

An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding an open book in front of her face, with her eyes closed as if reading. She is wearing a white top with a floral pattern and a dark green skirt with white flowers. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی [@VIP_ROMAN](https://www.instagram.com/vip_roman) ما را دنبال کنید

بسم الله الرحمن الرحيم

معرفی داروغه:

قصه ی زندگی دوتا آدم با یه دنیا تفاوت پر از دلهره و هیجان،
تعصب و گذشتن از خط قرمزهای زندگی و در آخر عشق و
جنون!

امیر کورد

آدمی که توی زندگیش مرد بار اومده و همیشه حامی بوده!
یه کورد مرد واقعی که مردم یه منطقه سرش قسم میخورن،
نه لاتة و خشن، نه اوباش و نه حق مردم خور!
اون یه پهلوونه!

یه مرد ذاتا آروم که اخلاقای بد و خوب زیادی داره، یه
متعصب بامرام یه برادر و رفیق و پشت و پناه یه محل!

بعد از سال ها بر میگردد تا دینش رو به این مردم ادا کنه ولی.... به دختری بر میخوره که قدریه دنیا ازش فاصله داره و مرز بینشونه، دختری که ناحق زیاد کشیده و امیر کورد قراره بشه پشت و پناهاش!

آشوب

دختر بچه ی شیرین و تخیسی که کل زندگیش قضاوت شده، بخاطر خانواده ای که یه روزی عاشقشون بود!

پر از کمبود و احساسات متناقض، پر از نفرت و دوست داشتن، پر از معصومیت و دلبری، با زیبونی حسابی کار کشته که هیچ کس از دستش در امون نیست!

دختری که کوتاهی موهاش نشونه ی بریدن از دلبری هاش و قرمزی موهاش نشونه ی دختری بچه ی شرور درونشه!

داستان ما قصه ی زندگی دوتا آدم خوش قلبه، یکی متعصب و دارای خط قرمزهای بسیار و دیگری بی قید و کاملاً بی شرم که عاشق گذشتن از خط قرمزهاست...

داروف

سمر نصیری

داستان عشق در تفاوت و تفاوت در عشق!
حامی بودن، برادر بودن و مسئولیت پذیری، اعضای یک
گله و رفاقتی که هیچی نمیتونه خدشه دارش کنه!
ادامه میدیم با رمانی اجتماعی تر، پرهیجان تر، عاشقانه تر با
ته مایه هایی از طنز به نام داروغه!

VIP

exChange Group

ROMAN

فصل اول: لانه واز

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

(در زبان گُردی به پرنده ای که آشیانه ش رو گم کرده باشه
میگن "لانه واز" چون اون پرنده آواره و بی نام و نشونه و
حس و حال غریبی داره.)

امیر کورد

جدی و آروم کنار آقا حشمت یکی از قدیمی های بند نشسته
بودم و به نصیحت هاش گوش میکردم.

حرف هاش طلا بود ولی به درد ماها که در و دروازه ی گوش
مون معلوم نیست نمی خورد.

نگاهی به تیموری و سعید انداختم وسط نخاله های شهر روز
خونه کرده بودن و باهاشون پاسور بازی می کردن!

همین دیروز بود داشتن خون همدیگه رو می مکیدن!

سری به تاسف تکون دادم و رو به آقا میرزا گفتم: من یه
گشت بزnm تو بند کسی شر به پا نکرده باشه بیان یقه مارو
بگیرن!

شهر روز که تازه وارد سلول شده بود با نیشخند گفت: جایی که امیر کورد نباشه شر بپا نمیشه!

به خودت نگیریا مشتی اینجا مثلا همه سرشون تو برفه، ولی میدونن تا تو نخوای شری بپا نمیشه!
استغفراللهی گفتم و از جا بلند شدم.

به محض نیم خیز شدنم سعید و تیموری از جا پریدن.
دستم رو بالا گرفتم چهره م پر آرامش بود من این جا با کسی دمخور نبودم.

_ بشینید سرجاتون بینم، سگ که واق میزنه باید آروم از کنار دمش گذر کرد!

با اخم غلیظی نگاهم کرد قدمی جلو برداشت که با اعلام شدن اسمم از بلندگوی زندون سرجاش وایستاد.

_ امیر کورد شاکو (شاه کوه ها_ کوه بزرگ) اتاق رییس ضروریه!

اشاره ای زدم و گفتم: می بینی شهر روز اون بالای خودش هوا دارمه که دیگه با امثال تو دست به یقه نشم!

از عصبانیت کبود شد بخاطر سربازی که جلو در بند بود
نمیتونست کاری بکنه.

یا علی گفتم و از جا بلند شدم و به سمت در میله ایه بند راه
افتادم.

مهدی که دم در وایستاده بود با همون صدای زلالش داد زد:
خیر باشه امیر کورد، آزادیت بزرگ!

دست رو چشمم گذاشتم و راه سالن رو ادامه دادم بیشتر
بچه ها اومده بودن بیرون تا ببینن چخبر شده!

حتی خودم هم اطلاع نداشتم واسه چی دهن زندانبان
جنبیده و منو احضار کرده!

با رسیدن به دفتر رئیس زندان سرباز کنار دستم جلوی در
چوبی ایستاد.

خواست در بزنه که نگاه خیره ای بهش انداختم، سریع بدون
در زدن در رو باز کرد و کنار رفت.

با وارد شدنم به اتاق متوجه شدم دو نفر دیگه هم به جز
نوروزی توی اتاق حضور دارن هردو از جا بلند شدن.

داروف

سمر نصیری

توی کل اتاق فقط یه پنجره کوچیک بود که مقدار کمی نور
ازش میومد، چندتا صندلی چوبی و یه بسته شکلات روش
که تشریفات اتاق رو نشون میداد.

نوروزی به سمتم اومد و گفت: ایشون امیر کورد هستن
حاجی همونی که تعریفش رو شنیدید.

نگاهی به حاجی و پسری که کنارش نشسته بود انداختم، به
نظر سرهنگ میومد، کناریش هم ستوان!

قیافه ی پسر جوونتر زیادی آشنا میزد ولی یادم نمیومد کجا
دیدمش.

حاجی لبخند آرومی زد و گفت: خوبی پسرم؟

سخت که نگذشت بهت این مدت؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

بی حرف روی صندلی مقابلش نشستم.

_ حاجی دایه همیشه میگفت بابا اونو که خرج میده، عشق میده، دل میده ولی نمیگیره با این اوصاف فکر نکنم حکم پدر و پسر بیمنون باشه!

بند و زندون واسه کی یمنش خوب بود که واسه ما باشه و بی غرض پدر دار بشیم؟

حاجی با لبخند نگاهم میکرد صورتش یه آرامش خاصی داشت.

_ خدا بیامرزه پدرت رو شنیدم خیلی وقته فوت کردن و بعد از اون؛ حکم صادر کردن واسه خونه و محل، افتاده دست شما.

نگاهش کردم، سنگین و خیره.

_ من یه پنج سالی هست از اون محل و خونه خبری ندارم البته جز دایه که هر سه شنبه شرمنده ش میشم.

ستوانی که کنارش نشسته بود با لحن آرومی گفت: چرا نداشتی جز دایه کسی بیاد ملاقات؟

جدی نگاهش کردم این پسر چه قدر چهره ی آشنایی داره.

_اول این که دایه فقط واسه من دایه ست و بس!
دوما نخواستم هر هفته سه شنبه کل زندون پر شه از اوباش
محل هرچند کسی رو راهم نمیدادن، فقط فامیل درجه یک!
یا مثلاً همشیره م پاشه بیاد تو زندون ملاقات من؟
بی غیرتم مگه؟

ستوان نگاه معنا داری بهم انداخت و زیر لب گفت: نامرد!
با تعجب نگاهش کردم، این پسر کیه که اینجوری با من رفتار
میکنه من هرکس و ناکسی بودم به جز نامرد!
قبل از این که حرفی بهش بزنم صدای حاجی حواسم رو پرت
کرد.

_من این جام تا یه سال باقی مونده رو برات عفو بگیرم!
عفو رهبری که شرایط داره اونم فقط برای شما امیر کورد!
اخم غلیظی روی ابرو هام نشست.
_شرایط؟!

حاجی تکیه ش رو به صندلی داد و گفت: پسر...
مکت کرد.

_امیر کورد چهار محل شده پر از قاچاقچی، نزول خور و دله دزد، مثل قدیم مرد نداریم که جلوشون بایسته، پلیس نمیتونه دخالت کنه چون چهار محل هر سوراخش پره از آدم کش و قمه و اسلحه، کوچکتین حرکتی از طرف پلیس ببینن زن و بچه و بی گناه رو به رگبار می بندن!

دسته دسته بی وجدان ریخته تو چهار محل و با قلدری خون مردم رو می مکن!

مردم هم گفتن بمیرن حاضر نیستن خونه زندگی و خاکشون رو ول کنن و در برن.

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم.

_بقیه گله کجان؟

ستوان سرش رو جلو آورد تازه تونستم اسمش رو از روی پیراهنش بخونم، شاهورنجبر! exChangt

نگاه آرومی بهش انداختم.

_بعد از تو همه تار و مار شدن هرکی رفت سی کار و بار خودش چهار محل افتاده دست اوباش، نه اهلش!

همه منتظره داروغه ان!

داروف

سر نصیری

فقط تو می تونی چهار محل رو آباد کنی، گله رو جمع کنی و همه رو بشونی سر جاشون!

رو بهش سر تکون دادم.

_حاجی من سرم پشت پایینه ولی سر همین داروغه و جوی که بهم دادین زدم خانوادم رو بدبخت کردم.

من نه توان دارم مثل قبل گله رو جمع کنم نه اعتبار سابق رو!

شاهو با لحن تندی گفت: علاوه بر بی معرفتی و نامردی دروغگویی هم به صفات امیر کوردمون اضافه شده زندون همچینت کرده بزرگ؟

گوشه ی لبم بالا پرید و تیز نگاهش کردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سر نصیری

نه شاهو، نه داداش کوچیکه ی شاهین چاقو کش؛ که تا
چند سال پیش دنبالمون میدویدی تا رات بدیم تو دعوای
چاله میدونی، نه!

من هنور اونقدر گم و بی هیبت نشدم که یه بچه ننگ
بچسبونه بهم... فقط خواستم خودت مقور بیای که واسه
چی اینجا نشستی!

واسه قل قل خون تو رگات نعره میزنی سر چهار محل، سر
زادگاه و ناموست پسر!

من گله ی خودم رو نشناسم امیر کورد نیستم.

سرش رو پایین انداخت دستش روی سرش بود و عرق از
پیشونیش میچکید!

حاجی و نوروزی هیچ حرفی نمیزدن و توی سکوت شاهد
حرفای ما بودن!

حاجی با ملایمت گفت: شیر حتی اگه پیر هم بشه شیره!

به چهار محل فکر کن، به خانوادت که دارن اونجا زندگی
میکنن!

آروم بودم.

کاری از EXCHANGING GROUP

خیلی وقت بود سرم بوی قرمه سبزی نمیداد.

من هیچ جوهره نمی خواستم برگردم و دوباره داروغه شم ولی... ولی یه چیزی ته دلم هلم میداد.

دلم پر میزد واسه دیدن رفیقای قلچماقی که اسم خودشون رو گذاشته بودن گله، که اگه پشت هم بودن آدم و عالم حریفشون نبود!

_حرفی توش نیست آزادی همیشه خوبه حتی اگه با مسئولیت باشه، این همه وقت جور کشیدیم بقیه ش هم روش.

حالا هم اکه کاری نیست باید برم به بچه های بند برسم. هردو از جا بلند شدن دست حاجی رو فشار دادم و به سمت شاهو برگشتم با اخم و غرور خاصی دستش رو به سمتم گرفت.

طبق عادت قدیم ناخواسته دست جلو بردم و ضربه ی آرومی به سرش کوبیدم.

متوجه لبخند حاجی و چشم های گرد شده ی شاهو شدم.

اهمیتی ندادم و به سمت در راه افتادم.

قبل از خروج از اتاق متوجه حرفای آرومی که نوروزی به حاجی میزد شدم.

_ حاجی به این عفو مطمئنی؟

قضیه پیچیده تر نشه...

باید از این جا می رفتم!

باید می رفتم تا چهار محل، چهار محل بمونه!

به محض این که به بند رسیدم تیموری به سمتم دوید.

_ چیشد بزرگ اضاف گرفتی؟

سربازی که تا اینجا همراهیم کرده بود سر بالا انداخت و گفت: نه بابا عفو گرفته از فردا آزاده!

یه لحظه همه ساکت شدن و بعد سر و صدایی که توی کل بند پیچید!

روی تخت نشستم در برار تک تک تبریک ها و شعار های که میدادن سرتکون میدادم.

سرت سلامت امیر کورد، بالاخره پرت رو باز کردن!
نیشخندی زدم.

پرنده اگه دلش هوای پرواز داشته باشه تو قفس هم پرش رو میزنه هرچقدر هم زخمی و خونی بشه!

سعید کنارم نشست و گفت: بزرگ!

انقدر سنگین حرف میزنیا بعضی وقت ها دوبار مغزم کلمه ها رو اسکن میکنه تا بفهمه چی میگی.

همه بلند خندیدن، نگاهی به قیافه های شادشون انداختم.

یکیش، بیست سال حبس داشت یکیش هشت سال، یکیش دو روز دیگه اعدام میشد یکیش هم ابد و یک روز!

نگاهی به آقا حشمت انداختم روی تخت بالایی رو به روم نشسته بود، عمیق و با لبخند نگاهم میکرد.

لبخندش تلخ بود، شونه هام پایین افتاد.

شوهر خواهرش رو کشته بود غیر عمد!
 مردک بیشرف بود، خرجی که نمیداد در حد مرگم میزد!
 یه روز وسط زد و خورد آقا حشمت جوش میاره مردکو رو
 هل میده و یارو درجا تموم میکنه!
 بعضیا حتی مردنشون هم نحسه بعد از مرگش خانواده ی
 یارو رضایت ندادن و حبس ابد خورد!
 بقیه هم یه مشت دزد و قاچاقچی بودن که زمونه بد تا کرد
 باهاشون!
 یا ننه بابای درست حسابی نداشتن یا به قول خودشون
 بختشون رو سیاه گره زده بودن.
 من باید می رفتم یه نفرم شده باید از اینجا آزاد میشد!
 می رفتم تا اجازه ندن این زندان ها هی بیشتر پر شه، بچه ها
 بیشتر یتیم بشن.
 می رفتم دست چهار محل و بچه هاش رو بگیرم که غرق
 نشن تو مرداب؛ که بشه همون چهار محل سابق!
 دراز کشیدم روی همون تخت پر سر و صدایی که پنج ساله
 همدم شده.

سحر نصیری

داروف

از فردا شب باید رو رختخواب های دایه دوز سر رو زمین
بذارم!

از همین الان دلم داشت میرفت واسه حوض تو حیاط،
تخت بزرگی که گاه و بی گاه با اهل خونه و گله روش میشستیم
و هندونه می شکوندیم.

دلم تنگ سها کوچوی خودم بود امسال احتمالا دانشگاه
درس میخوند.

تو حال و هوای فردا و آزادی با قید و شرطم بودم که کم کم
چشم هام روی هم افتاد.

صبح با صدای تیموری که بالا سرم ایستاده بود چشم وا
کردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ پاشو بزرگ، پاشو که روز آخره مخلصا میان دست بوسی
بلکم یه فرجی شه واسه تک تکمون.

سر بلند کردم و به سمت در رفتم.

_ دم صبحی چی میگی مرد بذار بخوابن بیدار نکن کسی رو
نمی خوام شلوغ کنید.

از جا بلند شدم، آبی به صورتم زدم و به داخل بند برگشتم.

با سر و صدای تیموری بچه ها یکی یکی از جا پریده بودن.

صدای بوق گوش خراشی از بلندگو پیچید و بعد صدای
ریس زندان.

_ امیرکورد شاکو وسایت رو جمع کن بیا دفتر!

حرفش تموم نشده، سعید خیر برداشت محکم از بازو بغلم
کرد خنده م گرفت کلا نیم مثنال بچه بود.

_ نرو بزرگ من اینجا تنها بمونم، اورا قم به علی!

دست گرفتم سمت تک تک بچه های بند.

_ همتون اینجا من می شناسید میدونید که خودم هم نباشم

آدم زیاد دارم این تو که سرتون رو بکنن زیر آب، وای به

حالتونه یه مو از سره این بچه ها کم بشه!

تیموری داد زد: تکبیر.

بی توجه به سر و صدای بچه ها سمت آقا حشمت رفتم.

_ آقا بیرون چیری نمی خوای؟

هرچی به کورد بگی به سرم قسم ردیف میکنم برات!

دستی به سرم کشید و محکم گفت: ناموس امیر کورد
ناموس!

تا وقتی اسم بزرگ رو سرت سنگینی میکنه که ناموس حفظ
کنی چه ناموس خودت چه ناموس مردم، دستی که بهت
دراز شده رد نکن که زمین می خوری کورد!

دستش رو محکم تر روی سرم کشیدم.

_ حرفت رو سرم قسمه آقا!

از جا بلند شدم و به سمت در راه افتادم از دم بند که می
گذشتم بی توجه به پوزخند شهروز و نوچه هاش لبم رو
محکم به سر تیموری چسبوندم.

_ میسپارم به بچه ها بکشتن بیرون تیموری تو و سعید این
تو دووم نمیارید، منم اون بیرون!

داروف

سحر نصیری

خم شد دستم رو ببوسه که به عقب هلش دادم اخمی بهش
کردم.

بغض تو چهره ش داد میزد.

_خیلی مردی بزرگ خیلی آقایی تو راحت اینورا نبود، خدا ما
آواره هارو دید راحت رو کج کرد سمت ما یه دستی به سرمون
بکشی لوتی گری یادمون بدی!

سر تکون دادم، با قدم های محکم ولی آهسته به سمت
خروجی راه افتادم.

وسایلم جمع بود و ساکم دست سعید.

به در که رسیدم ساک رو ازش گرفتم چش هام رفت سمت
بچه ها.

_سلامتی آزادی تک تکتون، میگن اون بیرونیا دلشون پاکه
دعاشون میگیره، به دایه میگم واسه آزادی همتون دعا کنه.
با صدای هل هل و داد بچه های بند پا به بیرون گذاشتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

نوروزی با دیدنم گفتم: سابقه نداشت این موقع صبح این
 الاف ها همه به صف باشن!
 جدی نگاهش کردم.

_ با نخاله های خودت کاری ندارم، ولی اینا قبلا الاف بودن
 الان غلاف کردن مرد شدن دیگه!
 اخمی به چهره ش نشست.

_ وسایلت رو برداشتی؟

کسی خبر نداره آزادی خورده بهت، زنگ بزنم تا کسی؟
 نه ای گفتم و بی حرف به سمت در خروج راه افتادم.
 با تابش شدید نور خورشید به صورتم چشم هام تنگ شد.
 کلاه رو روی سرم گذاشتم و برای تا کسی دست بلند کردم.
 قبل از چهارمحل تو یکی از کوچه های پشتی گفتم وایسه.
 می خواستم با چشم های خودم ببینم و بو کنم همه چیز رو!

دلَم لک زده بود حتی واسه این خرابه ها که آدم سالم ازش
در نمیومد!

قدم زنون راه خونه رو در پیش گرفتم!

چند نفری از کنارم رد شدن.

شناختن!

آه سنگینی کشیدم و به سمت کوچه ی باریکی که به سمت
خونه میرفت راه کج کردم.

تو حال و هوای خودم بودم، به محض پیچیدن از پیچ کوچه
نفهمیدم چیشد و از کجا اومد ولی جسم کوچیکی پرید رو
کمرم و تیزی چاقو رو روی گردنم حس کردم.

هم خنده م گرفته بود هم خشکم زد، خدایا مصبت رو شکر
آخه الان؟

با دستای ظریفی که چاقو توش میلرزید محکم از پشت بهم
چسبیده بود، نفر دوم که بزرگ تر به نظر میرسید سعی کرد
ساکم رو از دستم بزنه.

پوزخندی به این دوتا جوجه دزد زدم!

کسی که جیب امیر کورد رو بزنه زاییده نشده که.

آخه تو ساک زندون دنبال چی می گردین.
 با یه حرکت سریع دستی که پشت گردنم پیچیده بود رو باز
 کردم به زور از روی کوله م پایین کشیدمش.
 چاقو رو از دستش هل دادم اون ور.
 با یه حرکت آهسته و ملایم دست و پاهاش رو قفل کردم.
 با یه دست چونش رو بالا گرفتم که برای یک لحظه خشکم
 زدا!

یه دختر بچه ی پونزده، شونزده ساله با موهای قرمز و
 آتیشی و چشمایی درشت و شکلاتی که با دستمال سر نصف
 چهره ش رو پوشونده بود!
 قبل از این که بتونم پارچه رو از رو صورتش بردارم،
 همدستش از پشت پرید روم، زیر پاش رو گرفتم و با
 چرخوندش محکم کوبیدمش به دیوار پشت سرمون!
 مشتی به صورتش زدم.
 _اینم واسه بی ناموسیت که با یه دختر بچه میری دزدی!

به محض تموم شدن حرفم ضربه ی محکمی از پشت سر بهم خورد که باعث شد چشم هام سیاهی بره و سرم گیج بشه، فقط چند ثانیه زمان نیاز داشتن تا فلنگ رو ببندن! از دور به جثه های ریزشون خیره شدم.

پیر شدی بزرگ بین چجوری خوردی از دو بچه! دستم رو روی گردنم فشار دادم.

ساکم رو نبرده بودن، معلوم بود تازه کارن و از شدت ترس فقط فرار کردن.

خم شدم سمت ساکم که چشمم افتاد به دستمالی که روی زمین افتاده بود آروم از روی زمین برداشتمش و دوباره به راهی که رفتن خیره شدم.

exChange Group

ROMAN

لنگ زنون خودم رو به میدون اصلی که چهارتا محله رو بهم وصل میکرد رسوندم.

میدون اصلی که چهار طرفش وصل میشد به یه محل نامدار که با هم چهار محل رو تشکیل داده بودن.

بیشتر حاجی بازاریا و در و تخته دارا همینجا اتراق کرده بودن.

آخ که دلم لک زده بود واسه سفره خونه آقا مصطفی، زنگ سر حجره، کشتی گرفتنامون وسط سالنش و دیزی مشتی که با دستاش کوبیده ش میکرد!

حواسم به راهم بود که تنه م گیر کرد به یه پسر جوون با اخم غلیظی به سمتم برگشت خواست چیزی بگه که با دیدن قیافه م مات شد!

داشتم فکر میکردم کجا این بچه رو دیدم که مثل شصت تیر از کنارم در رفت و شروع کرد به داد زدن: داروغه برگشت داداش داروغه برگشت دایه مزده بده امیر کورد اومده!

صدای داد اون پسر گم شد تو همهمه ای که اهل محل راه افتاد، نمیدونم چند ثانیه چند دقیقه گذشت که تو بغل محکم سید فشرده شدم سرم بوسیده شد.

سید با ناباوری نگاهم میکرد.

_ اومدی امیر کورد خدایا رحمتتو شکر پسرم برگشت.

سرم رو که برگردوندم چشمم افتاد به علی و شاهین و مهدی که از دور جمعیت رو عقب میزدن و به سمت میومدن، نفهمیدم چیشد که سه تا قلچماق سرم هوار شدن.

صدای علی بیشتر از همه تو گوش بود.

_ امیر کورد برگشتی، بالاخره اومدی نامرد!

سر سه تاشون رو محکم تو بغلم گرفتم حرفاشون نا مفهوم بود واسم.

قدمی به جلو برداشتم که همونجا پام قفل شد

توی جمعیت کسی نبود امیر کورد رو شناسه از کوچیک و بزرگ چهار محل همه بودن چه اونایی که فقط اسمم رو شنیدن چه اونایی که رد دستمو چشیدن.

با دیدن دایه که از ته محل با چادری بسته به کمرش به سمت میومد دیگه وایستادن رو جایز ندونستم و به سمتش پاتند کردم.

با دیدن گریه های بی صداش نرسیده زانو زدم جلو پاش.

_امیر کوردم، آخ کوردکم دایک بویتو ساقه و (مادر به
قربونت امیر کوردم)

خم شدم چادرش خاکیش رو مشت کردم توی دستم.
بغض گومو فشار میداد.

پنج سال شد خدا پنج سال از دایه م از پاره ی تنه م دور
بودم.

خم شد سمتم سر شونه هام رو بوسید، اشک هاش رو پاک
کردم و سرش رو بوسیدم.

_بمرم بوت شیره پیاوه کهم

(بمیرم برات شیر مردم)

نفس زدم از شدت بغض.

_خدا نکنه دایه خدا نکنه تاج سرم!

صدای آقا مصطفی رو از پشت سرم میشنیدم.

_کورد مرد دیگه برگشتی که چهارمحل بی مرد نمونه؟

که به ناحق نریزن خون جوونامون رو؟

داروغه

سحر نصیری

که زن و بچه هامون جرئت کنن روز روشن پا از خونه بیرون
بذارن؟

این خون به جوش اومده بود و هیچ جوهره جیگرم آروم
نمیگرفت.

نتونستم دووم بیارم دستای دایه رو از دورم باز کردم برگشتم
سمت آدماپی که اومده بودن تماشا!

داد زدم اون قدری که به گوش تک تک اون نجسا برسه!

_ دیدنی ها رو دیدین، استقبالتون رو کردین، اسپنداتون هم
که دود شد جلو پای امیر کورد، ولی همین الان به گوش تک
تک لاشخورای چهارمحل برسونید بستون بود این پنج سالی
که حکومت کردید، من بعد خودم قبر تک تکتون رو میکنم!
داروغه با گله ش برگشت!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

روی تخت نشستم و به بچه هایی که از گله دورم مونده بودن نگاه کردم.

دایه رفته بود بساط چای و هندونه و قلیون پهن کنه درست عین قدیما، هرچند دقیقه میومد رو بالکن بهم خیره میشد، نم چشماش رو میگرفت و دست بالا میبرد تا شکر کنه اون بالا سری رو.

یه چشمم به دایه بود و یه چشمم به بچه ها که صدا ازشون در نمیومد و فقط نگاه میکردن.

سید مرتضی و آقا مصطفی که از قدیمیای محل بودن بالای تخت نشسته بودن.

اخمی بهشون کردم.

_چیه زل زل چسبیدن به من، من الان حرف میخوام!

واسه یه چی پامو از حبس گذاشتم بیرون قسم خوردم از ب بسم الله شروع کنم، بگید بینم چی تو چنته دارید گله ی سابق بی در و پیکر!

هر سه اخم هاشون رفت تو هم.

شاهین با لحنی که سعی میکرد سخت نگاهش داره گفت:
تیکه ننداز داداش، استارت نابودی گله رو خودت زدی وقتی
نداشتی یه تک پا بیایم دم زندون ببینیمت!

آهن ربای گله بودی همونی که هممون رو بهم وصل میکرد
وقتی رفتی حسین رفت، صابری رفت، محمد رفت، موندیم
ما سه تا درب و داغون که تنها تنها و بدون تو هوای
خودمونم نمیتونستیم داشته باشیم چه برسه بقیه رو!
سنگین نگاهش کردم.

_نخواستم منو پشت میله های زندون و تو بند ببینید همون
طور که نداشتم خواهرم ببینه، نداشتم سپهر ببینه!
بعدش هم شماها که فامیل درجه یک نبودید فکر کنید یه
خورده.

دیدن هر هفته ی دایه بس بود واسه شرمندگیم

پس حق گروکشی و حرف مفت ندارید.

اون سه تا هم غلط اضافه کردن چهار محل رو ول کردن
رفتن پی خودشون صبح پیغوم بفرستید امیر کورد برگشته،
گله نمیخواد چون این گله نامرده، نامردیشم وقتی امیر کورد

داروف

سمر نصیری

رفت ثابت کرد فقط رفیق میخوام تا چهار محل رو پاک کنیم
از این کثافتا.

سید آروم گفت: بس کن کورد خودت میدونی حرفات حق
نیست این بچه ها گناه که نکردن پی زندگی و امنیت
خانوادشون بودن!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

علی اخمی کرد و گفت: من بی گله نیستم خان داداش، تا فردا
بشین متلک بار ما کن و بزن تو سرمون ولی گله رو ازمون نگیر
که هنوز افتخارم اینه که هرشب هرشب واسه دخترم تعریف
کنم به کجا تعلق داشتم و زیر پرچم کی بودم!

چشم هام گرد شد.

چی گفتی؟

دخترت؟

مگه تو زن داری اصلا؟

خنده ش گرفت.

شیش ماه بعد رفتن شما عروسی کردم از دخترای محل بود
واسه همین اینجا موندم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سر نصیری

اون سه تایی که رفتن هم به هوای خانواده وزن و بچه کردن
و از این محل درب و داغون رفتن نه این که دلشون
میخواست.

سر تکون دادم و به شاهین نگاه کردم.

_ شنیدم داداشتم از ما بهترن شده واسه خودش سری تو
سرا در آورده.

VIP



شاهین تک خنده ای کرد.

_ جلب از هممون کوچیک تر بود ولی بد خاطرت واسش
عزیز بود براگم (برادرم)، میخواست هر طور شده از بند
بکشت بیرون، نفهمیدیم تهش چه جوری سر از جوجه
ستوانی در آورد.
لبخند آرومی زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

_ آخرشم این جوجه ستوان کار خودش رو کرد و از حبس درم آورد.

آقا مصطفی با تعجب گفت: کار شاهو بود؟
سر تکون دادم.

_ یه جورایی آره و نه تو کار دخیل بود!

شاهین زد رو پاش و با حرص گرفت: ای مارموز آخرش پیش من رو نکرد داره چه غلطی میکنه!

دایه با سینه چای به سمتون اومد. چشم هاش قرمز بود.

_ چه خوبه اینجوری میبینمتون انگار خونه روح گرفته هرچند جمعتون کم داره انگار.

کوردم زنگ زدم سپهر و خاله ت اینا دارن میان

بچم سها هم تا شنید داری میای درس و دانشگاه رو ول کرد راهش رو کج کرد داره خونه.

شاکي شدم.

_ دایه دو ساعت نرسیده اون تلفن رو گرفتی دست زنگ زدی

فک و فامیل و دوست و آشنا رو خبر کردی، خب قربونت

برم شاید من تاریکی بخوام برم پی کاری!

کاری از EXCHANGING GROUP

چشم غره ای بهم رفت.

_ تو کارت به این چیزا نباشه خواهرم و خواهرت رو خبر کردم
غریبه که نبودن!

ماشالله قبلا مهمون گریز نبودی زندون رفتن هم خلقت رو
عوض کرده هم سلیقه ت رو، این دستمال دخترونه چیه
بستی به مچ دستت شیره کر؟ (جوونمرد)

مهدی و شاهین و علی چشم دزدیدن که خنده های زیر زیرکی
شون رو نبینم.

تنها کسی که میتونست اینجوری با من حرف بزنه دایه بود
که حسابی هم بساط تفریح بچه هارو فراهم میکرد.

_ مهمون جاش رو چشم ماست حاج خانوم اصلا خونه ی
شما اختیارشم با شما حرفی ندارم رو حرفت ولی این دستمال
قضیه داره! ☆ exchange group

واسه خودم نیست واسه یکیه که نمیشناسم ولی طلب دارم
ازش واسه همین محله منتظرم تا طلبم صاف بشه!

داروف

سر نصیری

سید دستی به محاسنش کشید و گفت: کی رسیدی که وقت کردی دشمن بتراشی واسه خودت پسر، کی بود حالا بگو شاید بشناسیم!
سر تکون دادم.

_ شناختنشم کار خودمه دای پیداش میکنم، من از شما فقط یه چی میخوام، لیست تک تک اونایی که چهار محل رو به خاک سیاه نشوندن، والسلام!
دایه با اخم نگاهم کرد.

_ به قول خودت بذار دوساعت از آزادیت بگذره بعد دنبال راهی باش که دوباره خودت رو بندازی تو هچل!
ناخلفن پسر نمیدارم بری دنبالشون و دوباره سیاه بختم کنی!
از جا بلند شدم.

_ امیر کوردتم کم ناخلف نیست دایه یادت که نرفته؟
به سمت حوض رفتم و هندونه رو از توش در آوردم.
گذاشتمش تو سینی و به سمت تخت رفتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

آقا مصطفی با لحنی که سعی میکرد مسالمت آمیز باشه
گفت: این کارارو بسپار دست قانون امیر کورد، کار تو نیست
در افتادن با این نامردا

اینا آیین لوتی گری نمیدونن ناموس سرشون نمیشه به قرآن
که نامردن امیر کورد!

سربالا انداختم و چاقو رو تو هندونه فرو کردم.

_قانون اینارو سپرده دست من که ازشون حساب پس بگیرم
دایی، هرچیم باشن منم و یه گله پشتم کسی حریفم نیست
اگه کمک میشی واسه دست ما بسم الله، اگه نه که خودمون
تنها هم از پششون بر میایم.

سید اسغفراللهی گفت و جای آقا مصطفی جواب داد: کی
دست رد زدیم به سینه ت پسر فقط نگرانیم!

من که تا آخر عمر مدیونتم بخاطر من افتادی تو بند و جلوی
مادرت شرمنده م کردی جونمم میدم ولی نمیشناسی این
لامرتارو.

هندونه رو قاچ کردم و دونه دونه جلوشون چیدم.

داروف

سر نصیری

_هم آشنا میشیم باهاشون هم آشناشون میکنیم با امیر
کورد و دار و دسته ش، بسم الله بفرما از دهن نیفته!

مهدی لیوان چای رو کناری گذاشت و گفت: من بعد هرچی
بگی هرچی بخوای یه سره در خدمتیم خان داداش، فردا هم
گله رو جمع میکنیم سر سفره خونه آقا مصطفی اگه رخصت
بده!

آقا مصطفی سر تکون داد.

_اونجا متعلق به خودتونه پسر، از خدامه دوباره پاتون باز
بشه و برکت بندازین به سفره م!

VIP

exChange Group

ROMAN

سید اشاره ای به بچه ها کرد و گفت: خب ما زحمت رو کم
میکنیم دیگه!

دست رو چشمم گذاشتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_جاتون رو چشم ماست رحمتید سید!
 مهدی با دهنی که از هندونه پر شده بود گفت: بریم؟
 من امشب رو میخوام پیش خان داداش بمونم.
 اخمی به ظاهرش کردم که سریع دهنش رو بست.
 سید آروم گفت: عهد و عیال دارن میان خونه پاشو بریم پسر
 زشته کنگر خوردی لنگر انداختی!
 دایه با خوش رویی گفت: بمونید شما مثل پسر خودم
 میمونید کم هوام رو نداشتید تو این چند سال!
 مهدی با لبخند گفت: نه دایه دست شما درد نکنه ما بریم
 که خروس خون باید در خدمت خان داداش باشیم.
 همه از جا بلند شدن.
 از تخت پایین رفتم و تا دم در بدرقه شون کردم.
 دم در که ایستادم تک و توک نگاه خیره ی همسایه هارو روی
 خودم حس میکردم.
 نفسی گرفتم و در رو بستم.

داروف

سحر نصیری

سخته پشتِ یه محل بودن وقتی هنوز خودت به خودت
ایمان نداری!

سمت تخت که میرفتم چشمم خورد به دایه روی تخت
نشسته بود و با شوق نگاهم میکرد.

بالاخره لبخندم باز شد به صورتش به سمتش رفتم و روی
تخت نشستم، خم شدم سر گذاشتم رو دامن پیراهنش،
دستش رو آرام کشید رو سرم.

بغض تو گلوم ریشه زده بود، بخاطر یه بی فکری پنج سال
دور بودم ازشون از خانواده و ناموسی که جونم به جونشون
وصله، از محله و آدماش
آهی کشیدم.

دایه آرام گفت: آه میکشی شیر مردم داغ رو دلت مونده؟
سکوت کردم، چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دایه با
صدای لطیفش شروع به خوندن کرد.

روله ی خوشه ویست بینایی چاوم
فرزند دوست داشتنی ام، نور چشمانم

EXCITING GROUP کاری از

هیزی ته ژنوم و هیوای ژیانم
توان زانوهایم و امید زندگی ام
هه تا دییته وه هه ر چاوه ریتم
تا برگردی چشم به راحت هستم
هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم
گهواره بچگی ات را همین طور تکان می دهم
لای لای نه مای ژیانم
لای لای این نهال زندگی ام
من وینه ی باخه وانم
من مثل باغبان هستم
به دل چاودیریت ده که م
با دلم از تو مواظبت می کنم
بخه وه ده ردت له گیانم
بخواب دردت به جانم
هه ی لایه لایه لایه

داروف

سر نصیری

نفس عمیقی کشیدم تا با شنیدن صدایش که بعد از مرگ آقام
غمگین تر از همیشه بود بغض به گلوم فشار نیاره، به محض
بسته شدن چشم هام صدای باز و بسته شدن در ورودی رو
شنیدم.

سریع از جا بلند شدم، با دیدن دختر زیبایی که با چشمای
درشت و قهوه ایش بهم خیره شده دلم لرزید.

چقدر بزرگ شده بود جیگر گوشه م لحظه لحظه ی این پنج
سال نبودم تا قد کشیدن و خانوم شدنش رو ببینم من پنج
سال بدهکارم به این بچه.

با ناباوری بهم نگاه میکرد لب هاش لرزید و چشم هاش پر
شد.

_داداش!

دست هام واسش باز شدن. exChanS

_جان دل داداش بیا اینجا ببینم جغغه!

با دو خودش رو توی بغلم پرت کرد.

سرش رو چند بار بوسیدم، نفس عمیقی کشیدم.

خدایا شکرت!

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

وارونه

مردمک چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بود واسه
مقاومتم برای اشک نریختن.

_چقدر خانوم شدی.

با خنده و گریه سرش رو از بغلم بیرون کشید.

_چقدر ترسناک شدی!

با غم خندیدم.

VIP

دایه با چشم های اشکی به سمتون اومد.

دست کشیدم به صورت سها.

_دیگه نمیخوام چشمتون رو اشکی ببینم به هیچ وجه!

دیگه بسته!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

نمیدارم غصه بخورید چیزی کم و کسر داشته باشید این چند
سال رو مدیونتونم به مولا.

دایه شونه م رو بوسید.

_این جوری نگو کتر پالوانگم (پسر پهلوانم)

بریم داخل براتون قیمه گذاشتم پر گوشت خوراک امیر
کوردم.

لبخند زدم.

با هم به سمت خونه راه افتادیم.

غربی میکردم!

با همه چیز، خونه و اتاقی که شبیه به اتاق من بود و انگار
نبود.

نگاه کلی به خونه انداختم، نقلی بود و با صفا حداقل واسه
دل ما خوب بود.

یه حال و پذیرایی تر و تمیز با مبلاپی قدیمی، سه تا اتاق خواب
که تفاوت دکورشون زمین تا آسمون بود، اتاق من با یه کیسه
بوکس آویزون کلی کارد و قمه و یه تخت مشکی ساده.

کاری از EXCHANGING GROUP

اتاق سها با یه دکور دخترونه ی ظریف که هیچ جوره به من
نمیساخت!

و اتاق دایه بدون هیچ تخت و وسایل امروزی، نصف وسایل
آقام هنوز توی اون اتاق بود.

پا به سنگر دایه گذاشتم، بوی قیمه مستم کرده بود، هنوز
چند ساعتی جا داشت تا بشه باب میل من!
باید دوش میگرفتم و خودم رو رو به راه میکردم.

مهمون داشتیم!

همین جوریش هم پنج سال از همه چیز عقب بودم
نمیخواستم با این سر و شکل جلوی بقیه حاضر بشم!

در اتاقم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

همه ی لباسام تمیز و مرتب توی کمد بودن.

لباس ها رو از تنم کندم، حوله و لباسای تمیز رو برداشتم و
پا به حموم گذاشتم.

روی بدنم جای زخم زیاد بود.

ولی بدترینش جای چاقویی بود که از شونه تا پایین کمرم به
صورت اریب کشیده شده بود.

سر دعوایی بود که با بچه های بند داشتیم!
صدای در و سر و صدا از بیرون میومد حدس میزدم سپهر
رسیده باشه.

دستی به موهای کوتاهم کشیدم و به سمت حوله رفتم.

با کوبیده شدن چیزی به در سریع به سمتش برگشتم.

بعد پنج سال اومدی باید دم در حموم منتظرت باشم؟

د بیا بیرون دیگه بی مصب!

اخم رو پیشونیم نشست سریع لباسم رو پوشیدم و به سمت
در رفتم.

وایسا بینم بی شرف دم در واسه من شاخ و شونه میکشی؟

در رو که باز کردم قبل از هر حرفی به جلو کشیده شدم و یه
نفر با ضرب توی آغوشم فرو رفت.

با خنده به سپهر نگاه کردم.

جمع کن خودت رو بچه جون این چه حال و روزیه!

شونه هاش و پهن تر و هیكلش یغور تر شده بود ولی هنوز
از من کوتاه تر و لاغرتر بود.

من به آقا خدا بیامرزم رفتم.
به قول دایه مثل یه مرد کورد درشت و قد بلند بودم.

دستی به سر سپهر کشیدم.
میفهمیدم عمق دلتنگیش رو چون منم به همون اندازه
دلتنگ بودم برای کسی که حکم همه چیزم رو داشت.
دوست، رفیق، برادر پشت و پناه!
جفت آقاهامون راننده کامیون بودن با هم روی یه کامیون
کار میکردن یکی شاگرد بود و یکی راننده.
از بخت بد یه روز کامیونشون چپ میکنه و جفتشون در دم
تموم میکنن.

هیفده هیجده سالم بود که شدم خرج درار و نون آور دوتا خانواده!

از سپهر بزرگتر بودم و هرجا میرفتم دمم بود.

کله خر بودم و حسابی سرم باد داشت دست به هرکاری میزدم به جز حروم خوری.

یه روز به خودم اومدم دیدم شدم بزرگ یه محل، یه کله خراب که همه روش حساب باز میکنن!

تا این که با یه حماقت گند زدم به همه چیز!

سپهر چند بار به شونه م کوبید و گفت: همه میرن زندون لاغر میشن تورو انگار ورزت دادن مرد!

خنده م گرفت از یقه ش گرفتم و کشیدمش عقب.

_بزرگ شدی، قلدر شدی، شیک و پیک میگردی!

دلم برات تنگ شده بود بچه!

بلند خندید.

توی صداش بغض موج میزد.

_دیگه بدم نمیاد بهم بگی بچه!

داروف

سحر نصیری

لبخند زدم.

امروز تعداد لبخندام از دستم در رفته بود.

دیگه برام مهم نبود همیشه اخم رو پیشونیم باشه تا ازم حساب بیرن.

اون حس غرور کاذب جوونی از بین رفته بود و حالا دیگه چیزی جز کسای که برام مهم بودن برام ارزش نداشت.

از بازوش گرفتم و کشیدمش بیرون از اتاق

سرم هنوز خیس بود ولی خاله مهم تر بود بزرگ بود و احترامش واجب!

با دیدنم با هول از جا پرید.

_آخ خاله قربون قد و بالات بره الهی من دورت بگردم پسر
بیا اینجا ببینم.

قبل نزدیک شدنم خودش به سمتم اومد و بغلم کرد

خاله همیشه خیلی احساساتی بود و اشکش دم مشکش.

به زور خمم کرد و چند بار صورت و سرم رو بوسید.

کمی خودم رو ازش دور کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ خوبی خاله جان؟

در اصل زیاد رابطه خوبی با خاله نداشتم شاید بخاطر زیادی شهری بودن اون و زیادی شر بودن من بود!
لبخندی بهم زد.

با شنیدن صدای دخترونه ای با تعجب به عقب برگشتم.
_ سلام داداش خوش اومدین.

با دیدن مینا دختر کوچیکه ی خاله لبخندی زدم.

_ احوال مینا خانوم!

از وقتی پامو گذاشتم توی این خونه همه ش دارم تعجب میکنم والله انگار دیگه کسی رو نمیشناسم.
لبخند محجوبی زد.

_ شما هم خیلی تغییر کردید.

سپهر با خنده گفت: منظورش اینه که داغون تر از قبل شدی خان داداش.

اخمی بهش کردم، فقط اون حق داشت اینجوری با من حرف بزنه و بس!

داروف

سحر نصیری

ولی بعضی وقتا حسابی از دستش در میرفت و واسه خودش کتک جور میکرد.

دایه با لحنی که شادی توش موج میزد گفت: دخترا بیاید کمک کنید سفره رو بچینم بچم از ظهری چیزی نخورده گشنه س!

سها چشم هاش رو چپ کرد.

_خدا بده شانس هیچی دیگه کلا من فراموش شدم.

دستی به سرش کشیدم.

_تو دختر کوچولوی خودمی هیچوقت فراموش نمیشی!

آروم خندید.

چیزی که واسم عجیب بود فاصله گرفتن سها از مینا و سپهر بود، تا جایی که یادمه اون موقع ها خیلی با هم صمیمی بودن!

کاری از EXCHANGING GROUP

انقدر همه تغییر کرده بودن و کار ریخته بود رو سرم که
نمیدونستم به کدومشون برسم.

سپهر با لحن سر خوشی سر سفره ی نیمه پهن شده نشست
و گفت: من امشب اینجا میمونما همین الان بگم خونه بیا
نیستم!

خاله چشم و ابروی برایش اومد.

_زشته پسر تو کی میخوای بزرگ شی.

سپهر غد سرش رو بالا انداخت.

_قد پنج سال با داداشم حرف دارم!

کنارش نشستم و دستی به شونه ش زدم.

_خاله با خودت بیرش بذار سرم آروم بگیره.

ناراحت نگاهم کرد.

_باشه خان داداش شما بتازون!

با تعجب نگاهش کردم.

چه دل نازک شده بود.

دایه لبخندی زد و گفت: از دلتنگی زیاده بچه م دلش شده
شیشه تو هم هی متلک بارش نکن پسر م.
سپهر خندید.

_نه بابا این چه حرفیه خاله جان من که از خان داداش
ناراحت نمیشم!
نگاه همه روم سنگینی میکرد.

انگار میخواستن بدونن چقدر تغییر کردم همون امیر کورد
قدیمم یا زندون عوض کرده.

اخمی آرومی روی چهره م نشست و با گفتن بسم الهی شروع
به خوردن غذا کردم، خوشم نمیومد کسی بهم خیره بشه.

غذا رو خورده نخورده بشقاب رو به عقب هول دادم.
به شدت خسته بودم و چشم هام قرمز ولی نمیتونستم
حرمت مهمون رو بشکونم.

روی مبل نشستم و منتظر موندم سفره جمع بشه.
سپهر کنارم نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ از اوضاع باشگاه خبر داری؟

گردنش رو به دو طرف چرخوند و تق صدا داد.

_ آخ گفתי باشگاه چند وقته نرفتم.

همه چی عالیہ داداش، سیامک خوب داره باشگاه رو میگردونه سر ماه به سر ماه پولی که در میاره میریزه به حسابت، کارتم دادم به دایه گفتم حسابی بریز و بپاش کنه و خرج کنه که اومدی بیرون خفتمون نکنی یه وقت!

به دایه که توی آشپزخونه فرز و تند ظرفارو میشت نگاه کردم.

به جای سها مینا کنارش ایستاده بود.

اخمی کردم. exchange group

_ زمین کرج چطور شده؟

_ راستش هرسال دایه اجاره میده به همون بنده خدایی که اوایل زمین دستش بود.

همون جوری بکر و قشنگ مونده خداروشکر یارو هم خوب بهش میرسه.

سحر نصیری

داروف

نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم بعد رفتنم دست
دایه و سها پیش کسی دراز نشد!

خاله لنگون لنگون نزدیکمون شد و روی مبل نشست.
خیره نگاهش کردم.

_ خیر باشه خاله پات چرا بگیر بگیر داره.
دستی به زانوش کشید.

_ والله چی بگم سیاتیک دارم خاله جان، این دوتا بچه هم
شدن عصای دستم بنده خدا مادرت با اون کمر دردش کسی
نبود به دادش برسه.

تو هم که بخاطر مردم اونجوری خودت رو اسیر کردی!

exChange Group

ROMAN

متوجه لب گزیدن سپهر شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

میدونستم بالاخره شروع میکنه، زبون خاله هیچوقت یه جا بند نمیشه!

دایه تازه پاش رو گذاشته بود توی پذیرایی

جدی نگاهش کردم و گفتم: دایه واسه خودش شیر زنیه اینجوری که میگی انگار محتاج این و اون و ولی نیست خاله جان، خودش یه عمر عصای دست بوده!

اون غریبه ای هم که میگی جای پدر ما بوده و دخترش همشیره و خواهر رضاعی ما، مگه این که ناموس سرم نشه درد کشیدنشون رو ببینم و صدام در نیاد.

خاله چشمی چرخ داد و گفت: والله من که منظوری نداشتم خاله جان یه گله ی کوچیک بود.

سر تکون دادم.

حق دارید حرفی توش نیست!

تا دلت میخواد گله کن خاله جان ولی رو اسم و رسم و مردونگی ما خط نکش!

متوجه دلخوریش شدم ولی چیزی نگفتم تو این چند سال فهمیدم نمیتونی همه رو از خودت راضی نگهداری بدون این که خودت زیر سوال بری!

کم کم نجوای خدا حافظی خاله بلند شد تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم سپهر زنگ زد به آژانس و بهشون گفت تنها برگردن خونه.

خاله و مینا رو تا دم در بدرقه کردم و به داخل برگشتم. سپهر با صدای بلندی گفت: خاله جان این رختخواب هات کجاس؟

دایه یا علی گفت و بلند شد یه دست رختخواب از توی کمد در آورد به دست سپهر داد.

سپهر هم با تشکری به سمت اتاق من راه افتاد! چیزی نگفتم، عادت کرده بودم به دست جمعی زندگی کردن. قبل از رفتن توی اتاق دور از چشم بقیه بوسه ای به پیشونی دایه زدم و بعد وارد اتاق شدم.

خودم رو روی تخت انداختم با بلند شدن صدای فنرها نگاه متعجبی بهش انداختم، مگه چقدر وزنم رفته بالا!

سحر نصیری

داروف

سپهر با خنده گفت: داداش ماشالله هرکولی شدی اونجا هم ورزش میکردی؟

این تخت باید عوض بشه.

با چشم های بسه گفتم: مزه نریز بچه، فردا جمع و جور کن باید بریم یه چند جا سر بزنیم!

سریع روی رختخوابش نشست.

_ کجا؟

چقدر سوال میپرسید، حیف تیموری و سعید که چشم از دهنشون نمیفتاد.

_ قهوه خونه، گوشی فروشی، باشگاه!

سریع گفت: واسه چی؟

گله رو قراره جمع کنی؟

بساط داریم داداش؟

روموازش برگردوندم.

_ فردا میفهمی!

داروف

سحر نصیری

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم، چشم هام کم کم گرم شد
و به خواب فرو رفتم، خواب نصف و نیمه ای که همه ش
یه چشمم باز بود و به عادت همیشگی حواسم جمع دور و
ورم!

صدای اذون میومد، صدای اذون بود و کلی خاطره!
نماز خوندن پشت آقام و سجده کردن به اون بالای که از
هر صد تا حرفش یکیش رو گوش میکردیم.
خیلی وقت بود نماز نخونده بودم اون تو که بودم فکر
میکردم نباید جایی که خدا نخواد نماز خوند ولی اشتباه
میکردم، برای اولین بار بعد از چند سال از جا بلند شدم.
بلند شدم تا برم لب حوض و وضو بگیرم و نماز شکر به جا
بیارم واسه این که بالاخره رنگ آزادی رو دیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

یه فرصت دوباره به من خطاکار داد تا چهار محل رو تبدیل
به همون چهار محل سابق کنم و گله رو برگردونم!

پشت سرم متوجه سایه ای شدم سریع برگشتم.

با دیدن دایه آروم گرفتم وضو گرفته بالا سرم ایستاده بود و
به منی که لب حوض نشسته بودم خیره بود.

_ بیا کوردم امشب دایه ت به آرزوش میرسه میخوام پشت
سر مردم نماز بخونم!

از جا بلند شدم اخم کردم.

_ حرفشم نزن دایه پشت سر کسی نماز میخونن که حرمت
نگه داره نه منه سرتا پا خطارکار که!

پشت سرم راه افتاد داخل اتاق.

_ پسر من حرمت داره، حرمت نگه دار بود که توی زندون
جوونیش رو هدر کرد.

حرفی نزدم، آهی کشیدم و مهر رو جلوم گذاشتم.

بسم الله الرحمن الرحيم.

صدای زمزمه ی دایه پشت سرم میومد.

اشک تو چشم هام نیش زد سرم رو بالا گرفتم و پلک زدم،
پناه میبرم به تو خودت تکیه گاهم باش!

بعد از نماز چند لحظه نشستم تا دلم آروم بگیره.

جانماز رو جمع کردم و به اتاق برگشتم.

سپهر با خیال راحت خواب بود و هرچند ثانیه خرناسی
میکشید.

سری به دو طرف تگون دادم و دراز کشیدم نفهمیدم چقدر
طول کشید که چشم هام گرم شد.

با حس دستی که روی شونه م نشست به شدت از جا بلند
شدم سپهر که از این حرکتم جا خورده بود. یه قدم عقب
رفت و متعجب نگاهم کرد.

_بسم الله چیشده داداش؟

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم: چیزی نیست بد خواب
شدم یکم، سلامت کو بچه؟

سرش رو خواروند با خنده گفت: ترسیدم کلام از دهنم پرید
داداش پاشو بریم گفتی کلی کار داریم امروز!

اخمی بهش کردم و از جا بلند شدم.

_ خودم میدونم کی و برای چی باید بلند بشم پسر لازم نیست
مثل اجل معلق وایسی بالا سرم.

پشت سرم راه افتاد.

_ ضد حال نزن دیگه سفره پهنه ها سلطان.

اخمی بهش کردم که سریع گفت: اصلا به من چه دایه گیر
داده تا شاه پسر نیاد شروع نمیکنم منم گفتم پیام دنبالت.

سکوت کردم و به سمت حیاط رفتم آبی به دست و صورتم
زدم.

سر سفره که نشستم با دیدن جای خالی سها با تعجب از
دایه پرسیدم: سها کجاست پس؟

چرا سر سفره نیست؟

دایه چایی رو به سمتم گرفت.

_ بچه م سر صبحی کلاس داشت زودتر رفت دانشگاه.

لقمه ای برداشتم.

_ از مکتب خونه ش که برگشت بگو آمار رفت و آمدش رو

روی کاغذ و قلم بنویسه بده دستم از این به بعد خودم میرم

دنبالش.

وارونه

سمر نصیری

دایه لبخندی زد و با اضطراب گفت: بزرگ شده دیگه خودش...

نگاهی به دایه انداختم، از هیچی مثل بحث کردن متنفر نبودم و همه ی اطرافیانم اینو خوب میدونستن.

آهی کشیدم گفت: مگه خودت حریف زبونش و کاراش بشی!

حرف زدن دایه بو دار بود نادیده نمیگرفتم ولی چیزی بود که خودم باید میرفتم دنبالش وگرنه اینا از ترس جیکشون در نمیومد.

نگاهی به قیافه ی درهم سپهر انداختم، این بچه چش شده دیگه!

نتونستم بیشتر از این سر سفره بشینم یا علی گفتم و از جا بلند شدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

به سمت اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم چند دقیقه
نکشیده صدای بسته شدن در خونه اومد.

کارت عابر رو از توی کشو برداشتم، پام رو که از اتاق بیرون
گذاشتم فهمیدم سپهر رفته ماشین رو بیاره.

رو به دایه گفتم: من با بچه ها بیرون کاری دارم آفتاب نرفته
دم خونه م.

نگران قدمی به سمتم برداشت.

_ کوردم مواظب خودت باش مادر تازه از حبس برگشتی،
اینجا آدماش گرگ شدن یه ذره احساس خطر کنن پاپوش
میپوشن پات دوباره برت میگردونن اون تو.
دستی رو چشمم گذاشتم.

_ به چشم دایه ایندفعه بیگدار به آب نمیزنم اینایی که
بهشون میگی گرگ در اصل شغالن که خوب بلدن شبیه گرگ
زوزه بکشن حسابشون با منه!
نگاهش نگران تر شد.

_ برو خدا به همراهت مادر.

سر نصیری

داروف

سری تکون دادم و به سمت کوچه راه افتادم سپهر سرکوچه منتظرم بود.

با دیدنم خواست از ماشین پیاده بشه که دستی بر اش بلند کردم.

همین که نشستم سریع گفتم: خب اول کجا بریم.

_قهوه خونه!

زیرچشمی نگاهم کرد.

_این وقت صبح؟

خیر باشه!

سر تکون دادم.

_خیره!

به محض رسیدن به سفره خونه هردو از ماشین پیاده شدیم.

چند ثانیه مکث کردم و خیره به اطراف نگاه کردم، مثل این که خرابه های این محل قرار نبود آباد بشه.

داخل قهوه خونه شدم و به رسم قدیم زنگوله ی بالای در رو به صدا در آوردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

نگاه ها که به سمت برگشت صدا همه زیاد شد.

آقا مصطفی با روی باز به سمت اومد.

_ گل بارون کردی محل رو پسرم یا لا بیا گله اونجا نشستن!

با دیدن تخت همیشگی و اکپی که ایندفعه نه نصفه نیمه

بلکه کامل روش نشسته بودن به طرفشون رفتم.

بچه ها با دیدنم یکی یکی از جا بلند شدن.

چشمم به حسین و صابر و محمد بود که با دیدنم به سمت

پا تند کردن.

یکی یکی گرفتمشون تو بغلم!

این بود گله ی من!

خودم آبادشون کردم، خودم ازشون سرباز ساختم و الان

کیف میکنم وقتی اینجوری به احترامم بلند میشن و دورم

میپلکن!

هر سه تاشون یه سره و با هم حرف میزدن جوری که واقعا

متوجه نمیشدم.

شاهین پوفی کرد و حرصی گفت: د ببندید دیگه نفله ها بزارید

بشینه حداقل از راه رسیده خسته س.

حسین و صابر سریع جا باز کردن.

همین که نشستیم محمد نشست پشتم.

_ بشین مشتی همچین ماساژت بدم خستگی از جونت در بره.

کمی خودم رو عقب کشیدم.

_ به اندازه کافی توی دید هستیم بچه بشین یه گوشه انقدر سر و صدا نکن.

چشمی گفت و با صدای بلندی گفت: مشتی یه دو سیب بیار حال کنیم!

اخمی بهش کردم.

_ من وقت این کارا رو ندارم، دیر اومدم بیرون وقتم هم تنگه آمار میخوام و یه سری کارای خورده ریز ولی ایندفعه نمیخوام پای شماهارو وسط بکشم!

سپهر که لبه ی تخت نشسته بود گفت: داداش ما تا کمر وسط قضیه ایم بگو چی میخوای فقط!

حسین پقی زد زیر خنده.

_ تو از مامانت اجازه گرفتی؟

سحر نصیری

داروف

اخمی بهشون کردم.

_بس میکنید یا نه!

با ساکت شدنشون نفس عمیقی کشیدم.

_شاهین، به شاهو بگو به کمکش احتیاج داریم میخوام دو نفر رو از اون تو بکشه بیرون!

صابر خم شد سمتم.

_کی هستن داداش؟

شر شدن واست؟

سر بالا انداختم و چایی رو گرفتم.

_نه کارشون لنگ منه قول دادم بهشون، بدون من دووم نمیارن اون تو، کار بلدن میشه روشون حساب وا کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

شاهین سریع گفت: رو چشمم شاهو غلامته از خداشه فقط
اسمی چیزی ندارن؟

نفس عمیقی کشیدم.

_آدم بی اسمم میشه مگه بچه، یکیشون سعیده سعید
جانلو، یکیشم تیمور یوسفی!

_وایسا بنویسم یادم نره!

حسین با خنده گفت: عقلش قده کیشمیشه به مولا.

شاهین خواست چیزی بگه که با باز شدن در قهوه خونه
دهنش رو بست.

نگاهی به چند نفری که وارد شدن انداختم.

حس کردم جو سنگین شده علاوه بر بچه ها بقیه هم یه
جورایی سکوت کرده بودن.

نگاه سنگینی بهشون انداختم.

_میشناسید اینارو؟

صدای علی در اومد.

سر نصیری

داروف

_شاهو میگفت یکی از ریزه پاهاشونه تو کار پخش مواده هم
صنعتی هم سنتی قبلا سردسته بود میگن یه مدته سوت و
کوره!

سر تکون دادم.

_کدومشون؟

_همونی که کت سورمه ای پوشیده.

همونی که نگاهش از هم تیز تر بود!

مهدی تکیه ش رو داد به پستی.

_خبر به گوششون رسیده داروغه برگشته گله جمع شده!

چشم جمع کردم.

_عجیب نیست؟

میون این همه شغال سردسته شون اومده سر و گوش به
آب بده؟

چه آشناس پسره!

آقا مصطفی قلیون رو روی تخت گذاشت.

شاهین شلنگش رو گرفت و گفت: پسره اکبر نشئه س!

کاری از EXCITINGT GROUP

سحر نصیری

دارود

باباش میکشید خودش پخش میکنه ولی زرنکه دم به تله
نمیده.

اخمی کردم.

_ داره یه چیزایی یادم میاد، یه داداش دیگه هم داره اونم
ساقیه؟

مهدی چاییش رو از روی تخت برداشت.

_ نه بابا، یه خواهر و یه برادر دیگه داره که از زن دومه اکبرن!

مامانه دق میکنه اکبرم سالش نشده میره یه زن دیگه
میستونه از اونم یه دختر و پسر داره.

نگاه دیگه ای به پسره انداختم.

یکی از مهره ی های فرعی که باهاش میتونستیم به اون بالایی
برسیم!

_ خب بقیه ش؟

نگفتی خواهر و برادرش چیکاره ن؟

شونه ای بالا انداخت.

_مامانشون چهار پنج سالی هست بچه هاروزده تو سره اکبر
جونش رو گرفته و فرار کرده.

اکبرم دوسال پیش سنگ کوب کرده افتاده مرده.

کلی هم بدهی بالا آورده انداخته رو سره این خواهر و برادر
بدبخت.

متعجب نگاهش کردم.

_چرا رو سره اینا چیکاره ن مگه؟

شاهین دود قلیون رو بیرون داد و گفت: هیچ کاره، والله این
پسر بزرگه آرمین خیلی جلبه هیچ جوهره زیر بار نرفت، همه
چیزو انداخت گردن اون دوتا بچه و از اون خونه زد بیرون.

داداش کوچیکه اسمش آرازه اون بدبختم یه چند وقتی مثل
چی کار کرد دید فایده ای نداره، شنیدم چند روزیه خورده
خلاف میکنه!

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

نمیدونم چرا یه لحظه دلم سوخت.

_خب خواهره چی؟

حسین پقی زد زیر خنده.

با اخم نگاهش کردم.

چته؟

شاهین سری به دو طرف تکون داد و گفت: آخ امان از این خواهره یه تخس و جلبیه که لنگه نداره!

باور کن عین همون اکبر عوضیه!

جدی نگاهش کردم.

پشت سر دختره مردم درست حرف بزن.

پوفی کرد و گفت: چشم داداش شرمنده ولی خیلی شره نیم متر قد داره چنان با طلبکارا دهن به دهن میشه آدم کرک و پرش میریزه!

اسمشم نمیدونم چی بود غوغا قیامت یه چنین چیزی به ریخت و قالبشم میاد.

مهدی به پاش زد.

نخود مغز اسمش آشوبه، آشوب!

ولی خیلی بچه س داداش معصومیت داره فقط افتاده بین یه مشت شغال.

سر رو پایین انداختم و نگاه آروم رو به سینی روی میز
دوختم.

_نمیدونم چرا یه چیزایی داره تو ذهنم نقش میبندد انگار این
دختره توی اون کوچه و محل آشناس برام!

فکر کنم کم کم داره یادم میاد دختره عجیب وحشی بود!
یادمه قبل از حبس یه روز از کوچشون که میگذشتم توپ
بازی میکرد، دختر بودا نمیدونم چرا تنهایی داشت با خودش
توپ بازی میکرد!

توپش خورد به پام بی حوصله بودم پرتش کردم اون ور یه
چشم غره هم به اون بچه رفتم!

اون موقع ها خیلی کوچیک تر بود.

از کنارش رد شدم، دو قدم نرفته توپ از پشت محکم خورد
تو کمرم، یه لحظه از شدت ضربه تعجب کردم چه زوری داره
یذره بچه!

همین که برگشتم سمتش زیونشو برام در آورد و با جیغ فرار
کرد، خلاصه گیر میفتاد یه پس گردنی درست و حسابی می
خورد از همون بچگی معلوم بود بد تخسه!
بچه ها خنده شون گرفته بود.

_الان بدتر شده داداش!

این قضیه برای من خنده نداشت هر لحظه بیشتر داشتم
اذیت میشدم، فکر این که سها بخواد با طلبکاری دهن به
دهن بشه یا خانوادم زیر بار قرض چند تا بیسرف باشن
دیوونه م میکرد!

نگاهی به پسری که اسمش آرمین بود انداختم هرچند دقیقه
برمیگشت و به من خیره میشد.
حس کردم بابت این حجم از بی غیرتیش بیشتر ازش متنفرم!

_واسه الان بسته هرچی شنفتم، واسه اینام بسته هرچی از من دیدن و شنیدن باشید جمع کنیم بریم که کلی کار سرمون ریخته.

تو کل زمان صحبتمون سپهر عصبی بود و یه سره پاش رو تکون میداد با شنیدن حرفم سریع از جا پرید. نمیدونستم عصبانیتش از کجا آب میخورد.

بعد از خارج شدن از قهوه خونه بهش گفتم یه راست به سمت باشگاه بره.

چند ساعت باقی مونده رو تا قبل از غروب آفتاب باشگاه بودم و با بچه ها آشنا میشدم

بچه های قدیم که بودن حسابی زحمت کشیدن و سنگ تموم گذاشتن ولی من دیگه امیر کورد قدیم نبودم، دنبال تشریفات و یل بازی نبودم فقط یه جو آرامش میخوام!

پام رو که توی خونه گذاشتم تقریباً غروب شده بود تقه ای به در زدم و یالله گفتم، صدای دایه باعث شد اخم کنم.

_بیا تو پسرم کسی نیست.

قدمی به داخل برداشتم.

داروف

سمر نصیری

_ سلام دایه، این خواهر کوچیکه ما کوش پس؟
دایه به سمتم اومد و گفت: حالا بزار برسی پسر، دانشگاهه!
_ از صبح تا الان دانشگاهه؟
یه زنگ بزن بگو بیاد خونه!
سها، سها داشت چیکار میکرد.
نگرانی چشم های دایه، دیر اومدنش!
چه خبر بود تو این خونه!
دایه سریع به سمت تلفن رفت، نفس عمیقی کشیدم تا بتونم
خودم رو کنترل کنم.
دایه کنارم روی تخت نشست.
_ حداقل بیا داخل بشین.
سر تکون دادم. exChange Group
_ وقتی به این فکر میکنم این همه سال این خونه بی صاحب
بوده و الان که من هستم بازم فکر میکنه بی صاحابه آتیش
میگیرم!
لب گزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سرم نصیری

_این چه حرفیه پسرم کسی بخواد چنین فکری بکنه خودم گوششو میکشم، تو فقط آروم باش باشه؟

اومد باهاش آروم تا کن دختر بچه س غرور داره!
سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

قرار نبود داد و بیداد راه بندازم من هیچوقت آدمی نبودم که
با سرو صدا کارم رو پیش ببرم و هوار کنم!
لازم هم نبود صدام بالا بره!

VIP

exChange Group

نمیدونم چقدر گذشت با صدای در سرم رو بالا گرفتم.

دایه با استرس نگاهم کرد ولی من نگاهم به سها بود.

موهایی که معلومه سرسری فرو کرده زیر شال، مانتویی کوتاه
که فقط جلوش یه دکمه داشت و آرایشی پررنگ!

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

خیره نگاهش کردم.

کمی لبه های شالش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت: سلام
کاک (داداش)

اشاره زدم.

__ بیا اینجا کنار من بشین!

با قدم های آروم به سمتم اومد کنارم که نشست زیر چشمی
بهم خیره شد.

سعی کردم آروم باشم جنجال بپا نکنم.

__ تا بعد غروب کلاس داشتی امروز؟

آروم گفت: بله کاک
اشاره ای به کیفش کردم.

__ یه کاغذ و قلم از اون تو در بیار.

دستش سریع به سمت کیفش رفت.

__ خورشیدم با اون همه مشغله این موقع که میشه جمع
میکنه میره خونه ش، اون وقت دانشگاه شما هنوز بازه؟

کاغذ و قلم رو به سمتم گرفت.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ کلاس جبرانی بود.

سر تکون دادم.

_ داری سر منو شیره میمالی؟

این کاغذ قلم واسه خودته.

با ترس نگاهم کرد.

_ بخدا راست میگم داداش کاغذ قلم واسه چیمه؟

نگاهی درمونده ای به دایه انداخت.

دایه خواست چیزی بگه که آروم رو بهش پلک هام رو فشار
دادم.

_ من کی بهت یادم دادم قسم دروغ بخوری؟

روی این کاغذ ساعت و روز کلاسات رو دقیق بنویس برام.

با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد، نگاهش قهوه ای و آشنا
بود، درست مثل نگاه من!

_ آخه چرا چیشده مگه من بچه ام؟

سنگین نگاهش کردم.

_ حرف اضافه ای نشنوم.

اخمی کرد و شروع به نوشتن روی کاغذ کرد.
 کاغذ رو به دستم داد و گفت: اگه تموم شد من برم اتاقم
 خسته م.
 از جا بلند شدم.

_ با هم میریم، تو اتاقم نمیری صبح تا شب که به قول
 خودت دانشگاهی این چند ساعت با خانوادت بگذرون.
 چیزی نگفت ولی اخم های درهمش نشون از بی رضایتیش
 بود.

دختره ی خیره سر!

دوسش داشتم بی نهایت!

من واسه هرکی که بیشتر دوسش داشتم سخت گیر تر بودم
 و باید بفهمه اون الان تو نقطه ی اوج دوست داشتن منه،
 سها فقط خواهرم نیست اون تو بغل من بزرگ شده
 دخترمه، جونمه!

سر سفره و بعد از اون هرچند دقیقه یکبار دستش میرفت
 سمت گوشیش.

سکوت کردم، حرکاتش عصبیم میکرد.

داروف

سحر نصیری

شاید هم من داشتم زیادی سخت میگرفتم.
با خوردن شام شب بخیری و گفت و سریع به داخل اتاقش
خزید.

دایه کنارم نشست و گفت: همیشه همینه اصلا از توی اون
اتاق بیرون نمیاد، شبا تا صبح بیداره، بعدشم تا لنگه ی ظهر
میخوابه.

لب بهم فشردم.

_درست میشه.

آهی کشید.

_چایی بیارم مادر؟

سر تکون دادم.

_خسته م میرم بخوابم.

لبخندی بهم زد.

_روز اولی زیاد از خودت کار کشیدی.

از جا بلند شدم.

_تازه شروع شده دایه.

داروف

سحر نصیری

شب شما بخیر!

شب بخیر ملایمی تحویلیم داد.

داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم که بستم تصویر آشنایی توی ذهنم نشست.

موتورم!

سریع چشم هام باز شد، چطور فراموشش کردم.

سریع گوشی که امروز سپهر بهم داده بود و به زور پولش رو

قبول کرده بود رو از توی جیب شلوارم در آوردم و به شاهین

پیام دادم: موتور کجاست!

نگاهی به ساعت انداختم آخر شب بود و احتمالا باید خواب

میبودن.

منتظر جواب نمودم و دوباره دراز کشیدم.

کم کم چشم هام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

آشوب

مردی که توی صورت آراز کوبیده بود رو با مشت های کم
جون به عقب هل دادم کنار و جیغ زدم: هوی مرتیکه واسه
چی میزنیش؟

تا چند روز دیگه پول رو جور میکنم بیر بده رییس آشغالت
ولش کن دیگه گفتم پول رو میدم بخدا.

هلم داد عقب محکم به دیوار پشتم خوردم.

برخلاف چیزی که نشون میدادم همه ی دبدبه کبکبه م باد
هوا بود.

گم شو کنار بچه جون، حیف وقت جنازه جمع کردن ندارم
وگرنه حالت میکردم با بزرگتر از خودت چجوری زر بزنی.

به سمت آراز رفت و یقه ش رو گرفت.

داروف

سحر نصیری

ببین بچه فقط سه روز وقت داری پول این ماه رو جور کنی
بیاری وگرنه گوش آجی کوچیکت رو میبرم پیشکش رییس
میکنم.

آراز که بی حال گوشه ی دیوار افتاده بود با شدت خون جمع
شده توی دهن رو تو صورت مرد پرت کرد.

مرد عصبی دست بلند کرد بزنه تو صورتش که به سمتش
حمله ور شدم.

زنش عوضی ولش کن.

نگاهی به سر تاپام انداخت و با پوزخندی از کنارم گذشت.

به محض رد شدن سایه شون از سر کوچه صدای هق هق هم
سکوت کوچه رو شکوند.

جلوی آراز زانو زدم.

آراز؟

آراز داداشی خوبی؟

چشم بست و سعی کرد با کمک دیوار بلند بشه.

سریع دستم رو دور کمرش انداختم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

لبخند سختی زد.

زور خودت رو نداری بچه ول کن منو کمرت درد میگیره.

اشکام تند روی گونه م چکید.

همیشه همینجوری بود، قبل از گریه اول هق هقم شروع

میشد بعد اشکام بود که روی صورتتم روون میشد.

آروم کمکش کردم وارد خونه بشه.

نامردا!

تازه آراز اومده بود دم مغازه ای که کار میکردم دنبالم تا با

هم برگردیم خونه، دم خونه نرسیده خفتمون کردن.

لعنتی به روح اون اکبر عوضی که مارو به این روز انداخت

فرستادم.

هرچی جیغ کشیدم و کمک خواستم کسی به دادمون نرسید.

اینجا لجن ترین قسمت چهارمحل بود و کسی گذرش هم به

این جا نمی افتاد، مگه اهالی همینجا که هیچوقت به

خودشون زحمت نمیدادن موقع دعوا سرشون رو از پنجره

بیرون بیارن!

اصلا کی دلش واسه تخم و ترکه ی اکبر نعشه میسوزه!

داروف

سمر نصیری

مارو هم با اسم و رسمش نحس کرد؛ جوری که همه مثل
جدای ها باهاموم رفتار میکردن!

سریع اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم.

توی هر چیزی میتونستم تظاهر به قوی بودن کنم ولی
هیچوقت نمیتونستم جلوی گریه م رو بگیرم!

دستمال تمیزی برداشتم و مرطوبش کردم آروم آروم روی
زخمای صورتمش کشیدم.

VIP

exChange Group

نفس عمیقی کشید و با صدای نامفهومی گفت: از اون آرمین
بی شرف خبری نشد؟

سرم رو بالا انداختم.

—نوچ

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

رفته پی عیاشیش باز یادش رفته اینجا دوتا بدبخت لنگ یه
قرون پولن.

چشم هاش رو بست.

_ گور باباش خودمون جور میکنیم!

نیشخند زدم.

_ با چی؟

دله دزدی؟

یا نکنه میخوای مواد بفروشی تو پارکا؟

شوکه چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

حرصی شدم.

_ چیه فکر کردی نمیدونم میری تو پارک چه غلطی

میخوری؟

اخم کرد.

_ مجبورم، ندیدی وضعیت امشب رو؟

دستمال رو روی زخمش فشار دادم، با درد داد زد: آخ سگ

تو روحت ولم کن اصلا نخواستم کشتی که.

کاری از EXCHANGING GROUP

چشم غره ای بهش رفتم.

_ببند دهنّت رو همین چند روز پیش که خر شدم افتادم تو
دام شیرین بازیای تو واسه هفت پشتم بسته، مرتیکه نره
غول نزدیک بود هردومون رو کله پا کنه با قیافه آثار
باستانیش، تازه دستمالم هم جا موند!

سر جاش نشست و خودش دستمال رو روی صورتش
گرفت.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه ی کوچیکمون راه
افتادم.

صدای غرغرش رو از پشت سرم میشنیدم.

_مگه تقصیر منه گیریه خر حرفه ای افتادیم کله پامون کرد،
ولی خداییش یکی نبود به ما بگه کور بودی هیکل یارو رو از
پشت ندیدی مثل کماندوها پریدی سرش!

دستم رو براش تکون دادم و از توی یخچال چهارتا تخم مرغ
بیرون کشیدم.

_من دیکه با طناب گنبدیده ی توئه شل مغز تو چاه نمیرم
اون غلط اول و آخرم بود، تو هم به جای ادامه دادن راه بابا
و داداش عوضیت مثل آدم برو یه جا کار کن.
تخم مرغ رو توی ماهیتابه شکوندم.

صدای پر حرصش بلند شد.

_اولا که اون داداش من نیست، ولی هرچی راه پر برکت اکبر
نعشه به من رسید زیون تند و تیز و بددهنیش به تو رسیده!
چینی به صورتتم دادم.

_حالا نه که تو از دهنه نقل و نبات میریزه!

سفره و نون رو برداشتم و به سمت هال رفتم.

خونه فقط یه اتاق خواب و یه آشپزخونه با یه هال داشت
و من و آراز با هم اینجا زندگی میکردیم.

ROMAN

واسه دو نفر جای خوبی بود و جفتمون اعتراضی نداشتیم هرچند که همین هم غنیمت بود برامون!

درواقع سرپناهی بود که داشتیم و هنوز از چنگمون درش نیاوره بودن چون عملا هیچ ارزش و خریداری نداشت.

با دیدن قیافه ش که داشت به زور دستمال رو جا میداد توی دهنش تا جلوی خون ریزیش رو بگیره چینی به بینیم دادم.

_جمع کن اون ریختت رو میخوایم یه چی کوفت کنیما.

با دیدن تخم مرغ دستمال رو پرت کرد تو سینی و جلو اومد.

_به به چه کرده این آشوب خانوم ما.

لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم.

_بخور گشنه نمیری.

دفعه بعد که بیان باید جنازت رو با خاک انداز جمع کنم، خب یکی مقاومت میکردی.

لقمه رو جوید و گفت: من که میدونم از پششون بر نمیام چرا الکی انرژیم رو هدر بدم کتکم رو میخورم تموم میشه میره دیگه!

داروف

سحر نصیری

آهی کشیدم.

_این کتکا همه حق اون آرمین عوضیه، حاضر نیست یه قرون پول خرج کنه.

_اون که اصلا آدم نیست، صحبت یک قرون دو قرون پولم نیست که چند صد ملیونه تا آخر عمرمون هم کار کنیم نمیتونیم درش بیاریم.

پوفی کردم و نگاهی به ماهیتابه که داشت خالی میشد انداختم.

_همه ش رو خوردی خب آروم تر منم آدمما.

لقمه ی بزرگی گرفت و گفت: بخوام واسه تو صبر کنم هیچی واسم نمیمونه چس مثقال وزن داره اندازه دو نفر غذا میخوره، کجا میره اینا آخه؟

چپ چپی نگاهش کردم و موهای قرمز رنگم که روی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم فرستادم.

با جمع کردن سفره آراز جلوی تلوزیون دراز کشید و روشنش کرد.

بدنش عادت کرده بود به کتک خوردن!

کاری از EXCITINGT GROUP

از اکبر، از از طلبکارها!

کنارش که نشستم یهو مثل جن زده ها بلند و شد و گفت:
راستی خبر داری؟

دست روی قلبم و گذاشتم کمی عقب رفتم.

_هیع ترسیدم چه مرگته تو!

همون طور که پشتش رو میمالید چهار زانو رو به روم
نشست.

_شنیدم یکی اومده محل همه عین سگ ازش میترسن، از
وقتی پاش رو گذاشته محل نوچه های آرمین جرئت نمیکنن
بپلکن نمیبینی زیاد ازش سر و سویی نیست!
کنجکاو نگاهش کردم.

_کی هست حالا این یارو؟

شونه ای بالا انداخت.

_نمیدونم کیه اسم و رسمش رو هنوز در نیاوردم اینارو هم
وقتی از کنار قهوه خونه رد میشدم از این بچه ولا شنیدم.

آهانی گفتم.

_ حالا خدا کنه اون قدری زورش برسه جمع کنه این اوباش
رو!

دوباره سر جاش دراز کشید.

_ دخلش به ما چیه؟

بدهیامون صاف میشه؟

لبم رو کج کردم.

_ تو هم هی بزن تو حال من کار دیگه ای از دستت بر نمیاد
که.

چشم هاش رو مالید.

_ جای نیش زدن به من برو استراحت کن صبح باید بری سر
کار.

از جا بلند شدم.

_ تو لازم نیست بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم خودم عقلم
میکشه.

پتویی روی سرش کشید و گفت: باشه عقل کل بیا برو برق
ها رو هم خاموش کن بذار کپمون رو بزاریم.

برقارو خاموش کردم و بدون جواب دادن به سمت اتاق راه
افتادم اصلا جواب ابلهان خاموشیست!

صبح خروس خون عصبانی از جا بلند شدم.

خیلی وقت بود یه خواب راحت و بی استرس نداشتم.

از سرویس اومدم و لگدی به آراز زدم.

_ پاشو، پاشو برو دنبال یه کار و بار تا باز دوباره نیومدن پاره
ت نکردن.

کمی تکون خورد و اخم کرد.

سری تکون دادم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.

سریع مانتوی کوتاهی که مدل بازی داشت رو تنم کردم با یه
شلوار لوله ی مشکی.

داروف

سحر نصیری

خط چشم کوتاهی پشت چشم کشیدم و یه رژ زرشکی روی لبم زدم.

آرایش هرروز من که فیکس صورتم بود.

چند تا گوشواره از توی کشو در آوردم و توی سوراخای گوشم انداختم.

آراز همیشه میگفت انقدر رفتی خودت رو سوراخ کردی همه ش فکر میکنم اگه آب بخوری مثل این کارتون تام و جری از سوراخ هات آب میزنه بیرون!

موهای قرمز و از روی گردنم جمع کردم و پشت گوشم دادم. تقریبا کوتاه بود و نیازی به بستن نداشت.

این رنگ مو به پوست سفیدم میومد

هرچند آراز به شدت ازش متنفر بود و هرچند وقت یک بار که میداشتم میگفت شبیه جادوگر شهر اوز شدی!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

رنگش فانتری بود و هرچند وقت پاک میشد
 همین باعث میشد بیشتر بهش علاقه پیدا کنم.
 کوله م رو از توی اتاق برداشتم.
 کفشای کتونیم رو پام کردم و به سمت خیابون راه افتادم.
 مغازه ای که توش کار میکردم چند تا خیابون بالا تر از
 خونمون بود.
 حقوقش خوب بود و وقت استراحت و ناهار هم بهمون
 میدادن.
 برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.
 طبق عادت دستم رفت سمت دستمال گردنم.
 با حس کردن جای خالیش اخمی کردم.
 تف تو روت بیاد آراز!
 با رسیدن به دم مغازه از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب
 کردم.

موهام رو پشت گوشم دادم و وارد مغازه شدم.

مehشید با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد.

_سلام خوشگل خانوم چقدر دیر اومدی.

سعی کردم مثل خودش مهربون باشم.

_سلام مهشید جون شرمنده خواب موندم.

مهشید در اصل سرپرستمون بود.

مغازه ی بزرگی بود و چند تا فروشنده داشت اون بیشتر کارش نظارت بود!

رئیس فروشگاه مرد میانسالی بود که خساست از سر و ریخت خپلش میبارید!

امیدوار بودم یه روزی تو دستگاه سوسیس خورد کن له بشه!

جلوی در ایستادم و با لبخندی مصنوعی شروع به خوش آمد گویی به مشتری ها کردم.

کاملاً توی تظاهر کردن استاد بودم!

تظاهر به قوی بودن، تظاهر به بچه پولدار بودن، تظاهر به خوش رویی!

داروف

سحر نصیری

حتی آراز هم بعضی وقتا توی کارام میموند.
تایم استراحت گوشیم رو توی دستم گرفتم و به آراز زنگ
زدم.

چند تا بوق خورد داشتم ناامید میشدم که گوشی رو جواب
داد.

_چیه انقدر زنگ میزنی بابا.

اخم کردم.

_بی لیاقت خواستم خبرت رو بگیرم.

حرصی گفت: خبرم بیاد انشالله، دنبال کارم دیگه.

بدتر از خودش گفتم: انشالله!

خواستم ببینم چیزی خوردی؟

پوفی کشید. ❀☆ exchange group ❀

_آره یه فلافل زدم تورگ.

_باشه راستی بیا دنبالم با هم برگردیم میدونی که همیشه تا
ته اون محل تنها رفت.

کلافه گفت: بیخیال بابا کلی کار دارم فلفل!

کاری از EXCHANGING GROUP

با اوقات تلخی گفتم: باشه اصلا تنها میرم چیزیم شد ننگ بی
غیرتی بمونه رو پیشونیت، شرت کم!

گوشی رو قطع کردم و گازی به ساندویچ توی دستم زدم.
این کمرش بشکنه نمیره دنبال کار بگرده، مطمئنم با دوست
دختراش قرار داره.

پس فردا که زدن از ته دو نصفش کردن قیاقش رو میبینم!
با دیدن رییس فروشگاهمون صاف ایستادم سرجام.

_سلام رییس خوش اومدید.

سری تکون داد و از کنارم گذشت نیشخندی زدم، بیرون از
اینجا سگ نگاهش نمیکنه، فقط تو این چهار دیواری از ترس
اخراج شدن همه آدم حسابش میکنن.

با لرزیدن گوشی تو جیبم یواشکی نگاهی بهش انداختم.
 آراز پیام داده بود: (شیش دم در منتظر باش میام دنبالت)
 هر چقدر هم ادای آدم های بی شرف رو در میاورد ته دلش
 هیچی نبود، یعنی یه چی میگفت تا تهت میسوخت ولی
 آخرش خودش عین چی پشیمون میشد.
 گشتم تو استیکرا انگشت وسطی رو پیدا کردم و واسش
 فرستادم.
 سریع گوشیم رو کردم تو جیبم و موهام رو زدم پشت گوشم.
 رئیسمون تا آخر وقت توی فروشگاه موند انقدر جلو چشم
 های بی حیاش صاف ایستادم که پاهام درد گرفت.
 کم کم ساعت داشت شیش میشد.
 چند بار نگاهی به بیرون انداختم خبری نبود!
 پوفی کشیدم و خم شدم تا رگال لباس هارو درست کنم.
 سرم گرم کار بود که صدای سوت بلبلی شنیدم.
 سریع سرم رو بالا گرفتم، با دیدن آراز که اون ور خیابون
 ایستاده بود آهی کشیدم.

سریع به سمت مهشید رفتم.

_ عزیزم من میتونم برم؟ داداشم اومده دنبالم.

صابر با لحن جدی گفت: داداشته سوت میزنه؟

آروم سر تکون دادم.

_ بگو دیگه دم مغازه سوت نزنه.

اخمی بهش کردم.

_ چشم ایندفعه اومد میگم به شیشه سنگ بزنه.

مهشید آروم لبخند زد.

_ برو پی کارت دختر.

دماغم رو چین انداختم و با تکون دادن سری برای بقیه از

مغازه خارج شدم.

exChange Group

ROMAN

با رسیدن به آراز که وایستاده بود و یه سره تخمه میخورد
ضربه ی محکمی به کتفش زدم.

_جای این که وایستی اینجا مثل طوطی ممد سوت بزنی و
تخمه بشکونی، انگشتای بی صاحب تو تکون بده یه تک بزن.

همین مونده بود این مرتیکه یه چی بار من کنه!

کتفش رو با درد گرفت و غش کرد از خنده.

_دردم اومد وحشی دست که نیست گرزه!

ولی خیلی بی چاک و دهن شدیا آشوب اون از استیکری که
واسم فرستادی این از حرفای الانت باید رو تربیتت کار کرد.

راه افتادم به سمت خیابون و نیشخندی بارش کردم.

_کی منو تربیت کرده؟

اکبر نشئه و محبوبه گاز گیر!

اکبر نشئه کی بود؟ نشئه ی محل یه روز مثل پادشاهها رفتار
میکرد یه روز عین نوکر شما!

محبوبه گاز گیر کی بود؟ یه زنیکه روانی که بهش فشار وارد
میشد حمله میکرد گاز میگرفت، تهش همین گاز گیرم اکبرو

ول کرد رفت اکهی، بعد الان از من انتظار تربیت داری؟

داروف

سمر نصیری

همین که با شلوار تو خیابون راه میری خدات رو شکر کن!
خنده ش بیشتر شد.

_محبوبه گاز گیر نه سانی تکرار کن اسمش رو گذاشته سانی!
من کاملا جدی حرف میزدم حتی اخم هام هم توی هم بود،
نمیدونم کجای بدبختیای ما انقدر خنده داره!

_الان به چی میخندی تو؟
قبر بابات؟!

سرش رو بالا گرفت و با حس عمیقی گفت: خنده ی تلخ من
از گریه غم انگیز تر است!

افتاده بودیم تو کوچه پس کوچه های چهار محل.
چینی به بینیم انداختم.

_چیز فلسفی نخور بابا! exChange

چشم هاش گرد شد.
_نه واقعا تو دهنی میخوایا.

خواستم چیزی بگم که با صدای میلاد دیش سرم رو بالا
گرفتم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

روی پشت بوم خونه رو به روی نشسته بود و دیش ماهواره
نصب میکرد.

_سلام آراز چطوری پسر؟

چیشد هنوز جواب منو ندادیا.

با کنجکاوای نگاهش کردم.

_چه جوابی؟

سر بالا انداخت.

_هیچی بابا.

میلاد از همون بالا داد زد: میخواست بیاد کنار دستم دیش
ماهواره نصب کنه.

اخمی کردم.

_دیش ماهواره نصب کنه؟

هرکی ندونه من که میدونم پشت این دیش نصب کردن چه
غلطایی هست، برو پی کارت دیگه هم دنبال آراز راه نیفت!

اشاره ای به آراز کرد.

_رفتی ولیت رو آوردی؟

کاری از EXCHANGIT GROUP

دست آراز رو کشیدم تا زودتر از کنارش رد بشیم.
_ میام از اون بالا آویزونت میکنم گوساله!

آراز دستش رو بیرون کشید.

_ ول کن دیگه حالا تا آخر هی میخواد جواب بده.
وارد کوچه تنگ و تاریکمون شدیم.

_ خودت که عرضه نداری دم اینارو بچینی، شاید اصلا کرم
از خودته ها؟

میخوای بری ور دل میلاد دیش که پشت نصب ماهواره هزار
غلط از دزد و دغلی گرفته تا فروشندگی میکنه؟

همیشه همین بود نه عرضه داشت نه زیون، با این که از من
بزرگتر بود از بچگی من هواش رو داشتم و پشتش در میومدم!

_چیکار کنم آشوب؟

تو به من بگو چه غلطی کنم؟

دو روز دیگه این بی شرف بیاد من به جهنم بلایی سر تو بیاره
چه خاکی تو سرم بریزم چجوری سرم رو بالا بگیرم؟

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

حیاط خونه خیلی کوچیک بود ولی دوشش داشتم.

_جواب بده دیگه چرا ساکتی؟

چند روز خلاف سنگین میکنم یه چی در میارم میدارم کف
دستشون ایندفعه رو قسر در بریم فقط.

پوزخندی زدم.

_دیپلم ریاضی با معدل بیست که هزار تا المپیک و کوفت و
زهرمار نفر اول شده میخواد بره مواد فروشی.

تیشرتش رو از سرش بیرون کشید.

_من به چی فکر میکنم این به چی!

داروف

سحر نصیری

_ حتی اگه اومدن منو بار زدن بردن هم تو نرو سمت خلاف
نمیخوام مثل آرمین و اکبر بشی، بیفتی تو هلفدونی خیلی
کمک دست من میشی؟
آهی کشید.

_ یه چیز درست کن بخوریم مردم از گشنگی.
به سمت اتاقم رفتم همون طور که لباس راحتی هام رو
میپوشیدم داد زدم: دیشب من درست کردم امشب نوبت
توئه!
صداش بلند شد.

_ من مجروح نمیفهمی؟
به سمت آشپزخونه رفتم.
_ توئه پوست کلفت استخوناتم میشکوندن تا الان جوش
میخورد، بیخودی فیلم نیا واسه من!
رو به روی آینه ایستاد و شروع به ور رفتن با موهای بلندش
کرد.

_ راستی خبر بهت رسیده؟
سوسیسی و تخم مرغ رو از توی یخچال بیرون کشیدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ تو اون خرابه بیسیم دارم خبر بدن بهم؟

چیشده؟

دستش رو به دو طرف چونه ی بی ریشش کشید.

_ یکی از این خورده فروشا رو دم صبحی تخلیه اطلاعات
کردن چهار کیلو مواد تو چهار محل جا ساز کرده بود، گرفتن
بی شرف رو!

مثل این که آرمین گند زده به خودش حالا خوبه غلط خاصی
هم نمیکنه.

ماهیتابه رو از روی گاز برداشتم.

_ آخیش دلم خنک شد!

نفهمیدی کار کیه؟

سفره رو پهن کردم سریع نشست سر سفره.

_ به گمونم کار این یارو کله گنده و نوچه هاش باشه.

به کسی نگو ولی سجاد میگفت به بالایا وصله!

ابروهام بالا پرید.

_عجب!

بدبختی اینجاست بگیرنش هم چیزی به ما نمیرسه.

_بذار ببینیم این دفعه که بیان جون سالم به در میبریم بعد
کمر ببندیم به لو دادن اون عوضی.

لقمه ای گرفتم.

_والله من خودم یه تنه حاضرم واسه تک تک غلط کاریای
کرده و نکرده ش شهادت بدم.

خندید. exchange group

_خطرناکیا!

بقیه ی غذا رو هل دادم جلوش.

نوچی کرد

_نمیخوری دیگه؟

همین کارا رو میکنی پوست و استخون شدی دیگه، هرچند
مثل خرس هم بخوری باز اثری روت نداره.
چینی به بینیم انداختم.

_تو نمیخواد نگران من باشی، میرم بخوابم.
صدای تلوزیون رو زیاد نکن.
باشه ای گفت.

خودم رو روی پتو پرت کردم و گوشی قدیمیم رو به دست
گرفتم.

پیامی به شهره دادم تا از اوضاع محل خبر دار بشم.
شهره نزدیک ترین دوستم بود، خونشون یه کوچه از ما
فاصله داشت.

اون درسشو ادامه داد و الان دانشگاه بود آرایشگری و تتو
هم میکرد، تتوی موقت دو تا پرنده ی در حال پرواز روی
مچ پای منو خودش زده بود، ولی من دیپلم انسانیم رو که
گرفتم مجبور شدم درسم رو ول کنم و برم سر کار تقریباً
همون موقع ها بود که طلبکارای اکبر یکی یکی ریختن سرمون.

میدونستم هیچوقت نمیتونم به دانشگاه برم، وکیل بشم
روی پای خودم بایستم و از حقم دفاع کنم ولی همیشه
رویاش با من بود!

با صدای گوشیم سریع پیامی برام اومده بود رو باز کردم.

_والله خبر جدید چیزی نیست، ولی میگن یه یارو اومده از
بزرگای قدیمه از این مشتی پهلوونا همه ازش حرف شنوی
دارن، داره تک و توک این خورده خلافتکار هارو جمع میکنه!
سریع تایپ کردم.

_اینو که شنیدم از سها خبری نداری؟

سها و شهره با هم توی یه دانشگاه درس میخوندن منو سها
با این که دو سال ازم بزرگتر بود با هم رابطه ی خوبی داشتیم
البته تا وقتی که...

گوشیم دوباره لرزید.

_چرا، امروز آرمین اومده بود دنبالش با هم رفتن بیرون.

چشم هام گرد شد، دختره ی احمق!

رابطه ی منو سها از وقتی بهم خورد که اون و آرمین یعنی
داداش آشغال من عاشق هم شدن!

داروف

سمر نصیری

خیلی باهاش حرف زدم سعی کردم جلوش رو بگیرم آرمین داداشم بود ولی ناخلف بود میدونستم تو کار خلافه ولی اون میگفت گذاشته کنار، از وقتی عاشقم شده دیگه خلاف نمیکنه.

پوزخندی زدم اگه گذاشته کنار هرروز این همه پول از کجا میاره خرج تو میکنه احمق!

واقعا دختری مثل سها با چنین خانواده ی اصیلی چجوری عاشق آرمین که بی بند و باریش شهره ی خاص و عامه شده! آهی کشیدم و به پشت خوابیدم.

به صفحه ی گوشی خیره شدم.

_ولی حق داره داداشتم خیلی جذابه اصلا هر سه تاتون با مزه اید آدم کیف میکنه نگاتون میکنه.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

خندم گرفت.

_چشمات دراد ببینم میتونی بدیمون زیر تریلی.

چند تا استیکر فرستاد و برام زبون در آورد.

گوشی رو کناری انداختم.

تا چند سال پیش هیچوقت نفهمیدم چرا آرمین انقدر از ما متنفره، وقتی مامان رفت انگار شب عروسیش بود از خوشحالی بلند میخندید و به من و آراز طعنه میزد.

ولی بالاخره یه روز خود اکبر دهن باز کرد و گفت، وقتی مادر آرمین مریض بوده مامان مارو صیغه کرده و مامانم آراز رو ازش حامله بوده.

اون خدا بیا مرز هم میفهمه و دق میکنه!

اون موقع ها آرمین بچه بوده ولی بزرگتر که میشه خاله هاش قضیه رو واسش تعریف میکنن و حسابی پرش میکنن جوری که با نفرت از ما بزرگ شده و از سختی کشیدنمون لذت میبره!

من و آراز هیچوقت کینه ای ازش نداشتیم، یادمه خیلی ازش کتک میخوردم ولی همیشه مثل جوجه دنبالش راه می افتادم ولی اون هیچوقت بهم محل نمیداد!

تا این که اکبر مرد و اون کلا خودش رو از ما جدا کرد.

رسمای گم و گور شد و همه چیز افتاد گردن من و آراز!

توی همین فکر ها بودم که چشم هام گرم شد.

صبح با صدای آراز از خواب پریدم با دیدنش که بالای سرم ایستاده بود بهش اخم کردم.

_ چیه مثل جن بو داده اول صبحی بالا سرمی اصلا چرا انقدر زود بیدار شدی؟

_ کار دارم خواستم برم بیرون گفتم تورو هم بیدار کنم دیرت نشه!

چشم هام رو مالیدم.

_ خبری از دار و دسته ی اسکندر نشد؟
به طرف در رفت.

_ فعلا که نه، بالاخره از یه سوراخی سر و کله شون پیدا میشه.

از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم تا دوشی بگیرم.

اکهی دنیا رو میبینی؟

من الان باید حاضر میشدم برم دانشگاه از اون ور با دوست
پسر کت و شلواریم که با ماشین آخرین مدلش اومده دنبالم
بریم دربند، نه این که نگران باشم صابر دنبه واسه خاطر دیر
رسیدن اخراجم کنه!

هوا ابری به نظر میرسید، کاپشن کوتاه مشکی و شلوار قد
نودی که نقش خالکوبیم رو به خوبی نشون میداد پوشیدم.
کوله رو پشتم انداختم و به عادت هرروز به سمت مغازه راه
افتادم.

بارون نم نم میبارید قدم زنون به سمت خیابون رفتم، چند
قدم بر نداشته بودم که صدای آشنایی باعث توقفم شد.

چرا جواب زنگا و پیام هام رو نمیدی؟

با اخم به راهم ادامه دادم پشت سرم راه افتاد.

آشوب با توام گنده شدی تحویل نمیگیری دیگه؟

نفس عمیقی کشیدم.

برو شر نشو به داداشام میگم خشتکت رو بکشن رو سرتا.

سر نصیری

واروف

لبخند زد.

_قدیما بیشتر ناز داشتی آدم دلش میرفت، الان فقط چنگ
و دندان نشون میدی!

دستی واسه تاکسی تکون دادم.

_قدیما خر بودم الان عقلم اومده سر جاش که با لاشی
جماعت نپریم بروپی کارت!

سوار تاکسی شدم و بی توجه به چهره درهمش گفتم حرکت
کنه.

فاتح اولین و تنها دوست پسر مجازی من!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

خونشون توی همین محل بود توی اوج سن بلوغ و احساسات من درست وقتی که کسی آدم حسابمون نمیکرد وارد زندگیم شد.

هرروز تا مدرسه پشت سرم راه می افتاد و حرفای عاشقونه بارم میکرد.

نفهمیدم چیشد کم کم نرم شدم و شماره رد و بدل کردیم. دو ماهی با هم در ارتباط بودیم. فقط تلفنی!

روی ابرا سیر میکردم، انگار آسمون تپیده بود و همین فاتح ازش افتاد پایین تا عاشق من بشه!

اون موقع ها به قول خودش ناز و قرم زیاد بود کمتر آرایش میکردم، موهام قرمز نبود، خالکوبی نداشتم ولی تا دلت بخواد ناز داشتم.

درست برعکس الانم.

چند وقتی گذشت تا شهره واسم خبر آورد جز من با چند نفر دیگه هم تیک میزنه، کم کم مقور اومد که به خودشم نخ داده بود ولی قبول نکرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

اونجا بود که کاخ آرزوهای من تبدیل شد به یه همکف چهل متری!

حالا که چند سالی گذشته تازه میفهمم چه احمقی بودم که وابسته ی اون روانی شده بودم و تازه اسمشم گذاشته بودم عشق!

این مزاحمت های گاه و بیگاهش بیشتر باعث میشد از خودم بدم بیاد.

به مغازه که رسیدم بی سر و صدا مشغول انجام کارها شدم. تا آخر وقت فکرم مشغول اسکندر بود مرتیکه نزول خور ایندفعه خیلی جدی گرفته بود. میترسیدم راستی راستی یه بلایی سرمون بیاره.

هوا داشت تاریک میشد و خبری از آراز نبود. گوشه ی رو بیرون آوردم و چند بار بهش زنگ زدم. جواب نمیداد.

هم ناراحت بودم و هم نگران، آراز میدونست وقتی هوا تاریک میشه من از اون محل میترسم.

من همیشه از اون محل از اون خونه و آدماش میترسیدم!

کاری از EXCITINGT GROUP

با بچه ها خداحافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم.
آراز هر جا که بود جواب منو میداد، شب شده بود بارون
تندی میبارید سر تا پام شبیه موش آب کشیده شده بود و
آراز جوابم رو نمیداد!

تقریبا با دو خودم رو به در خونه رسوندم و کلید انداختم، به
محض باز شدن در یقه م کشیده شد و محکم به داخل خونه
پرت شدم.

با دیدن یکی از نوچه های اسکندر و چاقویی که توی دستش
بود چشم هام تا آخرین حد گرد شد.

_ صدات در بیاد زبونتو میبرم، فهمیدی؟

گم شو تو!

از پس گردنم گرفت و با ضرب به داخل خونه پرتم کرد با
دیدن آراز که با قیافه ای کبود و خونی وسط خونه دراز کش
بود شوکه سر جام ایستادم.

_ د برو تو دیگه!

از پشت هلم داد و پرت شدم کنار آراز.

صدای هق هقم آروم آروم بلند شد.

سرش رو گذاشتم روی پام.

_ آراز داداشی پاشو چشمات رو باز کن آراز!

_ چیزیش نیست بابا خودش رو زده به موش مردگی یه لگن
آب بریزی سرش بهوش میاد.

تازه متوجه سه چهار نفری که با کفش وسط اتاق ایستاده
بودن شدم.

با حرص رو به محمود که یه جورایی سردسته شون بود جیغ
زدم: ای‌شالله بمیری دستت بشکنه بی شرف.

با تو دهنی که اومد تو صورتم خفه شدم

اشک هام تند تند شروع به چکیدن کرد.

متوجه رد خونی که از کنار لبم سر خورد شدم.

_ حرف مفت نزن بچه پول ما کجاست.

_ نداریم به جون داداشم نداریم!

با چاقو به سمتم اومد.

_ حتی پول اصلیه نزولم نتونستید پس بدید میخوای بگی اکبر

همه ی اون پول رو قبل از مرگش تنها خورده؟

منو خر نکن بچه جون برو پول منو بردار بیار.

بغضم رو قورت دادم.

_ میشه زنگ بزنی؟

نگاهی به بقیه انداخت.

_ بزنی ببینم.

با دستهایی لرزون گوشی رو بیرون کشیدم و شماره آرمین رو

گرفتم.

انقدر بوق خورد که بالاخره قطع شد!

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید، خدا لعنتت کنه آرمین.

_ ج... جواب نمیده.

عصبی نگاهم کرد.

_به من چه که جواب نمیده من امشب تورو پول درست میکنم، ندی میبرم میفروشمت پول آقا رو میدم دستش! لبم رو محکم گاز گرفتم و نگاهی به آراز انداختم.

_نیم ساعت، فقط نیم ساعت میرم بیرون با پول بر میگردم قول میدم!

اصلا داداشم رو اینجا نگه دارید من میرم زودی میام! چند ثانیه با حالت بدی نگاهم کرد.

خیز برداشت سمتم، جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم. یقه م رو کشید و منو به سمت در برد از خونه هلم داد و بیرون و با لحن بی رحمی گفت: فقط نیم ساعت وقت داری، بیشتر بشه وقتی برگشتی جنازه ی داداشت رو تحویل میگیری.

از جا بلند شدم، و شروع به دویدن کردم. بی توجه به ترسم از این تاریکی با تمام وجود فقط میدویدم. شالم از سرم افتاده بود و لبم میسوخت. از کنار هرکی میگذشتم با تعجب نگاهم میکرد.

داروف

سحر نصیری

بیخیال همه چیز راه خونه ی سها رو در پیش گرفتم.
مطمئنم اون میدونه آرمین کجاست، مطمئنم به تلفن هاش
جواب میده، ازش متنفرم ولی تنها راه نجاتم اونه باید ازش
خواهش کنم بخاطر آرام!

امیر کورد

با صدای ضربه های شدیدی که به در میخورد از جا پریدم.
چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام سریع بلند شدم و
کاپشنی پوشیدم.
از اتاق بیرون رفتم متوجه سها و دایه شدم که با تعجب و
قیافه هایی خواب آلود توی پذیرایی ایستاده بودن.
_برید داخل حتما با من کار دارن.
جفتشون نگاه نگرانی بهم انداختن.
میترسیدم از دار و دسته ی رضا شیشه باشن

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

پریروز نصف بارش رو از زیر زمین خونه ی نوچه هاش بیرون
کشیدیم، نگران دایه و سها بودم!
بارون شدیدی میبارید!

با کوبیده شدن محکم تر در، با قدم هایی تند به سمتش رفتم
و سریع بازش کردم.
دست دخترک رو به روم توی هوا موند و نگاهش به نگاهم
دوخته شد. ✨ exchange group ☆
بارون به شدت به صورتش میبارید و عین گنجشک خیس
شده توی بارون میلرزید.
چند ثانیه بهم خیره شد و با پاهای لرزون قدمی به عقب
رفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

با دقت نگاهش کردم، این چشم های شکلاتی و موهای قرمز
که زیر نور تیر برق میدرخشید عجیب آشنا بود برام!

_ کی هستی بچه؟

چی میخوای اینجا؟

صورتش عین گچ سفید بود و با نگاهی ترسیده بهم خیره بود.
قدم دیگه ای به عقب رفت مشکوک نگاهش کردم.

کم کم چیزی توی ذهنم جرقه زد!

قدم بعدی رو که برداشت سریع خیز برداشتم سمتش، جیغ
خفیفی کشید و دوید.

از پشت یقه لباسش رو کشیدم.

_ واستا بینم دختره ی یاغی.

جیغ کشید: ولم کن، تورو خدا ولم کن من کاری نکردم.

بگردوندمش سمت خودم و بازوهاش رو توی دست هام
قفل کردم.

_ تو همون دختر دزده نیستی؟

بینم آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

تعقیبم میکردی، نترسیدی گیرم بیفتی؟
سعی کرد بهم لگد بزنه.

وحشی، پاهاش رو بین پاهام قفل کردم.
_دنه د بزنی به امیر کورد و قسر در بری؟
مادر نزاییده!

جمله م که تموم شد آروم گرفت.
سرش رو بالا آورد و با بهت نگاهم کرد.
_تو... تو امیر کوردی؟

داداش سها؟

مشکوک نگاهش کردم.

_تو سها رو از کجا میشناسی؟!

سکوت کرد.

محکم تکونش دادم.

_با توام تو دختری دزد با خواهر من چه نسبتی داری؟

جیغ زد: دزد هفت پشتته لعنتی من دزد نیستم به جون
داداشم من دزد نیستم ولم کن.

سرم رو عقب بردم.

به هق هق افتاد!

نگاهی به اطراف انداختم، وسط کوچه ایستاده بودیم، همه جا تاریک بود ولی این دیوار ها گوش زیاد داشت.

نگاهی به قیافه ی درمونده ش انداختم.

واقعا بچه بود.

دو دل بودم باهاش چیکار کنم.

بازوش رو کشیدم و عصبی به سمت حیاط کشیدمش.

انداختمش داخل و در رو بستم.

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و ایستاد وسط حیاط.

دایه و سها از پشت پنجره نگاهمون میکردن.

_حالا مثل بچه آدم بگو اینجا چی میخوای؟

آدرس رو کی بهت داده، کی هستی اصلا؟

با صدای لرزونی گفت: بخدا من کاری نکردم فقط اومدم

سها رو ببینم، قضیه مرگ و زندگیه یه کاری با خواهرت دارم

سحر نصیری

وارونه

انجامش بدم میرم، اگه شب زنده موندم صبح میام خودت
به گناه نکرده سلاخیم کن.

با اخم غلیظی نگاهش کردم.

_این خزعبلات چیه میگی بچه، چرا عین گنجشک داری
میلرزی؟

نگاهم توی صورتش چرخید.

VIP

تازه متوجه زخم تازه ی کنار لبش شدم.

خدایا این دختر بچه کیه، چی میخواد نصف شبی از زندگی
من!

با صدای بلندی داد زدم: سها!

سها بیا بیرون ببینم.

کاری از EXCITINGT GROUP

سریع اومد جلوی در.

نگاهی به دختره که وسط حیاط بود انداخت و خشکش زد.

با ترس گفت: جانم داداش چی... چیشده.

عصبی نگاهش کردم.

_این دختره می‌گه دوست توئه میشناسیش؟

چند ثانیه بهش نگاه کرد و با لحن نامطمئنی گفت: آ...آره

میشناسم!

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

نگاهی به هردوشون انداختم.

نمیدونستم کار دست چیه سر و وضع دختره افتضاح بود،

دل‌م کمی به رحم اومده بود دوست سها بود، حتی روزی که

جلو راهم سبز شد هم معلوم بود چقدر ترسیده و تازه کاره

ولی نمیتونستم بهش اعتماد کنم!

_فقط دو دقیقه وقت داری بعد میای همه چیز رو مو به مو

واسم توضیح میدی فهمیدی؟

تند تند سر تکون داد و قبل از این که چیزی بگم با سرعت از

کنارم در رفت و به سمت خونه دوید.

طاقت نیاوردم پشت سرش وارد خونه شدم و پشت در اتاق
سها ایستادم.

ذهنم پر از سوال بود آخه چطور ممکنه دختری که چند
وقت پیش میخواست ساکم رو بزنه یدفعه توی شب بارونی
دم خونه ظاهر بشه و دوست سها از آب در بیاد.

وضعیت ظاهریش، چهره ی نگران و پر از التماسش اجازه
نداد بتونم پی قضیه رو بگیرم.

یه ربی پشت در معطل بودم.

صدای ریز صحبت کردن و گاهی صدای گریه ش به بیرون از
اتاق کشیده میشد.

دایه با استرس کنارم ایستاد.

_این وقت شب این دختره چی میخواد اینجا؟

با تعجب نگاهش کردم.

_میشناسیش؟

سری تکون داد.

_آره دختر...

قبل از این که حرفش تموم بشه در باز شد و دختره با سرعت از اتاق بیرون زد.

نگاهی به سها و چهره ی نگرانش انداختم، بعد از این که از سالم بودنش مطمئن شدم، راه افتادم دنبال دختره.

با دیدن سایه ش که داشت از در خارج میشد تشر زدم: بچه وایسا ببینم!

بی حرف سرجاش ایستاد.

سها و دایه دم در خونه ایستاده بودن و نگاهمون میکردن.

از پشت متوجه لرزش شونه هاش شدم.

الحق اولین لحظه ای که دیدمش لقب خوبی براش به ذهنم اومد، گنجشک!

بهت زده قدمی به سمتش برداشتم.

هی گنجشک داری گریه میکنی؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت: فردا برمیگردم، قول میدم!

با قدم های بلند از در بیرون زد.

داروف

سحر نصیری

بی دلیل دلشوره افتاد به جونم، از طرفی هم غیرتم اجازه
نمیداد بذارم یه دختر بچه این وقت شب این جوری از خونه
م بیرون بزنه.

اشاره ای به دایه کردم و پشت سرش و از در بیرون زدم.

متوجه سایه ش که از کوچه بیرون میرفت شدم.

استغفرالله، این بچه ننه بابا نداره این وقت شب راه افتاده
تو این جهنم دره که مردش جرأت نمیکنه راه بره.

VIP

exChange Group

بهش که رسیدم با پرخاش به سمتم برگشت.
چی از جونم میخوای گفتم فردا بر میگردم دیگه!

کاپشنم رو از تنم در آوردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروم

سحر نصیری

_جیک جیک نکن واسه من راه بیفت بریم خونه ت کلی کار دارم!

پوزخندی زد.

_تو همون داداش بزرگه ای که سها هر جا میره با افتخار پزش رو میده نه؟

با لحن کشیده ای گفت: امیر کورد داروغه ی محل!

اخمی بهش کردم.

_ زیون در آوردی!

اول این که لحتت رو درست کن تو نه و شما، بعدشم آره که چی؟ به نیم مثقال بچه باید جواب پس بدم؟

بی توجه به قیافه تخس و دریده ش کاپشن رو دور شونه ش انداختم، خواست پرتش کنه کنار که چشم غره ای بهش رفتم.

_درست رفتار کن، میرم کت بسته تحویل پلیست میدما.

قدم های رو تند کرد و با دستش دو طرف کاپشن رو گرفت.

صورتش هم از گریه و هم از باروپ خیس بود و در حیرت بودم که از رو نمیره.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ زیون در آوردم چون دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم، پیر زن رو از خونه خالی میترسونی؟

به جهنم بیر تحویل بده!

چشم هام تا آخرین حد گرد شد.

_دفعه دیگه ببینم اینجوری حرف میزنی زیونت رو از حلقومت میکشم بیرونا!

اینوری کجا میری دیگه خونه نیست که!

با حرص گفت: خونه نیست زیر زمین که هست!

مایی که جزو بشر به حساب نمایم اینجاها زندگی میکنیم، محض اطلاعاتون که بالاشهره چهار محل سکنی گزیدید!

چند لحظه مات موندم.

چی داره میگه این بچه آخه اینجا که..!

با دیدن کوچه ی تنگ و داغونی که واردش شد شک به دلم افتاد، تازه داشتم این قسمت از چهار محل رو به یاد می

آوردم!

دم در که رسید چند بار محکم به در کوبید، کاپشن رو درآورد و دستم داد.

_مرسی تا اینجا رسوندیم مردونگیت رو ثابت کردی دمت گرم میرم به همه میگم چقدر مردی!

چشم غره ای بهش رفتم که در خونه باز شد.

مرد کچلی با هیکی نسبتا بزرگ دم در ایستاده بود، نگاه کثیفی به دختر انداخت و گفت: پول کو پس؟ رفتی بزرگترت رو آوردی؟

از یقه ی دختره گرفت و محکم پرتش کرد داخل.

به معنای واقعی کلمه خونم به جوش اومد.

دیگه برام مهم نبود کس و کارشه یا نه هر خری بود حق نداشت دست رویه دختر بچه بلند کنه!

یقه ش رو گرفتم و مشت محکمی توی دهنش کوبیدم.

پخش زمین شد.

خیلی وقت بود خودم رو درگیر این دعوای خیابونی نمیکردم ولی دستم حسابی ضرب داشت.

با باز شدن کامل در خونه متوجه دو نفری که به سمتم میومدن شدم.

دختره جیغی زد و گفت: آقا توروخدا ول کن شر درست نکن
واسه ما.

انقدر عصبانی بودم که بی اهمیت به حرفش به سمت اون
دوتا قلچماق رفتم و باهاشون درگیر شدم.

یکیشون چاقو داشت، چاقوش اندازه نصف خط های روی
تنم هم نبود!

با لگد کوبیدم زیر دستش و سریع گردنش رو زیر دستم پیچ
دادم، صدای عربده ش بلند شد و ضربه ای از پشت به شونه
م زد، با مشت محکمی توی شقیقه ش کوبیدم تلو تلو خورد
و روی زمین افتاد.

یکیشون به زور بلند شد و زیر بغل اونی که فکر کنم رییسش
بود رو گرفت.

صدام خشدار شده بود.

داروف

سمر نصیری

_گم شو واسه همه تعریف کن تاوان کسی که تو چهارمحل
رو ضعیف تر از خودش دست بلند میکنه چیه!
عقب عقب رفت و با لحن تهدید آمیزی گفت: بد کردی..
بدا!

پوزخندی بهش زدم و مطمئن شدم گورشون رو گم کردن، در
رو پشت سرشون بستم.

خم شدم و کاپشنم رو از وسط حیاط برداشتم.
دیگه صدایی از دختره در نمیومد، نامطمئن به سمت خونه
شون رفتم.

چند لحظه مکث کردم خبری نبود.
_یاالله!

صدای پر درد مردونه ای بلند شد.
_بفرما تو آقا.

کفشم رو آوردم و وارد شدم.
با دیدن پسر حدودا بیست و سه، چهار ساله ای که خونین
و مالین وسط اتاق افتاده بود و به زور چشم هاش رو باز نگه
داشته بود چند ثانیه مکث کردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

یه خونه کوچیک درب و داغون با یه اتاق و آشپزخونه که
دوتا بچه توش زندگی میکردن!

دختره با یه سینی پر از بتادین و پنبه و آب از آشپزخونه بیرون
اومد.

پسره نگاه پر دقتی بهم انداخت و گفت: ببخشید قبلا شمارو
جایی ندیدم؟

_ همونیه که نشون کردی کیفش رو بزنیم امشب پولاینا رو
باهاش بدیم تهش خوردیم به قبر خالی!

اخمی بهش کردم.

چشم های پسره گرد شد خواست خودش رو عقب بکشه
که دست گذاشتم رو شونه ش.

_ بشین پسر، نیومدم ازتون حساب پس بکشم، راهم اتفای
افتاد به اینجا، حساب اون مسئله باشه واسه بعد.

شرمنده و با صورتی پر عرق نگاهم کرد درست برعکس نگاه
هارِ دختره!

_مرسی آقا خیلی زحمت کشیدید اینارو جرّی تر کردید
انداختید به جونمون چجوری لطفتون رو جبران کنم؟
توجهی بهش نکردم.

پسره چشم غره ای رفت و گفت: گربه صفت بازی رو بذار
کنار آشوب، همین بنده خدا اینارو فراری نمیداد تو پول
داشتی بهشون بدی؟

بلایی سرت میاوردن چه خاکی تو سرم میریختم؟!
آشوب!

واسه ذهنم زیادی آشنا بود.
با اخم نشست کنار سرش، سرش رو بلند کرد و روی بالشت
گذاشت.

کمی بتادین روی پنبه ریخت و بی احتیاط و ناوارد زد روی
زخمش.

صدای ناله ش بلند شد.

_ چیزی نشده که حالا دوتا مشت و لگد خوردی دیگه این همه آه و ناله نداره که آراز خان!

با دقت نگاهشون کردم با جرقه زدن چیزی توی ذهنم چشم هام گرد شد.

_ شما بچه های اکبر نشئه اید؟

صدای پر اعتراض جفتشون بلند شد.

_ الان نکوبی تو سرمون نمیشه؟

آراز سری تکون داد و دستش رو به سمتم گرفت: آره داداش متاسفانه درست حدس زدی خوشحالم از دیدنتون، افتخار آشنایی با کیو داریم؟

جدی نگاهش کردم.

_ امیر کوردم!

دستش رو توی دستم فشردم.

دوباره چشم هاش گرد شد، با اون وضعش سریع بلند شد و نشست صدای آه و ناله شم بلند شد.

_ آقا شما امیر کوردی؟

داروف

سحر نصیری

ما چاکرتیم به مولا کی آزاد شدین؟ اصلا شما کجا اینجا کجا؟
چرا زودتر نگفتین؟

دوباره دست روی شونه ش گذاشتم و دوباره خوابوندمش،
با چشم های پر برق بهم نگاه میکرد.
جدی نگاهش کردم.

_بخواب بچه جون نمیبینی وضعت رو؟
فعلا شما باید توضیح بدین اینجا چه خبره و این کاراتون چه
ربطی خواهر من داشته!

جفتشون نگاه پر استرسی بهم انداختن.
گنجشک هنوز داشت مثلا زخمای این بنده خدارو پانسما
میکرد.

_بده من اونو کشتیش این چه وضعشه!
تخس نگاهم کرد.

این بچه چقدر حالت تهاجمی داره!
_لازم نیست من خودم...
جدی نگاهش کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

چشم ازم گرفت و با اخم سینی رو به سمتم گرفت.
همون طور که پنبه رو آغشته به بتادین میکردم گفتم: خب
میشنوم!

گنجشک کمی توی جاش تکون خورد و آروم گفتم: اوممم
اینایی که دیدین طلبکار بودن، اومدن پولشون رو پس بگیرن.
سر تکون دادم.

_چه قدری هست طلبشون؟

VIP

exChange Group

آراز معذب گفتم: چند صد میلیونه جور بشو نیست.
جدی نگاهش کردم.

_خب ربطش به خواهر من؟

کاری از EXCHANGE GROUP

گنجشک آروم گفت: خب راستش سها تنها دوست منه!
 بعد... اوم من اومده بودم اون جا یه کمی ازش پول قرض...
 _ادامه نده، تا وقتی تصمیم نگرفتی حقیقت رو بگی حرفی در
 این مورد نشنوم!

مگه داری بچه گول میزنی؟

من سی و اندی سنمه تا حالا هزار تا بهونه واسه از زیرش در
 رفتن جور کردم هیچ کدومش انقدر پیش پا افتاده نبود یه
 چی بگو بگنجه بچه!

زخم هاش رو یکی یکی تمیز کردم، نمیدونم چرا به طرز بدی
 دلم میسوخت واسه تنهایی و بی پناهیون.

_آقا دروغمون چیه ما چیکار به خواهر شما داریم.

متوجه شدم دختره داره یه چیزی میریزه روی تن آراز.

_من سرم درد میکنه واسه دردسر، خودم پیش رو میگیرم در
 میارم اوضاع از چه قراره دیگه راجع به این قضیه چیزی
 نشنوم.

هی دختر اون چیه میریزی رو تن داداشت؟

دستی به موهای قرمزش که از شال بیرون ریخته بود کشید.

_ لیدوکائینه میریزم بی حس بشه دردش نیاد.

اسم آشوبه!

بسته لیدوکائین رو از دستش گرفتم.

_ نکن دختر این راهکار هارو از کجا یاد گرفتین آخه؟!

زیر بغلش رو گرفتم.

_ بلند شو بریم درمونگاه مسکنی چیزی برات بزنه!

کمی خودش رو عقب کشید.

_ نه بابا لازم نیست من عادت کردم، همیشه همین جوری

حلمش میکنیم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت از جا بلندش کردم.

_ پریه چیزی بپوش بریم گنجشک!

این زخما عمیقه همیشه همینجوری گذاشتشون.

چرا انقدر بی فکرید شما دوتا؟

دختره سریع کاپشنی روی لباسش پوشید و به سمت در

دوید.

با تعجب نگاهش کردم.

_ همین مدلی میخوای بیای؟

نگاهی به خودش انداخت.

_ آره مگه چمه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ زنگ بزن آژانس تا من این بچه رو بیرم سر کوچه برسه!

کفش هاش رو پوشید.

دستش رو انداختم رو شونه م، حتی نمیتونست درست راه
بره.

_ هرچند وقت برنامه کتک خوری داری پسر؟

سعی کرد کمی وزنش رو از رو بدنم کم کنه.

داروف

سحر نصیری

_وقت خاصی نداره هفته ای یکی دوباره ایندفعه بیشتر اومدن فکر کنم اسکندر حسابی خونشون رو کرده تو شیشه! چند لحظه مکث کردم.

_اسکندر؟

کدوم اسکندر؟

_بچه ی این محل نیست اسکندر شاهپوری، کلا معروفه به نزول خوری نمیدونم اکبر چجوری تونسته این همه پول نزول ازش بگیره.

حواسم رفت سمت قدم هایی که تند تند کنارمون راه می اومد.

اسکندر شاهپوری!

از وقتی رفته تو بند بودم پای خلیا به این محل باز شده. دله دزدای خودمون کم بودن از خارجم وارد میکردیم! روی شونه م تا سر کوچه بردمش.

_مرسی تا اینجاش هم خیلی آقایی کردین بقیش رو خودمون میریم.

کاری از EXCHANGING GROUP

نگاهی به ته خیابون انداختم.

_حرف نزن بچه رفیق نیمه راه که نیستم.

امیر کورد وقتی یه کاری رو شروع میکنه تا سر و سامونش نده
بیخیال نمیشه.

نگاهی به دخترک رنگ پریده ی کنارم انداختم.

معلوم بود حسابی ترسیده ولی انقدر که شق بود که به روی
خودش نمیاورد!

_برگشتنی یه قلم و کاغذ پیدا کن و اسم و آدرس این یارو رو
بنویس بده دست من!

خواست چیزی بگه که نور ماشین روی صورتمون افتاد.

با نگو داشتنش آراز رو روی صندلی پشت خوابوندم،
گنجشک روی صندلی نشست و سر آراز رو روی پاش
گذاشت.

جلو نشستم و آدرس نزدیک ترین درمونگاه رو به راننده دادم.
برگشتم و به عقب نگاهی انداختم، آروم موهای داداشش که
روی صورت کبودش ریخته بود رو کنار میزد.
آهی کشیدم.

نمیتونستم کسی رو توی چنین اوضاعی ببینم، دلم آتیش گرفت وقتی دیدم انقدر تنهان وضعیت زندگیشون و طلبکاری که مثل زالو خونشون رو میمکیدن.

من نمیتونستم به همه ی مردمی که زیر ظلمن کمک کنم، نمیتونستم قرض همه رو بدم و آبروی همه رو بخرم، ولی حداقلش میتونستم کسایی که دورمن از این فاضلاب نجات بدم!

هر چقدرم خواهر و برادر اون آرمین بی شرف باشن! اصلا شاید تونستم با این دوتا به آرمین هم برسم خدارو چه دیدی!

با ننگه داشتن تاکسی پول یارو رو حساب کردم و پیاده شدم. بازوی آراز رو گرفتم و نگاهی به گنجشک انداختم. بیا این طرف جا نمونی بچه.

ROMAN

سریع رفت اون طرف آراز ایستاد و دستش رو گرفت.
عجب لجبازی، به نظر من سها خیره سر ترین دختر اطرافم
بود البته تا وقتی که با این دختر آشنا نشده بودم!
آخه این چه اسمیه گذاشتن روش، آشوب؟
روی تخت درازش دادم و رو به پرستاری که بیکار ایستاده
بود گفتم: خانوم تشریف بیارید، این دوستمون نیاز به معاینه
داره!

سری تکون داد و به گوشیش نگاه کرد.

_ سرم شلوغه میام آقا.

با تعجب نگاهش کردم، اخمی روی پیشونیم نشست.

_ خانوم محترم میگم...
exChange Group

_ تو این خراب شده یکی نیست بیاد به داداش من برسه؟

بخدا اگه چیزیش بشه از تک تکتون شکایت میکنم!

با شنیدن صدای جیغی از کنارم چشم هام تا آخرین حد گرد
شدا!

برگشتم و با بهت نگاهش کردم.

نگاه همه به سمتون برگشت.

قبل از این که حرفی بزنم یه آقا با روپوش سفید به سمتون دوید.

نگاهی به آراز انداخت و گفت: جانم چیشده خانوم؟

آشوب قیاقه ی مظلومی به خودش گرفت و با بغض گفت:
توی راه چند تا از خدا بی خبر بهش حمله کردن کیفش و
گوشیش رو به زور ازش گرفتن و زدن آش و لاشش کردن.

تو چشم های آراز خنده موج میزد.

برعکس من اصلا از دیدن سلیطه بازی و بعد این حد از
مظلومیت خواهرش تعجب نکرده بود.

دکتر شروع به معاینه ی آراز کرد.

کناری ایستادم و منتظر موندم.

با یادآوری چیزی گوشیم رو در آوردم و به سها پیام دادم: یه
مشکلی پیش اومده برگشتم طول میکشه نگران نباشید.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی و بهشون انداختم، هنوز مشغول
بودن.

داروف

سحر نصیری

گوشی تو دستم لرزید پیام رو باز کردم: خودت رو درگیر اونا
نکن ارزشش رو ندارن.
اخم هام توی هم رفت.

از کی شعور این دختر نیاز به سنجیدن داشت؟
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
اگه این چند سال بالاسرش بودم هیچوقت اینجوری نمیشد.
سریع تایپ کردم: ارزش آدما رو اون بالای تعیین میکنه، در
این باره ازت نظری نخواستم زود بخواب فردا صبح کلاس
داری!
گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به طرف دکتر رفتم.
_وضعیت زخم هاش چطوره؟

کاری از EXCITINGT GROUP

_ خداروشکر شکستگی نداره فقط کوفته شده و کبودیه چند تا پماد و مسکن براتون مینویسم تهیه کنید.

نمیخواید شکایت بنویسید و پیگیری کنید؟
سری تکون دادم و نسخه رو ازش گرفتم.

_ چند تا آشنا داریم شکایت میکنیم، احتیاج به نگرانی نیست.

نگاهی به آشوب انداختم و گفتم: همینجا بمونین داروهای داداشت رو میگیرم زود میام.

چینی به بینیش داد.

_ اتفاقا میخواستم بندازمش رو ویلچر تا خونه با هم دو ماراتون بریم!

متوجه چشم غره ی آراز بهش شدم.

عجب گربه صفتیه این دختر!

چیزی بهش نگفتم، بچه بود هنوز عقلش نمیرسید چی باید به زیون بیاره و چی رو نیاره.

به سمت داروخانه که کنار درمونگاه بود راه افتادم و داروها رو تهیه کردم.

نگاهم به آسمون ابری کشیده شد بارون خیلی وقته بند اومده بود.

خدایا مصبت رو شکر به دلم انداختی امشب پشت سر این دختره برم که اون جنس خرابا بلا ملا نیارن سرشون؟

یکی رو اینجوری بی پناه میداری سر راهم؟

شیر مادرم رو نخورده باشم اگه همینجوری ولشون کنم بی امون بمونن!

وارد بیمارستان شدم، از دم در نگاهی بهشون انداختم.

بالا سر داداشش ایستاده بود و دست میکشید تو موهاش آروم با هم پچ پچ میکردن.

رابطشون قشنگ بود، به شدت هوای همدیگه رو داشتن.

از بچه ها شنیده بودم پسره افتاده تو کار خورده خلاف تا بدهی رو جور کنه، دختره هم تو یه لباس فروشی بالا تر از چهار محل کار میکرد.

پول درمونگاه رو حساب کردم و به سمتشون راه افتادم.

آراز با دیدنم اشاره ای به گنجشک کرد.

به سمتشون رفتم و به آراز کمک کردم بلند بشه.

_ببخشید تورو خدا کلی زحمت دادیم بهتون امشب.
 نفس عمیقی کشیدم بوی الکل زد تو بینیم.
 _چه زحمتی پسر راه بیفت بریم که دیره.
 دم در که رسیدیم متوجه ماشین های خطی شدم به یکیشون
 اشاره زدم سریع جلومون پارک کرد.
 آراز رو سوار ماشین کردم و خودمم سوار شدم.
 برگشتم عقب و رو به آشوب گفتم: دختر رسیدیم خونتون
 سریع پیریه آدرس و شماره از این اسکندر واسم پیدا کن، یه
 شماره از خودتون هم بنویس.

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهم کرد.

_چرا؟

دوباره میخوای بری بزنیشون جری شن بیفتن به جون ما؟
 به اندازه ی کافی لطف کردید بزرگوار!
 جای زیون نیش تو نیم مثقال دهندش داشت.
 جدی نگاهش کردم.

_خودم درستش میکنم، من نیومده بودم که سرت رو
 میکردن تو گونی میردن یه جا که عرب نی ننداخت،
 استغفرالله، هی من هیچی نمیگم دو دقیقه زیون به دهند
 بگیر آروم بشین سر جات!
 جفتشون کپ کرده نگاهم کردن.

خیلی وقت بود از کوره در نرفته بودم و سعی میکردم با
 آرامش ذاتیم کارها رو پیش ببرم

ولی این دختره هی آتیش میپروند به اعصاب من!
 از سر شبی هی گفتم دختر بچه س نمیفهمه انداختمش پشت
 گوش، ولی از این آدما بود که تا نمیشونیدش سرجاش یه
 سره مغزت رو میخورد.

از آینه نگاهی بهشون انداختم.
 جفتشون تو سکوت نشسته بودن.

دختره مثل بچه های کتک خورده یه گوشه بغ کرده بود و با اخم به بیرون نگاه میکرد.

آراز هم درد از چهره ش مشخص بود ولی صداش نمیومد، هردوشون خیلی بی تجربه بودن واسه این همه بدبختی! فردا باید گله رو جمع میکردم تا از این یارو واسم اطلاعات جمع کنن.

این چند وقت کلا گیر مواد فروشای خورده پا بودیم.

تو هر پارکی میرفتی چند تاش پشت جوب ریخته بود.

نگران بچه ها بودم، حق نبود به خاطر قول و دین من اتفاتی براشون بیفته ولی خب ول کن قضیه هم نبودن!

هنوز این موضوع جمع نشده بود که اینا هم بهش اضافه شدن.

نمیدونستم با آرمین رستگار رفت و آمد و رابطه ای دارن یا نه ولی تیری بود توی تاریکی.

هدف من از کمک بهشون پیدا کردن آرمین نبود و حتی اگه رابطه ای هم باهاش نداشتم من به این کار ادامه میدادم چون به دلم افتاده بود خدا اونارو جلوی راه من قرار داده!

با صدای راننده نگاهی بهش انداختم.
 _ آقا بیشتر از این دیگه همیشه رفت جلو کوچه تنگه دنده
 عقب اومدن سخته.
 سری تکون دادم و کرایه رو حساب کردم.
 از ماشین پیاده شدیم، آراز رو تا دم در بردم و رو به به
 گنجشک گفتم: برو مشخصات این یارو رو بیار من باید برم.
 با اخم باشه ای گفت و سریع دوید تو.

VIP

exChange Group

آراز نگاهی به قدم های خواهرش انداخت و گفت: تشریف
 بیارید داخل منتظر بمونید زشته اینجوری دم در.
 _ لازم نیست، فردا میتونی بیای تا قهوه خونه سر چهار راه؟
 با تعجب نگاهم کرد.

_با... با من کار دارید؟

جدی نگاهش کردم.

_نه با داداشت کار دارم به در میزنم دیوار بشنوه!

سرش رو خواروند و پوفی کشید.

_به والله ما به اون وصل نیستیم سال تا سال خبر همدیگه

رو نداریم.

سر بالا انداختم.

_پس از کجا میدونی کار و بارش چیه که اینجوری رنگ

پروندی؟

_حاجی دیگه عزت کوره هم میدونه کار و بار آرمین چیه مگه

ما پپه ایم؟

برگشتم عقب و به گنجشک که جای داداشش جیک جیک

میکرد نگاه کردم.

_شما اگه لفظ حرف زدنت رو عوض کنی خیلی هم خانومی!

هرکی باهات حرفی میزنه لاتی پر نکن تا تهش برو!

نیشخندی زد.

_یل محل داره اینو به من میگه؟

بهش اخم کردم.

_من یل محل و لات و لوت نیستم، این حرفارو از سرتون بیرون کنید!

اون تیکه کاغذ رو بیار بده من ببینم.

با قدم های آروم به سمتم اومد.

از نیم مثقال صورتش شرارت میبارید و حتی با طرز راه رفتنش میخواست نشون بده آدم مطیعی نیست!

برگه رو لای دوتا انگشت اشاره و وسطش گرفت و به سمتم دراز کرد.

با تاسف نگاهش کردم.

بچه های این دور زمونه قراره چی بشن!

نگاهی به ناخونای کوتاهش که لاک مشکی روش برق میزد انداختم و کاغذ رو از دستش گرفتم، لحظه ی آخر متوجه شدم از قصد نوک ناخونش رو پشت دستم کشید، چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم.

داروف

سحر نصیری

اگه آراز اینجا نبود همچین میزدم پس کله ش این غلط کاریا
از سرش پیره یه ذره بچه چه غلطا میکنه!
سریع خودش رو جمع کرد و قدمی به عقب رفت.
_ آراز بریم تو سرده اینجا ایستادی!

آراز به سمتم برگشت و دستش رو بالا گرفت.
_ خیلی خوشحال شدم دیدمتون فردا حتما میام.
دستش رو فشردم و سری تکون دادم.
آشوب سریع گفت: ببخشید یه لحظه نرید من الان میام.
با هم به داخل خونه رفتن.
نفس عمیقی کشیدم و به بخاری که تو هوا پخش شد خیره
شدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_بفرمایید!

به عقب برگشتم با دیدن پاکتی که توی دستش بود سوالی نگاهش کردم.

_هزینه ی بیمارستان و کرایه راه!

دستی به چونه م کشیدم و با دقت نگاهش کردم.

_برو خرج درس و مشق و مدرسه ت کن!

با حرص گفت: من مدرسه نمیرم!

ابروی بالا انداختم.

_کار بدی کردی درست رو تو این سن و سال ول کردی حداقل دیپلمت رو میگرفتی.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_مسخره م میکنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_برو تو مواظب داداشتم باش، یادت نره پانسمانش رو عوض کنی.

قدمی به عقب برگشتم و یدفعه چیزی یادم افتاد.

_راستی، یه چیزی بده بهم شماره م رو برات بنویسم اگه احتیاج شد یا باز مزاحمت شدن.

دو قدم رفت عقب و کیفش که روی زمین انداخته بود رو گرفت.

خودکاری از توش در آورد و به سمتم گرفت.

_رو چی بنویسم؟

کف دستش رو به سمتم گرفت.

_اینجا بنویس.

اشاره ای بهش زدم.

_برو یه تیکه کاغذ بردار بیار.

تکونی به گردنش داد و دستاش رو جلوم باز و بسته کرد و با لحن لوسی گفت: نداریم، نیست آ!

نفس عمیقی کشیدم، خدایا به من صبر بده.

عصبی خودکار رو از دستش کشیدم و شماره م رو کف دستش نوشتم.

متوجه لبخند روی صورتش بودم.

_ الان داری بهم شماره میدی؟
دستم رو هوا خشک شد.
نگاه خشکی بهش انداختم.

کم کم لبخند روی لباش جمع شد و آروم گفتم: شوخی کردم
به خدا.

خیره به چشم هایی که ازم می دزدید نگاه کردم.
_ بار آخرت باشه چنین شوخی هایی با من میکنی!
با من که حرف میزنی جدی باش.
چینی به بینیش انداخت.

_ چشم!

دو تا شماره ی آخر رو نوشتم و خودکار رو به سمتش گرفتم.

_دماغتم اون مدلی نکن!

پوفی کشید.

_بمیرم خوبه؟

اخمی کردم.

_خداحافظ!

به سمت در رفتم و محکم پشت سرم بستمش لحظه ی آخر
صداش توی گوشم پیچید.

_به سلامت جناب داروغه!

سرم رو به دو طرف تگون دادم و راه خونه رو در پیش گرفتم.
همزمان گوشیم رو در آوردم و به بچه ها پیام دادم فردا صبح
قهوه خونه باشن.

نباید بی گذار به آب می زدیم به قول این دختره امشب به
اندازه کافی جریشون کردم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن دایه پشت پنجره اخم کمرنگی کردم.

در ورودی رو باز کرد و آرام گفت: بالاخره اومدی؟

_نخوابیدی چرا؟

کنار ایستاد تا وارد بشم.

_نصف شبی زدی بیرون و بعد از پنج سال برگشتی انتظار داری دیگه خواب به چشم من بیاد؟

خم شدم و پیشونی چروکیده ش رو بوسیدم.

_پسرت خلف شده دایه دیگه از چیزی نترس.

آروم گفت: اون دختره که رفتی دنبالش چیشد؟

کاپشتم رو روی مبل پرت کردم.

_میدونستی دختر اکبره؟

سر تکون داد.

_آره می خواستم بهت بگم که از خونه زدی بیرون، خطرناکن

زیاد پیشون نباش. exchange group

اخمی کردم.

_دوتا بچه چه خطری میتونن داشته باشن؟

آهی کشید.

چه می دونم واللہ، ولی چند وقت پیش پخش شده بود
 حاجی مولوی پی ثواب می خواسته بدهیاشون رو بده پولش
 رو بالا کشیدن و پسرہ یہ دست درست و حسابی پیر مرد
 بیچارہ رو زیر مشت لگد گرفته.

با تعجب نگاهش کردم.

خود مولوی گفت؟

بعد کسی از اون دوتا بچه چیزی نپرسید؟

چی بگم واللہ حرف حاجی سند بود واسه همه، به اندازه
 کافی بخاطر اکبر و داداششون توی این محل منفور بودن، با
 این کارشون دیگہ کسی نگاهشون ہم نمیکنہ!

نفس عمیقی کشیدم.

_هیچوقت تا حرف دو طرف قضیه رو نشنیدی قضاوت نکن، بچه ای که امشب به زور می خواست پول آژانس و دوا دکتر داداشش رو بهم برگردونه فکر نکنم اهل دست کسی رو گاز گرفتن باشه، هرچند باز هم خدا عالمه! دایه نگران نگاهم کرد.

_دوا و دکتر چرا کوردم؟ اتفاقی افتاده؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم: واسه من نه!

فردا همه چیز رو واست میگویم، بخواب دایه خسته شدی.

باشه ای گفت، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

هر لحظه به اطلاعات جدید از این دوتا واسم رو میشد که نمی دونستم باید کدومش رو باور کنم.

ولی من تا چیزی رو با چشم نمی دیدم قضاوتی نمی کردم حتی اگه اون از دهن مولوی گفته شده باشه!

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم، پسره که کاملاً آروم و بی آزار به نظر میومد ولی دختره یکی شیطنت داشت که اون هم معلومه از روی بچگیش بود!

گوشی رو در آوردم و روی میز گذاشتم، سعی کردم این چند ساعت باقی مونده تا صبح رو استراحت کنم.

با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم، محکم دستم رو روی چشم هام کشیدم، لعنتی این چه خوابای مزخرفیه این چند وقت میبینم، همه ش توش عذاب و فراره، صدای گریه و ناله ای که از گوشم بیرون نمیره.

از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم، دایه با دیدنم نگران گفت: امروز کجا میری؟

به سمت میزی که واسه صبحانه چیده بود رفتم.

_میرم قهوه خونه بعدشم دنبال سعید و تیموری امروز آزاد میشن.

کنارم روی صندلی نشست.

_بچه های خوین؟

لقمه ای از حلیم برداشتم.

_بد بودن که من ضمانتشون رو نمی کردم.

آهی کشید.

_مواظب خودت باش، کاش دیگه با اینجور آدمای نمی گشتی.

واروف

سحر نصیری

دستم از حرکت جا موند.

_من خودم پنج سال بین این آدما بودم، خوب و بدشون رو
تشخیص میدم تا آخر عمرم هم باهاشون سر و کار دارم مگه
هرکی میفته اون تو نجسه؟ من سالم نبودم پنج سال اون تو
بودم؟
اخمی کرد.

_منطور من این نبود این چه حرفیه داری میزنی؟
آدم پاره ی تنش رو ناسالم می بینه؟
من نگرانتم نمی خوام دیگه خودت رو توی خطر بندازی.

VIP

Exchange Group

ROMAN

سری تکون دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_من تند رفتم، ولی دایه من امیر کورد سابق نیستم که هی راه به راه پی شر و دعوا باشم فولاد آب دیده شدم، تا شر پی من نیاد من سمتش نمیرم.
از جا بلند شد.

_مشکل اینجاست هر جا که میری شر عین آهن ربا پشت سرت میادا!

بیخیال بقیه ی صبحانه شدم و از رو صندلی بلند شدم.
یکی از لباس هایی که چند روز پیش با اصرار سپهر به مغازه ی دوستش رفتیم خریدیم رو پوشیدم.

لباس های قبلیم هم داغون شده بود و هم کوچیک.
خواستم در کمد رو ببندم که چشمم افتاد به دستمال سر قرمزی که ته کمد افتاده بود.

لبخند کجی روی لبم نشست.

بچه پررو!

در کمد رو بستم و از خونه بیرون زدم.

سوار موتور شدم و به سمت قهوه خونه راه افتادم.

داروف

سحر نصیری

دیگه با موتور کارم راه نميفتاد باید به شاهو می سپردم یه ماشین برام دست و پا کنه لازم میشد.

نرسیده به قهوه خونه موتور رو پارک کردم.

سجاد بیرون ایستاده بود و داشت سیگار می کشید.

با دیدنم سریع دستش رو برد پشتش، سری با تاسف و اشش تکون دادم.

_ الان فکر کردی من ندیدم؟ از من حساب نبر از حال مادرت بترس احمق.

شرمنده سرش پایین انداخت.

_ نه بخدا داداش من...

_ پای خدارو نکش وسط قرار نیست بکشمت، بیا بریم تو بچه ها اومدن؟

کنار ایستاد.

_ آره همه اومدن منتظر شمان.

وارد قهوه خونه شدم و زنگ رو زدم کسی جز بچه های خودمون این وقت صبح تو قهوه خونه نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

کل تخت رو پر کرده بودن!
 با دیدنم خواستن از جا بلند بشن که اشاره زدم.
 _بشینید بچه ها.

شاهو هم بود، برعکس این چند وقت که تو جمع حضور
 نداشت و بیشتر از پشت ساپورت میکرد.

علی تک سرفه ای کرد و گفت: اتفاقی افتاده داداش؟ گفتی
 جمع شیم چیزی شده؟

برگه ای که گنجشک مشخصات رو توش نوشته بود رو
 انداختم وسط.

_نشون می خوام!

اسکندر شاهپوری هرکی هرچی میدونه بریزه رو دایره!
 همه گیج بهم نگاه کردن.

حسین سرش رو کج کرد و نگاهی به برگه انداخت.
 _بچه همین محله؟

سر بالا انداختم.

داروف

سمر نصیری

_ بچه این محل بود من میومدم از شماها آمارش رو بگیرم؟
خودم میشناختم که.

شاهو تک سرفه ای برای اعلام حضور کرد و گفت: من می
تونم از کلانتری اطلاعات جمع کنم.

اخمی بهش کردم.

_ شما کاری که بهت گفتم رو انجام دادی؟

تا اون دوتا دم خونه من نبودن حق حرف زدن نداری!
چشم هاش تا آخرین حد گرد شد، با لحن شاکی گفت: بزرگ!
قبل از هر حرفی شاهین محکم زد پس کله ش.

کاری از EXCITINGT GROUP

_اول این که بزرگ نه و خان داداش، دوم این که بار آخرت باشه اینجوری با طلبکاری با داداش حرف میزنی بعدش هم مگه نگفت تا قبل این که اون دوتا نخاله بیان حرف نزن؟ شاهو چند ثانیه مات نگاهش کرد.

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم بهتر بود اصلا ازشون نخوام امروز رو اینجا باشن، هیچوقت چیزی از معنی خطر درک نمیکردن به قول دایه شبیه به سربازای بزرگ جثه و بی مغزی بودن که از جای دیگه ای خط میگرفتن و توی حالت عادی از یه بچه هم ساده تر بودن.

با صدای زنگی که توی قهوه خونه پیچید سر بالا آوردم. این وقت صبح کسی اینجا نمیومد مگر این که من می خواستم!

پشتم به در بود و منتظر حاضر شدن آراز جلوم، بچه ها که جلوم نشسته بودن با چشم های گرد شده به پشت سرم نگاه میکردن.

نگاهشون کمی غیرعادی بنظر میومد، با کنجکاو دست پشت پشتی انداختم و به عقب چرخیدم.

داروف

سحر نصیری

با دیدن قامت کوچیکی که با ژستی قلدر مابانه جلوی آراز
ایستاده بود چشم هام گرد شد.

آشوب!

این بچه اینجا چیکار می کرد آخه وسط این همه مرد...!
فکم بهم فشرده شد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به سر
و وضع افتضاحش با اون مانتوی کوتاه و ماتیک قرمز و قلاده
هایی که ازش آویزون بود چشم غره نرم.

_سلام!

جدی نگاهش کردم.

_علیک، گفته بودم آراز تنها بیاد.

بیخیال به سمتمون اومد، آراز هم کنارش.

_شما فکر کن من دمشم.

صدای آروم خنده ی یکی دوتا از بچه ها بلند شد.

اخمی بهش کردم.

_اینجا جای دختر بچه نیست!

خونسرد نگاهم کرد.

سر نصیری

واروف

_ شما فکر کن من نیستم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ استغفرالله، کارمون مردونه س دختر خانوم برو بیرون!

اخم کرد.

_ این داداش من پپه س از کجا معلوم شیره نمالید سرش؟

کاری دارید جلوی من بگید وگرنه که با اجازه!

مهدی جدی گفت: اینجا جای بچه بازی نیست، کسی هم

قرار نیست سر شما دوتا رو کلاه بذاره ماشالله خودتون ته

خطیدا!

VIP

exChange Group

ROMAN

لحن مهدی چندان خوب نبود و نمی خواستم همین اول کار

درگیری بینشون پیش بیاد

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بچه دیگه بزرگ شده تو دهنیم بلده بزنه، ته خط یا سر خط بودنمون ربطش به شما چیه که سرش جوش میزنی، سر بابای تورو کلاه گذاشتیم؟

ماشالله به انداره کافی از چهار محل و آدماش خوردیم، انتظار اعتماد بی جا از آدم نیش خورده نداشته باش!

بچه ها کپ کرده نگاهش کردن، نفس عمیقی کشیدم نمی دونستم این اعجوبه قرن هم قراره بیاد وگرنه از قبل به بچه ها اولتیماتوم می دادم!

_ بشینید بچه ها، کار شاقی نبود که بخواید لشکر کشی راه بندازید دو کلوم حرف راجع به اسکندر و بدهیا بود.

بدون این که کفشش رو در بیاره توی دور ترین فاصله لبه ی تخت نشست، آراز کفش هاش رو در آورد و کنارش نشست دقیقا قطب مخالف هم بودن.

اشاره ای به بچه ها کرد.

_ کار شاقی نبود که خودتون با لشکرتون نمیومدید، بفرمایید سوالی دارید پرسید من باید برگردم سرکارم.

داروف

سحر نصیری

شاهو با لحن بامزه ای گفت: ببخشید مزاحم اوقات شریف شدیم سرکار خانوم، والله بی دعوت تشریف آوردین نگران تلف شدن وقتتون هم هستید؟

پشت چشمی براش نازک کرد.

_ با بزرگترت حرف زدم نه شما.

چشم غره ای بهش رفتم خیلی کار خوبی کرده اومده وسط
یه گردان مرد شیرین زبونی هم میکنه نیم وجب بچه!

_ بس کنید!

دیگه از کسی حرفی نشنوم.

مستقیم بهشون خیره شدم.

_ میخوام کمکتون کنم.

بالاخره صدای آراز در اومد.

_ دست شما درد نکنه ما یه بار خوردیم واسه هفت پشتمون
بسسه!

کاری از EXCHANGING GROUP

سجاد پوفی کشید.

_هی هیچی نمیگم عجب پرووید شما اون بلا رو سره حاجی
مولوی بنده خدا..._

با اومدن اسم مولوی صورت آراز قرمز شد و خیز برداشت
سمت سجاد.

_اسم اون بی شرف حرومزاده رو نیارا!

قبل از این که دستش به یقه ی مهدی بهت زده برسه از
پشت گرفتمش.

_وایسا ببینم آروم بگیر بچه اومدی چاله میدون مگه؟

خودش رو عقب کشید و دست گنجشک رو گرفت.

_بلند شو بریم این جماعت آدم بشو نیستن.

برگشت و نگاهی به من انداخت.

سر نصیری

داروف

_والله من سر حرف شما پا شدم اومدم اینجا فکر کردم با
این جماعت فرق دارید آقا!
عصبانی شدم.

این وسط همه چیز می لنگید و آراز با بی انصافی به منی که
قصدی جز کمک نداشتی انگ نامردی میزد!
نفسم رو با صدا بیرون دادم.

_تا سه نشمرده همه به جز این دوتا بیرون باشن!
بچه ها نگاه گیجی بهم انداختن.

گنجشک و آراز کنار تخت ایستاده بودن.
_یک!

همه سریع از بالای تخت بلند شدن و یکی یکی با نگاه های
بدی که به اون دوتا مینداختن از کنارمون گذشتن.

_بشینید اینجا ببینم حرف حسابتون چیه.
من نمیدونم چی بین شماها گذشته، حتی اگه بدونم
قضاوتش پای من نیست پای اون بالاییه!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

قصدم خیر بوده و هست، خواستم باهاتون حرف بزنم نه فقط راجع به بدهی می خوام بدونم روال کار اسکندر چه جور یاس خلاف دیگه ای هم میکنه؟

شاید بشه یه جا گیرش انداخت.

نگاه نامطمئنی به همدیگه انداختن.

انگار میترسیدن از حرف زدن.

_از چی میترسید؟ از اسکندر؟

گنجشک نگاه آروم و پرترددی بهم انداخت.

_نه، اون که تکلیف روشنه دشمنه تموم!

از شمایی که میخوای بی چون و چرا کمک کنی می ترسیم!

تا حالا کسی بی چشم داشت کمکی بهمون نکرده چشممون

ترسیده!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

لب هام رو بهم فشردم، لحنش با این که تلخ بود مظلوم هم بود از دیشب تا الان چند تا روی مختلف من از این دختر بچه دیدم، جلوی غریبه ها یه جوری نوک میزد و چنگ مینداخت که انگار اومده جنگ ولی وقتی یه ذره احساس امنیت میکرد دوباره خودش میشد، یه حالت مظلوم و دخترونه!

_ آقا امیر کورد قصد جسارت ندارم ولی مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه، شما نذار پای گربه صفت بودن ولی من یه بار سربی احتیاطی و اعتماد الکی بدنیش خوردم جوری که هنوز دارم سرش درد میکشم.

صورت آراز قرمز و عصبی بود و دست خواهرش رو توی دستش فشار میداد، آشوب هم با صورتی رنگ پریده سرش رو پایین انداخته بود.

نفس عمیقی کشیدم، چی باعث شده بود این پسر اینجوری به جوش و خروش بیوفته.

_توی حرف کشیدن از کسی اصرار نمیکنم منتظر میمونم تا از خودتون بشنوم چی گذشته، ولی توی کمک کردن بهتون اصرار دارم شما هم بی چون و چرا قبول میکنید.

فکر کن میخوام کاری که دیشب کردم رو جبران کنم، به قول خواهرت جری ترشون کردم و همه چیز رو به باد دادم. نگاهی به خواهرش انداخت.

_ما کمکی ازتون نمی خواهیم ولی تا جایی که بتونیم کمک میکنیم اون بی شرف رو گیر بندازید! سری بالا انداختم.

_همیشه!

من بهتون کمک میکنم از شر اونا خلاص شید بعد به کار من میرسیم.

آشوب که تا الان ساکت بود با قیافه ی تخسی بهم خیره شد و گفت: شرط داره! متعجب نگاهش کردم.

_عجب، شرط و شروطم داری بچه؟

برگشتم عقب و به بچه ها اشاره زدم.

بیاید بچه ها معامله جوړه!

بچه ها یکی یکی به سمتون اومدن و روی تخت نشستن.

گنجشک با اخم گفت: ببخشید من گفتم یه شرط دارم!

شاهین با تعجب گفت: شرط میذارى واسه آقا؟

جای تشکرته؟

چپ چپی نگاهش کردم.

exChange Group

بگو بچه!

جدی نگاهم کرد.

باید قول بدی اجازه نمیدی توی این مدت سمتون بیان.

شاهو سرش رو خاروند و گفت: به ما چه؟

آشوب اخم کرد.

_ ما قراره جونمون رو بذاریم کف دستمون و به شما اعتماد کنیم، اون وقت یه گردان قلچماق نمیتونن مواظب دوتا بچه باشن؟!

بچه ها صداشون بالا رفت، یکی دونفر هم زدن زیر خنده. واقعا نمی دونستم از دستشون چیکار کنم!

_ قرارم نبود همینجوری ولتون کنم برید پی کارتون من قولم قوله!

شونه ای بالا انداخت.

_ لازم نیست چیزی امضا کنیم؟

شاهین با خنده گفت: فیلم زیاد نگاه میکنی؟

مگه اومدی قرار داد شرکتی ببندی؟

گنجشک اخم ریزی کرد و چینی به بینیش انداخت.

_ ما دیگه اینجا کاری نداریم با اجازه.

قبل از رفتنشون سجاد سریع گفت: خو یه شماره ای چیزی بدین باهاتون در ارتباط باشیم.

چونه ای بالا انداخت.

_ لازم نیست شما با ما در ارتباط باشی.

دیشب آقاتون خودش بهم شماره داد!

چشم بچه ها گرد شده بود همه هاج و واج بهمون نگاه میکردن.

_ مگه دیشب خان داداش با شما بود؟

چشم غره ای به علی که این سوال رو پرسید رفتم.

_ گفتنی باشه میگم بهتون، شما هم برید دیگه الان یکی سر و ریشش پیدا میشه خوبیت نداره دختر اینجا باشه.

جفتشون سریع بلند شدن و به سمت در رفتن قلبش آراز دست جلو آورد و باتشکر یه خداحافظی کرد ولی دختره خدارو بنده، بدون این که به کسی نگاه کنه از کنار تخت رد شد و از قهوه خونه بیرون زد.

ما حالا حالاها با هم کار داشتیم، حتی ممکن بود بعد از این قضایا واسه پیدا کردن آرمین بهم وصل بشیم با این وضع نمیشد پیش رفت این بچه باید تربیت میشد وگرنه هیچ کس باهاش کنار نمیومد!

حسین با حرص پشتش رو کوبید به پشتی.
 _وحشی شیش متر زبون بود بخدا، تا حالا کسی اینجوری با
 من حرف نزده بود حیف دختره!

سجاد اخمی کرد.

_حالا تو که خوب بودی منو چه جوری قهوه ای کرد، داداش
 گشتی گشتی بین پیغمبرا جرجیس رو انتخاب کردی آوردی؟
 شاهین همینطور که می خندید گفت: ولی هلاک انتخابتم
 خوب می خندیم این چند وقت.
 با اخم به پرچونگی هاشون نگاه کردم باید خیلی محکم
 باهاشون اتمام حجت می کردم.

_نمی خوام دیگه وضع امروز پیش بیاد، فکر نمی کردم این دختر هم راه بیفته بیاد وگرنه از قبل تر اولتیماتوم میدادم که جمع کنید خودتون رو!

یه راهی رو خدا گذاشته جلوی من و تا تهش میرم تا به حکمتش برسم.

من هرچی که نباشم تو این سال ها آدم شناسی رو خوب بلد شدم، اینام بی خورده برده ان، بحث بی جا و توهین ممنوع، نبینم سر کل کل بردارید با دختر مردم که حسابتون با منه عین خواهر خودتون باهاش رفتار می کنید، یکی دو نفر هم احتیاجه شیفی دور خونه شون سرک بکشن و سر و گوش آب بدن، کسی شبی نصف شبی نریزه سرشون، حقوق سرکار نرفتتون هم با من!

سجاد تک سرفه ای کرد.

_ما که هرچی شما بگی میگیرم چشم، حساب این دونفر هم بعدا معلوم میشه حالا ولی دیگه فحش نده به آدم حقوق مقوق یوخده خودمون خواستیم کمک کنیم هممون هم شغل آزادیم هر وقتم بگی هستیم!

داروف

سحر نصیری

شاهو آروم گفت: داداش کارتون با بچه ها که تموم شد من خدمتون عرضی داشتم مهمه.

نگاهی به شاهین انداختم.

_ این داداش تو چرا مجلسی حرف میزنه؟

مگه تو این محل بزرگ نشده؟

سجاد ابروی بالا انداخت و گفت: از همون اول بچه سوسول بود اصلا سیسش به ما نمی خوره.

شاهو اخمی کرد.

_ بچه سوسول نیستم کارم ایجاب میکنه.

اخمی به سجاد کردم.

_ شد من بخوام با یکی حرف بزنم شما جفت پا گند نزنید

بهش؟

رو به شاهو ادامه دادم.

_ سعید و تیموری چی شدن؟

امروز آزادن دیگه؟

سر تکون داد.

_بله کاراشون رو ردیف کردم، از این یارو پریروزی هم اعتراف گرفتیم آدرس چند جا رو لو داده که میریم سراغشون. راستش راجع به همین قضیه می خواستم باهاتون حرف بزنم.

_خلوت شدم ندا میدم بیای ببینم حرفت چیه. اشاره ای به علی کردم.

_اون ماشینی که قرار بود واسم دست و پا کنی چیشد پس؟ سریع گفت: یه پژو مشکیه میارم دم خونه اگه پسندیدید سند بزنیم. نفس عمیقی کشیدم.

پس امروز تقسیم شید دنبال آدمای اسکندر، دو نفر هم واسه مراقبت از این دوتا بچه، آمار دقیقه به دقیقه شون رو می خوام چیزی از دستتون در نره فقط!

علی دستی به سرش کشید و گفت: چشم داداش فقط چه جوری تقسیم شیم؟

جوری نگاهش کردم که شاهین سریع گفت: من خودم بهت میگم آخه گیج این سواله تو می پرسی؟

اینجایی که این دختره میره سرکار امن هست؟

صابر خرمایی از توی نعلبکی برداشت و گفت: جاش که امنه ولی صاحبش ماشالله خدا دو تا چشم دیگه بهش بده چربیاشو زیاد کنه؛ از هیزی سیر نمیشه آدم می خوره! نفس عمیقی کشیدم.

بی شرف، یه گوش مالیش بدید یه وقت دم پر این دختره نپلکه، بچه س کسیم نداره آخه.

شاهین همون طور که سرش تو گوشش بود گفت: صد تای مارو حریفه ندیدید زبونش رو؟

چشم غره ای بهش رفتم.

داروف

سحر نصیری

_ عین خاله زنکا از وقتی رفتن نشستید به غیبت، باشید برید
به کارایی که گفتم برسید، باشید بینم.

شاهو تو بمون ببینم چی تو گلوت گیر کرده یه ساعته تخ نمی
کنی بیرون.

چشمی گفت و نشست سر جاش بچه ها بلند شدن و یکی یکی
رفتن.

_ خب بگو ببینم چیشده؟
کمی بهم نزدیک تر شد و گفت: ما تو پایگاه یه سروان رستمی
داریم.

سر تکون دادم.

_ خوشا به سعادتتون ربطش به من چیه؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سر نصیری

داروف

_خب راستش یعنی... سرهنگ خواستن اگه میشه یکم با هم همکاری کنید یعنی یه سری اطلاعات تبادل کنید و...

_رَدّه!

مکت کرد.

_چی؟

جدی نگاهش کردم.

_گفتم برو بهش بگو کار نشد داره، مخبر نمی خوام دورم، نیاز به کمک کسی هم ندارم منم و یه گله که قد جفت چشم بهشون اعتماد دارم.

به سرهنگتون بگو نه سنگ بندازه جلو پای من نه کسی رو بفرسته پی جاسوسی وگرنه کلاهمون میره تو هم. تا الانش هرچی دزد و دغل و ساقی بوده خودم جمع کردم من بعدش هم دست خودمه، تمام!

سریع گفت: چشم میگویم بهشون ولی جناب سروان هرچند وقت میان این طرفا گشت زنی هواش رو داشته باشید. نفس عمیقی کشیدم.

باشه، سعید و تیموری که آزاد شدن سوار ماشین می کنیшон...

تراولی از توی جیبم در آوردم و جلوش گذاشتم.

_دربست، خودتم کرایه ش رو میدی آدرس میدی یه سره دم خونه م باشن.

سرخ شده پول رو پس زد.

این چه کاریه آقا چرا شرمنده می کنید آدم رو؟ آخه همین کارم از دست من بر نمیاد؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم: از این کارا زیاد پیش میاد منم خوشم نمیاد مدیون کسی باشم بگیرش جوون.

کفش هام رو پوشیدم و به سمت دخل آقا مصطفی راه افتادم چند تا تراول در آوردم روی میز گذاشتم.

_آقا مصطفی ما کم کم رفع زحمت می کنیم خداحافظ شما. صداهش از پشت دخل اومد.

_قربانت برم پسر خوش اومدی مواظب خودتون باشید.

سری برای شاهو تکون دادم، سوار موتور شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

داروف

سحر نصیری

با رسیدن به دم خونه از موتور پیاده شدم، همون لحظه شهین خانوم که دوست دایه بود از در خونه خارج شد با دیدنم گل از گلش شکافت دست دخترش رو کشید و سریع به سمتم اومد.

_امیر کورد جان پسرم؟

به سمتش برگشتم.

_سلام شهین خانوم خوبید شما؟ آقا رحیم خوب هستن؟

لبخند بزرگی زد.

_خوبن بخدا اسم شما شده ورد زبونشون این چند وقتی که اومدید اصلا به ما سر نزدید، ما نون و نمک هم رو خوردیم پسرم چرا غریبی میکنی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

راستی دخترم سارا رو دیدی؟ قبل از این که روم به دیوار برید
حبس واسه آش پزون زیاد میومدیم خونه تون فکر کنم
یادت مونده باشه.

کلافه نگاهش کردم، این زن خدای وراجی بود.

_بله یادمه خوشحال شدم از دیدنتون، دایه منتظره با اجازه!

قبل از این که ادامه بده در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم تا ظهر باید میرفتم
باشگاه بعدش هم زودتر برمی گشتم خونه ببینم سعید و
تیموری در چه حالن.

نگاهی به اتاق انداختم دایه در حال نماز خوندن بود.

به سمت اتاقم رفتم و بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم، با رگابی
راحت تر بودم.

گوشی رو از توی جیبم در آوردم خواستم بذارمش روی میز
که متوجه آلام پیام شدم.

_ما صحیح و سالم رسیدیم خونه نگران نباشید.

امضا: گنجشک!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، یاد حرصی که امروز بچه ها از دستش می خوردن افتادم و بیشتر خنده م گرفت، هعی خدا مصبت رو شکر این یذره بچه چی بود به جون ما انداختی.

گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق آروم باز شد.

چشمم رو باز کردم و با دیدن دایه دم در نیم خیز شدم.

پسرم غذا رو حاضر کنم بخوری بعد بری باشگاه؟

دستت درد نکنه حسابی هم گشمنه، راستی سها نهار چی می خوره؟

آروم گفت: با دوستاش میره بیرون.

سر بالا انداختم.

پول هست تو حسابش؟

کم نیاد یه وقت؟

لبخندی زد.

حواسم هست پسرم نگران نباش، میرم غذا رو گرم کنم.

با رفتن دایه روی تخت دراز کشیدم.

داروف

سرم نصیری

بعد از اتفاقات دیشب هنوز نتونسته بودم با سها راجع به رابطه ش با گنجشک حرف بزنم.

از یه طرف انگار با هم دوست بودن و از طرف دیگه هم پیامی که دیشب بهم فرستاد قضیه رو نقض می کرد!

این روزها انقدر کار داشتم و سرم گرم بود که یه عمر طول می کشید تا سرم آروم بگیره.

مسولیت همه چیز با من بود و اگه کوتاهی می کردم همه چیز از دستم میرفت، هرروز هم یه بار جدید روی شونه هام اضافه میشد!

با آروم گرفتن سرم از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

دایه با دیدنم گفت: امروز با بچه ها جمع بودین سپهر رو خبر نکردی؟

در یخچال رو باز کردم.

_دنبال تفریح که نبودیم مسئله کاری بود اون بچه هم بنذار باشه به کار و زندگیش برسه نمی خوام راه بیفته دنبال من خاله شاکی بشه.

اخمی کرد.

_همیشه دوستات رو به خانواده ت ترجیح میدی.

چشم هام گرد شد.

_چی داری میگی دایه!

دیس برنج رو روی میز گذاشت.

_میدونی آدمات زیاد از سپهر خوششون نمیاد واسه همین نمی بریش.

دوغ رو از یخچال بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم.

_آدمام نیستن و رفیقامن، سر کل کل دارن با هم ولی هوای سپهر رو دارن در اصل خاله س که از این بچه ها خوشش نمیاد باعث شده بینشون حساسیت پیش بیاد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت: به هر حال بچه خواهرمه ناراحت میشه تو کارت شرکتش ندی هوای این بچه رو هم داشته باش.

سری به تاسف تکون دادم.

_انگار خاله خاله بازیه، همین خاله بفهمه قراره یه تار مو از سر بچش کم بشه وجود مارو انکار میکنه! دایه خیره نگاهم کرد.

_مگه قراره اتفاقی بیفته؟

نفس عمیقی کشیدم.

_بزار یه لقمه غذا از گوی ما پایین بره، هیچی آسون به دست نمیاد، برای به دست آوردن یه سری چیزا باید یه چیزایی رو هم فدا کنی.

سکوت کرد.

سکوتش دلهره داشت، حق هم داشت.

با خوردن غذا از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم سوئیچ موتور رو از روی میز برداشتم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

موقع بیرون رفتن از خونه متوجه نگرانی دایه و نگاه خیره ش
بودم ولی کاری از دستم بر نمیومد.

سوار موتور شدم و به سمت باشگاه راه افتادم، از وقتی
برگشته بودم مشت زنی و بعضی از تمرینات بدن سازی رو
خودم گردن گرفتم، فعلا مسولیت بزرگ تری روی دوشم
بود و نمی تونستم جدی تر بهش فکر کنم.

وارد باشگاه که شدم سیامک بدو بدو به سمتم اومد.
_ سلام آقا خوش اومدین، میاید دفتری یا بگم بچه ها به صف
شن؟

اشاره ای بهش زدم.

_ میرم دفتر بگو تا یه ربع دیگه آماده باشن.

داروف

سمر نصیری

این چند وقت سیامک خوب از پس اداره ی اینجا بر اومده بود، باشگاه از من بود و کار از سیا پسر با جنمی بود حلال و حروم سرش میشد.

وارد دفتر شدم و در رو بستم.

منتظر موندم تا سیامک برگرده که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی سپهر ابروی بالا انداختم.

_الو سپهر؟

صدای پرانرژیش توی گوشی پیچید.

_به سلام بر خان داداش گل مارو نمی بینی خوشی؟ یه خبر نگیریا.

_کاری باهات نداشتم که خبری بگیرم همین که میدونم زنده ای کافیه.

حالش گرفته شد.

_منو بگو چقدر دلم برات تنگ شده بود خواستم بگم شب بریم بیرون بخشی شانس خداییش هر وقت کار داری یاد من میفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بیرون نمی تونم پیام غروب سعید و تیموری میرسن جمع کنید با خاله اینا بیاید اینجا.

از خدا خواسته گفتم: باشه داداش به دایه بگو فسنجون بزاره من دوست دارم.

با اومدن سیامک خداحافظی کردم و گوشی رو روی سایلنت گذاشتم.

بفرمایید آقا امری داشتید با من؟

می خواستم راجع به حساب کتابا و حقوق این ماه مریبا حرف بزنم راستی اون پسره که هفته ی پیش زخمی شده بود حالش چطوره؟

نیم ساعتی طول کشید تا حساب و کتاب هارو یکی کردیم و پرونده ش رو بستیم، زیاد در بند این کارای دفتری نبودم ولی انجامشون ضروری بود.

با اتمام کارها بلند شدم و باهاش دست دادم.

مرسی سیا، بابت این چند سالی که هوای اینجارو داشتی و پول رو به موقع به حساب دایه میریختی تا آخر عمر مدیونتم.

دستم رو فشار داد.

_ این چه حرفیه آقا من نوکرتم والله من کی باشم شما بخواید
مدیونم باشید شما نبودید که من هنوز تو مترو داشتم دست
فروشی میکردم، اونی که تا آخر عمر مدیونتونه منم.

دستی به سرش کشیدم.

_ برو مرد این حرفا چیه میزنی، بریم ببینیم وضعیت بچه ها
چه جوریه به مسابقات استانی میرسن یا نه.
چشمی گفت و با هم از دفتر خارج شدیم.
انقدر مشغول تمرین دادن بچه ها بودم که ساعت از دستم
در رفت.

رو به سهیل که صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد
گفتم: حرکت رو درست نمی زنی که این جوری به هن هن
افتادی ريقو بازی رو بذار کنار آگه می خوی بذارم تو
مسابقات شرکت کنی.

بریده بریده جواب داد: حاجی نفس زدند واسه اینه که یه
ساعت بیشتر از تمرین همیشه ایستادم شما یه نگاه به
ساعت بندازید.

با تعجب به عقب برگشتم با دیدن ساعت که شیش و نیم
رو نشون میداد صدام در اومد.

_ اوه دیر شد!

بچه ها جمع کنید واسه امروز تمرین بسته.

توی همون باشگاه دوش سریعی گرفتم و بیرون اومدم همون
طور که حوله دور کمرم بود به شاهو زنگ زدم.

_ جانم داداش؟

_ بچه ها کجان؟ آوردینشون؟

سریع گفت: تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

_ باشه من دم خونه منتظرم.

واروه

سر نصیری

سریع لباسام رو پوشیدم و بعد از خداحافظی با سیامک از باشگاه بیرون زدم.

سرم خیس بود هوا خنک بود و پشت موتور نشستن باعث سر دردم شد.

با رسیدن به دم خونه سریع از موتور پایین اومدم و به داخل خونه رفتم.

_دایه؟ سها؟

مهمونا الان میرسن حاضرید؟

دایه بیرون اومد.

_آره پسرم حاضریم خواهرت هم توی اتاقشه الان میاد.

سر تکون دادم و روی تخت نشستم.

_دایه یه مسکن به من میدی؟

سرم درده، آخ راستی یادم رفت بگم امشب خاله اینا هم میان اینجا.

_قدمشون روی چشم پسرم الان میارم دورت بگردم.

دستی به موهای کوتاهم کشیدم، فردا رو باید بیخیال باشگاه
می شدم، پرونده ی رضا شیشه هم هنوز بسته نشده بود و
چندتا از زیر دستپاش هنوز فراری بودن می ترسیدم بخوان
زهرشون رو بریزن و بلایی سر بچه ها بیارن.

نفسم رو با صدا بیرون دادم با شنیدن صدای باز شدن در
به عقب برگشتم برخلاف انتظارم با سها رو به رو شدم با یه
لیوان آب و قرص توی دستش به سمتم اومد.

_ سلام داداشی، بفرمایید.

با محبت نگاهش کردم.

_ علیک سلام لوسینِ داداش.

با اخم و خنده نگاهم کرد.

_اا داداش هنوز این لقب لوس رو یادت نرفته تورو خدا جلو
مینا و سپهر نگیا کلی مسخرم میکنن.

با لبخند دست دور گردنش انداختم.

_لوسین داداشی دیگه پس چی بگم بهت؟

بیجا میکنه کسی بخواد به خویشک (خواهر) ما گیر بده.

ریز ریز خندید.

لبخندی به خندیدنش زدم.

قدیما سها جونم بود، بچه که بود هرشب هرشب روی تخت

من می خوابید، وقتی بابا مرد تا به مدت طولانی منو بابا صدا

میزد دلم مچاله میشد وقتی می دیدم انقدر ازم دور شده،

وقتی حرف همو نمی فهمیدم و مجبور بودم باهاش جدی

رفتار کنم تا ازم حساب بیره، وقتی هیچی از زندگی و درد دلش

بهم نمی گفت!

آهی کشیدم، با ضربه هایی که به در می خورد سریع از جا

بلند شدم و رو به سها گفتم: برو به مانتو تنت کن.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_مانتو بپوشم؟

اخی بهش کردم و به سمت در راه افتادم.
 _یه حرف رو چند بار تکرار میکنن سها خانوم؟!
 در حیاط رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.
 با دیدن سعید و تیموری پشت در لبخندی رو لبم نشست.
 _چاکرتیم خان داداش!
 سعید با خنده اومد تو شیکمم.
 به زور از خودم کندمش.
 _وایسا کنار بچه جون تو کی می خوای دست از این دختر بازیا
 برداری!
 تیمور جلو اومد و با ذوق گفت: قربونت برم بزرگ انگار یه
 ساله ندیدیمت چه تپی چه بر و رویی چه محلی ماشالله.
 نگاهی به چشم های براقشون کردم و کنار ایستادم.
 _بیاید تو بچه ها هوا خنکه سرما میخورید.
 تازه چشمم به شاهو که پشت سرشون ایستاده بود افتاد.
 _خب دیگه داداش اینم از امانتی های شما من دیگه رفع
 زحمت کنم.

تعارف زدم.

_ بیا تو پسر کجا می خوای بری این موقع در خونه که بازه یه چیزی می خوری بعد، سپهرم دیگه کم کم میرسه.

لبخندی زد.

_ پسر خالتون؟ چشم پس من رو حرف شما حرف نمیزنم.

سریع از کنارم گذشت و داخل رفت، با تعجب نگاهش کرد چیشد یک دفعه انقدر ذوق کرد؟! ex

در رو بستم و با بچه ها وارد خونه شدیم یاالله بلندی گفتم.

دایه با چادری که دور کمرش بسته بود به دم در اومد.

_ خوش اومدین خوش اومدین پسرم بفرمایید داخل صفا آوردید.

داروف

سر نصیری

سعید و تیموری با سری پایین افتاده و قیافه ای خجالت زده وارد شدن.

_سلام حاج خانوم شرمنده مزاحم شدیم بخدا.
دایه اخمی کرد.

_این چه حرفیه دوستای امیر کورد عین پسرای خودم هستن
بفرمایید.

دوتاشون روی مبل نشستن.

شاهو لبخندی زد و گفت: خوبید دایه؟

شرمنده دست خالی مزاحم شدم.

دایه اخمی بهش کرد.

_همینم مونده!

بشین که الان سپهرم میاد جمعتون جمع میشه کاش به بقیه
هم می گفتید بیان.

شاهو کنار من روی مبل نشست.

_نه دیگه خیلی شلوغ میشد بچه های ما که می دونید چقدر
جا گیرن خونه رو می داشتن روی سرشون!

کاری از EXCITINGT GROUP

دایه خندید و به سمت آشپزخونه رفت.

به سمت سعید و تیمور که خیلی آروم یه گوشه نشسته بودن برگشتم.

_ شما دوتا چرا انقدر ساکتید؟ از بند چه خبر؟

تیموری لبخندی زد.

_ چی بگیم داداش والله همه چیز امن و امانه همون طور که میرفتید، راستی حاجی هم بهتون سلام رسوند.

آهی کشیدم، باید بهشون سر می زدم.

_ سلامت باشه.

سعید با استرس نگاهم کرد و گفت: بزرگ ما زودتر بریم ترمینال ماشین بگیریم برگردیم شهرستان شب جایی نداریم ول می مونیم باز میگیرنمونا.

اخمی بهش کردم.

_ مگه من مردم شماها ول بمونید؟

به بچه ها گفتم آلونک روسرو سامون بدن شب میرید اونجا یه چند وقتی می مونید کار دارم باهاتون.

جفتشون نگاهم به همدیگه انداختن.
 _ چشم آقا ما که از خدامونه چه کاری هست حالا؟
 با به صدا در اومدن صدای در حرفشون قطع شد.
 شاهو سریع از جا بلند شد و گفت: من باز می کنم داداش
 احتمالاً سپهره.

سری واسش تکون دادم.

دایه از آشپزخونه بیرون اومد.

_ اومدن خالت اینا؟

از جا بلند شدم.

_ آره شاهو رفت در رو باز کنه.

واروه

سحر نصیری

با بلند شدن صدای سلام و احوال پرسی توی حیاط به سمت در رفتیم.

با دیدن سپهر که همه رو ول کرده بود و با لبخند بزرگی به سمتمون میومد خنده م گرفت.

محکم شونه هام رو گرفت و گفت: چاکر داداش یه سر به ما بزن دلمون یذره شده بود.

به داخل اشاره کردم.

_مزه نریز بیا برو تو بذار خاله اینا رد بشن.

با وارد شدن خاله سعید و تیموری و از جا بلند شدن و بازار احوالپرسی گرم شد.

تازه متوجه سها که از اتاقش بیرون اومده بود شدم.

بدون مانتو!

با اخم نگاهش کردم و با چشم هام واسش خط و نشون کشیدم.

با نشستن همه دایه تند تند شروع به پذیرایی کرد مینا از جا بلند شد و شروع کرد به کمک کردن ولی سها انگار نه انگار.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

با اخم رو به روی مهمون ها نشسته بود و سرش رو کرده بود
توی گوشیش.

بالاخره که این مهمون ها میرن و من دستم بهت میرسه سها
خانوم!

بچه ها حسابی مشغول حرف زدن بودن و بحث حسابی
بینشون گرم شده بود.

دایه سفره ای وسط پهن کرد و رو به سپهر و شاهو گفت:
پسرا بیاید وسایل رو پهن کنید.

بعد چشم ابروی او مد که یعنی قباحت داره جلو دوتا مرد
غریبه دختراهی برن و بیان.

سپهر نگاهی به من انداخت و آهی کشید.

_ تا کی تبعیض تا کی ظلم؟

با تاسف بهش نگاه کردم.

_ بخوره به کمرت بنده خداها از صبح می پزن می شورن دوتا
دونه ظرف میخوای بیاری اسمش رو میذارى تبعیض؟

بلند شو یه کمک بده کمرت فنر شه بلند شو.

با خنده با شاهین بلند شدن و به سمت آشپزخونه رفتن.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

نگاهی به تیموری و سعید انداختم.

جفتشون سرشون پایین بود و گردن هاشون به یقشون
چسبیده بود.

_ شما کی انقدر خجالتی و تعارفی بودید من نفهمیدم؟

سعید آروم گفت: شرمندگیه داداش.

اخم کردم.

_ لازم نیست شرمنده باشید قراره یه بلایی سرتوم بیارم که
همه ی اینا جبران بشه.

تیموری با کنجکاو پرسید: چه کاری هست حالا داداش؟
خلافه؟

چشم غره ای بهش رفتم.

_ من شمارو می فرستم پی خلاف؟

میخوام از دور مواظب دو نفر باشید، همین!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سعید سرش رو خاروند.

_ مواظبشون باشیم؟ چه جوری یعنی؟

کی هستن اصلا؟

سر بالا انداختم.

_ نمی شناسید، یه خواهر و برادرن جفتشون هم بچه ان یه خدا شناسی ازشون پول نزول طلب داره خونشون رو کرده تو شیشه، در اصل از باباشون طلب داشته یارو افتاده مرده بند کردن به این دوتا بچه می خوام مواظب باشید بلا ملا سرشون نیارن تا من این قضیه رو یه جوری حلش کنم.

سعید خودش رو نزدیک تر کشید.

_ دختره چند سالشه داداش؟

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.

_ به تو که چه چند سالشه؟

به ولای علی چشمتون هرز بره جنازتون رو خاک می کنم فکر کنید ناموس منه که قراره مواظبش باشید دست از پا خطا نمی کنید!

با چشم هایی گرد شده و رنگی پریده نگاهم کردن.

_من کور شم اگه بخوام جور دیگه نگاه کنم فقط محض اطلاعات گرفتن پرسیدم، بالاخره باید بدونیم کی هست چیکاره س بریم دنبالش دیگه!

با صدای دایه که میگفت بشینیم سر سفره نفس عمیقی کشیدم و به این خشم بی موقع لعنت فرستادم.

بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره متوجه خستگی بچه ها شدم اشاره ای به شاهو کردم و گفتم: می تونی بچه هارو تا آلونک برسونی؟

سری تکون داد. exChange Group

_رو چشمم داداش.

سپهر بالاخره دل از جمع زنونه کند و کنارمون نشست با بلند شدن شاهو گفت: کجا دارید میرید به این زودی؟

سعید سریع از جا بلند شد.

_ نه ديگه دست شما درد نكنه به اندازه كافي زحمت داديم با
اجازتون از خستگي هلاكيم بريم ديگه كم كم!

همه بلند شديم و تا دم در همرايشون كرديم با رفتنشون
خيال خاله راحت شد و با ابروي بالا رفته گفت: خب خاله
جان اين چند وقت چيكارا ميكني؟ كار درست و درمون گير
آوردی؟

جدي نگاهش كردم.

_ فعلا مشغولم تا ببينم خدا چي مي خواد.

_ مشغول چه كاري هستي؟

قبل از جواب دادنم سپهر گفت: شاهين مي گفت افتادي
دنبال جمع كردن بچه هاي اكبر نشئه.

نگاه سنگيني بهش انداختم.

_ اين چه طرز حرف زدنه؟

سریع خودش رو جمع کرد.

_ شاهین اینجوری می گفت به خدا.

سها ابروی بالا انداخت.

_ اوه حالا انگار چه تحفه ای هستن!

مینا با تعجب نگاهش کرد.

_ واسها آشوب که تا چند وقت پیش دوستت بود چی شد یهو؟

خاله رو به سها گفت: خوب کردی باهاشون قطع رابطه کردی گربه صفتا دیدی چه بلایی سر مولوی بنده خدا آوردن؟

سپهر شونه ای بالا انداخت.

_ ما که از همه چیز خبر نداریم مادر من این مولوی خودش هم کارهاش میلنگه انگاری.

سها شونه ای بالا انداخت و مستقیم رو به من گفتم: به هر حال دختری که مدل آرایشگاه این و اونه و از خوشگلش واسه گول زدن مردم استفاده میکنه فکر نکنم لیاقت طرفداری داشته باشه.

خونسرد نگاهش کردم، می دونست من روی این چیزها حساسم دقیقا دست گذاشت روی نقطه ضعفم، نمی دونم چرا انقدر سعی می کرد اون ها رو از من دور کنه! دایه با اخم نگاهش کرد.

_این چه حرفیه تو داری میزنی سها؟

با چشمای خودت دیدی مگه؟

مینا نگاه بدی به سها انداخت.

_بنده خدا قتل که نکرده مدل آرایشگاه دوستشه، موهاش هم که لخت نیست فقط آرایش یه پولی هم در میاره که حلاله!

گوشیش رو به سمت من گرفت و گفتم: اصلا خودتون تو اینستا عکساش رو ببینید داداش.

اخمی بهش کردم.

_ بکش کنار اون ماسماسک رو، عکس بزک دوزک کرده ی دختر مردم رو میگیره جلوی من!
نگاهی به همشون انداختم.

_ حرفایی که از در و همسایه در میاد واسه من قدّیه ارزن ارزش نداره!

تا با چشم خودم چیزی رو نبینم باور نمی کنم، تا الان هم از این خواهر و برادر چیزی ندیدم که بخواد بد دلم کنه شما هم بس کنید انقدر پشت سر دختر مردم حرف نزنید، خدا از هر چی که بگذره از حق و آبروی بنده ش نمیگذره، وای به حال کسی که بی خبر آبرو بریزه و رسوا کنه!

این دوتا بچه بی هوا جلوی راهم قرار گرفتن و قراره کمکشون کنم نمی دونم حکمتش چیه ولی من دستی که به سمتم دراز بشه رو پس نمی زنم!

نمی خوام خانواده ی خودم با این حرف های خاله زنی دل بشکونن، مگه انتخاب خودشون بوده که بچه های اکبر باشن و این همه حرف پشتشون باشه؟

پی قضیه مولوی هم خودم می گیرم شما لازم نیست سنگ اون رو به سینه بزنید!

همشون توی سکوت نگاهم کردن.

بعضی از حرفای ندیده و نشناختشون باعث خجالتم می شد، چه طور میشه با کسی که هیچ بدی ازش ندیدی اینجوری رفتار کنی!

بعد از آوردن چای و میوه کم کم بلند شدن که برن از جا بلند شدم و تا دم در بدرقه شون کردم سپهر قبل از رفتن خم شد دم گوشم و گفت: داداش هر اتفاقی افتاد رو من حساب کن به خدا ناراحت میشم بفهمم چیزی خواستی و به من نگفتی!

VIP

exChange Group

ROMAN

سر تکون دادم و روی شونه ش زدم.

برو پسر فردا باید بری سرکار.

با چشم های نگران نگاهم کرد.

داروف

سحر نصیری

لبخند کمرنگی بهش زدم.

در رو بستیم و وارد خونه شدیم، قبل از رفتن سها به اتاقش
صداش کردم.

_سها بیا اینجا کارت دارم.

با ترس به سمتم برگشت.

_جا... جانم داداش؟

اشاره ای بهش زدم.

_مانتوت کو؟

آروم گفت: خ... خب من آخه داداش کی دیگه با مانتو توی
خونه راه میره؟

کوتاه بیا حتی مینا هم تونیک تنش بود.

اخم کردم. ✨ exchange group ✨

_به من چه که کی چی تنش بود؟ خواهر من چرا باید حرفم
رو بذاره روی زمین ها؟

آروم گفت: ببخشید داداش معذرت میخوام.

سر تکون دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_خوبه، دفعه ی بعد که خواستی مانتو نپوشی یه لباس بلند تر بپوش.

با قیافه ی زاری به لباسش نگاه کرد.

_آخه بلند تر از این؟ بیچاره زنت داداش!

چشم غره ای بهش رفتم.

_باز من به تو رو دادم، زن من قرار نیست هیچ جا چادر از سرش بیفته که من این جوری جوش بزنم تو نگران نباش.

شونه ای بالا انداخت.

_انشالله داداش انشالله با اجازتون من برم بخوابم صبح کلاس دارم.

_شب خوش.

تند به سمت اتاقش رفت، پرو شده بود بچه!

دایه کنارم نشست و با ملایمت گفت: امیر کورد پسرم به خدا زمونه فرق کرده الان دیگه دخترا شرم و حیا چه می دونن چیه؟

می خوای به زور مجبورش کنی حجاب بگیره که ازت زده بشه ول کنه بره؟

داروف

سمر نصیری

دلش نمی خواد تو برو تو کوچه خیابون رو نگاه کنه کی مثل
دوره ی شماها لباس می پوشه؟

کی مثل اون موقع رفتار میکنه؟

اینا بچه های نسل جدیدن انقدر سخت نگیر بهش که هی
ازت فرار کنه!

لب هام رو بهم فشار دادم.

_من این حرف ها حالیم نیست مثل بقیه هم نیستم ناموس
سرمه، غلطم میکنه بخواد جایی بره قلم جفت پاهاش رو می
شکونم.

چشم هاش گرد شد.

_امیر کورد؟!

عصبی شدم.

_دایه من دل ندارم هر بی ناموسی خواهرم رو دید بزنه آتیش
میگیرم میزنم آدم میکشم!

آهی کشید.

_خودت کم کم متوجه میشی من چی میگم ولی سها حق داره،
بیچاره زنت!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

شاکي نگاهش کردم.

_ حالا کی خواست زن بگیره، دوتا زن تو زندگیم هستن واسه هفت پشتم بسته.

ابرویی بالا انداخت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

_ سومی که اومد دلت رو برد شد سوگیت؛ نتونستی حرف روی حرفش بیاری و دلش رو بشکونی میبینمت کوردم!

پوزخندی زدم. ☆ exchange group

_ اول این که زن گرفتن تو برنامه ی من نیست نمیتونم تو این بلبشو هی نگران جون یکی دیگه هم باشم، بعدش هم زن من جز چشم چیز دیگه از دهنش در نیادا!

سحر نصیری

داروف

صدای خنده ش از توی آشپزخونه میومد، اخمی کردم و به سمت اتاق راه افتادم.

بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت افتادم.

با صدای زنگ گوشی چشم هام رو باز کردم.

دستی به صورتم کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

_چی شده شاهین؟

صدای خش دارش توی گوشی پیچید.

_الو داداش؟ شرمنده به خدا مزاحم شدم ولی ضروریه!

نشستم روی تخت.

_چی شده؟

_راستش امروز این دختره که میرفت سرکار پشت سرش راه افتادم رفتم.

_خب؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب که والله حس میکنم خبریه انگار یکی افتاده دنبالش
نمی دونم واقعیه یا توهم زدم، میخوام برم خونه می ترسم
ولش کنم بلا ملا سرش بیارن.
سریع از جا بلند شدم.

_همون جا باش من خودم الان میام.
سریع گفت: شما چرا داداش؟ با اجازتون گفتم زنگ بزنم به
یکی از بچه...

_گفتم نه شاهین خودم دارم میام.
گوشی رو قطع کردم و آبی به صورتم زدم.
دایه انگار مثل همیشه خونه ی همسایه ها و انواع جلسات
دعوت بود!

بطری شیر رو از توی یخچال در آوردم و یه سره سر کشیدم.
سریع لباس هم رو عوض کردم و با موتور به سمتی مغازه ای
که گنجشک توش کار میکرد راه افتادم.

با دیدن شاهین اشاره ای بهش کردم، به سمتم دوید.
_سلام براکم.

با دستش به مغازه ای اشاره کرد.

_اوناهاش اون جاست دختره.

هرچند دقیقه یه موتور میاره میاد انگار داره کشیک رو
میده.

سری تگون دادم و از موتور پیاده شدم.

سریع سوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت.

_ماشین اونجاست همون سمند مشکی که کنار خیابون پارکه
با اجازتون من با موتور میرم خونه.

همون طور که چشمم به مغازه بود سوئیچ رو به سمتش
گرفتم.

سوار موتور شد و با گفتن عزت زیاد از کنارم رد شد.

چند ثانیه ایستادم و به مردی که رو به روی گنجشک ایستاده بود و با عصبانیت چیزی میگفت خیره شدم.

احتمال همون صاحب کارش بود که بچه ها میگفتن.

به سمت ماشین رفتم و توش نشستم، آینه ی ماشین رو تنظیم کردم و منتظر موندم تا شخص مشکوکی که شاهین ازش میگفت پیدااش بشه.

نیم ساعتی گذشته بود و خبری از یارو نبود.

با دیدن موتوری که خیلی آروم پشت ماشین توقف کرد مشکوک نگاهش کردم.

وقتی کم کم راه افتاد و کنارم رسید تازه متوجه گنجشک شدم که از مغازه بیرون اومده بود.

سریع ماشین رو روشن کردم و پشت سر موتوری به راه افتادم خواست بپیچه سمت گنجشک که پام رو گذاشتم روی گاز و مستقیم به سمتش رفتم!

صدای جیغ و داد کسایی که شاهد این قضیه بودن بلند شده بود مستقیم موتور رو هدف گرفتم کمتر از چند ثانیه با دیدن ماشینم که به سمتش میرفت لاینش رو عوض کرد و با

داروف

سحر نصیری

فاصله چند سانت با ویراژ بلندی از جلوی ماشین فرار کرد
که اگه فرار نمیکرد و انقدر حرفه ای نبود الان زیر چرخ های
ماشین بود!

بی توجه به صدای اعتراض مردم جلوی پای گنجشک که
ماتش برده بود ترمز کردم.

صدای یکی دو نفر از کنارم بلند شد.

_چه خبرته آروم تر نزدیک بود بزنی پسر مردم رو آش و
لاش کنی.

نگاه عصبی بهشون انداختم، شیشه رو پایین کشیدم و رو به
گنجشک که همچنان ماتش برده بود تشر زدم: سوار شو
بچه تا کی میخوای اونجا وایسی؟

سریع به سمت ماشین اومد و کنارم نشست با بهت گفت:
دا... داشتی می کشتیش!

ROMAN

کاری از EXCHANGIT GROUP

با اخم به رو به رو خیره شدم.

_دیه ش رو میدادم!

اون داشت میومد تو لاین من، من فقط یکم پام رو گاز فشار
دادم همین!

با چشم های گرد شده برگشت سمتم.

_یعنی از قصد بود؟

نگاهی به سر تاپاش انداختم.

ظاهری به مراتب بدتر از آخرین باری که دیدمش سرم رو به
دو طرف تکون دادم.

_کجا میرفتی با این سر و شکل.

کلافه گفتم: میرفتم ناهار بخورم، واقعا از قصد بود؟

سر تکون دادم و راهم رو به سمت سفره خونه سر خیابون
کج کردم.

_یارو پی تو بود کشیکت رو میداد بیاد سر وقت!

خیره نگاهم کرد.

_ به خاطر من میخواستی زیرش کنی؟
پیچیدم توی کوچه و نگاهی به اطراف انداختم تا جای پارک پیدا کنم.

_ نه مدلم اینه هر کیو می بینم میخوام از روش رد شم.
با اخم دست به سینه نشست و به رو به روش خیره شد.

_ هی مسخره کن اینجا کجاست منو آوردی؟
ماشین رو خاموش کردم و همون طور که پیاده می شدم
گفتم: خب سوالای مسخره می پرسى می دونستم پسره از زیر
لاستیکا در میره قاتل که نیستم!

مگه نمی خواستی ناهار بخوری؟ پیاده شو!
سریع از ماشین بیرون پرید.

_ اینجا کجاست منو آوردی؟
نگاهی به سر و ریختش انداختم و جواب ندادم، بلوز پوشیده
بود جای مانتو!
نفس عمیقی کشیدم و به سمت ورودی باغی که بچه ها
سفره خونه ش کرده بودن راه افتادم.

با وارد شدنم به باغ متوجه علی و اصغر که روی یکی از تخت
ها نشسته بودن شدم خواستن از جا بلند شن که سری تکون
دادم و اشاره زدم همون جا بمونن.

نگاهی به گنجشک که بی حرف پشت سرم میومد و با
کنجکاوی به اطراف نگاه میکرد انداختم.

به سمت یکی از تختای ته باغ راه افتادم و روش نشستم.

به محض نشستن روی تخت چشم هاش رو گرد کرد و
گفت: عجب جاییه چرا تا حالا کشفش نکرده بودیم یادم
باشه با بچه ها بیایم!

پاهش رو توی هم جمع کرده بود و تکیه داده بود به پشتی.
_ اینجا جای چند تا دختر تنها نیست در ضمن باغ شخصیه
هر کسی رو راه نمیدن.

exChange Group

ROMAN

داروف

سحر نصیری

شونه ای بالا انداخت و تخس گفت: حالا کی گفته دوستای
من همشون دخترن؟ در ضمن میگم دوست امیر کوردم راهم
میدن!

ماشالله خوب میشناسنتا چه همه نگاه ها به ماست!
نگاه بدی بهش انداختم.

_ یعنی چی که همه ی دوستات دختر نیستن؟
چینی به بینیش انداخت و با پروپی جواب داد: از کل حرف
هام فقط همین دو کلمه رو شنیدی؟!
دوست پسر که نیستن بابا دوستِ پسرن!
اخمی کردم.

_ فرقتش چیه؟ اول و آخرش که همون میشه.

ابرویی بالا انداخت.

_ ماشالله خوب بلدیا.

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه ی حرف رو نگرفتم، هرچی
می گفتم این دختر می خواست تا تهش بیاد.
به پسری که سفارش هارو میگرفت اشاره کردم بیاد.

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

بچه های این دور و زمونه از حیا چی می فهمیدن آخه!
نفس عمیقی کشیدم.

_جانم آقا؟

نگاهی به صورت اخموش انداختم.

_چی می خوری؟

چینی به دماغش انداخت، اخم کردم به این عادت بدش.

_چی دارن؟

_جوجه، کوبیده، دیزی...

پرید تو حرفش.

_جوجه میخورم!

سر تکون دادم.

_واسه منم همین رو بیار با مخلفاتش!

پسرک چشمی گفت.

نگاهی به اطراف انداختم، نگاه اصغر و علی قفل بود روی
این تخت بقیه رو هم تک و توک می شناختم ولی واسم مهم
نبودن!

کاری از EXCHANGING GROUP

_ممکنه دنبال آراز هم برن؟
نگاهی به صورت نگرانش انداختم.

_آره!

ترس توی نگاهش نشست.

ادامه دادم: بچه ها هوش رو دارن.

نفس عمیقی کشید و شروع به شکوندن انگشت هاش کرد.
نگاهی به ناخون های کوتاهش که با لاک مشکی رنگ شده
بود انداختم.

_نشکون انگشت هات رو گفتم که بچه ها حواسشون
هست نگران نباش!

VIP

Exchange Group

ROMAN

نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت، به لحظه نگاهش روی تخت کناری ثابت شد و بعد سریع به سمت من برگشت.

رد نگاهش رو که گرفتم چشمم افتاد به سه تا پسر بچه که روی تخت کناری نشسته بودن و هر چند دقیقه صدای خندشون بالا میرفت.

چند لحظه خیره نگاهشون کردم که متوجه نگاه هر چند ثانیه یک بارشون به آشوب شدم.

سریع سرم رو به سمتش برگردوندم با دیدنش که با لاک ناخونش درگیر بود نفس عمیقی کشیدم.

دست پشت پشتی انداختم، برگشتم و به علی و اصغر که به ما خیره بودن نگاه کردم و به تخت بغلی اشاره کردم.

جفتشون سریع از جا پریدن و به سمت تخت راه افتادن. به حالت قبل برگشتم.

صدایی که از کنارم بلند شد هم باعث نشد سرم رو به سمتشون برگردونم ولی نگاه گنجشک به سمتشون برگشت.

_آقایون بلند شید تشریف بیاید بیرون پاتوق تعطیله!

داروف

سحر نصیری

یکی از پسرها با لحن با متعجبی گفت: یعنی چی تعطیله؟ همه نشستن که!

متوجه شدم دست اصغر به سمت یقه ش رفت و از روی تخت کشیدش پایین.

_واسه شما تعطیله بلند شو پررو بازی در نیار.

متوجه شدم گنجشک کمی توی خودش جمع شد و عقب رفت.

نگاه پر ترسی بهم انداخت و گفت: دعوا نشه!

با موشکافی نگاهش کردم.

_از دعوا میترسی؟

صورتش به شدت مظلوم شده بود.

_آره خیلی، از بچگی همیشه دعوا دیدم و توی دعوا بزرگ شدم واسه همین هر جا می بینم دلم هری می ریزه.

لب هام رو بهم فشردم و اخم کردم، بحث اصغر و پسره جو رو پر از تنش کرده بود، برگشتم و رو بهش گفتم: دعوا نشه اصغر فقط بندازشون بیرون و حالیشون کن اینجا میان چشم هاشون هرز نره!

کاری از EXCHANGIT GROUP

سحر نصیری

داروف

سریع گفت: چشم آقا الان پاک میکنیم همه جارو.
به علی اشاره زد و سریع از بازو و گردن پسرها گرفتن و به
سمت بیرون کشیدنشون!

آشوب با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: تو بهشون
گفتی اینارو بیرون کنن؟
_ تو نه و شما، آره من گفتم خوشم نمیاد با یکی میام بیرون
چشم کسی پیش بگرده!
موهاش رو پشت گوشش داد و لبخند زد.
_ قیصر رو از رو شما کی زدن؟
ابروهام بالا پرید.
_ داری پررو میشی!

کاری از EXCHANGING GROUP

بقی زد زیر خنده.

جدی شدم.

_ بلند نخند جلو این همه آدم، چه معنی میده اصلا؟

چشم هاش دوباره گرد شد.

_ به خدا آخرشی!

چشم ازش برداشتم و نگاهی به پیشخدمت که غذا رو میاورد
انداختم.

_ دیشب می خواستم بهت پیام بدم.

کمی جا به جا شدم.

_ واسه چی؟

غذاها که اومد سکوت کرد، پیشخدمت همه رو روی تخت
چید و با گفتن با اجازه ای از مون دور شد.

غذاش رو جلوش گذاشتم و نوشابه رو واسش باز کردم.
بسم اللهی گفتم و شروع کردم.

داروف

سر نصیری

با حس سنگینی نگاهش نفس عمیقی کشیدم و گفتم: غذات رو صورت من نیست که رو سفره س بخور باید زودتر برگردیم من کار و زندگی دارم بچه!

سریع سرش رو پایین انداخت و آروم شروع به خوردن کرد. چند دقیقه بعد بشقابش رو که صاف کرد کنار کشید.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و تند تند شروع کرد به تایپ کردن.

غدا رو گذاشتم کنار و رو بهش گفتم: بذار کنار اون ماسک رو کار دارم باهات.

با تعجب گفت: با من؟

چیکار دارین؟

به پیشخدمت اشاره زدم روی تخت رو جمع کنه.

راجع به این یارو مولوی حساب کتاب و دعواتون سر چی بوده؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

حس کردم رنگش کمی پرید.

_هیچی!

خم شدم و سمتش جدی نگاهش کردم.

_مطمئنی هیچی؟!

الان دارم عین آدم ازت می پرسما بعدا که خودم فهمیدم فکر نکن بتونی قسر در بری.

سرش رو پایین انداخت، پیشخدمت ظرف های غذا رو توی سینی گذاشت و از کنارمون رد شد.

_ما کاری نکردیم! exChange Group

توجهم بهش جلب شد.

_چی؟

با ترس نگاهم کرد.

آروم گفتم: بخدا حرفایی که زدن همش دروغه... اگه راستش
رو بگم باور میکنی؟

محکم نگاهش کردم و خم شدم سمتش.

_ باور میکنم بچه!

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ همیشه الان نگم؟

نگاه خیره ای بهش انداختم.

_ باشه الان نگو، من تا هروقت که باشه صبر میکنم ولی
فقط واسه شنیدن حقیقت.

دوباره چشم هاش رو ازم دزدید.

درک نمیکردم این رفتارهای متناقضش رو!

لب هاش رو بهم فشار داد و آروم گفتم: همیشه بریم؟

قبل از این که حرفی بزنم قلیونی جلومون گذاشته شد.

_ ساعت چند باید سرکار باشی؟

نگاهی به گوشیش انداخت.

_ نیم ساعت دیگه.

داروف

سحر نصیری

پکی به قلیون زدم.

_ این یارو که تو مغازه سرت داد و بیداد میکرد صاحب کارت بود؟

سری تکون داد.

_ آره، همیشه ی خدا طلبکاره میگه وقتی مشتری ها میان تو بهشون لبخند بزن و شروع کن خوش و بش کردن اخم می کنی مشتری ها می پرن!

ابروهام پرید بالا.

_ مشتری هاتون خانومن یا آقا.

شونه ای بالا انداخت.

_ هردو!

اخمی کرد و با حرص ادامه داد: فکر کرده شبیه خوار مادر خودشیم هرکی میاد باهاش لاس بزنینم!

اخمی بهش کردم.

_ درست حرف بزن.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

نوچی کرد.

_دقت کردی هر بار منو می بینی به یه چیزیم گیر میدی؟
درست حرف بزن، درست لباس بپوش، تو جمع مردونه
نباش!

حالا سر هم فقط سه بار همو دیدیم.

محلی به حرف هاش ندادم، بین چه اعجوبه ای بود که منی
که کاری به کسی ندارم رو وادار به این همه تذکر میکرد!

پک عمیق تری زدم. exChange Group

نگاهش روی قلیون بود.
_می کشی؟

سرش رو تکون داد.

_اوهوم.

چشم غره ای بهش رفتم.

_ غلط میکنی!

دختر بچه رو چه به این کارا!

چشم هاش گرد شد، با حرص تشر زد: امیر!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.

_ چی گفتی؟!

گیج نگاهم کرد.

_ من؟ هی... هیچی!

شلنگ قلیون رو انداختم دورش.

_ دیگه نشنوم این جوری صدام کنی!

حتی دایه هم هیچوقت به من امیر نمیگفت من همیشه برای

همه جز دیان خان امیر کورد بودم!

با لج بازی گفت: تو حتی منو به اسم هم صدا نمیکنی، بهم

میگی گنجشک مگه من چیزی میگویم؟ بعد وقتی من به اسم

صدا میگویم ناراحت میشی؟

_ خوشم نمیاد کسی اینجوری صدام کنه.

سحر نصیری

داروف

با حاضر جوابی گفت: منم خوشم نیامد کسی گنجشک
صدام کنه!

چپ چپی نگاهش کردم و از جا بلند شدم.

_بلند شو بریم با تو به هیچ جا نمیرسیم فقط باعث
دردسری!

همون طور که کفش هاش روی پوشید گفت:
مجبور نیستی تحملم کنی!

VIP

exChange Group

نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم.
به سمت مردی که پشت میز ایستاده بود رفتم و کارت رو به
سمتش گرفتم.

_قابل نداره آقا.

کاری از EXCHANGE GROUP

واروه

سر نصیری

سر تکون دادم.

_قربونت دستت بیشتر بکش، بقیه ش رو بذار کف دست
این بچه!

اشاره ای به پیشخدمت کردم.

چشمی گفت و سریع کارت کشید رمز رو واسش خوندم و
نگاهی به گنجشک انداختم.

بی حرف پشت سرم ایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد.

به محض سوار شدن توی ماشین ازش پرسیدم: این یارو
صاحب کارت اگه اذیت میکنه به من بگو!

لباش رو غنچه کرد.

_اوممم که چی بشه؟

خودم از پسش بر میام!

چشم غره ای به ادا اطوار در آوردنش رفتم.

_لازم نکرده خودت از پسش بر بیای با یه نره خر دهن به
دهن شی، لب و لوچه ت هم جمع کن وسط خیابون!

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

سریع صاف نشست سرجاش و کمر بندش رو بست، لبخندی
به حرکتش زدم چه شبیه بچه بالاها رفتار میکنه جوجه
فرنگی!

_ آهنگ نداری تو ماشینت؟

دستش رو به سمت ضبط برد که آروم زدم پشت دستش با
اخم نگاهم کرد.

_ ماشین مال مردمه دست نزن.

ابرویی بالا انداخت.

_ یعنی خودت ماشین نداری؟

_ نه فعلا.

آهانی گفت.

_ میای تا برسیم یه کاری انجام بدیم؟

نفس عمیقی کشیدم.

کاش می گفتم همون بچه ها بیان کشیک بدن!

_ چیکار؟

با هیجان خم شد سمتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

_بین نوبتی تو یه سوال از من می پرسی من باید راستش رو بگم من یه سوال از تو میپرسم تو هم باید راستش رو بگی! به خیابون نگاه کردم، کم کم داشت صبرم رو سر می آورد.

_بین من یه راهکار بهتر دارم!

سریع گفت: چی؟

جدی نگاهش کردم.

_هرکی بتونه تا می رسیم ساکت بمونه پیش من جایزه داره! چند ثانیه مکث کرد بعد کم کم چشم هاش گرد شد و لحنش حرصی.

_واقعا که!

بگو نمیخواهی صدام رو بشنوی دیگه.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

سر تکون دادم.

_ آره دقیقا همینه.

چند لحظه نگاهم کرد بعد آروم روی صندلی کز کرد.
نگاه گذرایی بهش انداختم، قیافه ی بغ کرده ش باعث شد
کمی دلم براش بسوزه.

این دختر حسابی گیجم میکرد نمی دونستم اون کله خرابی
هاش رو باور کنم یا این صورت مظلوم و بغ کرده رو!
با رسیدن دم مغازشون پا روی ترمز گذاشتم.

بدون این که نگاهم کنه در ماشین رو باز کرد و گفت: ممنون
بابت امروز، شرمنده مزاحمتون شدم.

_ خواهش میکنم!

سکوت کردم و به رو به رو خیره شدم، وقتی دید قرار نیست
دیگه حرفی بشنوه پوفی کشید و از ماشین پیاده شد.

با رفتنش نگاه دقیقی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم دیگه
واسش بپا نداشتن.

* * *

لباس رو از توی تن مانکن در آوردم و زیر چشمی به بیرون
فروشگاه نگاهی انداختم.

هنوز اونجا بود، با صورتی جدی و توهم با موبایلش حرف
میزد ولی همه ی حواسش به اطراف بود.

وقتی امروز جلوی فروشگاه دیدمش باورم نمیشد خودش
اومده که مواظبم باشه.

اون امیر کورد بود!

مطمئناً کارای خیلی مهم تری از مراقب من بودن داشت!

نفس عمیقی کشیدم، ذاتا من هنوز باورم نمیشد مردی که
توی اون خونه باهاش ملاقات کردم امیر کورد باشه، همون
شخصی که مثل احمق ها بهش حمله کردیم تا کیفش رو
بزنیم.

حوادث بعدش و کمکش بهمون انقدر سریع اتفاق افتاد که
نه من و نه آراز هیچ کدوم نتونستیم حرفی بزنیم یا جلوش
رو بگیریم.

بعد از جریان مولوی من و آراز به خودمون قول داده بودیم
کمک هیچ کس رو قبول نکنیم.

نمیدونم چرا این مرد انگار فرق داشت با هرکسی!

از طرز نگاه دوست هاش خوشم نمیومد معلوم بود اونا هم
مثل بقیه راجع به ما فکر می کردن ولی نگاه جدی امیر که
باعث شد خودشون رو جمع و جور کنن بد جور دلم رو
خنک کرد!

امیر!

فکر نمی کردم با بردن اسمش این جوری عکس العمل نشون
بده مثل این که حسابی حساس بود!

با صدای صابر گوشتی چشم ازش برداشتم و سریع برگشتم،
لباس رو دست مشتری دادم تا پرو کنه.

همه ی حواسم پشت شیشه بود می خواستم زودتر برگردم
بینم داره چیکار میکنه!

انقدر سر به هوا بازی در آوردم که مهشید مجبور شد چند
بار بهم تذکر بده.

حتی یه بار تاپ دخترونه دادم دست پسره بره پرو کنه.

دم دم های شب بود که صابر گوشتی رضایت داد بریم.

کلاه هودی رو روی سرم کشیدم و بیرون دویدم هنوز
همونجا منتظر ایستاده بود.

با دیدنم ماشین رو روشن کرد سوار شدم و نفس عمیقی
کشیدم سردم شده بود بخاری هم تو ماشین روشن نبود.
_علیک سلام.

برگشتم سمتش. ☆ exchange group

_صبح سلام و علیک کردیم که، ببینم این ماشین رفیفتون
بخاری نداره؟

یا اینم واسه مردمه همیشه بهش دست زد؟

بی حرف بخاری رو روشن کرد و به سمت خیابون اصلی راه افتاد.

زیر چشمی نگاهش کردم، چه قدر تیپ ساده ای داشت.
 سرم رو کردم تو گوشیم و به آراز پیام دادم زودتر بیاد خونه.
 می دونست شبا میترسم تنها خونه باشم ولی نصف یه بچه
 چهار ساله شعور نداشت که خودش بیاد حتما باید
 دعوا مون میشد.

برای رسیدن به کوچه مون باید از دور میدون اصلی رد می
 شدیم.

از دور متوجه جمعیت و ماشین پلیسی که دور میدون بود
 شدم.

نگاه متعجبی به امیر کورد انداختم.

— چه خبره اینجا؟

چشم هاش رو ریز کرد تا دقیق تر نگاه کنه.

— منم مثل تو اینجا نشستم از کجا بدونم.

ماشین رو زد کنار و درش رو باز کرد.

داروف

سحر نصیری

قبل از این که پیاده بشه یکدفعه به سمتم برگشت و گفت:
پیاده نشی ها بشین تا پیام.

بدون این که منتظر جواب بمونه در ماشین رو باز کرد و پیاده
شد.

چند قدم بیشتر نرفته بود که سریع در ماشین رو باز کردم و
پشت سرش راه افتادم.

همون طور که می رفت تو جمعیت اصلا متوجه من نشد.
چشمم به چند تا چهره ی آشنا خورد از گله ی امیر کورد
بودن.

شاهو با دیدن امیر جلو دوید و گفت: داداش سروان رستمی
و تیمشون اومدن سرکشی اطراف و خرابه های محل.
امیر سری تکون داد و همراه پسرا به سمتشون رفت.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

تند تند پشت سرشون راه افتادم.

علی و شاهین که تازه متوجه من شده بودن نگاه متعجبی بهم انداختن بدون توجه بهشون باز چسبیدم به پشت امیر کورد، من از نزدیک نفهمم چی شده کیسه صفرام میترکه از فضولی!

مردی که لباس نظامی به تن داشت قدمی به سمت امیر کورد برداشت.

_ سرگرد رستمی هستم از بخش مبارزه با مواد مخدر.

امیر سری براش تکون داد و دستش رو جلو برد.

_ امیر کوردم!

صداش چنان با صلابت بود که ابروم پرید هوا.

سروان که به نظر تازه کار میومد نگاهی به امیر انداخت و گفت: پس امیر کورد معروف تویی؟!

سردسته ی لات و ...

نفهمیدم با چه عقلی وسط اون جمعیت پریدم تو حرفش.

_ تو نه و شما!

لات نیست و پهلوونه جناب!

یه لحظه همه ساکت شدن حتی امیر کورد هم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

محکم لبم رو گاز گرفتم، خب فکر کنم یه خورده بد موقع اظهار نظر کردم.

چرا من نمیتونم جلو دهنم رو بگیرم؟

امیر کورد با اخم غلیظی نگاهش رو از من گرفت و جدی و آروم به سروان خیره شد.

_ این منطقه زیر نظر منه!

چند نفر رو می فرستم هواتون رو داشته باشن، همشون سوراخ سنبه های اینجارو از حفظن.

سروان که انگار یه جورایی بهش برخورد کرده بود گفت: لازم نیست افراد من همه تعلیم دیده و حرفه ای هستن به کمک احتیاجی نداریم.

شاهو با لحن آرومی گفت: ولی قربان سرهنگ...

_ گفتم که خودمون از پشش بر میایم.

داروف

سحر نصیری

امیر کورد نگاه بی حوصله ای بهش انداخت.

_واسه کمک کردن به کسی اصرار نمی کنم، خودت بر
میگردی و کمک می خواهی، بهتره زودتر بفهمی تا سرت باد
داره جایی توی این کار نداری چون افرادت واست مهم تر از
غرورت باشه مرد!

سرگرد جا خورده نگاهش کرد.

امیر کورد بی توجه به اون برگشت و رو به من گفت: برو
بشین تو ماشین من الان میام.

پسرا تا غروب حواستون جمع اینجا باشه نمی خوام خون از
دماغ کسی بریزه.

ایندفعه بی حرف برگشتم و به سمت ماشین رفتم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

بہتر بود قبل از این کہ یہ گاف دیگہ بدم و ایندفعہ امیر کورد
حسابی ضایعہ کنہ خودم سنگین بر می گشتم توی ماشین.

با ہمون چشم غرہ ش حسابی سنگ رو یخم کردہ بود.

منو بگو وقتی دار و دستہ ش ساکتن تو چرا خودت رو می
ندازی وسط.

آخہ بہ نظرم داشت بی انصافی میکرد امیر کورد کہ لات نبود!
یاد قیافہ ی پر غرور سروان افتادم.

چہارشونہ و قد بلند بود، چشم و ابروی قہوہ ای و تہ ریش
کوتاہی داشت.

از امیر کورد کم سن تر و بی تجربہ تر بہ نظر می رسید.

سرم رو بلند کردم و بہ امیر کورد نگاہ کردم، چند بار خیلی
جدی بہ بقیہ چیزی گفت و بہ سمت ماشین راہ افتاد.

سیخ نشستہم سر جام.

در ماشین رو باز کرد و بعد از نشستن محکم بہم کوبیدش.

بی تفاوت بہ جلو خیرہ شدم.

بدون این کہ چیزی بگہ ماشین رو روشن کرد و راہ انداخت.

با احتیاط نگاهی بهش انداختم.

_خوشم نمیاد جایی صدا بندازی پس سرت و از من دفاع کنی
خودم نمردم که، اون قدری هم جنم دارم از پس یه بچه بر
بیام!

شونه ای بالا انداختم.

_به خاطر شما نبود کلا با سیسش و اون ژست آره من از
دماغ فیل افتادم و از همتون یه هوا بالاترشم خوشم نیومد!
دنده رو محکم عوض کرد، حاضر جوابی هیچ جوره به
مذاقش خوش نمیومد.

_یادم نرفته بهت گفتم بشین تو ماشین پشت سرم راه افتادی
اومدی، اینجوری جونور بازی در نیار بلبل زبونی هم نکن.

دست به سینه نشستم و با اخم به بیرون خیره شدم، می
ترسیدم یه چیزی بگم ضایع کنه بد اخلاق!

تف تف به من اگه دیگه بخوام از این دفاع کنم، فقط
خواستم خوبیش رو جبران کنم.

سر کوچه نگه داشت و گفت: داداشت خونه س الان؟
نگاهی به گوشیم انداختم.

_نمیدونم فکر نکنم، آخه جواب پیامم رو نداد.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و به بیرون خیره شد.

_زنگ بزن بهش.

_مشکلی ندارم تنها میمونم خونه.

شیشه رو پایین کشید و نگاهی به اطرافش انداخت.

_الان امن نیست حرف گوش کن.

همون طور که شماره ی آراز رو می گرفتم گفتم: اینجا

هیچوقت امن نیست!

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

چند بار بوق خورد و قطع شد.

_جواب نمیده.

ماشین رو راه انداخت.

_میریم خونه ی ما خوبیت نداره نصفه شب تو خونه تنها باشی.

سریع پریدم تو حرفش.

_لازم نیست نمی خوام پیام اونجا بزن کنار.

اهمیتی به حرفم نداد.

حاضر بودم تو این کوچه ها هم رنگ سیاهی شم تا این که پام رو توی خونشون بذارم.

با بی فکری تمام در ماشین رو باز کردم سریع برگشت سمتم و داد زد: چه غلطی میکنی دختره ی خیره سر.

با یه دستش فرمون رو گرفت خم شد و با دست دیگه در رو محکم بست.

ماشین رو کنار کوچه ی تاریک کشید.

جمع شدم تو صندلیم، صداش که کمی بالا تر از تن آروم همیشگیش بود باعث شد بی سلاح بشم.

_یعنی انقدر برات سخته عین بچه آدم بیای بشینی تو یه جمع زنونه؟

مگه میخوان چیکارت کنن؟

با لبای لرزون و با مظلومیت نگاهش کردم.

سر من داد نزن میترسم، حاضرم بمیرم نیام اونجا بشینم زیر نگاه نفرت انگیز خواهرت، نمیخوام مادرت از روی ترحم و دو دلی دست بکشه رو سرم می فهمی؟

من حالم از این که بهم ترحم کنن بهم می خوره اگه بخوای مجبورم کنی حالم از تو هم بهم می خوره.

سکوت کرد و فرمون رو توی دستش فشار داد.

بغ کرده برگشتم و به تاریکی شب خیره شدم.

حتما باید داد می زدم تا به یکی حالی کنم آقا، مردک، لعنتی به والله همه ی کارای من از روی بچه بازی نیست، منم آدمم پپرس شاید دلیل داشته باشم!

exChange Group

ROMAN

بی حرف کوچه رو دور زد و دوباره برگشت.

_ میمونم تا آراز برگرده.

با ترس به سمتش برگشتم.

_ میخوای بیای تو خونه؟

اخمی کرد.

_ نه تو ماشین میمونم برو تو.

متوجه ترس توی صدام نشد.

بی حرف و تشکر از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

کی این ترس ها دست از سر من بر می داشتن.

در خونه رو باز کردم و برگشتم نگاهش کردم.

از ماشین پیاده شده بود و حواسش به اطراف بود.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

نمی دونستم تا چه حد میشه بهش اعتماد کرد.

اگه چیزی راجع به مولوی می گفتم باور میکرد؟

یا می تونست کاری واسه بدهی اسکندر انجام بده؟
اون هم از همین مردم بود، مردم چهار محل اعتماد کردن
بهشون مثل خوردن زهر بود.

لباس هام رو عوض کردم و روی رختخواب دراز کشیدم.
نگاهی به گوشیم انداختم، با دیدن پیام روی صفحه سریع
بازش کردم.
محبوبه بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست، دوباره یادش افتاد دوتا بچه
داره، من که شماره قبلیش رو بلاک کرده بودم.
توی این خونه تنها کسی که به خوشبختی رسید خودش بود.
از جا بلند شدم و یه سر به آشپزخونه زدم تا چیزی واسه
خوردن درست کنم.

آراز از بچگی شکمو بود و همیشه مجبور بودم به محض
رسیدن به خونه واسش غذا درست کنم!
نیم ساعتی مشغول غذا درست کردن بودم که صدای در
خونه اومد.

به بیرون سرک کشیدم، آراز بود.

داروف

سحر نصیری

_ کجا بودی تا این وقت شب چرا زنگ و پیامم رو جواب ندادی؟

بی حوصله از سر راهش کنارم زد.

_ گوشیم رو دزد زد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ ممد کوره از تو حواسش جمع تره، کمک خرج که نیستی هی خرج بتراش.

بلوزش رو در آورد و پرت کرد روی زمین.

_ جمع کن اون زبونت رو می گیرم می زنمتا.

گوشیت رو بده یه چند روز دستم باشه لازم دارم.

exChange Group

ROMAN

خیز برداشتم و گوشیم رو از روی میز تلوزیون برداشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

_ کور خوندی این گوشى بیاد دست تو دیگه رنگش هم نمى بینم.

پوفى کرد.

_ گفتم پس میدم دیگه عوضى بازى در نیار کارم واجبه. ابروم رو بالا انداختم.

_ چیه مى خوای بزنى رو دست جمال ساقى؟
عرضه همین هم نداری آخه.
خیز برداشت سمتم.

گوشى رو پشتم گرفتم و جیغ زدم: به خدا مى ذارمش یه جایی که نتونی بهش دست بزنی.
همون جا خشکش زد.

_ نفهمی از بس! exChange Group

فردا صبح میام سروقت عین آدم بده یه بهترش رو واست مى خرم.

پشت چشمی واسش نازک کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ تو کلیه و دست و پای منو نبر نفروش نمی خواد چیزی بهم اضافه کنی، راستی امروز محبوب پیام داده بود.
به سمت آشپزخونه رفت.

_ چی گفت؟

پشت سرش راه افتادم.

_ گفت به آراز نگو.

نفس عمیقی کشید و به سبب زمینی ها ناخنک زد.

_ خیلی وقته کمر بند نخوردی زبونت دراز شده وایسا حالا، راستی امروز که کسی مزاحمت نشد؟

نوچی کردم.

_ یه موتوری بود، امروز امیر کورد اومده بود دم مغازه یارو

رو نفله کرد. ✨ exchange group ☆

با تعجب برگشت سمتم.

_ تو چیزیت نشد؟

خودش اومد؟

تند تند سر تکون دادم و یه مشت سبب زمینی برداشتم.

_ نه من چیزیم نشد، نمی دونی امروز تو میدون چه خبر بود
سرکش جدید فرستادن.

نیشخندی زد.

_ این هم مثل قبلیا یا سر به نیستش می کنن یا از ترس جونش
می ذاره میره یه بخش دیگه.

پریدم و روی کابینت نشستم.

_ نه بابا کله ش خیلی باد داشت جلو امیر کورد و ایستاد اونم
شستش گذاشتش کنار یعنی خوشم میاد نه عصبی میشه نه
حرف تند و تیز میزنه همین جوری با آرامش از روت رد میشه.
به سمت دسته های بازی رفت و گفت: همین که می تونه
دهن تورو ببنده یعنی خداس!

یه دست شرطی بزنیم؟

دسته رو گرفتم و تخس نگاهش کردم.

_ چی؟

دستگاه رو روشن کرد.

_ فیفا ده تومن.

وارونه

سحر نصیری

تیمم رو انتخاب کردم و با پررویی گفتم: هنوز واست عبرت نشده با من در نیفتی؟

من حتی دوستان هم همیشه می بردم.

_آک روتو برم خوبه خودم بهت یاد دادم شروع کن وقت نگذره.

سرگرمی های کوچیک زندگی من و آراز همین شرطبندی ها و کل کل ها بود، عملا هیچ کس رو جز همدیگه نداشتیم و همین مارو خیلی به هم خیلی وابسته کرده بود.

بازی به نفع آراز تموم شد برگشتم و با لبای ورچیده نگاهش کردم.

_داداشی؟ پول ندارم به خدا هنوز حقوق نگرفتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

چشم هاش رو ریز کرد.

_ عمت رو خر کن خودت بودی خشتکم رو می کشیدی رو
سرم بده پولم رو.

از جا بلند شدم.

_ اصلا امشب بهت شام نمیدم برو تخم مرغ سق بزن.
سریع پرید سمتم.

_ باشه غلط کردم سفره رو بنداز بیا یه چیزی بخوریم مردم
از گشنگی کیسه صفرام داره سنگای کلیه م رو می خوره.

بینیم و چین انداختم و با تاسف نگاهش کردم.

سریع سفره رو پهن کردم و وسایل شام رو آوردم.

دست هاش رو بهم مالید و گفت: به به چه غذایی من ببوسم
اون دستارو اینجوری واسه شیکم من کار میکنه.

خنده م گرفت.

_ پاچه هارو بیشتر بخارون.

بی توجه شروع به خوردن غذا کرد، موقعی که کنار آرازمی شستم انقدر به کیف غذا میخورد ناخودآگاه منم اشتها باز میشد.

بعد از خوردن غذا توی اتاق رفتم و خودم رو روی رختخواب ها پرت کردم.

گوشیم رو در آوردم و با هیجان به صفحه ش خیره شدم. صدای غر غر آراز از بیرون اتاق میومد.

_ باز اینارو جمع نکرد انداخت گردن من انگار نه انگار دختر خونه س.

برو بابایی گفتم، اصلا چیزی به نام تقسیم وظایف تو مغزش نمی گنجید.

صفحه پیام رو باز کردم و لبم رو گاز گرفتم، نمیدونم چرا بُر خوردن با این گله برام انقدر هیجان انگیز بود.

برخورد با امیر کورد برام شده بود معضل نمی دونستم چجوری رفتار کنم و حرف بزنم که انقدر بهم گیرنده.

اصلا انگار حرف زدن با من مرگش بود.

داروف

سر نصیری

شمارش رو روی صفحه آوردم و پیام دادم: (نمی خوام برم سرکار صاحب کارم اذیت میکنه.)

روی شکم خوابیدم و به صفحه گوشی خیره شدم.

شماره ش واسه ی روز مبادا حفظ کرده بودم

پررو بازی بود ولی تنها طنابی بود که میشد بهش چنگ زد.

یه ربعی طول کشید تا جواب بده، کاش حداقل تلگرام داشت.

(اذیت میکنه!

یعنی چی، کاری کرده تا الان؟

از فردا نرو سرکار با بچه ها حرف می زنم یه جای مطمئن
واست ردیف می کنم)

کاری از EXCHANGING GROUP

صاف نشستم سرجام و تند تند تایپ کردم.
 (همه ش سرم داد میزنه و دعوا میکنه کارش هم سنگینه
 خسته میشم، فردا گوشی ندارم بهم خبر بدیا)
 نمی دونم چرا یه کرمی افتاده بود تو وجودم مکالمه رو کش
 بدم، دلم می خواست بیشتر از کار هاش سر در بیارم.
 دوباره دیر جوابم رو داد اهمیتی ندادم و سریع پیامش رو باز
 کردم.

(چرا گوشی نداری؟)

آراز که تازه ظرف هارو شسته بود وارد اتاق شد و با چشم
 غره رختخوابش رو برداشت.

حوصله نداشتم اذیتش کنم به جاش تند تند جواب امیر
 کورد رو دادم مثل یه خواهر که داره چغلی داداش بزرگه ش
 رو پیش باباش می کنه!

(امروز گوشی آراز رو دزدیدن میخواد گوشی منو به زور ازم
 بگیره واسه همین تا چند وقت گوشی ندارم.)
 ایندفعه پیامش زودتر اومد.

(باشه حرف می زنم کار درست شد به بچه ها می گم بیان دنبالت بیرنت، ساعت از دوازده گذشته بگیر بخواب)

رو دماغم چین افتاد، انگار می خواست زودتر از دستم خلاص بشه.

حتی نگفت خودش میاد دنبالم.

همه ی پیام هارو پاک کردم.

دیگه جوابش رو ندادم و با قهر سرم رو توی بالشت فرو کردم.

بیدار که شدم نزدیکای ظهر بود، گوشیم کنارم نبود، آهی کشیدم و از جا بلند شدم، باید می رفتم مغازه و حقوق این ماه که نصفه نیمه رفتم سرکار رو از صابر گوشتی می گرفتم.

آبی به دست و روم زدم و آرایش کردم، همون لباس دیروزم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم.

از کوچه که بیرون رفتم متوجه چند تا سربازی کن دور و ور می چرخیدن شدم.

اهمیتی ندادم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم.

تا کسی گرفتم و آدرس مغاره رو دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو برای رویارویی با صابر آماده کنم، پول در آوردن از این مرتیکه مثل کندن مو از خرس بود.

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.
 سرم رو کمی کج کردم تا داخل مغازه رو ببینم.
 صابر توی مغازه نبود.

وارد شدم و دستی واسه ی مهشید تکون دادم.
 با قدم های بلند سمتم اومد و گفت: آشوب کجا بودی از صبح دختر، می دونی این مرتیکه چه قدر غرزد؟
 گفت بهت بگم دیگه پات رو تو این مغازه نداری از حقوق هم خبری نیست.

چشم هام گرد شد.

_ یعنی چی که از حقوق خبری نیست، غلط کرده اتفاقا اومدم بگم دیگه پام رو تو این آشغال دونی نمی دارم حقوق این چند هفته رو بده برم.

آهی کشید.

_ آشوب چی داری میگی دختر آخه کجا می خوای بری بهتر از اینجا؟

با حرص بی توجه مشتری که نگاهمون می کرد گفتم: بهتر از اینجا؟

کم این مرتیکه سر تا پامون رو متر کرد و هرچی از دهنش در اومد بهمون گفت؟

من یه کار جدید پیدا کردم دیگه یه لحظه اینجا نمی مونم.

صدای صابر گوشتی باعث شد چند لحظه بی حرکت بایستم.

_ به به آشوب خانوم دیر اومدی زود هم تشریف می بری بفرما ادامه بده.

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم.

داروف

سحر نصیری

_ نیومدم اینجا با تو دهن به دهن بذارم پولم رو بده می خوام برم.

همون طور که به سمت میزش میرفت گفتم: مدرک داری؟
یه قرون هم کف دستت نمی دارم برو بیرون تا نگفتم
بندازنت تو خیابون.

دندون هام رو بهم فشار دادم.

_ پولم رو نمیدی؟

حتی نگاهم نکرد.

لگد محکمی به مانکن داخل مغازه زدم که باعث شد بقیه
هم روی زمین بیفتن.

سریع از جاش بلند شد و با بهت نگاهم کرد.

_ من پدر توئه لاشخور رو در میارم بین کی گفتم.

بی توجه به نگاه بقیه بیرون دویدم.

خودم رو به پارک توی خیابون رسوندم و روی نیمکت
نشستم.

شونه هام پایین افتاده بود آهی کشیدم و به کتونی توی پام
خیره شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

واروف

سمر نصیری

کار حلال هم می کنیم سرمون کلاه می ذارن و پولمون رو می خورن ناف مارو با کار خلاف بریدن همونجا موفق تریم.

تکیه دادم به نیمکت و به شمشاد ها خیره شدم.

اگه این یارو نتونه واسم کار جور کنه و همین جوری واسه این که منو از سرش باز کنه یه حرفی زده باشه چی؟!

خنده م گرفت منه جو گیر رو بگو چه رفتم دعوا هم به پا کردم.

خدا بزرگه حالا این هم راست و ریس میشه.

مشغول کلنچار رفتن با خودم بودم که متوجه یه آدم آشنا که پشت بهم اون ور شمشاد ها ایستاده بود شدم.

کمی چشم هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم

کاری از EXCHANGING GROUP

آراز بود!

به طرز مشکوکی با استرس به اطرافش نگاه می کرد خنده م گرفت، حتما یه چیزی همراهش بود که اینجوری داشت به خودش می لرزید.

هیچ کاری از دستش بر نمیومد.

آهی کشیدم و از جا بلند شدم.

از دست دادن آراز برای من از مرگ هم بدتر بود آگه خودم هم توی لجن غرق میشدم اجازه نمی دادم اون طوریش بشه! به سمتش راه افتادم و آروم از پشت بهش نزدیک شدم.

این که پارک داخل خیابون رو واسه فروختن انتخاب کرده بود اوج خلاقیتش رو نشون میداد.

دوتا انگشتم رو پشت سرش گذاشتم و با بیشترین حدی که می تونستم صدام رو تغییر دادم.

_دستت رو بزار روی سرت و هرچی توی جیبت داری خالی کن، زود باش.

متوجه لرزش دست هاش شدم، چند نفری که توی پارک بودن با تعجب نگاهمون میکردن.

به زور جلوی خنده م رو گرفتم، خدایا شکر ت بعد از یه جنگ اعصاب این گیج رو جلوم سبز کرد.

با ترس پلاستیکی از جیبش بیرون آورد و با صدای لرزون و پر بغضی گفت: خانوم غلط کردم به قرآن اولین بارمه گوه خوردم خانوم همش رو میریزم دور؛ اصلا اینا واسه من نیست خودم از یکی دیگه گرفتم من خودم بدبختم...

شونه هام از خنده میلرزید دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

با شنیدن صدام با چشم های گرد شده و رنگی پریده به سمتم چرخید.

_آ... آشوب؟

همون طور که از خنده رو پا بند نبودم پلاستیک رو از دستش گرفتم و توی جوب انداختم.

با حرص کوبید به شونه م.

_د مرض داری مگه روانی قلبم ایستاد گفتم بدبخت شدم.

خودم رو پرت کردم رو نیمکت و با خنده گفتم: دیگه از این گوه ها نخوریا، خب؟

چشم غره ای بهم رفت و با پاهای لرزون کنارم نشست.

_بیتربیتی نکن من الان پول اینارو از کجا بیارم ها؟

به خدا که لیاقت نداری نیگا هنوز تنم داره می لرزه.

دستاش رو آورد جلو و نشونم داد.

خنده م رو خوردم و دستش رو گرفتم.

_خب عزیز خواهر، بزمجه بخدا من حاضرم بیفتم بمیرم تو

خلاف نکنی چرا انقدر تن و بدن منو می لرزونی ها؟

VIP

exChange Group

آهی کشید و به صندلی تکیه داد.

_به خدا اولین چیزی که تو ذهنم اومد این بود، یا جد سادات

آشوب چی میشه، این بچه می ترسه خونه تنها بمونه بلایی

سرش نیارن.

داشتم سکتہ می کردم آشوب.

دستی روی سرش کشیدم.

یا اون قدری حرفه ای باش که کسی نتونه چپ نگاهت کنه، یا از این کارا بکش بیرون حداقل به من رحم کن آراز امروز من بودم و شوخی های خرکیم، پس فردا یه پلیس واقعی پس کله ت رو بگیره بیرت زندون چی؟

ولم کن آشوب منم از سر دل خوشی که این غلط هارو نمی کنم، راستی تو اینجا چیکار می کنی؟

از جا بلند شدم و به سمت تاب وسط پارک رفتم.

بیا تا بم بده تا بهت بگم.

بلند شد و پشت سرم راه افتاد، روی تاب نشستم، پشتم ایستاد و شروع به هل دادن کرد.

دیگه نمی خوام پیش اون مرتیکه کار کنم اذیت میکنه خسته شدم، امروز رفتم حقوق این چند وقت رو ازش بگیرم و بگم دیگه نمی رم سرکار.

محکم تر هلم داد.

خب چقدر گرفتی حالا؟

سحر نصیری

داروف

در حالیکه پام رو میبردم تو هوا داد زدم: هیچی، از مغازه ش
پرتم کرد بیرون منم فحشش دادم مانکن هاش رو ریختم رو
زمین.

بلند خندید.

_ جلب، چیکار کنیم پس؟

حس کردم سرم داره گیج میره.

_ آروم هل بده حالم داره بد میشه.

کم سرعت تاب رو کم کرد.

_ بعدش هم تو اصلا زورت میرسه کاری کنی؟

واسه گرفتن حقمون هم باید دست به دامن مردم بشیم.

تاب رو نگه داشت.

_ مردم؟ منظورت کیه؟

برگشتم سمتش و با پروپی و نیش باز نگاهش کردم.

_ امیر کوردا!

اخمی بهم کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ نمیخواه لازم نکرده همون قدری که قراره کمکمون کنه بسه
کلی مديونش می شیم یادت نیست آخرین باری که به یکی
اعتماد کردیم...

پریدم تو حرفش.

_ قرار نیست تا مطمئن نشدیم بهش اعتماد کنیم ولی ازش
استفاده که می تونیم بکنیم؟

متفکر نگاهم کرد.

سرم رو کج کردم و چشمکی بهش زدم.

_ هوم؟ نظر مثبت چیه؟

پوفی کرد.

_ فقط همین یه بار!

با شیطان تو یه مکتب درس می خوندید نه؟

بی توجه به نگاه مردم بلند خندیدم.

آراز با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت.

هنوز نصف قضیه که قراره امیر کورد واسم کار پیدا کنه و
دیشب باهاش اس ام اس بازی می کردم هم بهش نگفتم و
امیدوارم هیچوقت نفهمه!

چند بار دیگه تاب خوردم و آخر با غر غر آراز از روی تاب
بلند شدم.

کنار هم به سمت خونه راه افتادیم، توی راه گوشیم که
دستش بود زنگ خورد.

نگاه مشکوکی به شماره انداخت، ناخودآگاه استرس گرفتم.

انقدر جواب نداد که گوشی قطع شد.

دفعه دوم که شروع کرد به زنگ خوردن کلافه فحشی داد و
گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

__بله؟

—

_ نه پلیس ها دنبالم کردن مجبور شدم بریزم تو خوب.

_

_ میگم نتونستم بفروشم چرا حرف حالیت نیست رضا.

_

_ بین زر نرنا آدرس بده پیام همونجا دهنتمو جر بدم.

نمی دونم رضا پشت خط چی گفت که آراز دستی به پس سرش کشید و گفت: ها نه اونجا دوره نمی تونم پیام.

سعی کردم جلو خنده م رو بگیرم به خدا این بچه عقلش کمه.

_ کی؟ من بیچونم؟

آخه من از این عرضه ها دارم سر دوتا پک گل بین داره چیکار میکنه، گم شو بابا خودم پولش رو جور میکنم بهت

میدم، هری. exChange Group

گوشی رو قطع کرد و با اخم نگاهم کرد.

_ آخه مگه مرض داشتی اونو انداختی تو خوب؟

من پول این رو از کجا گیر بیارم؟

شونه ای بالا انداختم.

داروف

سحر نصیری

_ گفتم که رضا عوضیه باهاش نگرد.

ولی خب اینم میره رو باقی بدهیامون چرا الکی واسه مال دنیا
جوش می زنی؟

نمایشی تفی کف دستم انداختم و ادامه دادم: عا نیگا چرک
کف دسته ما که عالم و آدم ازمون طلبکارن رضا دیش هم
روش نوش جونمون!

خنده ش گرفت و آروم زد تو سرم.

_ تو رو نداشتم چه غلطی می کردم فلفل!

VIP

exChange Group

ROMAN

چند بار تند تند چشم هام رو براش باز و بسته کردم.
چشم هاش رو گرد کرد.

_ لوس نکن وسط خیابون بچه پررو.

کاری از EXCHANGING GROUP

یه لحظه یه صحنه توی مغزم جرقه زد، جمع کن لب و لوجه
ت رو وسط خیابون بچه!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

آراز پشت گردنش رو خاروند و آروم گفت: فکر کنم امروز
یکی از این بچه های گله داشت تعقیبم می کرد به نظرت می‌گه
بهش داشتم گل می فروختم؟

شونه ای بالا انداختم.

_ بگه خب، اصلا به اون چه ربطی داره مگه با کفش ما راه
میره که بخواد قضاوتمون کنه.

راستی آراز این واسه چی افتاد زندون به وجانتش نمیاد اهل
کار خلاف باشه.

سر بالا انداخت.

_ نمی دونم والله چرا همه به این بشر که میرسن دهنشون
چفت و بس دار میشه، ولی می‌گن سر ناموس بوده!

چینی به بینیم انداختم.

_ بعید هم نیست ازش سگ نگهبان.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_ آشوب!

یکی میشنوه میان یقمون رو میگیرنا آدم باش، خوبه یارو این همه کمکمون کرده.

وارد کوچه که شدیم پچ زدم: خو راست میگم دیگه... اصلا من اگه بدی های طرف رو بگم خوبی هاش هم میگم، مثلا دیدی چه هیکی داره ماشالله آدم کیف میکنه از پشت و جلو و هر زاویه ای نگاهش کنی...

محکم با کف دست کوبید رو پیشونیم.

_ بی حیای نفهم همون بدش رو بگو به خدا هرکی منو کنار تو ببینه می فهمه بی غیرت دو عالمم.

کلید انداخت و رفت داخل حیاط.

همون طور که پشت سرش می دویدم با تمسخر گفتم: نه که من از بچگی تا حالا کسی روم غیرتی نشده همچین شعورم نمیرسه باس چجوری جلو داداش قیصرم حرف بزنم، حالا یه بار دیگه غیرتی شو بخندیم، جان من قیافت خیلی باحال میشه.

نگاه پر تاسفی بهم انداخت و وارد خونه شد.

با صدای سوت زدن یه نفر سریع سرم رو برگردوندم، با دیدن
شهره که از پنجره پشتی خونشون آویزون شده بود چشم
غره ای بهش رفتم.

_چی می خوامی خونه مردم رو دید می زنی؟

اشاره ای به خونه زد.

_داداشت بود رفت تو؟

سرم رو بالا انداختم.

_نه حیوون خونگیم بود آوردمش بیرون هوا بخوره تورو
سننه؟

_بیشعور، فردا بیا مدل می خوام برای کارم.

از بس سرم رو بالا نگه داشتم گردنم درد گرفت.

_ چقدر میدی حالا؟

لبخندی زد.

_ بیا حالا طی می کنیم با هم.

در خونه رو باز کردم.

_ نه تو خیلی ماله کشی همین الان بگو نمیاما.

غر زد: بین خدا قیافه رو به کی داده رفیقتما لاشخور.

چینی به بینیم انداختم.

_ ببند بابا حساب حساب به کاکا بردار، خودم فردا میام قیمت

میدم بهت، فعلا.

در خونه رو کوبیدم و به سمت اتاق راه افتادم.

_ شهره بود؟

نگاهی به قیافه ش انداختم.

_ آره گفت به داداشت بگو صبح به صبح که میره بیرون

صدای نکرش رو نندازه پس سرش خیر سرمون کیمون رو

گذاشتیم!

البته این انتقاد از طرف خودم بود ولی آگه از زیون غریبه می شنید بیشتر روش اثر داشت، زیون نفهمه از بس.

همون طور که بلوزش رو عوض میکرد گفت: بهش می گفتم چهار دیواری اختیاری کمتر رو پنجره آویزون باشه کمتر صدا اذیتش می کنه!

آهی کشیدم و محکم در رو روش بستم، لباس هام رو شستم و آبی به صورتم زدم، بیرون که رفتم اشاره ای به آراز زدم و گفتم: الان که خونه ای گوشیم رو بده کار دارم.

گوشی رو از توی جیبش در آورد و بدون بحث و کل کل بهم داد، تعجب کردم ولی چیزی نگفتم.

روی پتویی که از صبح مونده بود دراز کشیدم و صفحه ی پیام رو باز کردم با دیدن شماره های غریبه اخی روی پیشونیم نشست، صدبار بهش گفتم شماره منو به دوستای اراذلش نده.

بیخیالش شدم، سریع شماره ی امیر کورد رو وارد کردم و شروع به نوشتن پیام کردم.

(کاری که گفته بودی چیشد؟ امروز از کارم اومدم بیرون یارو حتی پولم رو هم نداد)

چشم به صفحه ی گوشی دوختم تا جواب بده، بعد از ظهر بود!

احتمالا کلی کار سرش ریخته بود و حالا حالاها نباید منتظر جواب می موندم.

گوشی رو گذاشتم زیر دستم و انقدر منتظر موندم تا خوابم برد.

با صدای بلند آراز سریع از خواب پریدم و نشستم.

چند ثانیه با ترس به اطرافم زل زدم، احمق نمی فهمید من می ترسم این جوری داد میزد.

_تو خواب و بیداری داری حرف می زنی آشوب مغزم رو خوردی بلند شو دیگه اه.

دستی به چشم هام کشیدم، عادت همیشگیم بود تو خواب حرف می زدم یا راه می رفتم، بچه که بودم محبوب تو خواب پام رو به یه جا می بست که یه موقع سر از کوچه و خیابون در نیارم.

هنوز منگ بودم.

چند دقیقه که گذشت دست از زل زدم به دیوار برداشتم و دوباره دراز کشیدم، نگاهی به صفحه گوشی انداختم داشت شب می شد، باید شام درست می کردم شکمم صدا می کرد حتی ناهار هم نخورده بودم.

احتمالا آراز بیرون شکمش رو سیر کرده بود که صدایش در نمیومد.

با دیدن علامت پیام روی صفحه گوشی سریع بازش کردم.

(اول سلام بعد کلام! exChange Group)

فردا پس فردا میام دنبالت می برمت محیط غریبه س خودم باید ببینم، چیکار کردی پولت رو نداد؟

برخلاف حس بدم لبخندی روی لبم نشست.

داروف

سمر نصیری

سریع واسش تایپ کردم. (سلام پهلوون خوب هستید انشالله؟ والله چه عرض کنم قبلش که کاری نکردم فقط یه نمه هیز بودنش رو به روش آوردم ولی بعدش یه لگد زدم همه ی مانکن ها و جنس هاش رو ریختم پایین همین.)
چند دقیقه طول کشید تا جواب بده.

(آفرین دختر خوب، همین جوری حقت رو بگیر ولی کمی شدت عملت رو کم کن خانوم باش!

خودم پولت رو ازش می گیرم، محیط کار جدیدت کافی شاپه و نیاز به اخلاق خوب داره فکر نکنم اینجوری راحت بدن، هروقت خواستم پیام خودم بهت میگم، فعلا.)

VIP

exChange Group

ROMAN

بنا به دلایلی هم لبخند روی لبم بود هم اخم بین ابرو هام.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

لبخندم به خاطر این بود که تشویقم کرد، آفرین دختر خوب!

هرچند یه کمی حس بچه بودن بهم دست داد ولی واسه شروع خوب بود.

اخمم هم به خاطر این بود که بهم گفت خانوم باش!
حتما باید مثل دخترای دورش چادری و مبادی آداب باشم
که بهم بگن خانوم؟
اصلا من همینم که هست.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و از جا بلند شدم، یه جوری
نمی داشت پیام هامون بیشتر از چهار خط بشه که انگار می
خواستم نصفه ش رو بگنم بخورم با پیامم!
به سمت آشپزخونه رفتم و تند تند شروع کردم به آماده کردن
غذا.

آراز خواب بود و صدای خرناسش خونه رو برداشته بود،
خوانوادگی عادت های خواب افتضاحی داشتیم.

با زنگ خوردن گوشی برگشتم و نگاهی به شماره ی ناآشنا انداختم حتما یکی از دوستای آراز بود، انقدر زنگ خورد تا قطع شد، دوباره شروع به زنگ زدن کرد، پوفی کردم، کنه.

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم و داد زدم: آراز بیا بین کیه هی زنگ میزنه بر می دارم فحش میدما.

اول یکم غر غر کرد بعد به زور از جا بلند شد و به سمتم اومد، گوشی رو از روی سینک برداشت و با اخم جواب داد.
_بله؟

بیرون رفت و توی هال جلوی آینه ایستاد توی همون حالت گوشی رو روی پخش کن گذاشت و شروع به مرتب کردن موهاش کرد.

_کجایی آراز قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشی!
با شنیدن یه صدای دخترونه نیشخندی زدم، بین اون دیگه چه بدبختیه که با این دوسته!

_تو ترافیک گیر کردم قربونت برم !! مگه میشه تورو یادم رفته باشه؟

داروف

سحر نصیری

ابروم بالا پرید، از جلوی در نگاهی بهش انداختم تا بنزی که
باهاش پشت ترافیک گیر کرده بود رو ببینم!

_ باشه عشقم منتظرما راستی واسه ولن برام چی خریدی؟
دست های آراز روی سرش خشک شد.

_ ولن چیه دیگه ؟

صدای لوس دختره بلند شد.

_ روز عاشقااست!

آراز سری تکون داد.

_ بنا به چه تاریخی؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

دختره با تعجب گفت: واسه خارجیاست دیگه!
آراز آهانی گفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ خب مال خارجياس ديگه به ما ربطی نداره.

_ دو روز بعدش هم سپندارمذگان داریم!

آراز دوباره خشک شد.

_ اون ديگه چيه؟

_ روز عشق ايران باستانه!

با خنده برگشتم تو آشپزخونه کارش در اومده بود.

_ د نه د عزيز من اونم مال قدیمياس به ما ربطی نداره، شما

برو بگرد بين اگه تو اين دوره تو ايران خودمون روز عشق

داشتيم من بهت لباس زير هديه میدم!

ابروهام بالا پريد.

_ بریم بیرون با هم بخریم؟

آراز سریع گفت: نه خودم خونه دوتا شورت نو دست نزده

دارم.

پقی زدم زير خنده.

صدای بهت زده و عصبی دختره بلند شد.

_ شورت؟

آراز با شرارت گفت: بین با این لحن نگو شورت، نمی خوام
به درک صف کشیدن برایش!

دیگه مرده بودم از خنده.

آخ من فقط اونایی که واسه شورت تو صف می کشن رو پیدا
کنم آراز آخ!

صدای جیغ دختره بلند شد.

_ خیلی بیشعوری منو دست می ندازی؟

گمشو لازم نکرده بیای نمی خوام ببینمت.

آراز بلند زد زیر خنده.

_ حالا قرارم نبود که پیام ذاتا تو خونه با زیر شلواری رو
رختخواب دراز کشیدم، چون بی ادبی کردی از کادو هم خبری
نیست بای هانی!

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم و داد زدم: آراز این چند روز
رضا رو ندیدی این طرفا؟

_ رضا؟

همون دوستت که ته حلب آباده خونه ش؟

سحر نصیری

داروف

_ آره همون چند وقته ازش خبری نیست می ترسم کسی اذیتش کنه.

وارد آشپزخونه شد و گفت: نمی دونم منم ندیدمش این چند وقت، پا نشی تنها بری، اون جاها کثافته همه ش یه وقت بلایی سرت میاد.

شونه ای بالا انداختم.

_ نگرانی خودتم باهام بیا وگرنه که به تو ربطی نداره!

دستی به موهاش کشید.

_ من که قرارم کنسل شد، سگ خور بلند شو بریم ببینیم این بچه کجاست.

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع دویدم تو اتاق تا حاضر بشم، همیشه این خصلت های آراز رو دوست داشتم با تمام بی عرضه بازی ها و مسخره بازی هایی که در میاورد دل مهربونی داشت، مخصوصا برای بچه ها چون خودمون کودکی نرمالی نداشتیم.

رضا دوست من بود یه پسر بچه ی دست فروش که هیچوقت صدقه قبول نمیکرد، با اون سن کمش انقدر مثل مردای کاری و سن بالا رفتار می کرد که دلم ضعف می رفت براش.

یه مادر مریض داشت که با هم اون طرف چهار محل وسط حلب آباد توی یه کانکس داغون زندگی می کردن، مادرش بافتنی می بافت و رضا هم می فروخت!

کلاه سوییشرت رو روی سرم کشیدم و موهای قرمز رو کامل داخل دادم تا جلب توجه نکنم.

از اتاق بیرون رفتم و داد زدم: آراز بیا من حاضرم.

کتونی هام رو پوشیدم.

هوا رو به تاریکی می رفت ولی هنوز کامل شب نشده بود و اون محل قابل تردد بود.

سوار تاکسی شدیم، نرسیده به محل نگه داشت و گفت
جلوتر از این نمیره.

نگاهی به آراز انداختم تا حساب کنه اصلا به روی خودش
نیاورد و از ماشین پیاده شد آهی کشیدم و کرایه رو حساب
کردم.

آراز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نگین پارمون کن
اینجا آشوب، لعنتی نیگا مثل شغال به آدم نگاه میکنن.
با خنده هلش دادم جلو.

برو حرف الکی نزن اینا تا بیان تکون بخورن و لش بکشن
بیان سمتمون تو از ترس دم خونه ای، ولی آراز چرا اینجا
شلوغ شده انقدر؟
قبلا این جوری نبود.

حلب آباد به صورت یه زمین خیلی بزرگ بود که قبلا زیاله
های شهرداری توش ریخته میشد، تا این که یه سری معتاد
و آواره ریختن اینجارو تصاحب کردن.

داروف

سحر نصیری

اونایی که با خانواده بودن توی کانکس ته زمین زندگی میکردن
و مردای تنهای معتاد توی لوله های خالی و بزرگ آب تا
راحت بتونن به مصرفشون هم برسن.

هروقت که به خاطر رضا پام به اینجا باز میشد خدارو به
خاطر سقفی که بالای سرم بود شکر می کردم!

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت و تشویش بین مردم نگاه
کردم.

آراز دستی به سرش کشید و گفت: چه خبره اینجا مرتیکه گر
گوری رو نیگا چه جوری فرار میکنه پلیس ریخته؟
راستی کانکس اینا پلاک ملاک نداره؟

VIP

exChange Group

ROMAN

چشم غره ای بهش رفتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ جوک نگو بدو پشت سر من بیا بریم ببینم این بچه چیشده.
بی توجه به جمعیت و نگاه خیره ی بقیه سریع به سمتی که
کانکس رضا قرار داشت رفتم.

دم کانکس که رسیدم چند بار محکم به در کوبیدم، آراز بالا
پرید تا از پنجره نگاهی به داخل بندازه.
_ کسی نیست انگار.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

_ ای بابا اینجا کسی با لباس فرم نیست که بگم پلیس دیدن
در رفتن کجان پس؟

نکنه حال مادرش بد شده رفتن بیمارستان!

به در کانکس خیره شدم و آهی کشیدم.

_ بیا بریم فردا دوباره میایم اینجا شب هاش خطرناکه.

سری تکون دادم و کلاهم رو کامل جلو کشیدم.

همین که برگشتم حس کردم یه صورت آشنا دیدم، کمی دقت
کردم ولی هیچکس نبود!

با قدم های تند و فرزند کنار آراز راه افتادم، خواستیم بی صدا از بین دوتا کانکس بگذریم که دستی از پشت لباسم رو گرفت.

هی پسر وایسا بینم!

چشم هام گرد شد و سریع با ترس به عقب برگشتم.

با دیدن فرد رو به روم نفس حبس شده م رو بیرون دادم.

آراز دستش رو از روی کلاهم کنار زد و گفت: ول کن آقا خواهرمه.

اخمی کردم و پس گردنم رو مالیدم.

بینم تو از گله ی امیر کوردی؟

اشتباه ندیده بودم پس اینجا چیکار می کنید؟

جدی نگاهم کرد. exchange group

شاهینم دختر جون شاهین، سوال اصلی اینه شما وسط

این آشغال دونی چیکار می کنید، بینم نکنه ساقی موادید؟

آخ من چقدر به این امیر کورد گفتم شما یه ریگی به کفشتونه!

برگشت و سوت بلندی زد و پشت بندش داد زد: به امیر کورد
بگید بیاد دوتا ساقی گیر آوردم.

چشم هام تا آخرین حد گرد شد.

آراز هلش داد عقب و با اخم گفت: حرف دهنهت رو بفهم
یارو مگه هرکی میاد اینجا میخواد مواد جا به جا کنه هی من
هیچی نمیگم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_هرکی نه، ولی بچه های اکبر نشئه آره.

دستی به سرم کشیدم و کفری نگاهش کردم.

_لعنت به شیطون، یه جوری به آدم تهمت می زنن انگار
خوده خدان ول کن آقا امیر کورد بیاد بفهمه اشتباه کردی یه
دور قشنگ پیچت میده ها.

exChange Group

ROMAN

با صدای جدی و مردونه ی امیر کورد هر سه تا مون به سمتش برگشتیم.

_چه خبره اینجا؟

باز شماها افتادین به کل کل؟

نگاهی به سر تا پای منو آراز انداخت.

_شما دوتا اینجا چه غلطی می کنید این محل جای بچه بازیه؟

شاهین سریع گفت: داداش بگرد بین مواد...

امیر کورد نگاه بدی بهش انداخت.

_برو پی کارت من به اینا رسیدگی می کنم.

آخ اگه امیر کورد نبود بر میگشتم زیونم رو تا ته براش در میاوردم، حیف بود و زیونم رو قیچی می کرد! دوباره به سمت ما برگشت.

_چیشد جواب سوالم؟

انگار اعصابش حسابی بهم ریخته بود، به من چه اصلا.

داروف

سحر نصیری

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم: اومدیم قدم بزیم
واسه اینم باید جواب پس بدیم؟
آراز ضربه ی آرومی به پهلوم زد.

امیر کورد چند ثانیه با نگاه ناخوانایی بهم خیره شد و بعد رو
به آراز گفت: با این جونور همیشه حرف زد بگو ببینم این
موقع، اینجا چیکار میکردید.

چشم هام رو واسش گرد کردم، جونور!
سرش رو برام تگون داد و چیزی نگفت.

آراز دستی به گردنش کشید و آروم گفت: ما یه دوستی داریم
اسمش رضاس با مادرش تو یکی از این کانکس ها زندگی می
کنه، چند روزی هست خبری ازش نیست اومدیم ببینیم
کجاست.

امیر کورد برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت.

_اینجا زندگی می کنن؟!

حالا پیداش کردین؟

کمی آروم تر شده بود.

داروف

سحر نصیری

با کفشم ضربه ای به سنگ زیر پام زدم و ناامید گفتم: نه
آخه جایی رو هم ندارن بخوان برن، حتما تقصیر شماست
شمارو دیدن ترسیدن، اصلا اینجا چیکار میکنید؟
چشم هاش رو دور صورتم گردوند.

_پاکسازی!

اینجا منبع مواده اومدیم تخلیه ش کنیم.
قدمی به سمتش برداشتم.

_ی... یعنی چی می خواهید از اینجا بیرونشون کنید؟
اینجا خونشونه آخه جایی ندارن برن.
دستی روی موهای کوتاهش کشید.

_دستور تخلیه از بالاس ما اومدیم آروم خانواده هارو از
اینجا خارج کنیم، به جز خانواده ها هرکی مونده اینجا نگهش
می داریم پلیس بیاد بپرتشون.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

خواست برگرده که خیز برداشتم و انگشت کوچیکه ی دستش رو محکم گرفتم.

_ شما حق ندارید اونارو از خونشون بیرون کنید میفهمی؟
مامان رضا مریضه این بچه دست فروشی میکنه جایی رو ندارن برن.

برگشت سمتم و کلافه گفت: حتما جایی رو براشون در نظر دارن دیگه ولم کن بچه.

کم کم بغض تو گلوم نشست.

_ اگه جایی نباشه چی؟

مجبورن تو این سرما تو خیابونا بخوابن؟

شما وجدان دارید اصلا میخواید همین سرپناهم ازشون بگیرید؟

کفری نگاهم کرد.

_ استغفرالله بچه جون گفتم که قرار نیست...

وسط حرف هاش به هق هق افتادم، بدون این که اشکام بیاد آروم هق میزدم.

حرفش قطع شد و هول شده نگاهم کرد.

چیشده چرا گریه میکنی دختر به من نگاه کن... آخه گریه هم نمی کنی که چته دختر؟!

آراز از پشت به سمت خودش کشیدم.

_چیزی نیست مدل گریه ش اینجوریه اول هق میزنه بعد اشکش در میاد.

نگاه درمونده ی امیر کورد رو روی صورتم حس میکردم، نمیخواستم گریه م رو ببینه سرم رو تو شکم آراز فرو کردم.

بیچاره ها حتی معلوم نبود الان توی این سرما از ترس کجا قایم شدن.

یک قدم رفته رو برگشت و به سختی گفت: باشه گریه نکن، وایسا الان زنگ می زنم ببینم بچه ها ندیدنشون.

سریع سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

چشم ازم برداشت و گوشی رو دم گوشش گذاشت.

الو علی؟

بین میتونی یه پسر بچه...

سوالی نگاهم کرد.

_مشخصاتش چه جور یاس؟

سریع گفتم: خیلی ظریفه ولی قدش بلنده همیشه سویشرت
مشکی تنشه، چشم هاش قهوه ایه و صورتش...

بی توجه به من روش رو برگردوند و ادامه داد: یه بچه ریقوی
لاغر مردنی که لباس سیاه تنشه، اسمشم رضاس پیداش
کردی بردار بیارش کنار پمپ آب منتظرم.

با قطع شدن گوشی با قدردانی دانی نگاهش کردم.

_واقعا ممنونم.

بی حوصله سر تکون داد.

VIP
exChange Group
ROMAN

داروف

سمر نصیری

چینی به بینیم انداختم و با اخم و تخم به سمت آراز برگشتم.
با دیدن قیافه ی پر خنده ش که حاصل ضایع شدن من بود
و اصلا هم نمی خواست ازم پنهونش کنه چشم غره ای بهش
رفتم.

_ سگ شه هرکی می خنده.

ترکید از خنده!

امیر نگاه متعجبی بهمون انداخت.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ نمی دونی بعد این قضیه کجا می برنشون؟

نوچی کرد.

_ نه نمی دونم ولی می پرسم، راستی فردا میام دنبالت واسه

اون کاری که بهت گفتم.

نگاه آراز بینمون گشت.

_ چه کاری هست؟

امیر کورد همون طور که چشم هاش رو ریز کرده بود و به پشت تانکر بزرگ آب نگاه می کرد گفت: کافی شاپه، محیط پاکیه کسی با کسی کاری نداره.

بین همینه پسره؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

با دیدن رضا که با صورتی سیاه شده قیافه ای پر اخم به سمتمون میومد بدون توجه به امیر کورد سریع به سمتش دویدم.

_رضا... رضا؟

حالت خوبه؟ کجا بودی تو نصف عمرم کردی.

به علی که بازوش رو مثل جلاد ها گرفته بود اخمی کرد.

_بکش دستت رو کندی بازوی بچه رو.

اخمی بهم کرد ولی چیزی نگفت و عقب رفت.

رضا لب هاش رو فشار داد و با اخم گفت: اینجا چیکار میکنی آباچی مگه بهت نمی گم هیچوقت اینجا نیا اصلا تیرپیت به این محل نمی خوره که اذیتت می کنن.

با لبخند دستی روی سر کچلش کشیدم.

واروڻ

سحر نصيري

_ ڇه حرفا، همين مونده تو اين ڇيز ها رو ياد من بدى، بگو
بيبنم مامانت کجاست؟

اشاره اى به پشتش زد.

_ تو کانکسه!

آراز قدمي جلو اوامد.

_ پس چرا هرچي در زدیم جواب نداد؟

شونه اى بالا انداخت.

_ من بهش گفتم جواب نده ترسیدم بیرونمون کنن.

VIP

exChange Group

ROMAN

برگشتم و با نگاه اتهام آمیزی به امیر کورد خیره شدم.

_ اسم خودت رو گذاشتی پهلوون و مردم رو از خونه و
زندگيشون بیرون می کنی؟

کاري از EXCHANGE GROUP

ماشالله خدا قوت بازوتون رو رو بیشتر کنه بیشتر به این بی
پناه ها ظلم کنید!

با فکی بهم فشرده نگاهم کرد.

_لقمه اندازه دهنه بردار دختر، این حرفا واسه بزرگ تراس،
تیکه و کنایه رو بذار کنار من تا قبل از این حتی نمی دونستم
اینجا خانواده زندگی میکنه، حالا که فهمیدم هم باز هرکاری
که می کنم ربطش به خودمه و نیاز به توضیح و تعریف خودم
ندارم، اگه دید و بازدیده تموم شد برگرد خونه ت!
با صورتی خشک شده نگاهش کردم.

کم کم مغزم راه افتاد، دست رضا رو گرفتم و همون طور که
به سمت کانکس می کشیدمش داد زدم: اصلا من امشب تا
صبح همین جا می مونم می خوام بدونم کی جرئت میکنه از
من بگذره و اینارو از خونه شون بیرون کنه.
حتی صدای خنده شاهین و اعتراض آراز هم باعث نشد
دست از کارم بکشم.

بی توجه به نگاه پر تمسخرشون جلوی در کانکس ایستادم.

امیر کورد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و با صورتی خونسرد و بی حس به سمت طرف دیگه ی حلب آباد راه افتاد.
از این نادیده گرفتنش بیشتر لجم در اومد.
رو به رضا کردم.

_ برو تو پیش مامانت هرچی هم شد بیرون نیا من خودم اینجا مواظبم نمی دارم کاری باهاتون داشته باشن.
نگران نگاهم کرد.

_ آباچی ولش کن در دسر میشه برات ما مثل همیشه یه خرابه ای گیر میاریم میریم توش دیگه!

قلبم فشرده شد، به صورت کوچیک و سیاهش نگاه کردم، چرا این بچه باید تو این سن چنین دغدغه هایی داشته باشه!

_ نترس قربونت، برو تو من چیزیم نمیشه...

اشاره ای به آراز زدم و آروم گفتم: پس این نره خر رو واسه چی با خودم آوردم اوضاع که خر تو خر شد اینو می ندازیم جلو بدرنش خودمون در میریم!

خنده ای کرد.

با خوشحالی به خندیدنش نگاه کردم.
_ آباریکلا آقا رضا حالا به حرف آماجیت گوش کن برو تو هر
صدای شنیدی جیک نزن.

چشمی گفت و وارد کانکس شد، با شنیدن صدای قفل شدن
در خیالم راحت شد، به عقب برگشتم و تکیه م رو به کانکس
دادم.

بعد از چند دقیقه آراز به طرفم اومد و کنارم به در تکیه داد.

_ بیا بریم الان پلیس میریزه در دسر میشه برامون.

سرسختانه چونه م رو بالا گرفتم.

_ امکان نداره!

اگه بیرونشون کنن چی؟

تو وجدانت قبول می کنه؟

با تمسخر گفت: یعنی الان تو از امیر کورد با وجدان تری؟

بریم آشوب مسخره بازی در نیار داره شب میشه.

اهمیتی بهش ندادم و به طرف دیگه ای خیره شدم.

دیدن امیر کورد که با ژست جالبی روی لاستیک ایستاده بود

و به گله دستور میداد باعث شد توی کارم مصمم تر بشم،

من آخرین امید رضا بودم و اون هیچ قولی بابت بی سر پناه

نشدنشون بهم نداده بود.

علاوه بر رضا و مادرش خانواده های دیگه ای هم توی این

خراب شده زندگی می کردن و من نمی خواستم بذارم دوباره

به کارتون خوابی رو بیارن.

وقتی دید بهش محل نمیدم با تهدید گفت: همین جا ولت

می کنم میرما.

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم.

_خب برو، به یه ورم!

چشم هاش رو برام گرد کرد.

_بیشعور!

بعد از چند دقیقه ضربه ای به پهلوام زد.

داروف

سمر نصیری

_ آشوب پلیسا اومدن بیا بریم دختر من پرونده م خرابه پسر
اون یارو هم هستم که دیگه واویلا می گیرن می برنم بی سر
پناه می مونی.

چپکی نگاهش کردم.

_ الان تو سر پناه منی؟

بخوره تو سرم!

قبل از این که چیزی بگه صدای ماموری از پشت سرش بلند
شد.

_ شما اینجا چیکار می کنید؟

آراز سیخ ایستاد سر جاش.

جدی نگاهش کردم و گفتم: خونمونه امری بود؟

نگاهی به اطراف انداخت.

_ کدوم خونه؟

بیسیم توی دستش رو بالا آورد و گزارش کرد: یه خانوم و آقا بفرستید برای تفتیش.

آراز سریع گفت: جناب تفتیش برای چی آخه، بخدا ما هیچ کاره ایم اصلا بگید امیر کورد بیاد اون می شناسه مارو.

اخمی بهش کردم، با دیدن چهره ای آشنا که به سمتون میومد آهی کشیدم.

کمی تمرکز کردم تا فامیلیش رو به یاد بیارم.

سروان رستمی!

به نظرم واقعا باید جلوی دهنم رو می گرفتم.

همراه با یه دختره چادری که صورت گرد و جذابی داشت رو به رومون ایستاد.

با دیدن من کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه با لحن دستوری به دختری که کنارش بود گفت: ستوان مصدق لطفا این خانوم رو تفتیش کنید.

بدنم منقبض شد و با اخم قدمی عقب رفتم.

قدمی به سمتم برداشت، قبل از این که دستش بهم بخوره
صدای محکمی باعث شد خشکش بزنه.

_چیکار دارید می کنید، دستت رو بکش ازش!

سریع سرم رو به سمتی که صداش اومد چرخوندم.

با دیدن امیر کوردی که با ژست مردونه همیشگیش پشت
سر سروان ایستاده بود دلم گرم شد، تازه متوجه ترسی که
توی وجودم نشسته بود شدم.

رستمی با اخم غلیظی به سمت امیر کورد برگشت.

_دارید تو کار قانون اختلال ایجاد میکنید!

تفتیش این خانوم دستور یک مقام نظامیه.

امیر کورد توی سکوت نگاهش کرد.

_مقام نظامی یا مردی که وظیفه رو با خاله بازی اشتباه
گرفته؟

این دو نفر از گله ی من هستن به سرهنگ بگو اگه اعتمادی
به منو گله م نیست؛ دیگه کسی رو نفرسته پی من!

اشاره ای بهمون زد و گفت: بیاید اینجا.

داروف

سر نصیری

سریع از کنار دختره گذشتم، پشت امیر کورد ایستادم و با اعتماد به نفس نگاهشون کردم.

رستمی نگاهی بهم انداخت و گفت: این دختر بچه عضو گله ی توئه؟

وقتی پاسبونی بیفته دست شما پس ما باید بریم سرمون رو بذاریم رو خاک!

با اخم نگاهش کردم.

_این دختر بچه از امثال شماها مرد تره که یه ساعته توی این سرما یه تنه ایستاده جلوی این کانکس که سقف بالا سر یه بچه و مادر مریضش رو روی سرشون خراب نکنن، پس بهت پیشنهاد میدم سرت رو بذاری روی خاک!

exChange Group

ROMAN

نتونستم جلوی لبخندی که از جواب امیر کورد روی لبم نشست رو بگیرم.

سروان لب هاش رو بهم فشرد و سکوت کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

دختری که پشتش ایستاده بود قدمی به جلو برداشت و با لبخند ملایمی گفت: بنده ستوان ستاره مصدق هستم، دختر سرهنگ مصدق!

خودتون رو ناراحت نکنید پدر به این مسئله رسیدگی میکنن. فقط می خواست بگه دختر سرهنگه ها، باشه خوشا به سعادتت مقام ددی رو سفت بچسب در نره از دستت.

امیر کورد همون طور که نگاه خیره ش به سروان

بود سری تکون داد و به طرف من و آراز برگشت.

نگاهم رو از دختره که لبخند ملیحش جمع شده بود برداشتم و به چشم های جدی امیر کورد دادم.

من به این خانواده ها رسیدگی می کنم، می فرستمشون گرم خونه بعد از این که اینجا پاکسازی شد می تونن برگردن، شما هم برگردید خونه...

نگاهی به اطراف انداخت.

_نه شب شده خطرناکه صبر کنید خودم می برمتون.

سروان وقتی دید امیر کورد قرار نیست بهش محل بذاره افرادش رو برداشت و از کنارمون گذشت.

داروف

سحر نصیری

بدون مخالفت سرجام موندم، کارش واسم ارزش داشت همه ی مدتی که من داشتم یکدنده بودنم رو ثابت میکردم اون به فکر جا و مکان برای این خانواده ها بود.

_ممنونم!

ابرویی برای تک کلمه ی سردی که به زور از دهنم در اومد بالا انداخت.

_خواهش می کنم جونور.

اخمی بهش کردم، نگاهی به پشت سرم انداخت و از کنارم گذشت.

برگشتم عقب و از پشت به راه رفتنش خیره شدم، محکم و سنگین قدم بر میداشت، بدون عجله به سمت دو سه نفر از اعضای گله که منتظرش بودن رفت.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

آراز ضربه ای بهم زد.

_ چرا زیونت رو راه ننداختی بگی خودمون میریم، حالا تا کی معطل بمونیم؟

بدون این که نگاهش کنم به سمت جایی که ایستاده بودن راه افتادم.

_ که باز من کرایه رو حساب کنم؟

مفته دیگه تا دم خونه می رسونه بعدش هم مگه با سران مملکت جلسه داری که معطل میشی؟

پشت سرم را افتاد.

_ وایسا کجا میری حالا؟

_ تو اول برو به رضا قضیه رو بگو بعد بیا میذخوام برم بینم اینا دارن چی کار می کنن.

سرجاش ایستاد.

_ باشه به چیزی گند نزن با کسی درگیر نشو تا من بیام.

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت امیر کورد و گله ش راه افتادم.

کاری از EXCHANGIT GROUP

تو این هوای خنک پیشونیش عرق کرده بود، داشت یه جایی رو با دست به بقیه نشون می داد با این که سر تا سر اینجا تیر برق داشت باز هم جایی که نشون می داد واضح نبود.
با چند قدم بلند خودم رو بهشون رسوندم.

_سلام!

سر چند نفر همزمان به سمتم چرخید، به جز شاهین اسم بقیه شون رو یادم نمیومد.

_اینجا چیکار میکنی؟

همون جا منتظر می موندی تا کارم تموم بشه!
شونه ای بالا انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم: مگه پیش اون آقا پلیسه نگفتی من از اعضای گله هستم؟

اومدم کمک کنم دیگه!

نگاه بقیه متعجب شد و نگاه امیر کورد ملایم.

_چی میگه داداش واقعا چنین حرفی زدی؟

سریع به دهن امیر کورد زل زدم، خودش گفت دیگه پهلوون وقتی حرف می زنه سرش می مونه نمی تونه بزنه زیرش.

نفس سنگینی کشید و گفت: من گفتم!

می خواستن تفتیش کنن و اجازه ندادم، برید به کاراتون برسید
نصف شب شد، سر ساعت نه همه باید خونه پیش زن و
بچه هاتون باشید.

یکیشون که موهای کوتاه و دماغ عقابی داشت با اعتراض
گفت: این دختره هم می خواد بیاد؟

تورو خدا حال نگیر داداش بچه بازیه مگه سه نفر باید
مراقبش باشن.

امیر کورد سری بالا انداخت.

_ دو دقیقه حوصله به خرج بدی بهت میگم، نه من میام نه
این دختر، می برمشون خونه بعد برمی گردم!

فعلا اون جعبه رو بده به من ببینم چی آوردن این همه راه.
بی توجه به نگاه ناراضی بقیه لبخند محوی روی لبم نشست.

_ خب من چیکار کنم؟

بسته رو از دست شاهین گرفت و گفت: فقط خرابکاری نکن، تو دست و پا هم نباش همین کافیه.

صدای پق خنده ی دو نفرشون باعث شد به قول امیر کورد لب و لوجه م آویزون بشه.

امیر کورد چشم غره ای اول به من بعد به دو نفری که خندیدن رفت.

_راه بیفتید گفتم.

بدون مکث همشون به سمتی که با دست اشاره کرده بود راه افتادن.

با رفتنشون به سمتم برگشت.

_پشیمون شدم بهتره اول تورو از اینجا دور کنم بریم برسونمتون تا دوباره دردرس درست نکردی، حتی داداشت از تویی آزار تره.

جعبه رو روی لاستیک گذاست و جلوتر از من راه افتاد،
مجبور شدم پشت سرش بدوام.

_دردسری واست درست کردم؟

آزاری بهت رسوندم؟

نوش جونت داروغه ی محلی مثلا، به دوش بکش!

قراره بد تر هم بشه، دیگه عضو گله ت هم هستم دیگه.

یا نکنه فقط وکیل وصی این مایه دارایی؟

چند ثانیه سرجاش مکث کرد، سریع سرجام ایستادم، نفسم
حبس شد.

بعد از کمی صبر کردن دوباره به راهش ادامه داد.

خودم رو به کنارش رسوندم.

_گله ی من حرمت داره می دونی که؟

من هرجایی از این اسم استفاده نمی کنم تورو هم چون مثل

ناموس خودم بودی خواستم ندارم دست بهت بزنین، پس

دیگه از این قضیه برای تحت فشار گذاشتن من استفاده

نکن!

من دیگه نه داروغه م نه وکیل وصی مردم، اگه تو وجود من دنبال اون داستان های هستی که تو گوشت خوندن بهتره قبل از این که ناامید بشی راحت رو بکشی و بری دختر جون. اولین بار بود از این که بهم نگفت گنجشک یا جونور ناراحت شدم، مستقیم به نیم رخ جدیش نگاه کردم و کمی سرم رو به سمتش کج کردم.

ولی من باور نمی کنم!

مطمئن ادامه دادم: تو همون داروغه ای که همه ازت داستان میگن.

تو اسطوره و پهلوونشونی هیچوقت به دستایی که سمت دراز شده پشت نمی کنی، حداقلش تا الان اینو فهمیدم!

دوباره مکث کرد، فکش بهم فشرده شد بدون این که چیزی بگه با قدم های سنگین به سمت ماشینش راه افتاد.

برگشتم و دستی برای آراز تکون دادم تا به سمتم بیاد.

دستی به سر رضا کشید و بدو بدو به سمتم اومد.

چی به این یارو گفتی آتیشی رفت تو ماشینش نشست؟

شونه ای بالا انداختم.

داروف

سحر نصیری

هیچی والله جوونای این زمونه دیگه مثل قدیم نیستن
رفیق؛ حوصلشون ته کشیده ما باید بار و بندیل ببندیم و از
زندگیاشون کوچ کنیم.

صورتش توی هم رفت.

چقدر تو مسخره ای، کجا بیرم به عنوان نمک ید دار
بفروشت آخه؟

با خنده زدم پشتش.

که تو باشی دیگه تو کار من و حاجیمون دخالت نکنی
ترکیده از خنده.

میدونه حاجیمونه؟

چینی به بینیم انداختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ نه حاجی حساسه جیز میکنه دهن وا نکنیا.
 سرش رو به دو طرف تکون داد و سوار ماشین شد.
 عقب نشستم و در رو بستم.
 همون طور که ماشین رو روشن میکرد گفت: جون نداری
 مگه بچه در رو محکم تر ببند، بسته نشد خطرناکه.
 تابی به ابروهام دادم، در رو باز کردم و با تمام توانم بستمش.
 از توی آینه چشم غره ای بهم رفت، شونه ای بالا انداختم
 و به بیرون خیره شدم.
 چند دقیقه که توی سکوت گذشت صداش بلند شد.
 _ پسر تو کار و باری داری؟
 آراز دستی به موهای خوش حالتش کشید.
 _ کار ثابت نه والله، از این کارای دم دستی.
 چپ چپی نگاهش کردم، آره مثلا مواد فروشی.
 _ یه سر بیا باشگاه ببینم می تونم واست کاری دست و پا کنم،
 آدمه بیکار زود میفته تو لونه ی شیطون آدم باید دستش و
 سرش یه جا گرم باشه تا کج نره.

آراز عاقلانه سری تکون داد.

_بله همین طوره ولی من مزاحم شما نمیشم، بیشتر از این شرمنده نکنید.

امیر کورد همون طور که شیشه ماشین رو کمی پایین می کشید گفت: آدرس باشگاه رو پیامک می کنم، فقط بر نداری این بچه رو با خودت بیاری قرار نیست کسی سرتون کلاه بذاره. لبم رو کج کردم.

_من اینجا نشستم.

از تو آینه نگاه گذرایی بهم انداخت.

_میدونم دارم می بینمت، چون هستی میگم که به گوشت برسه باز راه نیفتی بیای تو جمع مردونه.

یعنی بیخ تا بیخ لال میکرد آدم رو.

ROMAN

لب هام رو محکم بهم فشار دادم که چیزی از لاش نپره، از توی آینه اخمی بهش کردم و با قهر سرم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم.

خب جوابی نداشتم بدم باید یه جوری اعتراضم رو نشون می دادم.

دیگه تا آخر مسیر نگاهش نکردم.

به محض رسیدن آراز سریع از ماشین بیرون پریدم، انگار رو میخ نشسته بودم.

همین که در ماشین رو باز کردم صدای امیر کورد بلند شد.

_ فردا صبح حاضر باش میام دنبالت.

بالاخره نگاهش کردم.

_ صبح همیشه قرار دارم، بعد از ظهر بیاد دنبالم.

نگاه سوالی بهم انداخت.

_ یه لطفا بچسبون ته حرفات، باکی قرار داری گنجشک؟

شونه ای بالا انداختم.

_ با قناری محلمون، بهم نگو گنجشک!
 حس کردم لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشست.
 _ به قناری محلتون بگو آسه بره آسه بیاد که گربه شاخش
 نزنه.

چینی به بینیم انداختم.

_ قناریمون ماده س خوش غیرت.

ایندفعه لبخندش کاملا معلوم شد.

_ برو پی کارت ملوچک بعد از ظهر منتظرتم.

صورتتم درهم رفت.

_ ملوچک دیگه چیه، باز چه پرنده چرنده ای بستی به نافِ
 من، به خیالت یه دختر سه ساله ی ملوسم هی اسم میداری
 روم؟

با تفریح نگاهم کرد.

_ مگه نگفتی نگو گنجشک به جاش میگم ملوچک

بدو برو دختر داره دیرم میشه یه گردان آدم منتظر من
 معطلم نکن.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.
 _خوش برسی جناب داروغه، برو با اون گردان آدمت دنیا رو
 نجات بده امثال ما هم میریم دنیا رو خراب کنیم!
 دستم روی سینه م گذاشتم و با لحنی که از بچه های گله ی
 خودش یاد گرفته بودم گفتم: رخصت حاجی!
 چشم هاش رو کمی ریز کرد و بعد از چنده لحظه توی
 سکوت ماشینش رو راه انداخت.

VIP

exChange Group

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، حسابی خسته بودم، بدون
 توجه به آراز و غر غر هاش بابت رفتن به اونجا به سمت
 اتاق رفتم و در رو قفل کردم.

روی رختخواب دراز کشیدم و گوشیم رو چک کردم شهره
 ساعت رفتن به آرایشگاه رو برام اس کرده بود.

بیشتر این مدل های آرایش رو می داشت اینستاگرامش تا مشتری جمع کنه، خونه و محلشون داغون بود ولی آرایشگاه رو یه جای درست و درمون اجاره کرده بود و کار و مشتری هاش هم حسابی خوب بودن.

فردا باید سر در میاوردم بالاخره اون آواره هارو کجا فرستادن، احتمالاً امیر کورد خودش مسئله رو پیگیری می کرد و همین باعث شده بود خیالم راحت تر بشه.

انقدر فکرم درگیر فردا و سرکار رفتنم بود که کم کم خوابم برد. با صدای زنگ گوشی به زور چشم هام رو باز کردم، خداروشکر دوباره آراز نصف شبی نیومد گوشیم رو دو در کنه.

از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

تو راه رفتن به آشپزخونه لگدی به آراز زدم.

بلند شو برو به کار و بارت برس تا لنگه ظهر لاش کشیدی. سرش رو توی بالشت فرو کرد.

من که کار ندارم، دوست داری برم مواد بفروشم؟

همون طور که واسه خودم پنیر و گردو ساندویچ می کردم
گفتم: نه همون خواب به خواب برو به نفع همه س، خودم
کار می کنم خرجت رو میدم.

زیر لب غر غری کرد و به خوابش ادامه داد.

لباس هایی که دیروز تنم بود روی کمد افتاده بود.

خدا روشکر همیشه به خاطر دو اندیشی منحصر به فردم
لباسایی انتخاب میکردم که احتیاج به اتو شدن نداشت.

از خونه بیرون زدم و به سمت خیابون راه افتادم.

هوا خنک بود، چند بار با پام سنگ های جلوی پام رو شوت
کردم.

سر کوچه که رسیدم ماشین آشنایی جلوی پام ترمز کرد.

سریع سرم رو بالا گرفتم، با دیدن شاهین همون پسر دیروزیه
چینی به بینیم دادم.

یه جورایی خورد تو ذوقم انتظار خود امیر کورد رو داشتم.

شیشه ی ماشین رو پایین کشید و گفت: سوار شو دختر هوا
خنکه سرما می خوری من می رسونمت.

سر نصیری

داروف

خم شدم سمت شیشه و با چشم های ریز شده نگاهش
کردم.

_ کسی فرستادت دنبال من؟

سرش رو بالا انداخت.

_ اومده بودم کشیک بکشم دیدم داری لرز می کنی گفتم من
که دارم دنبالت میام بذار برسونمت دیگه.

VIP

پوفی کردم و با اخم سوار ماشین شدم.

شانس مارو باش.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

_ علیک سلام، ممنون دارید منو می رسونید.

پوفی کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ سلام، وظیفتونہ!

میرم خیابون سرلک سر نبش یه آرایشگاه داره اونجا پیاده میشم.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی.

چند لحظه مکث کرد و با صدای پر حرصی گفت: لعنت خدا بر دل سیاه شیطون، منو بگو چرا دلت سوخت.

خواستم جوابش رو بدم که یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.

سکوت کردم و اجازه دادم چند دقیقه بگذره.

حداقلش می تونستم جواب سوال هام رو ازش بگیرم.

_ چند وقته با همید؟

سوالی نگاهم کرد.

_ گله رو میگم! ☆ exChange Group

شما، گله، امیر کورد چند وقته با هم آشنا شدید؟

_ از وقتی چشم وا کردیم.

_ یعنی چی؟

شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشید.

_ از همون بچگی هممون تو یه محل بودیم با هم بزرگ شدیم
با هم یه گله شیر شدیم، خان داداشم شد سر گله آخ قربانش
برم که این همه سال بالا سرمون نبود.

با تعجب بهش نگاه کردم، یه جوری با حظ راجع به امیر کورد
حرف میزد معلوم بود می پرستتش!

آروم گفتم: چیشد که افتاد تو زندون؟

صورتش توی هم رفت و چند ثانیه مکث کرد.

_ لازم باشه خودش میگه.

_ خودش که جلو آدم باشه دو کلمه به زور از دهنش در میاد،
اون وقت میخواد بیاد واسه من قصه میرزا چاه کن تعریف
کنه؟

خب مگه چیزی ازت کم میشه بگی؟

نفس عمیقی کشید و با لحن خشکی گفت: نمیدونم چیشد
که شما جلوراه آقا سبز شدید و گره خوردید به احوالش ولی
خب حتما صلاح دونسته یه چی بهتر از ما می دونه!

این حرفی که الان میگم بین خودمون میمونه حله؟

تند تند سر تکون دادم و کمی خم شدم سمتش.

_ خان داداش از همون اول از خون شیره گر (جوونمرد) بود،
تهش آدما از دل پاک خودشون ضربه می خورن.

با کنجاوی پرسیدم : شیره کر دیگه چیه؟

_ معنیش میشه یه چیزی تو مایه های جوونمرد، دایه
همیشه بهش میگفت!

قضیه بر میگردد به پنج سال پیش و دختر سید، همسایه
دیوار به دیوار دایه!

راحله خانوم!

ابروهام پرید بالا.

_ عجب!

اخمی بهم کرد.

_ راحله خانوم خواهر رضاعی امیر کورده سر زاننه ش از دنیا رفت و شیر دایه رو خورد، با امیر کورد مثل خواهر و برادر بودن و با هم بزرگ شدن، تا روزی که راحله خانوم ازدواج کرد.

سریع چشم هام رو گرد کردم.

_ خب ازدواج کرد بعدش چیشد؟

کلاف نفس عمیقی کشید.

_ این دختر هر چند ماه که میومد خونه پدرش صورتش کبود بود، هرچی ازش می پرسیدن قایم می کرد، نمی دونم خوردم زمین، تصادف کردم، تهش گندش در اومد شوهره میزده! تکیه م رو دادم به صندلی.

_ بقیه ش رو دیگه خودم می تونم حدس بزنم، تهش این شیره کر بازیه امیر کورد کار دستش داد و گند زد به همه چی نه؟ چپ جپی نگاهم کرد.

_ گند زد چیه دختر، درست صحبت کن راجع به خان داداش!

یارو نه طلاق می داد نه آدم میشد، امیر کورد خبر نداشت ما کم سن تر بودیم سرمون باد داشت، گله ای جمع شدیم یکی دو روز بردیمش ناکجا آباد من خودم آی زدمش، ناز شستم! بی شرف روزن جماعت دست بلند می کنه حیوونی مگه اصلا حیف حیوون!

دستش روی فرمون مشت شده بود، با بهت بهش نگاه کردم یه جوری جذاب راجع به کتک زدن یه آدم حرف میزد که هوس کردم.

پاهام رو کمی بالا کشیدم.

_خب حالا چرا انقدر زندون موندن اصلا چه ربطی به امیر کورد داشت وقتی شما جمع شدید زدینش؟ سرش رو خاروند.

_جای هممون گردن گرفت، گفت مسولیت تک تک بچه های گله با منه از کوتاهی من بود که همچین شدن این ها سابقه دار بشن و زندگیشون خراب بشه من جواب پدر و مادرهاشون رو چی بدم بزرگشون من بودم پس خودم همه ش رو گردن می گیریم، به جرم ضرب و جرح گرفتنش!

داروف

سحر نصیری

قبلا هم چندباری به خاطر ما پاش به کلانتری باز شده بود
این هم شد قوز والا قوز.
هومى گفتم.

پس همتون زدید در رفتید اون بیچاره شد بلاکش؟
من بودم تف تو صورتتون نمی نداختم.

بعد از این همه سال که به جرم نکرده و به خاطر شماها
زندون بود همتون زن و بچه دارید و به چیزی رسیدید ولی
اون باید از صفر شروع کنه.

VIP

exChange Group

ROMAN

چشم هاش رو واسم گرد کرد.
به والله قسم با کتک دهنمون رو بست دختر وگرنه هممون
حاضر بودیم جور کاری که کردیم رو بکشیم، الان هم من یکی

کاری از EXCHANGINGT GROUP

غلامشم هرکاری می کنم جبران بشه، داداش از صفرم شروع کنه صده!

بالا تر از خیلیای دیگه، دیروز ندیدی اون جوجه سروان با اون دک و پز و قدرت چه جوری جلوش موش شده بود! سر تکون دادم.

_آره یادمه، بعدش که من رفتم چیشد؟

راستی با رضا چیکار کردید؟

چراغ راهنما زد تا سر خیابون پارک کنه.

_خان داداش خودش همشون رو برد یه گرمخونه ی مطمئن، وقتی خیالش راحت شد جاشون امنه برگشت، همه معتادا و مواد فروشای اون اطراف رو جمع کردیم، پاکسازی که تموم بشه چند روز دیگه برشون می گردونیم.

دستم رو به دستگیره در گرفتم.

_دمت گرم واسه حاجیتون سلام برسون خدافضلی.

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، از روی جوب پریدم و به سمت آرایشگاه راه افتادم.

در رو باز کردم و بعد از پوشیدم دمپایی وارد شدم.

شهره با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_چه عجب تو به موقع خودت رو رسوندی بدو لباست رو در بیار حاضر شو دختر.

سریع سوییشرت رو از تنم بیرون کشیدم.

_شهره امروز زودتر میرما میخوام برم محل کار جدیدم.

سر تکون داد و اشاره زد به سمت صندلی برم.

از کنار کمد وسایل آرایشش گذشتم و روی صندلی مشکی لم دادم.

دور تا دور آرایشگاه پر از آینه بود آدم گیج میشد چند تا از خودش میدید.

وسایل آرایش رو روی میز رو به روم چید و دست به کار شد.

چند ساعتی زیر دستش بی حرکت موندم تا کارش رو تموم کنه.

همون طور که دورین رو آماده میکرد تا از حالت چشم هام عکس بگیره گفت: دیروز سها و آرمین رو دم دانشگاه دیدم.

کمی سر جام تکون خوردم.

سر نصیری

داروف

_خب؟

_همچین دست تو دست هم خوش خوشان بودن با خودم
گفتم بیچاره خانواده این دختر واقعا آبرو دارن داداشش
بفهمه سخته می کنه.

بی حرکت موندم تا عکسش رو بگیره.

بعد از چند لحظه آروم گفتم: داداشش بفهمه نسلمون رو
ور میندازه از این قیصر طوراس!
دختره ی احمق.

VIP

exChange Group

ROMAN

دورین رو کمی جلوتر آورد.

_دختره از همون اول کرم از خودش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

هممون می دونستیم چشمش آرمین رو گرفته از حق نگذیریم
آرامین هم جذابه واسه همین به تو نزدیک شد و طرح دوستی
ریخت، بعد از اون همه رفاقت و دوستی تهش با آرمین اوکی
شد فهمید اون ازتون بدش میاد برگشت گفت تو به
رابطشون حسودی می کنی و رابطه ش رو باهات قطع کرد،
دعا می کنم داداشش بفهمه دهنش رو سرویس کنه دختره ی
فتنه!

پوفی کشیدم.

_ول کن تورو خدا حوصله دردم ندارم حتما این هم میاد
خراب میشه رو ما، شدیم جور کش این خانواده.
آهی کشید.

_بمیرم برا بخت سیاهت.

اخمی کردم. ✨ exchange group ✨

_حالا اینجورم نگو ناامید شدم از زندگی بیشعور.
زد رو پیشونیم.

_اخم نکن دارم عکس می گیرم، راست میگم دیگه اون از دوتا
داداش الدنگت اینم از کار و زندگیت خوبه باز زشت نیستی

کاری از EXCHANGING GROUP

خدا کنه به قول خودت یکی از این کت شلواری پورشه سوارا
بیاد بگیری راحت شی.

_ فعلا که جز فاتح لاس زن کسی دور ما نمی چرخه.
خنده ش گرفت.

_ یه گوشه خفتت نکنه بدبخت شی آشوب.

آروم گفتم: سگ کی باشه، در ضمن بادیگارد دارم نگران
نباش.

کنجکاو نگاهم کرد.

_ بادیگارد؟

اشاره ای بهش زدم.

_ قضیه داره بعدا واست تعریف می کنم، فعلا کارت رو بکن
روز اولی دیر نرسم.

بعد از نیم ساعت الاف کردنم اجازه داد صورتم رو بشورم.

همون طور که با دستمال صورتم رو خشک می کردم نگاهی
به گوشیم انداختم با دیدن پیامی که روی صفحه گوشی
نقش بسته بود سریع بازش کردم.

امیر کورد بود.

(دم در منتظرم معطل نکن زودی بیا.)

نگاهی به ساعت انداختم، اوه اوه یه ربع پیش پیام داده بود،
نرفته باشه!

بیخیال آرایش کردن شدم و سریع لباسم رو پوشیدم.

_من رفتم شهره دیرم شد یه ربعه دم در منتظره.

_پولت چی...
exChange Group

کفش هام رو پام کردم.

_بزن به حسابم فعلی.

از آرایشگاه بیرون پریدم و نگاهی به اطراف انداختم، با دیدنش که جای ماشین شاهین ایستاده بود نفس راحتی کشیدم و با قدم های آروم به سمتش رفتم.

با اخم سرش رو بالا گرفت و تا برسم خیره نگاهم کرد.

_ خوب شد سفارش کردم زود بیا نیم ساعته معطل نیم مثقال بچه شدم، چرا این شکلی شدی تو؟

به سمت ماشین رفتم و در رو باز کردم.

با حاضر جوابی گفتم: اول این که یه ربع شده گوشیم هم روی سایلنت بود ندیدم پیامت رو، بعدش هم چه جوری شدم مگه؟

یه بار بدون آرایش دیدیم قیاقم رو یادت رفت؟

چشم غره ای بهم رفت و سوار ماشین شد.

شونه ای بالا انداختم و در رو بهم کوبیدم.

_ راستی سلام جناب شیره کر خوبی حاجی؟

با صورتی متعجب به سمتم برگشت.

_ تازه یادت افتاد سلام کنی؟

این مدلی حرف زدن رو از کی یاد گرفتی؟

دست به سینه تکیه دادم به صندلی.

_ از همونی که صبح فرستادیش پی من جیک و پوک زندگیت

رو واسم ریخت رو دایره شیره کر.

پاش رو روی گاز گذاشت.

_ اینجوری صدام نکن.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم.

_ شیره کر، شیره کر، شیره کر!

_ ادامه بده تا دهنه رو به هم بدوزم.

با خنده نگاهش کردم.

_ چه جوری حاجی؟

اخمی بهم کرد

_ با تو دهنی!

لبخندم جمع شد، بهم برخورد.

_ اصلا نمیام بزن کنار پیاده میشم.

قفل کودک رو فشار داد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد.

لب هام رو به هم فشردم و اخم کردم.

به قیافه بغ کردم محل نداد، حتی برنگشت نگاهم کنه.
بیخیال ادامه قهر بی فایدم شدم و پرسیدم: کجاست؟
کی می رسیم دقیقاً؟
راهنما زد.

_ دو دقیقه دندون رو جیگر بذار رسیدیم ملوچک.
نگاهی به کافی شاپی که رو به روش ترمز زده بود انداختم.
_ اسمم آشوبه.

_ گفتم نگو گنجشک منم نگفتم.

پوفی کشیدم.

_خب حالا ملوچک یعنی چی؟

در ماشین رو باز کرد.

_یعنی گنجشک!

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، کی گفته این مرد آدم آرومیه؟

از ماشین پیاده شدم و وارد و پیاده رو شدم، کنارم ایستاد و نگاهی به کافی شاپ انداخت.

_چرا شیشه هاش تیره س داخلش معلوم نیست؟

حواسم پرت تفاوت قد و هیگمون شد، مثل فیل و فنجون بودیم.

نگاه سوالی بهم انداخت که سریع خودم رو جمع و جور کردم.

_چه میدونم حتما به خاطر راحتی دختر و پسرای که میان.

اخمی روی صورتش نشست.

_که هر غلطی دلشون می خواد بکنن؟

به سمت در کافی شاپ راه افتادم.

_والله در اون حدش رو دیگه خبر ندارم یعنی تا حالا یا هیچ
پسری اینجور جاها نیومدم که بلد باشم، بازم شما به نظر
میرسه با تجربه تر باشین.

نفسش رو با صدا بیرون داد.

_استغفرالله، بیا برو تو دختر روز اولی کاری نکن برت
گردونم.

چینی به دماغم دادم و ایستادم.

در کافی شاپ رو نگه داشت و کنارم ایستاد، با هم وارد شدیم.

با وارد شدنمون بوی قهوه توی سرم پیچید.

چشم هام دور تا دور کافی شاپ چرخید.

محیط دنج و کوچیکی بود با یه دکور چوبی کلبه ای!

کلا چهار نفر توی کافی شاپ بودن و دوتا از میز هاش پر بود.

یکی از کارکنان سریع به سمتمون اومد.

_بفرمایید آقا خیلی خوش اومدید.

امیر کورد سری واسش تگون داد.

_شاگو هستم با آقا جهان قرار ملاقات داشتیم.

داروف

سر نصیری

پسره چند ثانیه مکث کرد.

_آها بله چشم لطف تشریف داشته باشید الان اطلاع میدم.

سریع به سمت پشت پیشخوان رفت.

روی اولین صندلی در دسترس نشستم.

امیر کورد کنارم نشست و نگاه دقیقی به اطراف انداخت.

_جای خلوت و ساکتی به نظر میاد.

VIP

به سمت برگشت.

_نظر تو چیه؟

خوشت اومد؟ اگه نه برگردیم میگم یه کار دیگه...

سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ نه دوشش دارم، بوی قهوه میده.

شونه ی بزرگش رو به صندلی تکیه داد.

_ قهوه دوست داری؟

به چشم های تیره ش نگاه کردم.

_ بیشتر از خودش بوش رو دوست دارم آرومم میکنه.

لبخند کم رنگی روی لبش نشست، مثل یه غریبه که توی اتوبوس به دختر بچه ی خجالتی که پشت مامانش قایم شده لبخند میزنه.

_ چیزی هم هست که تورو آروم کنه؟!

از حرفش ملایم خندیدم.

با دیدن پسر جوونی که به سمتون میومد ابرو هام بالا پرید، چشم های قهوه ای روشن و پوست سفیدی داشت تقریباً بور میزد ولی قیافه ش ماست نبود، قدش متوسط بود و صورت آرومی داشت انتظار یه مرد سن بالا تر رو داشتم.

با لبخند ملایمی رو به رومون نشست.

_ سلام، خوش اومدید آقای شاکو مشتاق دیدار آقا شاهو خیلی تعریفتون رو میگردن.

امیر کورد با احترام سر تکون داد.

_ لطف دارید جناب اومدم از نزدیک با محیط کارتون آشنا بشم این مسائل واسم مهمه.
آقا جهان سری تکون داد.

_ قدمتون به روی چشم زیر و روی کار ما همینه هیچ خبطی هم نمی کنیم یه اتاق هم داریم اون پشت مخصوص استراحت پرسنل.

راستی خانوم شما قراره از این به بعد با ما کار کنید؟
با خوش روی نگاهش کردم.

_ بله آقا جهان اگه قسمت باشه.
لبخندی زد.

_ انشالله، فامیلی شریفتون؟
سعی کردم جلوی بزرگ شدن لبخندم رو بگیرم.

_ آشوب رستگار هستم.
سر تکون داد.

_ خوشبختم خانوم محترم.

_ همچنین.

امیر کورد اشاره ای بهم زد و گفت: دوست داری بری اتاق استراحت پرسنل رو ببینی؟

گیج نگاهش کردم، بعد از چند ثانیه دو هزاری کجم جا افتاد می خواد تنها با یارو حرف بزنه.

آقا جهان اشاره ای به پسری که دم ورودی باهاش برخورد کردیم کرد و گفت: کامی جان اتاق استراحت رو به همکار جدیدمون نشون میدی؟

مهتاب و رها هم هستن.

وقتی فهمیدم دوتا خانوم دیگه هم غیر از من اینجا کار می کنن خیالم راحت تر شد.

از جا بلند شدم و دنبال کامی راه افتادم، از پشت نگاهی بهش انداختم، ریزه میزه و لاغر بود، موهایش پر پشت و کمی بلند بود یکی تلاش می کرد میتونست دم موشی ببندد!
نگاهی به اون پشت انداختم.

یه عالمه میوه های رنگی بود، یه طرف هم کلا انواع و اقسام و قهوه و نسکافه چیده شده بود.

دستگاه های آبمیوه گیری و قهوه ساز رو دور از دید گذاشته بودن، حتی اون جا هم حسابی تمیز و مرتب بود.

پشت سر کامی وارد اتاق کوچیک پرسنل شدم، دوتا دختر روی صندلی های استراحت نشسته بودن و نسکافه می خوردن، با دیدنم هردو از جا بلند شدن.

_خب بچه ها ایشون پرسنل جدیدمون هستن...

برگشت و نگاهم کرد.

_اسم آشوبه!

یکی از دخترها که موهای طلایی و صورتی گندمی داشت با لبخند دستش رو دراز کرد.

_سلام عزیزم خوش اومدی منم مهتابم!

با لبخند دستش رو فشردم.

نفر بعدی که حدس میزدم رها باشه صورت ساده تری داشت، کم آرایش و معصوم با چشم های درشت و قهوه ای.

_منم رهام ووی چقدر با مزه و کوچولوی تو.

معذب دستی به موهام کشیدم.

گامی کمی خم شد سمتم.

_منم که میدونی گامی هستم، خوش اومدی به این جمع.

اصلا نگران نباش خودم همه چیز رو بهت یاد میدم.

کمی صورتش رو جمع کرد و گفت: وایسا ببینم تو جدی جدی موهات قرمزه؟

من هی فکر میکردم سایه افتاده، مو قرمزی؟

مهتاب با خنده به شونه ی گامی کوبید.

_ول کن دختره رو داری معذبش میکنی نذار روز اولی فرار کنه.

داروف

سحر نصیری

لبخند ملایمی بهش زدم، توی همین چند دقیقه ازشون
خوشم اومده بود بهم انرژی مثبت منتقل می کردن.

همون طور که با مهتاب و رها حرف می زدیم کامی کامی خم
شد و نگاهی به بیرون اتاق انداخت.

_بینم این آقاهه کیه باهات اومده؟

داداشته؟

چه خفنه!

فکر کنم حسابی داره به آقا جهان اولتیماتوم میده نیگا
صورتش چه جدیه.

با کنجاوی کامی سرم رو خم کردم.

_داداشم نیست.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

با دیدن صورت پر اخمش لبم رو گاز گرفتم فکر کنم حسابی داشت به یارو سفارش میکرد.

انگار بچه آورده بود مهد کودک تحویل بده.

مهتاب و رها هم کنارمون ایستادن.

_اوه این دیگه کیه آشوب؟

شونه ای بالا انداختم.

_معرفمه، یه جورایی چی بگم... دوست خانوادگیمونه.

_اسمش چیه؟

دوباره برگشتم ایندفعه با امیر کورد چشم تو چشم شدم.

_اسمش امیر کورده!

حس کردم فهمید که اسمش رو صدا کردم.

سرش رو به طرف تکون داد و با اخم از جا بلند شد.

کلا بچه ها رو فراموش کردم و تند به سمتش راه افتادم.

_بریم؟

جدی نگاهم کرد.

_می خوای بمونیم؟

کاری از EXCITINGT GROUP

پررو لبخند زدم.

_میشه؟

یه آب هویج بستنی بزنییم ببینیم رئیسمون کارش چطور یاس.
آقا جهان خنده ای کرد.

_معمولا آزمون و خطا واسه کارآموزاس، شما می خوای مارو
آزمایش کنی؟

شونه ای بالا انداختم.

_بالاخره باید بدونم جایی که کار می کنم کیفیت کارهاش
چطوره دیگه.

صدای امیر کورد باعث شد نگاهم به سمتش برگرده.

_باید بریم بچه ها منتظرن دختر.

چینی به بینیم انداختم. exchange

_بچه ها سر گازن؟ نمیتونن اندازه یه آب هویج خوردن ما
صبر کنن؟

سرش رو پایین انداخت و به دو طرف تکون داد.

_استغفرالله، بشین دختر بشین بخور بریم.

داروف

سحر نصیری

روی صندلی نشستم و گفتم: یه کیک و قهوه هم واسه آقا
بیارید.

آقا جهان سری تکون داد و با لبخند رفت.

امیر کورد نگاه ریز شده ش رو بهم دوخت.

_خودم بلام سفارش بدم ملوچ.

اخم کردم.

_خودم هم می خواستم بخورم ازش آخه.

آهی کشید و سرش رو به دو طرف تکون داد.

با ذوق نگاهش کردم.

_خسیس نباش دیگه امیر بین روز اول کاری چقدر ذوق
کردم؟

دوباره صورتش جمع شد. exChange

_یه بار گفتم کسی حق نداره بهم بگه امیر!

کاری از EXCHANGIT GROUP

لبخندم رو خوردم.

_خب چی بگم پس.

نفسش رو بیرون داد.

_مثل بقیه بگو داداش.

چشم هام رو واسش گرد کردم.

_نه مرسی دوتا دسته بیل دارم تو خونه واسه هفت پشتم
 بسه، شما نمی خواد داداشی بشی واسه من با همین امیر
 راحتم.

چپ چی نگاهم کرد.

_ولی من ناراحتم. exchange group

گوشه ی ناخونم رو جویدم و به تابلوی روی دیوار نگاه
 کردم.

_خب صدات کردم جواب نده!

محکم چشم هاش رو به هم فشار داد.

_بین اون زیونت رو می گیرم بین انگشت هام از حلقه می کشم بیرونا.

زل زدم توی چشم های اخموش.

_دلت میاد من به این شیرین زبونی بی زبون بشم؟

دستی به صورتش کشید و به صندلی تکیه داد.

_هیس تا وقتی که بریم صدات در نیادا!

لب هام رو بهم فشار دادم و دست به سینه روم رو ازش برگردوندم.

همه ش آدم رو ضایع می کنه.

با اومدن کامی بیخیال قهرم شدم و صاف نشستم روی صندلیم، با لبخند آب هویج بستنی رو جلوم گذاشت و گفت: بفرما مو قرمزی.

چشم هام رو گرد کردم.

_مرسی آقا کامی انشالله جبران کنیم.

چشمکی زد و سینی رو خالی کرد.

_ جبران میشه، اومدی نصف کارهام رو انداختم گردنت متوجه میشی.

با تک سرفه ی امیر کورد نگاه جفتمون بهش کشیده شد. نگاهش جوری بود که کامی سینی رو گرفت و خیلی آروم به سمت میز کناری رفت.

سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول آب هویجم کردم. _ مو قرمزی؟!

چیه نیومده این همه صمیمیت متوجه نمیشم.

جوابی ندادم و یه خورده از بستنی آب شده ی روش رو با قاشقش توی دهنم گذاشتم.

_ با توام چرا جواب نمیدی.

ابروهام رو واسش بالا انداختم.

_ خودت گفتی ساکت بمونم یادت نیست؟

بین دروغ گو حافظه ش ضعیفه ها، دروغ گفتم

دوست داری حرف بزنی خب حالا چی بگم برات؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.
 _آخ که چقدر تو حرف گوش کنی...
 به نفعت نیست جواب نمیدی نه؟
 لپم رو باد کردم.

_من که بهش گفتم آقا کامی اون احساس صمیمیت کرد به
 من چه الان، پاشو بزن لهش کن تو که دست به زدنت خوبه
 شیره کر.

با انگشت عصبی روی میز ضرب گرفت.

_خدایا اینو که گذاشتی جلو راه من؛ صبرش هم خودت بهم
 میدادی دیگه!

خنده م گرفت، قبل از این که چیزی بهم بگه به زور جمعش
 کردم.

اصلا آب هویج بستنی گوشت شد چسبید به تنم
ولی اون لب به لیوان نسکافه و کیکش نزده بود فقط منتظر
بود من تموم شم بریم.

ظرف رو کنار گذاشتم و آروم شروع به خوردن کیک کردم.
نفس پر صدایی کشید و به اطراف نگاه کرد.
داشت کلافه میشد و از ظاهرش معلوم بود.
_بردار بریم تو ماشین بخور من دیرمه.
ظرف رو کنار زدم.

_نداشتی بخورم که همه ش داشتی دعوام میکردی.
از جا بلند شد.

_عادی حرف می زدیم، دعوا ندیدی تا حالا.

باش من برم حساب کنم میام.
به سمت آقا جهان که رفت از جا بلند شدم و پشت سرش
راه افتادم.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن آقا جهان پول رو قبول کرد.

مودبانه رو بهش گفتم: ممنون که اعتماد کردید و پذیرفتید
اینجا کارم رو شروع کنم از فردا می تونم بیام؟
_حتما، منتظرتون هستیم.

رو به بچه ها دستی تکون دادم.

_پس آقا جهان دیگه سفارش نکنم حواستون باشه.

آقا جهان کمی خم شد و دست روی سینه ش گذاشت.

_چشم نگران نباشید بسپارید به من خدا به همراهتون.

امیر کورد سری واسش تکون داد و از کافی شاپ بیرون
اومدیم.

توی ماشین که نشستیم سریع ماشین رو راه انداخت و به
سمت چهار محل حرکت کرد.

تا وقتی کاریش نداشتی آدم آرومی بود، اگه حرف نمی زدی
حرف نمیرد ولی امون از وقتی که می رفتی رو اعصابش.

گوم رو صاف کردم و آروم گفتم: فردا هم خودت میای
دنبالم؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ نه کار دارم.

بینم تو تلگرام و از این برنامه ها داری؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ نه ندارم.

با رضایت سر تگون داد.

_ خوبه این جا عقلت خوب کار کرد چیز خوبی نیست.

شونه ای بالا انداختم.

_ انتخاب خودم نبود، گوشیم مدلش پایینه نصب نمیشه

روش.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

به محض رسیدن دم خونه به سمتم برگشت.

_ فردا یکی از بچه ها میاد دنبالت کسی اذیتت کرد به من بگو،
چند نفر هم می فرستم پولت رو از صاحب کار قبلیت بگیرن
شماره کارتت رو بفرست برام، به آراز بگو تا شب بیاد باشگاه
کار ردیف کنم واسش.

لبخندی زدم.

_ ممنون بابت همه چی نمی دونم چه جوری جبران...
سر بالا انداخت.

_ همین که حرف گوش کنی کافیه.

با اخم نگاهش کردم، یه بارخواستم عین آدم و مودبانه تشکر
کنم.

_ خدا نگهدار!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

_ دفعه بعد که دیدمت می خوام از حاجی مولوی بشنوم.

دستم روی در خشک شد.

_ چرا از آراز نمی پرسی؟

دنده رو جا انداخت.

چون روی تو بیشتر میشه حساب وا کرد.
 قدمی به عقب برداشتم و ماشین رو راه انداخت.
 تنم لرزید، این مرد تا همه ی ماجرا رو نمی فهمید بیخیال
 نمیشد.
 نمی خواستم دوباره اسممون بیفته روی زبونا.

امیر کورد

به سمت آدرسی که علی فرستاد راه افتادم، حسابی دیر شده
 بود و تقصیر این بچه بود.
 به جاش از محل کارش مطمئن شدم.
 آقا جهان پسر خوبی به نظر میومد فکر نمی کنم دنبال دردرس
 باشه و جدای چشم پاک بودنش همین کافی بود.
 با زنگ خوردن گوشیم از روی داشبورد برش داشتم.
 بگو علی.
 چند لحظه مکث کرد.

واروه

سر نصیری

_داداش نمی خوام دخالت کنما ولی به نظرتون یکمی دیر
نکردین؟

راهنما رو زدم و سبقت گرفتم.

_تا ده دقیقه دیگه اونجام، شاهو رسیده؟

_آره براگم (برادرم) همه رو جمع کردم کارا هم سپردم بهشون
منتظر شماایم فقط.

_جایی نرفته باشنا یه ماشین درست و حسابی بگیر برشون
گردونیم.

VIP

exChange Group

ROMAN

سریع گفت: خیالت تخت آقا همه چیز اینجا حاضره.

نفس عمیقی کشیدم.

_قلبو ساق بیت (قلبت بتپه همیشه. کلمه ای برای تشکر)

کاری از EXCHANGING GROUP

صدش بلند شد.

_بومو ساقه و براک (قربانت بشم برار)

با قطع کردن تلفن لبخند پر غروری روی لبم نشست چقدر
مرد بار اومده بودن این بچه ها.

با رسیدن به آدرسی که علی فرستاده بود؛ از ماشین پیاده
شدم و نگاهی به سر در انداختم.

از دور شاهین رو دیدم که با دو به سمتم میومد.

_سلام براکم اینجا گرمخونه ایه که این بچه ها رو آوردن
واقعا میخوای برشون گردونیم حلب آباد؟

ماشین که تو راهه ولی من فکر نکنم صلاح باشه هنوز دیر
نشده می تونیم زن و بچه هارو همین جا نگه داریم.

نگاهی به اطراف انداختم و مکث کردم.

_وضعیت داخلش چطوره؟

اصلا خودشون راضین به موندن؟

پشت سرش رو خاروند.

_نه راضی نیستن.

داروف

سحر نصیری

اخم کردم.

پس چی میگی که بمونن وقتی خودشون نمی خوان.
ماشین بیاد میریم.

اشاره ای به علی و شاهو کرد تا به سمتمون بیان.

گفتیم شما اول تایید کنید بعد حرف بزنید راضی شون کنید،
آخه اونجا رو که خودتون دیدید کثافت خونه س اصلا.
نفس عمیقی کشیدم.

شاهین، کسی بهت بگه چهار محل پر معتاد و دزد و آشغاله
بلند شو برو، جمع می کنی از اونجا میری؟

د نه نمیری عزیز من چون خاک اونجا گرفته

چون تو از بچگی پا برهنه تو اون زمینا دوییدی چون اون زمینا
نمک گیرت کرده، اصیلت کرده!

بعد انتظار داری این بنده خداها دل بکنن؟

دیگه وضعیت گرمخونه هارو که خودمون بهتر خبر داریم،
به نظرم همون برگردن تو خونه حلبی هاشون جاشون امن
تره!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

سرش رو کج کرد.

_آخه داداش وضعیت اونجا...

دستم رو بالا گرفتم و رو به علی و شاهو که تازه رسیده بودن
سر تکون دادم.

_جای پاک کردن صورت مسئله به فکر راه حل باش، پول
می ریزیم روی هم، کم اومد گل ریزون می گیریم خرج ها رو
یکی می کنیم وضعیت بهداشت اونجا رو درست می کنیم،
امنیتش هم که پای خودمونه حواسمون هست.

دل خوشی بنده خداها رو چرا بگیریم ازشون آخه خدارو
خوش میاد؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سرش رو خاروند و خواست چیزی بگه که علی گفت:
چیشده بحث سر چیه الان؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سری بالا انداختم.

_هیچی علی ماشین اومد؟

گفتی بیان بیرون برشون گردونیم؟

برگشت و نگاهی به پشتش انداخت.

_دو دقیقه دیگه ماشین اینجاست، بنده خداها یه ذوقی

کردن گفتم میرخوایم برگردیم حلب آباد انگار قول جزایر

قناری بهشون دادم.

نگاهی به شاهین کردم.

_نگفتم بهت؟

اشاره ای به شاهو زدم.

_موقع برگشت با من میای به رضا هم بگو بیاد.

_رضا کیه؟ ☆

اشاره ای به مینی بوس که از اون ور جاده میومد زدم.

_همون بچه لاغر ريقوعه که همراه آراز اینا بود.

ماشین اومد بهشون بگو بیان بیرون.

شاهین سرش رو کج کرد و با چشم های ریز شده پرسید: من
نیام باهاتون براکم؟

چرا شاهو بیاد؟

با خنده سرش رو به عقب هل دادم.

_ بیا برو پسر دیر میشه، گفته بودم راجع به یه چیزی واسم
تحقیق کنه کارش دارم.

سری تکون داد و با اخم به سمت گرمخونه رفت.

به سمت ماشین رفتم و منتظر شاهو و رضا شدم.

نصف چهار محل کورد بودن و نصف دیگه هم به خاطر ما
کوردی رو از بر شده بودن، از زمون پدرهامون جمع کردیم
و اومدیم تهرون و چهار محل ولی اصالتمون همیشه
باهامون می موند.

بعد از چند دقیقه در ماشین باز شد، شاهو روی صندلی جلو
نشست و رضا خودش رو پرت کرد روی صندلی عقب از
آینه نگاهی بهش انداختم.

لباس های همون روز تنش بود و حتی از قبل هم لاغر تر
شده بود.

— خوبی پسر؟

دست به سینه به بیرون خیره شد، یاد آشوب افتادم.

— بد نیستیم میگذره.

ماشین رو راه انداختم، شاهو برگشت پشت و ازش پرسید:
مادرت خوبه؟ دکتر اومد بالا سرش؟

با اخم و تخم به شاهو نگاه کرد.

— چیکار حال ننه ما داری، مگه من حال ننه که نه ولی مادر
جنابعالی رومی پرسم؟

شاهو چشم غره ای بهش رفت و صاف نشست سر جاش،
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ تو که انقدر خوش غیرتی چند تا سوال که به آماجیت ربط داشته باشه پرسم جواب میدی؟

توجهش بهم جلب شد.

_ آجی آشوب چیشده؟

باز چی از جون این بیچاره ها می خواهید؟

سرم به دو طرف تکون دادم.

_ تو به این چیزا کاریت نباشه، کاری با اون ندارم راجع به حاجی مولوی سوال دارم ازت رابطه ش با این دوتا بچه چیه؟

کمی خم شد به سمت جلو، اخم هاش بیشتر شده بود.

_ چیز زیادی نمی دونم یعنی اولاش خوب بود می خواست کمک کنه قصدش خیر بود ولی بعدش یدفعه آراز گفت بی

شرفه، بی شرف!

چشم هام گرد شد، شاهو سریع تشرزد: ساکت شو بچه این چه وضع حرف زدنه آدم جلو دوتا بزرگ تر این حرفا از

دهنش بیرون میاد تو تربیت ندا...

اخمی به شاهو کردم.

_ نمی دونی اصل قضیه چی بود؟

داروف

سحر نصیری

نوچی کرد.

_ نه نمی دونم، فقط شنیدم چند وقت بعدش مولوی پشتشون حرف در آورد که پول هاش رو بالا کشیدن و کتکش زدن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به شاهو انداختم.
پشت سرش رو خاروند.

این عادت هیچوقت از دست این دوتا داداش نمفتاد.

_ منم یه کمی تحقیق کردم این بچه رو پیاده کنیم میگم بهتون.

نگاهی از توی آینه به رضا انداختم.
با کنجاوی نگاهمون میکرد.

سکوت کردم تا برسیم به چهار محل.
به محض پارک کردن ماشین سریع پایین پرید.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

مینی بوس هنوز نرسیده بود.

صداش کردم تا بایسته.

اشاره ای به شاهو زدم.

_توی ماشین بمون من کار دارم با این بچه.

چشمی گفت.

پیاده شدم و به سمت رضا رفتم.

_بیا اینجا ببینم بچه.

دیروز که دکتر اومد بالای سر مامانت چی گفت؟

دستی به صورت سیاهش کشید.

_چه می دونم انگاری قلبش خوب نمی زنه.

لب هام رو بهم فشار دادم، کیف پولم رو از جیبم در آوردم
و چند تا تراول بیرون کشیدم.

_بین اگه شبی نصف شبی حالش بد شد به آراز یا اون
آباجیت بگو زنگ بزنی به من باشه؟

این پولم بگیر دستت باشه.

نگاه پر تردیدی بهم انداخت.

_ گدا که نیستیم آقا.

مکشی کردم و پول رو کف دستش گذاشتم.

_ بعدا چند تا کار بهت میگم واسم انجام بده فرض کن این

پیش پرداخته.

سر تکون داد.

_ باشه پس من برم این کانکس رو تر و تمیز کنم الان میان.

دستی به سر کچلش کشیدم.

_ برو خدا به همراهت.

برگشتم و روی صندلی راننده نشستم.

_ خب بگو ببینم شاهو چی پیدا کردی از این حاجی؟

برگشت سمتم.

_ راستش رو بخوای برعکس حرف هایی که بقیه میزنن یارو

تو کارش زیر و رو کشی زیاد داره، هرچند سال یه بار سفر حج

رفتنش گوش همه رو کر می کنه ولی کاراش نشتی داره پول

داروف

سحر نصیری

قرض میده بالای میگیره، دور از چشم حاج خانوم هم یه زن صیغه ای داره واسش آپارتمان اجاره کرده چهار راه ولیعصر. صورتم رو از تنفر توی هم رفت.

_مدرک می خوام شاهو از تک تک این حرفایی که زدی مدرک میاری واسه من، همین جوری که تهتمت نمی زنی.

_از حاج خانوم جدیده عکس دارم آقا، بالای گرفتنش هم که کافیه چند نفر بیان شهادت بدن همه از ترسشون خفه خون گرفتن.

VIP

exChange Group

ROMAN

فرمون رو فشار دادم.

_آخ چه اسمی هم در کرده تو این محل حاجی مولوی!
بریم که حسابی اعصابم بهم ریخته س.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ داداش صبر نمی کنید برسن؟

ماشین رو راه انداختم.

_ نه بچه که نیستن وایسم بالا سرشون صف بکشن.

هوا تاریکه باید برگردم خونه دایه چشمش به راهه.

کجا پیاده میشی؟

کمر بندش رو بست.

_ منو همون سر کوچه بندازید پایین ممنون میشم.

سری تکون دادم.

با رسوندن شاهو به سمت خونه راه افتادم.

فکرم حسابی درگیر شده بود باید هر طور شده با آراز یا

آشوب راجع به این یارو حرف می زدم.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و پیاده شدم، با دیدن ماشین

غریبه ای که از ته کوچه میومد چند لحظه مکث کردم.

از کنارم که گذشت به خاطر تاریک بودن هوا نتونستم

تشخیص بدم کیه ولی عجیب بود تا حالا چنین ماشینی توی

این کوچه ندیده بودم.

با فکری درگیر وارد خونه شدم، با دیدن کفش های که دم در ریخته بود یاللهی گفتم.

دایه سریع دم در اومد و با دیدنم لبخندی زد.

_اومدی پسرم؟

بیا تو دورت بگردم بیا مهمون داریم.

دایه زیاد کوردی حرف نمیزد ولی همیشه یه لهجه غلیظ و قشنگی داشت.

کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

با دیدن همسایه ها که جمع بودن سلامی کردم و سرم رو پایین انداختم، جلسه قرآن داشتن انگار.

به عقب برگشتم و از در بیرون رفتم.

دایه با تعجب نگاهم کرد.

_چیشد پسرم کجا میری؟

کفش هام رو پوشیدم.

_خانوم داخله، میرم آلونک پیش بچه ها شاید شب بر

نگشتم مواظب خودتون باشید.

سحر نصیری

داروف

لبخندی زد.

_باشه کوردم، آروم رانندگی کن.

سری تکون دادم و از خونه بیرون زدم.

نگاهی به ماشین انداختم.

این چند روز همه ش ماشین شاهین دستم بود

هنوز یه ماشین درست و حسابی برام دست و پا نکرده بودن.

سوار ماشین شدم و به سمت آلونک راه افتادم.

چند بار زنگ در رو فشار دادم بعد کلید انداختم و وارد خونه

شدم.

VIP

exChange Group

ROMAN

صدای پارس سگی که از توی باغ میومد توجهم رو جلب کرد.

رکس بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از پنج سال فکر نمی کردم هنوز باشه.
 در خونه باز شد و سعید با زیر پوش و شلوارک بیرون پرید.
 _عه بزرگ شمایی؟
 بفرما داخل صفا آوردین.
 وارد خونه شدم و نگاهی بهش انداختم.
 تیمور از جا بلند شد و سعی کرد اتاق رو تمیز کنه.
 با این که اسمش آلونک بود اون قدر هم کوچیک به نظر
 نمیومد.
 دوتا اتاق داشت با یه آشپزخونه سرویس بهداشتیش هم
 بیرون بود.
 این جارو خودمون با گله ساختیم و آباد کردیم.
 روی زمین کنار تیمور نشستم و گفتم: اینجا راحتید؟
 کم و کسری ندارید؟
 سعید سریع گفت: نه آقا این چه حرفیه شرمنده می کنید.
 _تونستید کار و بار جور کنید؟
 به صابر سپرده بودم خبرتون کنه.

سعید همون طور که چای می ریخت گفت: آره چند جا سر
زدیم ولی سابقه دار نمی خوان، فردا هم میریم آگه خدا بخواد
ایندفعه قبول کنن.

آهی کشیدم.

_ امشب اینجا میمونم دایه مهمون داره.

تیمور از جا پرید.

_ چشم آقا الان یه شام میپزم انگشتاتون رو باهاش بخورید.

اشاره ای زدم.

_ لازم نیست، یه پتو و بالشت بدین من یه گوشه بخوابم
صبح زود باید برم.

نگاهم به هم انداختن.

_ مشکلی پیش اومده داداش می خواید باهاتون بیایم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و بالشت رو از دست سعید
گرفتم.

_ چیزی نیست امروز یه کم اعصابم بهم ریخت.

شما هم زودتر بخوابید فردا سر حال باشید.

داروف

سحر نصیری

وارد اتاق شدم، بالشت و پتو رو گوشه ای پهن کردم و دراز کشیدم.

خسته بودم و شونه هام تیر میکشید.

فردا باید هر طور شده ته و توی قضیه مولوی رو در میاوردم.

به محض باز شدن چشم هام یاد آراز افتادم دیروز قرار بود بیاد باشگاه برای کار.

به کل یادم رفت. exChange Group

از جا بلند شدم و بدون بیدار کردن سعید و تیمور از آلونک خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

واروه

سمر نصیری

باید یه دوش می گرفتم و بعد میفتادم دنبال کارهای عقب
مونده.

وارد خونه که شدم کسی نبود با تعجب نگاهی به ساعت
انداختم، ده صبح بود.

سها که احتمالا دانشگاه بود ولی خونه نبودن دایه عجیب
بود.

دوشی گرفتم و چند لقمه از شام دیشب خوردم.

بعد از کمی استراحت از خونه بیرون زدم.

این روزا کل آرامش من همون خواب چند ساعته بود.

کل مشکلاتم کم بود، باید با یه سروان تازه کار که حسابی
سرش باد داشت هم سر و کله میزد.

سوار ماشین شدم گوشی رو برداشتم و به شاهو زنگ زدم.

بعد از چند تا بوق صدای شاهین تو گوشی پیچید.

— جونم براکم؟

با تعجب به شماره نگاه کردم.

_ با تو کار داشتم که به خودت زنگ میزدم شاهین خان،
گوشی رو بده به شاهو.

_ الان ما شدیم عخ دیگه با من کار نداری با این پخمه کار
داری داداش؟

صدای اعتراض شاهو از اون ور بلند شد.

لبخندی روی لبم نشست.

_ بده گوشی رو عجله دارم پسر.

ایندفعه صدای شاهو بود که توی گوشی پیچید.

_ جانم خان داداش با من امری داشتید؟

از قصد واسه شاهین صداش رو بلند کرده بود.

سری با تاسف تکون دادم.

_ این کافه ای که معرفی کردی، آقا جهان ساعت استراحت
کارمنداش چنده؟

_ واسه ناهار میرن استراحت داداش چطور مگه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_باشه، با اون دختره کار دارم چیز خاصی نیست، شب با شاهین بیاید دم میدون کارتون دارم، فعلا.
_چشم رو چشمم آقا خدا به همراهتون.

به سمت آدرس کافه ای که آشوب توش کار می کرد راه افتادم.

امروز باید قضیه رو می فهمیدم دیگه زیادی کش پیدا کرده بود.

با رسیدن به دم کافه گوشه ای پارک کردم و منتظر موندم تا کارش تموم شه و بیرون بیاد.

مجبور شدم یک ساعتی منتظر بمونم.

داروف

سحر نصیری

توی این یک ساعت زنگ زدم و قرارم رو با بچه ها هماهنگ کردم و خبر حلب آباد رو هم گرفتم.

باید تو سفره خونه میشستیم پول جمع می کردیم واسشون. با دیدن آشوب که از کافه بیرون میومد از ماشین پیاده شدم و صداش کردم.

با تعجب به سمتم چرخید.

نگاهی به سر تاپاش انداختم.

اصلا با مانتوی بلند آشنایی نداشت، موهاش رو نگاه از صد متری میزنه تو چشم آدم.

دستش رو بالا آورد و همون طور که تکون میداد به سمتم پا تند کرد.

اخمی بهش کردم.

به محض رسیدن بهم لبخندش رو جمع کرد و آروم سلام کرد.

سری تکون دادم.

چیه انقدر مالیدی به صورتت سوار شو بریم کارت دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چینی به دماغش انداخت، هروقت موضوعی باب میلش
 نبود این کار رو میکرد.

سوار ماشین شد و آفتاب گیر رو پایین کشید، از آینه نگاهی
 به خودش انداخت و گفت: به نظر تو هم بدون آرایش
 قشنگ ترم؟

آراز هم همیشه بهم میگه.

سری به دو طرف تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

_هر کیو می بینی اینو ازش می پرسی؟

آفتاب گیر رو درست کرد و لم داد روی صندلی.

_ نه که هم چهره قبل آرایشم رو دیدی

هم بعدش رو گفتم شاید نظرت به درد بخوره.

نگاهش کردم. exChange Group ☆

_روز اول کار چطور بود؟

ROMAN

صاف نشست سر جاش و با ذوق برگشت سمتم.

_وای عالی بود امیر کورد، خیلی بچه های باحالین تازه امروز اون پیانو که ته کافه س رو دیدم، تو هم دیروز متوجهش نشدی نه؟

نمی دونم چرا بد جایی گذاشتنش خیلی با کلاسه که باید تو دید باشه.

می دونستی آقا جهان خودش بعضی وقت ها موسیقی زنده میزنه تو کافه؟

با یه ذوق و شغف خاصی تعریف میکرد نمی خواستم بزنم تو ذوقش ولی می خواستم زودتر برم سر اصل مطلب.
_جالبه!

تکیه ش رو داد به در ماشین و کامل به سمتم چرخید.
_امروز واسه این که اولین روزم بود اصلا بهم سخت نگرفت، آقا جهان کلی پیانو زد کامی هم برامون خوند، راستی آقا جهان گیتار هم بلده بزنه می دونستی؟

نفس عمیقی کشیدم و به جلو خیره شدم.

_ نه نمی دونستم.

کمی خم شد سمتم و ادامه داد: می خوای بدونی امروز چیا یاد گرفتم؟

راستی امیر کورد گونه ت انگار شکسته آره؟

توی دعوا این جوری شدی؟

لبم رو محکم بهم فشردم.

_ بعدا تعریف کن چیا یاد گرفتی گنجشک، آره قبل از این که برم بند.

خودش رو کشید عقب، نوچی کردم یه جا آرام نمیتونست بشینه.

_ گنجشک نگو، همون ملوچ بود میگفتی اون باحال تره، سیبیلات رو نمیزنی؟

اخمی بهش کردم.

_ نه!

دو دقیقه زبون به دهن بگیر باید حرف بزنیم.

به يه مرد كورد ميگه سيبيلات رو بزڼ!

با تعجب نگاهم كرد.

_ راجع به چي؟

ماشين رو كنار جاده پارک كردم، از منطقه بيرون زده بودم و اطراف همه بيايون بود.

ته جاده ميرسيد به يه محله با صفا كه همه ش جيگركي بود يه روزي پاتوق من و بچه ها بود.

مي خواستم بعد از حرف زدن باهاش يه سر هم اونجا و آقا رسول بزڼم، اين بچه هم وقت ناهارش بود.

_ حاجي مولوي.

دستش رو روی دستگيره در گذاشت.

_ من گفتم امکان نداره روزم انقدر خوب بگذره ها.

_ چرا پياده شدي؟

در رو بست و سرش رو به پنجره ماشین نزدیک کرد.
_حقیقت آدم رو خفه می کنه، می خوام نفس بکشم، می
خوای بشنوی تو هم بیا پایین.

نگاه متعجبی بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم.

به ماشین تکیه زد و به رو به رو خیره شد.

منظره ی قشنگی نبود، نمی دونم این جوری محو چی شده
بود.

_دختری که پدر بالا سرش نباشه، یه مرد پشتش نباشه تو
این جامعه سختی زیاد می کشه.

اصلا دختر بودن تو این زندگی یعنی عذاب الهی، خدا پیش
پیش داره مارو واسه جهنم آماده می کنه.
لبخندی زد.

_آخه می دونی؟

میگن بیشتر دوسمون داره!

به نیم رخش نگاه کردم.

_خدا رو شکر کن مرد نیستی بچه چه می دونی شونه ی خمیده و کمر شکسته ی یه مرد یعنی چی، ادامه بده. نگاهم کرد.

_چه می دونی تحقیر شدن چون مرد بالا سرت نیست، آبروت رو زیر سوال بردن چون یه دختر تنهایی یعنی چی! کلافه نگاهش کردم.

_نمی فهمم... منظورت چیه؟
لبش رو گاز گرفت.

_من عادت دارم ولی شنیدنش واسه یکی مثل تو سخته، همه ی زندگیم رو دویدم تا دست کسی بهم نرسه. بابام وقتی بود هم انگار نبود.

من همیشه در حال فرار کردن بودم، وقتی بچه بودم و وسط دعواهاشون خودم رو خیس می کردم از ترس کتک خوردن فرار می کردم، وقتی آرمین دور از چشمشون کتکم میزد و انقدر پوستم کلفت شده بود که صدام در نمیومد تنها کاری که ازم بر میومد فرار بود.

داروف

سحر نصیری

وقتی مامان رفت، قفل کردن در اتاق و شنیدن قهقهه ی دوستای اکبر نشئه از پشت در کابوس همیشگیه زندگی من بود!

الان هم از دست طلبکارها فرار می کنم، اصلا انگار واسه همین زاده شدم آراز هم کنارمه محض دلخوشیم که دق نکنم از بی کسی.

نفس حبس شده م رو با ناراحتی بیرون دادم، نگاهش نکردم نمی خواستم اذیت بشه یا خجالت بکشه.

VIP

exChange Group

از وقتی شروع به حرف زدن کرد حس بدی تو دلم جریان پیدا کرده بود انگار یکی داشت تو سرم طبل می کوبید.

وقتی تو اوج ترس در حال فرار کردنی به هر طنابی جلوته چنگ می ندازی و هر دستی به سمت دراز میشه رو می گیری.

کاری از EXCHANGING GROUP

خیلی تحت فشار بودیم امیر حتی می خواستن به جای طلبشون منو به روز با خودشون بیرن.

مشت آرومی به ماشین کوبیدم، فکم منقبض شده بود.
_ برو سر اصل مطلب بچه.

سرش رو کمی کج کرد، چهره ش هیچی رو نشون نمی داد، چشم هاش خالی بود.

_ تازه اولشه، تو تا همینجاش هم دووم نیاوردی دیدی مرد شنیدن نیستی.

عصبی سر تکون دادم.

_ آره من مرد شنیدن نامردی نیستم، حالم بد میشه، اعصابم بهم می ریزه میخوام هرچی دورمه روزیر دستام خورد کنم ولی تو بگو به حال من کاریت نباشه!

موهایش رو زد پشت گوشش، شالش تقریبا از سرش افتاده بود.

_ تا این که مولوی اومد تو زندگیمون و دستش رو به سمتمون دراز کرد، گفت دوتا بچه یتیمین واسه ثوابش تو پرداخت قرض ها کمکتون می کنم.

بال در آوردیم از خوشحالی...

چهره ش کم کم غمگین شد.

یکی دو باری از این ور و اون ور پول جمع کرد.

اسکندر هم به مدت بیخیالمون شد.

یادمه تابستون بود، حسابی هوا گرم بود دیدیم زنگ خونه
رو می زدن، آراز رفت دم در با دیدن مولوی گل از گلش
شکفت.

سریع دویدم دم یخچال و هندونه ای که آراز دم ظهری
خریده بود رو در آوردم تا بیرم برای حاجی.

میدونی واسه دوتا آدم محبت ندیده به کار کوچیک هم بکنی
تا آخر عمر مطیعت میشن.

با بی صبوری نگاهش کردم.

ROMAN

به زور بغضش رو قورت داد.

_ چیز قشنگی نیست که انقدر واسش عجله داری شیره کر.

همین که دوتایی نشستیم جلوش خندید.

خنده هاش مثل قبل نبود ترسناک شده بود انگار.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد از چند لحظه گفت یه کاری

باهامون داره، آراز از خدا خواسته که میتونه لطفش رو

جبران کنه گفت رو چشمم حاجی هر چی بگید انجام

میدیم...

مکث کرد.

منتظر نگاهش کردم.

_ بقیه ش! ✨☆ exchange group

دور چشم هاش قرمز شده بود از بس زور زد اشک نریزه.

_ من به آدمی مثل تو چه جوری بقیه ش رو بگم؟

حتی نمی تونم مستقیم به چشم هات نگاه کنم...

اصلا مگه میتونی هضمش کنی میتونی باور کنی، تویی که به خاطر ناموس یکی دیگه پنج سال زندون بودی چجوری...

بی هوا پریدم تو حرفش حرکاتم دست خودم نبود، ترسیده بودم از حرفی که قراره بشنوم، انگار انکار بهترین راه تسکین بود.

_د بقیه ش رو بگو آشوب انقدر اعصاب منو بهم نریز.
آروم حق زد.

پوفی کشیدم، می دونستم الان اشکش در میاد.

با آستین های لباسش محکم روی چشم هاش کشید.

_هوم داشتم می گفتم، هردو زل زده بودیم بهش تا ببینیم چه جوری می تونیم خوبیش رو جبران کنیم، با هر کلمه ای که از دهنش در اومد من آب شدم و آراز مرد، من جون کندم و آراز جون داد، من از حقارت بغض کردم و آراز پر از خشم شد، آخرش هم دووم نیاورد نه رعایت سن و سالش رو کرد نه هیچی بلند شد و با کتک و فحش از خونه بیرونش کرد.

داروف

سحر نصیری

کم کم پاهام داشتن توان ایستادن رو از دست میدادن و من
هنوز انکار میکردم.

صداش از بغض و گریه میلرزید، صورت کوچیکش خیس
شده بود.

_می... میگفت خواهرت تا این سن مجرد مونده بعدش هم
می مونه کسی که نمیاد بگیرتش، حیفه به خدا من خودم همه
ی خرجتون رو میدم حتی خرجش رو میدم بره دانشگاه، تورو
هم زیر بال و پر خودم می گیرم آراز جان به جاش...

چشم هام دو دو میزد، آروم هق زد.

_یه صیغه بینمون خونده بشه تا...

بقیه ی حرفش توی گوشم زنگ زد، نمی شنیدم چی میگه
انگار کر شدم.

با ناباوری دست به صورتم کشیدم، نفسم یکی در میون در
میومد.

_چی گفتی؟

صورت سرخ شده ش رو پایین انداخت.

_بخدا راست میگم...

سرش رو بالا گرفت و با مظلوم ترین حالت ممکن نگاهم کرد.
 _ تو هم حرف هام رو باور نمی کنی؟
 دستم رو روی سرم گرفتم سرم آتیش بود!
 گیج و بی هوا چند قدم جلو رفتم، دیگه هیچی دست خودم
 نبود.
 عصبی و محکم کوبیدم رو پیشونیم.
 _ وای، وای خدا این بچه مگه چند سالشه، خدایا منو بکش
 این روزا رو نبینم... اون عوضی چه جوری از بی پناه بودن دو
 تا بچه سواستفاده...
 مشت بعدیم با خشم روی کاپوت ماشین نشست ولی دردم
 کم نمیشد!

چشم های پر بهتش روی رد مشتم رو کاپوت ماشین موند.
دست لرزونش روی بازوم نشست.

_تورو خدا آروم باش وای چی... چیشدی چرا این جوری
میکنی؟

رگ گردنم داشت پاره میشد و هیچ غلطی نمی تونستم بکنم!
برگشتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم، یه چیزی مثل مذااب
تو سینه م می جوشید.

داد زدم و کنترل صدام دست خودم نبود. نمی فهمیدم کی
پیشمه.

_آراز چرا نکشتش چرا؟
صدام بالاتر رفت.

_بی شرف... بی شرف!

اون حاجی که بوق کورنای حج رفتنش چشم های همه رو
کور کرد انقدر بی ناموس و بی شرمه که چنین درخواستی می
کنه، یعنی هیچ کدوم از اون خدا شناسها حرف شماها رو
باور نکردن؟

هیچکس نخواست بشنوه؟

داروف

سر نصیری

با گریه گفت: چیزی نگفتیم بخدا امیر، آبروم میرفت هیچ کس باور نمی کرد فقط آبروی من میرفت.

بازوهایش رو ول کردم، مردنم آروم نمیکرد، داشتم می سوختم از این همه ناحقی آخ چه تهمتی هم زدن بهشون آخ! فکم از حالت انقباض خارج نمیشد، مشت هام باز نمی شدن تا خون اون رو روی زمین نمی ریختن آروم نمی شدن!

_ این ننگ باید پاک بشه باید خونس رو بریزم، هیچی نمیدارم واسش.

با چشم هایی گشاد شده گفت: دارم میترسم امیر تورو خدا آروم باش، چشمت قرمز شده صو... صورتت کبوده بخدا الان سخته می کنی.

سر تکون دادم.

_ نترس تو یکی نترس بچه جون، تو مگه چند سالته دختر تو حتی از سهای منم بچه تری... ای خدا. صدام شکست.

همونجا تکیه زده به ماشین روی زمین سر خوردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

نمی دونم شرمنده بودم یا از این حجم از نامردی و بی ناموسی داشتم خفه میشدم ولی روی نگاه کردن به این بچه رو نداشتم، سرم رو توی دستم گرفتم و سعی کردم جلوی نم گرفتن چشم هام رو بگیرم، خیلی بچه بود واسه این حرف ها خیلی دلشون کوچیک بود واسه تحمل این نامردی.

خدایا اینارو گذاشتی جلوی راه من که سر منو بندازی پایین؟
دمت گرم اوس کریم کرم رو خم کردی.

کنارم نشست و دوباره بازوم رو گرفت.
_بهت گفتم که تو آدم شنیدنش نیستی امیر کورد، واسه همین دیگه هیچوقت دست کمک کسی رو قبول نکردیم.
سرم رو بالا گرفتم، نمی دونم چی توی صورتم دید که جا خورد.

_حق دارید به قرآن تا دنیا دنیا حق همه چیز با شماس
ولی حق ندارید دست منور دکنید.

دندون هام رو بهم فشردم.

_یه کاری میکنم به خاک سیاه بشینه جلوی تک تک آدمای
اون محل که طردتون کردن به غلط کردن می ندازمش.

د مرتیکه حرومزاده این بچه جای دخترته، جای نوته، خدا
لعنتش کنه، خدا لعنتش کنه.

با وحشت گفتم: تورو قرآن نکن بیشتر از این آبرو ریزی راه
نداز، آراز... آراز می خواست بره آبروش رو پیش خانواده
ش ببره، رفت جلو خونه ش دید یه دختر و یه پسر داره دید
یه زن سخته کرده داره، فقط تف انداخت تو صورتش
نفسش رو خورد و برگشت.

چشم هام درد میکرد، سرم درد میکرد و هنوز از شدت
عصبانیت از درون می لرزیدم، چند بار سرم رو کوبیدم به
ماشین تا آرام بگیره.

_خدایا خودت رحم کن به من، به این بچه ها به دایه به اون
بی شرف خودت دلم رو آرام کن، رحم کن خدا.

داروف

سحر نصیری

یدفعه به سمت آشوب برگشتم از ترس شونه ش بالا پرید.
_ فکر نکن می دارم قسر در بره ها، من فقط حرمت کسیو
نگه میدارم که حرمت نگهدار باشه.
بلایی به سرش میارم رنگ خوشی رو به چشم نبینه، زندگیش
عین روش سیاه بشه وایسا فقط.

محکم دست روی صورتتم کشیدم.

خیس عرق شده بودم. exchange

با استرس لبش رو جوید.

_ باشه هرکاری می خوام بکن فقط بذار سالم برگردیم، به
خدا الان یه چیزیت میشه، آب داری تو ماشین بیارم واست؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

داروف

نگاهی به چشم های نم دار و ترسیده ش انداختم و دوباره
عصبانیتم شعله کشید.

_بلند شو بریم.

سریع از جا بلند شدم.

با تعجب گفتم: کجا؟

بذار یه کم آرام بشی الان حالت خوب نیست میزنی به جایی.
با تلخی نگاهش کردم.

_یه هفته هم بشینم اینجا آرام نمیشم، فقط یه چیز این
آتیش رو می خوابونه سوار شو.

سریع پشت سرم سوار ماشین شد.

_حداقل امروز نرو باشه؟

آخه می خوام چیکار کنی به قرآن به اندازه کافی زجر کشیدم
انقدر ادامه ش ندید.

جدی نگاهش کردم، کینه توی نگاهم میجوشید، بی رحم
شده بودم مثل قدیم، مثل همون موقع ها که کسی جرئت
نمیکرد دورم بپلکه.

_کش نمیاد قراره واسه همیشه تموم بشه، من دهن تک تک آدمای اون محل رو گل میگیرم د آخه نامسلمونا...

نتونستم ادامه بدم، از حرصی که تو دلم بود مشت محکمی روی فرمون کوبیدم.

توی صندلیش جمع شده بود و سکوت کرده بود، ترسیده بود، حق هم داشت.

روپی از من دیده بود که حتی گله هم می ترسیدن تو این حال سمتم بیان.

خیلی وقت بود اون امیر کورد قدیم رو درونم کشتم همونی که عین چاله میدونیا رفتار میکرد و چیزی باب میلش نبود زیر دست و پاش خورد میشد، آقا حشمت منو ساخت مثل فولاد آب دیده شدم.

اون رفتارای وحشتناک و دعواهای ناتموم و حتی شرکت کردن توی مسابقات غیر قانونی تموم شد و من شدم امیر کورد الان.

این بیرون نمیشه آروم موند، نمیشه دست رو دست گذاشت، این آهن گداخته رو هیچکی جز همون امیر کورد قدیم نمیتونه سرد کنه.

پام رو روی گاز فشار دادم و دور زدم.
 بعد از چند ثانیه محکم چشم هام رو بهم فشار دادم.
 _ لعنتی گشنت بود، ناهار نخوردی.
 با گریه دماغش رو بالا کشید.
 _ کوفت بخورم من اصلا، نرو دیگه میخوای آبرو ریزی راه
 بندازی؟
 با حرص داد زدم: نه، نه دِ آروم بگیر دیگه بچه کم عصبیم
 تو هم هی بدترش کن.
 با بالا رفتن صدای گریه ش محکم دستم رو روی صورتم
 کشیدم.
 _ ای خدا ای خدا، امروز من دیوونه میشم.

ماشین رو کنار زدم و از توی داشبورد بطری آبی بیرون کشیدم، یه دستمال دستش به سمتش گرفتم و در قوطی آب رو باز کردم.

_ بگیر بخور آروم شی یه کم.

با آستین لباسش اشک هاش رو پاک کرد.

_ می خوای چیکار کنی باهاش؟

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم.

_ نمی دونم گنجشک من الان خودم روانیم، نمی فهمم دارم چیکار می کنم خب؟

هنوز مونده تا کنار پیام با این وضع لجن تو دیگه انقدر نمک نباش رو زخم آدم.

بطری آب رو از دستم گرفت.

_ من خودم زخمیم بعد تو میگی رو زخمت نمک نباشم؟ یه جوری حرف میزنی انگار تقصیر منه.

لب هام رو بهم فشار دادم تا جوابی بهش ندادم.

در عین این که مظلوم این ماجرا بود یه جوری اعصاب آدم رو بهم می ریخت دلم میخواست فقط ساکتش کنم.

چند قلوپ از آب خورد و کمی آروم شد.
 بطری آب رو از دستش گرفتم و همه ش رو سر کشیدم.
 هوا خنک بود ولی خیس عرق بودم، این مذاپی که درون من
 جریان داشت با این چیزا سرد نمیشد.
 ماشین رو به سمت چهار محل راه انداختم.
 کنارم بی صدا نشسته بود ولی صدای فس فس کردنش
 هرچند لحظه توی ماشین میپیچید.
 به محض رسیدن سر کوچه شون ترمز کردم.
 پیاده شو برو خونه با این حالت لازم نیست بری سرکار
 خودم به رئیس میگویم.
 با ترس نگاهم کرد.
 _تو... تو کجا میری امیر؟
 دیگه حتی امیر گفتنش هم مهم نبود.
 به رو به رو خیره شدم.
 _هرجا میرم جای امثال تو نیست پیاده شو، نگران چیزی
 نباش.

آروم تر ادامه دادم: نیومدم که اعتبارتون رو بریزم و دوباره بیرمتون زیر سوال، خودم آبروتون رو میخرم، پیاده شو. بعد از چند لحظه مکث از ماشین پیاده شد.

پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت چهار راه چهار محل که محل کسب حاجی بازاری ها بود راه افتادم.

دیگه هیچ کس نمی تونست جلوی امیر کوردی که این جلد آروم رو دریده بود رو بگیره.

فقط دعا می کردم شاهین و شاهو زودتر از قرارمون اونجا نباشن وگرنه معلوم نبود چه فاجعه ای به بار بیاد.

سنش بالا بود درست، زن و بچه داشت درست، ولی دلیل نمیشد بذارم قسر در بره این بهونه ی محکمی برای حرمت نشکستن منی که واسه ناموس شاه رگم رو می ذارم نبود!

حیف، حیف نگران آبروی این بچه بودم، نمی خواستم کسی بفهمه این خرفت بهش چنین پیشنهادی داده که پس فردا روی هر بی شرفی باز بشه و بخواد حرفی بهش بزنه وگرنه بلایی به سرش میاوردم که دمش رو بذاره رو کولش و شبونه گورش رو از اینجا گم کنه، خاک چهار محل بی ناموس ها رو پس میزنه.

به محض رسیدن به میدون اصلی ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم.

چند نفری سلام کردن که سر تکون دادم با قدم های بلند به طرف بازار رفتم، وقت ناهار بود و همه داشتن می بستن تا برن.

نگاهی به اطراف انداختم، اثری از شاهین و شاهو نبود ولی چشمم افتاد به آقا بهمن که دم حجره ش ایستاده بود.

با دیدنم دست بلند کرد و با قدم های بلند به سمتم اومد.

چه طوری پهلوون؟ گفتم مارو فراموش کردی این همه وقت اومدی یه بار گذرت به ما نخورده.

بی حوصله سری تکون دادم.

_ شرمنده م آقا بهمن حالا یه روز میام حرف میزنیم با هم،
میدونی حجره حاجی مولوی کجاست؟
نگاهی بهم انداخت.

_ چی انقدر آشفته ت کرده پهلوون؟

دستی به پیشونی عرق کرده م کشیدم.

_ چیزی نیست حل میشه، میدونی کجاست؟

تسبیح توی دستش رو تو جیبش گذاشت و گفت: خودم می
برمت، اگه مشکلی بود یه ندا به ما بچه های بازاری هم بده.
با قدم های محکم به سمت بازار راه افتادم.

_ مرام شما ثابت شده س ولی این قضیه یه خورده شخصیه
خودم درستش می کنم.

exChange Group

ROMAN

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت.

_حسین هوای حجره رو داشته باش تا من پیام پسر.
تک و توک چهره ها آشنا میزد ولی حوصله فکر کردن بهشون
رو نداشتم فعلا کار مهم تری برای انجام دادن داشتم.
نگاهی به دستام انداختم، از شدت فشار سفید شده بودن
نمی دونم تا اینجا چه جوری دووم آوردم!
به محض رسیدن به ته بازار اشاره ای زد و گفت: اون حجره
آخریه س پهلوان منتظر بمونم بیای؟
سر بالا انداختم.

_نه شما برو راه رو بلام بر می گردم خودم.
چشمی گفت و راه اومده رو برگشت.

با قدم های بلند به سمت حجره ای که نشون داد راه افتادم.
چند قدم مونده بود بهش برسم در باز شد و پسر نوجوونی
با یه خانوم پیر که روی ویلچر نشسته بود از حجره بیرون
اومدن.

_مواظب خودت باش حاجی قربانت گردم قرصات رو یادت
نشه بخوری.

سر جام میخ شدم.

زن سن بالایی که با صورت پر از مهر با شوهرش حرف میزد
و پسری که ریش و سیبیلش تازه جوونه زده بود!

با دیدن نگاه خیره ی زن و پسرک که انگار سر راهشون ایستاده
بودم به خودم اومدم و کنار کشیدم.

برگشتم و تا وقتی از مسیر دیدم خارج بشن بهشون خیره
موندم، زن و بچه ش بودن!

محکم دستم رو روی صورتم کشیدم.

خدایا اگه این زن می فهمید که شوهرش چه جور آدمیه یه
لحظه هم دووم نمیارد، با چه محبتی هم باهاش حرف میزد،
یه لحظه از ته دل شرمنده شدم به خاطر نامردی همجنس
خودم.

در مغازه رو باز کردم و با خشمی که حالا بیشتر شده بود وارد
شدم.

با دیدن پیر مرد ریش سفیدی که رو به روم نشسته بود لب
هام رو بهم فشردم.

داروف

سحر نصیری

تسبیح توی دستش و ذکری که زیر لب میگفت، چشم های
ریز شده ش و نگاهش رنگ شک گرفته بود.
برگشتم و کر کره مغازه رو تا آخر پایین دادم.
با تعجب از جاش بلند شد.

— چیکار می کنی جوون؟

با قدم های آروم و محکم به سمتش رفتم.

— می دونی من کی هستم؟

قدمی به عقب برداشت.

— چهره ت آشناست انگار یه جایی دیدمت.

رو به روش ایستادم و از بالا بهش خیره شدم.

— من امیر کوردم!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم هاش تا آخرین حد گرد شد.

_تو... تو پسر دیانی؟ دیان شاگو!

دستم رو روی لبم گذاشتم.

_هیش برای آوردن اسمش دهنهت رو آب بکش!

می دونی من پنج سال زندون بودم؟

سر تکون داد.

سرم رو با حرص خاصی جلو بردم.

_می دونی به چه جرمی؟

محکم یقه ش رو توی دستم گرفتم.

_به جرم ناموس پرستی، به خاطر کسی که حکم خواهرم رو

داشت برام، می فهمی؟

چشم هاش داشت از حدقه بیرون میزد.

دندون هاش بهم قفل شد.

_چی... چیکار میکنی؟

گوش رو بین دستام محکم فشار دادم، جونش داشت در می

رفت ولی من تازه داشتم جون می گرفتم.

توی صورتش غریدم: همین جوری پا گذاشتی رو گوی دوتا
بچه یتیم که خر خرشون رو پاره کنی نه؟

همین جوری زیر بار کثافت کاری تو دست و پا زدن نه؟
با دیدن صورت کبود شده ش پرت کردم وسط مغاره.
همون جا نشست و سرفه کنان گلوش رو توی دستش گرفت.
_دروغ... گفتن اون احمقا...

خیز برداشتم سمتش و مشت و محکمی روی صورتش
نشوندم.

_ببند دهن نجست رو، د آخه بی شرف از روی زنت خجالت
نکشیدی؟

داد زدم: با توام خجالت نکشیدی؟

به زور خودش رو عقب کشید و با پشت دست دماغ
خونیش رو پاک کرد.

به شدت دستم رو به پیشونی عرق کرده م کشیدم فشار
خونم زده بود بالا و چشم هام تار میدید، چند بار دور خودم
چرخیدم و یدفعه به سمتش برگشتم.

ترسیده خودش رو عقب کشید.

— غ... غلط کردم.

نگاه بدی بهش انداختم.

— چرا به من میگی؟

صدام بالا رفت.

— چرا به من میگی مرتیکه باید به اون دوتا بچه بگی که غلط

کردی، خجالت نمی کشی؟

چشم هام رو بهم فشار دادم.

— جای دخترت بود عوضی، وای خدا دارم دیوونه میشم.

به ولای علی اگه به خاطر زن و بچه ت و آبروی اون دختر

نبود؛ سر در همین بازار آویزونت می کردم که دیگه هیچ بی

شرفی جرأت نکنه با اعتبار این محل و اسم و رسم داشتن؛

چهار تا بچه یتیم رو اینجوری بی آبرو کنه!

ROMAN

با رنگی سفید شده به طرفم اومد.

_نه.... نه خواهش می کنم کسی نفهمه من اینجا آبرو دارم،
زن و بچه هام نفهمن تورو جون...

نداشتم بهم نزدیک بشه، به صورت رقت انگیزش خیره
شدم، کاش می تونستم همین جا بکشمش.

شروع به قدم زدن وسط مغازه ش کردم، نگاه ترسیده ش
دنبالم میکرد.

_می دونی که من مثل اون دوتا بچه نیستم چون کسی حرفم
رو باور نمی کنه دهنمو بسته نگه دارم.

حرف من واسه تک تک آدمای این محل سنده اگه بخوام
بلایی سرت میارم که دیگه نتونی سرت رو بالا بگیری.

توی چشم هاش زل زدم و محکم ادامه دادم: ولی آدم آبرو
ریختن نیستم، نه به خاطر تو که جونت ذره ای برام مهم
نیست، به خاطر آبروی اون بچه و به حرمت زنت ساکت
میمونم!

بالاخره نفسش بالا اومد.

خم شدم سمتش.

_ فکر نکن قسر در رفتی، من بعد نمی دارم یه آب خوش از گلوت پایین بره.

فردا صبح دور میدون بازاریا رو جمع می کنی جلو همه طبل میکوبی و میگی این خواهر و برادر یک قرون پول از تو نگرفتن و اشتباه از خودت بوده.

آبرویی که ریختی و تهمتی که زدی رو پس می گیری و معذرت خواهی می کنی تا از جونت بگذرم.
با نفرت نگاهش کردم.

_ بعدش هم با پای خودت گورت رو از چهارمحل گم می کنی.
فهمیدی؟

سریع سر تکون داد.

_ چ... چشم میرم فقط یکم بهم زمان بده بخدا میرم.

به سمت در مغازه رفتم و کرکره رو بالا کشیدم.

_ فقط یه هفته وقت داری، دیگه نمی خوام سایه ت هم روی خاک چهارمحل بیفته.

داروف

سحر نصیری

نگاهی به دست خونیم انداختم و دندون هام رو بهم فشار دادم، خون نجس اون بی ناموس روی دست هام مونده بود! داشتم دیوونه میشدم، نمی دونم تا اینجا چطور دووم آوردم ولی اگه یه دقیقه دیگه اینجا می موندم می کشتمش.

از حجره بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم بستم، چند نفری نگاهشون به این طرف بود انگار صدای داد و بیداد رو شنیده بودن.

توجهی نکردم و با اخم هایی درهم به سمت میدون راه افتادم، از بخت بد قرارم با شاهو شاهین هم همینجا بود. به طرف ماشین رفتم و درش رو باز کردم، میخواستم تا قبل از این که برس دست هام رو پاک کنم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

قبل از این که سوار بشم صدای شاهین باعث شد مکث کنم.

_داداش؟

چقدر زود اومدی از کی اینجاپی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون برگشتم.

_منم تازه رسیدم.

شاهو نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که چشم هاش روی دست خونیم میخ شد.

_دستت چیشده داداش؟ این خونه؟

پوفی کردم، واسه هر کاری دیر شده بود.

شاهین سریع جلو اومد و دستم رو گرفت.

_یا ابوالفضل دعوا کردی؟ با کدوم بی ناموسی بگو من...

دستم رو عقب کشیدم.

_چیزی نیست شاهین الکی بزرگش نکن، مسئله شخصی بود

یارو خورد و تقاصش رو پس داد خون اونه روی دستم.

جا خورده نگاهم کرد.

کی بود آخه ما نباید بدونیم؟

شاهو قدمی جلو اومد و با چشم های ریز شده گفت: داداش
نکنه این یارو حاجی مولوی روزی داغون کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم.

سوار شید، میگم بهتون.

شاهین نگاه متعجبی به من و شاهو انداخت و سوار ماشین
شد.

ماشین رو روشن کردم راه انداختم.

این حرفایی که میزنم نمی خوام به گوش هیچ احدی برسه
جفت زیوناتون رو می برم می ندازم کف دستتون فهمیدید؟

شاهو از بین دوتا صندلی سرش رو نزدیک آورد.

بگو دیگه داداش ترکیدم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف کردن هرچی که امروز
شنیدم کردم.

مثل جفت چشم هام بهشون اعتماد داشتم و می دونستم
دهنشون قرصه.

داروف

سحر نصیری

به محض تموم شدن حرف هام شاهین محکم پشتش رو به
صندلی کوبید.

_بیشرف عوضی اصلا وایسا منم برم یه دور مفصل...

دستش که داشت میرفت سمت در ماشین رو گرفتم.

_بشین شاهین می خوام خودت رو از ماشین پرت کنی
پایین؟

گفتم که به حسابش رسیدم، بهش گفتم این گند و تهمتی که
به اون دوتا بچه زد رو خودش پاک می کنه بعد گورش رو از
چهار محل گم می کنه.

شاهو پوفی کشید.

_آدم چه چیزهایی که نمیشنوه، مارو بگو عجب خری بودیم
راحت حرف یارو رو باور کردیم بیچاره اون دوتا بچه.

ماشین رو که دم قهوه خونه پارک کردم متوجه آراز و آشوب
شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

شاهین با تعجب گفت: این دوتا این جا چیکار می کنن؟
 سرم رو به دو طرف تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.
 آشوب و آراز سریع به سمتم اومدن.

شاهین کنارم ایستاد و بهشون گفت: اینجا چیکار می کنید
 بچه ها؟

نگاه جفتشون روی دست های خونی من قفل بود، لعنتی به
 خودم فرستادم پاک یادم رفته بود.

_ک... کشتیش؟

نگاهم رو به صورت رنگ پریده ی آشوب دوختم.

قبل از این که جوابی بدم شاهو گفت: آره فردا هم خاک
 سپاریشه تشریف بیارید باقله پلو می دیم.

آراز با اخم نگاهم کرد.

_به همه گفتید؟

شاهین سریع گفت: نه جوگو فقط ما سه تا خبر داریم
 نترس، از فردا همه چیز حله بگو بینم این جا چیکار می کنید؟
 نگاه سرگردون آشوب بین ما سه تا بود.
 _نگران شدیم.

شاهو با خنده گفت: نگران ما؟
 پشت چشمی برایش نازک کرد.

_چه صنمی با شما داریم نگرانتون بشیم؟

نگران بودیم امیر به خاطر ما بلایی سر اون یارو بیاره دوباره
 بندازنش هلفدون، آخه بنده خدا عادت داره به خاطر این
 و اون بیفته زندون.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

شاهین با صورتی سرخ گوش رو صاف کرد.

_اول این که امیر کورد نه امیر، دوم این که صنم شما با خان
 داداش ما چیه؟

سوم این که زبونت رو کوتاه کن دختر اصلا تقصیر خودمه
 اومدم این چیزا رو گذاشتم کف دستت که این جوری مارو
 بجزونی.

داروف

سحر نصیری

آشوب اخمی کرد خواست چیزی بگه که محکم گفتم:
همتون بس کنید، شما دوتا با شاهین برگردید خونه هوا
تاریک شده، نگران هیچی نباشید فردا خبرها به گوشتون می
رسه کاری هم نکردم که واستون دردسر بشه.

آشوب با گیجی نگاهمون کرد.

_چیکارش کردی؟

همون طور که از کنارش میگذشتم گفتم: به درد سنت نمی
خوره شب کابوس میدینی.

صدای نفس پر حرصش رو شنیدم، بی حرف به سمت قهوه
خونه راه افتادم.

VIP

exChange Group

ROMAN

شاهین با غر غر برگشت که اون دوتا رو برسونه منم با شاهو
وارد قهوه خونه شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

دستی برای آقا مصطفی تکون دادم و کمی سر خم کردم.
 زیر نگاه بقیه روی تخت نشستیم، اشاره ای به شاهو زدم.
 _از این جناب سروانتون چه خبر؟
 هنوز کله ش باد داره؟

دستی به موهای بهم ریخته ش کشید.

_ولش کن داداش زیادی لی لی به لالاش گذاشتن از بچگی
 هرچی خواسته در اختیارش بوده، الان هم که رسیده به این
 جا دیگه جواب سلام خودش هم نمیده وایسا بیاد تو محل
 یه دور بیچنش می فهمه روی حرف شما نباس حرف بزنه.
 سری تکون دادم.

_نمیشه بشینیم نگاه کنیم یه بلایی سر خودش و نیروهاش
 بیاد بعد بریم سراغش، آمار بگیر میان گشت بچه های محل
 هواشون رو داشته باشن، بالاخره اینام ننه بابا و زن بچه ی
 چشم به راه تو خونه دارن همیشه به خاطر بچه بازباشون
 نادیدشون بگیریم.

دستم روی چشمش گذاشت.

_رو چشمم آقا، راستی اون ماشینی که می خواستین جور نشد با اجازتون یه پاترول دست و پا کردم خیلی تر و تمیزه رنگ هم نخورده فردا بگم بیارن دم خونه؟

خواستم چیزی بگم که آقا مصطفی با یه سینی چای و قلیون به سمتمون اومد.

سینی رو از دستش گرفتم.

_دست شما درد نکنه آقا مصطفی.

_انشالله چای دامادیتون.

شاهو سرخ شده دستی به صورتش کشید.

_مرسی آقا مصطفی.

ابروی بالا انداختم.

_خبریه؟

چرا مثل دختر بچه ها سرخ و سفید میشی؟

سریع خودش رو جمع و جور کرد.

_نه بابا چه خبری داداش من غلط بکنم، اول شاهین باید

دوماد بشه ما حالا حالاها دنبال این چیزا نیستیم.

پی قضیه رو نگرفتم.

_ بچه ها راجع به اسکندر خبر جدید ندارن؟

چاپی رو از توی سینی برداشت.

_ خیلی کلاشه براکم به نظرم خودت باس دمش رو بچینی،

خون مردم رو کرده تو شیشه مردک نزول خور.

جدی نگاهش کردم.

_ آدرسش رو واسم گیر بیارید میریم سراغش، جز این یارو

کس دیگه ای هم هست دم پر این بچه ها باشه؟

یه قلوپ از چاییش خورد و گفت: شاهین میگفت یکی دیگه

هم هست، کله گنده نیست ولی طلبکاره دیگه از اون سمجا،

میگفت دم پر دختره زیاد می پره.

اخمی کردم.

_ به هفت پشتش خندیده، بدهکاره بره یقه اون دوتا داداش

رو بگیره چیکار داره به دختره.

صدای شاهین از پشتم بلند شد.

_ داداش این دختره خیلی امیر، امیر میکنه ها شما بهش رو

دادی؟

برگشتم و نگاهی بهش انداختم.

_ چرا انقدر زود اومدی؟

روی تخت نشست و شلنگ قلیون رو برداشت.

_ اگه اضافیم برم، دختره تا اون جا هی می گفت امیر فلان

نکنه فلان نشه چرا چیزی نمی گی بهش؟

سر تکون دادم. 

_ بچه س تو این سن و سال هرچی بگی نکن بدتر روی اون

کار پا فشاری می کنن ولش کن.

اخمی کرد.

_ همچین هم بچه نیست داشت می خورد مارو.

داروف

سحر نصیری

چای رو از توی سینی برداشتم.

_ می خواستی زیر و بم زندگی منو نریزی جلوش که این جوری
سنگ رو یخت کنه.

پوفی کشید.

_ صد رحمت به اون آراز، پخمه س ولی خوبیش اینه آرومه
نمیره روی مخ آدم، کار اینارو راه بندازیم زودتر برن سر
زندگیشون.

نگاهی به شاهو انداختم.

_ علی و سجاد و صابر کجان؟

زیر چشمی به شاهین نگاه کرد.

_ علی که پیش زن و بچشه صابر هم امشب مسابقه داره،
سجاد...

پریدم تو حرفش.

_ چه مسابقه ای؟

شاهین کمی به در و دیوار نگاه کرد.

_ من نمی دونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

به شاهو نگاه کردم، سریع گفتم: بوکس داداش زیر زمین!
با تعجب نگاهش کردم.

شاهین ضربه ای به گردنش زد.

_ آدم فروش به صابر میگم تو لو دادی.

جدی نگاهشون کردم.

_ وایستید بینم درست شنیدم؟

منظورتون همون مسابقه های غیر قانونی زیر زمین که
نیست؟

شاهین لب هاش رو بهم فشرد.

_ چرا خودشه داداش، بچه پول لازمه چند بار به منم گفتم
ولی قبول نکردم.

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و دستی به سرم کشیدم.

_ پسره ی احمق فکر کرده بچه بازیه؟

جونش رو گرفته کف دستش که چی بشه؟

شاهین آروم گفتم: داداش شما خودتم قبلا تو این مسابقه
ها شرکت می...

سر نصیری

داروف

پریدم تو حرفش.

_من هر غلطی که می کردم شما باید ادامه ش می دادید؟
میدونی چه قدر خطرناکه اگه بلایی سرش بیاد کی گردن
میگیره؟

هیچکس! تکلیف اون خانواده ش چی میشه، هیچ کدومتون
یذره... یذره عقل ندارید تو سرتون، تقصیر خودمه ها همه
ی اینا تقصیر منه!

VIP

exChange Group

جفتشون نگاه ازم گرفتن.
نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

_سجاد کجاست؟

ایندفعه به وضوح رنگ از روی هردوشون پرید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_خدا شاهده این یکی رو نمی دونم داداش ماهی یه بار میاد خودش رو نشون میده میره این سری هم که خبر اومدن شمارو شنید اومد خونه.

با تعجب نگاهشون کردم.

_یعنی چی کجا میره پس؟

این بچه مگه خانواده نداره؟

شاهین سرش رو به دو طرف تکون داد.

_نمی دونم والله با اینم خودت باید حرف بزنی داداش، راستی این دوتا پسره سعید و تیموری که میگفتی چی شدن؟ کار گیر آوردن؟

با فکری درگیر جواب دادم: نه هنوز، سابقه دارن کسی بهشون کار نمیده.

کمی به سمتم خم شد.

_داداش پسر خاله ی ما یه تعمیرگاه داره خیلی بزرگه خر مایه س اصلا، دوتا شاگرد درست و حسابی میخواد که همیشه گوش به زنگ باشن نظرت چیه؟ قلیون رو به سمتش گرفتم.

سر نصیری

داروف

_ بگير اينو، آدرس رو واسم بفرست ميگم جفتشون برن ببين
چه جورياست.

آشوب

به آراز كه ته ماهيتابه تخم مرغ رو با نون دستمال مي كشيد
نگاه كردم.

_ به نظرت كتكش زده؟

نگاهي بهم انداخت.

_ رو دستش خون رو نديدي؟

سنش از رنگ بازي كه گذشته خون آدم بود ديگه.

آروم گفتم: بدتر نشه قضيه آراز اون مرتيکه نره همه جا جار
بزنه دوباره آبرومون بره.

دست از خوردن كشيد.

_ اگه گذاشتي يه چيزي كوفت كنيم، بگه كه اول از همه
آبروي خودش...

کاري از EXCITINGT GROUP

با بلند شدن صدای در ساکت شد.
 با تعجب بهش نگاه کردم، کی بود این وقت شب.
 پوفی کرد و از جا بلند شد.
 در رو باز کرد و وارد حیاط شد.
 بعد چند دقیقه حس کردم صدای بحث و سر و صدا میاد.
 فکر کردم طلبکاران سریع از اتاق بیرون پریدم.
 با دیدن آرمین که مثل همیشه داشت پاچه آراز رو میگرفت
 سر جام ایستادم.
 _ باز چته این وقت شب هوار شدی روی ما یونجه ت کمه؟
 چشم غره ای بهم رفت.
 _ تو یکی دهنه رو ببند یه چیزی بهت میگما.
 آراز ضربه ای به شونه ش زد.
 _ غلط می کنی چیکار اون بچه داری چه مرگته اصلا؟
 نگاه بدی به جفتمون انداخت.
 _ کدوم یکیتون راپرت منو به پلیسا دادین؟

دست به سینه تکیه م رو به در دادم.
_ تو مگه نگفتی به خاطر اون دختره از خلاف کشیدی بیرون
پس چرا انقدر ترسیدی؟
اشاره ای بهم زد.
_ اونش به تو ربطی نداره بین من الان قاطیم پای سها رو
هم نکش وسط.

آراز ابروی بالا انداخت.

_داداشش میدونه با ناموسش می پری؟

البته که نمی دونه می دونست که الان پاره بودی بدبخت.

با خیز برداشتن آرمین سمت آراز با جیغ دویدم سمتشون.

بشکنه دستش، این بچه کم از شر خر و طلبکارا کتک میخورد
از این مرتیکه هم باید می خورد.

همین که خودم رو انداختم بینشون، سیلی محکمی توی
صورتم خورد.

صدای ضربه انقدر زیاد بود که جفتشون بیخیال دعوا شدن
و به سمت من برگشتن.

آرمین آروم دستش رو عقب کشید.

_چته خب خودت رو می ندازی جلو من می خواستم اونو
بزنم.

دستم رو گذاشتم رو صورتم و با اخم نگاهش کردم.

_دستت بشکنه، دست اون عفریته هم بشکنه که من به
خاطرش چک خوردم انشالله داداشش بفهمه هردوتون رو...

داروف

سحر نصیری

شاکي پريد تو حرفم.

_خب ديگه چته خونه رو گذاشتی رو سرت گفتم که از قصد نبود.

آراز هلش داد عقب.

_نه پس می خواستی از قصد باشه اصلا تو چیکاره ی مای راه به راه سر و کله ت این جا پیدا میشه چی می خواهی از جونمون؟

برو بابایی به آراز گفت.

_خوبه منم از این خونه سهم دارم چه پررو بازی هم در میاره.

همون طور که دستم رو گونه م بود گفتم: موقع قرض و قسط ها و طلبکار ها که میشه سهم نداری واسه این خونه سهم داری بزنه به کمرت.

انگشتش رو به سمتم گرفت.

_یه کلمه عین آدم بگید آدرس خونه من رو شما لو دادید؟
نوچی کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_من که سر کار و بارم این علاقم که صبح تا شب خونه می خوره می خوابه یه موقع های هم کتک می خوره، مگه بیکاریم واسه خودمون دردرست کنیم؟

با حرص موهاش رو چنگ زد، اون سهای احمق هم گول همین جذابیت های ظاهریش رو خورده بود.

آرمین شبیه من و آراز بود البته کمی سبزه تر من و آراز خیلی سفید بودیم.

هر سه تامون چشم های شکلاتی و ابروهای مرتبی داشتیم ولی حالت بینی و لب دهنمون با هم فرق میکرد واسه من ظریف تر و دخترانه تر بود.

_پس یعنی لو دادن من کار کریم بود؟

کسی جز شماها و اون از جای من خبر نداشته که.

آراز نگاهی به صورت من انداخت و گفت: همون رفیق شفیقت؟ چرا باس لوت بده آخه؟

دستت رو بردار ببینم دماغ و دهنهت خون نیومده باشه عجب سگ دستی هستی آرمین.

دستم رو از روی صورتم برداشتم.

صدای آرمین باعث شد دوباره توجهم بهش جلب بشه.

_گفتم که یه مدته خلاف رو گذاشتم کنار، یعنی از همون اول هم کارای خورده پا انجام می دادم خودم رو زیاد درگیر نمی کردم شانس گند من همون موقع که میزنم بیرون یه مقداری از بارگم میشه اونا هم به من شک می کنن، کم بوده ولی کریم هم خیلی کینه ای بود، افتاد دنبالم دید چیزی نمی تونه گیر بیاره احتمالاً خودش راپرتم رو به پلیس داده.

آراز رو کمی هل دادم عقب. exchang

_ول کن دیگه چیزی نیست یکمی کبود میشه یعد خوب میشه خودش.

رو به آرمین ادامه دادم: تو که تو خونه ت بار نداشتی به قول خودت خلافم که گذاشتی کنار خب چرا فرار کردی احمق

میموندی دوتا سوال جواب می کردن میرفت پی کارش این جوری که بدتر مشکوک میشن.

پشت سرش رو خاروند.

_ نفهمیدن خونه م از پشت بوم فرار کردم، چیکار کنم خو ما هم از بچگی عادت کردیم صدای آژیر شنیدیم فرار کنیم چه بی گناه باشیم چه گناهکار.

با تمسخر گفتم: آخی تو هم که پوستت مثل کرگدن نازکه آدم دلش میسوزه به خدا، اگه بازجویت تموم شده شر رو کم کن امیر کورد تورو اینجا ببینه بد میشه واسمون.

صاف ایستاد سر جاش.

_ اول این که هنوز رد اتهام نشدید از کجا معلوم کار شما نباشه، ثانیاً شما رو به امیر کورد چه ثالثاً مگه من چمه؟

با ابرو اشاره ای به در زدم.

_ اول این که اصلاً ما لو داده باشیم می خوای چه غلطی بکنی؟

ثانیا این که صنم ما به تو نیومده فکر کن رفیقمونه، ثالثا یاروی آبجیشی بدبخت بفهمه نسلمون رو آتیش میزنه بذار حداقل دونفر زنده باشن یه خرما بیارن سر قبرت.

اخمی بهم کرد.

_ شما دوتا فضولی نکنید نمی فهمه.

به سمت خونه راه افتادم.

_ ما از جونمون سیر نشدیم هنوز، در ضمن فقط کلاغ های

کور محل خبر ندارن از این قضیه دیر وزود داره ولی سوخت

و سوز نداره قبرت رو بکن تو.

ضربه محکمی به در حیاط زد و گفت: من پوست شما دوتا

رو می کنم و ایستا فقط.

برو بابای بهش گفتم و به آراز اشاره زدم بیاد تو.
 _هار شده یه وقت از ترس نیاد این جا کنگر بخوره لنگر
 بندازه.

آراز اومد داخل خونه و در رو بست.

_به ما چه بابا ولش کن.

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم تا روی صورتی
 یخ بذارم با جدیت گفتم: الان برات مهم نیست این پسره با
 سها ازدواج کنه یا نه؟

شونه ای بالا انداخت.

_نه به من چه اصلا لق هردوشون.

در حالیکه سعی می کردم خنده م رو بخورم گفتم: می دونستی
 اینا رسم دارن اگه داماد بمیره بردار داماد باید دختره رو بگیره؟

با خیال راحت از دروغ گنده ای که گفتم در یخچال رو باز
 کردم، بعد از چند لحظه صداش بلند شد: راست میگی
 آشوب؟

با رنگ پریده داخل آشپزخونه پرید.

جدی سرتکون دادم: آره دیگه می دونی که رامین چه شغل شریف و خطرناکی داشته بلایی سرش بیاد تو باید دختره رو بگیری.

آراز به شدت از سها بدش میومد.

با ترس گفت: حالا چیکار کنیم آشوب؟

یخ رو با احتیاط روی صورتش گذاشتم.

هیچی دیگه باس احتیاط کنی یا نگیره یا نمیره!

ضربه ای به سرش زد.

حاضرم پیش مرگش بشم به قرآن.

خنده م گرفت.

نمیری بدبخت شوخی کردم بابا این بنده خداها از این رسما

ندارن که. exChange Group

با اخم ضربه ای به پشتش زد.

اون چکی که خوردی حلاله باشه، آدم سر چیزی به این

وحشتناکی شوخی می کنه آخه؟

پشت سرش راه افتادم.

داروف

سحر نصیری

_ این لکه ننگ رو ول کن آراز به نظرت فردا چه خبره؟
امروز می گفتن تکلیف همه چیز فردا مشخص میشه.
سرش رو خاروند.

_ نمی دونم والله فردا قرارم دارم، ولش کن می مونم خونه
ببینم چه خبره با تو کاری نداشته باشن یه وقت.

اخمی بهش کردم.

_ خجالت نمی کشی هرروز با یه نفری ناموس سرت نیست؟
چپ چپ نگاهم کرد.

_ بابا من نوک انگشتمم بهشون نمی خوره اصلا هیچ حسی
بهشون ندارم ماشین دارن پول دارن میریم بیرون عشق و حال
بعد میایم خونه، خدا شاهده اگه تا الان من غلطی کرده

کاری از EXCITINGT GROUP

باشم، اصلا انگار نسبت بهشون بی حسم نمی دونم چی تو من میبینن عاشقم میشن این جوری پول خرجم می کنن.

همون طور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: عاشق اون هیکل لاغر مردنیت شدن حتما، فقط قیافه داری خدا شاهده من اگه خواهرت نبودم نگاهت هم نمی کردم.

_مچکرم از این همه محبتی که نسبت به من داری، اشک هام بند نیامد.

در رو بستم و جوابش رو ندادم.

خودم رو پرت کردم روی رختخوابم که همیشه وسط اتاق پهن بود.

می خواستم زودتر بخوابم که واسه فردا سر حال باشم.

حال دیگه یه کار خوب داشتم باید حسابی مواظب رفتارم میبودم.

آقا جهان گفته بود صبح زودتر برم که بهم یاد بده چه جوری اون شکلکای خوشگل و مینی رو توی فنجون قهوه میکشه.

رها میگفت خانواده آقا جهان اینا خیلی پولدارن و برادر بزرگش شرکتشون رو اداره میکنه ولی آقا جهان به این کار

علاقه نداشته و بدون توجه به مخالفت های خانواده ش واسه خودش یه کافه شیک و نقلی میزنه.

خانواده ش و مخصوصا برادرش هر چند وقت میرفتن کافه تا آقا جهان رو مجبور کنن برگرده ولی اون زندگی ساده الانش رو دوست داشت و حاضر به برگشتن نبود.

هرچند توی این چند روز که من اون جا بودم خانواده ش نیومده بودن ولی خیلی دوست داشتم ببینمشون، هیچوقت نمی تونستم درک کنم چرا آقا جهان باید از اون زندگی و مال و منال می گذشت تا یه کافه باز کنه و خودش رو توی پایین شهر خفه کنه!

اون روز می خواستم همه ی این هارو واسه ی امیر کورد تعریف کنم شاید اون می تونست دلایلش رو حدس بزنه.

هرچند مطمئنم به نصف حرف هام نرسیده از ماشین بیرونم می کرد، آخه خیلی بی حوصله و کم حرفه، تازگی ها متوجه شدم اصلا حوصله آدم های مثل من، یعنی آدم های پر حرف رو نداره.

انقدر مشغول فکر کردن به این چیزها بودم که کم کم خوابم برد.

سرم رو از پشت میز بیرون بردم و به در کافه نگاه کردم، آقا جهان تازه اومده بود کافه صبح که اومدم کامی در کافه رو باز کرده بود و از آقا جهان خبری نبود.

رها و مهتاب که اومدن خیلی تعجب کردن انگار اولین بار بود که آقا جهان انقدر دیر به کافه میومد.

با دیدنش صاف ایستادم سر جام، بر خلاف همیشه اخم هاش توی هم بود.

_سلام آقا جهان.

سری تکون داد.

_سلام آشوب، میرم اتاق به کامی بگو بیاد کارش دارم.
سریع چشمی گفتم و به سمت اتاق استراحت که پشت کافه
بود راه افتادم.

_کامی آقا جهان گفت برو اتاق اون ور کارت داره.
مهتاب سریع پرسید: نگفت چرا دیر اومد؟
شونه ای بالا انداختم.

_نه قیافه ش حسابی تو هم بود جرأت نکردم چیزی بپرسم.
کامی با تعجب گفت: ای بابا یعنی چی من برم ببینم چه خبره.
رها بلند شد و گفت: بچه ها بریم بیرون کسی نیست یه وقت
مشتری میاد.

سری تکون دادم و همراهشون بیرون رفتم.
سرکی به اتاق آقا جهان کشیدم چیزی معلوم نبود، حسابی
کنجکاو شده بود، یعنی مربوط به خانوادشه؟
یکی از مشتری ها قهوه سفارش داد، رها سریع قهوه رو
درست کرد و چون کامی نبود داد دست من تا براش ببرم.

یه آقای تنها روی صندلی نشسته بود و سرش حسابی توی کتاب بود قهوه رو جلوش گذاشتم و بدون زدن هیچ حرفی به سمت بچه ها رفتم.

رها با خنده گفت: چند بار بگم دختر خوب یه لبخندی چیزی به مشتری بزن بعد ازشون پرس چیز دیگه ای میل ندارن، خوب شد سرش پایین بود ندید اون جوری اخم کردی.

چینی به بینیم انداختم.

_ چیز دیگه ای می خواست از اول میگفت دیگه.

سرش رو به دو طرف تکون داد و چیزی نگفت.

از سر صبح که اومده بودم هیچ کدوم راجع به کبودی روی گونه م که سعی کرده بودم با کرم کمرنگش کنم چیزی نگفتن.

exChange Group

ROMAN

واقعا آدم های با شعوری بودن اگه دوستای خودم بودن تا ته و توی قضیه رو در نمیاوردن بی خیال نمی شدن. نیم ساعتی گذشت.

توی این زمان کار چند تا مشتری رو راه انداختیم. بالاخره آقا جهان از اتاق بیرون اومدن. با تکون دادن سری با همون صورت در هم از کافه خارج شد. به محض بیرون رفتنش هر سه تامون به سمت کامی هجوم بردیم.

_وای کامی چیشد آقا جهان بهت چی گفت؟

پوفی کشید و مارو از سر راهش کنار زد.

_بنده خدا مثل این که حال مادرش زیاد خوب نیست، بیمارستانه یه هفته ای کافه رو سپرد دستم گفت بتونه میاد یه سر بزنه.

رها آروم گفت: آخی بنده خدا واسه همین انقدر ناراحت بود؟

شونه ای بالا انداختم.

_ امیدوارم هر چه زودتر حال مادرشون خوب بشه.
 با صدای باز شدن در سریع از جا بلند شدم تا برم سفارش بگیرم.
 همین که سرم رو بالا گرفتم با آزار که نفس نفس میزد چشم تو چشم شدم.
 با دیدنم اشاره کرد به سمتش برم.
 هم تعجب کردم و هم نگران شدم.
 رو به مهتاب گفتم: عزیزم من داداشم اومده مثل این که کارم داره حواست به مشتری ها هست؟
 کمی سرک کشید تا آراز رو ببینه.
 _ آره برو خیالت راحت باشه.
 سریع به سمت آراز که پشت میز گوشه ی کافه نشسته بود رفتم.
 همین که نشستم با هیجان خم شد سمتم.
 _ وای آشوب نمی دونی چیشده تا این جا دویدم فقط بهت خبر برسونم.

موهام رو پشت گوشم زدم.

_خب چرا زنگ نزدی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_من که گوشی ندارم گیج، اول یه مشتلقی چیزی بده بعد.

سرم رو بالا انداختم.

_اگه نمیگی برم پی کارم، واقعا فکر می کنی تو این دنیا چیزی

واسه من انقدر مهمه که بابتش مشتلق بدم؟

VIP

exChange Group

ROMANIAN

حتی یه ذره هم از هیجانش کم نشد.

_راجع به امیر کورده!

این دفعه کمی کنجکاو شدم و منم خم شدم سمتش.

_خب!

آروم روی میز کوبید.

_وای من نمی دونم چه قدرت و ابهتی داره این یارو با مولوی
چیکار کرد که امروز اومد دور میدون اعتراف کرد ما ازش
هیچی ندزدیدیم و همه ش اشتباه خودش بوده!

تازه بچه ها میگن سر و صورتش هم کبود بود.

چشم هام گرد شد.

_جدی میگی آراز؟

تند تند سر تکون داد.

_شک داری زنگ بزن از شهره پرس آنتن محله تا الان خبر
بهش رسیده، میگن حسابی تریپ شرمندگی برداشته و بابت
تهمتی که زده معذرت خواهی کرده.

صورتش کمی پوکر شد.

_شاید باورت نشه تو راه که میومدم چند نفر بهم سلام
کردن.

لبم رو بهم فشار دادم.

_ به نظرم بیشتر از اینا حقش بود، حیف دلم واسه زن و
بچه ش سوخت.

سرش رو بالا انداخت.

_نگران نباش بچه ها می گفتن که گفته این هفته مغازه ش
رو جمع می کنه بر می گردن محلشون دیگه نمی خواد این جا
بمونه.

یکه خورده گفتم: یعنی این هم کار امیره؟
نگاهی به پشت سرم انداخت.

_حتما دیگه دمش گرم خیلی مرده خداییش، میگم آشوب
این دخترا اون پشت ایستادن همکارات هستن؟
چشم غره ای بهش رفتم.

_آدم باش تو محل کارم شر درست نکن.
چشم هاش رو گرد کرد.

_ به خدا اگه من کاری داشته باشم خودشون دارن با چشم
هاشون منو می خورن واسه همین تعجب کردم.
ابروهاش رو بالا انداخت.

_باور نمی کنی؟
سر تکون دادم.

_ چرا می کنم، پسر رو کی گفته انقدر خوشگل باشه یه دست به سر و روت بکشم میتونم شوهرت بدم، بلند شو برو توقف بی جا مانع کسب است مزاحم من نشو. تک سرفه ای کرد.

_ اتفاقا الان می خوام برم باشگاه، امیر کورد گفت برم ببینمش واسم کار جور کنه. یه جورایی دلم گرم شد.

_ خدا روشکر، پاشو برو دیر نکنی راستی چیزی می خوری برات بیارم؟

همون طور که از جا بلند میشد گفت: نه قبل این که پیام یه فلافل زدم، ساعت چند تعطیل میشی پیام دنبالت؟ از جا بلند شدم و صندلی رو درست کردم.

_ معلوم نیست، این بچه های گله همیشه همین دور و ور اتراق می کنن میگم برسونن.

خنده ش گرفت.
_عجب روی داری تو بچه نوچه هات که نیستن.
پشت چشمی نازک کردم.
_از امیر دستور گرفتن مواظب من باشن!
ادام رو در آورد.
_چه امیر، امیری هم راه انداخته بی حیا.

داروف

سر نصیری

دستی واسه دک کردنش تکون دادم و به سمت بچه ها راه افتادم.

مهتاب با ابروهای بالا پریده گفت: این پسر خوشگله داداشته؟ نگفته بودی کلک.

خنده م گرفت، همیشه با آراز این مشکل رو داشتیم خیلی شبیه هم بودیم و آراز به عنوان پسر واقعا خوشگل بود هرچند کمی ریزه میزه بود ولی هر جا می رفتیم چشم چند تا دختر دنبالش بود.

_آره داداشمه چشم هات رو درویش کن دختر جون خودش صدتا صاحب داره.

رها آروم خندید.

_ماشالله خانوادگی بامزه اید آشوب یه سوال پرسم؟

سر تکون دادم.

پایین موهام رو آروم کشید و گفت: چرا موهات رو قرمز میکنی؟

کامی که تازه از اتاق استراحت بیرون اومده بود گفت: راست میگه منم چند بار می خواستم ازت پرسم.

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخندی زدم.

_هم بهم میاد هم یه خورده سنم رو بیشتر نشون میده، آخه نیگا من نزدیک بیست سالمه همه فکر میکنن شونزده سالمه صورتم خیلی بچه گونه س ریزه هم هستم دیگه بدتر. کامی سر تکون داد.

_حق داری خداییش، خب خانوم قرمزی پاشو بیا این جا بهت بگم با این اسپرسو ها چیکار کنی آقا جهان که نیست برگشتی بیخ ریش خودم.

سریع به سمتش رفتم، واقعا این کار رو دوست داشتم بهم آرامش میداد.

یک ساعتی با هم سر کار کردن بودیم چند بار خرابکاری کردم و هربار برعکس انتطارم خودش با آرامش جمعش کرد.

از بس از بچگی با کوچیک ترین خطایی با بدترین واکنش ها مواجه شدم این رفتارها برام عجیب بود.

بعد از این که حسابی به همه چیز گند زدم تا یاد بگیرم از جا بلند شد و به سمت پیانوی گوشه کافه رفت.

داروف

سحر نصیری

یه جا نشستم و با دستی که زیر چونه م گذاشته بودم شروع به سر تکون دادن کردم.

این فضا انگار منو از خود واقعیم دور می کرد از همیشه آروم تر بودم، واقعا همه چیزش آرامش بخش بود.

بوی قهوه، نوای پیانو، صمیمیت بین بچه ها انگار می خواست منو از پوسته ی اون دخترک بداخلاق بیرون بکشه.

چند ساعتی مشغول کار بودم که حس کردم گوشیم توی جیبم لرزید.

گوشیم رو از توی جیب لباس فرم در آوردم و صفحه ش رو باز کردم.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر کورد بود!

کاری از EXCHANGING GROUP

نوشته بود جلوی کافه س اگه کاری ندارم برم بیرون.
سریع از جا بلند شدم و رو به کامی گفتم: میشه چند دقیقه
برم بیرون یکی از آشناهامون اومده کارم داره.
چشم هاش رو ریز کرد.

_ داداشت؟

سر بالا انداختم.

_ نه امیر کورد همونی که بار اول اومدم همراهم بود.

ابروهاش پرید بالا.

_ اوه یادم اومد باشه برو.

بیخیال در آوردن پیش بند بامزه ای که تنم بود شدم و سریع
به سمت خروجی راه افتادم.

چند لحظه به اطراف خیره شدم.

با شنیدن صدای بوق ماشینی نگاهم به اون طرف خیابون
کشیده شد.

امیر کورد با یه پاترول مشکی منتظرم بود.

هربار با یه ماشین جدید میومد!

سریع به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.

_ سلام جناب شیره کر.

نگاهی بهم انداخت حس کردم خنده ش گرفت.

_ علیک سلام این چیه پوشیدی.

نگاهی به پیش بند گل منگولیم انداختم.

_ سلیقه کامیه دیوونه مارو منتر خودش کرده حالا واسه

خودش رنگش مشکیه واسه ما بنفش سفارش داده، هرکی

هم می بینه خنده ش میگیره با این شکلکای مسخره ش ولی

بامزه هم هست این رنگش هم به من میاد مگه نه؟

کلافه سرش رو تکون داد.

_ باشه، اومدم راجع به یه چیز دیگه باهات حرف بزنم.

با سرتقی گفتم: خب زنگ می زدی از پشت گوشی می گفتی

بگو اومدی خودم رو ببینی دیگه.

با تاسف نگاهم کرد.

_ باید حضوری باهات حرف می زدم.

ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم.

_خب بفرمایید آقا امیر.

چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد به رو به رو خیره شد، متاسف تر از این نمیشد انگار.

_اول این که می خوام بدونم به جز اسکندر طلب کار دیگه ای دارین؟

همین چند روزی میرم سراغش خواستم بدونم کس دیگه هم هست باهاش حرف بزنم.

بی توجه به ژستی که گرفته بودم دوباره خودم رو به صندلی کوبیدم.

_خب سوال دومت چیه؟

نوچی کرد.

_تو اول اینو جواب بده می رسیم بهش.

چینی به بینیم انداختم.

_شخصی باشه جواب نمیدما.

دوباره خنده ش گرفت.

_حرف بزن ملوچک من کلی کار دارم معطلم کردی.



آهی کشیدم.

_ مزاحم؟

سر تکون داد.

_ مزاحم نیستی چون من خودم وقت رو گرفتم.

منتظر جوابم.

با انگشتم خط های فرضی روی شلوارم کشیدم.

_ یه نفر دیگه هم هست اسمش داووده، اون اندازه اسکندر قدرت و نوچه نداره ها یعنی اصلا شخص خاصی نیست ولی

داروف

سحر نصیری

خیلی آدم حریص و دندون گردیه، اون اوایل خب ما این طلب هارو قسط بندی کردیم کم کم داشتیم خودمون رو جمع و جور می کردیم که کار من یه کم تق و لق شد پول کم آوردیم نتونستم قسط ها رو کامل بدیم تا وقتی که اون یارو حاجی مو...

_ اسمش رو به زیون نیارا!

با شنیدن صدای تیز و محکمش چند لحظه مکث کردم.

_ خب تا وقتی که اونی که نباید اسمش رو بیارم اومد، یه مدت بهمون کمک کرد ولی وقتی اونی که نباید اسمش رو بیارم رفت دیگه کاملا بدبخت شدیم چون اونی که نباید اسمش رو بیارم به همه گفته بو...

_ می فهمم داری راجع به کی حرف می زنی میشه انقدر

تکرارش نکنی؟ ☆ exchange group

شونه ای بالا انداختم.

_ آخه خودت گفتی اسمش رو نیارم.

چشم هاش رو محکم بست.

آروم خندیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ خیلی رو اعصابم؟

چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.

_ خدا یه چیزی می دونست تورو گذاشت جلوی راه من،
حتما صبرش هم بهم داده دیگه.

لبم رو کمی غنچه کردم.

_ می دونی امیر من زیاد آدم پر حرفی نیستم فقط انقدر توی
زندگیم آدم کم بود که تا یکی رو پیدا می کنم دلم می خواد از
همه چیز واسش حرف بزنم.

کمی مکث کرد خواست چیزی بگه که پشیمون شد.

نگاهم رو به سقف ماشین دوختم.

_ بعد از اون قضیه ی تهمت ها آراز هم از کار بیرون کردن.

منم که حقوق درست و درمون نمی گرفتم جفتمون آس و
پاس شدیم کم کم پاشون به خونه باز شد هرروز میومدن
دنبال پولشون هم منو تهدید میکردن هم آراز رو، آراز انقدر
بهش فشار اومد که رفت تو کار خلاف به زور تونستم
راضیش کنم بی خیال شه داشت دنبال کار میگشت که سر و
کله ی شما تو زندگیمون پیدا شد.

داروف

سحر نصیری

دستش رو فرمون مشت شده بود با اخم گفت: اون یکی
داداشت کدوم گوری بود؟

لبم رو بهم فشار دادم.

_اون خودش فراری بود یه شناسنامه جعلی هم واسه
خودش جور کرد و اسم و فامیلیش رو عوض کرد تا کسی
نتونه گیرش بندازه.

فرمون رو بین دست هاش فشار داد.

_ای لاکردار.

کلافه شده بودم سریع بحث رو عوض کردم.

_راستی کار آراز چیشد؟

با همون اخم و تخم جواب داد: فرستادمش پیش شاهین یه
فروشگاه داره چهارتا خیابون بالاتر از چهار محل لباس و کت
شلوار مردونه می فروشه حقوقش هم خوبه.

لبخندی زدم و خم شدم سمتش.

_واقعا ازتون ممنونم.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، هیچوقت بیشتر از چند ثانیه
به آدم خیره نمیشد ولی این دفعه نگاهش طولانی تر شد،
نفسم تو سینه حبس شد!

نگاه خیره ش کم کم رنگ عصبانیت گرفت، با تعجب نگاهش
کردم.

_ببینم این کبودی چیه روی گونه ت؟

گیج شده نگاهش کردم.

حواسم سرجاش برگشت، وقتی خم شدم سمتش چشمش
به اون طرف صورتم که سمت در بود افتاد.

کمی خودم رو عقب کشیدم و مشغول بازی با انگشت هام
شدم.

_خوردم به در.

این دفعه اون کمی به سمتم خم شد.

_ کدوم دری دست در آورد زد تو صورتت؟

نگاهم رو ازش دزدیدم.

_ داداشم.

صداش متعجب شد.

_ آراز؟

با اخم نگاهش کردم.

_ معلومه که نه، آرمین.

محکم چشم هاش رو بست.

_ بی شرف، دست رو زن بلند می کنه.

من دستم به این برسه دست و پاش رو بهم گره می زنم بی غیرت.

لبم رو گاز گرفتم، به روزی فکر می کردم که امیر رابطه بین سها و آرمین رو بفهمه قیامت به پا میشد.

برای عوض کردن بحث آروم گفتم: خب سوال دومت چی بود؟

شیشه ماشین رو داد پایین.
_ کلاس چندمی تو؟ از کی مدرسه رو ول کردی؟
چشم هام گرد شد و با حرص نگاهش کردم.
_ داری مسخره م می کنی؟
با همون اخمی که روی صورتش بود بهم نگاه کرد.
_ چی میگی بچه مسخره چرا؟

VIP

exChange Group

ROMAN

دستم رو به دو طرف باز کردم و گفتم: چون من بچه مدرسه
ای نیستم!

کاری از EXCHANGING GROUP

درس رو تموم کردم دیپلمم گرفتم ولی دانشگاه نرفتم الان هم نزدیکه بیست سالمه.

نگاه ناباوری بهم انداخت.

_میرم از داداشت می پرسما راستش رو بگو.

از عصبانیت نفسم گرفت، با اخم غلیظی روم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

همیشه روی قیافه و هیکم حساس بودم چون خیلی بیبی بودم اذیتم می کردن ولی فکرش هم نمی کردم اون واقعا منو تا این حد بچه ببینه.

حتی یکی از دلایلی موهام رو قرمز میکردم این بود که کمی سنم رو بالاتر نشون بده.

پوفی کرد.

_یه ذره بچه قهرم میکنه آخه اخلاقت هم بچه گونه س.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_مگه مریضم دروغ بگم.

نوچی کرد.

_حق بده آخه سها رو نگاه کن مگه چه قدر ازت بزرگتره دو برابر تو قد داره.

لب هام رو بهم فشار دادم.

_خوشم نمیاد با کسی مقایسه بشم در کل شما خانوادگی درشتید خودت رو نیگا، ما هم خانوادگی کوچیکیم.
سری تکون داد.

_باشه بچه جون بگو ببینم رشته ت چیه؟
_انسانی.

جدی نگاهم کرد.

_فردا زودتر کار رو تعطیل کن یا خودم یا آراز یا بچه ها رو می فرستم برید کتاب بخريد واسه تست زدن، از سال دیگه برو همین دانشگاهی که سها درس می خونه.

ته دلم کمی گرم شد دستی به موهام کشیدم و آروم گفتم:
نمی تونم که پس کارم چی میشه؟
طلبکارا هم هستن آراز تنهایی نمی تونه.

_من هستم.

صدای محکمش باعث شد عمیق نگاهش کنم.

_ شیفی برو کافه لازم نیست همه ی وقتت رو بری سرکار
بقیه ش رو بشین تو خونه تست بزن.

زیر زیرکی گفتم: روح بابام در شما حلول کرده؟

با تعجب گفت: چی میگی بچه؟

با لجبازی سر بالا انداختم.

_ مگه بابامی خرجمون رو بدی من نیاز به درس و مشق ندارم
کاری کنم طلبامون رو میدم تهش اگه تونستم میرم دانشگاه.

_ در این مورد نظری نخواستم فقط بهت اطلاع دادم تو بچه
ای نمی فهمی من صلاححتون رو می خوام قرار هم نیست زیر
دین من باشید.

شونه ای بالا انداختم.

_ خودم بهتر از هرکسی صلاححم رو می دونم حالا اگه اجازه
بدین من برم کامی گفت کارم داره.

دستی به موهای کوتاهش کشید.

_ یعنی چی کامی کامی راه انداختی یه آقا بذار کنارش، تو سن و
سال شما اصلا این چیزا رسم نیست؟

زیر لبی آروم گفتم: خیلی نگرانی خواهر خودت رو جمع کن.
فکر نمی کردم بشنوه چی گفتم ولی با یه حرکت سریع به
سمتم برگشت.

_ نفهمیدم چی گفتی؟

حرفی نزدم.

خودش رو جلوتر کشید.

_ با توام راجع به خواهر من چی گفتی؟

میخوای حرفی بزنی اول تو دهنه مزه کن بچه.

با اخم سرم رو جلو کشیدم.

_ چیه می خوای بزنی پهلوون؟

با نفس عمیقی خودش رو عقب کشید.

_ حیف، حیف که زنی!

حالم بهم می خورد وقتی می دیدم با اون همه گندی که سها
بالا آورد همه پشتش بودن.

با اعصابی خراب گفتم: زن نیستم و دخترم.

نگاهش چند لحظه مات شد.

_ خیلی بی شرمی بچه.

برگشتم و به در ماشین تکیه دادم.

_ چرا مثل فیلم های حماسی حرف میزنی، دور و زمونه همین
شده جناب شیره کر بخوای نخوای خواهرتم یکیه لنگه ی
من، خوشم نمیاد کسی الکی بهم گیر بده اگه می خوای زبونم
سرجاش بمونه پس اذیتم نکن.

خم شد و با یه حرکت سریع در ماشین رو باز کرد.

قبل از این که بیفتم صاف نشستم سرجام.

_ پیاده شو حرف هام باهات تموم شده، از همون اول هم
باید می رفتم سراغ آراز.

با قهر از ماشین پیاده شدم.

داروف

سر نصیری

_ حرف حق مثل ته خیار تلخه شما جای این که تلخیش رو
روی سر من خالی کنی چشم هات رو وا کن خوب به اطرافت
نگاه کن، عزت زیاد جناب داروغه.

محکم در رو بستم و با قدم های سریع وارد کافه شدم، اگه
آراز الان این جا بود بهم می گفت تو یه گربه کوره ی واقعی
هستی.

کامی با دیدن اخم های درهمم با خنده گفت: چیه گوشت
رو کشید؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_ نه من لپش رو کشیدم بابت گوگولی بودنش ازش تشکر
کردم، عصبانی شد.
با خنده سر تکون داد.

_ خب حالا تو چرا انقدر ناراحتی دختر؟

روی صندلی نشستم و چیزی نگفتم، نمی خواستم خودم رو
گول بزنم ولی انگار نمیشد، این مرد بدجور رویا می نداخت
توی سر آدم، یعنی منم می تونستم برم دانشگاه وکیل بشم و
به آرزو هام برسم، یاد روزی افتادم که دور از چشم آراز
یواشکی رفتم واسه کنکور امسال ثبت نام کردم می دونستم
نمیشه ها ولی انگار همین جوری دلم خوش بود بهش.

چونه م رو روی دستم گذاشتم و به بخار قهوه توی فنجان
خیره شدم.

ROMAN

_کامی؟

_هوم؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

سر نصیری

داروف

_ همیشه تو با آقا جهان حرف میزنی من از این به بعد شیفتی
کار کنم یعنی کل روز رو سرکار نباشم؟
سرش رو بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد.

_ چرا؟

_ می خوام درس بخونم خودم رو واسه کنکور آماده کنم،
وقتم کمه.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ آفرین دختر خوب می خوای چیکاره بشی؟
اخمی بهش کردم.

_ وکیل.

ابروهاش بالا پرید.

_ اوهو، پس باید خیلی تلاش کنی که، باشه خودم با آقا جهان
حرف میزنم ساعت شیفتت رو هم یه جوری می دارم راحت
باشی.

لبخندی بهش زدم.

_ ممنونم، جبران می کنم.

کاری از EXCITINGT GROUP

چشمکی بهم زد.

_احتمالا تا چند ماه دیگه به خاطر چک های برگشتی بیفتم
زندون قول بده وکیل شدی منو از اون تو بیاری بیرون.
با خنده سر تکون دادم، فکر کنم اول باید به داد کل خاندان
خودمون می رسیدم.

خانواده ی پدریم کلا آدم های کلاشی بودن هم ما و هم اونا
علاقه ای برای ادامه رابطه با هم نداشتیم.
چند ساعت آخر رو کمی دور خودم چرخیدم و به کارها
رسیدم، همه ی فکرم مشغول رفتن به دانشگاه بود.
امیدوار بودم بتونم یه جای خوب با رشته ای که دوست
دارم قبول بشم من درسم عالی بود، اگه می تونستم آراز رو

داروف

سحر نصیری

مجبور کنم باهام ریاضی کار کنه مطمئنم می تونستم قبول بشم.

بعد از اتمام ساعت کار لباسم رو در آوردم و کیفم رو برداشتم.

رها مهتاب دستی برام تکون دادن.

هرچی گشتم نتونستم کامی رو پیدا کنم حتما یواشکی رفته بود پشت کافه سیگار بکشه.

شونه ای بالا انداختم و به سمت خیابون راه افتادم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

برخلاف همیشه کسی نبود.

پوفی کشیدم و منتظر تاکسی موندم، چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که یه پراید جلوم ترمز کرد.

کمی خم شدم سمت شیشه.

_تا چهار راه بعدی چند می گیری؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_بشین صلواتی می برم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

چشم غره ای بهش رفتم.

_ به روح ننه ت صلوات بفرستم؟

چشم هاش گرد شد.

_ من سعیدم امیر کورد فرستاده آمار رفت و آمادت رو داشته باشم.

لبم رو محکم گاز گرفتم، خدا مرگم بده فکر کردم مزاحمه.

سوار ماشین شدم و زیر لب غر زدم: خب زودتر می گفتی. اخمی کرد.

_ ببخشید دیر جنبیدم باعث شدم شما فحش بخوری موندم چرا خان داداش منو فرستاد مواظب جنابعالی باشم ماشالله خودت...

پریدم تو حرفش. exChange Group

_ خان داداشت می دونه با دختری که فرستاده مراقبتش باشی این مدلی حرف می زنی؟

دستش رو روی فرمون مشت کرد و ساکت شد.

_ هرجا باید بیچم بگو آدرس رو دقیق بلد نیستم.

داروف

سر نصیری

دست به سینه تکیه دادم به صندلی و چیزی نگفتم.

با رسیدن به چهار محل یه گوشه ایستاد.

_خب کدوم وری برم؟

اشاره ای به کوچه باریک رو به رو کردم.

_این کوچه برو داخل بیچ دست چپ اولین کوچه دست راست.

بی حرف راه افتاد سمت آدرسی که گفتم، حتی سرش بالا نیومد نگاه کنه.

VIP

exChange Group

ROMAN

به آدرسی که گفتم رسیدیم، با دیدن کوچه ی باریک و طولانی که هیچ راه دور زدنی نداشت لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ممنون، سلام منو به آقاتون برسون بهش بگو فردا خودش
بیاد دنبالم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

_ شیطونه میگه... استغفرالله، ته این کوچه جای دور زدن
داره؟

سرم رو بالا پایین کردم.

_ نه باید کل راهی که اومدی رو دنده عقب بری.

چشم هاش گرد شد.

_ چرا زودتر نگفتی همون سر کوچه نگه دارم بچه.

با لبخند شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه راه افتادم.

همه ی دور و وریاش عین خودش بداخلاق بودن.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن کفش های آراز نفس راحتی کشیدم.

چند تا ضربه به در زدم و بعد از چند ثانیه وارد شدم.

عادتمون بود، هر وقت یکیمون خونه تنها بود اون یکی قبل

از ورود باید در میزد.

_ نیا تو چادر سرم نیست حاجی.

کیفم رو به سمتش پرت کردم و گفتم: تو چرا سرکار نیستی
مگه نگفتی امیر کورد واست کار جور کرده؟

شام پختی؟

نوچی کرد.

_ از فردا صبح شروع میشه امروز رفتیم با محل کار آشنا
باشیم، این یارو شاهین خیلی گیره یه خورده هم بداخلاقه
ولی آدم خوبی به نظر میاد خدا کنه از این جا اخراج نشم.

آهی کشیدم.

_ اینایی که میگی به من چه؟

من شام می خوام.

خنده ش گرفت.

_ منو بگو دارم تو گوش کی یاسین می خونم کته درست کردم
رو گازه خورش دیشبم تو یخچاله گرم کن بخور.

لبخندی بهش زد.

_ قریون داداش کد بانوم برم من.

پشت سرم راه افتاد توی آشپزخونه.

_راستی آشوب امروز امیر کورد یه چیزایی می گفت.

خورشت رو از تو یخچال در آوردم و روی گاز گذاشتم.

_راجع به چی؟

_دانشگاه رفتنت.

چند لحظه مکث کردم و به سمتش برگشتم.

_خب می دونی من چندان مایل نیستم آراز اگه می خوامی

شیفتت رو کم کن درس بخون تو جای من برو دانشگاه

همیشه درست هم از من بهتر بود، کلا به نظرم اشتباه کردم

کنکور امسال ثبت نام کردم کاش جای من تو این کار رو می

کردی.

exChange Group

ROMAN

دستش رو جلو آورد و ضربه ای به پیشونیم زد.

_ ای کلک مگه ثبت نام کردی؟

عین چی دروغ میگیا فلفل، من که می دونم دوست داری درس بخونی وکیل بشی.

پسر رو چه به درس خوندن بابا از همون اول باید می رفتم پی
یه حرفه ی درست و حسابی من دو شیفت توی فروشگاه کار
می کنم تو راحت درس بخون، حداقل یکیمون به جایی برسه.
زبونم رو آروم گاز گرفتم.

_ گفتم که واسم مهم نیست.

خنده ش بیشتر شد و ته موهام رو کشید.

_ چرا انقدر تخسی بچه، بیچاره شوهرت.

اخم کردم. ✨ ☆ exchange group

_ از سرشم زیادم.

چشم هاش گرد شد.

_ باشه دوباره بحث راه ننداز.

کی میری دنبال کتاب و کلاس؟

داروف

سحر نصیری

راستی امیر کورد فردا میره با اسکندر صحبت کنه.
زیر برنج رو روشن کردم و گفتم: فردا میرم دنبالش، میره
حرف بزنه؟

دوتا بشقاب از کابینت بیرون آورد.

_آره دیگه چی کار کنه پس؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ترجیح می دادم کتکش بزنه.

با خنده سفره رو برداشت و به سمت هال رفت.

_یه کم لطیف باش دختر.

چینی به بینیم انداختم و قابلمه ها رو از روی گاز برداشتم.

غذا رو روی سفره گذاشتم و بی حرف شروع به خوردن
کردیم.

ROMAN

امیر کورد

بی حوصله به سعید که غر میزد نگاه کردم.

EXCHANGING GROUP کاری از

_داداش من دیگه نمیرم دنبال این دختره ها، امروز اعصابم رو بهم ریخت می دونی مجبور شدم چند متر تو اون خاکی و کوچه ی تنگ دنده عقب بیام؟

بهش میگم چرا نگفتی شونه بالا می ندازه و لبخند ژکوند تحویل آدم میده حالا اینا که به کنار برگشته زل زده تو چشم های من میگه...

صداش رو کمی دخترونه کرد و ادامه داد: به امیر بگو فردا خودش بیاد دنبالم.

با شنیدن صداش تیموری و شاهین پقی زدن زیر خنده.

علی سری تکون داد و گفت: بخورم ناز و عشوه ی تورو مستعد دختر بودن هستیا.
سعید اخمی بهش کرد.

_داداش نمی خوای دم این دختره رو بچینی؟
با تعجب نگاهش کردم.

_مگه داری راجع به سر دسته ی مافیا حرف میزنی زورتون به یه بچه رسیده؟
خجالت بکشید.

شاهین با خنده گفت: از مافیا بدتره این پرش به منم گیر کرده ولی داداش راست میگه بچه س سنی نداره که آدم دلش نمیاد چیزی بگه.

نگاهی به اطراف انداختم جاده خاکی بود، نصف شب بود و هوا تاریک.

_شاهین مطمئنی شاهو گفت همین موقع ها میان؟

راستی از صابر خبری نشد؟

سریع گفت: چرا براکم بهش گفتم با امین اینا وایسا سر محل کشیک این مامور هارو بکشه، فکر کنم الان دیگه برسن خیلی وقته راه افتادن.

علی تکیه ش رو به ماشین داد.

_ خیلی دوست دارم بدونم چه جوری از پس این لاشخورا بر میان تا دو دقیقه دیگه دوتا کوچه اون طرف تر همدیگه رو به رگبار می بندن.

شاهین ضربه ای بهش زد.

_ یه خدا نکنه بگو داداش منم بینشونه ها.

سعید با خنده گفت: تو قانون رفاقت ما خدا نکنه نداریم فقط انشالله سرت بیاد جوابه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ شاهین و تیموری بلند شید با ماشین برید یه سر و گوشی آب بدید چیز مشکوکی دیدید زنگ بزنید.

شاهین چشمی گفت و دوتایی به سمت ماشین رفتن.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد نگاهی بهش انداختم، با دیدن اسم سپهر نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

از صبح گوشی منو سوزونده بود می خواست امشب با ما باشه.

من نمیتونستم قبول کنم چون خاله رو می شناختم ترجیح می دادم اجازه ندم وارد این مسائل بشه.

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم انداختم.

نگاهی به اطراف انداختم، این طرفا این موقع شب پرنده پر نمیزد کسی جرأت نمیکرد پاش رو بذاره توی این جاده خاکی، ساعت های خاصی محل رفت و آمد انتقال بار بود.

از بخت خوب سرگرد رستمی همین امشب زده بود به سرش که با چهارتا سرباز بیاد این جا گشت زنی.

علی زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: داداش واسه فردا نهار...
_برنامه دارم.

سعید آهی کشید.

_اون دختره رو می خوای ببری بیرون؟
چپ چپی نگاهش کردم.

_واسش کتاب می خرم، واسه کنکور می خواد درس بخونه.
پوفی کرد و چیزی نگفت.

علی پشت سرش رو خاروند و سریع گفت: راستش خانومم گفت فرداشب دعوتتون کنم خونه، انقدر تعریفتون رو کردم می خوان ببینتون، آشوب و آراز هم بیان خوب میشه یه کمی تو جمعمون باشن.



به جاده نگاه کردم.

— چیشد به فکر اونا افتادی؟

پوفی کشید.

— عذاب وجدان خرم رو گرفته داداش بد کردیم بهشون دوتا

بچه یتیم بودن، ما هم که جاهل از روی دهن بینی دستشون

رو که نگرفتیم هیچی هلشون دادیم ته دره خیر سرمون شما

این محل رو به شما سپردی امانت دار خوبی نبودیم.

به سمتش برگشتم.

_دایه هم از وقتی فهمیده خیلی دلش سوخته مغز منو سفره کرده اگه از روی ترحم قراره دست کسی رو بگیرد صلاح نیست.

نوچی کرد.

_ترحم نیست که داداش این پسره آراز، شاهین میگفت بچه خوبیه میاریمش تو جمع خودمون سمت خلاف نره ها؟ سعید نوچی کرد.

_صلاح نیست.

دستی به صورتم کشیدم، این تیکه کلام صلاح نیست رو شاهین چند روزیه توی دهن همه انداخته بود.

قبل از این که حرفی بزnm گوشه دوباره توی جیبم لرزید.

این دفعه شاهین بود، سریع جواب دادم.

_براکم بار دارن امشب سه تا ماشین اسکورت باهاشونه معلومه کله گنده ن از این ور هم سرگرد تا چند دقیقه دیگه می رسه چیکار کنیم؟

نفس سنگینی کشیدم.

_کاری نکنید تا ما برسیم.

داروف

سحر نصیری

قبل از این که گوشی قطع بشه صدای تیر از اون ور خط بلند شد.

سریع به سمت ماشین رفتم.

_بچه ها پپرید بالا فکر کنم درگیر شدن.

علی عصبی روی صندلی نشست.

_یه ذره عقل تو سرشون نیست خب مرتیکه خودت به درک اون دو سه تا سرباز چه گناهی کردن به پای حماقت شما بسوزن، جاده های چهار محل خوراک انبار و انتقال باره.

سعید کمی خودش رو پایین کشید.

_الان چی کار کنیم بریم باهاشون درگیر بشیم؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_اسلحه داری؟

سرش رو بالا انداخت.

علی سرش رو از شیشه بیرون داد و گفت: پس زر نزن.

ماشین رو قبل از جاده فرعی پارک کردم و هر سه بیرون پریدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

تک و توک صدای تیر اندازی میومد معلوم بود اون وسط
گیر کردن و هیچ کدوم راه فرار ندارن.

شاهین با دیدنمون سریع به سمتمون دوید.

_ داداش ما بریم کمک؟

یه کوچه فرعی می شناسم این بدبختا رو بکشیم بیرون فقط،
شاهو هم بینشونه.

سر تکون دادم.

_ دو نفر پشت سر من بیان کافیه.

VIP

exChange Group

ROMAN

شاهین و علی سریع پریدن جلو.

_ ما این مسیر رو مثل کف دست می شناسیم بریم داداش.

اشاره ای به تیموری و سعید زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ شما بمونید این جا کشیک بدید، چیزی شد خبرتون میکنم.
 جلوتر از بچه ها به سمت فرعی راه افتادم.
 کمی خم شدیم پشت حلبی های توی کوچه.
 شاهین سرش رو بالا گرفت، صدای تیر اندازی خیلی بلند بود.

_ داداش، شاهو اینا سمت راستن پشت ماشینشون کمین کردن ولی شلیک نمی کنن.
 سری تکون دادم.

_ خم شدید پشت سر من بیاید بچه ها اینا دست چپ و راستشون هم بلد نیستن، راه رو گم کردن از ترس گوله هم نمی تونن برن تو ماشین همون پشت قایم شدن، شاهین بین می تونی شاهو رو بکشی سمت خودت؟
 بیارشون سمت همین کوچه فرعی مجبورشون کن روی زانو برگردن.

شاهین چند قدم جلوتر رفت.

_ باشه داداش من میرم سمت شاهو.
 از کنار حلبی نگاهی بهشون انداختم.

با دیدن سربازی که پشت ماشین دراز کشیده بود و از درد به خودش میپیچید نفس صدا داری کشیدم.

_علی تو برو سمت این سرگرد داره سعی میکنه رد تیر اندازی رو پیدا کنه من میرم ببینم اون بچه چش شده اون وسط داره به خودش می پیچه.

نگاه نگرانی بهم انداخت.

_داداش نرو یه وقت چیزیت می...

اخمی بهش کردم.

_برو علی.

چشمی گفت و از مسیر امنی به سمت سرگرد رفت.

حلبی رو با دست خم کردم و به اندازه که بتونم رد بشم راه باز کردم.

صدای تیر اندازی انقدر زیاد بود تمرکزم رو از دست داده بودم.

بیشتر تیرها هوایی بود، کمی خم شدم و خودم رو به سربازی که پشت ماشین افتاده بود رساندم.

با دیدن خونی که از دستش میرفت سریع بلندش کردم.

داروم

سمر نصیری

_هی بچه حالت خوبه؟

حس کردم صدایش بغض و گریه داره، بدنش از درد خیس عرق شده بود.

_من دارم می میرم!

ضربه ی آروم به کمرش زدم.

_نه بچه جون نمی میری فقط یه کمی سرت رو خم کن که

نشونه نگیرن، آروم بیا. exchange group

به سکسکه افتاد.

_آقا شما کی هستین؟

کمی حلب رو کنار زدم و کلافه گفتم: من امیر کوردم، ببینم

به جز دستت جای دیگه ای درد نمی کنه؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سرش به معنی نه تکون داد.

از کنار حلب ردش کردم، قبل از این که خودم رد بشم چند تا تیر پشت سرم هم به حلبی خورد که باعث ایجاد صدای وحشتناکی شد.

صدای مضطرب سرباز رو از اون پشت میشنیدم.

_یا خدا آقا حالت خوبه؟

تیر خوردی؟ تورو قرآن بیا این ور من دارم سخته میکنم.

چند لحظه مکث کردم تا صدای سوتی که توی سرم می پیچید ساکت بشه، به شدت تحت فشار بودم نه برای خودم می ترسیدم سر بقیه بلایی اومده باشه.

سریع خودم رو به پشت حلب رسوندم.

_بلند شو بچه من چیزیم نشده، اسمت چیه؟

چند سالته تو؟

نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت: اسمم محمد آقا بیست سالمه.

آهی کشیدم، واقعا بچه بود.

اون سرگرد احمق چه طوری تونست جون چند تا بچه رو بگیره کف دستش و بیارتشون چنین جایی.

الحق که سرش باد داشت.

_بلند شو، سرت رو پایین نگه دار این بریدگی رو که دور بزنیم می رسیم به یه فرعی امن می شه.

باشه ای گفت زیر بغلش رو گرفتم، وزنش رو روی من انداخت و با درد راه افتاد.

نفس هام عمیق و کلافه بود، دلم می خواست گردن اون سرگرد رو بین دست هام له کنم.

با دیدن ماشین بچه ها که از دور چراغ می زدن به سمتشون پا تند کردم.

نرسیده به ماشین یهو چند نفری بهمون حمله کردن.

شاهو و سرگردی که به شدت رنگ پریده بود زیر بغل محمد رو گرفتن، شاهین و علی هم به سمت من اومدن.

_خوبی براکم؟

به حضرت عباس صدای گوله ها رو که شنیدیم جون به سر شدیم، خواستم پیام دنبالتون نداشتن لامروتا.

سر نصیری

وارونه

دستی به شونه ش زدم.

_ خوب کردن نداشتن کجا می خواستی بیای، آگه بلایی سر
شماها بیاد من دیگه نمی تونم سرم رو توی چهار محل بلند
کنم.

بقیه سالمن؟

خواست چیزی بگه که نگاهش جایی ثابت شد.

_ داداش دستت داره خون میاد.

نگاهی به دستم انداختم کف دستم پر از خون بود، اول فکر
کردم خون محمده ولی با تکون دادن دستم دردی خفیفی
حس کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ فکر کنم وقتی داشتم حلب ها رو جا به جا می کردم برید، اصلا نفهمیدم.

با شنیدن صدای آژیر پلیس سرم رو بلند کردم، تازه نیروی کمکی سر رسیده بود، خوب شد زودتر رسیدیم وگرنه معلوم نبود توی این فاصله چی به سرشون میومد.

_ امیر کورد!

با شنیدن صدای لرزونی که اسمم رو صدا میزد به عقب برگشتم.

با دیدن سروان اخمی روی چهره م نشست.

_ من... واقعا نمی دونم چی بگم خیلی بهتون مدیونم به خدا اگه نبودید معلوم نیست چی به سرمون میومد، لعنتی تا حالا چنین جهنمی رو از نزدیک ندیده بودم.

ضربه ی محکمی به شونه ش زدم.

_ لازم نیست از من تشکر کنی، فقط وقتی یه نفر چیزی رو بهت گوشزد میکنه، وقتی می بینی چون چند نفر کف دستته، وقتی بهت میگن یه جایی خطرناکه تنها نرو بفهم!

یه کم مسؤلیت پذیر باش خودت رو با غرور کور نکن، اگه اون گلوله به جای دست می خورد تو سر اون بچه می خواستی چیکار کنی؟

می تونستی تو چشم های پدر و مادرش نگاه کنی و بگی ببخشید به خاطر بی احتیاطی من بچتون رفت زیر خاک، می تونستی؟

با هر کلمه سرش پایین تر میرفت.

_ شرمنده م به قرآن خودم دارم از عذاب وجدان دیوونه میشم باید به حرف شما و سرهنگ گوش می کردم.

لب هام رو بهم فشردم و اشاره ای به شاهو زدم.

خودش داشت پس میفتاد بنده خدا.

ولی باید عبرت میشد برایش تا دوباره خودش و زیر دست هاش رو توی خطر نندازه.

_ محمد رو بردن بیمارستان؟

_ آره داداش.

سر تکون دادم.

_ هرچی شد بهم خبر بده بچه بیچاره خیلی ترسیده بود.

شاهو چشمی گفت.

سوئیچ ماشین رو از جیبم در آوردم.

_صبح شد بچه ها جمع کنید برید خونه بعدا حرف میزنیم.

همه چشمی گفتن و به سمت ماشین هاشون راه افتادن.

سری برای سروان که گوشه ای ایستاده بود تگون دادم و به سمت ماشین رفتم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم.

امیدوار بودم دایه خواب باشه، نمی خواستم زخم دستم رو ببینه و نگران بشه.

همین که به خونه رسیدم بدون سر و صدا وارد اتاقم شدم.

دستم هنوز کمی خون ریزی داشت، به سمت کمد رفتم تا چیزی از توش پیدا کنم، هر چه قدر گشتم چیزی جز دستمال سر اون دختره پیدا نکردم.

پوفی کشیدم و از توی کمد بیرون کشیدمش، بعدا می شورم و پسش میدم.

دستم رو تمیز کردم و دستمال رو دورش پیچیدم.

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم.

خدا به هممون رحم کرد اگه بچه ها چیزیشون میشد واقعا نمی دونستم به بقیه چه جوابی بدم.

هرچند که هیچ اجباری در کار نبود و همه به خواست خودشون اومده بودن ولی باز هم این عذاب وجدان دست از سر من بر نمی داشت.

امشب هم نتونستم از صابر و سجاد خبری بگیرم انگار جفتشون از قصد از من فرار می کردن، صابر که می دونستم سرش کجا گرمه بیشتر دلم شور سجاد رو میزد.

قبل از این که خوابم بیره به آشوب پیام دادم که فردا صبح میرم دنبالش.

داروف

سحر نصیری

دختر کله شقی بود فکر نمی کردم مستقیم از من بخواد برم
دنبالش، شاید با بچه ها راحت نبود و معذب میشد.

با یاد غرغرها های امروز سعید لبخندی روی لبم نشست، چه
قدر این بچه جلوه آخه صدای همه ی بچه های گله رو با
اون پوست کلفتی در آورده بود.

مشغول فکر کردن به لیست کارهای فردا بودم که کم کم
چشم هام گرم شد.

VIP

Exchange Group

دستی به موهای کوتاه و خیس کشیدم و دکمه های پیرهنم
رو بستم.

صبح به محض باز کردن چشمم شام دیشب رو گرم کردم و
بدون سر و صدا توی اتاق برگشتم.

نمی خواستم دایه بیدار بشه و بابت دیشب سوال پیچم کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
سوار پاترولی که شاهو دست و پا کرده بود شدم و راه خونه
ی اکبر رو در پیش گرفتم.

توی راه گوشی رو برداشتم و به آشوب زنگ زدم.
گوشی چندتا بوق خورد، کم کم داشتم ناامید می شدم که
صدای خوابالودش توی گوشم پیچید.

_ هوم؟

با تعجب گفتم: هنوز خوابی آشوب؟
چند لحظه مکث کرد.

_ امیر خودتی؟

نفس پر صدایی کشیدم.

_ قرار بود بریم واست کتاب بخریم، آراز هم پیشته؟

سریع گفت: نه نیست، خواب موندم خب الان سریع حاضر
می شم.

اخمی کردم.

_ معطل نکن دم در منتظرم.

پوفی کشیدم و ماشین رو سر کوچه پارک کردم.
 کاش یکی از بچه ها رو می فرستادم امروز کلی کار داشتم.
 یه ربی منتظر موندم تا متوجه شدم یه جثه ریز داره از ته
 کوچه به سمتم میاد.
 نگاه کلی بهش انداختم.
 انقدر لباساش کوتاه و گل و گشاد بود که یه لحظه به خاطر
 دعوا کردن سها عذاب وجدان گرفتم.
 حتی شلوارش هم تا ساق پاش بود، نفس پر حرصی کشیدم.
 قبل از این که نگاهم رو بردارم متوجه نقش ریزی روی مچ
 پاش شدم.
 به محض نشستنش توی ماشین سریع به سمتش برگشتم.
 اون چیه رو پات؟ خالکوبی زدی؟
 به در چسبید و با قیافه ای بهت زده به صورت جدیم خیره
 شد.
 چیزی زیر لب زمزمه کرد و تکیه ش رو از در برداشت.
 _گیریم زده باشم!

سر نصیری

داروف

چشم هام رو محکم بهم فشردم و دستم رو روی فرمون قفل کردم.

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و راه انداختم.
جا خورده بودم انگار انتظار نداشتم.

حتی روی تن من و کل گله هم یه دونه خالکوبی پیدا نمی شد،
چرا یه دختر بچه توی این سن انقدر باید یاغی و بی کس و
کار باشه که هرکاری رو به بهونه تفریح انجام بده و وقتی
پشیمون بشه که کار از کار گذشته.

آروم گفت: امیر؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

به جلو خیره شدم.

پوفی کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

— چرا جوابم رو نمیدی؟

— حرفت رو بگو!

پوفی کشید.

— می خواستم راجع به...

پریدم تو حرفش.

— نمی خوام راجع به اون خالکوبی توضیحی بشنوم.

چند لحظه مکث کرد و کمی خم شد سمتم.

— هنوز ذهنت درگیر اینه؟

تو موقته بابا چند وقت دیگه پاک میشه الکی جوش نزن،

می خواستم راجع به اون دستمال سری که بستی دور دستت

ازت بپرسم احیانا برای من نیست؟

نفس صدا داری کشیدم. exChange

— پس چرا زودتر نگفتی؟

با خنده ی ریزی گفت: اون جوری لذت دیدن صورت

عصبانیت رو از دست می دادم.

لب هام رو بهم فشردم و چیزی نگفتم باز افتادم تو دامش،
چرا انقدر این بچه جلبه.

_دستمال منه؟

جدی گفتم: خیر، مال یه دختر یاغیه که از پشت بهم حمله
کرد تا کیفم رو بزنه تو همچین دختری هستی؟

دست به سینه و با اخم به صندلی تکیه داد و چیزی نگفت.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: کجا برم؟

یک کلام گفت: انقلاب.

تا وقتی که برسیم دیگه حرفی نزد، از رفتارش تعجب کردم.

ماشین رو گوشه ای از خیابون شلوغ پارک کردم و به سمتش
برگشتم.

_نمی خوای پیاده شی؟

اون هم کامل به سمتم چرخید و با چشم هایی بی حس بهم
خیره شد.

_من دزد نیستم، هیچوقت تا حالا از این کارها نکردم مجبور

بودیم آخه چند ماه قسط ها عقب افتاده بود اگه نمی دادیم

اذیتمون میکردن، می خواستیم بعدش تعقیبت کنیم و وقتی

تونستیم پولت رو بهت برگردونیم، من و آراز مثل بقیه نیستیم.

جا خورده نگاهش کردم، نمی خواستم دوباره بزنه زیر گریه.

_هی بغض نکن ملوچک می دونم، خودم خوب می دونم شماها چنین آدم های نیستید هرکاری هم تا حالا کردید از جبر روزگار بوده فقط می خواستم اذیت کنم باشه؟

نمی دونستم انقدر حساسی شوخی خوبی نبود.

نگاهش رو ازم دزدید.

_حالا چرا انقدر با احتیاط حرف میزنی همون اول فهمیدم حرفت رو.

نفس عمیقی کشیدم.

_برای این که گریه ت در نیاد شما بچه ها تو این سن و سال خیلی نازک نارنجی می شید سها هم...

با حرص چشم هاش رو درست کرد.

_من بچه نیستم!

تو سن بلوغ هم نیستم که تا کسی چیزی بگه زرتی بزمنم زیر گریه... پوستم کاملا کلفته لطفا منو انقدر با سها مقایسه

داروف

سمر نصیری

نکن شاید شما اون رو لوس و نازک نارنجی بار آورده باشید ولی هیچ کس منو لوس نکرده، هیچ کس لی لی به للام نداشته، هیچ کس نازم نکشیده پس لطفا با من مثل بچه ها برخورد نکن.

با تعجب نگاهش کردم، اصلا با این بچه ها باید چه جوری برخورد کرد که آبشون با آدم تو یه جوب بره؟ چرا انقدر پیچیده هستن!

VIP

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

از ماشین که پیاده شد نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه مکث کردم.

فقط چند ساعت طول می کشه بچه س باید باهاش مدارا کرد وگرنه تاثیر بدی روی روحیه ش میذاره، با این افکار از ماشین پیاده شدم و در رو قفل کردم.

همون طور که به سمتش می رفتم کارت بانکیم رو از توی جیبم بیرون آوردم.

همین که بهش رسیدم کارت رو به طرفش گرفتم و گفتم: من این جا منتظرم برو هرچی لازمت میشه بخر رمزش هم...

پرید تو حرفم و با اخم گفت: خودم پول دارم جناب حاتم طای لازم نیست بذل و بخشش کنید.

سریع برگشت و به سمت کتاب فروشی راه افتاد، نگاهی به دستم که روی هوا مونده بود انداختم و پشت سرش راه افتادم.

من حتی با سها هم نمی تونستم کنار بیام این بچه که جای خود داره.

پشت سرش وارد کتاب فروشی شدم، حسابی شلوغ بود. کنارش ایستادم تا لیست کتاب های مورد نیازش رو از روی کاغذ برای فروشنده بخونه.

با دیدن یه گروه از پسر های نوجوون که انگار اون ها هم برای خریدن کتاب کنکور اومده بودن کمی نزدیک تر به آشوب ایستادم.

همون طور که نگاهشون به موهای قرمز آشوب که حسابی توی چشم میزد بود از کنارمون عبور کردن، اخم غلیظی بهشون کردم و خودم رو بیشتر کنار آشوب کشیدم.

سریع خودشون رو جمع و جور کردن و از دیدم خارج شدن. با صدای آشوب تازه توجهم بهش جلب شد.

_امیر کورد میشه یه کمی بری اون طرف تر؟
چسبیدم به پیشخوان دیگه.

ابروهام به هم نزدیک تر شدن، کمی ازش فاصله گرفتم.
_جای دیگه ای هم باید بریم؟

او هومی گفت.

_ منتظر کتاب ها رو بیاره یه چند تاش رو نداره باید بریم کتاب فروشی های دیگه بگردیم.

باشه ای گفتم و نگاهم رو به زمین دوختم که چشمم به خالکوبی موقت روی پاش افتاد.

_ شلوارت پایین تر نمیاد خوب پات رو بپوشونه؟

می خوام برات یه شلوار هم بخریم؟

چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و نفس حرصی کشید.

_ مدلشه، میشه انقدر بهم گیر ندی؟

با اومدن مرد فروشنده با اعصابی بهم ریخته کارت رو به سمتش گرفتم تا حساب کنه.

exChange Group

ROMAN

خواست اعتراض کنه که جدی نگاهش کردم.

بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم.

کتاب هاش رو گرفت و گوشه ای ایستاد تا کار حساب کردنم تموم بشه.

کارت رو از مرد فروشنده گرفتم و از کتاب فروشی خارج شدیم.

حالا کجا باید بریم؟

به اون ور خیابون اشاره زد.

بریم اون کتاب فروشی ببینیم بقیه ش رو داره.

باشه ای گفتم و اون طرف خیابون که ازش ماشین میومد ایستادم تا رد بشه، به وسط خط کشی که رسیدیم کشیدمش طرفی که ماشین نمیومد و از خیابون رد شدیم.

خودم می تونم از خیابون بگذرما لازم نیست هی منو بکشی اون طرف که ماشین نیامد.

جدی گفتم: همیشه ممکنه ماشین بهت بزنه.

با بی قیدی گفت: خب ممکنه به تو هم بزنه من یه چیزیم
بشه هیچی از این دنیا کم نمی شه ولی تو چیزیت بشه کلی
آدم ناامید میشن.

چند لحظه مکث کردم.

_ مگه میشه چیزی از دنیا کم نشه ملوچ، هر آدمی عزیز دل
کسیه، خانواده ش، دوست هاش، کسی که دوشش داره
البته این واسه سن و سال تو صدق نمی کنه.

چینی به بینیش انداخت.

_ دخترهای هم سن من شوهر دارن.

در کتاب فروشی رو باز کردم و گفتم: دخترهای هم سن تو
آره ولی دخترایی با عقل تو نه.

خیلی کوچیکی واسه این حرف ها اول باید درس بخونی، وارد
جامعه بشی، مستقل بشی.

با هم وارد کتاب فروشی شدیم، همون طور که به سمت
قفسه های کتاب می رفت گفت: الان باید بهم بر بخوره؟

نفس عمیقی کشیدم.

داروف

سمر نصیری

_اگه باعث میشه روی هدفت تمرکز کنی و سمت این کارها نری آره بهتره که بهت بر بخوره، از این سیدی های آموزشی نمی خوای؟

نوچی کرد.

_به دردم نمی خوره.

با دقت بررسیشون کردم.

_به کارت میان بردار.

پوفی کرد.

_از کجا راجع به این چیزا می دونی آخه؟

از بالا به قد و قامت ریزش نگاه کردم.

_من لیسانس برق دارم.

چشم هاش رو گرد کرد. exchange

_شوخی می کنی؟

واقعا به جز چاقو کشی و این کارا چیز دیگه ای هم بلدی؟

خدا وکیلی می رفتی میشستی سر کلاس؟

نفس عمیقی کشیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_من چاقو کشی نمی کنم، نه تا حالا سر کلاس نرفتم، غیر حضوری بود.

چند تا کتاب از تو قفسه بیرون کشید و گفت: پس فقط مدرک داری دیگه مطمئناً درس نخوندی.

حرفش رو نه تایید کردم و نه رد.

_کارهای فنی زیاد انجام میدم.

چندتا کتاب رو به سمتم گرفت.

_این هارو نگه میداری سنگین، راستی مهندس ما برق حموممون خراب شده می تونی درستش کنی؟

خنده م گرفت، با دستی که خالی بود کتاب ها رو ازش گرفت.

_ بعدا یادم بنداز یه نگاه بندازم بهش.

بقیه کتاب ها رو هم روی دستم گذاشت و خودش دست خالی به سمت فروشنده رفت.

سرم رو به دو طرف تگون دادم و کتاب ها رو روی پیشخوان گذاشتم تا حساب کنم.

_ فردا میرم با اسکندر حرف میزنم.

یه گوشه ایستاد و با صورتی در هم نگاهم کرد.

_ نمیشد اسم اون رو نیاری؟ گند زدی به روزمون.

اخمی بهش کردم.

_ گند زدی به روزمون چیه، مناسب یه دختر نیست این مدلی صحبت کنه.

چشم هاش رو برام گرد کرد و با لحن کتابی ادا در آورد: جناب داروغه شما را چه شده است؟ چرا اوقات خوش فراغت ما را در گندابی از ناخوشی فرو کرده اید؟

از دیدن صورت جدی و لحن جالبش ناخودآگاه خنده ای از ته گلویم خارج شد.

_ خوا صبرم په بدات له دسی تو!

یدفعه صورتش باز شد و از حالت جدی در اومد، خیز برداشت ستم و با ذوق گفت: ووی چه باحال گفتم امیر خیلی بامزه بود تورو خدا باز تکرارش کن، تند گفتم معنیش رو نفهمیدم بگو دیگه.

وسط مغازه از آستین لباسم آویزون شده بود و جیغ جیغ میکرد.

کمی دستم رو عقب کشیدم و آرام گفتم: هیسس یواش تر دختر، گفتم خدا از دست تو به من صبر بده.

حس کردم یه لحظه توی ذوقش خورد ولی دوباره به حالت قبلش برگشت و گفت: باید به منم کوردی یاد بدی خیلی دوست دارم بفهمم هی چی بار آدم می کنی.

کارتم رو به مردی که پشت پیشخوان منتظر بود دادم و رمز رو براش خوندم.

_تا حالا از سها چیزی یاد نگرفتی؟
نوچی کرد.

_مدت دوستیمون خیلی طولانی نبود.
سر تکون دادم.

چیشد که دوستیتون بهم خورد؟

شونه ای بالا انداخت.

کلا خواهرت آدم نچسبیه کسی باهاش کنار نییاد.

چپ چپی نگاهش کردم.

چشم هاش رو به در و دیوار دوخت و زیر لب گفت: خب مگه آدم نباید صادق باشه؟

آیا دروغ گویی کار بدی نیست؟

کارتم رو از فروشنده گرفتم و چیزی نگفتم، همه ی کتاب ها رو توی یه دستم گرفتم و با هم از کتابفروشی خارج شدیم.

کمکت کنم؟

نگاهی بهش انداختم.

_نه، بیا این طرف باید از خیابون رد بشیم.

سریع اومد و کنارم ایستاد.

از خیابون که رد شدیم کتاب ها رو پشت ماشین گذاشتم.

_بریم یه چیزی بخوریم بعد بیرم بذارمت دم کافه که کلی کار دارم.

در ماشین رو بست و گفت: نمیرم کافه مرخصی گرفتم آخه فکر کردم کارمون خیلی طول می کشه.

میخوای منم پیام کمکت کنم؟

ماشین رو راه انداختم.

_به من کمک کنی؟

نه جاهایی که من میرم مناسب امثال تو نیست.

شونه ای بالا انداخت. exchange

_به هر حال که نمی خواستم پیام فقط تعارف کردم.

اخمی کردم و به رو به رو خیره شدم، دختره ی سرتق.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد، نگاهی بهش انداختم بی توجه به اطراف توی گوشیش غرق شده بود.

یادمه گفته بود مدل گوشیش پایینه و نمی تونه یه سری برنامه ها رو توش نصب کنه.

با انگشت هام روی فرمون ماشین ضرب گرفتم، اگه لازم باشه برای درس هاش برنامه ای دانلود کنه چی؟

ماشین رو جلوی رستوران سنتی کنار زدم و اشاره زدم پیاده شه، همون طور که سرش توی گوشی بود کنارم راه افتاد.

_جلوت رو نگاه کن می خوری به در و دیوار.

صدای هومی از خودش در آورد.

_نمی خورم، تو حواست هست!

نفس پر صدایی کشیدم.

_صد رحمت به سها من رو که می بینه گوشیش رو کلا کنار میذاره.

حالش گرفته شد.

_باشه شیره کر اصلا خواهر شما فرشته می ذاری من قرارم رو بذارم یا نه؟

اخمی کردم.

سحر نصیری

داروف

چه قراری؟

VIP
exChange Group
ROMAN

اشاره ای به گوشیش زد.

با شهره قرار دارم واسه کار آرایشگاه.

کاری از EXCHANGE GROUP

روی تخت های سنتی نشستیم.

_ کار درست و حسابی که داری واجبه بری؟

همون طور که به اطراف نگاه می کرد گفتم: دزدی که نمی کنم نون خوشگلیم رو می خورم، این جور محیط ها رو دوست داری ها دفعه قبل هم رفتیم غذا بخوریم این شکلی بود.

نون خوشگلیم رو می خورم، مشکل همین جا بود!

چشم هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم آروم بمونم.

_ حالا که می خوای واسه دانشگاه هم درس بخونی به نظرم به خودت فشار نیاری بهتره، عکس هات هم توی این برنامه ها هست خوبیت نداره همه توی محل هم دیگه رو می شناسن.

خنده ی آرومی کرد و مستقیم توی چشم هام خیره شد.

_ من موقعی که دست از پا خطا نکردم هم کل این محل به یه چشم دیگه نگاه می کردن، حالا پیام کارام رو جوری هماهنگ کنم که بقیه از من خوششون بیاد و واسم کف بزنن؟

من واسه در آوردن پول حلال مجبور نیستم به مردم جواب
پس بدم چون اون موقع که همین کار رو هم نداشتم همین
مردم نونم رو بریدن.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

لب هاش رو به هم فشار داد.

_نمیشد یه کمی زودتر آزاد بشی؟

چرا همیشه قهرمان ها دیر می رسن؟

جدی نگاهش کردم.

_من قهرمان نیستم دختر، از من واسه خودت بت نساز

همش پوشالیه، سعی کن روی پای خودت بایستی و خودت

قهرمان خودت باشی.

شونه ش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

_می خوای چه رشته ای بخونی؟

سرش رو بالا گرفت و چشم هاش برق زد.

_وکالت.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

داروف

سحر نصیری

_ خوبه ولی خطرناک نیست واست؟

دشمن تراشی زیاد داره.

لبخند بزرگی زد و گفت: تو هستی دیگه مگه مواظب بچه محلات نیستی؟

_ آخه من که همیشه نیستم بچه جون!

صورتش کمی توی هم رفت.

_ یعنی چی که نیستی مگه قراره جایی بری؟

VIP

exChange Group

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

_ جایی نمی رم، من همیشه توی چهار محل می مونم ولی
خب آینده قابل پیش بینی نیست باید سعی کنی به خودت
تکیه کنی.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم هاش رو ریز کرد.

_داری سعی می کنی ناامیدم کنی؟

آها میترسی ازدواج کنی و زنت نذاره دیگه بهمون کمک کنی؟
خنده م گرفت.

_این گزینه حتی به فکرم هم نرسیده بود، به چه چیزایی فکر
می کنی تو ملوچک.

چشمم که به گارسون افتاد تازه یادم افتاد چیزی سفارش
ندادیم.

این بچه حواس نمی ذاره واسه ی آدم که.

اشاره ای به گارسون زدم.

_چی می خوری؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: کوبیده با مخلفات.

سری تکون دادم و رو به گارسون گفتم: دوتا کوبیده با
مخلفات.

چشمی گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

با صدای آشوب توجهم بهش جلب شد.

_ آراز چیکار می کنه؟

خبرش رو از اون دوستت گرفتی؟

بگو مواظب باشه نیچونه سر کار رو.

تکیه م رو به پشتی دادم.

_ بچه که نیست بیچونه.

سر تکون داد و موهاش رو توی شالش فرو کرد.

_ بچه که پیچوندن بلد نیست، اتفاقا چون بچه نیست

عقلش می رسه باید ترسید دیگه.

قبل از این که چیزی بگم گوشیم زنگ خورد.

_ بله؟

صدای علی توی گوشم پیچید.

_ الو کجایی براکم؟

_ اومدم نهار بخورم، چطور مگه؟

سریع گفت: ما با بچه ها تو قهوه خونه نشستیم این یارو

سروانه نیم ساعته اومده این جا چسبیده به ما میگه من باید

امیر کورد رو امروز ببینم.

چی بگیم بهش؟

نفس عمیقی کشیدم.

_عجله ای نیست بگید صبر کنه غذا رو که خوردم میام
ببینم حرفش چیه.

_چشم داداش.

_راستی از سجاد خبری نشد؟

چند لحظه مکث کرد.

_فکر کنم باید جمع شیم دور هم حرف بزنیم.

نگران شدم.

_اتفاقی افتاده علی؟

_نه براکم سر فرصت توضیح میدم.

VIP
exChange Group
ROMAN

دستی به ریش های کوتاه شده م کشیدم.
 _باشه، بمونید زود خودم رو می رسونم، فعلا.
 با قطع کردن گوشی آشوب با کنجکاوی نگاهم کرد.
 کمی این پا و اون پا کرد و گفت: علی همون رفیقتونه که
 دماغش عقابیه؟
 چشم هام رو ریز کردم تا الان دقت نکرده بودم که علی
 دماغش عقابیه.
 _آره همون...

یدفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد.
 _خوب شد یادم انداختی، امشب علی همه رو خونه ش
 دعوت کرده گفت به شماها هم بگم.
 با تعجب انگشت اشاره ش رو به سمت خودش گرفت.
 _به ما؟
 چرا آخه؟ صنم ما با هم چیه؟
 دستم رو روی پشتی گذاشتم.

_ نمی دونم، میخواد آشنا شید با هم بیاید توی جمع بچه های ما.

لبخند زد.

_ به نظر راضی نمیای خودمون رو توی جمعتون جا کنیم.

ابروهام بالا پرید.

_ مگه من چیزی گفتم؟

یه نفر دیگه دعوت کرده خونه ش بعد من راضی نباشم؟

تکیه داد به پشتی.

_ آخه بقیه بدون اجازه براکشون آب نمی خورن.

اخمی کردم.

_ براکشون چیه بچه چرا کلا ساختار کلمه رو تغییر میدی،

براکم یعنی برادرم اگه بخوای بگی برادرشون باید بگی براکیان.

آهانی گفت.

_ خب اگه بخوایم بیایم که آدرس رو بلد نیستیم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ برم یه سر ببینم این سروان چیکار داره میام دنبالتون.

اخم هاش توی هم رفت.

_همین سروانه که انگار از دماغ فیل افتاده؟

مردک گنده دماغ یادته روز اول چه جوری رفتار می کرد؟

حالا چیشده که حضرت آقا درخواست ملاقات دادن؟

صورتتم جدی شد.

_زشته این جوری پشت مردم حرف نزن.

پوفی کرد.

_اصلا نمیشه باهات جوشید حیف آراز نیست همیشه پایه

ی غیبه حتی موضوع هم اون میندازه وسط.

با دیدن گارسونی که غذاها رو میاورد چیزی نگفتم.

در کل نمیشه با این بچه منطقی حرف زد همیشه یه جوابی

تو آستینش داره. exChange Group

غذا رو جلوش گذاشتم و در نوشابه رو شل کردم.

چند لحظه مکث کرد و بعد شروع به خوردن غذا کرد.

تا وقتی غذاش رو کامل بخوره چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه کنار کشید و تشکری کرد.

سحر نصیری

داروف

بشقاب ها رو گوشه ای گذاشتم و گفتم: تموم شد؟

بریم؟

سری تکون داد و اوهمی گفت.

تا کفش هاش رو بپوشه پول غذا ها رو حساب کردم و برگشتم.

با دیدنم سریع به سمتم راه افتاد و از رستوران بیرون زدیم.

سوار ماشین که شدیم نگاهی به گوشیم انداختم و روی داشبورد گذاشتمش تا جلوی چشمم باشه.

ماشین رو که راه انداختم، آشوب هم شروع به حرف زدن کرد.

_وای امیر بهت گفته بودم چیشده؟

کاری از EXCITINGT GROUP

مادر آقا جهان سخته کرده بعد آقا جهان هم کافه رو ول کرده
رفته!

اینا خانوادگی خیلی پولدارن مثل این که آقا جهان همه ی
اون اموال رو ول می کنه میده به برادرش خودش هم میاد
دنبال رویای خودش، آخه چرا آدم باید توی چنین خانواده
ای رویاش کافه...

انگشت هام رو به شقیقه م رسوندم، سرم کمی درد میکرد و
پر حرفی این بچه بهش دامن میزد.

خواستم چیزی بهش بگم، یه لحظه حرفی که دفعه پیش
گفته بود توی ذهنم جرقه زد. (می دونی امیر من زیاد آدم پر
حرفی نیستم فقط انقدر توی زندگیم آدم کم بود که تا یکی
رو پیدا می کنم دلم می خواد از همه چیز واسش حرف بزنم.)
نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم به حرف زدنش ادامه بده.
نمی دونم چرا نسبت به این بچه ها انقدر احساس مسولیت
می کردم.

هرچند که نسبت به همه همین طور بودم ولی اینا زیادی
اذیت شدن و به خاطر خانوادشون انگشت اتهام به

سمتشون گرفته شد واسه همین دلم می خواست بیشتر
هواشون رو داشت باشم.

بعد از چند ثانیه که حرف هاش درباره ی اون کافه ادامه
داشت گفتم: از حرف زدن راجع به آقا جهان سیر نمیشی
نه؟

حرفش قطع شد و با تعجب نگاهم کرد.

_اومم نه که فکر کنی با منظور خاصی حرف میزنم.

من کلا همین جوریم مثلا از شما و خانوادتون همیشه پیش
همه تعریف می کنم ولی پیش خودت که نمی تونم از خودت
تعریف کنم.

واسه همین از آقا جهان تعریف می کنم آخه می دونی به نظرم
داستان زندگی این بچه پولدارها خیلی باحاله میبینی چه بی
عاره خوشی زده زیر دلش شرکت رو ول کرده اومده کافه زده.

نفس عمیقی کشیدم.

_باور کن ترجیح میدم راجع به خودم و خانوادم حرف بزنی
تا زندگی آقا جهان.

تکیه ش رو به در ماشین داد و کاملا رو به من نشست.

داروف

سمر نصیری

_ می دونستی من قبلا از دایه می ترسیدم؟

با تعجب به سمتش برگشتم.

_ از دایه؟ چرا؟

شونه ش رو بالا انداخت و گفت: چهره ش یه جدیت خاصی داره آدم ناخوداگاه حساب مییره مثلا مثل خودت.

سرم رو به حالت تایید تکون دادم.

_ الان از من حساب می بری بچه؟

پیشونیش رو خاروند.

_ وقتی جدی میشی آره، از اون جایی که همیشه جدی هستی

پس یعنی همیشه آره.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

حتی اون دوستای قلچماقت هم ازت حساب می برن من که دیگه در برابر اونا به قول خودت گنجشکم.

خنده م گرفت، جلوی خودم رو گرفتم که روش بیشتر از این باز نشه، بچه های گله همین جوریش دل خوشی از این بچه نداشتن بفهمن بهشون چی میگه که واویلاست.

سر کوچه ماشین رو پارک کردم.

دستش که به سمت دستگیره ی در رفت گفتم: گوشیت رو بده ببینم.

با تعجب نگاهم کرد.

می خوای چیکار؟

دستم رو جلو بردم.

بده کار دارم.

چشم هاش رو گرد کرد.

می خوای چکم کنی؟

اخمی بهش کردم.

_من هیچوقت کسی رو چک نمی کنم اگه قرار باشه از چیزی اطلاع داشته باشم خود طرف میاد پیشم اعتراف میکنه.

کمی صورتش رو کج و کوله کرد و گوشیش رو توی دستم گذاشت.

گوشیش رو گرفتم و چند بار نمایشی به سر و تهش نگاه کردم.

_خوش دسته به درد من می خوره.

سرش رو کج کرد و سوالی نگاهم کرد.

_اون گوشه زیاد به درد من نمی خوره، خوش دست هم نیست نمی تونم خوب باهاش کار کنم اون گوشه رو بردار فکر کنم واسه کارهای کنکور هم به درد بخوره این رو بده به من.

صورتش کم کم متعجب و پر بهت شد.

_مطمئنی؟

آخه گوشه تو خیلی مدلش بالاست و گرونه.

گوشیش رو بهش برگردوندم.

_گفتم که به درد من نمی خوره استفاده ی خاصی ازش ندارم، این رو بگیر رم و سیم کارتش رو در بیار بنداز تو گوشی من بردار واسه خودت.

موهاش رو پشت گوشش زد.

_نه من نمی تونم قبول...

سیم کارت گوشیم رو در آوردم و به سمتش گرفتم.

_حقوقت رو که گرفتی اگه خواستی می تونی پولش رو کم کم بدی، بگیرش.

این رو فقط برای این گفتم که راحت تر قبولش کنه وگرنه قرار نبود چنین اتفاقی بیفته.

با همه ی بچگیش حسابی غرور داشت.

نامطمئن دستش رو جلو آورد و گوشی رو از دستم گرفت.

رم و سیم کارت گوشی رو در آورد و گوشی رو به سمتم گرفت.

کمی من کرد و گفت: به هر حال ممنون.

ابروهام بالا پرید، سریع در ماشین رو باز کرد و به سمت

خونه دوید.

چه عجب یه حرف خوب از زبون این بچه شنیدیم.

ماشین رو به سمت قهوه خونه راه انداختم، حدس می زدم بخواد راجع به چی باهام صحبت کنه ولی ترجیح می دادم از دهن خودش بشنوم، امیدوارم از خر شیطان پایین اومده باشه.

با رسیدن به قهوه خونه ماشین رو گوشه ای پارک کردم. با دیدن صابر که از در قهوه خونه بیرون اومده بود و زیر زیرکی داشت می پیچید توی کوچه به سمتش راه افتادم.
_وایسا ببینم، صابر.

کمی مکث کرد و به سمتم برگشت.

_غلط کردم براکم خدا سر شاهدہ من...

ضربه ای به شونه ش کوبیدم.

— بیا بریم داخل بعدا حرف می زنیم نمی خوام بکشمتم که،
دو کلوم نمی تونم با رفیق قدیمیم اختلاط کنم؟ بیا تو.

پشت سرم راه افتاد و برگشت توی قهوه خونه.

بچه ها با دیدنمون از جا بلند شدن.

علی با دیدن صابر تک خنده ای کرد و گفت: نتونستی در
بری مچت رو گرفت؟

به سمت بچه ها رفتم و روی تخت نشستم، صابر گردن
علی رو گرفت و با شوخی روی زمین درازش داد.

سرم رو با تاسف تکون دادم، چند نفری که توی قهوه خونه
بودن از جمله سروان که روی تخت کناری نشسته بود با
تعجب به کشتی گرفتنشون روی زمین خاکی نگاه می کردن،
عادتشون بود.

بعد از کمی پیچیدن به همدیگه با سر و وضع خاکی روی
تخت نشستن.

علی شروع به تکوندن لباسش کرد.

— زنم منو این جور بیینه پوستم رو می کنه به مولا.

شاهین پقی زد زیر خنده.

_من نمی دونم بین این همه آدم تو گله تو چرا انقدر زن ذلیل
بار اومدی؟

علی سر تکون داد.

_زن بگیری می فهمی حالا.

_میتونم باهاتون حرف بزنم.

با شنیدن صدای آشنای سرم رو بالا گرفتم.

_بفرما بشین، می شنوم.

دستش رو با مکث جلو آورد و گفت: فکر کنم بهتر باشه از
اول رابطه مون رو درست کنیم سروان شهاب رستمی هستم.
چند لحظه همه سکوت کردن.

یدفعه صابر تک خنده ای کرد و با دست های خاکیش
دست سروان رو گرفت.

_چرا مثل تو فیلم ها حرف میزنی بیا بشین پیش ما داش
شهاب.

داروف

سحر نصیری

روی بچه ها باز شد و با خنده نشوندنش پیش خودش همه شروع کردن به تیکه انداختن و شوخی کردن گیج شده به اطراف نگاه می کرد.

آهی کشیدم، بچه های گله ظاهر زمخت و ترسناکی داشتن ولی ته دلشون انقدر پاک و مشتی بود که آدم کیف می کرد.

تک سرفه ای کردم.

_بفرما آقا شهاب.

بچه ها کم کم ساکت شدن.

کمی سرجاش تکون خورد.

_راستش بابت دیشب می خواستم ازتون تشکر...

پریدم تو حرفش.

کاری از EXCHANGING GROUP

یه بار تشکر کردی متوجه شدم بقیه ش؟
 کمی این پا و اون پا کرد و آروم گفت: کمک می خوام.
 علی ضربه ای به پشتش زد.

بلند تر بگو داداش مثل یه مرد سرت رو بگیر بالا و بگو کمک
 می خوام.

سرش رو بالا گرفت و گلوش رو صاف کرد.

کمک می خوام!

شاهین با خنده گفت: اذیتش نکن علی، برادر من ما که از
 همون اول قصدمون کمک بود، شما خودت روز اولی وسط
 میدون گاز رو تخته کردی و اولدورم بولدورم راه انداختی که
 این جا منطقه ی عملیاتی منه خودم بدون کمک کسی
 کشیک میدم.

نگاهی بهشون انداختم تا انقدر بهش نتازن.

خوبه قبل از این که اتفاق بدتری بیفته سرت به سنگ
 خورده هر وقت کمک خواستی یا این طرف ها به چیزی
 خوردی به من اطلاع بده.

با احترام نگاهم کرد.

داروف

سر نصیری

_ ممنون امیر کورد، سرهنگ گفتن بهتون سلام برسونم و از طرفشون تشکر کنم.

سر تکون دادم.

_ سلامت باشن.

شاهین رو به آقا مصطفی داد زد: آقا دو تا چای تازه دم و قلیون میاری واسه شیره کر تازه اومده.

آقا مصطفی دستی تکون داد.

_ چشم الساعه.

بچه ها مشغول اطلاعات کشیدن از شهاب شدن.

ضربه ای به پهلو شاهین کوبیدم.

_ از آراز چه خبر؟

صورتش از هم باز شد. exChange

_ چی بگم والله داداش شیرین کاری های داره واسه خودش.

امروز یه خانومه اومده بود خرید برگشته بهش میگه می دونستید لباس های مردونه تو تن خانوما جلوه ی قشنگ

تری داره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواهید امتحان کنید من نظر بدم؟

خوش بر و رو هم که هست خانومه گفت آره بده ببینم،
برداشته یه رکابی توری گذاشته جلو زنه میگه برو بپوش پیام
تو تنت ببینمش

روز اولی مرض گرفتم از دستش به قرآن، در کل خنگه ها ولی
بچه بدی نیست پپوله س (پروانه، مظلوم و بی آزار) خوشم
میاد ازش.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_مواظبش باش نذار کسی اذیتش کنه.

VIP

exChange Group

ROMAN

دست روی چشمش گذاشت.

_رو چشمم براکم، یه چیزی بهم سپردی مثل تخم چشم هام
مواظبشم.

_امشب شما هم میاید خونه علی اینا؟
تک خنده ای کرد.

_مگه میشه نیایم هرچند وقت به خاطر اون دختر شیرین
زیونش جمع میشیم دور هم

نمی دونی چه زیونی داره یه ذره بچه آدم روی شوره می داره
کنار.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

ابرویی بالا انداخت و گفت: انشالله به زودی دور سفره ی
شما بشینیم براکم.

اخمی بهش کردم.

_از این حرف ها جلوی دایه نزنید.

در حالی که سعی میکرد جلوی خنده ش رو بگیره گفت: شرط
می بندم تا الان نصف محله رو لیست کرده ولی جرأت نداره
بگه.

کلافه نگاهم رو به قل قل قلیون دوختم.

_امیدوارم هیچوقت جرأت نکنه جلوی من حرفی از این
قضیه بزنه.

دست هاش رو به هم کوبید.

_والله ما هم از خدامونه، همین که واسه شما زن بگیرن ننه
ما بند می کنه به ما که یا زن بستون یا برگرد خونه تنها زندگی
نکن گناه میاره، بیچاره کرده به علی.

_مادره دیگه دلش همیشه دنبال بچشه، تو و شاهو که با
همید هوای همدیگه رو دارید.

چشمکی زد و گفت: به روش نیار ولی قراره بره قاطی باقالیا.

نگاهی به شاهو انداختم.

_ خوشبخت بشه بچه خوبیه نمی خوام عاقبتش بشه مثل تو.

چشم هاش گرد شد.

_ مگه من چمه براکم خیلی سنگین زدی من از این بزغاله کمترم؟

نگاهی به ساعت انداختم.

_ وقتی تا این سن عزب موندی و اون به فکر زندگیشه آره کمتری ازش.

حرصی گفت: آخه چه ربطی داره قربونت برم مگه به این چیزاست اصلا من...

ضربه ای به پشتش زدم.

_ حرص نخور شاهین به جاش خیلی جاها تو از اون بچه نر به درد بخور تری، من میرم خونه یه سر پیش دایه و سها از اون طرف هم میرم آراز و خواهرش رومی گیرم میام خونه ی علی.

قبل از این که چیزی بگه از جا بلند شدم.

_من میرم خونه، شب می بینمتون.

_عزت زیاد داداش.

_براکم دیر نکنی ها چشم به راهم...

قبل از این که دوباره شروع کنن سری واسشون تکون دادم و
از قهوه خونه بیرون رفتم.

می خواستم تا وقتی سها خونه ست برم و یه سر بهشون بزنم
اصلا شاید دلش خواست باهام بیاد.

این چند وقت یه کمی رابطه مون شکراب شده بود سرکش
بود ولی نمی خواستم بینمون ناراحتی باشه.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم.

داروف

سحر نصیری

در خونه رو باز کردم، به وسط حیاط که رسیدم یالله بلندی
گفتم.

با صدای دایه کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

_ بیا تو کوردم، چرا انقدر دیر کردی؟

در رو بستم و وارد خونه شدم.

_ یه سری کار داشتم بیرون، امشب خونه علی بچه ها جمع
برای من شام تدارک نبین دایه.

_ سلام کاک گیان (داداش عزیزم)

نگاهی به سها انداختم.

_ علیک سلام لوسین کی اومدی خونه؟

روی صندلی نشست و دستی به چشم هاش کشید.

_ یک ساعتی میشه، امشب جایی میرید؟

با دقت نگاهش کردم.

_ آره با بچه های قدیم میریم خونه ی علی، می خوام بیای؟

سر تکون داد.

_ اوهوم خیلی حوصله م سررفته، کی می ریم؟

به سمت آشپزخونه رفتم دایه هنوز بیرون نیومده بود.

_ برو حاضر شو یه سر به دایه بزنم حرکت می کنیم، راستی
یه کارت هدیه هم بردار بیار.
چشمی گفت.

وارد آشپزخونه شدم و به دایه نگاه کردم.

_ شما نمیای دایه؟

به سمتم برگشت.

_ نه کوردم پیام تو جمع چند تا جوون چیکار کنم، جای من
نیست.

امروز چیکار کردی؟

تکیه م رو به چارچوب در دادم.

_ به کار بچه های اکبر می رسیدم.

سری تکون داد.

_ هوشون رو داشته باش مادر گناه دارن دوتا بچه یتیم
کسی رو ندارن، دستشون رو بگیر بیار این جا.

سری تکون دادم.

_ حواسم بهشون هست..._

_ کاک بریم؟_

نگاهی بهش انداختم، تپش تقریبا معقول بود.

_ بریم تو راه باید دو نفر دیگه هم بگیریم.

دایه بیرون کاری نداری؟

_ نه شیره کر برو به سلامت مواظب باشید.

سری براش تکون دادم، سها تند تند پشت سرم راه افتاد.

کارت هدیه رو از دستش گرفتم و چند تا تراول داخلش گذاشتم، نه موقع عروسیشون بودم نه به دنیا اومدن بچه شون!

از حیاط بیرون رفتیم، نگاهی به ماشین انداخت و گفت: کاش
یه مدل جدید تر می گرفتی داداش.

در ماشین رو باز کردم.

_ پشت بشین سها، رانندگی یاد بگیر یه خوبش رو برات می
خرم.

لبخند بزرگی زد و سوار ماشین شد.

سر نصیری

داروف

ماشین رو روشن کردم و به سمت ته چهار محل راه افتادم.

بعد از چند دقیقه صدای سها بلند شد.

_ کجا داریم میریم؟

نگاهی به اطراف انداختم.

_ دنبال آراز و آشوب.

توی آینه متوجه جمع شدن صورتش شدم.

زیر لب غری زد که متوجه نشدم.

VIP

exChange Group

ROMAN

چند دقیقه ای سر کوچه معطل شدیم.

گوشی رو در آوردم و پیام دادم تا زودتر بیان.

سها که از پشت خم شده بود روم سریع گفت: داداش

گوشی خودت کجاست؟

کاری از EXCHANGING GROUP

نفس عمیقی کشیدم.

_ به دردم نمی خورد دادم به یکی دیگه.

نوچی کرد.

_ خب می دادیش به من.

نگاهی بهش انداختم.

_ خودت گوشی داری.

شونه ای بالا انداخت.

_ از گوشی تو خوشم اومده بود خوش دست بود.

لب هام رو بهم فشردم.

_ نمی دونستم.

بعد از چند دقیقه متوجه آشوب و آراز شدم که از کوچه بیرون اومدن.

رنگ لباس هاشون شبیه به همدیگه بود.

شلوار آشوب این بار کمی بلند تر بود و خالکوبیش رو می پوشوند ولی به جاش جای مانتو انگار پیرهن تنش کرده بود.

پوفی کشیدم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

وارونه

سحر نصیری

آراز سوار ماشین شد و سلامی کرد.

آشوب هم پشت کنار سها نشست و بعد از مکث چند ثانیه ای یه چیزی شبیه به سلام از دهنش در رفت.

جو ماشین حسابی سنگین بود، انگار هیچ جوره با هم کنار نمیومدن.

_سلام بچه ها، چطوری آقا آراز با کارای فروشگاه در چه حالی؟

لبخندی زد.

_ممنون هستیم زیر سایه ی شما، آقا شاهین خیلی هوام رو داره.

سری تکون دادم.

_باش کنار دستش خیلی با مرامه کار یادت میده.

سها با لحن طنزمانندی گفت: آدم باید استعداد یاد گرفتنش هم داشته باشه دیگه فقط کار که مهم نیست.

قبل از این که چیزی بگم صدای آشوب با همون لحن بلند شد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_نگران نباش سها جون فروشندگی فقط یه کمی چرب زبونی
و مخ زدن میخواد، دیگه خانواده ی ما این یه کار رو خوب
بلدن.

آراز آروم خندید ولی سها سکوت کرد و با اخم به بیرون خیره
شد.

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

بچه های این زمونه فقط خودشون از پس زبون هم بر میان.
بعد از اون دیگه هیچ حرفی بینشون زده نشد.

ماشین رو کناری پارک کردم و به سمت شیرینی فروشی اون
طرف خیابون رفتم و یه جعبه شیرینی خریدم.

وقتی برگشتم تو ماشین هر سه تا با قیاقه ای در هم به بیرون
خیره بودن بدون این که چیزی بگم ماشین رو راه انداختم.

با رسیدن به سر کوچه ماشین رو پارک کردم.

ماشین شاهین و بقیه بچه ها نشون میداد زودتر از ما
رسیدن.

همه از ماشین پیاده شدیم، در ماشین رو که قفل کردم زنگی
به شاهین زدم.

_جانم براکم؟
نگاهی به اطراف انداختم.
_شاهین ما سرکوچه ایم کدوم خونه س؟
سریع گفت: علی خودش داره میاد دم در.
باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.
سها و آشوب و آراز معذب کنار هم ایستاده بودن.

کاش کمی رابطشون بهتر بود، حداقل سها و آشوب می
تونستن دوست های خوبی برای هم باشن.
با باز شدن دری که رو به رومون بود حواسم ازشون پرت
شد.

_به به خوش اومدین صفا آورین براکم، خیلی شرمنده م منتظر موندید بفرمایید داخل بچه ها چشم به راهن.

آراز جان بیا تو تعارف نکن، خانوما شما خوب هستید؟

خانومم وقتی فهمید امشب به جز بچه های گله چند تا خانوم هم توی جمع هستن کلی ذوق کرد بنده خدا افسرده شده بود از بس گله این جا جمع بودن...

وسط تند تند حرف زدن هاش وارد خونه شدیم، از ذوق حتی اجازه نمی داد جوابش رو بدیم.

فقط پشت سر هم تعارف می کرد.

با دیدن خانومی که با چهره ای گل انداخته با قدم های سریع به سمتمون میومد مکث کردیم.

_وای سلام خیلی خیلی خوش اومدید، شما امیر کورد هستید؟

به خدا علی انقدر تعریفتون رو می کرد فقط دلم می خواست شما رو از نزدیک ببینم...

وای شرمنده بچه ها بفرمایید داخل من چرا شما رو سر پا نگه داشتم قدم روی چشم ما گذاشتید بفرمایید...

لبخندی بهش زدم.

_ ممنون خانوم خیلی لطف دارید شرمنده امشب مزاحم شما شدیم.

لبش رو گاز گرفت و چشم هاش رو گرد کرد.

_ خدا مرگم این چه حرفیه به خدا ناراحت میشم بفرمایید قدمتون روی چشم ماست.

از این حجم تعارفی بودن این زن و شوهر خنده م گرفته بود.

سها با لبخند جعبه شیرینی رو به دست علی داد.

بچه ها چسبیده به هم وارد خونه شدن.

همین که وارد شدیم صدای سلام عیلق و بگو بخند بچه ها بالا رفت.

انقدر همگی با هم سر و صدا می کردن که نمیشد چیزی فهمید.

بالاخره بعد از چند دقیقه که اوضاع آروم شد، پیش بچه ها نشستیم.

هال بزرگی داشت و بچه ها تقریبا نصف اتاق رو به خودشون اختصاص داده بودن مثل همیشه بساط قلیون و تخمه و چاییشون هم پهن بود.

آراز کنار شاهین نشسته بود و آشوب کنار آراز، نگاهی به سها که کنار خانوم علی بود انداختم انگار از قبل همدیگه رو می شناختن.

با صدای صابر توجهم بهش جلب شد.

_علی کجا رفت پس این وروجک.

علی با خنده گفت: میگه مهمون جدید داریم باید لباس نو بپوشم رفته لباس هاش رو عوض کنه.

شاهو پقی زد زیر خنده.

_چرا ما رو این جوری تحویل نگرفت پس.

شاهین زد به شونه ش.

_از بس از خان داداش تعریف کرده این بچه عاشقش شده دیگه مارو تحویل نمی گیره که.

صدای علی بلند شد.
 _نازنین بابا بیا دیگه مهمونا منتظر شمان.
 صدای بچگونه و پر نازی از توی اتاق اومد.
 _وایسا دیگه بابا دارم رژ لب می زنم.
 چشم هام تا آخرین حد گرد شد.
 بچه ها از خنده قرمز شده بودن.
 علی آهی کشید و گفت: مرضیه برو بین این بچه داره چیکار
 می کنه با خودش.
 مرضیه خانوم بلند شد و سریع وارد اتاق شد.
 آشوب در حالیکه ریز می خندید گفت: فهمید اونی که
 منتظرشه از این کارا خوشش میاد رفت خودش رو خوشگل
 کنه...
 آراز و شاهین که کنارش نشسته بودن آروم زدن زیر خنده.

چپ چپی نگاهشون کردم، پدر سوخته ها منو دست می
نداختن.

بعد از چند دقیقه که با بچه ها مشغول صحبت بودیم
بالاخره نازنین خانوم که پشت چادر مامانش رو سفت
چسبیده بود تشریف آوردن.

از دیدن قد و قامتش توی اون پیراهن قرمز توپ توپی خنده
م گرفت.

_ای جانم چه قدر خوشگلی شما خرگوش خانوم.

با شنیدن صدای آشوب به سمتش برگشتم با ذوق زل زده
بود به موهای خرگوشی نازنین.

نازنین سرش رو پشت چادر مادرش قایم کرد و گفت: ممنونم
شما هم خوشگلی.

ابروهام بالا پرید. exChange Group

مرضیه خانوم آروم نازنین رو به جلو هل داد.

_برو جلو به مهمون ها سلام کن تازه رسیدن مامان جان برو.
با خجالت نگاهم کرد.

_سلام من نازنینم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ سلام نازنین خانوم گل منم امیر کوردم عموی شما.

آروم خندید.

_ شما چه قدر بزرگید!

اولین نفری که پتی زد زیر خنده آشوب بود، بقیه هم که جرأت گرفته بودن پشت سرش شروع کردن.

آهی کشیدم، یه ذره بچه چرا انقدر باید زبون داشته باشه.

_ من بزرگ نیستم عمو جان شما خیلی کوچولویی.

خجالتش کامل ریخته بود، قدم قدم جلو اومد همین که رو به رومون ایستاد شاهین خیز برداشت و محکم بغلش کرد، همون طور که سعی می کرد لپش رو گاز بگیره گفت: حالا دیگه عموی جدید پیدا کردی واسش خوشگل می کنی مارو هم کلا هیچی حساب می کنی آره نازی خانوم؟

نازنین که غش کرده بود از خنده سعی می کرد با جیغ های بلند خودش رو از دست شاهین نجات بده.

تکیه م رو به پشتی دادم و لبخندی به بازیشون زدم، کم کم آراز و آشوب هم وارد بازیشون شدن و سر و صداشون خونه رو برداشت.

مرضیه خانوم کنار آشوب نشست و با لبخند شروع به حرف زدن کرد.

نگاهی به سها که تنها مونده بود کردم بی خیال جمع سرش توی گوشیش بود.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، نمی فهمم چی می خواست از جون اون گوشی.

مرضیه خانوم اشاره ای به دخترا کرد.

بچه ها به کمک میدین ظرف ها رو حاضر کنیم.
سها و آشوب سریع از جا بلند شدن، نازنین خانوم هم تند
تند پشت سرشون راه افتاد.

جو که کمی آروم شد نگاهی به علی انداختم.

مهدی کجاست علی؟

پشت سرش رو خاروند.

رفته ختنه سوران خواهر زاده ی نامزدش نتونستن بیان.

صابر با اخم گفت: چرا این رسم مزخرف رو از ریشه نمی
سوزونن خیلی کار قشنگیه با اون وضعیت دامن می پوشن
پای بچه، دورش می کنن خوشان خوشان می رقصن.

با تموم شدن حرفش شاهین با خنده همون طور که از شاهو
فاصله میگرفت گفت: آخ گفتم ختنه یاد ختنه کردن شاهو
افتادم!

تخم سگی بود واسه خودش یه ساعت و نیم آقام دنبالش
تو خیابون می دوید، آخرش هم دست و پاش رو چهارتایی
نگه داشتن تا ختنه کنن...

کار که تموم شد همون جوری با گریه بلند شد لخت دوید تو کوچه همچین که رسید به سر خیابون...

قبل از این که حرفش تموم بشه شاهو که در تقلا بود ساکتش کنه خیز برداشت و با صورتی سرخ شده به زور جلوی دهن شاهین رو نگه داشت.

بچه ها از خنده نفسشون در نمیومد.

دستی به صورتتم کشیدم و سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ول کن بچه رو شاهین چرا جلوی جمع بی حیثیتش می کنی. شاهو با اخم به سمتم برگشت.

_می بینی داداش همیشه همین طوریه اصلا شب خواستگاریم با خودم نمی برمش میشینه از این داستان ها تعریف می کنه آبروم رو مییره.

علی سریع گفت: وایسا، وایسا قضیه خواستگاری چیه؟ خبریه؟

نگاه همه به شاهو دوخته شد، هول شده بهمون نگاه کرد.

داروف

سحر نصیری

_ نه منظورم اینه که اگه یه روزی خواستم برم خواستگاری با خودم نمی برمش.

شاهین سریع با خنده گفت: دروغ میگه خجالت می کشه... شاهو دستش رو به سمتش گرفت.

_ به خدا بگی دیگه نه من نه تو، به مامان میگم اول باید تو زن بگیری بعد من، میدم بیچاره ت کنه.

شاهین به همون سرعت ساکت شد.

_ باشه بابا جنبه داشته باش نمیگم قراره به زودی واست بریم خواستگاری!

VIP

Exchange Group

ROMAN

شاهو دیگه واقعا از حرص سرخ شده بود.

با لبخند از روی شاهین کنار کشیدمش.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ بیا این جا ببینم چرا خجالت می کشی، باشه به روت نمیاریم
 قراره دوماه بشی ول کنی همدیگه رو خونه مردم رو به هم
 ریختید.

سرش رو پایین انداخت.

_ همین الان به روم آوردید که داداش.

با اومدن خانوم ها از آشپزخونه بحث تموم شد.

علی بلند شد تا سفره رو بندازه، دست به زانو گرفتم که بلند
 شم صابر سریع دست روی دوشم گذاشت.

_ کجا میری داداش؟

دستش رو کنار زدم صورتم جدی شده بود.

_ میرم کمک کنم سفره پهن بشه شماها که به خودتون تکون

نمی دید، چندتا خانوم باید بیان جلوتون دولا راست شن؟

سریع بازوی شاهو رو گرفت و از جا پرید.

_ مگه ما مردیم خان داداش شرمنده به خدا شما بشین ما

خودمون کمک می کنیم.

بچه ها که بلند شدن آراز هم سریع رفت کمک خواهرش.

شاهین کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: براکم فردا
میریم سروقت اسکندر؟

سر تکون دادم.

_ آره بچه های دیگه رو درگیرش نکن تو و صابر باشید کافیه.
نگاهی به جمع انداخت.

_ لازمه گوش مالی بدیم؟

بساط و چاقو بیارم؟

_ با حرف حل نشد یه کاریش می کنیم فقط شلوغش نکن.
کمی خودش رو عقب کشید.

_ سَری چاوِم. (به روی چشمم.)

دست روی شونه ش گذاشتم.

_ چاوو خوش برا گیان. (چشمت بی بلا برادر عزیزم.)

کار بچه ها که تموم شد همه دور سفره نشستیم.

بچه ها سر سفره هم دست از اذیت کردن هم بر نمی داشتن.

سر سفره عادت به حرف زدن و شلوغی نداشتم.

تشکری کردم و زود کنار کشیدم.

سر نصیری

داروف

علی سریع گفت: داداش چیزی نخورید که ای بابا شاهین
برنج بکش برای داداش.

مرضیه خانوم با ناراحتی گفت: حتما دستپخت من باب
میلشون نبوده.

چشم هام گرد شد.

_ نه بابا این چه حرفیه همه چیز عالی و به اندازه بود.

غذا که تموم شد سریع ظرف ها رو جمع کردن.

علی سینی چای رو به سمت گرفت و گفت: داداش فردا کجا
باشیم.

چایی رو برداشتم.

_ لازم نیست شماها بیاید شاهین و صابر باشن کافیه.

شاهو سریع گفت: پس ما چی؟

صدای آراز پشت سرش در اومد.

_ می خواید منم پیام؟ آمارشون رو بهتر دارم.

صابر نوچی کرد.

_ لازم نیست تو دست و پایی.

شاهین دست دور گردن آراز انداخت.

_ بذار بیاد یه کم فضا هیجانی شه من هواش رو دارم.

نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: فقط شاهین و صابر
باهام میان.

دیگه کسی اعتراضی نکرد.

نازنین که خیلی وقت بود با آشوب پچ پچ می کردن سرش رو
بالا آورد و گفت: کجایمی خواهید برید بدون من؟

مامان چرا منو با خودشون نمی برن؟

علی آهی کشید.

_ حالا خر بیار و...

مرضیه خانوم اخمی کرد.

داروف

سر نصیری

_نگو اینجوری جلوی بچه علی جان، جای ما نیست دخترم.

نازنین با لجبازی بلند شد و بدو بدو به سمت من اومد.

_عمو امیر کورد منم با خودتون می برید؟

شاهین با جدیت گفت: منم موافقم نازنین رو بفرستیم سر همشون رو بخوره بیاد.

خنده م گرفت.

_نه عمو جان اون جا همه آقایون هستن جای شما نیست خطرناکه.

سر تکون داد.

_پس مواظب باشین باشه؟

لبخندم بیشتر شد.

_باشه عمو.  exchange group

لبه ی پیراهنش رو گرفت و با ناز و ادا به سمت آشوب رفت.

آشوب همون طور که می خندید بغلش کرد.

_چه قدر نازی تو بچه.

کاری از EXCHANGING GROUP

نازنین با خنده گفت: تو هم خیلی خوشگلی شبیه اون پری دریایی مو قرمزه تو برنامه کودک می مونی.

آشوب آروم خندید.

_اگه پری دریایی هم میشدم با این شانسم تا الان کوسه منو خورده بود.

بچه ها خندشون گرفت، سرم رو به دو طرف تگون دادم.

حرفش بیشتر از طنز بودن به نظرم تلخ بود.

خداروشکر بچه ها حسابی با آراز و آشوب جور شده بودن و دیگه جو بینشون مثل قبل نبود.

با این که از همیشه آروم و ساکت تر بودن ولی معلوم بود خوشحالن، برعکس سها که همه ش کلافه بود و سرش رواز توی گوشیش بیرون نمیاورد.

چشمم که به ساعت افتاد جا خوردم نزدیک به یازده شب بود، بچه ها فردا صبح باید می رفتن سر کار و بارشون جایز نبود بیشتر از این بشینیم تا برسیم خونه دوازده شب بود نمی خواستم از کار و زندگی عقب بیفتن.

داروف

سر نصیری

مشغول داد و بیداد و بحث بودن که گفتم: ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم بچه ها صبح زود باید بیدار بشن برن پی کارهاشون.

همه نگاهی به ساعت انداختن.

_ زود نیست داداش؟

تازه سر شبه که.

نگاهی به آراز و آشوب انداختم خسته به نظر میومدن.

_ بریم؟

آشوب نگاهی به آراز انداخت.

_ آره دیگه کم کم داره دیر میشه صبح آراز خواب می مونه.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سر نصیری

شاهین سریع گفت: آراز فردا میام سر کوچه دنبالت حاضر باش.

آراز سری تکون داد کم کم همه از جا بلند شدن، بچه ها هم تصمیم گرفتن برن.

پاکت هدیه رو از جیبم در آوردم و توی دست علی گذاشتم. چشم هاش گرد شد.

_وای این چه کاریه داداش چیکار می کنی...
اخمی بهش کردم.

_تعارف رو بذار کنار خیلی هم دیره واسه کادو بازی و این حرفا.

با شرمندگی گفت: خیلی زحمت کشیدی قربونت داداش.

ضربه ای به شونه ش زدم و به بقیه اشاره زدم اول بیرون برن.

با صابر و شاهین دست دادم و سفارش کردم صبح سر میدون منتظر باشن.

سوار ماشین که شدیم آراز خمیازه ای کشید.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_چه قدر این بچه ها باحالتن از دور نگاهشون میکنی انگار خیلی جدی و ترسناکن.

سری تکون دادم.

_قیافه هاشون این جوریه ته دلشون هیچی نیست خاکی و با مرامن، خاطر یکی براشون عزیز بشه تا تهش پاش هستن، راستی دایه گفت بهتون بگم بهش سر بزنی انگار آشوب قبلا یه چند باری با سها رفتن خونه ی ما.

آشوب با لحن عجیبی گفت: ممنون مزاحم نمی شیم.

سها لبخند سردی زد.

_مراحمی آشوب جان شماها که دل خان داداشم رو نرم کردید دایه که چیزی نیست دیگه اون جا هم تشریف بیارید.

از توی آینه اخمی بهش کردم، نمی خواستم جلوی بقیه چیزی بهش بگم واقعا نمی دونم این دختر به کی رفته بود.

_خب اگه این طوره پس حتما مزاحم میشیم بد نیست کمی بیشتر با هم آشنا بشیم.

سها برگشت و نگاهی به آشوب انداخت.

حرفی نزدم تا به خونه برسیم.

داروف

سحر نصیری

آشوب و آراز رو که پیاده کردیم اشاره ای به سها زدم که جلو بشینه.

با احتیاط کنارم نشست و زیر چشمی نگاهم کرد.

_سها خانوم تو مشکلت با این دو نفر چیه؟

نه اصلا از اول شروع کنیم مگه شماها با هم دوست نبودید چیشد که الان فقط به هم طعنه می زنید و متلک بار هم می کنید این بچه اون شب چرا اومده بود دم خونه ی ما؟
رنگ از صورتش پرید.

_من با این ها مشکلی ندارم کاکَ اینا با من مشکل دارن، اصلا همیشه همین جورین منم سر همون قضیه حاجی مولوی فکر کردم واقعا آدم های خوبی نیستن دوستیم رو باهاشون تموم کردم همین.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه جدی بهش انداختم.

_ تا این جاش نسبتاً قانع کننده بود هر چند برام قابل قبول نیست آدم چه جوری می تونه سر حرف چهارتا غریبه قید دوست هاش رو بزنه ولی مگه رابطتون تموم نشده بود؟

پس اون شب دم خونه ی ما چیکار می کرد؟

لبش رو گاز گرفت و آروم گفت: ازم پول قرض می خواست...
واسه ی همون طلبکارها.

ماشین رو پارک کردم و به سمتش برگشتم.

_ حرف هاتون رو با هم هماهنگ کردید؟

سریع گفت: مگه اون چی گفته؟

در ماشین رو باز کردم.

_ نترس اون هم بهونه احمقانه ی تورو آورد.

از ماشین پیاده شد و مثل جوجه دنبالم راه افتاد.

_ به خدا هر چیز دیگه ای گفته باشه دروغه می خواد بین مارو خراب کنه اصلا این دختره...

در خونه رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

_ این رفتارت خیلی زشته ها سها خانوم، من کی بهت یاد دادم پشت سر مردم این طور حرف بزنی؟

وارد خونه شد و صداش رو پایین آورد.

_ من که چیز بدی نگفتم.

اخمی کردم.

_ برو بخواب این وقت شب سر و صدا نکن دایه خوابه بعدا با هم حرف می زنیم.

انگار که خیالش راحت شده باشه چشمی گفت و سریع به سمت اتاقش دوید.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، روابط بچگانه ی چند تا دختر مدرسه ای برای من اهمیتی نداشت فقط می خواستم بدونم آشوب چرا اون شب به این جا اومده بود و از سها چی می خواست.

داروف

سحر نصیری

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم همه ی کارهای امروز مونده بود برای فردا، نصف وقتم برای خریدهای اون بچه رفت.

* * *

بوقی برای شاهین و صابر که وسط میدون ایستاده بودن زدم، به سمتم که اومدن به صابر اشاره زدم جلو بشینه.

همین که نشستن شاهین پوفی کشید.

_ چرا این باید جلو بشینه؟

نگاهی بهش انداختم.

_ تا اون جا کارش دارم می خوام باهاش حرف بزنم.

سریع تکیه داد به صندلی.

_ هر جور راحتید براکم من دخالتی نمی کنم.

ماشین رو راه انداختم.

_ صابر توضیح بده.

سریع شروع کرد.

کاری از EXCHANGIT GROUP

داروف

سحر نصیری

_داداش می دونی که من سابقه دارم جایی کار بهم نمیدن
سواد درست و حسابی هم ندارم، حرفه ای هم بلد نیستم
آقام باس عمل میشد شهرام پیشنهادش رو داد منم دیدم
میتونم رو هوا زدم

زیاد وارد گیر و گورش نمیشم با کسی هم کاری ندارم قرار داد
دارم، بهم بگن بیر می برم پولم رو می گیرم نتونم ببرم هم پول
نمیدن بهم.

بعضی وقت ها هم بهم میگن بباز دوبرابر بهت می دیم منم
می بازم، حداقلش خرج عمل آقام در اومد.

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهم رو به رو به رو دوختم.

_بهت بگن بباز می بازی بگن بمیر می میری نه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

واروه

سمر نصیری

بلایي سرت بیاد دیگه اون پول چه به درد یه خانواده داغ دیده می خوره؟

این هم شد شغل درست و درمون صابر؟
آهی کشید.

_ماها گدا گشنه ایم داداش از شدت گشنگی هرچی دم دستمون باشه می خوریم حالا چه حسرت باشه، چه غصه، چه کتک!

اصلا هم مهم نیست چی به سر این دل میاد فقط یه چیزی می ریزیم توش که پر بشه سر و صدا نکنه آبرومون رو بیره، پول عمل جور بشه دیگه نمیرم سمتش یه چند هفته ی دیگه بیشتر طول نمی کشه نگران من نباش داداش پوستم کلفت شده.

اخمی کردم و از شاهین خواستم آدرس برام بخونه.

حسابی عصبانی شده بودم.

_از سجاد چه خبر صابر؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

داروف

سمر نصیری

_والله دوباره برگشت پی کارهای خلافت و رفیقای عوضیش
نمی دونم میکشه تزریق میکن...
پام رو محکم روی ترمز کوبیدم.
_چی گفتی؟

شاهین بلند شروع کرد به سرفه کردن، سریع ماشین رو به به
گوشه ی خیابون کشیدم.

_با توام صابر تو الان چی گفتی؟

می کشه و تزریق می کنه یعنی چی؟

صابر برگشت و نگاه پر تردیدی به شاهین انداخت.

_م... مگه شما خبر نداشتین؟

چشم هام رو به شاهین دوختم.

_چرا به من نگفتین؟

آروم گفت: خودش نخواست بگیم جلوی شما شرمنده
نشه.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و محکم چشم هام رو بستم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

از وقتی از بند بیرون اومده بودم با شنیدن یه سری حرف ها به جایی رسیدم که با خودم می گفتم کاش تا آخر عمر اون تو می موندم و این چیزها رو به چشم نمی دیدم، بعضی وقت ها آدم به جایی میرسه که وقتی بدبختی عزیزانش رو می بینه آرزوی مرگ می کنه نمی دونم برای بار چندم بود که به خودم لعنت فرستادم و خودم رو مقصر بدبختی بقیه خوندم، اگه من نمی رفتم اگه بچه های گله رو دور خودم نگه می داشتم هیچوقت این اتفاق ها نمیفتاد.

دست شاهین رو شونه م نشست.

_خوبی براکم؟

سرم رو از روی فرمون برداشتم.

_کجاست الان؟

دست صابر مشت شد. exChange

_بیرون شهره به خدا چند باری رفتیم دنبالش نتونستیم راضیش کنیم نمیاد، ترک نمی کنه.

نگاه بدی بهشون انداختم.

_ باید با چک و لگد مجبورش می کردین،

ما اصلا واسه چی زنده ایم؟

حالا که انقدر دیر به همه رسیدم کاش نمی رسیدم همه ش
تقصیر منه.

شاهین خودش رو جلو کشید چشم هاش کمی قرمز شد.

_ براکم می خوای بزنی تو گوش ما آخه؟

هممون می دونیم جریان زندون رفتن شما تقصیر ما بوده و
گردن گرفتی که ما سابقه دار نشیم.

به قرآن همیشه فکر می کنم تو اگه یه جایی کم بیاری، اگه
دیگه هیچی نداشته باشی واسه ادامه راه، وسط راه مکث می
کنی یه چاقو از تو جیبت در میاری گوشت های تنت رو می
کنی میدی به تک تک دور و وریات تا گشنه نمونن، فقط
سایه ت بالا سرمون باشه کافیه اصلا من نوکرتم میرم اون

بچه رو جمع می کنم میارم تحویل خودت میدم به زورم شده
ترکش بده، انقدر خودت رو مقصر همه چیز ندون اگه نبودی
همین تن لش هم از ما نمی موند.

صابر نفس عمیقی کشید.

_درست میشه همه چیز داداش حالا که اومدی خودت به
داد همه برس نذار بیشتر از این فرو برن.
آهی کشیدم و ماشین رو راه انداختم.

_چی می کشه؟

_شیشه.

فرمون رو توی دستم فشار دادم.

_تزریق هم داره؟

الان کجاست دقیقا؟

شاهین سرفه ای کرد.

_مطمئن نیستم آدرسش هم گیر میارم برات.

_چیز دیگه ای هم مونده که من ندونم؟

واروه

سحر نصیری

تا داغم بگید نذارید واسه بعدا که دوباره دلم بترکه از شنیدنش.

صابر نگاهی به شاهین انداخت.

_ نه به والله فقط همین بود.

نفس عمیقی کشیدم و پام رو روی گاز فشار دادم.

انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدیم به پاتوق اسکندر.

نگاهی به خونه ی رو به روم انداختم، چه جوری پول حروم از گلوшон پایین میره.

صابر چند تا ضربه به در کوبید همین که در باز شد مرد جوونی که پشت در بود رو هل داد کنار و وارد خونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم، کاری رو بدون دعوا نمی تونستن پیش ببرن.

وارد باغ که شدیم یه نفر با تعجب جلو دوید.

_ شما کی هستید؟

این جا چیکار میکنید؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

شاهین سرش رو بالا انداخت.

_ با اسکندر کار داریم صداش کن بیاد.

چند قدم به عقب برداشت و دوید تو خونه.

مردی که در رو به رومون باز کرده بود در حالی که با احتیاط نگاهمون می کرد عقب عقب به داخل ساختمون رفت.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یه مرد اتو کشیده و کت شلواری با سیبیل های قیطونی در حالی که چند نفر پشت سرش بودن از خونه بیرون اومدن.

_ من اسکندرم، فرمایش؟

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاه خیره و آرومی بهش انداختم.

_ باید حرف بزنیم.

از پله ها پایین اومد.

_چه حرفی؟

معرفی نمی کنی؟

رو به روش ایستادم و مستقیم توی چشم هاش نگاه کردم.

_واسه خاطره بدهی اکبر نشئه!

واست بهتره ندونی من کیم.

ابروهاش رو با بی خیالی بالا انداخت.

_برای حرف زدن قشون کشیدی؟

سری تکون دادم لحنم یخ زده بود نمی تونستم مردی که باعث آزار اون دوتا بچه شده بود رو تحمل کنم.

_ من اگه می خواستم قشون بکشم با دو نفر آدم نمیومدم تو لونه ی شغال هرچند همین دوتا هم بسته واسه گره زدن دست و پای تک تک افرادت حالا اهل حرف زدن هستی یا نه؟

لب هاش رو بهم فشرد و با اخم عمیقی نگاهم کرد، بعد از چند ثانیه مکث لب هاش تکون خورد.

_ تو داروغه ای؟!

توی سکوت بهش خیره شدم، اشاره ای به افرادش کرد.

_ می ریم داخل.

به سمت باغ برگشتم.

_ همین جا حرف می زنیم.

کنارم راه افتاد.

_ چه رابطه ای با اونا داری؟

روی یکی از صندلی های دور باغ نشستم.

_ فکر کن قیمشون هستم!

روی صندلی نشست و نگاهی به شاهین و صابر که دو طرفم
نشسته بودن انداخت.

_ بدهکارن باید بدهیشون رو با من صاف کنن.

تکیه م رو به پشتی صندلی دادم.

_ دو کلوم باهات حرف می زنم یا قبول می کنی یا گور خودت
و تاج و تختی که واسه خودت ساختی رو می کنی.

قید پول نزولی رو می زنی و دیگه هیچ وقت، به هیچ وجه گذر خودت و افرادت هم سمت اون خواهر و برادر نمیفته. لبش به سمت بالا پرید.

_ چرا باید چنین کاری کنم، بدهی باید پرداخت بشه. حرفش رو تایید کردم.

_ بدهی شخص مرده رو خودش می پردازد نه وارثاش. سرش رو جلو کشید.

_ منو مسخره کردی؟

از تو قبر بکشمش بیرون پولم رو پس بگیرم؟ وارث وقتی بهش ارث رسیده باشه موظفه بدهی رو صاف کنه.

سرم رو کج کردم و نگاه تیزی بهش انداختم.

_ اگه منظورت از ارث اون خونه س که همین فردا خالیش می کنم می برمشون پیش خودم اون خونه هم مال تو بی حساب.

دستش رو جلو آورد.

داروف

سمر نصیری

دنه د نشد دیگه اون خونه حتی نصف اصل طلب منم
نمی ارزه، یه خونه کلنگی با زمین بی ارزش ته چهارمحل که
کسی ازش رد نمیشه چه به درد من می خوره؟

عزیزان خیلی معذرت می خوام خبر دادن که یکی از اقوام
نزدیک بنده فوت شدن امشب گروه نقد نداریم X

VIP

exChange Group

به اندازه ی کافی کلافه بودم، بحث کردن با چنین آدمی بیشتر
اعصابم رو بهم می ریخت.

پس بر می گردیم سر پیشنهاد من.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروغه

سحر نصیری

اصل پولت رو می گیری، دیگه دور و وره اون بچه ها مخصوصا دختره نمی پلکی به جاش منم بدهی عقب مونده ی این چنده ماه رو باهات صاف می کنم.

چشم هاش رو ریز کرد و با لحن پر حرصی گفت: از وقتی از زندون اومدی بیرون سمت رو زیاد شنیدم ولی نه می دونم کی هستی نه چه کاری از دستت بر میاد، ها تو کی هستی که برای من قانون می ذاری کل این منطقه زیر سلطه ی منه چرا باید طبق قوانین تو پیش برم!

صابر تک خنده ای کرد و خودش رو به سمت اسکندر خم کرد.

_ مگه نمی دونی؟

چون اون داروغه س!

کارم زیاد داشت طول می کشید راضی نبودم از این وضعیت.

_ می دونی رضا شیشه الان کجاست؟

سوالی نگاهم کرد.

_ گوشه زندون.

_ می دونی کریم کجاست؟

کاری از EXCITINGT GROUP

اخمی روی پیشونیش نشست.

_خیلی وقته خبری ازش نیست.

سر تکون دادم.

_چون فراریه تا من دستم بهش نرسه، می دونی اردشیر کجاست؟

لب هاش بهم چفت شدن.

_اون... کجاست؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_زیر دست چند تا از بچه های گله انقدر کتک می خوره تا جای جنس هارو لو بده بعدش هم میره کجا؟

فشاری به دسته ی صندلی آورد.

سر تکون دادم. exChange Group

_صلاح نیست بدونی!

حالا می دونی نفر بعدی تو لیست من کیه؟

صورتش در هم رفت.

_فکر می کنم، تا فردا جواب رو بهتون میدم.

نفس عمیقی کشیدم، بی احتیاط نبود اول می خواست چک
کنه بفهمه چه قدر از حرف هام حقیقت داره.

پشتت به کجا گرمه امیر کورد؟

از روی صندلی بلند شدم و بهش نگاه کردم.

به اون بالا سری.

هیچوقت یه حرف دو بار تکرار نمی کنم وقتی دوبار روش
تاکید میشه یعنی قدّ زندگیم واسم ارزش داره.

با تحکم تکرار کردم: سمت اون دوتا بچه نمیری، مخصوصا
دختره!

از جا بلند شد و قدمی به سمتم برداشت.

سمتشون نمی رم تا وقتی از یه چیزایی مطمئن بشم و قرار
دادمون محکم بشه.

خدمتکارم چیزی برای خوردن نیاورده می تونیم بیشتر با هم
حرف بزنیم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

همین الانش هم زیادی این جا موندم، خوب که دور
خودت چرخیدی و فکرهاات رو کردی به بچه هام خبر بده.

اشاره ای به شاهین کردم تا شماره ش رو به اسکندر بده.
 با یه مکث چند ثانیه ای با قدم های بلند به سمت در
 خروجی راه افتادیم، شاهین همون طور که سریع پشت سرم
 قدم بر می داشت گفت: اوف کی تا حالا چنین هیجانی تجربه
 نکردیم و پوزه ی کسی رو نزدیک زمین، داشتم هلاک می شدم
 به مولا یارو زرد کرده بود.

صابر نمایشی تفی روی زمین انداخت و گفت: داداش
 رخصت ندادی وگرنه یه زهر چشم ازشون می گرفتیم تا سه
 روز بیچن به خودشون.
 در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

تا وقتی میشه با حرف زدن همه چیز رو حل کرد لازم نیست
 آدم از مشتش استفاده کنه اگه حرف زدن به کارشون نیاد و

دور اون دوتا پیداشون بشه اون وقته که حسابشون با کرام
الکاتبینه.

شاهین سرش رو جلو کشید.

_ آراز رو که من خودم هواش رو دارم این دختره...

_ حواسم بهش هست.

آهانی گفت و دوباره به عقب برگشت.

_ تا کی می تونید آدرس سجاد رو برام گیر بیارید؟

_ تا آخر هفته ردیفه براکم.

سری تکون دادم و پام رو روی گاز فشار دادم، سر میدون
هردوتاشون رو پیاده کردم و به سمت خونه راه افتادم.

به سر کوچه نرسیده با دیدن مینا پام رو روی ترمز گذاشتم.

انگار که منتظر من بود با دیدنم سریع به سمت ماشین اومد
و سوار شد.

_ سلام خان داداش.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم.

داروف

سحر نصیری

_علیک سلام مینا خانوم، این وقت روز تنها این جا چیکار می کنی؟

کمی این پا و اون پا کرد.

_تورو خدا ببخشید مزاحم شدم.

استرس از صورتش پیدا بود.

_بگو ببینم چی شده؟

به من من افتاد.

_خب راستش می خواستم... راجع به یه مسئله ی مهم باهاتون حرف بزنم.

نفس آرومی کشیدم.

_تا صبح این جا به تته پته بیفتی من می شینم گوش میدم فقط خودت داری اذیت میشی بی رو در وایسی بگو ببینم چیشده.

صورتش سرخ شد.

_راستش... من یه خواستگار دارم.

نگاه متعجبی بهش انداختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

آروم گفت: چیزی شده؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

نه فقط یه لحظه جا خوردم، چه قدر زود بزرگ شدید
شماها نمی تونم به ازدواج تو و سها فکر کنم.

لبخند کمرنگی زد.

خب ادامه بده...

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.

مامان باهاش مخالفه.

ابروی بالا انداختم.

خب.

آروم گفت: اگه شما بگید به حرمت حرف شما حتما قبول
می کنه میشه این کار رو برامون انجام بدید؟

VIP
ROMAN

ابروی بالا انداختم.

_ واسه همین انقدر من و من می کردی؟

شروع به ور رفتن به لبه ی مانتوش کرد.

_ به سختی خودم رو قانع کردم بیام پیش شما و دهن باز کنم

چون چاره ی دیگه ای نداشتم، آخه می دونید شما خیلی رو

این چیزا حساسید من ترسیدم...

سر تکون دادم.

_ فهمیدم!

حالا چرا خاله مخالفه پسره خلاف می کنه؟

آهی کشید.

_ نه برعکس پلیسه. exchange group

متفکرانه نگاهش کردم.

_ مشککش چیه؟

کمی مکث کرد.

سحر نصیری

داروف

_توی قسمت جنایی کار می کنه کارش خیلی خطرناکه مامان می ترسه...

_احیانا اسمش شاهو رنجبر نیست؟
سکوت کرد.

لبخندی کم رنگی روی لبم نشست.

_که این طور، قضیه خواستگاری از این جا آب می خورد، سپهر خبر داره؟

از خجالت سرش پایین بود.

_بله.

_نظرش چیه؟

مستقیم به من نگاه نمی کرد.

_نه راضیه نه ناراضی، بیشتر نظر خودم براش مهمه.

_من شاهو رو تایید می کنم بچه خوب و صاف و صادقیه، راجع به این قضیه هم با خاله حرف می زنم نگران نباش.

لبخند کمرنگی زد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ ممنون داداش به خدا نمی دونم چه جوری لطفتون رو جبران کنم.

لب هام رو بهم فشردم.

_ می تونی جبراناش کنی.

سوالی نگاهم کرد.

_ آشوب رو می شناسی؟

سری به تایید تکون داد.

_ چند باری با سها دیدمش یه بار هم همه با هم رفتیم بیرون.
مکث کردم.

_ می خوام باهاش جور بشی یعنی کامل باهاش عیاق شی از تو خودش و اون جوی که توش گیر کرده بکشیش بیرون، میتونی یه پل بزنی بین خودت و اون؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ کاریت نباشه این جوری واسش بهتره می تونی؟

داروف

سحر نصیری

_ می تو نم، راستش ارتباط چندانی باهاش نداشتم ولی کلا دختر با مزه و شیرین زبونیه اگه سها دوستیش رو باهاش تموم نمی کرد شاید الان رابطه مون صمیمی تر بود. چشم هام ریز کردم.

_ نمی دونی چرا رابطه شون تموم شد؟

سریع گفت: نه من از کجا بدونم، کلا سها با کسی کنار نمیاد تقصیر خودشه، با اجازتون من برم خان داداش؟ سری تکون دادم.

_ می رسونمت.

در رو باز کرد.

_ ممنون ماشین آوردم، یه سر به دایه هم زدم بهتره زود برگردم خونه.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

_ برو خدا به همراهت.

در خونه رو باز کردم و با گفتن یالله وارد شدم دایه و سها
توی آشپزخونه بودن هردو سلامی کردن.

_علیک سلام خسته نباشید.

دایه لبخندی زد.

_تو هم خسته نباشی پالوانم چیزی خوردی؟

سری تکون دادم. exchange group

_نه دایه یه کم استراحت کنم میام یه چیزی می خورم، سها
امروز دانشگاه نداشتی؟

نوچی کرد.

_کلاس هام صبح بود که رفتم زودی اومدم خونه.

سری تکون دادم.

_ آفرین، معدل ترم قبلت چند شد؟

دستش روی ظرف سیب زمینی خشک شد.

_ داداش مگه بچه مدرسه ای هستم؟

جدی نگاهش کردم.

_ چه ربطی داره یعنی نمی تونم از وضعیت تحصیل جنابعالی

اطلاع داشته باشم؟

مشروط شدی؟

سریع گفت: نه به خدا معدلم پونزده شد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ حواست باشه این ترم کمتر نشه، بیشتر هم بشه پیش من

جایزه داری. 

نیشش کامل باز شد.

_ عااخ خوا قضات بخا له من کاک گیان (الهی قربونت برم

برادر جان)

لبخند کمرنگی به ذوقش زدم.

_خوا نکا گنیشگه (خدا نکنه دختر)

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

به محض بسته شدن چشمم گوشی توی جیبم زنگ خورد،
نفس عمیقی کشیدم و بیرون آوردمش با دیدن اسم آشوب
روی صفحه گوشی جواب دادم.

_بله.

_امیر؟

دستی روی چشم هام کشیدم.

_خودمم گنجشک چیشده؟

سریع گفت: با اسکندر حرف زدی؟

کمی روی تخت جا به جا شدم.

_آره، نتیجه این که قرار شد وقت بده بهتون این قسط های
عقب افتاده رو من درست می کنم به احتمال زیاد اون بالایی
پول نزول ازتون گرفته همیشه و فقط اصل پول باید پرداخت
بشه.

صدای جیغ ذوق زده ش باعث شد گوشی رو از خودم دور
کنم.

وای راست میگی امیر کورد؟
مرسی واقعا نمی دونم چه جوری لطف هات رو جبران کنم.

دوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

کمتر هم جوابی کنی خودش جبران میشه.

ریز خندید.

اینا هم جوابی نیست شیرین زبونیه عادت می کنی بهشون.

با خستگی دست روی چشم هام کشیدم.

امروز سرکار رفتی؟

سریع گفتم: آره شیفت صبح بودم الان خونه م کارم
داشتی؟

_ نه کاری ندارم، درس هات رو خوب بخون یه جای خوب قبول بشی واست جایزه می خرم.

انگار یکی دیگه هم به سها اضافه شده بود که باید نگران درس و مشقش می بودم.

صداش جدی شد.

_ از وقتی اومدم دارم درس می خونم می خوام به چیزی که می خوام برسم و یه روزی بتونم لطف هات رو جبران کنم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ باریکلا دختر خوب کاری نداری دیگه؟

_ نه اگه کاری داشتم دوباره بهت زنگ می زدم خدافظی.

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

آهی کشیدم و نگاهی به گوشی انداختم.

خسته بودم ولی نمی تونستم بخوابم.

گالری گوشی رو باز کردم تا عکس هایی که سها از خودش و دایه برام ریخت رو نگاه کنم.

با باز کردن اولین عکس چشم هام تا آخرین حد گرد شد.

واروه

سر نصیری

سریع صفحه رو بستم و بیرون اومدم این دختره ی کم عقل
چرا عکس های شخصیش رو از توی این گوشی پاک نکرده.

اصلا من به درک اگه دست یه غریبه میفتاد چی!

کلافه گوشی رو روی میز پرت کردم، حتی اگه خودش هم
نباشه همیشه چیزی ازش هست که اعصاب منو به هم
بریزه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی به ذهنم استراحت بدم.

* * *

در خونه رو باز کردم و با قدم های آهسته به سمت خیابون
راه افتادم تا سپهر بیاد.

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که ماشینی کنارم ترمز زد.

بی توجه از کنارش رد شدم که صدایی باعث توقفم شد.

_ خان داداش.

با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن چهره ی جاافتاده ی زنی
که یه بچه توی بغلش بود چند لحظه مکث کردم.

کم کم لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

خوبی راحله خانوم؟

مرد میانسالی کنارش ایستاد و با کنجکاوئی نگاهم کرد.
 راحله با قدم های بلند به سمتم اومد اشک توی چشم هاش
 جمع شده بود.

خدا مرگم بده چرا زودتر به من نگفتین آخه من، باعث و
 بانی این مصیبت آخر از همه باید بفهمم خان داداشم از
 زندان آزاد شده؟

به خدا تا بابا گفت دست و شوهر و بچه م رو گرفتم بیام
 دست بوستون.

VIP

exChange Group

ROMAN

اخمی بهش کردم.

_ این چه حرفیه می زنی، تو هم برای من مثل سهایی، همه چیز تقصیر خودمون بوده دیگه هیچ وقت این حرف ها از دهن در نیاد.

مردی که کنارش ایستاده بود مردد قدمی به جلو برداشت.

_ شما... امیر کورد هستید؟

نگاهی به سر تاپای مرد رو به روم انداختم، سر و وضعش خوب به نظر می رسید.

سری تکون دادم و دستم رو به سمتش گرفتم.

_ بله امیر کورد هستم.

لبخند بزرگی روی لبش نشست سریع قدمی به سمت برداشت و دستم رو گرفت.

_ آقا خیلی خوشبختم راحله انقدر ازتون تعریف کرد لحظه شماری می کردم بینمتون، فکر کنم تا آخر عمر به خاطر داشتن راحله مدیونتون باشم.

ناخودآگاه ته دلم گرم شد.

این که می دیدم حاصل زندون رفتم شد خوشبختی دوتا آدم، این که می دیدم بچه های گله واسه خودشون زندگی ساختن

و پاشون به زندون باز نشد خیالم راحت میشد و از گردن گرفتن این جرم هیچ گله ای نداشتم.

تنها حسرت من از این اتفاق تنها موندن سها و دایه بود.

لبخندی بهش زدم و دستش رو فشردم.

_هرکاری کردم وظیفه بود راحله خانوم خواهر من بودن.

_لطفا حتما پیش ما بیاید، قبل از این که برگردیم محلمون جمع بشیم دور هم بیشتر با هم آشنا بشیم.

قدمی به عقب برداشتم.

_حتما، خوشحال میشم.

_با اجازه دیگه مزاحمتون نشیم فکر کنم کار داشتید با عجله داشتید می رفتید.

نگاهی به عقب انداختم.

_این چه حرفیه اختیار دارید، با اجازتون به دایه میگم یه شب تدارک ببینه، فعلا.

سری برای راحله تکون دادم و به عقب برگشتم.

سر نصیری

داروف

این که انقدر خودشون رو مدیون من می دونستن حس خوبی بهم نمی داد.

به سمت ماشین سپهر رفتم و روی صندلی نشستم.

_چه عجب جناب امیر کورد، کلا زنگ های منو نادیده می گیری دیگه.

به رو به رو خیره شدم.

_راه بیفت سمت باشگاه تو راه حرف دارم باهات.

با تعجب پرسید: راجع به چی؟

_راجع به مینا و این پسره خواستگارش، شاهو.

VIP

Exchange Group

ROMAN

آشوب

کاری از EXCHANGING GROUP

آخرین تست رو هم زدم و سریع به سمت آشپزخونه دویدم.
از روی آراز که پریدم سریع عقب کشید.
_هوشه چیه عین اسب میدویی.

وارد آشپزخونه شدم داد زدم: ترسیدم کفتار گازم بگیره.

_بیتربیت هرچی می خوری واسه منم بیار.

در یخچال رو باز کردم، به خودم قول داده بودم صفحه آخر
رو که خوندم غذا بخورم.

سریع برنج رو از توی یخچال بیرون آوردم و روی گاز
گذاشتم.

از وقتی قضیه ی اسکندر رو فهمیده بودیم حال روحیمون
خیلی بهتر بود، دیگه اون دلهره ی همیشگی باهامون نبود
هرچند هنوز یه نفر دیگه باقی مونده بود ولی وقت نشد به
امیر کورد بگم اون هم انگار یه مدتی بیخیال شده.

_ آراز بیا غذا گرم شد.

سریع گفتم: بیارش تو حال جون تو خسته م امروز باشگاه
بودم نمی تونم تا آشپزخونه بیام.
با ظرف غذا به سمت حال رفتم.

_باشگاه؟

سر تکون داد.

_اوهوم، شاهین داشت می رفت باشگاه امیر کورد منم به زور
با خودش برد.

کمی از ته چین توی بشقاب ریختم.

_خوب کرد، چیه نی قلیون شدی...

با صدای در حیاط نگاهی به هم انداختیم.

_دفعه قبل من رفتم الان نوبت توئه.

نگاهی به غذا انداختم.

_سگ شه هرکی همه ش رو بخوره.

شونه ای بالا انداخت.

_دیگه از گفتار که بدتر نیست.

چشم غره ای بهش رفتم و سریع به سمت حیاط رفتم.

همین که در حیاط رو باز کردم خشکم زد.

آرمین با یه ساک و چمدون بزرگ توی دستش دم در ایستاده
بود.

هلم داد کنار و وارد حیاط شد.

_ کجا میری آرمین اینجا چیکار می کنی؟

اخمی کرد.

_ اومدم خونه م باید جواب پس بدم؟

چشم هام گرد شد.

_ داری فرار می کنی اومدی این جا قایم بشی؟

چپ چی نگاهم کرد.

_ خیر اومدم تعطیلات خواهر برادری خوش بگذرونیم.

با بی اعتنایی به سمت خونه راه افتادم.

_ تا صبح نشده آراز لوت میده پلیس می ریزه تو خونه الکی

خودت رو سبک نکن.

پشت سرم وارد شد.

آراز با دیدنمون سریع بلند شد و ایستاد با دیدن ساک آرمین

با تعجب گفت: این جا چیکار می کنی؟

چیزی نگفت، به جاش من جواب دادم: فکر کنم از دست

کریم فرار کرده.

سحر نصیری

داروف

برگشتم سمت آرمین.

_راستی مگه نمی دونن این جا خونه ی باباته سریع پیدات
می کنن که.

اخمی کرد.

_نه نمی دونن از هیچ چیز من خبر ندارن حتی فامیلی و
شناسنامه رو هم عوض کردم جعلیه، یه چند وقت این جا
هستم بعد میرم.

آراز شونه ای بالا انداخت.

_تا صبح نشده آشوب لوت میده پلیس می ریزه تو خونه.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

آرمین سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ شما دوتا چرا انقدر آدم فروشید؟

لبخند پر تمسخری زدم.

_ نه که خیلی برادر عزیز و پشت پناهی بودی انتظار وفاداری هم داری حتما، یادت رفته اون شبی که با گوشی سها بهت زنگ زدم ریلکس گوشی رو روم قطع کردی، اصلا مهم بود برات؟

ما تازه زندگیمون عین آدم شده نمی خوایم به خاطر تو توی دردم بیفتیم.

ساکش رو گوشه ای پرت کرد.

_ اون شب اومدم تا سر کوچه.

آراز دوباره سر سفره نشست.

_ عین سگ دروغ میگی.

چشم غره ای به آراز رفت.

_ دیر رسیدم، وقتی اومدم دیدم دارید با امیر کورد سوار

ماشین می شید.

نگاهی من و آراز به هم گره خورد، یعنی راست می گفت؟
_ چیزی از بیشعوریت کم نمی کنه جلوی سها گوشه رو روی
من قطع کردی.

شونه ای بالا انداخت، کنار آراز نشست و بشقاب غذای من
رو جلوی خودش کشید.

_ خودم داشتم از دست آدم های کریم فرار می کردم.
چیزی نگفتم، به هر حال که نمی تونستیم بیرونش کنیم.
_ سمت اتاق من نمایا هروقت هم می خوای بیای تو خونه
در می زنی، سر و صدا هم نکن.
آراز من میرم حاضر بشم.

_ من صبح میرم شب میام کاری با شماها ندارم، کجا میری؟
اخمی بهش کردم.
_ آرایشگاه.

قاشق رو توی بشقاب پرت کرد.
_ چرا هنوز میری اون جا می خوای آبرومون رو ببری؟
آروم خندیدم.

داروف

سحر نصیری

_از کدوم آبرو حرف میزنی بگو ما هم مستفیض شیم.
در ضمن بی آبرویی یعنی این که بیفتی دنبال دختر مردم و
بی...

پرید تو حرفم.

_آشوب پا میشما.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: جوش نیار بابا
تو که نیفتادی دنبال دختر مردم اون افتاد دنبالت.
دیگه حرفی نزد.

لباس هام رو پوشیدم و جلوی صورت پر اخمش از خونه
خارج شدم.

_خدا حافظ آراز.

_به سلامت، مواظب باش دیر وقت شد به آرمین زنگ بزن
بیاد دنبالت.

با خنده سر تکون دادم، دلم می خواست قیافه ی آرمین رو
ببینم.

بالاخره قراره این جا مفت بخوره و بخوابه باید کاری از
دستش بر بیاد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سوار تاکسی شدم و خودم رو به آرایشگاه شهره رسوندم
جلسه امروز رو بهش قول داده بودم که حتما برم.

در آرایشگاه رو باز کردم و وارد شدم مثل همه ی وقت های
که می رفتم خلوت بود، معمولا وقت های که سرش شلوغ
نبود به من می گفت پیام آرایشگاه مدل تمرینش بشم.

به به آشوب خانوم پارسال دوست امثال آشنا، چه عجب
بالاخره دیدیمت از وقتی با کله گنده های گردی دیگه تحویل
نمی گیریا.

مانتو و شالم رو روی میز انداختم و روی صندلی نشستم.

دنبال فضولی نباش، کارت رو بکن زودتر می خوام برم خونه
تست بزنم.

سریع گفت: راستی قضیه این تست زدنت چیه دقیق
نفهمیدم.

داروف

سحر نصیری

نگاهی از توی آینه به خودم انداختم و گوشیم رو روی میز گذاشتم.

_ راستش پیشنهاد امیر کورد بود، بعد از اون قضایایی که واست تعریف کردم گفت شیفتهم رو کمتر کنم، درس بخونم و کنکور امسال ثبت نام کنم، راستی با اسکندر هم راجع به قسط ها حرف زده انگار به یه نتایجی رسیدن.

با هیجان گفت: وای خدا خیرش بده به خدا این مرد رو خدا سر راهتون گذاشت آشوب.

هومی کردم.

_ کارت رو شروع نمی کنی؟

سری تکون داد و جلوتر اومد خواست وسایل آرایش رو برداره که چشمش به گوشیم افتاد.

_ حسابی وضعت خوب شده ها گوشی جدید خریدی؟

نوچی کردم.

_ مال امیر کورده گوشی منو گرفت این رو داد بهم گفت لازم میشه.

ابروهاش بالا پرید.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

با بی تفاوتی گفتم: راستی از این به بعد دیگه نمیام آرایشگاه
واسه مدل شدن.

با اخم خودش رو عقب کشید.

_وا یعنی چی چرا؟

شونه ای بالا انداختم.

_امیر کورد گفت صلاح نیست.

چند لحظه مکث کرد، چند بار دهنش رو باز کرد و دوباره
بست.

پوفی کشیدم.

_تف کن بیرون دیگه هرچی می خوای بگی چرا آدم رو دله می
کنی با این اداها...

نگاهش رو مستقیم به چشم هام دوخت.

_تو از امیر کورد خوشت میاد؟

چشم هام گرد شد، آب دهنم رو به زور قورت دادم، لبم رو
تر کردم و بعد از چند لحظه گفتم: چه حرف ها می زنی کیه
که از اون خوشش نیاد؟!

سحر نصیری

داروف

چطور مگه؟

کمی دهندش رو کج کرد.

_ نمی دونم یه جورایی این مدلی حس کردم، آخه خیلی وقته اسم اون ورد زیبونتہ فعلا هم که انگار کلا اختیار زندگیت رو دادی دست اون مرد و مطیع و مریدش شدی... از تو بعیده از یه آدم انقدر تعریف کنی و پیگیر حرف هاش باشی.

VIP

exChange Group

ROMAN

دستپاچه شده بودم، خنده ی بلندی کردم.

_ دیوونه شدی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

اون اصلا از اون مدلاپی که من می پسندم نیست خیلی بابابزرگه.

نوچی کرد و کرم رو به صورتتم مالید.

_خیر عزیزم اون خیلی مردتر از تصورات بچه گونه ی توئه.

هومی کشیدم.

_مبارک ننه ش.

سری تکون داد.

_خوبه خیالم راحت شد، گفتم یه وقت خر مغزت رو گاز بگیره احمق بشی دلت بهش گیر کنه.

سکوت کردم و اجازه دادم به کارش برسه.

خب درسته اون خیلی بهمون کمک کرده بود و من ازش واسه خودم بت ساخته بودم و به نظرم همه ی کارها و تصمیم هاش قابل ستایش بود

ولی دلیلی نمیشد من بهش حسی بیشتر از احترام داشته باشم...

من فقط به نظرم اون به طرز بامزه ای ترسناک و غیر قابل فهم بود همه ی تفکرات و حرف هاش دقیقا نقطه ی مقابل

خودم بود برای همین همیشه با هم بحث داشتیم و این قضیه رو برام جالب تری کرد همین.

در کل آدم عاقل و سنگینی بود و همه ی کارهای سنجیده بود واقعا نمیشد بهش خرده ای گرفت.

هرچند که بعضی وقت ها می رفت روی مخ.

بعد از این که کارش تموم شد از چند زاویه مختلف از صورتم عکس گرفت.

شهره کارش واقعا عالی بود ولی پول نداشت توی محله های بالا مغازه اجاره کنه.

خوشحال بودم از این که امروز به این جا اومدم، شاید یه حق با شهره بود من داشتم با زیادی تکیه کردن به اون خودم رو وابسته می کردم.

هرچند انگار یه جورایی خصلت امیرکورد این بود که اجازه بده همه بهش تکیه کنن و بار همه رو به دوش بکشه پس نمی تونستم خودم رو مقصر بدونم.

بعد از تموم شدن کارش از جا بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم.

داروف

سحر نصیری

_ راستی آرمن برگشته خونه یه وقت در حال فضولی بودی
یه نره غول تو خونمون دیدی فکر نکنی دزده.
با تعجب نگاهم کرد.

_ یعنی چی برگشته مگه اون خودش رو از شما جدا نکرده
بود؟
شونه ای بالا انداختم.

_ نمی دونم این همه پررویی رو از کجا میاره این بشر انگار ننه
ش از روی اکبر اینو کپی زده.
تک خنده ای کرد.

_ همین روزاست که گندش با سها در بیاد، نگران نباش
عاقبتش هم میشه مثل اکبر.
شونه ای بالا انداختم.

_ به من چه.
فقط امیدوارم واسه ما دردرس نشه، من رفتم دیگه فعلا.
دستی برام تکون داد.

کاری از EXCHANGING GROUP

نگاهی به ساعت انداختم، زودتر از چیزی که فکرش روی
کردم کارش تموم شد.

تا کسی گرفتم و به سمت کافه راه افتادم.

گوشیم شروع به لرزیدن کرد، نگاهی بهش انداختم شماره
غریبه بود.

کمی مکث کردم و بعد جواب دادم با شنیدن صدایی که توی
گوشی پیچید از ته دل پشیمون شدم ولی دیگه نمیشد کاریش
کرد.

_ الو آشوب مادر؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ سلام.

صداش هیجان زده بود.

_ خوبی دخترم؟

چرا گوشی رو جواب نمی دید دلم هزار راه رفت می خواستم
بگم بلاکت کردم ولی حوصله آه و ناله رو نداشتم.

_ چیزی شده؟

_ نه فقط می خواستم صداتون رو بشنوم آراز خوبه؟
با فکری که به سرم زد لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ خوبه، نمی خوام بیای دیدنمون؟

آخرین بار کی همو دیدیم بیشتر از شیش ماهه!
چند لحظه مکث کرد.

_ وا... واقعا می خوام منو ببینی؟

هومی کشیدم.

_ اگه دلت خواست می تونی یه سر بهمون بزنی.

سریع گفت: باشه باشه سعی می کنم هر چه زودتر بیام
پیشتون.

_ خب دیگه کاری نداری؟

من رئیس صدام میکنه.

آروم گفت: نه دخترم برو به سلامت.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.
چه روزگار سیاهی داشتن این محبوبه و بچه هاش.

وقتی مارو گذاشت و رفت زن مرد میانسالی شد که داشت
زنش رو طلاق میداد بعضیا می گفتن هنوز زنش رو طلاق
نداده بود که محبوب پاش رو گذاشت توی زندگیش درست
مثل زندگی اکبر ولی من ترجیح دادم باور نکنم.

شوهرش آدم خسیس و ناخن خشکی بود برای همین
هیچوقت از محبوبه برای دردرس هامون کمک نگرفتیم.

هرچند وقت میومد تا مارو ببینه آراز که یه جورایی از خونه
فرار می کرد من هم روی خوش نشون نمی دادم.

بعضی وقت ها آرزوهات وقتی برآورده میشن که دیگه تمایلی
بهشون نداری، یه روزایی خیلی دوست داشتم منو با خودش
بیره یا حداقل زود به زود بیاد پیشمون ولی نشد یعنی
نخواست که باشه.

الان هم نیازی به بودنش نیست تاریخ انقضای آرزوهای
من گذشته.

سحر نصیری

واروه

دلیلی که بهش گفتم بعد از این همه وقت به دیدنمون بیاد
دک کردن آرمین بود!

آرمین از محبوبه متنفر بود و امکان نداشت جایی که اون
هست بمونه پس چه سلاحی بهتر از محبوبه برای فراری
دادن آرمین.

VIP

exChange Group

با رسیدن به دم کافه کرایه رو حساب کردم و وارد شدم.
کامی و آقا جهان پشت میز ایستاده بودن و مثل همیشه کل
کل می کردن.
_سلام من اومدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

هر دو لبخند عمیقی زدن.

_ به به قرمزی بالاخره تشریف آوردی از پریروز ندیدمتا
حواست هست؟

ریز خندیدم.

_ خوبید آقا جهان مادرتون بهترن؟

سری تکون داد.

_ چی بگم والله بد نیست، بدو پیش بندت رو بپوش بیا ببینم
این چند روز چیا یاد گرفتی از کامی راستی به رها هم بگو
شیفتش تموم شده بره خونه.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق راه افتادم.

با دیدن رها دستی براش تکون دادم.

_ سلام رها جان آقا جهان گفت بهت بگم شیفت تموم شده
میتونی بری.

سری تکون داد.

_ ممنون عزیزم بیا پیش بندت این جاست بپوشش که امروز
حسابی مشتری داریم.

سریع پوشیدمش و به سمت آقا جهان رفتم.
 با دیدنم ظرف قهوه و خامه با یه فنجون رو جلوم گذاشت.
 _همین الان سریع بدون فکر یه نقش روی قهوه بزنه.
 ظرف و فنجون رو ازش گرفتم و هول هولکی نقش قلبی که
 کامی بهم یاد داده بود رو واسش کشیدم.
 یه کمی کج و کوله شده بود ولی به جاش سرعتم خوب بود.
 هومی کشید.

_می دونی اشتباه اولت چی بود؟

سوالی نگاهش کردم.

_اومدنم به این جا؟

کامی پقی زد زیر خنده، اخمی بهش کردم.

آقا جهان با لبخند گفت: نه آشوب خانوم، وقتی بهت گفتم
 سریع و بدون فکر یه نقش بکش نباید این کار رو انجام می
 دادی باید ازم می خواستی واست صبر کنم، این که یه کار
 عالی رو کمی دیرتر تحویل مشتری بدی بهتر از اینه که یه کار
 اشتباه رو به موقع تحویل بدی.

داروف

سحر نصیری

ابروهام بالا پرید.

_ از این نکته های اخلاقی بود که توی زندگی هم به کار آدم میاد.

با باز شدن در کامی به سمت میز مشتری جدید رفت.

_ کامی می گفت میخوای درس بخونی.

ظرف خامه رو از دستش گرفتم.

_ آره می خوام کنکور بدم، یک سال عقب افتادم ولی مشکلی نیست تلاشم رو می کنم.

VIP

exChange Group

ROMAN

فنجون قهوه رو جلوم گذاشت.

_ پشتکارت رو تحسین می کنم حتما پدر و مادرت بهت افتخار می کنن.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

_ ندارم.

با تعجب پرسید: چی؟

با دقت سعی کردم طرح قلب های پیچ در پیچ رو روی قهوه پیاده کنم.

_ پدر و مادری که بهم افتخار کنن.

لب هاش رو بهم فشار داد.

_ متاسفم نمی دونستم فوت کردن.

کمی سرم رو عقب کشیدم.

_ حالا زیاد هم متاسف نباش مادرم هنوز زنده ست، بابامم کلا بود و نبودش تفاوتی نداشت در هر حال تو زندگی من نبود. نفس کلافه ای کشید.

_ پس مامانت کجاست؟

شونه ای بالا انداختم.

_ دقیق نمی دونم، ازدواج کرده رفته خونه ی شوهرش.

نمی دونم چرا مثل احمق ها پنهنون کاری بلد نبودم، اصلا برام مهم نبود کسی از زندگیم چیزی بفهمه یا نه.

کاری از EXCHANGIT GROUP

نوچی کرد.

_پس الان با کی زندگی می کنی؟

اخمی ظریفی روی پیشونیم نشست.

_با داداشم البته امروز شدن دوتا.

خواست چیزی بگه که با صدای ذوق زده ی من ساکت شد.

_وای بین چه قدر قشنگ درستش کردم نگاه کن حتی از مال کامی هم بهتر شده.

نگاه خیره ای بهم انداخت.

_الان داری زیراب منو میزنی می خوام جام رو پر کنی؟

با خنده به سمت کامی برگشتم.

_خودت به نفع من کنار بکش کامی بیا بین چه کردم گفت مییره.

انقدر با هم کل کل کردیم که بالاخره آقا جهان کلافه شد.

_بسته بچه ها کامی مگه بچه ای اگه انقدر بیکاری بیا برو به گیتاری چیزی بزن فضای کافه جون بگیره اون عود ها رو هم روشن کن، آشوب تو هم بیا به من کمک کن باید کیک بزیم.

داروغه

سر نصیری

تقریباً تا آخر شب مشغول سر و سامون دادن کافه بودیم
امروز کارها خیلی بیشتر از همیشه طول کشیده بود.
نگاهی به صفحه گوشی انداختم و نفس عمیقی کشیدم،
آرمین که زنگ نزده بود آراز هم گوشی نداشت فکر کنم باید
زنگ می زدم به آزانس.

داشتم پیش بندم رو در میاوردم که گوشیم زنگ خورد، با
دیدن شماره ی امیر کورد ابروی بالا انداختم.

_ احوال جناب داروغه؟

خوبی مهندس؟

صداش جدی بود.

_ بچه ها خبر دادن هنوز کافه ای!

کاری از EXCHANGING GROUP

تا این وقت شب اون جا چی کار میکنی؟

با تعجب پرسیدم: کدوم بچه ها؟

مگه قضیه ی اسکندر راست و ریس نشده چرا باز هم یکی
رو می ذاری کشیک بکشه؟

با همون لحن قبل ادامه داد: یعنی الان چون فکر کردی کسی
بالا سرت نیست تا این وقت شب تو کافه موندی؟
چشم هام گرد شد.

_داره بهم بر می خوره ها مگه تا الان کسی بالاسرم بوده
بعدهش هم فکر کردی من بخوام غلطی بکنم از کسی می
ترسم؟

نوچی کرد.

_از آخرین اطلاعاتی که ازت دارم می دونم از من یکی خوب
حساب می بری، بخوای غلطی هم بکنی گوشات رو می برم،
می دونم زمان از دستت در رفته حالا مثل یه دختر خوب برو
بیرون سعید دم در منتظره می رسونتت خونه.

دندون هام رو از حرص بهم فشار دادم.

_ اصلا هم نمی ترسم، از سعیدتون هم بدم میاد دلم می خواد تا صبح همین جا بمونم.

صدای جدی و محکمش توی گوشم پیچید.

_ زنگ می زنم به سعید، تا دو دقیقه دیگه توی ماشین نباشی خودم میام اون جا.

صدای بوق آزاد که توی گوشم پیچید چند ثانیه خشکم زد. نکنه واقعا بیاد.

منی که دنیا چپه میشد به یه ورم هم نبود نمی دونم چرا انقدر از این مرد حساب می بردم.

سریع از جا پریدم و پیش بندم رو کنار انداختم.

از اتاق بیرون زدم و دستی برای کامی و آقا جهان تکون دادم.

_ بچه ها من رفتم فردا می بینمتون.

قبل از این که جواب بدن جلوی چشم های متعجبشون از در بیرون دویدم.

چشم چرخوندم و با دیدن ماشین آشنایی که قبلا هم دیده بودمش با قدم های بلند به سمتش رفتم.

همین که سوار شدم نگاه سرسری بهم انداخت.
 _همین الان سوار شد بزرگ نگران نباشید.
 نفسم رو پر صدا بیرون دادم، واقعا زنگ زده بود!

گوشی رو که قطع کرد نگاه پر تفریحی بهم انداخت.
 _گفت بهت بگم آفرین همیشه همین قدر دختر حرف گوش
 کنی باش.

لب هام رو از حرص بهم فشردم.
 _اصلا مگه اسکندر بی خیال نشده باز چرا کشیک منو می
 دید؟

ماشین رو به راه انداخت.

_هنوز جواب قطعی نداده که محض احتیاط همچنان
مجبوریم پرستار بچه باشیم.

با اخم نگاهش کردم به اندازه کافی اعصابم به خاطر رفتار
امیر کورد بهم ریخته بود این هم برای اذیت کردن من وقت
گیر آورده بود.

چیزی نگفتم و با همون اخم به بیرون خیره شدم.

این دفعه همون سر کوچه پیادم کرد.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: به امیر میگم تو یه کوچه
خلوت و تاریک تنها ولم کردی رفتی.

چشم هاش گرد شد، قبل از این که حرفی بزنه محکم در رو
بستم و به سمت خونه دویدم.

توی این مدت متوجه شده بودم اون قدری که این ها به امیر
گفتن من عکس العمل نشون میدن خود امیر کورد نشون
نمیده اذیت کردنشون با این قضیه برام جذاب بود.

کلید انداختم و وارد خونه شدم همین که پام رو توی هال
گذاشتم متوجه آرمین که جلوی تلوزیون دراز کشیده بود
شدم.

_ کجا بودی تا این وقت شب واسه چی انقدر دیر اومدی؟
همون طور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: فضولیش به تو
نیومده.

صدای آراز از آشپزخونه بلند شد.

_ اومدی آشوب؟

کجا موندی تا این وقت شب؟

داد زدم: کافه بودم مشتری زیاد بود کارم طول کشید.

همین که وارد اتاق شدم صدای آروم آرمین رو شنیدم که می
گفت: پاشم همچین بزمنش نتونه از جاش پاشه.

آراز از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: دست خر کوتاه، مگه
من مردم که تو بخوای آشوب رو بزنی خودم می زنم.

چشم هام گرد شد.

_ دهنتون رو نبندید امشب از شام خبری نیستا.

جفتشون ساکت شدن.

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

جفتشون عین بدبخت ها جلوی تلوزیون منتظر شام بودن.
_اومدیم و من افتادم مردم شما نباید یه غذا واسه خودتون
درست کنید؟

آرمین شونه ای بالا انداخت.

_حالا فعلا درست کن وقتی مردی یه فکری به حالش می
کنیم.

چشم غره ای بهش رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

تند تند یه املت براشون درست کردم و سفره رو برداشتم،
خودم از بس کیک و قهوه هایی که خراب کرده بودم رو
خوردم سیر بودم.

سفره رو پهن کردم و نگاهی به آراز انداختم.

_حداقل پاشو ظرف ها رو بیار خسته و کوفته واسه شیکم
شما دارم جون می کنم ها.

پوفی کشید و از جا بلند شد، همون جا کنار سفره نشستم.
_حالا که امیر کورد برگشته نمی خوای فکری برای رابطه ت
با سها بکنی؟

به فکر یه کار و بار درست و حسابی نیستی؟
سری تکون داد.

_چرا اصلا واسه همین از خلاف کشیدم بیرون و اسیر شدم،
یه کار آبرومند که گیر بیارم میرم خواستگاری.

آراز با خنده گفت: چه اعتماد به نفسی داری خداییش سگ
زن تو میشه آخه؟

از سر کوچه شون رد بشی امیر کورد پوستت رو می کنه.
ابرویی بالا انداختم.

_درسته خانواده ی خوبی دارن ولی دختره خودش همچین
تحفه ای هم نیست اگه خیلی حالیش بود که با این دوست
نمی شد.

آراز به نشونه تایید سرش رو تکون داد.

سر نصیری

داروف

آرمین با اخم نگاهمون میکرد.

_من داماد اون خانواده میشم این خط این نشون ببینید کی
گفتم.

در ضمن سها مگه چی کم داره از همه ی دخترایی که من دیدم
هم یه سر و گردن بالاتره هم خوشگل تره.
ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم.

_آره میمون هم عروس جنگله!

آراز جوری زد زیر خنده هرچی توی دهنش بود بیرون ریخت.
آرمین لگدی بهش زد، شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم
راه افتادم.

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سر جام دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، با یادآوری حرکت امیر کورد و ترس احمقانه ی خودم دوباره اخم هام توی هم رفت.

امیر کورد همیشه برام حد و مرز داشت خصلتش این جور بود که خودش اجازه می داد تا یه جایی بهش نزدیک بشی و زبون درازی کنی از یه جایی به بعد جوری جدی میشد و دمت رو می چید که موش می شدی.

با یادآوری حرف های شهره توی آرایشگاه خنده م گرفت، من و اون اگه یه هفته کنار هم توی یه خونه زندگی می کردیم بعد از اون یه هفته فقط یک نفرمون از اون خونه زنده بیرون میومد.

مسلمانا تک تک رفتارهای من برای مرد سنتی مثل اون غیر قابل قبول بود، همون قدر هم طرز فکر اون برای من دور از ذهن بود.

انقدر فکرم درگیر تفاوت هامون بود که کم کم چشم هام گرم شد.

صبح به محض این که چشم هام باز شد نگاهی به گوشیم انداختم، می خواستم ببینم پیامی از محبوبه دارم یا نه، بعد از مدت ها دلسردی کشیدن اولین بار بود مشتاق دیدارش بودم.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم ولی در قفل بود.
_ آراز؟

چرا در رو قفل کردید زود باشید بازش کنید.
بعد از چند لحظه کلید یه دور توی در چرخید و در باز شد.
با اخم به آراز که در رو باز کرده بود نگاه کردم.
_ در رو چرا قفل کردین؟

آرمین چشم غره ای بهم رفت.
_ من قفل کردم، هنوز این عادت مزخرف شب توی خواب راه رفتن رو داری؟
گیج شده پرسیدم: میشه یکی بگه چیشده؟
آراز آروم خندید.

_دیشب تو خواب راه افتادی صاف روی شیکم آرمین رو لگد کردی رفتی تو حیاط، ما هم راه افتادیم دنبالت آوردیمت توی اتاق درازت دادیم بعد هم در رو قفل کردیم که نصف شب راه نیفتی بری بیرون.

عصبی پام رو روی زمین کوبیدم.

_لعنتی خیلی وقت بود دیگه توی خواب راه نمی رفتم چه مرگم شد یکدفعه، اصلا تو چرا خونه ای مگه کار نداری؟ شونه ای بالا انداخت.

_جمعه ها تعطیلم.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت روشویی رفتم تا مسواک بزنم.

امروز حسابی کار داشتم، باید کلی کتاب می خوندم و تست می زدم.

از وقتی کتاب ها به دستم رسیده بود یک لحظه هم ازشون غافل نشده بودم این تنها طنابی بود که برای فرار کردن از این وضعیت می تونستم بهش چنگ بندازم.

بعد از خوردن یه صبحونه ی مختصر بی توجه به کل کل اون دو نفر در اتاق رو بستم و شروع به خواندن کردم.

چند ساعتی گذشته بود، گردن و کمرم حسابی درد می کرد و گرسنمه هم شده بودم.

همین که از جا بلند شدم تا به سمت آشپزخونه برم صدای زنگ خونه بلند شد.

هر سه تامون نگاه متعجبی به هم انداختیم.

آرمین سریع بلند شد و حالت آماده باش گرفت.

_ کیه این وقت ظهر؟

آدمای کریم نباشن یه وقت.

نگاهی به صورت رنگ پریده ش انداختم، حدس می زدم یکی بدتر از آدم های کریم باشه.

_ من در رو باز می کنم.

به سمت حیاط رفتم و در رو باز کردم.
با دیدن محبوبه که با دوتا پلاستیک پر از مواد غذایی دم در
ایستاده بود ابرو هام بالا پرید.

مانتوش بلند و جلو باز بود و شلوارش تنگ و بالای مچ.
احتمالا امیر کورد اگه این رو می دید سخته می کرد و روزی
هزار بار به خاطر تیپ و قیافه م ازم تشکر می کرد.
نگاهم از موهای رنگ کرده ش گذشت و روی صورت پر
آرایشش نشست.

_سلام دخترم.

سری براش تکون دادم.

_سلام بیا تو محبوب.

همون اول کار اخم هاش توی هم رفت.

_یا بگو مامان یا بگو سانی دختر محبوب مرده.

کنار رفتم تا وارد خونه بشه.

_استغفرالله نزن این حرف رو حاج خانوم ما ننه مون مرده

یعنی؟

چشم غره ای بهم رفت و کفش هاش رو در آورد.

_وای چه قدر از این خونه متنفرم همه ش خاطرات قدیم
رو برام زنده می کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

_باید ببخشید دیگه همه که مثل شما تو پر قو بزرگ نشدن
ما هم ننه بابامون این مدلی بودن.

جوابی بهم نداد چون تازه چشمش به آرمین که با اخم وسط
هال نشسته بود افتاد.

چند لحظه مکث کرد، همون طور که انتظار داشتم آرمین
سریع از جا بلند شد.

_سلام آرمین جان خوبی؟

آرمین لب هاش رو به هم فشار داد و سرش رو تکون داد.

_من میرم بیرون یه مقدار کار دارم.

همین که از کنارمون گذشت نفسم آزاد شد.

دلم براش می سوخت ولی حقش بود یه کمی تنبیه بشه، برای

تک تک روزای بچگی که همیشه اذیتمون کرد.

روزهایی که تنهامون گذاشت، پشتمون نبود و مجبور شدیم
تنها این بار رو به دوش بکشیم.
هنوز زود بود برای بخشیدنش.

آراز تکیه ش رو به دیوار آشپرخونه داد و گفت: این جا چیکار
می کنی محبوب خانوم راه گم کردی؟
خرید ها رو به دست آراز داد.

یه ذره تربیت داشته باشید، این پسره این جا چیکار می کرد؟
آراز شونه ای بالا انداخت.

ننه بابا بالا سرمون نبوده تربیت کنه شرمنده در همین حد
ازمون بر میاد، اومده خونه باباش.
آهانی گفت.

— کی میره؟

به سمت آشپزخونه راه افتادم.

— هر وقت زن بگیره.

با تعجب گفت: مگه خلاف نمی کنه؟

می خواد زن بگیره؟

نگاهی به آراز انداختم.

— مگه خلافکارها توانایی ادامه ی نسل ندارن؟

خب آره دیگه، واسه خواستگاری بگیریم تو هم بیای؟

سری تکون داد.

— آره حتما به من بگیرد می خوام بدونم از چه خانواده ای هستن.

همون لحظه گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

همین که جواب داد صورت آراز توی هم رفت.

— جانم احمد آقا؟

— آره عزیزم رسیدم نگران نباش با آرانس اومدم.

داروف

سمر نصیری

نمی دونم چی پشت خط گفت که لبخند بزرگی روی صورت محبوب نشست.

_ چشم حتما، مواظب خودت باش قرص هات هم به موقع بخور تا من پیام.

همین که گوشی رو قطع کرد با ذوق گفت: وای بچه ها احمد آقا گفت بهتون بگم بیاید یه چند روزی اون جا باشید. چینی به بینیم انداختم.

_ پسرشم هست؟

چی بود اسمش؟

سریع گفت: آره هست اسمش سعیده وای که چه قدر این پسر آقااست.

صورتتم توی هم رفت.

_ خب پس عمرا بیایم، احمد کم بود اون پسر شل مغزش هم تحمل کنیم؟

آراز با رضایت سر تکون داد.

_ راضیم ازت.

کاری از EXCHANGING GROUP

این دفعه دیگه واقعا محبوب جوش آورد.
 _ خجالت بکشید این بنده خداها چه هیزم تری بهتون
 فروختن؟
 آراز گوشی محبوب رو از دستش کشید.
 _ یکیش شوهر ننه یکیش هم پسر شوهر ننه همین کافی
 نیست واسه خصومت داشتن باهاشون؟
 این گوشی رو با پول اون یارو خریدی؟
 آهی کشید.
 _ نه از قبل واسه خودم پس انداز داشتم اون واسه هر چیزی
 پول خرج نمی کنه.

داروف

سر نصیری

آراز همون طور که سیم کارت رو از گوشی بیرون می کشید
گفت: تو توی اون چهار دیواری گوشی می خوای چیکار، بذار
این یه مدت دست من باشه گوشی خریدم بهت پسش میدم.
محبوب خواست اعتراض کنه که بی خیال شد.

_باشه تا هروقت می خوای دستت باشه.

بی خیال محبوب شدم به هر حال به هدفم رسیده بودم و
آرمین با دیدنش حسابی به هم ریخته بود.

_میرم سر درسم.

محبوب ابروی بالا انداخت.

_چه درسی؟

_واسه کنکور دارم تست می زنم.

پشت سرم راه افتاد. exChange Group

_واقعا؟

چه قدر خوب، چیشد یهو چنین تصمیمی گرفتی؟

شونه ای بالا انداختم.

یه مدته حجم کارهام کمتر شده دلم خواست کنکور ثبت نام کنم برم دانشگاه.
آهانی گفت.

خیلی وقته توی فکرم بود بهت بگم، مگه چند سالته که خودت و با کار کردن خفه کنی باید درس بخونی، خانوم بشی، مستقل بشی، نذار زندگیت مثل ماها بشه.
لبخند تلخی زدم، چه قدر خوش خیال بود.

اوهوم اگه اجازه بدی می خوام درس بخونم.
چند لحظه مکث کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.

بعضی وقت ها دلم واسش می سوخت، باباش اون رو بابت چند گرم شیشه به اکبر داده بود، هرچند که همه فکر می کردن اون جفت پا پرید وسط زندگی اکبر و زنش رو به کشتن داد.

بهش حق می دادم اکبر رو ول کنه و بره، یا زن یه آدم پولدار بشه و قید مارو بزنه ولی دله دیگه توقع داره، توقعش که برطرف نمی شه می شکنه و آزرده میشه اون وقت دیگه صاف بشو نیست.

انقدر توی اتاق موندم و خودم رو مشغول درس خواندن نشون دادم که حوصلم سررفت.

گوشیم رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم، آراز هنوز ندیده بودش اگه می دید انقدر سوال پیچم می کرد که از زیر زبونم بکشه از کجا آوردمش.

هنوز اینستا و تلگرام نصب نکرده بودم انگار حوصله هیچی رو نداشتم.

خواستم کمی توی عکس هام بگردم که متوجه شدم تقریبا نصف عکس هام نیستن.

داروف

سمر نصیری

کمی مکث کردم و با تعجب توی همه ی پوشه ها رو گشتم.
پشت سرم رو کمی خاروندم، کم کم یادم اومد یه سری از
عکس هام اصلا توی رم نبود توی حافظه گوشی بود که من
یادم رفت انتقال بدم.

خنده م گرفت، چه عکس هایی هم بود همه یقه باز و قرو
فری.

نتونستم جلوی شیطنتم رو بگیرم.

دستم به سمت شماره ش رفت و لمسش کردم.

احتمالا کم پیش میاد بشه امیر کورد رو سر چیزی اذیت کرد.
بعد از چند تا بوق آزاد گوشی رو برداشت.

_بله؟

تکیه م رو به دیوار دادم.

_آشوبم.

صدایی از اون ور خط توی گوشم پیچید.

_شناختم گنجشک حرفت رو بزن.

لبم رو ورچیدم، چه بی ذوق.

_عکس هایی که توی گوشیم جا مونده بود رو دیدی؟
چند لحظه مکث کرد.

با خنده لبم رو گاز گرفتم.

_سکوت علامت رضاست یا می خوای دهنم رو سرویس کنی؟

دوباره صدای نیومد.

دیگه نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم.

_فکر کنم دیگه خیلی راضی بودی!

دوباره تنهایی چیزی که نصیبم شد سکوت بود، بعد از چند ثانیه صداش همون طور که نفس نفس می زد توی گوشم پیچید: خب چی داشتی می گفتی؟

یه لحظه گوشی رو گذاشتم زمین وزنه ها رو جمع کنم نشنیدم.

کم کم لبخندم جمع شد.

_به هیچ کدوم از حرف هام گوش ندادی؟

تک سرفه ای کرد.

_دستم بند بود، خب از اول بگو ببینم چی می گفتی؟
 با حرص گفتم: تو اصلا اهمیت نمیدی، عکس هام رو از
 توی گوشیت پاک کن برو به کارت برس خداحافظ.

با تعجب گفتم: آها راجع به عکس هایی که توی این گوشی
 جا مونده حرف می زدی؟
 با اخم گفتم: آره.

صداش کاملا جدی شد. exChange

_نمی خواد نگران باشی چشمم به هیچ کدومشون نیفتاد،
 همین که رفتم تو گالری دیدم عکس های توئه اومدم بیرون
 و قفلش کردم دفعه بعد که دیدمت پسشون بگیر.

گوشی رو از خودم دور کردم و با تعجب نگاهش کردم، این دیگه کی بود.

لب هام از هم باز مونده بود.

_ واقعا ممنون، خیلی پیشت خجالت زده شدم.

با صدای بی تفاوتی گفت: مشکلی نیست واست میارمشون، راستی آخر هفته عیده.

چشم هام ریز شد.

_ اصلا یادم نبود، مبارک باشه.

_ هر سال عید بچه ها خونه ی ما جمع میشن دایه گفت به تو و آراز هم بگم بیاید.

صاف نشستم سر جام، تا حالا عید جایی نرفته بودیم.

_ هوم فکر نکنم بیایم آخه دلیلی نداره که.

نفس عمیقی کشید.

_ شبی که خونه ی علی جمع بودیم مگه دلیل داشت؟

این بار هم مثل همون، نکنه واقعا از دایه می ترسی؟

آروم خندیدم.

داروف

سر نصیری

_ نه بابا اون مال اوایل بود، باید به آراز بگم ببینم چی میگه.

_ باشه پس کاری نداری دیگه چیزی لازم نداری؟

راستی گفته بودی چراغ حمومتون خراب شده فردا میام یه سر می زنم.

کمی هول شدم، اگه اون و آرمین با هم رو به رو می شدن چی؟

نمی دونم چرا بی جهت استرس گرفتم.

_ هوم نه نیازی نیست داشتم سر به سرت می داشتم، آراز خودش بلده یه کاریش می کنه.

دوباره صدایی از پشت گوشی پیچید.

_ باشه پس از آراز می پرسم اگه بلد نبود خودم میام درستش می کنم.

شونه ای بالا انداختم.

_ آراز که گوشی نداره.

دوباره صدای تق تق اومد.

_ فردا قراره برم مغازه ی شاهین.

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

با لج گفتم: میشه وقتی با من حرف می زنی اون وزنه ها رو
بذاری کنار؟

می خوای بری خرید کنی؟

دیگه از اون طرف خط صدایی نیومد.

_وسط کار کردنم زنگ زدی حالا انتظار داری کارم رو بذارم
کنار؟

یه ساعت دیگه بچه ها میان تمرین باید وزنه ها رو درست
کنم، آره میرم خرید.
پوفی کشیدم.

_پس یعنی مزاحم شدم باید قطع کنم؟

داروف

سمر نصیری

از این بلوز سرمه ای ها که تا آستین می زنن بالا بخر به نظرم خیلی باحال و مردونه س.

صدای باز و بسته شدن در اومد.

_اگه قراره به خاطر این سر و صداها غریبونی آره قطع کن، می خوای بیا خودت انتخاب کن.

نوچی کردم.

_مسخره می کنی؟

با من تعارف نکن یه وقت دیدی اومدما.

خنده ش گرفت.

_من با تو جدی هم حرف بزنم یه راهی واسه تفریح کردن پیدا می کنی.

در اتاق باز شد و محبوبه اومد داخل.

_بیا غذا درست کردم آشوب از ظهر که اومدم هیچی نخوردی.

پوفی کشیدم.

_باشه برو الان میام دارم با تلفن حرف میزنم.

کاری از EXCHANGING GROUP

همین که در رو بست دوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

_ چرا از ظهر چیزی نخوردی؟

ناخونم رو روی نقش های لباسم کشیدم.

_ مامانم اومده این جا نمی خوام زیاد از اتاق برم بیرون.

لحنش متعجب شد.

_ مامانت؟

تا الان کجا بود؟

_ خونه شوهر جدیدش.

چند لحظه سکوت کرد.

_ احترام پدر و مادر واجبه مبادا حرکتی بکنی که دلش بشکنه.

صورتتم توی هم رفت.

_ نمی خوای پرسوی چرا کمکمون نکرد؟

چرا نموند، چرا ما رو با خودش نبرد؟

لحنش ملایم شد.

داروف

سمر نصیری

_ قضاوت کار اون بالاییه گنجشک دلت رو بزرگ کن نذار
گرد سیاهی روش بشینه، هنوز بچه ای واسه کینه به دل
گرفتن.

این دفعه اونی که سکوت کرد من بودم.

_ جایی که ما زندگی می کنیم بچه ها روزود بزرگ می کنه شیره
کر.

آهی کشید. ✨ exchange group ☆

_ برو غذات رو بخور از شکمت که کینه نداری دختر، راستی
واسه آخر هفته خبر بدین.

لبخند کمرنگی زدم.

_ هوم ببینم چی میشه، پس خدا حافظی.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ به سلامت.

گوشی رو قطع کردم و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبم نشسته بود از اتاق بیرون رفتم.

محبوبه با دیدنم ابروی بالا انداخت.

_ چه عجب ما لبخند تو رو هم دیدیم، با کی حرف می زدی؟
لبام رو غنچه کردم و نشستم.

_ نمی شناسی.

مرغ گذاشتی؟

سری تکون داد.

_ آره، نکنه دوست پسرته بچه از همین الان از این غلط می کنی؟

آراز همون طور که با نوشابه و سه تا لیوان از آشپزخونه بیرون میومد گفت: یارو کور که نیست بیاد با این دوست بشه یکم منطقی باش محبوب.

اداش رو در آوردم.

_دیگه وقتی چهار نفر انقدر احمقن که عاشق آدمی مثل تو میشن یه احمق این بین پیدا نمیشه که عاشق من بشه؟
محبوبه اخمی کرد.

_بی ادب نشید آشوب خانوم احترام داداش بزرگترت رو نگه دار شما هم همین طور آراز.
آراز چشمی چرخوند.

_من چی؟

منم احترام داداش بزرگترم رو نگه دارم؟
محبوبه چشم غره ای بهش رفت و گفت: با این رفتارها و طعنه زدن هاتون من چه جوری شما رو بیرم پیش خانواده ی احمد آقا.

با خنده گفتم: تورو خدا سعادت این دیدار میمون و فرخنده رو از ما نگیر ما قول میدیم بچه های خوب و حرف گوش کنی بشیم.

بی خیال جواب دادن به من شد و با حرص شروع به خوردن غذاش کرد.

آراز چشمکی بهم زد و اشاره کرد شروع کنم.

غذا رو خورده نخورده صدای پیامک گوشیم بلند شد.
 سریع از جا پریدم و به سمت اتاقم رفتم، همین که صفحه
 رو باز کردم با دیدن پیام آرمین بادم خوابید. (ننه ت نرفت؟)
 پوفی کردم و جواب دادم: (نه احتمالا شب می مونه)
 _ آشوب کجا رفتی دختر؟
 روی رختخوابم دراز کشیدم.
 _ دیگه نمی خورم سیر شدم.

VIP

exChange Group

بعد از کلی حرف زدن با رها و مهتاب و خبر گرفتن درباره ی
 وضعیت کافه کم کم خوابم برد.
 از خواب که پریدم ساعت تقریبا هفت صبح بود.

خمیازه ای کشیدم و چند بار دور خودم چرخیدم ولی چون
دیشب خیلی زود خوابیده بودم دیگه خوابم نمی برد.

با کسلی از جا بلند شدم و دوش گرفتم.

محبوب و آراز توی حال خواب بودن معلوم بود آرمین
دیشب خونه نیومده.

سریع چند لقمه مربا خوردم و از خونه بیرون زدم.

می خواستم هر چه زودتر برسم به کافه آقا جهان گفته بود
قراره امروز کلی دسر جدید بهم یاد بده، اگه نتونستم وکیل
بشم احتمالاً تا آخر عمرم توی همین شغل و عطر و بو می
موندم تازه می فهمم آقا جهان چرا انقدر عاشق شغلشه، آخه
اون جا همه چیز خوشمزه س، البته همه چیز به جز قهوه
ترک.

به محض رسیدن به کافه با لبخند بزرگی وارد شدم.

کامی که همون دم در ایستاده بود با دیدنم ابروی بالا
انداخت.

به به آشوب خانوم گل کبکت خروس می خونه کلک
خبریه؟

نوچی کردم.

_زندگیم داره به آروم ترین حالت ممکن می گذره واقعا خوشحالم.

شونه ای بالا انداخت.

_من ترجیح میدم زندگیم هیجانی باشه.

با خنده گفتم: من وقتی داشتم به دنیا میومدم ننه بابام خیلی هیجان زده بودن واسه همین زندگیم تا به الان منبع هیجان بوده یه دونه از اون عود خوشگل هات دود کن خودم رو چشم نزنم.

دستش رو جلو گرفت تا به سمت در پشتی کافه بریم.

_بریم دود کنم واست، دخترا هنوز نیومدن برو پیش بندت رو بپوش بیا، آقا جهان هم توی اتاقشه.

لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

آقا جهان با دیدنم لبخندی زد.

_سلام آشوب خانوم امروز زود اومدی کافه واسه یاد گرفتن دسر ها ذوق داشتی؟

داروف

سحر نصیری

_سلام آقا جهان نه والله دیشب زود خوابیدم صبح سر حال بودم گفتم پیام که ظهر بتونم زودتر برگردم. آهانی گفتم.

_مثل این که خیلی عجله داری، بیا که امروز قراره کلی دسر خراب شده بخوری.

پوفی کشیدم، هر بار که قهوه یا کیکی رو خراب می کردم مجبورم میکرد همشون رو بخورم این جوری به خاطر خودم هم شده درصد خطا کردنم پایین میومد، واقعا ظالم بود.

VIP

exChange Group

ROMAN

با دقت مشغول درست کردن دسر شدیم. یکی دو ساعت بیشتر نگذشته بود که کامی از پشت پیشخوان اشاره ای بهم زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آشوب مشتری ها زیاد شدن تا من میز رو تمیز کنم یه کمک می رسونی؟

باشه ای گفتم و سریع از جا پریدم.

آقا جهان دست ننگه داشت تا برم و برگردم.

سریع سینی سفارش هایی که حاضر کرده بود رو برداشتم و به سمت شماره ی میزی که روش زده بود راه افتادم.

روی صندلی دوتا پسر جوون ایستاده بودن.

سریع دوتا نوشیدنی رو روی میز گذاشتم، خواستم کیک رو هم بذارم که صدای یکیشون باعث توقف دستم شد.

_ اینه گوشتی که می گفتی؟

لب هام رو به هم فشردم و با اخم غلیظی پیش دست رو روی میز گذاشتم.

_ این جدیده س با هم میشن سه تا همشون گوشتن.

یه جوری تعریف می کردن که انگار من اون جا وجود ندارم.

خواستم چیزی بگم که که ضربه ی محکمی از پشت به گردن پسری که مشغول بلغور کردن بود خورد، با دیدن کامی چشم هام گرد شد.

_دفعه بعد که پات رو می ذاری توی این کافه بخوای چشم
چرونی کنی میگم با تیپا پرتت کنن بیرون!
پسره سریع از جا بلند شد.

_چه غلطی می کنی.

قبل از این که اتفاق بیفته آقا جهان سریع به سمتمون اومد.
_چیشده سر و صدا برای چیه؟

مشتری های توی کافه به سمتمون برگشتن.

پسره دستش رو به سمت کامی گرفت.

_این چه وضعشه این جا در و پیکر نداره که خدمتکارش
میزنه تو سر مشتری؟

آقا جهان بازوی پسره رو گرفت، کامی هم بازوی اون یکیشون
رو گرفت.

_تشریف ببرید بیرون حرف می زنیم با هم.

پسره خواست چیزی بگه که آقا جهان بازوش رو فشار داد و
هلش داد به سمت بیرون.

واروه

سر نصیری

تازه متوجه شدم نفسم از استرس حبس شده بود، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که نکنه اخراج بشم.

سریع میز رو جمع کردم و از جلوی چشم های متعجب مشتری ها گذشتم.

آروم یه گوشه نشستم و منتظر موندم تا برگردن.

با صدای آقا جهان به سمتش برگشتم.

_خیلی عذر می خوام به خاطر تنشی که ایجاد شد مشکلی بود خدا رو شکر حل شد شما رو به یه موسیقی زنده دعوت می کنم.

اشاره ای به کامی زد تا به سمت گیتارش بره.

VIP
exChange Group
ROMAN

خودش به سمت من اومد و نگاهی بهم انداخت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_رنگت پریده ها قرمزی بیا به آب پرتقال دپش بدم بهت کیف کنی.

گوم رو صاف کردم.

_ممنون نمی خورم.

به سمت دستگاه رفت.

_نمی خورم قهره، این جور آدم ها زیاد پیدا میشن نگران نباش حسابی گوش مالیشون دادیم دیگه هم حق ندارن پاشون رو توی کافه بذارن.

لبخندی روی لبم نشست.

_مرسی زحمت کشیدین.

چشمکی بهم زد.

_بالاخره باید مواظب امانتی پهلوون باشیم دیگه، روز اولی به جوری خط و نشون کشید که به مو از سرت کم بشه از تک تکمون حساب پس می گیره، امیدوارم راجع به اتفاق امروز چیزی نفهمه.

لب هام کمی از هم باز موند چند لحظه طول کشید تا معنی حرفش رو درک کنم.

ناخودآگاه دلم گرم شد و لبخندی روی لبم نشست.

معلوم نیست چه جوری سفارش من رو به این بنده خدا کرده که این جوری چشمش ترسیده، مردک قلچماق زورگو.

_ چیزی نمی فهمه کی می خواد بهش بگه آخه، در ضمن اتفاق خاصی نیفتاد ممکنه توی هر مکان و زمانی چنین موقعیت هایی برای یه دختر پیش بیاد.

سرش رو با تاسف تکون داد.

_ متاسفانه همین طوره.

لیوان آب پرتقال رو به سمتم گرفت و گفت: تا یک ساعت

دیگه رها و مهتاب میان می خوای زودتر بری؟

من به کامی کمک می کنم.

با تردید نگاهش کردم.

_ اشکالی نداره؟

لبخندی زد.

_ نه دختر چه اشکالی برو یه کمی استراحت کن از لحاظ روحی

آروم بشی.

داروف

سحر نصیری

از خدا خواسته از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
روی صندلی نشستم و به آراز پیام دادم که با هم بریم ناهار
بخوریم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که گوشی توی دستم لرزید.
صفحه رو باز کردم. (دیر تر بیا بریم ناهار فعلا سرم شلوغه
مشتری داریم امیر کورد هم این جاست.)

ابرویی بالا انداختم. (باشه پس تا یه ربع دیگه اونجام.)
سریع لباسم رو تنم کردم و ناخودآگاه کمی رژم رو کمرنگ
کردم.

VIP

exChange Group

ROMAN

همین که پام رو بیرون گذاشتم کامی به سمتم برگشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بیا من تا بیرون می رسونمت واست تاکسی می گیرم، می ترسم این آشغالا هنوز بیرون باشن.

کمی مضطرب شدم، نکنه کینه به دل بگیرن و بخوان اذیت کنن.

باشه ای گفتم و به سمت آقا جهان برگشتم.

_ خدانگهدار آقا جهان.

سرش رو تکون داد.

_ برو به سلامت قرمزی.

پامون رو که از کافه بیرون گذاشتیم سرم چرخید و به اطراف نگاه کردم.

کامی به سمت خیابون رفت و یه تاکسی نگه داشت.

_ برو دختر مواظب خودت باش.

سریع سوار شدم و دستی براش تکون دادم.

توی تاکسی که نشسته بودم گوشیم رو در آوردم و با لبخند شیطونی که روی لبم نشسته بود به امیر پیام دادم. (دارم میام واست لباس انتخاب کنم هنوز سر حرفت هستی؟)

داروف

سحر نصیری

به صفحه گوشی خیره شدم، دقیقا هفت دقیقه طول کشید تا جوابم رو بده. (من همیشه سر حرفم هستم، بیا گنجشک.)

به پشتی صندلی تکیه دادم، تازه متوجه شدم کل این چند دقیقه لبخند کمرنگی روی لبم بود.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و انقدر ثانیه ها رو پیش خودم شمردم تا برسیم.

با ننگه داشتن تاکسی کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

خب فقط تا سر خیابون رو بلد بودم آدرس بقیه ش رو نداشتم.

شماره ی آراز رو گرفتم چند تا بوق بیشتر نخورده بود که رد تماس داد.

فحشی دادم و بدون این که تلاش بیشتری براش بکنم به امیر کورد زنگ زدم.

تقریبا داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صداش توی گوشی پیچید.

__بله!

داروف

سر نصیری

سریع گفتم: امیر کورد من سر خیابونم ولی مغازه رو بلد نیستم چیکار کنم؟

_ تو خیابون معطل نباش نرم نرم راه بیفت سمت بلوار من دارم میام.

گوشی رو که قطع کردم، آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم، انگار قرار بود با دو دقیقه سر خیابون ایستادن منو بر بزنن بیرن.

به سمت بلواری که سمت راست خیابون بود راه افتادم. چند متر بیشتر نرفته بودم که متوجه امیر که از آخر خیابون به سمتم میومد شدم.

دستی براش تکون دادم و با قدم های سریعی به سمتش راه افتادم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی بهش رسیدم نفس نفس می زدم.

_ دنبالت که نکردن بچه چرا تند راه میری، بیا بریم داداشت سرش شلوغ بود نتونست بیاد منتظرته.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

_ تا من برسم چیزی نخیدی که؟

صورتش کمی باز شد.

_ خیر منتظر بودم فقط شما بیای انتخاب کنی.

کنارش راه افتادم.

_ مسخره کردن آدم ها اصلا کار قشنگی نیست جناب داروغه، این جا خیابونش چه قشنگه همه جاش درخت کاری و پر از گل و گیاهه.

سری تکون داد. exChange Group

_ از گل و گیاه خوشت میاد؟

اوهومی گفتم.

_ واسه همین عاشق جنگل های شمالم.

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.

_اون سال ها هر تابستون چند بار با بچه ها می رفتیم شمال.
می خواستم بگم من یه بار بیشتر توی زندگیم شمال نرفتم
ولی بی خیال شدم.

سرش رو به سمتم برگردوند.

_این تابستون هم باید بریم، همه با هم!
با تعجب نگاهش کردم منظورش از همه چی بود.

_واسه این هم باید با آراز مشورت کنی؟
گوم رو صاف کردم.

_ما هم جزو همه ایم؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

_وقتی پاتون به گله باز شد یعنی تا همیشه جزو همین
خانواده اید. exchange group

حس کردم پروانه ها دارن توی قلبم پرواز می کنن، ما هم جزو
این خانواده ایم.

به روی خودم نیاوردم چه قدر از حرف هاش حس خوبی
بهم دست داد سرم رو پایین انداختم و یواشکی نگاهش کردم.

داروف

سحر نصیری

با صورتی جدی خیره به جلو با قدم هایی محکم و بلند حرکت می کرد، انگار می خواست زمین رو زیر پاهاش بشکافه.

باورش واسم سخت بود تنها تو این مدت کم با وجود اون از دست همه ی گرفتاری ها، تهمت ها و طلبکارها نجات پیدا کردیم، مگه این مرد مثل بقیه از تبار آدم نبود؟

پس چرا انقدر با همه متفاوت بود...!

دم فروشگاه که رسیدیم مکث کرد و اجازه داد اول وارد بشم. توی نگاه اول توجهم جلب بزرگی فروشگاه شد حتما خیلی گرونه.

پسر مردم رو این همه سال فرستادن زندون و از زندگی عقب انداختن اون وقت بین خودشون به کجاها رسیدن، اصلا درک نمی کردم چرا امیر کورد انقدر قلب بزرگی داره و چند

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سمر نصیری

سال از زندگیش رو فدای گله کرد فقط برای مسولیتی که گردنش بود.

با دیدن آراز که خیلی جدی پشت پیشخوان ایستاده بود ابروی بالا انداختم و به سمتش رفتم.

_جناب لباس هاتون به سیس ما هم می خوره؟

شاهین و آراز هردو با دیدنم لبخندی زدن.

_اگه از این پیرهن پسرונה ها می خوای داریم تازه تیشرت هاش هم بهت می خوره.

شاهین سری تکون داد.

_سلام خویشک گیان خوش اومدی.

لبخندی زدم.

_نفهمیدم چی گفتی ولی مرسی.

سری تکون داد.

_خویشک گیان یعنی خواهر جان.

همچین لبخندم بزرگ شد که کم مونده بود لبم پاره بشه.

_بیا ببینم بین این لباس ها چیزی دوست داری؟

کاری از EXCHANGING GROUP

به سمت آراز برگشتم و چشمکی زدم.

_ شنیدم آقا امیر هم اومده واسه خرید بیاید اول واسه ایشون انتخاب کنیم بالاخره سن و سالی ازشون گذشته خوب نیست زیاد سرپا بمونن.

امیر کورد که تا الان ساکت مونده بود زیرچشمی نگاهی بهم انداخت.

_ بذار چند دقیقه اوقاتمون آروم باشه بچه شروع نکن.

شونه ای بالا انداختم.

_ هر چند جنبه ی تمسخر داشت ولی خودت قول دادی می ذاری برات انتخاب کنم امیر کورد همیشه روی حرفش میمونه.

آهی کشید، دستش رو بالا آورد و به لباس ها اشاره زد تا شروع کنم.

شاهین با چشم هایی که برق میزد نگاهم کرد.

_ بیا این طرف یه لباسایی آوردم ماه، مخصوص تن براکم.

سریع به سمتی که گفتم رفتم، کل ردیف پر بود از شلوارهای کتون و مردونه با پیراهن هایی با طیف رنگ های تیره، سعی

کردم همشون رو توی تن امیر کورد تصور کنم حس می کردم
با هیكلی که اون داره لباس ها حسابی فیت تنش باشه.

آراز و شاهین کنارم ایستادن و شاهین دستش رو دور شونه
ی آراز انداخت، سه تایی به لباس ها خیره شدیم.
_ به نظرم کلا این ردیف رو بیاریم بپوشه ببینیم تو تنش چه
جوریه.

شاهین نوچی کرد. exchange group
_ داداش هیچوقت لباس پرو نمی کنه خوشش نیامد ساینز
میده ما میاریم براش.
پشت چشمی نازک کردم.
_ ماشالله سلطان چه بی ریا و کم توقع هم هستن.

_ دارم می شنوم چی میگیا بچه.

چینی به بینیم انداختم.

_ بلند گفتم که بشنوی سلطان.

چپ چپی نگاهم کرد و رو به شاهین گفت: یه دست لباس رسمی هم بده فرداشب میریم خونه ی خاله راجع به مینا باهاش حرف بزنم.

یه لحظه نگاهم روی لباس ها خشک شد.

_ چشم براکم به روی چشم دامادی داداشمه.

سریع به سمت امیر کورد برگشتم حس کردم گردنم درد گرفت، صورتم توی هم رفت از درد گردن یا نمی دونم هرچیزی که آزارم میداد، پس واسه همین می گفت موندنی نیست و زیاد بهش دل نبندیم؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، بعد از چند لحظه کلنچار رفتن با خودم آروم پرسیدم: خیره، اتفاقی افتاده؟

تازه متوجه شدم صدام کمی غیر عادیه، نگاهی به بقیه انداختم انگار متوجه نشدن.

_ انشالله که خیره، مینا خانوم یه خواستگار داره که حسابی خاطرش رو می خواد ولی خاله قبول نمی کنه میرم باهاش حرف بزنم.

ناخوداگاه نفس راحتی از گلوم در رفت که خودم رو هم متعجب کرد ولی با یادآوری حرف شاهین دوباره ذهنم درگیر شد گفته بود دامادی داداشمه.

کمی سرم رو کج کردم و با احتیاط پرسیدم.

_ اخیانا این پسر خوب و گل و بلبل آقا شاهو داداش شاهینه؟

شاهین که رفته بود بالای صندلی تا لباس ها رو پایین بیاره گفت: آره ولی فعلا کسی نمی دونه بین خودمون باشه. بی هوا لبخند بزرگی روی لبم نشست.

_ حتما، انشالله خوشبخت بشن.

بعد از چند دقیقه بالاخره شاهین با چند دست لباس که حالت مردونه تر و سنگینی داشت پایین اومد. _ بفرما تقدیم شما.

امیر کورد سری تکون داد و به من اشاره کرد.

_هرچی می خواستی انتخاب کن من می رسونمتون.
نگاهم رو به اطراف دوختم.
_به من نمی خورن که شوخی می کردیم.

چند لحظه مکث کرد و کارتش رو از کیف پول بیرون آورد.
_شاهین حساب کن بریم.
شاهین خشک شده نگاهش کرد.
_استغفرالله هی من می خوام کاری نکنم الان این چه حرفیه
من متوجه نمی شم، واقعا بهم برخورد.
امیر نگاه کلافه ای بهش انداخت.
_بگیر شاهین معطل نکن می خوایم بریم.
شاهین سرش رو بالا انداخت.

_ به جون شاهو عمرا قبول کنم مگه ما این حرف ها رو داریم.
امیر کورد اخی کرد.

_ واسه چی قسم می خوری مرد خجالت بکش.
آراز نوچی کرد.

_ حالا باشه دفعه بعد حساب می کنید روده کوچیکه روده
بزرگه رو تناول کرد.
امیر کورد نگاهی بهمون انداخت.

_ بعدا حساب می کنیم شاهین، بریم بچه ها.
سریع به سمت در خروجی راه افتادیم.

_ خب کجا بریم غذا بخوریم؟
آراز سریع گفت: محبوب گفت واسه ناهار قیمه گذاشته.
سوار ماشین که شدیم کمی خودم رو جلو کشیدم.

_ مگه محبوب هنوز خونه س؟
امیر کورد تذکر داد.

_ آدم مادرش رو به اسم صدا نمی کنه.
پوفی کشیدم.

_ چشم لقمان حکیم، مگه مامی محبوبه هنوز خونه س؟
 از تو آینه اخی بهم کرد که خودم رو جمع و جور کردم.
 آراز با خنده گفت: آره خونه س هنوز، معلوم نیست تا کی
 می خواد بمونه تو بهش چراغ سبز نشون دادی؟
 خیالم از نبودن آرمین توی خونه راحت شد ولی خب محبوبه
 خودش معضلی بود بدتر از آرمین.
 _ نه بابا دیدی که من اصلا پام رو از اتاقم بیرون نداشتم.
 امیر کورد نگاهی به آراز انداخت.
 _ چراغ حموم رو می تونی درست کنی آراز؟
 آشوب می گفت خراب شده.
 آراز سرش رو به دو طرف تکون داد.
 _ بلد بودم که تو این دو هفته درستش می کردم اصلا از کارای
 فنی سر در نمیارم.
 _ میام براتون درست می کنم بعد میرم دنبال کارهام.
 با رسیدن به خونه ماشین رو سر کوچه پارک کرد من و آراز
 پیاده شدیم و نگاهی به هم انداختیم.

_ امیدوارم اون روی محبوبه خودش رو نشون نده.
آهی کشیدم.

_ تا ته و توی زندگیش رو در نیاره ولش نمی کنه بین کی گفتم.
امیر کورد در ماشین رو قفل کرد و به سمتون اومد.
به سمت خونه راه افتادیم، آراز در حیاط رو باز کرد و تعارف
کرد امیر کورد وارد بشه.

همین که پامون رو توی حیاط گذاشتیم با صدای بلندی داد
زد: یاالله محبوب خانوم مهمون داریم مرد همراهمونه.

VIP

exChange Group

ROMAN

محبوب با شالی که شل روی سرش انداخته بود از خونه
بیرون اومد.

امیر کورد سرش رو پایین انداخت و سلام کرد.

محبوبه با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
 _ سلام خوش اومدین، معرفی نمی کنید بچه ها؟
 نگاهی به آراز انداختم.

مکشی کرد و گفت: ایشون امیر کورد هستن یکی از دوستانمون
 که این مدت خیلی بهمون کمک کردن، ایشون هم محبوبه
 خانوم مادرمون هستن.
 محبوبه لبخندی زد.

_ آها بله بفرمایید داخل خوش اومدید.
 امیر کورد با قدم های محکم وارد خونه شد.
 دم در کنار محبوب ایستادم.
 _ حمومتون کجاست؟

محبوب آروم زیر گوشم گفت: میخواد این جا دوش بگیره؟
 خنده م گرفت.

_ نه می خواد برق حموم رو درست کنه نمی دونم چشه چند
 وقته کار نمی کنه.

داروف

سمر نصیری

ابروی بالا انداخت و دوباره با کنجاوی به امیر کورد نگاه کرد.

آراز حموم رو بهش نشون داد و گفت: من میرم چای دم کنم. امیر خواست حرفی بزنه که آراز سریع به سمت آشپزخونه رفت.

به سمت حموم رفتم و جلوی در ایستادم تا اگه چیزی لازم داشت بهم بگه.

_ مطمئنید لامپ نسوخته؟

سر تکون دادم.

_ آره عوضش کردیم کار نکرد.

بالای صندلی ایستاد و لامپ رو باز کرد.

_ فیوز رو بزن برق خونه قطع بشه پیچ گوشتی و کلا جعبه آچار رو بردار بیار بازش کنم ببینم چیشده.

نگاهی به محبوبه انداختم.

می دونستم تا برم و پیام جد و آبادش رو می کشه بیرون.

داروف

سحر نصیری

از کنارش که می گذشتم آروم تذکر دادم: ازش سوال نپرس
خوشش نمیاد.

چشم های رو گرد کرد و شونه ای بالا انداخت.

با سریع ترین حالت ممکن به سمت حیاط دویدم و دکمه
فیوز رو پایین کشیدم.

در انبار رو باز کردم و دنبال آچار و وسیله هایی که مال اکبر
بود گشتم.

کارم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید همین که برگشتم صدای
محبوب رو شنیدم که داشت از امیر کورد می پرسید: خدا
بیامرزه پدرتون رو اتفاقا پدر این بچه ها هم یه چند سالی
هست فوت کرده، انشالله یه بار با مادر تشریف بیارید در
خدمت باشیم والله نمی دونم چی بین شما و بچه های من

گذشته ولی... ☆ exChange Group

همین که بهشون رسیدم حرفش رو قطع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تک سرفه ای کردم و وسایل رو به سمت امیر کورد گرفتم با صورتی که معلوم بود کلافه شده وسایل رو از دستم گرفت، همون موقع آراز محبوبه رو صدا کرد تا به آشپزخونه بره. همین که رفت آروم گفتم: شرمنده محبوب خیلی علاقه داره ته و توی همه چیز رو در بیاره. سری تکون داد.

_ مگه با زن های چهار محل بر نخورده باشه. خنده م گرفت.

_ معلومه حسابی زخمی شدیا.

همون طور که پیچ ها رو باز میکرد گفت: یه شهین خانوم داریم یه چند درجه گیر تر از مادر شماست، همسایه س هر بار که میرم و میام آمار می گیره. لبخندم بیشتر کش اومد.

_ احيانا دختر نداره؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ نمی دونم شاید... آها یادم اومد یه بار دم در ایستاده بودن می خواست سر صحبت رو باز کنه که عجله داشتم رفتم تو خونه.

ابروی بالا انداختم.

_ الان به روت بیارم تو این موارد گیرایت یه کمی بگی نگی...
اخمی بهم کرد که ادامه ندادم.

_ به من چه خو اون زنیکه میخواد دخترش رو...

_ آشوب خانوم پشت سر دختر مردم این جوری حرف نزن.
بدتر از خودش اخم کردم.

_ شما هم با دختر مردم این جوری حرف نزن.

چند لحظه مکث کرد و سرش رو به دو طرف تگون داد.

سرم رو بالا انداختم.

_ چیه باز می خوای از خدا طلب صبر کنی؟

فایده نداره دختر مردم با این دعاها سر به راه نمیشه.

چند تا قطعه رو در آورد و جدی نگاهم کرد.

_ سر به راحت می کنم گنجشک، دیگه از بچه های گله که
یاغی تر نیستی!

چینی به بینیم انداختم و دوباره بهش خیره شدم.
دست هاش رو بلند کرده بود و داشت پیچ ها رو سفت
میکرد، تو این حالت قدش بلند تر دیده میشد و عضله هاش
هم بیرون زده بود رگ های دستش کاملا معلوم بود...
سریع نگاهم رو از روش برداشتم و به در آشپزخونه دوختم
تا بیشتر از این روش ریز نشم.

بالاخره آراز با یه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد.

_ چیشد داداش ایراد از کجا بود؟

امیر کورد از توی حموم بیرون اومد.

_ چند تا از قطعات داخلش سوخته باید بخرم بیارم
تعویضش کنم چیز مهمی نیست.

_ دست شما درد نکنه آقا بفرما یه چای دیش بزنیم تا ناهار
آماده بشه.

امیر کورد سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ ناهار رو نمى تونم بمونم باشه واسه يه روز ديگه، دايه چشم به راهه.

محبوبه كه جلوى در آشپزخونه ايستاده بود چشم هاش رو ريز كرد و گفـت: چه قدر خوب كه انقدر به مادرتون اهميت ميدين واقعا احترام پدر و مادر واجبه.

بعد نگاهش رو به من و آراز دوخت كه هردو به در و ديوار چشم دوختيم.

VIP

exChange Group

امير کنارمون نشست و سر تـكون داد.

_ پدر و مادر و بچه ها هردو به گردن هم حق دارن، بچه ها بايد توى هر شرايطى احترام نـگه دارن و پشت و پناه باشن، هموم قدر هم پدر و مادرها بايد راه درست رو به بچه ها

داروف

سمر نصیری

نشون بدن، مراقبشون باشن و تربیتشون کنن، دربارہ ی
ہردوی این حق ہا اون دنیا باید جواب پس دادہ بشہ.
ابروی بالا انداختم.

_حاج آقا اگہ پدر و مادر حقشون رو ادا نکنن فرزند ہم می
تونہ ول کنہ برہ پی خودش؟
جدی نگاہم کرد.

_خیر.

پوفی کشیدم.

_باشہ فهمیدیم ممنون بابت این جلسہ ی مفید.
محبوب و آراز چایی بہ دست بہ ما نگاہ می کردن.
_بچہ تو مگہ درس و مشق نداری؟

چرا توی اتاقت نیستی؟

چشم هام رو کرد کردم.

_بہ خدا یہ ہفتہ س دارم شب و روز درس می خونم الان
دیدم مهمون داریم گفتم بیام پیشت بشینم.

محبوبه سریع گفت: آره آقا امیر کورد خیلی دختر خوبی شده درس هاش رو می خونه دیروز که اومدم کلا توی اتاقش در حال درس خوندن بود فقط رفتم واسه غذا صداش کنم داشت با گوشه...
 یدفعه چند ثانیه مکث کرد.

_دیروز شما بودی به آشوب زنگ زدی؟

آهی کشیدم و محکم چشم هام رو فشار دادم، دستم رو بالا بردم و گفتم: نه من بهش زنگ زدم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_چرا؟

خب نمی تونستم که دلیل اصلیش رو بگم.

_می خواستم بگم بیاد چراغ حموم رو درست کنه.

امیر کورد نگاهی بهم انداخت.

_من دیگه باید برم قطعاتش رو می خرم میارم تعویض می کنم.

هممون از جا بلند شدیم، سریع گفتم: واسه نهار نمی مونی؟

به سمت در راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم.

_ نه باید برم خونه کلی کار و زندگی دارم.

هومی گفتم.

_ حسابی زحمت دادیم.

کفش هاش رو پوشید.

_ زحمتی نبود کاری داشتید بهم خبر بدید، فعلا.

آراز و محبوب باهاش خداحافظی کردن و تا دم در رفتن، به

چارچوب در تکیه دادم و از پشت به شونه ی پهن و

عضلانی نگاه کردم، نمی دونم سنگینی نگاهم رو حس کرد

یا چی، لحظه آخر که می خواست در رو ببندد به سمتم

برگشت، با دیدن نگاهم روی خودش لبخندی بهم زد و با

تکون دادن سرش در رو بست.

چند لحظه همون جا خشک شدم، لبخند زد!

وقتی می خندید چه قدر صورتش تغییر می کرد.

بی حرف دوباره توی اتاقم خزیدم، توی ذهنم افکاری بود که نمی تونستم سر و سامونشون بدم یا باهاشون کنار بیام، خدا شهره رو لعنت کنه که این فکرهای احمقانه رو توی سر من انداخت.

در اتاقم باز شد و محبوبه به سمتم اومد.

خودم رو مشغول درس خواندن نشون دادم.

کنارم نشست و آروم گفت: آشوب این پسره کیه؟
شونه ای بالا انداختم.

— آراز که گفت. exChange Group

سر تکون داد.

— می دونم منظورم اینه که از چه خانواده ایه پولدارن؟

پشت سرم رو با مداد خاروندم.

داروف

سمر نصیری

_ خانوادہ ی خوب و با اصالتی هستن فکر کنم وضعیت مالیشون ہم خوب باشه.

آہانی گفت.

_ خب؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ خب چی؟

صورتش جدی شد.

_ تو چرا انقدر خیرہ بہش نگاہ می کردی؟

برای بار صدم لعنتی بہ شہرہ فرستادم.

_ چون ازش خوشم نمیاد.

بابت دروغم آروم زیونم رو گاز گرفتم.

کمی با کنجکاو ی نگاہم کرد.

_ باشه، من کم کم باید برگردم آقا احمد زنگ زدہ نگرانم شدہ.

سر تکون دادم.

_ قریون دلش برم کہ مثل دل جوجہ می مونہ از طرف من

سر کچلش رو ببوس.

کاری از EXCHANGIT GROUP

با حرص ضربه ای به شونه م زد.

_بیتربیت آدم شو یکی بیاد بگیری آشوب تا کی می خوی این جوری زندگی کنی آخه؟

گوم رو صاف کردم و صدام رو کلفت.

_همون طور که بچه به گردن پدر و مادر حق داره پدر و مادر هم حق تربیت و نگهداری و پش...
پریدم تو حرفم.

_خبه خبه نمی خواد واسه من بری پای منبر همون حرف ها رو تحویل بدی، ولی دقت کردی جلوی این یارو همیشه حرف زد یه مدلیه.

نیشم رو براش باز کردم.

_لامصب ابهتش می گیره آدم رو.

چپ چپی نگاهم کرد و همون طور که با خودش درگیر بود از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و خدا رو شکر کردم که زیاد پیگیری نکرد.

سرم رو توی کتاب هام کردم و مشغول خوندن بقیه ی درسم شدم.

چند دقیقه بعد آراز صدام کرد که برای صرف غذا بیرون برم. غذا رو که خوردیم بدون شستن ظرف ها دوباره به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم بی خیال خوندن درس و فکر کردن به چیزهایی که صلاح نبود شدم و سعی کردم بخوابم. نمی دونم ساعت چند بود با لرزش گوشی زیر سرم بلند شدم. دستی به چشم هام کشیدم و صفحه گوشی رو باز کردم. (سلام عزیزم من مینام دختر خاله ی سها حالت خوبه؟) با تعجب ابروی بالا انداختم، می خواستم واسش بنویسم آره اتفاقا امروز ذکر خیرت بود که بی خیال شدم. (سلام مینا جان ممنونم شما خوبید؟ خانواده خوب هستن؟) خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم، هوا تاریک شده بود.

گوشیم دوباره لرزید. (فدات شم ممنون، داداش می گفتن داری واسه کنکور درس می خونی راستش رشته من هم انسانی بوده گفتم اگه مایل باشی هر وقت سوالی داشتی حتما از من پرس.

با تعجب ابروی بالا انداختم. (مرسی عزیزم خیلی لطف داری چشم سوالی داشتم مزاحم میشم.)
شونه ای بالا انداختم، یعنی امیر کورد ازش خواسته توی درس ها کمک کنه؟

ناخوداگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

فکر کردم بی خیال شده ولی دوباره گوشیم لرزید.

بلند شدم و همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم پیامش رو باز کنم. (شما هم آخر هفته میاید خونه ی دایه؟ خوشحال میشم دوباره ببینمت.)

چشمم به آراز که وسط هال خواب بود افتاد، محبوبه نبود حتما دید من خوابم بدون خدا حافظی برگشت خونه ش.

داروف

سمر نصیری

به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم یه سیب ازش بیرون کشیدم و همون طور که گاز میزدم جواب مینا رو دادم.
(باید از داداشم پرسم اوکی شد حتما میایم عزیزم.)

منتظر بودم ببینم سوال دیگه داره یا نه که چند تا ضربه به در کوبیده شد.

پوفی کشیدم و بعد از زدن لگدی به بالشت آراز به سمت حیاط رفتم.

همین که در رو باز کردم صورت پر اخم آرمین جلوی روم ظاهر شد.

_ ننه ت رفت؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت خونه برگشتم.
_ آره.

پشت سرم راه افتاد.

_ تو گفתי بیاد؟

شونه ای بالا انداختم.

_ نه فقط اومده بود به بچه هاش سر بزنه چرا به همه چیز مشکوکی تو؟

کاری از EXCHANGING GROUP

پشت سرم راه افتاد و وارد خونه شد.

ضربه ای به بالشت آراز کوبید.

_بلند شو دیگه الان چه وقت خوابه؟

آراز نوچی کرد و دوباره سرش رو توی بالشت فرو کرد.

_چتونه وحشیا اگه گذاشتین دوساعت بکپم.

توی اتاقم چپیدم و روی رختخواب ولو شدم، هیچ کاری
 واسه ی انجام دادن نداشتم حتی شهره هم بهم پیام نداده
 بود که آمار بگیره، بی خیال همه چیز شدم و شروع به درس
 خوندن کردم.

تقریباً ساعت دوازده شب بود که یادم افتاد فردا باید برم سرکار، کتاب تست رو کناری گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا فردا راحت تر بلند بشم.

دو سه روز بعدی زندگیم کاملاً روی روال گذشت یه روز که کافه بودم امیر کورد به خونمون رفت و چراغ حموم رو تعمیر کرد، نمی دونم چرا امیدوار بودم دوباره ببینمش، تنها شانسیمی که آوردیم آرمین اون موقع خونه نبود.

دلم نمی خواست فکر کنه ما با آرمین در ارتباطیم اون که نمی دونست آرمین کارهای خلافتش رو کنار گذاشته ممکن بود...

سرم رو محکم به دو طرف تگون دادم عین این چند روز گذشته رو داشتم به عکس العمل ها و طرز رفتار و حرف زدن امیر کورد فکر می کردم، خدا این شهره رو لعنت کنه.

کجا سیر میکنی قناری؟

بیا یه قهوه درست کن عمو ببینه چه قدر کار بلدی، آقا جهان داره از تو اتاقش نگاهت می کنه ها.

با تموم شدن حرف کامی نگاهی به اتاق آقا جهان انداختم واقعا هم نگاهش به من بود سریع به سمت کشوی قهوه

داروف

سمر نصیری

رفتم و بیرون کشیدمش به رها که داشت سفارش مشتری ها
رو می گرفت نگاه کردم همین که سرم رو برگردوندم چشمم
به بیرون شیشه افتاد، همون پسری که اون روز از کامی پسی
خورده بود کنار خیابون ایستاده بود.

این چند روز دو سه باری بیرون کافه دیده بودمش ولی چون
مزاحمتی ایجاد نکرده بود عکس العمل نشون ندادم.
قهوه رو با ظرافت درست کردم و توی سینی گذاشتم.
کامی چشمکی بهم زد.

_ کم کم داری جای من و آقا جهان رو می گیری حواسم بهت
هست.

آروم خندیدم.

_ همین روزاست برم رو مخ آقا جهان بیرونت کنه هوای
خودت رو داشته باش یه وقت اذیتم نکنی.

_ برگردم جوابت رو میدم.

قهوه رو روی میز مشتری گذاشت و برگشت.

_ آها چی می گفتیم؟

سر نصیری

داروف

فکر کردی آقا جهان رفیق چند ساله ش رو به یه کله قرمزی
می فروشه؟

لب تر کنم اخراجی دختر جون.

_اگه این رفیق چند ساله بخواد کارکنای منو تهدید کنه خوب
هم می فروشمش چیکار این بچه داری هی اذیتش می کنی.

ابرویی واسه کامی بالا انداختم و بعد به سمت آقا جهان
برگشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم من یه خرابکاری کردم
قرمزی.

VIP

exChange Group

ROMAN

با تعجب بهش نگاه کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دستور پخت اون کیک رو خودتون اشتباه بهم دادین واسه همین ترش شد نه، می دونستم.

اخم هاش توی هم رفت و پشت سرش رو خاروند.

_نه بابا اون رو که خودت به تنهایی خرابش کردی نگران نباش، قضیه یه چیز دیگه س.

سوالی نگاهش کردم.

_خب امروز که با شاهو حرف می زدم حواسم نبود یهو قضیه ی اون مزاحمت چند روز پیش از دهنم پرید همه چیز رو لو دادم.

فقط نگاهش کردم، نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

_البته بهش گفتم به خان داداششون چیزی نگه.

هومی گفتم و سر تکون دادم.

_ولی گفت همیشه که داداش باید بدونه این دختر امانته.

چشم هام گرد شد.

_یعنی بهش میگه؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نمی دونم یعنی ممکنه تا الان هم گفته باشه، دعوات می کنه؟

چشم هام گرد شد.

_ من که کاری نکردم چرا باید دعوام کنه؟

نفس عمیقی کشید.

_ نمی دونم حس کردم ممکنه تعصبات کورکورانه داشته باشه.

سریع جبهه گرفتم.

_ نه امیر کورد اصلا هم این طور آدمی نیست، وقت هایی که بیرون میریم حتی اگه کسی به آدم زل بزنه به جای تذکر دادن به من، دهن طرف رو سرویس می کنه.

ابروهاش بالا پرید.

_ باشه بابا تسلیم دختر چرا میزنی فقط این طور فکر کردم، خیلی دوست دارم بیشتر با این امیر کوردتون آشنا بشم شاهو زیاد ازش تعریف می کنه حتی تو هم با تموم تخس بازی هات

داروف

سحر نصیری

تا اسمش میاد این جوری جبهه می گیری شخصیتش جالب
به نظر میاد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_بچه های گله رو از نزدیک ندیدی رسماً می پرستش، واسه
اینه که خیلی مرده، خیلی با مرامه.

کامی دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت: همیشه واسه
سالگرد چهار سالگی کافه دعوتشون کنیم خیلی کنجکاو شدم
باهاشون آشنا بشم.

با تعجب نگاهشون کردم.

_قضیه ی سالگرد چهارسالگی چیه؟

رها که تازه بهمون پیوسته بود گفت: آقا جهان هر سال
سالگرد تاسیس کافه رو جشن می گیره همه ی اطرافیانمون
رو دعوت می کنه.

آهانی گفتم.

_چه جالب.

آقا جهان خواست چیزی بگه که گوشیم شروع به زنگ
خوردن کرد نگاهی به صفحه ش انداختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ چه قدر هم حلال زاده س.

_ امیر کورده؟

سر تکون دادم.

_ آره حتما می خواد راجع به همین قضیه سوال کنه امیدوارم شاهو زیاد آب و تاب نداده باشه روی این چیزها خیلی حساسه تا پدر یارو رو در نیاره ول کن نیست.

هر سه تاشون به دهن من زل زدن.

همین که گوشی رو جواب دادم صدای جدی و آرومش توی گوشم پیچید.

_ یه تک پا بیا دم در کارت دارم!

VIP
Exchange Group
ROMAN

صدای بوق آزاد که توی گوشی پیچید گوشی رو از صورتم
فاصله دادم و نگاهی بهش انداختم.

_گفت برم بیرون کارم داره.

رها چشم هاش رو گرد کرد.

_این پسره هنوز اون بیرون ایستاده ها.

ناخودآگاه من هم استرس گرفتم.

_حالا چیکار کنیم؟

آقا جهان از جاش بلند شد.

_بیا من می برمت تا دم در ترس نداره که چرا همچین می
کنید.

کنارش به سمت در راه افتادم تا کنار ماشین همراهم اومد.

نگاهی به اطراف انداختم، پسره هنوز اون جا بود و با اخم زل
زده بود به من.

آقا جهان دستش رو برای امیر کورد بلند کرد، امیر بوقی زد و
از توی ماشین سر تگون داد.

سریع به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.

داروف

سحر نصیری

_سلام.

نگاهی بهم انداخت.

_علیک سلام آشوب خانوم ستاره ی سهیل شدین چند روزه
ازتون خبری نیست.

وقتی حس کردم عصبانی نیست کمی جون گرفتم.

_من که یا کافه بودم یا درس می خوندم، آراز اینا هم دم عیده
مشتری هاشون زیاده.

چند بار با انگشت هاش به فرمون ماشین ضربه زد.

_گفتی کافه، شاهو یه چیزایی می گفت کسی مزاحم شده!

لبم رو تر کردم، این حس نگرانی یه غریبه برام تازگی داشت.

_چیز خاصی نبود یعنی اصلا اتفاقی نیفتاد یه بحث ساده بود
آقا جهان و کامی از کافه بیرونش کردن.

نگاهش به بیرون بود.

_این پسره از وقتی از کافه اومدی بیرون زل زده بهت.

لب هام رو به هم فشار دادم، چه چشم های تیزی داره.

_گنجشک!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

منتظر جواب بود، نه که بدم بیاد از این که کسی نگرانم بشه ولی حس می کردم ممکنه توی این لحظه عکس العمل خوبی نشون نده، جرأت پنهون کاری هم نداشتم.

_همون پسر سه چند روزه میاد دم کافه منتظر می مونه، کامی زده ش کینه به دل گرفته، میشه... میشه خواهش کنم الان جلوی کافه کاری نکنی؟

چند لحظه مکث کرد و با صدای عمیقی گفت: کاری ندارم، فردا شب عیده غروب میام دنبالتون میریم خونه ی ما دایه واسه ی همه تدارک دیده.

VIP

exChange Group

ROMAN

چند لحظه مکث کردم.

_باشه به آراز خبر میدم، کارت همین بود؟

نگاهش دوباره به سمت بیرون برگشت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ کارت تموم نشده؟

نوچی کردم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ زبون نداری؟

سر بالا انداختم.

_ زبون گنجشکا رو گربه می خوره.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ برو به کارهات برس منتظر می مونم تا بیای.

از دهنم در رفت.

_ چرا منتظر می مونی؟

اسکندر هنوز جواب نداده؟

هنوز نگرانی؟

سر تکون داد.

_ چرا فرصت نشد بگم پیغام فرستاد طلب عقب افتاده رو

پس بدین بعد هم مثل ماه های قبل قسط بندی کنید البته

منهای پول بالایی که قرار بود ازتون بگیره.

ناخنم رو توی زاپ شلوارم فرو کردم.

_قسط های عقب افتاده زیادن.

_پرداخت کردم.

به شدت به سمتش برگشتم، دستی به گردنم کشیدم و بهت زده گفتم: چرا و با چه منطقی؟

انگشت شستش رو به گوشه ی لبش کشید.

_به من بدهکار باشید بهتره تا به اون، راستی یه لحظه وایسا.

به سمتم خم شد ناخوداگاه خودم رو به صندلی چسبوندم، داشت توی داشبورد ماشین دنبال چیزی می گشت.

نگاهم قفل شد روی بازوهای برآمده ش، بدنش حتی از پشت هم عضلانی بود، بوی هیچ ادکلنی نمی داد فقط یه رایحه قوی مردونه...

محکم ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو کردم، بی شک دیوونه شده بودم!

روی صندلی صاف نشست و گوشیش رو به سمتم گرفت.

_بیا عکس هات رو بردار.

به جای گوشی چشمم به سمت دست هاش رفت، دو برابر دست های من بودن، زیر و کارکرده به نظر می رسیدن معلومه از بچگی خیلی توی زندگی سختی کشیده.

محبوب قبلاها همیشه می گفت پینه ی روی دست یه مرد؛ نشون از مردونگی و نون پاکیه که در میاره.

گوشی رو توی دستش تکون داد.

_گنجشک؟

محو چی شدی میگم بگیر عکس هات رو انتقال بده.

به خودم اومدم و سریع گوشی رو ازش گرفتم.

پوشه ی عکس هارو باز کردم با دیدن قفل روش خنده م گرفت.

_رمزش چیه؟

رمزش رو که گفت سریع عکس ها رو انتقال دادم ولی از توی گوشیش حذفشون نکردم.

گوشی رو بهش برگردوندم و گفتم: تا یک ساعت دیگه کارم تموم میشه می خوامی تو معطل نمون برو.

جوابی نداد، پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

همین که به بچه ها رسیدم سه تا چشم کنجکاو بهم خیره شدن.

چی گفت؟

نگاهی به عقب انداختم و آروم گفتم: خدا به خیر کنه فهمید پسره که بیرون ایستاده همونه، چرا انقدر چشم هاش تیزه آخه.

رها آهی کشید و گفت: یارو ضایعست بابا خیلی هم بد و خیره نگاه می کنه هرکی باشه شک می کنه.

شونه ای بالا انداختم و با حواسی که پرت بیرون کافه بود مشغول رسیدگی به کارهام شدم.

بعد از چند روز تلاش بالاخره تونسته بودم با کمک کامی یه تیکه کیک شکلاتی سالم و خوشمزه درست کنم، بعد از

نشون دادن به آقا جهان با ذوق برشی بهش زدم و توی ظرف یکبار مصرف قرارش دادم دلم می خواست امیر کورد هم مزه ش رو بچشه، بالاخره خیلی وقته توی خیابون منتظر من ایستاده بود.

مشغول جمع کردن وسایل بودم که مهتاب با قدم های سریع وارد کافه شد.

_اوه بچه ها نمی دونید چیشده.

با تعجب نگاهش کردم.

رها سریع پرسید: چیشده؟

حتی آقا جهان هم کمی به سمتمون خم شده بود تا از موضوع سر در بیاره.

_این پسره که چند روز پیش مزاحم آشوب شده بود رو تو خیابون دیدم.

کامی دستی تکون داد و گفت: زحمت کشیدی، این که چیز جدیدی نیست خیلی وقته هست.

مهتاب با حرص گفت: دو دقیقه زبون به دهن بگیر حرفم رو بزخم دیگه، ایستاده بود داشت از شیشه به داخل کافه نگاه

می کرد یهو یه پژو کنارش پارک کرد دو نفر پیاده شدن خیلی آروم و بی سر و صدا سرش رو کردن تو ماشین بردنش.

لب هام از هم باز موند، بقیه هم دست کمی از من نداشتم، تنها اسم که توی ذهنم جرقه می زد امیر کورد بود.

نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، انگار تنها عضو بدنم که بلد بود به موقع واکنش نشون بده قلبم بود که هی توش قند آب میشد، آروم لبم رو گاز گرفتم.

_وای آشوب غلط نکنم کار امیر کورده.

کامی آروم خندید.

_دمش گرم بابا چه خطریه یارو نبره سرش رو بکنه زیر آب.

رها با خنده خودش رو به غش زد و گفت: اخیانا قصد ازدواج نداره؟

ابروهام نامحسوس بهم نزدیک شد.

_هوم اصلا از کجا معلوم کار اون باشه، من برم دیگه بچه ها هوا کم کم داره تاریک میشه.

آقا جهان سری تکون داد.

_برو به سلامت مواظب خودت باش.

داروف

سمر نصیری

تشکری کردم، بعد از خدا حافظی از بچه ها ظرف مخصوص کیک شکلاتی و یه چنگال برداشتم و سریع از کافه بیرون زدم. با دیدن ماشینش که حالا جاش کمی تغییر کرده بود سریع به سمتش رفتم.

همین که سوار ماشین شدم سریع پرسیدم: چی کارش کردی؟ بدون این که انکار کنه گفت: هیچی، گفتم فقط بترسوننش یه وقت خدای نکرده گذرش این طرف ها نیفته. لبخندی روی لبم شکل گرفت.

_این کیک رو خودم پختم، البته کامی هم کمک کرد می خوری؟

ماشین رو راه انداخت.

_میل ندارم.  VIP Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

یه جوری خورد تو ذوقم که خودم هم جا خوردم، تکیه دادم
به صندلی و به بیرون نگاه کردم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.

_قهر نکن حالا بده می برم خونه می خورم.

سرم رو بالا انداختم و بسته کیک رو باز کردم.

_نمی خوام اگه بیری خونه شاید بدی سها بخوره همین جا
جلوی خودم بخور.

سریع یه با سر چنگال یه تیکه کیک برداشتم و جلوی چشم
های متعجبش به سمت لب هاش بردم.

سریع سرش رو عقب کشید، صورتش کاملا جدی و ناباور
بود.

_داری چیکار می کنی!

بده من خودم می خورم.

چینی به دماغم انداختم.

_وا حالا مگه چیشده گفتم دستت بنده من بذارم تو دهنتم.

چنگال رو از دستم گرفت و آروم گفتم: قول میدم ندم به
سها و همه ش رو خودم بخورم حالا درش رو ببند و بی خیال
لقمه گرفتن واسه من شو، آراز که نیستم.

سریع از دهنم پرید.

_ معلومه که نیستی.

نمی دونم چرا انقدر یهو جبهه گرفتم اصلا انگار این که اون
رو مثل برادرم ببینم برام دور از تصور بود.

در کیک رو بستم و صاف سر جام نشستم.

تا من سر صحبت رو باز نمی کردم امکان نداشت یه کلمه
حرف از دهنش بیرون بیاد.

_ هوم فردا خونتون کیا هستن؟

_ خودمون. exchange group

لب هام رو بهم فشار دادم.

_ یعنی کیا؟ ROMAN

پاش رو روی گاز فشار داد و پیچید توی کوچه.

_ یعنی خانواده و چندتا از بچه های گله.

آهانی گفتم، خواستم دوباره حرفی بزنم که ماشین رو سر
کوچه متوقف کرد.

سکوت کردم و کیک رو روی داشبورد ماشین گذاشتم.

_ ممنون بابت امروز فعلا.

سر تکون داد.

_ خدا به همراهت.

نگاهی بهش انداختم و با مکث از ماشین پیاده شدم.

تا موقعی که به دم در خونه برسم سر کوچه ایستاده بود.

دوباره برگشتم و نگاهش کردم سریع دستی براش تکون دادم
که بوق کوتاهی زد و ماشین رو راه انداخت.

همین که وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم، هوایی که اون
توش نفس می کشید زیادی سنگین بود.

وارد خونه شدم و در رو بستم آراز و آرمین نبودن.

هنوز با حضور آرمین توی خونه کنار نیومده بودیم و باعث
آزارمون میشد به طرز مشکوکی حس می کردم به خاطر رابطه
ی نزدیک ما با امیر کورد به خونه برگشته تا از طریق ما بتونه
بهش نزدیک بشه ولی خب امکان نداشت اجازه بدم امیر

وارونه

سر نصیری

کورد متوجه بشه که آرمین پیش ماست نمی خواستم دیدگاهش نسبت بهمون عوض بشه.

واسه خودم نیمرو درست کردم و بعد از یک ساعت مطالعه خودم رو به خواب سپردم تا فردا حسابی سر حال باشم، بعد از سال ها اولین بار بود که قراره یه عید درست و حسابی داشته باشیم.

با صدای کلکل و دعوای آراز و آرمین از جا پریدم، دستی به چشم هام کشیدم و از جا بلند شدم تا برم ببینم چی شده. در رو باز کردم و با بدخلقی گفتم: باز چتونه شما دوتا افتادین به جون هم؟

آراز با دست به آرمین اشاره زد و گفت: جوراب و بلوز منو پوشیده داره میره بیرون من خودم امروز اینا رو لازم دارم.

کاری از EXCHANGING GROUP

لب ها رو بهم فشار دادم.

_واسه همین دارید دعوا می کنید؟

از سنتون خجالت بکشید.

_گشنه س دیگه یه روز لباسش رو گرفتم شب میارم بهت
پس میدم لباس هام نشسته س عجله دارم یه لباسشویی هم
ندارید که.

همون طور که به سمت دستشویی می رفتم گفتم: شرمنده
دیگه تجهیزات کاخ بابات رو فروختیم، خب با دست بشور
شاهزاده.

آبی به صورتم زدم و بیرون پریدم با ندیدن آرمین ضربه ای به
پشت آراز زدم و گفتم: آراز به کارهات برس آماده باش امیر
کورد میاد دنبالمون.

پوفی کرد و گفت: کاش نمی رفتیم من معذبم.

شونه ای بالا انداختم و با تمسخر گفتم: معذب واسه چی
خونه زن داداشته پسر.

صورتش توی هم رفت.

_کهیر زدم دختر.

_تا من دوش بگيرم برو يه شيريني چيزی بخر زشته دست خالی بریم.

دنبالم راه افتاد.

_پول بده.

چشم غره ای بهش رفتم.

_کارتم تو کوله س بردار.

به سمت کوله رفت و کارت رو بیرون کشید.

من هم وارد حموم شدم و در رو بستم.

همین که زیر دوش آب قرار گرفتم چشم هام رو بستم، برای اولین بار قرار بود وارد خانوادشون بشیم اون هم با حضور امیر کورد، نمی دونستم امروز قراره چطور بگذره ولی این زندگی جدید و با برنامه برام جذاب بود کاش همه چیز همین جوری توی آرامش باقی می موند.

بعد از نیم ساعتی که مشغول مرتب کردن سر و وضعم بودم آراز با یه جعبه شیرینی از راه رسید.

به سمت آشپزخونه رفتم و ناهار درست کردم.

سر نصیری

داروف

بعد از خوردن ناهار انقدر مشغول انجام دادن کارهامون و تمیز کردن خونه بودیم که نفهمیدیم کی غروب شد.

رو به روی آینه مشغول زدن رژ لبم بودم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی امیر کورد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_بله؟

_امیر کوردم، آماده اید؟

VIP

exChange Group

ROMAN

به سمت آینه خم شدم.

_شناختم شیره کر، نه هنوز یه کمی کار داریم.

نوچی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_عجله دارم باید دنبال شاهین هم برم دقیقا دارید چی کار می کنید؟

_هوم من؟

فکر نکنم علاقه ای داشته باشی بدونی دارم چیکار می کنم.
با تعجب گفت: چطور مگه؟
ابروی بالا انداختم.

_خودت اصرار داریا، دارم آزمایش می کنم ببینم رژ قرمز
بیشتر بهم میاد یا زرشکی.
چند لحظه سکوت کرد.

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم: امیر؟
_تا یه ربع دیگه سر کوچه م.

با تموم شدن حرفش گوشه رو قطع کرد.
نگاهی به گوشه انداختم و صورتم رو جمع کردم، من که
هشدار دادم خوشش نمیاد.
_آراز زود باش حاضر شو امیر کورد الان میرسه.

سر نصیری

واروڻه

همون طور که پیرهڻش رو تنش می کرد چشم هاش رو ریز کرد.

_ چرا به من زنگ نزد؟

ابروي بالا انداختم.

_ مگه شماره ت رو داره؟

سر بالا انداخت.

_ نه.

چپ چی نگاهش کردم.

_ پس چی میگی؟

دکمه های لباسش رو بست و گفت: هیچی ولش کن می خواستم غیرتی شم واست، اصلا اون به تو چیکار داره امروز

کلا گیج میزنم. ☆ exchange group

به سمتش برگشتم.

_ یعنی چی که به من چیکار داره مگه من چمه؟

درمونده نگاهم کرد.

کاري از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

نه منظورم این نیست که تو یہ چیزیت هست منظورم اینہ
کہ امیر کورد اصلا با کسی کاری نداره وگرنه کی از تو خوشگل
تر؟

خنده م گرفت.

نمی خواد گند کاریت رو هم بزنی بریم سر کوچہ کم کم دیگہ
میرسہ.

از اتاق کہ رفت بیرون سریع لباسم رو عوض کردم و شالی
روی سرم انداختم.

نگاهی بہ ساعت انداختم و سریع ہمراہ آراز از خونہ بیرون
زدیم.

با دیدن ماشینش کہ سر خیابون پارک بود قدم هام رو تند
کردم.

آراز نفس نفس زنون دنبالم میدوید.

چتہ بابا آروم تر فرار کہ نمی کنہ ہمین جا جلو چشممون
ایستادہ دیگہ.

اخمی بہش کردم.

زشتہ یارو این ہمہ راہ اومدہ دنبالمون معطل بشہ.

کاری از EXCITINGT GROUP

سر نصیری

داروف

همین که سوار ماشین شدیم جفتمون با هم سلام کردیم.
از تو آینه نگاهی بهمون انداخت، چشم هاش حسابی گرم
بود.

_علیک سلام، خوبید بچه ها؟

_مرسی شما خوبید؟

عیدتون پیشاپیش مبارک.

_عید شما هم مبارک باشه، سال خوبی داشته باشید، میریم
دنبال شاهین بعد می رسونمتون خونه خودم باید برم دنبال
بقیه بچه ها.

VIP

exChange Group

ROMAN

ماشین که راه افتاد نگاهش رو به جاده دوخت همین بهم
فرصت داد بتونم بررسیش کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

یه دست از لباس های که از مغازه ی شاهین خریده بودیم تنش بود، یه بلوز سرمه ای و شلوار مشکی.

موهایش مثل همیشه بود ولی این بار ریش و سیبیلش رو هم کمی کوتاه کرده بود ضربه ای که آراز به پهلووم زد باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.

_چرا این جوری نگاه می کنی آشوب خجالت بکش.
چشم هام گرد شد.

_کاری نکردم که فقط نگاه بود بین ریش و سیبیلش رو کوتاه کرده.

چپ چپی نگاهم کرد.

_تو چی کار پشم و ریش مردم داری بشین سرجات دختر.
با خنده تکیه م رو دادم به صندلی، سر چهار راه که رسیدیم ماشین رو نگه داشت.

شاهین که انگار خیلی وقته منتظر بود سریع سوار ماشین شد.

_چه قدر خنکه هوا انگار نه انگار عید شده، راستی سلام به همگی.

داروف

سمر نصیری

جوابش رو که دادیم که رو به امیر گفت: داداش بخاری رو زیاد کن چهل دقیقه س منتظرم سردمه، چرا انقدر دیر اومدی؟

امیر کورد سرفه ای کرد و گفت: رفته بودم دانشگاه دنبال سها مثل این که خودش راه افتاده رفته خونه یه کمی طول کشید. ناخوداگاه دلشوره گرفتم، نکنه آرمین با اون عجله خوشتیپ کرده بود که بره دنبال سها.

نفس عمیقی کشیدم و به خیابون نگاه کردم تو خیابون گنجشک پر نمیزد همه ی کوچه پس کوچه ها خلوت بود.

از خیابون اصلی خارج شدیم، تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم که با دیدن ماشینی که از رو به رو میومد و چهره های آشنا خشکم زد!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

فصل دوم هاوراز:

(هم راز، سرپوش، دو تن که راز های خود را به یکدیگر می گویند.)

آرمین و سها توی ماشین نشسته بودن و بدتر از ما بهت زده نگاهون می کردن.

گردنم سریع به سمت امیر کورد چرخیدم و با ترس به صورت ناباورش نگاه کردم، انگار هیچ کدوممون نمی دونستیم باید چه واکنشی نشون بدیم.

قبل از این که به خودمون بیایم امیر کورد از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند خودشون رو به آرمین رسوند، همین که در ماشینش رو باز کرد همه با وحشت پایین پریدیم، به خدا که مرگ آرمین همین امروز بود!

محکم یقه ی آرمین رو گرفت و به در ماشین چسبوندش، یه جوری رگ های گردنش باد کرده بود که گفتم الان سخته می کنه.

_خواهر من تو ماشین تو چی کاری کنه بی شرف!

سها با ترس و لرز قدمی جلو اومد.

دادا...

_ببند دهنت رو همتون گم شید تو خونه!

صداش به زور از ته گلوش در میومد جوری که انگار خودش رو کنترل می کرد داد نزنه.

همه با ترس قدمی به سمت خونه برداشتیم رنگم حسابی پریده بود من همین جوریش هم از دعوا وحشت داشتم.

شاهین سریع در رو باز کرد و سها رو فرستاد داخل، با اولین چکی که آرمین خورد با پاهای لرزون پشت آراز پناه گرفتم.

_مگه با تو نیستم عوضی؟

خواهر من تو ماشین تو چه غلطی می کرد؟

صورت آرمین زیر فشار دست های امیر کورد سرخ شده بود.

تو... توضیح میدم آقا امیر به خدا...

سیلی دوم رو که محکم تر خورد ساکت شد.

_ اسم خدا رو به زیون نیار تو خدا و شرف و ناموس سرت
میشه آخه؟

با چه حقی جرأت کردی به خواهر امیر کورد نزدیک بشی ها؟
صدای داداش بلند شد: به چه حقی نمک به حروم.
با دیدن لرزش دست هاش ترسم بیشتر شد.

_ غلط کردم آقا امیر باور کن جوری که فکر می کنی...

بهش مجال حرف زدن نداد مشت اول رو که به صورتش
کوبید محکم چشم هام رو بستم و سرم رو توی کمر آراز فرو
بردم.

نمی دونم آرمین چه قدر زیر مشت و لگد امیر کورد ناله کرد،
بالاخره صدای پر بغضم در اومد.

_ آراز تورو قرآن جلوش رو بگیر می کشتش.
آراز دستم رو گرفت، رنگ خودش هم پریده بود.

_ آخه من چه طوری...

قبل از این که حرفش کامل بشه شاهین با قدم های بلند به
سمتشون دوید، امیر کورد آرمین رو روی زمین انداخت و لگد
محکمی به شکمش کوبید.

داروف

سحر نصیری

_وای به حالت یه بار دیگه من تورو اطراف خونه م ببینم،
هنوز کارم باهات تموم نشده فکر نکن قسر در رفتی بیچاره
ت می کنم آشغال!

آرمین سرفه ای کرد، چند قطره خون از دهنش بیرون ریخت.
_تورو خدا نزن بذار حرف بزنم...

امیر پر از خشم خم شد و یقه ش رو محکم گرفت.

VIP

شاهین از پشت به زور بازوش رو کشید، خودش هم به نظر
حال خوشی نداشت.

_داداش این تن بمیره ولش کن بین مردم کم کم داره سر و
کله شون پیدا میشه تو محل چو میفته آبروریزی میشه بریم
بیشتر از این دستت رو کثیف نکن.

کاری از EXCITINGT GROUP

امیر کورد عصبی سرش رو به دو طرف تکون داد.
_ همیشه شاهین ولم کن دارم آتیش می گیرم تا نکشمش
آروم...
_ امیر کورد!

با شنیدن صدای وحشت زده ی دایه امیر کورد مکث کرد.
دایه با چادر که از سرش افتاده بود به سمت امیر کورد دوید.
_ یاخوا نژیم گرم (خدا مرگم بده پسر)
محکم دست رو بازوی امیر کورد گذاشت.

_ نکن می کشیش دوباره داغ دارم می کنی نکندایکو بمره. (نکن مادر برات بمیره.)
با هر حرفش دست امیر کورد از روی یقه ی آرمین شل
میشد، فکش منقبض شده بود انگار به سختی داشت
خودش رو کنترل می کرد.
کاش می فهمیدم چی میگن.

امیر کورد چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و سرش رو به
دو طرف تکون داد، نمی دونم چرا از شدت بغض داشتم

خفه می شدم، همه همین حال رو داشتن انگار زجر کشیدن
امیر کورد واسه همه درد بود.

صدای پر ناله ی دایه دوباره بلند شد.

_تو روحی بابه و آرام وه، ولی گه کوردم. (تو رو به روح بابات
آروم باش ولش کن کوردم.)

امیر کورد محکم آرمین رو روی زمین هل داد و از جا بلند شد
کلافه دستی به صورت سرخ و عرق کرده ش کشید، چیزی تا
دیوونگیش نمونده بود.

_تو الله قسم نده دایه، قلبم خریکه تیکه تیکه آویت. (تو رو
به الله قسم نده دایه قلبم داره تیکه تیکه میشه)

انگار حرف هاشون داشت واضح تر میشد و می تونستم یه
چیزایی ازشون حدس بزنم.

امیر کورد نگاه پر حرف و دلگیرش رو به دایه دوخت و با قدم
های بلند به سمت خونه راه افتاد.

دایه پشت سرش دوید، انقدر ترسیده بودم که ناخودآگاه من
هم دنبالشون راه افتادم.

شاهین سریع داد زد: آراز این رو از جلوی دست و پا گم و گور کن بیرش درمونگاهی جایی.

چشمم به آرمین افتاد که کشون کشون به در ماشینش تکیه داد، آراز به سمتش دوید و سریع زیر بغلش رو گرفت.

بی خیالشون شدم و وارد خونه شدم.

همین که وارد حیاط شدیم متوجه نگاه گریون سها شدم.

دایه بین امیر کورد و سها ایستاده بود و اجازه نمی داد امیر کورد بهش نزدیک بشه.

_بیا کنار دایه کاری ندارم فقط می خوام باهاش حرف بزنم.

سها بیشتر پشت دایه پناه گرفت.

_نه... نه دایه تورو خدا، توضیح میدم داداش.

امیر کورد کلافه نگاهش کرد چشم هاش از شدت فشار سرخ شده بود دستش رو رو به سها گرفت و گفت: خب توضیح بده منتظرم...

سها به من من افتاد.

_خب من... من

_د حرف بزن دیگه انقدر نرو رو اعصاب من سها توضیح می
خوام توی ماشین این بی شرف چه غلطی می کردی؟

با صدای تشر امیر کورد حتی من هم کپ کرده یه قدم به
عقب رفتم، واقعا ترسناک شده بود اولین بار بود توی زندگی
دلم واسه سها می سوخت.

بعد از چند لحظه سکوت لب هاش رو بهم فشرد و سرش رو
به دو طرف تگون داد.

_ناامیدم کردی سها، ناامیدم کردی.

سها به هق هق افتاد.

_چرا داداش چون عاشق شدم؟

من آدم نیستم نمی تونم واسه زندگی تصمیم بگیرم؟

exChange Group

ROMAN

صدای امیر کورد دوباره بالا رفت دست هاش مشت شده بود.

_من به تو گفتم عاشق نشو سها؟

من بخوام گند بزخم به زندگی خواهرم و بدون عشق بدمش بره؟

چرا این سها؟ چرا آرمینی که این همه وقت در به در دنبالش بودم سرش رو بکنم تو هلفدونی چرا این جوری با آبروی هممون بازی کردی انقدر ارزش خودت رو آوردی پایین آخه مگه من بدت رو می خوام اگه یارو آدم بود من نه می گفتم بهت؟

سها قدمی به عقب برداشت، صورتش سرخ شده بود.

_به نظر خودت چرا ها؟

دختری که محبت پدر ندیده، دختری که داداشش رو جای پدرش میدیده و واسش همه چیز بوده ولی اون به خاطر هفت پشت غریبه تو بدترین سال های زندگیش تنهاش گذاشته چرا با چهار تا دوست دارم یه مرد دیگه خر میشه و عشق و محبتی که دنبالش میگشته رو تو دستای اون پیدا کنه؟

چرا من باید عشقی که تو و بابا بهم ندادین رو تو چشم های
یکی دیگه پیدا می کردم!

چرا بی توجه به منی که همه چیزم بودی به خاطر دوست
هات این همه سال تنهام گذاشتی انقدر عقده و کینه روی
دلم گذاشتی؟

صدای تشر دایه باعث شد سها لحظه ای مکث کنه.

— یاخوا نژیم (خدا مرگم بده)

ببند دهنتم رو دختر می فهمی چی داری به داداشت میگی؟

شرم و حیا...

امیر کورد دستش رو بالا برد.

— بذار بگه دایه بذار حرفش رو تموم کنه.

صداش جوری سنگین و شکسته بود که با شنیدنش قلبم تیر
کشید.

انگار تازه داشتم متوجه عمق فاجعه میشدم، چشم هام به
سمت شاهین کشیده شد، یه جوری با سری پایین افتاده و
شرمندگی کنار در ایستاده بود که به خاطرش گریه م گرفت،
کاش سها خفه میشد!

با صدای پر گریه ی سها دوباره به سمتشون برگشتم، نگاهم روی چهره پر از درد امیر کورد خشک شد.

تقصیر تو بود داداش همه ی این عقده ها و حس حقارتی که توی وجود من مونده تقصیر توئه که نتونستی روی قولت بمونی و مواظبم باشی، تویی که مردم برات مهم تر از خانوادت بودن، باید جور اینو بکشی نمی تونی مجبورم کنی ازش جدا بشم، من دوستش دارم داداش، وقتی شما نبودید اون کنارم بود همه ی کارهای خلافتش رو به خاطر من گذاشته کنار به خدا... به خدا اگه بلایی سرش بیاری...

لحظه به لحظه صدای شکستن امیر کورد رو میشنیدم، چشم هاش دو دو میزد و کمرش خم شده بود.

شنیدن این حرف ها براش سنگین بود، حرف های سها مزه ی زهر میداد نمی دونستم حق با اونه یا نه ولی توی این لحظه با تمام وجود ازش متنفر بودم چون اون باعث شده بود امیر کورد به این روز بیفته.

ادامه بده اگه بلایی سرش بیارم چی میشه؟

چونه ی سها لرزید.

_خوادم رو می کشم و این هم تقصیر توئه...

با تو دهنی که از دایه خورد بالاخره سکوت کرد.

_حرفی که از دهنش در میاد رو گوش هات بشنوه سها وگرنه تو دهنی دوم رو هم می خوری!

چشم هام همچنان میخ امیر کوردی بود که با جمله ی آخر سها شکست.

توی سکوت به سها خیره شد، هاله ای از رنگ قرمز دور چشم هاش رو گرفته بود.

زیر سنگینی نگاه پر حرفش سها با چشم های گریون و رنگی پریده سرش رو پایین انداخت.

دستی به صورتم کشیدم، خیس اشک بود.

رو دلت سنگینی کرده بود این همه وقت زودتر می گفتیشون سها خانوم.

صداش انقدر سرد و غریبه شده بود که لرزش تن سها رو به وضوح حس کردم، هیچ وقت دلم نمی خواست افتادن از چشم امیر کورد رو تجربه کنم حسش از مرگ هم تلخ تر بود. حس می کردم سها قراره تا همیشه به خاطر حرف های امروزش و ضربه ای که به امیر زد عذاب بکشه درست مثل خود امیر کورد.

صورت دایه رو به کبودی میرفت.

امیر کورد چند بار آروم سرش رو تکون داد، نگاهی به آسمون انداخت و محکم چشم هاش رو بست، نمی دونم شاید می خواست جلوی اشک هاش رو بگیره.

کاش می تونستم ببینم توی دلش چه غوغایی به پا شده هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن غم کسی که نسبت خونی باهاش ندارم انقدر زجر بکشم، کاش میشد آرومش کرد.

دوباره نگاه سرگردونش رو به دایه و سها دوخت و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: بر می گردم!

سحر نصیری

داروف

به طرف در برگشت از کنارم که گذشت با دیدن صورت سرد
و چشم های سرخش دلم ریخت، فقط خود خدا می تونست
دل این مرد رو آروم کنه.

با قدم هایی سنگین از کنار شاهین سر به زیر گذشت و از در
خارج شد.

* * *

نگاهی به آسمون که حسابی دلش هوای باریدن داشت
انداختم.

می رسونمت خونه.

چشم هام به سمت شاهین برگشت.

خودم میرم، پس امیر کورد چی میشه؟

به سمت خیابون راه افتاد.

خودش آروم میشه بر می گرده.

داروف

سحر نصیری

قدم هام رو تند کردم و همون طور که گوشیم رو از توی جیبم در میاوردم آروم گفتم: تنها بمونه فکر و خیال دیوونه ش میکنه نمیری باهاش حرف بزنی؟

نفس عمیقی کشید و مکث کرد صورتش درست مثل چند دقیقه قبل داغون بود.

— برم چی بگم بهش؟

عیبی نداره خواهرت با فلانی بوده ببخشید که به خاطر ما افتادی تو هلفدونی خانوادت تار و مار شد؟

ما لال بشیم بهتره!

لب هام رو بهم فشردم.

— سها با اون حرف ها فقط می خواست خودش رو تبرئه کنه به دل نگیر!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

حیف آدمی نبودم که با آبروی کسی بازی کنم وگرنه دهن باز می کردم و می گفتم کسی که این رابطه رو شروع کرد سها بود، آرمین هیچ وقت کاری نکرده بود که سها بهش وابسته بشه.

_ تو دلم غوغاست دختر تو چه می فهمی دلم می خواست اون لحظه همه ی درد امیر کورد رو به جون بخرم.

خواستم بگم من ولی ساکت موندم.

_ نمی دونی الان کجا می تونه رفته باشه؟

گوشه خیابون ایستاد و بی حال سر تکون داد.

_ آلونک!

با صدای آرومی گفتم: میشه منو ببری اون جا؟

با تعجب به سمتم چرخید.

نمی دونم چرا انقدر نا آروم بودم.

_ با دیدن من ممکنه عصبانی بشه نه؟

عیبی نداره بذار خودش رو خالی کنه تنها باشه دق می کنه به خدا.

چند لحظه به اطرافش نگاه کرد و آهی کشید.

_مرد تر از این حرف هاست که بخواد به تو چیزی بگه هیچ وقت چیزی رو به روی کسی نمیاره، بیا بریم شاید معجزه شد منم دلم آروم نیست.

واسه تاکی دست تکون داد.

نمی دونستم کجا داریم می ریم یا قراره با چه نسبتی و چه حرف هایی بشینم کنار امیر کورد تا غصه نخوره ولی نمی تونستم راحت از کنارش بگذرم امیر کورد با همه فرق می کرد نباید غصه می خورد.

گوشی رو از جیبم در آوردم و به آراز پیام دادم: (کجایید حال آرمین چطوره؟)

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سریع جواب داد: (بیمارستانیم، زیاد خوب به نظر نمی رسه می خوان دستش رو گچ بگیرن)

آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

با شنیدن صدای شاهین توجهم بهش جلب شد.

نمی دونم چرا انقدر امروز دلم واسه مظلومیت و صورت درهمش می سوخت از کل بچه های گله فقط شاهین اون جا بود و به جای همه شرمنده شد.

_ می دونی امیر کورد با عاشق شدن سها هم می تونست کنار بیاد چون عشق حق هرکسیه، اون آدم بی منطقی نیست و تعصبات کور کورانانه نداره!

شاید حتی با آرمین هم یه روزی کنار میومد، چون این مغز نیست که انتخاب می کنه تو عاشق کی بشی قلبه که انتخاب می کنه و قلب منطبق نداره پس مغز سعی می کنه با گول زدن خودش عیب های طرف مقابل رو واست عادی جلوه بده و پاکشون کنه.

هرکدوم از این ها ضربه ای به امیر کورد زد ولی نه دردناک تر از ضربه ای که سها با حرف هاش بهش زد.

اون واقعا نابود شد من با چشم های خودم دیدم چیزی از امیر کورد نموند وقتی فهمید خواهرش کسی که از بچگی توی بغلش بزرگ شده و همه چیزش راجع به اون چه فکری می کنه چه طور ازش فراریه و ازش کینه داره، کاش سها اون حرف هارو نمی زد، به خدا واسه شرمندگی خودم نمی گم

سحر نصیری

وارونه

فقط نگران حال خان داداشمم که تا حالا کسی این جوری
دلش رو نشکونده بود.

بغضی که به زور قورتش داده بودم دوباره جاش رو توی گلوم
باز کرد.

چه قدر دلم سوخته بود واسه چشم های سردرگمش.

از ماشین که پیاده شدیم شاهین کنارم راه افتاد، دست کرد
توی جیبش و از توی دسته کلیدهاش یه تک کلید در آورد.

این کلید آلوده هممون یه زاپاس ازش داریم، اینهاش
ماشینش هم این جاست انگاری.

برو تو من این جا منتظر می مونم.

کلید رو از دستش گرفتم و چند لحظه مکث کردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

دو دل بودم حتی می دونستم رفتنم به اون جا کار اشتباهیه ولی دلم اصرار داشت به انجام این کار اشتباه.

در رو باز کردم و وارد شدم، صدای پارس سگ از گوشه باغ باعث شد کمی ترس به دلم بشینه ولی دیدن امیر کورد که روی تختی که وسط بالکن بود دراز کشیده بود باعث شد آرام بشم.

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم.

چشم هاش رو بسته بود و آرنجش رو روی پیشونیش گذاشته بود چند لحظه ایستادم و از بالا بهش خیره شدم.

ابروهای درهم و صورت گرفته ش نشون از یه غم بزرگ میداد.

_برو تو سعید می خوام یه چند ساعت این جا تنها باشم.

شنیدن صداش باعث شد جا بخورم، بیدار بود!

_امیر؟

با شنیدن صدای آرامم چشم هاش یکدفعه از هم باز شد.

نگاهش کم کم رنگ تعجب و تلخی گرفت.

_تو این جا چیکار می کنی بچه؟

همین که بلند شد و روی تخت نشست من هم سریع کنارش نشستم.

_ از شاهین خواستم منو بیاره پیشت.

نگاهش گرم نبود.

_ که چی بشه؟

لبم رو گاز گرفتم، نکنه دیگه از ما بدش بیاد.

_ از من بدت میاد؟

چشم های سرخش رو به صورتم دوخت.

_ چرا باید ازت بدم بیاد؟

چونه م لرزید.

_ چون برادرم اون کار رو کرده.

دستش مشت شد.

_ می دونستی؟

با بغض سر تکون دادم.

_ چرا نگفتی؟

لرزش چونه م بیشتر شد.

داروف

سحر نصیری

_ چون می ترسیدم، سپهر هم می دونست واسه همین از ما بدش میاد حتی اون که جزو گلته هم جرأت نکرد بهت بگه چه برسه به من که دیگه در برابر اونا به قول خودت گنجشکم.

نگاهش به سمت چونه ی لرزونم کشیده شد به سختی لب باز کرد.

_ باشه گریه نکن!

پس همه می دونستن به جز منه...

حرفش رو ادامه نداد.

_ چرا اومدی این جا؟

مانتوم رو توی مشتم فشار دادم.

_ پس از من بدت نمیاد؟

آهی کشید.

_ نه گنجشک تو مرام من نیست گناه یکی رو پای کس دیگه ای بنویسم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

بالاخره نفسم بالا اومد.
_عاشق شدن تو قاموس شما گناهه؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_همین جوریش یه چی خر گلوم رو گرفته داره خفه م می کنه
تو دیگه بهش دامن نزن.
سرم رو کمی جلوتر بردم.
_بهم اجازه حرف زدن میدی؟

شاید آروم شدی.

نگاهی به چشم های مصمم من انداخت.

_ با چه عنوانی این جایی گنجشک!

جوابی که با کمی تردید توی دلم جا خوش کرده بود از بین لب هام بیرون پرید: این همه تو بلاکش شدی و بدبختیامون رو به جون خریدی یه بار هم من غمخوارت بشم،

چیه بهم نمیاد؟

نگاهش گیج و پر تعجب بود.

_ نه فقط تا حالا یکی هم جنس تو غمخوارم نبوده یه من بودم و یه گله.

دلخور شدم.

_ مگه من از گله نیستم؟ خودت گفته بودی هنوز قبولم نداری؟

دستی به صورت کلافه ش کشید.

_ قبولت که دارم دختر قدّ دایه قبولت دارم چون جنم داری با این سن کمت از پس این همه مشکل بر اومدی و دستت

جلوی هیچ کس دراز نشده، الکی نیست که الان کل گله قبولت دارن انگار شدی تک دختر گله بچه.

لبخندی روی لبم نشست، انقدر با حرف هاش حس خوبی به روی ماتم زده ی من داد که یه لحظه یادم رفت مثلا من اومده بودم تا آرومش کنم فکر نمی کردم حتی اجازه بده باهاش حرف بزنم، فکر می کردم انقدر عصبانی باشه که منو از اینجا بیرون کنه ولی انگار شاهین راست می گفت اون مردتر از این حرف ها بود.

_ خواستم قبل از این که خودت رو تو عذاب وجدان و نگرانی غرق کنی دینم رو بهت ادا کنم درد و غصه هات رو به من بگو امیر.

لبخند کم رنگی زد، انقدر صورتش کلافه و داغون بود که مصنوعی بودن لبخندش واضح بود.

_ دین ادا کنی؟

خب بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

_ عصبانی نشو بذار تا آخر حرفم رو بزنم.

بچه بود اون قدری که فرق دست چپ و راستش رو نمی فهمید داشت تو کوچه بازی می کرد که خبر آوردن مامانش دق کرده، چهلم مامانش نشده باباش دست یه زن دیگه رو گرفت و با خودش آورد خونه.

کم کم واسش روشن شد که قضیه چیه خاله هاش انقدر توی گوشش خوندن بابات به مامانت خیانت کرد و باعث شد دق مرگ بشه که کم کم کینه تو دلش نشست از همون بچگی ساقی باباش بود، طلبکار میومد دم خونه اون کتک می خورد، هر روز می فرستادنش این محل اون محل پی مواد هم از دست باباش کتک می خورد و هم با دیدن زن باباش و بچه هاش توی اون خونه عذاب می کشید.

بزرگتر که شد زن باباش گذاشت و رفت ولی کینه ی اون ته نکشید هرروز خواهر و برادری که دوسش داشتن رو به بهونه های مختلف کتک میزد یا می نداختشون بیرون و در رو قفل می کرد تا صبح بشینن گریه کنن، انقدر واسه باباش این طرف و اون طرف جنس پخش کرده بود که همه به اسم آرمین ساقی می شناختنش.

حرفم به این جا که رسید گردنش سریع به سمتم چرخید،
توی نگاهش رگه هایی از ناراحتی و ترحم دیده میشد.
خواست چیزی بگه که دستم رو روی بینیم گذاشتم.
_ قول دادی صبر کنی تا حرف هام تموم بشه!

بعد از مرگ باباش افسارش افتاد دست خودش و غرق
خلاف شد گذشت تا یه روز چشمش افتاد به دختری که کنار
خواهرش قدم میزد فهمید دختره اصیله، دختر دیان خان و
خواهر امیر کورده خواست بکشه عقب ولی نتونست به
جاش خلاف رو کنار گذاشت.

همکارهاش در به در افتادن دنبالش تا سرش رو بکنن زیر آب
ولی اون بر نمی گرده چون عاشق شده و می خواد خودش رو
ثابت کنه، چند وقتی هست از ترس جونش پیش ما پناه

داروف

سحر نصیری

گرفته می خواست همه چیز رو بذاره کنار و بیاد خواستگاری
ولی دیر شد.

لب هاش رو بهم فشار داد.

_ بد نامردی کرد بد!

آروم گفتم: به جون آراز این حرف ها رو نمی زنم چون آرمین
داداشمه و بخوام طرفش رو بگیرم اتفاقا حسابی دلم ازش پره
شاید بعد از این دوباره رفتارمون مثل دوتا دشمن خونی بشه.

این حرف ها رو به خاطر تو و هزار تا فکر و خیال توی سرت
میزنم تا یه کمی آروم بکشی آرمین ذاتا آدم بدی نیست
شرایطی که توش بزرگ شده اون رو به این روز انداخته حالا
که برگشته تو دستش رو نمی گیری؟

مگه تو امیر کورد نیستی مگه به همه ی آدم ها یه بار فرصت
نمیدی؟

همیشه خواهش کنم این دفعه رو بهش رحم کنی؟
محکم دستش رو روی موهای کوتاهش کشید.

_ چی بگم به حکمت این خدا، هنوز دارم می سوزم قلبم اون
قدری آروم نیست که به این فکر کنم آرمین چه جور آدمیه

کاری از EXCHANGE GROUP

باید بابت کارهای حساب پس بده ولی الان درد من از
سهاس!

یه عمر بندگی کردیم دست هرکس رو گرفتیم که خدا ازمون
راضی باشه همه قبولم دارن جز خواهر خودم کسی که از
جونم بیشتر دوشش دارم، یادگار دیان خان!

امانت دار خوبی نبودم حق داره من...

نفهمیدم چرا و با چه منطقی فقط قلبم دستور داد دستم رو
جلو بردم و بازوش رو محکم گرفتم.

حرفش رو برید، نگاه سرگردونش از دستم کنده شد و به
چشم هام رسید.

نمی تونستم این جوری ببینمش هر چی بیشتر می گذشت
بیشتر به صداقت حرف های شهره پی می بردم، من واقعا یه
احمق بودم.

صورت آرومش بهم جرأت حرف زدن میداد، چرا انقدر با
همه فرق داشت.

تو بد نیستی امیر کورد، واسه هیچ کس کم نداشتی، تو فقط
واسه این دنیا زیادی مرد بودی، یه نفر انقدر از ترس و بغض

سر نصیری

داروف

و کینه پر شده که به قیمت خالی کردن خودش یه مرد رومی شکونه!

اون هم مرد و برادری که هرکسی آرزوشه یه دونه ازش توی زندگی داشته باشه، یه داستان برات بگم؟

کمی خودش رو عقب کشید و سرش تکون داد.

_ می خوای با داستان سرم رو گول بمالی؟

من که دنیام مثل واسه تو بچگونه نیست گنجشک.

VIP

exChange Group

با چشم هایی منتظر نگاهش کردم.
_ ولی این داستان زیادی واقعیه.

نفس عمیقی کشید.

_ بگو، تعریف کن برام.

کاری از EXCHANGING GROUP

یکي بود يکي نبود...

لبخند غمگيني روی لبش نشست.

نگاهم روی لبخندش خشک شد.

زیر گنبد کبود یه دختر بچه ی لوس و نق نقو بود.

دختري که از همه ی هم سن و سال هاش کوچولو تر و بی

سر و صدا تر بود، پشت چهره ی عروسکیش یه دخترک

مظلوم نشسته بود، دخترکی که هرروز کتک می خورد و کتک

خوردن برادرش رو می دید، هرروز تحقیر شدن مادرش رو

میدید حتی شاهد یه روز باباش می خواست داداشش رو

برای پادوگری بفرسته تا فروختنش پول در بیاره.

هرروز با حسرت به بچه های ديگه نگاه می کرد.

دخترک بزرگ شد!

ديگه نه پدري بود که کتکش بزنه و نه مادري که با تحقیر

شدنش عذاب بکشه.

حالا ديگه دشمن های بدتری داشت، آدم ها ترسناک تر

شده بودن و دخترک غمگین تر و بی پناه تر.

دست داداشش رو گرفته بود و با گریه می دوید تا از دست دشمن ها فرار کنه انقدر دوید که خسته شد و گوشه ی دیوار پناه گرفت.

بارون می بارید!

سر تاپای دخترک خیس شده بود و از درد و ترس می لرزید...
رو کرد به آسمون و با حق حق گفت: خدایا مگه من بنده ت نیستم؟

مگه نگفتی از رگ گردن به من نزدیک تری؟

مگه قول ندادی پناهم باشی؟

میشه یه فرشته برام بفرستی که به جای تو روی زمین مواظبم باشه؟

بارون شدید تر شد.

یکدفعه رعد برق وحشتناکی آسمون رو روشن کرد.

دخترک چشم هاش رو محکم بست.

وقتی آروم بازشون کرد یه فرشته رو به روش دید، یه فرشته با بال های بزرگ و قوی!

انقدری که دخترک رو زیر بال هاش قایم کنه و اجازه نده کسی اذیتش کنه.

انگار خدا دعاهاش رو شنیده بود، یکی اومده بود که نجاتش بده، که قهرمانش بشه و همه ی خاطرات بد رو پاک کنه.

این داستان برات آشنا نیست؟

قهرمانی که توی ذهنم واسه خودم ساختم و درست لبه ی پرتگاه دستم رو گرفت دیگه به خودش امیدی نداره؟

می خوای امید ما هم از بین بره شیره کر؟

نگاهش تا آخرین لحظه روی صورتتم می چرخید انگار وجود خودش رو توی این داستان انکار می کرد ولی اون توی قلب من همین بود، کسی که مثل یه فرشته ی نجات بهم فرصت یه زندگی دوباره داد، آبروم رو خریده بود حقم رو گرفته بود و من رو از دست آدم های بد قصه نجات داده بود.

حالا نوبت من بود که بهش برای ادامه دادن جون بدم.

زیادی تو رو یا غرق شدی دختر کوچولو بهت گفتم انقدر از من واسه خودت...

پریدم توی حرفش.

_تو خودت نمی دونی هیچ کس نمی دونه این یه چیز یواشکی
و بچگونه س توی دل خودم ولی تو خدای من روی زمینی!
خدا تورو برام فرستاده که وجود خودش رو ثابت کنه بهم
یه زندگی دوباره دادی، اینا رو نمی گم که بهت امید بدم فقط
خواستم بدونی وجودت چه قدر واسه آدم های اطرافت
حیاتیه، اگه کمرت خم بشه همه می شکنن.

نفس عمیقی کشید.

_الحق که پرت به پر اون گله ی کله خراب خورده، برای آروم
کردن من چرا کفر میگی دختر؟
متوجه نبودم و متوجه نبود ولی دستم هنوز روی بازوش
بود.

_ کفر نیست، تو یکی عین خودت تو زندگی نبوده که بدونی
من چی میگم.

حالت بهتره؟

سری تکون داد.

_ آره حالم بهتره ولی پشتم قدریه کوه سنگینه باید آروم بشم
بعد با تک تکشون حرف بزنم تا یه تصمیم درست بگیرم که
نه دل کسی بشکنه نه زندگی کسی خراب بشه.

فشاری به بازوش آوردم خواستم دستم رو بکشم که صدای
تیر و ترکیدن چیزی از بیرون کوچه باعث شد جیغ خفیفی
بکشم و به سمتش متمایل بشم.

_ وای چیشد؟

ابروهاش بالا پرید نگاهی به اطراف انداخت و با مکث به
طرفم برگشت.

_ فکر کنم سال تحویل رفت!

چشم هام گرد شد، سریع ازش فاصله گرفتم و به ساعت
گوشیم نگاه کردم.

داروف

سحر نصیری

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: چه سالی بشه
امسال.

ناخوداگاه لبخند زدم.

_احتمالا یکی از بهترین سال های عمرم باشه، اوه راستی
عیدت مبارک.

بالاخره لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_عید تو هم مبارک باشه گنجشک.

همون طور که کیف پولش رو از توی جیبش در میاورد
گفت: سعی کن امسال یکی از موفق ترین سال های زندگیت
باشه، درست رو بخون و یه جای خوب قبول شو می خوام
به اوج رسیدنت رو ببینم، این هم از عیدی امسال شما.

چند تا تراول به سمتم گرفت و نگاه گرمش رو بهم دوخت.

هوا کاملا تاریک شده بود و تنها تک چراغ توی حیاط اطراف
رو روشن نگه داشته بود.

نمی تونستم چشم هام رو از نگاهی که زیر این نور کم می
درخشید بگیرم، انگار توی همین لحظه گیر کرده بودم و
احتیاج داشتم یه نفر بهم تلنگر بزنه تا به خودم بیام، نمی

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

دونم درگیری و خفگی که درونم پیچیده بود چه قدر طول کشید که باعث شد صداش در بیاد.

_ حواست کجاست دختر دستم خشک شد.

به خودم اومدم و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم، توی این هوا گرم شده بود.

مریض نبودم فقط انکار دیگه فایده ای نداشت.

_ من که بچه نیستم. exChange Group

پول ها رو خودش توی دستم گذاشت.

_ بچه؟

من هرسال به کل بچه های گله عیدی میدادم حتی امسال هم واسشون پول گذاشته بودم لای قرآن ولی قسمت نشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروم

سمر نصیری

خواستم چیزی بگم که صدای چرخیدن کلید توی در باعث سکوتم شد.

_نمیری سعید هی گفتم دست بجنبون لحظه سال تحویل خونه باشیم دیگه کل سال توی خیابون الاف و...

مشغول غر زدن بود که با دیدن ما سکوت کرد.

سعید که تازه متوجه ما شده بود در حیاط رو بست و چند بار با گیجی پشت سرش رو خاروند.

_هوم سلام عیدتون مبارک!

امیر کورد سر تکون داد.

_سلام بچه ها سال نو مبارک.

پسری که کنار سعید ایستاده بود انگشت اشاره ش رو به سمتمون گرفت و آروم پرسید: داداش دختر تو خونه چیکار می کنه؟

امیر کورد چند لحظه مکث کرد.

_آشناست، سعید آشوب رو برسون خونه بعد برگرد کارتون دارم.

بعد سوئیچ ماشینش رو به سمتش گرفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

سعید با اخم نگاهم کرد.

_باشه ولی شاهین سر کوچه بود.

چشم هام گرد شد.

_وای اون بنده خدا رو اصلا یادم رفت، خشک شد تو این هوا.

امیر کورد با تعجب گفت: پس چرا نیومد تو؟

آروم گفتم: روش نشد بیاد خیلی شرمنده بود.

اخمی کرد.

_غلط کرد که شرمنده بود دارید میرید بهش بگید بیاد تو حرف دارم باهاش.

سریع از جا بلند شدم و به سمت سعید رفتم.

_الکی فکر و خیال نکن امیر، می بینمت.

سری تکون داد.

_برید خدا به همراهتون.

از جلوی چشم های پسری که موشکافانه نگاهم می کرد گذشتم و با سعید از خونه خارج شدیم.

همین که پامون رو بیرون گذاشتیم سعید پرسید: داداش این
جا چیکار می کنه چرا انگار مثل همیشه نبود؟
شونه ای بالا انداختم.

_ مشکلات خانوادگی.
جدی نگاهم کرد.

_ اون وقت مشکلات خانوادگیشون چه ربطی به شما داره؟
با بی میلی سرعتم رو زیاد کردم.

_ نترس قرار نیست بهم بگی زن داداش از یه جا دیگه به هم
وصلیم.

نفسش رو با حرص بیرون داد.

با دیدن شاهین دستی واسش تکون دادم.

_ شرمنده فراموشت کردم، امیر تو خونه منتظرته.

سر تکون داد.

_ عیبی نداره حدس میزدم، چرا منتظر منه نمیوم تو بریم می

رسونمت خونه.

_ چرا نمیری تو؟

آروم گفت: روم همیشه.

آهی کشیدم.

_ همین رو بهش گفتم گفت غلط کرد که روش همیشه بگو

سریع بیاد تو حرف دارم باهاش.

صاف ایستاد سر جاش.

_ باشه الان میرم، پس تو چی؟

نگاهی به سعید انداختم.

_ با این آقا میرم.

همون طور که از کنارمون میگذشت ضربه ای به شونه ی

سعید زد.

_ مواظب خویشک ما باش پسر.

سعید سری تکون داد و در ماشین رو باز کرد.
 _مهره ی مار داری گله انقدر هوات رو دارن؟
 نشستم و بی حواس گفتم: گوهر شناس قابلین.
 نگاه عجیبی بهم انداخت و چیزی نگفت.

در واقع خودم هم حال و حواس ادامه دادن نداشتم هنوز
 گیر اون لحظه و نور چراغ و دوتا چشم براق بودم، انکار کردن
 احمقانه ترین کاری بود که توی این مرحله از این زندگی می
 تونستم انجام بدم.

در اصل من حق میدادم، هم به مغزم هم به قلبم.
 به مغزم بابت ترس و فرار از این حس به قلبم بابت
 لغزیدنش!

باید می رفتم خونه باید سر خودم رو گرم می کردم، باید می
 رفتم سرکار، باید می خوابیدم، این زندگی برای من خطرناک
 شده بود و متاسفانه من از خطر کردن نمی ترسیدم، همیشه
 آدم شجاعی بودم اون قدری که دلم برای کسی مثل امیر کورد
 بلرزه!

امیر کورد

تیمور رفته بود داخل خونه تا چای بذاره، سرم رو توی دست
هام گرفتم و چشم هام رو بستم.

این فکرها داشت مغزم رو نابود می کرد.

باورش برای منی که سها رو همون دختر ده ساله ی معصوم
می دیدم سخت بود.

دیدنش کنار یه مرد بدون این که کتمان کنه رابطه ای باهاش
داره، اون هم مردی مثل آرمین که همه از شیوه ی زندگیش
خبر داشتن و وجودش توی زندگی خواهر من از ریشه اشتباه
بود.

تقصیر من بود که خواهرم دلخوشی رو جای دیگه ای پیدا
کرد و دل به کسی بست که لقمه ی حروم میاره سر سفره!

هنوز هضم این اتفاق برام نشدنی بود، حرف های سها برام سنگین بود برای چندمین بار آرزو کردم کاش پام رو از زندون بیرون نمی داشتتم و این رو سیاهی برام نمی موند سها دل شکستن بلد نبود ولی نبود من نابودش کرد.

انگار این همه سال کلی عقده و حرف های نگفته توی دلش دفن کرده بود تا فقط یه جایی منفجر بشه.

حرف های آشوب آب ریخت روی این آتیش و تا حدودی سردش کرد.

بچه بود ولی به موقعش قشنگ حرف میزد.

پام رو که توی این خونه گذاشتم فکر نمی کردم این عذاب تموم شدنی باشه همه چیز واسم تموم شده و سیاه بود همه ی کارهام توی این چند سال به نظرم پوچ و بی ثمر بود شرمنده دیان خان و دایه بودم من امانت دار خوبی نبودم، انقدر سرگردون توی تاریکی غرق شدم که آشوب رسید.

اولش باورم نمیشد، آخه این دختر تنهایی این جا چیکار می کرد!

وقتی ازم پرسید ازش بدم میاد یا نه جا خوردم، من هیچ دلیلی برای دلخوری ازشون نداشتم اصلا چرا باید به خاطر

حماقت یه نفر دیگه دل دختری که حسابی با حرکت ها و رفتارهای بچه گونه ش توی دل همه جا باز کرده بود روی شکوندم.

حرف هاش برام مثل یه نقطه ی نورانی بود توی این تاریکی، این که زندگیم انقدر پوچ و بی ثمر نبوده و باز هم کسی هست که من ناجیش بوده باشم.

با دلداری هاش حس زندگی رو بهم پس داد، انگار احتیاج داشتم به چنین چیزی تا دوباره سر پا بشم.

باید فکری کردم، راجع به همه چیز!

آرمین، وجودش و زندگیش نمی دونم تا چه حد از حرف های آشوب درست بود ولی نمی تونستم با عجله تصمیم بگیرم آدمی نبودم که با زور بخوام حرف هام رو به کسی تفهیم کنم الان تنها چیزی که مهم بود انتخاب سها بود.

هرچند تهش هر اتفاقی هم که میفتاد چیزی از زخم های که سها با حرف هاش به قلبم زد کم نمی شد و من برای همیشه خودم رو مقصر همه ی دردها و کمبودهای سها می دونستم.

فقط کاش زودتر دهن باز می کرد و گله می کرد از منی که فکر می کردم راهم و تصمیم توی همه ی زندگی درست بوده، توی بدترین زمان ممکن دردناک ترین حرف های زندگی رو شنیده بودم و این حتی ضربه ای بدتر از وجود آرمین توی زندگی سها بهم زده بود، انگار من واقعا آدم خودخواهی بودم. با صدای دراز فکر و خیال بیرون اومدم.

تیمور از داخل در رو باز کرد.

شاهین وارد حیاط شد و نگاهی بهم انداخت.

چند قدم جلوتر اومد و ایستاد.

به خواهرمندم ناتوانم تماشای چاوکانیت گم براگم (به خدا شرمنده م نمی تونم به چشم هات نگاه کنم داداش)

اخمی روی صورتتم نشست.

_دِژْمَنو شرمنده پیاگ به آگرا لای خوم دانیشه سَر و نَخِیْتَه
خوار(دشمنت شرمنده باشه مرد بیا این جا بشین کنار من
سرت رو ننداز پایین)

با قدم های آروم چند قدم فاصله رو برداشت و کنارم روی
تخت نشست.

_کاش هیچی این جوری پیش نمی رفت، وجود ما گند زد به
این همه سال از زندگیت شما که نه ولی ما پیش خانواده ت
خیلی شرمنده ایم براکم.

دست روی شونه ش گذاشتم.

_از تنها چیزی که پشیمون نیستم بودن شما توی زندگیمه،
حظ می کنم وقتی می بینم بعد از این همه وقت واسه
خودتون مردی شدید از آب و گل در اومدید، کسب و کاسبی
راه انداختید و خانواده دار شدید.

به کفش هاش نگاه کرد.

_داداش من که می دونم تو دلت چی می گذره بعد می خوای
منو دلداری بدی؟

شونه ش رو فشار دادم.

_هرچی توی دل من می گذره مربوط به خودمه، خودم هم باهاش کنار میام نمی خوام هیچ کس از اتفاقات امشب چیزی بفهمه شاهین فقط راجع به این پسره تحقیق کن بین اوضاعش چه قدر خرابه از کی تو خلافه، با کیا کار می کرده گذاشته کنار یا نه.

با تعجب نگاهم کرد.

_چرا؟ نکنه می خوای...

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_هنوز نمی دونم می خوام چیکار کنم شاهین فعلا می خوام همه چیز رو راجع به اون بدونم من فقط... نمی خوام بیشتر از این توی ذهن خواهرم منفور باشم و فکر کنه همه چیزش رو ازش گرفتم، بین راه نجاتی واسش هست؟

exChange Group ☆

ROMAN

صورتش درهم و ناراحت بود ولی چیزی نگفت، نفس عمیقی کشیدم وقتی به غصه خوردنش نگاه می کردم در عجب بودم که چرا خودم تا الان سرپا موندم، قلبم با هر ضربی که می گرفت تیر می کشید کافی بود یه لحظه چشم های رو ببندم تا حرف های سها توی گوشم زنگ بزنه باید با دایه حرف می زدم.

_تشریف بیارید داخل چای دمه یه عصارونه آماده کردم بخوریم تا سعید بیاد غذا رو بذاره.

برگشتم و به تیمور که دم در ایستاده بود نگاه کردم.

_دستت درد نکنه الان میایم.

اشاره ای به شاهین زدم و وارد خونه شدیم.

اشتها نداشتم ولی دست تیمور رو رد نکردم.

قبل از جمع شدن سفره سعید چند بار محکم به در کوبید و وارد خونه شد.

با تعجب نگاهش کردیم.

_چته چرا انقدر عصبانی سعید؟

نشست و یه لیوان چای برداشت.

_ از بس این دختره میره رو مخ آدم داداش یه بار برای همیشه به من بگو این دختره چه نسبتی با شما داره؟

اصلا شما چه جوری این مدلی حرف زدنش رو تحمل می کنید؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ صد بار بهتون می گم با دختر مردم دهن به دهن نشید اون هرچی میگه تو سکوت کن حق ندارید جواب بدید.

صورتش از حرص سرخ شد.

_ شما دیگه خیلی داری لی لی به لالاش می ذاری بزرگ، والله اگه من چیزی گفته باشم بهش میگم نسبت با داداش چیه میگه نترس قرار نیست صدام کنی زن داداش خب من به این چی بگم؟

ابروهام بالا پرید، شاهین نگاه گیجش رو به سعید دوخت و تیمور زد زیر خنده.

چند لحظه مکث کردم، لیوان های چای رو توی سینی گذاشتم و گفتم: از بس سر به سرش می ذارید این بچه هم یه چی از دهنش دررفته تورو ساکت کنه، بلند شید این سفره

رو جمع کنید من می خوام برم بخوابم، شاهین تو هم برو
خونه شب عیدی خانوادت منتظرن تو کوچه خیابون
موندی.

نوچی کرد.

_ خبر دادم بهشون امشب همین جا می مونم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ این جا چرا؟

سر بالا انداخت.

_ واسه این که تنها نباشی الکی فکر و خیال کنی.

نفس عمیقی کشیدم، اتفاقا امشب می خواستم با خودم تنها
باشم کلی کلاف باز نشده توی سرم گره خورده بود.

چیزی نگفتم و به سعید و تیمور نگاه کردم.

_ شما واسه عید نمی رید به خانواده هاتون سر بزنید؟

جفتشون نوچی کردن.

_ نه آقا تازه یه کار درست و درمون گیر آوردیم تو محل جا
افتادیم شاید واسه سیزده به در رفتیم.

چیزی نگفتم، از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
 _ چیزی نمی خورم واسه شام صدام نکنید.

بالشتی وسط اتاق انداختم و دراز کشیدم.
 تنم درد می کرد، نه از روی زمین خوابیدن انگار یه کامیون از
 روی تنم رد شده بود و من وسط خیابون خونین و پر درد
 دراز کشیده بودم و کسی نبود به زخم هام برسه.
 چشم هام رو بستم، انگار بعضی حس ها و حرف ها هضم
 شدنی نیست میمونه روی دل آدم و حالت رو بد می کنه.
 انقدر سرم پر از حرف ها و چشم هام سنگین بود که حتی
 نفهمیدم کی توی کابوس فرو رفتم.

از خواب که پریدم ناخودآگاه دستم به سمت قلبم رفت جوری درد می کرد که یه لحظه نفسم بند اومد، به زور سرجام نشستم و چشم هام رو به هم فشار دادم.

خواب می دیدم، همه چیز درهم و پراکنده و اضطراب بود دیان خان توی خوابم بود از همه چیز ناراحت و ناراضی بود، چشم های اشکی دایه، سها... سها می خواست خودش رو بکشه!

سرم رو محکم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم، انقدر نشستم که کمی قلبم آرام شد آگه فقط چند ثانیه دیگه می گذشت مسلماً سگته می کردم!

دستی به صورت عرق کردم کشیدم، به گوشیم نگاه کردم. نزدیک اذان بود.

از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم وضو گرفتم و بیرون اومدم.

باید یه جوری دلم رو آرام می کردم.

هر صحنه از اون خواب و حرف های سها که میومد جلوی چشمم باعث میشد درد بکشم.

داروف

سر نصیری

مهر رو گذاشتم جلوی روم و ایستادم به نماز.
کاهل بودم ولی گیر بودم و تنها چیزی که آرومم می کرد خدا بود.

سرم رو روی مهر گذاشتم و چشم هام رو بستم، خدایا خودت راه درست رو پیش روم بذار.

نمی دونم چه قدر پیشونیم رو به مهر تکیه داده بودم که دستی روی شونه م نشست.

—براکم؟

حالت خوبه؟

سر بلند کردم و نگاهی به شاهین انداختم نمی دونم چی توی چهره م دید.

لب هاش رو بهم فشرد و مکث کرد.

آهی کشید و سرش رو به دو طرف تکون داد.

—کاش آمردم و توم واینه واینایا امیر کورد. (کاش می مردم و اینجوری نمی دیدمت امیر کورد.)

اخم کمرنگی روی صورتتم نشست.

_خوا نکا کاک، تو بوچی بیداری؟ (خدا نکنه داداش، تو چرا بیداری؟)

سرش رو به دوطرف تکون داد و دستش رو به سمتم گرفت.

_دیم رو وه قبله سجدو کرد فره طولی کیشا هاتم هلو سینم تو آم قیبله، اونه خفت نخو کاک، سکتہ آگی خومان حلئ اکیم هلسه برؤیم بخفیم. (دیدم رو به قبله سجده کردی خیلی طول کشید، اومدم بلندت کنم تورو به همین قبله انقدر غصه نخور داداش سکتہ می کنی خودمون حلش می کنیم بلند شو بریم بخوابیم.)

VIP

exChange Group

ROMAN

دستش رو گرفتم و از جا بلند شدم.

هروقت احساس پوچی یا نیاز شدید می کردیم، توی اوج غم و شادی و وقتی که کنترل احساسات از دستمون خارج میشد

بر می گشتیم به لهجه خودمون انگار فقط همین طوری می
تونستیم خودمون رو خالی کنیم.

سر که گذاشتم روی بالشت با حال آروم تری پلک هام روی
هم افتاد.

سر کوچه ایستادم و به در خونه نگاه کردم، نمی دونستم وقتی
رفتم تو قراره چی بگم و چی بشنوم می خواستم خودم رو از
این عذاب خلاص کنم.

روی نگاه کردن به دایه رو نداشتم حس می کردم با دعوای
دیروز به دایه بی حرمتی شده کاش دیشب بر می گشتم خونه
حتما تا الان دلش هزار راه رفته، حتی گوشیم هم خاموش
بود.

نفس عمیقی کشیدم و در خونه رو باز کردم.
نگاهی به حیاط انداختم انقدر همه جا ساکت بود انگار خاک
مرده پاشیده بودن.

همین که کفشم رو در آوردم در خونه باز شد، دایه با دیدنم
مکت کرد و به سر تا پام نگاهی انداخت.

چشم هاش قرمز بود سرش رو به دو طرف تگون داد و با قدم بلندی خودش رو بهم رسوند.

_دایک بویتو ساقه و کوردم له کووی له دویشو؟ به والله دیقم کرد... بوچی ایوه وه من رحم ناگن؟ (مادر بمیره برات کوردم کجا بودی از دیشب دق کردم به والله چرا شماها به من رحم نمی کنید.)

محکم بغلش کردم، داشت گریه می کرد.

لب هام رو بهم فشار دادم.

_هیچ نیه دایه گیان، آرام وه، آشه تنیا وایما.

(چیزی نیست دایه آروم باش نیاز داشتم تنها باشم.)

صداش پر بغض بود.

_دایه بمره بو غمی دنگی تو... اگر چته کو په بت من چیم بیکردایا، بیوخشه امیرکورد تو قوری بابوه بیوخشه. (دایه فدای غم توی صدات بشه اگه چیزیت میشد من چی کار می کردم، ببخش امیر کورد تورو به خاک بابات ببخش.)

موهای سفیدش رو نوازش کردم.

_چی بووخشم دایه؟

تو آشه بووخشی من روم نایت په پِنِمَه ناوی آم ماله مِن امانت داریکی خاس نَوم، خویشگم ... (چی رو ببخشم دایه؟ شما باید ببخشی روم همیشه پام رو توی این خونه بذارم من امانت دار خوبی نبودم، خواهرم...) دست روی دهنم گذاشت.

_ سسس فرّه تر له آمه نیژه جرگم نه وره امیر کورد، به والله سها خویچی پشیمانّه، له دویشه و که نهاتکیتو بو مال خریکه وک خوین آگری. (هیس بیشتر از این نگو جیگرم رو آتیش نزن امیر کورد به والله سها خودش پشیمونه از دیشب که نیومدی خونه داره خون گریه می کنه.)

آهی کشیدم و آروم اشک هاش رو پاک کردم.

_ دُرس آویت دایه گِشتی دُرس آگم

فقط تو نگری. (درست میشه دایه همه چیز رو درست می کنم فقط تو گریه نکن.)

سرش رو توی سینه م فرو برد و نفس عمیقی کشید.
 محکم چشم هام رو بهم فشار دادم و از خودم جداش کردم.
 وارد خونه که شدیم نگاهی به اتاق سها انداختم و بعد از چند
 لحظه به سمت اتاق خودم راه افتادم.
 همین که دایه کنارم روی تخت نشست پرسیدم: خبر داشتی
 دایه؟

آروم سر تکون داد.

_ می دونستم یکی هست ولی نمی دونستم کیه منم همین چند
 وقت فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

_ چه جور یاست پسره؟

سها درباره ش چیا گفته؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_اون موقع که با آشوب دوست بود همدیگه رو دیدن هوف کاش اصلا هیچ وقت اون دختره رو نمی دید.
 اخی کردم.

_دنبال مقصر نباش دایه همه چیز وصله به دختر خودت و اون پسره هر گلی به سرشون زدن خودشون زدن، مطمئنه پسره از خلاف کشیده بیرون؟
 بازوم رو گرفت.

_والله من نمی دونم امیر کورد برو از خودش پرس مادر.
 سر تکون دادم.

_فعلا نمی خوام باهاش رو در رو بشم.
 با ترس بازوم رو فشار داد.

_نمی بخشیش کوردم؟

بعد از چند لحظه سکوت به چشم های منتظرش نگاه کردم و به سختی گفتم: سها گیانی شیرین مه مگر آتوانیم نی و خشم؟
 وله طول آکیشه تا تکی خومو او کنار بیم. (سها جونمه عزیزمه، مگه می تونم نبخشمش؟ ولی طول می کشه تا با خودم و اون کنار بیام.)

بالاخره لبخند کمرنگی زد.

_ تو پسر دیان منی، دلت پاکه کینه نمی کنی چیزی رو به دل
نمی گیری خیلی ترسیدم سها همه ی پل های بینتون رو
خراب کنه.

چیزی نگفتم.

منم ترسیده بودم و می دونستم هر چه قدر که بگذره باز هم
یه چیزایی مثل قبل همیشه.

انگار سها دیگه اون دختر کوچولویی نبود که من همه ی
دنیاش بودم.

_ ناهار رو بذار دایه باید برم بیرون با بچه ها کار دارم.
سری تکون داد و از جا بلند شد.

_ الان پسر، چند دقیقه صبر کنی سفره رو می ندازم.

گوشی رو در آوردم و به شاهین پیام دادم هرچه قدر می تونه
از این پسره اطلاعات جمع کنه و غروب بیاد قهوه خونه.

صدای در اتاق سها اومد، آروم با هم حرف میزدن.

لرزیدن گوشیم باعث شد حواسم ازشون پرت بشه.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم، گنجشک!

پیام رو باز کردم و به صفحه خیره شدم.

(امروز خودم اومدم کافه به جز من و کامی هیچ کس نیست،
بالاخره اولین کیک سالم زندگیم رو تنهایی درست کردم.

باور کن با قبلی فرق می کنه میشه با هم بخوریمش؟ البته یه
ذره زیادی شیرین شده عیبی نداره یه کمی اوقات تلخت رو
می شوره می بره شیرین کام میشی، قول میدم عاشقش بشی
تو میای یا من پیام؟!)

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

انگار این بچه می خواست یه کاری کنه این روزها برام راحت
تر بگذره.

(کی می خوام سلام کردن یاد بگیری؟)

چرا با یه مرد تو کافه تنهایی؟

میام دنبالت گنجشک.)

نفس عمیقی کشیدم، من اصلا کیک دوست نداشتم!

انگار از دیشب حس احترامم نسبت بهش بیشتر شده بود،
یه دختر بچه وسط یه جاده ی لغزنده و تاریک دست امیر
کورد رو گرفته بود و از افتادن نجاتش داد.

از جا بلند شدم و بیرون رفتم دایه مشغول پهن کردن سفره
بود.

همین که دور سفره نشستیم نگاهی به در اتاق سها انداختم.
دایه که متوجه نگاهم شده بود آرام گفت: روش نشد
باهات چشم تو چشم بشه پسرم بذار یه چند روز بگذره.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم، می دونستم همه حرف های
دلش بوده و از زدن هیچ کدومشون پشیمون نیست من سها
رو خوب می شناختم.

بعد از خوردن ناهار بیشتر از این نخواستم توی خونه بمونم.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، ماشین رو روشن کردم و به سمت کافه راه افتادم باید یه خورده حال و هوام عوض میشد.

نمی دونم تا الان چند نفر از قضیه ی دیروز با خبر شده بودن فکر کردن بهش هم عصبانیم می کرد.

جلوی در کافه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.

در کافه باز بود دم در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم.

فقط دوتا مشتری داخل نشسته بودن، آشوب سرش گرم کیک رو به روش بود و کامی خودش رو با پیانو سرگرم کرده بود.

همین که جلوش ایستادم سریع سرش رو بالا آورد با دیدنم لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

exChange Group

امیر کورد!

فکر کردم داری شوخی می کنی فکر نمی کردم بیای. نگاهی به کیکش انداختم.

بهم قول یه کیک زیادی شیرین رو داده بودی.

سلام جناب عیدتون مبارک خیلی خوش اومدین.

نگاهم به سمت کامی چرخید دستم رو جلو بردم.
 _ سلام آقا کامی عید شما هم مبارک سال خوبی داشته باشید.
 نگاهی به آشوب انداخت و سر تکون داد.
 _ بفرما قرمزی این هم آقا امیر شما، نداشتی دست به اون
 کیک بزنم هی اول امیر بیاد ببینه چه جوری شد، پوستم رو
 کندی.

آشوب با صورتی سرخ شده خندید.
 _ آخه بهش قول داده بودم نمی شد که کیک دست خورده
 بدم بهش، وای کامی واسه من یه شیرموز بذار با کیک بخورم
 امیر تو چی می خوری؟
 نفس عمیقی کشیدم.

_ نسکافه، روی صندلی می شینم تا بیای.

باشه ای گفت و سریع مشغول آماده کردن کیک کرد.
روی صندلی نشستم و نگاهم رو به محیط آروم کافه دوختم،
واقعا به آدم آرامش میداد.

متوجه شده بودم آشوب از وقتی به این جا اومده بود کمتر
پرخاشگری می کرد انگار واقعا روش تاثیر گذاشته بود.
_بفرمایید جناب داروغه.

نگاهی به پیشبند گل گلش انداختم.

_ممنون.

کنارم نشست و آروم گفت: باور کنم فقط واسه کیک
خوردن اومدی؟

چشم هام به سمت موهای قرمزش کشیده شد.

_باید با داداشت حرف بزنم.

سرش رو نزدیک آورد و آروم گفت: بیمارستانه، دستت خیلی
سنگینه ها حواسم باشه دم پرت نیلکم، دستش رو گچ گرفتن
کلی هم کوفتگی داره یه طرف صورتش هم کبود شده.

سر تکون دادم.

_نوش جونش این باشه پای سیلی که به تو زد.

اول چشم هاش گرد شد بعد آروم زد زیر خنده.

_وای خیلی بامزه ای امیر، میگم زشت نباشه مثل خواهرهایی

که داداششون کتک خورده رفتار نمی کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

_مشکلی نیست تو الان پیش کسی نشستی که مثل داداشی

که خواهرش ازش ناامید شده رفتار نمی کنه!

لب هاش رو بهم فشار داد.

_حرفت رو به هیچ وجه قبول ندارم یعنی هیچ کس قبول

نداره، سها زیاده روی کرد خواست گندکاری هاش رو

ماسمالی کنه همه چیز رو انداخت گردن تو، اصلا به نظر من

خلایق هرچه لایق.

با اخم نگاهش کردم.

یه تیکه کیک گذاشت توی دهنش و بی خیال گفت: چیه من

که آدم دورویی نیستم خودت هم می دونی از خواهرت

خوشم نمیداد فقط چیزی که تو دلم بود رو گفتم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ گاهی بهتره هرچی که تو دلته رو به زیون نیاری بچه، سها خواهر منه.

هومی کشید.

_ چشم شیره کر، حرف دلم رو واسه خودم نگه می دارم هرچند این حقیقت رو عوض نمی کنه، راستی با آرمین چیکار داری؟

با شنیدن اسمش دوباره عصبی شدم.

_ می خوام راجع به خودش باهاش حرف بزنم، تو چی می دونی از کارهاش؟

کیک رو جلوم گذاشت.

_ اول یه ذره بخور حالت خوب شه فشارت کم کم داره میفته، آخه چرا با من تلخی می کنی یه ذره انصاف داشته باش مرد مؤمن.

یه لحظه خنده م گرفت، یه جوری جو و بحث رو عوض می کرد بعضی وقت ها تو کار این نیم مثقال بچه می موندم.

ذره ای از گوشه ی کیک کندم که صورتش توی هم رفت.

داروف

سر نصیری

_ای بابا چرا نوک میزنی تعارف می کنی؟ بیا...
یه تیکه ی بزرگ از کیک رو جلوی صورتتم گرفت چشم هام
گرد شد.

_بگو عا بیا بخور دیگه...

با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم و چنگال رو از دستش
گرفتم.

_برو عقب ملوچک آخه تو چرا این عادت ها رو ترک نمی
کنی!

ابروهاش رو بالا انداخت و با خیال راحت عقب کشید.
_آخیش خندیدی.

VIP

exChange Group

ROMAN

به صندلی تکیه دادم و چیزی نگفتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_من چیز زیادی نمی دونم فقط می دونم با یکی به نام کریم کار می کرده در اصل خرده فروش بوده و زیاد خودش رو دخالت نمی داده وقتی از کار می کشه بیرون یه مقدار از جنس ها گم میشه کریم هم فکر می کنه کار آرمینه خونه ش رو به پلیس ها لو میده اون هم فرار می کنه میاد پیش ما قایم میشه، همین!

ابروهام بالا پرید.

_همین؟

این که شد همه چیز دختر، نمی دونی کدوم کریمه؟

یه حسی بهم می گفت همونیه که چند وقته در به در دنبالشتم، حسابی حرفه ای بود و نم پس نمیداد.

_نمی شناسم واسه محل بالاست بهتره با خودش حرف بزنی راستی مزه کیک چه طور بود؟
سری تکون دادم.

_به عنوان یه آماتور کارت خیلی خوب بود فقط یه خورده زیادی شیرین میزد.

اخم هاش توی هم رفت.

_ نباید ایراد بگیری که.

با تعجب نگاهش کردم.

_ خودت هم گفתי خیلی شیرین شده.

همون موقع کامی شیر موز و نسکافه رو آورد و دیگه نتونستیم حرفی بزنیم.

_ بفرمایید کار دیگه ای داشتید در خدمتم.

تشکری کردم.

وقتی رفت نگاهم رو به آشوب دوختم.

_ شما چرا روز اول عیدی اومدید سرکار؟

شونه ای بالا انداخت.

_ من که بیکار بودم کسی رو هم نداشتم برم پیشش گفتم بیام اضافه کاری بایستم کامی هم کلا کسی رو نداره.

_ یعنی چی کسی رو نداره؟

نگاهی به کامی انداخت و آروم گفت: تو پرورشگاه بزرگ شده، خانواده ای نداره تنها زندگی می کنه اون هم مثل من بیکار بود دوتایی تصمیم گرفتیم بیایم کافه و قتمون بگذره.

داروف

سحر نصیری

نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو بهم فشار دادم.

_ می موندی خونه کمی درس می خوندی.

سرش رو تکون داد و مصمم گفت: درسم رو خوب می خونم
نگران نباش، دوتا سوال پیرسم؟

_ پیرس.

چشم هاش رو ریز کرد.

_ اول این که با سها حرف زدی؟

احتمال داره اجازه بدی سها و آرمین...

چند لحظه مکث کرد و دوتا انگشت اشاره ش رو بهم گره
زد.

_ با هم ازدوا...!

_ جواب نمیدم! exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

با قطع شدن حرفش پوفی کشید.

_ نمی خوام فضولی کنم که فقط می خوام بدونم احتمالش چند درصده که خواهر شوهر اون دختره ی...
با نگاه پر اخمی که بهش انداختم ساکت شد.

_ باشه بی خیال بریم سراغ دومی، میگم شما که داری تو محل این همه کار می کنی و از خودت و جونت مایه میداری چیزی هم گیت میاد؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ من که واسه کس خاصی کار نمی کنم بچه همه ش واسه چهار محل و مردمشه واسه اینه دینی که دیان خان گذاشت گردنم رو ادا کنم، محل که پاک بشه من دوباره بر می گردم سر کار و بار و زندگی خودم.

سرش رو کج کرد و با لحن جالبی گفت: معلومه شما از شیفتگانی خدمتی نه از تشنگان قدرت، خلاصه خیلی مشتی هستی حاجی!

ابروهام بالا پرید.

_ این حرف ها رو از کجا در میاری آخه بچه.
 با صدای پیچیدن آهنگ توی کافه سرم به عقب چرخید.
 آشوب با ذوق از جا بلند شد.
 _ وای امیر، کامی داره میزنه خیلی آهنگ هاش رو دوست دارم.
 از جا بلند شد چند قدم جلوتر رفت و نزدیک کامی ایستاد.
 کامی با لبخند بهش اشاره زد روی صندلی کنارش بشینه.
 کمی اخم هام توی هم رفت ولی با دیدن صورت شاد و آرومش حالت نگاهم عوض شد واقعا آدم های این کافه آشوب رو عوض کرده بودن.
 همین که دوتایی شروع به خوندن کردن اون چند نفری که تو کافه نشسته بودن به طرفشون برگشتن.
 _ یک نفر میاد که من منتظر دیدنشم
 یک نفر میاد که من تشنه ی بوییدنشم
 مثل یک معجزه اسمش تو کتابا اومده
 تن اون شعرهای عاشقونه گفتن بلده

همیشه غایب من زخم هام رو مرهم میداره
همیشه غایب من گریه هام رو دوست نداره

آشوب برگشت و نگاهی بهم انداخت همون طور که سرش
رو با ریتم تکون می داد با شیطنت چشمکی زد ادامه داد:

نکنه یه وقت نیاد صداش به دادم نرسه

آینه ها سیاه کور بشه چشم ستاره

مثل یک معجزه اسمش تو کتابا اومده

تن اون شعرهای عاشقونه گفتن بلده

فکر نمی کردم صداش انقدر قشنگ باشه، نمی دونستم چه
عکس العملی نشون بدم، نمی خواستم توی این وضعیت پر
تنش اخم یا اوقات تلخی کنم به جاش ناخودآگاه شروع به
دست زدن کردم.

صدای دست زدن بقیه هم بلند شد.

سحر نصیری

داروغه

چشم هاش برق زد، از جا بلند شد و با دامن پیشبندش تعظیمی کرد.

_مچکرم جناب داروغه مورد پسند بود؟

فکر کنم تنها کسی که روحیه ش تغییر کرده بود فقط آشوب نبود!

_بد نبود.

روی صندلی نشست و بهم اخم کرد.

_صدام قشنگ نبود؟

نگاهی به اطراف انداختم.

_قشنگ بود ولی نباید هرجایی و پیش هرکسی بخونی که بچه.

کاری از EXCITINGT GROUP

اخم هاش از هم باز شد.

_باشه.

تعجب کردم.

_چه عجب بدون بهونه و بحث یه چیزی رو قبول کردی.

ریز خندید.

_واسه ناهار بریم خونه ی ما؟

نگاهی به ساعت انداختم.

_نه باید برم پیش بچه ها داره دیرم میشه.

از جا بلند شدم.

تا دم در باهام اومد.

به سمتش برگشتم، بهش بدهکار بودم.

_گنجشک؟

منتظر نگاهم کرد.

_بابت همه چیز ممنونم.

ابروهاش بالا پرید، چندبار لب هاش تگون خورد تا چیزی

بگه.

داروف

سمر نصیری

_آخرین نفری هستی که انتظار دارم بابت چیزی ازم تشکر کنی، من زندگیم رو به تو مدیونم!
لبخندی بهش زدم.

حال ناخوشم حسابی عوض شده بود یادم باشه هر وقت گرفته و درمونده بودم یه سر به این کافه بزنم.
بعد از پرداخت صورتحساب که کامی به زور ازم قبول کرد؛
سوار ماشین شدم و به سمت قهوه خونه راه افتادم تا شاهین رو ببینم.

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد.
شاهین بود.
_جان؟

_براکم من سر میدون ایستادم روز اول عیدی رفتم قهوه خونه بسته بود بیا منو بگیر تو ماشین حرف میزنیم.
باشه ای گفتم و مسیر رو عوض کردم.
از دیروز آروم و قرار نداشتم می دونستم باید با سها حرف بزنم ولی انگار یه چیزی بهم اجازه نمی داد.
با دیدن شاهین بوقی زدم تا سوار ماشین بشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

همین که در رو بست شروع کرد.

_اول یه چیزی بگم خیالت راحت بشه این پسره پرونده ش
اون قدره هم سنگین نیست چند وقتی هم هست که از
خلاف کشیده بیرون ولی اصل کار یه چیز دیگه س.

نگاهش کردم.

_چی؟

_کریم هدایتی!

همونی که چند وقته دنبال یه ردی ازش می گردیم، در به در
افتاده دنبال این پسره مثل این که قبلا باهاش کار می کرده از
همه جیک و پوکش هم خبر داره.

دستی به صورتتم کشیدم و به بیرون خیره شدم.

_عجب!

الان این پسره کجاست؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سرش رو خاروند.

_ با اجازتون بیمارستانه دیگه.

ابرویی بالا انداختم.

_ آها، کدوم بیمارستان؟

_ همین دوتا خیابون پایین تر شاهو رو هم فرستادم
بیمارستان که یه وقت مشکل پیش نیاد.

سری تکون دادم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

باید اول با این پسره حرف میزدم.

_ کاک؟

سوالی نگاهش کردم.

_ صابر گفت بهت بگم فهمیده سجاد کجاست.

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ زنگ می زنم بهش، باید بریم دنبال اون بچه.

_ چشم، حتما به منم بگید داداش.

رو به روی بیمارستان ماشین رو پارک کردم.
 هردو از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم.
 همین که سالن اول رو رد کردیم چشمم به آراز که روی
 صندلی نشسته بود افتاد.
 با دیدن ما سریع از جا پرید.
 _سلام آقا.
 سری تکون دادم.
 _سلام آقا آراز گل عیدت مبارک.
 با خجالت سر تکون داد.
 _ممنون عید شما هم مبارک.
 کمی مکث کرد.
 _مشکلی پیش اومده؟
 نگاهی به صورت شرمنده و سر پایین افتاده ش انداختم.
 نمی دونم چرا این خواهر و برادر این جوری رفتار می کردن و
 انقدر خودشون رو برای هرچیزی مقصر می دونستن.
 _می خوام داداشت رو ببینم تو کدوم اتاقه؟

با ترس نگاهی به اطراف انداخت.

_حتی نمی تونه درست راه بره این جا تو این وضعیت می
خوای بزنیش؟

لب هام رو بهم فشار دادم.

شاهین با خنده گفت: نه بابا زدن چیه می خواد باهاش حرف
بزنه.

نفس عمیقی کشیدم.

_کدوم اتاقه؟

با دست به اتاق سمت راست اشاره زد. _اونهاش اون
جاست.

سری واسش تکون دادم.

_شاهین تو بمون تنها باهاش حرف میزنم.

به طرف اتاق راه افتادم.

وارد شدم و در رو بستم.

یه پیرمرد گوشه ی اتاق خوابیده بود اون پسره هم روی تخت
لم داده بود و ملافه رو کشیده بود روی سرش.

_ برو بیرون آراز حوصله ت رو ندارم.
جلوتر رفتم و با اخم نگاهش کردم، هنوز مایل بودم بزخم تو
گوشش.

_ از اون زیر بیا بیرون ببینم.
جوری که انگار زیر ملافه خشک شده باشه بی حرکت موند
و تکون نخورد.

کلافه نگاهش کردم، نمی تونستم این جا بمونم و تحملش
کنم فکر این که اون...
نفسم رو با صدا بیرون دادم.
_ با توام بیا بیرون می خوام باهات حرف بزخم.
ملافه رو آروم از روی صورتش کنار زد.

سحر نصیری

داروف

با دیدن صورتش کمی جا خوردم، یه طرف صورتش کاملا
کبود و ورم کرده بود.

نگاه مضطربش رو به اطراف دوخت.

_س... سلام.

سر تکون دادم.

_علیک.

صندلی رو جلوتر آوردم و روش نشستم.

آروم گفتم: به خدا من کاری...

_هنوز سوالی نپرسیدم ازت.

ساکت موند.

_چند وقته؟

سرش رو پایین انداخت.

_تقریبا یک سال.

دستی به صورتم کشیدم.

_از کجا همدیگه رو دیدین؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سر نصیری

_دوست آشوب بود با هم می رفتن بیرون منم گاهی بهشون
سر می زدم اون جا دیدمش.

جدی نگاهش کردم.

_با چه وعده و وعیدی گولش زدی؟

سریع صاف نشست سر جاش.

_هی... هیچی به خدا خودش از اول می دونست من کی و
چیکاره هستم.

لب هام رو محکم بهم فشار دادم، حماقت های این دختر
تمومی نداشت.

_قصدت چی بود؟

کمی خودش رو عقب کشید.

_ازدواج. ✨☆ exchange group

چشم غره ای بهش رفتم.

_غلط کردی!

چشم هاش گرد شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_الان انتظار داشتی بگم می خواستم گوش بزنم بعد ولش کنم؟

آقا من به خدا دوش دارم حتی به خاطرش...

دستم رو بردم بالا، حسابی جوش آورده بودم.

-اگه می خوای طرف دیگه ی صورتت هم سیاه و کبود نشه دهنتم رو ببند.

لب هاش رو بهم فشرد و ترسیده نگاهم کرد.

ناموس سرش همیشه جلوی چشم من از دوست داشتن خواهرم حرف میزنه، حیف دستم بسته ست حیف.

_خب به خاطرش چیکار کردی؟

چند لحظه گیج نگاهم کرد و آروم گفت: خلاف رو گذاشتم کنار خدا شاهده داشتم دنبال یه کار آبرومندانه می گشتم یه خونه زندگی بهم بزنم پیام جلو، یعنی می دونم چون اصل و نصب درست و درمون ندارم هر کاری هم کنم تهش می گید این پسر اکبر نشئه س ولی فقط خواستم تلاش کنم یک بار هم شده عین آدم زندگی کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

_من اصل و نصب و اعتبار کسی رو با خانواده ش نمی
سنجم پسر، واسه من کارای خودت مهم بود این که نون
حلال بیری سر سفره این که مرام و معرفت داشته باشی، این
که اگه یکی رو می خوای بیای با بزرگترش حرف بزنی نه این
که... استغفرالله!

سریع خودش رو جلو کشید.

_فقط یه فرصت به من بدین قول میدم آدم لایقی بشم، به
والله هرکسی توی زندگیش اشتباه می کنه من از همه چیز
گذشتم قسم می خورم هرکاری می تونم انجام بدم، اصلا
انتظار نداشتم بیاید این جا و به من اجازه ی حرف زدن بدین
خیلی مردی داداش فقط یه فرصت به من بده.

سرم رو پایین انداختم و با اخم هایی در هم به پایه ی تخت خیره شدم.

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود ولی از یه طرف هم نمی خواستم آدم بده ی ماجرا باشم اصلا دیان خان به من یاد نداده بود روی کسی رو زمین بندازم، از طرفی هم تکلیف سها بود و دلش!

باید با سها هم حرف می زدم.

_ شنیدم کریم دنبالته.

سریع گفت: نه نگران نباشید شرش رو از سرم باز می کنم خیالتون از اون بابت راحت باشه.

_ چه قدر می شناسیش؟

کمی مکث کرد.

_ از وقتی اکبر مرد تا الان زیر دست اون کار می کنم.

سر تکون دادم.

_ اطلاعات به درد بخوری ازش داری؟

گیج شده نگاهم کرد.

_ اطلاعات واسه چی مگه..._

سکوت کرد.

_ شما همونی هستی که در به در افتاده دنبالش؟

از ترس خودش رو توی سوراخ موش قایم کرده.

از جا بلند شدم.

_ دفعه ی بعد بیشتر راجع به این قضیه حرف می زنیم، فعلا

سعی کن هرچی از کریم و دار و دسته ش می دونی به یاد بیاری

شاید تونستم از این منجلا ب بکشم بیرون.

سرم رو به بالشت تکیه داد و آهی کشید.

_ حرف بزمن بیچاره م می کنه.

نگاه خطرناکی بهش انداختم.

_ حرف نرنی هم من بیچاره ت می کنم!

سعی کن زودتر خوب بشی کار زیاد دارم باهات.

چشمی گفت.

واروف

سحر نصیری

سری واسش تکون دادم و از اتاق بیرون زدم، اگه هرچی از کریم می دونست رو لو می داد و توی دستگیری گروهش کمک می کرد می تونستم تخفیف بزرگی واسش بگیرم.

از اون جایی که خلافت زیاد سنگین نبود و پرونده ای هم نداشت با کمی پادرمیونی و جریمه نقدی شاید میشد از حبسش گذشت.

هرچند قصد نداشتم حالا حالاها کاری واسش انجام بدم.

آراز و شاهین که جیک تو جیک کنار هم نشسته بودن با دیدنم سریع از جا بلند شدن.

VIP

exChange Group

ROMAN

آراز نگاهی به در اتاق انداخت و پرسید: سالمه؟

نگاهی بهش انداختم.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

_گفتم که فقط می خوام باهاش حرف بزنم، کی مرخص میشه؟

شونه ای بالا انداخت.

_احتمالا فردا.

سری براش تکون دادم.

_اگه خواست جایی بره یا کاری کرد و با شخص خاصی حرف زد آمارش رو بهم بده، بعدا یه سر بهتون می زنم.

چشمی گفت، اشاره ای به شاهین زدم که زودتر بریم.

کف دستش رو به شونه ی آراز کوبید و ازش خداحافظی کرد.

همین که توی ماشین نشستیم گوشیم رو در آوردم و به صابر زنگ زدم.

_سلام داداش سال نو مبارک.

_سلام عیدت مبارک، صابر سر کوچه باش دارم میام دنبالت بریم دنبال سجاد.

سریع گفت: الان؟ هوا تاریک شده جای خطرناکیه ها.

کاری از EXCHANGING GROUP

اخمی کردم.

_واسه همین باید هر چه زودتر بریم دیگه، نمی خوام یه ساعت هم وقت تلف کنم.

چشمی گفت، پام رو روی گاز گذاشتم و رو به شاهین گفتم: برسونت خونه؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_نه براکم منم باهاتون میام.

همین که سر کوچه رسیدم تک انداختم، به دقیقه نکشید صابر از خونه بیرون پرید و سوار ماشین شد.

_سلام به همگی.

سری واسش تگون دادم.

_آدرس بده صابر. exChange Group

_فعلا بریم اون طرف بازار خیلی کوچه پس کوچه س به زور آدرسش رو گیر آوردم تقریبا خرابه س.

بیشتر از قبل ناراحت شدم، بین جوون مردم چه بلایی سر خودش آورده، بیچاره اون پدر و مادر که شب عیدی چشم به راه بچه شون هستن.

یک ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم.
 از ماشین که پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم.
 ظلمت بود.
 _ با گوشی ها نور بندازید بتونیم راه رو پیدا کنیم.
 جفتشون پشت سرم راه افتادن.
 جلوم که روشن شد تازه متوجه تک و توک آدمایی که گوشه
 ی دیوار مچاله بودن شدم.
 با قدم های بلند به طرف یکیشون رفتم و خم شدم روش.
 با ترس جمع شد توی خودش.
 _ کسی به نام سجاد می شناسی؟
 چشم های خمارش رو باز کرد و با گیجی نگاهم کرد.
 _ سجاد دیگه کیه؟
 شاهین قدمی به جلو برداشت.
 _ یه پسر جوون، موهاش بوره خیلی هم سفیده.
 صدای یکی از گوشه ی دیوار باعث شد به سمتش برگردم.
 _ اون پسر خوشگل زاغه؟

داروف

سحر نصیری

آخر خرابه توی یه کارتن واسه خودش نشسته می کشه.
چند لحظه مکث کردم و لب هام رو بهم فشار دادم، توی
یه کارتن نشسته می کشه!

با قدم های سنگین به سمتی که اشاره زد راه افتادم.
واقعا نمی خواستم توی اون وضعیت ببینمش.
کمی جلوتر رفتیم، متوجه نور کوچیکی کنار یه پیراهه شدم،
انگار نور فندک بود. exchange group
چند قدم جلوتر رفتم و نور گوشی رو روی صورتش انداختم.
سریع توی خودش مچاله شد.
یه پایپ شیشه ای دستش بود و زیرش فندک روشن کرده
بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

خشکم زد، حتی نمی توانستم صدایش کنم.

نگاهم به سمت صورتش رفت، چشم هاش نیمه باز بود.

لاغر تر از همیشه به نظر می رسید، زیر چشم هاش سیاه بود.

دیگه خبری از اون شور جوونی و چشم های زاغش نبود.
_سجاد؟

پایپ و فندک از دستش پایین افتاد و سرش رو بالا آورد.
نگاهش ناباور بود.

_ا... امیر کورد؟

جلوش زانو زدم و گوشه رو کنار گذاشتم، نور گوشه صابر و شاهین فضا رو روشن کرده بود.

دستم رو جلو بردم و روی موهای کثیفش کشیدم.

_چیکار کردی با خودت مرد، چیکار کردی سجاد!

اشک توی چشم هاش برق زد، سریع صورتش رو با جفت دستاش پوشوند.

_داداش تورو به خدا برو جای تو این جا نیست، تو برو من خودم فردا میام این جوری بهم نگاه نکن امیر کورد.

دوتا انگشت و شست و اشاره م رو روی چشم هام فشار دادم، بغض داشت گلوم رو پاره می کرد.

_جای تو هم این جا نیست بلند شو با هم می ریم، من اومدم دنبال تو.

دستش رو از روی صورتش برداشتم.

چونه ش به سینه ش چسبیده بود.

چیزی بهش نگفتم.

دست انداختم زیر بازوش.

چشم هاش خمار بود به زور سرپا ایستاد و تلو تلو خورد، انگار نمی تونست راه بره ولی از خجالت روی گفتن نداشت.

نگاهی به پودر سفیدی که روی زمین ریخته بود انداختم و لگدی بهش زدم.

معلوم بود هنوز نکشیده.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

سحر نصیری

د آروغ

یه زانوم رو روی زمین گذاشتم و اشاره ای به صابر و شاهین
زدم.

_ بذاریدش روی کولم.

صابر سریع گفت: نه داداش ما خودمون...

_ گفتم بذارش صابر.

سکوت کرد، سجاد با صدای گرفته ای گفت: شرمنده م نکن
داداش به قرآن روم همیشه توی چشم هات نگاه کنم آخه
شما چرا اومدی این جا؟

نگاهی به شاهین انداختم.

کمک کرد و اون رو روی شونه هام انداخت.

یا علی گفتم و از روی زمین بلند شدم.

سنگین بود ولی نه اون قدر که نشه تا ماشین تحملش کرد.

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که حس کردم گردنم خیس شد، مکث کردم و محکم چشم هام رو بهم فشار دادم، داشت گریه می کرد.

قدم هام رو بلند تر برداشتم و آروم شروع به حرف زدن کردم. _اونی که شرمنده س منم سجاد، شماها امانت بودید دست من از برادر بهم نزدیک تر بودید من چه جوری تو روی مادرت نگاه کنم؟

شب عیدی بگم پسر تون رو از کجا پیدا کردم؟
بدنش سفت شد.

_داداش منو نبرید خونه، خواهش می کنم من خونه نمیرم.
نفس عمیقی کشیدم.

_نترس می برمت آلونک، خودم تا صبح کنارت هستم.
آروم گرفت.

امروز بیشتر از هر زمانی داغون و شکسته بودم یادمه آقا حشمت همیشه دعا می کرد خدا به هیچ بنده ای بیش از ظرفیتش درد نده، این روزها دردم از صبرم بیشتر شده بود.

_ کجاست اون سجادی که به خاطر موهای طلایی و چشم های زاغش کلی خاطر خواه داشت توی محل، علی و صابر از حسودی صورتش رو با زغال سیاه می کردن که دخترها هی پیش رو نگیرن، چیکار کردی با خودت پسر ها؟
صداش بغض داشت.

_ شرمنده م داداش، حرفی ندارم بزخم همه ش از حماقت خودم بود.

کنار ماشین ایستادم و با غصه سرش رو نوازش کردم.

_ شرمنده ی مادرت باش سجاد، نگران نباش همه چیز درست میشه با هم درستش می کنیم نمی دارم این جوری بمونی داداش.

روی صندلی پشت نشوندمش.

صابر کنارش نشست و دستش رو دور شونه ش انداخت.

_ دلمون واست تنگ شده بود رفیق حتما باید خان داداش میومد که به ما محل بدی؟

شاهین هم رفت عقب و کنارشون نشست.

ماشین رو راه انداختم و از آینه نگاهی بهشون انداختم.

سجاد کمی خودش رو کنار کشید.

_نکن صابر لباس هام کثیفه.

شاهین ضربه ای بهش زد که صورتش توی هم رفت.

_قبلا تو خاک و گل و لجن با هم غلت می خوردیم این دیگه چه بهونه ی مسخره ایه.

تا برسیم آلونک شاهین و صابر سرش رو گرم کردن.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

اول زنگ در رو به صدا در آوردم بعد کلید انداختم و در رو باز کردم.

با کمک بچه ها سجاد رو وارد خونه کردیم.

سعید و تیموری یه گوشه ایستاده بودن و هاج و واج به ما نگاه می کردن. ✨ exchange group ✨

اشاره ای بهشون زدم.

_بعدا بهتون میگم قضیه چیه، امشب رو مهمون داریم.

_قدمتون به روی چشم خونه ی خودتونه بزرگ بفرمایید.

بردمش توی اتاق خواب.

_ سعید پتو و بالشت میاری؟

سریع به سمت کمد دیواری دوید.

سجاد سرش رو توی دستش گرفت و گوشه ی دیوار نشست.

_ تنم کثیفه داداش نمی تونم این جا دراز بکشم.

به بچه ها اشاره کردم برن بیرون نمی خواستم جلوی بقیه بیشتر از این خجالت زده بشه.

_ الان میام.

پشت سر بچه ها از اتاق خارج شدم.

_ سعید یه دست لباس تمیز بیار، تیمور یه غذای مقوی درست کن از حموم اومد بخوره، صابر تو هم برو دنبال یا

آرام بخش تا صبح بتونیم آروم نگهش داریم، شاهین زنگ
بزن به شاهو آدرس یه مرکز ترک درست درمون رو بگیر.
از این درب و داغون هایی که دست و پاش رو می بندن به
تخت نباشه ها یه جای درست و حسابی بهش برس و
مواظبش باشن.

همه سریع رفتن پی کارهایی که بهشون سپردم.

به اتاق برگشتم و به سمت سجاد رفتم.

_بلند شو سجاد بریم یه دوش بگیر تنت سبک بشه.

به زور روی پاهاش ایستاد.

_نمی تونم.

_من کمکت می کنم.

سعی کرد خودش رو عقب بکشه، از بس سرش پایین بود نمی
تونستم خوب قیافه ش رو ببینم.

_خودم میرم داداش نمی خواد، به قرآن روم همیشه.

اخمی کردم و به سمت حموم بردمش.

_اون تو بیفتی دست و پات بشکنه خوبه؟

بیشتر از این ناراحتم نکن سجاد حالا من غریبه شدم؟
 وارد حموم که شدیم دوباره یه گوشه نشست.
 آهی کشیدم و آب رو تنظیم کردم.
 وقتی داشتم کمکش می کردم تنش رو بشوره همه ش دستش
 رو می داشت روی جای سوزن و کبودی های بدنش.
 هر چند ثانیه متوجه نفس های سنگینش میشدم، درد
 داشت آروم آروم گریه می کرد.
 دست هام از شدت بغض و فشار می لرزید.
 انقدر لاغر و ضعیف بود که می ترسیدم بخوره زمین و اتفاقی
 براش بیفته.
 صورتم خیس شده بود، بی خیال همه چیز با دیدن بدن
 استخوانی و پر از زخمش اجازه دادم اشک توی چشم هام
 حلقه بزنه.
 تحمل این همه درد داشت برام سخت میشد.
 صورت خجالت زده و بدن جمع شده ش باعث شد از خدا
 طلب مرگ کنم، کاش هیچ وقت پام به زندون باز نمیشد.
 شیر آب رو بستم و حوله رو به دستش دادم.

داروف

سحر نصیری

نگاهی به صورتش انداختم، تنها چیزی که هنوز مثل قدیم بود رنگ چشم هاش بود.

کمکش کردم لباس هاش رو بپوشه.

روی پتو دراز کشید و چشم هاش رو روی هم گذاشت، می تونستم حس کنم کم کم درد و بیقراریش داره شروع میشه.

از اتاق بیرون زدم و به شاهین اشاره زدم بره پیش سجاد. لباس نم گرفته م رو عوض کردم و نگاهی به گوشیم انداختم، چهارتا تماس از دست رفته از دایه داشتم.

همین که وارد حیاط شدم تا بهش زنگ بزنم صابر هم رسید.

_چیشد صابر چیزی گیر آوردی؟

سریع گفت: آره داداش چند تا قرص مسکن.

EXCITINGT GROUP کاری از

سری تکون دادم.

_ بیر بده بهش، به تیمور بگو غذا رو زودتر براش حاضر کنه
با معده ی خالی قرص نخوره.

باشه ای گفت و به داخل خونه دوید.

روی تخت نشستم و شماره ی دایه رو گرفتم.

_ کوردم؟

کجایی چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ آلونکم امشب نمی تونم پیام خونه نگران نباش دایه.

آروم گفت: چرا نمیای خونه؟

دیشب هم خونه نبودی کوردم هنوز با خواهرت کنار

نیومدی؟

کلافه به اطراف نگاه کردم، انقدر ناراحت بودم که نمی

دونستم چی جوابش رو بدم.

_ نه دایه اصلا قضیه اون نیست، یه مشکلی پیش اومده باید

بمونم پیش بچه ها، فردا میام خونه با سها هم حرف میزنم.

داروف

سمر نصیری

کمی مکث کرد.

_ باشه پسر م به من که نمیگی چیشده ولی براتون دعا می کنم
برو خدا به همراهت.

_ شبتون بخیر.

گوشی رو قطع کردم و چند ثانیه به آسمون سیاه بالای سرم
خیره شدم.

خدایا حکمت رو شکر، راضیم به رضای تو فقط خودت می
تونی به این پسر کمک کنی نذار مادرش بیشتر از این چشم به
راه بمونه.

_ براقم؟

به عقب برگشتم با دیدن شاهین منتظر نگاهش کردم.

_ زنگ زدم به شاهو یه جای خوب ردیف کرد آدرس فرستاد
گفت فردا صبح زود بیریمش.

سری تکون دادم.

_ آدرس رو بده خودم می برمش شما برید به کارهاتون برسید.

_ چشم فقط تیمور گفت بگم بیاید تو شام حاضره.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سر نصیری

وارونه

بعد از کیکی که آشوب برام درست کرده بود دیگه چیزی نخورده بودم ولی اشتهایی هم برام نمونده بود.

_ شما بخورید من سیرم، قرص های سجاد رو یادتون نره بهش بدید.

سری تکون داد و به داخل خونه برگشت.

نمی دونم چه قدر روی اون تخت نشستم و به آینده فکر کردم هوا حسابی سرد شده بود نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم.

وارد خونه که شدم متوجه شدم همه ی بچه ها خوابن. به طرف اتاق سجاد رفتم در رو که باز کردم متوجه شدم روی رختخوابش نشسته و نفس های عمیق میکشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

سریع به سمتش رفتم.

_ چیزی شده سجاد؟

چرا نخوابیدی؟

به طرفم که برگشت با دیدن صورت خیشش جا خوردم.

_ سجاد؟

چیشده پسر چرا گریه می کنی؟

دستی به صورتش کشید.

_ می خواید منو ببرید کمپ؟

با لب هایی بهم فشرده نگاهش کردم.

_ خودت چی میگی؟

نمی خوام ترک کنی؟

سر تکون داد.

_ به خدا می خوام ترک کنم ولی همیشه خیلی درد داره داداش

منو ببرید اون جا اصلا توی همین خونه می مونم.

آهی کشیدم و کنارش نشستم.

_ می دونی که شدنی نیست نه؟

به بدن درد و ضجه و ناله که بیفتی دیگه قول و قرار جلو دارت نیست سجاد باید بریم کمپ یه جای درست و حسابی واست ردیف کردم، بهت مسکن میزنن آروم میشی فقط یه کمی اراده می خواد همه چیز درست میشه مرد.

صورتش رو بین دست هاش گرفت و سرش رو به دیوار تکیه داد.

دست روی شونه ش گذاشتم، درک می کردم ترسیده بود سجاد از درد کشیدن می ترسید می دونست چیز خوبی در انتظارش نیست.

_ نمی خوای برگردی به زندگی قبلیت؟

نمی خوای برگردی گله و به بچه های محل کمک کنی؟

نمی خوای پدر و مادرت رو ببینی سجاد؟

انقدر نریز تو خودت، به بعدش فکر کن همه چیز درست میشه پسر بدون فکر و خیال بخواب.

نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی صورتش برداشت.

کمک کردم روی رختخواب دراز بکشه، خودم هم بالشتی آوردم و کنارش دراز کشیدم.

داروف

سحر نصیری

نمی خواستم بی احتیاطی کنم امکان داشت نصف شب بخواد فرار کنه.

تا صبح چند بار از خواب پرید، تونستم با مسکن و حرف زدن آرام نگهش دارم.

صبح که بلند شدیم به محض خوردن صبحانه به سمت کمپ راه افتادیم، نگران بودم بترسه و از تصمیمش برگرده.

تا برسیم اون جا یه سره پاهاش رو تگون میداد و پوست انگشتش رو می کند، صورتش عرق کرده بود و رنگش پریده بود.

آهی کشیدم و سکوت کردم.

VIP
exChange Group
ROMAN

با قدم هایی آرام و نامتعادل وارد کمپ شدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

گوشه ای نشست تا کارهای پذیرشش رو انجام بدم.
حس می کردم ناآروم و بی قراره فضای کمپ آروم بود و حس خوبی میداد.

اشاره ای به پرستار زدم تا چند دقیقه زمان بده.
به طرف سجاد رفتم، سریع از روی صندلی بلند شد.
_داری میری داداش؟

دو طرف شونه ش رو گرفتم.

_حالت خوبه سجاد؟

نبینم ناآروم باشی زیاد طول نمی کشه میام بهت سر...
سریع سرش رو به دو طرف تکون داد.

_نه نیا داداش نمی خوام منو تو اون وضعیت ببینی هروقت
تونستم ترک کنم خودم میام پیشت.

چند لحظه مکث کردم، عمیق به چشم هاش خیره شدم.
_من بهت امید دارم سجاد قول بده همه ی تلاشت رو بکنی.
بغض کرده بود.

_تو با پاهای خودت اومدی دنبالم بغلم کردی منو بردی
خونه ت غسل دادی و تنم رو پاک کردی، قول میدم
ناامیدت نکنم داداش.

محکم بغلش کردم، شونه هاش می لرزید چشم هام دوباره
نم گرفت.

چندبار به پرستار سفارشش رو کردم.

وقتی داشتم می رفتم نگاهش به من بود نفس عمیقی کشیدم
و با ناراحتی از کمپ خارج شدم.

همین که سوار ماشین شدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و
محکم چشم هام رو به هم فشار دادم، خدایا خودت رحم
کن.

بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه
راه افتادم، نمی تونستم چشم های ملتمسش رو که لحظه
ی آخر بهم دوخته بود از یاد ببرم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، در خونه رو باز کردم و
نفس صدا داری کشیدم، انگار این جنگ اعصاب توی زندگی
من تمومی نداشت.

داروف

سحر نصیری

وارد خونه که شدم صدای بسته شدن در اتاق سها رو شنیدم.

اهمیتی ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم.

دایه با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_ کوردم؟

دیشب کجا بودی پسر؟

روی موهای سفیدش رو بوسیدم.

_ برای یکی از بچه ها مشکلی پیش اومده بود مجبور شدم

بمونم، چه خبر از خونه؟

نگاهم کرد.

_ اگه منظورت از خونه سهاست که باید بگم حالش خرابه،

می ترسه دیگه نبخشیش.

به سمت یخچال رفتم و پارچ آب رو بیرون کشیدم.

_ باید باهاش حرف بزنم.

سریع گفت: آره پالوانم حتما حرف بزن خوب نیست قهر

این همه وقت طول بکشه کدورت بیشتر میشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

سر تکون دادم.

_ بگو فردا جایی نره.

_ جایی رو نداره بره که خونه س.

سعی می کردم تلخ حرف نزنم ولی کامم تلخ بود، سخت بود
وقتی توی چشم هاشون نگاه می کنم اون گله ها به یادم نیاد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

بعد از خوردن ناهار یه سر به باشگاه زدم و بعد از سر و
سامون دادن کارها یک راست به خونه برگشتم.

باز هم سها خودش رو توی اتاق حبس کرده بود، نمی
دونستم حرف دایه درسته و واقعا از من خجالت می کشید
یا باهام قهر بود.

خواستم به اتاقم برم که صدای دایه باعث شد صبر کنم.

_امیر کورد؟

_گیانی امیر کورد؟ (جان امیر کورد؟)

جلو اومد و با محبت دستم رو گرفت.

_پس فرداشب خواستگاری میناست میای؟

نفس عمیقی کشیدم.

_میام دایه مگه میشه نیام، حق آب و گل داریم گردن هم.

سر تکون داد.

_باشه پسرم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

کم کم داشت خوابم می برد که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، آشوب بود.

_بله؟

صدای آرومش توی گوشم پیچید.

_امیر کورد وقت داری حرف بزنیم؟

روی تخت نشستم.

_ آره چیشده؟

سریع گفت: من نمی خوام حرف بزnm اومدم بیمارستان پیش
آرمین، اون می خواد باهات حرف بزنه.

اخم هام توی هم رفت.

_ چی می خواد؟

با لحن ملتمسانه ای گفت: گوشی رو بدم بهش؟
نمی خواستم صداش رو بشنوم ولی نمیشد نه بگم.

_ بده.

چند لحظه بعد صدای آرمین توی گوشم پیچید.

_ سلام.

_ علیک، چیشده این وقت شب؟

آروم گفت: راستش من تصمیمم رو گرفتم.

چشم هام ریز شد.

_ خب؟

سحر نصیری

داروف

نفس عمیقی کشید، صدای ریز آشوب از پشت گوشی به گوشم می رسید.

_ بگو دیگه، ای بابا چرا ساکت شدی نترس بگو.
تک سرفه ای کرد.

_ می خوام کل باند رو لو بدم.
دستم رو روی صورتتم کشیدم.

_ مطمئنی؟
آهی کشید.

_ نه نیستم، راستش می ترسم مثل این میمونه که جونم رو بگیرم کف دستم ولی به نجات پیدا کردنم می ارزه، نمی خوام این فرصت رو برای به دست آوردن یه زندگی خوب از دست بدم.

از جا بلند شدم و توی اتاق قدم زدم.

_ نترس، امنیتت تضمین شده س، باید حضوری با هم حرف بزنیم.

چند لحظه مکث کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_چشم، فقط میشه راجع به اون قضیه یعنی چیز...

پریدم تو حرفش.

_اول با خواهرم حرف می زنم تا وقتی خودم نگفتم و جوابی بهت ندادم حق نداری راجع به این مسئله حرفی بزنی، شاید وقتی بفهمه قراره سابقه دار بشی قیدت رو بزنه من عجله ای برای این کار ندارم.

آهی کشید.

_چشم، شبتون بخیر.

_بسلامت.

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختمش.

پسره ی پررو!

امیدوار بودم سها خودش نظرش رو عوض کنه.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا خستگی امروز
رو از تنم بیرون کنم.

صبح به محض بلند شدن دوباره به سمت باشگاه راه افتادم،
کارهای عقب افتاده زیاد داشتم و از وقتی اومده بودم همه
ی وقتم رو گذاشته بودم روی بچه های گله.

چند ساعتی درگیر بودم بعد سفارشات که به سیامک کردم
از باشگاه برگشتم.

می خواستم با سها حرف بزنم، دایه خونه نبود.

به سمت اتاقش رفتم و چند بار به در کوبیدم چند ثانیه طول
کشید تا جواب بده.

_بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم، سریع از جا بلند شد،
رنگش کمی پریده بود.

_س... سلام داداش.

سر براش تکون دادم.

_علیک سلام، بشین کارت دارم.

سریع روی تخت نشست.

کنارش نشستم و نگاهش کردم، انگاری لاغر شده بود.

_حرف بزنیم؟

کمی ازم فاصله گرفت.

_حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

_چرا زودتر بهم نگفتی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_مگه کسی جرأت داره جلوی شما حرفی بزنه داداش، از

وقتی برگشتی انگار همیشه یه دیوار بینمون بود اگه خودت

نمی فهمیدی شاید هیچ وقت نمی تونستم بهت بگم.

جدی نگاهش کردم. exChange Group

_من تا حالا دست روت بلند کردم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_نه، مسئله اصلا این نیست، مسئله راحت نبودن منه ازت

می ترسیدم داداش.

نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به صورتم کشیدم، هرچی بیشتر باهاش حرف میزدم قلبم سنگین تر میشد، آخه کجای راه رو اشتباه رفته بودم.

_خب حالا تعریف کن، حالا که جرأت پیدا کردی گله هات رو گفتم، سر گذشتت هم تعریف کن قول میدم ترسناک نباشم.

لبش لرزید.

_کاک؟ (داداش؟) به خدا من...

_ناله نزن سها تعریف کن، بذار ببینم داستان این عشق آتشین که ازش دم میزنی و به خاطرش تو روی من ایستادی از کجا سر میگیره، اصلا ارزشش رو داره؟ لب های خشکش رو بهم فشار داد.

_با آشوب می رفتیم مدرسه اون جا بود که دیدمش.

اولش نمی دونستم خلاف می کنه بعدش آشوب بهم گفت که ازش فاصله بگیرم ولی من نتونستم یعنی...

سرش رو پایین انداخت، صداش آروم تر شده بود.

_دوسش داشتم... از خودش پرسیدم گفت به خاطر من خلاف رو گذاشته کنار آشوب می خواد بینمون رو بهم بزنه منم از آشوب فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم، سخت بود ولی داشتم سعی می کردم آروم بمونم، باید روی حرفم می موندم نباید می ترسوندمش می خواستم حرف هاش رو بشنوم.

_برات مهم نیست که اون خلاف می کرده؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_مهمه ولی مهم تر اینکه که به خاطر من گذاشته کنار.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_می خواد خودش رو معرفی کنه، باید منتظر بمونی تا از زندان برگرده.

لب هاش رو بهم فشار داد.

_منتظر می مونم.

نفس عمیقی کشیدم، می خواستم تحت فشار بذارمش، می خواستم بدونم این حس تا چه قدر عمیقه، اون پسر چه قدر براش مهمه.

نمی خواستم آدم بده ی ماجرا باشم، تا الانش هم انگار به چشم سها خوب نبودم.

_ خطرناکه ممکنه آدم های باند بیفتن دنبالش و اذیتش کنن.

با امیدواری نگاهم کرد.

_ عیبی نداره داداش، به خدا برای من یه دقیقه کنار کسی که دوستش دارم باشم با ارزش تر از اینکه که یه عمر کنار کسی باشم که حسی بهش ندارم.

پلک هام رو بهم فشار دادم، انگار هیچ جوره درمونی نداشت، آخه این چه دردی بود.

_ سابقه دار میشه ممکنه هر جایی بهش کار ندن، زخم زیون اطرافیا هست زندگی سخت میشه سها.

بهم نزدیک تر شد، محکم دستم رو گرفت با نگاه مظلومی
بهم خیره شد.

_ تو هستی، تو پشتمونی مگه نه داداش؟

یه جوری بهم چشم دوخته بود انگار مهم ترین مسئله ی
زندگیش جواب منه.

نمی تونستم به این نگاه نه بگم، دلگیر و ناراحت بودم ولی
سها همه چیزم بود.

_ نمی دونم، بستگی داره.

ناامید نشد، دستم رو فشار داد.

_ منو می بخشی داداش؟

بابت حرفای که زدم، به خدا دیوونه شده بودم میشه
ببخشی و هوام رو داشته باشی؟

نگاه خسته م رو بهش دوختم.

_ اگن بگم به شرطی می بخشمت که بی خیال این پسره شی
چی؟

قبول می کنی؟

دستش شل شد، نگاهش ناامید و پر از غم شد، انگار نمی دونست چه جوابی بده سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

لبخند تلخی روی صورتش نشست، سها انتخاب خودش رو کرده بود و اصرار من چیزی رو عوض نمی کرد.

اون این زندگی رو با همه ی مسولیت هاش قبول کرده بود و مخالفت من تنها باعث فاصله گرفتن و دلزدگی میشد.

نمی تونستم مجبورش کنم کاری رو که من می خوام انجام بده، خواهرم بود امانت دیان خان بود به من.

تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که با تمام وجود حمایتش کنم و برای خوشبختیش بجنگم!

دستم رو جلو بردم، سرش رو نوازش کردم و آهی کشیدم.

_ گِشتی دُرُس آویت، ناراحت نه‌وه عزیزگم (همه چیز درست میشه ناراحت نباش عزیزکم.)

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

از جا بلند شدم، نگاهش رو بهم دوخت.

_واست ناهار بکشم کاک؟

به سمت در راه افتادم.

_دایه بیاد با هم می خوریم.

از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم.

روی تخت نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم.

این آینده و زندگی نبود که من برای سها می خواستم.

خواهر من باید با عزت و احترام از این خونه میرفت، بار

سنگینی روی دوشم بود کنار اومدن با این قضیه سخت بود،

دلم حالا حالاها صاف نمی شد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

باید نقشه می کشیدم چه جوری بدون این که کسی آسیب

ببینه کریم و دار و دسته ش رو گیر بندازیم.

به کمک شهاب و تیمش احتیاج بود باید با اسلحه وارد لونه

شون می شدن.

ROMAN

بعد از اومدن دایه هر سه تامون دور سفره نشستیم.
 دایه از نزدیک شدن دوباره ی سها به من خوشحال بود، سها
 هم انگار حال بهتری داشت ولی من خوب نبودم.
 همین که ناهار رو خوردم از خونه بیرون زدم.
 کل روز مشغول سر و کله زدن با بچه ها بودم، آخر شب
 سری به آقا مصطفی زدم و خسته به خونه برگشتم.
 انقدر از خودم کار کشیده بودم که فکر و خیال از سرم بیفته
 همین که به خونه رسیدم بدون خوردن شام خوابم برد.

 آخرین دکمه ی لباسم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

_دایه، سها حاضر نیستید؟

زود باشید دیر شد.

دایه سریع از اتاق بیرون اومد و با چشم هایی که برق میزد نگاهم کرد.

_عاخ خوا قضات بخا له من. (الهی قربونت برم.)

انشالله خدا بخواد دامادیت رو ببینم.

سری تکون دادم.

_خوا نکا دایه. (خدا نکنه دایه.)

_من حاضرم بریم.

نگاهی به سها انداختم و چیزی نگفتم، در خونه رو باز کردم و هر سه سوار ماشین شدیم.

با وجود لودگی شاهین و سپهر خدا امشب رو به خیر بگذرونه.

توی راه هر سه سکوت کردیم، انگار هنوز یه جو سنگینی بینمون حاکم بود.

به محض رسیدن به خونه ی خاله جفتشون پیاده شدن من هم ماشین رو پارک کردم و پشت سرشون راه افتادم.

زنگ که به صدا در اومد چند لحظه بیشتر طول نکشید که سپهر در رو باز کرد.

_ گوش ایستاده بودی؟

با خنده دستش رو از هم باز کرد.

_ منتظرت بودم داداش می دونی از کی تا حالا ندیدمت؟

راستی سال نو مبارک.

چند لحظه مکث کردم، پاک یادم رفته بود.

_ عیدت مبارک پسر سال خوبی داشته باشی.

دست دور شونه ش انداختم و وارد خونه شدیم.

خاله و مینا دم در ایستاده بودن.

بعد از احوالپرسی وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم،

مهمون ها هنوز نرسیده بودن.

_ خب چه خبر براکم ما رو نمی بینی خوشی؟

نگاهی بهش انداختم، هنوز سر قضیه ی این پسره از دستش

شکار بودم.

_ واسه من بلبل زبونی نکن سپهر خان حالا حالاها کار دارم

باهات.

صاف نشست سر جاش.

_ بسم الله، چیشده مگه؟
من چیکار کردم؟
چند لحظه با اخم نگاهش کردم.
_ چیزی رو از من پنهون کردی که به اندازه ی زندگیم واسم
مهم بود.

دستی به موهاش کشید.
_ ای بابا چیشده برادر من...
با صدای زنگ آیفون ساکت موند، به هر حال تا چند وقت
دیگه خبر به گوشش می رسید.
از جا بلند شدیم و به سمت در رفتیم.
بی بی با دیدنم سریع به سمتم اومد

_قربونت برم پسر پهلوونم تو چرا اومدی به من سر نزدی
خیلی چشم به راحت بودم.

با شرمندگی نگاهش کردم.

_سرم حسابی شلوغ بود ببخشید بی بی انشالله وقت بشه یه
روز میام دست بوس. قدش به زور تا سینه م می رسید.

دستم رو کشید، خم شدم تا پیشونیم رو ببوسه دستش رو
بوسیدم و عقب کشیدم.

_بفرما سید بی بی خوش اومدین.

تازه متوجه شاهین و شاهو که پشت بی بی ایستاده بودن
شدم.

با لبخند کمرنگی شاهو رو بغل کردم.

_مبارک باشه شاه دوما، انشالله عروسیت.

با خجالت سر تکون داد.

_مرسی خان داداش، راستی عیدتون مبارک.

قبل از این که چیزی بگم شاهین هلش داد عقب و دستش
رو باز کرد.

_من چی داداش؟

از جلوی راه کنار زدمش.

_شب خواستگاریت بغلت می کنم برو کنار جلوی راه ایستادی پسر.

با اخم خودش رو کنار کشید.

همین که نشستیم بدون هیچ گیر و داری بحث خواستگاری وسط کشیده شد.

خاله اولش انقدر شرط و شروط گذاشت و گیر داد که همه کلافه شدن ولی تیکه انداختن های سپهر و شاهین و سرخ شدن شاهو جو رو شاد کرده بود.

بی حرف و توی سکوت بهشون نگاه کردم.

نمی خواستم مقایسه کنم برای خودم هم ناراحت کننده بود ولی کاش شب خواستگاری سها منم می تونستم انقدر شاد باشم، با یه آدم خوب وصلت می کرد و خیالم از زندگیش راحت می شد.

با صدای دست و سوتی که توی گوشم پیچید حواسم جمع شد.

بالاخره بله رو گرفته بودن.

بی بی بلند شد و انگشتری توی دست مینا انداخت.

با لبخند نگاهشون کردم، براش خوشحال بودم.

این دختر هم مثل سها بدون سایه ی پدر بزرگ شده بود و حالا مردی توی زندگیش قدم گذاشته بود که مطمئن بودم می تونه خوشبختش کنه.

_انشالله بخت همه ی مجردها باز بشه، دایه بعدی دیگه نوبت توئه برای پسر آستین بالا بزنی، دل تو دلم نیست عروس امیر کورد رو ببینم.

دایه لبخند بزرگی زد.

_من که از خدامه تا ببینم نظر امیر کورد چیه.

exChange Group

ROMAN

نگاه بی بی به سمت من چرخید.

_ خوب نیست پسر زیاد عزب بمونه این شاهین چشم سفید
هم پشت تورو گرفته هرکاری می کنی انجام میده زودتر به
عروس بیار توی خونه ت شاید شاهین منم راضی به ازدواج
شد.

تک سرفه ای کردم.

_ فعلا صلاح نیست بی بی.

دایه سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ من نمی دونم این وقت صلاح تو کی می رسه.

شاهین آروم خندید.

_ بی خیال این بحثا، عروس خانوم چای نمیارید؟

مینا با صورتی سرخ شده بلند شد تا چای بیاره.

شاهین کمی خودش رو به طرفم خم کرد.

_ چند میدی دیگه بحث رو نکشم وسط داداش؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ پررو نشو پسر، ببینم از سجاد خبر داری؟

داروف

سحر نصیری

حالش چه طوره؟

نگاهی به شاهو انداخت.

_شاهو گفت پرستارها هواش رو دارن حسابی سفارش کرده.

نفس عمیقی کشیدم.

_اگه اتفاقی افتاد بگو به من اطلاع بدن، راجع به این پسره

آرمین چیز جدیدی نفهمیدی؟

پشت سرش رو خاروند.

_چیز جدیدی که نه ولی فردا مرخص میشه آراز و آشوب می

برنش خونه.

تکیه م رو به مبل دادم.

_فردا میرم دیدنش، می خوام بدونم چند مرده حلاجیه

همکاری می کنه یا نه.

_منم پیام؟

_هر جور خودت صلاح می دونی.

سری تکون داد و خودش رو عقب کشید.

داروف

سحر نصیری

آخر شب بود که بالاخره دایه و سها رضایت دادن که برگردیم
خونه.

تا برسیم خونه حسابی از شاهو و کار و بارش تعریف کردن.
نگاهم از توی آینه به سها بود، دلم نمی خواست احساس
سرخوردگی بکنه، در آینده مقایسه زیاد پیش میومد و این منو
نگران می کرد ولی انگار واقعا عشق چشم آدم رو کور می کرد.
با رسیدن به خونه بدون گفتن چیزی روی تخت دراز کشیدم.
چشم های دایه نگران بود، دلش نمی خواست من و سها از
هم فاصله بگیریم و رفتار من با اون سرد بشه انگار به قول
سها از وقتی برگشته بودم یه دیوار بینمون فاصله انداخته
بود و الان این دیوار محکم تر شده بود.

exChange Group

ROMAN

صبح به محض بلند شدن از خونه بیرون زدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

می خواستم با آرمین حرف بزنم تا الانش هم بیرون بودن
کریم برای همه خطرناک بود.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه شون راه
افتادم.

نگاهی به ساعت انداختم، تازه سر صبح بود.

چند بار روی زنگ رو فشار دادم.

چند دقیقه ای معطل بودم که بالاخره در باز شد.

با دیدن صورت خوابالود آراز ابرو هام بالا پرید.

_ خواب بودید؟

دستی به صورتش کشید.

_ سلام آقا خوبید؟

صبح به خیر بفرمایید تو. exChange

سری تکون دادم وارد خونه شدم.

جلوتر تر از من بدو بدو پرید تو خونه.

_ هوی آرمین پاشو مهمون داریم، امیرکورد اومده.

تقه ای به در زدم و یالله گفتم.

وارد اتاق که شدم با دیدن آرمین که با دست گچ گرفته ش گوشه ی اتاق دراز کشیده بود مکث کردم.

_سلام، بفرمایید صفا آوردید.

آراز چند تا ضربه ی محکم به در اتاق خواب کوبید.

_آشوب بلند شو مهمون داریم.

کنار آرمین نشستم و دستم رو بلند کردم.

_اون بچه رو چرا بیدار می کنی با آرمین کار دارم.

آرمین صاف نشست سر جاش و نگاهم کرد.

_جانم چیزی شده؟

آراز آروم گفت: من میرم چایی بذارم.

با رفتنش جدی و بی حرف به آرمین خیره شدم.

سرش رو پایین انداخت.

_اون جووری به من نگاه نکن پهلوون می دونم لیاقتش رو

ندارم ولی واقعا دوسش دارم.

اخم کردم.

_از غلط هایی که کردی پشیمونی؟

سر تکون داد.

_ به خاک مادرم پشیمونم!

لب هام رو به هم فشار دادم، دیگه حرفی توش نبود.

_ اگه سها رو می خوام باید جورش رو بکشی.

منتظر به چشم هام نگاه کرد.

_ هرکاری بگی می کنم.

_ هرکاری؟

سرش رو تکون داد.

_ بگی بمیر همین جا می میرم امیر کورد فقط از من نخواه از

سها دست بکشم، من همه ی زندگیم رو باختم بذار حداقل

یه برگ برنده برای ادامه دادن داشته باشم.

پلک هام رو به هم فشار دادم. exCha

_ آراز؟

سریع از آشپزخونه بیرون پرید.

_ جانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

_یه قلم و کاغذ و یه قرآن برای من بیار.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد بدون سوال به داخل اتاق رفت.

نگاهم به صورت مضطرب آرمین بود این موضوع باید قبل از این که عالم و آدم بفهمن همین جا بین خودمون بسته میشد.

آراز خم شد و قلم و کاغذ و قرآن رو به دستم داد.

قلم و کاغذ رو روی زمین گذاشتم و قرآن رو توی دستم گرفتم.

روش رو بوسیدم و به چشم های آرمین خیره شدم.

_سها رو میخوای؟

از غلط هایی که کردی پشیمونی؟

توبه میکنی و دست میداری روی این قرآن که دیگه سمت
خلاف نمیری!

نفس هاش سنگین شد، نگاهش بین من و قرآن توی دستم
می چرخید.

لب هاش رو بهم فشرد و دستش رو جلو آورد.

کمی قرآن رو عقب کشیدم و جدی نگاهش کردم.

زندگی سها قد همین قسم واسم مهم و مقدسه وای به
حالت اگه بشکنه چه این قسم چه دل خواهر من!

دستش رو جلو و آورد.

خیالت راحت باشه آقا سها از جونمم برام ارزشمند تره.

دستش که روی قرآن قرار گرفت نفسم حبس شد، چشم
هام رو بستم و صلوات فرستادم.

به همین قرآن که دست گذاشتم روش قسم دیگه هیچ
وقت سمت خلاف نمیرم.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی قرآن رو بوسیدم.

_ امروز خدا بین من و تو شاهده آرمین، درست زندگی کن نه چون خاطر خواه خواهر منی به خاطر خودت که جوونی و حیفی واسه این زندگی.

خواست چیزی بگه قلم و کاغذ رو به سمتش گرفتم.

_ این قلم این هم کاغذ اسم و آدرس هرکی که می شناسی، محل انبار و رفت و آمد هر انتقالی که توش حضور داشتی رو دقیق می نویسی، بعد هم خودت رو تحویل میدی میگی فقط یه نوچه بودی که از اصل کار خبری نداشتی.

واست وکیل می گیرم، جریمه ی نقدیت رو هم پرداخت می کنم.

بابت اطلاعات توی جرمت تخفیف هم داده میشه، فقط یه سری مجازات می مونه که باید بمونی جور کارت رو بکشی! تاوان خواستن خواهر من اینه اگه هستی بسم الله.

ROMAN

چند لحظه مکث کرد.

_ آخه آدم فروشی...

حرفش رو بریدم.

_ مگه اونایی که بچه های مردم رو بدبخت می کنن وجدان و آدم فروشی سرشونه؟

با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

نفس عمیقی کشیدم، خواستم از جا بلند بشم که نداشت.

_ هستم امیر کورد هستم، فقط یه خواهش دارم اجازه بده اول یه نشون کنیم من خیالم راحت بشه بعد هرکاری که بگی می کنم.

دستم هام مشت شد، نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر اخمی بهش انداختم.

_ این دیگه تصمیمش با سهاست نه من!

خواست حرفی بزنه که صدای زنگ باعث سکوتش شد.

سحر نصیری

داروف

آراز سریع به سمت حیاط رفت، حدس میزدم شاهین باشه، کمی دیر رسیده بود.

منتظر بودم وارد خونه بشه که آشوب با سر و وضعی بهم ریخته و موهای درهم همون طور که چشم هاش رو با دست های مشت شده ش می مالید وارد حال شد.

_اه چیه سر صبحی هی مهمون میاد.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم، قبل از این که آرمین دهن باز کنه ناخودآگاه صدام بالا رفت.

_برو توی اتاق آشوب شاهین داره میاد بالا.

متوجه مکش شدم، چند لحظه بعد هینی کشید و سریع داخل اتاق دوید.

چند تا ضربه به در خورد.

exChange Group

_یاالله.

به سمت شاهین برگشتم.

_دیر اومدی شاهین کم کم داشتم می رفتم.

آراز کنار شاهین ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چه قدر زود تازه چایی گذاشتم یه چیز بخورید بعد برید.

_ راست میگه صبر کنید من الان واستون میارم.

آشوب از اتاق بیرون اومد و با چشم هایی که برق میزد نگاهمون کرد.

_ راستی سلام صبحتون بخیر.

هر دو جوابش رو دادیم.

با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفت.

شاهین با چشم های ریز شده قدم هاش رو دنبال کرد.

سوالی نگاهش کردم که چیزی نگفت.

به سمت آرمین برگشت و تک سرفه ای کرد.

_ خلاصه حواست رو جمع کن آقا آرمین فکر نکن این جا

هرکی به هرکیه دست از پا خطا کنی خودم دست و پات رو

می شکونم.

همه با تعجب نگاهش کردیم.

آراز آروم به پهلوش زد و گفت: بحث تموم شده شاهین،

تهدید ها رو هم کرد به نتیجه هم رسیدن شما کوتاه بیا.

نگاهی به من و آرمین انداخت.

_انگار خیلی دیر رسیدم، شرمنده داداش ماشین باهام نبود.
سرم رو به دو طرف تکون دادم، من چیکار کنم با این بچه
ها.

آشوب با یه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و اشاره ای
به آراز زد.

_بدو برو شیرینی و شکلات بیار.

آراز سریع از جا بلند شد.
خم شد سمتم و با لبخند سینی چای رو به سمتم گرفت،
سری واسش تکون دادم و چای رو برداشتم.

به طرف شاهین که رفت نگاهم رو به سمت آرمین برگردوندم.

برگه رو توی دستش گرفته بود و به صفحه ی خالی رو به روش نگاه می کرد.

_ شما می دونید جنس های کریم رو کی برداشته؟

چند وقته افتاده دنبال من فکر می کنه من گرفتم و فرار کردم.

زیر چشمی نگاهش کردم، نمی دونستم میشه بهش اعتماد کرد یا نه هر چند اون تا این جاش هم نصف راه رو اومده بود.

_ دست رضا شیشه بود از زیر زمین خونه ش کشیدیم بیرون همه ش دست پلیسه.

صورتش توی هم رفت.

_ این همه وقت داشتم از دستشون فرار می کردم اون وقت همه ی مواد دست رضا شیشه بود؟

لعنت به این شانس، لعنت بهت کریم.

با قرار گرفتن شیرینی جلوی روم حواسم به سمت آشوب پرت شد.

داروف

سحر نصیری

دستم رو بالا بردم.

_ نمی خورم.

چند لحظه مکث کرد و بعد بی خیال شد.

چای رو به سره سر کشیدم و به آرمین اشاره زدم.

_ تا فردا کل اون کاغذ رو پر کن ببینم چه قدر می تونم جرمت

رو سبک کنم.

سری تکون داد.

_ چشم من هرکاری بگید می کنم.

آشوب چینی به بینیش انداخت و آروم گفت: خدا بده

شانس.

آرمین چپ چپی نگاهش کرد که محل نداد و به سمت آراز

برگشت. 

اشاره ای به شاهین زدم.

_ ما دیگه کم کم میریم، آراز آشوب مواظب خودتون باشید.

جفتشون بلند شدن و تا دم در باهامون اومدن.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

آشوب دستی واسمون تکون داد و صورتی در هم گفت:
انشالله فامیل که شدیم بیشتر در خدمتون هستیم.

شاهین سری تکون داد و در رو بست.

_ولی داداش کاش جای مدارا کردن اجازه می دادی بریزیم
سرش همچین دست و پاش رو خرد کنیم دیگه پاش رو سمت
شما نذاره.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و سوار ماشین شدم.

_لازم نیست، یادت که نرفته یه طرف قضیه سهاست، کجا
برسونمت؟

تیکه ش رو به صندلی داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

واروڻ

سر نصيري

_ به صابر و بچه ها گفتم بيان سمت قهوه خونه، سوژه جديد داريم داداش.

بدون زدن حرفي به سمت قهوه خونه راه افتادم.

_ مي گم براكم؟

نگاهش كردم.

نفس عميقي كشيد و اين پا اون پا كرد.

_ الان كه خاس تر فكري اگمو، ام گنيشكي چه، فره شمامهس. (حالا ك خوب فكري كنم اين دختره هم شيرين و با نمكه.)

با اخم نگاهش كردم.

_ آشوب؟

سر تكون داد. exchange group

_ نيست؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

_ اين موضوع به تو چه ربطي داره؟

كمي جا به جا شد.

کاري از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_والله ربطی که نداره ولی به شما که میرسه انگار رفتارش
فرق می کنه بامزه تر میشه.

با تعجب نگاهش کردم.

_منظورت چیه؟

پشت سرش رو خاروند.

_چی بگم یعنی این تشخیص منه دیگه تو این سن و سال
دخترها خیلی رویایی رفتار می کنن از گاه برای خودشون کوه
می سازن...

دست هاش رو تکون داد و با کمی مکث ادامه داد: از هر
حرکت کوچیکی یه برداشتی می کنن و سریع دلشون گرم میشه
یعنی شما...

تک خنده ای کردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_مزخرف نگو شاهین امکان نداره اون برای من مثل
سهاست.

نفس عمیقی کشید.

_می دونم براکم می دونم، فقط گفتم که مواظب باشید یه
وقت ناخواسته دل نشکونید.

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

داروف

سکوت کردم و کلافه به جاده ی رو به روم چشم دوختم.

*شمامه: کفشدوزک (شیرین و با نمک)

آشوب

تا آخرین لحظه که ماشین از کنارمون بگذره چشمم به نیم رخ جدی امیر کورد بود.

از رفتارش معلوم بود به هیچ وجه راضی به این وصلت نیست ولی به خاطر خانواده ش داشت کوتاه میومد.

آراز بشکنی جلوی صورتم زد.

_ تا کی می خوای این بایستی بریم داخل دیگه.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

به خودم و او مدم سریع وارد خونه شدم، با دیدن آرمین که کمی خم شده بود و تند تند روی برگه آدرس می نوشت خنده م گرفت.

بنویس بنویس جا نمونی بدبخت.

اخمی کرد.

برو اون ور حواسم رو پرت نکن.

یدفعه سرش رو بالا آورد و با حال خوشی گفت: دیدید بهتون گفتم این خط این نشون بالاخره من یه روزی داماد این خانواده میشم؟

ابروی بالا انداختم.

اگه سلیطه بازی های سها نبود امیر کورد قلم جفت پاهات رو شکونده بود، حالا انقدر خودت رو تحویل نگیر به هر حال خلاق هر چه لایق.

بی توجه به من دوباره شروع به نوشتن کرد.

آراز پوفی کشید و گفت: ول کن این ها رو من می خوام برم بیرون کافه نمیری برسونمت؟

سری تکون دادم.

_میرم صبر کن الان حاضر میشم.

در حال عوض کردن لباس هام بودم ولی همه ی فکرم پیش امیر کورد بود، ریشش از حالت عادی بلند تر شده بود.

معلوم بود خیلی با خودش جنگیده و باورهاش رو تخریب کرده تا بتونه با این مسئله کنار بیاد.

از دیدن ناراحتیش قلبم فشرده می شد امیر همیشه باید محکم بمونه.

با یادآوری روزی که اومده بود کافه لبخندی رو لبم نشست.

اولین کیکم رو تنهایی درست کرده بودم آراز نبود من هم تصمیم گرفتم شادیم رو با اون تقسیم کنم.

کامی از وقتی صدام رو شنیده بود هر وقت ساز می زد منو مجبور می کرد کنارش بشینم و باهاش بخونم.

با یادآوری متن آهنگ لبخندم عمق گرفت انگار هر کلمه ای که می خوندم از وجودم بیرون میومد، اصلا انگار این شعر برای من سروده شده بود.

وقتی بهم گفت صدام خوبه ولی هرجایی نخونم انگار تو آسمون ها بودم.

حس می کردم حرف های اون بی غرضه ولی من با دیدن هر گوشه چشم و با شنیدن هر کلمه ای از دهن اون واسه خودم یه داستان جدا می ساختم.
_ آشوب کجا موندی بیا دیگه.

با شنیدن صدای آراز از فکر بیرون اومدم و بعد از سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم.
لگدی به آرمین زدم و از کنارش گذشتم.
از وقتی این جا افتاده بود و نمی تونست تکون بخوره روزی دو سه بار از من و آراز لگد می خورد، همیشه سر راه بود.
سوار تاکسی که شدیم آروم گفتم: آراز به نظرت واقعا امیر کورد قبول می کنه؟

شونه ای بالا انداخت.

_چی بگم واللہ، نمی تونه خواهرش رو توی خونه ببندہ کہہ.
بر خلاف همه ی حس های بدم از این کہ قرارہ با ہم فامیل
بشیم تہ دلم یذرہ احساس سر خوشی می کردم.
_منم اگہ بخوام با یکی ازدواج کنم تو این جوری رفتار می
کنی؟

سرش رو بہ صندلی تکیہ داد و بی تفاوت گفت: کی تورو می
گیرہ آخہ فلفل.

اخمی کردم و دست بہ سینہ بہ بیرون خیرہ شدم.

ہمین کہ رسیدیم بدون حساب کردن کرایہ از ماشین پیادہ
شدم و بدون توجہ بہ صدا کردن آراز بہ سمت کافہ رفتم.

وارد کافہ کہ شدم باد گرمی بہ صورتم خورد.

عید بود ولی بیرون هوا ہنوز خنک بود.

کامی کہ مثل ہمیشہ تو کافہ بود لبخندی زد و از دور برام
دست تکون داد.

از وقتی داستان زندگیش رو شنیدہ بودم بیشتر باہاش ہمزاد
پنداری می کردم.

سحر نصیری

وارونه

دستی واسه ش تکون دادم و با قدم های بلند به سمتش رفتم.

_ به سلام آقا کامی چطوری؟

_ خوبم فلفل پیر لباست رو بپوش امروز آقا جهان میاد کافه می خوام هرچی تو این چند وقت بهت یاد دادم رو جلوش پیاده کنی ها.

چشمکی بهش زدم.

_ نگران نباش استاد حسابی تعریفت رو می کنم، راستی دخترها امروز هم نمیان؟

نوچی کرد.

_ این چند روز باید جورشون رو بکشیم همه که مثل من و تو علاف نیستن.

لباسم رو عوض کردم و کنار کامی نشستم.

_ چرا مشتری نیست کامی؟

شونه ای بالا انداخت.

_ نمی دونم والله، می گم زنگ بزن اون یارو خفنه بیاد یه کم فضا پر بشه پول هم همیشه زیاد میده.

کاری از EXCHANGIT GROUP

داروف

سحر نصیری

چپ چپی نگاهش کردم.

_ بیا برو نبینم دیگه ازش پول زیاد بگیری ها اصلا چرا پول می گیری مهمون منه.

با خنده دستی به موهاش کشید.

_ باشه بابا خودش به زور پول رو داد دختر چرا سر من خالی می کنی.

VIP

فنجون قهوه ای که روی میز بود رو توی دستم گرفتم و به بیرون خیره شدم.

چند روزی میشد اسمش که میومد به طرز ترسناکی ساکت میشدم و توی فکر فرو می رفتم.

_ چه نسبتی باهاتون داره؟

کاری از EXCITINGT GROUP

گیج نگاهش کردم.

_امیر کورد؟

سر تکون داد.

_آره دیگه.

نفس عمیقی کشیدم.

_حالا چه گیری دادی به این بنده خدا امروز.

نگاه پر حرفی بهم انداخت.

_ازش حرف میزنی رنگ صورتت عوض میشه بلبل زبون تر
میشی.

سریع به سمتش چرخیدم.

_واقعا؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_نه خواستم یه دستی بزنم.

خنده ی مصنوعی کردم و چیزی نگفتم.

خودم رو درگیر کار و پختن کیک کردم، تا آخر وقت کامی هر چه قدر خواست راجع به امیر ازم حرف بکشه به روی خودم نیاوردم.

کارهام که تموم شد قبل از اومدن آقا جهان خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

نمی دونم چرا دیگه حوصله م نمی کشید کاری انجام بدم. به خونه که رسیدم با دیدن آرمین که خواب بود نفس عمیقی کشیدم.

جلوتر رفتم و کاغذی که کنارش افتاده بود رو برداشتم.

خط به خط آدرس داده بود، سرم رو به دو طرف تکون دادم بین عشق با آدم چه کارهایی می کنه، هارترین آدم ها رو رام می کنه و رام ترین آدم ها رو هار.

براشون ناهار گذاشتم و به اتاقم برگشتم، برای این که ذهنم درگیر چیزهای دیگه نشه نشستم سر کتاب هام.

توی این چند وقت حسابی جلو افتاده بودم و امیدوار بودم بتونم هر جا که شده دانشگاه دولتی قبول بشم آخه پولمون به دانشگاه های دیگه نمی رسید.

انقدر خودم رو مشغول کردم تا آراز به خونه برگشت.

با دیدن خوراکی های توی دستش چشم هام برق زد.

_آخ دور داداشم بگردم از کجا فهمیدی هوس کرده بودم؟

دستش رو عقب کشید.

_برو اون ور مال خودمه، راستی آرمین امیر کورد زنگ زد

گفت فردا میاد دنبالت.

چند لحظه مکث کردم و دستم رو عقب کشیدم، چرا به من

زنگ نزد؟

_هوی تو چرا صورتت رفت تو هم بیا بابا شوخی کردم خریدم

با هم بخوریم.

یه دونه چیپس از تو پلاستیک برداشتم و دوباره توی اتاقم

کز کردم.

تغییر و تحولاتی که داشت توی وجودم شکل می گرفت قوی

تر از چیزی بود که انتظار داشتم، ترجیح می دادم تو پيله ی

خودم بمونم.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و قبل از این که امیر کورد
 بیاد از خونه بیرون زدم.
 تا وقتی ساعت کاریم تموم بشه واسه خودم آهنگ گوش
 کردم و با هیچ کس حرفی نزدیم.
 آخر شب بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه.
 نگاهی به گوشیم انداختم فقط آراز بهم پیام داده بود، نفس
 عمیقی کشیدم و گوشی رو ته کیفم انداختم.
 سوار تاکسی شدم و به سمت خونه راه افتادم.
 نصف شب بود با دردی که زیر دلم پیچید از خواب پریدم.
 به دیوار تکیه زدم و لبم رو گاز گرفتم.
 به زور از جا بلند شدم، یه برگه از توی کشو در آوردم و اسم
 مارک نوار بهداشتی و یه قرص مسکن رو روش نوشتم توی
 پلاستیک گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

هر دوشون خواب بودن.

ضربه ای به بالشت آراز زدم که از خواب پرید، پلاستیک رو کنارش گذاشتم و بی حرف به اتاقم برگشتم.

عادت همیشگیم بود موقعی که چیز خصوصی احتیاج داشتم که در دسترسم نبود روی یه کاغذ می نوشتم و بی حرف می دادمش دست آراز اون هم برام می خرید و می داشت دم در اتاقم.

دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

تا آراز بیاد چند بار گوشیم رو چک کردم، هیچ پیامی نداشتم از هیچ کس!

چند تا ضربه به در اتاق خورد.

از جا بلند شدم و در رو باز کردم.

یه پلاستیک و یه لیوان آب پشت در اتاق بود.

نگاهی به آراز انداختم، سرش رو زیر پتو فرو برده بود.

وسایل رو برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم. با خوردن مسکن روی پتو دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

داروف

سحر نصیری

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم، حاضر بودم به هرکس
و هر چیزی فکر کنم به جز امیر کورد.

چهار روز گذشت، چهار روزی که توی لاک خودم بودم و با
هیچ کس کاری نداشتم فقط هرروز بی هدف گوشیم رو
چک می کردم و با ندیدن زنگ و پیامی دوباره توپيله ی خودم
فرو می رفتم.

مشغول تست زدن بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن
شماره ی شهره سریع جواب دادم.

__بله؟

چندبار از پشت گوشی سرفه کرد.

__نامرد تا من خبرت رو نگیرم یه زنگ نمی زنی؟

بلند شو بیا آرایشگاه دلم برات تنگ شده.

هومی کشیدم.

__حوصله ندارم.

نوچی کرد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

_ بیا من حوصله ت رو میارم سر جاش یه سر و سویی هم به صورتت میدم کیف کنی.

کمی مکث کردم.

_ باشه تونستم میام.

_ منتظرتم من برم شارژم تموم میشه، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به صفحه انداختم، بهتر بود برم بیرون تا هوایی به سرم بخوره.

حرف زدن با شهره می تونست کلی از حماقت هایی که این روزها به سرم میزد رو خنثی کنه، حماقت هایی که حتی می ترسیدم پیش خودم به زبون بیارمشون.

VIP
exChange Group
ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس هام رو عوض کردم، همین که از اتاق بیرون زدم متوجه شدم آرمین تو آشپزخونه واسه خودش آهنگ می خونه و سر تکون میده.

_چیه چرا کبکت خروس می خونه؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت.

_کریم رو گرفتن فقط چند تا از آدم هاش موندن که اونا رو هم می گیرن.

تکیه م رو به در دادم.

_خب ربطش به تو چیه؟

دستی به موهاش کشید و گفت: نمی فهمی دیگه می دونی الان چه قدر جلو چشم برادر زنم آدم خوبه شدم؟

تازه سها داره میره رو مخش ما یه نشون کنیم بعد من برم خودم رو معرفی کنم کفتر جلد خودمه.

نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت به سر خوشیش نگاه کردم. سرش رو به دو طرف تکون داد.

_چیه چرا اون جوری نگاه می کنی نمی خوای بهم تبریک بگی؟

داروف

سحر نصیری

گفته بودم که بشینید نگاه کنید من هر طور شده داماد اون خانواده میشم.

هیچ نظری راجع به حرف هاش نداشتم درواقع داشتم به این فکر می کردم با حل شدن مشکلاتمون اگه رابطه ای بین آرمین و سها نبود ما ارتباطمون به طور کامل با امیر کورد قطع می شد؟

همین جوریش هم توی این چند روز هیچ خبری ازمون نگرفته بود.

قبل از این که دوباره توی فکر فرو برم سرم رو به دو طرف تکون دادم و رو به آرمین گفتم: مبارک باشه ولی یه سوال با کدوم خانواده می خوای بری خواستگاری؟ نکنه با خاله های سلیطه ت؟

مکث کرد و سرجاش آروم گرفت نگاهی بهم انداخت و گفت: آبروم رو می برن نه؟

چیکار کنیم آشوب، د آخه الان وقتش بود گند زدی به حس و حالم.

شونه ای بالا انداختم.

چیکار کنیم؟

نمی دونم ما که صنمی باهات نداریم برو واسه خودت یه خانواده قلابی جور کن.

بی توجه به صدا کردن هاش در رو به هم کوبیدم و از خونه بیرون زدم.

همین که سوار تاکسی شدم گوشیم رو در آوردم و تند تند به محبوب پیام داد.

(همین روزها خواستگاری آرمینه تونستی خودت رو نشون بده بهت خبر میدم.)

لبخند کمرنگی زدم و به بیرون نگاه کردم.

چند دقیقه گذشت تا گوشیم لرزید.

(باشه دخترم حتما خبر بده این بچه تنهاس منم پیام جای مادرش رو پر کنم.)

ابرویی بالا انداختم و گوشی پرت کردم تو کیفم.

هم فال بود هم تماشا، صورت آرمین دیدن داشت.

همین که تاکسی ایستاد کرایه رو حساب کردم و بیرون پریدم.
وارد آرایشگاه شدم و نگاهی به اطراف انداختم، دکور رو
عوض کرده بود.

_به احوال آشوب خانوم باگنده لات ها می پری دیگه ما رو
تحویل نمی گیری ها.
از دهنم پرید.

_لات نیست درست حرف بزن.

ابروهاش پرید بالا. exchange group

_باشه وحشی نشو بیا این جا ببینم چه خبر؟
شنیدم آرمن راه و چاه رو با هم باز کرده.

مانتوم رو در آوردم و به سمتش رفتم.

_ خیلی دوست دارم مغز اون عفریته رو باز کنم و ببینم توش چه تغییر و تحولی رخ میده که حاضره به خاطر آرمین این همه ذلت رو به جون بخره.

چشمکی بهم زد و گفت: برای این کار باید قلبش رو باز کنی. شونه ای بالا انداختم.

سرش رو جلوتر آورد و با لحن بامزه ای گفت: ببینم از پهلوونتون چه خبر؟

کمی مکث کردم، چرا دقیقا زده بود به جاده ای که نباید سمتش می رفت.

_ هوم نمی دونم چند روزی هست ازش خبری ندارم.

یه موجین از توی کشو در آورد و به سمتم برگشت.

_ نکنه واسه همینه که انقدر پکری؟

جوابش رو ندادم، از سکوتم فهمید قضیه از چه قراره.

چند لحظه به چشم هام خیره شد و بعد خم شد سمت صورتم.

_ آخ آروم تر شهره.

دستش رو عقب نکشید.

_ ازش خوشت میاد؟

از شدت درد اشک توی چشم هام جمع شد.

_ سوال های تکراری نپرس.

از فاصله ی نزدیک زل زد به چشم هام.

_ به نظر نمیاد جوابت تکراری باشه، احمقی آشوب؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم، من این موضوع رو حتی توی خلوت خودم هم به زیون نمیاوردم همه ش هلش میدادم ته ذهنم که بهش فکر نکنم.

_ چرا جوابم تکراریه، کیه که از اون خوشش نیاد؟

خودش رو عقب کشید و شونه ای بالا انداخت.

_ من دخالتی نمی کنم فقط از قبل بهت هشدار داده بودم آشوب، تو یه دختر تنهایی خودمونیم دیگه غریبه که بینمون نیست منم شرایطم مثل خودته از بچگی کسی دست نوازش رو سر ما نکشیده، کسی بهمون محبت نکرده، کسی هوامون رو نداشته که دلمون قرص باشه کلی عقده ی وا نشده رو دلمون مونده!

داروف

سحر نصیری

معلومه انقدر خریم تا یکی رو می بینیم که یه ذره بهمون بها
میده و پشتمون در میاد دلمون واسه ش می لرزه.

اشکی که از درد توی چشم هام جمع شده بود رو با پشت
دست پاک کردم.

_خودت میگی خرم دیگه مگه از خر انتظار فهمیدن داری؟

من حتی به روی خودمم نمیارم ازش بیشتر از چیزی که باید
خوشم میاد یا با دیدنش چه قدر ذوق می کنم، پس لطفا تو
هم به روم نیار!

VIP

exChange Group

ROMAN

به میز تکیه داد و چشم هاش رو ریز کرد.

_مثلا به روی خودت نیاری چیزی عوض میشه؟

از کی تا حالا؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سرم رو پایین انداختم و به کفش هام نگاه کردم، کم کم داشتم بغض می کردم.

کل این مدت خودم می دونستم دلیل رفتارهام، دلگیر شدن هام، حسادت هام و خیره شدن هام چیه ولی نمی خواستم قبولش کنم.

نمی خواستم مثل دخترهای تازه به بلوغ رسیده به چیزهای محال فکر کنم.

_نمی دونم شهره نمی دونم دقیقا از کی باورت میشه این ها رو تازه دارم پیش تو اعتراف می کنم؟

چند روزی بود داشتم خفه می شدم از بس ریختم تو خودم و دوری کردم.

دستم رو گرفت.

_اون تورو مثل مثل سها می بینه آشوب آخه چه فکری پیش خودت کردی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم، همه ی سعیم رو کردم اشک توی چشم هام جمع نشه خیلی وقته پشت پلک هام نگهشون داشته بودم.

_ آدم که می خواد به یکی دل ببنده فکر نمی کنه، به خدا می دونم همین بیشتر قلبم رو به درد میاره.

وجود من پر از عقده س پر از کمبوده خودت شاهی از بچگی کجا و چه جوری بزرگ شدم.

یه آدمی پیدا شده انقدر بزرگ و کامله که می تونه همه ی این ترک ها و جاهای خالی و زخم ها و حسرت ها رو پر کنه منم مثل احمق ها هی دارم بهش وابسته تر میشم هی دارم...

ولش کن تو نمی فهمی چی میگم، من دارم تو منجلا ب بدی فرو میرم شهره، خودم حسش می کنم کسی نیست نجاتم بده یعنی هست ولی با تن من یکی نیست، یادمه یه بنده خدایی می گفت اونایی که مال هم و به اسم همدیگه ن اونایی که تقدیرشون برای هم نوشته شده تن هاشون از یه گل ساخته شده تن من و اون از یه خاک و گل نیست!

کلافه پوفی کشید.

_ نمی دونم داری چیکار می کنی آشوب نمی واقعا دوس...
سریع با غصه پریدم تو حرفش.

_ اون کلمه رو نگو شهره.

نمی خواستم بشنوم، نمی خواستم باورش کنم.

چشم هاش رو بست.

_نگفتم چیزی رو عوض نمی کنه، من دارم از بیرون بهتون نگاه می کنم آشوب این راهی که میری تهش مصیبتیه اون هم فقط واسه خودت این بنده خدا اصلا تو فاز این حرف ها نیست، همه ی این ها به کنار من هر چه قدر نگاه می کنم هیچ وجه اشتراکی وجود نداره دختر تو خودت بشین حساب و کتاب کن شما اصلا با هم سنخیتی دارید؟

با ناراحتی نگاهش کردم، با هر کلمه ای که می گفت بیشتر توی خودم فرو می رفتم.

_همین جوریش حالم بد هست چرا انقدر سر کوفت می زنی به آدم.

exChange Group

ROMAN

چشم هاش رو گرد کرد.

_دیوونه نشو منظورم از لحاظ سطح مالی و خانوادگی نبود که این جوری بخوای حساب کنی مگه تو از آرمین که شلوارش رو نمی تونه بالا بکشه کمتری که قراره داماد این خانواده بشه؟

من دارم کلی میگم عزیز من از اختلاف سنتون که نزدیک سیزده ساله و قد و هیکل که یه چیز سطحی و ظاهریه گرفته تا اختلاف سلیقه و طرز فکر و طرز پوشش و...

اندازه ی یه دهه با هم اختلاف نظر دارید جفتون، خودت بهش فکر کن خنده ت نمی گیره؟

می دونی اون دوست داره زنش چادر بپوشه می دونی دایه واسه ش دنبال یه دختر خوب و تحصیل کرده و آروم و سر به زیر و خونواده داره؟

بغض کردم، کاش نمیومدم دلم نمی خواست این جوری با حقایق رو به رو بشم انگاری حتی یه دونه از این ملاک ها رو هم نداشتم.

_دوباره داری سرکوفت میزنی، خب چرا این حرف ها رو به من میگی خوشت میاد اذیتم کنی؟

دستش رو جلو آورد.

_ آشوب انقدر بچه نباش میزنم تو دهنتم ها این ها رو میگم
که به خودت بیای تا بیشتر از این بهش وابسته نشدی از
این قضیه بکشی بیرون.

با پرخاش از جام بلند شدم، حرف هاش واسم سنگین بود
همه ی این ها رو می دونستم ولی وقتی از دهن یه نفر دیگه
بشنوی انگار واست سنگین تره و بیشتر آزارت میده.

_ باشه حالا من یه غلطی کردم تو هی به روم بیار چیکار کنم
مگه دست خود آدمه؟

چشم باز کردیم زندگیمون تو گند و لجن شناور بود تا اومدیم
یه روز خوش ببینیم از یکی خوشمون اومد که سر تاپاش با ما
فرق داره، می دونم من هر چه قدر بخوام بدوام به امیر
کوردی که همه سرش قسم می خورن نمی رسم به خدا بهتر
از خودت می دونم هی خودم رو میزنم به اون راه...

ولش کن اصلا دیگه ادامه ندیم همین جوریش چند روزه
حالم ناخوشه با اومدنم گند زدم به حال تو، خودم یه جوری
حلش می کنم.

با ناراحتی نگاهم کرد.

_من دیگه چی بگم بهت آشوب فقط حرف خودت رو میزنی، در ضمن هر وقت خواستی می تونی بیای این جا خودت رو خالی کنی فقط انقدر نریز تو خودت دختر مگه چند سالته تازه اول جوونیته تو آینده کلی فرصت داری.

آهی کشیدم، من فرصت دیگه ای نمی خواستم واقعا احمق شده بودم.

_برم خونه یه کمی فکر کنم آروم بشم با هم حرف میزنیم شهره اصلا نمی تونم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم. باشه ای گفت و بغلم کرد.

_ناراحت نباش دوستم، ما تو همه بدبختی هامون با هم غرق شدیم تو این یکی هم با هم غرق میشیم. با لبخند هلش دادم عقب.

_اگه نمیومدم پیشت حالا حالاها باید خودم رو گول میزدم، نمی دونم با این حس و حال چیکار کنم به هر حال حداقل باهاش رو به رو شدم.

سری تکون داد و نگاهم کرد.

داروف

سمر نصیری

واسش دست تکون دادم و بعد از پوشیدن مانتوم از آرایشگاه بیرون زدم.

مثلا اومده بودم که حال و هوام عوض بشه.

با فکر به این که الان آرمین خونه س بیخیال رفتن به خونه شدم.

کافه هم نمی خواستم برم چون کامی کلی سر به سرم می داشت و حوصله ش رو نداشتم.

سوار تاکسی شدم و گفتم به سمت پارک سر خیابون راه بیفته.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم به آدم ها به رفت و آمد ماشین ها.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

هرچی بیشتر می گذشت بیشتر از قبل می فهمیدم دیگه نمی
تونم خودم رو گول بزنم.

من خیلی وقته بهش دل بسته بودم، نمی دونم شاید از روزی
که به خاطر من اون بلا رو سر مولوی آورد، آخه تا حالا هیچ
مردی به خاطرم دعوا نکرده بود و این جوری پشتم نایستاده
بود.

شاید از روزی که باهاش رفتم کافه و مجبورش کردم بشینیم
و با هم آب هویج بستنی بخوریم، آخه هیچ وقت با کسی
به کافه نرفته بودم و با آرامش و امنیت با صدای بلند
نخندیده بودم.

شاید از روزی که باهم رفتیم کتاب کنکور بخریم و همه ی
تلاشش رو کرد تا رویاهام رو بازسازی کنه و حمایت کرد تا
برای رسیدن به آرزو هام تلاش کنم یا وقتی که به هر مردی
از کنارم رد میشد و دست از پا خطا می کرد چشم غره می
رفت تا خودش رو جمع کنه...

یا حتی زمانی که بهم گفت بهش مثل یه تکیه گاه و قهرمان
نگاه نکنم و ترس از دست دادنش توی نگاهم نشست.

از رفتن به خونه ی مینا حرف زد حسادت به دلم چنگ زد،
از تک تک اون روزها این حس ذره ذره توی وجود من پر و
بال گرفت و دفن شد تا امروز به این جا رسیدم به این روز
افتادم و مجبورم توی چشم های خودم نگاه کنم و بگم به
مردی که نباید، دل بسته بودم!

نفس عمیقی کشیدم، حسی تهی بودن داشتم انگار فکرم از
همه چیز خالی شده بود.

حالا حتی نمی دونستم اگه دفعه ی بعد دیدمش چه جوری
مثل همیشه رفتار کنم می تونم جلوی افکار و نگاهم رو
بگیرم؟

حتی با خودم هم رو راست نبودم، حق هم داشتم مگه چند
سالم بود من اصلا چه می دونستم دل باختن چیه با بد کسی
در افتاده بودم دل من با یه محبت کوتاه هم می لرزید و حالا
درگیر کسی بودم که قلبش اندازه یه اقیانوس پر از مهر بود و
کمک و حمایتش رو از هیچ کس دریغ نمی کرد.

حتی آدم عادی هم با دیدن چنین مردی قلبش می لغزه چه
برسه من که داغ و درد های زندگی روحم رو پر از زخم و
چاله های پر نشده کرده.

داروف

سحر نصیری

با ایستادن تاکسی پیاده شدم یه قدم بیشتر بر نداشتم که
راننده صدام کرد.

یادم رفته بود پول تاکسی رو بدم سرم رو به دو طرف تکون
دادم و پول تاکسی رو حساب کردم.

با پاهایی که روی زمین کشیده میشدن آروم به سمت خونه
راه افتادم.

می خواستم تا می تونم طولش بدم تا با این وضعیت داغونم
با کسی رو به رو نشم، اگه سوالی ازم می پرسیدن انقدر توی
خودم بودم که جز حقیقت چیزی نمی گفتم.

به سنگ جلوی پام لگد زدم، شاید با گذر زمان همه چیز
درست میشد نمی دونم شاید می تونستم فراموشش کنم.

کاری از EXCITINGT GROUP

درد من یکی دوتا نبود بین ما یه عالم فاصله بود من دختر اکبر نشئه بودم و اون پسر دیان شاکو کسی که یه شهر روی اعتبارش قسم می خوردن.

از اینا که بگذریم من اصلا به چشمش نمیومدم حتی هنوز منو به چشم یه دختر بچه میدید.

نگاهی به خودم انداختم، یه شلوار گشاد قد نود و یه هودی نازک کوتاه که به زور به رون پام می رسید، موهای قرمزی که روی شونه های ریخته بود و چندتا گوشواره که آویزون گوشم بود، لبخند تلخی روی لبم نشست مطمئنا زن زندگی امیر کورد هرچی که بود این شکلی نبود!

غم عمیقی روی قلبم سنگینی می کرد کم کم لبخندم عمیق تر شد، من تو یه شب زیر نور چراغ در حالیکه به چشم های گرم و پر غصه ش خیره شده بودم بهش گفتم تو خدای منی! بهم گفته بود کفر میگی، اون نمی فهمید به خدا که نمی فهمید قبل از این که پاش رو توی زندگیم بذاره دنیای من سیاه بود پر از ترس و ناامیدی و ناامنی من همه ی حق های دنیا رو برای دل بستن به اون خودم می دادم.

جرات سرزنش کردن خودم رو نداشتم توی این لحظه
ضعیف تر از اونی بودم که بخوام طرف خودم نباشم و خودم
رو دلداری ندَم.

یکی از ته وجودم آرزو کرد کاش هیچوقت ازدواج نکنه!
من ترجیح می دادم تا آخر زندگیم بشینم و از دور با حسرت
بهش خیره بشم و به روی خودم هم نیارم که بهش دل دادم
ولی طعم تلخ حسادت رو نچشم.

جسمم به سنگ جلوی پام لگد میزد و روحم به گذشته پر
کشیده بود گذشته ای خاکستری پر از رنگ دود و داد و دعوا
و عربده، انقدر ملموس و واقعی بود که ناخودآگاه دستم
محکم روی کمرم نشست جایی که رد سگگ کمر بند اکبر هنوز
روش خودنمایی می کرد.

آخه دختر بودم، پوستم نازک و ظریف بود تنم طاقت این
دردها رو نداشتم.

خاطرات گذشته و این چند وقت اخیر رو که با هم مقایسه
می کردم و هیچ وجه اشتراکی بینشون پیدا نمی کردم، این همه
تفاوت فقط به خاطر وجود یه نفر بود یه ناجی که حضور
پرنگش کنار روح سختی کشیدم رو انکار می کردم.

به خودم که اومدم جلوی در خونه ایستاده بودم.
 نگاهی به اطرافم انداختم، کی این همه راه رو پیاده طی کردم؟
 کف پاهام تیر می کشید، من آدم عاقلانه فکر کردن نبودم
 آدم حرف های جدی نبودم این حس و حال زیادی واسم
 سنگین بود، خسته بودم.

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.
 به سوال آرمین جوابی ندادم، توان ایستادن نداشتم.
 با همون لباس های بیرونی روی رختخواب دراز کشیدم و
 پلک هایی که امروز بارها طعم بغض رو چشیده بودن رو
 روی هم گذاشتم.

VIP

exChange Group

ROMAN

حتی پشت پلک های بسته م تصویرش نقش بسته بود، نمی
دونم چه قدر توی همین حال چمباته زده توی رختخواب
افتاده بودم که چندتا ضربه به در خورد.

_ آشوب؟ خوابی؟

بیا از بیرون غذا خریدم.

پلک هام از هم فاصله گرفت، آراز بود.

جوابش رو ندادم، چند تا تقه ی دیگه به در زد و وارد اتاق
شد.

برق رو که روشن کرد چشم هام بسته شد.

_ خاموشش کن چشم هام درد گرفت.

_ تو چرا این مدلی خوابیدی؟

چته مریض شدی آشوب؟

به زور چشم هام رو از هم باز کردم.

جلوتر اومد.

_ چشم هات چرا قرمزه؟

لب هام از هم باز شد.

_ سیرم چیزی نمی خورم، برو بیرون می خوام بخوابم.

با خنده دستم رو کشید.

_ تو سیر باشی؟

ولت کنم الان منم می خوری بلند شو لوس نکن فلفل.

سرجام نشستم و با بی حوصلگی نگاهش کردم.

_ برو بیرون لباس عوض کنم میام.

سری تکون داد.

_ منتظرتما.

هومی کشیدم و از جا بلند شدم.

لباس هام رو وسط اتاق پرت کردم و بیرون رفتم.

نشستم کنار آرمین و با ناراحتی نگاهشون کردم.

_ چته تو قیافه ت چرا این جوریه اشتها کور شد دختر.

با غیض به آرمین نگاه کردم.

_ ما که مثل تو با سر نرفتیم تو کوزه ی عسل هرروز کبکمون

خروس بخونه، سر و تهمون رو بزنی بدبختیم.

آراز نوچی کرد و بشقاب و چنگال ها رو جلوم گذاشت.

_ حال نگیر دیگه آباچی کوچیکه تو امروز یه چیزیت هست ها.

سکوت کردم و به قیافه های بی خیالشون خیره شدم.

خوش به حالشون، مثل دیوونه ها حتی به آرمین هم حسادت می کردم اون قرار بود با سها ازدواج کنه و بشه داماد شاکوها و من این جا داشتم توی حسرت می سوختم.

_ ول کن اینا رو یه خبر توپ دارم براتون، امشب قراره سها حرف آخرش رو به امیر کورد بزنه خودتون رو واسه خواستگاری آماده کنید.

با تلخی نگاهش کردم.

_ وای حالا چیکار کنم از خوشی قراره یه عفریته عروسمون بشه.

چشم غره ای بهم رفت.

_ آراز راست میگه تو امروز یه مرگیت هست ها جای خوشحالیته.

با حرص زیر لب گفتم: مردم هزار تا کثافت کاری می کنن تهش به عشق و حالشون می رسن اون وقت من...

داروف

سر نصیری

چی میگی هی غرمی زنی بخور دیگه.

با ناراحتی غذا رو جلوم کشیدم و شروع به خوردن کردم.
با هر لقمه ای که قورت می دادم انگار ذره ای از بغضم رو
فرو می دادم.

خوبه که از این به بعد باز هم می تونم ببینمش ولی مطمئنم
امشب سها دوباره کلی دلش رو به درد میاره کاش کنارش بودم
و مب تونستم باهاش حرف بزنم تا مثل اون شب کمی آروم
بشه.

VIP

exChange Group

ROMAN

بشقابم که خالی شد غذای آراز که نصفه خورده بود رو
جلوم کشیدم.

نمی فهمیدم چی می خورم و اصلا چه مزه ای داره فقط می
خواستم خودم رو آروم کنم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ چته تو چرا انقدر می خوری دختر خفه نشی.

به زور لقمه رو قورت دادم.

_ دارم غذا درمانی می کنم.

سرش رو به دو طرف تکون داد و عقب کشید.

_ می خوای حرف بزنیم؟

یه لیوان نوشابه از روی سفره برداشتم.

_ با تو حرف می زنم بیشتر حالم بد میشه همه ش داری می نالی.

پشت سرش رو خاروند.

_ خب راه حل دیگه ای ندارم.

بشقاب غذا رو کنار زدم.

_ چرا مثل شاهین پشت سرت رو می خارونی؟

مکت کرد.

_ کل روز کنار همیم به رفتارهایش عادت کردم.

اهمیتی بهش ندادم و از جا بلند شدم.

_ میرم بخوابم آرمین ظرف ها رو بشور.

خواست اعتراض کنه که آراز ضربه ای به پاش زد تا ساکت بشه، می دونست حال خوب نیست.

شاید فکر می کرد باز یادم خاطرات قدیم و روزای نحسی که اکبر بالای سرمون بود افتادم.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: دلم واسه اون خانواده می سوزه که باید اسم تو رو روی سرشون تحمل کنن. آرمین عصبانی شد خواست چیزی بگه که آراز سریع گفت: شوخی می کنه.

در رو به هم کوبیدم و داد زدم: نه اتفاقا مستقیما دارم توهین می کنم!

نمی دونم چرا این حرص و عصبانیت رو روی بقیه مخصوصا آرمین خالی می کردم.

سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشم هام رو بستم، هورمون هام بهم ریخته بود، همه ی خاطرات گذشته، کتک خوردن هام صدای داد و فحشای اکبر و محبوب، صدای خنده ی دوستای خمار اکبر همه شون جلوی چشم بود و مهم تر از همه این که من امیر کورد رو می خواستم.

دلم برآش تنگ شده بود، نامرد توی این چند روز حتی یه پیام هم نداد ببینه زنده م یا مرده نگاهم به سمت گوشیم رفت.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، چی میشد اگه فقط یه پیام بهش می دادم؟

مطمئنم الان سها کلی دلش رو شکونده فقط یه پیام کوتاه بدم و حالش رو پرسم شاید منو یادش اومد.

لبم رو گاز گرفتم، بچه شده بودم این بهونه گیری ها کار یه آدم بالغ نبود واقعا عاقلم رو از دست داده بودم.

من فقط چند روزه ندیدمش و فقط چند ساعته که اعتراف کردم دوسش...

دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم، نمی خواستم انقدر واضح به این حس اقرار کنم اگه قبضش می ریخت و برام عادی میشد ممکن بود مثل احمق ها زل بزنم توی صورتش و شبیه به یک سلام و علیک عادی بگم حالت خوبه؟ راستی من دوست دارم!

خودم رو می شناختم، به قول آراز من یه دختر بچه ی نترس بی عقل بودم و این تصمیم خوبی برای دور کردنش از خودم نبود.

گوشی رو دور تر از خودم قرار دادم تا دستم به سمتش نره. چشم هام رو بستم، می خواستم دیگه بهش فکر نکنم ولی همین که سرم خالی میشد تصویر رفتارهای امیر کورد از اولین روزی که دیدمش توی ذهنم نقش می بست. وقتی راه می رفت قدم هاش انقدر سنگین و محکم بود که همه می دونستن امیر کورد داره میاد. هیچ وقت مدل لاتی حرف نمی زد همیشه آروم بود به جز وقت هایی که کسی روی اعتقاداتش پا می داشت.

چرخیدم و به سقف بالای سرم خیره شدم، تنش بوی عطر و ادکلن نمی داد.

موهای کوتاه بود و چشم هاش گرم!

آروم چشم هام رو بستم چرا ازش خواستم ریش و سیبیل هاش رو بزنه؟

بدون اون ها که دیگه هیبت امیر کورد رو نداشت.

لباس هاش همیشه ساده و مرتب بود حتی نمی تونستم توی کت شلوار تصورش کنم.

یاد دست هاش افتادم بزرگ و زبر بودن، دقیقا دو برابر دست های من، فکرم از کنترل خارج شد لمس اون دست ها روی پوست ظریف دستم چه حسی می تونست داشته باشه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و سرم رو توی بالشت فرو کردم من عقلم رو از دست داده بودم.

نمی دونم چه قدر فکرم درگیرش بود که کم کم به خواب رفتم.

* * *

داروف

سحر نصیری

_ آشوب اون قهوه رو درست کن تا من سفارش ها رو تحویل بدم بیام.

باشه ای به کامی گفتم و به سمت قهوه ها رفتم.

آقا جهان روی صندلی نشسته بود و جوری که انگار حسابی توی فکر فرو رفته باشه نگاهمون می کرد.

سرفه ای کردم و از کنارش گذشتم.

_ حالتون خوبه آقا جهان؟

نگاهش به سمتم برگشت.

_ خوبم، فکرم درگیر وضعیت مادرمه.

چند لحظه مکث کردم.

_ امیدوارم هرچه زودتر حالشون خوب بشه.

آهی کشید.  exChange Group

_ باید واقع بین باشیم سنش بالاست خیلی وقته داره درد می

کشه راستش فقط می خوام زجر کشیدنش تموم بشه این

بیشتر باعث آزارمه.

دلم براش سوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

_ از کی بیمارن؟

نفس عمیقی کشید.

_ چند سالی هست، ناراحتم از این که سال های آخر زیاد کنارش نبودم.

به صورت ناراحتش خیره شدم، نمی دونستم چی باید بگم
خب رابطه ی خوبی با پدر و مادرم نداشتم و وقتی اکبر مرد
تنها غم و ترسی که داشتم هجوم طلبکارها به خونه بود.

_ انشالله هرچی که صلاحه پیش بیاد، الان چرا کنارشون
نیستید؟

اخمی کرد.

_ چون برادرم اون جاست.

_ آقا جهان؟

با صدای گامی به سمتش برگشتیم.

_ برادرتون اینجاست.

ابروهام بالا پرید.

آقا جهان سریع از جا بلند شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ این جا چیکار می کنه؟

کامی سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نمی دونم بهتره باهاش حرف بزنی تا مثل دفعه قبل بحث به پا نکرد.

آقا جهان بیرون رفت.

_ رابطه خوبی با هم ندارن؟

کامی نوچی کرد.

_ این یارو خیلی رو مخه همیشه طلب داره، دلش می خواد همه چیز تحت نظارت خودش باشه و به همه دستور بده آقا جهانم می خواد برداره با خودش ببره شرکت، بیا این قهوه ها رو ببر براشون.

سریع قهوه ها رو برداشتم، وسط جنجال زندگی خودم حداقل یه ذره هیجان می تونست فکرم رو از خیلی چیزها دور کنه.

از دور نگاهشون کردم، قدش از آقا جهان بلندتر به نظر می رسید ولی مثل آقا جهان خوش قیافه نبود.
سلام آرومی کردم و قهوه رو روی میز گذاشتم.
نگاهی به سر تاپام انداخت، مثل همیشه لباس پوشیده بودم.
_گارگر جدیدته؟

برعکس آقا جهان آدم بی نزاکتی بود.
قهوه رو جلوش گذاشتم و توی چشم هاش خیره شدم.
_به چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟
چند لحظه مکث کرد.

_واسم کیک بیار.

لحنش دستوری بود.
صدای جدی آقا جهان بلند شد.
_برو آشوب، کیک رو بگو کامی بیاره.
_نه خودت بیار!

لب هام رو به هم فشار دادم و نگاهشون کردم، چهره ی آقا
جهان عصبانی به نظر می رسید ولی برادرش با تفریح و
خونسردی نگاهش رو بینمون می چرخوند.
_ برو آشوب.

با قدم های بلند به سمت کامی راه افتادم.

_ هوف کامی این چرا این جوریه؟

یه جوری نگاه می کنه آدم تن و بدنش می لرزه.
صورتش توی هم رفت.

_ زن بازه.

چشم هام گرد شد.

_ اوه، کیک رو خودت می بری؟

من دیگه نمیرم اون جا آقا جهان هم گفت نیا.

سریع سر تکون داد، پوفی کردم و روی صندلی نشستم چه
قدر بین این دوتا برادر تفاوت وجود داشت.

یه لحظه یاد امیر کورد افتادم احتمالا اگه این جا بود حسابی می شونددش سرجاش یا میداد بیرن یه جا سر به نیستش کنن که کلاشه هم این طرف ها نیفته.

از یادآوری کاری که با اون پسر مزاحم کرد ریز خندیدم.

_ به چی می خندی تو؟

سریع صاف نشستم رو صندلی و به کامی نگاه کردم.

_ هیچی، بریم به کارمون برسیم من می خوام زودتر برم خونه کلی تست دارم.

مشغول انجام کارها بودیم که صدای آقا جهان و برادرش نزدیک شد.

_ میگم لازم نیست حساب کنی اصلا از کی تا حالا میای این جا پول میدی؟

_ این دفعه رو دلم باهام راه اومد که حساب کنم بکش کنار داداش کوچیکه.

کارتش رو روی میز گذاشت و چشم های ریز شده ش رو بهم دوخت.

_ حساب کن.

نگاهی به آقا جهان انداختم، حسابی اخم هاش توی هم بود.
حس خوبی به برادرش نداشتم.

آقا جهان کارت رو برداشت و به من اشاره زد برم عقب.
خودش حساب کرد و کارت رو به سمت برادرش گرفت.
_ حساب کردم برو دیگه.

_ از این به بعد بیشتر بهت سر میزنم، جاذبه های این جا
بیشتر شده انگاری.

همین که پاش رو بیرون گذاشت آقا جهان سریع به سمت
من برگشت.

_ واقعا معذرت می خوام آشوب من نمی دونم چی بگم از
بچگی همین جوری تربیت شده یعنی...

پریدم تو حرفش. exChange Group

_ لزومی نداره شما عذر خواهی کنید آقا جهان شما که کار
بدی نکردید بخواید شرمنده باشید درک می کنم.
کامی آروم خندید.

_ خوشگلی این دردسر ها رو هم داره دیگه.

داروف

سر نصیری

آقا جهان سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

_ فکر کردم حسابی عصبی میشی.

شونه ای بالا انداختم.

_ عوضش فهمیدم حسابی خوشگلم.

چشمکی به کامی زدم و به سمت دستگاه قهوه ساز برگشتم.

چند لحظه بی هدف سرجام ایستادم، اگه انقدری جذاب

بودم که یه غریبه انقدر راحت جذبم بشه پس چرا اون اصلا

منو نمی دید؟

VIP

exChange Group

ROMAN

از توی صفحه گوشی به خودم نگاه کردم صورتم گرد و بامزه

بود، شاید اگه منو انقدر مثل بچه ها نمی دید توی چشمش

خوشگل به نظر میومدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهی به خودم انداختم، شاید هم باید کمی تپل تر میشدم. نفس عمیقی کشیدم و بی صدا مشغول کارهام شدم آخرین چیزی که باید بهش فکر می کردم تغییر دادن خودم بود برای این که به چشم امیر کورد بیام.

شاید هم لازم بود فقط یه کم رفتارهای بد و طرز حرف زدنم رو اصلاح کنم.

با درگیری سرم رو به دو طرف تکون دادم، اصلا من چرا داشتم به این فکر می کردم چه جوری به چشمش پیام من که قرار بود فقط از دور به نگاه کردنش دل خوش باشم! انگار گذر زمان آدم رو حریص می کنه.

به محض این که ساعت شیفتم تموم شد به سمت خونه راه افتادم.

همیشه توی همه مسائل زندگیم با آراز صحبت می کردم انگار لازمش داشتم تا از لحاظ روحی تخلیه بشم ولی هیچ وقت تا حالا راجع به چنین چیزی باهاش حرف نزده بودم. دلم نمی خواست سرزنشم کنه.

همین که رسیدم خونه با دیدن آرمین صورتم رفت توی هم.

_ تو چرا هرروز خونه ای کار و زندگی نداری؟

چشم غره ای بهم رفت.

_ به تو چه ربطی داره؟

آماده باش آخر هفته میریم خواستگاری.

لبم رو گاز گرفتم تا لبخند نزنم، یعنی چند روز دیگه قرار بود ببینمش؟

هرچند کمی به خاطر فشاری که روی امیر بود ناراحت بودم
حتما خیلی عذاب کشید تا با دل سها راه بیاد و قبول کنه.

_ باشه من دارم میرم درس بخونم غذا درست کن.

چیزی نگفت، این چند وقت کمی مطیع شده بود چود می
دونست برای پیش بردن کارهاش بهمون نیاز داره.

همین که رفتم تو اتاق سریع به شهره پیامک دادم.

(وای شهره آخر هفته واسه آرمین میریم خواستگاری من چی
بپوشم؟ می تونی یه دست لباس دخترونه و شیک واسم جور
کنی؟)

انقدر به گوشه زل زدم تا جواب داد.

سحر نصیری

داروف

(نمی خوای آدم بشی؟)

لب هام آویزون شد.

(نزن تو پرم دیگه بالاخره بعد از یه هفته قراره ببینمش)

گوشیم سریع لرزید.

(احمقی دیگه چیکارت کنم، لباس رو تا فردا می رسونم

دستت.)

لبم رو گاز گرفتم و لبخند زدم.

VIP

exChange Group

این چند روز هم مثل برق و باد گذشت و آخر هفته رسید.
محبوب با خوشی لباس هاش رو جمع کرده بود و اومده تا
این جا بمونه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آرمین با دیدنش حسابی کفری شده بود ولی صداس در
نمیومد چون خودش هم می دونست نمی تونه فقط دست
من و آراز رو بگیری و بیره خواستگاری و به وجود محبوب هم
احتیاج داره.

هرچی به زمان خواستگاری نزدیک تر می شدیم به جای آرمین
استرس من بیشتر میشد.

قرار بود بعد از این همه وقت ببینمش اون هم درست زمانی
که به احساسم بهش پی برده بودم.

کل روز رو داشتم تمرین می کردم که چه جوری حرف بزنم تا
مثل همیشه و عادی به نظر برسم، چه جوری جلوی نگاهم
رو بگیرم و بهش خیره نشم!

در کشو رو باز کردم، شهره برام یه دست لباس یه سره ی
کالباسی فرستاده بود زیاد پیش نیومده بود بخوام از این مدل
لباس های دخترونه بپوشم برای همین حسابی ذوقش رو
داشتم.

لباس رو از توی کشو در آوردم و نگاهی بهش انداختم.
همون لحظه محبوب بدون این که در بزنه وارد اتاق شد.

با دیدنم ابروی بالا انداخت.

_ فکر می کردم با آرمین رابطه چندان خوبی نداری ولی انگار تو بیشتر از همه برای خواستگاری داداشت ذوق داری.

جا خورده نگاهش کردم، کل روز داشتم تمرین می کردم که صورتم ذوق زده به نظر نیاد!

_ خب بالاخره سها یه روزی دوست من بود، خوشحالم قراره فامیل بشیم و می تونم رابطه دوستیم رو باهاش از سر بگیرم. بعد از تموم شدن حرفم آروم زبونم رو گاز گرفتم به قول آراز دروغ استخون که نیست تو گلو گیر کنه.

_ باشه زودباش لباست رو بپوش یه آرایش قشنگ بکن کم کم بریم آرمین رفته ماشین بیاره.

نگاهی به لباسم انداختم و از توی کاور بیرون کشیدمش.

_ کاش رنگ موهاات رو عوض می کردی این چیه آخه جادوگر.

لباس رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم.

_ می خوام رنگ اصلی موهای خودم رو بذارم دلم براش تنگ شده.

سر نصیری

داروف

لبخند زد.

_قیافه ت معصوم تر میشه شبیه جوونیای من میشی.

جوراب شلواریم رو از توی کشو بیرون کشیدم.

_و بچگونه ترا!

پوفی کشید.

_همه ی مردم از خداشونه بیبی فیس باشن نمی دونم تو چه

مشکلی باهاش داری.

آهی کشیدم، مشکم این بود که می خواستم به عنوان یه

خانوم به چشمش پیام.

VIP

exChange Group

ROMAN

کمکم کرد لباسم رو بپوشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم، آستین های توری بلند و مدل دامن لباس که به شکل ماهی بود خیلی خوشگلش کرده بود.

_چه قدر ناز و خانوم شدی.

لبخند پررنگی روی لب هام نشست.

_بدو برو آرایش کن راستی اون رژ قرمزت رو بزن خیلی بهت میاد.

تا لباسش رو عوض کنه آرایشم رو تکمیل کردم.

_آشوب حاضر شدید؟

آراز تقه ای به در زد و وارد اتاق شد.

با دیدن من ابروهایش بالا پرید.

_اوه چه خوشگل شدی فلفل.

یه دور تو اتاق چرخیدم.

_بهم میاد؟

از این به بعد برای خودم از این لباس ها سفارش بدم؟

نوچی کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ نه لازم نکرده مثل قبل لباس بپوش با اینا خیلی خانوم
میشی می ترسم زود ازم بگیرنت.

چشم هام برق زد، آروم خندیدم.

_ خدا از دهنش بشنوه.

چپ چپی نگاهم کرد.

_ دختره ی چشم سفید.

محبوب سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

کمی روی آینه خم شدم و رژ لبم رو کمرنگ کردم.

یه لحظه خنده م گرفت، مردم واسه دلبری رزشون رو پرننگ
تر می کنن من باید کمرنگ ترش کنم!

_ به چی فکر می کنی؟

به طرفش برگشتم، انقدر غرق خودم و امشب بودم که
نتونسته بودم خوب به ظاهرش دقت کنم.

_ به این که چه قدر خوشتیپ شدی.

دستی به یقه ی پیرهن آبیش کشید.

_ واقعا؟

آروم سر تگون دادم.

_من الکی از کسی تعریف می کنم؟

ببینم آرمین نیومد؟

سریع گفت: چرا زنگ زد گفت تو راهه بریم سر کوچه.

به سمت مانتوم رفتم.

_پس چرا زودتر نگفتی؟

اشاره ای بهم زد.

_لباس گرم تر بردار هوا خنکه، عید تموم شد این سرما دست

از سرما برداشت.

با صدا زدن محبوب اون هم به اتاق برگشت و سریع لباسش

رو پوشید.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین آرمین شدیم.

_چه قدر طولش دادید.

آراز در رو بست و اخمی بهش کرد.

_واسه خواستگاری جنابعالی حاضر می شدیم.

آرمین نگاهی به هر سه تامون انداخت و چیزی نگفت.

داروف

سحر نصیری

خودش یه دست کت شلوار خاکستری پوشیده بود که
حسابی بهش میومد.

هرچی نزدیک تر می شدیم استرسم برای دیدن امیر کورد
بیشتر میشد.

آخه این چه حسی بود در حین این که از درون گرم بودم یهو
کل وجودم یخ می زد تا به حال چنین هیجانی رو تجربه نکرده
بودم.

همین که رسیدیم، آرمین سریع گل و شیرینی رو برداشت و
پیاده شد.

چهارتایی کنار هم ایستادیم، همین که زنگ خونه رو فشار
داد همه با نفس های حبس شده به هم نگاه کردیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

من هنوز هم فکر می کردم قضیه سرکاریه و امکان نداره امیر خواهرش رو به یکی مثل آرمین بده.

با صدای بفرمایدی که از آیفون شنیدیم و تیک باز شدن در کمی مکث کردیم و بعد یکی یکی وارد حیاط شدیم.

از سر و صدایی که میومد مشخص بود خواستگاری شلوغی رو پیش رو داریم.

همین که وارد حیاط شدیم متوجه دایه و امیر کورد و یه خانوم مسن که حدس می زدم خاله شون باشه شدیم.

اومده بودن توی حیاط برای پیشواز.

از صورت جدی و بی انعطاف امیر کورد مشخص بود نباید امشب توقع روی خوش داشته باشیم.

_سلام حالتون خوبه؟

بفرمایید داخل.

آرمین سریع شیرینی و گل رو دست دایه داد و تشکری کرد.

محبوب جلو رفت و خیلی صمیمی شروع به خوش و بش با دایه و خاله شون کرد.

زیر چشمی به امیر کورد نگاه کردم.

لبخندی به آراز زد، دست روی شونه ش گذاشت و اشاره زد
وارد خونه بشه.

همین که نوبت به من رسید نفسم حبس شد.

دست و پام رو گم کرده بودم نمی دونستم به تیپ و قیافه
ش نگاه کنم یا حرف بزنم.

_هوم... سلام امیر!

ابروهاش بالا پرید لبم رو گاز گرفتم و سریع به بقیه نگاه
کردم، جز آراز که نزدیکمون بود کسی نشنید.

آخه من چرا پریدم یهو انقدر خودمونی صداش کردم!

_سلام آشوب خانوم بفرمایید تو بیرون معطل نمونید سرده
هوا.

نمی دونستم از این که بهم گفت خانوم خوشحال باشم یا از
این که بهم نگفت گنجشک ناراحت.

همین که از کنارش گذاشتم نفس آرومی کشیدم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

یه پیرهن سرمه ای و یه شلوار مشکی پوشیده بود مثل همیشه
ساده بود.

واروه

سحر نصیری

چشم هام رو گردوندم، انتظار نداشتم که بخواد کت شلوار
تنش کنه!

همین که وارد اتاق شدیم با سپهر ناراحت و مینایی که لبخند
به لب ایستاده بود رو به رو شدیم.

به سمت مینا رفتم و با لبخند باهاش دست دادم.

_سلام عزیزم وای چه قدر دلم می خواست دوباره ببینمت
شب عیدی که نشد امشب قسمت بود با هم باشیم.

کنارش نشستم و به حلقه ی توی دستش نگاه کردم.

_ممنون مینا جان راستی تبریک میگم انشالله خوشبخت
باشید.

چشمکی بهم زد.

_انشالله عروسی خودت خوشگل.

ناخودآگاه چشم هام به سمت امیر کورد چرخید.

صورتش کوچک ترین تغییری نکرده بود و همون جوری سرد
و خشک کمی دور تر از ما نشسته بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

می دونستم توی دلش چه خبره و چه قدر ناراضی و ناراحته
کاش می تونستم فقط چند دقیقه باهاش حرف بزنم.
بقیه هم کم کم نشستن و شروع به حرف زدن کردن.
فکر نمی کردم انقدر سریع جو مراسم گرم بشه، تنها کسایی
که توی جمع ساکت و متفکر به نظر میومدن امیر کورد و
آرمین بودن.

_وای همین چند شب پیش خواستگاری مینای من بود
نامزدش پلیسه حالا که سها و مینا قراره با هم عروس بشن
حسابی باید سنگ تموم بذاریم بعدش هم که نوبت
پسرهاست دامادشون کنیم.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا عکس العمل غیر عادی نشون
ندم، مسخره بود اگه بر می گشتم سمت امیر کورد و با چشم
هام ازش می خواستم هیچ وقت ازدواج نکنه.

_هنوز که چیزی مشخص نیست خاله جان بذارید حرف و
گپ ها تموم بشه بعد تصمیم می گیریم.

صدش جدی بود انگار می خواست به خاله ش هشدار بده
که زیاده روی نکنه.

_ این چه حرفیه امیر کوردم نفوس بد نزن راستی آقا آرمین
چیکاره هستن؟

یه حسی ته دلم می گفت این خاله جان از همه چیز خبر داره
و از قصد چشم روی هم چشمی این رفتارها رو از خودش
نشون میده تا هم یه جورایی ماها رو بکوبونه و هم پز
دامادش رو بده وگرنه کیه که ندونه پسر اکبر چیکاره س.

امیر کورد لب هاش رو به هم فشار داد و سکوت کرد.

چیزی به دلم چنگ انداخت، بی هوا دهن باز کردم.

_ شغلشون آزاده خاله جان، راستی سها جون تشریف
نمیارن؟

از وقتی اومدیم ندیدمشون.

با تموم شدن حرفم متوجه نفس عمیقی که آرمین کشید
شدم ولی من حواسم به امیر کورد بود.

به سمت من برگشته بود، با هم چشم تو چشم که شدیم
نگاهم لرزید کاش می تونستم نگاهش رو ازش بردارم قبل از

این که به خودم پیام صورتش به سمت دایه چرخید و بهش اشاره زد تا به سها بگه بیاد.

حس آرمین و سها ذره ای برام اهمیت نداشت تنها چیزی که الان برای من مهم بود سرافکنده نشدن امیر کورد و دیدن چشم های گرمش بود.

با ضربه ای که به پهلوام خورد حواسم جمع شد.

_چته آشوب چرا امشب انقدر قفلی زدی د بکن اون نگاه رو دیگه.

چشم هام گرد شد زیر چشمی به آراز نگاه کردم.

_خیلی ضایع بود؟

چی چی نگاهم کرد و زیر زیرکی گفت: یارو از رو رفت نگاهش رو گرفت.

قبل از این که بتونم خودم رو تبرئه کنم سها وارد هال شد.

یه کت دامن یشمی تنش بود یه چادر نازک هم برای خالی نبودن عریضه روی سرش انداخته بود.

حاضر بودم قسم بخورم کار امیر کورده.

_سلام خوش اومدید.

داروف

سر نصیری

موتور محبوب گرم شد.

_سلام عروس خوشگم وای چه قدر نازی شما عزیزم
ماشالله ماشالله خدا حفظت کنه.

سها لبخند بزرگی به محبوب زد.

چشم هام رو چرخوندم و روم رو ازش گرفتم.

چای رو جلوم گرفت بدون این که نگاهش کنم گفتم نمی
خورم.

صدای نفس پر حرصش رو می شنیدم اهمیتی ندادم و به رو
به رو خیره شدم.

حسابی خودم رو کنترل می کردم تا دوباره نگاهم روی امیر
کورد قفل نشه.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

همین که سها کنار امیر کورد نشست آرمین دهن باز کرد.

_میشه با امیر کورد و سها خانوم تنها صحبت کنم؟

همه نگاهی به هم انداختیم.

امیر کورد چند ثانیه مکث کرد.

_بریم توی حیاط.

نمی دونستم آرمین چی می خواد بهشون بگه ولی واسم جالب

بود، اولین بار بود توی یه خواستگاری برادر عروس هم

باهاشون می رفت تا حرف بزنن.

انگار آرمین می خواست با این کارها حسابی خودش رو توی

دل این خانواده جا کنه هرچند بهش حق می دادم نتونه یه

سری حرف های خصوصی رو جلوی جمع عنوان کنه.

همین که این سه نفر از اتاق بیرون رفتن خاله شروع به حرف

زدن کرد از هر جمله که می گفت دوتا کلمه ش طعنه بود.

_خب گفتید آقا داماد شغلشون آزاده؟

کجا کار می کنن، اصلا سرمایه ای برای شروع زندگی دارن؟

محبوب تعارف رو کنار گذاشت و شروع کرد.

_والله خاله جان شغل آزاد آزاده ديگه آرمين جان خودش
آقا امير رو برد بيرون واسشون توضيح بده اگه قرار بود بقيه
بدونن كه همين توي جمع مي گفت البته دايه ي عزيز كه
خودشون در جريان همه چيز هستن.

سعي كردم جلوي لبخند زدنم رو بگيرم خب ما هم كه در
جريان بوديم رسما داشت مي گفت شما اين وسط اضافه
بوديد.

خاله نگاهی به محبوب انداخت.

_فكر نكنم تفاوت سنيمون اون قدری باشه كه منو خاله
صدا بزنيد عزيز، راستی آرمين هم پسر خودتونه؟
سر من و آراز همزمان به سمت محبوب چرخيد.

_وای من اون قدر هم سنم زياد نيست خاله جان نه راستش
آرمين از همسر اول شوهر مرحومم بودن ولي مثل پسر خودم
بزرگش كردم.

ابروهام بالا پريد، مثل اين كه امشب اگر محبوب باهامون
نبود خاله جان حسابي بآرمون مي كرد بعد مي فرستاد بريم
خونه هامون.

انقدر با هم حرف زدن و جیک و پوک زندگی همدیگه رو بیرون کشیدن تا بالاخره سر و کله ی امیر کورد پیدا شد.

توی کل این مدت دایه توی سکوت نشسته بود و دخالتی توی حرف هاشون نمی کرد اصلا نمی تونستم تشخیص بدم چه حسی نسبت به این مراسم داره.

امیر کورد وارد اتاق شد و کنار دایه نشست.

دایه آروم دستش رو روی دست امیر کورد گذاشت.

امیر چشم هاش رو با آرامش روی هم گذاشت و چیزی نگفت، نمیشد از صورتش چیزی فهمید.

پس عروس و داماد چی شدن خاله جان؟

امیر به سمت خاله ش برگشت.

موندن توی حیاط باقی حرف هاشون رو بزبن حرف بین ما زده شد.

محبوب سریع گفت: به نتیجه ای هم رسیدین؟

همه با کنجاوی به دهنش زل زدیم.

تازه متوجه ی مدل مردونه و منحنی لب بالاش شدم لب پائینش کمی...

یه لحظه به خودم اومدم چشم هام گرد شد و سریع نگاهم
رو ازش گرفتم، خدا مرگم بده توی این موقعیت آخه این ها
چیه به فکر من میرسه!

لباسم رو توی دستم جمع کردم، انگار امشب با خودم عهد
کرده بودم حتما یه حرکتی انجام بدم تا همه از حسم خبر دار
باشن بعد از این خونه خارج بشم.

_تا ببینیم خدا چی می خواد، همه چیز بستگی به خود آرمین
و تصمیم سها داره من هیچ وقت برای زندگی کسی حکم نمی
کنم سها مختاره برای زندگی خودش تصمیم بگیره و من فقط
حمایتش می کنم.

آراز نفس عمیقی کشید، محبوب لبخند زد.

چه برادر پخته و بافکری ماشالله به دایه بابت تربیت این بچه ها یکی از یکی ماه ترن.

دایه با خوش روی تشکری کرد.

آراز نگاهی به من انداخت، اگه کسی پیشمون نبود حتما به تیکه بابت شیرین کاری های محبوب مینداخت.

هرچند من فعلا از وضعیت راضی بودم و از وقتی هم امیر کورد کنار دایه نشسته بود راحت تری تونستم بهش نگاه کنم.

ترجیح می دادم فعلا حرفی نزنم چون مطمئن نبودم بتونم خودم رو کنترل کنم به زمان بیشتری برای به دست گرفتن احساساتم احتیاج داشتم.

از وقتی امیر اومده بود جو سنگین تر از قبل به نظر می رسید.

خب دخترم شما مشغول چه کاری هستی کلاس چندمی؟

با تعجب به خاله که منظورش به من بود نگاه کردم آراز آروم خندید.

داروف

سحر نصیری

نگاهم به سمت امیر کورد چرخید، خانوادگی همین مدلی بودن حتی اخم های امیر هم با شنیدن این حرف از هم باز شدن همه می دونستن من چه قدر روی سنم حساسم.

مینا سریع گفت: وای مامان کلاس چندمی چیه آشوب امسال داره برای کنکور می خونه.

ازش ممنون بودم که جار نزد یه سال از خوندن عقب افتادم. ابروهای خاله بالا رفت.

_واقعا؟

آخه اصلا بهش نمیاد خیلی ریزه مونده.

لحنش یه جورى بود، محبوب سریع گفت: به خودم رفته هرکی منو می بینه باور نمی کنه دوتا بچه به این سن و سال دارم همسن آشوب که بودم مثل خودش بچه می زدم.

نفس عمیقی کشیدم، باز شروع کرده بود از خودش تعریف کردن.

آراز آروم دم گوشم گفت: پس چرا نمیان آشوب من حوصله م سرففت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_منم مثل تو، چه می دونم آخه، یکی نیست بگه شما که حرف هاتون رو از قبل زدید دیگه این مسخره بازی ها چیه. مشغول حرف زدن بودیم که چندتا تقه به در خورد و آرمین و سها وارد حال شدن.

همین که نشستن محبوب سریع پرسید: چیشد عروس خانوم دهنمون رو شیرین کنیم؟

چشم های سها کمی سرخ به نظر می رسید.

حال آرمین هم گرفته بود.

نگاه امیر کورد قفل سها بود.

_راستش من می خواستم با دایه و امیر کورد مشورت کنم نمی تونم همین الان جواب قطعی رو بدم.

متوجه آسوده شدن چهره ی امیر کورد شدم انگار از این که سها سریع جواب مثبت نداده بود خیالش راحت شد.

با دیدن چهره ش ناخودآگاه منم آروم گرفتم.

لبخند محبوب جمع شد.

داروف

سحر نصیری

_انشالله که خیره، پس ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم،
برای گرفتن جواب مزاحم میشیم انشالله که به نتایج خوبی
برسید و دل پسر ما هم شاد بشه.

متوجه نمی شدم چرا محبوب امشب انقدر جو گیر شده بود
و پسرم پسرم راه می نداخت.

کمی تعارف کردن ولی بیشتر از این موندن صلاح نبود.

از جا بلند شدیم و به سمت بیرون راه افتادیم تا دم در بدرقه
مون کردن، حتی اون جا هم نتونستم باهاش دو کلم حرف
بزنم.

نگاه آخر رو به صورت جدیش انداختم و به سمت ماشین
راه افتادم.

من واقعا دلم واسش تنگ شده بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

نکنه به خاطر رابطه ی آرمین و سها نسبت به ما سرد شده بود آخه اون که گفته بود گناه کس دیگه ای رو پای ما نمی نویسه.

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم، کاش زودتر بهونه ای برای دیدنش یا حرف زدن باهاش پیدا می کردم.

حال آرمین حسابی گرفته شده بود.

آراز خم شد و بی توجه به همه آهنگ شادی گذاشت.

آرمین اخمی بهش کرد.

_قطعش کن.

ابروهای آراز بالا پرید.

_همین که پا گذاشتیم خونشون یه برد بوده وا بده بابا.

با ریتم آهنگ سرم رو تکون دادم و گفتم: این دختره گیج تر از این حرف هاست واسه داداشش هم خیلی عزیزه نترس جوابشون مثبته.

پوفی کشید و چیزی نگفت.

آراز چند بار با ریتم آهنگ خودش رو تکون داد و دستش رو به صورت آرمین کوبید، با خنده بهشون نگاه می کردم.

آرمین کلا از اون حالت افسرده بیرون اومده بود و سعی می کرد آراز رو کنترل کنه.

همین که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

محبوب با قدم های سریع اولین نفر وارد خونه شد.

همین که وارد حیاط شدیم آراز دستم رو کشید و بلند شروع به خوندن آهنگ کرد.

با چشم هاش گرد شده بهش نگاه کردم این پسر امشب زده بود به سرش.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد دور تا دور حیاط رقصیدن، صدای نکره ش رو پس سرش انداخته بود و بلند بلند می خوند.

یه دلم میگه برم برم یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم؟

با خنده دست انداختم دور گردنش و مثل دیوونه ها با ریتم شروع به تگون خوردن کردیم.

آرمین دم در ایستاده بود و با خنده بهمون نگاه می کرد.

_سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم رو
شکستی شکستی با من پیوستی...

منو از روی زمین بلند کرد و یه دور تو حیات چرخوند.
صدای جیغم در اومده بود باز رگ خل بازی های این بچه
زده بود بالا.

_ای بابا خیلی صدات قشنگه این جوری داد می زنی ساکت
شو دیگه.

با شنیدن صدای شهره که از پنجره ی اتاقش میومد همون
طور که تو بغل آراز بودم از خنده غش کردم، کلا غم و غصه
هام رو از یاد برده بودم.

محبوب در رو باز کرد و سرش رو از خونه بیرون آورد.

_چه خبرتونه نصف شبی شما دوتا چرا آدم نمی شنید آرمین
تو هم ایستادی جای این که جلوشون رو بگیری تشویقشون
می کنی؟

سگ دایره می زد گربه می رقصید موش خنده می کرد دمش
می لرزید؟

انقدر خندیده بودم اشکم در اومد آراز و آرمین هم با شنیدن شعری که محبوب خوند ترکیدن از خنده.

نمی دونم امشب چه بلایی سر هممون اومده هر کدوم یه ناراحتی داشتیم ولی انگار یدفعه زده بود به سرمون که همه چیز رو با دیوونه بازی فراموش کنیم.

آراز همون طور که بغلم کرده بود به سمت خونه راه افتاد آرمین هم از پشت دستش رو دور شونه هامون انداخت و رومون سوار شد.

حتی وسط این خنده ها دلم می خواست گریه کنم، کاش چند سال پیش رابطمون این جوری میشد کاش همیشه همدیگه رو دوست داشتیم.

داروف

سحر نصیری

تو حالت عادی خون همدیگه رو می خوردیم سیر نمی شدیم
ولی انگار نمی تونستیم ناراحتی همو ببینیم.

امیر کورد

به محض رفتن مهمون ها سرکوفت زدن های خاله شروع
شد.

نگاه من به سها بود، نمی دونستم چه عکس العملی نشون
بدم توقع چنین اتفاق هایی رو داشتم.

سها از وقتی سه تایی با هم حرف زدیم کمی دو دل و ترسیده
به نظر میومد.

من اتمام حجت هام رو باهاشون کرده بودم و حالا اون
مونده بود و انتخاب خودش، بعد از این تصمیم هر اتفاقی
که بیفته همه چیز گریبانگیر خودش میشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ حالا این خواهر و سها عقلشون رو گذاشتن کف دستشون تو دیگه چرا امیر کورد، ازت انتظار نداشتم آخه این خانواده ی بی در و پیکر...

_ خاله جان دیان خان به من یاد نداده کسی رو به خاطر خانواده و موقعیت مالیش از خودم پایین تر ببینم هرکسی لیاقت یه زندگی خوب رو داره، از من انتظار دارید خواهرم رو توی اتاق زندانی کنم و بهش اجازه ندم برای زندگیش تصمیم بگیره؟

حتما اسمش هم می دارید غیرت!

سها خودش برای زندگیش تصمیم می گیره و من فقط حمایتش می کنم و پشت تصمیمش هستم شما هم بهتره دیگه پی این بحث رو نگیرید.

همه سکوت کردن، دایه از جا بلند شد و آروم گفت: دخترها کمک کنید سفره رو پهن کنیم.

نگاهم دوباره به سمت سها چرخید، از جا بلند نشد به یه گوشه خیره شده بود و انگار اصلا توی این دنیا نبود.

نفس عمیقی کشیدم، سها می ترسید.

سر نصیری

داروف

اگه من توی حیاط بهش اطمینان می دادم که پشت آرمین هستم و هواش رو دارم حتما جوابش مثبت بود ولی بهشون گفته بودم باید روی پای خودشون بایستن و زندگیشون رو بسازن.

_امیر کورد؟

نگاهی به سپهر انداختم.

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: راستش می خوام یه چیزی بگم روم همیشه.

نفس عمیقی کشیدم.

_می دونم خبر داشتی.

چشم هاش گرد شد خواست چیزی بگه که ادامه دادم.

_ازت دلخور نیستم حتی من هم نتونستم جلوش رو بگیرم دیگه از شما چه انتظاری داشته باشم، فقط کاش زودتر می گفتید.

لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت.

بعد از خوردن شام خاله قصد رفتن کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

اصراری برای موندشون نکردیم چون هیچ کدوم حوصله شنیدن حرف های خاله رو نداشتیم.

به محض رفتنشون سها خودش رو توی اتاقش حبس کرد.

آهی کشیدم و به سمت اتاق خودم رفتم بهتر یود بذارم به حال خودش باشه تا تصمیمش رو بگیره.

سه روز گذشت توی کل این سه روز سها پاش رو از توی اتاق بیرون نداشت حتی غذا رو هم دایه براش می برد.

نمی دونستم داشت با خودش کنار میومد آرمین رو فراموش کنه یا با سختی های کنارش موندن بسازه.

VIP

exChange Group

ROMAN

کل روز رو درگیر بچه های گله و سر و کله زدن با شهاب و تیمش بودم، زیادی کله شق بود و برای کنار اومدن با گله کمی زمان می خواست.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

با شاهین سوار ماشین شدیم خواستم ماشین رو راه بندازم
که چند ضربه به شیشه کوبیده شد.

با تعجب سر برگردوندم و پنجره رو پایین دادم.
_بفرمایید.

خانومی که به پنجره ی ماشین زده بود سریع چادرش رو
مرتب کرد.

_من ستوان ستاره مصدق هستم نمی دونم منو به یاد دارید
یا نه اون اون رو توی حلب...

شاهین سریع گفت: آها یادم اومد همونیه که می خواست
گنجشک رو تفتیش کنه.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، این کلمه ی گنجشک
چند وقته تو دهن این بچه ها هم افتاده بود.

_وای نه سوتفاهم شده اون دستور جناب سروان بو...

پریدم تو حرفش و سر تکون دادم.

_بفرمایید خانوم عرضتون؟

چند لحظه مکث کرد.

_ خب راستش این هفته بچه های نیروی انتظامی یه همایش دارن پدرم خواستن از شما هم بخوام که برای قدردانی از از زحمات معرفی کردنتون حتما شرکت کنید.
نفس عمیقی کشیدم.

_ از سرهنگ تشکر کنید، تمایلی ندارم خدا نگهدار.
خواستم شیشه رو بالا بکشم که سریع دستش رو روی در گذاشت.

_ آقای شاکو باور کنید شرکت کردن توی این مراسم برای اسم و وجه ی خودتون خیلی خوب میشه بهتره که شرکت کنید.
نگاهی بهش انداختم.

_ من شناخته شدن و درست کردن وجه م جلوی بقیه نیستم
اصرارتون بی فایده ست به سرهنگ سلام منو برسونید،
بسلامت.

سکوت کرد و قدمی به عقب برداشت.
شیشه رو بالا کشیدم و به سمت خونه راه افتادم.

شاهین سرش رو به سمت شیشه خم کرد و گفت: چه
اصراری می کرد دختره ولی خوش به حالش تو چه خانواده
ای به دنیا اومده

همه تحصیل کرده و کله گنده خودش هم که ستوانه زیر
دست باباش کار می کنه همه چی تمومه.
نگاهی بهش انداختم.

_تو چنین خانواده ای هرکسی می تونه زندگیش رو بسازه
چون همه چیز واسه ش آماده س و پیش زمینه ش رو داره
کسی نیست هلش بده و زیر پاش رو بکشه.

به اونایی باید غبطه خورد که خودشون رو از زیر زمین بالا می
کشن و رشد می کنن، مثل گل نیلوفر که توی مرداب رشد می
کنه.

لب هاش رو به هم فشار داد. exCha

_مثل آشوب. ROMAN

سکوت کردم، خیلی وقت بود حرفی از آشوب نمی زدیم.
نمی دونم شاید از وقتی که اون حرف ها رو از شاهین شنیدم
و به قول خودش نخواستم ناخواسته دل بشکونم.

این بچه برام عزیز و اررشمند بود نمی خواستم با شکل گیری
 یه سری سوتفاهم باعث ضربه خوردنش بشم.
 اون تازه اول راه بود باید بدون دل مشغولی به هدفش و
 آرزوهایش می رسید.

شب خواستگاری که دیدمش لحظه ای جا خوردم تا به حال
 ندیده بودم مثل دخترها رفتار کنه، در برابر خیرگی چشم
 هاش و حرف هاش عکس العملی نشون ندادم، به قول
 شاهین دختر بچه ها از گاه کوه می سازن و هر حرف و حرکت
 کوچیکی رو برای خودشون معنا دار می کنن نمی خواستم اگه
 یه درصد هم چیزی باشه بهش دلخوشی بدم و بعد باعث
 آزارش بشم.

من آدمش نبودم!

_ از این پسره آرمین چه خبر؟

نفس عمیقی کشید.

_ نگران نباش داداش آسه میره آسه میاد با کسی کاری نداره
شنیدم داره دنبال کار می گرده.

سر کوچه شون ماشین رو نگه داشتم.

_ آراز چی؟

صورتش باز زد.

_ این پسر عالییه اصلا قیافه ش رو می بینم روحیه می گیرم
نگران نباش خوب با هم کنار میایم.

سرس تکون دادم و منتظر موندم تا پیاده بشه.

_ آشوب هم حالش خوبه هرروز به موقع میره کافه و میاد
کسی هم مزاحمش نشده آرایشگاه هم نمیره.

نفس عمیقی کشیدم.

_ خوبه، برو بی بی چشم به راهه هوا تاریک شده.

چشمی گفت و از ماشین پیاده شد.

به خونه که رسیدم با گفتن یا الهی وارد آشپزخونه شدم با دیدن صورت گرفته ی دایه مکث کردم.

_چیشده دایه اتفاقی افتاده؟

چشم هاش به سمتم برگشت.

_نگران این یچه م ناهارش رو نخورد شام هم واسش بردم گفت میل نداره.

با ناراحتی به در اتاقش نگاه کردم.

_هیچ وقت نگفتی نظرت راجع به این پسره چیه دایه.

آهی کشید.

_چی بگم کوردم منم مثل هر مادری خوشبختی دخترم رو می خواستم مگه برای من راحتی حرف های خواهرم و در و همسایه رو بشنوم و دم نزنم؟

ولی همیشه جلوی عشق رو گرفت خدا آدم رو نفرین می کنه، من خودم طعم عشق رو چشیدم کل زندگیم عاشق دیان بودم مگه می تونم به دخترم بگم عاشق نباش مطمئنم دیان هم راضی به درد کشیدن دخترمون نیست.

قلبم فشرده شد، نگاهی به سینی غذا که روی میز بود انداختم.

— من له آم عشق و عاشقی و قداستیک که ایژی، سر در نایرم دایه فقط دل خوشی خویشگم بوم مهمه، چیشنگیچی خوم بوی ایوم.

(من از این عشق و عاشقی و قداستی که میگی چیزی سر در نمیارم دایه فقط خوشحالی خواهرم برام مهمه، غذاش رو خودم براش می برم.)

لبخند غمگینی روی صورتش نشست.

— عاشقی له ناوی نسلی کورد جماعت، ارثیه، امکانی نیه عاشقی بوی گیس و پلیکی ژنه که مال و اجاخو گرم و روشن تیله، نوی تو له خوینی دیانی خوینه که عشق له ناوی آجوشه نوبتی تویچ اگیت پالوانگم. exchang

(توی نسل کورد جماعت عاشقی ارثیه امکان نداره عاشق بوی گیس زنی که خونه ت رو گرم نگه می داره نباشی تو از خون دیانی خونی که عشق توش می جوشه نوبت به تو هم می رسه پهلوونم.)

سرم رو به دو طرف تکون دادم من مرد عاشقی کردن نبودم
وظایف مهم تری داشتم، سینی غذا رو از روی میز برداشتم
و به سمت اتاق سها راه افتادم.

پشت در اتاق ایستادم و قبل از در زدن به آهنگ ضعیفی و
غمگینی که از توی اتاق میومد گوش سپردم.

__منم تهوهی که نیشی وه پاد درد تنیایی کیشی ته راد

(منم اونی که پات می شینه درد تنهایی برات می کشه)

صد سال تریژاگه نیونه مت وه ناو دلم کس نیه تید وه جات

(صدسال دیگه هم اگه نبینمت توی دلم کسی به جات

نمیاد)

تمام دنیات بیم یهی زمان مانگ مه بید وه ناو ئاسمان

(یه زمانی تمام دنیات بودم ماه من بودی توی آسمون)
 بی عطر تو سنگینه هوا هناسم چند شه وه وه زور تئیده بان
 (بدون عطر تو هوا سنگینه چند شبه نفسم به زور بالا میاد)
 مه تا کی باید وه گرد دلم جنگ بکم تو که نید چه جواو دل
 تنگ بیهم

(من تا کی باید با دلم بجنگم تو که نیستی چه جوابی به دل
 تنگ بدم)

هرکس اسمت بیه وه لام بغض کفی وه ناو صدام چه درم کم
 وه گرد خوم

(هرکسی اسمت رو پیشم میاره بغض صدام رو می گیره با
 خودم دارم چیکار می کنم)

دستم رو به سمت در بردم غم آهنگ بیشتر به ناراحتیم
 دامن زد، من دل نداشتم سها رو توی چنین وضعی ببینم اون
 هم به خاطر یه مرد دیگه.

چند ضربه به در کوبیدم که صدای آهنگ قطع شد.

__بله؟

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدنم پاهاش رو جمع کرد و روی تخت نشست سریع
دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد.

_دایه گفت غذا نخوردی واست غذا آوردم.

صداش آروم بود.

_میل ندارم کاک.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

سینی رو روی میز کنار تختش گذاشتم و روی تخت نشستم.

_حرف بزنییم.

نفس عمیقی کشید.

_هنوز تصمیمی نگرفتم، خیلی ترسیدم داداش انگار همه جا

تاریکه و من تنها توی طوفان گم شدم کسی نیست دستم رو

بگیره و راه درست رو بهم نشون بده، دیدی شب

خواستگاری که قرار بود خوشحال باشم چه قدر همه چیز

غمگین و ترسناک بود؟

طعنه های خاله رو شنیدی؟

با ناراحتی نگاهش کردم، بغض کرده بود.

_می دونستم این بحث ها و مقایسه ها پیش میاد برای همین ازت خواستم که بیشتر بهش فکر کنی.

لب هاش رو بهم فشار داد و غمگین گفت: من اگه جواب منفی بدم همه خیالشون راحت میشه و قلبشون آروم می گیره به جز خودم، تا آخر عمر به خاطر این که برای دلم تلاش نکردم عذاب می کشم.

VIP

exChange Group

دستی به صورتم کشیدم نمی تونستم بیشتر از این شاهد ناراحتیش باشم و دم نزنم سها برای من همه چیز بود به اندازه ی کافی فهمیده بودم، این عشق سطحی و یه احساس زودگذر نبود و با تموم شدنش سها نابود میشد از طرفی هم برای اون پسر راه نجاتی بود.

_من با این وصلت موافقت می کنم.

با بهت نگاهم کرد.

_یعنی... از ته دل راضی شدی

کاک؟

هوامون رو داری، نمی ذاری کسی اذیتمون کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

_کی تا حالا توی زندگیم هوات رو نداشتم؟

به دایه بگو زنگ زدن جوابشون رو بده یه نامزدی کوچیک می گیریم میره تقاص کارهاش رو پس میده و میاد عروسی می کنید.

قطره های اشک تند تند روی گونه هاش چکید، بلند شد و محکم بغلم کرد.

-راستی میگی دیگه واقعا همه چیز تموم شد اجازه میدی؟

باورم نمیشه به خدا باورم نمیشه بذار دستت رو ببوسم کاک.

دستم رو گرفت خواست خم بشه که سریع بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.

_ این چه کاریه سها، آروم باش گریه نکن.

قضاور له گیانم. (دردت به جونم.)

به حق هق افتاده بود چشم هام رو محکم به هم فشار دادم
نمی دونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط فقط
خوشحالی سها رو می خواستم.

چند تا تقه به در خورد و در باز شد، دایه با رنگی پریده
نگاهمون کرد.

_ چیشده سها چرا این جوری گریه می کنی؟

سها سرش رو عقب کشید و دستش رو روی صورتش
گذاشت.

_ کاک گیانم موافقت کرد گفت از ته دلش به این وصلت
راضیه دایه.

دایه نفس راحتی کشید و جلو اومد.

جفتمون رو بغل کرد و پیشونیم رو بوسید.

_ انشالله خوشبخت بشی دخترم.

ته دلم بابت این وصلت شور می زد ولی کاری هم جز حمایت
کردنشون از من بر نمیومد.

سحر نصیری

داروف

نگاهی به خنده ای که وسط گریه روی صورتش نشست
انداختم.

امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم.

دایه دست هردومون رو کشید.

__بلند شید که شیرینی خوران داریم دخترم داره عروس میشه.

* * *

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم، از وقتی دایه
جواب مثبت رو بهشون داده بود بیشتر وقتم رو بیرون از
خونه می گذروندم، هم دنبال کارهای آرمین بودم و هم
تدارکات نامزدی.

بچه های گله از شرایط با خبر بودن، سعی می کردن کمتر بهم
زنگ بزنن و بیشتر کارها روی دوش خودشون بود.

کاری از EXCITINGT GROUP

این روزها دلخوشیم شده بود دیدن خنده های سها و چشم های براق دایه من هرکاری می کردم تا این خونه رو گرم نگه دارم.

چندباری آرمین رو سرکوچه و خیابون دیده بودم ولی گرم نگرفتم و بهش رو ندادم هر چقدر هم می گذشت انگار من نمی تونستم با این پسر کنار بیام.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، چندتا کفش غریبه جلوی در بود یا الهی گفتم.

سها با دیدنم سریع از جا پرید.

_وای داداش اومدی؟

بیا بین لباس نامزدی خریدم سفره عقد هم انتخاب کردم قراره همون روز بیان تو خونه بچینن منتظر بودم بیای لباسم رو بهت نشون بدم.

لبخندی به ذوقش زدم، تصمیم خودشون بود یه عقد و نامزدی کوچیک توی خونه و همین حیاط بگیرن.

قرار شد زنونه توی خونه باشه و مردونه توی حیاط.

خواستم جوابش رو بدم که سر و صدای دوتا دختر که با جیغ و خنده از اتاق من بیرون میومدن باعث شد بهت زده نگاهشون کردم.

جفتشون با دیدن من خشکشون زد، آشوب نفس نفس زنون نگاهم کرد صورتش مثل موهاش سرخ و پریشون شده بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم.

_ شما دوتا نفر توی اتاق من چیکار می کردین؟

مینا سریع گفت: وای ببخشید خان داداش دایه گفت این جا رو کمی جمع و جور کنیم روز جشن نزدیکه...
اخم کمرنگی کردم.

_ روز جشن چه ربطی به اتاق من داره؟

آشوب با بلبل زبونی جواب داد: بالاخره برای تعویض لباس و تجدید آرایش به یه جایی احتیاج داریم دیگه.
مینا و سها جفتشون هینی کشیدن.

چند لحظه مکث کردم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ هیچ کدومتون دیگه سمت اتاق من نمی رید، دایه کجاست؟

سها آروم گفت: رفته بیرون خرید کنه الاناست که برسه.
از کنارشون گذشتم و وارد اتاق شدم همین که در رو بستم چشمم به مانتو و شالی که روی تخت ریخته بود افتاد.
نفس پر صدایی کشیدم، مینا که شالش سرش بود پس حتما مال آشوب بود، این بچه درست بشو نبود.
بعد از چند لحظه صدایش زدم.

_ آشوب بیا وسایلت رو از توی اتاق بردار.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و سرش رو داخل آورد.

_ اجازه هست؟
کلافه نگاهش کردم.

_ اومدی کل اتاق منو زیر و رو کردی و تازه دنبال اجازه ای؟
تک سرفه ای کرد و آروم وارد اتاق شد.

لبخندی زد و همون طور که به طرف تخت می رفت آرام
گفت: خوبی؟ خیلی وقته خبری نمی گیری.
سری تکون دادم.

_دورا دور خبرتون رو دارم، لباس هات رو بردار.
چینی به بینیش انداخت.

_خب حالا کثیف نیست که، اولین باره لباس دخترونه توی
اتاقت می بینی؟

با اخم نگاهش کردم. exChange Group

_بیا برو بیرون ملوچک خسته م می خوام بخوابم.
چند لحظه سرجاش مکث کرد.

_می دونی از کی تا حالا بهم نگفتی ملوچک؟

داروف

سحر نصیری

چشم هاش برق می زد، لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.

چند لحظه مکث کرد و بعد از دریافت نکردن جواب به سمت در راه افتاد.

با رفتنش روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش زد زیر دماغم.

اخم کمرونگی روی صورتش نشست، کل تخت بوی اون رو می داد، دختری جلب.

ده دقیقه ای گذشت فکرم انقدر درگیر بود که نتونستم بخوابم با صدای تقه ای که به در خورد نشستم و اجازه ی ورود دادم.

دایه سینی به دست وارد اتاق شد.

برات غذا آوردم پسر.

تشکری کردم.

شرمنده یادم رفت به دختری بگم سمت اتاق نیان.

لحظه ای مکث کردم، اون ها که گفته بودن دایه بهشون گفته اتاق منو تمیز کن.

کاری از EXCHANGING GROUP

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، انگار نباید مینا رو هل می دادم تو تیم اون بچه.

_ این جا چیکار می کنن؟

کنارم روی تخت نشست گفت: اومدن به خونه برسن و جای سفره عقد و تزئینات رو مشخص کنن، سها می خواست به دوستش سارا بگه بیاد همین دختر شهین خانوم پرستاری هم می خونه ولی مینا گفت زنگ بزنیم آشوب بیاد به هر حال خواهر داماده خوبیت نداره کسی از اون طرف نباشه.

حیاط هم باید تر و تمیز بشه اون تخت هم برداریم که میز و صندلی ها جا بشه، به شاهین و پسر گفتیم بیان کمک.

با تعجب نگاهش کردم.

_ چرا به خودم نگفتی؟

چند لحظه مکث کرد.

_ چند روزه روی خوش نشون نمی دی می دونم هنوز دلت صاف نشده گفتم تو حال و هوای خودت باشی.

آهی کشیدم.

_این چه حرفیه دایه هر اتفاقی هم که بیفته کاری داشتید فقط باید به خودم بگید.

دست روی شونه م گذاشت.

_چشم کوردم حالا بیا غذات رو بخور که از صبح دلم دنبالت.

بعد از خوردن غذا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دخترها در حال تغییر دادن جای مبل ها بودن، آشوب به همون صورت بدون شال و مانتو جلوم ایستاده بود، نگاهم رو ازش گرفتم.

_من میرم بیرون کار دارم به دایه بگ...

_کجا میری این جا کلی کار مردونه هست که ما نمی تونیم انجامش بدیم.

با تعجب به سمت آشوب که با اخم و طلبکارانه نگاهم می کرد برگشتم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_اون جووری نگاه نکن امیر آخه ما سه تا لاجون چه جووری این همه میز و مبل رو جا به جا کنیم بیا کمک بده.

مینا و سها زیر چشمی نگاهمون می کردن، هیچ کدومشون تا حالا با من این جور حرف نزده بودن.

سوئیچ رو روی میز گذاشتم و به سمت مبل ها رفتم.

مینا تک سرفه ای کرد و آروم گفت: پس ما بریم به کارهای سبک تر برسیم تا آقا شاهو و آقا شاهین بیان.

سری تکون دادم و مشغول جا به جا کردن مبل ها شدم.

آشوب بالا سرم ایستاده بود و هرچند لحظه یه چیزی می پرورند.

_اون جورى نذار امير اينارو بايد از خونه ببريم بيرون، اى بابا مواظب ميزها باش شيشه ايه مى شکنه مبل ها زياده مى خواى زنگ بزنم آرمين و آراز هم بيان؟

صاف ایستادم و اخمی بهش کردم.
 _ لازم نیست، برو کنار بذار به کارم برسیم بچه.
 چند لحظه ناراحت نگاهم کرد و آروم گفت: من که کاریت
 نداشتم، فقط گفتم واست سنگین نباشه کمرت درد بگیره.
 نگاهی به چهره ی درهمش انداختم.
 _ نمی خوام تا روز عقد آرمین رو ببینم.
 کم کم خنده ای روی صورتش نشست.
 _ امیدوارم یه برادر زن گیت بیاد که همین مدلی بجزونتت
 خیلی گیری به خدا.
 دستی تکون دادم.
 _ از سر راه برو کنار مبل می خوره به پات.
 سریع خودش رو عقب کشید. exChange
 مینا از توی اتاق سها داد زد: آشوب بیا این جا یه ذره کمک
 کن.
 آشوب سریع جواب داد: دستم بنده دارم به امیر کورد کمک
 می کنم.

داروف

سمر نصیری

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم، این بچه همین جوریش سوار آدم بود.

شاهین راست می گفت من دیر به خودم اومدم و الان واقعا نمی دونستم در برابر رفتارهاش چه عکس العملی نشون بدم، تا حالا توی چنین شرایطی نبودم.

_دایه خونه نیست؟

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

_نه رفته شهین خانوم و سارا جون رو دعوت کنه و بهشون بگه این وسایل رو روز عقد می بریم می داریم اون جا که خونه خلوت بشه.

ابروهام بالا پرید.

_خب تو چرا قیافه ت رو اون جور می کنی؟

شونه ای بالا انداخت.

_هیچی ولش کن.

تا وقتی دایه و پسرها بیان اطراف من چرخید و بین دست و پام موند، حسابی از دست کارهاش کلافه شده بودم نگاهی به شربتیی که برام درست کرده بود انداختم و سرم رو به دو

کاری از EXCHANGING GROUP

طرف تګون ډاډم حتی به لحظه هم محض رضای خدا به
سها و مینا کمک نکړد همه ش دم پر من می پلکید، گاهی از
دست کارهای بامزه ش خنده م می گرفت.

موندم این همه شیطنت رو از کجا آورده این بچه.

با اومدن شاهین و شاهو به حیاط رفتیم و شروع به جمع و
جور کردن وسایل کردیم.

فردا باید میز و صندلی ها رو توی حیاط می چیدم.

توی فکر بود برای خریدن جهاز سها زمین کرج رو بفروشم
ولی اول باید می دیدم تکلیف آرمین چی میشه.

_داداش تا مغازه نمیای واسه مراسم لباس بگیری؟

نگاهی به شاهین انداختم.

_یه دست لباس رسمی درست و حسابی برام بذار کنار.

سری تګون ډاډ.

_میگم شهاب و سرهنگ اینا هم دعوتن؟

سر تګون ډاډم.

_کارت دعوت می فرستم اومدن که قدمشون روی چشم.

دایه با یه سینی چای از خونه خارج شد، پشت سرش هم دخترها اومدن.

بالاخره آشوب مانتو و شالش رو پوشیده بود.

_انشالله دامادی تک تکتون رو ببینم.

شاهین با خنده گفت: اول براکم من احترام بزرگترم رو همیشه نگه می دارم مثل این بزمجه نیستم.

شاهو اخمی بهش کرد، نگاهم رو ازشون گرفتم.

_باب میل امیر کورد از کجا بیارم که انقدر نه نیاره تو کار من.

شاهو با لحن شوخی گفت: کمه مگه واسه داداش؟

همین دختر سرهنگ پریروز آمارش رو از من می گرفت با اون دک و پزیه دل نه صد دل...

شاهین ضربه ای به پهلویش کوبید و زیر چشمی به آشوب نگاه کرد.

_انقدر بزرگ نکن همه چیز رو بیا بگیر چاییت رو بخور.

سها سریع با ذوق گفت: وای چیکار داری بذار حرفش رو بزنه، گفتی دختر سرهنگه؟

دایه لبخند بزرگی زد.

_واسه جشن عقد میان نه؟

بذار همون جا دختره و خانواده ش رو ببینیم خدارو چه دیدی شاید قسمت شد.

سها خواست ادامه بده که نگاه جدی بهش انداختم.

_این بحث بی جا رو تموم کنید و دیگه ادامه ندید.

همشون سکوت کردن.

بعد از چند لحظه شاهین شروع به اذیت کردن دخترها کرد و بحث رو تغییر داد.

نمی دونم چرا دایه هر جا که می نشست صحبت ازدواج منو وسط مینداخت.

با شنیدن زنگ در اشاره ای به شاهو زدم تا در رو باز کنه.
 با شنیدن صدای یاالله آراز سرم رو بالا گرفتم.
 با تک تکمون دست داد و سلام علیک کرد.
 _ شرمنده مزاحم شدم، اومدم دنبال آشوب برگردیم خونه.
 مینا سریع گفت: اوا چه قدر زود هنوز هوا تاریک هم نشده.
 آشوب سریع از جا بلند شد، برعکس ظهر کمی گرفته و درهم
 به نظر می رسید.
 _ نه دیگه ممنون اگه فردا هم کمی بود خبرم کنید میام.
 دایه تشکری کرد.
 بلند شدم و تا دم در بدرقه شون کردم.
 کنار آراز ایستاد و بازوش رو محکم گرفت.
 _ بقیه ش رو خودمون می ریم دیگه لازم نیست بیاید.
 آراز نگاهی به آشوب انداخت.
 _ خان داداش من قضیه این یارو که مزاحم آشوب شده بود
 رو تازه فهمیدم یادم رفت ازتون تشکر کنم دم شما گرم.

داروف

سر نصیری

لب هام رو به هم فشار دادم، نمی دونم کارم درست بود یا نه ولی فقط می خواستم یه سری مرز براش بذارم.

_ این چه حرفیه، آشوب هم برای من مثل سهاست چه فرقی می کنن!

آشوب فشاری به دست آراز آورد، سرش به سینه ش چسبیده بود.

_ بریم من خسته م.

آراز سری تکون و داد و هردو به سمت خیابون راه افتادن.

از پشت به قامت کوچیکش خیره شدم.

_ تو که می دونی قضیه چیه چرا با این بچه همچین کردی براکم؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

برگشتم و به شاهین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.
_ این جوری بهتره، محض احتیاط هر فکر و خیالی هم توی سرش باشه از بین میره.

دست به سینه به در تکیه زد.

_ واقعا اونو مثل سها می بینی؟

مکث کردم.

_ اگه بگم آره دروغه ولی به چشم دیگه ای هم نمیبینمش اون برای من خیلی بچه س خودت می دونی اصلا نمی خوام خودم رو درگیر این مسائل کنم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_ یعنی اگه بچه نبود...

کلافه پریدم تو حرفش.

_ مزخرف نگو شاهین اصلا از کجا معلوم همه ش حاصل تخیلات خودت نباشه، بیا برو کنار منم مشغول فکرهای خودت کردی.

داروف

سحر نصیری

یعنی چی تخیلات منه، باور کن این بچه یه چیزیش هست
راجع به دختر سرهنگ که حرف می زدن بچه رنگش پریده
بود هی با گوشه ی شالش...
از جلوی در هلش دادم کنار.

بس کن دیگه نمی خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم.

آشوب

دست آراز رو فشار دادم و با بغض وارد کوچه شدم.
صبح که مینا بهم زنگ زد و گفت و برم خونه ی دایه
کمکشون کنم از خوشحالی سر از پا نمی شناختم بالاخره قرار
بود بعد از چند روز ببینمش.
دایه که از خونه بیرون رفت مغز مینا رو شست و شو دادم
و به بهونه تمیز کردن وارد اتاقش شدم.
هیچ وقت تا حالا پا توی اتاقش نداشته بودم همه چیز مرتب
و مردونه بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

جلوی چشم های بهت زده ی مینا خودم رو روی تختش پرت کردم، باورم نمیشه جایی دراز کشیدم که امیر کورد هرشب تنش رو روی زمین میذاره حتی به این تخت و بالشت هم حسودی می کردم همه جا بوی عطر تنش رو می داد.

وقتی به خونه برگشت علیرغم همه ی تمرین ها و خودداری هام نتونستم مقاوت کنم هرجا که می رفت فکر و نگاهم دنبالش بود.

مبل ها رو که بلند می کرد نگاهم روی دست های مردونه ش قفل می شد و سکوت که می کرد روی اخم های ملایمش. دلخوشی امروزم زیاد طول نکشید تا وقتی که شاهو شروع به حرف زدن کرد.

راجع به به قول خودشون دختر خانواده دار و خانومی که قبلا هم دیده بودمش، چیزی نقطه ی مقابل من.

احتمالا روز عقد آرمین با وجود اون و نگاه خریدارانه ی دایه بدترین روز زندگیم رو می گذرونم ولی ضربه ی آخر رو زمانی خوردم که بی خبر از صورت امیدوارم به آراز گفتم که من براش با سها فرقی ندارم.

داروف

سمر نصیری

تنها کاری که تونستم بکنم چنگ انداختن به بازوی آراز بود، همیشه می دونستم بیشتر از این نیستم واسش ولی بعد از گذروندن روزی که با نگاه کردن بهش همه چیز قشنگ به نظر می رسید با شنیدن این جمله سیلی محکمی به صورتم خورد، انقدر جا خوردم که حتی نتونستم خداحافظی کنم فقط با قدم های بلند از مکان وقوع واقعه ای که باعث رسوایی دلم بود فرار کردم.

همین که پا توی حیاط گذاشتیم مقاومتت شکست و صدای هق هقم بلند شد.

آراز جا خورده به سمتت برگشت.

_ آشوب؟

چت شد یهو چراگریه می کنی دختر؟

کاری از EXCITINGT GROUP

سر نصیری

داروف

دست روی چشم هام گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم، پشت سرم راه افتاد.

_ آشوب با توام اون جا بودید سها بهت چیزی گفت ناراحت کرد؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و اشک هایی که روی گونه م می ریخت رو پاک کردم.

_ ای بابا انقدر مظلوم گریه نکن بچه بگو ببینه کی اذیت کرده؟

احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم، شاید بعدا پشیمون میشدم ولی اگه نمی گفتم خفه میشدم.

_ امیر کورد!

با تعجب نگاهم کرد، سرش رو جلو آورد و آروم گفت: امیر کورد اذیت کرده؟

چرا چیزی شده آشوب؟ حرف بزن دیگه. مظلوم نگاهش کردم.

_ گفت منو مثل خواهرش دوست داره.

گیج و کلافه نگاهم کرد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

خب الان این چه ربطی...

چند لحظه مکث کرد.

دستی به موهاش کشید و بعد از کمی کشمکش به سمتم خم شد.

آشوب تو...

سکوت کرد، انگار نمی تونست حرفش رو به زیون بیاره.

دوباره اشکم در اومد، با دیدن نگاهش آروم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و آروم گفت: تو دیوونه ای، آخه چرا اون؟

اصلا آدم با داداشش راجع به این چیزها حرف میزنه؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

_من که جز تو کسی رو ندارم پس با کی حرف بزنم.

کلافه خودش رو جلو کشید، اخم هاش توی هم بود انگار داشت با خودش کلنجار می رفت.

_خب مثل آدم از اول تعریف کن ببینم.

لبم رو تر کردم.

_ خودم نمی دونم چیشد آراز یهو به خودم اومدم دیدم نمی
تونم نگاهم رو ازش بگیرم نمی...
روم نشد بقیه ش رو بگم.

_ اون جوری نگاهم نکن آراز مگه دست خود آدمه؟
به خدا می دونم نشدنیه و این علاقه حماقته ولی تو بهم حق
نمیدی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت.

آروم ادامه دادم: خیلی وقت نیست فهمیدم، همه ش داشتم
ازش فرار می کردم این حس خیلی ترسناکه آراز من نمی تونم
تحملش کنم.

امروز خانواده ش داشتن راجع به یه دختر اصیل و خانواده
دار حرف می زدن، می گفتن خیلی خانوم و محجوبه درست
برعکس من، نمی تونم این چیزها رو تحمل کنم آراز تورو خدا
یه چیزی بگو.

نگاهش بهم خیره موند، آروم دست رو جلو آورد و بازو هام
رو گرفت.

_ کاری به این که این علاقه از بن و ریشه اشتباهه ندارم ولی تو حق نداری راجع به خودت این جور فکر کنی و خودت رو پایین تر از بقیه بدونی آشوب هیچ کس تو موقعیت تو نبوده و سختی هائی کشیده رو تحمل نکرده، زیر دست باباش کتک نخورده، از ترس دوستای معتاد باباش فرار نکرده، مادرش ترکش نکرده، جلوی کلی طلبکار نایستاده و کلی تهمت به جون نخریده تو از همه ی کسائی که بهشون از پایین نگاه می کنی با ارزش تری می فهمی؟

برای همین من همیشه به داشتنت افتخار می کنم برای همین حتی اون گله ای که نصف شهر ازشون می ترسن هم دوست دارن و بهت احترام می ذارن، دیگه هیچ وقت راجع به خودت این جور حرف نزن ولی سعی کن فراموشش کنی آشوب اون مرد و تو برای هم نیستین از زمین تا آسمون بینتون تفاوت هست من نگرانتم نمی خوام ضربه بخوری نشنیدی چی گفتم؟ اون تورو مثل خواهرش می بینه.

کم کم داشتم حس خوبی می گرفتم که جمله ی آخرش باعث شد دوباره اشک هام راه بیفته.

همه بهم می گفتن بی خیال بشم، انگار همه چیز براشون خیلی آسونه انگار من یه بچه چهار ساله م که می خوان قانعم کنن از اسباب بازی مورد علاقه م دل بکنم چون پولی واسه خریدش نداریم، چرا نمی فهمیدن این حس به قلب آدم مربوطه، تا وقتی انقدر به من نزدیک بود که با دیدن تک تک رفتارها و کلماتی که از دهنش بیرون میومد زیر لب قریون صدقه مردونگیش می رفتم نمی تونستم از این حس دست بکشم.

پیشونیم رو روی دست هام گذاشتم.
_ کاش انقدر نمک نپاشی آراز فکر کردی من از این که هی خودم رو با بقیه دخترهایی که مناسب اون هستن مقایسه کنم خوشم میاد؟
اون خیلی مرده من...

داروف

سحر نصیری

آهی کشیدم.

فقط نمی خوام محبت و حمایت هاش برای یکی دیگه باشه، اصلا ازدواج نکنه من می شینم از دور فقط نگاهش می کنم.

آراز نفس پر صدایی کشید، حسابی ناراحت بود.

بهبش نزدیک نشو آشوب نذار این علاقه عمق بگیره این همه تفاوت هیچ جوره درست پیش نمیره...

شهره هم همین رو بهم گفت آراز ولی یادمه محبوب همیشه می گفت نکوهیده ترین راه درسته، نمی دارم بعدها بابت خفه خون گرفتمم خودم رو سرزنش کنم، حسرت و حسادت خیلی حس بدیه امروز وقتی یه چیزی چنگ انداخت به گلوم و محکم فشارش داد این رو فهمیدم من واقعا نمی تونم تحمل کنم.

دستش روی موهام نشست.

احمقی آشوب؟

دماغم رو بالا کشیدم.

نه عاشقم.

ضربه ای به سرم زد.

_ جو گیر نشو بچه، فقط به خاطر کارهایی که برامون کرده
ازش خوشت میاد، نمی دونم چرا انقدر درکت می کنم
آشوب، شاید اگه من دختر بودم با هم رقیب عشقی می
شدیم.

وسط گریه یه لحظه خنده م گرفت.

_ همه ی ذوق و شوقم امروز کور شد آراز وقتی کنار اونم
دیگه تنهام نذار می ترسم بند رو آب بدم.
اخمی بهم کرد.

_ غلط می کنی، بلند شو می خوام برم شام پیزم نشین این جا
الکی قنبرک نزن اعصابم رو بهم نریز.
آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

از اتاق بیرون رفت تا غذا درست کنه، دراز کشیدم و به دیوار
رو به روم خیره شدم.

سبک شده بودم ولی چرا همه فکر می کردن این یه علاقه
ی سر سری و زودگذره، من واقعا از ته دلم می خواستمش و

داروف

سحر نصیری

این علاقه یکی دو روزه شکل نگرفته بود حتی نمی دونم از کی درونم نفوذ کرد، شورش به پا شد و حالا من تسلیم بودم.

تا قبل از این که به این جرم اعتراف کنم همه چیز آرام و ساده می گذشت به محض رو به رو شدن با احساسم انگار که دیوار یه سد فرو ریخته باشه احساساتم پرتنش و نفس گیر شروع به غلیان کردن، حالا دیگه جلوی این سیل ایستادن محال بود.

گوشیم رو در آوردم و رفتم توی لیست آهنگ هام.

آهنگی که چند روزه هرشب تا صبح گوش می کردم رو پلی کردم و آرام چشم هام رو بستم.

VIP

exChange Group

ROMAN

هرشب تو خط به خط این آهنگ گم می شدم، انگار که داشت داستان علاقه ی من رو به آدم و عالم جار میزد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_توجه نکردی به تنهاییامو ندیدی چه ترسی نشست تو
نگامو

مدارا نکردی با دلتنگیامو فقط خواستی باشی به جای خدامو
با هر رد پای که اندازه ی رد پای کفشته راه میامو
جلو هرکی چشماش شبیه خودت میشه کوتاه میامو نموندی
باهامو

خزونم که از زور تنهاییام می خوام مثل پیچک بیچی به پام
تو دردی من اینو می فهمم ولی بگو جز تو درمونو از کی بخوام
تو بارونیه کهنه ی کنج خونه که خیلی چیزا از دل من می دونه
چه آغوش گرمی چه پاییز سردی

چقدر فکر میکردم یه روز برمی گردی
تو داروغه شهر تنهاییامی دروغ قشنگ توی خنده هامی

به این جای آهنگ که رسید زیر لب شروع به تکرار کردم، از
حس ذوق و بی کسی امروزم قطره اشکی روی بالشتم چکید.

اگه یه روزی بهم می گفتن قراره بشینم و برای یه مرد گریه کنم می گفتم طرف حتما دیوونه شده ولی الان به خجالت آورترین شکل ممکن داشتم برای یه مرد گریه می کردم چون دخترهایی که اطراف اون بودن از همه نظر از من بالاتر بودن و احتمالاً راحت ترین دلیل اون برای نادیده گرفتن من این بود که من رو به چشم خواهش می دید.

با یادآوری ذوق و شوقی که شب خواستگاری برای قشنگ دیده شدنم داشتم آهی کشیدم نه می شد ادامه داد نه می شد دست کشید.

با شنیدن صدای در و بعد آواز خوشحال آرمین سرم رو توی بالشت فرو کردم اصلاً حوصله ش رو نداشتم.

گاهی ازش بدم میومد، گاهی بهش حسودیم میشد که انقدر راحت وارد اون خانواده شده بود و گاهی دلم می خواست کنارمون باشه همیشه حس های متناقضی نسبت به آرمین داشتم.

— آشوب کجایی؟

بیاید واستون شام گرفتم.

داروف

سحر نصیری

دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم با دیدنم
ابروه‌هاش بالا پرید.

_ گریه کردی؟

کنار غذا نشستم و منتظر موندم تا آراز سفره رو بیاره،
همیشه حتی توی بدترین شرایط زندگیم هم اشتها داشتم.

_ نه خواب بودم صورتم ورم کرده.

کمی خودش رو جلو کشید.

_ امروز چه طور گذشت امیر کورد چیزی راجع به من
نگفت؟

با اومدن اسمش دوباره داغ دلم تازه شد.

سرش رو از جلوی صورتم کنار زدم و در ظرف غذا رو باز
کردم.

_ تو چرا انقدر نگران نظر امیر کوردی، مگه قراره زن امیر
بشی؟

مهم اینه که به دهن اون بز شیرین اومدی.

آراز با خنده سفره و بشقاب‌ها رو جلوم گذاشت.

_ می ترسه دوباره چک و لگد مالی بشه.

اخمی به جفتمون کرد.

_ این یارو زن و بچه نداره جمع کنه بره از دستش راحت
شیم؟

چنگال رو محکم تو سینه ی مرغ فرو کردم.

_ نخیر، پنج سال گذشته زندان بود زن از کجاش در بیاره؟
خودش رو عقب کشید.

_ گفتم شاید قبلش...
ROMAN

آراز به شونه ش زد.

_ نداره دیگه غذات رو بخور.

داروف

سحر نصیری

تو این لحظه از اعضای گله کلی ممنون بودم که باعث شدن
بره زندان وگرنه تا الان دایه براش زن گرفته بود.
بعد از شستن ظرف ها به شهره پیام دادم میرم آرایشگاه و
سعی کردم کمی استراحت کنم.

پارم رو که توی آرایشگاه گذاشتم با دیدن مشتری ها پوفی
کشیدم.

شهره با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_ بیا این جا دختر خودم بهت می رسم، می خوای چیکار کنی؟
روی صندلی نشستم.

_ اصلاح صورت، رنگ مو هم می خوام.

_ قرمز؟

نوچی کردم.

_ رنگ قبلی موهای خودم.

چشمکی بهم زد.

داروف

سر نصیری

_ می خوی حسابی دلبری کنی ها کلک، می دونستم آدم
نمیشی راستی تتو رو ترمیم نمی کنی؟

سریع گفتم: نه بذار پاک بشه دیگه نمی خوامش.
به سمت صورتتم خم شد.

_ لباس چی خریدی آشوب؟

لبم رو گاز گرفتم و لبخند ریزی زدم.

_ یه پیرهن یکسره ی قرمز سرشونه ش کلا بازه انقدر بهم میاد
شهره.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ برو ببینم چیکار می کنی دختر می تونی چشمشون رو در
بیاری.

آهی کشیدم. exChange Group ☆

_ دیروز زل زد تو چشم هام گفت منو مثل سها می بینه.
چند لحظه مکث کرد.

_ من که بهت گفته بودم، خودت رو ننداز تو چاه دختر.

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ کس راه حلی برای آروم گرفتن من نداشت همه بهم پیشنهاد می دادن از این فرار کنم این جور فقط صورت مسئله پاک می شد من هیچوقت نمی تونستم از حس داشتن به اون دست بکشم.

کارم تقریبا تا غروب طول کشید، شهره حسابی با حرف هاش کلافه م کرده بود، حالا که من سعی می کردم بزنم به بی خیال بقیه هی وجود اون رو بهم یادآوری می کردن.

بالاخره بعد سشوار کشیدن موهام جلوی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم، با این موهای خرمایی روشن حسابی تغییر کرده بودم، صورتم مظلوم تر و بچگونه تر شده بود برام مهم نبود از لحاظ روحی نیاز داشتم کمی خودم باشم، همون دختر بچه ی ساده ی همیشگی که از راه رفتش هم شیطنت می ریخت.

چرا انقدر خوشگل شدی فردا میای خودم آرایش کنم ها عکست هم می ذارم تو پیجم.

دور خودم چرخیدم و لبخندی زدم روحیه م عوض شده بود.
حساب کن من برم خونه شهره تا الان حتما محبوب رسیده.

کمی تعارف کرد و در آخر کارت رو گرفت.

_ راستی گفتی محبوب، با آرمین چه طور کنار میان؟
شونه ای بالا انداختم.

_ دستش زیر سنگه نمی تونه جفتک بیرونه خاله هاش هم
فردا میان واویلاست.

سرش رو به دو طرف تکون داد و کارت رو به سمتم گرفت.

_ خدا کنه همه چیز به خیر و خوشی بگذره همین جوریش
این خانواده ناراضی هستن تو جشن مشکلی پیش بیاد حسابی
براتون بد میشه، راستی آرمین پول جشن رو از کجا آورد؟
کیفم رو از روی میز برداشتم.

_ ماشینش رو فروخت، البته نصف خرج رو امیر کورد داد.

ابرویی واسم انداخت.

_ دست و دل باز هم هست، خدا شانس بده.

ضربه ای به شونه ش زدم و از آرایشگاه خارج شدم، حالا که
حالم خوب بود نمی خواستم راجع به امیر کورد و حرف های
دیروز فکر کنم به اندازه ی کافی واسش غصه خوردم بهتر بود
کنار میومدم.

همین که وارد خونه شدم آراز با دیدنم لبخند بزرگی زد.

_ به به بالاخره شبیه آمیزاد شدی انقدر دلم واسه قیافه ی
قدیمت تنگ شده بود دختر.

ابروهام رو واسش بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم.

محبوب که داشت لباس ها رو اتو می کرد نگاهی بهم
انداخت.

_ چه قدر شبیه جوونی های خودم شدی دیگه موهات رو
اون جووری نکن دختر شبیه اجنه ها میشی.

اخمی کردم، انگار برای همه عجیب بود من فقط دلم می
خواست بدون این رنگ و لعاب ها یه ذره خودم باشم.

به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم.

در کمد رو باز کردم و دوباره به لباسم نگاه کردم بی توجه به حالگیری دیروز انگار هنوز هم واسش ذوق داشتم و ثانیه شماری می کردم تا فردا برسه.

هرچند زنونه توی خونه بود و مردونه حیاط می ترسیدم حتی نتونم ببینمش.

بعد از خوردن شام سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم، یعنی کت شلوار می پوشه؟

با تصورش توی یه کت شلوار رسمی خنده م گرفت، انگار برام غریبه بود.

با یادآوری سرهنگ و دخترش آهی کشیدم و غلت زدم، امیدوار بودم نیان، قطعاً مراسم فردا کوفتم میشد.

نمی دونم چه قدری توی فکر و خیال مراسم بودم که کم کم خوابم برد.

exChange Group

ROMAN

نگاهی به شهره که خم شده بود جلوی آینه و خودش رو آرایش می کرد انداختم.

_زودباش دیگه شهره دیرمون شد باید آژانس بگیریم.
اخمی بهم کرد.

_خیالت از خودت راحت شده حالا بریم بریم راه انداختی
خب صبر کن دیگه الان تمومه.

نگاهی به خودم انداختم، هرچی جون کردم که آرایشم رو
کمرنگ تر کنه اجازه نداد.

موهام رو باز گذاشته بود و زیرش یه فر کوچیکی داده بود،
توی صورتم هم آرایش دودی چشم هام و رژ سرخابیم خیلی
توی چشم میزد.

مانتوم رو روی لباس یکسره م پوشیدم تا لختی شونه هام
بیرون نباشه.

لباسه حسابی به تنم نشسته بود، برعکس چند روز گذشته
یه حس ذوق و دلشوره ی خاصی داشتم، یعنی اگه منو با این
شکل جدید ببینه چه عکس العملی نشون میده؟

اصلا واسس مهم بود؟

همین که کارش تموم شد آژانس گرفتیم و به سمت خونشون راه افتادیم.

از ماشین پیاده شدیم، محبوب و آراز زودتر رفته بود آرمین هم رفته بود آرایشگاه دنبال سها تا برن آتلیه.
در خونه باز بود.

وارد حیاط شدم و سریع چشم گردوندم، با ندیدن امیر کورد آه از نهادم بلند شد.

خوش اومدین بفرمایید داخ...

صابر و شاهین که تازه متوجه چهره ی من شده بودن چند لحظه مکث کردن.

آشوب خودتی؟

لبخندی زدم و دوباره نگاهم رو به اطراف دوختم.

آره، خیلی تغییر کردم؟

راستی بقیه کجان؟

شاهین پشت سرش رو خاروند.

_ آره اصلا انگار کوبیدی از نو ساختی، خانوم ها که داخلن امیر کورد هم رفته دنبال جعبه های شیرینی.

آهانی گفتم و تشکر کردم، خواستم برم داخل که چشمم به صابر افتاد یه جوری زل زده بود به شهره خنده م گرفت شهره ی بلا گرفته هم اصلا از رونمی رفت.

بین در ورودی خونه و حیاط یه پرده ی بزرگ کشیده بودن، پرده رو کنار زدم همین که وارد خونه شدم مینا واسم دستی تگون داد و به سمتم اومد، انگاری خانوم ها زودتر برای کمک اومده بودن.

_ سلام عزیزم، وای چه عروسک شدی آشوب.

لبخندی به صورت ملیحش زدم.

_ قربونت برم مینا جون شما هم خیلی ناز شدی؟

نمی دونی محبو... مامانم کجاست؟

اشاره ای به آشپزخونه زد.

_ با مامانم توی آشپزخونه هستن وای نمی دونی آشوب از وقتی اومدن انقدر دهن به دهن همدیگه گذاشتن که دایه

هردوشون رو برداشت برد توی آشپزخونه نمی دونم چرا
مامان این جور می شده.

داشتم می خندیدم که چشمم افتاد به خاله های آرمین، یه
جوری با کینه بهم نگاه می کردن که یه لحظه جا خوردم سری
تکون دادم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

به طرف آشپزخونه راه افتادم، سنگینی نگاه خیلی از خانوم
ها رو روی خودم حس می کردم.

اونایی که یه روزی مارو نادیده می گرفتن، اونایی که تهمت می
زدن و با حرف هاشون باعث آزارمون می شدن الان توی
نقطه ای ایستاده بودن و می دیدن که یکی مثل امیر کورد
هوای این خانواده رو داره و با این وصلت هیچ جوهره اجازه
نمیده کسی پشتمون حرفی بزنه.

وارد آشپزخونه که شدم نگاه محبوب بهم افتاد.

_ اومدی دخترم؟ چه قدر خوشگل شدی بیا ببینمت.

نگاه دایه و خاله و چندتا خانومی که توی آشپزخونه بودن به سمتم چرخید

دایه با دیدنم لبخندی زد.

_ سپید بخت بشی دخترم، یه سر به سفره عقد می زنید چیزی کم و کسر نباشه؟

لبخندی بزرگی زدم و چشمی گفتم.

قبل از این که برم دوباره صدای دایه بلند شد.

_ شهین جان به سارا هم بگو با دخترها یه نگاه به سفره بندازه سلیقه ی خوبی داره.

لب هام رو بهم فشردم و چیزی نگفتم بی توجه بهشون به سمت سفره عقد رفتم و نگاهی بهش انداختم.

همه چیز کامل و حسابی قشنگ بود، ابروی بالا انداختم چه قدر هم که لیاقتش رو داشتن بیچاره امیر کورد امروز چه قدر غصه بخوره.

_ به دایه بگید بیاد امیر کورد اومده.

با شنیدن صدای شاهین سریع سرم به سمت عقب برگشتم
و ضربان قلبم تند شد.

مینا نگاهی بهم انداخت.

_من برم به دایه...

سریع دستش رو چسبیدم.

_مینا جان من صبر کن پنج دقیقه دیگه بهش بگو بیاد باشه؟
با تعجب نگاهم کرد.

_چی میگی آشوب خان داداش منتظره عصبانی میشه...

قدمی به عقب برداشتم و چنگی به شالم زدم.

_من میرم پیشش عصبانی نمیشه تورو خدا فقط چند دقیقه
معطل کن سریع میام.

از پشت خانوم هایی که توی اتاق نشسته بودن آروم خودم
رو به در ورودی رسوندم و شالم رو روی سر شونه هام
انداختم.

آهسته از در خارج شدم، در رو پشت سرم بستم و پشت
پرده مکث کردم.

داروف

سحر نصیری

کمی پرده رو کنار زدم، با دیدن امیر کورد که پشت به من ایستاده بود و به شاهین اشاره میزد نفسم حبس شد. قبل از این که به سمتم برگرده سریع پرده رو انداختم و نفس عمیقی کشیدم، نمی دونم چرا انقدر استرس گرفته بودم. چند لحظه صبر کردم.

دوباره دستم رو جلو بردم تا پرده رو کنار بزنم ولی قبل از من دستی قوی و آشنا پرده رو کنار زده بود. برای یک لحظه نگاهمون به هم قفل شد، قلبم ریخت انقدر به چشمم جذاب شده بود که خشک شده به صورتش خیره شدم.

حسابی جا خورده بود، بعد از چند ثانیه مکث صدای بهت زده ش بلند شد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ گنجشک؟

کمی جون گرفتم و نفسم در اومد، حرارت از بدنم بیرون می زد.

ریش و سیبیل هاش از قبل کوتاه تر شده بودن، یه پیرهن سفید رسمی و شلوار مشکی پوشیده بود، آستین های بالا زده ش باعث شد توجهم جلب دست هاش بشه، کنترل نگاه افسار گسیخته م دست خودم نبود!
بالاخره لب هام از هم فاصله گرفتن.

_ دایه دستش بند بود من اومدم ببینم چیکار داری.

با نفسی کوتاه نگاهش رو ازم گرفت.

لبم رو گاز گرفتم.

_ تغییری نکردم؟

نگاهش دوباره روی صورتم برگشت.

_ دیگه فلفل نیستی.

صدام لرزید.

_ نظرت چیه؟

خنده ی آرومی کرد.

_ نظر من مهم نیست، مهم اینه خودت چه جوری خودت رو بیشتر دوست داری.

بی هوا گفتم: آخه تو هم منو با موی قرمز دیدی و هم موهای خودم بگو دیگه به نظرت چه طور شدم؟

درمونده سرش رو به دو طرف تکون داد، نگاهش زیاد روم خیره نمیموند.

_ دوباره داری ترفند آرایش کردنت رو میزنی؟

آخه من آدمی هستم که راجع به این چیزها نظری داشته باشم؟

کمی سرم رو کج کردم و با چشم های منتظر بهش نگاهم کردم.

نگاهی به چشم های منتظر و درشت شده م انداخت و نفس عمیقی کشید.

_ معصوم تر شدی.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد، انگار فقط منتظر همین حرف بودم، یه نگاه و یه تعریف کوچیک برای ساختن ادامه ی روزم.

_به چندتا خانوم بگو بیان جعبه های شیرینی رو بیرن داخل صلاح نیست با این اوضاع مرد بیاد داخل.

بعد اشاره ای به من کن شالم شل و وارفته دورم افتاده بود کرد، سریع خودم رو جمع و جور کردم.

_تو هم برو تو دیگه تا کی می خوای این جا بایستی، جواب اون سوال مهمت هم که گرفتی.

داشت مسخره م می کرد، اهمیتی ندادم و ریز خندیم، معلومه که برای من خیلی مهم بود.

شالم رو جمع کردم و زیر نگاه سنگینش به داخل خونه برگشتم، همین که در رو بستم بهش تکیه دادم و با ذوق لبم رو گاز گرفتم.

می دونستم نمی تونم مثل یه خانوم بالغ رفتار کنم و همه ی کارهام بچگونه بود ولی برام مهم نبود ترجیح می دادم خود واقعیم رو دوست داشته باشه.

با صدای پر حرص مینا از تو رویا بیرون اومدم.
 _تموم نشد کارت آشوب بدو دیگه دایه داره میاد.
 سریع از راهرو گذشتم و کنار مینا ایستادم.
 سقلمه ای به پهلوم زد.

_یه توضیح بهم بدهکاری.

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

کم کم تعداد مهمون ها بیشتر شد و مینا باند رو روشن کرد.
 حتی وسط رقص هم دلم پیش امیرکوردی بود که بیرون این
 در مشغول مهمون ها بود.

کمی که گذشت کم کم خبر آوردن عروس و داماد دارن میان.
 سریع مانتوم رو پوشیدم و شالی روی سرم انداختم.

همه به سمت در هجوم بردن.

دایه سینی اسپند رو گرفت و وارد حیاط شد.

صدای هلله و جیغ کشیدن دخترها بلند شده بود همین که پام رو از در بیرون گذاشتم بی توجه به همه چشمم دور تا دور حیاط چرخید، با دیدن امیر کورد درست کنار سها نفس صدا داری کشیدم.

چهره ش آرام و خونسرد به نظر می رسید ولی درونش غوغا بود هر چه قدر هم می گذشت اون از ته دل به این وصلت راضی نبود.

سریع مهمون ها رو کنار زدم و به سمت عروس و داماد راه افتادم.

سها لباس یک سره ی شیری رنگی تنش بود و آرایشش حسابی بهش میومد.

آرمین هم با صورتی خندون کنارش ایستاده بود و واسه کسایی که برای عرض تبریک جلو اومده بودن سر تکون میداد.

داروف

سمر نصیری

به سمتشون رفتم و آرمین رو بغل کردم، با سر افتاده بود تو ظرف غسل، دو طرف صورت سها رو روی هوا بوسیدم و با گفتن تبریکی به عقب برگشتم.

دقیقا کنار امیر کورد ایستادم و زیر چشمی نگاهش کردم. چشم های منتظرش به سها و دایه بود که همدیگه رو بغل کرده بودن.

آروم زیر لب صداس زدم.

_امیر؟

با تعجب به سمتم برگشت.

_این جا چیکار می کنی بچه؟

شونه ای بالا انداختم.

_می خوای گریه کنی؟

نگاهش سردرگم شد.

_من؟

چرا باید گریه کنم؟

آروم گفتم: چون خواهرت رو به یه مرد دیگه می سپاری.

کاری از EXCHANGING GROUP

چند لحظه به صورتم خیره شد.

_من اون رو به یه مرد دیگه نمی سپارم، آرمین اگه سها رومی
خواد موظفه توی همین خونه باهاش زندگی کنه قرار نیست
سها جایی بره.

لبم رو از خنده گاز گرفتم.

_همیشه یه حرفی برای سوپرایز کردن آدم داری، واقعا غیر
قابل پیش بینی هستی.

اخمی بهم کرد.

با اومدن آراز و چشم و ابروی که برام اومد ساکت موندم،
فکر کنم همین الانش هم زیادی بین این همه آدم بهش
نزدیک شده بودم.

آراز آروم مانتوم رو گرفت و منو بیشتر به سمت خودش
کشید.

_حالا درسته همه چیز رو بهم گفتم ولی دلیل نمیشه جلوی
چشمم بری بچسبی بهش باهاش خوش و بش کنی.

پوفی کشید.

_استغفرالله... حالا این بنده خدا چیزی نمیگه ولی شرم و حیا هم خوب چیزیه.

لب هام آویزون شد.

_حالا مگه چبکار کردم، دو کلم حرف و اختلاط بین خواهر داماد و برادر عروس بود دیگه، ببینم اینا از این رسم ها ندارم یه دونه دختر بدن یه دونه دختر بگیرن؟

دستش روی صورتش گذاشت که خنده ش معلوم نشه.

_آدم شو آشوب من داداشتم خیر سرم!

شونه ای بالا انداختم، همین که سها و آرمین وارد خونه شدن عاقد هم اومد.

خانوم ها سریع خودشون رو جمع و جور کردن تا بقیه مردها بتونن برای مراسم عقد وارد اتاق بشن.

این دفعه کنار آراز ایستادم و نگاهم رو به سها و آرمین که کنار هم نشسته بودن دوختم، هیچ حسی نسبت بهشون نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به سمت امیر کوردی که با عاقد حرف میزد برگردوندم.

بعد از تموم شدن این مراسم دیگه کمتر همدیگه رو می دیدیم کاش یه طنابی بود که مارو به هم وصل کنه.

موقع خوندن خطبه ی عقد جلو نرفتم.

مینا چندباری بهم اشاره زد برم و قند بسابم ولی اهمیتی ندادم به جاش یکی از دختر خاله های آرمین رفت.

با ضد حالی که دیروز سها با حرف هاش بهم زد ترجیح می دادم اصلا نبینمش.

کمی به سمت آراز خم شدم.

_کادو رو خودت میدی ها من سمت اینا نمیرم یه بار تبریک گفتم بسته دیگه.

با خنده سر تکون داد.

_زشته آشوب تخس بازی در نیار.

ابرویی بالا انداختم و ساکت موندم.

بعد از این که خطبه عقد خوانده شد امیر کورد و دایه به سمت سها رفتن و هردو بغلش کردن، امیر کورد اون رو چند ثانیه توی بغلش نگه داشت و باهاش حرف زد، اعتراف می کنم توی این لحظه واقعا به سها حسادت می کردم.

بعد از این که دورشون خلوت شد به اصرار محبوب و آراز جلو رفتم و دوباره تبریک گفتم، آرمین لبخند زد و سها تشکر سردی کرد.

آراز جعبه کادو رو به دستشون داد و کنارم ایستاد.

محبوب هم که حسابی جوگیر شده بود هردوشون رو بغل کرد و بوسید، با دیدن جعبه ی هدیه ای که به سمتشون گرفت چشمی چرخوندم.

کلا خوشش میومد خودش رو توی چشم همه فرو کنه.

متوجه امیر کورد شدم که دوباره به سمت سها رفت و دستش دورش حلقه کرد، سها سرش رو جلو برد و چیزی دم گوش امیر کورد گفت.

لب هام رو به هم فشار دادم و به سمت باند رفتم، صدای آهنگ که حالا کم شده بود رو تا آخر زیاد کردم و برگشتم به آراز نگاه کردم.

با خنده گردنش رو تکون داد و دستش رو به سمتم گرفت، زیر چشمی به امیر کورد که حالا دیگه نمی تونست با سها حرف بزنه نگاه کردم.

باورم نمی شد انقدر بتونم به رابطشون حسادت کنم.

دست آراز رو گرفتم و یه دور دور خودم چرخیدم که شالم روی شونه هام افتاد، قصدم پرت کردن حواسش به سمت خودم بود نه دلبری!

ROMAN

امیرکورد

سها کمی روی پاهاش بلند شد تا دم گوشم چیزی بگه که یهو
صدای آهنگ بلند شد، ناخودآگاه گردنم به سمت مخالف
چرخید

با دیدن آشوب که توی بغل آراز می رقصید چند ثانیه مکث
کردم.

این دختر امشب حسابی بی پروا و شیطون شده بود.

با دیدن قیافه ی جدیدش حسابی جا خوردم، اصلا انگار
تبدیل به یه آدم دیگه شده بود از اون حالت شر و تخس
بیرون اومده بود و همراه با معصومیت شیطنت عجیبی توی
صورتش موج میزد.

توی نگاه اول اصلا نشناختمش چند ثانیه طول کشید تا
تونستم نگاه خیره م رو ازش بگیرم.

_کاکَ با شمام چرا حواست نیست؟

سریع چشم هام رو ازشون گرفتم و به سمت سها برگشتم.

_ فهمیدم چی گفتمی سها لازم نیست دوباره تکرارش کنی.

پسرا بریم بیرون دیگه بقیه ی برنامه توی حیاطه.

اولین نفر از خونه بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم.

سها رو که عقد می کردن حس غریبی داشتم انگاری که دارن همدم و دخترت رو ازت می گیرن، وقتی آشوب اون سوال رو توی حیاط ازم پرسید نتونستم جلوی افکارم رو بگیرم.

بهرتر بود آرمین تا به مدت همین جا با ما زندگی کنه تا حواسم بهش باشه.

نگاهی به اطراف انداختم و به بچه ها اشاره زدم از مهمون ها پذیرایی کنن.

شاهو و شاهین که تازه وارد حیاط شده بودن با دیدنم به سمتم قدم برداشتن.

_ براکم شهاب و خانواده سرهنگ رسیدن دم درن.

ابروهام بالا پرید، فکر نمی کردم واقعا بیان.

شاهین پشت سرش خاروند.

_ انتظار نداشتم بیان چرا انقدر این خانواده ضایع...

اخمی بهش کردم.

_احترام مهمون واجبه شاهین بریم استقبالشون، شاهو به دایه و مینا بگو بیان خانوم ها رو همراهی کنن.

به سمت در رفتیم.

با دیدن سرهنگ با احترام نگاهش کردم و دست جلو بردم.

_خوش اومدید سرهنگ، چشممون روشن شد.

لبخندی زد.

_مرسی جوون باعث افتخاره.

شهاب از پشت سرهنگ دستی تگون داد.

_مبارک باشه امیر کورد انشالله عروسی خودت بیایم مبارک باد بدیم.

باهاش دست دادم و به داخل دعوتشون کردم.

رو به خانوم هایی که از کنارمون می گذشتن سری تگون دادم و به شاهین اشاره زدم به سمت دایه که تازه از خونه بیرون اومد بود راهنماییشون کنه.

خواستم به سمت صابر برم تا ببینم چیزی کم و کسر هست
یا نه که آهنگ کوردی شروع به پخش شد.
پس ریختن وسط و دور هم دایره زدن.
سر جام ایستادم و با حظ و لذت خاصی نگاهشون کردم.
چند ثانیه بیشتر نگذشته بود شاهین که انگار بین جمعیت
داشت دنبال من می گشت سریع به سمتم دوید.
اشاره ای بهش زدم و قدمی به عقب برداشتم.
کل گله اون وسط برگشته بودن و به من نگاه می کردن.
یه لحظه از کارهاشون خنده م گرفت.
شاهین با دیدن خنده م بل گرفت و دستم رو کشید.

exChange Group

ROMAN

سعی کردم جدی نگاهش کنم ولی چشمکی زد و قدمی به عقب برداشت.

—امرو آر کاک هَل نَپَرِه که وَه شَو ناگیپت... به دلی منالکان نَشکینه امیر کورد. (امروز اگه داداش نرقصه که به شب نمی رسیم بیا دل بچه ها رو نشکون امیر کورد.)

—ولم گه گوره چی آگی

مِن پِی لباس کوردی هَل ناپَرم. (ول کن چیکار داری می کنی، من بدون لباس کوردی نمی رقصم.)

—منالکان چاو نوارین هر چن ديقه له گلمان وه کاک گیان. (بچه ها چشم انتظارن در حد چند دقیقه بینمون باش داداش.)

سری تکون دادم و همراهش به سمت بچه ها راه افتادم. شاهو سریع شونه م رو گرفت.

—شیره گر به یه دَس گه ریان برویم. (شیره کر بیا یه دور گه ریان (یک نوع رقص کوردی) برقصیم روی مارو زمین ننداز.)

شاهین سریع طرف دیگه م ایستاد و داد زد: اون پارچه پوچی رو بدین میخوام سرچوپی بشم براکم بیا وایسا کنار من.

صابر پارچه توری سفیدی واسش انداخت، پارچه رو روی هوا گرفت و اول صف ایستاد تا به قول خودش سرچوپی باشه.

قدم اول رو به سمت چپ برداشت پشت سرش حرکت کردم، پارچه رو بالا گرفت و با تگون دادنش شروع به حرکت کرد.

دو قدم به سمت چپ رفتم و پای راستم رو محکم جلوی پای چپم روی زمین کوبیدم.

با اوج گرفتن آهنگ کوبش رو تکرار کردم.

_ هه‌ی هه‌ی بارمه که وه‌ی باوانم ئای توخوا مه‌چو واوه‌بی

وه‌ی وه‌ی مشکی و هه‌وریه که و کاله گیان لیره ماوه جه‌ی

وسط آهنگ شاهین یهو داد زد: زنده باد آقا ناصر بریم شیره کر.

کل نیم دایره ای که بچه های گله تشکیل داده بودن رو به دور چرخوند، سه قدم به سمت راست برداشتم و دوباره پام رو روی زمین کوبیدم.

_ هه‌ی هاوار لیره ماوه جه‌ی

سر نصیری

داروف

وهی وهی هه رکه سیک ئیژی هه ی هاوار غه ربی خاسه

کاله گیان غه ربی خاسه

وهلله ئه وه له جومله ی ئه ی هاوار خوا نه شناسه

کاله گیان خوا نه شناسه

به نفس نفس افتاده بوم و پیشونیم عرق کرده بود حرکاتم
رو کمی کند کردم و با آخرین ضربه پا از بین بچه ها کنار
کشیدم.

دستی به عرق پیشونیم کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

VIP

exChange Group

ROMAN

همین که برگشتم با دیدن دایه و سها و بقیه که روی تراس
ایستاده بودن و نگاهشون به ما بود جا خوردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

دایه با دیدن نگاهم نم چشم هاش رو پاک کرد و روی سینه
ش کوبید.

سری خم کردم و گوشه ی حیاط ایستادم تا به رقص بچه ها
که حالا ریتمشون تند تر شده بود نگاه کنم.

چشمم به بچه ها بود که علی اشاره ای بهم زد.

_داداش بریم ظرف های غذا رو آماده کنیم به بچه ها هم
بگو دست تنها موندیم.

نگاهی به ساعت انداختم و سر تکون دادم.

سعی می کردم با کار کردن خودم رو مشغول کنم تا جلوی این
حس غمی که توی وجودم لونه کرده بود رو بگیرم.

از کنار پله ها که می گذشتم سنگینی نگاهی تو جهم رو جلب
کرد.

سرم رو که بالا گرفتم با آشوب چشم تو چشم شدم.

بدون ذره ای انکار و خجالت بهم خیره بود.

صورتش یه حالت خاصی بود چند لحظه طول کشید تا با
سرعت از پله ها پایین بیاد.

داروف

سحر نصیری

دستمال سفیدی به سمتم گرفت و آروم گفت: پیشونیت عرق کرده.

دستمال رو ازش گرفتم.

_مرسی ملوچک.

لبخند زد و شالش رو بیشتر دور خودش پیچید.

کمی سرش رو کج کرد.

_خیلی قشنگ کوردی می رقصی همه محوتون شده بودن،

توی لباس کوردی هم همین قدر باحال میشی؟

به چشم های پر برقش نگاه کردم، نگاهش شاد و رنگی بود.

_نمی دونم باید از بقیه پرسى.

سنگینی نگاه بقیه رو روی خودمون حس می کردم.

این محل بی در و پیکر بود نمی خواستم حرفی پشتش باشه.

_برو تو خونه بیرون هوا سرده، لباس درست و حسابی هم

که انگار تو دست و بالت نیست.

قدمی به عقب برداشت و لبش رو گاز گرفت.

_میرم داخل تو هم عرق پیشونیت رو پاک کن باد بهت
نخوره سرما می خوری.

برگشت و سریع از پله ها بالا دوید.

نفس سنگینی کشیدم و تا وارد خونه بشه با نگاهم دنبالش
کردم.

این دختر برای همه عزیز شده بود نمی دونستم جلوی این
حرکت های تازه ش باید چه عکس العملی نشون بدم.

همون طور که وارد زیر زمین میشدم عرق صورت و پیشونیم
رو با دستمال پاک کردم، چندتا از وسایل پذیرایی رو برداشتم
تا کم کم میزها رو بچینیم.

بعد از من کم کم بچه جمع شدن تا کمک کنن.

چیدن میزها که تموم شد شاهین نفس نفس زنون کنارم
ایستاد.

_این دختره چی می گفت شیره کر؟

همه نگاهتون می کردن.

مکت کردم.

_ اومده بود بهم دستمال بده.

واروه

سر نصیری

با خنده گفت: دختر سرهنگ هم چشمش به شما بود، براکم
امشب با دو قدم رقصش بد دل برده.

با اخم نگاهش کردم.

_ بیا برو به بقیه کمک کن دور من علاف نگردهی لیچار نواف
پسر.

دست هاش رو بالا برد و قدمی به عقب رفت.

_ روی چشمم داداش. exchange g.

به محض رفتنش کلافه سرم رو پایین انداختم، این شاهین
هم با حرف هاش هی بیشتر شک توی دل آدم مینداخت.

نگاهم به سمت آرمینی رفت که کنار آراز ایستاده بود.

با دیدن نگاهم سریع به سمتم اومد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_جانم داداش؟

چیزی کم و کسر نیست؟

لب هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم اخم نکنم.

_نه، همه چیز تکمیله.

بی صدا کنارم ایستاد، حرفی نزد.

امشب صدای پچ پچ از همه جا میومد.

تعجب مهمون ها از دیدن داماد شاکوها چیزی نبود که بشه نادیده ش گرفت.

ولی دل سها وسط بود و من هم قول داده بودم بپذیرم تنها کاری که از دستم بر میومد حمایت از این پسر بود.

_دمت گرم داداش خیلی مردی به خدا جبران می کنم.

نگاهم رو به اطراف دوختم.

_نیازی به جبران نیست، هرکاری کردم برای خواهرم بود.

چیزی نگفت، کنارش ایستادم نمی خواستم مردم فکر کنن مشکلی بینمون هست هرچی هم که بود فقط توی خانواده ی خودم باقی می موند.

به محض خوردن غذا بچه ها دوباره بساط رقص و آوازشون رو به پا کردن.

لبخندی به کارهاشون زدم و مشغول تمیز کردن میزها شدم.

همین که به میزی که سرهنگ و شهاب نشسته بودن رسیدم سرهنگ سریع گفت: پهلوون دو دقیقه می شینی کنار ما می دونم وقتش نیست ولی باهات کار دارم.

اشاره ای به صابر زدم تا به بقیه کارها برسه و روی صندلی نشستم.

_جانم بفرمایید.

چند لحظه مکث کرد.

_چند تا از رابط ها خبر دادن آدم های کریم این بیرون برات کمین کردن خواستم خودم باهات حرف بزنم، امیر کورد به والله تو چیزیت بشه من نمی دونم جواب این مردم رو چی بدم، کار تو از کار من و سرگرد هم خطرناک تره چون نه به هیچ ارگانی وصلی نه پشتیبانی داری و نه اگه اتفاقی برای گله بیفته کسی مسولیت قبول می کنه چند روزه خیلی دلشوره ی تو و بچه هات رو دارم جوون.

نفس سنگینی کشیدم و مستقیم نگاهش کردم.

_بذار بیان سرهنگ من که از کسی ابایی ندارم پشتم به اون بالایی گرمه، شما هم لازم نیست نگران این قضایا باشید حتی قبل از درخواست شما هم من توی همین راه بودم فقط حالا مصمم تر شدم و همه ی مسولیتش هم پای خودمه.

شهاب سریع گفت: امیر کورد هرچی که خواستی، توی هر زمانی فقط کافیه به من زنگ بزنی غیر قانونی هم باشه واست جورش می کنم داداش.

سرهنگ تک سرفه ای کرد که شهاب سریع خودش رو جمع کرد.

_راستی دو روز پیش مراسم داشتیم، به دخترم گفتم اطلاع بده چرا نیومدی پسرم می خواستم به چند نفر معرفیت کنم، البته دیر نشده دوتا مراسم دیگه هم پیش رو داریم.

به صندلی تکیه دادم.

_شرمنده م سرهنگ ولی لزومی نمی بینم توی این مراسم ها شرکت کنم من برای دولت کار نمی کنم.

کمی توی جاش جا به جا شد.

_درسته، هر جور راحتی پس من دیگه اصرار نمی کنم.

نگاهی به اطراف انداختم بچه ها کم کم داشتن جمع می کردن
و مهمون ها هم در حال رفتن بودن.

با احترام سری برای سرهنگ تکون دادم.

_با اجازه من مرخص میشم باید مهمون ها رو بدرقه کنم.

_خواهش می کنم اختیار دارید.

از جا بلند شدم و به سمت مهمون ها راه افتادم.

یک ساعتی گذشته بود و بیشتر مهمون ها رفته بودن.

خانوم ها همه از خونه خارج شده بودن دایه با قدم های
بلند خودش رو بهم رسوند و آروم گفت: داخل که بودم دیه
هیرو (عمه هیرو) زنگ زد کوردم عید که اون جوری شد

نتونستیم زنگ بز نیم تبریک بگیم برای جشن سها هم که
 نشد بیان، حسابی ناراحت شد چیزی نبود این زن بار من
 نکرده باشه توی اولین فرصت زنگ بز ن از دلش در بیار.
 لب هام رو بهم فشار دادم.

دیه هیرو خواهر بزرگ تر دیان خان بود هیچوقت پاش رو از
 روستا بیرون نمی داشت بزرگ روستا بود و کسی بدون اجازه
 ش آب نمی خورد حتی تفنگ دارهای کوهستان!
 هر چند سال برای دیدنش به کرمانشاه می رفتیم.

_ خوب شد یادم انداختی دایه دلم حسابی براش تنگه اوضاع
 که بهتر شد یه سر بهش می زدم.
 با صدای شاهین به سمتش برگشتم.

_ داداش من پنج دقیقه دیگه آراز اینا رو می رسونم خونه بر
 می گردم برای جمع و جور کردن، بچه ها تو حیاط منتظرن.
 نگاهی به سمتی که بهم نشون داد انداختم.

با دیدن آشوب که با همون مانتوی جلو باز و شال نازک و
 شلی که روی سرش بود کنار آراز ایستاده بود اخمی کردم.
 _ باشه سریع برسونشون برگرد.

دایه نگاهی به در انداخت و گفت: من برم شهین خانوم این ها دارن میرن خونه بدرقه کنم.

سری واسش تکون دادم، با دیدن خانواده ی سرهنگ که آماده ی رفتن بودن به سمتشون رفتم.

_خیلی لطف کردید تشریف آوردید جناب سرهنگ خوشحال شدم.

لبخندی زد.

_راستش هم حال دلمون خوب شد هم خیلی دلم می خواست بیشتر با بچه های این محله و گله آشنا بشم.

خواستم چیزی بگم که صدای دخترش بلند شد.

_وای خوب شد گفتید منم خیلی ازشون خوشم اومد دایه واقعا با محبت هستن انشالله یه روز دعوتشون کنیم لطف هاشون رو جبران کنیم...

سری تکون دادم، خواستم جوابش رو بدم که چشمم به آشوب که پشت سرشون ایستاده بود افتاد.

نگاهش مستقیما به من بود، اخم ظریف روی صورتش باعث نشد از شالی که از سرش افتاده بود غافل بشم لبه

سر نصیری

داروف

های مانتوش کاملا کنار رفته بود و حالا با افتادن شالش
كاملا...

نفس سنگینی کشیدم.

خدا حافظی سریع و سرسری کردم و در حالیکه یه چشمم به
آشوب و پسرهای توی حیاط بود بعد از چند لحظه سریع
به سمتشون راه افتادم.

دختره ی سر به هوا نمی فهمه این همه آدم دارن نگاهش می
کنن!

VIP

exChange Group

ROMAN

به محض رسیدن بهشون با لحنی که سعی می کردم آروم
باشه گفتم: شالت افتاده آشوب متوجه باش!

سریع خودش رو جمع و جور کرد لبخند کم رنگی روی لبش
بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

_وای اصلا متوجه نشدم!

ابروهام بالا پرید ولی چیزی نگفتم.

_شاهین شماها چرا هنوز وسط حیاط ایستادید مگه نگفتی
می خوای برسونیشون؟

شاهین دستی به پشت سرش کشید و آرام گفت: دایه کارم
داشت گفتم انجام بدم بعد برم می خوای شما برسونشون
داداش.

متوجه نگاه زیر چشمی آشوب بودم، دوباره شالش داشت
سر می خورد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سریع پرید توی ماشین
برسونمتون زود برگردم.

شاهین لبخندی زد و یه قدم به عقب برداشت.

سرم رو کج کردم و خیره نگاهش کردم که به سمت دایه راه
افتاد.

محبوب خانوم که تازه از داخل خونه بیرون اومده بود
چشمش به ما افتاد.

سری براش تکون دادم و همراه بچه ها و محبوبه خانوم به سمت در رفتیم پامون رو که از کوچه بیرون گذاشتیم صدای شهین خانوم که دم در ابستاده بود باعث شد مکث کنم.

_وا آقا امیر کورد کجا میرید مگه همه ی کارها انجام شده.

قبل از این که حرفی بزنم آشوب جواب داد: نه تموم نشده شهین خانوم ما عجله داشتیم لطف کردن گفتن ما رو می رسونن.

به سمت من برگشت و ادامه داد: بریم امیر؟

چند لحظه مکث کردم و با تعجب نگاهش کردم.

آراز چندبار با صدای بلند سرفه کرد.

گیج شده سری تکون دادم و بی توجه به شهین خانوم به سمت ماشین راه افتادم.

به آمار رفت و آمد همه کار داشت این زن.

توی ماشین که نشستیم آشوب کمی خودش رو جلو کشید.

_الان تکلیف آرمین چی میشه؟

ماشین رو راه انداختم.

_هیچی فرصت خواست بهش دادم حالا میره خودش رو معرفی می کنه.

آشوب خودش رو جلوتر کشید.

_خب بعدش چی؟

از تو آینه نگاهش کردم.

_بعدش میره دنبال کار و بار درست و حسابی تا بساط عروسی رو راه بندازیم.

محبوبه خانوم آشوب رو عقب کشید.

_بیا درست بشین سر جات دختر بچه که نیستی این مدلی آویزون شدی.

آشوب چینی به بینیش انداخت و با اخم هایی درهم دست به سینه به صندلی تکیه داد.

از این که کسی بچه خطابش کنه بدش میومد.

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم خونه حسابی کار داشتیم باید زودتر بر می گشتم.

با رسیدن به دم خونشون هر سه تاشون تشکر کردن.

داروف

سحر نصیری

آشوب آروم گفتم: لازمه فردا برای کمک بیایم؟
سری تکون دادم.

فکر نکنم تا فردا کار زیادی باقی بمونه شما هم حسابی
خسته شدید برید به سلامت.

از ماشین پیاده شدن تک بوقی زدم و خیابون رو دور زدم.
لحظه آخر از آینه نگاهی به عقب انداختم برعکس اون دو
نفر آشوب هنوز سر کوچه ایستاده بود و به ماشین خیره
شده بود.

VIP

exChange Group

ROMAN

ذهنم رو از همه چیز خالی کردم و به سمت خونه راه افتادم.
باید خبر سجاد رو از شاهومی گرفتم و بعد به دیه هیرو زنگ
می زدم حسابی ازم دلگیر بود.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط شدم.
 تقریبا همه ی مهمون ها رفته بودن و فقط بچه های
 خودمون برای کمک کردن مونده بودن.
 نگاهی به اطراف انداختم و شروع به جمع کردن میز و صندلی
 ها کردم.
 شاهین که تازه متوجه حضورم شده بود کنارم ایستاد.
 _براکم...

_فقط کارت رو انجام بده شاهین اراجیف تحویل من نده.
 با خنده گفتم: یعنی آدم باید خودش رو زده باشه به اون راه
 دیگه نه؟
 نگاه جدی بهش انداختم.

_شاهین! exChange Group

دست نگه داشت و زل زد توی چشم هام.
 _چون بچه س باورت نمیشه نه؟

داروف

سمر نصیری

خر که نیستم با چشم های خودم دیدم دختر سرهنگ که
اومد سمت شالش رو از روی سرش ول داد پایین و خیره
خیره نگاهت کرد!

دستم روی میز خشک شد.

_ از قصد این کار رو کرد؟

گوشه ی لبش کمی بالا پرید.

_ دختر بچه ها و حسودیاشون!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ احمقانه س، منو بگو دوباره دارم به مزخرفات تو گوش می
کنم، بگو ببینم این پسره آرمین کجاست؟
شونه ای بالا انداخت.

_ تو خونه س، تا قبل از این که شما بیاید داشت کمک می
کرد یهو جیم شد.

سری تکون دادم و به سمت در خونه راه افتادم چند تقه به
در زدم و وارد شدم.

با دیدن بی بی و خاله دوباره سلامی کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

نگاهی به اطراف انداختم باز هم چشمم به آرمین نخورد،
شاید شاهین اشتباه دیده.

_دایه یه لحظه میای؟

از آشپزخونه بیرون اومد.

صورتش کمی در هم به نظر می رسید.

_کجا رفته بودی پسرم.

کلافه سر تکون دادم.

_رفته بودم بچه ها رو برسونم خونه سها تو آشپزخونه س؟
بگو بیاد کارش دارم.

لبش رو تر کرد و چند لحظه مکث کرد.

_با آرمین توی اتاقن، داره کمک می کنه موهاش رو باز کنه.
یه لحظه حس کردم خون توی تنم خشکید.

_خیلی غلط کردن!

لبش رو گاز گرفت و هینی کشید.

_صدات رو بیار پایین کوردم زشته بقیه می شنون بابا
شوهرشه همین چند ساعت پیش عقد کردن.

لب هام رو به هم فشار دادم، گره ی اخم های از هم باز نمیشد.

_لازم نکرده دایه من تحمل این مزخرفات رو ندارم برو بهش بگو از اون اتاق بیاد بیرون.

این پسره هم رد کنید بره حق نداره شب این جا بمونه.

چشم هاش رو گرد کرد و سرش رو تگون داد.

_خدا مرگم بده تو چرا همچین می کنی امیر کورد، تا دم عقدشون رضایت دادی از این جا به بعد می خوامی پسر مردم رو از خونه بندازی بیرون؟

می دونستم حرف هام منطقی نیست ولی جا خورده و عصبی بودم نمی خواستم انقدر راحت خواهرم رو به دست اون بسپارم.

_تا همین جا رو به اصرار سها و شما قبول کردم از این به بعدش میره حبسش رو می کشه کار و بار جور می کنه عروسیش رو می گیره میاد دست زنش رو می گیره می بره سر خونه زندگیش، شب ها هم حق نداره این جا بمونه، حرف آخرمه.

با اتمام حرفم با اعصابی بهم ریخته از خونه خارج شدم.

پنج دقیقه هم نشد که آرمین از خونه بیرون اومد.
نگاهش نکردم و مشغول جمع کردن بقیه ی میزها شدم.
کارها که تموم شد بچه ها یکی یکی عزم رفتن کردن.
_ ممنون بچه ها از دیروز حسابی تو زحمت افتادید.
علی دست روی شونه م گذاشت.
_ این چه حرفیه داداش وظیفه س.
نگاهم به سمت شاهو برگشت.
_ از سجاد خبری نداری؟
نفس عمیقی کشید.

_ راستش حالش تعریفی نیست می‌گن خیلی بی تاب می‌کنه.
 لبم رو بهم فشار دادم و چیزی نگفتم باید به دیدنش می‌رفتم.
 یکی یکی با بچه‌ها خدا حافظی کردم.
 آخرین نفر آرمین بود پشت سرش رو خاروند و تک سرفه‌ای
 کرد.

_ خب دیگه منم کم کم رفع زحمت کنم ممنون بابت امروز
 با من کاری ندارید دیگه؟
 جلوی در ایستادم.

_ نه، کارهات رو زودتر ردیف کن هرکاری هم که می‌کنی به
 من خبر بده.

نگاهی به پنجره‌ی اتاق‌سها انداخت و سر تکون داد.

_ چشم داداش با اجازه.

سری‌واسش تکون دادم.

به‌خونه که برگشتم خاله هم در حال جمع کردن وسایلش
 بود.

بعد از بدرقه شون نگاهی به دایه انداختم.

سها کجاست؟

چادرش رو از سرش در آورد.

خوابیده بچه م خیلی خسته بود، راستی یادت نره به دیه
هیرو زنگ بزنی از دلش در بیاری.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

باورم نمی شد ولی انگار باید باهاش کنار میومدم، امروز سها
کوچولوی من عروس شده بود و اجازه دادم یه مرد دیگه
ازش مراقبت کنه.

از آرمین خواستم مواظب سها و این زندگی باشه نذاره اشک
از چشمش بیاد، نمی دونستم از این تصمیم پشیمون میشم
یا نه ولی امروز برق چشم های سها باعث شد متوجه بشم
دوست داشتن یه نفر باعث میشه طرز فکر و نگاه مردم برات
اهمیتی نداشته باشه حتی اگه اون آدم یکی مثل آرمین باشه.

* * *

چند روزی از عقد سها گذشته بود آرمین مدام در رفت و آمد بود زیاد توی خونه نمیومد فقط میومد دنبال سها و با هم می رفتن بیرون.

فعلا در حال گرفتن بقیه اطلاعات بودیم تا بره خودش رو معرفی کنه.

همه ی کارهای عقب افتاده مربوط به محل و باشگاه رو انجام داده بودم.

زمین کرج رو برای فروش گذاشته بودم تا خرج عروسی جهاز و خونه ی سها در بیاد.

نمی دونستم ممکنه چه قدر حبس برای آرمین بیرن یا وقتی بگرده ممکنه چه وضعیتی داشته باشه.

گوشی رو روشن کردم و چندبار لیست شماره ها رو بالا و پایین کردم. 

با دیدن شماره ی خونه دیه هیرو چند لحظه مکث کردم.

مطمئن بودم قراره حسابی بدخلقی کنه.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

مثل همیشه سریع تلفن رو جواب داد.

_ کِس؟ (کیه؟)

صداش مثل همیشه جدی و بدون ملایمت بود.

_ سلام دیه هیرو خاسی؟ امیر کوردم.

(سلام دیه هیرو حالت خوبی؟ امیر کوردم.)

چند لحظه مکث کرد.

_ آونه دَنگتم نَشْنوتکی، نَمَتوانی له یکی بَم. چه عَجَو بالاخره

دایکو هیلای زَنگی کیچ بی بو دیه ی پیرو، نَتوت مین له گرا

چاَوَنواری برازاگِم؟

(از بس صدات رو نشنیدم نتونستم تشخیص بدم چه عجب

بالاخره مادرت اجازه داد یه زنگ به عمه ی پیرت بزنی نگفتی

من این جا چشم به راه بچه ی برادرمم؟)

لب هام رو بهم فشار دادم.

_وا نیژہ دیہ ہیرو! فقط سَرِم گرمی محلہ و جڑنی عقدی سہا بوو، اگرنا خوت ازانی مین همیشه وامہ بیرتا. (این طوری نگید دیہ ہیرو فقط سرم گرم محل و جشن عقد سہا بود وگرنہ من همیشه بہ یادتون ہستم.)

صداش یہ ذرہ ہم گرم نشد.

_خاسہ خاسہ، لازم نیہ لہم قسانہ تحویلی مین بی، کی تی بَموینی؟ (خبہ خبہ لازم نکرده از این حرف ہا تحویل من بدی کی میای منو ببینی؟)

آہی کشیدم.

_معلوم نیہ، ہرَوخ سَرِم خَل...)

(مشخص نیست ہر وقت سرم خل...)

پرید تو حرفم.

_عا چیو نکای دایکو اجازہ نادا؟ چڑنی سہای لہوی گرد تا مین نوم، گَرکی پی تویچ لہ گرا بوورہ؟ (ہا چیہ نکنہ مادرت اجازہ نمیدہ، جشن سہا رو اون جا گرفت کہ من نباشم پای تورو ہم می خواد از این جا قطع کنہ؟)

دستی به صورتم کشیدم.

_بانی چاو دیه گیان، بوو نِزیک ترین تعطیلات تیمو کرماشان،
گورکان چونن، حالیان خاسه؟

(چشم دیه جان توی نزدیک ترین تعطیلات میام کرمانشاه،
پسر عمه ها چطورن، حالشون خوبه؟)

_آره، پیرگه گورگ دای له یکه له منالکنان، دسو پی یان باند
پیچانگه، له مالا خفتگه، تفنگدارکانیش آگرن له ناو
کوویسانا.

(ها پریروز گرگ زد به یکی از بچه ها دست و پاش رو باند
پیچیدن تو خونه خوابه، تفنگدارها هم توی کوهستان می
گردن.)

سر تکون دادم.

_بی طاقتی کرماشان و آو هوامه دیه، گیشت شوینه بوی دیان
خان آدا. (دلیم واسه کرمانشاه و اون هوا تنگ شده دیه همه
جا بوی دیان خان رو میده.)

بالاخره صداش گرم شد.

_بی گوره نازارگم، من پشتو پناتم همیشه.

-بوموقوروانو ديه. (بيا يكدونه پسرمن همیشه پشت و پناهت ميشم.)

لبخند كمرنگي زدم.

_بوموقوروانو ديه. (قربونت برم ديه.)

_برو روله گيان پولی تليفنو فره آوت، ايتر كاريو نيه؟ (برو پسرمن پول تلفنت زياد ميشه، ديگه با من كاری نداري؟)

نفس عميقي كشيديم.

_نه ديه، هوشي خوتو بویت، سلاو برسینه گيشت كس. (نه ديه مواظب خودت باش به همه سلام برسون.)

با صدای پر درد و آرومی گفتم: تويچ هوشي يادگاري براگمو بویت، خوات له گل.

(تو هم مواظب يادگار برادر من باش، خدانگهدارت.)

ROMAN

با قطع شدن تلفن چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم
واقعا احتیاج داشتم الان بدون هیچ دغدغه ای پیش دیه
هیرو باشم دلم برای کرمانشاه و خاطراتمون با دیان خان
تنگ شده بود.

دایه و دیه هیرو هیچ وقت با هم کنار نمیومدن دیه اعتقاد
داشت دایه می خواد کاری کنه رابطه ی ما با اون کاملا قطع
بشه.

بی هوا دستم به سمت گالری رفت.

اولین عکس رو که باز کردم چند لحظه مکث کردم.
آشوب بود!

بعد از گرفتن عکس هاش اون ها رو از توی گوشی حذف
نکرده بود.

برعکس دفعه پیش چند ثانیه بهش خیره شدم، موهای
قرمزش روی صورتش ریخته بود انگار هفته ها از آخرین
باری که اون رو با موهای قرمز دیدم می گذشت.
صورتش با رنگ موهای خودش قشنگ تر بود.

داروف

سحر نصیری

نفس عمیقی کشیدم، نمی دونستم با این دختر چیکار کنم.
همچنان نگاهم روی صفحه ی گوشی بود که شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن شماره ی آشوب ابرو هام بالا پرید، دقیقا همین الان
که داشتم بهش فکر می کردم!

چند لحظه مکث کردم و بعد گوشی رو جواب دادم.

_بله؟

صداش کمی کشیده تر از حد معمول به نظر می رسید.

_امیر کورد؟

ابروهام بالا پرید.

_علیک سلام، بله؟

آروم گفت: سلام، می گم هرچی به آراز زنگ می زنی گوشیش
رو جواب نمیده.

از روی تخت بلند شدم.

_چرا یه جوری حرف می زنی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد صدایش عادی شد، یه جوری که انگار داره حرص می خوره.

_هیچی، آرمین هم جواب گوشیم رو نمیده می خوام برم خونه تنهام.

نفس عمیقی کشیدم.

_خب زنگ بزن آژانس.

تند تند شروع به حرف زدن کرد.

_بین هوا داره تاریک میشه آخه به این اطراف اعتباری نیست که اگه گیر یه آدم نا...

_یکی از بچه ها رو می فرستم دنبالت.

آروم گفت: سعید اذیتم می کنه همیشه خودت بیای؟

از روز عقد تا حالا همدیگه رو ندیدیم، کلی حرف دارم.

نفس عمیقی کشیدم، واقعا نمی دونستم باید چه جوری رفتار کنم از طرفی هم دلم راضی نمیشد اجازه بدم تنها برگرده.

_آماده باش میام دنبالت.

قبل از این که صدایش بلند بشه گوشی رو قطع کردم.

از اتاق بیرون زدم و نگاهی به دایه انداختم.

_سها نمیخواه بیاد خونه؟

هوا داره تاریک میشه.

از آشپزخونه بیرون اومد با دیدن سوئیچ توی دستم پرسید:

کجا میری کوردم؟

سوئیچ رو توی جیبم گذاشتم.

_میرم آشوب رو برسونم خونه، داداشش نیست.

چند لحظه مکث کرد.

_خب تنها بره ضروری که نیست مگه چه رابطه ای با ما داره

که تو بخوای بری دنبالش؟

با تعجب به دایه نگاه کردم، تا حالا ندیده بودم در برابر کمک

کردن به کسی این جور جبهه بگیره.

_داره شب میشه خوب نیست دختر بچه توی این اوضاع

محله تنها باشه، چه طور مگه؟

انگار نمی خواست حرفی بزنه جمله ای از بین لب هاش بیرون

پرید: می دونم چیزی نیست ولی مردم حرف در میان این

مردم آبرو حالیشون نیست که.

لبخند کمرنگی زدم.

_ آبرومون با کمک کردن به دختر مردم میره دایه؟

اخم هاش رو توی هم کشید.

_ از روز عقد سها خیلی حرف ها شنیدم همین شهین خانوم
چندبار بابت این دختره تیکه بار من کرده فقط می خوام
احتیاط کنی.

VIP

سر رو به دو طرف تکون دادم. exCh

_ امان از این مردم که حتی پشت خدا هم حرف می زنن، قبلا
که این جوری نبودی دایه فقط حرف من واست اعتبار بود
نه حرف مردم انقدر دنبال این چیزا نباش هرچی بیشتر به
قوٹی حلبی لگد بزنی بیشتر صدا میده و اعصابت رو به هم
می ریزه.

کمی آرام شد.

_وقتی برگشتی باید جدی با هم حرف بزنیم خیلی برات آرزو دارم امیر کورد حس می کنم تهش می میرم و مثل بابات داماد شدنت رو نمی بینم.

اخمی کردم.

_خوا نکا دایه. (خدا نکنه دایه)

با گفتن خداحافظ از خونه بیرون زدم، کم درگیری و فکر و خیال داشتم که باید به این حرف های خاله زنی هم بها می دادم.

سوار ماشین شدم و به سمت کافه راه افتادم.

فکرم درگیر حرف های دایه بود، نگران خودم نبودم نگران آبروی اون بچه بودم.

آشوب زیادی بی پروا بود بدون ترس از حدش گذر می کرد نمی خواستم توی این محل که مردم دنبال هرچیزی برای ضربه زدن به هم می گردن پشت این دختر به خاطر بچه بازی هاش حرفی در بیاد.

تازه شایعه ی مولوی داشت آرام می گرفت.

داروغه

سحر نصیری

به دم کافه که رسیدم گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

به بوق سوم نرسیده جواب داد.

_جان؟

نگاهم رو به ورودی کافه دوختم.

_بیرون منتظرتم گنجشک.

سریع گفت: میای داخل واست یه چیزی...
پریدم تو حرفش.

_نه دختر کار دارم زودی بیا بیرون بیرم برسونمت.

چند لحظه مکث کرد و باشه ای گفت.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و به بیرون خیره شدم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که چند تا تقه به شیشه ی

ماشین کوبید و سوار شد.

_سلام جناب داروغه احوال شما؟

عروسمون خوبه دایه خوبه؟

نگاهی بهش انداختم و ماشین رو روشن کردم، هنوز به ظاهر

جدیدش عادت نکرده بودم.

کاری از EXCHANGIT GROUP

_علیک سلام، خوبن همشون.

هومی کشید.

_خب خداروشکر، امروز که اومدیم کافه برادر آقا جهان هم بود خیلی آدم نچسبیه با دیدن قیافه ش هم اذیت میشم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

_شهره چند بار بهم گفت برم آرایشگاه مدل بشم ولی ردش کردم.

دوباره سکوت کردم که ادامه داد: راستی دیروز تو یکی از این آزمون های آزمایشی شرکت کردم استادش بهم گفت پیشرفتم خیلی خوبه حتما می تونم قبول بشم.

انقدر فکر درگیر بود که چندثانیه طول کشید تا متوجه ی حرفش بشم.

خواستم جوابش رو بدم که آروم گفت: الان سکوت کردی که من دیگه حرف نزنم؟

مگه نگفتی از من ناراحت نیستی پس چرا این جوری رفتار می کنی؟

مکت کردم.

_ ازت ناراحت نیستم آشوب، رفتارم مثل همیشه س نمی
 دونم راجع به چی حرف می زنی.
 چند لحظه توی سکوت به نیم رخم خیره موند.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.
 صورتش توهم و ناراحت بود، بایه حالت غمگین و بی صدایی
 نگاهم می کرد که باعث شد صدام در بیاد.

_ خب ادامه بده داشتم گوش می کردم.

نگاهش رو ازم گرفت.

_ همیشه ازت یه چیزی بخوام؟

سر تکون دادم.

_ هرچی می خوای بگو.

با حالت گرفته و مظلومی گفتم: میشه باهام مثل قبل باشی؟
جا خوردم.

احمقانه بود ولی حتی خودم هم جواب این سوال رو نمی
دونستم، نمی خواستم بهم وابسته بشه ولی اوضاع داشت
از کنترلم خارج میشد این دختر برای فهمیدن خیلی چیزها بچه
بود و من دلم نمیومد باعث آزارش بشم.

توی یک کوچه ی فرعی پیچیدم نمی دونستم چه جوابی
بهش بدم خواستم چیزی بگم که ماشینی که از رو به رو
میومد باعث شد سکوت کنم.

ماشین دقیقا جلوم ایستاد و اجازه ی حرکت رو ازم گرفت.

نورش توی چشم هام می زد اجازه نمی داد چیزی ببینم.

پام رو روی ترمز گذاشتم و کمی مکث کردم.

یه چیزی مشکوک به نظر می رسید.

از آینه نگاهی به پشت سرمون انداختم، یه ماشین هم عقب
پارک کرده بود و اجازه ی دنده عقب رفتن رو ازم گرفته بود.

چند نفر از ماشین پیاده شدن، دلم گواهی بد می داد.

حدس می زدم آدم های کریم باشن، سرهنگ بهم هشدار داده بود.

از شدت نگرانی فرمون رو محکم فشار دادم دقیقا همین الان که این دختر کنارمه، اگه بلایی سرش میومد...

نگاهم رو به آشوب که با ترس به بیرون چشم دوخته بود دادم، تنها نگرانیم این بچه بود دستم امانت بود اگه اتفاقی براش میفتاد چه جوری سرم رو بالا می گرفتم.

_امیر اینا کین، چرا جلومون رو گرفتن؟

کلافه و عصبی بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش جدی و پر تحکم به چشم هاش خیره شدم.

_هر چی که شد هر اتفاقی افتاد به هیچ وجه از ماشین پیاده نمیشی آشوب، وقتی رفتم پایین یه زنگ بزن به شاهین، من معطلشون می کنم تا برسن.

با ترس و دلهره چنگی به دستم زد، لب هاش به لرزیدن کرد.

_نه... نه توروخدا نرو امیر کورد اگه بلایی سرت بیارن به خدا من دق می کنم بین چند نفرن من می ترسم.

فشاری به بازوش آوردم.

سحر نصیری

داروف

_نترس بچه مگه من مرده باشم اتفاقی برات بیفته وقتی پیاده
شدم در رو قفل کن.

قبل از این که چیزی بگه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و
از ماشین پیاده شدم.

آشوب

با وحشت به قامت بلندش که به سمت ماشین رو به رو می
رفت نگاه کردم قلبم محکم به سینه م می کوبید، اگه اتفاقی
واسش میفتاد من دیوونه می شدم.
گوشیم رو در آوردم و سریع به شاهین زنگ زدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

نگاهم روی امیر کورد قفل بود، چهار نفر جلوش ایستاده
بودن و مشغول حرف زدن بودن.

همین که صدای الو گفتن شاهین توی گوشی پیچید دوتا
مشت وحشیانه به سمت امیر کورد پرت شد و صدای جیغم
بلند شد.

_ الو آشوب چیشده چرا جیغم می کشی دختر.
اشکم در اومد و به هق هق افتادم.

_ ش... شاهین بیاید ته کوچه شجاعی چند نفر جلومون رو
گرفتن با امیر کورد درگیر شدن تورو خدا خودتون رو
برسونید.

صدای دادش پشت گوشی بلند شد.

_ صابر علی بدوید بریم تو کوچه شجاعی راه خان داداش رو
بستن آشوب همراهشه.

همون طور که اشک هام تند تند روی صورتم می ریخت
دستم رو روی قلبم گذاشتم و به صحنه ی رو به رو که بین
نور دوتا ماشین واضح بود خیره شدم، امیر کورد هر یه مشتی

که میزد دوتا می خورد، قلبم داشت آتیش می گرفت هر ضربه ای که به بدنش می خورد درد می کشیدم.

_ آشوب تو حالت خوبه؟

چند نفرن گوشی رو قطع نکن تا برسیم.

با صدایی که از ته چاه در میومد به زور گفتم: دوتا ماشین راه رو مسدود کردن چهار نفری ریختن رو امیر دارن می زننش. صدای عصبی و کلافش بلند شد.

_ د راه بنداز این ماشین سگ صاحب رو صابر داداشم رو تنها گیر آوردن نامردها.

با دیدن تیزی چاقو که توی دست یکیشون برق میزد از ترس لال شدم، حس با تمام قوا به دست و پام برگشت.

_ چا... چاقو شاهین می خوان امیر رو با چاقو بزنی من دارم میرم.

سه نفری دورش رو گرفتن و اونی که چاقو دستش بود به سمت امیر کوردی که سرفه می کرد قدم برداشت.

خم شدم قفل فرمون رو برداشتم و در ماشین رو باز کردم.

_ نه آشوب پیاده نشو جان مادرت بشین سر جات به قرآن
امیر کورد دیوونه میش...

بقیه ی حرفش با پیاده شدنم از ماشین نصفه موند.

بدون این که به چیزی فکر کنم با سرعت و لرزون به
سمتشون دویدم، قبل از این که به خودشون بیان و با صدای
قدم هام به عقب برگردن قفل فرمون رو بالا بردم و بدون
لحظه ای مکث با تموم قدرتم به گردن مردی که چاقو توی
دستش بود کوبیدم.

چند لحظه طول کشید تا همه به خودشون بیاد مردی که
زدم تو گردنش روی زمین زانو زد.

دونفری که پشت امیر کورد ایستاده بودن بازوهاش رو
محکم گرفتن و یدفعه سیلی محکمی روی صورتتم نشست و
روی زمین پرت شدم.

_ این سلیطه از کدوم گوری پیداش شد بیرید بندازیدش یه...
قبل از این که حرفش تموم بشه صدای داد امیر کورد و مشتی
که به طرف صورت مرد پرت کرد باعث خفه شدنش شد.
_ حرومزاده ی بی شرف می کشمت دست روی...

داروف

سحر نصیری

لب هاش رو بهم فشار داد و دوتا مشت محکم دیگه توی صورتش کوبید، دونفری که از فشار ضربه ی امیر کورد به عقب پرت شده بودن جلو دویدن و شروع به مشت و لگد انداختن کردن امیر کورد بی توجه به ضربه های که می خورد دست مردی که بهم سیلی زده بود رو جوری پیچوند که صدای عربده ش توی کوچه خلوت و تاریک پیچید!

به سمت اون دو نفر برگشت و لگد محکمی توی پهلو ی یکیشون کوبید، صورتم رو از درد جمع کردم و خودم رو عقب کشیدم.

VIP

exChange Group

ROMAN

از ترس و اضطراب تموم تنم می لرزید، تک تک صحنه ها مثل حرکت آهسته جلوی چشم هام به پرواز در اومدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

مردی که خم شد و چاقوی روی زمین رو برداشت و به سمت
امیر کورد دوید و صدای جیغی که دیر به گوش امیر رسید.

_امیر مواظب باش!

با حس فرورفتن چاقو توی دستش و صدای دردناکش جون
از تنم رفت، دیگه حتی نمی تونستم از جام بلند بشم با
ناباوری به خونی که از زخمش بیرون ریخت و مشتی که به
گردنش کوبیده شد خیره شدم.

_آقا یه لشکر آدم از کوچه پشتی با ماشین دارن میان دنبال
امیر کورد فرار کنید، گیر بیفتیم جنازمون دست کسی نمیفته،
فرار کنید.

صدای داد پر ترس و اضطرابشون منو به خودم آورد با
وحشت خودم رو به سمت امیر کورد که روی زمین افتاده
بود و محکم دستش رو نگه داشته بود رسوندم.

صدای دعوا و فحش و فرار کردن هاشون به گوشم می رسید
ولی سرم سوت می کشید و نمی فهمیدم چی میگن، نگاه
گریون و ناباورم روی صورت کبود و بازوی خونی امیر کورد
بود.

_ نامردای عوضی آخه چند نفر به یه نفر الهی همشون
بمیرن... امیر؟ امیر کورد درد داری؟

توروخدا جواب بده من دارم دق می کنم!

چشم هاش رو محکم به هم فشار داد و نفس عمیقی کشید.
با هق هق و دست های لرزون سرش رو بین دست هام
گرفتم.

_ خوبم گنجشک چته نشستی بالا سر من زار می زنی نمردم
که من از این زخم ها زیاد دارم.

با شنیدن صدای گرفته ش نفسم بالا اومد.

روی زمین نشسته بود، محکم و پر از ترس خودم رو بهش
چسبوندم انگار می خواستم پشتش پناه بگیرم.

نمی خواستم یه لحظه هم ازش فاصله بگیرم.

_ خداروشکر... خداروشکر داشتم سکت می کردم امیر خیلی
وحشتناک بود من از دعوا می ترسم.

دست سالمش رو از روی زخمش برداشت و دور بدنم که
بهش چسبیده بود گذاشت.

_ نترس بچه چرا مثل اون شبی شبیه گنجشک داری می لرزی،
سردته؟

سرم رو به بازوش فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم بوی
خون و عطر تنش توی بینیم پیچید و نفس بعدی عمیق تر
شد.

_ ترسیدم بلایی سرت بیارن اون نامرد با چاقو بهت حمله کرد.
همون لحظه نور و صدای چندتا ماشین توی کوچه پیچید.
خواستم داد بزنم و صداشون کنم که صورتم از درد گوشه
ی لبم جمع شد و آخ بلندی گفتم.

امیر کورد نیم خیز شد، انگار که چیزی یادش اومده باشه یهو
نگاه عصبی و سنگینش رو به چشم هام دوخت و تکونی به
بدنم داد.

_ ببینم صورتت رو، مگه من بهت نگفتم بشین تو اون ماشین
هرچی که شد تکون نخور، د واسه چی پیاده شدی اگه بلایی
سرت میومد...

لب هاش رو بهم فشار داد و بی حرف بهم خیره موند حسابی
شاکمی بود.

داروف

سحر نصیری

از لحن عصبانیش دوباره گریه م در اومد می دونستم نگران
خودم شده ولی...

_امیر کورد!

فکش به هم فشرده شد.

_زهر... استغفرالله من بعدا به حساب تو یکی می رسم!

خواستم چیزی بگم که سایه ی چهار، پنج تا آدم که به
سرعت بهمون نزدیک می شدن باعث شد ساکت بمونم،
هنوز مثل قبل بدون هیچ فاصله ای بین بازوی امیر کورد
نشسته بودم!

VIP

Exchange Group

ROMAN

اولین نفر صدای شاهین بلند شد.

_یا خدا خون چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر کورد اشاره ای بهشون زد.

_ چیزی نیست، رفتن طرف بالا باغ چند نفر رو بفرستید دنبالشون.

شاهین سوت بلندی کشید و به ماشین پشت سرمون اشاره زد به سمت بالا برن.

صابر سریع خم شد و بازوی امیر کورد رو گرفت، امیر کورد همون طور که من بهش چسبیده بودم از جا بلند شد. نگاه کلافه ی شاهین به سمتم چرخید.

_ خوبی آشوب؟ چرا داری می لرزی بلایی که سرت نیاوردن؟ نگاه امیر دوباره به سمت من برگشت.

_ بریم آلونک ببینم صورتت چیشده آخه این چه کاری بود تو کردی!

صابر همون طور که در حال بررسی دست امیر بود گفت: نامرد چاقو رو کرد تو گوشت کشید آورد پایین بی شرف.

با شنیدن حرفش دلم ریخت، پاهام هنوز می لرزید.

صورت جفتشون به شدت نگران و عصبی بود.

با ناراحتی به امیر کورد و دست خونیش نگاه کردم پشت دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشک هام رو پاک کنم.

شاهین در ماشین رو باز کرد و اشاره زد سوار بشم.

نگاهی بهشون انداختم، فقط ما چند نفر مونده بودیم و بقیه رفته بودن جایی که امیر کورد آدرس داد.

همین که نشستم امیر کورد کنارم نشست، صابر پشت فرمون نشست و شاهین هم کنار امیر نشست تا زخمش رو با پارچه ای که توی ماشین بود نگره داره.

— کی بودن داداش، نفهمیدی؟

امیر کورد کمی برای جواب دادن مکث کرد.

— حدس می زنم آدم های کریم باشن سرهنگ از قبل بهم تذکر داده بود.

صابر سریع گفت: تذکر داده بود و شما اصلا به روی خودت نیاوردی تک و تنها توی چهار محل...

امیر کورد از توی آینه چپ چپ نگاهش کرد که ساکت شد.

_مگه من نیازی به بپا و نگهبان دارم پسر، دیر یا زود این اتفاق میفتاد درد من این بچه ست که همراهم بود و بلایی که ممکن بود سرش بیارن!

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم اگه من نمی گفتم بیاد دنبالم...

آروم گفتم: ببخشید تقصیر من شد.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

_هربار که حرف میزنی یاد کاری که کردی میفتم آشوب، تو دست من امانتی اگه اتفاقی واست میفتاد جواب برادر و مادرت رو چی می دادم؟

هرچند همین الانش هم نصف صورتت ورم کرده.

دستم رو روی صورتم گذاشتم انقدر ترسیده بودم و همه چیز سریع اتفاق افتاد که انگار دردی حس نمی کردم.

_داداش بریم درمونگاه؟

امیر سر تکون داد.

_نه شاهو هم همراهمون نیست حوصله ی دردسر ندارم برو آلونک پانسمان می کنیم.

داروف

سحر نصیری

برگشت و رو به شاهین ادامه داد: آراز رو هر جا که هست پیدا کن بگو بیاد آلونک.

نگاهم رو به صورت کبود و لب پاره شده ش دوختم.
_ خیلی درد داری؟

شاهین خنده ش گرفت.

_ بار اول که نیست زخم بدتر از اینا هم داشته.

دست هام مشت شد و پلکم پرید، آخه چرا باید انقدر
واسشون عادی باشه همشون دیوونه ن.

_ چرا این کارها رو می کنید وقتی چیزی بهتون نمیرسه؟

تعداد خط های روی تنتون روز به روز بیشتر میشه به خاطر
این آدم هایی که پاش برسه پشتتون رو خالی می کنن؟

کاری از EXCITINGT GROUP

باز هم امیر کورد سکوت کرد به جاش صابر جواب داد:
 بعضی آدم ها ذاتشون همینه به دنیا میان که پشت و پناه
 بقیه باشن به نظرت امکان داره کسی دستش رو سمت امیر
 کورد دراز کنه و اون نه بگه؟

همیشه که آدم کاری رو انجام نمیده تا یه خیری بهش برسه
 یه سری ها هم کاری انجام میدن تا خیری به بقیه برسه.

چشمم به نیم رخ متفکر امیر کورد بود بی توجه به حرف های
 ما به رو به رو خیره بود.

_خانواده هاتون باید تا آخر عمر نگران و چشم به راه بمونن.
 شاهین نوچی کرد.

_ای بابا چه قدر نوحه می خونی تو دختر نترس چیزی نمیشه.
 اخمی بهش کردم.

_خیر سرم نگرانتونم اگه امشب این چاقو به جای دستش می
 خورد به قلبش جنابعالی می خواستی جواب دایه رو بدی؟
 از تصورش هم قلبم درد گرفت.

امیر کورد نگاهی به هردومون انداخت.

چرا به قول خودت قضیه رو تراژدی می کنی بچه حالا که چیزی نشده، تا برسیم یه کم ساکت باشید بذارید فکرم آروم بشه.

بغ کرده به صندلی ماشین تکیه دادم.

من این جا داشتم از نگرانی و تصور درد کشیدنش دق می کردم و هیچ اهمیتی واسش نداشتم.

هرچند لحظه بر می گشتم و نگاهی به صورت جدیش مینداختم، اخم ظریف روی پیشونیش نشون درد کشیدنش بود.

امشب انقدر فشار روم بود منتظر یه تلنگر بودم تا بلند بلند بزنم زیر گریه.

به محض رسیدن به آلونک سریع از ماشین پیاده شدیم.

صابر چند بار زنگ رو فشار داد بعد کلید انداخت و وارد خونه شد.

همین که پامون رو توی حیاط گذاشتیم متوجه سعید که با بالاته ی لخت از خونه خارج شد شدیم.

با دیدن امیر کورد سریع گفت: یا حسین خون واسه چیه چیشده بزرگ؟

امیر اخمی بهش کرد.

_ چیزی نیست برو لباست رو بپوش بعدا تعریف می کنم.

سعید نگاهی به خودش انداخت و سریع وارد خونه شد.

گوشی صابر زنگ خورد و توی حیاط موند.

کفشم رو در آوردم و همون طور که بلوز امیر کورد رو با دست گرفته بودم وارد اتاق شدیم.

شاهین سریع گفت: من برم وسایل پانسمان رو بیارم بیا داداش این پارچه رو بگیر رو زخم.

قدمی به سمتش برداشتم و سریع پارچه رو از دستش گرفتم.

_ بده من می دارم.

امیر کورد نگاهی بهم انداخت، خواست چیزی بگه که پارچه رو روی زخمش فشار دادم.

صورتش از درد توی هم رفت لبم رو گاز گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم.

سعید از اتاق بیرون اومد و کنارمون نشست.

_تعریف کن بزرگ کدوم بی شرفی زده؟

بده من اون پارچه رو بچه.

اخمی بهش کردم.

_ول کن خودم نگه می دارم، آدم های کریم زدنش.

چشم غره ای بهم رفت.

_همونایی ک داداشت لوشون داد؟

تو چرا صورتت ورم کرده گوشه لبتم خونیه که.

آروم گفتم: منم باهاش بودم.

چشم هاش گرد شد، امیر کورد برگشت و نگاه دقیقی به

صورتم انداخت.

_سعید بیا من این وسایل پانسمان رو پیدا نمی کنم.

سعید که به سمت آشپزخونه رفت امیر کورد کمی به سمتم خم شد.

_ببینم صورتت رو، درد داری؟

لبم رو کمی تر کردم.

_تویی که از بالای آرنج تا ساق دستت رو با چاقو کشیدن داری از من می پرسی درد دارم؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

_من عادت دارم تو فرق می کنی دختری ظریفی.

لبخند کمرنگی زدم که لبم تیر کشید.

_یه ذره درد می کنه.

سعید که از آشپزخونه بیرون اومد کمی خودم رو عقب کشیدم.

وسایل پانسمان رو روی زمین گذاشت، زیر چشمی نگاهش کردم.

_چیزی بلدی؟

گیج شده به دست امیر نگاه کرد.

_ کم و بیش سر در میارم.

سینی رو به سمت خودم کشیدم.

_ بده من دستش رو می بندم.

اخمی کرد.

_ یعنی تو بهتر از من بلدی؟

شونه ای بالا انداختم.

_ داداشم زیاد کتک خورده خودم حرفه ای شدم.

ساکت شد و عقب رفت.

نگاهی به امیر کورد که بی حرف بهمون خیره شده بود
انداختم.

بینش خونی بود و گوشه ی پیشونیش کبود.

وسایل رو جلوی خودم گذاشتم و آروم دستش رو گرفتم.

با برخورد انگشتم به پوست زیر دستش لرزشی توی قلبم
ایجاد شد، نفسم رو حبس کردم و آروم شروع به تمیز کردن
زخم کردم.

داروف

سحر نصیری

هرچند لحظه صورتش از درد توی هم می رفت و دلم فشرده
میشد.

دیدن امیر کورد توی این وضعیت واسم عذاب آور بود.
در بتادین رو بستم و گوشه ای گذاشتمش.
پنبه رو آروم دور زخمش کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.
_ پنبه می خوره به زخم دردت می گیره؟
نفس عمیقی کشید.
_ نه.

بی خیال دل سوزندون شدم و شروع به بانداپیچی دستش
کردم زخمش خیلی عمیق نبود ولی طولش زیاد بود،
خدا رو شکر دست چپش بود این جوری راحت تر می تونست
کارهاش رو انجام بده.

سعید کمی به سمتمون خم شد.

_ تموم نشد؟

سر تکون دادم.

_ نه هنوز صورتش مونده خونیه باید تمیزش کنم.

نوچی کرد.

_ لازم نیست بقیه ش رو خودم انجام میدم.

برگشتم و چند ثانیه با اخم بهش خیره شدم.

_ تو مشکلت با من چیه؟

چشم هاش رو واسم گرد کرد.

_ مشکل تو...

_ بس کنید بچه ها، سعید چندبار بهت گفتم؟

سعید نگاهی بهمون انداخت و بی خیال بلند شد تا به آشپرخونه بره.

امیر نگاهی به من انداخت و آروم گفت: انقدر جواب پس نده با همه دهن به دهن نذار دختر.

پنبه رو آروم به سمت بینیش بردم.

_ خب نمی بینی چه جوری رفتاری کنه اصلا از من خوشش نمیاد، آخه مگه قراره بخورمت یا دختر چهارده ساله ای که نمی ذاره بهت نزدیک بشم.

چند لحظه بهم خیره شد، چشم هاش می خندید.
 آروم پنبه رو زیر بینیش کشیدم و شروع به پاک کردن خون
 کردم.

چشم هام به نگاه گرم و مقتدرش بود، از این فاصله جذاب
 تر از همیشه به نظر می رسید حتی دیگه نمی فهمیدم دارم
 چیکار می کنم

به زور جلوی لرزش دست ها و نگاهم خیره م رو گرفتم تا
 سوتی ندم نفس عمیقی توی صورتش کشیدم، حسابی گرم
 شده بود.

تک سرفه ای کرد و آروم گفت: برو گوشه ی لب ت رو تمیز
 کن خونی شده.

پنبه رو سریع روی زمین انداختم.

خودم که نمی تونم به شاهین می...

_ لازم نکرده خودت تمیزش کن صفحه ی گوشی رو بگیر
جلوی صورتت راحت معلوم میشه.

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم، مطمئن بودم واکنش
نشون میده ولی به طرز احمقانه ای انتظار داشتم خودش
این کار رو برام انجام بده.

پنبه رو کمی نم دار کردم و شروع به تمیز کردن گوشه ی لبم
کردم، هرچند ثانیه صورتم از درد توی هم می رفت و صدام
در میومد.

چند لحظه بهم خیره شد و بعد صدای بلندش توی گوشم
پیچید.

_ سعید یه تیکه یخ بردار بذار توی پلاستیک بیار.
سعید چشم بلندی گفت.

امیر کورد تکیه ش رو به دیوار داد و چشم هاش رو بست.

کارم که تموم شد دو زانو نشستم و به صورتش خیره شدم
هرچی بیشتر می گذشت بیشتر مطمئن میشدم من این مرد رو
نه به خاطر پناه بودن، نه به خاطر نجات دادنم بلکه به
خاطر خودش و قلب پاکش دوست داشتم.

شاید اون اوایل حسم بهش احترام بود و به خاطر حمایت هاش بهش وابسته شده بودم ولی رفته رفته متوجه شدم این حس سطحی و زودگذر نیست، من با همه ی بچه بازی هام به طرز عمیق و نابی بهش دلبسته بودم و انکار این حس مثل انکار جاذبه ی زمین درست وقتی که داری روش بالا و پایین می پری بود.

با اومدن سعید سریع نگاهم رو از امیر کورد گرفتم. بدون این که به من نگاه کنه پلاستیک یخ رو به سمت امیر کورد گرفت.

_بفرما خان داداش.

امیر چشم هاش رو باز کرد و یخ رو از دستش گرفت. اول فکر کردم می خواد بذاره روی پیشونیش ولی وقتی به سمتم خم شد جا خورده خودم رو عقب کشیدم.

چند لحظه مکث کرد، لب هام از هم باز شد.

_برای منه؟

سری تکون داد.

_نگه دار روی گونه ت کبود نشه.

خودش آروم یخ رو روی گونه م گذاشت بدنم لرزید ولی بعد از چند ثانیه دوباره احساس گرما با تمام قوا به بدنم برگشت واقعا خودش داشت این کار رو واسم انجام می داد؟

_ بگیر با دستت چند دقیقه نگهش دار تا ورمش کمی بخوابه. چند لحظه مکث کردم و بدون عجله کیسه ی یخ رو ازش گرفتم و روی صورتم نگه داشتم.

ترجیح می دادم چندتا سیلی دیگه بخورم و همین جا و توی همین اتاق همین قدر نزدیک به امیر کورد بشینم و عطر تن و محبتش رو نفس بکشم.

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی نسبت به یه مرد چنین احساساتی نشون بدم.

_ شاهین زنگ زد به داداشش الان میرسه.

نگاهم به سمت سعید که با صورتی پراخم نگاهمون می کرد برگشت، فکر کنم از این که امیر کورد کیسه ی یخ رو به من داده بود ناراحت بود.

اهمیتی بهش ندادم و توی حس خوب خودم غرق شدم.
 با بلند شدن صدای زنگ، شاهین از توی آشپرخونه داد زد:
 سعید در رو باز کن فکر کنم آراز اومده.
 سعید چشمی چرخوند و به سمت در راه افتاد.
 امیر کورد تکیه ش رو از دیوار گرفت و نفس عمیقی کشید.
 _الان من جواب داداشت رو چی بدم گنجشک سالم تحویل
 گرفتمت اون وقت این جوری...
 _تقصیر تو که نیست امیر خودم به حرفت گوش نکردم به
 خدا حاضر بودم چهارتا دیگه سیلی بخورم اگه این چاقو جای
 بدتری می خورد چیکار می کردیم؟
 اخمی بهم کرد.
 _یه ذره هم پشیمون نیستی نه؟

خوبه این همه سرزنشت کردم این تخس بازی ها رو بذار کنار، به هر حال یه جون بهت بدهکارم ملوچ.

لبخندی پر محبتی روی لبم نشست، چه جوری می تونست پیش من از مدیون بودن حرف بزنه؟

با باز شدن در نگاهم به عقب برگشت.

آراز سراسیمه وارد خونه شد چشمش که بهم افتاد سریع به سمت دوید و پیشم زانو زد.

_خوبی آشوب؟

چیزیت که نشده ها؟ صورتت چرا ورم داره؟

دستش رو روی بازوم گذاشت و شروع به بررسی سر تا پام کرد.

_چیزیم نشد آراز، امیر کورد جلوشون رو گرفت من فقط یه چک خوردم.

نگاهش به سمت امیر کورد چرخید، با دیدنش جا خورد.

_شما خوبی داداش؟

دستت چیشده؟

آروم گفتم: چاقو خورده.

نگاه نگرانش بینمون می چرخید.

بالاخره امیر کورد لب باز کرد.

_از کافه بر می گشتیم نفهمیدم چیشد یهو پیچیدن جلومون از آدم های کریم بودن، شرمنده م سهل انگاری از من بود! آراز سریع سرخ شد.

_این چه حرفیه آقا شرمندگی چی والله من باید شرمنده باشم، آشوب چرا به خودم زنگ نزدی پیام دنبالت؟

نفسم حبس شد، برای این که امیر کورد رو ببینم به دروغ گفته بودم آراز جوابم رو نمیده.

زیر چشمی نگاهش کردم، با دیدن نگاه خیره و سنگینش سریع و هول شده گفتم: زنگ زدم حتما حواست نبود جواب ندادی.

با ضربه ی محکمی که به پهلویش کوبیدم دیگه ادامه نداد.

_بریم دیگه آراز صورتم درد می کنه به مسکن بخورم بخوابم. امیر کورد نفس عمیقی کشید.

_ شاهین می رسونتتون خونه مواظب باشید بچه ها می ترسم
فهمیده باشن آرمین لوشون داده بیفتن دنبال شماها رحم
ندارن که.

با این حرفش کمی ترسیدم، نگاهی به آراز انداختم که اون هم
برگشت و با هم به امیر کورد خیره شدیم.

_ اون جووری نگاه نکنید چند نفر رو می ذارم مواظبتون باشن.
نفس عمیقی کشیدیم و تشکری کردیم.

از جا که بلند شدیم شاهین از آشپزخونه بیرون اومد.

_ بریم بچه ها من می رسونمتون، سعید یه سر به غذا بزن
نسوزه.

برگشتم و نگاه آخرم رو به امیر کورد دوختم.

_ مواظب خودت باش، درد و خونریزی داشتی حتما برو
درموناگاه.

چشم هاش رو با آرامش به هم فشرد و چیزی نگفت.

همین که سوار ماشین شدیم تونستم یه نفس آروم بکشم.
 نگاهی به دست هام انداختم، هنوز کمی لرزش داشت.
 فکرش هم نمی کردم امروز این جوری تموم بشه.
 چند روز از عقد سها و آرمین گذشته بود و امیر کورد رو
 ندیدم اول سعی کردم بزخم به راه انکار و بی خیالی ولی من
 خیلی وقته این راه رو رفته بودم و تهش بن بست بود.
 پس تصمیم گرفتم تسلیم دلم بشم.
 مثل یه آدم چشم بسته که فقط می دونه مقصد کجاست
 بدون فکر و منطق به پیراهه زدم.
 بار اولم بود برای دیدنش به دروغ متوصل میشدم ولی
 مطمئنم بار آخرم نیست.
 چیه این حس و حال و دوست داشتن، آدم رو تبدیل به کسی
 می کنه که نیست!

من اهل دروغ گفتن نبودم، اهل ناز و غمزه ریختن نبودم، اهل خیره موندن به یه مرد نبودم، من اصلا دلبر نبودم ولی وقتی پای اون وسط میومد من اهل همه چیز بودم!

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم. بهم گفته بود به راهت میارم، حالا که مطیعش شده بودم باید مسولیت این آدم جدید رو قبول می کرد.

بی هوا قدم توی این راه گذاشتم بدون این که خودم بخوام ولی به خدا قسم اون هم مقصر بود کی می تونه از این همه مردونگی بگذره؟

نفس بی صدایی کشیدم لحظه ای که دست دور شونه ی شاهین و شاهو انداخته بود و کوردی می رقصید جلوی چشمم به نمایش در اومد قلبم داشت از جا کنده میشد و چشم هام ازش جدا نمیشد.

شاید به نظر بقیه معمولی بود ولی توی چشم من اون لحظه جذاب ترین مردی بود که توی زندگیم دیدم.

عرق روی پیشونیش و نفس های یکی در میونی که می کشید باعث میشد نفسم بند بیاد.

اگه می دونستن ما دخترها نسبت به مردهایی ک دوششون داریم چه واکنش و دیدگاه و فکر و خیالی داریم و توی رویاهامون باهاشون تا کجاها میریم حجاب رو براشون اجباری می کردن!

برعکس رویاهای من نه بنزی زیر پاش بود، نه هرروز کت شلوار مارک تنش بود، نه بوی عطرها ی فرانسوی میداد نه سیکس پک داشت و نه شوخ طبع و همه چیز تموم بود.

اون فقط امیر کورد بود مردی که با دیدنش معنی واقعی مردونگی رو فهمیدم و همین برای دل باختن من کافی بود.

اون روز انقدر توی ضربان بلند قلبم و حس حسادت غرق شدم که نمی فهمیدم چیکار می کنم.

جلوی چشم دخترهایی که زیر چشمی اون رو می پاییدن از پله ها پایین دویدم و محبورش کردم تا پیشونی که به لطف عرق روش براق شده بود رو پاک کنه.

ازش فاصله نگرفتم چون نمی خواستم نگاه بقیه روش بشینه حتی به قیمت حرف هایی که قرار بود پشتم در بیاد و باعث آزارم بشه.

داروف

سحر نصیری

ماشین که متوقف شد به بیرون خیره شدم، اون به قلب یاغی
و بی تفاوت من جون داد و رامش کرد درست مثل سفالگری
که به یه تیکه گل بی استفاده شکل میده، بهش حس زندگی
و ارزش میده!

دوست داشتن کسی رفته رفته آدم رو حریص می کنه، دلم
چیزی بیشتر از توجه های کوچیک و بی غرضش رو می
خواست و مصمم بودم به دستش بیارم چون من آشوبم، کم
داشتن چیزی برای من با نداشتنش یکیه، من همه ی
توجهش رو خودخواهانه فقط برای خودم می خواستم.

VIP

exChange Group

ROMAN

از ماشین پیاده شدم و بعد از تشکر کردن از شاهین به سمت
خونه راه افتادم.

همین که وارد خونه شدیم آراز بازوم رو گرفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ جلوی اون ها چیزی بهت نگفتم آشوب ولی واسه چی زنگ زدی امیر کورد بیاد دنبالت؟

دنبال بهونه بودم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید.

_ هوم... این گوشی که دستمه رو امیر کورد بهم داده منم دیدم دیگه بهش نیازی ندارم گفتم بیرم بهش پس بدم که مدیونش نباشم دیگه این اتفاق ها پیش اومد.

صورتش جمع شد.

_ من خرم آشوب؟

اخم های توی هم رفت.

_ اگه نمی خوام دروغم رو باور کنی پس با حقیقت کنار بیا دلم واسش تنگ شده بود!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_ آدم شو آشوب اصلا حرص خوردن من به درک به خدا واسه خودت میگم هی بهش نزدیک تر میشی وابسته تر میشی پس فردا میره ازدواج می کنه...

با پرخاش به سمتش برگشتم.

_اه بس کن دیگه آراز چرا انقدر سقت سیاهه اصلا غلط می کنه ازدواج کنه.

حس کردم خنده ش گرفت.

_والله من که حریف زبون تو نمیشم هر غلطی که می خوام بکن فقط دو روز دیگه چیزی شد ناله هات رو نیار واسه من. دستی تکون دادم.

_برو بابا خسته م می خوام بخوابم.

به جای رفتن قدمی به سمتم برداشت و چونه م رو گرفت، کمی صورتم رو بررسی کرد و پوفی کشید.

_ولی عجب چکی خوردی آشوب دستش بکشنه گرم بیفته دهندش رو سرویس می کنم عوضی.

سرم رو عقب کشیدم.

_امیر کورد همچین دستش رو پیچوند خرد شد، اصلا حواسش سمت این یارو پرت شد چاقو خورد بنده خدا.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_میشه هر دو جمله ای که میگی اسم اون رو نیاری؟

لبم آویزون شد.

_خب کلا موضوع بحث راجع به اون بود به من چه.

نوچی کرد.

_آشوب این یارو ساجدی بود قبل از اسکندر بهش بدهکار

بودیم و کلا یه دوره بدهیاش رو ندادیم.

اخمی کردم.

_همون که همه ش یه جوری نگاه می کنه؟

خب پیشده خیلی وقته ازش خبری نیست اصلا یادمون

رفت به امیر کورد بگیریم.

چپ چپی نگاهم کرد.

_دیروز دوبار زنگ زد به گوشیم نبودم جواب ندادم جرأت

نمی کنم بهش زنگ بزنم چیکار کنیم؟

لبم رو تر کردم.

_حتما همه ی پولش رو یک جا می خواد این از اسکندر هم

وحشی تر بود نمی دونم چرا توی این چند وقت خبری ازش

نشد.

به سمت آشپزخونه رفت.

_ خداکنه نیاد دم در حوصله ی بحث و دعوا ندارم راستی
آرمین کجاست؟

چشمی چرخوندم.

_ مثل همیشه با سها بیرونه، راستی من فردا با مینا میرم خونه
ی مرضیه خانوم دعوتمون کرده دور هم باشیم.

سرش رو کمی بیرون آورد.

_ کیا هستن؟

سرش رو هل دادم کنار و وارد آشپزخونه شدم.

_ به جز خودمون سها و خانوم مهدی که اون شبی نبود هم
هست مجلس زنونه س نمی تونی خودت رو جا بدی.

آهانی گفت. ✨ exchange group ☆

_ خوبه برو بین این خانوم ها یه کم اخلاقت دخترونه بشه.

چینی به بینیم انداختم، من همیشه اخلاقم قشنگ و
دخترونه بود.

بی خیال بحث کردن شدم، یه مقدار یخ روی صورتم گذاشتم و به سمت اتاق راه افتادم تا فردا حداقل ورم صورتم بخوابه.

کتابم رو توی دستم گرفتم و با یه دست شروع به تست زدن کردم.

به جای این که به سوال و جواب ها دقت کنم همه ی فکرم پی امیر کورد بود.

کاش خوب مواظبش باشن مطمئنم اگه درد هم داشته باشه صداهش در نییاد.

حس کردم با این طرز درس خوندن هیچی گیرم نییاد بی خیال شدم و توی پتو خزیدم تا کمی استراحت کنم.

زانو و دست هام به خاطر این که خوردم زمین کمی درد می کرد حتی حوصله نداشتم به آراز بگم یه کیسه آب گرم برام بیاره.

چی فکرمی کردم و چیشد مثلا امروز می خواستم کمی باهاش حرف بزنم و بهش نزدیک تر بشم ولی همه چیز به هم ریخت.

انقدر غرق فکر کردن به امیر کورد بودم که کم کم خوابم برد.

* * *

_ واسه چی انقدر عجله داری آروم تر خب.

نوچی کردم و کفش هام رو پوشیدم.

_ مینا سر کوچه منتظرمه زشته خب.

آرمین از توی اتاق داد زد: آشوب با سها مثل آدم رفتار کنیا خوب گرم بگیر باهاش.

لب هام رو به هم فشار دادم، متنفر بودم وقتی این جوری باهام حرف میزد.

_ با آدم مثل آدم رفتار می کنن نه این دختره.

آراز لبش رو گاز گرفت و صدای آرمین بلند شد.

_یه ذره تربیت داشته باشه.

شونه ای بالا انداختم و بدو بدو از خونه بیرون زدم.

با دیدن مینا که توی ماشین منتظرم نشسته بود دستی
واسش تکون دادم و سوار ماشین شدم.

_سلام مینا جون وای ببخشید آراز و آرمین کلی معطلم
کردن.

لبخندی بهم زد.

_این چه حرفیه عزیزم بیخود عجله کردی، چه خبر از درسا؟
کمربندم رو بستم.

_دارم تلاشم رو می کنم ببینم چی میشه دیگه.
سر تکون داد.

_موفق باشی عزیزم. exChange Group

تشکری کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.
چند دقیقه که گذشت متوجه سنگینی نگاهش روی خودم
شدم.

_اگه چیزی می خوای پرسی راحت باش.

با هول و ولا خندید.
_ نه چه سوالی آخه...
زیر چشمی نگاهش کردم.
_ مگه دوست نیستیم با هم؟ هرچی می خوای پرس جواب میدم.
چند لحظه مکث کرد.
_ فکر می کنم یه توضیح بهم بدهکار باشی.
با تعجب نگاهش کردم.
_ بابت؟

لبش رو با لبخند گاز گرفت.
_ روز عقد که مجبورم کردی کشیک بدم تا بری یواشکی با خان داداش پچ پچ کنی! exChange

ROMAN

جا خورده نگاهش کردم، هنوز یادش بود.
 علنا هیچ دلیل و برهانی نداشتم و هرچی می گفتم اوضاع بدتر
 میشد.

_خب بگو ببینم خانوم کوچولو با خان داداش چیکار داشتی
 که تا اسمش رو شنیدی منو مامور کردی و دویدی بیرون؟
 یا اصلا بیا از اون دستمالی که جلوی اون همه آدم بردی
 دادی بهش حرف بزنیم ها؟

سرم رو پایین انداختم، فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده
 بود.

آروم گفتم: فکر کنم سوتفاهم شده ایشون منو مثل
 خواهرشون می بینن.

آروم زد زیر خنده.

_حالا چرا انقدر خودت رو مظلوم گرفتی دختر نمی خوام
 بخورمت که، تو چی؟ تو هم اون رو مثل برادرت می بینی؟
 خواستم انکار کنم که سریع پرید تو حرفم.

داروف

سحر نصیری

_ خنگ که نیستم دختر می دونم تو دلت چه خبره اصلا مگه
میشه برق نگاهت رو نادیده گرفت؟

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_ یعنی انقدر تابلو بودم؟

ابرویی بالا انداخت.

_ واسه منی که از اول مهمونی زوم بودم روت آره.

حسابی خودم رو ضایع کرده بودم.

_ راستش نمی دونم چی بگم.

نگاه شیطونی بهم انداخت.

_ از کی؟

سریع به بیرون نگاه کردم.

_ مدت زیادی نیست اصلا انگاریه حس قدیمی بود که یهو

زنده شد نمی دونم شاید درست نباشه این حرف ها رو بهت
بگم.

اخمی بهم کرد.

_ این چه حرفیه دختر مگه دوست نیستیم با هم؟

لبم رو بهم فشار دادم.

_ الان می خوام شروع کنی به نصیحت کردن که احمق نباش
دختر شما هیچ جوره به هم نمی خورید؟ به اندازه ی کافی
شنیدم.

چند لحظه مکث کرد جوری که انگار نمی تونه جلوی
هیجاننش رو بگیره یهو صداش رفت بالا.

_ کی این حرف ها رو بهت زده دختر اصلا کی بهتر از تو واسه
امیر کورد؟

والله من همیشه نظرم برعکس دایه و بقیه بوده امیر کورد رو
فقط یکی با شخصیت تو می تونه آروم نگه داره اصلا نمی
دونی وقتی توی جشن کنار هم دیدمتون چه ذوقی کردم!
با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_ داری مسخره م می کنی؟

ضربه ای به بازوم زد.

_ تو دیوونه ای آشوب آخه مگه مریضم، نکنه به خاطر
تفاوت سنی انقدر به خودت سخت می گیری؟

داروف

سحر نصیری

سریع گفتم: نه بابا اصلا قضیه این حرف ها نیست، بیشتر به خاطر تفاوت سلیقه و طرز پوشش و سطح خانوادگی... دست هام رو تکون دادم.

_دیگه خودت می دونی مردم چه حرف های میزنن بعدش هم اون منو مثل سها می بینه اصلا تو فاز این حرف ها نیست دلم نمی خواست کسی راجع به حسم بفهمه ولی فکر کنم حسابی ضایع بازی در آوردم.

توی فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

زیر چشمی بهش نگاه کردم، منتظر یه نظر یا حرکت بودم بالاخره یه نفر توی این قضیه توی تیم من بود و سرزنشم نمی کرد.

چه قدر بیشتر از قبل ازش خوشم اومده بود، انگار تازه داشتم به این حس امیدوار میشدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

سر کوچه که رسیدیم ماشین رو پارک کرد و به سمت برگشت.

_راستش نمی دونم چی بگم آشوب حتی اگه توجه خان داداش هم بهت جلب بشه انقدر دورش کار و خطر هست که همه چیز رو پشت سرش می ذاره تا بهشون برسه صحبت سر اختلاف هایی که دارید نیست، تو یه دختر شیطون و ساده ای می ترسم ضربه بخوری هرکاری که بخوای بکنی من هوات رو دارم چون ازت خوشم میاد ولی فقط مواظب خودت باش.

سری تکون دادم و لبخند زدم.

_همین قدری هم که باهام حرف زدی کلی روحیه گرفتم، مرسی.

دستم رو فشار داد و با هم از ماشین پیاده شدیم.

شنیدن این حرف ها انگار برام زیادی مهم بود این که مینا از اعضای خانواده ی اون بود و محض دلخوش کنی ازم تعریف نمی کرد یا منو نسبت به دخترهای دیگه کمتر نمی دید باعث میشد ته دلم گرم بشه.

در که باز شد مرضیه خانوم با همون خوش رویی سابق به استقبالمون اومد.

نازنین که از دفعه قبل یخش حسابی باز شده بود سریع به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

_سلام آشوب جون وای پس موهای قرمزت کو؟
مینا چشمکی بهش زد.

_مجبور شد واسه یه ماموریت خطرناک تغییر چهره بده.
نازنین با تعجب نگاهش کرد.

_اوا بفرمایید داخل نازی مهمون ها رو به حرف نگیر انقدر دختر، بیاید دخترها سها و شیما خیلی وقته اومدن منتظر شما بودیم.

تشکری کردیم و وارد خونه شدیم.

با دیدن سها سعی کردم عکس العملی نشون ندم سلام آرومی کردم و کنار مینا نشستم.

اول جو کمی سرد بود ولی بعد از نشستن مرضیه خانوم و شیرین زبونی های نازنین همه به حرف اومدن.

همشون از قبل همدیگه رو می شناختن فقط من بینشون غریبه بودم.

شیما که دختر سرزنده ای به نظر می رسید و با لبخند رو به مینا گفت: جشن تو آقا شاهو چیشد مینا؟ حتی سها که خواستگاریش بعد از شماها بود هم عقد کرد.

مینا خجالت زده گفت: شاهو گفت کمی خودش رو جمع و جور کنه بعد بیان جلو و یه جشن مفصل واسه عقد بگیریم. سها سریع پرید بین حرفشون.

_حرف خواستگاری شد یه خبر داغ دارم واستون.

همه با هیجان سرشون رو جلو بردن.

_خب چیشده؟

چشم هاش رو ریز کرد و با لبخند گفت: دایه می خواد راجع به دختر سرهنگ با امیر کورد حرف بزنم احتمال داره همین آخر هفته بریم خواستگاری.

چشمم به دهنش خشک شد، یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شد.

مینا دستش رو روی پام گذاشت و با خنده ی مصنوعی گفت: اوه فعلا که چیزی معلوم نیست دایه هربار به خان داداش گیر میده ولی اون قبول نمی کنه الکی دلت رو صابون نزن.

دل من با این حرف ها راضی نمیشد انقدر محکم خودش رو به در و دیوار می کوبید که می ترسیدم بقیه هم صداش رو بشنون.

سها چشم هاش رو گرد کرد، کاش خفه میشد!

_وای این دفعه فرق می کنه بابا دختر سرهنگه ها تازه خودش هم پلیسه خیلی خانواده سطح بالاین.

حسادت به دلم چنگ انداخت، درونم غوغا بود و سرم تیر می کشید ولی بی تفاوت به سها خیره بودم.

_ول کن این حرف ها رو بگید ببینم واسه جشن عقد من تالار خوب سراغ ندارید؟

مینا سعی می کرد بحث رو عوض کنه ولی حرف های سها از گوش من بیرون نمی رفت.

می خواستم بلند شم و از این جو و آدم ها فرار کنم.

انقدر بدوام که دیگه این حرف ها به گوشم نرسه، هر چه
قدر که می خندیدم حس غمی که بهم هجوم آورده بود از
روی صورتم پاک نمیشد.

کاش قبل از این که غمباد بگیرم از این جا می رفتیم.
کاش خدا یه کاری می کرد.

_حالت خوبه آشوب؟ رنگت پریده.

دوباره به این دنیا برگشتم و به مینا نگاه کردم.

_زودتر از این جا بریم.

کلافه سر تکون داد و به اطراف نگاه کرد.

می خواستم بلند بشم ولی از شدت شوک توان ایستادن
نداشتم.

من حتی یه بار هم نتونستم بهش بهم چه قدر دوسش دارم
و اون تنها مرد زندگیمه!

چندسال پیش وقتی کسی رو می دیدم که برای یه رفتن یه مرد گریه می کنه واسم مسخره به نظر می رسید.

همه ش پیش خودم می گفتم این همه درد و رنج توی این دنیا هست آدمی که بچه ش رو از دست داده، دختری که بهش تجاوز شده، بچه ای که پدر و مادری نداره و مادری که با سرطان می جنگه و خرج دوتا بچه رو میده، آدمایی که توی قوطی حلبی زندگی می کنن و بهش می گن خونه، اون وقت یه سری آدم احمق که از خوشی سیر شدن واسه عشق و عاشقی و رفتن یه مرد گریه می کنن!

تازه فهمیدم اون آدم احمق خود منم، هر دردی توی دل آدم یه طعمی داره و حتی دردی که در ظاهر برای تو کوچیک به نظر میاد ممکنه درون یک آدم رو نابود کرده باشه.

همون طور که این درد در ظاهر کوچیک مثل یه قطره اسید از درون داشت ذوبم می کرد.

_مامان زنگ زد گفت خانواده ی شاهو اینا اومدن خونمون کار واجب پیش اومده من باید زودتر برم خونه شرمنده ی همتونم به خدا.

نگاهم به سمت مینای چرخید که سعی می کرد با هر دروغی منو از این جمع بیرون بکشه.

_ای بابا پس آشوب بمونه ما با خودمون میاریمش.
بالاخره لب هام از هم فاصله گرفت.

_ممنون مزاحم شما نمیشم، منم خونه یه مقدار کار دارم کلی از درس مونده باید برگردم.

کمی تعارف کردن، توی عالمی نبودم که بخوام به خوبی جواب بدم تشکری کردم و از خونه بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.

اگه واقعا میرفت خواستگاری حتی همین دیدن هفته ای یک بارش هم از دست می دادم؟

یعنی همه ی این حمایت ها و مردونگی هاش مال یکی دیگه میشد و من دوباره توی دنیای تاریک خودم تنها می موندم ولی این دفعه با یه غم عمیق تر؟

اشکی که سعی می کرد راهش رو به چشم هام باز کنه رو مهار کردم و سوار ماشین شدم.

مینا سریع پاش رو روی گاز فشار داد.

_ آشوب به خدا دیوونه ای اگه بشینی غصه بخوری، دایه انقدر به پر و پای داداش می پیچه ولی اون اصلا تو فکر این حرف ها و زن گرفتن نیست.

با تموم شدن حرفش بدون این که اشک هام بیاد صدای هق هقم بلند شد دیگه واقعا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

هول شده ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و سریع خم شد بغلم کرد.

_ چیشد قربونت برم ای بابا تو چرا انقدر جدی گرفتی دختر تورو خدا این جور ی نکن منم داره گریه م میگیره.

آروم گفتم: من حتی تلاشی هم واسش نکردم، اصلا بازی رو شروع نکرده باختم اگه قبول کنه چی؟

دست روی کمرم کشید.

_ کوردهای طرف ما یه عادتیه که دارن تا عاشق نشن دست زنی رو نمی گیرن، اون ها زنی رو می خوان که قلبشون رو گرم

داروف

سمر نصیری

کنه نه اجاق خونه رو خان داداش هم سمتی میره که قلبش
بره نه کسی که دایه واسش در نظر گرفته!

سرم رو بالا گرفتم و مظلوم نگاهش کردم.

_ آخه مگه اونم عاشق میشه...

لبخند آرومی زد.

_ اگه همین جوری نگاهش کنی آره میشه!

سرم رو پایین اندوختم، چه قدر خوبه که کنارم بود وگرنه دق
می کردم.

سرش رو کمی پایین آورد.

_ تو بطن و کالبد هر آدمی عشق وجود داره، یه عشق بی جون
که نیاز به نفس مسیحا داره تا زنده بشه، هر آدمی وقتی با

کاری از EXCITINGT GROUP

اونی که تقدیرشه ملاقات می کنه این حس مثل آتیش زیر
خاکستر یهو گر می گیره، گریه نکن عقب نکش امیر کورد پره
از یه عشق اصیل تو فقط باید بهش جون بدی!
سکوت کردم و تکیه م رو به صندلی دادم.

_اگه من اون مسیحا نباشم چی؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشه مینا یعنی تا حالا باهاش حرف
زده؟
آهی کشید.

_نمی دونم به خدا آشوب، مثلا امروز اومدیم بیرون یه کمی
حال و هوات عوض بشه.

دستم رو زیر چشم هام کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

_بریم خونه حال تو رو هم حسابی خراب کردم.

لبخندی بهم زد و ماشین رو روشن کرد.

_این چه حرفیه دختر اتفاقا من احساس سرزندگی می کنم
وقتی باهات حرف میزنم.

لبخند زورکی زدم و به بیرون خیره شدم.

ته قلبم غم عمیقی موج می زد، یه حس دلتنگی و دوری که باعث میشد دلم بخواد فقط به یه گوشه خیره بشم و چیزی نگم.

جدای از این حس دل بستگی که بهش داشتم اگه اون میرفت انگار دیگه پشت و پناهی نداشتم و ته دلم خالی میشد.

کاش همه چیز دروغ باشه، برگردیم به عقب من از اول دوسش داشته باشم و اون نگاهش جز من کسی رو نبینه.

آدمیزاد جماعت دلش به رویاها و آرزوهاش خوشه وای به حال روزی که رویاهات بمیرن و آرزوهات مال یکی دیگه بشه.

بیشترین حسرتی که روی دلم بود حسی بود که به زیون نیاوردمش، ترسیدم پس زده شم یا همین رابطه ی نصفه و نیمه هم از دست بره.

چشم هام رو بستم خدایا این بار رو به دل من رحم کن قول میدم بشم مسیحای امیر کورد و این دفعه عقب نکشم! همین که به سر کوچه رسیدیم مینا به سمتم برگشت.

داروف

سحر نصیری

_ آشوب غصه نخوریا دختر من یه سر و گوشی آب میدم تا فردا هرچی بشه بهت خبر میدم.

آهی کشیدم، تا فردا من از فکر و خیال و تصور کردنش کنار یکی دیگه دیوونه میشدم.

_ ممنون عزیز، خداحافظ.

پیاده شدم و با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.

یه راست به سمت اتاقم رفتم و زیر پتو قایم شدم، کسی خونه نبود و می تونستم هر چه قدر که می خوام به حال بخت بدم گریه کنم.

VIP

exChange Group

ROMAN

دستم به سمت گوشیم رفت این روزها پلی لیستم شده بود
پرازیه آهنگ تکراری، روشنش کردم و سرم رو توی بالشت
فرو کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خزونم که از زور تنهایام می خوام مثل پیچک بیچی به پام
تو دردی من اینو می دونم ولی بگو جز تو درمونو از کی
بخوام...

تو بارونیه کهنه ی کنج خونه که خیلی چیزا از دل من می دونه
چه آغوش گرمی چه پاییز سردی چه قدر فکر می کردم یه روز
بر می گردی...

کاش می تونستم این آهنگ رو واسش یفرستم و حرف دلم
رو بهش بزنم، حسی که بهش داشتم برای خودم هم عجیب
و ترسناک بود وقتی چیزی رو خفه می کنی و به زور توی دلت
نگه میداری بالاخره راهش رو برای بیرون اومدن پیدا می کنه
و فقط یه نشتی کوچیک لازمه تا همه چیز رو سر راه خراب
کنه و با خودش بیره.

یه قطره اشک از گوشه س چشمم روی بالشت ریخت،
یادمه یه جایی خونده بودم آدم هیچوقت کسی رو که واسش
گریه کرده فراموش نمی کنه، اگه اون مال من نمی شد و
فراموش هم نمی شد زندگیم تبدیل می شد به یه فاجعه ی
غم انگیز این فاجعه جلوی چشم هام اتفاق میفتاد و من نمی

داروف

سحر نصیری

تونستم برای جلوگیری ازش تلاش کنم، این بود که داشت خفه م می کرد.

نمی دونم چه قدر زیر پتو بودم که صدای باز شدن در و سر و صدای آراز اومد.

_ آشوب اومدی خونه؟

بیا از بیرون غذا گرفتم بخوریم.

سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدنم چند لحظه مکث کرد.

_ بسم الله تو چرا قیاقه ت این جوری شده؟

صورتت پف کرده موهات گره خورده چشم هات قرمز ترسیدم دختر.

با بغض نگاهش کردم.

_ آراز؟

وقتی حس کرد موضوع جدیه خودش رو جمع کرد و قدمی به جلو برداشت.

_ جان؟ چیشده آشوب.

کاری از EXCHANGING GROUP

دست روی صورتتم کشیدم و آروم گفتم: امیر کورد...

پوفی کشید و بازوم رو گرفت.

_خب چیکار کرده؟

صدام به زور در اومد.

_می خوان واسش برن خواستگاری.

چند لحظه خشک شده نگاهم کرد.

_کی گفته؟

مظلوم نگاهش کردم.

_سها امروز می گفت اون دختره همون دختر سرهنگ...

صدام شکست، کلافه و سر درگرم نگاهم کرد.

_من که بهت گفتم دل بکن از این مرد وصله ی تن هم

نیستید، حالا مطمئنی راست گفته؟

بازو هام رو از توی دستش بیرون کشیدم.

_ولم کن آراز فقط به زیون میارید دل بکن می دونی الان دارم

چی می کشم؟

واروف

سحر نصیری

نه نمی فهمی تو که دختر مورد علاقه ت قرار نیست ازدواج کنه.

نفس عمیقی کشید و پشت سرش رو خاروند.

_تنها کسی که ممکنه من از ازدواجش ناراحت بشم شاهینه، بالاخره داره خرج خورد و خواکم رو میده.

با یغض ضربه ای به بازوش کوبیدم.

_مسخره بازی در نیار آراز من الان چیکار کنم اصلا اگه یه درصد هم حقیقت داشته باشه چی؟

تورو خدا یه کاری بکن من دارم دیوونه میشم.

VIP

Exchange Group

ROMAN

لب هاش رو به هم فشار داد و با اخم نگاهم کرد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

واروه

سمر نصیری

_آخه من چه کاری از دستم بر میاد آشوب برم بهش بگم
ازدواج نکن خواهرم دیوونه میشه؟
با تردید نگاهش کردم.

_زنگ بزن بهش، تا خبرش بیاد دق می کنم از غصه خوردن
تو که نمی دونی حتی فکر کردن بهش هم دردناکه.

گوشیش رو در آورد و چند لحظه به صفحه ش خیره شد.

_باید یه جوری از زیر زبونش بکشم بیرون.

چند قدم وسط اتاق راه رفت و یدفعه ایستاد.

شماره رو گرفت و بهم اشاره زد بهش نزدیک

بشم.

گوشی رو روی پخش گذاشت، با شنیدن صداش نفسم توی
سینه حبس شد.

از استرس شروع به جویدن گوشه ی ناخونم کردم.

_بله؟

آراز نگاهی بهم انداخت، حس می کردم تا حرفش رو بزنه
نفس من بند میاد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_سلام داداش خوبی شما؟

خسته نباشی آقا تبریک میگم دیگه ما غریبه شدیم باید آخر از همه بفهمیم؟

اشک توی چشم هام جمع شد، سریع دستش رو آورد بالا و اشاره زد آروم باشم.

صدای متعجب امیر کورد بلند شد.

_تبریک چی؟

مگه چه اتفاقی افتاده؟

لبم رو گاز گرفتم و دستم و زیر چشم هام فشار دادم.

_بچه ها خبر دادن دارید ازدواج می کنید گفتم زنگ بزنم اولین نفر تبریک بگم.

حتی حرف زدن راجع به این قضیه باعث میشد قلبم بخواد بایسته.

ناخودآگاه پاهام شروع به تکون خوردن کرد جوری به گوشه خیره شده بودم که انگار کل زندگیم بهش وصل بود.

این دفعه صداس علاوه بر متعجب بودن جدی هم شده بود.

_ ازدواج چی؟ این مزخرفات چیه اصلا کی گفته؟

دستم مشت شد و سرم رو سریع جلوتر بردم.

_والله مثل این که امروز سها خانوم می گفت قراره خواستگاری دارید.

کلافه و ناراحت پوفی کشید.

_خیلی بی جا کرد چنین حرفی زد حدس میزدم این آتیش از کجا بلند میشه خواستگاری و این مسخره بازی ها خبری نیست الکی بل نگیرید، این حرف ها رو من جای دیگه ای نشنوم!

تازه یادم افتاد می تونم نفس بکشم.

آروم روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم.

نفهمیدم آراز بهش چی گفت بعد از یه مکث طولانی حرفی که زد باعث شد توجهم جلب بشه.

_ آشوب اون جاست؟

آراز نگاهی بهم انداخت.

_ آره کاریش دارید؟

داروف

سحر نصیری

سرفه ای کرد.

_ نه بهش بگو فقط حواسش به درس هاش باشه،
خدا حافظ.

همین که گوشی قطع شد بلند شدم و با اشک هایی که از
خوشی بند نمیومدن خودم رو توی بغل آراز انداختم.

_ وای مرسی داداشی به خدا داشتم داغون میشدم مرسی،
خدا این سها رو لعنت کنه که چیزی به جز درد و بدبختی
برای من نداره.

دستش رو دورم حلقه کرد.

_ تو هم خری دیگه آخه آدم عاقل حرف های این دختره رو
باور می کنه؟

امیر کورد اصلا اهل این حرف ها نیست.

دماغم رو با صدا بالا کشیدم.

_ اهلش می کنم!

ضربه ای به کمرم زد.

_ آدم باش.

با پشت دست روی صورتم کشیدم و ازش جدا شدم.
 به خدا قول دادم اگه به خیر بگذرونه و اونو برگردونه دیگه
 مثل احمق ها دست روی دست ندارم و نگاه نکنم، از ظهر
 تا همین الان که تو برسی داشتم می سوختم آراز به خدا تو
 نمی فهمی من چی میگم خبر ازدواج امیر کورد برای من مثل
 یه کابوسه.

غذایی رو که روی زمین گذاشته بود رو برداشت و گفت: هر
 غلطی می خوای بکن فقط دیگه تن و بدن منو این جور
 نلرزون، الکی رو هم نده فکر کنن افتادی دنبالش.
 پشت سرش وارد آشپزخونه شدم.

چشم، غذا چیه؟

کوبیده.

سریع آبی به صورتم زدم و سر سفره نشستم.
انگار سبک شده بودم و سنگینی یک کوه از روی دلم برداشته
شده بود.

باید به مینا هم خبر می دادم امروز مغز همه رو خوردم هنوز
ته دلم کمی شور میزد ولی سعی می کردم آروم باقی بمونم.

سرگردون و بی تاب بودم این دفعه رو به خیر گذشت دفعه
های بعد و بعدش چی به سر من میومد؟

با باز شدن در خونه از فکر بیرون اومدم.

آرمین وارد اتاق شد و نگاهی بهمون انداخت.

_سلام، غذا گرفتید؟

آخ که چه قدر گشنه م بود.

آراز خودش رو عقب کشید.

_فقط واسه خودم و آشوب گرفتم.

به سمت آشپزخونه رفت و داد زد: مگه شما دوتا چه قدر
غذا می خورید سه تایی با هم کنار میایم.

بشقاب و قاشقی آورد و کنارمون نشست نصف غذاهامون رو توی بشقاب خودش ریخت و شروع به خوردن کرد.

_ کی میری خودت رو معرفی کنی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ یه سفر چند روزه می‌خوایم با سها و دایه بریم مشهد برگشتم میرم خودم رو تحویل میدم، چندتا از آدم‌های کریم هم...

جوری که انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت: راستی تو حالت خوبه؟

دیروز آدم‌های کریم ریختن سرتون؟

دستی به صورتم که با کرم پوشونده بودمش کشیدم.

_ من فقط یه سیلی خوردم ولی به امیر کورد چاقو زدن.

نوچی کرد.

_ ای بابا اگه باز بیان سراغت چی؟

اصلا تو با این یارو چیکار می‌کردی؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم.

_خب... طرف های کافه کار داشت شب شده بود منم
هرچی به آراز زنگ میزدم جواب نمی داد واسه همین زحمت
کشید منو برسونه خونه.

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.

نفس آرومی کشیدم اگه بویی می برد و به اون عفریت چیزی
می گفت واویلا بود همین جوریش هم یه روز خوش نداشته
بود برای من.

بعد از خوردن غذا سریع ظرف ها رو جمع کردم و به سمت
اتاقم راه افتادم.

حال و هوای درس خوندن نداشتم به جاش گوشیم رو توی
دستم گرفتم و به صفحه ش خیره شدم.

می خواستم بهش پیام بدم ولی مردد بودم، شاید فقط باید
حالش رو می پرسیدم. exChange Gr.

نیاز داشتم بعد از اتفاق امروز باهاش حرف بزنم تا درون پر
تلاطمم آروم بگیره.

چند لحظه مکث کردم، نمی خواستم خیلی ضایع باشم ولی
خب پرسیدن حالش که عادی بود.

دستم به سمت صفحه گوشی رفت. (سلام حالت خوبه؟
درد نداری؟)

ده دقیقه ای به صفحه ی گوشی خیره بودم تا جواب داد. (سلام بهترم تو خوبی؟ صورتت کبود نشده؟)

نفس عمیقی کشیدم و سریع جواب دادم. (یه ذره کبود شد
امروز با آرایش پوشوندمش، نتونستم خوب از معذرت
خواهی کنم تقصیر من شد.)

دوباره برای جواب دادن چند دقیقه مکث کرد. (منم
نتونستم خوب ازت تشکر کنم، یه جون بهت بدهکارم.)

لبخند کمرنگی زدم، کل زندگی و آبرو و قلبم رو بهش بدهکار
بودم و اون سر چنین چیز کوچیکی انقدر فروتن بود. (نمی
خواهی پرداختش کنی؟)

می تونستم حدس بزنم لبخند کم رنگی روی صورتش نشسته.

(بگو جونور چی می خوای؟)

ریز خندیدم و با ذوق سرم رو توی بالشت فرو کردم، خیلی وقت بود بهم نگفته بود جونور.

(یه روز از این روزها رو بده واسه من!)

لبم رو گاز گرفتم و به صفحه ی گوشی خیره شدم، تازه داشتم سر حال میشدم انگار همه ی بی قراری و دلهره ی

امروز با همین حرف زدن داشت از دلم شسته میشد. (چه

کم توقع، قبوله آدرس و روزش رو برام بفرست.)

نگاهم به صفحه گوشی خشک شد، کم توقع؟

خبر نداشت من می خواستم با این دیدار های کوچیک قلبش رو ازش طلب کنم.

من هیچوقت به کم راضی نبودم.

یاد دستش که افتادم عذاب وجدان گرفتم.

(بسته دیگه پیام نده با یه دست اذیت میشی، شب بخیر.)

چند دقیقه بعد که پیام شب بخیرش بهم رسید با خیال

راحت چشم هام رو روی هم گذاشتم.

نمی دونستم چه جوری باید از مردی مثل امیر کورد دل برد، حتی تصور این که معشوقه ی اون باشی دست هاش رو بگیری و توی آغوشش گم بشی برای خودش دنیای جدایی بود و قلب آدم رو جور دیگه ای وادار به تپیدن می کرد.

چشم هام رو بستم و به روز قبل فکر کردم، کتک زدن مردی که دست روی من بلند کرده بود، دست های قدرتمندش که برای محافظت از من دورم حلقه شدن و منی که یه لحظه از آغوشش دل نکندم، من قول این نوازش ها رو بعد از این گریه ها به خودم دادم و جلوی خدا قسم خوردم اگه مواظب باشه اون مال کس دیگه ای نشه غفلت نکنم که از دستش بدم.

من آشوب بودم و اون باید عاشقم میشد.

بی شک بدون این که خودم متوجه بشم از دست رفته بودم و دیگه خود خدا هم نمی تونست به دادم برسه.

امیر کورد

روی تخت نشستم و اشاره ای به شاهین زدم تا به سمتم بیاد.

_ از شاهو خبری نداری؟

ردی از آدمای کریم گرفت؟

دستی به چونه ش کشید.

_ نه، چرا می خوای خودت رو دخالت بدی براکم پلیس ها که دنبالشونن.

تکیه م رو به تخت دادم و نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم.

_ نه این ها کارشون فرق می کنه اگه فقط خودم بودم شاید بی خیال می شدم ولی دست یکیشون باید خرد بشه.

لب هاش رو بهم فشار داد و کنارم نشست.

_ مگه امیر کورد نباشی که بخوای از ناموس بگذری، ازش خبری نداری؟ صورتش بهتر شده؟

با یادآوری پیام هاش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ چرا حالش خوبه انگار صورتش زیاد ورم نکرده.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ چه لبخند میزنی براکم؟

شمامه س نه؟

اخمی بهش کردم، خودش کم منو توی سرگردونگی و تنگنا قرار می داد شاهین هم بهش اضافه شده بود.

انگار نمی شد به رفتارها، حرف زدن های بانمک و کارهاش فکر نکرد.

_ برو بین دایه چرا چایی رو نیاورد به پسر هم بگو بیان روی تخت بشینن.

چشم آرومی گفت.

_ سر جمع بودیم چرا نگفتی آراز و آشوب هم بیان؟ حتی آرمین هم این جاست.

داروف

سحر نصیری

مکث کردم، جوابی نداشتم بدم، چی می گفتم این که اون بچه با کارهایش منو گیج و سرگردون می کرد یا دایه با دیدنش حساس میشد و نمی خواستم یه وقت حرفی پیش بیاد که ناراحت بشه؟

_ امروز جاش نبود.

از جا بلند شد و لبخند زد.

_ انشالله که خیره.

چند لحظه بهش خیره نگاه کردم که پا تند کرد و سریع وارد خونه شده.

حرف و حدیث زیاد پیش میومد برای من مهم نبود ولی واسه اون بچه خوب نبود حتی دایه هم داشت حساس میشد.

با به صدا در اومدن زنگ خونه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

با دیدن سید لبخندی زدم.

_ سلام آقا سید خوش اومدی بفرما تو بچه ها هم هستن.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_سلام پهلوان بیا بیرون حرف بزنیم پسرم یه کمی شخصیه بهتره بین خودمون بشه.

نگران نگاهش کردم و از خونه خارج شدم.

_جانم چیشده؟

شروع به قدم زدن کرد.

_به کمکت احتیاج دارم امیر کورد، می خواهم گلریزون بگیریم واسه یه مادر سرطانی پول جمع کنیم، دوتا بچه یتیم داره نه خرج خونه داره نه مدرسه ی بچه ها تو راه عمل مونده خیلی احتیاج داره بنده خدا.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.

_هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم سید بگو ببینم چیکار میشه کرد؟

ایستاد و به سمتم برگشت.

_به اسم و رسم و اعتبارت نیاز داریم تا بزرگ های محل جمع بشن پول بدن تو این چندسال کسی زیاد مایل نبود.

لب هام رو به هم فشار دادم و سر تکون دادم.

_هرکاری لازمه انجام بدید من هستم سید پول کم اومد به
خودم بگید بقیه ش رو از جیب می دارم به بچه های گله هم
خبر میدم دستشون به خیره.

لبخند آرومی زد.

_عاقبت به خیر بشی جوون تو نبودی ما چیکار می کردیم.
دست روی چشمم گذاشتم و سرم رو خم کردم.

_این چه حرفیه شما بزرگ مایید، بفرما داخل سید ناهار
آماده ست.

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_دستت درد نکنه پهلوون میرم خونه یه سری کار دارم عجله
ایه به اهل خونه و بچه ها سلام برسون.

داروف

سحر نصیری

بعد از رفتن سید کمی مکث کردم و به سمت در خونه راه افتادم، درد و بدبختی هیچوقت تمومی نداشت هر چه قدر هم تلاش می کردیم دست بقیه رو بگیریم باز وسعمون بیشتر از یه جایی نمی کشید.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، همه توی حیاط جمع شده بودن.

علی با دیدنم داد زد: تو این دو دقیقه ای کجا رفتی خان داداش می خواستیم بیایم دنبالت.

نگاهی به آرمین و سها که کنار هم روی تخت نشسته بودن انداختم.

_سید کار ضروری داشت رفتم بیرون باهاش حرف بزنم.

خواست جوابم رو بده که صدای مینا باعث شد حواسم به سمتش پرت بشه. exChange Group

_وای کاش آشوب و آقا آراز رو هم میاوردید حسابی خوش می گذشت جاشون خیلی خالیه.

آرمین تک سرفه ای کرد.

_جفتشون کار داشتن.

کاری از EXCHANGE GROUP

متوجه نگاه زیر چشمی دایه شدم.

به خاطر رد کردن قرار خواستگاری باهام سرسنگین بود، انتظار نداشت روش رو زمین بندازم ولی این قضیه چیزی نبود که بخوام سرش کوتاه بیام من قصد و علاقه ای به ازدواج نداشتم و مهم تر از همه قرار نبود کس دیگه ای برای زندگیم تصمیم بگیره!

_سها بلند شو کمک کن سفره رو پهن کنید دیگه دیر شد.

چشمی گفت و سریع از جا پرید.

همین که روی تخت کنار آرمین نشستم چندتا ضربه به در خورد.

شاهین از جا پرید و به سمت در رفت، حتما شاهو بود.

_واسه کی بلیت گرفتید برید مشهد؟

آرمین سرفه ای کرد و مودب سرش رو جلو آورد.

_هنوز بلیت ها رو رزرو نکردم این چند روز سها امتحان داره با اجازتون امتحانش تموم بشه با دایه هماهنگ بشیم بعد بریم ولی اگه شما هم باهامون میومدید خیلی خوب میشد.

نگاهی بهش انداختم، می دونستم حرفش از ته دل نیست و از خداهش بود من نباشم تا راحت باشه.

_ سرم شلوغه کار زیاد داریم اون چندتا آدم کریم که بیرون موندن رو خودم باید بگیرم، آشوب رو کنار من دیدن می ترسم بلایی سرش بیارن.
اخمی کمرنگی کرد.

_ نیازی نیست آراز هواش رو داره.

از غیرتی شدنش گوشه ی لبم بالا پرید.

_ چند نفر رو باید بفرستم هوای اون رو داشته باشن، خودت رو آماده کن همین که برگشتی باید بری پاسگاه.

نفس کلافه ای کشید و چشمی گفت.

اگه یه درصد فکر می کردم جرات دور زدن منو داره نمی داشتم یه قدم هم از جلوی چشمم دور بشه.

بچه ها تقریبا تا غروب توی حیاط بساط داشتن.

بعد از رفتنشون وسایل رو از روی تخت جمع کردم و به سمت آشپزخونه بردم.

مشغول جمع کردن وسایل قلیون بودم که سها با کنجکاوی پرسید.

_ کاک دایه راجع به ستاره جون باهات حرف زد؟

سوالی بهش نگاه کردم که دایه تک سرفه ای کرد.

_ منظورم دختر سرهنگه وای چه قدر این دختر خانوم و...

_ بس کن سها!

به سمت دایه برگشتم.

_ بهتون تذکر دادم دایه لازم نیست برای من دنبال کسی

بگردید، این حرف ها رو تمومش کنید...

به سمت سها برگشتم.

_ تو یکی هم یه بار دیگه ببینم رفتی جایی پر کردی داداشم می

خواد بره خواستگاری گوشت رو می کشم بار آخرت باشه!

جا خورده از لحن جدیم نگاهم کرد.

_من که کاری نکردم به خدا فقط اون روزی که با دخترها جمع بودیم گفتم شاید...

_همین هم نباید می گفتم من وقت سر و کله زدن با این مسخره بازی ها رو ندارم.
صورتش پر از حرص شد.

_اون دختره اومد پشت چغلی کرد؟

انقدر داره جون می کنه بین ما رو به هم بزنه؟

چیه نکنه می خواد جای منو واست پر کنه؟

با نگاهی جدی و عصبانی انقدر بهش زل زدم که از رو رفت.

_خب... خب مگه دروغ میگم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم، تربیت این دختر از دستم در رفته بود و کاری جز تاسف خوردن ازم بر نمیومد.

_می دونی چرا خدا به آدمیزاد عقل داده؟

برای این که قبل از حرف زدن به چیزی که از دهنش در میاد فکر کنه سها خانوم، انقدر گناه مردم رو نشور کسی نمی

خواد بین من و تورو خراب کنه خودت با کارها و حرف هات به تنهایی برای این کار کافی هستی.

نمی دونم چرا انقدر از حرفی که راجع به ازدواج زد و حرف های الانش عصبانی شده بودم واقعا از این خاله زنک بازی ها متنفر بودم.

_ بسته دیگه یه قضیه ای بود تموم شد و رفت کوردم تو هم انقدر به خواهرت سخت نگیر اشتباه از من بود دیگه برای ازدواجت پافشاری نمی کنم می ذارم برای هروقت که خودت خواستی.

نگاهم به سمت صورت ناراحتش چرخید.

_ خوا قضات بخا له من دایه. (قربونت برم دایه.)

از دست من ناراحت نباش چندبار با ملایمت بهتون گفتم و گوش ندادید خواهشا دیگه این قضیه رو کش ندید امروز زیاد زحمت کشیدید خسته اید برید استراحت کنید.

دایه آهی کشید و سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ باشه تو هم برو به کارهات برس پسر.

نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم.

ناخودآگاه به سمت کافه راه افتادم زیاد حالم رو به راه نبود،
از وقتی اون اتفاق افتاد آشوب رو ندیده بودم باید بهش سر
میزدم بالاخره به خاطر من صورتش آسیب دید.

دم در کافه منتظر موندم تا کارش تموم بشه نمی خواستم
مزاحم بشم.

چهل دقیقه ای معطل موندم که بالاخره از کافه بیرون اومدم.

آقا جهان کنارش ایستاده بود و بالبخند نگاهش می کرد.

خم شد و چیزی به آشوب گفت که صدای خنده ی اون هم
بلند شد.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و دستم به سمت
دستگیره ی در رفت.

با دیدن مردی اتو کشیده که از یه ماشین لوکس پیاده شد و به سمتشون رفت کمی مکث کردم، حالا صورت هردوشون توی هم رفته بود.

دیگه صبر نکردم و سریع در ماشین رو باز کردم.

با قدم های بلند به سمتشون رفتم آشوب که رو به من ایستاده بود بیخیال دو مرد کنارش با چشم هایی براق بهم خیره شد.

_تو همون دخی مو قرمزه ای؟

چرا این شکلی شدی؟

با شنیدن حرفی که از دهن مرد غریبه در اومد جا خوردم.

_آشوب!

سریع یک قدم به سمتم برداشت و کنارم ایستاد، آقا جهان با تعجب به سمتم برگشت.

_سلام جناب شاکو خوبید؟

شما کجا این جا کجا؟

نگاه خیره م رو با مکث از مرد غریبه گرفتم.

دلیل این احساس نزدیکی به آشوب رو نمی فهمیدم.
_سلام ممنون آقا جهان اومدم دنبال آشوب، این آقا رو معرفی کنید!

لحتم دستوری بود، متوجه دست آشوب که آستین لباسم رو گرفت شدم ولی اهمیتی ندادم.

همین جوری بی دلیل از مردی که جلوم ایستاده بود خوشم نمیومد.

_ایشون برادر بزرگتر من هستن برهان، ایشون هم امیر کورد هستن یکی از آشناهای آشوب.

تازه یادم اومد آشوب دفعه ی پیش از این مرد و زیادی نجسب بودن نگاهش واسم حرف می زد.

دستش رو به سمتم گرفت.

Exchange Group

_خوشبختم.

سری واسش تکون دادم و دستم رو جلو بردم، فشاری به دستش آوردم، علاوه بر طرز نگاهش از طرز حرف زدنش با آشوب هم خوشم نیومده بود.

بعد چند لحظه مکث با صورتی جدی دستش رو ول کردم.

— بریم آشوب.

آشوب که تو این چند دقیقه نگاهش بین ما سه نفر می
چرخید سریع گفت: بریم امیر، خدا حافظ آقا جهان.

سری واسش تکون دادم و به سمت ماشین برگشتم.

تا به در ماشین برسیم آشوب به آستین لباسم آویزون شده
بود، جلوی چشم اون دو نفر چیزی بهش نگفتم.

همین که ماشین رو راه انداختم سریع به سمتم برگشت.

— تو این جا چیکار می کنی؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

— این یارو این جا چیکار می کنه؟

چرا انقدر صمیمی رفتار می کرد؟

چینی به بینیش انداخت. exChange

— کلا مدلش این جوریه منم ازش خوشم نمیاد ولی خیلی

باحال نگاهش کردی جیکش در نیومد راستی نگفتی این جا

چیکار می کنی؟

کلافه نوچی کردم.

_گفتم حالت رو پرسم و ببینم یه وقت آدمای کریم نیان پی تو، صورتت بهتره؟

سریع به سمتم برگشت.

_بزن کنار امیر کورد، زودباش ماشین رو نگه دار.
با تعجب نگاهش کردم و با پیدا کردن یه جای خلوت ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

_چیشده بچه چرا همچین می کنی. ex
با هول خم شد سمتم و دستم رو گرفت همون طور که آستین لباسم رو بالا میزد با نگرانی گفت: تو چرا با این دستت راه افتادی توی خیابون داری رانندگی می کنی؟
چرا نموندی خونه استراحت کنی؟

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست.

_ بشین سر جات بچه چیزی نیست که شلوغش کردی.

زخم دستم رو محکم فشار داد، صورتم از درد توی هم رفت.

_ دیدی شلوغش نکردم دردت اومد!

با لب هایی به هم فشرده نگاهش کردم.

_ روی زخم رو فشار میدی انتظار داری درد نیاد جونور؟

چند بار دستم رو بررسی کرد.

_ باندش رو عوض کردی؟

بیا اصلا بریم درمونگاه خانواده ت خبر دارن؟

اخمی بهش کردم.

_ داری الکی بزرگش می کنی!

جدی تر از خودم از پایین به چشم هام خیره شد.

_ شاید برای تو یه چیز الکی و سطحی باشه ولی برای من

نیست!

نگاهم رو از چشم های گردش گرفتم، خواستم دستم رو

عقب بکشم که نداشت.

کمی باند رو باز کرد و آروم و زیر لبی شروع به حرف زدن کرد.
 _ باید به دایه نشونش می دادی، محبوب همیشه می گفت
 وقتی جاییت رو بریدی اگه یکی رو داشته باشی که نازش کنه
 و روش رو ببوسه خوب میشه، اگه کسی بهت محبت نکنه
 خوب شدنش طول می کشه.

گوشه ی لبم کمی تکون خورد، به دست های لاغرش که
 آروم باند رو از دور دستم باز می کرد نگاه کردم.

_ تو محل ما هرکی جاییش زخمی میشه دوا می زنی بهش تا
 خوب بشه، این قانون جدیده؟

لبش رو گاز گرفت و سرش رو کمی چپ و راست کرد که
 موهاش پریشون شد.

دوباره نگاهم رو ازش گرفتم، امروز زیادی شیطون شده بود.

_ نه این یه قانون نانوشته خیلی قدیمیه، به شماها که کسی
 رو ندارید نازتون کنه و بوستون کنه نمی گن که وقتی جاییتون
 زخم شد دلتون از بی کسی نگیره ولی من یواشکی بهت تقلب
 رسوندم!

داروغه

سحر نصیری

نگران نباش خیلی زود یکی پیدا میشه که دواى زخم هات
بشه اون موقع خودش واست از این قانون ها وضع می کنه.
سر انگشتش که نوازش وار روی دستم کشیده شدن بی هوا
دستم رو عقب کشیدم.

_من خودم قانونم!

اون وقت یکی بیاد واسه من قانون وضع کنه و منم بگم
چشم؟

چند لحظه مکث کرد، نفس عمیقی کشید و دستش رو از
روی دستم کنار کشید.

_خدا داند و بس جناب داروغه!

VIP
exChange Group
ROMAN

نگاهی به دستم انداختم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب تشخیصت چیه دکتر؟

می خوامی همین جوری باز بذاری بری؟

چشم چرخوند.

_خودت اول دستت رو کشیدی بده دوباره برات ببندمش،

خوبه لازم به بخیه نبود ولی رفتی خونه باندهش رو عوض کن

امیر.

سری تکون دادم.

_یادم باشه عوض می کنم.

نوچی کرد و شروع به بستن دستم کرد.

_رفتم خونه بهت زنگ میزنم حتما عوضش کنی، اوه راستی

آقا جهان می خواست راجع به سالگرد چهار سالگی کافه بهت

بگه از بس بد نگاه کردی بنده خدا فکر کنم یادش رفت.

سوالی نگاهش کردم.

_قضیه چیه؟

کمی ناز و ادا اومد تا شروع کنه به تعریف کردن.

_ آخه می دونی آقا جهان اینا هر سال سالگرد تاسیس کافه رو جشن می گیرن و همه مشتری های ثابت رو دعوت می کنن گفتن تورو هم دعوت کنم.

دستم رو عقب کشیدم و نگاهی به باندا که مرتب بسته شده بود انداختم.

_ من واسه این بچه بازی ها وقت ندارم، میری خونه دیگه؟ تکیه ش رو به صندلی داد و بدون این که نگاه کنه لبخند سردی زد.

_ برای این کارها وقتی نداری ولی همایشی که سرهنگ دعوت کرده میری؟

شاید اون آدم ها بیشتر باب میل شما هستن امیر کورد، به هر حال فکرمی کردم با هم دوستیم.

لب هام چندبار باز و بسته شد تا حرفی بزنم، رسما کیش و مات شده بودم هرچی می گفتم یه جور دیگه تعبیر می کرد.

_ کی چنین حرفی زده؟

زیر لبی پچ زد: شاهین.

نفس عمیقی کشیدم.

_ این بشر مریضه، دروغ گفته قرار نیست برم اون جا.
سریع به سمتم برگشت.

_ واقعا؟ چرا نمیری کلی ازت تجلیل میشه.
چشم هام ریز شد.

_ تا همین دو دقیقه پیش که تیکه ی رفتنم روی نداختی الان
ناراحتی نمیرم؟
شونه ای بالا انداخت.

_ نه کلی گفتم خدایي نکرده سرهنگ ناراحت نشن.

چپ چپ نگاهش کردم که سریع نگاهش رو دزدید، حسابی
بل گرفته بود!

_ این حرف ها مال آدم بزرگاس به بچه ها نیومده بیرمت
خونه؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد.

ROMAN

_ اوهوم.

نگاه پر نفریحی به صورت سرخ شده از حرصش انداختم، تا
یه جایی باید حد خودش روی دونست.

امروز زیادی بی پروا شده بود.
رفتارش یه جوری بود انگار هم یه ناراحتی و حرص خاصی
داشت و هم خوشحال بود هیچوقت از کار زن ها سر در
نمیاوردم.

بیست ثانیه هم از ضد حال خوردنش نگذشته بود که دوباره
زبونش باز شد.

_ بهم قول دادی یه روزت رو بدی به من.

نفس عمیقی کشیدم.

_ پشیمون شدم.

سریع از جا پرید.

_ یعنی چی، نمی خوام رو حرفت بمونی؟ خودت گفتی.

ماشین رو راه انداختم و به جلو خیره شدم.

_ خیلی اذیت می کنی!

هر دو دستش رو جلوی صورتش گذاشت.

_ باورم نمیشه باهام مثل یه بچه ی سه ساله رفتار می کنی.

جلوی لبخندم رو گرفتم.

_ امروز بریم نهار؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نه حساب نیست، گفتم یه روزت رو کامل می خوام یعنی از

صبح تا شب الان ظهره کلی از وقتم هدر رفته باشه یه روز

دیگه!

آهی کشیدم، مسلما قرار بود دیوونه م کنه.

_ خب پس میای جشن سالگرد، یه روزم از صبح تا شب با

هم میریم خوش می گذرونیم.

_ من که هنوز موافقت نکردم.

لبخند بزرگی زد.

_ نه دیگه دست به مهره بازیه نمی تونی که دل منو بشکونی.

داروف

سحر نصیری

لب هام رو به هم فشار دادم نمی شد با آرامش از پس زیون
این جونور بر اومد.

قبل از این که جوابی بدم گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.
_جانم شاهو؟

صدای سر و صدا و شلوغی توی گوشم پیچید.
_الو براکم؟

ابروهام به هم نزدیک شد تا تمرکز کنم.
_کجایی شاهو چرا انقدر سر و صداست؟
صدای گرفته ش بلند شد.
_بیمارستانم.

کلافه پام رو روی گاز فشار دادم.

_بیمارستان واسه چی؟

توجه آشوب به سمتم جلب شد.

_براکم سجاد... سجاد خودکشی کرده.

بهت زده ماشین رو کنار خبابون کشیدم.

_امیر کورد چیشده چرا ایستادی؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

کسی طوریش شده؟

با حس کردن دستی که محکم به بازوم چنگ زد به خودم اومدم.

_ یعنی چی که خودکشی کرده مگه نگفتی اون جا اطمینانیه پس اون پرستارها چه غلطی می کردن؟ اصلا چه جوری تونسته خودکشی کنه؟

صداش شکسته بود.

_ به والله شرمنده م داداش خودشون هم موندن، با شیشه ی شکسته رگش رو زده.

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و سرم روی فرمون گذاشتم، باورم نمیشد.

_ کدوم بیمارستان شاهو آدرس بده.

خواست حرف بزنه که کلافه گوشه ی رو به سمت آشوب گرفتم.

_ بگیر آدرس رو حفظ کن نمی فهمم چی میگه.

سریع گوشه ی رو از دستم گرفت و ریز شروع به حرف زدن با شاهو کرد.

از شدت کلافگی و عذاب وجدان نمی دونستم چیکار کنم،
اگه واقعا چیزیش میشد هیچی از من باقی نمی موند.

من بودم که مجبورش کردم بره کمپ و ترک کنه، انقدر بهش
فشار اومد و داغون شد که تصمیم گرفت به زندگیش پایان
بده.

اصلا جواب پدر و مادری که می خواستم پسرشون رو صحیح
و سالم تحویلشون بدم رو چی می دادم.

مسلمای اون ها ترجیح می دادن پسرشون معتاد باشه ولی یه
گوشه ی دنیا نفس بکشه.

باز هم همه چیز تقصیر من بود.

بریم امیر آدرس گرفتم باهات میام.

داروف

سمر نصیری

فشاری به شقیقه های دردناکم دادم و ماشین رو راه انداختم.
انقدر گیج و کلافه بودم که چندبار مسیر رو اشتباه رفتم.
همین که به بیمارستان رسیدیم و پیاده شدیم نگاهم به سمت
آشوب برگشت.

_بریم واست ماشین بگیرم برگرد خونه تا من بخوام برگردم
ممکنه دیر بشه.

سریع یه قدم به سمتم برداشت.

_عیبی نداره به آراز خبر میدم بذار منم پیام نگران شدم.
سری تکون دادم و بدون بحث به سمت سالن بیمارستان راه
افتادم.

توی سالن شاهو و شاهین با دیدنم دستی تکون دادن و به
سمتم اومدن.

_اومدی خان داداش؟

بیا بریم تو از پشت شیشه شیشه نگاهش کرد.
با نگرانی به سمت سالن رو به رو راه افتادم.

_حالش چه طوره؟

کاری از EXCHANGING GROUP

_خدا رو شکر خطر رفع شده منتظرن به هوش بیاد بیرنش
بخش.

نفس راحتی کشیدم و خواستم قدم هام رو تند کنم که یاد
آشوب افتادم.

سریع به عقب برگشتم.

_شاهین تو همین جا کنار آشوب بمون تنها نباشه من
بینمش میام.

چشمی گفت و به سمت آشوب برگشت.

شاهو در سالن رو باز کرد و به اتاق اشاره زد.

با قدم هایی آروم به سمت شیشه راه افتادم.

به محض دیدن صورت رنگ پریده و لاغرش زیر اون همه
دستگاه پشت پلک هام داغ شد.

انگشت شست و اشاره م رو روی چشم هام فشار دادم و
نفس عمیقی کشیدم.

به جای بهتر شدن همه چیز بدتر شده بود، خواستم نجاتش
بدم و فرستادمش به کام مرگ.

_نگفتن کی به هوش میاد؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نه، به خانواده ش خبر ندادیم.

نگاهم خیره به سجاد بود.

_ کار خوبی کردید حالش که بهتر شد خبر بدید، الان بنده

خداها هول می کنن.

کمی بهم نزدیک شد.

_ زیاد اجازه نداریم این جا بمونیم براکم در حد چند دقیقه...

سرم رو تگون دادم.

_ متوجه م، بریم.

آروم کنارم راه افتاد.

_ خدا روشکر که خطر رفع شد شما آروم باش داداش ممکنه

واسه هرکسی پیش بیاد. exchange

جوابی ندادم و به سمت آشوب که مشغول حرف زدن با

شاهین بود راه افتادم.

آشوب با دیدنم سریع از جا بلند شد.

_خوبی امیر؟

رنگت پریده.

کلافه سر تکون دادم.

_با شاهین برو خونه آشوب، این جا جای تو نیست.

اصرار کرد.

_بذار یه خورده دیگه بمونم خیالم راحت بشه میرم، قول میدم نیام تو دست و پا.

شاهین سریع گفت: بذار باشه من مواظبشم خودم بعدا می برمش.

بی حرف روی صندلی نشستم.

متوجه ایما و اشاره ی شاهین به شاهو شدم، هردو از کنارمون گذشتن و به سمت ته سالن راه افتادن.

همین که از جلوی چشمم ناپدید شدن آشوب سریع کنارم نشست.

سرم رو با ناراحتی توی دستم گرفتم و چشم هام رو بستم.

_ شاهین بهم گفت چیشده.

چیزی نگفتم.

_ می شناسمت دیگه از بس عادت کردی مسولیت همه رو

قبول کنی و خودت رو مقصر همه چیز بدونی الان داری

سکته می کنی، چرا انقدر همه چیز رو میریزی تو خودت؟

آهی کشیدم، انگار این بچه منو خوب می شناخت.

_ نباید مجبورش می کردم، ظرفیت و تحملش رو نداشت.

کمی خم شد به سمتم.

_ اسلحه که نداشتی روی سرش خوش هم می خواست از این

فلاکت در بیاد، نفسش ضعیف بود نتونست از پشش بر

بیاد تقصیر تو که نیست تو فقط صلاحش رو می خواستی.

صاف نشستم سر جام و نگاهش کردم.

_ می دونم گنجشک ولی یه چیزی خر گلوم رو گرفته هی داره

فشارش میده، نمی دونم با این درد و ناراحتی چیکار کنم.

بی هوا دست روی بازوم گذاشت.

_باهام حرف بزن خودت رو خالی کن امیر ربات که نیستی!

احساس داشتن، حس درد، رنج، لذت و عشق همه ی اینا به تو یادآوری می کنن که تو یه انسانی.

لازم نیست سعی کنی محکم باقی بمونی لازم نیست همیشه پشت و پناه و مسول باشی می فهمی؟

می تونی مثل بقیه ی آدم های عادی این احساسات رو لمس کنی باور کن چیز عجیبی نیست!

لب هام رو فشار دادم و نگاه عمیقی بهش انداختم.

این بچه داشت چی می گفت چرا انقدر خوب تار و پود منو کند و کاو می کرد و با حرف هاش روحم رو قانع می کرد؟

با حرکت نوازش گونه ی دستش روی بازوم به خودم اومدم، انگار احتیاج داشتم یه نفر توی این شرایط آرومم کنه.

_تو غصه ی بزرگ ترها رو نخور بچه من همه چیز رو درست می کنم.

با اخم نگاهم کرد.

من بچه نیستم امیر کورد چرا نمی خوی چشم هات رو باز
کنی و منو به عنوان دختری که داره سعی می کنه با حرف
هاش دلداری بده و مرهم باشه نگاه کنی؟

لازم نیست خودت تنهایی همه چیز رو درست کنی انگار یه
دنیاست و یه دونه هم تویی که کمر بستی به گردن گرفتن کل
مسائل گند و کثافت این آفرینش.

از حرص خوردنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

خب دختری که داری سعی می کنی با حرف هات بهم
دلداری بدی و مرهم بشی؛ به من بگو الان برای آروم گرفتن
این درد چیکار کنم؟

دردی که از ریشه می سوزونه رو با دلیل و منطق میشه دوا
کرد؟

داروم

سر نصیری

سرش رو جلوتر کشید، هنوز دستش رو از روی بازوم
برنداشته بود.

_دوباره زخم شدی کسی نیست نوازشت کنه؟

بخت گفته بودم این قانون همه جا جوابه.

از حال سجاد که مطمئن شدی با هم بریم یه جایی؟

مکت کردم نمی دونستم چی بگم شاید واقعا حالم خوب می
شد.

_کجا؟

آروم لبخند زد.

_سوپرایز باشه؟

یه چیز یواشکی بین من و تو!

بازوم رو آروم از زیر دستش کنار کشیدم.

خدا بگم این شاهین رو چیکار نکنه.

_باشه بریم، فعلا دختر خوبی باش حرف گوش کن و با

شاهین برو خونه.

داروف

سمر نصیری

پاهش رو دراز کرد و با لج گفت: نمیرم، اگه من برم کی
حواست رو پرت کنه؟ دوباره می شینی غصه می خوری خب
تازه به آراز خبر دادم دیروقت بر می گردم خونه.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ چیزی نگفت؟

لبش رو تر کرد.

_ وقتی فهمید با توام خیالش راحت شد.

نفس پر صدای کشیدم.

ریز خندید.

_ من با تو تا جهنم پیام آراز خیالش راحت که مواظبی حتی
بیشتر از خودش.

دوباره سرم به سمتش چرخید.

کمی به چشم هام جلبش خیره شدم و بعد به سقف راهرو
نگاه کردم.

_ لعنت خدا بر شیطون.

قبل از این که دوباره شروع کنه صدای شاهین باعث شد
 جفتمون به سمتش برگردیم.
 _ داداش سجاد به هوش اومد.
 سریع از جا بلند شدم.
 _ می توئم ببینمش؟ کجاست؟
 جلوم رو گرفت.
 _ شما نرو براکم.
 با تعجب نگاهش کردم.
 _ چی میگی شاهین برو کنار ببینم.
 صداش رو پایین آورد.
 _ نمی خواد شمارو ببینه.
 گیج و مبهوت نگاهش کردم.
 _ یعنی چی چرا نمی خواد منو ببینه؟
 آشوب هم ایستاد و به شاهین خیره شد.
 _ روش همیشه خجالت زده ست، الان حالش خوب نیست
 بدتر به هم میریزه باشه فردا شمارو ببینه.

نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو به هم فشار دادم.

واقعا ناراحت شده بودم ولی چیزی نگفتم.

_امیر کورد؟

من و تو بریم خونه؟

شاهین این جا پیش آقا سجاد بمونه الان وجودت ضروری نیست.

نگاهی به آشوب و بعد به شاهین انداختم.

_آشوب راست میگه داداش شما برید خونه فردا بیاید الان که دیگه موندنتون فایده ای نداره.

چیزی نگفتم، با کلافگی سری واسش تگون دادم و به سمت در خروجی راه افتادم.

حتی نتونستم ببینمش.

ROMAN

همین که سوار ماشین شدیم آشوب گفت: بهم قول دادی
اگه حالش بهتر شد با هم بریم یه جایی.
با بی میلی ماشین رو راه انداختم.

_ فکر نمی کردم منظورت همین حالا باشه، الان حال و
حوصله ش رو ندارم باشه بعدا.
سریع سرش رو تگون داد.

_ ولی تو بهم قول دادی، در ضمن الانه که تو حالت خوش
نیست نمی خوام با این غم امشب سر روی بالشت بذاری.
نفس پر صدایی کشیدم همین یه جمله رو کرده بود عصای
دستش و هی برای تحت فشار گذاشتن من ازش استفاده می
کرد.

_ بگو ببینم کجا بریم؟

ابرویی بالا انداخت.

_ برو به آدرسی که میگم.

حسابی فکرم مشغول سجاد بود و بی حوصله بودم نمی دونم چرا انقدر در برابر این دختر کوتاه میومدم دیگه زیادی واسه هممون عزیز شده بود.

چهل دقیقه ای توی راه بودیم، توی کل راه برام از اتفاق های این چند روزش حرف زد از همه چیز حرف زد جز روزی که با دخترها خونه ی علی جمع بودن.

می دونستم به خاطر اون بود که آراز بهم زنگ زد ولی به روش نیاوردم حتی به روی خودم هم نیاوردم و حرف سها رو انکار کردم.

انگار نادیده گرفتن یه سری مسائل به نفع این اوضاع پیچیده بود.

همین که به آدرسی که گفت رسیدیم ماشین رو گوشه ای پارک کردم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.

دم غروب بود و همه جا خلوت.

_اومدیم این جا چیکار؟

دستش با هیجان به سمت در رفت.

_ طرف های ما مردم میرن بانجی جامپینگ که خودشون رو از همه چیز تخلیه کنن، شما رو نمی دونم!

چشم هام گرد شد، خواستم چیزی بگم که سریع از ماشین بیرون پرید.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و دنبالش راه افتادم این دختر دیوونه بود، مگه از جنس سها و مینا و بقیه نبود؟

پس چرا انقدر متفاوت رفتار می کرد؟

هیچ وقت نمی تونستم کارهایش رو پیش بینی کنم!

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم.

_ نه ما این کار رو نمی کنیم آشوب خطرناکه.

لب هاش رو غنچه کرد.

_ من اگه یکی باهام باشه نمی ترسم تا این جا اومدیم تورو

خدا بیا بریم دیگه قول میدم اتفاقی نیفته من عاشق این جام

حتی چندبار با آراز اومدم...

سه تا انگشت وسطش رو بالا برد.

_ قسم می خورم حالت رو خوب می کنه.

انقدر جا خورده بودم که نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

قبل از این که به خودم بیام و بفهمم چیشده یا حتی فرصت مخالفت بیشتر داشته باشم مردی در حال بستن کمر بند به دور کمرم بود.

این بچه دقیقا داشت با من چیکار می کرد!
من تا حال این کار رو انجام نداده بودم.

فعلا همه چیز از ذهنم فرار کرده بود و فقط نگران آشوب بودم.

این دختر اگه فقط چند وقت دیگه کنارم بود دلیل مرگ زودرسم می شد.

_دو نفره میرید؟

آشوب سریع با ذوق و هیجان گفت: آره واسه منم ببندید.
نگاهی به ارتفاع انداختم، زیادی بلند بود خوبه که قبلا تجربه داشت، اگه با من میومد خیالم راحت تر یود.

نمی دونم یدفعه این چه هوس احمقانه ای بود که به سرش زد و اصلا چرا من پشت سرش اومدم!

کنارم ایستاد و نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم.
 _ نمی دونم چرا دارم باهات این کار رو انجام میدم.
 چشمکی بهم زد.

_ خاصیت من همینه غیر ممکن ها رو ممکن می کنم، حالا
 هم بی خیال حرص خوردن و فکر و خیال شو فقط لذت بیر!
 اشاره ای به مرد پشت سرمون کرد، تا به خودم پیام دست
 هاش رو بین دست هام قفل کرد و به جلو هلم داد.
 زیر پام خالی شد و چشم هام تا آخرین حد گرد شد، جوری
 آدرنالین بدنم زد بالا که نفسم بند اومد!
 صدای جیغ آشوب درست کنار گوشم و دست هاش که
 محکم دورم پیچیده بود باعث شد به خودم پیام.

باد محکم به صورتم می خورد حتی نمی فهمیدم چی میگه فقط متوجه بودم در حد مرگ ترسیده بود، با تمام توان منو بغل کرده بود و جیغ می کشید.

ضربان قلبم بالا رفت، بی خیال همه ی خط قرمزها محکم بغلش کردم و اجازه ندادم فشار هوا بینمون فاصله بندازه! اولین بار بود زنی غیر از دایه و سها رو این جوری به خودم می فشردم، چشم هام رو بستم و سعی کردم به این چیزها فکر نکنم.

انقدر کنار گوشم با دهن باز جیغ زد که از دیدن صورت سرخ و متغیرش به خنده افتادم.

چند بار دور خودمون چرخیدیم، باد با شدت بیشتری به صورتمون سیلی زد سرم سوت کشید و به نفس نفس افتادم، که من باشم دیگه افسارم رو ندم دست این جونورا!

همین که پامون به زمین رسید آشوب همون وسط دراز کشید، دست و پاهاش رو باز کرد و نفس نفس زنون به آسمون خیره شد.

با نگرانی به صورتش که هر لحظه رنگ پریده تر می شد نگاه کردم.

_ آشوب حالت خوبه؟

چرا رنگت پریده؟

با بی حالی دستش رو بالا آورد و بهم اشاره زد.

_ بیا این جا دراز بکش آسمون رو نگاه کن داره می چرخه.

چند لحظه به صورت سرخ و بامزه ش خیره شدم و بی توجه

به چند نفری که نگاهمون می کردن کنارش دراز کشیدم،

واقعا انگار آسمون داشت می چرخید!

_ حالت تهوع دارم، حس می کنم دنیا دور سرم می چرخه این

دیگه چه سمی بود.

به تعجب به سمتش برگشتم.

_ مگه نگفتی قبلا انجامش دادی؟ چرا حالت بد شده؟

همون طور که با چشم های نیمه باز به آسمون خیره بود

گفت: گفتم با آراز اومدم ولی نپریدم فقط نگاه کردم، در

اصل مثل چی ازش می ترسم الان هم چون تو کنارم بودی

جرات کردم امتحانش کنم!

قفسه ی سینه م سنگین بالا و پایین میشد.

داروف

سحر نصیری

_ چرا پریدی دختره ی بی فکر اگه انقاعی واست میفتاد چی؟
الان خوبت شد؟

سرش رو به سمتم برگردوند و توی اون فاصله ی کم به چشم
هام خیره شد.

_ به خاطر این که تو هم پیری!

می خواستم برای چند دقیقه از اون غم و غصه و درگیری و
مسولیت خلاص بشی، نگاه کن حتی کلی به قیاقه ترسیده ی
من خندیدی صورتت هنوز سرخه!

نگاهش گرم و پر از محبت بود، بهت زده به چشم های که
شکلات ازشون سرازیر شده بود خیره شدم نمی دونستم در
جواب این کارش چی باید بگم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

هر لحظه بیشتر از قبل منو بهم می ریخت و زیر رو می کرد،
همین قدر راحت فکرم رو از همه چیز پاک کرده بود!

مثل جادوگری که با عصای تو دستش تو یه لحظه همه ی
سیاهی های دنیا رو پوچ می کنه.

حالا دیگه پشیمون نبودم از این که امروز افسارم رو دادم
دست این دختر انگار جامون عوض شده بود و حالا دیگه
اون بود که سعی در درمون کردن دردهای من داشت.

صلاح نبود بیشتر از این اون جا باشیم.

از جا بلند شدم و دستم رو به سمتش گرفتم.

_بلند شو آشوب بریم تو ماشین یه کمی استراحت کن،
واست یه چیز شیرین بخرم سرحال بشی.

چند لحظه به دستم خیره شد بعد داست های کوچیک و
لاغرش رو بین دست هام گذاشت و همه ی وزنش رو روم
انداخت تا بلند بشه.

سرش همچنان گیج می رفت.

کمر بند و وسایل ایمنی رو از دور هردومون باز کردم و تحویل
دادم.

سرش رو توی دستش گرفته بود و چشم هاش رو بسته بود.
دستم رو با فاصله دور بدنش نگه داشتم.
_بریم گنجشک.

آروم خندید و قدمی برداشت.

_به کسی که بال زدن بلد نیست و پیره سرش گیج میره که
نمیگن گنجشک شرمنده میشم.
لبخند کمرنگی زدم.

چشمم افتاد به منظره ی رو به رو یه دکه ی اغذیه فروشی
بود که صاحبش جلوش یه آتیش درست کرده بود و چند نفر
هم دورش نشسته بودن.

_بریم اون جا؟

سوالی نگاهش کردم، سرش رو کج کرد و دوباره تکرار کرد.

_حالم بهتر شده، با هم بریم اون جا بشینیم یه چیزی
بخوریم؟

گیج شده سرجام ایستادم، هیچ چیز امروز سرجاش نبود قرار
نبود این همه اتفاق بی برنامه بیفته و منو حیرون کنه.

داروف

سر نصیری

—بریم!

بی حرف کنارم راه افتاد، صورت ذوق زده ش باعث می شد
حال منم خوب بشه این دختر خیلی انرژی داشت.

همین که به دکه رسیدیم سریع سرش رو برگردوند و گفت:
تو چی می خوری؟

من می خوام آش بخورم.

نگاهی به دکه انداختم.

—مطمئنی بهداشتیه؟ مریض نشی.

شونه ای بالا انداخت.

—آره دیگه بیا تو هم یه چیزی سفارش بده.

نگاهی به داخل دکه انداختم.

—پیراشکی می خورم. exChange Group

لبخند بزرگی زد.

—خوبه منم دوست دارم، خیلی هم گرسنمه.

ابروهام بالا پرید سریع به سمت دکه دوید و داد زد: خاله
بتول بیاید بیرون من اومدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

پشت سرش راه افتادم و به بالا و پایین پریدنش نگاه کردم.
انگار زیاد این جا میومدن.

چشم برگردوندم، با دیدن چندتا پسر که اطراف دکه
ایستاده بودن و به جیغ جیغ آشوب نگاه می کردن اخم هام
توی هم رفت.

بهش نزدیک شدم و پشت سرش ایستادم تا بهش دید نداشته
باشن.

به به خوش اومدی شیطون خیلی وقته خبری ازتون
نیست، اون پسر خوشگله کجاست؟
آشوب ریز خندید.

کار داشت نتونست بیاد خاله، امشب با یه نفر دیگه
اومدم.

برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد.

شوهرت که نمی تونه باشه، نه حلقه دارید نه به هم میاید،
پس کیه؟

آشوب چند ثانیه نگاهش کرد و با اخم گفت: دوست خانوادگی‌مونه، یه پیراشکی و یه کاسه آش می‌ذارید برامون؟
_ به روی چشم خاله بشینید تا حاضر بشه.

نگاهی به صورت گرفته‌ی آشوب انداختم، خواست به سمت آتیش بره که آستین لباسش رو کشیدم.
برگشت و سوالی نگاهم کرد.

_ بریم اون طرف بشینیم دور آتیش مرد زیاده.
لبخندی بهم زد.

_ مرد زیاد باشه اذیت میشی؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_ تو اذیت میشی.

کنارم راه افتاد.

_ نگران اذیت شدن منی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ بلند حرف میزنی، بلند می خندی، ادا در میاری همه خوششون میادهی نگاه می کنن نباید جلوی هرکسی این کارها رو بکنی!

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ فقط جلوی تو این کارها رو بکنم خوبه؟

نفس پرصدایی کشیدم.

_ جلوی منم نباید این کارها رو بکنی، این ها خط قرمز واسه هرکسی نیست.

دور خودش چرخید و با شیطنت نگاهم کرد.

_ خب خوشگلم مردم نگاه می کنن، تا کی خودم رو سرکوب کنم و آروم بمونم برای شوهرم؟

من دلم می خواد بال بزنم پرواز کنم جیغ بکشم بلند بخندم بلند گریه کنم بشینم روی زمین خاکی و حرف مردم به هیچ جام نباشه درست مثل امروز، نگو که این خاطره رو قبولش نداری؟

لب هام رو بهم فشار دادم حرف هاش عقاید من نبود ولی
منطقی بود و ساکت می کرد.

امروز همه چیز استثنا بود، چشم هام رو با یه پارچه ی مشکی
بستم و اجازه دادم دستم رو بگیره و با خودش هر جا که می
خواد بیره و این بچه منو مجبور به پرواز کرد.

_همین جوری زندگی کن تا جوونی و انرژی رو داری لذت
بیر دختر، نذار غم و غصه ی دنیا خم به ابروت بیاره.

چشم هاش رو ریز کرد و دست هاش رو روی هوا تکون داد.

_یه جوری حرف نزن که انگار پنجاه سالته، امروز رو بین
دلت باز نشد؟ لذت نبردی؟ بلند نخندیدی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_استثنا بود، قرار نیست دیگه تکرار بشه، این کارها واسه
سن و سال شماست دختر.

چشمی چرخوند و روی صندلی نشست، آستینم رو کشید و
مجبورم کرد کنارش بشینم.

با بی قیدی شونه ای بالا انداخت گفت: تو مقاومت کن،
انکارش کن تا کی می خوای فرار کنی جناب داروغه؟

وارونه

سحر نصیری

چشمکی زد و ادامه داد: بالاخره ته یه کوچه بن بست گیر
میفتی!

خنده ای کردم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_میگن برق چشم های آدم وقتی می خنده، ستاره ی اقبالشه
که داره توی آسمون چشمک می زنه.

ناخودآگاه نگاهی به آسمون تیره ی بالای سرمون انداختم.

_امشب که تو آسمون ستاره نیست.

مثل خودم به آسمون نگاه کرد.

_ظاهر بین نباش شاید تو آسمون قلب یه نفر داری بهش
چشمک می زنی.

با تعجب به نیم رخش که رو به آسمون بود خیره شدم، با
حس نگاه خیره م به سمتم برگشت و بلند خندید.

_مثلا خاطرخواه هات، کم نداری که!

اخم غلیظی بهش کردم که سریع دستش رو به علامت
تسلیم بالا برد.

کاری از EXCHANGIT GROUP

واروه

سر نصیری

_داشتم شوخی می کردم، نه که شب عقد دایه حسابی از
دلبری های یدونه پسرش می گفتم حیفه تیکه ش رو
ندازم، دخترهای خوب و خانومی هم...

_بس کن گنجشک!

تعجب زده از لحن جدیم به سمتم برگشت.

_خوشم نمیاد راجع به این چیزها حرفی بشنوم امروز گوش
سها رو کشیدم الان نوبت تو رسیده؟

VIP

exChange Group

چشم هاش نرم شده بود خواست چیزی بگه که خاله
صدامون زد.

_جوون ها بیاید آش و پیراشکی آماده ست.

سریع از جا پرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_من میرم میارم، با خاله کار دارم.
قبل از این که مخالف کنم با قدم های بلند به سمت دکه
رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.
با رسیدن به دکه خم شد و چیزی به خاله گفت، خاله آروم
خندید و برگشت به من نگاه کرد.

سینی رو به دست آشوب داد و چیزی بهش گفت که آشوب
سرش رو تکون داد و با خنده به طرف من راه افتاد.

حدس میزدم حرف هاشون راجع به من باشه.
همین که نشست سینی رو جلومون گذاشت و کاسه ی آش
رو برداشت.

_بفرمایید جناب نوش جان.
پیراشکی رو از توی سینی برداشتم، بی توجه به اطراف
مشغول خوردن شد، برعکس قد و هیلکش زیادی شکمو
بود.

گاز اول رو که به پیراشکی زدم به سمتم برگشت.

_خوشمزه ست؟

چند لحظه مکث کردم و سر تکون دادم، پیراشکی رو کمی به سمتش گرفتم و تعارف زدم.

_ می خوری..._

قبل از تموم شدن بی تعارف حرفم خم شد و گازی به پیراشکی زد، بهت زده نگاهش کردم.

_ گنجشک!

با دهن پر گفتم: آخه گنجشک این جوری لقمه گاز میزنه؟ میگم این جوری صدام نکن شرمنده میشم.

سرم رو با تاسف به دو طرف تکون میدادم.

_ حداقل از اون طرفش می خوردی دختر.

شونه ای بالا انداخت و دوباره سرش رو توی آش فرو کرد.

_ من بدم نمیاد. ☆ exChange Group ☆

نفس عمیقی کشیدم و برخلاف عادتم بقیه ی پیراشکی رو خوردم، خدا عاقبت منو با این بچه به خیر کنه.

_ بلند شو بریم دیگه بچه خوب نیست دختر تا این موقع شب بیرون از خونه باشه.

پوفی کشید و چینی به بینیش انداخت.

_به خدا هنوز نتونستی خودت رو با عقاید مردم این قرن وفق بدی از کدوم قرن اومدی آخه؟

در ضمن وقتی با توام عیبی نداره.

از جا بلند شدم و بهش اخم کردم.

_من کی هستم آشوب؟ برادرِ زن داداشت چرا این باید برای قانع شدنت کافی باشه؟

اون هم بلند شد و بدتر از خودم جوری که انگار بهش بر خورده باشه نگاهم کرد.

_تنها نسبتی که ما با هم نداریم همینه، من الان تو این لحظه رفیقتم تک دختره گله ت یادت رفته داروغه؟

چشم هام رو به هم فشار دادم، واقعا بچه بود.

_خودم این چیزها رو انداختم تو سرت که لعنت به خودم.

با خنده پشت سرم راه افتاد، با قدم های بلند به سمت دکه راه افتادم و پول غذا رو حساب کردم.

سوار ماشین که شدیم تازه متوجه ی تاریک بودن اطراف شدم توی جاده هیچ چراغی نبود.

داروف

سحر نصیری

چراغ بالای ماشین رو روشن کردم و به سمت جاده ی اصلی
راه افتادم از کنار پارکینگ که می گذشتیم دیدن دختر و پسری
که بین دوتا ماشین همدیگه رو بغل کرده بودن باعث شد
ابروهام بالا پیره.

با شنیدن صدای آشوب نگاهم رو ازشون گرفتم.

_ نمی دونم چرا هرچی که شیرینه گناهه شما نظری نداری
حاجی؟

VIP

exChange Group

به سختی جلوی لبخندم رو گرفتم این بچه نزده می رقصید.
_ چون گناهه شیرینه دیگه اگه حلال بود که انقدر به دل آدم
نمی چسبید.

کمی به سمتم خم شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ اهل دلی هستیا ماشالله پس از این گناه شیرینا به دل می چسبه نه؟

سخت بود در برابر کارهایش واکنش نشون ندادن.

_ صاف بشین سر جات کمر بندت رو هم ببند.

لبخندش کمرنگ شد و صاف سر جاش نشست.

_ یه راست برم خونه دیگه؟

شونه ای بالا انداخت.

_ جای دیگه ای هم مونده که نرفتیم؟

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به سمت خونه راه انداختم.

توی کل مسیر سرش توی گوشیش بود.

همین که سکوت کرده بود و بهم اجازه ی فکر کردن می داد

خوب بود. exchange group

فکر دوباره اسیر سجاد و شرایطش شده بود.

امشب نداشت ولی فردا هرطور که بود باید می دیدمش،

موهام از دست این پسر و دیدن شرایطش سفید شده بود.

داروف

سر نصیری

همین که سر کوچه شون ایستادم با دیدن شاهین که از کوچه بیرون میومد ابرو هام بالا پرید.

-اون شاهین نیست داره میاد؟

_چرا خودشه خونه ی ما چیکار می کنه مگه بیمارستان نبود؟

شاهین که ماشینم رو شناخته بود با قدم های بلند خودش رو بهمون رسوند.

آشوب دستگیره ی در رو کشید.

_بابت امروز ممنونم خیلی بهم خوش گذشت، وقت شد باز هم بریم.

سری تگون دادم.

_خواهش می کنم، مرسی از تو که باعث شدی چند ساعتی از این دنیا جدا بشم.

لبخند ملایمی بهم زد و از ماشین پیاده شد.

شاهین سریع در ماشین رو با دست گرفت.

_تازه اومدین خونه؟

داداش وایسا منم باهات پیام ماشینم رو دادم دست شاهو.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

سری واسش تکون دادم با آشوب خدا حافظی کرد و بعد از رفتنش روی صندلی جلو نشست.

سوالی نگاهش کردم.

_ مگه قرار نبود بیمارستان بمونی این جا چیکار می کنی؟
با خنده به طرفم برگشت.

_ شما هم قرار بود برگردی خونه استراحت کنی براکم، مگه من چیزی گفتم؟

اخمی کردم و ماشین رو به راه انداختم.

_ پررو نشو، شاهو رو گذاشتی بالا سر سجادا؟
از رو نرفت.

_ صابر هم هست، کجا بودید تا این وقت شب؟

یعنی حرکت آهسته هم حساب کنیم باید تا دوساعت پیش خونه می بودید!

نگاهم رو به رو به رو دوختم.

_ بینم باید به تو جواب پس بدم پسر؟

نوچی کرد و به صندلی تکیه داد.

_ نگرانم براکم این دختره تورو می خواد..._

_ می دونم!

با تعجب به سمتم برگشت، لب هام رو به هم فشار دادم.

_ یعنی این چند وقت یه جورایی مطمئن شدم!

آروم گفتم: خب می خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ نمی دونم، نمی خوام دلش رو بشکونم شاهین اصلا دلم

نمیاد بزنم تو ذوقش یا باعث بشم خنده از لب هاش بره ولی

باید یه جوری ردش کنم بره به من دل نبنده.

با بهت نگاهم کرد.

_ چرا آخه من نمی فهمم چرا از این دختر خوشت نمیاد خیلی

با نمکه که. exChange Group

ROMAN

چپ چپی نگاهش کردم.

_قضیه اصلا خوش اومدن این حرف ها نیست!

شیرین و بامزه س درست ولی بهتره واسم مثل همون سها
بمونه، اولش دلم واسشون سوخت کمک کردم سر و سامون
بگیرن.

کم کم برام شدن مثل بچه های گله، بین این دختر بچه س
سنش کمه اصلا می دونی چند سالشه؟ نمی فهمه داره چیکار
می کنه فرق درست و غلط رو تشخیص نمیده جای درس
خوندن و به جایی رسیدن راه افتاده دنبال من ادای آدم بزرگ
ها رو در میاره و با ادا و...
مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_ بی خیال کشش نده شاهین من اصلا تو دور این حرف ها
نیستم فقط نمی خوام به پای من بسوزه و آرزوهایش
فراموشش بشه.

ادامه نداد و گذاشت توی افکار خودم غرق بشم.

زیر چشمی به اخم های درهم آراز نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم.

_ فقط بردمش پیش خاله بتول یه دور زدیم اومدیم آخه حالش زیاد خوب نبود.

چپ چپی نگاهم کرد.

_ ساعت رو نگاه کن چنده، خجالت نمی کشی؟

حالا من گفتم بچه ای سر این حس و حال و لوس بازی هات چیزی نگفتم اینه نتیجه ی درک کردن من؟

یه پیام میدی که با امیر کورد اومدم بیرون بعد گوشی رو خاموش می کنی این موقع شب میای خونه؟

لبم رو گاز گرفتم و آروم پچ زدم: آخه می دونستم کلی سرم غرمی زنی.

از جا بلند شد.

_ به هر حال بار آخرت باشه تا این وقت شب بیرونی اصلا نمی دونم با این کارها قراره به چی برسی؟

با تصور اتفاقات امروز لبخند از ته دلی روی لبم نشست،
لحظه ای که بغلم کرد!

یه لحظه واقعا بی خیال ترس و لرز و جیغ کشیدنم شدم همه
ی حواسم رفت پی دست های که دورم حلقه شده بود و
بدن گرمی که بهش فشرده می شدم.

محکم چشم هام رو بستم تا این فکر های خجالت آور از
ذهنم بیرون بره.

_به هیچی، مهم اینه من باهاش خاطره های ساختم ک
هیچوقت هیچ دختری نمی تونه بسازه، به نظرت یادش
میره؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_مگه چه خاطره های ساختی؟

هول شده سریع گفتم: وای نمی دونی چه قدر قیافه ش
باحال شده بود، مجبورش کردم از اون بالا پره بنده خدا
اصلا باورش نمی شد، بعدش هم رفتیم پیش خاله بتول آش
و پیراشکی خوردیم و برگشتیم خونه، همین!

اگه یذره از جزئیات می گذشتم مشکلی پیش نمیومد.

_ خودت هم پریدی؟

چشم چرخوندم.

_ اوهوم.

_ پس چرا هیچ وقت با من نمی پریدی؟

سریع از جا بلند شدم.

_ انگار این جا یه نفر داره حسودی می کنه!

خواست چیزی بگه که در حیاط به صدا اومد.

VIP

exChange Group

ROMAN

پوفی کشیدم.

_ آرمینه؟

چشم به در دوخت.

_رفته واسه خودش کلید زده، آدم انقدر پررو؟
به سمت در اتاقم رفتم.

_میرم استراحت کنم فردا باید برم سرکار این پاش برسه تو
اتاق شروع می کنه از خانواده ی زنش تعریف کردن.
همین که حرفم تموم شد وارد اتاق شد.

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت: علیک سلام، تربیت
ندارید به داداش بزرگرتون سلام کنید؟

چشمی چرخوندم و وارد اتاق شدم الحق که با سها تاش هم
بودن.

بعد از عوض کردن لباس ها روی رختخواب دراز کشیدم و
محکم بالشتم رو بغل کردم.

چشم هام رو بستم و امیر کورد رو تصور کردم، کاش توی
اون شرایط نبودیم تا راحت تر گرمای تنش رو حس می کردم،
باورم نمی شد بین زمین و هوا توی آسمون برای اولین بار
بغلم کرد، انگار رویا بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم فکر کنم خاطرات
این نصف روز برای ماه ها واسه تپش قلبم کافی باشه.

لحظه ای که به پیراشکی دست خورده ش گاز زدم صورتش دیدنی بود، بعدش مجبور شد کل پیراشکی رو خودش بخوره درست از جایی که من گاز زده بودم!

سرم رو با ذوق توی بالشتم فرو بردم تا جلوی جیغ زدنم رو بگیرم می شد به عنوان یه بوسه ی غیر مستقیم روش حساب کرد؟

لبخندم از تصورش جمع نمی شد یه درصد هم نمی تونستم امیر کورد رو با اون ابهت و سنگینی توی چنین شرایطی تصور کنم، اگه یه روزی از تصورات من راجع به خودش با خبر می شد قطعاً سخته می کرد!

نمی دونم چه قدر تو فکر و رویا بودم که کم کم خوابم برد. صبح به محض بیدار شدن بدون صدا زدن آراز و آرمین از خونه بیرون زدم و به سمت کافه راه افتادم.

همین که رسیدم با دیدن آقا جهان سریع به سمتش رفتم.
_ به سلام آشوب خانوم خوبی؟

لبخندی زدم.

_ خوبم آقا جهان شما خوبید حال مادرتون خوبه؟

راستی جشن فردا اوکیه دیگه؟

آروم روی پیشونیش زد.

_اوکی که هست دیروز جو اون جوری شد اصلا یادم رفت
به آقا امیر بگم، خیلی بابت رفتار برهان شرمنده شدم ناراحت
شدید نه؟

لب هام رو به هم فشار دادم تا از یادآوری غیرتی شدنش
لبخند نزنم تا باشه از این مزاحمت ها.
با فکری که به سرم زد تک سرفه ای کردم.

_چی بگم والله کلا رو این موارد حساسه راجع به جشن و
کافه هم بهش گفتم فکر کنم سر همین ناراحتی ردش کرد
گفت نمیاد.

کلافه سرش رو تکون داد.

_خیلی خجالت زده شدم واقعا، این جوری که همیشه من
امروز خودم باهاش تماس می گیرم که حتما بیاد روی منو که
زمین نمی ندازه نه؟

لبم رو تر کردم.

_حالا شما تلاشتون رو بکنید انشالله نمی ندازه.

به سمت دستگاہ قهوه ساز رفت.

_ به شاهو و شاهین هم میگم بیان که راحت تر باشه یه عمر
این جا آبرو جمع کردم هر وقت سر و کله ش پیدا میشه گند
میزنه به همه چیز.

با دلسوزی نگاهش کردم.

_ عیبی نداره آقا جهان همه یدونه از این نخاله ها تو
خاندانشون دارن.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد کم کم خنده ش گرفت.

_ نخاله؟

لبم رو گاز گرفتم.

_ چیز بدی گفتم؟

سرش رو تکون داد.

_ نه دختر برو لباست رو بپوش بیا که یک ساعتی دست
تنهام.

تو کل زمان کار کردنم حواسم به آقا جهان بود که ببینم کی زنگ می زنه به امیر کورد.

داشتم ظرف ها رو تمیز می کردم که صدام زد.

_ آشوب بیا شماره ی آقا امیر رو بهم بده گمش کردم.

سریع از جا پریدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: خواب که نیست این موقع ظهر؟

با اطمینان سر تکون دادم.

_ نه اصلا عادت نداره سر ظهر بخوابه.

نگاه متعجبی بهم انداخت که سکوت کردم.

صفحه گوشی رو به سمتش گرفتم تا شماره رو یادداشت کنه.

روی صندلی نشستم و کمی بهش نزدیک شدم.

سر نصیری

داروف

گوشی رو کنار گوشش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد.

_ الو سلام آقا امیر احوال شما خوب هستید؟

_

_ آقا بابت دیروز یه معذرت خواهی به شما بدهکار شدیم به خدا.

بیشتر خم شدم سمتش، رسماً بهش چسبیده بودم تا صدای امیر کورد رو بشنوم.

_ بزرگواری راستش ما هر سال افتتاح کافه رو با دوستان و مشتری های ثابت کافه جشن می گیریم اگه لطف کنید قدم رنجه بفرمایید خیلی خوشحالمون می کنید.

ابروهام بالا پرید، چه لفظ قلمی هم میومد.

_ به هر حال ما منتظریم امیدوارم که کارتون زودتر سر و سامون بگیره.

_

_ چشم، قربان شما خدانگهدار.

همین که قطع کرد با اشتیاق بهش خیره شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

چي گفٲ؟ مياد يا نه؟

نگاهي به ظرف هاي باقي مونده انداخت.

گفٲ يه سري كار داره اگه تونست خودش رو مي رسونه.

لب و لوچه م كمي آويزون شد، ممكن بود بخواد بپيچونه.

خب بيا ببينم اون كيك هاي فنجوني رو چيكار كردي دختر.

نفس عميقي كشيدم و به سمتش رفتم.

هنوز كامي كامل بهم ياد نداده همه ش وا ميره آقا جهان

ببينيد.

لبخند ملايمي بهم زد.

مثل اين كه امروز اين پسره نمي خواد بياد سركار بيا خودم

بهت ياد ميدم.

چشمي گفتم و با گيجي به وسايل جلوي دستم نگاه كردم.

همچنان با لبخند بهم خيره بود.

خب چيكار كنم؟

اشاره اي بهم زد.

سر جاي من ايستادي دختر برو كنار تا واست توضيح بدم.

داروف

سمر نصیری

لبم رو گاز گرفتم و کمی عقب تر رفتم، پاک گیج شده بودم.
مشغول هم زدن تخم مرغ ها بودم که آروم مچ دستم رو
گرفت.

_داری اشتباه می کنی آشوب بده من.

سریع همزن رو به دستش دادم و کناری ایستادم.

تو کل روز با مهربونی کنارم ایستاد و توی مرحله به مرحله ی
انجام کارها کمکم کرد.

آقا جهان هم یکی آدمایی بود که حسابی به خودش و کافه ش
مدیون بودم.

VIP

Exchange Group

ROMAN

تو کل روز دعا می کردم امیر کورد آقا جهان رو رد نکنه.

کاری از EXCHANGING GROUP

بعد از این یه فرصت دیگه هم داشتم قول داده بود یه روزش رو به من اختصاص بده.

من دختر بزدل و بی دست و پایی نبودم، آدم احمقی هم نبودم که از سر غرور و ندونم کاری قلبم رو به باد بدم و تا آخر عمرم بشینم حسرت بخورم، هیچی برام مهم نبود چون امیر کورد ارزشش رو داشت.

می خواستم کاری کنم هیچ وقت از یادش نرم حتی اگه نتونم باهاش بمونم.

دلم رو زده بودم به دریا و روی دوستی و رابطه مون قمار کرده بودم باید قفل زیونم رو باز می کردم و بهش می فهموندم چه قدر می خوامش هر چه بادا باد.

_ چرا رفتی تو هپروت دختر نمی خوای بری خونه؟

سری تکون دادم. exChange Group

_ چرا یه لحظه فکرم درگیر شد، ممنون بابت امروز آقا جهان خدا نگهدار.

نگاهش به سمتم چرخید.

_ خواهش می کنم دختر بسلامت.

سوار تاکسی شدم و به سمت خونه راه افتادم.

به سر کوچه که رسیدم با دیدن شهره دستی واسش تکون دادم، انگار اون هم تازه داشت از آرایشگاه بر می گشت خونه.

با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_ الان کسی خونتون نیست آشوب؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ آراز که سرکاره آرمین هم فکر کنم با اون دختره باشه.

سریع بازوم رو کشید.

_ بیا بریم این چند روز یه اتفاقی افتاد که اصلا وقت نشد واست تعریف کنم.

کلید انداختم و وارد خونه شدیم.

_ اتفاقا منم کلی حرف دارم شهره دیروز با امیر کورد رفته بودیم بیرون باورت همیشه حتی بغلم کرد.

سریع کفش هاش رو در آورد و پرید تو خونه.

_ چیشد چیشد؟

چه غلطا سریع وا دادی؟

لبم رو گاز گرفتم و با همون لباس ها با ذوق نشستم وسط
هال.

_آخه تو که نمی دونی چه اتفاقی افتاد وسط زمین و هوا
بودیم من چسبیدم بهش اونم بغلم کرد.

گیج شده نگاهم کرد.

پوفی کردم.

_بردمش پیش خاله بتول مجبورش کردم پیره خودمم باهاش
پریدم...

آروم زد زیر خنده.

_چه قدر تو چشم سفیدی دختر این فکر چه جوری به سرت
زد اصلا، وای به حال اون بنده خدا.

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_دلش هم بخواد بگو ببینم تو چته؟

تا گفتم صورتش توی هم رفت.

داروف

سر نصیری

_ چه قدر من بدشانسم آشوب چرا هرچی علاف و بیکار و سابقه دار و درب و داغونه عاشق من میشه؟

سرم رو بردم جلوتر.

_ نمی دونم به هر حال آدم ها شبیه خودشون رو جذب می کنن، کی هست حالا این بدبختی که این همه لقب بهش چسبوندی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_ یکی از این بچه های گله که توی جشن سها دیده بودیمش کی بود پسره قد بلنده سر و تهش رو بزنی تو قهوه خونه ست پولشم از این مسابقه های زیر زمینی در میاره تازه...

سر تکون دادم.

_ صابر؟

لبش کج شد.

_ آره همون.

نفس عمیقی کشیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

بہت زنگ زد؟ نمی دونم شہرہ من انقدر بچہ های گلہ رو دوست دارم و واسم عزیزن تو تا صبح بشینی بد بگی به نظرم مورد خوبیه.

ضربه ای به بازوم زد.

کاش زنگ میزد، یہ باریکی سر راہم سبز شد، خداوکیلی خودم می دونم بچہ های خوب و بامرامی هستن یعنی میگم مگہ میشہ یکی زیر دست امیر کورد باشہ و بد باشہ؟

ولی تو وضعیتش رو بین اصلا بہ من نمی خورہ خیلی ہم داش مشتی و از این مدل چیپ قدیمیاست، واللہ من با بدبختی از این محل در نرفتم و خودم رو بہ این جا نرسوندم کہ تہش زن یہ آدم سابقہ دار بشم، وای من اصلا چرا بہ اینا فکر می کنم یہ راہ حل بدہ ردش کنم برہ.

exChange Group

ROMAN

اخمی بهش کردم.

_داره بهم بر می خوره ها خب امیر کورد هم سابقه داره ولی عزیز دل منه، مگه همه ی سابقه دارها آدمای بدی هستن؟ حس کردم خنده ش گرفت.

_من با عزیز دل تو کاری ندارم آشوب، اصلا اون بحثش و حتی موضوع زندان رفتنش هم شریفه بگو من با این پسره چیکار کنم؟

خانواده ی منو که می شناسی بفهمن شر به پا میشه.

جوراب هام رو در آوردم و گوشه ای انداختم.

_خب میاد چی میگه؟ باهاش حرف بزن بگو بره پی کارش.

جوراب هام رو با پا هل داد کنار.

_مسئله همینه دیگه آشوب اصلا جلو نمیاد همون بار اول داشتم از آرایشگاه بر می گشتم خونه یهو جلوی راهم ظاهر شد اولش خیلی ترسیدم بعد دیدم چهره ش آشناست صبر کردم ببینم چی میگه، برگشت گفت شهره خانوم من از شما خوشم میاد بعد سریع از کنارم رد شد و رفت همین یه جمله! صورتم شکفت.

_وای ای جونم چه قدر ناز و بانمک حتما خجالت کشید،
چه جوری نمردی واسه شرم و حیاش؟
چشم غره ای بهم رفت.

-مسخره بازی در نیار آشوب بگو من چیکار کنم از اون روز
موقع رفت و آمدم راه میفته دنبالم اسکورتم می کنه نه جلو
میاد نه حرفی میزنه.

بین یعنی من میگم من که پیج اینستا دارم شماره م رو هم
بالای پیج زدم برای مشتری ها، چرا زنگ نمیزنه حرفش رو
بزنه من ردش کنم بره ها؟

چرا مثل عاشقای پنجاه سال پیش بی حرف راه میفته دنبال
آدم؟

پیشونیم رو به انگشت هام تکیه دادم و با چشم های ریز
شده نگاهش کردم. exChange Group

-مورد نادریه حرفی ندارم خداییش، حتی امیر کورد هم کاری
داشته باشه زنگ میزنه شاید گوشی نداره ها؟
دستش رو توی موهاش کشید.

_ نمی دونم واللہ، یکی دوبار توی راه بهم تیکه انداختن نزدیک بود دعوا بشه، دیگه پخش بشه آبرو برای من نمی مونه که بابامم بفهمه که واویلاست همین جوریش هم با شغلم مشکل دارن.

آهی کشیدم.

_ نمی دونم این ذهن های پوسیده چرا نمی خواد درمون بشه، واقعا چرا فکر می کنن آرایشگری شغل سالمی نیست! می خوای به امیر کورد بگم؟

سریع گفت: وای نه نگو آشوب گناه داره خجالت زده میشه، به خدا دلم واسش می سوزه ها ولی خب شرایطش اصلا به من نمی خوره از یه طرف هم از این دنبال من راه افتادنش می ترسم پشتم حرف در بیاد.

واقعا ایده ای نداشتم خواستم چیزی بگم که صدای در حیات بلند شد.

_ آشوب آراز اومده خونه؟

با شنیدن صدای آرمین چشمی چرخوندم.

_ نه سرکاره هنوز.

شهره سریع بلند شد.

_ داداشتم اومد من برم دیگه فکر کنم آخرش خودم باید برم
جلو بهش بگم بیخیال من بشه.

بلند شدم و تا دم در بدرقه ش کردم، آرمین با دیدنش سری
تکون داد.

_ سلام شهره خوبی؟

شهره چپ چپ نگاهش کرد هیچ وقت از آرمین خوشش
نمیومد.

-شهره نه و شهره خانوم از اون دختره چه خبر؟ هنوز سالمی
تو؟

آرمین کفش هاش رو در آورد و ما به سمت در حیات رفتیم.

_ فضولی از سر دیوار و پنجره جواب نمیده، اومدی مستقیم
از خودمون حرف بکشی؟

شهره اخمی کرد و همون طور که می رفت بیرون گفت:
شیطونه میگه صابر رو بندازم به جونش گوشمالیش بده.

با خنده باهاش خداحافظی کردم و در رو بستم.

خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه.

همین که وارد خونه شدم آرمین صدام زد.
_ آشوب؟

منتظر نگاهش کردم.

_ تو مشکت با سها چیه؟

ابروهام بالا پرید.

_ من مشکلی با اون ندارم البته تا وقتی پا روی دمم نذاره.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

_ چند روزه به جون من غر میزنه که خواهرت می خواد منو
از چشم داداشم بندازه حتی رابطه ی مارو هم اون به امیر
کورد لو داد.

کم کم خنده ای روی لبم نشست.

_تف تو صورت من که رفتم با امیر کورد حرف زدم وساطت کردم یه فرصت بهت بده و دستت رو بگیره، الحق که گربه کوره اید.

شونه ای بالا انداخت.

_من که نگفتم سها گفت، فعلا یه چند وقت زیاد دور این یارو پیدات نشه سها حساس شده.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: متاسفم آرمین ولی با حرف هات تحریکم کردی بیشتر بهش بچسبم، می دونی که دیدن حرص خوردن اون دختره جزو تفریحاتمه.

بی توجه به غرغرهاش در رو بستم و به سمت جزوه هام رفتم.

متوجه شده بودم از وقتی امیر کورد راجع رابطه شون خبردار شده بود از سها فاصله گرفته بود و کمتر مثل قبل ازش تعریف می کرد و دورش می گشت همین باعث ترس سها شده بود.

فکر از دست دادن امیر کورد دلهره آور بود، شاید فکر می کرد دلیل دور شدن اون و امیر از هم وجود من باشه چون بعد از اون شبی که با هم توی آلونک گذروندیم خیلی به هم

نزدیک تر شدیم ولی اون احمق بود من هیچ وقت نمی خواهم
جای اون رو برای امیر کورد بگیرم.

در اصل من نمی خواستم جای هیچ کس رو بگیرم من می
خواستم جای منحصر به فرد خودم رو توی قلب امیر کورد
داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی کتاب هام تمرکز کنم
این چند روز همه ی فکر و ذکرم شده بود امیر کورد و از
خیلی چیزها عقب افتاده بودم.

نمی دونم چه قدر از درس خوندنم گذشته بود که با خوردن
چند ضربه به در به خودم اومدم.

_ فلفل بیام تو؟ واست خوراکی خریدم.

با شنیدن صدای آراز لبخندی روی لبم نشست.

_ بیا تو داداشی. 

در رو باز کرد و با یه پلاستیک توی دستش وارد اتاق شد.

_ داداشی؟ چته کبکت خروس می خونه فلفل؟

هومی کشیدم.

_اول واسه این که برام خوراکی خریدی دوم این که می خوام دعوتت کنم به جشن سالگرد چهارسالگی کافه، آقا جهان گفت از خانوادمون هرکسی رو بخوایم می تونیم ببریم.

ابروی بالا انداخت.

_کیا هستن حالا؟

سریع گفتم: شاهین هم هست نترس حوصله ت سر نمیره.

سری تکون داد.

_باشه پس با شاهین میام، خوراکیت رو بخور زود بخواب منم برم استراحت کنم.

با گفتن شب بخیری از اتاق خارج شد.

این روزها وقتی می دیدمش کیف می کردم انگار تبدیل به یه آدم جدید شده بود، یه پسر با مسولیت و آروم که می تونستم بهش افتخار کنم و باز هم همه ی این ها رو مدیون امیر کورد بودم.

بعد از خوردن خوراکی هایی که آراز برام خریده بود زیر پتو خزیدم و به خواب فرو رفتم.

نگاهی به کفش های اسپرتم انداختم و آهی کشیدم جشن کم کم داشت شروع میشد و خبری از امیر کورد نبود. احتمالاً برای این که آقا جهان رو دک کنه یه چیزی گفت. _ آشوب بیا کمک کن این دسر ها رو بچینیم روی میز.

برای ادامه ی روز انگیزه م رو از دست داده بودم، چند نفری از مهمون ها که از خانواده ی بچه ها بودن اومده بودن و باهاشون آشنا شده بودیم.

دلم می خواست زنگ بزnm به امیر کورد و ازش پرسم میاد یا نه تا خیالم راحت بشه ولی غرورم اجازه نمی داد من اصرارم رو کرده بودم و حس می کردم و بیشتر از این پافشاری کردنم آزار دهنده ست.

دسر ها رو روی میز چیدم و به لبخند آقا جهان جواب دادم. _ چرا از صبح انقدر کلافه ای آشوب چیزی شده؟

مکث کردم، انگار بقیه هم فهمیده بودن من یه چیزیم هست.

_ نه دیشب تا دیر وقت درس می خوندم یه کمی خسته م.

یکی از صندلی ها رو واسم عقب کشید.

_ بیا بشین یه کمی استراحت کن بقیه ی کارها رو خودمون انجام میدیم.

رها که از کنارمون می گذشت با خنده گفت: رئیس خوب تبعیض قائل میشی ها برای ما از این کارها نمی کردی.

آقا جهان خنده ای کرد و چیزی نگفت به جاش کامی جواب داد: ما که کارمند سوگلی نیستیم دختر خدا بده شانس...

مشغول خندیدن به شوخی هاشون بودم که با صدای باز شدن در کافه همه ساکت شدن.

متعجب از سنگین شدن جو به عقب برگشتم با دیدن برهان برادر آقا جهان ابرو هام بالا پرید.

آقا جهان که پشت سر من ایستاده بود و دستش رو پشت صندلیم تکیه داده بود اخمی کرد و چند قدم ازمون فاصله گرفت ولی صدای بلند برهان به گوشمون می رسید.

_سلام داداش کوچیکه مبارک باشه، منم از مشتری های تقریبا ثابت به حساب میام دیگه نه؟ بعد نگاهش رو به سمت ما چرخوند.

_از کجا می دونستی امروز جشن داریم؟

برهام همون طور که کتتش رو از تنش در میاورد جواب داد: منو دست کم گرفتی ها مگه میشه سالگرد افتتاح این فاجعه ی احمقانه رو یادم بره؟

صورت هممون توی هم رفت این جا برای تک تکمون جای مقدسی بود جایی بود که من توش آرامش گرفتم و قلبم آرام شد دلم نمی خواست کسی به این جا توهین کنه.

_آقا جهان مهمونتون رو راهنمایی کنید پشت میز بشین ما بقیه وسایل رو جا به جا می کنیم.

بلند شدم و همراه با بچه ها به سمت اتاقموم راه افتادم.

کامی پوفی کرد و ناراحت گفت: حتما باید چنین روزی سر و کله ش پیدا می شد؟

مرتیکه برج زهرمار.

نیم ساعتی گذشته بود و کم کم فضای کافه و میز و صندلی هائی که به تازگی چیده بودیم داشت پر میشد.

آهی کشیدم و مشغول کارم شدم.

بچه ها مشغول غیبت کردن بودن که گوشیم لرزید، سریع از توی جیبم بیرون آوردم.

با دیدن پیام آراز چشم هام ریز شد.

_ ما راه افتادیم داریم میایم!

با کنجکاوی به صفحه ی گوشی نگاه کردم منظورش از ما فقط خودش و شاهین بود یا...!

سرم رو به دو طرف تکون دادم تا دوباره فکر و خیال بهم هجوم نیاره.

نمی خواستم دوباره امیدوار بشم چون غم و ناراحتی بعد از ناامیدی رو نداشتم ولی این شرایط برام خیلی ترسناک بود من فقط دو روز بود ندیده بودمش و به طرز عجیبی دلتنگش بودم.

داروف

سر نصیری

احتمالا اون فقط وقتی منور و به روی خودش می دید متوجه میشد که آشوبی هم وجود داره، کاش می تونستم کمی حواسش رو پرت خودم کنم.

بقیه ی کارهام رو انجام دادم و بی توجه به بچه ها به سمت آقا جهان رفتم و اشاره زدم چیزی لازم دارن یا نه. سریع از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد.

_ آشوب به کامی بگو گیتارش رو بگیره دست دیگه، بچه ها حوصله شون سر میره این ها عادت ندارن بی ساز و نواز به گوشه بشینن. چشمی گفتم و کامی رو صدا زدم.

سرش رو از توی اتاق بیرون آورد و جواب داد: جانم قرمزی؟

کاری از EXCITINGT GROUP

لبخندی بهش زدم با این که دیگه موهام قرمز نبود این عادت از سرش نیفتاده بود.

_ آقا جهان گفتن بهت بگم گیتار رو بگیر دستت شروع کن دیگه بچه ها حوصله شون سرفت.

کمی موهای بلندش رو با دست مرتب کرد و صاف ایستاد.
_ چشم این دخترها ولم کنن اومدم.

به سمتشون رفتم تا ببینم توی اتاق چیکار می کنن قدمی برنداشته بودم که کامی آستین لباسم رو کشید.

_ آشوب فکر کنم مهمون هات اومدن.

برخلاف چند لحظه پیش با اشتیاق به سمت در برگشتم، با دیدن امیر کورد که کنار آراز و شاهین و شاهو وارد کافه میشد هینی کشیدم و بی توجه به کامی خودم رو توی اتاق پرت کردم.

دخترها با تعجب به سمتم برگشتن، قلبم به تقلا افتاد، واقعا اومده بود!

کل روز چشم به راهش بودم ولی الان انگار آمادگی دیدنش رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا قلبم دست از آبرو ریزی برداره.

_ چیزی شده آشوب جان؟

سریع سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ نه چرا مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

جفتشون گیج شده نگاهم کردن، لبم رو گاز گرفتم و به سمت آینه ی اتاق برگشتم.

نگاهی به خودم انداختم به چشم هام که رسیدم مکث کردم، به حدی شور و شوق توش موج میزد که یه لحظه جا خوردم.

دوست داشتن اون مرد این بلا رو سر من آورده بود، چه ذوق کودکانه ای داشتم برای کنارش بودن.

نمی دونستم از این که اومده خوشحال باشم یا از این که به اصرار آقا جهان اومده و ناراحتی من براش مهم نبوده ناراحت!

نفس لرزونی کشیدم و به خودم نگاه کردم، لباس هام مثل همیشه کوتاه و عادی بود هیچ تغییری نکرده بودم.

_ آشوب بیا به مهمون هات خوش آمد بگو دختر واسه چی چپیدی تو این اتاق زشته.

داروف

سر نصیری

سریع به سمت کامی که تازه وارد اتاق شده بود برگشتم.

_ آره راست میگی بلند شید دخترا همه با هم بریم.

انگاری می ترسیدم تنها پام رو از این جا بیرون بذارم و زیر نگاه سنگینش ذوب بشم.

مهتاب و رها از جا بلند شدن.

_ آره بریم دیگه همه اومدن زشته صاحب خونه نباشه.

نفسم رو حبس کردم و پشت سر بقیه آروم از اتاق خارج شدم.

VIP

exChange Group

ROMAN

پایین لباسم رو بین انگشت هام فشار دادم و چشم هام رو دور کافه به دنبالشون چرخوندم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با دیدنشون که با فاصله ی یه میز با آقا جهان نشسته بودن
نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون راه افتادم.

شاهو کنار آقا جهان ایستاده بود، هنوز متوجه من نشده
بودن، کامی هم کنارم راه افتاد تا بهشون خوش آمد بگه.

اولین نفری که چشمش بهم افتاد شاهین بود سریع به پهلوی
آراز کوبید و اشاره ای به من زد، با کاری که کرد نگاه امیر کورد
هم به سمتمون برگشت و نفس من حبس شد.

به زور لبخندی روی صورتم نشوندم و نگاهم رو از تیپ
رسمیش گرفتم.

چهره ش حسابی خسته به نظر می رسید، انگار بعد از کلی کار
و یه مسولیت سنگین مجبور به شرکت کردن توی این
مهمونی شده بود.

_سلام خیلی خوش اومدید، قدم رنجه فرمودید انتظار
نداشتم افتخار بدید.

شاهین با لبخند جوابم رو داد.

_راستش کار داشتیم خسته هم بودیم دیگه خان داداش
گفتن بریم ما هم گفتیم چشم هرطور شما صلاح می دونید.

_ آقا جهان اصرار کردن.

با شنیدن صدای امیر نگاهم به سمتش چرخید.

یعنی می خواست بگه فقط به اصرار آقا جهان اومده؟

_ که این طور، به هر حال خوش اومدید امیدوارم خستگیتون در بره.

تا کامی بهشون خوش آمد بگه آراز من رو به سمت خودش کشید و آروم دم گوشم گفت: برو برام یه آب پرتقالی چیزی بردار بیار تشنمه.

اخمی بهش کردم.

_ سلف به اون بزرگی اون گوشه چیدیم نمی بینی؟ بلند شو برو بردار.

پشت سرش رو خاروند.

_ روم نمیشه.

خنده م گرفت، همیشه توی جمع همین مدلی بود.

شاهین کمی به سمتمون خم شد.

_ چیشده؟

بی توجه به امیر کوردی که نگاهش به ما بود صدام رو پایین آوردم.

_تشنشه می خواد بره یه چیزی بخوره روش نمیشه، همیشه تو جمع خجالتی میشه.

شاهین نگاه پر خنده ای به آراز انداخت.

_بلند شو بریم من واست می گیریم بچه.

آراز اخمی بهمون کرد.

_ای بابا ول کنید بچه که نیستم.

_چی پچ پچ می کنید اون گوشه؟

زیر چشمی به امیر کورد نگاه کردم.

_شاهین و آراز می خوان برن سمت سلف یه چیزی بخورن.

نگاهی بهشون انداخت و سر تکون داد.

_شما چیزی نمی خوری؟

بالاخره مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.

_نه، مراسمتون کی تموم میشه؟

شاهین ضربه ای به آراز زد و هردو از جا بلند شدن.

_عجله داری؟

به دور شدنشون نگاه کرد.

_خسته م.

نگران شدم.

_واجب که نبود بیای می رفتی خونه استراحت می کردی،

امروز خیلی سرت شلوغ بود؟

واست قهوه بیارم؟

نگاه آرومی بهم انداخت.

_اگه نمیومدم تا چند وقت باید غر زدن و تیکه انداختنت

رو تحمل می کردم گنجشک؟

انقدر شلوغش نکن چیزی نیست تموم که بشه میرم خونه

استراحت می کنم.

لبخندم کم کم بزرگ شد.

_یعنی به خاطر غر زدن های من اومدی؟

از این به بعد با همین کارم راه میفته؟

اخمی بهم کرد.

پررو نشو گنجشک.

لبم رو گاز گرفتم، تا میومدم یه ذره باهاش صمیمی بشم
سریع میزد تو برجکم، آخه من دل بسته ی چیه این بشر شده
بودم!

سرم رو کمی کج کردم و صورتم رو بهش نزدیک کردم،
خواستم چیزی بگم که با صدای آراز و شاهین که تازه بهمون
رسیده بودن ساکت موندم.

آشوب برو اون طرف بذار من بشینم سر جام.

اخمی به آراز کردم.

چه فرقی می کنه بیا جای من بشین دیگه.

چند لحظه مکث کرد و کنارم نشست، عمرا من از کنار امیر کورد تکون می خوردم.

حالا آراز کنار من نشسته بود و شاهین کنار آراز، امیر کورد هم اون طرف من نزدیک به در ورودی نشسته بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، خواستم نفس راحتی بکشم که این دفعه صدای گامی باعث شد به سمتش برگردم.

_دخترها بیاید دیگه چرا نشستید آشوب بلند شو بیا این جا می خوام آهنگ بزنم.

انگار امروز همه دست به دست همدیگه داده بودن که نذارن من کنار امیر کورد بشینم.

بی خیالش شدم و سری برای گامی تکون دادم.

_شروع کن به زدن ما از این جا همراهیت می کنیم.

متوجه نگاه زیر چشمی امیر کورد به خودم شدم، یادمه دفعه پیش بهم گفته بود پیش هرکسی نخونم.

سرم رو به طرفش برگردوندم و مچ نگاهش رو گرفتم، انگار که هردومون به یه چیز فکر می کردیم.

داروف

سحر نصیری

با بلند شدن صدای گیتار نگاهش رو تاب نیاوردم، از آهنگی که انتخاب کرده بود نفسم حبس شد.

این روزها همه ی آهنگ های عاشقانه ی دنیا با تار و پود من عجین شده بودن.

بودنت هنوز مثل بارونه ساده و خنک و ناز و آرومه...

لب هام از همه فاصله گرفته و با لبخند شروع به خوندن کردم.

حتی الان از پشت این دیوار که ساختم تا دوست نداشته باشم...

لب هام رو روی هم فشار دادم و صدام اوج گرفت.

اتل و متل بهار بیرونه مرغابی تو باغش می خونه... باغ من سرده همه ی گل هاش پژمرده دونه دونه....

بارون بارونه بارون بارونه..._

ضربه ای به بازوی آراز زدم، کم کم اون هم شونه ش رو بهم تکیه داد همون طور که با هم تکون می خوردیم شروع به همراهی آهنگ کردیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

با هر تگون رفت و برگشتم شونه م به شونه ی امیر کورد
کشیده میشد و نفسم آروم می گرفت.

_دلم تنگه پرتقال من گلپر سبز قلب زار من

منو ببخش از برای تو هرچی که بخوای میارم...

همه ی حواسم به امیر بود هرچند لحظه بر می گشت و
بهمون نگاه می کرد، مقاومتم شکست و بالاخره چشم های
بی قرارم به سمتش چرخید، با دیدن نگاهش نفسم حبس شد
ولی لب هام همچنان تگون می خوردن.

_اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و مهربونه عطر و بوش
همین غم و شادی کوچیک و بزرگمونه...

آهای زمونه آهای زمونه این گردونه ت رو کی داره می
چرخونه؟

نگاهش مثل همیشه گرم و مهربون بود، کاش می تونستم
برای همیشه این نگاه رو برای خودم داشته باشم و هرروز
که از خواب بیدار میشم تصویر پیش روم این چشم ها
باشن!

داروف

سحر نصیری

با تموم شدن آهنگ و بلند شدن صدای دست ها تازه به
خودم اومدم، اون نگاهش رو از من گرفته بود و من انگار تو
خاکی نگاهش و آواره و گم بودم!

با ضربه ای که به پهلوام خورد چشم ازش برداشتم و به سمت
آراز برگشتم.

یه جوری احساساتم به جریان افتاده بود و افسارم رو دست
قلبم سپرده بودم که همین الان می تونستم بلند بشم و به
همه اعلام کنم چه قدر دلم می خواد برای این مرد باشم.
_ آشوب این آقا کامی داره صدات می کنه.

VIP

exChange Group

ROMAN

تازه متوجه شدم چرا آراز به پهلوام کوبید.

بی صدا از جا بلند شدم و به سمت کامی راه افتادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم، دل دل میزدم
امیر کورد باشه ولی چشم که چرخوندم با برهان برادر آقا
جهان رو به رو شدم، نگاهش انگار داشت تنم رو سوراخ می
کرد.

با ناراحتی چشم ازش برداشتم و به سمت اتاق راه افتادم کامی
با دیدنم سریع گفت: بین تا من یه آهنگ دیگه بزنم اون
کیکی که برای سوپرایز کردن آقا جهان پختیم بیار بیرون
بذاریم روی میز.

سری واسش تکون دادم هنوز کمی گیج بودم.

سریع به سمت یخچال راه افتادم و از رها خواستم تا کمکم
کنه.

کیکی که بچه ها به سختی از چشم آقا جهان دور نگه داشته
بودن رو بیرون کشیدیم و روی میز چرخدار گذاشتیم.

کامی مشغول خوندن بود که با رها و مهتاب کیک رو به
سمت سالن بردیم.

کامی همین که ما رو دید لبخندی زد و آهنگ رو متوقف کرد.

_ این شیرینی هم به افتخار آقا جهان و زحمت های که واسه ما و این کافه ی با صفا کشیدن.

آقا جهان به سمتون برگشت، با دیدنمون جوری چشم هاش برق زد که خنده م گرفت با قدم های بلندی به سمتون اومد.

_ چیکار کردید بچه ها حسابی شرمنده شدیم که جبران کنم انشالله.

کامی با لبخند ضربه ای به شونه ش کوبید.

_ این چه حرفیه رفیق همین که هستی کافیه.

کیک رو به گوشه ی سالن هل دادم.

_ مبارک باشه آقا جهان انشالله سال های زیادی این جا کنار هم با دل خوش کار کنیم.

با نگاه پر محبتی بهم خیره شد.

_ انشالله قرمزی ممنون بابت دعای قشنگت.

ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبم نشست.

نگاه همه ی مهمون ها به سمت ما بود.

_ آقا جهان کیک رو بیر که حسابی همه رو معطل کردیما.
آقا جهان سریع چاقور و توی دستش گرفت و به سمت کیک
رفت.

کنارش ایستادم و زیر چشمی به امیر کورد نگاه کردم، با اخم
ظریفی بهمون خیره شده بود نگاهش بیشتر به آقا جهان بود،
نفس راحتی کشیدم.

همین که کیک بریده شد همه شروع به دست زدن کردن.
بچه ها سریع شروع به پخش کردن وسایل پذیرایی کردن من
هم به داخل اتاق برگشتم تا وسایل باقی مونده رو به سالن
اصلی ببرم.

همین که خواستم از اتاق خارج بشم سینه به سینه ی برهان
در اومدم.

لب هام رو به هم فشار دادم و قدمی به عقب برگشتم.

_ ببخشید میشه برید کنار؟

خیره و مستقیم بدون هیچ حرکتی نگاهم کرد.

_ به خاطر توئه؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

—چی؟

چشم هاش رو ریز کرد.

—داشت راضی میشد که این جا رو بسپاره به یکی دیگه و برگرده تا این که تو اومدی!

الان دیگه حتی حاضر نیست به خونه بیاد، تقصیر توئه؟
بهت زده نگاهش کردم.

—چی دارید می گید من اصلا بهشون چیزی نگفتم چرا باید تقصیر به من باشه؟

اصلا شما چرا انقدر اصرار دارید که برگرده؟
طرز نگاهش عوض نشد.

—چون در شان جهان نیست چنین جایی کار کنه چون نمی خوام چند تا گدا گشنه دورش رو بگیرن و ازش پول بچا...

لب هام رو محکم به هم فشار دادم ولی نتونستم از هجوم کلمات جلوگیری کنم.

—آدمایی که شکمشون از بچگی گشنه بوده روحشون سیره دستشون رو جلوی هر آدمی برای کمک گرفتن دراز نمی کنن

داروف

سر نصیری

درست برعکس امثال شما که شکمتون رو فقط خاک سیر
می کنه!

توی صدم ثانیه صورتش از عصبانیت سرخ شد، مطمئنم
خودم از اون بدتر بودم چون داشت امثال من و کامی رو
تحقیر می کرد حتی تو این لحظه اخراج شدن هم برام اهمیتی
نداشت این مرد با یه بچه پایین در افتاده بود پس قسر در
نمی رفت!

خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای هردو ساکت شدیم.
_ آشوب؟

لبم رو تر کردم صدای امیر کورد بود، درست از پشت سر
برهان میومد.

منتظر نگاهش کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

نفس پر صدای کشید و کنار کشید.

سریع از کنارش گذشتم، با دیدن امیر کورد با اون صورت جدی جا خوردم.

_امیر؟ اومدی دنبال من؟

سرش رو تکون داد و همون طور که نگاه پر اخمش رو به برهان دوخته بود دستش رو به سمتم گرفت.

_باید برگردیم بچه ها می خوان ازت تشکر کنن.

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم، می خواست دستش رو بگیرم؟

دستش رو که روی هوا بود تکون داد تازه متوجه شدم منظورش اینه که راه بیفتم.

نفسم رو آرام بیرون دادم، چه قدر بی جنبه شده بودم! نگاهش هنوز به برهانی بود که توی چارچوب در اتاق ایستاده بود.

از بودن اون کنار من ناراحت بود؟

گوشه آستینش رو کشیدم تا کنارم راه بیاد.

همین که رسیدیم سر میز سریع گفتم: خیلی زود می خواهید برید هنوز که چیزی نخوردید.

شاهو با تعجب گفت: کی گفته ما می خواهیم بریم؟ حتی کیک هم بهمون ندادید!

جا خورده به سمت امیر کورد برگشتم روی صندلی نشست و نگاهش رو به بچه ها دوخت.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_یه لحظه یه جوری خیز گرفتید فکر کردم می خواهید برید الان به بچه ها میگم براتون کیک بیارن.

بعد از انداختن نگاه خیره ای به امیر کورد به عقب برگشتم، اصلا به روی خودش هم نیاورد.

یعنی به خاطر وجود برهان تا دم اتاق اومده بود؟
نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

_کامی چندتا از اون پیشدست ها رو بده این طرف.
سرش رو به سمتم برگردوند و باشه ای گفت.

بی توجه به صدا زدن هاشون برگشتم و سر جای قبلیم نشستم.

- اصلا صورتش رو به سمتم بر نمی گردوند.
بعد از چند لحظه سکوت لب هام از هم فاصله گرفت.
_ دستت خوب شده؟
نگاهی به دستش انداخت.
_ باندش رو باز کردم فقط زخم روش مونده.
بالاخره به سمتم برگشت.
_ پرستار خوبی داشتی.
ابروهاش بالا پرید.
_ صد البته!
بهش اخمی کردم.
_ مسخره م نکن راستی حال سجادتون خوبه؟
نفس عمیقی کشید.
_ بد نیست، فردا مرخص میشه.
سریع تو ذهنم شروع به حساب و کتاب کردم.
_ خب فردا که همیشه پس فردا بریم؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ کجا بریم؟

چشم هام رو واسش گرد کردم.

_ قول دادی یه روزت رو به من بدی!

تک سرفه ای کرد و کمی جا به جا شد.

سریع انگشت اشاره م رو به سمتش گرفتم.

_ نمی تونی از زیرش در بری.

نگاهش از روی انگشتم به صورتم کشیده شد.

_ داری منو تهدید می کنی؟

آروم انگشتم رو جمع کردم.

_ نه دارم تاکید می کنم، واسه خودته به خدا من فقط نمی
خوام آدم بدقولی به نظر بیای.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون
داد.

_ حالا کجا می خوای بری؟

با ذوق کمی جا به جا شدم، نمی دونستم قبول می کنه یا نه
ولی به زبون آوردمش.

_ میشه با موتور بیای؟

جا خورده نگاهم کرد.

_ با موتور پیام که با هم بریم بیرون؟

سری سرم رو تکون دادم و با نگاه منتظری بهش خیره شدم.

_ من موتور ندارم.

می دونستم داره از زیرش در میره.

سریع به سمت بچه ها برگشتم، شاهین و آراز مشغول سلف
بودن شاهو رو صدا زدم.

_ آقا شاهو شما موتور ندارید؟

شاهو با تعجب نگاهم کرد بعد کم کم برقی توی چشم هاش نشست.

_اتفاقا دارم خوبش هم دارم از این موتور سنگین ها مال داداش بود ماشین که خرید داد دست من باشه.

با اخم به سمت امیر کورد برگشتم.

صورتش جوری بود که انگار انتظار نداشت من از شاهو چیزی پرسم و لو بره هرچند دروغ هم نگفته بود ولی کوتاه نمیومدم.

روزی که قرار بود تنها با امیر کورد بگذروم از خاص ترین روزهای زندگیم بود یا شاید هم آخرین روز خاص زندگیم!

_امیر می خواد پس فردا موتور رو ازت قرض بگیره.

با تعجب به امیر کورد نگاه کرد.

_چشم داداش روی چشمم میارم براتون.

با لبخند بزرگی به سمت امیر کورد که با اخم نگاهم می کرد برگشتم.

_خب این هم حل شد، دیگه چی؟

داروف

سحر نصیری

نفس سنگینی کشید و نسکافه ای که جلوی دستش رو سر کشید.

_هرکاری که دلت می خواد بکن.

یه لحظه خنده م گرفت، انگار از وقتی بهش دلبسته بودم به جای آروم کردنش هرروز کلافه ترش می کردم! کامی با آوردن کیک ها اشاره ای به من زد.

_بیا بریم پیش آقا جهان یه کمی کمک کنیم دختر اومدی نشستی پیش مهمون ها تکون نمی خوری.

شاهین که تازه به میزمون رسیده بود سریع گفت: چیکارش داری جاش خوبه، این بچه جون داره کار کنه اصلا؟ بیا واست چهار مغز آوردم بخور.

ظرف چهار مغز رو به سمتم گرفت، هم تعجب کرده بودم هم خنده م گرفته بود.

آراز کنار شاهین ایستاد و چشمکی بهم زد.

_دروغ میگه من واست آوردمش.

لبخندی به دوتاشون زدم.

_به هر حال مرسی.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_نمیای یعنی؟

پوفی کشیدم و به کامی نگاه کردم.

چهار مغز رو جلوی امیر کورد گذاشتم و از جا بلند شدم.

_بیا بریم ببینم چیکارم داری دیوونه م کردی بابا.

خنده ش گرفت، کنار ایستاد تا رد بشم.

همین که به آقا جهان رسیدیم سریع به سمتم پا تند کرد و
به کامی اشاره زد که بره.

_آشوب خوبی دختر؟ برهان چرا اومده بود سمت اتاق؟
باهات چیکار داشت امیر کورد دید؟

کمی خودم رو کنار کشیدم.

_شما از کجا فهمیدید؟

با ناراحتی سر تگون داد.

_کامی بهم خبر داد شرمنده دیر رسیدم، چی بهت گفت آشوب؟

پوفی کشیدم و بی هوا سرم رو چرخوندم با دیدن چشم های امیر کورد که این سمت پرسه میزد جا خوردم، هنوز حواسش به من بود؟

تک سرفه ای کردم و کمی به آقا جهان نزدیک شدم.

_یه سری حرف زشت زد و یه سری حرف زشت هم تحویل گرفت نگران نباشید.

لب هاش رو به هم فشار داد.

_نمیگی چی گفت؟

سرم رو کج کردم و لبخندی بهش زدم.

_گذشت دیگه نترسید حشش رو گذاشتم کف دستش البته ببخشیدها داداشتون هم هست.

خنده ش گرفت.

_عیبی نداره خوب کردی قرمزی من این پسر رو خوب می شناسم عادت داره به اذیت و آزار بقیه.

دلم می خواست برگردم و به عکس العمل امیر کورد نگاه کنم ولی حسابی ضایع میشد.

_ مثل این که مهمون هات دارن میرن آشوب.

سریع به عقب برگشتم با دیدن امیر کورد که با صورتی درهم اولین نفر از جا بلند شده بود بی توجه به آقا جهان به سمتشون پا تند کردم.

_ به همین زودی می خواهید برید؟

امیر کورد بدون این که نگاهم کنه سری تکون داد.

_ آره من کار دارم باید برم پیش سرهنگ، بچه ها می مونن.

نفسم حبس شد، سعی کردم از صورتم چیزی معلوم نباشه چرا باید می رفت پیش سرهنگ!

حسابی از حرفش به هم ریختم و حس حسادت بهم هجوم آورد نکنه بهم دروغ گفت و می خواد تو همایش شرکت کنه؟ نگاهی به صورت آرومش انداختم، نه امیر کورد به من دروغ نمیگه!

_ آقا مرسی که تشریف آوردید حسابی افتخار دادید وقتتون هم گرفتیم.

با صدای آقا جهان به خودم اومدم.

جدی داشت می رفت!

دستش رو جلو آورد.

_ممنون آقا جهان این چه حرفیه، تبریک میگم انشالله که
برق این کافه سال ها روشن بمونه.

آقا جهان تشکری کرد و عقب رفت.

بقیه هنوز نشسته بودن، به بهونه ی بدرقه کردن تا دم در
همراهش رفتم.

سری واسم تکون داد و خواست به سمت ماشینش بره که
صدام بلند شد.

_امیر اتفاقی افتاده؟

چرا می خوای بری پیش سرهنگ.

قدمی به عقب برداشت و دقیقاً رو به روم ایستاد.

_بهشون گفتم آدم های کریم رو که گرفتن بهم خبر بردن
باهاشون یه خرده حساب دارم.

قلبم آروم گرفت.

داروف

سحر نصیری

_ همونایی که اون شب بهمون..._

_ آره!

کم کم لبخندی روی لبم نشست کاش می تونستم محکم
ببوسمش!

هنوز اون اتفاق ذهنش رو آزار میداد.

_ مواظب خودت باش.

سری تکون داد و این دفعه بدون مانع سوار ماشینش شد.

همین که از کنارم رد شد شونه م رو به دیوار کنار کافه تکیه
دادم و با لبخند به جای خالیش خیره شدم.

چرا احساس می کردم از نزدیک شدن من به آقا جهان
ناراحت شده؟

کاش این حس واقعی بود.

_ دوسش داری؟

با صدای آشنایی که شنیدم بهت زده و پر ترس به عقب
برگشتم، با دیدن شاهین نفسم توی سینه حبس شد.

_ چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش رو توی جیبش گذاشت و کنارم ایستاد.
تکیه ش رو به دیوار زد و لبخند زد.
_امیر کورد رو میگم، دوشش داری!

سکوت کردم، دخترک رسوای درونم خودش رو محکم به در
و دیوار می کوبید.

چشم های من جنبه ی دلدار بودن نداشتن همه جا داد
میزدن که عاشقم!

به کفش هام خیره شدم و آروم گفتم: از کی می دونی؟
سرش رو کمی پایین آورد تا به صورتم نگاه کنه.

_خیلی وقت نیست رفتارها، حرف هات، نگاهت مثل یه
آدم عادی نیست یه چیزی ازت گم شده دختر مواظب باش

سر نصیری

داروف

دلت دست روی خوب آدمی گذاشته ولی اگه نشد بیاد تو
کار؛ این دل دیگه دل بشو نیست.

با ناراحتی نگاهش کردم.

_چیکار کنم شاهین؟

تو طرف منی؟ این جنگ نابرابره من خیلی تنها و ضعیفم.
مکت کرد.

_تو برای هممون خیلی عزیز و با ارزشی آشوب ولی من طرف
کسی هستم که باعث خوشحالی امیر کورد بشه دلبستگی تو
به اون باعث خوشحالیش میشه؟

اگه آره که بسم الله.

لبم رو تر کردم.

_چیکار کنم شاهین؟

_خودت باش!

سوالی نگاهش کردم.

دوباره تکرار کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_خود دوست داشتنت باش آشوب به خاطر این که تورو بخواد مثل بزرگ ترها رفتار نکن اون از بدلی بودن و ادا در آوردن بدش میاد، فقط خودت باش.

با چشم هایی امیدوار نگاهش کردم.

_راجع به من هیچوقت چیزی نمیگه؟

اصلا منو یادش هست؟

راجع به من حرفی میزنه؟

تکیه ش رو از دیوار گرفت و به سمت در اشاره زد.

_نمی دونم چه حسی داره فقط همین رو می دونم که وقتی دورش می پلکی خوشش میاد وگرنه انقدر بهت آسون نمی گرفت!

نفسم حبس شد، سعی کردم جلوی اشکی که به چشم هام هجوم آورد رو بگیرم پس وقتی نبودم منو از یاد نمی برد و راجع به من حرف میزد؟

خوشش میومد وقتی دورش می گشتم؟

انگار یه یه نفر توی دلم یه دنیا نبات آب کرده بود.

_مرسی که باهام حرف زدی شاهین حال دلم خوب شد، همیشه مدیونتم.

در رو نگه داشت تا وارد کافه بشم.

_برو خویشتک گیان این حرف ها رو نزن.

با حالی خوب دوباره وارد کافه شدم.

صبح که از همین مسیر به کافه میومدم مغموم و گرفته بودم و حالا فقط با شنیدن یه جمله انگار جون گرفته بودم.

یعنی امیدی برای من بود؟!

همین که روی صندلی نشستم آراز به سمتم خم شد.

کامی همچنان داشت آهنگ می خوند و بقیه همراهیش می کردن.

ولی من توی دنیای رنگی خودم غرق بودم.

_یه ربه اون بیرون چی می گفتید آشوب؟

گیج به آراز نگاه کردم.

_شاهین...

سرش رو جلوتر کشید و با کنجکاوای نگاهم کرد.

_ شاهین چی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

_ گفت انگار امیر کورد از این که من دورش می پلکم خوشش میاد!

اول چشم هاش گرد شد و سرش رو عقب کشید بعد صدای پچ پچش بلند شد.

_ کیه که خوشش نیاد تو دورش بپلکی؟

کم کم لبخند روی لبم بزرگ تر شد.

چرا امروز همه انقدر به دلم امید می نداختن؟

نکنه این حال خوب من نشون از یه اتفاق بد بود؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم، امکان نداره امیر کورد باید سهم دل من میشد!

قلبم توی شور و شوق می سوخت، کاش می تونستم یه جایی خودم رو خالی کنم.

متوجه سنگینی نگاه شاهین و آراز روی خودم بودم ولی اصلا توی این دنیا نبودم، این بلا تکلیفی و دو دلی داشت آزارم میداد.

من آدم بزدلی نبودم تنها ترسم این بود که نکنه با گفتن اسرار دلم برای همیشه قیدم رو بزنه و همین طناب نصفه و نیمه هم پاره بشه ولی بالاخره باید لب باز می کردم و هرچی تو دلم بود بیرون می ریختم، قبل از این که دیر بشه!

نمی خوام زمانی برسه که از ته دلم بخوام اعتراف کنم دوسش دارم ولی زیونم قفل باشه و اون دیگه مال من نباشه، آزاد و بی قید نباشه! ☆ exchange group

مرگ یک بار شیون هم یک بار اگه پسم میزد و من رو نمی خواست کمتر عذاب می کشیدم تا این که لال بمونم و بدون هیچ تلاشی اون مال کس دیگه ای بشه!

_ آشوب میمونی کمک می کنی یا با ما میای؟

داروف

سحر نصیری

گیج به بچه ها که بالاسرم ایستاده بودن نگاه کردم.
انگار مراسم تموم شده بود و مهمون ها کم کم داشتن می
رفتن.

از جا بلند شدم.

_ صبر کنید منم باهاتون میام الان خسته م فردا میام کمک
می کنم.

آراز سری تکون داد، سریع به سمت اتاقک رفتم.

_ آقا جهان با اجازتون منم میرم خونه فردا میام واسه کمک.
نگاهی به سر تا پام انداخت.

_ برو دختر خیلی خسته شدی خوب استراحت کن فردا هم
اگه خواستی نیا.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.

از بچه ها خداحافظی کردم و با آراز و بقیه از کافه بیرون
زدیم.

همین که سوار ماشین شاهین شدیم سرم رو به صندلی تکیه
دادم و چشم هام رو بستم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

دلم می خواست بدونم امیر کورد با آدم های کریم چیکار کرده.

کار خیلی خطرناک بود، از اون شبی که چاقو خورد همیشه نگرانش بودم آخه چرا باید بدون هیچ محافظت و پولی چنین کار پر ریسکی رو انجام می داد؟

دیگه دلم نمی خواست توی اون وضعیت ببینمش.

از وقتی امیر کورد از کافه رفت مثل جنازه یه گوشه افتاده بودم و توی فکر فرو رفته بودم.

با متوقف شدن ماشین از شاهین تشکری کردیم و پیاده شدیم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد.

وارد خونه که شدیم آراز گفت: برو استراحت من شام درست می کنم امروز خیلی خسته شدی.

هومی کشیدم و وارد اتاق شدم، بالاخره یه جا به دردم خورد.

خودم رو روی پتو انداختم و سعی کردم بدون فکر کردن به امیر کوردی که چهره ش رویای قبل از خوابم بود چشم هام رو ببندم.

کاری از EXCITING GROUP

_ آشوب؟

بلند شو بیا شام آماده ست.

به زور چشم هام رو باز کردم اگه گشنه م نبود امکان نداشت
از جا بلند بشم.

آبی به دست صورتم زدم و به سمت سفره رفتم.

_ آرمین نگفت کی میاد؟

نوچی کرد.

_ چیه دلت تنگ شده؟

اخمی بهش کردم و لقمه ی اول رو توی دهنم گذاشتم.

_ از وقتی رفته غذا اضافه میاد حیفه.

با خنده خیار شوری از توی بشقاب برداشت خواست چیزی
بگه که با صدای جیغ و شیونی که از بیرون اومد خیار شور
از دستش پایین افتاد.

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم.

_ یا خدا قلبم ریخت باز چیشده؟

خودش هم رنگش حسابی پریده بود.

_ نمی دونم حتما مثل همیشه دعوا شده ولش کن.

لبم رو تر کردم.

_ ولی خیلی بد جیغ می کشن یه لحظه بریم تو حیاط ببینیم
چیشده.

جفتمون از جا بلند شدیم و به سمت حیاط رفتیم.

صدای زنی که جیغ می کشید هر لحظه بلند تر میشد.

_ یا حضرت عباس کشتن پسر رو کشتن یکی به دادم برسه
نامردا کشتنش...

با ترس به آراز نگاه کردم.

_ صدای سمیه خانومه چیشده یعنی؟

خلیل روزدن؟ ☆ exChange Group

بدتر از من قدمی به عقب برداشت.

_ نمی دونم آشوب بیا بریم تو دردرس میشه واسمون مگه

روزایی که من و تو ضجه و ناله میزدیم همینا به دادمون

رسیدن؟

بیا بریم تو خطرناکه.

محلی به حرفش ندادم، دلم از اون همه شیون و گریه سوخته بود.

یاد روزی که اکبر مرد افتادم ما هم همین جوری بالای سرش نشسته بودیم و گریه می کردیم هیچ کس حتی نمیومد ببینه چه اتفاقی برامون افتاده.

آخرش مجبور شدیم زنگ بزنیم به محبوبه تا از خونه ی شوهرش بیاد و به دادمون برسه.

لبم رو تر کردم و در حیات رو باز کردم، آراز کلافه و با اخم پشت سرم راه افتاد.

می دونستم اجازه نمیده تنها برم.

با دیدن سمیه خانوم که روی زمین نشسته بود و از ته دل زار میزد بهت زده سر جام ایستادم.

خلیل جلوش دراز کشیده بود و از بدنش خون می رفت. با ترس قدمی به عقب برگشتم.

_ک... کشتنش آرازا!

آراز کنارم ایستاد و بهشون نگاه کرد.

همه ی همسایه ها مثل ما یا از پنجره و پشت بوم یا از پشت در نگاه می کردن و کسی جلو نمی رفت، بعضی ها هم داشتن فیلم می گرفتند.

برخلاف ترسم چند قدم به سمتشون برداشتم و بالای سر سمیه خانوم ایستادم سریع سرش رو بالا گرفتم.

_آشوب بیا بین نبض نداره پسرم قلبش نمیزنه تورو خدا بیا بین من پیر شدم نمی فهمم.

حس کردم اشک توی چشم هام حلقه زد.

_آراز زنگ بزن پلیس، زنگ بزن آمبولانس یه کاری بکن.

آراز که تازه داشت از بهت در میومد سری تکون داد و سریع گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید.

به دست های لرزون و چروکیده ی سمیه خانوم نگاه کردم
مطمئنم حتی سواد نداشت به پلیس زنگ بزنه، از دار دنیا
همین یه پسر رو داشت.

دستم رو کمی جلو بردم می ترسیدم بهش دست بزنم.
سمیه خانوم با چشم های قرمز نگاهم کرد.
_بین نبضش میزنه؟

با ترس دستم رو روی نبضش گذاشتم همه ی بدنم می لرزید،
نبضش نمی زده!

_چی... چیشده سمیه خانوم کی زده؟

بدنش رو به دو طرف تکون داد و زار زد.

_نمی دونم به والله نمی دونم دونفر بودن دم در باهاش کار
داشتن، بهش چاقو زدن و فرار کردن تا من برسم از دیوار
رفتن بالا خدا لعنتشون کنه، آشوب تورو خدا یه کاری بکن
زنگ بزن دکتر بیاد بالای سر پسر.

پشت دستم رو محکم روی اشک های صورتتم کشیدم
بدنش سرد بود، حس می کردم مرده و نفسم بالا نمیومد یه
نفر جلوی چشم من کشته بودن.

راحت بهش چاقو زدن و الان روی پشت بوم خونه هامون
در حال فرار بودن، دوباره لرزی به تنم افتاد.

نگاهی به لباسم انداختم، به خاطر نشستن روی زمین کمی
خونی شده بود، از بغض لبم رو گاز گرفتم.

حس کردم مردم کم کم دارن بهمون نزدیک میشن.
آراز سریع کنارم نشست.

_ زنگ زدم شاهو دارن میان این جا آمبولانس هم توی راهه،
بیا عقب آشوب بیا دست هات خونی شده دختر.

نگاهم به سمیه خانومی بود که یه لحظه شیون و مصیبت از
لب هاش نمیفتاد به زور از جا بلند شدم و کمی عقب رفتم.

_ آراز مرده!

با ترس و ناباوری نگاهم کرد.

_ تو... تو از کجا می دونی؟

دوباره اشک توی چشم هام جمع شد.

_ من... من بهش دست زدم نبض نداشت!

داروف

سر نصیری

آب دهنش رو به زور قورت داد و منو با خودش کنار کشید، دست اون هم مثل دست های من یخ زده بود.

با صدای ترمز شدید ماشینی که پشتمون پیچید جفتمون ترسیده به عقب برگشتیم.

با دیدن ماشین امیر کورد و سایه ی دونفری که توی تاریکی از ماشین پیاده می شدن نفس راحتی کشیدم، بالاخره اومده بود!

VIP

exChange Group

پشت سرش ماشین شاهین هم ایستاد و از ماشین پایین پریدن، احتمالاً همین اطراف بودن که زودتر از پلیس رسیدن.

آراز سریع به سمت شاهین و شاهو راه افتاد.

مردمک چشم های لرزوم امیر کورد رو دنبال می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با قدم های بلند و چشم های نگران خودش رو به منی که تنها اون وسط کنار سمیه خانوم ایستاده بودم رسوند.
 بازوم رو محکم گرفت و نگران به سر تاپام نگاهی انداخت.
 _حالت خوبه آشوب؟

شماها چرا اومدید بیرون اگه اتفاقی براتون میفتاد چی؟
 چشمش به لباسم افتاد و آروم تکونم داد.

_آشوب؟ لباست چرا خونیه آسیب دیدی؟
 نگاهم رو به چشم های مضطربش دوختم و با بغض سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_نه من خوبم، خون آقا خلیله ببینش.
 با دستای لرزون به خلیلی که سرش روی پای سمیه خانوم بود اشاره کردم. ☆ exchange group ☆
 همه ی جمعیت اجازه نمی داد متوجه چیزی بشم.
 بی توجه به مردمی که نگاهمون می کردن سرم رو به سمت خودش برگردوند.

داروف

سحر نصیری

_نگاه نکن برو عقب ببینم کی گفت اصلا از خونه بیاید
بیرون، عقب تر بایست آشوب!

با شنیدن لحن جدی و پر هشدارش قدمی به عقب رفتم.

سریع به سمت خلیل رفت و خم شد روش، دستش رو روی
نبضش گذاشت و کمی مکث کرد.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم تا ناامیدی رو توی چشم هاش
نبینم.

_بیا بریم داخل آشوب این جا ایستادی که چی بدتر حالت
بد میشه.

شاهو کمی منو عقب کشید و نگاهی به صورتم انداخت.

_رنگت هم پریده دختر، چیزی راجع به اونایی که زدن نمی
دونی؟

گیج و نامیزون بهش خیره شدم.

آراز به جام جواب داد: سمیه خانوم گفت کشیدن بالای
دیوار در رفتن این جا پشت بوم همه ی خونه ها به هم راه
داره.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

صدای امیر کورد از پشتم بلند شد، ترسیده بودم می خواستم محکم دستش رو بگیرم تا مراقبم باشه.

_ این جوری که خیلی خطرناکه معلوم نیست الان تو کدوم لونه ای قایم شده باشن، مردم هم که زود جمع شدن وقت فرار نداشتن احتمالاً همین اطرافن.

دوباره لرزی به تنم افتاد.

_ همین اطراف؟

نگاهی بهم انداخت.

_ رنگت پریده دختر آراز خواهرت رو بیر تو خونه مامور ها برسن منم میام.

آراز سریع بازوم رو گرفت.

نگاهم به امیر کورد و بقیه بود.

به سمت سمیه خانوم رفتن و بازوش رو گرفتن تا از روی زمین بلندش کنن.

دم در خونه ایستادیم.

_ من می ترسم آراز نریم تو خونه.

نگاهی به حیاط انداخت و هوفی کشید.

کنارم ایستاد تا مامورها برسند.

همین که ماشین پلیس رسید به در تکیه دادیم و به جمعیت و مردمی که حالا کنجاوی بیشتر از ترس بهشون غلبه کرده بود خیره شدیم.

هنوز سرم تیر می کشید.

یادته همبازی آرمین بود.

آهی کشید.

بشنوه خیلی ناراحت میشه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

بیچاره سمیه خانوم چه عذابی بکشه.

هنوز تنم داره می لرزه آشوب باورم نمیشه به همین راحتی زدن کشتنش.

یه قطره اشک از چشم هام پایین ریخت.

این دنیا خیلی ترسناکه آراز، یعنی ممکنه یه روزی ما هم از بی کسی به این روز بیفتیم؟

محکم دستم رو فشار داد.

_ دیوونه نشو آشوب این چه حرفیه من مواظبتم.

سرم رو به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم، سر دردم از قبل بیشتر شده بود.

آراز چندبار بازوم رو نوازش کرد.

با شنیدن صدای ماشین پلیس چشم هام رو باز کردم، اون پسر شهاب با افراد تیمش بودن.

با دیدن خانوم ستاره مصدق دختر سرهنگ لب هام رو به هم فشار دادم، حال بدم بدتر شده بود، نمی خواستم اون رو کنار امیر کورد ببینم.

آراز زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

_ یہ ذرہ صبر کن ببینیم امیر کورد چیکار دارہ میریم تو خونہ.

نگاہ پر اخطاری بہش انداختم.

_ بریم تو خونہ کہ چی بشہ؟

فرار کنم؟ لازم نیست بشینم و منتظر بمونم تا اون بیادا!

بی توجہ بہ صدا زدن های آراز با قدم های بلند بہ سمتشون
راہ افتادم.

امیر کورد و شاہو در حال توضیح دادن چیزی بہ شہاب و

تیمش بودن و دوتا ہم مامور مردم عادی رو متفرق می کردن.

ہمین کہ جلوتر رفتم جلوم رو گرفتن، امیر کورد با دیدنم

سریع دوتا سرباز رو کنار زد و بہ سمتم اومد.

_ چیشده آشوب حالت خوب نیست؟

با مظلوم ترین حالت ممکن نگاہش کردم.

_ اصلا حالم خوب نیست، حالت تهوع دارم ہی سرم گیج

میرہ می ترسیم تنها بریم تو خونہ پس کی کارت تموم میشہ؟

کلافہ و درموندہ نگاہی بہ اطراف انداخت، برگشت و اشارہ

ای بہ شاہو زد.

_ شماها به بقیه ی کارها رسیدگی کنید هر اتفاق افتاد بعدا به من اطلاع بدید من باید برم.

پسرها سری واسش تکون دادن، سنگینی نگاه بقیه به خصوص اون دختره که کنار شهاب منتظر برگشت امیر کورد بود رو روی خودمون حس می کردم ولی بی خیال همه چیز با چشم های مصمم به امیر کورد خیره شدم تا همه رو ول کنه و دنبال من بیادا!

حالم خوش نبود ولی اون قدری می فهمیدم که چه طور امیر کورد رو با خودم از این جا ببرم، اصلا حس خوبی به این جا موندنش نداشتم.

اون هم بی توجه به بقیه شونه به شونه م راه افتاد و به سمت آرازی که با اخم نگاهم می کرد رفتیم.

مطمئنم حسابی عصبانیش کرده بودم ولی دست خودم نبود فقط می خواستم این حس حسرت و حسادت ازم دور بشه و هرکسی که دورشه رو از میدون به در کنم.

همین که به آراز رسیدیم نگاهی به جفتمون انداخت و با لحن گرفته و آرومی گفت: برید داخل یه آبی به دست و صورتتون

بزنید آشوب لباس هات رو عوض کن خونیه هرچی برای
فردا وسیله لازم دارید بردارید امشب میریم خونه ی ما.
جفتمون سریع مخالفت کردیم.

_ نه ممنون مزاحم نمی شیم اینجا...
اخمی کرد.

_ همین که گفتم، زودباشید امشب این جا خطرناکه تنها
بمونید همه ش دلم پیشتونه می ترسم این کنار گوشه ها قایم
شده باشن، از آدم بی وجدانی که راحت دستش به قتل میره
باید ترسید.

من و آراز نگاهی به هم انداختیم، اشاره ای زد و وارد خونه
شدیم.

امیر کورد توی حیاط با گوشه مشغول حرف زدن بود.
دست و صورتتم رو شستم و نگاهی به آراز انداختم، حالم
کمی بهتر شده بود.
_ بریم آراز؟

من خیلی معذبم اصلا روم نمیشه.
سری تکون داد.

_منم از تو بدترم ولی یه شبه دیگه چیزی نمیشه که شب می خوابیم صبح زود می زنیم بیرون.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم بعد از عوض کردن لباس هام و برداشتن لوازم شخصی وارد حیاط شدیم.

امیر کورد با دیدنمون سریع گوشی رو قطع کرد.

_بریم بچه ها دیروقت صبح باید برید سرکار.

نگاهم رو بهش دوختم فکر می کردم تا پس فردا دیگه نمی بینمش صورتش حسابی خسته و درهم بود لباس هاش برعکس همیشه مرتب نبودن.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونشون راه افتادیم.

نمی دونستم به دایه خبر داده یا نه ولی از همین الان ناخودآگاه استرس گرفته بودم.

از توی آینه به چشم های متفکرش خیره شدم می دونستم الان همه ی فکر و ذکرش سر این اتفاقه.

زیادی از خودش کار می کشید و من زیادی نگرانم بودم.

همین که نگاهش رو برگردوند با هم چشم تو چشم شدیم
خواستم سریع روم رو ازش بگیرم ولی دیر شده بود، نگاهم
بهش گره خورده بود.

چند لحظه بهم خیره موند، نمی دونم توی صورتم چی دید کم
کم نگاهش گرم و ملایم شد.

_نترسید زود دستگیر میشن این قسمت چهار محل جای
امنی نیست کم کم باید به فکر یه خونه ی دیگه باشیم.

باشیم!

سعی کردم جلوی لبخند بی جونی که تقلا می کرد روی لب
هام شکل بگیره رو بگیرم، چه طور فکر می کردم ممکنه یه
روزی انقدر بی پناه بشیم که به روز خلیل و سمیه خانوم
بیفتیم؟

ما امیر کورد رو داشتیم اون هیچوقت تنهامون نمی داشت!
آراز سری تکون داد.

_ آره کم کم باید به فکر باشم آشوب امشب خیلی ترسیده بود شانس بیاریم تا صبح تو خواب حرف نزنه و یا راه...

چندتا سرفه ی بلند کردم، دو دقیقه نمی تونست جلوی دهنش رو بگیره.

_ خودت که بیشتر ترسیده بودی تا پنج دقیقه نمیومدی دم در ببینی چه خبره.

امیر نگاهی به جفتمون انداخت.

_ الان بحث سر این نیست که کدومتون ترسو ترید اون جا برای یه دختر پسر تنها و کم سن جای امنی نیست، راستی آرمین کی میاد؟

آراز آهی کشید.

_ خلیل دوستش بود، موضوع رو بفهمه سریع خودش رومی رسونه.

چهره امیر کورد با یادآوری قضیه دوباره توی هم رفت.

_ اصلا معلوم نیست دعوا سر چی بود و چیشد الکی زدن جوون مردم رو...

داروف

سحر نصیری

نفس عمیقی کشید و ادامه نداد، هرسه با ماتم به بیرون خیره شدیم.

همین که رسیدیم من و آراز معذب دم در ایستادیم تا امیر کورد در رو باز کنه.

وارد حیاط شد و یاالله گفت.

دایه سریع از خونه بیرون اومد، انگار از قبل امیر کورد بهش اطلاع داده بود چون با دیدنمون جا نخورد.

_سلام بچه ها خوش اومدید بیاید داخل ببینم چیشده تا شنیدم دلم هزار راه رفت.

سلامی کردیم و سر به زیر وارد خونه شدیم.

صدای امیر کورد بلند شد.

_سها خانوم از اتاق بیا بیرون مهمون داریم.

مطمئنم از قصد بیرون نیومده بود مگه من ذات خراب اینو نشناسم.

_زحمت ندید آقا امیر فقط جا رو معلوم کنید ما بخوابیم که صبح باید بریم سرکار.

داروف

سمر نصیری

دایه خواست چیزی بگه که سها از اتاق بیرون اومد نگاهی بهش انداختم، ریخت و قیافه ش زمین تا آسمون فرق کرده بود معلومه داداشم بهش ساخته!

_سلام خوش اومدید.

زیر لبی جوابش رو دادم ولی آراز سعی کرد کمی تحویلش بگیره.

چشمی چرخوندم که با امیر کورد چشم تو چشم شدم.
حس کردم خنده ش گرفت، خودش می دونست هر چه قدر هم بگذره همون طور که اون از آرمین خوشش نیامد من هم از سها خوشم نیامد.

VIP

exChange Group

ROMAN

آدم کینه ای نبودم ولی اگه کسی باعث آزارم می شد فراموش نمی کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ بچه ها شماها برید بخوابید دیگه، آشوب تو برو توی اتاق من، من و آراز هم همین جا توی هال رختخواب پهن می کنیم می خوابیم.

اول خواستم تعارف کنم ولی پشیمون شدم، چی از این بهتر
یه شب رو با بالین امیر کورد صبح کنم؟

جایی که هرروز و هرشب پذیرای تنشه!

آراز تشکری کرد، سریع به سمت اتاق خواب رفتن تا رختخواب بیارن.

متوجه ایما و اشاره هایی که دایه به امیر کورد زد شدم ولی بی خیال با اشتیاقی که توی قلبم پر می کشید به سمت اتاقش رفتم.

توی هر شرایطی که بودم وقتی حرف از امیر کورد و تعلقاتش میشد قلب من جور دیگه ای ضرب بر می داشت.

_ شب همگی بخیر.

آراز و دایه جوابم رو دادن و امیر کورد سری برام تکون داد.

همین که وارد اتاقش شدم نفس عمیقی کشیدم و آروم لبخند زدم دفعه ی قبل فکر می کردم آخرین باری باشه که پام رو توی اتاق می ذارم.

مانتوم رو در آوردم و با تاپ نصف نیمه ای که تنم بود روی تخت دراز کشیدم، سرم رو توی بالشت فرو بردم و چندبار نفس کشیدم.

شبیه دیوونه ها شده بودم، چندبار روی تخت غلت خوردم و چشم هام رو بستم.

تخت غرق بوی تنش بود، می خواستم تا چند روز بوی تنش روی بدنم موندگار باشه انقدر بالشتش رو توی بغلم بگیرم تا عطرهمین جا، جا بمونه و نتونه فراموشش کنه.

اگه می دونست یه دختر بچه انقدر لیلی وار عاشقشه چه عکس العملی نشون میداد؟

اگه فکرهاپی که توی ذهنم بود رو می خوند هیچ وقت اجازه نمی داد وارد اتاقش بشم.

آهی کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

از شدت شور و شوقی که توی سرم روون بود خوابم نمی برد
انگار باید قید کار فردا رو می زدم و تا صبح توی این رویا غرق
میشدم!

امیر کورد

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم با دیدن شماره
ی شاهین رد تماس دادم و چشم هام رو بستم.
همیشه بد موقع زنگ میزد.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نور خورشید که به چشم
هام می تابید دوباره چشم هام رو باز کردم.

با دیدن جای خالی آراز فهمیدم صبح قبل از بیدار شدن ما
رفتن سرکار، فقط متعجب شدم چه قدر آروم و بی سر و صدا
رفتن که من متوجه نشدم.

دستی به صورتم کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم.

بی هوا در رو باز کردم و قدمی به داخل اتاق برداشتم که با
دیدن منظره ی رو به رو خشکم زد!

آشوب وسط تخت با بدنی نیمه برهنه دراز کشیده بود و نصف پاهاش از تخت روی زمین افتاده بود، بعد از چند لحظه به خودم اومدم و سریع چشم ازش گرفتم.

در رو آرام بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دختره ی بی عقل، فکر کردم با آراز رفته!

آبی به سر و صورتم زدم و وارد حیاط شدم، روی تخت نشستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم، به لطف این بچه چیزی از خط قرمزهام باقی نمونده بود فقط مونده بودم چه جوری قراره از خودم دورش کنم وقتی وسط زندگیم، توی اتاقم روی تختم موندگار شده بود و بیرون نمی رفت!

با باز شدن در حیاط به خودم اومدم، دایه با چهارتا نونی که توی دستش بود وارد خونه شد.

داروف

سحر نصیری

_دایه منو بیدار می کردی می رفتم برای نون چرا خودت رفتی؟

صورتش حسابی درهم بود.

_خسته بودی دلم نیومد.

با دقت نگاهش کردم.

_اتفاقی افتاده؟

کنارم روی تخت نشست و چند لحظه بهم خیره شد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_چیشده دایه داری نگرانم می کنی.

بالاخره به حرف اومد.

_حرف های خوبی بین مردم نمیشنوم امیر کورد بعضی از

روابط از یه حدی که بگذرن برای دو طرف سمی میشن نمی

خوام پشت کسی بی جهت حرف در بیاد.

گیج شده به صورت جدی دایه نگاه کردم.

_متوجه نمی شم راجع به کی حرف میزنی دایه؟

نگاهی به خونه انداخت و صداش رو پایین آورد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_راجع به اون دختری که الان توی اتاقت خوابه.
 ناخودآگاه اخم های توی هم رفت و با احتیاط نگاهش کردم.
 _کسی راجع به آشوب حرف مفت زده؟
 بگو کی بوده دایه!

معلوم بود این حرف ها به مذاقش خوش نیامد.
 _همه دارن میگن، همه جا پیچیده امیر کورد، اون از روز
 عقد سها اون هم از کار دیشبت که این دوتا رو جلوی اون
 همه آدم برداشتی آوردی خونه.
 مردم آماده ن یه چیزی ببینن تا هزارتا ننگ بچسبونن اون
 دختر هم آبرو داره بهتره این فاصله ها کمی رعایت بشه.
 صورتم کم کم جدی شد.

_مردم هر چه قدر می خوان حرف بزندن من تا وقتی بهم
 احتیاج داشته باشن کمکشون می کنم، لازم باشه دهن مردم
 هم خودم می بندم شما نگران این چیزها نباشید دایه همه
 چیز رو حل می کنم.

می دونست بیشتر از این پافشاری کنه چیزی عایدش نمیشه چون وقتی پای کمک به کسی در میون بود حرف مردم برای من قدیه ارزن اهمیت نداشت.

نون ها رو برداشت و از جا بلند شد.

_من بهت اعتماد دارم، خودت همه چیز رو سر و سامون بده دهن مردم هم ببند محل کوچیکه خوب نیست این همه حرف پشت آدم باشه.

نگاهی به قامت خمیده ش انداختم، می دونستم از نزدیکی من و آشوب به هم می ترسه، ترسش هم بی مورد نبود حتی خودم هم خیلی وقته درگیرش شده بودم.

یه ربی روی تخت نشستم فکرم حسابی مشغول بود، با شنیدن صدای سها بالاخره به خودم اومدم.

_کاک بیا صبحونه حاضره. exchangegroup

از جا بلند شدم و بعد از زدن چند ضربه به در وارد خونه شدم.

چشمم به آشوبی خورد که معلوم بود تازه بیدار شده و دست صورتش رو شسته.

داروف

سحر نصیری

_صبح به خیر.

نفس عمیقی کشیدم.

_صبح تو هم به خیر آشوب خانوم.

لبخندی بهم زد و سر سفره نشست.

نگاه دایه و سها روی ما بود.

تک سرفه ای کردم تا به خودشون بیان و آشوب رو معذب نکنن.

VIP

exChange Group

دستی به صورتش کشید و آروم گفتم: آراز صبح رفت؟ چرا بیدارم نکردی خواستم برگردم خونه.

نگاهی بهش انداختم.

_کافه نمیری؟ آگه می خوامی بری خونه من می رسونمت.

کاری از EXCHANGING GROUP

سرش رو به دو طرف تکون داد و تشکری کرد.
 بیشتر وقت ها توی جمع ساکت و مظلوم بود، انگار فقط
 وقتی تنها بودیم بلبل زبونیش گل می کرد.
 همین که صبحونه رو خوردیم به دایه توی جمع کردن سفره
 کمک کرد.
 به سمت اتاقم رفتم تا وقتی سفره رو جمع می کنن لباسم رو
 عوض کنم.
 مشغول پوشیدن زیرپوش بودم که در اتاق بعد از خوردن تقه
 ای بلافاصله باز شد.
 با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن آشوب که خشک شده
 نگاهم می کرد لبه ی زیرپوش رو پایین کشیدم.
 بدون این که نگاهش رو ازم بگیره گفت: اومدم مانتوم رو
 بردارم.
 دست توی جیب شلوارم کردم و اشاره زدم مانتوش رو از لبه
 ی تخت برداره.
 چند لحظه مکث کرد.

سنگینی نگاهش کاملا ملموس بود، سرم رو به دو طرف تکون دادم و سریع بلوزم رو پوشیدم تا از اتاق بیرون برم، نمی خواستم بیشتر از این دست دایه بهونه بدم.

در حال بستن دکمه های لباسم بودم که عقب عقب به سمت در رفت.

توی چشم هاش شیطنت برق میزد.

_ نمی خورمت که این جوری تند تند دکمه ها رو می بندی میای بالا، لخت حاجیمون هم دیدیم چیشد مگه چیزی ازت کسر شد؟

چشم هام تا آخرین حد گرد شد، خیز برداشتم سمتش که با صورتی سرخ شده از خنده از اتاق بیرون زد.

اصلا توی وجود این بچه شرم و حیا پیدا نمی شد.

با چه رو و جراتی چنین شوخی هایی با من می کرد!

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون زدم توی حیاط منتظرم بود.

نگاهی به اخم های درهم دایه انداختم.

_ سرموقع با هم حرف میزنیم دایه فعلا اوقات خودت برو تلخ نکن.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_برو به سلامت کوردم.

از خونه بیرون زدم اشاره زدم تا سوار ماشین بشه.

همین که نشست دست هاش رو باز کرد و با صدای بلندی
گفت: آخیش راحت شدم!

پاهاش رو کامل دراز کرد و لم داد روی صندلی.

_از چی راحت شدی مگه لولو خور خوره توی اون خونه
بود؟

سریع دستش رو تکون داد.

_وای نه منظورم این نبود آخه هی مجبور بودم مثل
دخترهای خوب و خانوم رفتار کنم معذب بودم، الان تنها
شدیم راحت شدم دیگه می تونم خودم باشم.

ماشین رو راه انداختم و نگاهش کردم.

_تو خودت هم باشی دختر خوبی هستی!

پیش دوتا خانوم احساس معذب بودن می کردی اون وقت
الان پیش من راحتی؟

داروف

سمر نصیری

یهو لبخند بزرگی زد، سرش رو که به صندلی تکیه داده بود تا جایی که می تونست به سمت کشید و همون طور که سرش رو با شیطنت تکون میداد و موهاش روی صورتش می ریخت گفت: این طور به نظر نمیام؟

دوست داری بُعد دیگه ای از راحتی رو تجربه کنی؟
لب هام رو به هم فشار دادم.

_خیر!

VIP

exChange Group

همون طوری موند و به نیم رخم خیره شد، نمی دونستم چی بهش بگم که دست از این نگاه خیره برداره.
_باید راجع به یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.
هومی کشید.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_منم کلی باهات حرف دارم، باشه واسه فردا که قراره کل روز رو با هم باشیم؟

با تعجب نگاهش کردم، قرارمون رو یادم رفته بود.
سرش رو به دو طرف تکون داد.

_چیه چرا این جورى نگاه می کنی نکنه یادت رفته؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم، نمی خواستم بهش دروغ بگم.

آرومتر ادامه داد: شاید برم.

ناخودآگاه پرسیدم: کجا؟

پلک هاش رو به هم فشار داد.

_خونه ی مامانم.

سرعت ماشین رو کم کردم. exchang

_چرا؟ چند روز میمونی؟

نگاهش عمیق شد.

_بعدا می فهمی چرا، نمی دونم تا وقتی خوب بشم.

نگاه نگرانی بهش انداختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ مریض شدی؟ بریم دکتر؟

آروم خندید.

_ چند وقته پشت کمرم تیر میکشه.

با اخم نگاهش کردم.

_ چرا زودتر نگفتی؟

دیشب این جوری شد؟

داشت نگرانم می کرد.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ نه مال پنج سال پیشه.

با تعجب نگاهش کردم.

_ منظورت رو نمی فهمم آشوب یعنی از پنج سال پیش تا

الان پشت کمرت درد می کنه؟

تصادف داشتی؟

سرش رو تکونی داد و اوهمی گفت.

با ناراحتی نگاهش کردم.

_ چرا زودتر نگفتی دختر از کی داری درد می کنی؟

با چی تصادف کردی؟

لبش رو تر کرد و با چشم هایی که از همیشه مظلوم تر بود نگاهم کرد.

_ با کمر بند اکبر!

زبونم قفل شد، چندبار لب هام از هم باز شد ولی نتونستم چیزی بگم.

نمی دونم چرا انقدر حس درد و خفگی به قلبم هجوم آورد.

_ می دونی تنها شانسی که اکبر توی زندگیش آورد چی بود؟

_ چی؟

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمتش برگشتم.

_ قبل از این که دستم بهش برسه مرد!

حتی به حرفم توجه هم نکرد، بی هوا به سمتم خم شد با تعجب نگاهش کردم.

قبل از این که به خودم پیام عینک توی جیبم رو بیرون آورد و قبل از عقب کشیدن نفس پرهیجانی کشید.

سریع گردنم رو عقب کشیدم.

_ آخیش بالاخره گرفتمش از اول مسیر چشمم رو گرفته بود
این یه مدت دست من باشه خب؟
گیج و آشفته نگاهش کردم.

_ باشه، بگیر واسه خودت اگه خوشت اومده.

آروم خندید و در ماشین رو باز کرد، دستش رو از بیرون
شیشه برام تکون داد و بدو بدو به سمت خونشون راه افتاد.
پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم، هیچوقت درکش نمی کردم یدفعه حالت نگاه و
رفتارش عوض میشد و کارهایی غیر قابل پیش بینی انجام
میداد.

دستی به گردنم کشیدم و ماشین رو راه انداختم، فردا باید
باهاش جدی حرف میزدم.

exChange Group

ROMAN

یک راست به سمت قهوه خونه راه افتادم.

کمی با بچه ها راجع به درگیری های این چند وقت حرف زدیم، دوتا پسری که دیشب به خلیل چاقو زده بودن رو گرفته بودن، کمی خیالم راحت شد ولی مصمم بودم اون دوتا بچه رو از اون منطقه بیرون بکشم.

شاهین رو به سمت خونه ش بردم و توی راه احوال سجاد رو که به خونه منتقل شده بود رو پرسیدم.

حالا که با خانواده ش بود حال روحیش بهتر شده بود.

دم در که رسیدیم پیاده شدم و سوئیچ رو به سمت شاهین گرفتم.

_ اینو بیر بده به شاهو شاید باهاش کار داشته باشه سوئیچ موتور بردار برام بیار.

سوالی نگاهم کرد.

_ اتفاقی افتاده جایی می خوای بری براکم؟

زنگ آیفون رو فشار دادم.

_ شخصیه، برو معطل نکن.

چند لحظه با تعجب و کنجکاوای نگاهم کرد و بعد وارد خونه شد.

به دیوار تکیه دادم و سنگ جلوی پام رو هل دادم، اول می خواستم بی خیال قضیه بشم ولی یادم افتاد بهش قول دادم با موتور برم دنبالش دوست داشت موتور سوار بشه! فردا بار آخریه که انقدر بهش بها میدم دیگه باید یه خطی بینمون کشیده بشه.

با گرفتن سوئیچ از شاهین بی توجه به سوال پرسیدنش سوار موتور شدم و با فشار دادن گاز به سمت خونه راه افتادم. نفس عمیقی کشیدم، خیلی وقت بود سوار موتور نشده بودم.

موتور رو توی حیاط گذاشتم و وارد خونه شدم. دایه با دیدنم لبخندی زد.

خوش اومدی پسرم گرسنه نیستی؟

نه دایه جان قهوه خونه یه چیزی خوردیم.

آروم گفت: چیشد به نتیجه ای رسیدین؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ باکی؟

نفس عمیقی کشید.

_ با این دختره دیگه این که دیگه کمتر بهشون سر بزنی.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت اتاق راه افتادم.

_ نه دایه.

_ می خوای خودم باهاشون حرف بزنم؟ بالاخره پشت اونا

هم حرف...

به سمتش برگشتم.

_ نه دایه شما هیچ حرفی بهشون نمیزنی اگه قرار به چیزی

باشه خودم حلش می کنم فعلا تا وقتی که بهم نیاز دارن من

کنارشون هستم، شب بخیر.

لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت.

در رو بستم و لباسم رو از تنم بیرون کشیدم، دایه دیگه

داشت زیادی حساسیت نشون میداد.

نگاهی به تخت انداختم کاملا مرتب شده بود.

داروف

سحر نصیری

یاد صحنه ی صبح که بی هوا وارد اتاق شده بودم افتادم،
چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و سرم رو به دو طرف
تکون دادم.

این دختر داشت منو آزار میداد و من داشتم همه ی تلاشم
رو می کردم نگاهم بهش عوض نشه.

برای دومین بار که روی تخت دراز کشیدم بوی عطرش توی
سرم پیچید، نفسم رو حبس کردم و چشم هام رو محکم
بستم.

فکر کنم امشب باید روی زمین می خوابیدم.
بالشت، ملافه و کل تخت بوی اون رو میداد انگار که کل
عطرش این جا خالی شده باشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

حتی اگه خودش هم نبود که با دور من پلکیدن حواسم رو پرت کنه، فکر کارهاش و حتی عطرش بود!

یاد روزی که توی کافه برادر آقا جهان به طرف آشوب رفت افتادم، حس خوبی بهش نداشتم و ناخودآگاه پشت سرش راه افتادم نفهمیدم چی بینشون گذشت ولی با دیدن چهره ی سرخ اون مرد به این نتیجه رسیدم آشوب اون قدر محکمه که نیازی نداره کسی طرفش رو بگیره همین اون رو برای من با ارزش ترمی کرد.

با نفس عمیق بعدی، دوباره اخم هام توی هم رفت، آهنگ خوندنش با کامی!

این لحظه ها برای من قابل هضم نبود حالت چشم ها و حرف نگاهش انقدر پررنگ بود و بهم ضربه زد که به نظرم رفتن بهترین راه بود.

حداقل با خالی کردن خودم سر کسی که دست روش بلند کرده بود تونستم کمی آروم بشم.

این دختر با کارهاش حواسم رو از همه چیز پرت کرده بود.

این روزها باید بیشتر روی کارها تمرکز می کردم ولی همه چیز رو شل گرفته بودم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم با نادیده گرفتن بویی که روی
تنم نشسته بود بخوابم.

* * *

دایه چایی رو جلوی دستم گذاشت و آروم پرسید: موتور رو
چرا آوردی خونه کوردم خطرناکه، باهاش کار واجب داری؟
با دهنی دوخته شده نگاهش کردم، من دروغ نمی گفتم ولی
دلم نمی خواست حقیقت رو هم بگم به خاطر این دختر به
روزی افتاده بودم که باید از همه پنهون کاری می کردم.

_ آره کار دارم، شب بر می گردم.

نگاهی به ساعت انداخت.

_ ظهر شده ناهار نمی خوری؟

چای رو سر کشیدم و از جا بلند شدم.

_ نه دایه بیرون غذا می خورم، با اجازه.

بسلامتی گفت.

سوار موتور شدم کلاه رو روی سرم گذاشتم و چند لحظه مکث کردم، یه کلاه اضافی هم برای اون برداشته بودم.

دفعه قبل که از اون بالا هلم داد پایین و تا پامون به زمین برسه بهم چسبیده بود قول دادم دیگه افسارم رو دست این بچه ندم ولی زده بودم زیر قولم هر چه قدر می خواستم ازش دور بشم انگار نزدیک ترمی شدم.

این دفعه رو مجبور بودم، خودم بهش قول دادم نمی تونم زیر قول هایی که به اون میدم بزنم اون بهم امید داره، نمی خوام بتش بشکنه ولی امروز باید باهاش حرف میزدم اوضاع نمی تونست این جور پیش بره.

سر کوچه که رسیدم کلاه رو از سرم در نیاوردم بوقی زدم و منتظر موندم تا از خونه بیرون بیاد.

exChange Group

ROMAN

داروف

سحر نصیری

چند لحظه بعد با کوله ای که پشتش بود از خونه بیرون دوید.

سریع به سمتم اومد و دستی برام تکون دادم، نگاهی به اطراف انداختم کوچه خلوت بود.

همین که بهم رسید کلاه رو به سمتش گرفتم.
_بگیر سرت کن پیر بالا.

نگاهی به اطراف انداخت و لبش رو گاز گرفت.

_یعنی الان دوتایی یواشکی داریم میریم کسی نباید بفهمه؟
نفس عمیقی کشیدم، نمی خواستم بهش فکر کنم.

لب هاش از ذوق و هیجان گل انداخته بود سریع کلاه رو روی سرش گذاشت.

_وای بریم یکی از همسایه ها از ته کوچه داره میاد.

منتظر بودم کوله رو بینمون بذاره و بشینه ولی بی خیال کوله رو پشتش انداخت، روی موتور نشست و محکم به لباسم چسبید.

لب هام رو به هم فشردم و صداش زدم.

_ آشوب!

هینی کشید و سریع گفت: برو برو امیر داره میاد، این خانومه منو میشناسه.

نفس صدا داری کشیدم و با سرعت از سر کوچه گذاشتم.
جیغ خفیفی کشید و محکم تر نگهم داشت.
از همین الان شروع شد!

سرش رو جلوتر آورد و داد زد: امیر بریم پیست موتور سواری؟ این جاها ترافیکه کیف نمیده.

سری تگون دادم و به سمت پیست راه افتادم، پس برای همین خواسته بود موتور بیارم.

نیم ساعتی طول کشید تا به یه پیست قدیمی که نزدیک منطقه ی خودمون بود برسیم.

قبلا با گله زیاد میومدیم این جا.

همین که دور موتور رو بالا بردم از جا بلند شد، چنگی به شونه هام انداخت و جیغ پرهیجانی کشید.

با یه دست فرمون رو گرفتم و با دست دیگه م سریع دستش رو روی شونه م نگه داشتم.

_ مواظب باش آشوب!

بی خیال حرفم شروع به جیغ کشیدن کرد حالا که نگاهش داشته بودم خیالش راحت تر شده بود.

با نگرانی سرم رو کمی کج کردم، صدای جیغش توی گوشم زنگ میزد.

کمی سرعت رو کمتر کردم که روی شونه م کوبید.

_ امیر تند تر برو تند تر، تازه داشت خوش می گذشت.

کمی سرعت رو بیشتر کردم، حسابی داشت بهش خوش میگذشت.

کم کم پاهاش خسته شد نشست و خودش رو بهم چسبوند.

_ وای امیر سردم شد.

موتور رو کنار سایه بون و سکویی که جای نشستن داشت پارک کردم و کلاهم رو برداشتم.

_ خودت اصرار کردی با موتور بیایم، تا شب هوا سرد میشه دختر.

کلاه رو از روی سرش برداشت موهاش از شال بیرون ریخت و روی گردنش پریشون شد.

_ عیبی نداره به عشق و حالش می ارزه.
بدون این که از موتور پایین بره کوله ش رو جلو کشید و دوتا
ساندویچ از توش بیرون آورد.
_ واست عصرونه آوردم.

ابروهام بالا پرید، ساندویچ رو از دستش گرفتم و لبخند
کمرنگی زدم گرسنه نبودم ولی نمی خواستم دستش رو رد کنم.

سرش رو کمی کج کرد و یهو برگشت، برعکس من روی موتور
نشست و پشتش رو به کمرم تکیه داد چند لحظه با تعجب
به نیم رخش خیره شدم.
نمی دونم چرا عکس العملی نشون ندادم.
بی توجه به نگاهم شروع به گاز زدن ساندویچش کرد.

_ نظرت راجع به زندگی آرمین و سها چیه؟
ساندویچ رو باز کردم.

_ نظری ندارم، آرمین وقتی من هستم زیاد سمتون نمیاد.
آروم گفتم: با وجود تفاوت هاشون با هم خوشبختن نه؟
نگاهم رو به آسمون دوختم.

_ همه چیز اولش قشنگه باید دید وقتی افتادن توی سختی
ها هم همین حس رو دارن یا نه؟
_ به نظر من که دارن.

نیم نگاهی بهش انداختم.

_ چه طور؟

ساندویچش رو نصفه ول کرد.

_ چون تو کمکشون می کنی.

خوب به حالت چهره ش مسلط نبودم.

_ چرا فکر می کنی هر جا که من باشم همه ی مشکلات حل
میشه؟

به سمتم برگشت.

_ چون بهم ثابت کردی!

سکوت کردم، شاید تو دنیای کوچیک اون من این جوری
بودم.

_ دیگه دوست داری کجا بریم؟

سرش رو جلوتر کشید.

_ بگم منو میبری؟

_ امروز متعلق به توئه گنجشک.

با ذوق نگاهم کرد.

_ بریم شهربازی؟

کم کم خنده ای روی لبم نشست.

_ الحق که هنوز بچه ای.

چشم های برق زد.

_ من بچه نیستم، فقط می خوام تورو با حس هایی که می
دونم تجربه نکردی آشنا کنم.

تا حالا سوار ترن یا چرخ و فلک شدی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_نه، علاقه ای به این کارها نداشتم.

ساندویچ رو توی کیفش پرت کرد و درست رو موتور نشست.

_از این به بعد مجبوری داشته باشی، بزن بریم شیره کر.

با خنده سرم رو تکون دادم و موتور رو راه انداختم.

دوباره دستش روی پهلو هام نشست.

نفس عمیقی کشیدم، خودم اعتراف می کردم این دختر همه ی خط قرمزهای منو رد کرده بود تنها کسی که بعد از دایه و سها تا این حد به من نزدیک شده بود و در کمال تعجب چیزی بهش نمی گفتم!

با کلافگی به رو به رو خیره شدم و بیشتر گاز دادم، دوباره صدای جیغش در اومد و محکم تر بهم چسبید.

به محض رسیدن به شهربازی نگاهی به اطراف انداختم، هوا داشت تاریک میشد.

موتور رو توی پارکینگ پارک کردم و منتظر موندم تا سر و وضع به هم ریخته ش رو درست کنه.

همین که موهایش رو داخل شالش فرو کرد بازوم رو محکم کشید و با قدم های بلند به سمت دکه بلیت فروشی راه افتاد.

_زود باش امیر کورد تاریک شده باید زود برگردیم خونه دفعه پیش آراز کلی دعوا م کرد.

آقا دوتا بلیت برای چرخ و فلک می خواستم.
لبخند کمرنگی زد.

_ شما دعوا کردن هم بلدین؟

سرش رو تکون داد و همون طور که بلیت رو از دست فروشنده می گرفت گفت: اوه تا دلت بخواد بچه که بودیم یه بار سرش رو با آجر شکوندم.

صدای خنده ی پر تعجبم بلند شد، همین که پول بلیت رو حساب کردم دستم رو کشید و به سمت چرخ و فلک راه افتاد.

_ تو سرش رو شکوندی آشوب؟

پس از بچگی شر بودی؟

جلوی صف ایستاد و لبخندی زد.

_ آخیش چه قدر خلوته!

نه من هیچوقت شر نبودم خیلی هم مظلوم بودم فقط وقتی یکی خیلی اذیتم می کرد گریه ش رو در میاوردم، اون موقع ها از بس آروم بودم همه دلشون واسه حالت معصوم چهره م می سوخت البته تا وقتی که دهن باز نمی کردم، بعدش دیگه همه دلشون می خواست کتکم بزنن.

بلیت رو تحویل داد و قبل از من وارد کابین زرد رنگ شد.

_ الان هم همین طوره!

رو به روم نشست و با لبخند نگاهم کرد.

_ یعنی الان هم به نظرت آروم و معصومم؟

سری تکون دادم.

_ آره البته تا وقتی دهن باز نکنی!

با اخم نگاهم کرد.

_ چه جوری دلت میاد آخه من به این عاقلی.

نگاهی به ارتفاعی که رفته بودیم بالا انداختم.

_ درسته توی جمع های غریبه همیشه آروم و مظلومی ولی

نمی دونم چرا به من که میرسی انقدر شر و تخس میشی!

خیره به چشم هام سرش رو کج کرد و لبخندی زد.

_ می دونی نقاش ها چه وقتی شروع به کشیدن می کنن؟

وقتی یه منبع الهام دارن.

خواننده ها چی می دونی چه وقتی شروع به خواندن می کنن؟

وقتی به اوج شور و انرژی میرسن.

نویسنده ها، می دونی چی اون ها رو وادار به نوشتن می کنه؟

روح و حیاتی که توی وجودشون جریان داره...

می دونی سرچشمه ی همه ی این ها چیه؟

بهش میگن عشق!

جا خورده نگاهش کردم، منظورش رو می فهمیدم و قلبم نمی فهمید اولین بار بود چنین اتفاقی برام میفتاد!

این دختر از هیچ چیز ابایی نداشت، نمی دونستم با این حجم از بی پروایی قراره امروز به کجا برسیم.

_این حرف ها به سن و سالت نمیاد بچه سرت گرم درس و مشقت باشه!

بی خیال حرفم با چشم هایی که برق میزد نگاهم کرد.

نمی دونم چه قدر طول کشید که بالاخره چشم از اون شکلاتی های براق برداشتم.

شاهین راست می گفت این دختر عجیب شمامه و شیرین بود خدا امروز رو بهم رحم کنه حرف هام رو بهش بزنم و عقب بکشم.

_وای امیر بین چه قدر اومدیم بالا همیشه فوبیا داشتم این کابین ها خراب بشه سقوط کنیم.

نگاهی به پایین انداختم، راست می گفت حالا دیگه به نوک چرخ و فلک رسیده بودیم.

باد تندی وزید و کابین آروم شروع به تگون خوردن کرد.

آشوب سریع از جا پرید.

_وای الان سقوط می کنیم امیر چرا داره باد میزنه؟

آستینش رو کشیدم.

_بشین دختر چیزی نیست من این جام.

سریع کنارم نشست و آروم تو جاش مچاله شد.

_رسیدیم پایین خبرم کن، وای این چرا هنوز داره تکتون می

خوره؟

با خنده یقه ش رو کشیدم تا درست سرجاش بشینه.

_تو که انقدر می ترسی چرا منو مجبور به این کارها می کنی؟

آروم به سمتم برگشت و با لحن بامزه ای گفت: دلم می

خواست تو هم تجربه شون کنی بهت خوش نگذشت؟

نفس عمیقی کشیدم و مکث کردم خوبه که جو عوض شده

بود.

_چرا خوش گذشت ولی دیگه سوار ترن نمی شیم نمی خوام

بدن ناقص شده ت رو تحویل داداشت بدم.

اخم ملایمی کرد.

_دیگه اون قدر هم لاجون نیستم که.

همین که چرخ و فلک ایستاد سریع ازش بیرون پرید.
کنارش آروم شروع به راه رفتن کردم لب هام رو تر کردم بس
بود این همه نزدیکی، قبل از این که چیزی بگم صدایش بلند
شد.

_وای امیر بریم لبو بخوریم؟

با تعجب نگاهش کردم، دستم رو کشید و به سمت مردی
که لبو درست می کرد رفت.

_آقا یه دونه لبو می دید؟

نمی تونستم به ذوقش لبخند نزنم، فکر کردم بهتر باشه بعدا
بهش بگم امروز دلم نمیومد بزنم تو ذو...

سرم رو به دو طرف تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم من
چم شده بود، هرچه زودتر این امید رو ازش می گرفتم زودتر
به زندگی عادیش بر می گشت.

ظرف لبو رو از دست مرد فروشنده گرفت، حساب کردم و
دوتایی به سمت آخر شهربازی راه افتادیم.

بریم شام بخوریم؟

سرم رو تگون دادم، یه تیکه لبو به سر چنگال زد و به سمتم
گرفت.

بیا یه ذره بخور شیرین کام بشی.

کی می خوای این عادت رو ترک کنی؟

چنگال رو جلوتر آورد.

کنار تو، هیچوقت!

چنگال از دستش گرفتم و لبخندی زدم.

قلبو ساق بیت. (قلبت سالم باشه.)

سریع گفت: یعنی چی؟

به سمت رستوران راه افتادم.

_یه جمله برای تشکره.

لبخندی بهم زد، وارد رستوران که شدیم نگاهی به اطراف انداخت.

_چرا هروقت باهم میریم رستوران طرحش سنتیه؟

اشاره ای بهش زدم تا بشینه، نگاهم رو یه دور به اطراف دوختم با دیدن چندتا پسری که میز کنارمون نشسته بودن چشم هام به سمت آشوب برگشت.

_بیا یه ذره این طرف تر بشین.

با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، پشت به پسرها نشست و منتظر نگاهم کرد.

_درس هات به کجا رسیده آشوب اصلا چیزی می خونی یا بی خیال شدی؟

خجالت زده نگاهم کرد.

_می خونم ولی این چند وقت یه ذره حواسم ازشون پرت شده.

لب هام رو به هم فشردم.

_چرا حواست پرت شده؟

داروف

سمر نصیری

مگه بهت نگفتم خوب روی درس هات تمرکز کنی؟ کنکور نزدیکه دختر به خودت بیا بیشتر تلاش کن بهم قول دادی یه خانوم وکیل موفق بشی.

آروم گفت: این روزها عامل حواس پرتی زیاده آدم بی قرار که باشه نمی تونه روی چیزی تمرکز کنه.

تکیه م رو به پشتی دادم و سعی کردم آروم بمونم.

بی قرار چی؟

هیچی مهم تر از آینده ت نیست آشوب.

زیر چشمی نگاهم کرد.

چرا هست!

نمی خواستم پیرسم ولی ناخودآگاه از دهنم پرید.

چیه که از آینده ت هم مهم تره؟

بی مهابا به صورتم خیره شد.

یه آدم!

یکی که وقتی همه از من دورن می خوام بهم نزدیک باشه، وقتی هیچ کس باهام حرف نمیزنه می خوام باهام حرف بزنه!

وقتی همه قضاوتم می کنن اون به جای تهمت زدن پشتتم در میاد این آدم عامل حواس پرتی این چند وقت منه.

لب هام از هم باز موند قبل از این که چیزی بگم پسر بچه ای اومد تا سفارش بگیره.

وقتی صدایی ازم در نیومد آشوب آروم گفتم: دوتا جوجه با مخلفات لطفا.

به محض رفتن پسرک بهش چشم دوختم، شاید یه روزی به خاطر روندنش از خودم پشیمون می شدم.

_آدم ها لایق این نیستن که آینده و زندگیت رو براشون بذاری دیر یا زود از زندگیت خارج میشن، اون وقت تو میمونی و آینده ای که سر هیچ و پوچ حرومش کردی برای بار آخر بهت میگم به جز خودت و آینده ت حق نداری به چیز دیگه ای فکر کنی!

ROMAN

نگاهش رو به پشت سرم دوخت و آروم گفت: داستان شازده کوچولو رو خوندی؟
به صورت دلگیرش نگاه کردم.
_نه.

لبخند کمرنگی زد.

_حدس می‌زدم، وقتی شازده کوچولو روباه رو اهلی کرد گفت مسولیتش رو قبول می‌کنه ولی نتونست و برگشت به سیاره ی خودش، بعد از اون روباه موند و طبیعت وحشی که از بین رفته بود و شازده کوچولوی که نموند تا مسولیتش رو قبول کنه،!

هیچ وقت اون کتاب رو به پایان نرسوندم چون نمی‌خواستم بدونم عاقبت روباه چی میشه ولی برای همیشه شازده کوچولو رو گناهکار می‌دونستم چون طعم امید و دوست داشتن رو به روباه چشوند و مسولیتش رو قبول نکرد، مهم نیست آدم هایی که می‌خوان از زیر مسولیتشون در برن چه قدر دلیل و استدلال های قشنگ بیارن آخرش همشون گناهکارن.

حس کردم گلوم خشک شده، این حرف رو مستقیماً رو به من میزد و جوابی براش نداشتم.

دستی به گردن عرق کرده م کشیدم.

_من همیشه مواظبتم تا هر جا که بخوای بری پا به پات میام آشوب اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه و جلوی آرزوهات رو بگیره، تنها چیزی که ازت می خوام اینه همه ی تمرکزت رو بذاری روی آینده ت همین!

آروم گفت: آینده ای که حس و امیدی توش نباشه حتی اگه پر از موفقیت باشه برای من ارزشی نداره.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_چی می خوای آشوب؟

مکث کرد، لب پائینش آروم لرزید.

_آدمی که وقتی مثل یه گنجشک زخمی و پر شکسته یه گوشه افتاده بودم؛ پناهم شد بالم رو بست مرهم شد و بهم امید داد روی خوام!

قلبم محکم به سینه م کوبیده شد، هیچ وقت توی چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و این ضربه و تلنگر احساسی برای منی که کل زندگیم از این مسائل دور بودم سنگین بود.

_بس کن آشوب دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم! دستش مشت شد، لرزش لبش بیشتر شد و سرش رو پایین انداخت.

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و سکوت کردم، داشتم از این جو و دیدن صورت مظلومش خفه میشدم.

صداش برعکس همیشه آروم و گرفته بود.

حالا که تا این جا اومدم بقیه ی راه رو هم باید برم، تو هم کم مقصر نبودی امیر کورد...

می دونم نمی دونستی باید با یه دختر بچه ی احساساتی که تا حالا مردی تو زندگیش نبوده چه جور رفتار کنی که بهت وابسته نشه، نباید دستش رو انقدر محکم می گرفتی، نباید انقدر مصمم پشت و پناهِش می موندی،

نباید بالش رو می بستی و بهش رویای پرواز میدادی، نباید کنارش یه جوری پا به زمین می کوبیدی که انگار تا قیامت

داروف

سمر نصیری

مواظبشی نباید انقدر خوب و بی نقص می بودی که بهت
وابسته بشه...

_ آشوب!

از شنیدن حرف هاش عذاب می کشیدم و از دیدن بغضش
کلافه میشدم این بچه عجیب برای من عزیز بود و زمین به
آسمون می رسید نمی خواستم توی این وضعیت ببینمش،
اون هم به خاطر خودم!

من لایق این حس زیادی پاک نبودم و مانع پیشرفتش می
شدم، من آدم زمختی بودم ظریف رفتار کردن با یه گنجشک
شکننده ازم بر نمیومد، این بچه حیف بود برای زندگی
خطرناکه من.

VIP

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

لب هاش تکون می خورد، نمی دونم می خواست ادامه بده یا نه ولی با آوردن غذاها کاملا سکوت کرد.

کلمات از ذهنم فراری بودن، نمی تونستم به چیزی فکر کنم یا حتی حرفی بزنم فقط کاش زودتر جلوش رو گرفته بودم.

هردومون غذا رو نصفه و نیمه گذاشتیم با فکری درگیری رفتم تا پول غذا رو حساب کنم.

انقدر بی مقدمه و یهوپی حمله کرده بود که فرصت دفاع نداشتم، همه ی حرف های که می خواستم بهش بزنم از ذهنم پریده بود یا شاید نمی خواستم به زیون بیارمشون.

برگشتم و با دیدن پسری که حالا یه صندلی به آشوب نزدیک تر شده بود و آشوب مغموم و سر به زیر نفس عمیقی کشیدم.

با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم، اخمی به پسرک کردم و به آشوب خیره شدم.

__بریم؟

سرش رو بالا گرفت و با حس و غرور خاصی نگاهم کرد انگار نمی خواست عقب نشینی کنه همه ی این ها براش مثل یه بازی بود تا منو درگیر خودش کنه، کلافه و سردرگم بودم.

کفش هاش رو پوشید و کنارم راه افتاد.

به موتور که رسیدیم کنارم ایستاد.

موتور رو روشن کردم و منتظر موندم تا دستش رو پهلو هام بشینه برعکس تصورم کوله رو بینمون گذاشت و آروم نشست.

مکث کردم، وقتی داشتیم میومدیم بلند بلند می خندید، اذیتم می کرد، شیطونی می کرد و یه جا بند نمی شد ولی الان...

به سمت خونه راه افتادم، از اثرات کنار من بودن بود فکر می کرد من مرهم و پشت پناهم ولی من فقط بالش رو می چیدم و اجاره ی پرواز رو ازش می گرفتم.

همین که به سر کوچه رسیدیم از موتور پایین پرید و کلاه رو به سمتم گرفت.

_امیر کورد؟

به سمتش چرخیدم، من می دیدمش ولی اون تسلطی بهم نداشت.

_ می دونی چرا این حرف ها رو بهت زدم؟

لب هام از هم باز شد.

_ چرا؟

بی توجه به اطراف و حتی همسایه هایی که ممکن بود مارو ببینن شمرده شمرده حرف زد.

_ من آدم بی غروری نیستم ولی بزدل هم نیستم!

نمی خوام حسرت حرف های نگفته رو بخورم، می دونستم هیچ وقت باهام بد رفتاری نمی کنی یا غرورم نمی شکنی می دونستم... یعنی شاهین به من گفت خوشت میاد وقتی من دورت می پلکم برای همین منو از خودت نمی رونی و اجازه میدی از خط قرمزها عبور کنم.

جا خوردم محکم دستم رو روی گاز فشار دادم، لعنت بهت شاهین!

_ یه چیز دیگه بگم؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم.

سحر نصیری

وارونه

دیگه چی می خواست از جون من، ضربه ی محکم تری هم داشت؟

کوچه تاریک و خلوت بود.

صداش ملایم و پر ناز بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و اصلا ناراحت نیست.

_کسی رو می شناسی انقدر دوست داشته باشه که تورو خدای خودش بدونه؟

همه جا دوباره سرد شده بود.

نفسم برید ناخودآگاه از دهنم بیرون پرید.

_نه!

قدمی به عقب برداشت و صداش رو بالا برد.

_همونی که نمی شناسیش منم!

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

گاز رو فشار دادم و با سرعت از کنارش گذشتم!
فکر می کردم اوضاع آشفته تر از این همیشه ولی انگار اشتباه
می کردم اون فقط با یه جمله می تونست دوباره اون سکوت
رو درهم بشکنه و طوفان راه بندازه.

حالا دیگه همه چیز مشخص شده بود نه می تونستم خودم
رو به اون راه بزنم و نه جلوش رو بگیرم.

نمی دونستم چیکار کنم و چه جوری با این بچه کنار بیام
فقط باید خودم رو به جریان آب می سپردم.

به خونه که رسیدم متوجه ی شاهین که دم در ایستاده بود
شدم.

با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_ داداش هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

نگاهی به گوشی انداختم.

_ جایی بودم حواسم پرت بود، چیکارم داشتی؟

سوئیچ رو به سمتم گرفت.

_ ماشین رو آوردم تحویل بدم گفتم شاید فردا لازمتون بشه.

موتور و سوئیچ رو به دستش دادم.

_ بیر تحویل شاهو بده دیگه لازمش ندارم.

به سمت خونه راه افتادم.

_ داداش اتفاقی افتاده؟

چرا انقدر کلافه و ناراحتی؟

در خونه رو باز کردم.

_ چیزی نیست شاهین، فردا میام فروشگاه دنبالت بریم

ملاقات سجاد.

سرش رو خاروند و همون طور که با کنجاوی نگاهم می کرد

چشمی گفت.

در رو بستم و وارد خونه شدم. exCha

حوصله ی حرف زدم با هیچکس رو نداشتم احتیاج داشتم

یکی راهنماییم کنه چه جوری باهاش کنار بیام، من دل

ناراحت کردنش رو نداشتم دیدن صورت دلگیرش باعث

میشد قلبم فشرده بشه این دیگه چه عذابی بود که به جون

من افتاد.

چراغ اتاق دایه روشن بود، به سمتش نرفتم وارد اتاق شدم
و بی هوا روی تخت دراز کشیدم.

بوی عطر خفیفی که توی بینیم پیچید باعث شد کلافه تر
بشم چرا هنوز این جا بود!

این دختر... این دختر داشت منو دیوونه می کرد.

نباید انقدر بهش عکس العمل نشون می دادم ولی نمی شد.

باید گوش شاهین رو هم می کشیدم، می خواستم ببینمش
باهاش حرف بزنم.

امشب انگار یه نفر خر گلوم رو گرفته بود و اجازه نمی داد
حرف هایی که توی ذهنم بود رو بیرون بریزم.

دستی به چشم هام کشیدم و سعی کردم پلک هام رو بسته
نگه دارم نمی خواستم تا صبح به این فکر کنم که نکنه مقصر
من بودم که اجازه دادم وارد حریمم بشه و بهم دل ببنده؟

نفهمیدم چه قدر طول کشید تا بی خیال این فکر و خیال ها
بشم و کم کم خوابم بیره.

دیرم شده بود، برای اولین بار صبح خواب مونده بودم و همه ش به خاطر فکر و خیال های دیشب بود.

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت کمد لباس ها رفتم همین که در کمد رو باز کردم با دیدن دستمال سری که ته لباس ها افتاده بود مکث کردم.

یادم رفته بود برگردونمش و هنوز بین لباس هام مونده بود.

یاد روزی افتادم که این دستمال به دستم بسته شده بود و می خواست ازم پشش بگیره، روزی که رفته بودیم واسش کتاب بخریم!

سرم رو به دو طرف تکون دادم تا دوباره فکرم مشغول نشه لباس هام رو پوشیدم و سریع به سمت فروشگاه شاهین راه افتادم.

به دم در که رسیدم بهش زنگ زدم.

_شاهین بیا سرخیابون منتظرم.

سریع گفت: داداش مغازه شلوغه آراز هم دست تنهاست
یه ده مین میای تو بشینی بعد بریم؟
باشه ای گفتم و ماشین رو پارک کردم.

وارد فروشگاه شدم و نگاهی به اطرافم انداختم، چشمم روی
قفسه ی لباس ها خشک شد، روزی که اومده بود این جا تا
برام لباس انتخاب کنه اون روزها چه قدر با حرف ها و
شیطنت هاش اذیتم می کرد.

_بفرما داداش بشین رو صندلی الان دیگه تمومه.

نگاهی به شاهین و آراز انداختم.

_سلام.

آراز لبخندی زد و دستش رو جلو آورد.

_سلام خان داداش خوش اومدی.

با مکث نگاهم رو ازش گرفتم، یعنی از هیچی خبر نداشت؟

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهشون کردم، فکرم
همچنان درگیر بود و متوجه ی حرف ها و شوخی هاشون
نبودم.

با حرفی که شاهین زد توجهم بهش جلب شد.

داروف

سحر نصیری

_ آراز امشب با بچه ها میریم بام تو و آشوب هم جمع کنید
بیاید.

آراز نگاهی بهش انداخت.

_ آشوب نیست، رفته!

گردنم سریع به سمتش چرخید، ناخودآگاه پرسیدم: کجا
رفته، کی رفت؟

شونه ای بالا انداخت.

_ دیشب که اومد خونه حالش زیاد خوب نبود همون موقع
می خواست بره خونه ی محبوبه نداشتم خودم صبح
بردمش.

لب هام رو محکم به هم فشار دادم، کل ناراحتی و کلافگی
دیشب دوباره بهم هجوم آورده بود.

بعد از زدن اون حرف ها و به هم ریختن من حالا همه چیز
رو گذاشت و رفت؟

باید باهام حرف میزد، حق نداشتم این جور فرار کنه.

فکر و خیالش رو مثل خوره به جونم انداخت و بدون حل
کردن این طوفان رفت!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

سنگینی نگاه شاهین رو روی خودم حس می کردم.

بی توجه بهش پرسیدم: کی بر می گرده؟

پس سرش رو خاروند، این حرکت رو از شاهین یاد گرفته بود.

_نمی دونم معلوم نیست، احتمالاً هروقت پسر احمد آقا برگرده خونه اون هم میاد.

لب هام رو به هم فشردم و سعی کردم عکس العملی نشون ندم.

بی هوا از جا بلند شدم.

_میرم تو ماشین زود بیا شاهین!

VIP

exChange Group

ROMAN

توی ماشین نشستم و چشم هام رو بستم نمی دونم این عذاب از چی بود، از این که بدون حرف گذاشت رفت

کاری از EXCHANGE GROUP

ناراحت و عصبانی بودم، اون جنجال رو توی وجود من به پا کرد و حالا حق من حتی زدن یه کلمه حرف هم نبود.

فرمون رو توی دستم فشار دادم و به رو به رو خیره شدم تا شاهین بیاد.

همین که در ماشین رو بست ماشین رو راه انداختم، سکوتش ده دقیقه هم طول نکشید.

_دیشب که با اون وضع و ناراحتی اومدی خونه با آشوب بودی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_بعدا راجع این قضیه حرف بزنیم هنوز فکرم درگیره.

_پس با اون بودی!

چی بهش گفتم این بچه که سال تا سال پاش رو تو خونه ی ناپدریش نمی داشت الان رفته و موندگار شده؟

اخم هام توی هم رفت، با شنیدن حرفش حالم بدتر شد.

_بعدا حرف بزنیم شاهین.

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

داروف

سر نصیری

آهی کشیدم، واقعا من دل اون دختر دوست داشتنی رو شکونده بودم؟

تقصیر من بود که گذاشت و رفت؟

چرا قلبم انقدر آزارم می داد!

توی راه کنار زدم و کمی میوه و خوراکی خریدم.

با رسیدن به خونه ی سجاد سعی کردم تمرکز رو از این موضوع بردارم.

مادرش و خواهرش دم در منتظرمون بودن.

پلاستیک وسایل رو به سمتشون گرفتم و سلامی کردم.

مادرش لبخندی بهم زد.

_خوبی امیر کورد؟

خیلی وقته ندیدمت مادر بیاید تو سجاد چشم به راهتونه.

سرم رو کمی خم کردم.

_شرمنده ی شما شدم مادر جان نمی دونم چی بگم.

آهی کشید.

_ همین که الان صحیح و سلامت کنارمونه کافیه مادر
مدیوننتیم به خدا.

وارد خونه شدم و به سجاد که توی رختخواب دراز کشیده
بود نگاه کردم.

_ این چه حرفیه هرکاری کردم وظیفم بود.

به سمت سجاد رفتیم، سریع بلند شد و نشست.

شاهین بغلش کرد و با خنده پشتش کوبید.

_ به رنگ و رو اومدی پسر.

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.

_ چطوری شیر مرد؟

درد که نداری ها؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ نه خان داداش حالم بهتره، مرسی که اومدید.

نیم ساعتی پیششون نشستیم، نمی خواستم معذب بشن.

چند تا تراول از توی جیم بیرون کشیدم و بدون این که
بفهمه زیر پتوش گذاشتم.

داروف

سحر نصیری

اشاره ای به شاهین زدم.

_ ما دیگه رفع زحمت می کنیم مزاحم شما هم شدیم حاج خانوم شرمنده.

_ این چه حرفیه پسرم برای ناهار بمونید چرا انقدر زود میرید؟

شاهین از جا بلند شد.

_ دست شما درد نکنه مادر جان مهم دیدن بود دیگه منم کارهای فروشگاه مونده باید برگردم.

تشکری کردن، خم شدم سجاد رو بغل کردم و آروم توی گوشش گفتم: مواظب خودش باش زاغی برای رسیدن به این جا یه جون هدر دادی حالت که بهتر شد برگرد به گله.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشم هایی سرخ شده نگاهم کرد.

_چشم روی چشمم خان داداش.

سری براش تکون دادم و با خداحافظی از خونشون بیرون زدیم.

همین که سوار ماشین شدیم صحنه ای جلوی چشم هام به نمایش در اومد.

(دوباره زخم شدی کسی نیست نوازشت کنه؟

بخت گفته بودم این قانون همه جا جوابه.

از حال سجاد که مطمئن شدی با هم بریم یه جایی؟)

(کجا؟)

(سوپرایز باشه؟)

یه چیز یواشکی بین من و تو!)

_حرکت نمی کنی داداش؟

با صدای شاهین به حال برگشتم، ماشین رو راه انداختم و نفس عمیقی کشیدم چرا الان که حس می کنم دور شده،

نیست و معلوم نیست کی بیاد این فکرها دست از سرم بر
نمی داشتن؟

(باشه بریم، فعلا دختر خوبی باش حرف گوش کن و با
شاهین برو خونه.)

(نمیرم، اگه من برم کی حواست رو پرت کنه؟ دوباره می شینی
غصه می خوری خب تازه به آراز خبر دادم دیروقت بر می
گردم خونه.)

(چیزی نگفت؟)

فرمون رو توی دستم فشار دادم و آخرین جمله ش توی
گوشم زنگ زد.

(من با تو تا جهنمم پیام آراز خیالش راحت که مواظبمی حتی
بیشتر از خودش.)

ولی این بار مواظبش نبودم!

اصلا من چه طور با این یه ریزه گنجشک این همه خاطره
داشتم؟

_براکم حواست کجاست راه رو اشتباه رفتی!
نگاهی به رو به رو انداختم و دنده عقب گرفتم.

_فکرت درگیره چیه؟

یا بهتره پیرسم کیه؟

زیر چشمی نگاهي بهش انداختم.

_شاهین از دست تو یکی حسابی شکارم به من تیکه ننداز.

با تعجب نگاهم کرد.

_چرا آخه من چیکار کردم؟

داداش خودت معلوم نیست چیکار کردی دختر مردم رو

فراری دادی...

نگاهی بهش انداختم که سریع ساکت شد، نمی دونم چرا

حرف از آشوب که میشد انقدر بی پروا با من حرف میزد.

_چرا بهش گفتم من خوشم میاد از این که دورم می پلکه؟

صاف سر جاش نشست، چند لحظه سکوت کرد و بعد شروع

به حرف زدن کرد.

_مگه دروغ گفتم؟

_شاهین!

نفس عمیقی کشید.

_هیچی جز خوشبختی تو برای من مهم نیست امیر کوردا!
چرا ردش می کنی و ازش می گذری؟
لبم رو تر کردم.

_من... شاهین این بچه باید بزرگ بشه بره تو جامعه درس
بخونه وکیل بشه واسه خودش سری تو سرا در بیاره، الان
نمی فهمه که من یه آدم سابقه دارم که شغل ثابتی هم نداره
زندگیم هر روزش پر از خطره اگه همین آدم های کریم یه
بلایی سرش میاوردن من چه غلطی می کردم ها؟

چهارسال دیگه بیاد بگه من بچه بودم خر بودم تو چرا...
اصلا اینا رو ول کن می دونی چه قدر از من کوچیک تره؟

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهش همچنان خیره به من بود، سعی کردم بیشتر قانعش
کنم.

مثل همیشه وقتی احساساتم از کنترل خارج می شد شروع به کوردی حرف زدن کردم.

_آم کنیشکه ظریفه، پر له حسی ژین و ناز و ادای کنیشکانه، اصلا آتوانه لای من طاقت بیریت؟ ولله سَری دوسال افسرده آویت، پشیمان آویت، ایستِیچه حس و حالی زوگذره...

(این دختر ظریفه پر از حس زندگی و ناز و اداهای دخترونه ست، اصلا می تونه کنار من دووم بیاره؟ واللّه دوسال بگذره افسرده میشه پشیمون میشه الان سر یه حس و حال زودگذر داره...)

_امیرکورد قسه کانو خویچو قانع آکات؟

خَریکی بو خاطری اتفاقه که نکوتگه، آ سَرو سینه ی خوت آدی و له کنیشکه که آزانی له تایی دل خوشی گَری، آگذری؟

(امیر کورد حرف هات خودت رو هم قانع می کنه؟ داری به خاطر اتفاقی که نیفتاده میزنی تو سر و سینه ی خودت و از دختری که می دونی از ته دل دوست داره می گذری؟)

سکوت کردم، کامل به سمتم برگشت و لبخند زد.

_آزنام آم کنیشکه ظریفه، شمامهس، شیرینه، نازاره!

آزایم اگر ملوچک سفت بیگری آخنیکه، شل بیگری بال آفره، مواظب لی فره سخته امیر کورد، جاری بو تو که اصلا نازانی جنسی ظریف و ضایقه چیه، سپاردنی او گنیشگه دسی تو وکو پیا کردنی دو گله سیمی سور بو خنثی کردنی بمبی گه.

یک خطای بچوک یه عمر آوار و خراوی تیریتته سر؛ ولی اگر هدفو دُرس انتخاب کی، تو ایویتو پالوان، هیچ کس وکو آشوب ناتوانه خوشیتی گرکویت و حسی ژینو پی بدات.

(می دونم این دختر ظریفه، شمامه س، شیرینه، نازاره!

می دونم گنجشک رو سفت بیگری خفه میشه، شل بیگری می پره نگهداریش خیلی سخته امیر کورد مخصوصا واسه تو که اصلا نمی دونی جنس ظریف چی هست دادن اون دختر دست تو مثل پیدا کردن دوتا سیم قرمز واسه خنثی کردن یه بمبه.

یه اشتباه کوچیک یه عمر آوار و خرابی به بار میاره ولی اگه هدف رو درست انتخاب کنی برنده تویی پالوان هیچ کس مثل آشوب نمی تونه دوست داشته باشه و بهت حس زندگی بده.)

قلبم از حرف هاش لرزید، حرفی برای گفتن نداشتم.

_ نازانم چه حسیکم هَس، شاهین قسه کانی کِرد و رویو مِنی
خِستَه ناوی آم باتلاقه، فره خراو گیجی کردِم!

(نمی دونم چه حسی دارم شاهین حرف هاش روزد، منو توی
این باتلاق گذاشت و رفت بدجوری گیجم کرده!)

بی خیال دوباره سرجاش نشست.

_ آزانی بوچی وِتم پِی خوشو تیت وختک تیتو دور و ورتا؟

چون وَه چاوی خوم دیم چون حظ آگی له شیطنتکانی!

آزانم تویچ خوشو تیت.

خوشو تیت له آمیکه او خوشتی گرک، هر واله دورتا و
هرکاری آکا تا له لاتاویت؛ اگرنا آمنه راحتو پی ننگرت، نتئهیلا
له خط قرمزکانو که فقط دایه و سها له ناوی جه ئوونو بگذره
و بیته ناوی حریمی زندگیو...

وه کارانی بامزه‌ی دِلو بستکه، نه؟

(می دونی چرا بهش گفتم خوشت میاد وقتی دورت می پلکه؟

چون با چشم های خودم دیدم که چه جوری حظ می کنی از
شیطنت هاش!

میدونم تو هم خوشت میاد.

خوشت میاد از این که اون دوست داره، همه ش دورت می
گرده و هرکاری برای کنارت بودن انجام میده؛ وگرنه انقدر
بهش آسون نمی گرفتی، اجازه نمی دادی از خط قرمزها
که فقط دایه و سها توش جا میشن بگذره و وارد حریم
زندگیت بشه... به کارهای بامزه ش دلبسته شدی نه؟

نگاهم ناباور و جا خورده به سمتش برگشت، گلوم خشک
شده بود چرا از دیشب هرکی می رسید یه ضربه و تلنگر بهم
میزد و توی وجودم قیامت به پا می کرد؟

این حرف های تازه و غیر قابل هضم چی بود که راجع به
خودم از شاهین می شنیدم؟

ماشین رو رو به روی خیابون پارک کردم و منتظر موندم تا
پیاده بشه.

من ایترا دخالتیک ناگم براگم ولی حیفی احساس وَّتم تازگی و خالصیه سَه، حس نویت و گیان نگریت؛ بو تویه که له وختی زانیکته رویگه، کلافگی له دمچاوو دیاره.

(من دیگه دخالتی نمی کنم براکم ولی حیفه احساس به این نابی واسه تویی که از وقتی فهمیدی رفته کلافگی توی صورتت موج میزنه حس نشه و جون نگیره.)

فرمون رو فشار دادم و به جلو خیره شدم، همین که از ماشین پیاده شد پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت باشگاه راه افتادم.

یه حریف تمرینی می خواستم تا خودم رو تخلیه کنم، نمی تونستم دست از انکار حرف های که بهم زده شد بردارم.

اگه همه ش دروغ بود پس دلیل این عکس العمل و غوغایی که توی سرم راه افتاده بود چی بود؟

تا آخر شب خودم رو مشغول باشگاه و فیش ها و خرج و دخل کردم تا حواسم پرت نشه.

همین که به خونه رسیدم خسته و داغون روی تخت دراز کشیدم.

داروف

سحر نصیری

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دیگه بوی عطر
نمی داد!

من آدم عاشقی کردن نبودم، اون هم آدم با یکی مثل من
ساختن نبود ولی چرا حتی دلم نمیومد زل بزنم توی چشم
هاش و این حرف ها رو بهش بزنم؟

کاش می دونستم کی بر می گرده این جوری حالم بهتر بود.

* * *

سه روز از رفتنش گذشته بود سه روزی که با دیدن هرجایی
که با هم گذروندیم یادم افتاد دختری که توی اوج غم کنارم
بود و با دنیای پاکش آرومم می کرد نیست!

همیشه فکر می کردم اگه یه نگاه به اطرافم بندازم اون رو کنار
خودم می بینم ولی با این دور شدن یهو بد داغم کرده بود.

داداش بریم آلونک پیش بچه ها؟

خیلی وقته بهشون سر نزدیم.

نگاهم به سمت شاهو برگشت.

بریم، شاهین هنوز از فروشگاه برنگشته؟

سری تکون داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

_نه خان داداش آخر شب میاد، توی راه کنار کافه نگه دار
من یه امانتی از آقا جهان دارم ازش بگیرم.

چند لحظه مکث کردم، نشستن توی اون کافه آرومم می کرد
بدم نمیومد یه سر بزدم.

_باشه بریم.

پول قلیون و چای رو به آقا مصطفی دادم و با هم به سمت
ماشین راه افتادیم.

VIP

exChange Group

همین که نشستیم با لحن محتاطی گفت: داداش چند روزه
خیلی حواست پرته اصلا سمت کارهای محل نمیری، باشگاه
نمیری خونه هم که نیستی کجایی آخه؟

بچه ها خیلی نگرانن.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

اخمی کردم، همین مونده این بچه ها بفهمن چه اتفاقی افتاده
و من فکرم درگیر چیه!

_ چیزی نیست دنبال فروختن زمین کرجم یکی دو روز دیگه
خودم بر می گردم دوباره دور هم جمع می شیم.
سری تکون داد و چیزی نگفت.

این روزها دایه هم از من دلگیر بود صبح زود از خونه بیرون
می رفتم و آخر شب بر می گشتم نمی دونستم جسمم
کجاست و دارم چیکار می کنم ولی می دونستم روحم کلافه
س، همه ش انگار یه چیزی کم بود.

دایه و سها و آرمین فردا راهیه مشهد بودن من حتی وقت
نکردم پرسم برای مسافرتشون به چی احتیاج دارن.

کاش می تونستم هرچه زودتر این حس خلا رو پر کنم و به
روال سابق برگردم. exChange Group

جلوی کافه نگه داشتم خواستم پیاده بشم که شاهو سریع
گفت: لازم نیست شما بیای داداش دو دقیقه هم طول نمی
کشه.

همون طور که از ماشین پیاده می شدم جوابش رو دادم.

_ به خاطر تو نمیام می خوام پیام نسکافه و کیک بخورم.
 کنارم راه افتاد و با تعجب نگاهم کرد.
 _ شما که هیچوقت کیک نمی خوردی خان داداش.
 نفس صدا داری کشیدم و در کافه رو باز کردم.
 آقا جهان و کامی با دیدنمون به سمتمون اومدن.
 دستم رو جلو بردم و باهاشون دست دادم.
 _ سلام خوش اومدید صفا آوردید جناب.
 قبل این که جواب بدم کامی گفت: امروز فلفل کافه نیستا آقا
 امیر.
 کمی مکث کردم، چون همه ش به خاطر آشوب به این جا
 میومدم فکر کرد الان هم...
 _ می دونم، اومدیم یه چیزی بخوریم بعد بریم.
 سریع صندلی رو کنار کشید.
 _ پس بفرمایید بشینید سفارش بدید الساعه میارم براتون.
 شاهو با آقا جهان به سمت اتاق پشتی رفت تا امانتیش رو
 بگیره.

_یه نسکافه و یه کیک... از اون کیک هایی که آشوب برام
میاورد.

خنده ای کرد.

_اون کیک ها همه ش خرابکاری های خودش بود یه
خوشمزه ترش رو میارم.

قبل از این که چیزی بگم از کنارم گذشت.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف خیره شدم، آخرین باری که
به این جا اومده بودیم جشن بود.

روی میز کناری نشسته بود و با زل زدن به من آهنگ می
خوند نمی دونستم از دستش چه عکس العملی نشون بدم،
چه قدر نگران بود که من به همایش سرهنگ نرم!

دفعه ی قبل ترش سعی داشت به زور با چنگالش کیک توی
دهنم بذاره و دفعه ی قبل ترش وقتی تو اوج غم و غصه تنها
به این جا اومده بودم برام شعر خوند.

تا قبل از این که جلوی چشمم نباشه، بهم پیام نده حرف
نزنه و دورم نپلکه یادم نبود چه قدر باهاش خاطره داشتم،
انگار نصف روزهای بعد از آزادیم رو این دختر پر کرده بود.
با اومدن شاهو از فکر در اومدم.

کنارم روی صندلی نشست و صداش رو بالا برد.

_کامی یه قهوه و پای سیب برای من بیار.

اخمی بهش کردم.

_وسط کافه صدات رو ننداز پس سرت.

صاف نشست سر جاش.

_چشم، از بس تو قهوه خونه این مدلی بودیم عادت کردم.

چند دقیقه بعد کامی نسکافه و کیک رو روی میز قرار داد و
رو به شاهو گفت: تا پنج مین دیگه میارم واست صبر کن.

شاهو چنگال اضافه ی کنار کیک رو برداشت و یه ذره ازش
خورد.

— برو حله.

نگاهی به کیک روی میز انداختم، از کیک هایی که آشوب
برام درست می کرد خوشگل تر بود.

یه تیکه ازش خوردم، همین که مزه ش رو چشیدم صورتم
جمع شد ولی به خوشمزگی اون کیک ها نبود.
کیک رو سمت شاهو هل دادم.

— بقیه ش رو خودت بخور.

کلافه به اطراف نگاه کردم، اومده بودم این جا کمی آرامش
بگیرم ولی انگار نمی شد.

نه حال و هوای قبلا رو داشت نه کسی آهنگ می خوند، نه
کیکش مزه ی قبل رو داشت و نه کسی که کنارم نشسته بود
آشوب بود تا با حرف هاش اذیتم کنه و حواسم رو از همه
چیز پرت کنه.

همین که شاهو کیک و قهوه ش رو خورد از جا بلند شدم و
پولش رو حساب کردم.

داروف

سر نصیری

آقا جهان نگاهی به شاهو انداخت و گفت: خجالت بکش
پسر مگه بچه اید هروقت میاید این جا پولتون رو امیر کورد
حساب می کنه؟

شاهو پشت سرش رو خاروند با خنده گفت: از بچگی عادت
کردیم جایی که خان داداش هست دست تو جیبمون نکنیم.
کامی سرش کمی به طرفمون خم کرد و گفت: اگه آشوب بود
پوستت رو می کند دفعه پیش برای این که از امیر کورد پول
گرفتم می خواست منو بخوره می گفت مهمون منه.
لبخندی که داشت روی لبم شکل می گرفت با شنیدن
حرفش محو شد.

آشوب!

چشم که می چرخوندم یا فکر و خیالش بود و یا حرفی ازش.
خدا حافظی کردیم و به سمت آلونک راه افتادیم.
برای این که شاهو دوباره شروع نکنه ضبط ماشین رو روشن
کردم، یه آهنگ کوردی توی ماشین پخش شد.

وهرهوه وهرهوه وهرهوه

برگرد برگرد برگرد

کاری از EXCITINGT GROUP

وهره و دیسان دهستی خوتم بهرهوه
 برگرد و دوباره دستهایت را به من بده
 وهرهوه وهرهوه وهرهوه
 برگرد برگرد برگرد
 تو تهم جاره وهره و تاشتم که رهوه
 تو این بار برگرد و با من آشتی کن
 به تهنیایی فیرم وانه زانی تیرم
 به تنهایی عادت دارم فکر میکنی سیرم (از لذت عشق سیرم)
 تو تهنیا تهو که سهی دلمت پی تهم سپیرم
 تو تنها کسی هستی دلم را به او می سپارم
 آهنگ رو خاموش کردم و نفس تندی کشیدم نمی دونم چرا
 با شنیدن متن آهنگ عصبی شدم، یه نصفه روز ماشین رو
 داده بودم دستشون و فلش رو پر آهنگ کرده بودن.
 همین که رسیدم با دیدن شاهین و آراز که پیش بقیه نشسته
 بودن جا خوردم.

داروف

سحر نصیری

مگه نگفتی شاهین کار داره آخر شب میاد؟
آروم گفت: نمی دونم والله خودش که این جوری گفت شاید
زودتر تموم شد.
وارد حیاط شدیم و روی تخت نشستیم.
سعید و تیموری با یه سینی چای از خونه بیرون اومدن.
چاکریم بزرگ چه عجب افتخار دارید خیلی وقته این طرف
ها نیومدید.

وهرهوه وهرهوه وهرهوه

وهرهوه دیسان دهستی خوتم بهرهوه

وهرهوه وهرهوه وهرهوه

تو ئهه جارو وهرهوه ئاشتم کهرهوه

به تهنیایی فیرم وانهزانی تیرم

تو تهنیا ئهه و کهسهی دلمت پی ئه سپیرم

کاری از EXCITINGT GROUP

ههستی دهستی تۆم نه بې ئازیزم
 وا بزانه له دوونیا هیچم نه دیوه
 ئە گەر خو شه ویستی تۆم نه بې
 ههستم له سه رمادا ته زیوه

به تریفه ی مانگدا نامهت بو ئە نیرم
 هه تا کو دیتته وه ترپه ی دل ئە ژمیرم

موسیقایه کهم پی بلی وه ک من توی دواندې
 باغه وانیکم پی بلی له ناو دلی توی رواندې
 شیعره ی که سیکم پی بلی وه ک سۆزی شیعرتیکی من
 بو جاری توی گریاندې، بو جاری توی گریاندې
 من حهزم له شه ره کانه ئە و شیتته عاشقی چاوه کانه
 تازه دهسته کانم فیری سیرینی فرمیسه که کانه

پتویستیم به وشه کانتہ پتویستیم به گهرمی گیانته
مه هیله له یادم بکهی هموو دنیا م ههسته کانتہ

برگرد برگرد برگرد

برگرد و دوباره دستهایت را به من بده

برگرد برگرد برگرد

تو این بار برگرد و با من آشتی کن

به تنهایی عادت دارم فکر میکنی سیرم (از لذت عشق سیرم)

تو تنها کسی هستی دلم را به او می سپارم

به تنهایی عادت دارم فکر میکنی سیرم

تو تنها کسی هستی دلم را به او می سپارم برگرد برگرد برگرد

برگرد و دوباره دستهایت را به من بده

برگرد برگرد برگرد

تو این بار برگرد و با من آشتی کن

عزیزم احساس دستهای تو را نداشته باشم
مثل این است در دنیا هیچ لذتی را نچشیده ام
اگر عشق تو را نداشته باشم

مثل این است احساسم در سرما یخ زده باشد
با روشنایی ماه برایت نامه می فرستم

تا زمانی که برگردی ضربان قلبم را می شمارم
موسیقی را به من معرفی کن مثل من تو را توصیف کرده
باشد

باغبانی را به من نشان بده در دلت مثل من عشق و زیبایی
نشانده باشد

شعر کسی را به من بگو مثل سوز شعری از من
برای یکبار تو را گریانده باشد

من از دعوای لذت می برم این روانی عاشق چشمهایت
است

داروف

سحر نصیری

تازه دستهایم عادت به پاک کردن اشکهایت دارد
نیاز به گفته هایت دارم نیاز به گرمای وجودت دارم
مگذار مرا فراموش کنی تمام دنیایم احساس است
برگرد برگرد برگرد

برگرد دوباره دستهایت را به من بده

برگرد برگرد برگرد

تو این بار برگرد و با من آشتی کن

به تنهایی عادت دارم فکر میکنی سیرم

تو تنها کسی هستی که دلم را به او می سپارم

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند کمرنگی بهشون زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ این چند وقت خیلی به زحمت انداختمتون.

سعید سریع گفت: زحمت چیه این کارایی که شما به ما میزنی رحمته، فقط منو پی این بچه نفرستی حله.

آراز با خنده گفت: نگران نباش این بچه حالا حالاها بر نمی گرده.

زیر چشمی نگاهش کردم، متوجه سنگینی نگاه شاهین روی خودم بودم.

_ چرا بر نمی گرده؟

آراز شونه ای بالا انداخت.

_ نمی دونم والله لج کرده، پسر آقا احمد هم انگار برگشته خونه ولی آشوب میگه نمیام!

البته بهتر نمی خواد فعلا بیاد این یارو طلبکار قبلیه ساجدی این روزها زیاد میاد دم خونه.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست بی هوا به سمتش برگشتم.

_ واسه چی بر نمی گرده؟ برو دنبالش!

نگاه همه به سمتم برگشت، نمی دونم چرا انقدر سریع عکس العمل نشون دادم.

شاهین تک سرفه ای کرد و گفت: خان داداش راست میگه خوب نیست حالا که اون پسر برگشته خواهرت هم اون جا بمونه بهتره بری دنبالش.

آراز نگاهی به هردومون انداخت و سر تگون داد.

_باهاش حرف می زنم اگه خواست بیاد میرم دنبالش.

لب هام رو به هم فشار دادم، واسه چی هنوز اون جا مونده بود اون هم وقتی یه پسر غریبه توی خونه ست.

بچه ها مشغول حرف زدن بودن و من غرق تفکرات خودم، نگاهم به تختی که روش نشسته بودیم قفل شده بود.

هوا تاریک شده بود و فقط نور چراغ برق همه جا رو روشن می کرد درست مثل اون شب، همون شبی که به این جا اومده بود تا من تنهایی اون غم رو به دوش نکشم، همون شبی که از تاریکی و سیاهی نجاتم داد و بهم امید داد.

اولین بار بود حرف هایی ازش می شنیدم که هیچوقت کسی به زیون نیاورده بود.

(تو خودت نمی دونی هیچ کس نمی دونه این یه چیز یواشکی و بچگونه س توی دل خودم ولی تو خدای من روی زمینی!

خدا تورو برام فرستاده که وجود خودش رو ثابت کنه بهم یه زندگی دوباره دادی، اینا رو نمی گم که بهت امید بدم فقط خواستم بدونی وجودت چه قدر واسه آدم های اطرافت حیاتیه، اگه کمتر خم بشه همه می شکنن.)

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.

آخرین روزی که کنار هم گذروندیم، آخرین جمله ای که گفت شبیه به همین حرف بود، حرفی که هر لحظه توی گوشم زنگ میزد.

شنیدن این اصوات برای گوش مردی مثل من زیادی ظریف و غریب بود.

(کسی رو می شناسی انقدر دوست داشته باشه که تورو خدای خودش بدونه؟

_نه!

_همونی که نمی شناسیش منم!)

دختري که همیشه به چشم يه بچه می دیدمش هم بلد بود
از این حرف های سنگین بزنه؟

اون قدر سنگین که تو مغز آدم ته نشین بشه و با هربار
تکرارش توی ذهن موج بندازه و درگیرت کنه؟

واقعا دلش رو شکونده بودم؟

اگه دیگه بر نمی گشت چی؟

اخم هام توی هم رفت، بالاخره که باید بر می گشت می
خواستم باهاش حرف بزنم حتی نداشت بیشتر از این اون
جا بمونه منتظر گذاشتن من دیگه بس بود براش.

یه حسی بهم اجازه نمی داد دستم به سمت گوشی بره و بهش
بگم برگرده، با چه نسبت و رابطه ای چنین درخواستی می

کردم وقتی حتی در مقابل ابراز علاقه ش هم به عقب قدم برداشته بودم.

تکیه م رو از پشتی گرفتم و آهی کشیدم.

_چیشده بزرگ از وقتی رسیدی هر پنج دقیقه آه می کشی همه ش تو خودتی انگار نه انگار ما این جا نشستیم اتفاقی افتاده؟

نگاهم به سمت تیموری چرخید.

_نه چند روزه درگیر کارهای باشگاه بودم کمی خسته م. اشاره ای به اتاق زد.

_رختخواب بندازم همین جا استراحت کنید؟ سری تکون دادم.

_آره الان میرم تو، شاهین؟

_جان براکم منم پیام؟

_نه تو کجا بیای می خوام برم تو استراحت کنم نه با تو جنگ اعصاب راه بندازم، واسه زمین کرج مشتری پیدا نشد؟ زنگ زدی بنگاهی؟

سرش رو تکون داد.

_آخ خوب شد یادم انداختی اتفاقا زنگ زدم یارو گفت یه مشتری درست و حسابی پیدا شده اگه رخصت بدید بریم ببینیم چه جور یاست.

از جا بلند شدم.

_خوبه، فردا صبح میرم کرج یه سر میزنم.

وارد خونه شدم و بالشتی برداشتم.

بالشت رو وسط اتاق انداختم و چشم هام رو بستم.

آخرین باری که به این جا اومده بودم زخمی بودم.

آدم های کریم ریخته بودن سرم و اون سعی می کرد با همه ی نابلدیش زخمم رو پانسمان کنه!

انقدر کلافه و ناراحت بودم که نمی تونستم چشم از کبودی روی گونه ش بردارم ولی اون همه ی حواسش به من بود.

انقدر زخم ریز و درشت روی بدنم بود که حسابش از دستم در رفته بود ولی هیچ کدومش اندازه ی کبودی روی صورت اون باعث دردم نشد.

داروف

سحر نصیری

اون دختر بود ظریف بود معلوم بود حسابی درد می کشه و همه ش تقصیر من بود، هرچند اجازه ندادم قسر در برن.

نفس عمیقی کشیدم، اومده بودم داخل که دیگه بهش فکر نکنم و وضعیتم بدتر شده بود.

توی کل این چند روز هر جا که می رفتم تک تک رفتارهاش جلوی چشمم بود.

شاید شاهین راست می گفت منم مثل اون دختر، بهش وابسته شده بودم...!

VIP

exChange Group

ROMAN

ماشین رو دم خونه پارک کردم و شیرینی رو از روی صندلی برداشتم.

پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم، اون زمین تنها یادگار دیان خان بود ولی باید ازش دل می کردم فروختمش تا پول جهیزیه

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

ی سها رو جور کنم نمی خواستم چیزی کم و کسر داشته باشه.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

_یاالله عهد و عیال کسی خونه نیست؟

دایه و سها از خونه بیرون اومدن با دیدن آرمین پشت سرشون لبخندم کمرنگ شد.

_چه خبره پسرم شیرینی برای چیه؟

سها با خنده گفت: داری زن می گیری می خوام شیرینی بدی؟
اخم مصنوعی بهش کردم.

_بیا این شیرینی رو بگیر بچه، شیرینی فروش زمینه.

دایه و سها چند لحظه مکث کردن.

_فروختیش؟  exChange Group

نگاهی به چهره ی درهمشون انداختم.

_یه تیکه زمین الکی اون جا افتاده بود دادم رفت یه کمی به خونه و زندگی برسیم.

پول رو ریختم به حساب دایه.

کاری از EXCHANGING GROUP

دایه و سها نگاهی به همدیگه انداختن جفتشون می دونستن
برای جهیزیه ی سها زمین رو فروختم.

سها قدمی به جلو برداشت و بغلم کرد.

_ قلبو ساق بیت کاک_. (قلبت همیشه بتپه داداش)

پیشونیش رو بوسیدم و لبخند زدم، چشمم به آرمین افتاد
سری براش تکون دادم.

_ قضیه رفتنتون چیشد؟

امشب قطعیه؟

قدمی به جلو برداشت.

_ آره بلیت رو واسه امشب رزرو کردم.

نگاهی به دایه انداختم، خوشحال بود.

خیلی وقت بود دلش هوای حرم رو داشت و من سرم شلوغ
بود خوشحال بودم با سها و آرمین میره.

وارد خونه شدیم و دایه سریع سفره رو پهن کرد.

بعد از خوردن غذا همه شروع به حاضر شدن کردن.

آرمین از قبل ساکش رو به این جا آورده بود.

به اتاقم برگشتم و لباس هام رو عوض کردم تا به ایستگاه قطار برسونمشون.

از اتاق که بیرون اومدم هر سه تاشون آماده بودن.

یه غم عجیبی روی دلم نشست، تنها بودن توی این خونه فکر و خیال و غصه میاورد.

سوار ماشین شدیم و به سمت ایستگاه راه افتادیم.

تا برسیم آرمین به عقب برگشته بود و با سها و دایه پیچ پیچ می کردن ولی من حواسم پرت تر از این حرف ها بود که بفهمم چی میگن.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی بهشون انداختم.

دایه محکم بغلم کرد و گردنم رو کشید تا پیشونیم رو ببوسه.

_ مواظب خودت باش پالوانم.

سرم رو خم کردم و لبخندی بهش زدم.

_ شما هم همین طور، زود برگردید دایه.

سها رو هم بغل کردم و با آرمین دست دادم.

تا وقت رفتنشون برسه آرمین رو گوشه ای کشیدم.

_ آرمین سپردمشون دست تو حسابی مواظبشون باش.
دست روی چشمش گذاشت.

_ روی چشمم داداش مواظبشونم شما نگران نباش.
دست توی جیبم بردم و کارت رو به سمتش گرفتم.

_ این دستت باشه اگه پول احتیاج داش...
سریع دستم رو پس زد.

_ این چه حرفیه داداش شرمنده نکنید دیگه اون قدری جنم
دارم که زخم و مادرزخم رو یه مسافرت بیرم.

چند لحظه مکث کردم و بعد دستم رو عقب کشیدم.
_ باشه برید به سلامت.

تا وقتی که از جلوی چشم هام محو بشن ایستادم و
نگاهشون کردم، حالا که تنها تر شده بودم انگار یه سری
خاطره ها راحت تر به مغزم هجوم میاوردن.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم توی راه بودم
که گوشیم زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم شاهین بود.

_بله شاهین؟

_داداش خونه خالی شده بیایم اون ورا؟

خنده م گرفت، چه طور من با گله می تونستم احساس تنهایی
کنم؟

_بیاید منتظرم.

_چشم براکم غذا هم می خریم میاریم من زنگ بزنم بچه ها
رو خبر کنم با اجازه.

نگاهی به گوشی انداختم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

خوبیش این بود سرم گرم میشد و کمتر بهش فکر می کردم.

نمی دونستم از روی عذاب وجدان بود یا واقعا به کارهایش

وابسته شده بودم صورتش و حرف هاش از جلوی چشمم

کنار نمی رفت.

شاید دوباره و دوباره حق با شاهین بود از این که دورم می چرخید حواسم رو پرت می کرد و با حرکات بامزه ش نگاهم رو به سمت خودش می چرخوند خوشم میومد.

چه قدر سخت و نفسگیر بود اعتراف به حس هایی که به شدت انکارشون می کردم انگار الان که دیگه نبود و دورم نمی گشت همه چیز جلوی چشمم واضح شده بود.

الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم حرف زدن با آشوب بود، شاید همون طور که باعث رفتنش شدم باید خودم ازش می خواستم که برگرده!

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم. سماور رو روشن کردم و میوه ها رو شستم کمی به سر و وضع خونه رسیدم تا بچه ها برسند.

زنگ آیفون که به صدا در اومد اول در رو زدم و بعد از خونه بیرون رفتم.

با دیدن جمعیتی که وارد خونه شدن چشم هام گرد شد. همه رو جمع کرده بود و با خودش آورده بود.

واروه

سمر نصیری

همین که وارد خونه شدن همه بلند بلند شروع به حرف زدن کردن.

در رو تا آخر باز گذاشتم و نفس خسته ای کشیدم.

_سلام خوش اومدید بچه ها.

شاهین سریع وارد آشپزخونه شد.

صدام رو بالا بردم.

_شاهین میوه ها رو بچین بیار.

چشمی گفت، صابر و شاهو هم پشت سرش وارد آشپزخونه شدن.

علی همون طور که پلاستیک توی دستش روزی و روی کرد داد زد: صابر لبی کم آوردی تعدادمون زیاده، آراز پسر بیا تنباکو بزن.

صابر همون طور که با جعبه ی شیرینی از آشپزخونه بیرون میومد با دهن پر گفت: چرا سوسول بازی در میاری دو به یکی می کشیم، داداش بفرما شیرینی!

سرم رو عقب کشیدم.

_نمی خورم به بقیه تعارف کن.

کاری از EXCHANGING GROUP

روی مبل نشستم و بهشون نگاه کردم از این که رفتارشون مثل قدیم بود خیالم راحت شد توی بند که بودم همیشه از این می ترسیدم بعد برگشتم با این بچه ها غریبه باشم، تک تکشون پاره ی تنم بودن.

علی قلیون رو چاق کرد و شاهین با یه ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد.

_بچه ها پیرید درو کنید شاهو داره غذا رو جا می کنه.

همه نفری یه بالشت گرفتن روی زمین دور سینی قلیون نشستن.

از روی مبل پایین رفتم و کنارشون نشستم.

_داداش، نازنین خیلی دلش براتون تنگ شده یه بار دیگه مثل اون شب دور هم جمع بشیم.

لبخندی زدم.

_امشب میاوردیش.

نوچی کرد.

_امشب گفتیم مثل قدیم مجردی جمع بشیم میومد مخ منو می خورد، آراز به پری دریایی نازنین بگو بهش سر بزنه هی خبرش رو از من میگیره.

چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم چی میگه، اون شب نازنین آشوب رو پری دریایی صدا میزد.

قبل از این که دوباره توی فکر فرو برم صدای آراز بلند شد.

_فعلا خونه نیست معلوم نیست کی بیاد هروقت اومد مزاحم میشیم.

_چشم مای مزاحم چیه.

این یعنی قرار نبود حالا حالاها برگرده؟

VIP
 exChange Group
 ROMAN

شاهین قلیون رو سمت من گرفت و نگاهی به صورتم انداخت.

بچه ها پی کار خودشون بودن، کمی سرش رو به سمتم کج کرد و آروم گفت: می خوای خودم برم دنبالش؟ یا اون پسره رو چک و لگد مالی کنم یه وقت دم پر گنجشک نیلکه؟

تک سرفه ای کردم، بدمم نمیومد ولی صلاح نبود.

_ نه لازم نیست کاری کنی، خودم حلش می کنم.

چشم هاش خندید.

_ پس خودت بر می گردونیش براکم؟

اخمی کردم و به قل قل قلیون خیره شدم، نمی دونستم چی درسته و چی غلط ولی کسی که چندروزه حساب کتاب زندگی منو بهم ریخته آشوبه و باید برگرده تا همه چیز میزون بشه.

شاهو با بشقاب و ظرف های غذا از آشپزخونه بیرون اومد.

کمی اطراف رو جمع و جور کردم تا همه جا بشن.

همین که غذا رو خوردیم علی چهارزانو رو به روم نشست و

گفت: حاجی یه کیشمیشی چهارلیتری انداختم بیاریم بریم

بالا؟

ابروهام بالا پرید.

_ نه لازم نیست، دایه این جا نماز می خونه می خواهید از خونه
ی من با بوی نجسی برید بیرون؟

علی نوچی کرد و شلنگ قلیون رو کش رفت.

_ باشه پس می ذارم کنار برای بعد.

صابر سریع گفت: برنامه بریزیم بریم شمال ها؟

شاهین سیی پوست کند و به سمتم گرفت.

_ همین تابستون بریم به یاد قدیم لخت کنیم بریزیم تو آب.
خنده م گرفت.

_ الان همتون خانواده دارید پس با خانواده میریم.

شاهین پوفی کشید.

_ ضد حال نزن دیگه براکم، ما که زن بچه ندارید چی؟

سیب رو از دستش گرفتم.

_ می تونید نیاید.

صدای صابر و شاهین بالا رفت حسابی شاکی بودن ولی بقیه
کیفشون کوک بود.

داروف

سحر نصیری

بعد از کلی سر و صدا و کل کل بالاخره تصمیم به رفتن گرفتم.
آراز و شاهین کمی بیشتر موندن و کمک کردن تا خونه رو تمیز
کنیم.

بعد از رفتنشون روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو با
خستگی بستم.

(از گل و گیاه خوشت میاد؟)

(اوهوم، واسه همین عاشق جنگل های شمالم.)

(این تابستون هم باید بریم، همه با هم!)

(ما هم جزو همه ایم؟)

(وقتی پاتون به گله باز شد یعنی تا همیشه جزو همین خانواده
اید.)

چشم هام باز شد و به سقف خیره موندم، این حرف ها
کجای مغزم قایم شده بودن؟

بهش گفته بودم تا همیشه عضو همین خانواده ست و حالا
از خودم و این خانواده رونده بودمش.

به هر حال یه سفر شمال بهش بدهکار بودم.

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

داروف

گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و گالری رو بعد از زدن رمز باز کردم.

عکس هایی که نه اون حذفشون کرده بود و نه من.

یکی از عکس هاش رو باز کردم و بهش خیره شدم.

زیبونش رو بیرون آورده بود، یه چشمش رو بسته بود و ژست پرواز کردن گرفته بود، آراز هم از پشت براش شاخ گذاشته بود.

کم کم لبخندی روی لبم نشست.

VIP

exChange Group

ROMAN

عکس بعدی هم کم از قبلی نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و همون جا متوقف شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با انگشت اشاره ضربه ای به عکسش زدم و آروم زمزمه کردم: شتو بووگم شیرین شمامه، یا به گِشتی مشکلاتکان حل گیم یا فکر و خیالو له سَرِم بگره!

(دیوونه م کردی شیرین، یا بیا همه ی مشکلات رو حل کنیم یا فکر و خیالت رو از سرم بگیر!)

با انگشت شست و اشاره فشاری به چشم هام آوردم و نفسم رو حبس کردم.

انگار کم کم باید اعتراف می کردم دلم برای بودنش توی نزدیک ترین فاصله به خودم تنگ شده بود.

شاید بابد مجبورش می کردم برگرده!

دستم به سمت شماره ش رفت نگاهی به صفحه انداختم و مکث کردم.

نمی خواستم با یه پسر غریبه تو اون خونه تنها باشه، اگه میزد به سرش و از سر لجبازی حماقت می کرد چی؟ نه این یکی رو هیچ جوره نمی تونستم تحمل کنم.

داروف

سحر نصیری

همه ی دلبری هاش، رفتارهای شیرینش، خنده های بلندش،
توی کوچه دویدن هاش، این اطراف چرخیدن هاش همیشه
مال من بود!

صفحه پیام رو باز کردم و حلقه ی آخرین دفاعم شکست.
دستم که شروع به نوشتن کرد فهمیدم بدنم دیگه از بخش
منطقی مغزم دستور نمی گیره.

من هیچی از این حس و حال نمی فهمیدم فقط دلم براش
تنگ شده بود و تا بر نمی گشت آروم نمی گرفتم.

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و به صفحه ی گوشی و
متنی که نوشته بودم خیره شدم، دیگه کنترل هیچ چیز دست
من نبود!

exChange Group * * *

ROMAN آشوب

کاری از EXCHANGE GROUP

از محبوب و آقا احمد تشکری کردم و به سمت اتاق راه افتادم، از وقتی پسرش برگشته بود احساس معذب بودن می کردم.

دلم می خواست برگردم خونه ولی حس می کردم آمادگی رو به رویی با امیر کورد رو ندارم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، هنوز از فکر اون شب دست و بدنم می لرزید بالاخره اعتراف کرده بودم.

هیچ وقت توی زندگیم انقدر استرس نکشیده بودم.

وقتی با موتورش از کنارم گذشت یه قطره اشک از چشم هام فرو ریخت، حس کردم همه چیز تموم شده.

حس کردم دیگه حتی نباید روی کوچیک ترین کمکش حساب باز کنم حتما خیلی ازم ناامید شده بود.

چشم هام رو بستم و صورتش جلوی چشم هام ظاهر شد، یعنی اون شب آخرین شبی بود که چشم های گرمش رو می دیدم؟

درد عمیقی رو سمت چپ سینه م حس می کردم.

کاش به حسی که بهش داشتم ایمان میآورد.

برای من سخت بود غرورم رو نادیده بگیرم و به مردی مثل اون اعتراف کنم ولی همه چیز رو زیر پا گذاشتم چون امیر کورد مردی بود که ارزش این کار رو داشت و آگه ذره ای به داشتنش امید داشتم حاضر بودم بارها با لحن و رفتارهای متفاوت بهش اعتراف کنم دوسش دارم.

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم، خدایا این قلب نا آروم و بیتاب رو به خودت سپردم امونش بده، بذار این امانتی که دیگه برای من نیست برسه به دست امانت دارش!

VIP

exChange Group

ROMAN

کل روزهایی که این جا بودم به این فکرمی کردم اون هم دلش برای من تنگ میشه؟

اون هم به روزهایی که با هم گذروندیم فکر می کنه یا مثل یه رهگذر ساده فراموش شدم؟

گوشیم رو کنار گوشم گذاشتم و چشم هام رو بستم، دلتنگ و بی قرار بودم اجازه دادم یه قطره اشک راه خودش رو روی صورتم باز کنه.

شب چرا می کشد مرا؟

تو نشسته ای کجای ماجرا؟

من چنان گریه می کنم که خدا بغل کند مگر مرا...

عمر همه لحظه ی وداع ست و صدای پایت آخرین صداست!

ای گریه های بعد از این خاطر منمانده شهر من کجاست...

دستی به صورتم کشیدم، یه جا خونده بودم آدم ها هیچوقت عشقی که برایش گریه کردن رو از یاد نمیرن.

کاش یه مثال نقض برایش وجود داشت و من می تونستم این عشق رو از یاد ببرم.

سرم رو توی بالشت فرو کردم و چشم هام رو محکم به هم فشار دادم کاش می تونستم یقه ش رو بگیرم و تک تک این اشک ها رو بهش نشون بدم و بگم باید مسولیت این گریه ها رو گردن بگیره باید تقاص همه ی غصه خوردن هام رو پس بده!

نمی دونم شاید لازم بود من این رنج و غم رو تحمل کنم تا بزرگ بشم تا مثل یه آهن گداخته مقاومتم بالا بره و پخته تر شم.

انقدر سرم توی بالشت بود که نفهمیدم چه طور خوابم برد. صبح با نوری که از پنجره به صورتم می خورد از خواب پریدم، اخمی روی صورتم نشست.

توی خونه ی خودمون که بودیم اتاقم تاریک بود و راحت تر می تونستم بخوابم.

گوشیم رو برداشتم تا نگاهی به ساعت بندازم. به محض روشن شدن گوشی اسم امیر کورد روی صفحه خودنمایی کرد!

چند لحظه بهت زده به صفحه ی گوشی خیره شدم، امیر
 کورد بهم پیام داده بود؟

قلبم محکم شروع به کوبیدن خودش به در و دیوار کرد.

سریع نشستم و با دست های لرزون گوشی رو از صورتم دور
 کردم انگار دلم نمیومد پیامش رو باز کنم.

حسی که توی دلم بود دلشوره بود یا ذوق نمی دونم ولی
 دستم به باز کردن پیامش نمی رفت اگه چیزی نوشته بود که
 ذوقم کور میشد چی؟

بالاخره دل رو به دریا زدم و پیام رو باز کردم.

چند لحظه طول کشید تا بتونم متن پیام رو بخونم.

دوباره و دوباره از روش خوندم انقدر که حرف به حرفش رو
 از بر شدم.

exChange Group
 (زوو بَرُو ملوچک!)

چشمم به صفحه ی گوشی خشک شده بود تنها کلمه ای که
 معنیش رو فهمیدم ملوچک بود، دلم نمی خواست بدونم
 چی گفته فقط می خواستم تا مدت ها به این نوشته ی کوتاه
 کردی خیره بمونم!

بالاخره به خودم اومدم و سریع از صفحه ی پیام بیرون رفتم
شماره ی مینا رو پیدا کردم و بهش پیام دادم: (سلام مینا جان
ببخشید این موقع مزاحم شدم یه جمله برات می فرستم
میشه برام معنی کنی؟)

تا به پیامم جواب بده چندبار دور خودم گشتم، صفحه ی
گوشی که روشن شد سریع خیمه زدم روش.

(سلام مراحمی عزیزم بگو ببینم چیه؟)
با استرس لبم رو گاز گرفتم و سریع جمله رو واسش تایپ
کردم.

(زوو بزو ملوچک!)

با دست هایی عرق کرده به صفحه ی گوشی خیره موندم.

یعنی بعد از این همه روز چی می خواست بهم بگه؟
نگاهم همچنان به صفحه ی گوشی بود که یهو پیام اومد.
سریع صفحه ی گوشی رو باز کردم و گیج و منگ بهش خیره
شدم.

(زود برگرد گنجشک!)

بدنم هیچ علاقه ای به ادامه ی حیات نشون نداد و نفسم
بند اومد، ازم خواسته بود برگردم؟

می خواست زودتر برگردم پیشش؟

یعنی دلش برام تنگ شده بود یا... نکنه می خواست بهم بگه
فکرش رو از سرم بیرون کنم؟

تا چند دقیقه بی حرکت روی تخت نشستم حتی خوابش هم
نمی دیدم چنین پیامی از امیر کورد دریافت کنم اصلا نمی
دونستم باید چیکار کنم.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم آبی به دست و صورتم
زدم و به طرف محبوب رفتم.

_محبوب من امروز بر می گردم خونه.

با تعجب نگاهم کرد.

_ چرا انقدر یهویی؟

مگه قرار نبود باز هم بمونی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ صاحب کارم زنگ زد گفت زود برگردم مرخصیم تمومه.

آهانی گفت.

پشت میز نشستم و به دستم خیره شدم، از اینجا موندن خسته شده بودم ولی نمی خواستم فکر کنه هروقت که اون می خواد من بر می گردم پیشش.

بر می گشتم ولی نمی داشتم خبر دار بشه می خواستم بدونم اگه نرم باز هم پیگیری می کنه و بهم پیام میده یا بیخیالم همیشه!

بعد از خوردن غذا به سمت اتاقم راه افتادم و سریع لباس هام رو جمع کردم.

ساک کوچیکی که آورده بودم رو توی دستم گرفتم و با ذوق از اتاق خارج شدم.

با روشن شدن صفحه گوشیم سریع بازش کردم.

با دیدن اسم مینا روی صفحه ذوقم کور شد.

(حالا کی این طور عاجزانه و با تحکم از خانوم خواسته که زود برگردن؟)

لبم رو گاز گرفتم و با لبخند براش تایپ کردم: (خان داداشتون!)

_محبوب من دارم میرم کاری نداری؟

از اقا احمد هم تشکر و معذرت خواهی کن.

به سمتم اومد و صورتتم رو بوسید.

_بسلامت دخترم مواظب خودت باش.

لبخندی بهش زدم و به آژانس زنگ زدم، روز اولی که با اون اوضاع افسرده و داغون به این جا اومدم فکر نمی کردم انقدر با هیجان برگردم.

سوار ماشین شدم و با دلشوره به بیرون خیره شدم.

هیچ کس نمی دونست دارم بر می گردم خونه باید گوش آراز رو هم می کشیدم که یه وقت پیش امیر کورد چیزی نگه.

به التماس های مینا راجع به فهمیدن قضیه جواب ندادم و با خنده صفحه ی گوشی رو بستم.

بعدا همه چیز رو مفصل واسش تعریف می کردن.

داروف

سحر نصیری

بعد از حساب کردن کرایه؛ سر کوچه از ماشین پیاده شدم و با ذوق به سمت خونه راه افتادم وسط ظهر بود و توی کوچه و خیابون پرنده پر نمیزد.

فصل سوم باوان:

(به خانه ی پدری باوان می گویند، وقتی کسی به یکی میگه باوانم ینی اونقد با من و رگ و ریشه م یکی شدی که برام مثل خانه ی پدری میمونی.)

کاری از EXCHANGING GROUP

همین که به در خونه رسیدم با شنیدن سر و صدایی که از داخل میومد و نیمه باز بودن در حیاط دلم گواهی بد داد.
ساک رو همون جا ول کردم و با وحشت به سمت در هجوم بردم.

با دیدن صحنه ی رو به روم ماتم برد خدایا این چه مصیبتیه، اجازه می دادی خوشحالیم حداقل یه روز طول بکشه!

ساجدی و آراز وسط حیاط با هم درگیر شده بودن نمی دونم دعواشون سر چی بود ولی صورت و لب آراز کاملا کبود بود.

پول رو نمیدی پررو بازی هم در میاری ها؟

پشتت به کی گرمه پدرسگ؟

با هل دادن آراز، آراز پاش به پله گیر کرد و سرش محکم به لبه ی پله خورد با وحشت به نگاهش کردم.

هیچکدوم متوجه ی من نبودن و من از ترس خشکم زده بود.

با این همه بدهی پول دیه ت رو که جور میشه حروم خور!

دستش به سمت گردن آراز که رفت با جیغ خفیفی خیز برداشتم سمتش و محکم بازوش رو کشیدم.

جفتشون تازه متوجه ی من شده بودن.

ساجدی محکم هلم داد عقب روی زمین پرت شدم.

_ گم شو اون ور بچه.

_ آشوب برو بیرون، برو کمک بیار...

با سیلی که تو گوشش خورد ساکت شد.

پشت سرش خون میومد!

ساجدی انگار از این دست و پا زدن و زجر کشیدنمون لذت

می برد همیشه انگار یه کینه ای از ما و اکبر داشت چند وقتی

بود ازش خبری نبود و الان...

با قرار گرفتن دوباره ی دستش روی گلوی آراز با ترس از جا

پریدم.

هیچ کدوممون حریف این بیشرف نبودیم.

با حق حق نگاهشون کردم نگاهم رو با وحشت به اطراف

دوختم با دیدن سنگی که گوشه ی حیاط افتاده بود خون

جلوی چشم هام رو گرفت!

به سمتش خیز برداشتم و سریع خودم رو بهشون رسوندم،

فقط می خواستم بیهوشش کنم تا یکی به دادمون برسه همین

که سنگ رو بالای سرش بردم آراز با بهت و چشم هایی گرده

شده بهم نگاه کرد، زاهدی با دیدن نگاه آراز سریع به سمتم برگشت ولی دیر شده بود، سنگ علیرغم میل باطنیم با تمام قدرتم روی شقیقه ش فرود اومد!

خون از سرش بیرون جهید و در مقابل نگاه ناباور من و آراز بیهوش روی زمین افتاد.

توی صدم ثانیه روی زمین پر از خون شد.

با بهت و وحشت قدمی به عقب برداشتم.

_ک... کشتمش!

آراز به زور و ترس و لرز خودش رو جلو کشید، دستش رو زیر بینیش گذاشت.

_ن... نفس نمی کشه آشوب!

یه قدم دیگه به عقب برداشتم، اشک هام از بند اومده بود.

_برو... آشوب برو!

کیفت رو بردار فرار کن برو پیش امیر کورد نذار کسی تورو ببینه جوری که اصلا انگار برنگشتی بگو امیر کورد بهت پناه بده من حواسم به همه چیز هست!

سرم رو به دو طرف تکون دادم همه ی تنم می لرزید و مدام
قصد انکار داشتم.

_نمرده نه آراز؟

نمرده که؟

تورو خدا یه چیزی بگو من نمیرم من کشتمش تنهات نمی
ذارم.

با حرص گفتم: برو آشوب این جوری جفتمون شریک جرم
میشیم میریم گوشه زندون کاری از دست کسی بر نیاید برو
به امیر کورد بگو فراریت بده!

خودش از درد نمی تونست تکون بخوره و همون جا روی پله
ها افتاده بود اون وقت از من انتظار فرار داشت.
کم کم گریه ش گرفت.

_برو آجی برو دورت بگردم مرگ آراز برو آشوب، می برنت
زندان من بیچاره میشم این تن بمیره فرار کن!
با دودلی و گریه عقب عقب رفتم.

_می...میرم به امیر کورد میگم کمکمون کنه نجات میدم
داداشی نترسیا.

سر تکون داد و منتظر موند تا از در خارج بشم.
نگاه آخرم رو بهش انداختم و از در خارج شدم ساکم رو از
روی زمین برداشتم و با تمام توان شروع به دویدن کردم.

مقصدم خونه ی اون بود تا پناهم بشه، مثل همیشه!
مثل همون شبی که مثل گنجشک توی بارون می لرزیدم و یه
نفس می دویدم، الان هم نفسم بند اومده بود، یعنی.... یعنی
من قاتل شده بودم؟
وای خدا اگه کسی می فهمید می بردنم زندان، قتل عمد بود
حتما اعدام می شدم.
خدایا خودت بهم رحم کن!

سعی کردم از خلوت ترین راهی که می توانستم خودم رو به دم
خونشون برسونم.

همین که رسیدم چندبار با تمام قدرت به در کوبیدم.
نگاه خیسم پر استرس اطراف رو می پایید که مبادا کسی
متوجه حضورم بشه.

همین که در حیاط باز شد و چشمم بهش افتاد صدای هق
هقم بلند شد، جاخورده و پر بهت بهم خیره شد، خشکش
زده بود!

سریع هلش دادم داخل خونه و در رو بستم.

با ترس رو به صورت متعجبش هق زدم.

_امیر کوردا!

به خودش اومد و دو طرف بازوم رو گرفت.

_گنجشک؟

چیشده دختر چرا گریه می کنی؟

با دستم به عقب اشاره زدم.

_من... من یه نفر رو کشتم امیر کوردا!

گیج و سرگردون نگاهم کرد فشاری به بازوم آورد و محکم نگاهم داشت.

_آروم باش دختر آروم باش گریه نکن ببینم چیشده وقتی این جوری حق میزنی انتظار داری من چیو بفهمم؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به زور بهش بفهمونم چیشده.

_یکی از طلبکارا اومد دم خونه داشت آراز رو میزد، من ترسیدم با سنگ زدم... زدم تو سرش بعد یدفعه همه جا پر از خون شد آراز گفت نفس نمی کشه حتما مرده به من... من گفت فرار کنم اومدم این جا قايم بشم!

با وحشت و نگرانی نگاهم کرد و لب هاش رو به هم فشار داد.

دستش رو گرفتم با گریه گفتم: امیر منو از اینجا بیر تورو خدا منو فراری بده من قاتلم اعدام می کنن!

دستش رو دور شونه انداخت و چندبار آروم به پشتم کوبید.

_گیانم... گیانم ملوچک (جانم... جانم گنجشک)

سر نصیری

داروف

آروم باش اصلا از کجا معلوم مرده باشه گریه نکن من
درستش می کنم، آراز کجاست؟

یارو صورتت رو دید؟

سریع سر تکون دادم.

_ آره منو دید حتی هلم داد عقب!

صورتش در هم رفت و کلافه دستی به موهای کوتاهش
کشید.

_ بهوش هم بیاد دردرس همیشه احضارت می کنن!

با گریه چنگی به یقه ش زدم.

_ تورو خدا فراریم بده امیر نذار دستشون بهم برسه!

سریع گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

_ کسی می دونه برگشتی؟

_ نه فقط آراز و محبوب!

سری تکون داد و تند تند شماره گرفت.

_ این جوری بهتره!

گوشی رو دم گوشش گذاشت و ازم فاصله گرفت.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ الو شاهین؟

تکیه م رو به در دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، چشم هام از گریه می سوخت.

الهی بمیرم بیچاره آرام کاش یکی به دادش می رسید.

نمی دونم چه قدر به در تکیه داده بودم و به نتیجه ی وحشتناک کارم فکر می کردم که با یه ساک کوچیک از خونه بیرون زد.

سریع پشت دستم رو روی صورت خیسم کشیدم.

_ چیشده امیر؟

دستم رو کشید تا از روی زمین بلند بشم.

در خونه رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

_ زنگ زدم شاهین و شاهو دارن میرن دم خونتون نگران نباش نمی ذارم اسمی از تو جایی بیاد.

محکم دستش رو فشار دادم.

_ کجا میریم امیر؟

منو به سمت ماشینش کشید و سریع در رو باز کرد.

_سوار شو میریم یه جا تا آب ها از آسیاب بیفته زودباش
گنجشک معطل نکن!

با پا روی زمین ضرب گرفتم همین که نشست با لب های
لرزون پرسیدم: تکلیف آراز چی میشه امیر؟
پاش رو روی گاز فشار داد.
_گفتم بERN بیمارستان بستریش کنن تا پاش به بازداشتگاه باز
نشه.

دوباره اشک هام راه افتادن.
_وای بیچاره آراز اگه مرده باشه چیکار کنیم امیر؟
دستم رو گرفت و فشار آرومی بهش آورد.

سحر نصیری

داروف

_گریه نکن ملوچک بهت قول میدم زنده میمونه نگران نباش.

دستم توی دست بزرگش می لرزید، محکم تر بین مشتش قایمش کرد.

_ما... کجا میریم امیر؟

_کرمانشاه!

بهت زده نگاهش کردم.

_چی؟

آخه چرا اون جا؟

به رو به رو خیره شد.

_من جایی رو جز اون جا نمی شناسم در ضمن نزدیک مرزه!

لب هام لرزید. ☆ exchange group

_منظورت اینه که اگه اتفاقی افتاد می خوام منو از مرز فراری بدی؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خودمم باهات میام نترس نمی دارم دست کسی بهت برسه
گنجشک.

نفسم آروم بالا اومد.

این امیر کورد بود دوباره پناهم شده بود و داشت از جونش
مایه می داشت تا نذاره کسی اذیتم کنه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

دستم هنوز توس دستش فشرده میشد، حرکتی انجام ندادم
و انگار اون هم قصد نداشت عقب بکشه.

اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم از دست کوبش قلبم سرسام
می گرفتم ولی الان از شدت ترس تنها چیزی که از دست
هاش می خواستم آرامش بود.

انقدر توی فکر و خیال غرق بودم که کم کم خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشت که با تکون های محکم ماشین یهو
با وحشت از خواب پریدم.

_چی... چیشده امیر؟ پلیسه؟

سریع به سمتم برگشت.

_ نه آروم باش دختر پلیس کجا بود افتادیم تو خاکی انقدر به این چیزا فکر نکن بین چه جوری رنگت...

قبل از تموم شدن حرفش گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.

با اضطراب و نگرانی از توی ماشین بهش خیره شدم.

از حالت صورتش چیزی معلوم نبود و فقط سرش رو تکون میداد.

انقدر گوشه ی ناختم رو جویدم تا بالاخره سوار ماشین شد.

_ چیشد امیر چی گفتن مرده؟

نگاهی به انگشت هام انداخت و با اخم دستم رو به سمت خودش کشید.

_ نگاه کن چیکار کرده با خودش بچه ای مگه؟

چند بار با انگشت هاش روی ناختم کشید و سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ زنده ست ولی وضعیتش خوب نیست، بخش مراقبت های ویژه س ضربه رو به بدجایی زد.

لبم از بغض لرزید.

_به خدا خودش یدفعه چرخید به سمت من فقط می خواستم بزنم پشتش که بیهوش بشه.

آهی کشید و دوباره ماشین رو راه انداخت.

_کاریه که شده حالا باید دنبال راه حل باشیم، انقدر نشین الکی آبغوره نگیر همه چیز درست میشه.

_آراز کجاست؟

با ملایمت نگاهم کرد.

_بیمارستانه حالش خوبه فقط سرش شکسته، نگران نباش شاهین کنارشه.

خیالم کمی راحت شد و نفسم بالا اومد.

دستی به چشم هام کشیدم.

_چند ساعت دیگه می رسیم؟

نگاهی به گوشیش انداخت.

_پنج ساعت دیگه، جایی پیدا کنم میزنم کنار یه چیزی بخوریم راه زیاده.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_اشتها ندارم.

زیر چشمی نگاهم کرد، متوجه بودم سعی می کنه باهام راه
بیاد و مهربون باشه.

_بهونه نگیر گنجشک، من ناز کشیدن بلد نیستم!
با حرص دست به سینه به بیرون خیره شدم، اشتباه کردم
اصلا نمی تونست مهربون باشه.

نیم ساعتی توی راه بودیم تا به یه رستوران سرراهی رسیدیم.
ماشین رو پارک کرد و اشاره زد پیاده بشم.

_اون جا سرویس داره برو یه آبی به سر و صورتت بزن بیا،
چی می خوری واست سفارش بدم؟

آروم گفتم: به خدا میل نمی کشه.
اخمی کرد و به سمت رستوران راه افتاد.
آهی کشیدم و به سمت سرویس راه افتادم.
چندبار به صورتم آب زدم، خوبه که نمرده بود ولی اگه یکی
از همسایه ها متوجه من شده باشه چی؟
یعنی پلیس می فرستن دنبالم؟
برای همین امیر کورد داشت فراریم می داد؟
شیر آب رو بستم و به سمت رستوران راه افتادم، دم در
منتظرم بود.
همین که بهش رسیدم در رو باز کرد تا وارد بشم.
_خونه ی کی میریم امیر کورد؟
نمی خوام مزاحم کسی بشیم. exchangegroup.com
پشت میز نشست و گفت: میریم پیش دیه هیرو خواهر
بزرگتر دیان خان نگران هیچی نباش، توی روستا خونه خالی
زیاد هست کسی مزاحم نمیشه.
خنده ای که داشت تا روی لب هام میومد رو قورت دادم.

_دایه خبر داره؟

نفس عمیقی کشید.

_نه وقت نشد به کسی اطلاع بدم.

_اگه بهوش بیاد میگه کار من بوده؟

اخمی کرد.

_جرات نمی کنه اسمی از تو بیره.

نفس آرومی کشیدم و با انگشت هام چشم هام رو ماساژ

دادم از بس گریه کرده بودم می سوخت.

با آوردن دو پرس جوجه نگاهی به امیر کورد انداختم.

_من که گفتم میل ندارم.

اشاره ای به غدام زد.

_بشقات رو صاف می کنی، راه زیاده تا برسیم گشنه می مونی.

_ولی...

قاشق و چنگال رو روی بشقاب گذاشت.

_من متوجه نمی شم الان نگران چی هستی آشوب؟

بهت گفتم همه چیز رو بسپار به من درستش می کنم!

به من اعتماد نداری؟

بهش خیره شدم.

_بیشتر از چشم هام.

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

_آفرین دختر خوب حالا غذات رو تا آخر بخور فکر کن

اومدیم مسافرت خب؟

یه مسافرت دونفره!

ته دلم گرم شد، نمی دونم چرا حس می کردم لحنش و چشم

هاش گرم تر از همیشه ست انگار یه چیزهایی تغییر کرده بود!

به زور تا نصفه های بشقاب غذا رو خوردم و عقب کشیدم.

بیشتر دلواپس آراز بودم نمی خواستم پاش به زندان باز بشه

همه ش تقصیر من بود.

امیر کورد از جا بلند شد و پول غذا رو حساب کرد.

سوار ماشین که شدیم سرم رو به شیشه تکیه دادم و با

افسردگی به بیرون خیره شدم.

دوباره سربارش شده بودم.

زیر چشمی نگاهش کردم، با صورتی متفکر و درهم به جلو
خیره شده بود.

_ مثل یه آدم شکسته وبال گردنت شدم...

به خودش اومد و نگاهم کرد.

_ بال و پرت رو می بندم جوش که خورد پرت میدم بری،
خوب نیست گنجشک تو قفس بمونه!

چشم هام رو آرام بستم، من حتی توی این موقعیت هم از
بودن کنارش لذت می بردم و این برام ترسناک بود.

_ گنجشک دنیای تو قفس رو ترجیح میده بهتره بگیم وابسته
ی زندان بان شده.

حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_ گنجشک مغزش کوچیکه نمی دونه چی واسش خوبه چی واسش بده.

اخم کردم، دوباره سعی داشت حرف های خودش رو توی سر من فرو کنه.

_ گنجشک ترجیح میده به تصمیم اشتباه خودش تو قفس بال نزنه و با دل خوش بمیره نه این که با تصمیم درست دیگران فقط نفس بکشه.

فرمون رو توی دستش فشار داد.

_ کی گفته قراره گنجشک توی قفس زندونی بمونه و بال نزنه؟

مگه من مردم؟

مگه بهت نگفتم زود برگرد گنجشک؟!

خشکم زد، ناخودآگاه شروع به بازی با انگشت هام کردم فکر نمی کردم چنین بحثی رو پیش بکشه.

_ مگه هرکاری که میگی رو باید انجام بدم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و آروم گفت: لجباز، باید زودتر از این ها بر می گشتی خونه.

سکوت کردم، آگه می خواست زودتر برگردم باید زودتر بهم زنگ میزد و ازم درخواست می کرد.

نمی دونم چه قدر به اتفاقات امروز فکر کردم که دوباره خوابم برد.

توی کل راه خواب بودم و همه ش خواب های آشفته می دیدم، خواب مرگ ساجدی و پلیس و حتی اعدام شدنم انقدر توی خواب دست و پا زدم تا بالاخره با صدای امیر کورد از خواب پریدم.

چشم هام رو که باز کردم سیاهی شب باعث وحشتم شد.

_ هوا تاریک شده مگه چه قدر خوابیدم؟

کجاایم امیر کورد؟

سرعت ماشین رو کم کرد.

_ رسیدیم کرمانشاه خوشخواب، توی کل راه تو خواب ناله می کردی آشوب.

دستی به چشم هام کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

_ میریم سمت روستا برای همین جاده خاکیه مانتو و شالت رو درست کن تا ده دقیقه ی دیگه میرسیم.

داروف

سحر نصیری

آینه رو پایین دادم و دستی به صورتم و موهام کشیدم.

_راجع به من می خوای چی بهشون بگی امیر؟

چند لحظه مکث کرد.

_همه چیز رو برای دیه هیرو تعریف می کنم کمکمون می کنه

کلید یه خونه رو هم ازش می گیرم، کسی جز اون از اومدنت

به این جا خبردار نمیشه.

با خیال راحت کمی خودم رو مرتب کردم و صاف روی

صندلی نشستم.

خوبه که همه ی وسایل مورد نیازم توی ساک همراهم بود.

VIP

Exchange Group

ROMAN

بالاخره بعد از چند دقیقه ای ماشین رو گوشه ای پارک کرد

و هردو پیاده شدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

همه جا تاریک بود خودم رو بیشتر به امیر نزدیک کردم.
 دستش رو جلو آورد و آروم دستم رو گرفت.
 _نترس گنجشک چیزی نیست من این جام.
 ته دلم گرم شد با قدم های بلند به سمت یه خونه با دری
 بزرگ که تا نیمه باز بود راه افتاد.
 چند لحظه پشت در مکث کرد و دستی بهش کشید.
 _مثل همیشه به روی همه بازه.
 با کنجاوی و استرس بهش نگاه کردم.
 چندتا ضربه ی محکم به در کوبید و همون طور که در رو باز
 می کرد صداش رو بالا برد.
 _دیه هیرو؟ به میوانو بو هات.
 (دیه هیرو؟ بیا برات مهمون اومده.)
 همین که وارد حیاط شدیم با دیدن اون همه آدم که یکی یکی
 از توی خونه بیرون میومدن بهت زده سرجام ایستادم.
 امیر کورد هم مثل من جا خورده به نظر می رسید، انگار انتظار
 دیدن این همه آدم رو نداشت.

_ هیرو به تماشا امیرکورد هاتگه، گری دیان خان هاتکه
بووی نه..._

(هیرو بیا بین امیر کورد اومده پسر دیان خان اومده
دیدنت...)

دقیق متوجه نمی شدم چی میگن فقط معلوم بود از اومدن
امیر کورد حسابی خوشحالن.

با شنیدن صدای بلند مردی که با لباس کردی بالای خونه
ایستاده بود به خودمون اومدیم.

آروم خودم رو پشت امیر کورد قایم کردم و یواشکی به اهالی
خونه نگاه کردم.

چندتا مرد درشت و سن بالا با لباس کردی و خانوم های که
با کنجکاوای بهمون نگاه می کردن جلوی در ایستاده بودن،
حتی بچه هم بینشون بود. exchang

_ تو که گفתי فقط دیه هیرو می فهمه من این جام.

چند لحظه مکث کرد و بعد آروم دستم رو فشار داد.

_ نمی دونستم امشب دورهمی دارن.

داروف

سمر نصیری

دستم رو کشید و چند قدم جلوتر رفت، صورتش درمونده به نظر میرسید ولی صدایش بلند و رسا بود.

_سلام دیه‌زاکان، شرمنده سرزدیچ مزاحم بوویم، وخت نه و له‌برو خور بيم.

(سلام پسر عمه‌ها شرمنده سرزده مزاحم شدیم وقت نشد از قبل خبر بدیم.)

یهو صدایشون با هم بالا رفت و شروع به تعارف کردن. چند نفرشون از پله‌ها پایین اومدن و شونه‌ی امیر کورد رو گرفتن.

_بیره سرگری دیان

بوچی له خسار ویسیاگی مگه...

(بیا بالا پسر دیان چرا تو حیاط ایستادی مگه...)

با پیچیدن صدای عصایی که محکم به زمین کوبیده می‌شد همه ساکت شدن.

_امیر کورد، گورم؟

(امیر کورد، پسرم؟)

با شنیدن صدایی که حدس میزدم دیه هیرو باشه همه کنار رفتن.

خانوم سن بالایی با لباس محلی و قدیمی قشنگی روی پله ها ایستاد و با ناباوری به امیر کورد خیره شد.

امیر کورد دستم رو کشید و با قدم های بلند به سمت دیه هیرو رفتیم.

همین که بهش رسید خم شد، اول شونه هاش و بعد دستش رو بوسید.

دِلِم بوت تَن بوو دیه.

(دلَم برات تنگ شده بود دیه.)

دیه هیرو خم شد و سر امیر کورد رو بوسید.

شیره گر، گرم یادگاری دیانم اگر ایسه بمرم اتر هیچم له خوا نگرک. شیره گرگم وینا، بالاخره دووای آم همگه ساله، له گیو خورم له ناگری ایسته گوتو بیرو دیه هیروو لگرا چاوه نوارته؟ آونه بی وفا نوی یادگارم.

(شیره کر، پسرم بادگار دیانم اگه الان بمیرم دیگه چیزی از خدا نمی خوام شیر مردم رو بالاخره بعد این همه سال دیدم،

سحر نصیری

داروف

از کی خبری از من نمی گیری بالاخره یادت افتاد دیه هیرو
اینجا منتظرته؟

انقدر بی وفا نبودی یادگارم.)

لحن حرف هاش حسابی سوزناک بود معلوم بود خیلی
دلتنگه امیر کورد بوده.

نمی دونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم زیر
سنگینی اون همه نگاه حس غریبی داشتم.

دیه دست دور گردن امیر کورد انداخت و نم چشم هاش رو
گرفت.

برویمه ناو شیره گر دیه بویتو ساقه و، قسه ی فرم هس
بوت...

کاری از EXCHANGING GROUP

(بریم تو شیره کر عمه دورت بگرده کلی حرف دارم واست...)

_هیرو بیسه ایمیچ خالوزاگ گیانکمان بوینیم. ایژی فره دلتنگی وی، گرکته ایمه بزویم صوحا بینو تا تو تاسه و له معشوقه و بشیکه؟

(هیرو صبر کن ما هم پسر دای جان رو ببینیم مثل این که خیلی دلتنگ بودی، می خوام ما بریم صبح بیایم تا تو به معشوقت برسی؟)

با تموم شدن حرف مردی که کنار امیر کورد ایستاده بود همه خندیدن.

دیه سری تکون داد و برگشت جوابش رو بده که چشمش به منی که پشت سر امیر کورد قایم شده بودم افتاد. مکشش که طولانی شد نگاه همه روی من چرخید.

امیر کورد به سمتم برگشت و آروم پشت دستم رو نوازش کرد، هجوم خون به گونه هام باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد.

نمی دونستم چی بگم یا چیکار کنم گیج و درمونده نگاهشون کردم.

برعکس همه ی این زمان که کردی حرف میزدن دیه هیرو
لحنش رو عوض کرد انگار که طرف صحبتش من بودم!

_این دختر کیه با خودت آوردی روستا شیره کر؟!

محکم و مضطرب دست امیر کورد رو فشار دادم که باعث
شد نوازش هاش رو از سر بگیره.

هرجوابی که می داد باعث سوتفاهم بود این وقت شب یه
دختر تنها همراه با امیر کورد به روستا اومده بود، صورت امیر
کورد هم درمونده به نظر می رسید.

همه منتظر به امیر خیره بودن.

چند لحظه مکث کرد انگار که بالاخره تصمیمش رو گرفته
باشه، نگاه قاطعش رو به چشم هام دوخت و آروم پلک زد،
بیشتر از هر زمانی بهش اعتماد داشتم، با بلند شدن صدای
محکم و گرمش قلبم از سینه جدا شد!

_این دختر عروسمه دیه هیرو!

همه برای لحظه ای خشکشون زد ولی من مردم!

نبضم رو حس نمی کردم، می دونستم دروغه می دونستم
مجبور شد این حرف رو بزنه به جز این هیچ دلیل منطقی

سحر نصیری

داروف

دیگه ای نداشت، می دونستم هیچی واقعی نیست ولی نمی
تونستم جلوی بند اومدن نفسم رو بگیرم.

امیر کورد بود!

جلوی این همه آدم داد زد و گفت من عروسشم... من
عروس امیر کوردم!

صدای جیغ و کل کشیدن خانوم ها که بلند شد؛ بالاخره به
خودم اومدم گیج و ناباور بهشون خیره شدم.

دیه هیرو سریع با قدم های چابک خودش رو به من رسوند
و محکم بغلم کرد.

دستم از دست امیر کورد بیرون کشیده شد.

_ای خواگیان ینی من نمردمو زاوا بونی کوردم وینا؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

گری دیانم بوگو پیاگه، بوکی هاوردگه نشانی من بداء، آخر
بوچی زوتر نتوت شیره گرا؟

(ای خدا یعنی من نمردم و دامادی کوردم رو دیدم؟

پسر دیانم مرد شده عروسش رو آورده نشون من بده آخه
چرا زودتر نگفتی شیره گرا!)

چندبار پیشونیم رو بوسید حسابی گیج شده بودم.

_خوش اومدی عروس بیا داخل چرا دم در ایستادی بیا
دخترم.

با لبخند لرزونی گونه ی چروکیده ش رو بوسیدم و آروم
تشکر کردم.

_ممنون دیه هیرو ببخشید مزاحم شدیم.

_این چه حرفیه قدمتون روی چشم ماست، راه رو باز کنید
تازه عروس رو ببرید داخل خوبیت نداره این وقت شب تو
حیاط باشیم.

بعد از اون خانوم ها یکی یکی جلو اومدن و بغلم کردن، با
لبخندی که به سختی روی لب هام نگه داشته بودم جواب
دادم.

سحر نصیری

داروف

نگاهم مدام پی امیر کورد می چرخید احساس ترس و غریبی
می کردم.

وارد اتاق که شدیم دیه امیر رو صدا زد.

—بیره آگرا شیره گر دانیسه لای ژنو

با غریوی نکا، هر چاوی واوو شوین تو.

(بیا این جا شیره کر بشین کنار عروست احساس غریبی نکنه
همه ش چشمش دنبال تو می گرده.)

امیر کورد از بین آقایونی که دوره ش کرده بودن به سمتمون
اومد.

همین که کنارم نشست نفس آرومی کشیدم.

کمی به سمتم خم شد و آروم گفت: خوبی گنجشک؟

بگم یه چیزی بیارن بخوری؟

تا ده دقیقه دیگه این جا خلوت میشه الکی استرس نداشته
باش.

زیر چشمی نگاهش کردم، من قلبم هنوز از عروس امیر کورد
بودن می لرزید.

کاری از EXCHANGING GROUP

چرا بهشون دروغ گفتم؟

نفس عمیقی کشید.

چاره ای نداشتم تنها طنابی بود که می شد بهش چنگ زد،
بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

همه شون با هم کردی حرف میزدن فقط وقتی من
مخاطباشون بودم لحنشون فارسی میشد ولی لهجه ی
غلیظی داشتن و به سختی متوجه میشدم چی میگن.

بلند شید بریم خونه هامون مسافرها تازه از راه رسیدن
خسته ن بذار استراحت کنن.

امیر کورد از جا بلند شد.

این چه حرفیه پسر عمه شرمنده مزاحم شما هم شدیم.

منم پشت سرش از جا بلند شدم و همراه دیه تا دم در بدرقه
شون کردیم.

هرکدومشون که می خواستن از در خارج بشن منو می
بوسیدن و بهم تبریک می گفتن.

نمی تونستم جلوی لبخندی که روی لبم شکل گرفته بود رو بگیرم.

فقط یکی از دختر عمه هاش به نام مهنا مونده بود.

_بیاید این جا پیش من بشینید ببینم چه خبر شده، به من خبر رسید سها عروس شده تورو هم باهاش داماد کردن شیره کر؟

کار دایه س؟

امیر کورد کنار دیه هیرو نشست و آروم گفت: جوری که فکر می کنید نیست دیه هیرو اجازه بدید توضیح بدم.

مهنا خانوم که کنار من نشست بود لبخند بزرگی زد.

_ببینم این امیر کورد ما اذیتت که نمی کنه؟

از بچگی جلب بود هنوزم دنبال شرمی گرده اصلا چه جوری
با هم آشنا شدید؟

هول شده و پر از خنده نگاهش کردم.

امیر کورد تک سرفه ای کرد.

_ مهنا خاتون!

لحن هشدار گونه ش هم باعث نشد دست بردارن.

_ بین دخترک طفل معصوم چه قدر هم ظریفه آخه خدا به
آدم دوتا چشم داده دختر تورو چه به این مجسمه ابوالهول؟

شبی نصف شبی نمی ترسی ازش؟

دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم از خجالت و خنده
حسابی سرخ شده بودم، اخم های امیر کورد هم هر لحظه
بیشتر توی هم می رفت.

_ گنجشک!

سعی کردم خنده م رو قورت بدم، دیه هیرو با عصا ضربه ای
به بازوی امیر کورد کوبید.

_ چرا این جوری عروس رو صدا می کنی؟

زن ظریفه محبت می خواد جوری صداش کن که انگار می
خوای نوازشش کنی!

دایه این چیزها رو بهت یاد نداده؟

مهنا خانوم لبخندی زد و گفت: تا وقتی این جاست درست
میشه نازار غصه نخور، باید به مردهای روستا بگیم بهش
زن داری یاد بدن راستی اسمت چیه؟

موهام رو پشت گوشم زدم و آروم گفتم: آشوب.

دیه چند لحظه بهم خیره شد.

_پس با همین چشم ها توی دل شیره کر من آشوب بپا
کردی؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم، کف دست هام عرق کرده
بود با این که می دونستم هیچ کدوم این ها واقعی نیست ولی
حسی که توی قلبم می جوشید برای چند دقیقه منو از این
دنیا و بدبختی هاش جدا کرده بود.

_دیه هیرو باید با هم تنها حرف بزنیم، مهمه!

دیه سری تکون داد و دستش رو جلو برد، امیر کورد سریع
دستش رو گرفت و کمکش کرد تا بلند بشه.

_تا روی تختم همراهیم کن.

هر دو به سمت اتاق راه افتادن، مهنا خانوم بازوم رو نوازش کرد.

_گاهی حس می کنم هیرو امیر کورد رو از بچه های خودش هم بیشتر دوست داره اون یادگاره تنها برادرشه.

نگاهم به در اتاق دیه بود، حتما امیر کورد براش همه چیز رو تعریف می کرد.

یعنی ممکن بود نگاهش نسبت بهم عوض بشه؟

از وقتی پام رو گذاشته بودم توی این خونه انقدر آروم شده بودم که دلم نمی خواست هیچی باعث تغییر این حس بشه.

خنده ی آرومی از دهنش بیرون پرید.

_ فردا دیگه هرکی نبوده و ندیده این جا جمع میشن تا عروس
امیر کورد رو ببینن، راستی چه جوری با هم آشنا شدید
خوشگل؟

لبم رو تر کردم.

_ راستش برادر من همسر سهاست توی مراسم و رفت و آمد
ها با هم آشنا شدیم.

سری تکون داد.

_ پس شیره کر زرنگ بود یه دختر داد و یه دختر هم گرفت
نداشت کلاه سرمون بره.

لبخند کمرنگی زدم، کم کم داشتم استرس می گرفتم کاش می
فهمیدم امیر کورد به دیه هیرو چی گفته.

_ من برم رختخوابتون رو بریزم که امیر کورد اومد برید
استراحت کنید.

قبل از این که از جا بلند بشه صدای امیر کورد اومد.

_ آشوب یه لحظه میای.

نفسم حبس شد، حتما همه چیز رو بهش گفته بود.

از مهنا خانوم عذر خواهی کردم و از جا بلند شدم.

همین که وارد اتاق شدم دیه هیرو نگاه پر مکثی به سر تاپام انداخت و با همون لهجه ی غلیظ شروع به حرف زدن کرد.

_ بیا تو دخترم غریبی نکن فکر کن این جا خونه ی خودته.

جلوتر رفتم و آروم کنار امیر کورد نشستم.

_ شرمنده مزاحمتون شدم.

سرش رو تکون داد و دستش رو به سمتم دراز کرد، سریع دستش رو گرفتم.

_ دیگه این حرف رو از دهنش نشنوم نازار، عروسم نشدی دخترم که هستی این راز توی سینه ی خودم می مونه نگران هیچی نباش من این جا مواظبتونم، شده اون خدانشناس بمیره و مجبور بشید تا آخر عمرتون همین جا پیش من بمونید کی می خواد بیاد پی شما؟

آزان؟ مگه تنفنگدار های کوهستان می دارن؟

نفس آرومی کشیدم و دستش رو فشردم.

_ ممنون دیه هیرو شما رو خدا سر راه ما گذاشت.

_ دیگه از این حرف ها نشنوم نازار، مهنا؟

بیا اتاق مهمان رو برای دخترم آماده کن استراحت کنه.

خجالت زده به امیر کورد نگاه کردم، چشم هاش رو به هم
فشرد با محبت نگاهم کرد.

با صدای مهنا خانوم هرسه به سمتش برگشتیم.

_براشون توی اتاق رختخواب ریختم هیرو اتاق مهمان که
فقط یه تخت تک نفره داره.

دیه چشم و ابروی براش اومد.

_عروس رو بیر همون اتاق بخوابه هنوز عقد شناسنامه
نیستن خوبیت نداره شب پیش هم بخوابن.

حسابی خجالت زده شده بودم، سریع از جا بلند شدم.

_من بیرون اتاق می خوابم آشوب نترس.

سری واسش تکون دادم و پشت سر مهنا خانوم که زیر لب
غر غر می کرد راه افتادم.

_بالاخره که زن و شوهرن امشب نه فرداشب بالاخره باید
کنار هم بخوابن چرا اذیتشون کنیم آخه.

آهی کشیدم و وارد اتاقی که بهم نشون داد شدم.

همین که از در بیرون رفت روی تخت نشستم و سرم رو بین
دست هام گرفتم.

سر نصیری

داروف

خسته بودم، دلگیر و تنها بودم و تنهایی باعث می شد بیشتر
بترسم.

لباس راحتی پوشیدم و آرام روی تخت جمع شدم.
همین که چشم هام بسته شد فکر و خیال به سرم هجوم
آورد.

کاش قبل از خواب از امیر کورد می خواستم زنگ بزنه و
ازشون خبر بگیره.
نکنه پلیس بفرستن دنبالم!

VIP

exChange Group

ROMAN

با شنیدن صدای زوزه ی گرگی که از بیرون میومد بیشتر توی
خودم جمع شدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

اتاق قدیمی و کوچیک بود، هیچ روزنه ی نوری هم نداشت و همین بیشتر ترسناکش می کرد.

اتفاقات امروز انقدر سریع و پشت سر هم افتادن که باورم نمی شد الان کجام و کنار کی هستم، هیچوقت فکرش رو نمی کردم پام به اینجا باز بشه.

انقدر مشغول فکر کردن به اتفاقات بودم که با فکریایی درهم خوابم برد.

توی خواب حس خفگی داشتم همه چیز آشفته بود و هرکس از هر طرف بهم هجوم میاورد و بهک تهمت میزد، حس می کردم یکی داره صدام می کنه ولی نمی تونستم جوابش رو بدم!

_گنجشک؟

باز کن چشم هات رو دختر خوب زودباش داری خواب می بینی بیدار شو، نازار؟

یدفعه چشم هام از هم باز شد و نفس عمیقی کشیدم، همین که روی تخت نشستم با دیدن امیر کورد که با نگرانی کنارم نشسته بود و دیه هیرو که دم در ایستاده بود اشک هام روی گونه هام راه گرفتن.

_ هیش گیانگم... گیانگم آروم باش گنجشک من اینجام
باشه؟

گریه نکن شمامه.

دستش رو روی بازوم گذاشت، آروم اشک هام رو پاک کردم
و حق زدم: امیر کورد؟

بهم نزدیک تر شد، چشم هاش روشن و پر محبت بود.

_ گیان امیر کورد؟ چیشده ملوچک؟

خجالت زده چشم بستم.

_ خواب بد دیدم...

چند لحظه مکث کرد و بعد به سمت دیه هیرو برگشت.

_ شما برید من کنارش هستم.

دیه نگاهی بهمون انداخت و بعد از اتاق خارج شد.

امیر کورد کمی به سمتم خم شد و کمک کرد دوباره دراز بکشم،
روی زمین نشست و دستم رو گرفت.

_ بخواب ملوچک من کنارت میمونم.

داروف

سحر نصیری

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به نیمرخ خسته ش خیره شدم.

حسابی پیشش شرمنده بودم، همیشه اذیتش می کردم.

آروم دستش رو بین دست هام فشار دادم.

حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

چرا ازم خواستی زود برگردم؟

نگاهش به در نیمه باز اتاق بود.

معنیش رو کی بهت گفت؟

لبم رو تر کردم.

مینا بهم گفت.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

نباید می فرستادمش توی تیم تو.

با چشم های نیمه باز نگاهش کردم، تنم بغش رو می طلبید.

چرا خواستی زود بر...

چون دلم برات تنگ شده بود ملوچک!

سحر نصیری

داروف

پلک هام که روی هم قرار گرفت یه قطره اشک از کنار
چشمم سر خورد.

دلش برام تنگ شده بود!

امیر کورد

کمرم رو به تخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم، خوابش
برده بود ولی همچنان محکم دستم رو نگه داشته بود.

من واقعا بعد از اون همه روز دلم واسش تنگ شده بود،
عادت کرده بودم به بودنش کنار خودم.

کاری از EXCITINGT GROUP

با دلبری های ریز و درشت و لوس بازی هاش دلم رو به بازی گرفته بود ازش خواستم زود برگرده ولی نمی دونستم چنین فاجعه ای پیش میاد.

برعکس همیشه انقدر حس ترس و وحشت توی وجودم پیچید که دستش رو گرفتم و فراریش دادم، نمی تونستم طاقت بیارم بلایی سرش بیاد یا پاش به کلانتری باز بشه اون گریه ها و التماسش اجازه نداد به چیزی فکر کنم، آوردمش جایی که دست هیچ احدالناسی بهمون نرسه و الان توی این لحظه نمی دونستم باید چیکار کنم.

گیج و منگ بودم، مجبور شدم به همه بگم عروسمه تا بیخیال پرس و جو بشن جدای از اون بهونه ی دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

همه چیز رو برای دیه هیرو تعریف کردم. خوش قلب تر از این حرف ها بود، آشوب حسابی به دلش نشسته بود این دختر مهره ی مار داشت انگاری. آشوب ترسیده بود این وحشت توی وجودش نشسته بود و نمی تونستم خودم رو راضی کنم که یه قدم هم ازش فاصله بگیرم باید اون رو کنار خودم نگه می داشتم.

به محض طلوع آفتاب دستم رو آروم از زیر دستش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

خونه خالی بود در رو که باز کردم متوجه شدم دیه روی بالکن نشسته و خمیر درست می کنه.

_ صحو وه خیر دیه.

(صبح بخیر دیه.)

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ اولین دفعه س ناوی خیل و طایفه له آم رسمان مائه هس.

(اولین باره توی ایل و طایفه از این رسم ها داریم.)

با تعجب نگاهش کردم.

_ چه رسمه دیه، چیوگه؟ (چه رسمی دیه چیشده مگه؟)

سینی خمیر رو هل داد. exChange

_ آمیکه گری طایفه، معشوقه ی پیرته مال، شوپچ له لایا

بخفیت و صوحیش وه روی خوش و واز صوح وه خیر

پیژیت.... استغفرالله.

داروف

سحر نصیری

(این که پسر ایل معشوقه ش رو بیاره خونه شبم پیشش بخوابه و صبح بیاد با روی باز صبح بخیر بگه... استغفرالله.)
بهت زده نگاهش کردم، تازه فهمیدم قضیه از کجا آب می خورد.

_آمه چه قسیکه دیه، هیمه دویشو ویکو قسماں کرد،
خویچو آزانی چیوگه، آم بَسَه زوانه دویشو ناوی خَهو ترسیاو
مِن...

(این چه حرفیه دیه ما دیشب با هم حرف زدیم خودت می دونی چه اتفاقی افتاده این بچه دیشب تو خواب ترسیده بود
من...)
سر تکون داد.

_خاسَه خاسَه ... ایژی مَن کویرم ناوینم چون تماشای
کنیشکی مردم آکا، گیان امیر کورد گیانگم؟ (خبه خبه...
انگار من کورم نمی بینم چه طوری به دختر مردم نگاه می کنه،
گیان امیر کورد... گیانم؟)
تک سرفه ای کردم، دیشب بند رو آب داده بودم و حسابی
گیرم انداخته بود.

— واینه که فکر اکن نیه من فقط...

(اون طور که فکر می کنید نیست من فقط...)

دستش رو بالا گرفت.

— شوینی دلیل و بهانه نیم، من نایلم کنیشکو و گری نامحرم
ناوی مالیم بوون!

(دنبال دلیل و بهونه نیستم من دختر و پسر نامحرم توی
خونه م نگه نمی دارم!)

لب هام رو به هم فشار دادم.

— دیه هیرو خریکی اشتباه تصور آکی، من چاوی ناپاکم هس؟

(دیه هیرو دارید اشتباه می کنید من چشم ناپاک دارم؟)

بهم اخم کرد.

— منیچ نموت چاوو ناپاگه ولی عشق و عاشقی آم قسانه سری

ناویتو، وختی یکی کو گرک چاوو واوه شوینیو، دویشه ویچ فره

رحم کرد پیتان!

بیژه بزائم آم کنیشکه خوشی گزکی؟

(منم نگفتم چشم ناپاک داری ولی عشق و عاشقی این حرف
ها سرش همیشه وقتی یکی رو بخوای چشمت هرجایی دنبالش
می کنه دیشب هم خیلی بهتون رحم کردم!

بگو ببینم این دختره دوست داره؟)

دستی رو صورتتم کشیدم.

اول صبحی عجب گیری کرده بودم.

_ واینه ایژی. (این طور میگه.)

_ تو چی خاطریو گرک؟ (تو چی خاطرش رو می خوای؟)

لبم رو تر کردم.

_ مناله دیه فره... (بچه ست دیه خیلی...)

با عصا ضربه ای به بازوم کوبید.

_ کنیشکی هاو سنی آم له دیهات منال یان هس، اگر نه وگرک

بیژه پیم، مهری کوتگه دِلِم گرکمه بویتو بوکی خوم.

(دخترهای سن این توی روستا بچه دارن، اگه نمی خوایش

به من بگو، مهرش به دلم افتاده می خوام که عروسم بشه.)

داروف

سحر نصیری

جا خورده بهش خیره شدم، دیه هیرو همیشه همین جوری بود.

همه چیز رو آسون می گرفت و سرسری ازش می گذشت حرف بقیه هم براش مهم نبود.

باورم نمی شد بحث به اینجا کشیده شده.

حتی نمی تونستم زبون باز کنم و حرفم رو بزنم.

VIP

خودش رو از روی بالکن جلو کشید.

_خو پس دلو نی پی وه، خیالم راحت بو...

(مثل این که علاقه ای نداری خیالم راحت شد...)

خم شد و رو به مهنا که تازه از زیرزمین بیرون اومده بود داد زد: مَهنا برو وه گَر بچوگگهی ستار که تازه هاتگه له شار بیژ

کاری از EXCITINGT GROUP

بوی ژنم نیاو... (مهنا برو به پسر کوچیکه ی ستار که تازه از شهر اومده بگو بیاد برایش عروس انت...)

بی هوا و سریع خیز برداشتم و بازوش رو گرفتم، حسابی اعصابم رو به هم ریخته بود.

دیه... دیه هیرو چی آگهی؟!

(دیه... دیه هیرو داری چیکار می کنی!)

وِتم که لهی خوشم هاتگه گرگمه...

(گفتم که ازش خوشم اومده می خوام...)

از بین دندون هام غریدم: امانته وه دسم دیه، امانته ناتوانم وه چاویکی تر بیوینم.

(دستم امانته دیه، امانته نمی تونم به چشم دیگه ای نگاهش کنم.)

عقب تر اومد و تکیه ش رو به دیوار داد.

خاسه یینی اگر امانت نوایا، وه چاویکی تر آووینا؟ (خوبه، یعنی آگه امانت نبود به چشم دیگه ای نگاهش می کردی؟)

کلاف لب هام رو به هم فشار دادم.

_ نازانم... خوشم تی لی!

(نمی دونم... ازش خوشم میادا!)

سرش رو با تاسف به دو طرف تگون داد.

_ ناوی رگی کورد جماعت گسم نویناگه له عاشقی آواینه ترسنوک ویت، دیان له بر تو آشه فره خجالت ویت.

(تورگ کورد جماعت کسی رو ندیدم این جوری توی عاشقی کردن ترسو باشو دیان باید به خاطر خجالت زده باشه.)
آهی کشیدم و چشم هام رو بستم.

_ ترس نیه دیه من فقط...

(ترس نیست دیه من فقط...)

اصلا اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد و فقط حمله می کرد.

_ وه امانتی گرانبهاو بیژه دیه هیرو کنیشکو گری نامحرم له ناوی مالی نایلت اگر گرکتانه تا وختیک آژان تیت، له لای یکوون، آشه محرم بون!

(به امانتی گرانبهات بگو دیه هیرو دختر و پسر نامحرم که از قضا به هم حس دارن توی یه خونه نگه نمی داره اگه می خواید تا وقتی آژان بیاد کنار هم باشید باید محرم بشید!)

چند لحظه مکث کردم تا جفتمون آروم تر بشیم.

_تِنیا کسِیکه لَه گِرا اناسه مِمنم، خوت که ویناو دویشو لَه خَوا
چون اینالان، دیه ناتوانم هَر وا وِلی گم وه امانی خوا، ازانم
دلرحمی، آم قسانِیچتَه لَه سَر صلاح و مصلحتَه ولی الان
وختی نیه.

(تنها کسی که این جا می شناسه منم، خودت که دیدی
دیشب تو خواب چه جوری ناله می کرد دیه نمی تونم همین
جوری ولش کنم به امون خدا، می دونم دلرحمی این حرف
هات هم از سر صلاح و مصلحتَه ولی الان وقتش نیست.)
سینی خمیر رو دوباره به سمت خودش کشید.

_اگر ناتوانی خوم الیا قسه بکم؟

(اگه نمی تونی خودم بهش بگم؟)

نفس پر صدایی کشیدم.

_گرکته تَلَه م بو دانیت؟

گرکته مته وه خشاش بنه‌ی، من تو اناسم دیه.

(می خوای منو بندازی توی دام ها؟)

می خوای مته به خشخاش بذاری من تورو می شناسم دیه.)

بالاخره لبخند زد.

_دسمو خویندو دُرس ولی من نظرم ناگوره. له خوايچتوه اگر
وه خوت ويت آونه دس دسو اگرد که وه مانگ ناکيشی
ملوچککهو له دسو آپری.

برو تکیا قسه بکه دلی وه دس بیره، دوايا زنگ به وه گورهتری.
ام کنیشهک و صله ی دلی خوته، من هیرو نیم اگر نگاو اشارهی
دو بشری عاشق له یه ک نگه مو.

(دستم رو خوندي درست ولی من نظرم عوض نمیشه، از
خداات هم باشه اگه به خودت بود انقدر دست دست می
کردی که به ماه نکشیده گنجشکت از دستت می پرید.

برو باهاش حرف بزن دلش رو به دست بیار، بعدش هم زنگ
بزن به بزرگترش.

این دختر و صله ی دل خودته من هیرو نیستم اگه نگاه و
اشاره ی دوتا آدم عاشق رو تشخیص ندم.)

آهی کشیدم و سری به دو طرف تکون دادم، حسابی تحت
فشار بودم و دیه هم این وسط بازیش گرفته بود.

داروف

سحر نصیری

مشکلی که الان گرفتارش بودیم یه طرف بود و حسی که بی هوا به دل من افتاده بود یه طرف دیگه.

نمی خواستم با شنیدن حرف های دیه هیرو معذب بشه.

دیه می دونست این دختر اگه محرم تن من بشه و اسمش بره توی شناسنامه م دیگه محاله ممکنه ازش دست بکشم.

یعنی این حس و حال که برای خودم هم غریبه بود انقدر تو چشم همه مشخص بود؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

نمی دونم چه قدر همونجا نشستم و به دیه و نون درست کردنش خیره موندم که صدای ظریفی باعث شد به خودم پیام.

کاری از EXCHANGE GROUP

_امیر کورد؟ کجایی؟

سریع از جا بلند شدم، قبل از این که وارد خونه بشم متوجه نگاه پر تاسف دیه روی خودم شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقش راه افتادم.

_اومدم آشوب، اینجام.

چند تا تقه به در زدم و وارد شدم.

وسط اتاق گیج و منگ با صورتی خواب آلود ایستاده بود و دنبال من می گشت.

با دیدن صورت بدون آرایش و معصومش لبخند کمرنگی زدم.

_بیدار شدم نبودی کجا رفتی؟

به سمتش رفتم و نگاهی به سر تاپاش انداختم، این بچه ده دقیقه هم نمی تونست دور از من تنها بمونه.

_روی بالکن پیش دیه هیرو نشسته بودم خوب خوابیدی؟
بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن.

آستین لباسم رو گرفت و پشت سرم راه افتاد.

به سمت روشویی بردمش تا دست و صورتش رو بشوره.

تا بیرون بیاد یه حوله از توی هال برداشتم، روسری سرش نبود و دیه با دیدنش دوباره شروع به تیکه انداختن می کرد. با صورتی خیس و پف کرده بیرون اومد، با لبخند کمرنگی که از دیدن قیافه ش روی لبم نشسته بود صورتش رو با حوله خشک کردم.

بی حرف سرش رو جلو آورد و چشم هاش رو بست تا کارم تموم بشه.

_ گنجشک؟

چشم هاش رو باز کرد و از فاصله ای نزدیک بهم زل زد.

_ هوم؟

دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشیدمش.

_ اگه دیه چیزی بهت گفت زیاد جدی نگیر خودم بعدا واست توضیح میدم.

کمی خودش رو عقب کشید.

_ امیر کورد اتفاقی افتاده؟

مکثی کردم و در یخچال رو باز کردم.

— بیا یہ چیزی بخور بعد با ہم حرف میزنیم.

بی حرف جلو اومد و کمک کرد تا صبحونه رو حاضر کنم. نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بهش بگم تنها چیزی که می دونستم این بود که خودم باید همه چیز رو واسش تعریف می کردم اگه دیه هیرو شروع می کرد همه چیز خراب می شد. آروم شروع به خوردن کرد، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. چی داشت این بچه که این جوری فکر می کرد درگیر خودش کرده بود زیادی شمامه و شیرین بود برای من، دلم می خواست برگرده و حالا که برگشته بود نمی دونستم چه طور باهاش رفتار کنم.

— می تونم با آراز حرف بزنم؟

سری تکون دادم.

— آره تموم شدی زنگ میزنم به شاهین، هم خبر این یارو ساجدی رو می گیرم و هم تو با آراز حرف بزن.

سری تکون داد، خوشحال بودم حالش از دیروز خیلی بهتر بود دیگه اون حالت پرخاش و افسردگی قبل رو نداشت.

بعد از تموم شدن صبحانه کمک کرد و سفره رو جمع کردیم.

همین که شیر آب رو باز کردم دیه هیرو عصا زنون وارد
آشپزخونه شد.

آشوب نگاهی بهش انداخت و آروم سلام کرد.

_علیک سلام عروس صبحت به خیر.

آشوب خجالت زده نگاه پر سوالش رو به من دوخت.

از این که دیه دوباره عروس صداهش زده بود تعجب کرده
بود.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه شیر آب رو بستم.

_آشوب لباست رو بپوش می ریم بیرون.

دیه جلوی در ایستاد و لبخندی زد.

_آفرین شیره کر برید سنگ هاتون رو وا بکنید من منتظر
جوابم.

نگاه متعجب آشوب باعث شد بی خیال ادامه ی بحث بشم،
بازوش رو گرفتم و آروم از آشپزخونه بیرون کشیدمش، قبل
از دست به کار شدن دیه خودم باید هدف و مقصودش رو
توضیح می دادم این جوری کمتر شوکه میشد.

داروف

سحر نصیری

تو این وضعیت نمی خواستم تحت فشار بذارمش یا باعث بشم دچار سوتفاهم بشه.

حسی که من نسبت به آشوب داشتم و تازه جرات اعتراف به خودم داده بودم، ذره ذره با روحم یکی شده بود، این دختر روحم رو لمس کرده بود و این پاکی وجودم رو درگیر خودش کرد اون قدری که با چند روز نبودنش انقدر دلتنگ می شدم که هر لحظه خاطراتش رو با خودم و اطرافم می دیدم و نمی تونستم ازش نخوام که برگرده!

VIP

exChange Group

بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق بیرون اومد و منتظر نگاهم کرد.

حرف هام رو میزدم و همه چیز رو می داشتم به عهده ی خودش من از این محرمیت و نزدیکی بهش ابایی نداشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

درسته می ترسیدم زنی رو وارد زندگیم کنم نمی خواستم مسولیت یکی دیگه هم بیفته گردنم و اتفافی براش بیفته ولی باجریانات الان؛ چاره ای نداشتم جز این که تسلیم حسم بشم.

همین که پامون رو از خونه بیرون گذاشتیم چشم هاش از ذوق گرد شد.

_وای امیر اینجا چه قدر خوشگله چه قدر سرسبزه فکر نمی کردم کرمانشاه این جوری باشه واقعا بهشته میشه رفت روی اون کوه؟

اون ها چین روی کوه راه میرن؟

نگاه متفکرم رو بهش دوختم.

_باید از روستا خارج بشیم تا به کوه برسیم.

سریع دستم رو کشید.

_بریم دیگه امیر ها؟

_می ترسم آنتن نده باید زنگ بزنیم به آراز.

نوچی کرد.

_خب وقتی برگشتیم زنگ بزنیم ها؟

فقط دو قدم راهه مگه نگفتی می خوام باهام حرف بزنی؟
 نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

توی راه به هرکی که می رسیدیم بعد از سلام و علیک بهم
 تبریک می گفت یه شب نشده خبر تو کل روستا پبچیده بود
 پسر دیان خان با عروسش اومده روستا!

سرم رو به دو طرف تکون دادم امیدوار بودم دیه هیرو
 حداقل بی خیال خبر دادن به دایه بشه وگرنه غوغا بپا میشد.
 کمی که از روستا بیرون رفتیم مجبورش کردم یه گوشه
 بشینه.

نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد.

زنگ میزنی به شاهین؟

کنارش نشستم و تکیه م رو به درخت دادم.

قبلش باید باهات حرف بزنم.

جدی شد و به طرفم برگشت.

اتفاقی افتاده امیر؟ از صبح خیلی پریشون به نظر میرسی.

کمی مکث کردم.

_ لازم نیست نگران بشی اتفاق خاصی نیست فقط دیه هیرو...
سرش رو کمی جلوتر کشید.

_ دیه چی؟

نگاهم رو از چشم های درشت و منتظرش برداشتم.

_ صبح باهام اتمام حجت کرد گفت با توجه به اتفاق های دیشب دختر و پسر نامحرم تو خونه نگه نمی داره.
جا خورده نگاهم کرد.

چند لحظه مکث کرد و بعد سرش رو عقب کشید.

_ خیلی ننه من غریبم بازی در آوردم نه؟

حالا چی میشه؟ باید از اون جا بریم؟

از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.

هوای پاکی که وارد مغزم شد باعث شد کمی آروم بگیرم.

_ نه قرار نیست از این جا بریم.

بلند شد و کنارم ایستاد از پشت به سمتم خم شد تا راحت تر به صورتم نگاه کنه.

داروف

سمر نصیری

پس چی؟ باید چیکار کنیم امیر من نمی خوام واست دردسر درست کنم یا به زور جایی باشم که منو نمی خوان.
اخمی بهش کردم.

کی تورو نمی خواد آخه؟

می مونیم ولی شرط گذاشته برامون!
رو به روم ایستاد.

چه شرطی؟

VIP

exChange Group

بازوهایش رو بین دست هام گرفتم و به چشم های معصومش خیره شدم.

بین گنجشک نمی خوام فکر بدی به ذهنت راه پیدا کنه یا دچار سوتفاهم بشی من...

کاری از EXCHANGE GROUP

آروم خندید.

— راجع به کی دچار سوتفاهم بشم امیر؟

راجع به تو؟

مگه چنین چیزی امکان داره اصلاً؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، این دختر...

— هیچوقت نمی خوام طرز فکر نسبت بهم عوض بشه

وقتی این جوری راجع به من حرف میزنی حس می کنم

قهرمانم بی عیب و نقصم، جون می گیرم آشوب خوبه که

توی ذهن یه نفر بت باشی ولی کاش هیچوقت این بت

نشکنه و همیشه نظرت راجع به من مثل الان باشه.

چشم هاش برق زد و قدمی به جلو برداشت نوک پاهاش روی

پاهام قرار گرفت.

— تو دیوونه ای امیر کوردا!

دستم رو از روی بازوش برداشت و روی قلبش گذاشت

دستم لرزید.

_وقتی یه چیزی این رو حک میشه تغییر دادنش سخته من
نمی تونم محبورش کنم دست از پرستیدن تو برداره نگران
نباش!

لب هام رو به هم فشار دادم، اگه فقط چند لحظه دیگه می
موندیم بین بازو هام غرقش می کردم.

_بچه جون آخه تو چرا انقدر منو دوست داری؟ گاهی حس
می کنم لایقش نیستم.

چشم هاش رو آرام بست.

_از خودت پیرس بی معرفت!

انگشت اشاره م رو روی پلک های بسته ش کشیدم، چشم
هاش لرزید.

_من بی معرفتم گنجشک؟

چشم هاش رو باز کرد.

_معرفت داشتن که فقط به پشت و پناه بودن نیست فقط
به رفیق بودن و مرد بودن نیست، گاهی هم تو دوست داشتن
کسی که حاضره واست بمیره معنی میشه، من... من حاضرم

واست بمیرم تو نمی خوای یه ذره دوسم داشته باشی بی معرفت؟

فکر نکن دارم عشق رو گدایی...

با اخم کف دستم رو روی لب هاش گذاشتم تا ادامه نده، دوست داشتم بیشتر این حرف ها بشنوم انگار قلبم عشق رو ازش طلب می کرد!

اگه دیه هیرو اینجا بود با شنیدن این حرف ها همین جا عقدمون رو می بست چه قدر راحت به زیون میاوردشون، مثل یه گنجشک آزاد و رها بود برعکس من که کلی برای دلم محدودیت داشتم.

_هیشش دیگه این حرف از دهنش در نیاد حس تو واسه ی من مقدس تر از همه ی مقدسات عالمه نازار!

بذار حرفم رو بزخم باشه؟

آروم سر تکون داد و منتظر نگاهم کرد.

دستم رو برداشتم.

انگار حالا راحت تر می تونستم باهاش حرف بزخم.

_ازم خواست عقد کنیم تا اجازه بده بمونیم!

سحر نصیری

داروف

چشم هاش تا آخرین حد گرد شد، توی همون حالت خشک
شده بهم نگاه کرد.

عقد کنیم؟ یعنی...

سکوت کرد و بهم خیره شد انگار انتظار داشت من بقیه ش
رو واسش بگم.

به نظر شنیدنش آسون میاد...

لبش رو تر کرد و منتظر موند، باید رک و راست حرف دلم
رو بهش میزدم حس من و اون دلتنگی که بی حرف توی
وجودم رسوخ کرده بود از این دختر کمتر نبود.

_ولی برای من آسون نیست برای تو هم سختش می کنم!

آروم لب زد: من گیج شدم تو برام حرف بزن امیر کورد...
باید چیکار کنیم؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

زیادی بهش نزدیک شده بودم و همین حواسم رو از حرف هایی که می خواستم بزنم پرت می کرد، این همه وقت حواسم کجا بود؟

این دختر واقعا خواستنی بود.

_من یه آدم معمولی نیستم آشوب، من یه مرد سی و اندی ساله ی سابقه دارم که کلی دشمن اون بیرون دارم، کلی اخلاق های بد دارم به قول خودت سنتی و متحجرم به همه چیز گیر میدم، ممکنه جلوی شیطنت و بازیگوشیت رو بگیرم ممکنه با خیلی از کارهایی که می کنی مشکل داشته باشم، ممکنه زندگی کردن با من واست سخت و خطرناک باشه من...

پرید تو حرفم. ☆ exChange Group

_همه ی این ها رو خودم می دونم امیر کورد علاقه ی من به تو بحث یکی دو روز نیست می دونی چه قدر برای فکر کردن به این اختلاف ها وقت داشتم؟

ولی الان منظورت رو نمی فهمم مگه فقط یه محرمیت ساده نیست؟

سر تکون دادم و کمی عقب تر رفتم.

_ مشکل همین جاست!

سرش رو به دو طرف تکون داد و دست هاش رو باز کرد.

_ مشکلت چیه امیر کورد میشه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم؟

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و اخم کردم، حس کردم قلبم نسبت به زدن این حرف ها واکنش نشون میده.

_ مشکل این جاست وقتی محرم تن من شدی بهت اجازه ی رفتن نمیدم این عقد باطل شدنی نیست یه محرمیت ساده یا موقت نیست، ما کوردها از این رسم ها نداریم این عقد تا ابد توی آسمون بسته میشه!

بهت زده چندبار به اطراف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

_ تا کی باطل نمیشه؟

نگاهم رو محکم و جدی به چشم هاش دوختم.

_ تا وقتی جونم از تنم بره!

این جا محرم میشیم یعنی صیغه دائم خونده میشه ولی چون امکانات فراهم نیست و روستا جایی رو نداره که توی

داروف

سحر نصیری

شناسنامه ثبت کنیم به محض این که رفتیم شهر این عقد
محضری میشه!

انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت چندبار لب هاش از هم
باز شد و خواست چیزی بگه ولی دوباره ساکت شد، آخرش
طاقت نیاورد و بعد از چند ثانیه با صدای آرومی گفت: الان
داری ازم خواستگاری می کنی؟

هچنان به صورتش خیره بودم، واقعا داشتم همین کار رو می
کردم!

من همه چیز کنار گذاشته بودم و در کمال خودخواهی اون
رو برای خودم می خواستم.

نگاهش ناباور بود.

می دونم وقت و مکان مناسبی نیست ولی انگار که همین
طوره.

گوشه ی لبش بالا پرید.

چه قدر هم لطیف و با ملایمت!

لبم رو تر کردم، راجع به امروز شرمنده بودم باید جبراناش می
کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ناراحت نباش گنجشک من راجع این حس باهات حرف
میزنم فقط الان موقعیت بدیه!
با ناراحتی نگاهم کرد.

_ اجازه ی ناز کردن دارم؟

سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم، اولین بار
بود با یه دختر راجع به این چیزها حرف میزدم، از من می
خواست که نازش رو بکشم؟

_ بعد از محرمیت هر چه قدر دلت می خواد ناز کن.
صورتش همچنان درهم و پر از اخم بود.

_ خریدار داره؟

قدمی به سمتش برداشتم.

_ خودت چی فکر می کنی؟

یه قدم به عقب رفت، آهی کشیدم.

_ می دونم موقعیت خوبی نیست ولی بهم زمان بده گنجشک
قول میدم دلخوریت رو رفع کنم خب؟

نگاهش رو ازم گرفت و بعد از چند لحظه بی حرف از کنارم گذشت، حتما ازم دلخور شده بود، با رد شدن بوی تنش از کنارم بی هوا نفس عمیقی کشیدم و سرم کج شد.

حرفی نداشتم همه چیز تقصیر من بود، تو موقعیت بدی بودیم ولی باید حقیقت رو بهش می گفتم اگه این پیشنهاد رو قبول می کرد من بهش اجازه ی رفتن نمی دادم.

اسمش که کنار اسمم میومد دیگه مال من می شد و این مال من بودنش هیچوقت تمومی نداشت.

قبل از دور شدنش قدم ها رو تند کردم، بازوش رو محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدمش بدنش نرم به سینه م برخورد کرد، می دونستم دردش چیه!

صورتتم رو که بهش نزدیک کردم نفسش رو حبس کرد.

سرخ و گیج بود، حق هم داشت.

_ فکر نکن چون قراره زنم بشی مجبورم دوست داشته باشم!

چشم هاش رو بست، نگاه و لحنم آروم و ملایم شد، چشمم روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی چشم هاش میخ شد، انگار که می خواستم مهم ترین و پر مسولیت ترین

حرف زندگیم رو به زیون بیارم شمرده شمرده گفتم: چون
خاطرت رو می خوام قراره زنم بشی، همین!
وگرنه کلی راه برای رد کردن این پیشنهاد برامون وجود
داشت!

نگاهش دوباره گیج و گنگ شد، امروز یه لحظه هم بهش
فرصت دفاع نداده بودم چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

اصلا مرد پنهان کاری و عقب انداختن چیزی نبودم وقتی می
دونستم اگه ازم دور بشه دلم واسش تنگ میشه وقتی می
دونستم دوسم داره و اینو بارها اعتراف کرده بود به قول دیه
هیرو چرا دست دست می کردم برای که از دستم بره؟

_من الان گیجم، ترسیدم، استرس دارم نمی تونم تصمیم
بگیرم باید... باید با آراز حرف بزنم.

سری تکون دادم و بازوش رو ول کردم.

_زنگ میزنم به شاهین باهاش حرف بزن، تا شب فکرات
رو بکن آشوب.

رنگش پریده به نظر می رسید.

_میشه برگردیم؟

به راه برگشت اشاره کردم.

جلوتر از من راه افتاد، چشمم به شاخه گل ارکیده ای که
روی صخره سبز شده بود افتاد.

لبخند کمرنگی زدم و یه دونه از گل هاش رو چیدم.

کنارش شروع به قدم زدن کردم، زیر چشمی نگاهم کرد.

کمی مکث کردم و بعد بدون این که نگاهش کنم گل رو بی
حرف به سمتش گرفتم، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و این
شاید پر محبت ترین رفتاری بود که می تونستم نسبت بهش
نشون بدم.

حس کردم روی لبش لبخند نشست، کمی خیالم راحت شد
گل رو ازم گرفت و گوشه ی موهاش کاشت.

از همیشه قشنگ تر شده بود.

_مرسی.

به رو به رو نگاه کردم و چیزی نگفتم انگار امروز برای اولین بار از ظرفیت همه ی حرف های عاشقانه ای که می تونستم بزنم استفاده کرده بودم!

خودم هم باورم نمی شد امروز چنین مکالمه ای بینمون رخ داد.

انگار همون درخواست دیه کافی بود تا بخوام به این رابطه سر و سامون بدم.

ازش خواسته بودم زود برگرده تا راجع به این رابطه باهاش حرف بزنم و حالا بدون حرف زدن؛ همه چیز رو از دلم بیرون ریخته بودم.

نمی دونستم عکس العمل بقیه چی بود، آراز دایه سها و بقیه! هیچکس نمی دونست ما اینجاییم و چنین تصمیمی داریم، جوابش هرچی که بود من قبولش می کردم حق داشت نخواد این جوری زنم بشه حتی اگه قبول نمی کرد هم وقتی برگشتیم با راه و رسم و رسومش جلو می رفتم.

همین که وارد خونه شدیم با دیدن دیه هیرو که با قلیون
بلندی روی بالکن نشسته بود مکث کردیم.

آشوب سلام آرومی کرد.

دیه با لبخند واسش سر تگون داد.

_ جواب پسر من چیشد عروس خانوم؟

اشاره ای به دیه زدم، آشوب خجالت زده نگاهی بهم
انداخت.

_ شب جوابش رو میگیم دیه، آشوب من با شاهین حرف
بزنم بعد گوشی رو میدم بهت.

باشه ای گفت و با قدم های سریع به سمت اتاق راه افتاد.
آهی کشیدم و بعد از وارد شدنش به اتاق شماره ی شاهین
رو گرفتم.

داشتم ناامید میشدم که بالاخره جواب داد.

_ جان براکم؟

_ الو شاهین، کجایی حال آراز و این یارو ساجدی چطوره؟

از اون طرف خط حسابی سر و صدا میومد.

_بیمارستانم نگران نباش آراز حالش خوبه ولی همین جا نگهش داشتیم که نبرنش بازداشتگاه، این یارو ساجدی هم خداروشکر وضعیتش ثابت شده منتظرن به هوش بیاد. نفس راحتی کشیدم.

_خداریوشکر، خودت می دونی به هوش اومد باید چیکار کنی دیگه؟

هیچ ماموری حق نداره بره بالاسرش به شاهو و شهاب بگو هوات رو داشته باشن، اولین نفر خودت میری بالاسرش میگی همه ی حرف هات رو مو به مو تکرار کنه به هیچ وجه هیچ اسمی از آشوب نمیره، هرچی هم می خواد من براش فراهم می کنم، فقط اسم آشوب روی زبونش نیاد دیدی داره جفتک می ندازه یه جوری خفه ش کن دیگه صداس در نیاد.

_چشم برادر من چشم، منو دست کم گرفتیا کم شرخری کردم مگه؟

اخمی کردم.

_افتخار داره؟

سریع گفت: نه گفتم خیالت رو راحت کنم.

به سمت اتاق آشوب راه افتادم.
_ می تونی گوشی رو بدی به آراز؟
آشوب می خواد باهاش حرف بزنه.
چند ضربه به در زدم.
_ چشم براکم الان میرم اتاقش.
در رو که باز کرد گوشی رو به سمتش گرفتم.
_ بگیر آرازه.
گوشی رو ازم گرفت و در رو بست.

VIP

exChange Group

ROMAN

نمی خواستم برگردم پیش دیه هیرو می دونستم حسابی مغزم
رو شستشو میده، همون جا منتظر موندم تا حرف هاشون
تموم بشه.

نگاهی به ساعت انداختم، دیگه کم کم مهنا ناهار رو میاورد، می دونستم امشب شام همشون این جا جمع میشن تا الانش هم نیومده بودن که آمار در بیارن حسابی تعجب کرده بودم. فقط امیدوار بودم کسی به گوش دایه نرسونه می خواستم بعد از این که برگشتیم مستقیم باهاش حرف بزنم و همه چیز رو واسش توضیح بدم.

با به یاد آوردن دایه پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم اصلا یادم رفته بود زنگ بزنم بهشون حتما رسیده بودن مشهد. مشغول فکر کردن بودم که در اتاق باز شد و آروم از لای در بیرون خزید، گوشی رو بی حرف به سمتم گرفت به نظر میومد هنوز قطع نکرده.

با قدم هایی آروم از کنارم گذشت و به سمت بالکن رفت.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. exCha

_الو؟

صدای آراز توی گوشم پیچید.

_سلام داداش.

نفس آرومی کشیدم.

_ سلام آقا آراز گل حالت بهتره؟

_ ممنون خوبم، خواستم بابت بردن آشوب ازتون تشکر کنم
نمی دونم اگه شما همه چیز رو سر و سامون نمی دادید چی
میشد.

روی صندلی وسط هال نشستم.

_ خواهش می کنم، مگه میشد به آشوب با اون سر و وضعی
که اومده بود پیشم کمک نکنم.

سکوت کرد، می دونستم چی میخواد بگه معذب بود پس
خودم شروع کردم.

_ باید حرف بزنیم آراز بی رو در وایسی و هرکاری که تا الان
کردم و نکردم!

نفس لرزونی کشید.

_ حرف هایی که آشوب زد حقیقت داره؟

نگاهم به سمت آشوب که پشت به من کنار دیه نشسته بود
چرخید.

_ می دونم آدم مناسبی واسش نیستم.

اصرار کرد.

حقیقت داره؟

صدام از همیشه جدی تر شد، باید اصل مطلب رومی گفتم به عنوان یه برادر می فهمیدم چه حسی داره شاید نمی خواست خواهرش این جور عروس بشه، باید به عنوان بزرگتر آشوب و کسی که مهم ترین فرد خانوادشه باهاش حرف میزد.

حقیقت داره من... ازش خواستگاری کردم!

سکوت عجیبی بینمون حکم فرما شد.

بالاخره بعد از یک دقیقه خاموشی با لحن خاصی گفت: واقعا شوکه شدم، به عنوان برادرش و نزدیک ترین دوستش فقط یه سوال ازت می پرسم بقیه ش هرچی دل آشوبه!

برای من مهم فقط خوشحالی اونه می خواد با هرکی باشه، بنا به مصلحت و شرایط مجبور شدی یا واقعا دوستش داری؟ قول میدی خوشبختش کنی؟

لبم رو تر کردم و سعی کردم مناسب ترین جواب رو پیدا کنم تا خیالش راحت بشه، درسته خودم تازه به این حس که دلم می خواد همیشه کنارم باشه و اون حرف های عاشقانه و خاصش رو فقط و فقط به من بزنه پی بردم ولی انقدر به

داروم

سر نصیری

خودم اطمینان داشتم که راست و حسینی پیام برای سومین
بار جلوی سه تا آدم متفاوت اقرار کنم که خاطرش رو می
خوام!

_ خاطرش برام عزیزه آراز خیلی هم عزیزه که اگه نبود اسلحه
هم روی سر من می داشتن زنی رو به زندگیم راه نمی دادم که
قلبم بهونه ش رو نگیره، همه ی تلاشم رو می کنم، از جونم
مایه می دارم تا خوشبختش کنم!

آروم گفتم: وقتی قول تورو دارم خیالم راحتته ولی هنوز ته
دلم شور میزنه.
لب هام رو به هم فشار دادم.
_ به محض این که رسیدیم تو محضر ثبتش می کنیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_تا وقتی این یارو به هوش نیومده و قول همکاری نداده
برنگردید، امیر کورد خواهرم رو به خودت می سپارم آدمی
مطمئن تر از تو سراغ ندارم، من که الان کاری از دستم بر
نمیاد لطفا مواظبش باش!

نگاهم روی دیه هیرو که شلنگ قلیون رو به سمت آشوب
گرفت خشک شد.

_خیالت راحت باشه آراز مثل چشم هام ازش مواظب می
کنم، من فعلا برم.

آشوب که شلنگ قلیون رو گرفت سریع از جا بلند شدم.

_باشه مواظب خودتون باشید، خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی به سمتشون راه افتادم، مثل این که
اصلا همیشه این دختر رو تنها گذاشت.

بالای سرشون ایستادم و بهش نگاه کردم سرش رو بلند کرد و
آروم گفت: با آراز حرف زدی؟
سرم رو تکون دادم.

_آره حرف زدم، اون قلیون رو برگردون به دیه ضرر داره
واست.

دیه اخمی بهم کرد.

_حتی از دیان هم افکارت قدیمی تره این تنباکو ها اصله پسر
گیاهیه ضرری نداره، بکش عروس!

نفس عمیقی کشیدم و کنارشون نشستم، آشوب اصلا
برنگشت که نگاهم کنه.

_بگم امشب ستار و زنش و مهنا بیان؟

آشوب سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
نگاهی بهش انداختم.

_بگو فقط همینا باشن نمی خوام کسی بفهمه این طرف ها
عقد محضر نرفته رو زیاد خوب نمی دونن، به محض این که
رفتیم شهر ثبتش می کنیم.

لبخندی روی لب های دیه شکل گرفت.

_به دایه خبر دادی دارم واسش عروس می فرستم؟

دخترش رو عروس کرد خبرش رو برای من فرستاد، منم
پسرش رو داماد می کنم براش می فرستم!

حس کردم آشوب خنده ش گرفت هیچوقت مشکلات بین
دایه و دیه هیرو حل نمی شد.

_وقتی رسیدیم خونه حرف می زنیم و رسماً میریم خواستگاری.

سرش رو تګون داد.

_باشه پس وقتی رسیدید زنگ میزنم و مبارک باد میدم بهش، نمی خوای بری به پسر عموهات کمک کنی؟

تا کی می خوای بشینی این جا ما باید عروس رو آماده کنیم.

با تعجب نگاهی بهشون انداختم و از جا بلند شدم، سعی کردم جلوی لبخندی که روی لبم میومد رو بگیرم.

می خواستن دقیقاً با آشوب چیکار کنن؟!

بی حرف از جا بلند شدم و به سمت بیرون روستا راه افتادم. پسر عموها در حال درست کردن ملات و ساخت خونه به دست خودشون بودن.

از وقتی زلزله اومد و خونه ها خراب شد مردم روستا سعی کردن توی چادر بمونن ولی نمی شد، برای همین مردها دور هم جمع شدن و تصمیم گرفتن خودشون خونه بسازن.

تا نزدیک های شب کنارشون موندم و کمک کردم.

باید زودتر بر می گشتم خونه و دوش می گرفتم.

امشب قرار بود با هم ازدواج کنیم، باور و درک این اتفاق هنوز برام سخت بود.

اون جونور فلفلی که به چشم یه دختر بچه ی شیطون و تخس نگاهش می کردم حالا قرار بود زن من بشه، دختری که قرار بود چراغ خونه م باشه و با حرف ها و رفتارش بهم امید به زندگی بده.

سرم پایین بود و فکرم درگیر اون، نفهمیدم چیشد یهو به جسمی برخورد کردم.

سریع سرم رو بالا گرفتم.

_ جلوی پات رو نگاه کن عاشقی مگه جوون؟

گیج شده بهش نگاه کردم، ناخودآگاه یه جفت چشم شکلاتی توی ذهنم نقش بست.

_ نمی دونم، فکر کنم!

پیر مرد خندید و ضربه ای به شونه م زد.

_ زندگی حلاله باشه مرد!

دستی به سرم کشیدم و با معذرت خواهی از کنارش گذشتم این دختر پاک هوش و حواسم رو دزدیده بود.

داروف

سر نصیری

می خواستم زنگ بزnm و با دایه حرف بزnm ولی ترجیح می دادم
فعلا چیزی از این قضیه ندونن تا برگردیم خونه و همه چیز
رو محضری کنم.

همین جوریش هم به نظر میومد از نزدیکی من و آشوب زیاد
راضی نبود، نمی خواستم با فهمیدن این اتفاق ناراحت بشه
خودم باید مستقیم باهاش حرف می زدم.

همین که به خونه رسیدم با دیدن سفره ی عقدی که وسط
هال چیده بودن شوکه شدم، با چه سرعتی این همه کار رو
انجام دادن.

نگاهم رو دور تا دور خونه دنبال آشوب چرخوندم.
_نگرد کاک نازارت نیست بردیم خوشگل کنیم واست
بیاریمش.

کاری از EXCHANGING GROUP

به سمت اتاق خواب راه افتادم.
 _ نیازی به بزرگ دوزک نیست خودش به اندازه ی کافی شمامه
 ست.

صدای خنده های ریزش رو شنیدم اهمیتی ندادم و به سمت
 حموم راه افتادم.

همین که زیر آب ایستادم نفس عمیقی کشیدم.

از امشب قرار بود یه مرد زن دار بشم و حتی نمی دونستم
 باید چه جور ی با اون دختر ظریف رفتار کنم.

پشیمون نبودم ولی توی دلم شک افتاده بود، می ترسیدم
 باعث آزارش بشم.

شاهین راست می گفت گنجشک رو اگر سفت بگیری خفه
 می شه و اگه شل بگیری فرار می کنه.

کاش یکی بود و راهنماییم می کرد، حتی بلد نبودم بهش دو
 کلوم حرف با محبت بزنم، تا حرف احساسات می شد میزدم
 به زبون کوردی!

چشم هام رو که بستم حرف های دایه توی گوشم زنگ زد.

(توی نسل کورد جماعت عاشقی ارثیه امکان نداره عاشق بوی گیس زنی که خونه ت رو گرم نگه می داره نباشی تو از خون دیانی خونی که عشق توش می جوشه نوبت به تو هم می رسه پهلوونم.)

سرم رو بالا گرفتم تا آب روی صورتم بریزه، حالا نوبت من بود عاشق بوی گیسوی باشم که تا حالا حسش نکردم؟ این خون عشق توش می جوشه ولی میشه به زبون آوردش یا فقط باید باهاش زندگی کرد؟

حوله رو دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همین که لباس هام رو پوشیدم تقه ای به در خورد.
_بفرمایید.

در باز شد و دیه هیرو نگاهش رو بهم دوخت.

_حمای دامادیو موارهک گُورَه گیانکم

به چوخه رانکم هاوردگه بوت!

(حموم دامادیت مبارک باشه پسرم بیا برات چوخه رانک آوردم!)

با دیدن لباس محلی کردی که دستش بود ابرو هام بالا پرید.

_ ایسه بیگمه بر؟

(الان بیوشمش؟)

با لبخند جلو اومد.

_ لباسی زاوایته، کوردکان که زاوا ئوون، ئهم لباسه ئگنه بر،
بابه یچو کردیووه بر.

(لباس دامادیته کوردها که داماد میشن باید از این لباس
بیوشن تن بابات هم بود.)

لباس رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، جنسش پشمی
و نخی بود و رنگش روشن.

یه لباس یه سره ی سنگین کوردی!

مشغول بررسی لباس بودم که دستش جلو اومد.

با دیدن انگشتری که کف دستش می درخشید جا خورده
نگاهش کردم.

انقدر بی فکر بودم که حتی یاد انگشتر هم نیفتادم.

_ ئمیچه حلقه ی عقد خوموگه، ئویچ وک خوم کم گوشت و
ظریفه، حتما ئندازه ی دسیسی، خطبه که خوینیا، بیخه
ناوی دسی، دُرس نیه دسو بالی نوبوک خالی ویت.

(این حلقه برای عقد خودمه اون هم مثل خودم لاغر و ظریفه حتما اندازه ی دستشه خطبه که خونده شد بنداز توی دستش خوب نیست دست و بال زن تازه عروس خالی باشه.)

بهت زده نگاهش کردم.

_دیه هیرو!؟ من ناتوانم قبولی...

(دیه هیرو؟ من نمی تونم قبولش...)

جلوتر اومد و با اخم اشاره زد تا سرم رو خم کنم.

_تزانم جاری شرایطی نیه که وه شوینی ئم چتانه ویته، بو تنیا برازاگه گم ناتوانم هر ئم کاریچه بگم؟

(می دونم فعلا شرایطش نیست که دنبال این چیزها باشی برای تنها پسر برادرم نمی تونم همین کار رو هم بکنم؟)

سرم رو که خم کردم بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

چشم هام رو بستم، خم شدم و دستش رو بوسیدم.

_نازانم وه چه زوانی بیژم دسو خوش ویت دیه!

(نمی دونم به چه زبونی تشکر کنم دیه!)

سرم رو نوازش کرد.

_ خوشبخت وه پالوانکم فقط خوشبخت وه!
(خوشبخت شو پالوانم فقط خوشبخت شو!)

قبل از این که حرفی بزنی صدای مهنا از پشت در بلند شد.
_ دیه بیا ستار و خانواده ش رسیدن من دارم میرم آشوب رو
از خونه ی مریم بیارم.

صدام رو بالا بردم.

_ لازمه که من پیام؟
سریع گفت: نه می خوام زنت رو دیدی سوپرایز بشی.
یه لحظه با شنیدن حرفش جا خوردم، زنت!

از امشب به بعد دیگه من یه مرد متاهل بودم، قرار بود همه ی زندگیم دچار تغییر بزرگی بشه و این تغییرات فقط در عرض چند روز اتفاق افتاده بود.

باید هر چه زودتر خودم رو باهاش وفق می دادم.

با رفتن دایه از اتاق بلوز سفیدی پوشیدم و بعد لباسی که دایه آورده بوده رو روی بلوز پوشیدم.

با شنیدن سر و صدایی که از بیرون میومد سریع از اتاق خارج شدم.

آقا ستار با دیدنم لبخندی زد و جلو اومد تا بغلم کنه.

تبریک میگم شیره کر چه افتخاری بالاتر از این که من عقدت رو بخونم فقط امیر کورد...

سوالی نگاهش کردم.

جان؟

_ من خطبه رو می خونم شما همین که رسیدید به شهر برید محضر اسم هاتون توی شناسنامه ثبت بشه، اینجا امکانات نیست ولی زیاد خوبیت نداره حتما برید دفتریش کنید.

سر تکون دادم و چشمی گفتم.

روی مبل کنار آقا ستار نشستم.

وسط حرف زدن هر چند دقیقه چشم هام به سمت در می چرخید.

خیلی وقت بود دخترها رفته بودن دنبال آشوب ولی هنوز نیومده بودن.

تقریبا نیم ساعتی منتظر موندم، آخرش طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم.

شهربانو خانوم سریع گفت: کجا میری امیر کورد؟
کمی مکث کردم.

_ خیلی وقته رفتن، برم دنبالشون شاید اتفاقی افتاده باشه.
با خنده نگاهم کرد.

_ می دونم داری دل دل می کنی عروست رو زودتر ببینی،
داماد انقدر هول ندیده بودیم بشین پسرم حتما دارن
آرایشش می کنن زود میان.

حس کردم پیشونیم عرق کرد، چیزی نگفتم و آروم سر جام
نشستم.

داروف

سحر نصیری

سعی کردم دیگه کمتر به در نگاه کنم مشغول حرف زدن با آقا
ستار بودیم که صدای جیغ و کل کشیدن از توی حیاط اومد.
بالاخره همه از جا بلند شدن و تونستم نفس راحتی بکشم.
دم در ایستادم تا دخترها کنار برن، مهنا سریع جلوم رو گرفت
و گفت: مشتلق بده کاک عروست رو واست آوردیم.
با خنده دست توی جیبم کردم و چندتا تراول بهش دادم.
اولین بار بود توی زندگیم برای دیدن کسی توی دلم یه شور
و بی تابی خاصی داشتم.
همین که دخترها کنار رفتن آشوب با قدم های آروم به سمتم
اومد.

با دیدنش همون جا دم در خشک شدم!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواستم برگردم و دست دیه هیرو رو ببوسم، یه لباس کوردی صورتی تنش کرده بودن، هیکل ظریفش توی اون لباس بلند و دخترونه جا گرفته بود و از همیشه قشنگ تر به نظر می رسید!

نگاهم روی صورت بامزه ش چرخید...

لبخند روی لب های سرخش و صورت گل انداخته ش... چشم های درشت و پر محبتش به پاهام اجازه ی حرکت نمی داد.

اون هم مثل من دقیقا رو به روم ایستاده بود و مثل دوتا آدمی که برای اولین باره همدیگه رو می دیدیم نگاهمون روی هم می چرخید.

این دختر که انگار هیچ شباهتی با گذشته نداشت قرار بود همسر من بشه!

بیاید داخل بابا داماد خشکش زده، چیکار کردید با این عروس بیاید الان شیره کر سخته می کنه!

با شنیدن صدای شهربانو خانوم به سختی نگاهم رو ازش گرفتم.

وارونه

سر نصیری

نفس عمیقی کشیدم و آروم کنار رفتم تا وارد اتاق بشه.
از کنارم که گذشت عطر تنش باعث شد لبخند بزنم.
ملوچک ظریف، اون دختر ناز نازی خونه ش بود، یه دختر
سختی کشیده و پر از حس های ناب و دوست داشتنی از
الان باید همه ی زندگیم رو می داشتم برای این که آب توی
دلش تکون نخوره، از الان به بعد مسولیت سنگینی داشتم
و باید دختری که قلبم رو مجبور به تپیدن کرده بود رو
خوشبخت می کردم!

آشوب

با بهت به سفره عقدی که برامون چیده بودن نگاه کردم.
باورم نمی شد!

از لحظه ای که بهم گفت دوسم داره و ازم خواستگاری کرد
تا همین الان توی ناباوری به سر میبردم.

منتظر بودم آراز یه لیوان آب بریزه روی صورتم و از خواب
بیدارم کنه.

کاری از EXCHANGING GROUP

یا همین الان توی بیمارستان چشم باز کنم و بفهمم تمام این مدت توی کما بودم و آرزو هام رو زندگی می کردم!

من داشتم عروس امیر کورد میشدم!

سرم زنگ میزد، این محال ترین جمله ی دنیا بود!

دست روی چشم هام کشید، انگشت روی لبم گذاشت بدنم رو به سینه ش کوبید و محکم توی چشم هام خیره شد!

(فکر نکن چون قراره زنم بشی مجبورم دوست داشته باشم، چون خاطرت رو می خوام قراره زنم بشی!)

توی همون لحظه توی عاشقانه ترین جمله ی دنیا قلبم رو دفن کردم، چون خاطرتم رو می خواست قرار بود زنش بشم!

اصلا از کی؟

این حس و حال از کی شکل گرفته بود و من نفهمیدم نکنه...
نکنه فقط برای نگه داشتن من این حرف رو زده بود؟

لب هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم شک به دلم راه ندم.

_عروس خانوم کجا سیر می کنی؟

بیا بشین سر سفره که دامادت منتظره.

داروف

سمر نصیری

سرم به سمت امیر کورد چرخید با دیدن نگاه نگران و منتظرش چشم هام برق زد، منتظر من بود نگران بود که پشیمون شده باشم؟

حتی اگه این تصمیم دریا رو به آتیش می کشید، خاک کوه رو توبره می کرد و منو به قعر جهنم سوق می داد من ازش پشیمون نمی شدم، هیچوقت!

خدایا تو همونی هستی که میگن هر ناممکنی رو ممکن می کنی؟ محاله از این لحظه به بعد بندگیت رو نکنم!

VIP

exChange Group

ROMAN

آروم از جا بلند شدم و با مهنا به سمت صندلی رفتم. نگاهی به لباس صورتی توی تنم انداختم.

به محض این که چشمم بهش افتاده از ذوق شروع به بالا و پایین پریدن کردم انگار قشنگ ترین لباسی بود که توی

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

زندگیم دیدم چون قرار بود توی این لباس عروس امیر کورد
بشم!

یه لباس یه سره ی سنتی تا نوک انگشتم، آستین هاش سه
ربع بود و یه توری و زیر پیرهنی از یه رنگ و جنس داشت.

روی پیراهنش هم یه جلیقه ی مشکی مروارید دوزی شده
که یه گل جلیقه ی طلا دو طرفش رو از زیر سینه به هم
وصل می کرد پوشیده بودم.

انقدر روی تنم خوب نشسته بود که به خودم قول دادم چند
دست از این لباس ها برای خودم بخرم.

امیر کورد که کنارم نشست سرم رو بالا گرفتم و نگاهش
کردم، چشم های اون هم روی صورت من می گشت اولین
بار بود می دیدم انقدر خیره بهم نگاه می کنه.

انگار ذره ذره همه چیز داشت بینمون تغییر می کرد و این
عشق زیر پوستی قشنگ ترین حس دنیا بود.

لباسی که به تن داشت هیكلش رو درشت تر از همیشه نشون
می داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

یه لحظه یاد حرف های که امروز مهنا راجع به امیر کورد بهم
میزد افتادم و خنده م گرفت.

به جلو که خیره شدم از توی آینه با هم چشم تو چشم
شدیم.

نگاهش برق میزد و قلب من از برق نگاهش ستاره می چید.

روی لب هام لبخند کم رنگی دیده می شد ولی صورت اون
جدی و محکم بود با دیدن نگاهم یک بار با اطمینان پلک
هاش رو روی هم فشار داد.

بیشتر از چشم هام به این مرد اعتماد داشتم!

کاش می تونستم دستش رو بگیرم تا نفس ها و قلبم آروم
باشن.

_ستار خطبه رو شروع کن دیگه، این ها با چشم هاشون
خوردن همدیگه رو.

چشم هام گرد شد و سریع نگاهم رو از امیر کورد گرفتم.
همه خنده شون گرفته بود.

امیر کورد تک سرفه ای کرد و سرش رو پایین انداخت.

آقا ستار بسم الله رو گفت و شروع به خواندن خطبه کرد.

مهنا و دوتا از دخترهای آقا ستار بالای سرمون قند می سابیدن.

دیه هیرو با چشم های اشکی رو به رومون نشسته بود و با حظ خاصی نگاهمون می کرد.

یه لحظه دلم از نبود عزیزانم گرفت.

نه پدری نه مادری نه برادری، هیچ کس توی شب عقدم کنارم نبود.

تنها کسی که داشتم امیر کورد بود.

مردی که قول داده بود همه چیز رو جبران کنه.

تک تک خاطره ها توی ذهنم مرور می شدن، محبوبی که همیشه بهم می گفت بختم سیاهه، آرازی که می گفت هیچوقت اجازه نمیده من ازدواج کنم، آرمینی که همیشه اذیتم می کرد، مولوی که می خواست به بهونه ی بی کس و کار بودن صیغه م کنه و مردمی که بی گناه قضاوتم کردن!

من از تموم این سختی ها گذشته بودم و حالا کنار مردی نشسته بودم که عاشقش بودم و قدر کل دنیا برام پشت و پناه بود، اون قدری که کوه هم نمی تونست تکونم بده.

داروف

سحر نصیری

با هر کلمه ای که آقا ستار می گفت قلبم می لرزید این خطبه
ها لحظه لحظه شاهد محرمیت من و امیر کورد بودن.
آروم چشم هام رو بستم و دلم رو به نفس های مردی که
کنارم نشسته بود گرم کردم.

_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم آشوب رستگار آیا بنده
وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای امیر کورد
شاکو به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جام
آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین
ضمن العقد و بقیه به تعداد شش شاخه گل ارکیده و شش
سکه ی بهار آزادی در بیاورم آیا بنده وکیلیم؟
_عروس رفته گل بچینه...

کاری از EXCHANGIT GROUP

صدای کل کشیدن همه بلند شد، لبم رو گاز گرفتم، کم کم بغض داشت توی گلوم می نشست.

سرم رو که بالا آوردم توی آینه با امیر کوردی که سوالی و متعجب نگاهم می کرد رو به رو شدم.

احتمالا به خاطر مهر متعجب شده بود از ظهر فرستاده بودیمش بیرون و هرکاری که دلمون خواست بدون اطلاعش انجام دادیم.

این دفعه من بودم که پلک هام رو با اطمینان به هم فشار دادم تا رضایتم رو نشون بدم.

این مهر انتخاب خودم بود و به نظرم پشتش قشنگ ترین داستان عاشقانه ی دنیا جریان داشت.

عاقد دوباره شروع به خوندن خطبه کرد و من غرق حرف های که امروز قبل از رفتن به آرایشگاه دیه هیرو بهم گفت شدم!

ازش از ترسم گفتم از روزهایی امیر کورد دوسم نداشت، از شک و شبه ای که نسبت به حسش توی دلم در جریان بود!

واقعا از این اعتراف یهویش ترسیده بودم، با یادآوری حرف های دیه هیرو وسط بغض لبخند زدم.

(_ من از این حس و حال و اعتراف یهویی می ترسم دیه!

چشم هاش مهربون و خاکی بود درست مثل امیر کورد.

_ امیر کورد مرد به زیون آوردن حرف هاش نیست، تا همین جاش هم به زور هلش دادم از ترس این که فرصت از دستش بره پاپیش گذاشت!

اون دوست داشتنش رو با کارهایش و مثل کوه پشتت بودن، ذره ذره بهت نشون میده ولی اگه شک داری بهت میگم که شیش روز وقت داری تا قلب و فکر امیر کورد رو مال خودت کنی!

زن پر از ناز و نوازشه اگه بخوای و دل اونم باهات باشه تو یه روز هم رامت میشه!

چشم هام گرد شد.

_ آخه فقط تو شیش روز؟

لبخند زد.

می دونستی خدا دنیا و جهان هستی رو توی شیش روز خلق کرد؟

هنوز هم فکر می کنی چیز کمیه؟

ازت می خوام تو این شیش روز یه عشق اصیل خلق کنی، آتیش بپا کنی و دل ببری!

می خوام موقع رفتن امیر کورد از این جا دیوونگی رو توی چشم هاش ببینم!

مرد های کورد عشق رو به زبون نیارن عشق رو زندگی می کنن، باهاش زندگی کن آشوب آسمون رو واست به زمین می کشه، واسه داشتنت از خود خدا هم جواب پس می گیره!

دل بده و عشق درو کن، از امیر کورد هر چیزی بر میادا!

بالاخره مقاومتت شکست و اشک توی چشم هام حلقه زد، همون لحظه بود که تصمیم گرفتم مهرم همین باشه!

شیش تا گل ارکیده، گلی که امروز برای اولیم بار بهم داد!

آروم و بی صدا، انگار که همه ی حسش رو توی همون شاخه گل ریخته بود گلی که تا آخرین لحظه توی موهام دلبری می کرد.

شیش تا هم سکه ی طلا به نیت همون شیش روز آفرینش
جهان و شیش روزی که به خیال خودم زمان داشتم تا از این
مرد زیادی سنگین یه عاشق بسازم!

بار سوم که عاقد خطبه رو خوند نفس بی صدایی کشیدم.

کف دست هام عرق کرده بود.

_عروس خانوم آیا بنده وکیلیم؟

سعی کردم صدام بغض نداشته باشه، بالاخره لب هام از هم

باز شد و صدام توی تپش محکم قلبم گم شد.

_با اجازه ی بزرگ ترهای جمع بله!

صدای کل کشیدن و جیغ دخترها که بلند شد نفس حبس

شده م رو بیرون دادم.

باورم نمی شد تموم شد من عروس امیر کورد شدم!
 چشم هام به سمت امیر کورد کشیده شد.
 انگار اون هم متوجه شد چون سریع به سمتم چرخید و با
 هم چشم تو چشم شدیم.
 پیشونیش عرق کرده بود و چشم هاش برق میزد.
 این بار نوبت اون بود!
 مصمم، پر محبت و خیره به چشم هام صداش بالا رفت.
 _بله!

این دفعه واقعا نتونستم جلوی اشکی که به چشم هام هجوم
 آورده بود رو بگیرم، بالاخره این رویا شروع شد!
 صدای کل کشیدن و دستی که به شونه م خورد باعث شد
 نگاهم رو از چشم های امیر کورد جدا کنم وگرنه معلوم نبود
 تا چند ساعت به هم خیره می موندیم.
 حسی که بینمون جریان داشت عجیب بود، پر از شور و
 اضطراب انگار که یه چیزی توی وجودم واقعیت رو انکار می
 کرد!

_آشوب جان حلقه ها رو بذارید توی دستتون دیگه.

نگاه متعجبم به سمت سینی حلقه ها چرخید.
 مهنا خم شد و حلقه ها رو به سمتمون گرفت.
 دوتا حلقه ی طرح قدیم بود یکیش مردونه با نگین عقیق و
 یکیش ظریف و دخترونه با نگین فیروزه!
 نگاهم سریع به سمت دیه هیرو برگشت.
 وسط اشک ریختن لبخندی بهم زد.
 یه قطره اشک از چشم هام پایین ریخت، باورم نمی شد من
 نمی دونستم چه جوری قدر دان این مهر باشم.
 _ گنجشک؟

گریه چرا؟ ناراحتی؟
 چشم هام به سمت امیر کورد چرخید.
 با نگرانی نگاهم می کرد.
 سرم رو جلوتر بردم.
 _ نه فقط از این که خانوادم کنارم نیستن دلم گرفته.
 آروم دست چپم رو بین دست های بزرگش گرفت.
 نفسم حبس شد، اولین بار بود به میل خودش لمسم می کرد.

داروف

سحر نصیری

_ گریه نکن گیانم همه چیز رو جبران می کنم باشه؟
وقتی برگردیم هرکاری که تو بگی می کنیم، هرجایی که بخوای
جشن می گیریم و هر حلقه ای که تو انتخاب کنی دستمون
می کنیم!

لبخندی روی لبم نشست، با دیدن لبخندم جون گرفت
پشت دستم رو نوازش کرد و حلقه رو آروم به سمت انگشتم
برد.

همین که خواستم به دستم نگاه کنم انگشت شستش با
ملایمت زیر چشم هام کشیده شد و قطره اشکی که پایین
ریخته بود رو پاک کرد.

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

صدای اووو گفتن دخترها بلند شد، دستش رو عقب کشید
و آروم گفت: قزات له گیانم شمامه! (دردات برای من
شیرین!)

دیگه گریه نکن!

سوالی نگاهش کردم.

چی گفتی؟

لبخند کمرنگی بهم زد.

بیاید چندتا عکس بگیریم بچه ها.

با شنیدن صدای مهنا تازه یادم افتاد ما هیچ عکسی از
عقدمون نداریم.

امیر کورد کنارم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد اولش
جا خوردم ولی بعد بهش تکیه زدم و لبخندی به لب آوردم.

چندتا عکس توی نزدیک ترین فاصله ازمون گرفته شد.

وقتی همه چیز تموم شد همه شون رو چاپ می کردم، این
خاطرات برای من خیلی با ارزش بودن.

سنگینی نگاه امیر کورد رو حس می کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

انگاری خواست چیزی بگه ولی بیخیال شد و به جاش به
سمت دیه هیرو که برای بغل کردنمون جلو اومده بود
چرخید.

دلم پیش حرفی که زده بود گیر کرد کاش معنیش رو می
فهمیدم.

توی بغل دیه که فرو رفتم لبخندی روی لبم نشست دلم
گرم شده بود.

توی همین یکی دو روز انقدر با محبتش اخت شده بودم که
دلم نمی خواست از کنارش برم نمی دونم شاید برای این بود
که کسی این جور بهم محبت نمی کرد.
کمی خودش رو عقب کشید.

دستم رو گرفت و توی دست امیر کورد گذاشت.

_امروز من این دوتا تن و روح رو به هم می سپارم تا برای
همیشه یکی بشن، از این عشق محافظت کنید خیلی
مقدسه!

دستم توی دست امیر کورد فشرده شد.

کاری از EXCITINGT GROUP

لبم رو تر کردم، کم کم جمله ی عروس امیر کورد بودن داشت
زیر پوستم می نشست.

_ شیره کرا!

این دختر رو سپردم دستت تا زندگیت رو باهاش بسازی مثل
هیچ کدوم از دوستات نیست، مثل خواهرت نیست مثل
مادرت نیست باهمشون فرق داره از همشون بیشتر ازت
توقع داره؛ از همه بیشتر باید بهش اهمیت بدی و واسش
زمان بذاری نذار هیچوقت این حرف از ذهن کسی بگذره که
این دختر و عشق قشنگش حیف شدن مواظب دلش باش
ظریفه زود می شکنه!

اگه یه رگ دیان توی تنت باشه می دونی چه جوری با
عروست رفتار کنی و نازش رو بکشی، بهم قول دادی
خوشبخت می شین من روی قولت حساب باز می کنم!
به طرف من برگشت.

_ اگه اذیت کرد به من بگو، همون طور که عقدتون رو
خوندم صیغه ی جدایی هم...
امیر کورد نوچی کرد.

_دیه هیرو!

اخمی هاش توی هم رفته بود.

_جدایی چیزی نیست که توی لغت نامه ی من جا داشته باشه، وقتی بله رو گفت و اومد وسط زندگی و قلبم حق عقب کشیدن نداره!

زیر چشمی نگاهش کردم، همه ی تنم به لرزش افتاد.

نه به خاطر زورگویی و جدیت کلامش، بهم گفت اومدم وسط زندگی و قلبش!

_الحق که پسر دیانی ولی من نمی دارم بهش زور بگی و اذیتش کنی از این به بعد آشوب دختر منه امیر کورد!

امیر کورد سری تکون داد و با کشیدن دستم منو به خودش نزدیک تر کرد.

_وه کو گیانم مواظبیمی دیه هیرو، زن و زندگیمه، مگر نتوانم چاوی له هلگرم؟

(مثل جونم مواظبشم دیه هیرو، زن و زندگیمه مگه می تونم چشم ازش بردارم؟)

نفهمیدم چی گفت فقط با کنجاوی بهشون نگاه کردم.

دیه آروم خندید.

_ ابراز علاقه هات به زبون کوردیه که نازار نفهمه نه؟

چشم هام روی صورت جدی امیر کورد نشست، پس هرباری که باهام کردی حرف میزد و معنیش رو نمی گفت یه جورایی داشت ابراز علاقه می کرد؟

دایه سرش رو به دوطرف تکون داد و با عصا از کنارمون گذشت.

_ گفت این دختر زندگیمه مثل جونم ازش مواظبت می کنم! لب هام از هم باز موند و نفسم گرفت، واقعا این رو گفته بود؟

آخه چرا مستقیم جوری که بفهمم به خودم نمی گفت! از این به بعد کردی یاد گرفتن میشه از واجبات زندگیم نمی تونم از شنیدن حرف های که این همه وقت حسرتش رو داشتم بگذرم! به دستش که توی دستم بود فشاری آوردم.

_ از این به بعد هر حرفی که میزنی واسم معنی می کنی دیگه نمیذارم قسر در بری!

نگاهش برق زد.

_اگر نیگم چی نازارکم؟ چی ته گی؟

(اگه نکنم چی نازار؟ چیکار می کنی؟)

با حرص نگاهش کردم.

_واقعا شب عقدمون می خوای جیغم رو در بیاری؟ برم بله

رو پس بگیرم؟

دستم رو فشار داد.

_نشیدی حرفم رو گنجشک؟

واسه این حرفا دیر شده باید قبل از این که سعی کنی خودت

رو توی دل من جا کنی به این فکر میفتادی.

داروف

سر نصیری

سرم رو کج کردم و آروم گفتم: می خوامی گنجشکت رو
بندازی تو قفس؟

سرش رو کمی جلو آورد.

_نه، می خوام بهش پرواز کردن یاد بدم.

کم کم لبخندی روی لبم شکل گرفت قبل از این که چیزی
بگم یه نفر محکم بغلم کرد.

با دیدن مهنا سریع به سمتش برگشتم.

_تبریک میگم عزیز دلم انشالله خوشبخت بشید، الهی بمیرم
برات!

با تعجب سرم رو عقب کشیدم.

_چرا چیشده مگه؟

با خنده اشاره ای به امیر کورد زد.

با یادآوری حرف هاش خنده م گرفت و ضربه ای به بازوش
کوبیدم.

_برو شوهرم اون قدر هم ترسناک نیست!

با تموم شدن حرفم خودم مثل دیوونه ها با ذوق خندیدم،
شوهرم!

_بین چه ذوقم می کنه یه کمی خجالت بکش دختر.
چشمکی بهش زدم.

_تو قاموس ما نیست!

با کنار رفتن مهنا شهربانو خانوم و دخترهاش جلو اومدن همه
تبریک گفتن و یه پاکت کادو برامون گذاشتن.

حسابی خجالت زده شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم،
فقط چند روز بود منو میشناختن و همه جوهره برام سنگ
تموم گذاشته بودن.

با تموم شدن تبریکات امیر کورد نگاهی بهم انداخت.

_گشنت نیست؟ از کی بیرونی؟

کم کم اخم هام توی هم رفت.

_فکر نمی کنی به عنوان داماد یه چیزی رو یادت رفت؟

با تعجب نگاهم کرد.

_چی؟

داروف

سر نصیری

با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم.

_این همه وقت داشتن حاضر می کردن با دیدنم هیچی نگفتی.

لبخند کمرنگی زد.

_جلوی اون همه آدم نتونستم، منتظر بودم تنها بشیم.

ابروهام رو بالا انداختم.

_الان تنهاییم!

سرش رو به دو طرف تکون داد و کمی مکث کرد.

_وَه کو مانگ آدروشی، دلگم.

(مثل ماه می درخشی، دلگم.)

با حرص و ناز غر زدم: امیر کورد!

_گیانی دلی امیر کورد؟

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی میگه، حس عجیبی توی

سرم پیچید و خون به گونه هام هجوم آورد، خجالت کشیده

بودم!

با صدای آرومی گفتم: هیچی.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ دخترها بیاید کمک کنید سفره رو بچینیم.

آقا ستار سری تکون داد.

_ آره زود باشید که حسابی گشنه ایم، تعدادمون بیشتر بود

یه دایره میزدیم امشب تا صبح کوردی می رقصیدم حیف

گفتید کسی خبر دار نشه، انشالله برای عروسی جبران کنیم.

امیر کورد با احترام سری تکون داد.

_ آقا ستار امشب حسابی شرمنده کردید انشالله جبران کنیم.

متوجه شده بودم برای این که من بفهمم چی میگن وقتی

توی جمعشون هستم فارسی حرف میزنن.

_ این چه حرفیه پسر دایی وظیفمونه!

_ قلبو ساق بیت. (قلب بتپه، همیشه سالم باشه)

exChange Group

ROMAN

خواستیم به سمت سفره بریم که دستم رو کشید.

_ صبر کن ببینم قضیه ی مهریه چیه؟

چرا با من مشورت نکردی؟

دستم رو بیرون کشیدم و آروم گفتم: چون مهر خودم بود!

بعدا واست تعریف می کنم الان بیا بریم یه شام بخوریم حسابی گشمنه.

چند لحظه مکث کرد ولی با دیدن نگاه منتظر بقیه پشت سرم راه افتاد.

مجبورمون کردن کنار هم بشینیم ولی خداروشکر از یه بشقاب غذا خوردن خبری نبود!

همین که نشستیم خم شد و دیس برنج رو به سمتم گرفت.

تشکر آرومی کردم. exChange Group

چندتا تیکه گوشت توی جام انداخت و شروع به ریختن نوشابه کرد.

امیر کورد راست می گفت انگار من توی جمع برعکس خلوتمون حسابی آروم و مظلوم می شدم.

شاید هم سنگینی نگاه بقیه باعث خجالتم شده بود.

_همین قدر کافیه امیر دیگه چیزی نمی خورم.

نگاهی بهم انداخت و باشه ی آرومی گفت.

بی توجه به بقیه شروع به خوردن غذاش کرد، انگار اون ریلکس تر از من رفتار می کرد و غذا خوردن من براش مهم تر از نگاه های رومون بود!

همین که غذا تموم شد همه کم کم شروع به خداحافظی کردن.

همه چیز برام جالب و عجیب بود، طی چند روز یهو متوجه شدم امیر کورد بهم علاقه داره و توی چند ساعت زن امیر کورد شده بودم و حالا همه داشتن می رفتن خونه هاشون.

همین که همه رفتن با مهنا شروع به تمیز کردن خونه کردیم.

امیر کورد هم رفته بود توی اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه همین که از اتاق بیرون اومد صدای دیه هیرو بلند شد.

_امیر کورد، آشوب بیاید این جا کارتون دارم.

نگاهی به امیر انداختم، هر وقت چشمم بهش میفتاد توی دلم
اضطراب شیرینی موج میزد، انگار تازه داشتم معنی خجالت
کشیدن و جمع شدن خون زیر پوستم رو درک می کردم.

کنار هم رو به روی دیه ایستادیم.

نگاهی بهمون انداخت و لبخند زد.

_ماشالله چه قدر به هم میاید برم اسپند دود کنم، جشن
بچه هاتون رو ببینم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به امیر کورد
نگاه کردم با دیدن لبخند کم رنگ روی لبش چشم هام گرد
شد، عجب!

با دیدن دسته کلیدی که به سمتمون گرفته شد حواسم به
سمتش پرت شد.

_این کلید برای خونه ی کناریمونه بعد از مرگ شوهرم خالی
مونده ولی مهنا هرچند وقت میره و تمیزش میکنه، وسایل
هم توش هست ولی همشون قدیمی هستن، هدیه ی من به
شماست از این به بعد هر وقت که به کرمانشاه اومدید می
تونید اون جا بمونید.

داروف

سحر نصیری

جا خورده نگاهش کردم.

باورم نمی شد، نگاهم رو به سمت امیر کورد چرخوندم.

_ نمی تونم قبول کنم دی...

_ نظری نخواستم این هدیه ی عروسمه، بگیر عروس دستم
رورد نکن.

نگاه سرگردونم به سمت امیر کورد چرخید.

سری تکون داد چیزی نگفت، کمی مکث کردم و بعد از گرفتن
دسته کلید خم شدم و صورتش رو بوسیدم.

_ ممنون دیه هیرو توی این یکی دو روز به اندازه ی یه مادر
بهم محبت کردید واقعا نمی دونم چه جوری جبران کنم!

کاری از EXCITINGT GROUP

روی شونه هام رو بوسید و آروم گفت: منم مثل مادرتم
عروس از این به بعد هرچی خواستی به خودم بگو، حالا هم
برید خونتون استراحت کنید مهنا این جا رو تر و تمیزی کنه.
امیر کورد آهی کشید قدمی به جلو برداشت و دیه هیرو رو به
آغوش کشید.

_ دوباره شرمنده م کردی دیه، من چیکار کنم برات؟

_ دخترم رو خوشبخت کن تا مزد همه ی زحمت هام رو
بگیرم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست، کم کم داشت گریه م می
گرفت.

_ چشم دیه هیرو چشم، نمی دارم آب توی دلش تکون
بخوره، از این به بعد مسولیت خوب نفس کشیدنش هم با
منه!

لبم رو گاز گرفتم و نفس آرومی کشیدم، دلم واسه هر جمله
ای که می گفت می رفت!
_ بریم آشوب؟

تازه یادم افتاد قراره به خونه ی کناری نقل مکان کنیم
ناخودآگاه استرس گرفتم.

_ ساک و وسایلم رو بردارم بعد بریم.

سری تکون داد.

سریع به سمت اتاق رفتم.

همین که در رو بستم نفس صدا داری کشیدم، تازه یک
ساعت بود به هم محرم شده بودیم و امشب تا صبح توی
یه خونه با هم تنها بودیم.

چشم هام رو محکم بستم، هم دلشوره و ذوق داشتم و هم
خجالت می کشیدم.

گاهی حس می کردم این لحظه ها واقعی نیست، من امشب
به عنوان عروس امیر کورد پا به خونه ای می داشتم که قرار
بود تا صبح باهاش تنها باشم، آخه کی فکرش رو می کرد مسیر
زندگیم طی چند روز و توی اوج ناامیدی یدفعه این طوری
تغییر کنه، هنوز هم باورم نمی شد!

با بی قراری شروع به جمع کردن وسایلم کردم، مشغول بودم
که تقه ای به در خورد.

سحر نصیری

داروف

با فکر کردن به این که امیر کورد پشت دره استرس گرفتم.
_بله؟

_منم آشوب جان پیام تو؟

با شنیدن صدای مهنا سریع گفتم: بله بفرما عزیزم.
با لبخند شیطونی وارد اتاق شد.

_به به عروس خانوم می بینم که هیچی نشده به مراد دلتون
رسیدید.

دوباره صورتتم سرخ شد.

_وای این جوری نگو مهنا جون استرس می گیرم.
ریز خندید.

_استرس واسه چی آخه؟

حالا درسته بنده خدا این همه سال تو مضیقه بوده ولی از
عصر حجر که نیومده که بخواد باهات...
هینی کشیدم.

_وای نگو دیگه مهنا معلومه که امیرم این جوری نیست من
فقط یه ذره خجالت می کشم همین!

کاری از EXCITINGT GROUP

چشم هاش رو ریز کرد.

_ شما که خجالت تو قاموست نبود نازارِ امیر کورد!

سرم رو کج کردم و خندیدم.

_ حالا که فکرش رو می کنم خیلی هم خجالتیم، اصلا از وقتی

عقد کردیم همین که می بینمش صورتم رنگ خون میشه.

چشمکی بهم زد.

_ با همین ناز و اداها دلش رو بردی نه شمامه؟

آروم گفتم: امیر هم همیشه بهم میگه شمامه، این یعنی چی؟

چشم هاش برق زد.

_ شمامه یعنی کفشدوزک وقتی یه نفر شیرین و بامزه س بهش

میگن، نازار هم یعنی ناز دار وقتی می خوایم یکیو ناز بدیم

بهش میگی نازار.

حس کردم قلبم ذوب شد، یعنی همه ی این ها رو امیر کورد

به من می گفت؟

نمی تونستم جلوی بی قراری قلبم رو بگیرم داشت آبروم رو

میرد.

_دلگم یعنی چی؟

ضربه ای به سینه م زد.

_یعنی قلبم!

لب هام از هم باز موند، حتی نمی تونستم حرف بزنم.

من قلبش بودم؟

این مرد مال من بود همه ی محبت ها و عاشقانه های نابش
تا همیشه مال من می موند.

_چرا هیچوقت این حرف ها رو به فارسی نمیگه؟

می خواد تو حسرت بسوزم؟

لبخندی بهم زد.

_ به زیون آوردن این حرف ها واسش آسون نیست آشوب
بالاخره اولین بارشه!

اولین بار مردی مثل امیر کورد بودن این سختی ها رو هم
داره!

باید خوندن حرف های عاشقانه از چشم هاش رو یاد
بگیری، وقتی به لهجه ی خودمون میگه راحت تر به زیون
میاره، وقتی نمی فهمی چی میگه با آرامش بیشتری واست
عاشقانه خرج می کنه و سختش نیست بهت محبت کنه...

کم کم هردوتاون عادت می کنید سخت نگیر فقط از حرف
هاش لذت ببر حتی اگه نمی فهمی چی میگه!

سعی کردم جلوی اشکی که می خواست از چشم هام فرار کنه
رو بگیرم.

چون نمی تونست به راحتی حرفش رو به من بگه کردی
حرف میزد؟

پس خودم باید میرفتم پی حرف هاش باید با دلم به صداهش
گوش می دادم و باهاش عشق بازی می کردم، تک تک این
کلمات خوش آوا باید روی قلبم حک می شدن!

با شنیدن ضربه ای که به در خورد سریع به خودم اومدم و
دستی به چشم هام کشیدم.

_ آشوب تموم نشدی؟

ساکم رو گرفتم و سریع از بلند شدم.

_ اومدم امیر.

گونه ی مهنا رو بوسیدم و بهش لبخند زدم.

_ ممنون عزیزم حسابی با حرف هات آرومم کردی من دیگه
برم تا صدات در نیومد.

آروم خندید.

_ برو مواظب خودت باش فردا واست کچی میارم!

چشم هام گرد شد، این طوری که حرف میزد ناخودآگاه می
ترسیدم، نمی دونم از چی ولی انگار آمادگی نزدیکی به اون رو
نداشتم.

_ بیای هم امیر کورد راحت نمیده، خدا حافظ.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم، با دیدنم نگاهی به سر تا پام
انداخت و ساکم رو گرفت.

چیزی که جا نداشتی؟

آروم گفتم: نه بریم.

از دیه هیرو خداحافظی کردیم و با بوسیدنش از خونه بیرون زدیم.

یه خونه ی قدیمی و بزرگ دقیقا کنار خونه ی خودشون بهمون داده بود.

نمای خونه ترسناک به نظر می رسید.

امیر کورد در رو باز کرد و منتظر موند تا وارد حیاط بشم.

نگاهی به اطراف انداختم، همه جا پر از درخت بود.

امیر کورد برق رو روشن کرد و در اتاق رو باز کرد.

توی روشنایی انگار اطراف نمای قشنگ تری داشت.

وارد خونه شدم و نگاهم رو به اطراف دوختم، وسایل خونه همه قدیمی بودن و معلوم بود خیلی وقته ازشون استفاده نشده.

اون جا اتاق خوابه آشوب برو لباسه رو عوض کن راحت باشی.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ باید دوش بگیرم.

ساک رو روی زمین کنار بخاری گذاشت.

_ آبگرمکن رو روشن می کنم، این جا شب های سردی داره.

منتظرش نمودم و به سمت اتاق خواب رفتم، با دیدن تخت
بزرگ و قدیمی که توی اتاق بود جا خوردم.

چند لحظه مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار فکر همه چیز رو کرده بودن!

ساکم رو به گوشه گذاشتم و روی تخت نشستم، منتظر بودم
تا امیر کورد بیاد و بهم بگه چیکار کنم.

چند دقیقه ای نشستم تا تقه ای به در زد و وارد اتاق شد.

واروه

سحر نصیری

نگاهش رو دور تا دور اتاق گردوند و مثل خودم مکثی کرد.

_وسایلیش قدیمیه ولی تمیزه، یه لیست از چیزهایی که لازم داری بنویس تا فردا برم واست تهیه کنم، آبرگمکن رو هم بالا زدم چند دقیقه صبر کن بعد برو حموم.

لبم رو تر کردم.

_ممنون.

چند لحظه این پا و اون پا کرد، انگار نمی دونست حرفش رو بزنه یا نه.

_چیزی شده؟

تک سرفه ای کرد و آروم گفت: برای در آوردن لباست به کمک احتیاج نداری؟

نفسم حبس شد، حتی اگه احتیاج داشتم هم بهش نمی گفتم احتمالاً تا کارم تموم بشه آب می شدم.

_نه خودم می تونم.

سری تکون داد.

_باشه پس من میرم بیرون تا به دایه زنگ بزنم.

با اضطراب گفتم: بهش میگی؟

کلافه نگاهم کرد.

_نگم؟

_میشه نگی؟

نمی خوام الان کسی چیزی بفهمه بذار وقتی برگشتیم با راهش همه چیز رو رسمی کنیم.

چند لحظه فکر کرد.

_آره این طوری برای تو بهتره، پس فعلا کسی خبر دار نشه همین که برگشتیم میایم خواستگاری.

لبخندی بهش زدم، همه ی فکرش راحتی من بود.

از اتاق که رفت بیرون به سختی لباس رو از تنم بیرون کشیدم و وارد حموم شدم.

حس می کردم اگه بقیه از رابطه ی الان من و امیر کورد چیزی بفهمن زیاد وجهه ی خوبی نداره.

ترجیح می دادم به طور رسمی بیان خواستگاری هر چه قدر هم دوسش داشته باشم؛ نمی تونم روی چنین چیزهایی کوتاه

داروف

سر نصیری

بیام مخصوصا وقتی اخلاق کل آدم های اون محل رو
میشناسم.

بعد از دوش گرفتن حوله رو دور تنم پیچیدم و از حموم خارج
شدم.

تند تند بلوز و شلواری از ساکم بیرون کشیدم که تقه ای به
در خورد.

__بیام تو؟

هول زده صدام رو بالا بردم.

__وای نه لختم!

بعد از تموم شدن حرفم لبم رو محکم گاز گرفتم.

حالا موقعیتم رو توضیح نمی دادم انگار امشب خوابم نمی
برد.

وقتی صدایی از پشت در نیومد تند تند شروع به پوشیدن
لباس هام کردم.

حوله رو چند بار روی موهام کشیدم ولی چون سشوار نبود
کامل خشک نشد.

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

داروف

توی هال روی صندلی نشسته بود و تکیه ش رو به دیوار داده بود.

توی چهره ش خستگی موج میزد.

آروم صداش زد.

_امیر کورد؟

چشم هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.

_گیانگم؟ (جانم؟) exChange Group

نفس آرومی کشیدم، آخر با کردی حرف زدنش من رو می کشت!

_بیا تو لباس هام رو پوشیدم.

از جا بلند شد و به سمتم اومد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_موهات چرا خیسه؟

به طرف تخت رفتم و روش نشستم.

_سشوار نبود نتوسنتم کامل خشکش کنم.

چند لحظه مکث کرد، منتظر بودم بگه می خواد استراحت کنه یهو گفت: می خوای واست ببافم؟

جا خورده نگاهش کردم، مغزم در برابر فهمیدن مقاومت می کرد.

_چیو؟

لبخندی زد.

_موهات رو!

نفسم رو حبس کردم، بعد از چند لحظه آروم گفتم: اگه بلدی آره.

exChange Group

با قدم های بلند به سمتم اومد و پشتم نشست.

لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم، برای بار دوم بود که بعد از محرم شدن لمسم می کرد.

موهام رو توی دستش گرفت و آروم شروع به بافتن کرد.

لبم رو تر کردم.

_ از کجا یاد گرفتی مو ببافی؟

_ بچه که بودیم دم حجره ریسمان می بافتیم!

اخمی کردم.

_ الان موهای ابریشمی منو با ریسمان و طناب یکی کردی؟

چند بار کف دستش رو روی موهام کشید.

_ واقعا هم ابریشمه، سوال پرسیدی جواب دادم دیگه.

لبخند ملایمی روی لبم نشست، کاش موهام انقدر بلند بود

که بافتنشون تا ته دنیا طول می کشید.

قلب من توی این لحظه دیگه هیچی از این زندگی نمی

خواست.

_ حوصله م سررفت واسم حرف میزنی؟

سرعت دستش آهسته تر شد، انگار که اون هم نمی خواست

تموم بشه.

_ بلد نیستم بهت حرف های قشنگ بزنم، واست شعر

بخونم؟

داروف

سحر نصیری

چشم هام از ذوق و تعجب گرد شد، این مرد امیر کورد بود؟
_بخون!

با شنیدن صدای مردونه ش چشم هام رو بستم و خودم رو
به دست این رویای باور نکردنی سپردم!

_خوم کرماشانی فارسی نیزانم وه زوان کوردی قه ضات
وگیانم

گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی...
سریع پریدم تو حرفش.

_ایندفعه نمی تونی در بری امیر کورد هرچی می خونی رو باید
واسم ترجمه کنی بگو چی گفتی دیگه!
چند لحظه مکث کرد و موهام رو نوازش کرد.

_من کرمانشاهی هستم فارسی بلد نیستم، فقط به زبان
کردی (میگم) درد و قضای تو به جانم

گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ مهمان
خانه ی من هستی...

لبم رو محکم گاز گرفتم تا اشک به چشم هام هجوم نیاره،
من کرمانشاهی هستم فقط به زبان کردی میگم درد و قضای
تو به جانم!

تازه معنی حرف های مهنا رو درک می کردم و الحق که شعر
قشنگی رو برای زدن حرف هاش بهم انتخاب کرده بود.

قلبم از شادی محکم به سینه م می کوبید و چشم هام با
باریدن تمنای شوق داشتن، امیر کورد مرد من بود!


آروم شروع به تکون دادن سرم کردم تا بقیه ی شعر رو برام
بخونه، دوباره دستش روی موهام به رقص در اومد.

_ کرما شانی گم وه تور گیر یامه وه زلف لیلی زنجیر کریامه
کرمانشاهی هستم که به دامت گرفتار شدم و به زلف لیلی
زنجیر شدم

گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی
گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ مهمان
خانه ی من هستی...

نتونستم جلوی حسم رو بگیرم و یه قطره اشک از کنار
چشمم راهش رو پیدا کرد، هنوز پشت بهش نشسته بودم،
با این که کارش تموم شده بود از جاش بلند نشد.

فشار آرومی به بدنم آورد تا عقب تر برم و به شونه ش تکیه
بدم و من نفس کشیدن رو از یاد بردم!

شعر از زلف و موی لیلی می خوند، می گفت که من بنفشه
ی باغش هستم، دستش رو توی موهام می کشید و بدنم رو
به شونه ش تکیه می داد، این امیر کورد واقعی بود یا من از
شدت عشق مجنون شده بودم و همه چیز فکر و خیال
بود؟! 

با شنیدن ادامه ی شعرش چشم هام رو باز کردم، صدایش
آروم تر شده بود.

_ایمشو چن شوه نیتیده خاوم له کی توریاده گلاره ی چاوم

امشب چند شب است که به خواب من نمیای، با کی قهر کردی؟ ای روشنایی چشم هام

گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی

گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ مهمان خانه من هستی

سرم برگردوندم و از اون فاصله ی کم به چشم های گرمش خیره شدم.

_مگه قبلا به خوابت میومدم که الان از نیومدمن شاکی هستی؟

مکثی کرد و آروم انگشت شستش رو روی چشم هام کشید.

_چشم هات چرا اشکیه باوانم؟

پلک هام روی هم افتاد.

_نمی دونم وقتی برام شعر خوندی چشم هام بازیگوشی

کردن، باوانم یعنی چی؟

قبل از این که حرف بزنه لب های گرمش روی چشم های

خیسم نشست.

_به چشم هات بگو دیگه جلوی من بازیگوشی نکنن، باوان یعنی خونه ی پدری وقتی یه کورد به کسی میگه باوانم یعنی انقدر با رگ و ریشه و وجودم یکی شدی که برام مثل خونه ی پدری می مونی!

چشم هام رو باز کردم و با ناباوری نگاهش کردم.

_من باوان توام؟

آروم ازم فاصله گرفت.

_اگه نبودى این جا توى بغلم نبودى، من به خاطر اشک ریختنت ناراحت نبودم و هیچوقت نمى بوسیدمت!
نفس آرومى کشیدم، چه رویای غریبی بود باوان امیر کورد بودن.

لبخند کمرنگی زد و از روی تخت بلند شد.

Exchange Group

_بخوابیم؟

امشب خیلی معذبت کردم حتما اذیت شدى.

از چی حرف میزد؟ من اذیت شده بودم؟

به خدا که لحظه ای که توش بودم واسم کمتر از بهشت نبود.

_ بخوابیم.

اشاره ای بهم زد تا روی تخت دراز بکشم.
سرم رو که روی بالشت گذاشتم خم شد و پتو رو تا روی
شونه م کشید.

_ شبت بخیر نازار، امشب رو پایین می خوابم تا تو راحت
باشی نمی خوام بیشتر از این معذبت کنم.

چیزی نگفتم آگه می خواستم با خودم صادق باشم از نزدیکی
بیش از حد بهش خجالت می کشیدم، هنوز این رابطه برام
غیر عادی و هضم نشده بود.

_ شبت بخیر کوردم.

حس کردم لبخندش بیشتر شد.

_ چرا می خندی؟

بالشت و پتوی پایین تخت انداخت.

_ دایه همیشه این جوری صدام می کنه.

چشم هام رو بستم و آروم گفتم: دیگه کورد منی!

راستی زنگ زدی بهشون سلامت بودن؟

داروف

سحر نصیری

سری تکون داد و دراز کشید.

_آره حالشون خوبه، چیزی از قضایایی که اتفاق افتاد نمی دونن.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم احتمالاً آگه می فهمیدن من و امیر کورد ازدواج کردیم سگته می کردن.

کمی خودم رو به لبه ی تخت نزدیک کردم و زیر چشمی نگاهش کردم، بی حرف به سقف اتاق خیره شده بود.

کاش باز هم واسم شعر می خوند و کردی حرف میزد.

فردا باید همه چیز رو برای شهره و مینا تعریف می کردم آگه این اتفاق ها مخفی می موند دلم می ترکید.

_گنجشک؟

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخند کمرنگی زدم.

_جانم؟

کمی مکث کرد.

_چه حسی داری؟

حس کردم اون هم مثل من بیخواب شده.

نفس عمیقی کشیدم و به قلبم رجوع کردم.

_نمی دونم هم تا مغز و استخون عاشقم و هم مضطرب!

انگار بدون وسایل ایمنی روی بلندترین برج دنیا ایستادم و با

یه باد کوچیک می لرزم، دلم آشوبه من از سقوط می ترسم!

سرش به سمتم چرخید.

_گنجشک ها بال دارن سقوط نمی کنن، بالت هم بچینن

من این پایین با دست هام می گیرمت دلگم!

دوباره تکرارش کرد، دلگم!

یاد دست های بزرگ و گرمش افتادم.

_دست هات... دست هات قوی و بزرگن روشن پینه داره،

به آدم احساس امنیت میدن.

صداسھ متعجب شد.

_ واقعا؟ تا حالا بهش دقت نکرده بودم، فکر نمی کردم از پینه ی روی دست هام خوشتر بیادا! آهی کشیدم.

_ اصلا به چی دقت می کنی؟

من چشم هام چه رنگیه امیر تا حالا مستقیم بهشون خیره شدی؟

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره صداسھ بلند شد.

_ شکلات... رنگ چشم هات شکلاتیه موقعی که گریه می کنی شکلات تلخ و وقتی که می خندی شکلاته شیرین میشه.

چشم هام گرد شد، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم حواسش بهم بود.

_ فکر نمی کردم بدونی.

با شنیدن صدای جدیش لبخندی زدم.

_ زنی، رنگ چشم هات رو هم ندونم؟

انگار این رابطه رو زودتر از من پذیرفته بود، با چه لحن
قشنگی می گفت زنی!

شیطون رفت توی جلدم.

_ حالا که انقدر بلدی بگو بینم لب هام چه رنگیه؟

نفس عمیقی کشید.

_ امشب سرخ بود!

لبم رو گاز گرفتم.

_ پس نگاه کردی؟

_ رنگیه که چشم آدم رو خیره می کنه!

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ یعنی هرکی سرخ باشه نگاهش می کنی؟

تنش رو بالاتر کشید جوری که نتونستم از نگاه کردنش طفره
برم، حالا نگاه هردومون به هم بود.

_ نه فقط مال زخم رو نگاه می کنم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و کامل به طرفش برگشتم.

_ همین رو زودتر می گفتم انقدر پاپیچت نشم!

_ همیشه یه موضوعی برای شیطنت پیدا می کنی، گاهی حس می کنم حریف زبونت نمی شم.

ریز خندیدم، کاش تا صبح با هم بیدار می موندیم.

_ مطمئنی؟ تو فقط با نگاهت زبونم رو بند میاری!

هومی کشید.

_ من با این شیرین زبونی های تو چیکار کنم؟

خنده م غلیظ تر شد.

_ یه بار دیگه صدام کن دلگم!

دوباره سرجاش دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

_ دلگم؟

داروف

سحر نصیری

باز هم همون حس عجیب توی وجودم پیچید کاش هر لحظه این جوری صدام می کرد.

_ شب بخیر.

_ شوت خوش ملوچک.

از خواب که بیدار شدم امیر کورد توی اتاق نبود، گوشیم رو چک کردم چندتا تماس بی پاسخ از بچه ها داشتم.

بی خیالشون شدم و چندبار چشم هام رو مالیدم.

خواستم از تخت پایین بیام که امیر کورد وارد اتاق شد.

_ بیدار شدی؟

بلند شو بیا واست صبحونه حاضر کردم.

لبخندی زدم. exChange Group

_ متاهلی این مدلیه؟

اخمی بهم کرد.

_ چون خسته بودی...

دستم رو بالا بردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_باشه باشه فهمیدم جناب اصلا زن ذلیلی تو خون شما نیست!

تا وقتی از کنارش بگذرم با چشم های ریز شده نگاهم کرد.
فکر می کرد همون آشوب قدیمم که سعی می کرد بهم رو نده؟

آبی به دست صورتم زدم و از توی آینه به خودم نگاه کردم.
چشم هام پر از شوق بود.

بیرون که رفتم با دیدن صبحونه ای که چیده بود ابروی بالا انداختم.

_چه کرده این آقای تازه همسر شده.
خنده ش گرفت.

_مثل این که حالت خیلی خوبه نه؟
شونه ی بالا انداختم و استکان شیر رو برداشتم.

_اون مردک که حالش خوبه، زندگی هم که نرماله،
شوهرمم که سور و مور و گنده جلوی روم نشسته چرا حالم خوب نباشه؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ جوابی برات ندارم، تموم شدی بریم بیرون؟

_ بریم، میشه زنگ بزنی از شاهین حال اون یارو رو پرسی؟

دوست دارم زودتر برگردیم خونه.

نگاهی بهم انداخت.

_ چرا؟ اینجا رو دوست نداری؟

سریع گفتم: نه مگه میشه دوسش نداشته باشم فقط

حوصله م سر میره می خوام زودتر برگردم ببینم چه خبر شده

اوضاع چه جوریه، همه چیز که درست شد واسه تابستون

بیایم این جا باشه؟

نون رو به طرفم گرفت.

_ یه چیزی بخور ته دلت رو بگیره فقط شیر نخور، آره

هروقت تو بخوای میایم بذار این مشکلات حل بشه...

آشوب همین که برگشتیم میریم کارای شناسنامه رو درست

می کنیم به آراز بگو همه آمادگی داشته باشن من از این

وضعیت خوشم نیاد.

داروف

سحر نصیری

_چشم چرا انقدر حرص می خوری درستش می کنیم دیگه
انقدر حساس نباش.

آروم گفت: تو خیلی بیخیالی دختر.

ابروهام رو واسش بالا انداختم.

_چون تو رو دارم خیالم راحت.

چند لحظه مکث کرد و بی هوا گفت: تو خیالت راحت باشه
من همه چیز رو درست می کنم اصلا وظیفه زنی!

انگار کلمه ی زنی رو روی زیورش مزه مزه می کرد، مثل غذایی
که اولین باره می چشی و هیچ درکی از طعم غریبش نداری.

طول می کشید تا جفتمون به این نزدیکی عادت کنیم.

کاری از EXCITINGT GROUP

انقدر غافلگیر شده بودم که حتی موقع گرفتن دستش هم برعکس قبلا خجالت می کشیدم، چون می دونستم قبلا خودش رو کنار می کشید ولی الان که زنش بودم فکر نکنم در برابر لمس عقب بکشم.

لباس هام رو که پوشیدم متوجه شدم توی حیاط با گوشی حرف میزنه.

کفشم رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

_بریم امیر؟

به سمتم برگشت.

_یه لحظه صبر کن شاهینه میگه آراز می خواد باهات حرف بزنه.

گوشی رو از دستش گرفتم.

در رو باز کرد و اشاره زد از حیاط خارج بشم.

_الو آراز؟

_سلام براژن! (زن داداش!)

با شنیدن صدای شاهین چشم هام گرد شد و کم کم لبخندی روی لبم نشست.

_ سلام شاهین خوبی؟

حسابی سرخوش بود.

_ من خوبم شما خوبید؟

مبارک باشه انشالله به پای هم پیر بشید مواظب خان داداش
ما هستی دیگه؟

به امیر کوردی که کنارم راه می رفت نگاه کردم.

_ آره مواظبشم غذاش رو به موقع می خوره، به موقع هم می
خوابه، کلا شوهر خوبی به نظر می رسه.

صدای خنده ی شاهین بلند شد و صورت امیر کورد به سمتم
چرخید.

_ خدا به داد امیر کورد برسه، من گوشه رو بدم به آراز داره
این جا بال بال میزنه.

_ الو فلفل؟

لبخند زدم.

_ داداشی؟

چند لحظه مکث کرد.

داروف

سمر نصیری

_ عروس شدنت مبارک باشه دختری نمی دونم خوشحال باشم یا گریه کنم کاش همیشه دختر لات خونه می موندی.

لبخندم کمرنگ شد یه لحظه به ذهنم اومد اگه من از اون خونه می رفتم آراز چی می شد.

_ دیوونه ای گریه واسه چی تا من بخوام از پیشت برم خودش یه سال طول می کشه، از همین الان شروع نکن.

آهی کشید.

_ آخه تو چرا انقدر یهویی عروس شدی آشوب باورم نمی شه الان که برگردی همش باید تورو کنار اون یارو ببینم؟

دلم طاقت نمیاره میگم برگشتی ولش کن ها؟

صدای خنده م بالا رفت.

_ می تونی جلوی خودش این حرف رو بزن دهنهت رو سرویس می کنه.

صداش آروم شد.

_ من برادر زنشم نباید حرف رو حرفم بیاره اوه آشوب کی می خواد آرمین رو کنترل کنه؟

هومی کشیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه راستی آراز حال اون یارو خوبه؟
پوفی کشید.

_آره بابا خطر رفع شده منتظریم به هوش بیاد نگران نباش
شاهو و شاهین دهنش رو می بندن.
نفس راحتی کشیدم.

_به محض این که اوضاع درست شد بر می گردیم، دلم برات
تنگ شده.

_زود بیا این دفعه دیگه نمی ذارم بدون من جایی بری.

_دیگه باهام کاری نداری؟

خداحافظی کنیم؟

خنده ش گرفت.

_نه کاریت ندارم مواظب خودت باش به شوهرتم زیاد رو
نده تا برسد این جا سنگ هام رو واسش وا بکنم.

_چشم خداحافظ.

با قطع کردن گوشی متوجه نگاه سنگین امیر کورد روی خودم شدم.

_ کی گفته تا بیای خونه ی من قراره یه سال طول بکشه؟
همین که برگشتیم عروسی رو می گیریم میریم سر خونه
زندگیمون دو ماه هم طول نمی کشه.
با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_ چه خبره امیر مگه دنبالمون کردن من کلی کار دارم که باید
انجام بدم تازشم الان اصلا آمادگیش رو ندارما.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ آمادگی چیو نداری؟

هرکاری داری میای خونه ی خودمون انجامش میدی مگه
قراره زندونیت کنم؟

وقتی سکوتم رو دید آروم دستم رو توی دستش گرفت.

به تفاوت انگشت هامون نگاه کردم، آرزو داشتم یه بار خودش با میل و رغبت دستم رو بین دست های بزرگش بگیره.

انگشت هام رو روی پینه ی دست هاش کشیدم.

_آمادگی زندگی مشترک رو ندارم.

بعد از کمی فکر کردن آروم گفتم: باور کن تا خودت نخوای بهت دست نمیزنم!

چشم هام گرد شد و خون به گونه هام هجوم آورد.

_وای منظورم این نبود، کلا آمادگی ذهنی برای قبول کردن این مسولیت رو ندارم... آخه خودت که دیدی چه قدر همه چیز یهویی پیش رفت من حتی نتونستم خودم رو جمع و جور کنم هنوز باورم نمیشه شوهر دارم.

اخمی کرد.

_تو از دیشب شوهر داری آشوب سعی کن هی با خودت تکرارش کنی مبادا یادت بره، رفته رفته واست عادی میشه منم چیز عجیب و غریبی ازت نمی خوام و دارم باهات راه میام تنها چیزی که می خوام اینه که هر چه زودتر همه چیز

رو رسمی کنیم و همه خبردار بشن من از پنهونی کاری کردن متنفرم و این شرایط کلافه م می کنه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_چرا این جور رفتار می کنی امیر من تازه می خواستم ازت یه چیزی درخواست کنم!

به مردی که از کنارمون می گذشت سلام کرد و به طرفم برگشت.

_چه درخواستی؟

سنگ جلوی پام رو به جلو هل دادم.

_من دو هفته ی دیگه کنکور دارم می خواستم بعد از کنکور بیای و همه چیز رو رسمی کنی، می دونم ممکنه کلی اختلاف و حرف و حدیث پیش بیاد نمی خوام تا اون موقع فکرم درگیر باشه و گند بزنم به این همه زحمتی که کشیدم.

صورتش حسابی درهم بود، می دونستم این پیشنهاد باب میلش نیست.

_نمی تونم قبول کنم آشوب متوجهی چی داری میگی؟

اصلا چه مشکل و حرف و حدیثی؟ کی جرات داره پشت زن و زندگی من حرف بزنه؟

ولی من می دونستم باید خودم رو حسابی بابت حرف های مردم و خانواده ش آماده کنم.

با چشم هایی مظلوم نگاهش کردم.

_ یعنی آینده و آرزوهای من برات مهم نیست؟

می خوای به خاطر اضطراب ازدواج کنکورم رو خراب کنم و تا آخر عمر حسرتش رو بخورم؟

کلافه پوفی کشید.

_ معلومه که نه هدف و آینده ی تو برای من از هرچیزی مهم تره ولی حس خوبی به این قضیه ندارم نمی تونم تحمل کنم زنم دو هفته ازم دور باشه اصلا من چرا باید اینو از کسی پنهون کنم مگه ترسی دارم؟

این قضیه عصبیم می کنه!

دستش رو نوازش کردم و سعی کردم با زیون نرمش کنم.

داروف

سحر نصیری

_چه زنم زنی راه انداخته یارو بیست ساله ازدواج کرده مثل تو ورد زبونش نیست آقا، قضیه ترس از کسی نیست به خاطر خواسته ی دل منه این برات مهم نیست؟
به چشم هام نگاه کرد، کمی آروم تر شده بود.

_چرا خواسته ی دل زنم باید اولویت زندگی من باشه، در ضمن تکرارش می کنم تا توی سرت بشینه و به گوشت عادی بشه که عروس امیر کوردی!

VIP

Exchange Group

سعی کردم جلوی ذوق زده شدنم رو بگیرم، شب اولی که به این جا اومدیم و جلوی همه داد زد من عروسشم هیچوقت فکرش رو نمی کردم به چنین روزی برسیم.

_پس قبول کردی؟

دستم رو کشید تا از سر بالایی بگذرم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ حالا برگردیم ببینم شرایط چه جوریه.

پوفی کشیدم.

_ کجا داریم میریم؟

اشاره ای به راه زد.

_ پشت این درخت ها بالای کوه یه پرتگاه هست که همه
جاش رو مه گرفته منظره ی قشنگی داره می خوام بیرمت اون
جا.

با ذوق نگاهش کردم.

_ کسی اون جا نیست؟

خودمون تنهائیم؟

مشکوک نگاهم کرد.

_ آره تنهائیم چه طور مگه؟

ریز خندیدم.

_ نترس نمی خوام سرت رو بکنم زیر آب و اول کاری خودم
رو بی شوهر کنم.

با خنده لپم رو بین انگشت هاش گرفت و آروم فشار داد.

داروف

سمر نصیری

_شمامه.

چشم هام رو بستم و همون طور که لپم بین انگشت هاش بود به عادت همیشه سر و بدنم رو به دو طرف تکون دادم. خیره بهم نگاه کرد.

_چی بکم تکی آم گنیشگه که هرروز لوس تر ئویت؟
(چیکار کنم با این دختر که هرروز لوس تر میشه؟)
سریع دستش رو گرفتم.

_چی گفتی؟

لبخند زد.

_بهت گفتم لوس.

چینی به بینیم انداختم.

_دوست نداری لوس باشم؟

ضربه ای به نوک بینیم زد.

_تو هرجوری باشی دوست دارم، دماغت رو اون جوری نکن
خط میفته روش.

_دارم خسته میشم پس کی می رسیم؟

کاری از EXCITINGT GROUP

به صخره ای که جلومون بود اشاره زد.
 _ بعد از این صخره می رسیم به پرتگاه چه قدر لاجونی دختر.
 نفس عمیقی کشیدم.

_ همه که مثل شما ورزشکار نیستن شوهری.
 لبخندی زد و دستم رو تا بالای صخره کشید.
 نگاهی به اطراف انداختم همه جا پر از گیاه و درخت بود این
 بالا هوا خنک بود و منظره ش محشر.

همین که به پشت صخره رسیدیم با دیدن منظره ی رو به
 رو از هیجان جیغ خفیفی کشیدم.

_ وای این جا چه قدر خوشگل و رویاییه امیر کورد!
 قدمی به جلو برداشتم، دور تا دورمون رو مه گرفته بود ولی
 نه اون قدری که پرتگاه رو به رومون رو نبینم.

کل منظره ی زیر پامون دامنه ی کوه و جنگل بود کمی جلوتر
 رفتم تا بیشتر ببینم که دست های بزرگی دور کمرم نشست.
 _ جلوتر نرو ملوچک خطرناکه یهو می ترسی پات لیز می خوره.

سحر نصیری

داروف

سرم رو برگردوندم و توی همون فاصله ی نزدیک نگاهش کردم.

_نگرانمی؟

چشم هاش عجیب شد.

_معلومه که نگرانتم این چه سوالیه؟

کمی به سمت جلو خم شدم که محکم تر کمرم رو گرفت.

_چیکار می کنی آشوب آروم بگیر!

لحنش جدی شده بود و من شیطون تر شده بودم.

_اگه می ترسی بیفتم پس محکم تر نگهم دار.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم، این دفعه واقعا ترس توی چشم هاش نشست.

سریع کل بدنم رو توی بغلش کشید و همون طور که پاهام روی هوا بود یک قدم به عقب رفت.

دقیقا همین بغل و آغوش پر ترس و محکم رو ازش می خواستم!

_تو دیوونه ای بچه؟

یادم باشه دیگه جاهای خطرناک نیارمت پاک میزنه به سرت.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

حس کردم جا خورد.

_اگه مواظبم نباشی و ولم کنی دوباره میرم سمتش.

چند لحظه به چشم هام و بعد به تک تک اجزای صورتتم
خیره موند.

_می خوای همین بالا تو بغلم بمونی؟

چشم هام رو به نشونه ی آره باز و بسته کردم.

_سوار شم؟ خسته شدم.

خنده ش گرفت.

_سوار شو.

منو روی زمین گذاشت برگشت و اشاره زد تا روی کمرش سوار شم.

لبم رو گاز گرفتم و چند لحظه با لبخند نگاهش کردم.

دقیقا از کی انقدر بهم اهمیت می داد؟

بی خیال خجالت کشیدن شدم و پاهام رو از پشت دور کمرش حلقه کردم.

سریع دست انداخت زیر پاهام و از جا بلند شد.

دستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

فقط می خواستم انقدر به روح و جسمم عادت کنه و با هم یکی بشیم که هیچوقت فکر دوست نداشتنم به سرش نزنه.

من هنوز از این رابطه و عاقبتش می ترسیدم و تنها کاری که ازم بر میومد این بود که اون رو برای همیشه عاشق خودم کنم.

یه کمی این اطراف بچرخیم؟

به نیم رخش خیره شدم.

کمرت درد نمی گیره؟

لبخندی زد.

_وزنی حس نمی کنم چه قدری مگه؟

لبخندی زد و محکم تر بغلش کردم.

گوشش رو بین انگشت هام گرفتم و آروم گفتم: یه سوال
پیرسم؟

_پرس.

نگاهی به اطراف انداختم همه جا خلوت بود و تنها صدایی
که شنیده می شد صدای پرنده ها بود.

_از کی متوجه حسست به من شدی؟

چرا اون شب ردم کردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_نمی دونم از کی فقط می دونم وقتی رفتی کلافه شدم، هر جا
می رفتم هر جا رو که نگاه می کردم تو جلوی چشمم بودی تازه
فهمیدم بعد از اومدنم نصف روزهام رو صرف خاطره
ساختن با تو کردم!

کافه، آلونک کنار بچه های گله و حتی توی اتاق و روی
تختم، می فهمیدم یه چیزی وجود داره یه حس قلبم رو وادار

داروف

سر نصیری

می کرد به تو فکر کنم و اجازه نمی داد لحظه ای از ذهنم خارج بشی وقتی فهمیدم دلم برات تنگ شده تنها حسی که داشتم ناباوری بود خیلی وقت بود داشتم انکارش می کردم.

به نظرم بچه بودی برای زندگی من حیف بودی، نمی خواستم به خودم بندت کنم برای همین ازت فاصله می گرفتم.

دماغم رو به پشت گردنش نزدیک کردم و نفش عمیقی کشیدم.

_هرکاری کردم که بفهمی دوست دارم آخرش هم مجبورم کردی به زبون بیارمش، یادته بهت گفتم خدای؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سرش کامل به سمتم برگشت.

_منم بهت گفتم کفر نگو دختر، هیچوقت نفهمیدم چه طوری انقدر به هم نزدیک شدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

سرم رو کج کردم و از فاصله ی نزدیک به چشم هاش خیره
شدم.

_مپرس از کفر و ایمان بی دلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
تو بهم حس زندگی دادی امیر کورد
بین من الان روح دارم، از ته دل می خندم
آدم مگه می تونه عاشق خداش نباشه؟
مگه می تونه انکارش کنه؟

هرجا میری یه نشونی ازش تو زندگیت هست که باعث میشه
دوباره برگردی سمتش!

همیشه هوات رو داره مثل سایه س ولی پشتت می مونه!
کافیه بهش بگی کمک کن تا دنیا رو به خاطرت خراب کنه!
توی زندگی من تو همین مفهوم رو داری کی شده باشی و پشتم
نباشی؟

عاشقی دلیل نمی خواد، عاشقی تفاوت نمی فهمه، عاشقی
تموم نمیشه، عاشقی نمی خوادت حالیش نیست!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

دیگه راه نمی رفت همون جوری ایستاده بود و با نگاهی عجیب بهم خیره بود.

_داری با من چیکار می کنی آشوب من آدم عاشقی کردن و زدن حرف های قشنگ نیستم، تنها عاشقانه ای که توی زندگیم دیدم شعرهایی بود که دیان خان برای دایه می خوند، چه جوری یاد بگیرم حرف های قشنگ بزنم تا خسته نشی ازم؟

ناخودآگاه سرم رو جلوتر بردم لبم رو به چشم هاش چسبوندم.

وقتی با این نگاه گرم و براق بهم خیره می شد من دیگه هیچی ازش نمی خواستم... نه حرف های عاشقانه و نه ناز و نوازشی، من فقط این نگاه رو می خواستم از همین فاصله! بعد از چند لحظه مکث لبم رو از روی پلک های بسته ش برداشتم.

چشم هاش باز شد... پر از بهت و یه حس جدید بود، گوشه ی چشمش چین افتاد و با حالت خاصی بهم خیره شد.

_الان نورو داگه چاوم دلگم؟

داروف

سحر نصیری

لَه ایساودا ایتَر چون تَم چاوانه هَلگرم لَه سَر و؟

(الان به چشم نور دادی دلکم؟

از این به بعد دیگه این چشم ها رو چه جوری از روت
بردارم؟)

چی؟

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

فکر می کردم هیچوقت مثل مردهای کورد عاشقی نمی کنم،

چرا داری همه ی باورها رو خراب می کنی و یه کاری می کنی

قلبم سر به راه نباشه شیرینگم؟

دارم توی این تناقص درد می کشم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سر نصیری

خودم رو عقب تر کشیدم، صدای قلبم هنوز توی گوشم
بود، من بوسیدمش درست روی چشم هاش رو، لب هام
هنوز از شوق و اضطراب می لرزیدن!

_ می خوای برم که توی تناقص درد نکشی؟
نفس آرومی کشید و به راه افتاد.

_ بوونی تو یه درده نبونو هزار دردی تر.
دوباره سرم رو روی شونه ش گذاشتم.
_ نمی خوای بفهمم چی میگی؟

آهی کشید، انگار امروز زیادی دست روی قلبش گذاشته
بودم.

_ گفتم بودندت یه درده و...
مکث کرد.

لبخند زدم.

_ نبودنم هزار درد؟

سرش تکون داد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

_آره، دور شدنت خیلی درده آشوب، دیگه بدون من جایی نرو.

آروم دم گوشش گفتم: ولی تو نصف دردهایی که من کشیدم رو هم تجربه نکردی می دونی چه قدر واست گریه کردم؟

گردنش رو کمی دور کرد و متعجب گفت: گریه چرا گنجشک؟

اخمی کردم.

_به خاطر حرف های اون خواهر فتنه ت که گفت می خوامی بری خواستگاری اون دختره!

حس کردم خنده اش گرفت.

_زود باوری دیگه من اصلا اهل ازدواج نبودم دایه و سها واسه خودشون می بریدن و می دوختن، باید زنگ میزدی از خودم می پرسیدی.

این دفعه من خندیدم.

_پس من اهلیت کردم؟

فشاری به پاهام که بین دست هاش بودن آورد و چیزی نگفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

قدم هاش رو کمی تند تر کرد، از شنیدن صدای نفس های آرومش تعجب کردم.

به محض این که از بین درخت ها گذشتیم با دیدن گله ی گوسفندی که رو به رومون بود خنده ای کردم.

_ای جانم امیر اون بره کوچولوها رو بین صاحبشون کجاست؟

خواست چیزی بگه که صدای مردی بلند شد.

_امیر کورد شاکو پسر دیان خان داره کولبری می کنه؟

کولبرهای ما که به جایی نرسیدن شما هم مواظب باش زیر بار سنگینی عشق و عاشقی کمرت خم نشه مرد.

هین آرومی کشیدم و سریع از کولش پایین پریدم.

مرد سن بالایی با صورت خندون نزدیکمون شد.

امیر کورد چند ثانیه نگاهش کرد و بعد کم کم لبخندی به لبش اومد.

_سلام آقا اسماعیل حالتون خوبه؟

شرمنده به جا نیاوردم.

آقا اسماعیل دستش رو گرفت و با خنده بغلش کرد.
 _ این چه حرفیه جوون اصلا فکر نمی کردم منو بشناسی.
 با کنجکاوی نگاهشون کردم، امیر کورد به سمتم برگشت و
 دستش رو پشت کمرم گذاشت.
 _ آقا اسماعیل از دوست های قدیمی دیان خان هستن، بچه
 که بودیم زیاد با هم رفت و آمد داشتیم.
 فشاری به کمرم آورد.
 _ ایشون هم همسرم هستن.
 لبخندی روی لبم نشست.
 _ به به سلام عروس خانوم خیلی خوش اومدین خوشبخت
 بشید انشالله.
 _ سلام آقا اسماعیل خیلی ممنون.
 _ امیر کورد امشب کجایید؟
 یه سر بیاید خونه ی ما دور هم باشیم.
 امیر کورد مشغول حرف زدن با آقا اسماعیل و تعارف تیکه
 پاره کردن شد.

من هم به سمت بره ی سفیدی که از اول چشمم رو گرفته بود رفتم.

خم شدم و با لبخند چندبار سرش رو ناز کردم، انگار کمی بی حال بود چون زیاد تکون نمی خورد و یه گوشه زیر آفتاب بی حرکت مونده بود.

دستم رو روی سرش گذاشتم و کمی نوازشش کردم، نگاهم رو به اطراف دوختم حس می کردم هوا کم کم داره سرد میشه با دیدن بز شاخ داری که کمی دور تر از ما سرش به طرفمون بود کمی ترسیدم، از بچگی از این بزهای شاخ دار می ترسیدم. از جا بلند شدم و آروم به سمت امیر کورد برگشتم. نگاهی بهم انداخت.

_ چرا برگشتی داشتی واسشون ذوق می کردی که.
 exChange Group

_ از اون بز شاخ داره ترسیدم برگشتم.
 ROMANIAN
 خنده ش گرفت.

سری برای آقا اسماعیل تکون داد و دستم رو گرفت.
به سمت بره ای که کنارش بودم رفتیم، خم شد و آروم
بغلش کرد.

با ذوق نگاهش کردم.

_وای خیلی بابای خوبی میشی امیر کورد.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و یهو بلند خندید.

_از طریقه ی بره دست گرفتم متوجه شدی بابای خوبی
میشم؟

من از دست تو چیکار کنم شمامه؟

اخمی کردم.

_مسخره نکن دیگه خواستم فضا رو لطیف کنم ولی اگه یه
روزی دختر دار بشی دلم براش می سوزه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ دختر دار بشی نه و بشیم!
 چرا دلت می سوزه مگه قراره چیکار کنم.
 چینی به بینیم انداختم.
 _ آخه خیلی حساسی و گیر میدی.
 بره رو زمین گذاشت و نگاهم کرد.
 _ من تا حالا به تو گیر دادم یا مجبورت کردم کاری که نمی
 خوای انجام بدی؟
 فوقش مثل مامانش یه کمی قرتی میشه دیگه، با تو که کنار
 میام چون عروسمی با اون هم کنار میام چون پاره ی تنمه
 ولی توی همه چیز باید تعادل رو رعایت کرد.
 دستش رو گرفتم و اخمی کردم.
 _ من فقط عروستم و اون نیومده پاره ی تنته؟
 اصلا لازم نکرده بیا پسر دار بشیم.
 با خنده سرش رو به دوطرف تکون داد.
 _ خودت بچه ای ملوچک حالا تا اون موقع تصمیم می گیریم
 از الان حرص نخور.

خودم هم خنده م گرفت.

_حالا همچین میگی تصمیم می گیریم انگار دست ماست!

_هرچی خدا بخود فقط سالم باشه، برگردیم داره سرد میشه.

یه جوری بحث می کردیم انگار همین الان بچه توی شکمم بود و فقط منتظر تعیین جنسیتش بودیم، اون هنوز حتی منو نبوسیده بود!

_آره برگردیم خونه راه هم زیاده.

به طرف آقا اسماعیل رفتیم و باهاش خداحافظی کردیم.

تو راه برگشت نذاشتم بغلم کنه به جاش دستش رو گرفتم و کنارش راه افتادم.

نگاهم هر چند ثانیه به سمت نیم رخ متفکرش بر می گشت.

می دونستم الان فکر و ذکرش مشغول کارهاشه و خیلی از مسولیت هاش به خاطر من عقب افتاده.

_فکرت درگیر چیه امیر کورد؟

همچنان نگاهش به رو به رو بود.

_خودمون، سها و آرمین یه سری مشکلات که توی محل راه افتاده.

آروم گفتم: کاری از دست من بر میاد؟
نگاهی بهم انداخت.

_لازم نیست خودت رو نگران کنی من به همشون رسیدگی می کنم.

تو فقط وقتی برگشتیم به فکر درست و بعد خواستگاری باش.

ذوق عجیبی توی دلم نشست.

هر بار که از خواستگاری حرف میزد دلم ضعف می رفت.

هر چند نگران عکس العمل دایه و سها هم بودم.

هر چه قدر هم اختیار زندگی امیر دست خودش بود و به کسی اجازه ی دخالت نمی داد ولی باز هم اون ها عزیز ترین آدم های زندگیش بودن.

مطمئنم سها همه ی تلاشش رو می کرد که نظرش رو عوض کنه.

همین که به خونه رسیدیم به سمت حموم رفت تا دوش بگیره.

لباس هام رو عوض کردم و یه مرغ گذاشتم تا آیز بشه. انگار صبح که خواب بودم حسابی یخچال رو پر کرده بود. به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم گوشیم رو برداشتم و مشغول پیام دادن به مینا و شهره شدم.

کل اتفاقات این چند روز رو واسشون تعریف کردم، احتیاج داشتم این هیجان رو جایی خالی کنم هرچند که اون دونفر از من هم ذوق زده تر بودن.

سرم توی گوشی بود که صدای باز شدن در حموم باعث شد به طرفش برگردم.

با دیدن امیر کورد که با بالا تنه ی لخت از حموم بیرون میومد آروم نفسم رو حبس کردم.

شلوارش رو پوشیده بود و حوله رو روی موهای کوتاهش می کشید انگار انتظار نداشت من توی اتاق باشم چون لحظه ای مکث کرد و بعد از حموم بیرون اومد.

سعی کردم چشم هام رو از بدن خیس و عضلانییش بدم. شوهرم بود درست ولی خب من باید جلوی اون یه ذره هم که شده حیا می کردم و حداقل زیر چشمی به بدنش خیره نمی شدم!

_ عافیت باشه.

نگاهی بهم انداخت و زیرپوشش رو از روی میز برداشت.

_ سلامت باشی ملوچک، گشنت نیست؟

تا وقتی زیرپوشش رو بپوشه نگاهش کردم.

_ هست یه ذره مرغ گذاشتم آپیز بشه الان غذا درست می کنم.

همون طوری با زیرپوش از اتاق خارج شد.

نگاه من همچنان روی عضله ی بازوهاش قفل بود.

جواب مینا و شهره رو ندادم و بعد از چند دقیقه پشت سرش راه افتادم.

توی آشپزخونه جلوی گاز ایستاده بود.

_ خوراک درست کنیم؟

لبخندی بهش زدم.

_ درست کنیم.

به سمت کابینت رفتم تا چندتا ظرف بیرون بکشم.

می دونستم دستم نمی رسه ولی قبل از این که صداش کنم خودش پشتم ایستاد و ظرف ها رو از توی کابینت برداشت.

بدنش از پشت به بدنم چسبیده بود، لبم رو گاز گرفتم و کمی خودم رو جلوتر کشیدم.

با مکث ظرف ها رو روی کابینت گذاشت ولی عقب نرفت، به جاش خم شد کنار گوشم و نفس عمیقی کشید.

هرم نفس هاش که به گردنم خورد پاهام لرزید.

_ بغلت کنم؟

خشک شدم، داشت اجازه می گرفت که بغلم کنه!

سرم رو کمی کج کردم و بهش خیره شدم.

چشم هاش برق میزد.

_دوست داری بغلم کنی؟

از فاصله ی چند سانتی به چشم هام خیره شد.

_دوست داری با سوال پرسیدن همه چیز رو سخت کنی و از زیر زبونم حرف بکشی؟

صورتتم رو نزدیک تر بردم جوری که نفس هام رو صورتش پخش بشه.

_یعنی جواب این سوال انقدر واست سخته؟

دوست داری بغلم کنی؟

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهش گرم شده بود کف دستم رو روی سینه ش گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

_آره دوست دارم بغلت کنم.

داروف

سحر نصیری

دستم رو کمی حرکت دادم و درست روی قلبش متوقف شدم.

_دیگه دوست داری چیکار کنی؟

ناخودآگاه چشم هاش به سمت لب هام کشیده شد، نفسم رو حبس کردم!

داشتیم با هم بازی می کردیم، فکر می کردم در برابر این رفتارم مثل همیشه با خنده کنار بکشه ولی انگار اشتباه می کردم من محرمش بودم و دیگه از هیچ چیز ابایی نداشت.

_دلم می خواد محکم بغلت کنم اون قدری که تنت گرم بشه و دیگه مثل گنجشک نلرزی!

دلم می خواد...

کمی مکث کرد.

_ببوسمت!

نفس آرومی کشید، قلبم لرزید.

_انقدری ببوسمت که به جز بوسه های من دیگه به چیزی فکر نکنی، دیگه غصه ی هیچ چیز رو نخوری و همه ی دغدغه ت فقط بوسه های من باشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

دستم روی قلبش بود می خواستم مچش رو بگیرم ولی الان
ضربان قلب خودم بلند تر بود.

هیچوقت فکر نمی کردم به من چنین حسی داشته باشه، نمی
دونم چرا فکر می کردم هنوز هم مثل قبل منو مثل یه بچه
می بینه.

ولی نمی خوام ظرافت و دخترانگیت رو ازت بگیرم، می
خوام همین جوری پاک و معصوم بمونی می ترسم بهت
دست بزنم و بشکنی گنجشک تو برای من خیلی ظریفی...
خیلی!

افسار این حجم کوچیک تشکیل شده از گوشت و خون
تپنده دست من نبود!

نمی دونم شاید دست اون بود که انقدر راحت تپش رو بالا
و پایین می کرد. ☆ exchange group

از کی؟

از کی این حس رو بهم داشتی.

سرش رو بیشتر خم کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ شاید از روزی که تورو نیمه برهنه توی اتاقم، روی تختم دیدم و بعد از اون هرشب با بوی عطرت روی اون تخت خوابیدم... چرا زودتر اینو نفهمیدم ها؟

با تموم شدن حرفش لب های داغش روی گردنم نشست، چشم هام بسته شد و نفسم بند اومد.

بوسه ی آروم و طولانی روی رگ گردنم کاشت، ریش هاش روی پوست نازک گردنم کشیده می شد و باعث میشد قلقلکم بیاد.

لب هاش کمی از گردنم فاصله گرفت.

_ حتی نبض روی گردنت هم تند میزنه، چه بوی خوبی میدی نازار باید بیشتر بغلت کنم!

دستم رو پشت سرش گذاشتم و اجازه ندادم ازم فاصله بگیره.

_ نبضم تند میزنه؟

کف دستم رو روی موهای کوتاهش کشیدم.

_ می دونی چرا؟

داروف

سمر نصیری

اون موقع ها هربار که دستم رو می گرفتی تصور می کردم نوازش شدن با این دست های بزرگ و زیر چه حسی داره!

هربار بازوهات دور بدنم حفاظ می شدن تصور می کردم گم شدن توی بغلت چه حسی داره!

اون وقت... اون وقت انتظار داری وقتی منو می بوسی آروم بگیرم؟

لبش روی گردنم فرود اومد و دوباره و دوباره گودی گلوم رو بوسید، گردنم ملتهب و تر شده بود!

نفس لرزونی کشیدم و سرم رو کج کردم.

_ کوردم؟

دم عمیقی از گردنم گرفت و کمی ازم فاصله گرفت، چشم هاش دو دو میزدن و صورتش سرخ شده بود.

_ گیانی دلی امیر کورد؟

خجالت زده به چشم های گرمش که پر از حس های جدید
و غریب بود نگاه کردم.

_قلقلکم اومد.

کمی عقب کشید و به گردنم خیره شد.

_قرمز شده!

دستی به ریش هاش کشید.

_ای بابا چیکار کنیم یعنی به خاطر ایناست؟

لبم رو گاز گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم.

قدمی به عقب برداشت و دوباره به گردنم خیره شد.

_گفتم بهت دست نزنما. exChange Group

ریز خندیدم.

_تیر که نخوردم، پوستم یه کمی نازکه دیگه.

سری تکون داد و دوباره جلو اومد.

_باشه پس...

لبش رو روی پیشونیم گذاشت، لبخندم عمیق تر شد انگار منتظر بود!

دستش رو دور بدنم محکم کرد و روی بینیم رو بوسید، روی گونه و بناگوشم...

با لب هاش نوازشم می کرد و پوست نازک صورتم رو بینشون بازی می داد، کم کم به سمت چونه م کشیده شد چشم هام رو به هم فشار دادم، بدنم داغ شده بود.

تن ظریفم رو بین بازوهاش قفل کرد و محکم به بدن بزرگش فشارم داد، صدام در اومد!

نفس های عمیق و گرمش رو روی لبم حس می کردم چشم هام رو باز نکردم، روم نمی شد توی اون وضعیت به چشم هاش نگاه کنم.

انگار هنوز باورم نمی شد مردی که رو به روم ایستاده و مالکانه و بی تاب بدون لحظه ای مکث؛ پوست لطیفم رو زیر بارون بوسه های گرمش خیس می کنه امیر کورده!

مردی که یه شهر از حساب میبرن!

داروف

سحر نصیری

فقط به اندازه ی یک نفس با هم فاصله داشتیم، با صدای کوبیده شدن در حیاط و صدا زدن های مهنا سریع چشم هام رو باز کردم.

امیر کورد جا خورده قدمی به عقب برداشت.

از گرما خیس عرق شده بودم، حتی صورت امیر کورد هم سرخ به نظر می رسید.

_صاحب خونه نیستید؟

براتون غذا آوردم.

اخم های امیر کورد توی هم رفت.

_گوشش رو بپیچونم وقت و بی وقت راه نیفته بیاد این جا، یعنی این دیه بهش یاد نداده دم خونه ی تازه عروس و داماد نباید رفت؟

صدای خنده م بلند شد.

_زشته امیر برامون غذا آورده.

بدون این که چیزی بگه با صورتی درهم به سمت در رفت.

بعد از چند دقیقه صدای پر ذوق مهنا بلند شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ آشوب خانوم کجایی؟

از آشپزخونه بیرون رفتم و با لبخند نگاهش کردم.

_ سلام خوش اومدی مهنا جون.

قابلمه به دست به سمتم اومد.

_ خوبی دختر؟

چه بوی سوختنی میاد خونتون.

با شنیدن حرفش هینی کشیدم و سریع به سمت آشپزخونه
دویدم.

مرغ آبپزی که گذاشتم کاملا سوخته بود.

صدای آروم مهنا از پشت سرم بلند شد.

_ خوب شد واستون غذا آوردم وگرنه باید گشنگی می
کشیدید، مشغول چی بودین برکت خدا رو این جوری
سوزوندین؟

حس کردم خون به صورتم هجوم آورد، از شانسم امیر کورد
هم نیومده بود تو آشپزخونه تا اون حداقل بهش یه چشم
غره بره تا بیخیال بشه.

سرش رو با خنده جلوتر آورد.

_ راستی هیرو گفت حالت رو پیرسم به چیزی احتیاج نداری؟

واست مواد مقوی بیاریم یا امیر کورد خریده؟

یه وقت ضعف نکنی ها؟

با صورتی رنگ خون بهش خیره موندم، این دختر حتی از منم بی شرم تر بود.

_ مهنا خاتون غذا دادنت تموم نشد؟

عروسم اگه چیزی احتیاج داشته باشه خودم واسش تهیه می کنم!

این دفعه کسی که صورتش رنگ خون شد مهنا بود.

نفس آرومی کشیدم و از خنده لبم رو گاز گرفتم.

_بله کاک تموم شده... فقط چیزه هیرو گفت بهتون بگم فردا عروسی داریم هردوتون هم باید شرکت کنید آشوب زودتر بیاد لباس تازه عروس تنش کنیم.
با تعجب نگاهش کردم.

قبل از این که جوابی بدم خداحافظی کرد و از خونه خارج شد.

امیر کورد نگاهی بهم انداخت.

_چرا صورتت این جوری شده دوست نداری بری؟
شونه ای بالا انداختم.

_دوست دارم فقط یه کمی احساس غریبی می کنم، به هر حال بهتر از اینه که باهات تو خونه تنها باشم همه ش حوصلم سر میره.

با تعجب نگاهم کرد.

_با من تو خونه حوصله ت سر میره؟
زیر چشمی نگاهش کردم.

_ شوهرای مردم کلی اپشن واسه سرگرمی دارن ولی تو همه ش
با یه قیافه ی جدی که آدم می ترسه سمت بیاد داری تو
حیاط با گوشت حرف میزنی.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ همین دیشب زن من شدی بعد از اون موقع به چنین نتیجه
ای رسیدی؟

از صبح که بیدار شدیم از همه ی کارام زدم بردمت گردش
دختر.

ابروهام رو بالا انداختم.

_ نه خب بالاخره قراره یه عمر با هم زندگی کنیم گفتم از
همین اول گربه رو دم حجله بکشم و غرهام رو بزوم که یه
وقت در آینده چنین رفتارهایی رو در پیش نگیری.

حس کردم خنده ش گرفت.

_ باشه گربه رو دم حجله نداشته مون بکش، میرم گوشیم رو
خاموش کنم غرزدنت تموم شده؟

لبم رو گاز گرفتم به حجله نداشتمون تیکه می نداخت... به
من چه؟

من که دیشب بهش نگفتم بره روی زمین بخوابه!
 همین که از آشپزخونه بیرون رفت سریع غذا رو حاضر کردم
 و ظرف ها رو چیدم، اولین بار بود داشتم براش غذا حاضر
 می کردم.

با این که خودم نپخته بودمش ولی باز هم استرس داشتم.
 چه قدر این اولین ها برام شیرین بود تنها چیزی که جلوی
 شیطنت هام رو می گرفت این حس خجالت و معذب بودن
 بود، کاش می تونستم بیشتر بهش نزدیک بشم.
 همین که کارم تموم شد صداش زدم: شوهری؟
 بیا غذا حاضره سرد میشه ها.

VIP

exChange Group

ROMAN

بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد.

_خوبه تو هم مثل سها خوش سلیقه ای.

اخم هام آروم توی هم رفت.

برنج رو کشیدم و جلوش گذاشتم.

_خوشم نیامد منو با اون مقایسه می کنی.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_باید رابطه ی بیتون رو درست کنید نازار این جوری که

نمیشه قراره برای همیشه با هم چشم تو چشم بشید.

شونه ای بالا انداختم.

_اون عفريت منو نچزونه من باهاش کاری ندارم.

_آشوب!

بی خیال شروع به خوردن غدام کردم.

_جفتتون ازدواج کردید باید یه کمی رفتارتون سنجیده تر

باشه، این دشمنی ها رو بذارید کنار من نمی خوام چنین رابطه

ای با هم داشته باشید باشه آشوب خانوم؟

توی بشقابش گوشت گذاشتم و سبزی رو هم بهش نزدیک

کردم.

داروف

سحر نصیری

_ عزیزم تو که انتظار نداری هرچی از دهنش در میاد بهم بگه
من سکوت کنم که، زیبوش هم که می دونی چه قدر تیزه
زهرش رو کشیدی... فقط بهت قول میدم من شروع کننده
هیچ بحثی نباشم ولی اگه اذیتم کرد گریه ش رو در میارم.

با چشم هایی ریز شده و پر خنده نگاهم کرد.

_ آخ تو چه قدر غدی دختر، گریه ی خواهر منو در میاری
ها؟

گردنم رو با عشوه تکون دادم.

_ الکی که نشدم تک دختر گله!

دستش رو جلو آورد و با لبخند لپم رو بین انگشت هاش
گرفت.

_ شمامه...

منتظر نگاهش کردم.

سرش رو به دو طرف تکون داد و بهم اشاره زد.

_ غذات رو بخور بریم یه کمی استراحت کنیم فردا از صبح
میان دنبالت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم همین که ظرف ها رو گذاشتم توی سینک گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

زیر لب غر زدم: مگه نگفتی خاموشش می کنی؟

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت: بچه ها کار ضروری داشتن نمی شد، زود میام.

پوفی کشیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم.

از آشپزخونه که بیرون رفتم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

یعنی همیشه سرش شلوغ بود و باید آماده باش باقی می موند؟

خب من دلم شوهرم رو می خواود!

به سمت اتاق خواب رفتم.

به خیال این که مثل دیشب روی زمین می خوابه بلوزم رو در آوردم و با تاپ آزادی زیر پتو رفتم.

سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشم هام رو بستم.

پنج دقیقه هم نگذشته بود که صدای باز شدن در بلند شد.

عکس العملی نشون ندادم و همون طوری باقی موندم.

داروف

سمر نصیری

متوجه شدم داره دکمه های لباسش رو باز می کنه، چند لحظه بعد با تکون خوردن تخت چشم هام تا آخرین حد گرد شد.

سریع سرم رو بالا گرفتم و به امیر کورد که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم.

این جامی خوابی؟

به طرفم برگشت.

نخوابم؟ راحت نیستی؟

صداش پر احتیاط بود، نفس آرومی کشیدم.

چرا کنار شوهرم راحت نباشم؟

خم شد و چراغ رو خاموش کرد، پتو رو کمی روی خودش انداخت و دستش رو زیر سرش گذاشت.

_ خوابت نمیره؟

سعی کردم زیاد بهش نزدیک نشم که متوجه نشه بلوز تنم نیست.

_ چرا خیلی خسته م زودتر بخوابیم که فردا صبح زود مهنا میاد دنبالم.

چند لحظه مکث کرد و کمی جا به جا شد.

_ بغلت کنم؟

چشم هام رو آروم به هم فشار دادم، حالا همین امشب تصمیم گرفته بود طلسم رو بشکونه!

سعی کردم خجالت رو کنار بزنم.

_ اگه با لخت بودنم مشکلی نداری آره!

حس کردم سرجاش خشک شد، از خنده لبم رو گاز گرفتم انگار برگشتم به حالت قبل زیاد هم بد نبود شوکه شدنش برام خوشایند بود.

با تکونی که تخت خورد ایندفعه من بودم که شوکه شدم.

به ثانیه نکشید دست گرم و بزرگش رو پوست سرد شونه ام
نشست و با ملایمت منو به سمت خودش کشید.

بدنم علاقه ای به مقاومت نشون نداد و توی آغوش گرمش
کشیده شدم.

مثل دو قطب ناهمسان آهن ربا یا تیکه های پازلی که
همدیگه رو تکمیل می کنن توی بغل هم فرو رفتیم و نفس
جفتمون بند اومد...

دست های قدرتمند اون دور کمر و شونه های برهنه م
پیچیده شد و دست های ظریف من دور گردنش، پاهامون
توی هم قفل شدن و سرم روی سینه ش قرار گرفت!
نفس تندی کشیدم که بیشتر به بدنش فشارم داد.

انگار که تازه به جای اصلیم برگشتم، جایی که برای همیشه
مال من بود.

exChange Group

__باوانم!

چشم هام رو بستم و صورتم رو توی سینه ش فرو بردم هم
بهش اشتیاق داشتم و هم می خواستم دوری کنم، جنبه ی
این حد از نزدیکی رو نداشتم.

_خونه ی پدري، جيگر گوشه همين بود نه؟

صورتتم در دسترسش نبود روی سرم رو بوسيد و نفس عميقي
كشيد.

_اين تن و بدن ديگه خونه ی پدري منه وطنمه هيچوقت
ازم فاصله نغير همين جوري چفت تنم بمون.

صورتتم رو بهش نزديك كردم، دستم به بازوهای لختش
چنگ زد.

نفس هاش داغش روی صورتتم پخش شد.

_بازم واسم می خونی؟

پيشونيش رو به سرم تكيه داد و دم عميقي گرفت.

_چی بخونم دلگم؟

چشم هام رو بستم.

_از اون شعرهای عاشقونه ی كردی!

دستش پشت گردنم نشست و توی موهام فرورفت.

_از اين لب ها فقط انتظار خوندن و حرف عاشقانه داری؟

سرم بهش نزدیک تر شد و لب هامون به فاصله ی یک سانت با گفتن کلمه ی آخر روی هم کشیده شد.

با شیونت نگاهش کردم.

این تازه اولشه من از این لب ها بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی انتظار...

قبل از تموم شدن حرفم لب هام محکم و ملایم بین لب هاش کشیده شد...!

نفسم حبس شد و ناخن هام توی پوست تنش فرو رفت... همه ی تنم خشک شده بود و تنها چیزی که ازش ساطع می شد حرارت بود!

بی اختیار و بدون دستور مغزم بدنم عکس العمل نشون داد، دیگه از خودم پیروی نمی کردم!

با حرکت لب هاش، لب هام از هم باز شد و دستم دور گردنش قفل شد.

کسی که این جوری داغ و بی تاب منو می بوسید امیر کورد بود، شوهرم!

نفس صدا داری از گلوم خارج شد، نفهمیدم چه جوری به زیر تنش کشیده شدم انقدر کلافه بود که یه لحظه هم لب ها و دست هاش رو از بدنم جدا نمی کرد.

بالا تنه ش بهم فشار میاورد بی خیال فشار وزنش شدم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، توان فاصله گرفتن از لب های داغ و خیسش رو نداشتم و اون توی این هجوم از من هم بی قرار تر بود... انگار که زمان زیادی توی خیال این تب و این بوسه غرق شده بود.

نفس تندی کشیدم و کمی ازش فاصله گرفتم هردو به نفس نفس افتاده بودیم.

گردنم رو به عقب کشیدم و چشم هام رو محکم به هم فشار دادم.

پشت پلک هام داغ شده بود، دلم می خواست گریه کنم.

روی چونه م رو بوسید و لب هاش پایین تر رفت.

دستم تو موهای کوتاهش فرو رفت.

_ کوردم؟

دستش رو از روی تاپم کنار کشید و سرش رو بالا گرفت،

صورتش سرخ و صداهش گرفته بود.

_ گیانم نوری دیده‌م؟ (جانم نور چشمم؟)

لب هام با بی رغبتی از هم فاصله گرفت.

_ بسه!

بدنش رو از روی تنم کنار کشید، صداهش نگران به نظر می

رسید.

_ اذیت کردم قضاو له گیانم؟ (دردت به جونم)

چی می گفتم؟ این که تن و قلبم بیشتر از این ظرفیت ندارن؟

موهایش رو نوازش کردم و ریز گفتم: نه ولی بسه بیشتر از این

پیش نرو.

نفس راحتی کشید و کنارم دراز کشید.

دست هاش رو باز کرد.

_ باشه ادامه نمیدم ولی این جا بخواب.

غلتي زدم و خودم رو روی سینه ش پهن کردم.

خنده ش گرفت.

_ بیا تو گنجشک دم در بده.

هنوز از اتفاقاتی که بینمون افتاده بود سرخ بودم ولی با

پرروپی حجم بیشتری از تنم رو روی بدنش انداختم و رسماً

روش دراز کشیدم.

سینه ش از خنده بالا و پایین می شد.

روی سینه ش رو سریع بوسیدم و دوباره سرم رو روش

گذاشتم.

_ نخند خب خجالت می کشم امیر.

دستش رو روی کمر لختم کشید.

_ چه عجب.

کمی وول خوردم.

_ نکن شوهری تنم مور مور میشه.

خم شد و فرق سرم رو بوسید.

داروف

سحر نصیری

_ بخواب ملوچک انقدر جیک جیک نکن، شبت بخیر.
لبخند کوچیکی زدم و زیر نوازش دست هاش چشم هام رو
بستم.

از خواب که بیدار شدم امیر کورد کنارم نبود.
همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد.
دلم می خواست وقتی توی خوابه تماشاش کنم ولی خسته
تر از این حرف ها بودم.
از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.
به سمت آشپزخونه رفتم.
_ صبح بخیر.
به سمتم برگشت.

کاری از EXCHANGIT GROUP

_صبح بخیر ملوچک اصلا سحر خیز نیستیا.
 یه لحظه یاد اتفاقات دیشب افتادم، انگار تازه یادم افتاده
 بود خجالت بکشم.
 ما واقعا همدیگه رو بوسیدیم!
 وقتی سکوتم رو دید ظرف روی جلوم گذاشت.
 _واست املت درست کردم.
 لبخند کمرنگی زدم و آروم تشکر کردم.
 با مکث نگاهش رو از روم برداشت.
 نگاهی به خودم انداختم با همون تاپ دیشب جلوی روش
 نشسته بودم.
 دیشب تاریک بود و چیز خاصی دیده نمی شد ولی الان...
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سریع غدام رو تموم کنم تا
 به داخل اتاق پناه ببرم.
 _آروم بخور آشوب می پره تو گلوت.
 _مهنا میاد دنبالم زشته منتظر بمونه.
 بعد از گفتن این حرف از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.

چیزی نگفت و اجازه داد نفس راحتی بکشم.
 نمی دونم چرا انقدر از نگاه خیره ش گر گرفته بودم.
 با دیدن پیرهنش که کنار تخت افتاده بود با ذوق لبخندی
 زدم و روی تاپم پوشیدمش.
 نگاهی به خودم انداختم و لبخند زدم.
 یقه ی لباس رو به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
 بوی تنش رو می داد!
 جلوی آینه نشستم و شروع به آرایش کردن کردم، بالاخره
 قرار بود بریم عروسی.
 یه ربع هم نگذشته بود که صدای امیر کورد رو از پشتم
 شنیدم.

— تموم نشدی آشوب؟

از توی آینه نگاهش کردم.

— چرا آخراشم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_انقدر بزرگ دوزک نکن دختر اینا همه شیمیاییه واسه پوستت ضرر داره.

رژ لبم رو تکمیل کردم و از جا بلند شدم.

_بین چه خوشگل شدم!

راستی عجله داری؟

سرش رو تگون داد.

_آره باید بیرم بذارمت خونه ی دیه بعد برم به کارهام برسم
پسر عموهام دست تنهان به کمک نیاز دارن، اون لباسم رو بهم میدی؟

شیطون قدمی به سمتش برداشتم.

_نه بذار تنم باشه دوسش دارم!

نگاهی به سرتاپام انداخت.

_توش گم شدی که گنجشک برگردیم خونه واست می خرم.

بهش نزدیک تر شدم و چونه م رو به سینه ش تکیه دادم.

_نه همین رو می خوام بوی تورو میده.

سر نصیری

داروف

دستش رو روی پهلو هام گذاشت و فشار ملایمی بهشون وارد کرد.

_تم رو گرم نگه می داره!

سرش رو پایین تر آورد و مو هام رو پشت گوشم زد.

_پسش نمیدی؟

با دستم چنگی به انگشت هاش که روی پهلو هام بودن زدم.
دستش رو بالا کشیدم و خیره به چشم های متعجب گرمش
روی دکمه ی اول لباس گذاشتم.

_اگه خیلی لازمش داری می تونی خودت درش بیاری!

VIP

exChange Group

ROMAN

چند لحظه مکث کرد و نفس صدا داری کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

با پخش شدن نفسش توی صورتم چشم هام رو بستم و
لبخند کمرنگی زدم.

_شیطون شدیا.

روی نوک پام ایستادم و صورتم رو بالا بردم، چشم هام رو
بستم و با خنده گفتم: حلال توام، نوش جان کن مرا.

حس کردم سینه ش از خنده می لرزه، چند لحظه بعد خم
شد و آرام روی لبم رو بوسید.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سرش رو عقب برد.

_نوش جانت کردم شیرینکم حالا بریم؟

اخمی بهش کردم و دستم رو به یقه ی لباسش بند کردم.

_نه حس می کنم خوب نچشیدی من که نمی دارم شوهرم
دست خالی بره!

فشاری به یقه ش آوردم و به سمت خودم کشیدمش.

روی نوک پاهام ایستادم و بوسیدمش، محکم و نفس گیر
درست مثل دیشب.

به ثانیه نکشید دستش دور تنم حلقه شد و منم از خدا
خواسته پاهام رو دور کمرش قفل کردم.

داروف

سحر نصیری

چشم هام رو بستم و لب هاش رو سخت بین لب هام فشار دادم.

پوست صورتم احساس سوزش می کرد اهمیتی ندادم و خودم رو بیشتر و بیشتر بهش فشار دادم، دلم می خواست با تنش یکی بشم!

نفسم کم کم داشت بند میومد ولی نمی خواستم ازش جدا بشم، اصلا دلم می خواست آخرین نفس رو از لب های اون بگیرم.

دستش رو توی موهام فرو برد و آرام نوازشم کرد، حرکاتم کند تر شد و چشم هام از هم باز شدن.

کمی ازم فاصله گرفت و نفس نفس زنون گفت: از راه به درم کردی خوشه ویستی دلبر!

پیشونیم رو به سرش تکیه دادم.

_ بهم گفتی دلبر؟

چشم هاش رو بست و دم عمیقی گرفت.

_ بهت گفتم معشوقه دلبر.

لبخند آرومی روی لبم نشست.

_هیچوقت فکر می کردی به این روز برسیم؟

به چشم هام خیره شد.

_حتی خوابش هم نمی دیدم من حتی فکرش رو نمی کردم که
یه روزی بخوام ازدواج کنم.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

پشت دستم رو آروم روی گونه و گردنش کشیدم و تا روی
سینه ش بردم، لبم رو تر کردم و با لحن وسوسه انگیزی
گفتم: حیف این تن و بدن و عضله ها نیست دست نخورده
باقی بمونه؟

توی صدم ثانیه سرش به عقب پرت شد و تک خنده ی
بلندی سر داد.

یه جوری که انگار حظ می کرد از شیطنت هام!

با لذت به صورتش خیره شدم، خم شدم و گردنی که در
دسترسم بود رو محکم گاز گرفتم.

_بسته دیگه بهم نخندا!

چهره ش درهم شد و سریع دستش رو روی جای دندون هام
گذاشت.

_ نكن نازار جاش می مونه زشته.

آروم از بغلش سر خوردم پایین.

_ چشم کوردم، برم حاضر شم دیگه کلی معطلم کردی.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف
تکون داد.

هنوز مونده بود تا از دست من کلافه بشه، قدمی به سمت
اتاق برداشتم. exChange Group

دستم به سمت دکمه های پیرهنش که توی تنم بود رفت.
چشم هاش رو یک لحظه هم از من و حرکاتم جدا نکرد،
آروم و وسوسه انگیز دکمه های لباسش رو باز کردم و بعد از
یه مکث چند ثانیه ای پیرهنش رو از تنم بیرون کشیدم.

با دیدن تاپ نصف و نیمه ی توی تنم حالت نگاه و چهره
ش عوض شد.

_ الان دقیقا داری چیکار می کنی نازارکم؟

سرم رو کمی کج کردم و لب ورچیدم.

_ شوهرمی!

کلافه نگاهم کرد.

_ اسمت توی شناسنامه م نرفته آشوب.

قدمی به سمتش رفتم فقط می خواستم اذیتش کنم.

_ دیشب که جلوت رو نمی گرفتم تا تهش میرفتی!

چند لحظه مکث کرد، چشم هاش دوباره گرم شده بودن.

_ دیشب جادو شده بودم نتونستم جلوت مقاومت کنم

نازار، عتراف می کنم نتونستم! exCha

منم یه مردم سنگ که نیستم جلوی دلبری های زنم که

خاطرش رو می خوام مقاومت کنم تو هم مگه کم ناز و عشوه

میای و آتیش میندازی به جون آدم؟

داروف

سمر نصیری

الان عقم سر جاشه خوب و بد رو تشخیص میدم پس این کارو رو نمی کنم.

آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم، این مرد واقعا عقاید رو اعصابی داشت به هر حال که زنش بودم!

پوف خدایا من از دست این شوهر با این وسواس فکری چیکار کنم!

با لبخند کمرنگی به سمت در رفت.

کم اذیتم کن خوشه ویستی دلبر برو حاضر شو.

بی خیال ادامه ی شیطنتم شدم و سریع به سمت اتاق راه افتادم.

لباس ساده ای پوشیدم و پشت سر امیر کورد راه افتادم.

کفش هام رو که پوشیدم برگشت تا چیزی بگه ولی دیدم مکث کرد.

صورت چیشده؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

چیشده؟ جوش زدم؟

کاری از EXCHANGING GROUP

جلوتر اومد و دستش رو دور لب هام کشید.

ابرویی بالا انداختم و بهش نزدیک شدم.

_به همین زودی دلت تنگ شد.

اخمی کمرنگی کرد و با ناراحتی گفت: دور لبِت سرخ شده فکر کنم تقصیر منه.

با تعجب دست روی صورتم گذاشتم.

پس برای همینه موقعی که داشت منو می بوسید صورتم احساس سوزش می کرد.

به خنده افتادم.

_ریش سیبیل هات فرو رفتن توی صورتم سرخ شده، بیرون نریزه خوبه!

کلافه نگاهم کرد.

_حالا چیکار کنیم؟

می سوزه؟

بازوش رو گرفتم.

_ نه کوردم بریم دیگه منتظرن، خب دفعه بعد بود آروم تر
بوسم کن ریش هات هم یه کمی کوتاه تر کن.

دستی به ریش هاش کشید و سر تکون داد.

_ آره باید همین کار رو بکنم، چرا انقدر پوستت حساسه
گنجشک همه چیزت ظریفه دیگه می ترسم بهت دست
بزنم.

شونه ای بالا انداختم و کنارش به سمت خونه ی دیه هیرو
راه افتادم.

چند بار به در کوبید و دیه رو صدا زد.

_ دیه بیا من عروسم رو آوردم دست شما امانت بدم باید
برم.

دیه هیرو و مهنا چند نفر دیگه از خانوم ها از خونه بیرون
اومدن.

یکی از خانوم ها با خنده گفت: حالا هیچ کس عروس نیاورده فقط امیر کورد آورده بیا امانتیت رو تحویل بده گوره پیانگ (مرد بزرگ) مواظب عروس ظریفتم هستیم!

ابروهای امیر کورد با دیدن اون همه خانوم توی خونه بالا پرید.

_سلام زن داداش پس من با اجازه میرم به کارهام برسم.

بازوش رو نوازش کردم و ازش فاصله گرفتم.

_مواظب خودش باش.

_تو هم گنجشک، زود بر می گردم.

سری تکون دادم و بعد رفتنش از پله ها بالا رفتم.

مهنا سریع به سمتم اومد.

_خوش اومدی عروس خانوم بیا بین چه لباسی واست

انتخاب کردم امیر کورد امشب حسابی حظ می کنه.

از ذوقش خنده م گرفت.

به سمت بقیه ی خانوم ها رفتم و باهاشون احوالپرسی کردم.

مهنا دستم رو کشید و منو به سمت اتاق برد.

به طرف ديه هيرو كه روى تخت نشسته بود رفتيم.

_ سلام ديه كلى دلم براتون تنگ شده بود

با لبخند گرمى ازم استقبال كرد.

بغلم كرد و سرم رو بوسيد.

_ خوش اومدى عروسم بيا بين اين لباس اندازه ت ميشه

اين دفعه رنگ سرخ برات انتخاب كردم به پوست تنت مى

شينه.

مهنا ريز خنديد.

_ كاك امشب ديوانه ميشه.

با خجالت ضربه اى به پهلوش زدم.

ديه خنده ي آرومى كرد.

لباس رو از ديه هيرو گرفتم.

مهنا كمكم كرد تا بپوشمش.

جلوى آينه ايستادم و چرخى زدم.

انقدر خوشگل بود كه ديگه نمى خواستم از تنم درش بيارم.

داروف

سحر نصیری

یه پیراهن بلند توری با زیر پیرهنی و جلیقه ی روش که با مروارید کار شده بود.

رنگ پیراهن قرمز بود و رنگ جلیقه مشکی، به شدت با پوست سفید و لب های سرخم مچ شده بودن.

_ماشالله، مهنا یه اسپند برای عروسم دود کن امشب چشم نخوره.

VIP

امیر کورد

exChange Group

ROMAN

بعد از برگشتن از خونه ی آقا اسماعیل و انجام کارهاش یک راست به سمت خونه رفتم و دوش گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس های کوردی رو تنم کردم و به سمت میدون وسط روستا راه افتادم.

نمی خواستم باور کنم برای دیدن اون نیم مثقال بچه انقدر عجله دارم انگار واقعا دلم براش تنگ شده بود!

هنوز وقتی اون رو عروس من صدا میزدن متعجب می شدم. من هم مثل خودش عادت نکرده بودم و این حس حال برام غریب بود.

بوسه هایی که گه گاهی مهمونم می کرد و دلبری هاش روی تنم همه چیز رو از ذهنم پاک کرده بود و چشمم فقط حرکات آروم و زیبای اون رو می دید.

منی که حتی توی خیالمم به ازدواج فکر نمی کردم این شب ها کنار نازارکم می خوابیدم، نوازشش می کردم و می بوسیدمش اون قدری که گاهی عنان از کف می دادم بیخیال اسم توی شناسنامه میخواستم که اون رو برای خودم داشته باشم.

توی کل عمرم تا به الان فقط برای بقیه زندگی کردم برای خانواده م، گله و اعضای محل... اولین برای بود که برای

خودم زندگی می کردم کنار دخترکی که حسابی چشمم رو بسته بود.

خدا این دختر رو فقط برای آروم کردن دل من فرستاده بود. انگار که به ازای تمام کارهایی براش کردم بزرگترین پاداشش برام کنار گذاشته بود و مهر نازار رو به دلم انداخته بود.

اگه پشش میزدم و برای همیشه میرفت، اگه برای دلم باقی نمی موند تا آخر عمرم پشیمون می شدم که چرا اون رو به دلم راه ندادم و این حظ و لذت رو از خودم دریغ کردم!

همین که به میدون رسیدم آقا ستار به سمتم اومد.

_خوش هاتی پالوان دیر هاتی، به که نوبوکو چاوه نوارته.

(خوش اومدی پهلوون دیر کردی، بیا که تازه عروست چشم به راهته.)

کنارش به راه افتادم.

_شرمنده دیه‌زا، کارکانی کا اسماعیل مایو.

(شرمنده م پسر عمه، کارهای آقا اسماعیل روی زمین مونده بود.)

_ دژمنو شرمندویت پالوان، دسو درد نکا هاتکی بوگیتو کمک
دسی مردمی دهات.

(دشمنت شرمنده باشه پهلوون دستت درد نکنه اومدی
کمک دست مردم روستا شدی.)

_ نَمَه چه قسه یه گه وظیفمه دیهزا.

(این چه حرفیه وظیفمه پسر عمو.)

سری برام تکون داد و یک راست به سمت خانوم ها راه افتاد.
حرفی نزدم و پشت سرش رفته اگه قبلا بود امکان نداشت
پام رو توی این منطقه بذارم ولی الان فرق می کردم.
می خواستم گنجشکم رو ببینم!

همین که وارد جمعیت شدیم صدای سوت و جیغ دوباره بالا
گرفت.

_ عروس خانوم بیا شوهرت اومد دیگه سر ما رو به درد
آوردی دختر.

با شنیدن صدای مهنا سرم رو بالا گرفتم و با چشم دنبال
آشوب گشتم.

با دیدنش که از روی صندلی بلند شده بود و تند به سمت من میومد لبخند محوی روی لب هام نشست.

انقدر با اون لباس های قرمز کوردی بانمک شده بود که حتی زیر نگاه اون جمعیت هم نمی تونستم چشم ازش بردارم.

چه جوری دل از من برده بود این گنجشک کوچولو.

همین که بهم رسید لب هاش که از سرظهر سرخ تر به نظر می رسیدن از هم باز شدن.

_ سلام کوردم خسته نباشی.

دستش رو گرفتم و کشیدمش یه گوشه تا اون وسط توی چشم نباشیم.

_ علیک سلام دلگم میگم چند دست از این لباس ها این جا انتخاب کن برداریم با خودمون ببریم.

سرش رو کج کرد و با ناز نگاهم کرد.

— یعنی انقدر خوشگل شدم؟

پشت دستش رو نوازش کردم، در کمال ناباوری دلم می خواست خم شم و انقدر ببوسمش که گونه هاش هم مثل لب هاش سرخ بشن این چه حس و حال عجیبی بود که با این سن و سال داشتم این دختر منو طلسم کرده بود.

— تو له چاوی من خوجوانترینی!

چشم هاش رو واسم گرد.

لبخند کمرنگی زدم، می دونم می خواست بدونه معنیش چی میشه.

— گفتم تو به چشم من همیشه زیباترینی.

دست آزادش رو روی قلبش گذاشت و با ناز و ادا و خنده گفت: آخ قلبم نرم شد مرد داره میریزه تهش رو بگیر. لبم رو از خنده گاز گرفتم.

— نکن ملوچک!

نکن این کارها رو امشب تنها میشیم با هم.

با دلبری نگاهم کرد.

_من ملوچکتم؟ فکر نکنم تو که نمی داری واست جیک
بزنم، اصلا شاعر میگه کاش ملوچکی بودم بر لق داری برات
جیک جیک می کردم از بی قراری!

صدای خنده ی خفیفی از گلوم بیرون پرید.

این دختر آخر منو رسوا می کرد.

_تو اینو از کجا یاد گرفتی دلبری شیرین زوانم؟

(دلبر شیرین زبونم)

ابروهاش رو بالا انداخت.

_مهنا بهم یاد داد.

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_برای اذیت کردن من به هر طنابی چنگ میزنی نه؟

بازوم رو گرفت و آروم گفت: با شیطنت هام اذیت میشی؟

نگاهی به چشم های زیبا و منتظرش انداختم.

_نه، من با شیطنت هات زندگی می کنم نازارکم!

لبخند دوباره به لبش برگشت و بازوم رو فشار داد.

داروف

سر نصیری

هیچوقت تصور نمی کردم با دختری ازدواج کنم که توی این جمعیت هم بخواد خودش رو برای من لوس کنه، بهم بچسبه و ریز ریز و یواشکی دم گوشم دلبری کنه.

بهم حس زندگی می داد!

_امیرکوردیچ له وختیک بوگه گه ی دیگه، ئیژی ئیتر گس نیله ناو ئم دنیا، سفت چسپیاگه پی، نایه ته ئم لایچ. به بو لای ئیمه پالوان، قرار نیه گس ژنه گه و بدزیت.

(این امیر کورد هم از وقتی عروسش رو دیده انگار دیگه هیچکس توی این دنیا نیست سفت چسبیده بهش کنار هم نمیاد بیا پیش ما پهلوون کسی قرار نیست زنت رو بدزده.)

VIP

exChange Group

ROMAN

با تعجب سرم رو بالا گرفتم با دیدن آقا مجتبی لبخندی زدم.
_این چه حرفیه حاجی جان کاری بود من در خدمتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ کار که نیست فقط سرچوبی می خواستیم بیا می خوایم دایره
بزنیم کوردی برقصیم.

نگاهی به آشوب انداختم.

_ زود میام نازار.

چشم هاش رو بست.

_ زیاد برقص باشه؟ کیف می کنم وقتی رقصت رو می بینم.

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم، یاد عقد سها افتادم اون
جا هم بعد از رقص بدو بدو به سمتم اومده بود و سعی می
کرد با کارهاش دلم رو نرم کنه.

به سمت آقا مجتبی رفتم.

پارچه ی سفیدی به دستم داد و اشاره زد اول صف بایستم،
دست دور شونه ی داماد انداختم و همراه با ریتم ترانه شروع
به قدم برداشتن کردم.

وسط رقص هرچی اصرار به رفتن کردم اجازه ندادن.

انقدر پاهام رو به زمین کوبیده بودم و هماهنگ با آهنگ تند
و محکم قدم برداشته بودم که پیشونیم خیس عرق شده بود.

به محض این که آهنگ تموم شد نفس عمیقی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

آهنگ بعدی که شروع شد دوباره شروع به رقصیدن کردن لبخند کمرنگی زدم و به شور و نشاطشون نگاه کردم.

چشمم به جمعیت رقصنده و دایره ای که زده بودن بود که لیوان آبی جلوم قرار گرفت.

_خسته شدی؟

نگاهم رو به سمتش برگردوندم.

_نه نازارکم اومدی تو مردونه ها.

لبخند قشنگی بهم زد.

_پس بیا من و تو بریم دوتایی اون پشت بشینیم.

نگاهی به اطراف انداختم و باشه ای گفتم.

پشت جمعیت روی صندلی نشستیم.

تکیه داد و با همون صورت شاد به مردمی که وسط می رقصیدن خیره شد.

_کاش می تونستیم برای همیشه این جا بمونیم.

به نیم رخس خیره شدم.

_تا امروز غروب که می خواستی برگردی.

نفس عمیقی کشید.

_وقتی به برگشتن و اتفاق هایی که قراره بیفته فکر می کنم
دلشوره می گیرم.

دستم رو روی دست های ظریفش گذاشتم.

_چه اتفاق هایی قراره بیفته مگه من مردم؟

نمی تونم مواظب عروسم باشم؟

چشم هاش به سمتم برگشت.

_خدانکنه دردت به جونم این چه حرفیه میزنی، برای افشا
شدن این رابطه استرس دارم.

انگشت های دستش رو یکی یکی نوازش کردم.

ROMAN

لبش رو تر کرد و به دست های گره خوردمون نگاه کرد.
 _هیچ چیز توی این دنیا نمی تونه جلوی این که تو مال من
 بشی رو بگیره آشوب این رو همیشه آویزه ی گوشت کن.
 زیرچشمی نگاهم کرد و آروم گفت: یعنی انقدر دوسم داری؟
 سرم رو به دو طرف تکون دادم.
 _اون قدر آروم و عمیق که حتی خودم هم نفهمیدم دنیا و
 دینگم!
 چشم هاش رو با لذت بست.
 _باید به این اصطلاح های کردی که توی حرف هات می
 پرونی عادت کنم...
 بی هوا پریدم تو حرفش.
 _دین و دنیای من!
 لب هاش رو غنچه کرد.
 _هوم؟
 _معنی حرفی که زدم میشه.

لب هاش از هم باز موند.

_ بیا زودتر برگردیم خونه.

چشم هام به سمتش کشیده شد.

_ چرا؟

_ دلم می خواد ببوسمت!

جاخورده به چشم های مصممش نگاه کردم.

ناخوداگاه چشمم به سمت لب های سرخش چرخید.

_ فکر کنم زودتر باید برگردیم خونه!

لب هاش از هم باز شد و ریز خندید.

_ انگار این جا یه نفر بی طاقت شده.

چپ چپی نگاهش کردم.

_ شروع نکن شمامه؟

خودش رو مظلوم کرد و آروم گفت: چشم!

با شروع پخش کردن شام مجبور شدم از جا بلند بشم تا

کمکشون کنم.

نمی خواستم ازش فاصله بگیرم ولی نمی شد چشم نصف جمعیت به ما بود.

دو بشقاب غذا برای دیه و مهنا بردم و بعد از شنیدن غرزدن و نصیحت هاشون که چرا عروست رو تنها گذاشتی به سمت آشوب برگشتم.

فارغ از این دنیا سرش رو توی گوشیش فرو برده بود.
_ عروس خانوم بفرما شام.

سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخند زد.

_ اوه چه قدر زود شام میدن تازه سر شبه، میای یه عکس دوتایی بگیریم؟

بعد از شام رژیم پاک میشه.

آهی کشیدم و سرم رو به دوطرف تگون دادم.

کنارش روی صندلی نشستم و به دورین گوشی نگاه کردم.

تکیه ش رو به شونه م داد.

_ لبخند بزن شوهرم جوری که انگار خیلی خوشحالی عروس به این نازی داری.

ابروهام بالا پرید و ناخوداگاه خنده م گرفت، چندتا عکس پشت سر هم گرفت و با رضایت سر تکون داد.

می خوای باهاشون چیکار کنی؟

دوباره سرش رو توی گوشیش فرو کرد.

می فرستم برای آراز و مینا و شهره تا ببینن از داشتن من چه قدر خوشبخت و خوشحالی!

نگاه خیره م به نیم رخ خندونش بود، سوالی توی ذهنم جرقه زد من از کی آشوب رو دوست داشتم؟

دقیقا از وقتی با دیدن شیطنت هاش لبخند میزدم یا موقعی که به جای این که از اذیت و آزار هاش عصبانی بشم حظ می کردم یا شاید هم وقتی که هرمشکی پیش میومد سعی می کرد با حرف ها و حرکت های دلرباش قلبم رو گرم کنه!

تک تک کلمات عاشقانه ای که این روزها در وصفش به زبون میاوردم بی هوا و بی اجازه ی من از قلبم نشات می گرفت و بعد از ناز دادنش تازه می فهمیدم چی گفتم و چه طور باعث سرخ شدن لب هاش شدم.

کم کم داشتم متوجه حرف های دایه و دیه هیرو می شدم عشق توی خون من جریان داشت و حالا با پیدا شدن صاحبش بی اذن و اختیار من می جوشید تا خودش رو به این خوشه ویستی دلبر ثابت کنه...

_ چرا نمی خوری کوردم از موقع ناهار چیزی نخوردی ها بخور دیگه.

نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و شروع به خوردن غذا کردم.

تا حالا به این دقت نکرده بودم چه قدر از واژه ی کوردم خوشم اومده بود دوتا از مهم ترین زن های زندگیم منو با این اسم صدا میزدن!

_ غذا رو که خوردیم میریم خونه؟

نگاهی بهش انداختم.

_ دوست نداری بریم خونه؟

_ اگه خسته ای بریم ولی اگه نیستی میشه بریم بیرون یه دور بزنیم.

چند لحظه مکث کردم، از وقتی اومده بودیم جای خاصی نبرده بودمش حتما حسابی توی خونه حوصله ش سر رفته بود.

_ آره بریم ماشین رو برداریم بزنیم تو جاده امشبمون برای تو باشه، خودت رو زیاد سیر نکن می خوام بپریم یه چی بهت بدم انگشت هات رو باهاش بخوری.

چشم هاش برق زد.

_ چه نقشه ای داری می کشی ملوچک؟

آروم گفتم: هیچی فقط کاش موتور داشتیم یاد روزی که باهم رفته بودیم بیرون افتادم.

دست از غذا خوردن کشیدم.

خاطره ی اون روز بیشتر از این که موندگار و عاشقانه باشه برام ناراحت کننده بود.

خیلی آزارش داده بودم.

__ بابت اون روز من...

__ مشکلی نیست به هر حال راستش زیاد امید نداشتم همه چیز خوب پیش بره، حتی الانش هم انگار گاهی باورم نمیشه بعد از همه ی اون حرف ها و اتفاق ها بهم علاقه داشته باشی.

زیونم بند اومد.

__ یعنی چی؟

منو باور نداری؟

لبخندی زد.

__ چرا دارم، اوایل نه ولی بعد از شنیدن حرف های دیه هیرو و اون یکی دوتا ماچ و بوسمون بهت ایمان آوردم. اخمی که داشت روی صورتتم شکل می گرفت تبدیل به خنده شد.

__ آها پس ماچ و بوسه بیشتر از کل حرف های عاشقانه ای که بهت میزنم روت اثر داره؟

پشت چشمی برام نازک کرد.

_من از مردهای عمل گرا خوشم میاد!

تکیه م رو به صندلی دادم و درحالیکه سعی می کردم جدی باشم بهش خیره شدم.

_من یه عمل گرایی به تو نشون بدم بچه.

لبش رو از خنده گاز گرفت.

_زشت نیست الان بریم خونه؟

سرم رو با تاسف تکون دادم.

_چی تو ذهنت می گذره آخه، نه زشت نیست خونه هم نمیریم می خوام بیرمت یه جای خاص.

نگاهی به خودش انداخت.

_با همین ها پیام؟

پوشیده س.

از جا بلند شدم.

_اون جا سرده جمعيت هم ممڪنه زياد باشه ميريم خونه يه
چيز گرم بپوش ماشين رو برداريم بريم.

با ذوق از جا بلند شد.

_باشه پس زودتر بريم.

لبخندی به ذوقش زدم.

_برم به ديه هيرو سفارش كنم كادوي عروسي رو هم بدم كه
تحويل بده بعد بريم.

_باشه عزيزم پس من همين جا منتظرتم.

سري تڪون دادم و به سمت ديه راه افتادم.

سفارشات لازم رو انجام دادم و بعد از دادن هديه و
خداحافظي با داماد به سمت آشوب كه منتظر نگاهم مي كرد
برگشتم.

دستم رو به سمتش گرفتم، دستم رو محكم گرفت و با هم
راه افتاديم.

از توي كوچه كه مي گذشتيم با دقت به همه جا نگاه مي كرد.

_اگه بریم دلم واسه این جا تنگ میشه امیر.

دستش رو آرام فشار دادم.

_باز هم میارمت نازار غصه نخور.

چینی به بینیش انداخت و آرام گفت: گاهی پیش خودم میگم

کاش اون یارو یه ماهه دیگه به هوش بیاد.

خنده م گرفت.

_دلت واسه هیچکس تنگ نمیشه؟

نوچی کرد.

_عکس های آراز رو ببینم حل میشه.

لبخندم کمرنگ شد، اون فقط دلش برای آراز تنگ می شد

انگار کسی رو جز اون توی قلبش نداشت البته جز اون و من.

بعد از آراز دیگه من همه کسش بودم و نباید می داشتم

احساس کمبودی کنه.

انگشت هاش رو توی انگشت هام قفل کرد.

_همین جا بمونیم مثل خودشون زندگی کنیم تو صبح برو

سرکار و شب بیا خونه منم هرروز میرم با مهنا و دخترها آتیش

داروف

سحر نصیری

می سوزونم شب که اومدی واست غذا درست می کنم
بعدش هم میریم بیرون با هم خوش می گذرونیم مثل امروز،
هوم؟

تازه شاید یه جفت دوقلو هم کنارمون داشته باشیم این
جوری دورمون همیشه شلوغه و تنها نمی شیم...

یه جوری برای حالت شیرین صورتش و رویاهش ضعف
رفت که بی توجه به این که توی کوچه ایم دست دور شونه
ش انداختم و محکم به خودم فشارش دادم.

به اندازه ی کافی با کارهات دلم رو بردی من در برابر این
حرف ها تسلیمم آخه به تو چی بگم دلبری شیرین زوانیم؟

VIP

exChange Group

ROMAN

با نگاه قشنگی بهم خیره شد.
ضربه ای به نوک بینیش زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ همین جوری نگاهم کنی بیرون رفتن کنسل میشه.

پشت چشمی برام نازک کرد.

_ باشه دیگه نگاه نمی کنم بریم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم، تا خونه توی بغلم آروم گرفت و دیگه شیرین زبونی نکرد همین که رسیدیم به سمت اتاق دوید تا به لباس گرم بپوشه.

حدود یک ربعی منتظرش بودم.

کافی بود به مانتو بپوشه و بیاد متوجه نمی شدم چی انقدر واسش وقت گیره.

همین که وارد اتاق خواب شدم دیدم جلوی آینه ایستاده.

_ بریم آشوب چه قدر معطل می کنی.

خم شد جلوی آینه شروع به زدن رژ به لب هاش کرد.

_ اون رژ قرمزه که واسه عروسی زدم خیلی جیغ بود دارم عوض می کنم بین این رنگ بهم میاد؟

لب هام رو به هم فشار دادم و با اخم نگاهش کردم.

_ باز ازم از این سوال ها پرسیدی؟

با ناز به سمتم اومد و دستش رو بالا آورد همون طور که یقه
ی لباسم رو مرتب می کرد گفت: اون موقع ها خیلی از دستم
حرص می خوردی نه؟

نگاهی به لب های رنگیش انداختم.

_هر لحظه و هر جا باعث آزارم بودی.

اخمی بهم کرد.

_مردم راجع به خاطره های عاشقانه شون این جوری حرف
نمیزنن آقا امیر.

خم شدم و سریع روی لبش رو بوسیدم.

_ترجیح میدم همیشه حقیقت رو بهت بگم.

چشم هاش برق زد و بیخیالم نشد، لحنش حسابی گرما و
دلربا بود.

_به نظر میرسه رنگ رژم چشمت رو گرفته چرا بیشتر نمی
چشی؟

روی پاهام ایستاد و خودش رو بالا کشید دستش رو محکم
دور گردنم حلقه کرد و مجبورم کرد عمیق و طولانی
بوسمش!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بدن ظریفش رو به خودم فشردم.

قلبم دقیقا مثل دفعه اولی که بوسیدمش واکنش نشون داد این دختر همه چیز رو توی وجودم تغییر داده بود و هرروز بیشتر درونم نفوذ می کرد، جوری که الان نمی خواستم از لب های کوچیک رنگیش دل بکنم و بدتر از اون نمی خواستم از این خونه بیرون بریم تا این عشقبازی بیشتر طول بکشه. این نازارک شیرین داشت نفس منو می گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بوسه ی آرومی که روی لب هاش زدم کنار کشیدم.

بدنم گرم شده بود و دربرابر فاصله گرفتن از اون مقاومت می کرد.

نگاهی به اطراف لبش انداختم و با دستم دور لب و چونه ش رو نوازش کردم.

_قرمز نشد.

ریز خندید.

_این دفعه آروم بودی.

داروف

سحر نصیری

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، از کی راجع به نحوه
بوسیدنش فکرمی کردم و همه ی ذهنم برای لمسش بی قرار
و در عین حال پر از احتیاط بود؟

با اکراه ازش فاصله گرفتم.

_بریم ملوچ؟

دستم رو گرفت و به سمت در راه افتادیم.

همین که سوار ماشین شدیم خم شد و ضبط رو روشن کرد.

صدای چاوشی که توی ماشین پیچید ابروی بالا انداخت.

_فکر نمی کردم از این سلیقه ها هم داشته باشی.

سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_یه نصفه روز ماشین رو دادم دست شاهو و شاهین توش
پر آهنگ کردن خودمم هنوز گوش نکردم.

آهانی گفت و با لبخند آرومی به صندلی تکیه داد.

دستش رو روی دستم گذاشت زیر چشمی نگاهم کرد.

_دوست دارم نگاهت کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل ببری
منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو تویه چشات یه
تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه با تو مرگم آسونه آخه دیوونه میشم
نفس آرومی کشیدم و انگشت هاش رو بین مشتم قایم کردم،
چه قدر حرف دل بود این آهنگ... تو ازم دل ببری منم
اغفال بشم!

این بچه با دلبری هاش حسابی اغفالم کرده بود!
چند لحظه بعد با صدای قشنگ و پر نازش شروع به همراهی
با آهنگ کرد.

_حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم

بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم

داروف

سحر نصیری

آروم دستش رو فشار دادم برگشت و چشمکی بهم زد،
نگاهمون به هم گره خورده بود و ناز و اداهای این هم دختر
تمومی نداشت.

_دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم

الهی تصدقت، الهی فدات بشم

مگه میتونم تو رو با کسی عوض کنم

لعنتی صدام بزن، هی بگو تا حظ کنم

دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه

شیشه ماشین رو پایین کشید و همراه با آهنگ بلند شروع به
خوندن کرد، باد موهاش رو توی هوا پریشون کرده بود، با
حظ خاصی نگاهش کردم.

_تو حصار بغلت زندگی به کاممه

همه چیت مال منه سندش به ناممه

به این جای آهنگ که رسید با سمتم برگشت و خیره به چشم
هام شروع به خوندن کرد

_وقتی می خندی برام خونه آفتابی میشه

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

گلدونا گل می‌کنن، آسمون آبی میشه
گلای نسترنو بذار پشت پنجره
زل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره
دستش رو بالا آوردم و بوسه ای روی انگشت هاش نشوندم.
حس کردم خجالت کشید، خواست دستش رو عقب بکشه
که اجازه ندادم.
_نکن خوشه ویستی دلبر، تو که انقدر ناز و ادا میای حداقل
اجازه بده منم خواسته ی دلم رو خالی کنم.

VIP

exChange Group

ROMAN

زیر چشمی نگاهم کرد، باورم نمی شد اون هم می تونه گاهی
خجالت بکشه.

_این جا کجاست؟ چه قدر جاده ش خوشگله؟

کاری از EXCHANGING GROUP

نگاهی به اطراف انداختم.

بهش میگن طاق بستان جاده ش رو توی پاییز بیشتر می
پسندم ولی تو این فصل هم قشنگی های خودش رو داره،
باید از این جا بگذریم و بریم بالا سمت کوه هوا یه ذره سرد
تره ولی منظره ی قشنگی داره انگار کل شهر زیر پاته.

ابروهاش یالا پرید.

مثل بام؟

سری تکون دادم.

آره بگی نگی، کباب دنده هاش حرف نداره خواستم بیارمت
حتما امتحانشون کنی.

هومی کشید و به بلوار سر سبز بیرون خیره شد.

شیشه رو بالا کشیده بود و بی توجه به من چشمش به منظره
ی بیرون بود.

حتی دستش هم از دستم بیرون کشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

همین که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شد.

دارود

سر نصیری

آورده بودمش اول منظره ی زیر پامون رو نگاه کنه تازه شام
خورده بودیم و فکر نمی کردم میل به غذا داشته باشه.

قدمی به جلو رفت و با دقت نگاه کرد.

_وای این جا چه قدر خوشگله امیر کورد آخه چرا منو زودتر
نیاوردی؟

کمی شرمنده شدم.

بازوش رو آروم به طرف خودم کشیدم.

_بیا عقب تر ملوچک انقدر پیر پیر نکن.

عقب تر اومد و کنارم به ماشین تکیه داد، کمی کج شد و
بازوش رو بهم چسبوند.

زیر چشمی نگاهش کردم.

به منظره ی پر از نور و چراغ زیر پامون خیره بود.

_اون قدر که می گفتم هم شلوغ نیست.

نگاهی به اطراف انداختم.

_قبلا که میومدیم شلوغ تر بود شور و شوق مردم بیشتر بود.

آهی کشید.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ باد میزنه سردم میشه.

_ بهت گفتم لباس گرم بپوش منم که چیزی ندارم.

نگاهش به سمتم برگشت.

_ خودت گرم کن.

تازه متوجه مقصودش شدم.

لبخند کمرنگی زدم، دستم رو دور شونه ش حلقه کردم کامل

توی بغلم جمع شد و سرش رو به شونه م تکیه داد.

آروم شروع به نوازش بازوهاش کردم.

_ حالا بهتر شد، خوبه آدم یه دونه از این بخاری گردون ها با

خودش داشته باشه.

خنده م گرفت.

_ الان من شدم بخاری گردون؟

نگاهی به اطراف انداخت و سریع روی شونه م رو بوسید.

_ نه خیر شما شوهری منی.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ بعد از این همه سال آبرو و اعتبار بین به چه روزی افتادم.

تند تند پلک زد و با ناز گفت: تازه کجاش رو دیدی واسه
عروسیمون باید بذاری موهات بلند بشه تازه ریش و سیبیل
هات رو هم بزنی.

سریع جدی شدم.

_ حرفش هم نزن یه مرد کورد هیچوقت ریش و سیبیل هاش
رو نمیزنه.

لبش رو از خنده گاز گرفت.

_ پس یعنی می ذاری موهات بلند بشه؟

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

حتی قبل از رفتن به زندون هم موهام بلند تر از الان بود.

_ روش فکر می کنم.

بازوم رو فشار داد و جدی نگاهم کرد.

_ شوخی کردم من همین جوری قبولت دارم آخه می دونی؟

_ چیو؟

چینی به بینیش انداخت.

_ من عسل می خوام...

منتظر و سوالی نگاهش کردم نمی فهمیدم این وقت شب

عسل می خواد چیکار.

_ تورو کچل می خوام!

چشم هام گرد شد و با اخم نگاهش کردم.

با دیدن صورت درهم سرش رو به سینه م تکیه داد و صدای

خنده ش بالا رفت.

دستم رو بالا بردم و لپش رو بین انگشت هام فشار دادم.

_ دیگه خیلی داری شیطونی می کنی، منو اذیت می کنی

شمامه؟

چونه ش رو به سینه م تکیه داد و به چشم هام نگاه کرد.

_ نه فقط خواستم بهت بگم من تورو همین جوری که هستی دوست دارم، البته جدای یه سری از اخلاق هات. ابرو هام بالا پرید.

_ اون وقت کدوم اخلاق هام؟
 آروم گفتم: حس می کنم زیادی متعصبی.
 کمرش رو نوازش کردم.

_ اذیت نمی کنم نازار منم تورو همین جوری که هستی دوست دارم برای راحت کردن خیال خودم مجبورت نمی کنم تغییر کنی و خودت نباشی، تو باید همیشه دخترک شیطون من بمونی.

لبخند آرومی بهم زد.

خواست چیزی بگه که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

با دیدن اسم سها روی صفحه ی گوشیم پشت چشمی نازک کرد.

_ خروس بی محل.

گوشی رو کنار گوشم که گذاشتم صدای ذوق زده سها بلند شد.

_ سلام کاک حالت خوبه؟

لبخندی زدم.

_ سلام شیرینکم خوبم شماها چه طورید خوش میگذره؟

کی بر می گردید؟

_ احتمالا تا یکی دور دیگه میام اومدیم بیرون سوغاتی بخریم،

آرمین گفت بهت زنگ بزنم ببینم چیزی احتیاج نداری؟

آشوب که بهم چسبیده بود با شنیدن این حرف سها چهره ش توی هم رفت.

_ نه من به چیزی احتیاج ندارم فقط سلامتیتون رو می خوام

هروقت راه افتادید به من خبر بده سها.

داروف

سحر نصیری

سریع گفت: چشم کاک راستی دایه گفت زنگ بزخم بهت بگم
همسایه مون شهین خانوم اینا مثل این که برقشون مشکل
پیدا کرده بری بهشون کمک بدی.

آشوب ناخن هاش رو محکم توی شونه م فرو کرد و با چشم
های گرد شده از حرص نگاهم کرد.
پشتش رو نوازش کردم تا آروم بگیره.

_خونه نیستم سها.

صداش متعجب شد.

_پس کجایی این وقت شب کاک اتفاقی افتاده؟

قبل از این که بخوام جواب بدم صدای بلند آشوب توی
گوشم پیچید.

_گوشی رو قطع کن بیا دیگه امیر کورد.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، خودش رو بیشتر توی
بغلم فشار داد و ضربه ای به سینه م کوبید.

نمی دونم چرا انقدر حرصی شده بود.

_ببینم این صدای کیه داداش؟

این دختره آشوب نبود؟

سریع گفتم: باید برم کار دارم سها مواظب خودتون باشید فعلا.

همین که گوشی رو قطع کردم صدای ناراحت آشوب بلند شد.

_اون موقع ها کم از دست کارهای خواهرت حرص خوردم الان که زنت شدم هم باید حرص بخورم؟
با تعجب نگاهش کردم.

_چرا چیشده مگه؟

حس کردم صورتش قرمز شده، از بغلم بیرون اومد گفت:
اگه برات مهم بود زودتر از این ها می فهمیدی به خدا یه بار
دیگه تو رابطه ی من و تو دخالت کنه چشم هاش رو در
میارم عفریته!

دست هام از هم باز موند.

_اول این که درست حرف بزن آشوب خانوم بعد هم بگو
ببینم چیشده چی عروس منو ناراحت کرده؟

داروف

سمر نصیری

تکیه ش رو به ماشین داد و آروم گفتم: سها همیشه با حرف
هاش اذیتم می کنه اون از قضیه دختر سرهنگ که کل روز
سرش گریه کردم، بعدش هم این دختره همسایه تون سارا
توی جشن هی سر و دورش می گشتن الان هم با قصد و
غرض می خواستن تورو بفرستن خونه ی اونا.

سعی کردم آروم بشم کنم.

_داری اشتباه می کنی آشوب اینا زاییده فکر خودته اصلا چرا
سها باید..._

پرید تو حرفم.

_چون به رابطه بین ما حسودی می کنه می دونه یه چیزی بین
ما هست می خواد منو ناراحت کنه بینمون رو خراب کنه،

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

دفعه پیش هم آرمین رو پر کرد که بیفته به جون تا ازت فاصله بگیرم.

نفس کلافه ای کشیدم.

_آخه اون از کجا می دونسته رابطه ای بین ماست؟

پاش رو با حرص به زمین کوبید.

_از بس منه احمق ضایع بودم و هی مثل جوجه راه میفتم
دنبالت یارو مشکل عقلی هم داشته باشه می فهمه یه چیزی هست دیگه.

چند لحظه مکث کرد، لبش رو تر کرد و آروم گفت: البته
بلانسبت تو!

چپ چپی نگاهش کردم.

_من می دونستم فقط نمی خواستم روت رو به روی خودم
باز کنم.

شونه ای بالا انداخت.

_خدا داند و بس به هر حال دیگه نمی خوام راجع به این
شهره خانوم و اقدس خانوم و یار عاشقای جنابعالی بحث
کنیم میرم یه آهنگ بذارم.

کاری از EXCHANGING GROUP

دستی به گوشه ی لبم کشیدم تا جلوی خنده م رو بگیرم.
موقع حسودی انقدر صورتش سرخ و با نمک می شد که می
خواستم محکم توی بغلم فشارش بدم.

هرچند دلم نمیومد این جوری آتیشی و ناراحت باشه، همین
که چشم و دل من فقط اون رو می دید کافی بود حرف زدن
راجع به بقیه فقط وقت تلف کنی بود.

صدای آهنگ که بلند شد نفس آرومی کشیدم.

دوباره برگشت و به بازوم تکیه داد.

یه آهنگ کوردی شاد گذاشته بود ولی اخم هاش هنوز توی
هم بود.

دستم رو دوباره دور شونه ش حلقه کردم و همون طور که
توی بغلم تکونش می دادم سرم رو زیر گوشش بردم.

همین که سرش رو کج کرد شروع به معنی کردن آهنگ کردم.

__ئه لا ئه لا له و چاوه

امان امان از اون چشم ها

ئاگری له من بهرداوه

چه آتیشی به پا کرده

پی بلین چی له من داوه
بهش بگید چی از جونم می خواد
که هه ر دی و دهروا بهو ناوه
مدام داره جلو چشمم رژه میره

خم شدم و روی چشم هاش که حسابی برق میزد رو بوسیدم.
چشم هاش رو بست تا بیشتر ببوسمش و دستش رو دورم
حلقه کرد تا راحت تر بهم بچسبه.

exChange Group
ROMAN

داروف

سر نصیری

اخم هاش باز شده بود و دوباره شروع به دلبری کرد، سرش رو به شونه م تکیه داد و آروم به سینه م کوبید تا ادامه بدم.

_ئه لا ئه لا له و لیوه

امان امان از اون لبها

نابیته وه له و شیوه

لنگه ش توو دنیا پیدا نمی شه

سریع سرش رو بالا آورد و لب هاش رو غنچه کرد نگاهی به اطراف انداختم و با خنده ضربه ای به بینیش زدم.

بچه پررو!

_خوشه ویستی وه کو کتیه

دوست داشتن م یه کوهه

ناگه یه وه هر هه ی به ریوه

نمیرسی، همش باید تو راه باشی

سرش رو با لبخند با آهنگ تکون می داد انگار که همه چیز یادش رفته بود.

محکم تر بغلش کردم و ادامه دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

لهو جوانیه ئهه بابا
چقدر قشنگی وای خدایا
چهنده ناسک و نایابه
چقدر ناز و دلبری
دائه و چارشئوه لابه
چادرت رو بردار
به این جای آهنگ که رسید ناخودآگاه خنده م گرفت.
با تعجب نگاهم کرد.

_ به چی می خندی، چادر نپوشیدن من؟
بازوش رو فشار دادم.
_ نه ملوچ از حرف خودم خنده م گرفت بین روزگار چه بازی
هایی با آدم می کنه!
ابروهاش بالا پرید.
_ خب چیشده مگه؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.

یه روز که سر مانتو پوشیدن سها بهش خرده گرفتم بهم
گفت زن خودت هم می بینیم داداش، دایه هم همین جوری
دستم انداخت منم یه باد به غبغب انداختم و گفتم زن من
نه چادر از سرش میفته نه چشم از دهنش یاد این حرفم
افتادم خنده گرفت.

با تموم شدن حرفم آروم زد زیر خنده.

_ آدمیزاد از یه ثانیه بعد خودش خبر نداره چه جوری انقدر
با اعتماد به نفس واسه بنده فتوا می دادی؟

موهایش رو زدم پشت گوشش.

_ دیگه ناراحت نیستی؟

چینی به بینیش انداخت.

_ اگه هرشب واسم بخونی دیگه هیچوقت ناراحت نمی شم.

دستش که روی سینه م بود رو برداشتم.

چشمم به انگشتر توی انگشتمش افتاد.

_ اون شب... یادم رفت بگم چه قدر به دستت میاد.

لبخندی زد.

_خودم هم خیلی دوشش دارم برعکس تو اصلا از دستم درش نمیارم.

معلوم نیست چه قدر این قضیه رو توی ذهنش نگه داشته بود.

دستش رو گرفتم و روی انگشتر رو بوسیدم.

_سر بنایی و سیم کشی بودم ترسیدم گمش کنم گذاشتمش خونه، اومدم به جشن عجله ای شد یادم رفت بردارم.

لبش رو تر کرد.

_باشه ولی دیگه از دستت درش نیار.

انگشت هاش رو بین انگشت هام قفل کردم.

_بریم یه جا بشینیم هوا داره سرد میشه سرما می خوری.

باشه ای گفت.

سوار ماشین شدیم همین که نشستیم صدای آهنگ رو کم کرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا نزدیک تفرجگاه های که آلاچیق داشتن برای ماشین جای پارک پیدا کنم.

پیاده که شدیم خودش رو بهم رسوند و به اطراف نگاه کرد.

_چه قدر خوشگله کجا بریم امیر؟

نگاهی به اطراف انداختم.

_آخرین بار که اومدیم تعدادشون کمتر بود بریم هرجا فضاش قشنگ تر بود می شینیم.

دو قدم که برداشتم متوجه شدم نمیاد.

به عقب برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

بالحن لوسی گفت: حس می کنم دستت به شونه ت سنگینی می کنه می خوای من برات بیارمش؟

خنده م گرفت، دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: میگم یه چیزی کمه ها بیا شمامه.

دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

دست هاش کمی خنک بود، باید زودتر به خونه بر می گشتیم
می ترسیدم سرما بخوره.

وارد سفره خونه شدیم، کفش هاش رو در آورد و توی
آلاچیق نشست.

یکی از بچه های که با سینی اون وسط می گشت رو صدا زدم.

_ پسر دوتا دنده کباب و دوغ بیار با بقیه مخلفات.

چشمی گفت و سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.

روی تخت نشستم و پرده رو انداختم.

_ دنده کباب سفارش دادی؟

به سمتش برگشتم.

_ آره مگه میشه بیای اینجا دنده کباب های معروفش رو

نخوری!

ابرویی بالا انداخت.

_ خب پس قلیونت چیشد؟

نوچی کردم.

سحر نصیری

داروف

_ این تنباکو ها همه شیمیاییه ضرر داره شمامه بریم خونه
واست از این تنباکو گیاهی ها از دیه هیرومی گیرم.
اخمی کرد.

_ همه می کشن چه ضرری خب.

_ میگن نازایی میاره.

شونه ای بالا انداخت.

_ باشه من که نمی کشم به هر حال، اگه بچه مون نشه
تقصیر توئه که چشم می گردونم با گله تو قهوه خونه ی آقا
مصطفی نشستی!

شاکی نگاهش کردم.

_ آشوب!

VIP
exChange Group
ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

زیر چشمی با تهدید نگاهم کرد.

_ بچه ت نشه ولت می کنما تو هم دیگه نکش.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم که پررو نشه.

_ یه بار دیگه اسم رفتن بیاری زیونت رو می کشم بیرون ها
ملوچک، خیلی جیک جیک می کنی.

_ می تونی درش بیار.

زیونش رو برام در آورد، ابرو هام بالا پرید.

این بچه هیچ جوهره از رو نمی رفت.

دستم رو جلو بردم و بی هوا زیونش رو محکم بین انگشت
اشاره و شستم نگه داشتم.

چشم هاش گرد شد و هینی کشید.

_ خب بلبل زیونی می کردی بکشمش بیرون؟

اخمی کرد و او می کشید.

با خنده دستم رو برداشتم، مشتش رو محکم به شونه م
کوبید.

_ واقعا که اصلا همیشه باهات شوخی کرد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به شیرین زبونی هاش خیره
موندم.

به این فکر می کردم اگه یه درصد عشقش رو رد می کردم و
دلش رو می شکوندم...

اگه نمی فهمیدم منم بهش دل بستم، اگه اجازه می دادم از
دستم بره، اصلا اگه یکی دیگه میومد توی زندگیش چه بلایی
سر من میومد؟

قرار بود چه درد و حسرتی بکشم؟

خدا بهم رحم کرد، شاهین کمک کرد یا دل خودم طاقت
نیاورد باید از همه ممنون باشم برای برگردوندن اون به
آغوشم.

_ آقا بفرمایید سفارشتون.

پرده رو کنار زدم و سینی رو از دست پسر بچه گرفتم.

غذا رو جلوی آشوب چیدم و اشاره زدم.

_ شروع کن تا سرد نشد عروس.

سرش رو کج کرد.

_ بوش که حسابی دلم رو برد.

لبخند کمرنگی زدم.

_شکمو.

بی توجه به من شروع به خوردن دنده کباب کرد.

چند دقیقه بعد کنار کشید و به پشتی تکیه داد.

_چیزی نخوردی که آشوب.

_بیشتر از این نمی تونم شام زیاد خوردم بریم دیگه امیر سردم شد.

بشقاب رو کنار گذاشتم و از جا بلند شدم.

_پاشو بریم ملوچ صحیح و سالم آوردمت این جا مریض تحویلتم ند.

همون طور که کفش هاش رو می پوشید بهم نگاه کرد.

_به کی تحویلتم بدی؟ من که دیگه مال خودتم هر چه قدر دلت می خواد مریضم کن لازم نیست به کسی جواب پس بدی.

چشمکی زد و ادامه داد: هر چند من خودم مریضتم پهلوون.

با خنده دستش رو گرفتم به سمت خروجی راه افتادم.

سحر نصیری

داروف

همون باید زبونش رو بیرون می کشیدم وگرنه حریف شیرین
زبونیه این یه ذره بچه نمی شدم.
پول غذا رو حساب کردم و سوار ماشین شدیم.

به خونه که رسیدیم سریع وارد اتاق شد.
برق های خونه رو روشن کردم و به زدن تقه ای به در پشت
سرش وارد اتاق شدم.
مانتوش رو در آورده بود و دکمه ی شلوارش رو باز گذاشته
بود.

توی ساک دنبال لباس می گشت.

چرا در میزنی میای تو؟

با مکث دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ گفتم یه وقت معذب نشی.

_ نگران نباش من پیش شوهرم معذب نیستم.

بلوزم رو در آوردم و آویزون کردم، نمی دونستم زیرپوش رو در بیارم یا نه.

نفس عمیقی کشیدم، خودش گفت معذب نمیشه.

زیرپوش رو در آوردم یکی از تیشرت هام رو از توی ساک برداشتم.

نگاه خیره ش باعث شد سرم به سمتش کج بشه.

_ به چی اون جوری زل زدی ملوچ؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_ به عضله های دلربای شوهرم با آدم حرف میزنن انگار.

بی حرکت رو به روش ایستادم. exCha

_ خوب چی میگن؟

سرش رو کج کرد و آهسته و با شیطنت دستش رو روی سینه م کشید.

_ میگن بیا منو گاز بگیر.

نفس آرومی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم،
خواستم تیشترتم رو بیپوشم که از دستم قاپش زد.

_بدش من شمامه بقیه لباس هام نشسته س فقط اینو دارم.
قدمی به عقب برداشت و تند تند ابروهاش رو بالا انداخت.
_نه نمیدم خودم می خوام بیپوشمش تو می تونی لخت
بخوابی.

قبل از این که جوابی بدم دستش به سمت تاپش رفت و تا
نصفه بالا کشیدش با دیدن بدن برهنه و سفیدش تلاش
کردم چشم ازش بردارم، هوای اتاق حسابی خفه بود!
_نکن نازار با این دلبریا آتیش به پنبه می ندازی.

بی توجه به حرفم غر زد: دلم میخواد بندازم، شوهرمی!
به سمت در برگشتم.

_دامن خودت رو می گیره شمامه، فکر نکن من از سنگم.
خواستم قدمی بردارم که دست های کوچیکش از پشت دور
تم حلقه شد، سرجام خشکم زد.

_بذار بگیره، بدرّه، بکنه، لخت و عور کنارت عشق بازی می
چسبه!

داروف

سحر نصیری

نفس سنگین و تندی کشیدم و دست هاش رو آروم بین دست هام گرفتم، زیادی طنازی می کرد!

_استغفرالله، بین چه زیون میریزه این یه ذره بچه اون جا نباید بهت رحم می کردم، اگه اون زیونت رو می کشیدم بیرون این جوری قفل و زنجیرم نمی کردی.

بیشتر بهم چسبید، بدنم گرم شده بود دلم می خواست برگردم و بدن ظریفش رو توی آغوشم گم کنم.

_پای خدا و متعلقاتش رو وسط نکش الان فقط من و تویم!
لب های خشک شده م رو تر کردم و به عقب برگشتم.

_با شیطان رجیم!

از خدا خواسته توی بغلم خزید و سرش رو روی سینه ی برهنه م گذاشت.

_پای اونم وسط نکش گفتم فقط من و تو!

تازه چشمم به لباس هاش افتاد تیشرت من رو پوشیده بود،
انقدر بانمک شده بود که نتونستم دست هام رو در برابر
کشیدن لپش کنترل کنم.

_خوا صبرم په بدات له دسی تو.

(خدا صبرم بده از دست تو.)

ریز خندید و چشم هاش رو بست، سرش رو بوسیدم، خم
شدم دستم رو زیر کمر و پاهای ظریفش انداختم و با بغل
کردنش به سمت تخت راه افتادم.

بدن نیمه برهنه ش دلبرانه روی دست هام پیچ و تاب می
خورد و من در حال کشمکش و جنگ با غریزه ای بودم که
امشب این دختر با شیطنت و اغوا به بازی گرفته بود.

* * *

آشوب

همین که روی تخت دراز کشیدیم، سرم رو روی سینه ی برهنه ش گذاشتم.

ضربان قلبش تندتر از همیشه بود.

امشب زیادی آتیش سوزونده بودم.

بدنش گرم شده بود و سعی می کرد به روی خودش نیاره منم کوتاه اومدم و آروم گرفتم.

دستم رو روی موهای کم پشت سینه ش کشیدم و چشم هام رو بستم.

_بابت امشب ممنونم.

دستش رو توی موهام فرو برد و نفس سنگینی کشید.
_وظیفه م بود.

چند لحظه مکث کرد.

_می خوای همین جوری بخوابی؟

لای چشمم رو باز کردم.

_چه طور مگه تشریفاتی برای قبل از خواب داری؟

چونه م رو بین انگشت هاش گرفت و نوازش کرد.

سر نصیری

داروف

کمی سرش رو پایین کشید و آروم، طولانی و خیس لبم رو بوسید!

_حالا بخواب.

ریز خندیدم و دوباره چشم هام رو بستم.

_راه افتادیا پهلوون... انشالله از شب های دیگه مراسم رو تشریفاتی تر برگزار می کنیم.

حس می کردم داره جلوی خنده ش رو می گیره.

_بخواب شمامه انقدر زبون نریز.

این دفعه ساکت شدم و اجازه دادم آرامش آغوشش منو به خواب بکشونه.

VIP

Exchange Group

صبح با نوازش دست های روی بدنم بیدار شدم، حس کردم دارم خواب می بینم ولی با باز شدن چشم هام و دیدن امیر کوردی که نرم و بی صدا بدن نیمه برهنه م رو نوازش می کرد متوجه شدم خواب نیستم.

_چه عجب از خواب بلند شدم و تورو کنارم دیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

خم شد و سرم رو بوسید.

_ظهر بخیر، بلند شو دختر تو خواب گشنت همیشه؟
به سختی از جام بلند شدم و به سمت سرویس راه افتادم.
_میشه ولی من خواب رو به همه چیز ترجیح میدم.

بعد از زدن مسواک و شستن دست و صورتم خواب از چشم
هام پرید.

از سرویس که بیرون اومدم متوجه شدم با گوشی حرف
میزنه.

اشاره بهش زدم.

_کیه امیر؟

لب زد: شاهینه.

سریع کنارش روی تخت نشستم.

بذار رو بلندگو...

گوشی رو از کنار گوشش برداشت و روی پخش گذاشت، شاهین همچنان در حال حرف زدن بود.

من خودم شخصا باهاش حرف زدم داداش خیلی دندون گرده شیطونه میگه همچین بزمنش این دفعه یه راست بره پا بوس عزرائیل.

سریع پریدم تو حرفش.

شاهین؟

چیشده داری راجع به این یارو ساجدی حرف میزنی؟ بهوش اومده مگه؟

چند لحظه مکث کرد.

گوشی رو پخشه؟

سلام زن داداش خوبی؟

نتونستم زیاد از شنیدن حرفش خوشحالی کنم، با استرس گفتم: سلام مرسی بگو دیگه شاهین جون به سر شدم.

امیر دستش رو روی پام گذاشت تا آروم بگیرم.

_ آره بهوش اومده اصلا نداشتم پای کسی به اتاقش باز بشه
اولین نفر خودم رفتم بالا سرش، می خواستم بگیرم بزنمشا
ولی دیدم خودش مردنیه بیخیال شدم...

با حرص گفتم: وای شاهین بگو چی گفت دیگه.

_ها راجع به چی، چی گفت؟

بازوی امیر کورد رو فشار دادم.

_حالش کن من چی میگم داره سخته م میده.

_شاهین مسخره بازی در نیار درست تعریف کن، دیگه این
بچه رنگش پرید از بس حرص خورد.

آهی کشید.

_باشه فقط چون زن داداشمی اذیت نمی کنم می گم...

پوفی کشیدم.

_هیچی خفتش کردم یه چاقو گذاشتم زیر گلوش گفتم قراره
پلیس بیاد این جا اسم زن داداش بیاد روی زبونت اون زبونت
رو با این چاقو میبرم، اول پررو بازی در آورد ولی بعد گفت
واسه رضایت و نیاوردن اسم دختره شرط دارم.

لبم رو تر کردم.

_چه... چه شرطی؟

پوفی کشید.

_دو برابر پول بدهیش رو می خواد.

لب هام از هم باز موند و شوکه سرجام خشک شدم.

_حتی اصلش هم با کلی جون کندن نتونستیم جور کنیم حالا

دو برابرش...

قبل از این که حرفم تموم بشه امیر گوشی رو ازم دور کرد و

خودش شروع به حرف زدن با شاهین کرد.

_قبول کن شاهین، از طرف من بهش ضمانت بده وقتی

برگشتم پول رو جور می کنم بهش میدم، فقط اسم زن منو

جایی نیاره اون ضربه هم بگه غیر عمدی بوده شکایتی نداره

از زیر سنگم شده پول رو جور می کنم میندازم جلوش.

_چشم براکم همه چیز رو بسپار به خودم، ضمانت هم میدم

بهش دهندش رو بسته شده بدون.

با درموندگی نگاهش کردم این همه پول رو می خواست از کجا

جور کنه؟

دوباره هممون بدبخت می شدیم خودمون کم بودیم این بنده خداها رو هم با خودمون انداختیم توی هچل.

این دفعه دیگه با جور نشدن پول پای امیر کورد و ضمانتش گیر بود، هیچ جوره نمی تونستم این مسئله رو قبول کنم.

تا رگ و ریشه خجالت زده و مدیون بودیم و هیچوقت جبران نمی شد!

همین که گوشی رو قطع کرد به سمتم برگشت.

_ چرا لب و لوچه ت آویزونه دلگم از این که بهوش اومده خوشحال نیستی؟

آهی کشیدم.

_بهوش نمیومد به نفعمون بود پول دیه ش کمتر واسمون در میومد.

به سمتم اومد و دست هام رو گرفت.

_لازم نیست نگران این چیزها باشی خودم حلش می کنم.

آروم غر زدم: چه جوری حلش می کنی مگه شماها تخم طلا می ذارید آخه این قضیه مربوط به خانواده ماست اصلا...

_مثل این که نسبت من و خودت رو یادت رفته آشوب!

لحنش جدی شده بود.

فشاری به دست هام آورد.

_من شوهرتم آشوب عضوی از خانوادتم حتی نزدیک تر از مادر و برادرت...

جلوم روی زانوش نشست و دستش رو روی پاهای برهنه م کشید.

_حتی نزدیک تر از لباس توی تنت...!

هرشب رو توی بغل من صبح می کنی و هنوز باید نسبتمون رو واست توضیح بدم؟

صورتش رو بین دست هام گرفتم.

_ نه عزیز من اصلا منظور من این نبود، منظورم اینه که این بدهی مربوط به پدر منه و برادرهام باید صافش کنن نه تو این جوری خیلی بهت مدیون میشم.

سرش رو کمی کج کرد، ریش هاش به کف دستم مالیده شد و قلقلکم اومد.

توی همون حالت نوک انگشت هام رو بوسید.

_ یکی از برادر هات داماد منه یکیشون هم از اعضای گله ی منه، مسولیت جفتشون با خودمه برای غریبه که کار نمی کنم دیگه حق نداری به این چیزها فکر کنی همه ی حواست به درس و مشق و کنکور باشه.

با دل ضعفه نگاهش کردم، انقدر مرد بود و محبت خرجم می کرد که دلم می خواست سر تا پاش رو غرق بوسه کنم.

ROMAN

بی هوا خم شدم و محکم گونه ش رو گاز گرفتم.
صداش بلند شد.

_ آشوب!

سرم رو عقب کشیدم.

_ دوست دارم امیر کورد.

به چشم هام خیره شد و لبخند کمرنگی زد.

یهو دست زیر پاهام انداخت و از جا بلند شد.

_ لوس نکن شمامه بریم ناهار بخوریم مهنا قبل از این که
بیدار بشی غذا آورد.

خودم رو توی بغل جا کردم.

_ دستش درد نکنه.

منو روی صندلی نشوند و غذا رو سریع حاضر کرد.

بلوزی که دیروز تنش بود رو پوشیده بود.

باید لباس هاش رو می‌شستم.

_ کی برگردیم گنجشک؟

جا خورده نگاهش کردم.

— برگردیم؟

— آره دیگه این یارو که بهوش اومد باید بریم کلی کار عقب افتاده دارم.

صورتتم درهم شد، دلم نمی خواست از این جا برم ناخودآگاه دلشوره گرفته بودم.

— چند روزه که این جاییم امیر؟

— پنج روز، چه طور مگه؟

آهی کشیدم.

— یعنی چهار روزه که زنتم؟

نمی دونم چرا دلم نمی خواد برگردیم آخه این جا خیلی خوشحالیم.

روی سرم رو نوازش کرد و کنارم نشست.

— قرار نیست چیزی عوض بشه گنجشک الکی به خودت تلقین نکن همین که کنکورت رو دادی یه مراسم می گیریم میریم سر خونه زندگیمون.

نفس عمیقی کشیدم، یه حسی بهم می گفت همه چیز به همین راحتی تموم نمیشه.

سها و دایه راحت از این موضوع نمی گذشتن اصلا اگه دایه عاقش می کرد و مجبورش می کرد ازم جدا بشه چی؟

با ناراحتی به بشقاب غذا خیره شدم، اشتها رو از دست داده بودم.

دلم نمی خواست برگردیم، دلم نمی خواست مجبور بشم با اون ها رو به رو بشم و کلی استرس بکشم من آرامش الانمون رو دوست داشتم.

_بخور آشوب صدبار بهت میگم همه چیز رو بسپار به من انقدر فکر خیال نکن، خوشم نمیاد وقتی من کنارت نشستم غصه ی چیزی رو بخوری!

لحنش دوباره شاکی شده بود. exChar

آهی کشیدم و با فکری درگیر شروع به خوردن کردم.

غذامون رو که خوردیم گفت میره بیرون تا خرید کنه.

فرصت رو غنیمت شمردم از جا بلند شدم موهام رو از بالا بستم و شروع به تمیز کردن خونه کردم.

واروه

سر نصیری

دلم نمیومد لباسش رو از تنم در بیارم و با همون توی خونه می گشتم.

لباس هاش رو از توی ساک در آوردم و به سمت حموم راه افتادم.

همشون رو توی لگن ریختم و شروع به شستنشون کردم.

انقدر لباس های خودم و آراز رو شسته بودم کاملاً خبره شده بودم.

VIP

exChange Group

با شنیدن صدای در خونه نگاهی به وضعیتم انداختم و پوفی کشیدم چه قدر زود برگشته بود، دلم نمی خواست منو انقدر شلخته ببینه.

صداش از داخل اتاق بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ گنجشک کجایی؟ رفتی حموم؟

در حموم رو باز کردم.

_ اومدم لباس ها رو بشورم.

جلوتر اومد، با دیدن لباس های خودش توی لگن اخمی کرد.

_ تو چرا رفتی بشوری؟ بیا بیرون بچه کمرت درد می گیره بیا خودم می شورم.

نگاهی به بقیه ی لباس ها انداختم.

_ آخه دیشب گفתי لباس تمیز نداری...

پرید تو حرفم.

_ نگفتم که تو لباس هام رو بشوری این ها اصلا وظیفه ی تو نیست دست هات رو بشور بیا بیرون میگم.

پوفی کشیدم و دست هام رو شستم، ریز ریز غر زدم: از وقتی اومدم همه ی کارها رو تو انجام میدی خب چی میشه من هم یه کم مفید باشم.

در حموم رو بیشتر باز کرد و همون طور که وسط حموم ایستاد بودم کمرم رو قاپید.

داروف

سحر نصیری

_چی میگی غر میزنی واسه خودت تو فقط باید دلبری کنی
پرنسس، بیا بیرون ببینم.

منو از توی حموم بیرون کشید و سرم و گونه م رو آروم
بوسید، می ترسید دوباره سرخ بشه!

دست های خیسم رو سریع زیر پیرهنش فرو بردم.

_من ملکه ی تو هستم نه پرنسس!

سعی کرد خودش رو عقب بکشه.

_تو پرنسسی نازارکم، انقدر اذیت نکن پدر سوخته!

دست های سردم رو بالا تر بردم روی سینه ش گذاشتم.

_چرا؟

بیخیال مقاومت شد و گذاشت به بازیگوشیم برسیم.

دستش رو دورم حلقه کرد و اجازه داد بیشتر به بدن بزرگ و
گرمش بچسبم.

_یه پرنسس می شینه رو تختش دستور میده بقیه هرچی که
بخواد براش فراهم می کنن دست هم به سیاه و سفید نمیزنه!

لوسه، ناز داره، ظریفه، درست مثل تو!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

ولی یه ملکه خودش به تنهایی کارهاش رو انجام میدہ و از هیچ کس کمک نمی خواد، حالا حالاها باید پرنسس کوچولوی من باشی، اگہ یه روزی نبودم ملکہ ی خودت باش!

دلم رفت واسه این طرز حرف زدنش با خودم، اصلا انگار وقتی با من یه آدم دیگہ می شد باورم نمی شد می تونه انقدر قشنگ باهام حرف بزنه و نازم کنه.

_خب اون وقت شما این هارو از کجا می دونی کوردم؟

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهش به چشم هام خیره موند، انگار داشت به چیزی فکری می کرد.

_توی بند که بودیم یه آقا حشمتی بود غروب ها جوون ها دورش جمع می شدن اون هم واسشون کلاس زن داری می

کاری از EXCHANGING GROUP

داشت واسه خودش يه پا روانشناس بود، از اون جايي كه تخت هامون کنار هم بود گاهي به حرف هاش گوش مي كردم.

لبخندي روي لبم نشست.

_خدا خيرش بده به اين شوهر ما يه كمی ناز دادن ياد داد.

با دست هاش مچ دستم رو گرفت و آروم فشار داد.

_من ميرم بقيه ي لباس ها رو بشورم گنجشك تو هم هرچي لباس نشسته داري بيار بده.

اول خواستم تعارف كنم ولي بعد بي خيال شدم، مگه قرار نبود مثل پرنسس ها رفتار كنم؟

به سمت ساك لباس هام رفتم.

وقتي بهم حرف هاي عاشقونه ميزد و ازم تعريف مي كرد حس مي كردم تبديل به يه آشوب جديد شدم.

اين باور رو بهم داده بود كه توي چشم اون من از همه زيبا تر و با ارزش ترم و اين برام خيلي خوشايند بود.

نگاهي به لباس زيرم كه توي ساك افتاده بود انداختم.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و بین بقیه ی لباس هام
چپوندمش، بالاخره شوهرم بود!

در حموم رو باز کردم و لباس ها رو بهش دادم.
برگشت و نگاهی بهم انداخت.

_شام درست نکن میریم پیش دیه هیرو.
لبخند شادی زدم.

_چشم شوهری...

با خنده سرش رو برگردوند و مشغول شستن لباس ها شد.
به سمت گوشیم رفتم و روی تخت نشستم، زندگیمون
درست شبیه زن و شوهرهای واقعی شده بود البته نه همه
چیزش!

شماره ی شهره رو گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.
بعد از چند تا بوق سریع جواب داد.

_یعنی نفهم تراز تو خودتی آشوب آخه چرا هرچی زنگ میزنم
رد تماس میدی؟

یه پیام دادی من و امیر کورد ازدواج کردیم و تمام؟

با صبوری به غر زدن هاش گوش دادم.

_ آروم باش شهره کلی اتفاق افتاده وقتی برگشتم می شینم مو به مو واست تعریف می کنم.

پوفی کشید.

_ رفتید کرمانشاه؟

عقد کردید تموم شد؟ آزمایش هم دادید؟

با شنیدن حرفش جا خوردم ما حتی آزمایش هم نداده بودیم!

_ خب راستش... عقد که کردیم ولی چون تو روستا محضر نبود قرار شد وقتی برگشتیم تو شناسنامه ثبت کنیم یعنی الان واقعی زن و شوهریم...

آروم گفت: واقعی؟

اوهومی گفتم. exChange Group

_ خانواده ش خبر دارن؟

نوحی کردم. ROMAN

_ نمی خواستم فکر کنن اومدیم این جا خودم رو به پسرشون چسبوندم گفتم به هیچ کس نگه وقتی برگشتیم رسما بیان

داروف

سمر نصیری

خواستگاری همه چیز به راه و روشش پیش بره پس فردا
حرف و حدیث پیش نیاد.
کمی مکث کرد.

_اگه خانواده ش قبول نکنن چی؟

دور اون سهای عفریته رو که باید خط بکشیم ولی اگه دایه
هم مخالفت کنه چی؟

VIP

نگاهی به در حموم انداختم، دلم دوباره به شور افتاد.

_نمی دونم شهره به خدا خودم هم از همین می ترسم، خیر
سرم هفته ی بعد کنکور هم دارم با این همه استرس مطمئنم
گند میزنم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_الکی بد به دلت راه نده این همه درس خوندی ولی به نظرم راجع به این قضیه با امیر کورد حرف بزن یه جوری مطمئن شو.
آهی کشیدم.

_بهش اعتماد دارم شهره ولی همش ته دلم اضطراب دارم چی بگم یه جورایی... از بچگی هروقت خوشی دیدیم تهش رسیدیم به پوچی می ترسم از این روزهای خوب.

_تو لیاقت خوشبختی رو داری آشوب دیگه این حرف ها رو ازت نشنوم دختر انشالله خوشبخت بشید زود برگرد دلم برات تنگ شده.

در حموم باز شد و امیر کورد بیرون اومد.

_منم دلم برات تنگ شده.

با چهره ای جدی سرش رو به دو طرف تکون داد که ببینه با کی حرف میزنم.

آروم لب زدم: شهره ست.

_من برم دیگه امیر اومد کاری نداری شهره؟

_نه عروس خانوم برو به شوهرت برس، به سلامت.

گوشی رو که قطع کردم نگاهم رو به امیر دادم.
 _امیر کورد می دونستی ما هنوز آزمایش ندادیم؟
 دکمه های لباسش رو باز کرد و بلوزش رو روی صندلی
 انداخت.

_خب نداده باشیم.

چینی به بینیم انداختم.

_اگه نتونیم بچه دار بشیم چی؟

همون جا ایستاد و بهم نگاه کرد.

_خب بچه دار نشیم مگه هدف از ازدواج فقط تولید مثله؟
 من به خاطر حسی که بهت دارم باهات ازدواج کردم نه هیچ
 چیز دیگه ای!

با چشم های ستاره بارون نگاهش کردم.

_بچه مون همیشه ثمره ی عشقمون.

بی توجه به جدی حرف زدنم جلو اومد و دستش رو دو طرف
 تنم روی تخت گذاشت.

_بذار عشقمون بی ثمر باشه چی میشه؟

این دنیا چند سال زودتر مارو از یاد میبره...
 مهم تویی که دارمت به چیز بیشتری احتیاج نیست مگه نه؟
 با دست هام صورتش رو قاب گرفتم.
 _وقتی بغلش کنی می فهمی بهش احتیاج داری یا نه.
 اشاره ای به شکمم زد.
 _مثل این که خیلی واسش مشتاقی نه؟
 بدون این که خجالت بکشم به چشم هاش خیره شدم.
 _یه پسر ازت می خوام، همه چیزش شبیه تو باشه!
 ابروهاش بالا پرید.
 سرش رو پایین تر کشید و توی صورتم فوت کرد.
 بالاتنه ی برهنه ش به بدنم فشار آورد، یهو فکری توی ذهنم
 جرقه زد مثل یه نقطه ی روشن توی ذهن ترسیده و خسته
 م.
 اگه جسممون به هم پیوند می خورد...
 _چشم همه ی تلاشم رو می کنم گیانگم!

چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم چی میگه، با فهمیدن حرفش ریز خندیم.

روی بینیم رو بوسید، خواست سنگینی تنش رو برداره که اجازه ندادم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

یه ذره بیشتر این جوری بمون.

دوباره خم شد و این بار روی پلک هام رو بوسید.

باید برم دوش بگیرم دلگم.

شیطون نگاهش کردم. exchange group

بیم پشتت رو بمالم؟

چشم هاش رو ریز کرد.

ابروهام رو تند تند بالا انداختم.

_نگران نباش از اون پشت مالیدن هاپی که مامان و باباها
واسه گول زدن بچه هاشون میگن نه!

چشم هاش گرد شد، کم کم صدای خنده ش بلند شد بوسه
ی محکمی روی گونه م نشوند.

_شیطون رو درس میدی تو چه جوری فکر می کردم بچه ای
واسه این حرف ها؟

بالاخره رضایت دادم دستم رو از دور گردنش بردارم.

_قصور از خودت بود که این جوری فکر می کردی تازه
چیزای دیگه ای هم بلدم.

سرش رو با تایید تکون داد.

_بر منکرش لعنت، حالا اگه حاج خانوم کار بلد اجازه بدن
من برم حموم.

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_قفل و زنجیرت که نکردم، خودت ازم سیر نمیشی.

نفس عمیقی کشید و همون طور که زیر لب غر میزد به سمت
حموم راه افتاد.

با رفتنش لبخندم کمرنگ تر شد، به اندازه ی جونم بهش اعتماد داشتم ولی همون قدر هم ترس از دست دادنش توی دلم بود.

ما که دیر یا زود مال هم می شدم فقط چی می شد اگه یه کمی زودتر اتفاق میفتاد؟

این جووری حداقل دل من کمی آروم می گرفت.

می دونستم قبول نمی کنه تا قبل از ازدواج رسمی بهم نزدیک بشه ولی بالاخره اون هم مرد بود توی این سن و سال نیاز و غریزه ی سرکوب شده داشت من هم... زنش بودم، مطمئناً نمی تونست ازم بگذره!

از جا بلند شدم و تا از حموم بیاد بیرون کمی به خودم رسیدم. موهام رو محکم از بالا بستم و آرایش کردم، مشغول عوض کردن لباس هام بودم که از حموم بیرون اومدم.

نگاه گذرایی به بالا تنه ی برهنه م انداخت و بعد از یه مکث چند ثانیه ای سریع چشم هاش رو ازم گرفت.

منی که حسابی جا خورده بودم سریع بلوزی که نصفه و نیمه تنم بود رو پایین کشیدم.

داروف

سحر نصیری

نفس عمیقی کشید و به سمت ساکش خم شد.

فقط شلوار پوشیده بود و دنبال یه بلوز می گشت.

_نداری امیر همشون رو شستی فقط همونی که امروز تن من بود مونده.

به سمتم برگشت، با دیدنم که لباسم رو پوشیدم نگاهش بیشتر روم خیره موند.

_کجا گذاشتیش؟

اشاره ای به پشتش کردم.

_روی تخته.

VIP

exChange Group

ROMAN

بلوزش رو از روی تخت برداشت، به سمت بینیش برد و یه نفس عمیق کشید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_بو نمیده کثیفش نکردم که.

لبخند کمرنگی زد.

_خواستم ببینم بوی تورو میده یا نه.

چند لحظه با ذوق نگاهش کردم که اشاره زد.

_معطل نکن خانوم اون مانتورو بپوش بریم دیر شد.

لبخندم بزرگ تر از این نمی شد، بهم گفت خانوم!

مانتوم رو پوشیدم و دست توی دست هم از خونه بیرون رفتیم.

در حیاط مثل همیشه باز بود با شنیدن صدای جمعیت یاد اولین شبی که به این جا اومدیم افتادم.

چه قدر ناراحت و غریب بودم.

امیر کورد چند تا ضربه ی محکم به در زد.

تا جلوی در خونه برسیم نصف جمعیت از خونه بیرون اومدن.

دست امیر کورد رو ول کردم و با ذوق به سمت مهنا و دخترها رفتم.

_ به به سلام عروس خانوم رنگ و روی شوهرت رو دیدی
رفتی حاجی حاجی مکه؟

ابروهام رو بالا انداختم.

_ خودت شوهر کنی ببینم می تونی یه دقیقه از بغلش بیای
بیرون.

ناخن هاش رو توی دستم فرو کرد.

_ بی حیا، اون امیر کورد طفلی چی می کشه از دستت.

ریز خندیدم.

_ خان داداشتون آب نمی بینه ماشالله واسه خودش غریق
نجاته.

_ بیا این جا عروس بیرون پیش اون مهنای وره وره موندی؟

تازه متوجه شدم دیه هیرو داخل خونه منتظر من نشسته.

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم با عصاش امیر کورد
رو که جلوی در ایستاده بود رو کنار زد.

_ برو کنار پسر بذار تاره عروسم رو ببینم چشمم روشن بشه.

امیر کورد شاکی نگاهش کرد و کمی عقب رفت.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم هر وقت دیه هیرو بهش می توپید مثل بچه ها بی زبون می شد.

دیه هیرو دست هام رو توی دستش گرفت و شونه هام رو بوسید.

_خوش اومدی عروسک بیا بشین کنارم دلم برات تنگ شده اگه شماها برید منه پیرزن چیکار کنم؟

خم شدم و دست های چروکیده ش رو بوسیدم.

_قربونت برم دیه جان امیر قول داده زود به زود منو بیاره این جا.

سرم رو بالا آورد و پیشونیم رو بوسید.

_این چه کاریه عروس تو تاج سر مای بیا بشین کنار خودم.

صدای مهنا در اومد.

_بسته دیگه هیرو وقتی این دونفر میان دیگه چشمت ماهارو نمی بینه بابا ما هم آدمیم.

دیه چپ چی نگاهش کرد.

_شماها که هر صبح به صبح ور دل منید می بینمتون، این بچه های من مسافرن دلم پیشون می مونه.

وسط ديه و امير كورد نشستم و چشم به بقيه دوختم.
 وقتي به اين فكري كردم اين شب ها آخرين شب هاييه كه
 كنارشون هستم دلم پر از غم مي شد نمي دونم براي بار
 چندم بود آرزو مي كردم براي هميشه توي اين آرامش
 بمونيم.

_ آشوب بيا بريم آشپرخونه كارت دارم.

امير كورد آروم دستم رو گرفت.

_ مي بري بهش آتيش سوزوندن ياد بدی مهنا خاتون؟ بذار
 همين جا بمونه.

نوچي كردو با لهجه ي شيرينش غرزد: عروست رو نمي خورم
 كه امير كورد اگه مي دونستم انقدر بخيلي نمي داشتم ديه اين
 دختر رو ببنده به نافت!

همه شروع به خندیدن کردن امیر چپ چپی نگاهش کرد.

_ پاشو برو نازار این دختر الان آبروی منو میبره.

با خنده از جا بلند شدم.

به سمت مهنا رفتم و دوتایی وارد اسپزخونه شدیم.

_ بگو ببینم عروس هنوز سالمی؟

چشم هام گرد شد.

_ مگه قراره ناقص باشم دختر؟

نوچ نوچی کرد.

_ ناامیدم نکن تو گیرنده ت فعال تر از این حرف هاست

منظورم زد و خورد شب اول ازدواجه.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ راند اول یک صفر به نفع من تموم شد این اصلا نمیاد رو

تشک چیکارش کنم؟

ضربه به شونه م زد.

_ خنگی؟ لباس خواب بپوش کیش کیش کن!

مثلا زنتی ها این خان داداش ما اولین باره عاشق میشه با
دوتا امیر گیانم می تونی رامش کنی.

سرم رو با تاسف تکون دادم.

_ واقعا واسه فکر خرابت متاسفم مهنا خاتون ما از اون آدم
هاش نیستیم.

شونه ای بالا انداخت.

_ شاخ دارید یا دمتون هواست؟

شما هم مثل بقیه ی آدمای عادی هستید دیگه آرزو به دل
من نذار بذار یه بار عشق و عاشقیه این خان داداش رو
ببینیم، والله چشممون خشک شد از بس همیشه جدی
دیدیمش.

شروع به درست کردن سالاد کردم.

_ عاشقی کردن بلده ولی نه توی جمع مهنا خاتون، فقط توی
خلوت خودمون ناز می کشه، راستی برای عروسیمون میاید؟
نفس پر صدایی کشید.

_ معلوم نیست، هیرو که هیچوقت پاش رو از روستا بیرون
نمی ذاره من هم بستگی به شرایطم داره خوشگل دختر.

داروف

سحر نصیری

کمی ناراحت شدم دلم می خواست همشون توی عروسیمون باشن.

کنارم ایستاد و کمک کرد تا زودتر سالاد و ژله رو درست کنیم.

مشغول آماده کردن شام بودیم که صدای امیر کورد باعث شد به عقب برگردم.

_عروس منو آوردی این جا ازش کار بکشی مهنا خاتون؟
مهنا چشم هاش رو ریز کرد.

_نه داشتیم غیبت خواهر شوهرش رو می کردیم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_این بچه نزده با سها می رقصه تو انقدر آتیش ننداز بهش.
ابروهای مهنا بالا پرید.

_واقعا؟ مشکل دارید با هم؟

داروف

سمر نصیری

پوفی کشیدم اومده بود یه دستی بزنه که امیر خان کلا قضیه رو لو داد.

_ نه بابا چه مشکلی یه ذره از عقده ای بازی هاش کم کنه خیلی هم خوبیم با هم.

صدای هشدار امیر کورد و خنده ی مهنا بلند شد.

_ به خدا تو کل خاندان ما دختر مثل سها نداشتیم خیلی سرتقه خدا صبرت بده.

امیر کورد نوچی کرد.

_ نترس این ور وره کم نمیاره بیشتر باید نگران سها باشی.

با مظلومیت کمی سرم رو کج کردم.

_ امیر گیانم؟ مگه من چیکار کردم که جلوی مهنا جون این جوری میگی کم خوبی کردم بهش؟

ابروهاش بالا پرید.

_ امیر گیانم؟

نگاهش به سمت مهنا چرخید.

_ شماها بهش یاد می دید با من این جوری حرف بزنه؟

کاری از EXCHANGING GROUP

مهنا آروم خندید.

_ چیه کاک دلت رفت؟ برای من فیلم نیا این قیاقه رو خوب می شناسم.

_ شیره کر رفتی سراغ اون دوتا خودت هم موندی اون داخل؟
خب دل بکن از عروست مرد.
لبم رو از خنده گاز گرفتم.

امیر کورد نفس پر صدای کشید.

_ نخند شما مه منو پیش همه رسوا کردی که، کارتون تموم نشد؟

_ چرا سفره رو بندازید شام رو بکشیم.

باشه ای گفت و بچه ها رو صدا کرد تا بهمون کمک کنن.

سر سفره کنار امیر کورد نشستم.

مهنا چند بار زیر زیرکی اشاره کرد توی یه بشقاب غذا بخوریم ولی از اون جایی که آدم شکمویی هستم و دوست ندارم کسی غدام رو بخوره قبول نکردم.

همین که سفره جمع شد همه کم کم شروع به خداحافظی کردن.

داروف

سحر نصیری

دیه هیرو قلیونش رو روی بالکن گذاشت و روی بالشت نشست.

امیر کورد رفت پایین تا مهمون ها رو بدرقه کنه.

_ بیا این جا پیش من بشین.

از جا بلند شدم و کنار دیه نشستم.

قلیون رو به سمتم گرفت و نفس عمیقی کشید.

با ذوق کوچیکی شلنگ قلیون رو ازش گرفتم، می دونستم امیر کورد ببینه دوباره غر غرش شروع میشه.

VIP

exChange Group

ROMAN

همون طور که چشمش به امیر کورد بود گفت: فردا مهلت شیش روزه ت تموم میشه، به نتیجه رسیدی؟ عشقی که دنبالش بودی رو پیدا کردی.

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخند کمرنگی زدم.

_ خیلی وقته پیداش کردم دیه عشق این مرد همین جا بود و
من ازش غافل بودم همین جا توی سینه م نزدیک ترین نقطه
به ضربان قلبم، نمی دونم مثل آدم های گیج کجا داشتم
دنبالش می گشتم ولی پیداش کردم دیه دیگه نه من به اون
اجازه ی دور شدن میدم و دیگه نه اون به من.
نفس عمیقی کشید.

_ می دونی چیشد که دیان و دایه از این جا رفتن؟

لبم رو تر کردم.

_ دلیل خاصی داشته؟

سر تکون داد.

_ دایه نشون کرده ی پسر خان بود ولی عاشق دیان بود!

دیان هم خاطرش رو می خواست ولی به حرمت نون و نمک
بهش چشم نمی دوخت، دایه جسور و یاغی بود.

یه روز که کسی خونه نبود سوار اسب باباش شد و اومد دم
در فقط من بودم و دیان.... بدنم از ترس عین بید می لرزید
نمی دونم اون روز چی بینشون گذشت چی گفتن و چی

شنیدن که فردا صبح اذان نگفته دیان تک و تنها بلند شد
رفت خواستگاری دختری که نشون کرده ی پسر خان بود!
چشم هام گرد شد، سرم رو با هیجان جلوتر کشیدم.

_ بده من اون قلیون رو گنجشک باز سر منو دور دیدی؟
دستم رو تکون دادم تا بیخیال غر زدن بشه.

_ خب بعدش چیشده دیه؟

_ آشوب خانوم؟ دارم با شما حرف میزنم.

برگشتم و قلیون رو به سمتش گرفتم.

_ بفرما امیر گیانم حالا رخصت میدی ببینم بقیه ش چی
شد؟

سوالی نگاهمون کرد.

_ بقیه ی چی؟ ☆ exChange Group

دیه زیر چشمی به امیر نگاه کرد.

_ دارم قصه ازدواج دایه و دیان رو واسش تعریف می کنم.

امیر تکیه ش رو به پشتی داد.

_ بالای ده بار این قصه رو تعریف کردی دیه از بر شدم.

دیه لبخند زد.

_ می خوام برات تعریف کنم خون چه مردی توی رگ هاته و می تونی مثل دیوونه ها عاشقش باشی.

امیر کورد با مکث کوچیکی سرش رو پایین انداخت.

_ همه حاج و واج از این خواستگاری مونده بودن، پدر دایه می خواست دیان رو بیرون کنه دایه جلوش ایستاد و گفت من خاطر این مرد رو می خوام، آخ آخ آتیش بپاشد نازار آدم های خان ریختن توی خونه دیان رو تا می خورد کتک زدن ما و پسر عموها هم کم نبودیم خودم یه تفنگ شکاری دست گرفتم و یکیشون رو ناکار کردم.

ریز خندیدم.

نگاهی بهم انداخت.

_ این جورى نگاهم نکن اون موقع ها از همین دایه هم یاغی تر بودم!

دیان با همون سر و صورت خونی رفت دم خونه ی دایه گفت یا با آبرو و آرامش دخترتون رو بهم می دید یا توی روستا خون بپا می کنم!

داروف

سحر نصیری

دایه هم پشت دیان در اومد، خانواده ها که دیگه کاری از دستشون بر نمیومد و آبی بود که ریخته شده بود این دو نفر رو شبانه به عقد هم در آوردن و راهی تهرون کردن!

همه ی حواسم به حرف های دیه بود انقدر داستان عاشقیشون واسم جذاب بود که ناخودآگاه از دهنم در رفت.

_وای من عاشق دیان خان شدم!

_آشوب؟! ☆ ✨ exchange group

با شنیدن صدای جدی امیر کورد سریع به سمتش برگشتم.

با دیدن چهره ی شاکیش لبخندی روی لبم نشوندم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

یعنی میگم به چشم پدر شوهری خوب کیسی به نظر میاد،
وگرنه که من یه تار موهای تورو با دنیا عوض نمی کنم شوهر
گیانم.

لب هاش از هم باز موند، سرش رو به دو طرف تکون داد و
چیزی نگفت.

دیه آروم شروع به خندیدن کرد.

با همین شیرین زبونی ها شیره کر رو گرفتار خودت کردی
نازار.

امیر کورد لبخند کمرنگی زد، انگار داشت حرف دیه رو تایید
می کرد.

خجالت زده نگاهشون کردم.

خب بعدش چیشد دیه؟ خان کوتاه اومد؟
آهی کشید.

نه دخترم چه کوتاه اومدنی جنگ بپا شد اگه من نبودم کل
روستا خون و خونریزی راه میفتاد.

دستم رو زیر چونه م زدم.

مگه شما چیکار کردین؟

کاری از EXCHANGING GROUP

با غرور خاصی ابروش رو بالا انداخت.

_ با پدرم رفتیم تا پا درمیونی کنیم و خان رو آروم کنیم، پسر خان با دیدنم یه دل نه صد دل عاشقم شد!

اون منو قبل از دایه ندیده بود وگرنه صد صد درصد منو انتخاب می کرد، همون جا بلند شد آتش بس داد به شرطی که من عروسش بشم!

لب هام از شدت بهت از هم باز موند.

_ واقعا؟ بعد شما قبول کردید؟

قلیون رو از دست امیر کورد گرفت.

_ به خاطر این که بین اهالی درگیری پیش نیاد قبول کردم البته دروغ نباشه کی دلش نمی خواست زن پسر خان بشه؟

آروم گفتم: پس برای همین شما الان خان این روستا شدید؟
لبخندی زد.

_ من خان نیستم نازار فقط از شوهر خدا بیامرزم برام کلی زمین و زیار به جا مونده.

_ چه قدر جالب، از داستان زندگیتون میشه یه کتاب نوشت!

هومی کشید و دوباره به پشتی تکیه داد.

_ شوهر خدا بیامرزم همیشه می گفت خوب شد که دیان دست این دختره رو برداشت و با خودش برد وگرنه تو بانوی خونه م نمی شدی، جونش رو برام می داد.

وقتی درباره دایه حرف میزد صورتش انقدر بامزه می شد که به زور جلوی خنده م رو می گرفتم.

امیر کورد هم با قیافه جالبی به دیه نگاه می کرد و سر تکون می داد، انگار این حرف ها و رفتارها واسش عادی بود.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر اشاره ای بهم زد تا زودتر برگردیم.
ابروهام رو بالا انداختم تا اذیتش کنم.

_ خلاصه خواستم بگم این شیره کر ما عاشقی کردن تو
خونشه این جوری نگاهش نکن سرده و نمی تونه رو راست
حرف دلش رو بزنه، باید ببینی توی قلبش چه غوغایی به
پاست.

نگاه پر محبتی به امیر انداختم، چرا همه فکر می کردن امیر
کورد خشکه و نمی تونه حرف دلش رو بزنه در صورتیکه این
چند روز با لمس تک تک کلماتش روی ابرها سیر می کردم!
دوباره واسم چشم و ابرو اومد.

_ بین الانش هم نمی تونه حرفش رو بزنه پسر داره پر پر
میشه پاشید برید خونتون تا صداهش در نیومد عروس.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم، امیر کورد تک سرفه ای
کرد و سرش رو پایین انداخت.

آخه ما که قرار نیست تو خونه کاری بکنیم چرا این جوری
خودت رو ضایع می کنی مرد!
از جا بلند شدم و لباسم رو پوشیدم.

دستم رو گرفت و با دیه خدا حافظی کردیم.

دستم رو آرام فشار داد.

کفش هام رو در آوردم و سریع وارد خونه شدم.

_آخیش هیچ جا خونه...

قبل از این که حرفم تموم بشه دستم رو محکم کشید و لب هام رو بین لب هاش فشار داد، نفسم رفت و چشم هام گرد شد.

تازه معنی اصرارش برای اومدن به خونه رو می فهمیدم!
دستم رو پشت گردنش انداختم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم.

دست زیر پاهام انداخت و مجبورم کرد پاهام رو دور کمرش حلقه کنم.

نمی دونم چرا یهو انقدر آتیشی شده بود!

چشم هام رو بستم و سخت و شدید مثل خودش بوسیدمش، نفسم حبس شده بود و اون اهمیتی نمی داد انگار تنها چیزی که براش مهم بود نگه داشتن این لحظه و این حس ناب و پراز گرما بود!

در اتاق رو با پا باز کرد و وارد شد، همین که کمرم روی تخت قرار گرفت سنگینی تنش رو روی خودم حس کردم، سعی کرد

ازم فاصله بگیره که اذیت نشم ولی پاهام رو دورش محکم تر کردم و اجازه دادم قسمتی از وزنش روی تن ظریفم قرار بگیره.

جفتمون نفس نفس میزدیم... پیشونیش عرق کرده بود، همه ی تنش حرارت بود!
کمی ازش فاصله گرفتم.

نفس هاش توی صورتم پخش می شد، نفس عمیقی کشیدم.
_یهو چت شد کوردم چرا موتورت راه افتاد؟

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد، دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و با حظ چشم هام رو بستم.

_هیچوقت تا حالا به من نگفتی که عاشقمی!

دستم روی صورتش خشک شد، فکرش هنوز درگیر جمله ای بود که اون موقع گفتم!

_از این که تا حالا بهت نگفتم عاشقتم ناراحت شدی؟ الان با این کار می خواستی مالکیت رو نشونم بدی مرد بزرگ؟

باورم همیشه از این اخلاقا هم داشته باشی امیر کوردا!

لب هاش رو به هم فشار داد، نگاهش هنوز تیز و داغ بود.
_ همه ی مردها ته وجودشون این حس جرقه میزنه، تو فقط
می تونی به منی بگی عاشقمی که هنوز نگفتی.

سرم رو کمی بلند کردم و روی لبش رو بوسیدم.

_ من معمولا برای اثبات حرف هام از لب و دهن استفاده
نمی کنم می تونم عملی بهت نشون بدم که چه قدر عمیق
عاشقتم!

سیبک گوش لرزید و با چشم هایی که دو دو میزد آروم و پر
مکث به اجزای صورتتم خیره شد.

_ نشونم بده!

چشم هام برق زد.

سحر نصیری

دآرود

انگشتم رو وسوسه انگیز روی صورتش کشیدم و کنار لبش
رو نوازش کردم.

چشم هاش رو بست، انگشت شستم رو روی لبش کشیدم
و با نفس لرزونی زمزمه کردم: می خوام مال تو بشم...
روی انگشتم رو عمیق و خیس بوسید.

_همین الانش هم مال منی!

لبم رو تر کردم.

واقعاً می خواستم مال هم بشیم تا آروم بشم، همه ش یه
ترس و دلهره خاصی ته دلم موج میزد، من به این تایید و
آرامش نیاز داشتم!

نوک انگشت هام رو روی ریش هاش کشیدم و به چشم های
که حالا توش حس های خاص و تازه ای در جریان بود خیره
شدم.

_می دونی دارم راجع به چی حرف میزنم، می خوام همه جوره
مال هم بشیم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ اشتیاق من برای یکی شدن با تو انقدر شدید و سخته که به ذهنتم خطور نمی کنه انقدری که از ترس بیشتر نخواستن؛ کم می بوسمت کم لمست می کنم، کم بغلت می کنم، می فهمی؟

نگاهم بین چشم های گرمش در گردش بود، می دونستم اون هم منو می خواد اون یه مرد بود و از همه مهم تر شوهرم بود، شوهری که حقم بود و حقش بودم، از هر حلالی حلال تر!

چرا باید اجازه می دادم هر دو مون اذیت بشیم؟ دستم به سمت دکمه ی لباسش رفت.

_ چرا خودت رو کنترل می کنی؟

من زنتم امیر!

نفس تندی کشید، حتی تنش هم عرق کرده بود.

_ شناسنامه...

کلافه پریدم تو حرفش.

_ گور بابای همه چیز!

لب هام رو محکم روی لبش فشار دادم و دستم رو با حرارت و حرکات خاصی روی بالاتنه ی لختش کشیدم...

اون فقط به یه جرقه احتیاج داشت، نفت شدم روی تبی که توی تنش جریان داشت.

عمیق تر، داغ تر و مشتاق تر از من شروع به بوسیدنم کرد!

دست هاش سریع راهشون رو روی بدنم پیدا کردن... انگار حرفاش حقیقت داشت حتی نمی تونستم فکرش رو بکنم چه قدر من رو می خواد و چه قدر خودش رو کنترل می کنه!

برای آروم شدن هر دو مون تصمیم درستی گرفته بودم قلب اون هم بیقرار این یکی شدن بود!

من بیشتر از ظرفیت قلبم دوسش داشتم و این دوست داشتن از قلبم سر ریز شده بود.

ترس از دست دادن بود یا شوق و خواستن زیاد که خجالت رو کنار گذاشتم و بی پروا تنم رو بهش سپردم...

محبوب همیشه می گفت من هیچوقت توی زندگیم حد وسط نداشتم، یا نرم و ملایم و مظلوم بودم، یا سخت و آتیشی و بی رحم...

داروف

سر نصیری

دوست داشتنِ زیاد منو خودخواه و بی رحم کرده بود، حتی نسبت به خودم!

بوسه ی آرومی روی لبم نشوند و سرش رو توی گردنم فرو برد، اون نفس نفس میزد و نفس من حبس شده بود.

بدن جفتمون گرم بود یه گرمای ملایم که بدون این که بفهمی ذره ذره پوستت رو می سوزوند.

پوست نازک گردنم بین لب هاش فشرده شد و نفس تندی از گلویم خارج شد.

لب هاش لاله ی گوشم رو لمس کردن و صداش توی گوشم پیچید.

— چرا بی قراری می کنی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

— آرومم...

بوسه ای روی بناگوشم نشوند.

— نیستی، من ریتم نفس هات رو می شناسم هناسکم (نفسم) می ترسی؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

دستم رو روی موهاش کشیدم.

_ از تو؟ هیچوقت!

بوسه ی دیگه ای روی قفسه ی سینه م نشوند.

_ چیزی اذیت می کنه؟

لبم رو با ناز گاز گرفتم و آروم گفتم: خیالم راحت نیست.

سرش رو عقب کشید و با چشم های سرخش نگاهم کرد.

_ مال من بشی خیالت راحت میشه دلگم؟

سرم رو تکون دادم.

_ خیالم رو راحت می کنی؟

روی چشم هام رو بوسید.

_ هرچی تو بخوای نوری دیده‌م. (نور چشمم)

دوباره لب های گرمش روی لب های لرزوم نشست، نمی
دونم از ترس بود یا هیجان ولی همه ی تنم می لرزید.

لب هام بین لب هاش فشرده شد و بین زمین و آسمون دست
و پا زدم.

دستش به سمت لباسم رفت، بلوزم رو آروم بالا کشید و با
کف دست پوست برهنه م رو نوازش کرد.

بیشتر از قبل لرز کردم.

دُنیا و دینِگم...

نفس تندی کشیدم.

یعنی چی؟

بوسه هاش داغش از گردنم پایین تر رفت.

یعنی تو همه ی دنیا و دین منی گنجشک...

لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم.

دوباره صدای آروم و پرنوازشش توی گوشم نشست.

تو وه کو خویی ناوی رَگه کانمی...

بی دلیل اشک توی چشم هام جمع شد.

__ بگو!

با مکث ملایمی بقیه ی لباس هام رو از تنم بیرون کشید،
حالا با بدنی برهنه توی آغوش گرم و امنش جمع شده بودم.

__ یعنی تو خونِ توی رگ هامی!

اشک آروم از گوشه ی چشمم روون شد.

چه جور ی انقدر خاص و عاشقونه نازم می کرد؟

لب هاش روی پوست تنم نشست.

__ نازار مطمئنی؟ اذیت نمیشی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، حتی از قبل هم مشتاق تر
بودم.

__ نه کوردم چرا هی می پرسی؟

نفس صدا داری کشید. exchange

__ ظریفی، می ترسم اذیت کنم.

کمر لختش رو نوازش کردم.

__ تموم دنیا هم باعث آزارم بشن تو اذیت نمی کنی.

با دست هاش دوباره عشق بازی با تنم رو از سر گرفت و با لب هاش قلبم رو هدف گرفت...

_چونین ناوی رگ وه رگی تنم نفوذو کردگه شیرینگم؟ که حتی وقتیک یک قدمیچ دور نگرم لیت، طرح و نقشی دمچاوی ظریفو تینه بر چاوم.

به نفس نفس افتادم، همه ی حس های تنم بیدار شده بودن، گوش هام برای بیشتر شنیدن تقلامی کردن و تنم برای بیشتر لمس شدن.

_بیشتر واسم بگو صدات آرومم می کنه کوردم...

لب هاش تنم رو به بازی گرفته بودن و اون بی توجه به حال خرابش خودش رو کنترل می کرد.

_چه جوری توی رگ به رگ تنم نفوذ کردی شیرینم؟ حتی وقتی یه قدم هم ازت فاصله می گیرم چشم هام نقش صورت ظریفت رو جلوم نقاشی می کنن.

صورتش دوباره بهم نزدیک شد و روی چشم های خیسم رو بوسید، قلبم داشت از این همه احساس منفجر می شد.

نمی دونستم لمس بی پروای دست های بزرگ و زبرش رو
هضم کنم یا تک تک کلمات عاشقانه ای که اولین بار بود به
زبون میاوردا!

وَه اندازَهی تَوای مقدساتم بو مین مقدسی. فرقو تکی باقی
بُت کان تَمسه که مین ناوپرسم تا کِفر نَهویت، وه خوا بَرنخوا
و یه وقت توم لِه نگرِت!

با لب هاش اشک چشم هام رو لمس کرد.

به اندازه تمام مقدساتم برای من مقدسی.
فرقت با بقیه ی بت ها اینه که من نمی پرستمت تا کفر
نباشه، به خدا بر نخوره و یه وقت تورو ازم نگیره!
صداش توی گوشم حکم نوازش رو داشت همه ی لرز و
تردیدی که توی دلم نشسته بود پاک شد!

تک تک کلماتش انقدر خاص بود که هیچوقت فکر نمی کردم مردی مثل اون انقدر بتونه عاشق باشه!

روی رگ گردنم رو ریز ریز بوسید، می فهمیدم این معاشقه برای آروم کردن من و عادت کردن تنم به خودشه.

__قسم وَه تک تکی تَم لحظانه که بوم مقدسین، نایلم لحظه یک لیم جگی بویتو و تا آخرین لحظه ی ژینم وَه کو عروسکیک ظریف، پشتو پَناتِم و خوشه م گَرکی و ئاشق و شیداو ئمینم.

دوباره نفسم رفت، انگار راست می گفت وقتی کنترل احساساتش از دستش می رفت نمی تونست کردی حرف نزنه.

__قسم به تک تک این لحظه ها که واسم مقدسن اجازه نمیدم لحظه ای از من جدا بشی و تا آخرین لحظه زندگیم مثل یه عروسک ظریف پشت و پناهم و عاشقت می مونم! صورتش رو بین دست هام گرفتم و تن برهنه م رو به تنش گره زدم.

__منم کوردم... منم تا آخر زندگیم عاشقت می مونم!

حس کردم چشم های اون هم مثل مال من نم داره.

نگاهش سرخ بود و بدنش شعله می کشید!

انگار کم کم داشت دیوونه می شد!

این مرد از تب تن من به این روز افتاده بود، امیر کورد بود که برای لحظه ای داشتن من این جوری شعله می کشید و می سوخت!

بدن ظریفم زیر تن بزرگش پیچ و تاب برداشت و اون بدون هیچ کنترلی شروع به فتح تنم کرد.

چشم هام بسته شد و کمرم قوس برداشت.

صدای نفس های جفتمون بلند شد بدن های خیسمون به هم کشیده شد!

تنها حسی که داشتم درد و لذت بود.

بدنم رو زیر تنش قفل کرد و با صدای گرفته و خشداری زیر گوشم زمزمه کرد: لمسو نگم، ماچو نگم، کارانه که هیچ وقت نمیکردگه و قسم نخوم جوړه خوشتم گرکویت که گس له دنیا ئونه عمیق گسی خوش نگرکویت!

لبم رو گاز گرفتم...

سر نصیری

داروف

ناخن هام رو محکم روی کمرش کشیدم و چشم هام رو بستم!

پشت پلک هام داغ شد و مغز و قلبم سر ناسازگاری برداشتن...

نفهمیدم چه حسی بود چه قدر به تن هم پیچیدیم... بی مهابا و پر از شوق و اشتیاق و حرارت، زیر تنش پیچ و تاب خوردم و بالاخره هردو غرق شده توی آغوش هم با لمس یه احساس ناب و عجیب آروم گرفتیم.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر کورد

دستی به موهای نمدارش کشیدم و سرش رو نوازش کردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

دختری که تا همین چند دقیقه پیش وجودم رو سوزونده بود
الان با خیال راحت توی بغلم خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

این دختر منو جادو کرده بود!

به خودم قول داده بودم قبل از این که اسمش تو شناسنامه
م ثبت بشه بهش دست نزنم و حالا فقط با یه جمله زده
بودم زیر قولم...

من می خواستمش، بیشتر از هر خواستنی توی دنیا...

زنم بود، حلال تنم بود همه ی حس های دنیا رو توی تنم
زنده می کرد.

چند روز بدون نزدیک شدن بهش توی یه خونه باهاش
زندگی کردم.

کی می تونه در برابر این همه ناز و ادای دختری که عاشقشه
دووم بیاره؟

خودش بهتر از هرکسی می دونست که اشتیاق من برای این
رابطه بی حد و مرزه و خدا به دادم می رسید اگه دیشب نمی
شد!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.
لحظه به لحظه ی اتفاقات دیشب پشت پلک هام به
نمایش در اومد.

گفته بود گور بابای همه چی و تنش رو به من سپرده بود...
همه ی دنیا رو پشت سر گذاشتم و توی تب تند تنش
سوختم!

بدن برهنه و نرمش، جای ناخن هاش روی تنم، اشک های
که از چشم هاش می چکید، عرق روی موهاش، نفس نفس
زدن هاش و بوی عطر تنش!

هرکدوم این ها به تنهایی قادر به دیوونه کردن من بودن و
دیشب کل نیازم رو توی بغلم داشتم!

مسلمما از من مردی ساخته بود که یه لحظه هم نمی تونستم
دنیا رو بدون اون تصور کنم.

بعد از رابطه دیشب فکر فاصله گرفتنش از من هم عصبیم
می کرد!

دو دل شده بودم!

نمی خواستم یه هفته صبر کنم.

درک می کردم نمی خواد قبل از کنکورش بحثی وسط کشیده بشه ولی من دیگه یه لحظه هم نمی تونستم ازش جدا بشم. عالم و آدم باید می فهمیدن آشوب عروس امیر کورده، چه جوری این دوری رو تحمل می کردم؟

با چه عقل و منطقی بهش قول دادم!

تو این زمان کم خودم و خودش رو رسوا می کردم چون برای من دوری از زنم کسی که پاره ی تنم و یه تیکه از وجودمه معنی نداشت!

این دختر توی همین مدت کم تبدیل به اسمی شده که هرروز صداش میزنم، دلگم!

دستم رو آرام روی شکم برهنه ش کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم، امیدوارم وقتی چشم های رو باز کرد مثل دیشب زیاد درد نداشته باشه. exChange Group

از یکی شدنمون پشیمون نبودم ولی فکر اذیت شدنش باعث می شد از دست خودم عصبانی باشم، نتونستم جلوی شیطنت هاش خودم رو کنترل کنم و باعث دردش شدم!

دست هام بی اختیار شروع به نوازش بدنش کردن، لب هام از بوسیدنش سیر نمی شدن.

نگاهم میخ صورت آروم و شیرینش بود، چشم ازش بر نمی داشتم تا این لحظه توی سرم ثبت بشه این دختر زندگیم بود!

_اگه می خوام ادامه بدی قبلش باید بهت اطلاع بدم دیگه چون ندارم.

دستم خشک شد.

_بیداری دلگم؟

هومی کشید و بدون این که چشم هاش رو باز کنه سرش رو توی سینه م فرو برد.

حس کردم سعی می کنه خجالتش رو بروز نده.

_ جمله آخرت رو واسم معنی نکردی، تا وقتی خوابم بیره همه ش دلم دنبالش بود!

لبخند کمرنگی زدم روی چشم های بسته ش رو بوسیدم.
دیگه می دونستم توی هر شرایطی که باشیم باید تک تک کلمات رو واسش معنی کنم.

_ لمست می کنم می بوسمت، کارایی که هیچ وقت انجام ندادم و قسم می خورم جوری دوستت داشته باشم که هیچ کس توی این دنیا انقدر عمیق کسی رو دوست نداشته باشه!

لبش رو گاز گرفت و با لبخند کمرنگی روی سینه م رو بوسید.
_ گاهی به خودم میگم این همون امیر کوردیه که اولین بار دیدمش؟

همون مرد جدی و سنتی که مستقیم به چشم هام نگاه نمی کرد؟

تو اون نیستی امیر کورد مگه نه؟
چونه ش رو بالا گرفتم تا چشم های خجالت زده ش رو شکار کنم.

داروم

سحر نصیری

_ نمی دونم چه جوری یه شمامه، یه ملوچک ظریف پا توی
زندگیم گذاشت و با من کاری رو کرد که هیچکس نمی
تونست بکنه...

حسی که به تو دارم انقدر قوی و عمیقه که داره ذره ذره
روحم رو تغییر میده نازار!

دستش رو روی ریشم کشید و لبخند زد.

با چیزی که یادم افتاد سریع دست روی دلش گذاشتم که
خودش رو جمع کرد.

_ درد نداری شمامه؟

جاییت اذیت نیست؟

نگاهش رو ازم دزدید.

_ نه زیاد، انقدر آروم و محتاط بودی که...

حرفش رو ادامه نداد، لبخند کمرنگی زد و با خیال راحت
بوسیدمش.

_ نه زیاد یعنی چه قدر؟

نوچی کرد.

_خفیف تر از درد پریود!

ابروهام بالا پرید.

_مرسی بابت راهنماییت به نظرت من می دونم درد پریود چقدره؟

ریز خندید و نیشگونی از بازوم گرفت.

_هی نگو دیگه کوردم خجالت می کشم.

صورتش رو بین دست هام گرفتم و گونه های صورتیش رو بوسیدم.

_آخه دیگه از این موقعیت ها پیش نمیاد گنجشک من بخواد خجالت بکشه...

پلک هاش رو محکم به هم فشار داد.

_می خوام بازم بخوابم.

سرش رو روی بازوم جا به جا کردم و تنش رو کامل با پتو پوشوندم.

_خیالم راحت شد حالت خوبه بخواب خوشه ویستی دلبر!

_واسم بخون تا خوابم بیره...

نوچی کردم.

_ گنجشک؟

آروم گفت: من الان مجروح و خونینم چه جوری دلت میاد
این جسم و روح زخم خورده رو با صدات نوازش نکنی؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ شیرین زوانم!

لبخند آرومی زد و هومی کشید.

از زیر پتو تن برهنه ش رو به خودم چسبوندم و بغلش کردم،
دستم رو نوازش وار روی شکمش کشیدم و لب هام رو به
پیشونیش چسبوندم.

داروف

سحر نصیری

آروم شروع به زمزمه کردن شعری کردم که بارها و بارها توی گوشم تکرار شده بود.

_نازداره کهم دوی شهوی خه و تم

هاتی خه یالی باوه شم

هاتی و جیهان یه کسه ر پوون بوو

بویه دوو چاوانی گه شم

ناخودآگاه قبل از این که صداش در بیاد شروع به معنی آهنگ کردم.

_نازنینم دیشب توی خواب و خیال

اومدی تو آغوش من

چراغونی شدن همه

جهان و چشم و هوش من

با چشم های بسته لبخند کمرنگی زد.

_تو خواب و خیال نبود واقعا توی بغلت بودم کوردم!

پیشونیش رو بوسیدم.

_هاتی و هه ناسه کهت هینا

کاری از EXCHANGING GROUP

تیکهل بوونه هه ناسه کام
ده تکوت هه مووی وه دی هاتۆ
هه رچی ئاوات و تاسه کهم
ده ستت گرتم، دهستم گرتی
دنیا ببو میوانی من
ئه وکاتهی تۆ به رووچی خۆت
یه کسه ر هاتی بو ژوانی من
سینگت کرده سه نیری من
سه رم دانا له سه ر باسکت
ئارام ئارام گویم راده گرت
له زم زمه ی وشه ی ناسکت
صورتش رو توی بازوم فرو کرد.
صدای خمار و خواب آلودش بلند شد.
_هرشب باید برام بخونی حتی اگه کنارم نباشی.
موه اش رو نوازش کردم، انگار تا شعر تموم نمی شد قرار نبود
بخوابه.

_ اومدی و نفسهات با نفسام یکی شدن
 انگار همه آرزو هام با هوسام یکی شدن
 دستو گرفتم، دستمو گرفتی
 انگاری دنیا همه برای من
 اون لحظه شده بودن یادگاری
 سینه ت رو کردی بالشم
 تا سرم رو روش بذارم و آروم بگیرم
 توی گوش من می پیچه نمه نمه
 حرفای تو با زمزمه...

_ آخه صدای خوبی هم ندارم ملوچک...

جوابی نداد، نگاهی به صورتش انداختم غرق خواب بود.
 نوک بینیش رو بوسیدم و آروم از جا بلند شدم، دلم نمی
 کشید تنهاش بذارم این دختر با من چیکار کرده بود که ازش
 سیر نمی شدم.

ولی باید می رفتم و واسش یه غذای مقوی فراهم می کردم.

از جا بلند شدم و به سمت بازار وسط روستا راه افتادم، با سریع ترین حالتی که می توانستم جیگر و مسکن و نبات خریدم و به طرف خونه ی دیه هیرو رفتم.

هیچی راجع به این قضایا نمی دونستم و باید ازش کمک می گرفتم.

همین که وارد حیاط شدم متوجه شدم روی بالکن نشسته و نون می پزه با دیدنم ابروهاش بالا پرید.

_چه عهجه و شیرگر دلی گند له بوگه گی و بالاخره سه ری کیچی له ئیمه دا.

(چه عجب شیره کر از عروسش دل کند و بالاخره یه سری به ما زد.)

شرمنده پله ها رو بالا رفتم و کنارش نشستم.

عجله داشتم و نباید دست دست می کردم، می ترسیدم قبل از این که برگردم خونه از خواب بیدار شه و ببینه من نیستم.

_ تَمه چه قسیه که دیه، راسیه تی کومِکِه م لیت گرگه. (این چه حرفیه دیه، راستش ازتون کمک می خواستم.)

خمیر رو کنار گذاشت و نگاهم کرد.

_ بیژه پالوانکم بزنام چیوگه؟

(بگو ببینم پالوانم چیشده؟)

تک سرفه ای کردم، نمی دونستم چه جوری حرفم رو بهش بفهمونم، حس می کردم پیشونیم عرق کرده.

_ تَتوانین کاریکم بو به گهن؟

(می تونید برام یه کاری انجام بدید؟)

اخمی کرد. exChange Group

_ بیژه دَیتر گر، نیمه گیانو کردم، چیو گرگه؟

(بگو دیگه پسر نصفه جونم کردی چی می خوای؟)

چند لحظه مکث کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

_راسیو گزکویت آشوب فره حالی خاس نیه، ئتوانن کاچی یا حریره یا ههر چتیکي مقوی که زویچ حاضر ئویت، بوی دُرس گهن؟

(راستش آشوب حالش زیاد میزون نیست می تونید واسش کاچی یا حریره یا هرچیز مقوی که زود آماده میشه درست کنید؟)

سرم رو بلند نکردم تا به صورتش نگاه کنم.
سکوتش کمی غیر عادی بود.

_نه وتوانی طاقت بیری نه؟ دُرو بوچی، وه ئاریکه له چاوی تو ئه موینا و ناز و طنازی ئه و گنیشکه، زو تر له ئمانه ماته لوم بهی بو لام، ههر بازم خاس طاقتو هاورد.
(نتونستی دووم بیاری نه؟)

دروغ چرا با آتیشی که از چشم های تو دیدم و طنازی اون دختر منتظر بودم زودتر از این ها بیای سراغ من باز خوب مقاومت کردی.)

عرق روی پیشونیم شروع به حرکت کرد.

_ لازم نیه رهنگ بگوری گیان، ئەم چتانە عادیە فقط هوشو بویت بَرلە عروسی، دەسە گول وە آو نَدی امیرکورد!

(لازم نیست رنگ عوض کنی مرد این چیزها عادیه فقط مواظب باش قبل از عروسی دسته گل به آب ندی امیر کورد!)

لب هام رو محکم به هم فشار دادم، چرا بهش فکر نکرده بودم!

_ برو ئەو طفلی معصومی چه تنیا میه له له مال، حاضر که بو ئیژم مهنا بیریتی بوتان.

(برو اون دختر طفل معصوم رو خونه تنها نذار، حاضر که شد میدم مهنا براتون بیاره.)

سریع از جا بلند شدم، به زور لب هام از هم باز شد.

_ دسوخوش دیه هیرو، نازانم ایترا چون خاسیه کانو جبران گه مو، جه گی دایه و گرتگه سو بوم.

(ممنونم دیه هیرو نمی دونم دیگه چه جوری خوبیاتون رو جبران کنم، جای دایه رو برام پر کردید.)

_ خاسه خاسه، تویچ گری خومی، چه فرقیکتان ههس؟

برو بو لای ژنه کهو، ایتریچ له ئم قسانه نشنهوم لیت.
 (خبه خبه، تو هم پسر خودمی چه فرقی دارید؟
 برو پیش زنت دیگه از این حرف ها ازت نشنوم.)
 خداحافظی کردم و با قدم های سریع خودم رو به خونه
 رسوندم.

در اتاق رو آروم باز کردم و وارد شدم با دیدن صورت غرق
 در خوابش نفس راحتی کشیدم و به سمت حیاط رفتم.
 آتیش روشن کردم تا واسش کباب درست کنم.
 تقریبا یک ساعت طول کشید تا همه ی کارها رو ردیف کنم.
 توی آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بودم که دست های
 ظریفی از پشت دور تنم پیچیده شد.

چند لحظه مکث کردم و بعد از بستن شیر آب یه سمتش برگشتم.

_چرا از جات بلند شدی نازارکم؟

دلت درد نمی کنه؟ بیا بشین روی صندلی واست غذا درست کردم.

قدمی به عقب برداشت و با چشم های سرخش نگاهم کرد.

_بیدار شدم دیدم پیشم نیستی.

روی چشم هاش رو بوسیدم.

_خوب نخوابیدی هنوز چشم هات سرخه دلگم، رفتم یه ذره خرید کردم.

بلوزی که دیشب پوشیده بودم رو تنش کرده بود.

روی صندلی نشست، سرش رو روی دست هاش گذاشت و بهم خیره شد.

_نگرانم نکن آشوب بیا بیرمت توی اتاق روی تخت دراز بکش این جورى اذیت میشى.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

دستم رو دور پاها و کمرش انداختم و با احتیاط بغلش کردم.
همین که روی تخت گذاشتمش دستش رو محکم دور گردنم
پیچید و اجازه نداد برم.

_ آدم قوی کسیه که وقتی اراده کنه؛ چیزی رو می خواد به
دست بیاره مگه نه؟

روی تخت نشستم و موهایش رو از توی صورتش کنار زدم.
بدون این که صبر کنه جواب بدم آروم گفتم: من آدم قوی
هستم چون تورو به دست آوردم...

لبخند کمرنگی زدم، دستش رو از دور گردنم باز کردم و
انگشت هاش رو بوسیدم.

_ ولی آدم قوی تر اونیه که بتونه چیزی رو که به دست آورده
رو تا آخر برای خودش داشته باشه، نگهداری از چیزی که
می خواد سخت تر از به دست آوردنش!

حس می کردم از زدن این حرف ها هدفی داره، فشار آرومی
به دستش آوردم و به چشم هاش خیره شدم تا ادامه بده.

_ من... من آدم خیلی قوی هستم نه؟

برای همیشه تورو برای خودم نگه داشتم!

با تموم شدن جمله ش خشکم زد.
چند لحظه طول کشید تا مغزم حرفی که به گوش هام رسید
رو تجزیه و تحلیل کنه.
نگاه بهت زده م بین چشم های آروم و گرمش چرخید.
رنگش کمی پریده به نظر می رسید ولی نگاهش مصمم بود.

نگاهم رو روی اجزای صورتش نگه داشتم و بالاخره لب هام
از هم باز شد. exchange group
می ترسیدی من ازت دست بکشم برای همین دیشب
خودت رو مجبور کردی...
مکت کردم، نمی خواستم این حرف ها رو به زیون بیارم و
این تصورات مسموم توی ذهنم شکل بگیرن ولی...!

بدون ثانیه ای مکث بین افکارم پرید.

_خودم رو مجبور کردم؟

امیر کورد تو فکری کنی اون همه اشتیاق از روی اجبار بوده؟

من با تصمیم قلبم خواستم که تمام و کمال مال تو باشم، فقط این میون ذهنم هم آروم شد و فکرهای احمقانه از سرم بیرون رفت همین!

من بهت اعتماد دارم تو هیچوقت از من دست نمی کشی به خاطر همین اعتماد بود بدون این که اسمم توی شناسنامه ت باشه تنم رو بهت سپردم!

مکث کردم، نمی دونستم چی بگم باور کنم یا نه؟

آشوب هنوز اون قدری که باید به این رابطه اعتماد نداشت و حس می کرد ممکنه من یه روزی قیدش رو بزنم!

حتی فکر کردن به این مسئله هم توی ذهن من محال به نظر می رسید.

_میرم واست یه چیزی بیارم بخوری.

سریع دستم رو گرفت.

_امیر ناراحت شدی؟

باور کن من...

_ هیس از دست تو ناراحت نیستم، دارم فکرمی کنم تا حالا چه رفتاری داشتم که باعث ترس و تردیدت شده؟

مگه من بت نبودم نازار؟ به همین راحتی اعتمادت بهم سلب شد؟

نگاهش رو ازم گرفت.

_ ببخشید، من فقط... خیلی بچه م نباید اون حرف رو میزدم ولی باور کن هیچیش از روی اجبار نبوده من از ته دلم...

سعی کردم کوتاه پیام الان وقتش نبود، آروم روی بینیش کوبیدم.

_ اگه یه درصد حس می کردم از ته دلت راضی نیستی بهت دست نمیزدم ولی خب صدای ناله هات نشون می داد...

جیغ خفیفی کشید و خودش رو زیر ملافه قایم کرد.

_ خاک به سرم نگو دیگه امیر کورد اصلا برو برام غذا بیار من گشمنه!

داروف

سر نصیری

با لبخند کمرنگی از جا بلند شدم، خجالت هاش واسم تازگی داشت هرچند من همون بچه پرروی همیشگی خودم رو بیشتر دوست داشتم.

وارد آشپزخونه شدم و شروع به آماده کردن غذا کردم.

فکرم هنوز درگیرش بود، نمی خواستم چیزی روی دل کوچیکش سنگینی کنه من مسول رفع ناراحتی ها و نگرانی هاش بودم نه اضافه شدن یه شک و دلهره به جونش!

VIP

Exchange Group

غذا رو با یه لیوان آب و مسکن توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق راه افتادم.

سرش رو روی زانوش گذاشته بود و یه دستش روی دلش بود.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ببینمت ملوچک درد داری؟

نفس عمیقی کشید.

_خیلی کم...

کلافه روی تخت نشستم و بغلش کردم کمرش رو بهم تکیه داد و بازوم رو گرفت.

سینی رو روی تخت گذاشتم و اشاره ای زدم.

_بخور یه کمی دلت رو بگیره با معده ی خالی قرص نخوری.

هومی کشید و شروع به لقمه گرفتن کرد دستم رو از زیر پتو به سمت شکمش بردم و زیر دلش رو نوازش کردم.

_به دیه گفتم واست کاچی یا حریره پیزه!

دستش رو هوا خشک شد.

_چی؟

بهشون گفتم ما دیشب...

مکث کرد ولی صورت شاکی و پراخمش رو بهم دوخت.

آروم گفتم: بلد نبودم واست کاچی درست کنم.

اخمی کرد.

_کاچی می خوام چیکار آخه همین ها کافی بود دیگه تیر که نخوردم!

خنده م گرفت، قبل از این که حرفی بزنم لقمه ای گرفت و سریع به لب هام چسبوند.

_تو هم بخور دیگه از صبح رفتی بیرون هیچی نخوردی.

توی سکوت سر تکون دادم و نگاهش کردم.

همین که غذاش رو تموم کرد قرص رو بهش دادم.

_چای نبات هم واست درست کنم؟

نوچی کرد.

_می ذاری تو بغلت بخوابم؟

دراز کشیدم و سرش رو روی سینه م گذاشتم.

_پرسیدن داره ملوچک؟ از این به بعد جات همین جاست.

لبخند پرنازی زد و چونه م رو بوسید.

اجازه ندادم سرش رو عقب بکشه و بوسه ی طولانی روی

لب هاش کاشتم.

داروف

سحر نصیری

سرش رو توی گردنم فرو برد و شروع به بازی با یقه ی لباسم کرد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم.

باید وسایل رو جمع و جور می کردم، خونه هم احتیاج به گردگیری داشت کم کم وقت رفتن بود.

از وقتی این موضوعات پیش اومد پاک فراموش کردم به دایه و سها زنگ بزنم، انگار سر اون ها هم حسابی گرم بود که خبری ازم نمی گرفتند.

VIP

exChange Group

ROMAN

با صدای آب چشم هام رو از هم باز کردم، آشوب توی بغلم نبود!

سریع از جا پریدم و به سمت حموم خیز برداشتم، چند ضربه به در کوبیدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ آشوب حالت خوبه؟ چرا به من نگفتی تنها رفتی حموم؟
درد نداری؟

کمی در حموم رو باز کرد، سعی کردم وارد بشم که جلوم رو
گرفت.

_ کجا میای امیر ای بابا نیا تو، کثیف بودم اومدم خودم رو
تمیز کنم بین ملافه رو هم انداختم این جا تو بشوری.
نوچی کردم و نگران گفتم: بذار پیام تو تنت رو بشورم تو نمی
تونی...

سرش رو از لای در بیرون آورد و چپ چپ نگاهم کرد.

_ فلج که نشدم، خب نیا دیگه خجالت می کشم.

لبه ی در رو گرفتم و جدی نگاهش کردم.

_ الان وقت لوس شدن نیست گنجشک بذار پیام داخل می
ترسم سرت گیج بره یا دلت درد بگیره، ای بابا متوجه نمی
شم بعد از کارایی که دیشب کردیم خجالت الانت برای چیه؟

توی صدم ثانیه چهره ش رنگ عوض کرد و در حموم رو به
هم کوبید، صدای غرغرش از توی حموم بلند شد.

_ اگه بخوای می تونی از منم بی حیا تر باشی!

نگرانی باعث شد نتونم بخندم.

پوفی کشیدم و لبه ی تخت نشستم، رسماً از توی حموم بیرونم کرده بود!

خواستم از جا بلند بشم که دوباره سرش رو از لای در بیرون آورد.

راستی آقای خوشخواب مهنا کچی رو آورد خودم رفتم تحویل گرفتم کلی هم تیکه بارم کرد، برو بخور یه کم جون بگیری!

ابروهام بالا پرید بچه پررو حسابی زبون در آورده بود.

به سمت آشپرخونه رفتم و کچی رو از روی میز برداشتم قبل از شروع کردن گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن شماره ی شاهو مکثی کردم، می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه.

همین که گوشی رو وصل کردم صدای داد و بیداد و هل هل از اون طرف خط توی گوشم پیچید.

به به مبارکا باشه خان داداش دو روز تنهات گذاشتیمما رفتی واسمون زن داداش آوردی؟

داروف

سحر نصیری

_داداش آب ندیده وگرنه شناگره ها تو صدم ثانیه عاشق
شد عقد کرد اومد...

صدای هر و کر خنده شون پشت خط پیچیده انگار همه ی
بچه های گله جمع بودن!

_شاهین!

با شنیدن صدای جدیم همه سکوت کردن.

_جانم براکم؟

نفس پر صدای کشیدم.

_مگه نگفتم هیچکس خبر دار نشه؟

سریع گفت: ولی اینا که هیچکس نیستن!

صدای علی در اومد.

_داداش حالا ما غریبه شدیم؟ شما دوماد بشی و ما آخرین

نفر بفهمیم؟

روی صندلی نشستم، نمی خواستم تا قبل از رفتن به

خواستگاری و معلوم شدن تکلیف همه چیز بقیه خبردار

باشن.

نگاهم به سمت در چرخید.

_منظورم این نیست خواستم وقتی برگشتم رسماً بریم
خواستگاری بعد بهتون بگم.

صدای صابر بلند شد.

_نگران نباش داداش ما دهنمون قرصه حرف از جمعمون
بیرون نمیره راستی زن داداش خوبه؟

بعدی نوبت سعید بود. exchange

_این همه دختر تو این کره ی خاکی هست آخه چرا این؟

صدای تق چیزی بلند شد و دوباره سعید بود که داد زد: چرا
میزنی وحشی؟

_این نه و زن داداش درست حرف بزنه بچه!

داروف

سمر نصیری

لبخندم کمرنگی روی لبم نشست، این بود خانواده ی من،
همه ی کس و کارم!

_آروم باشید پسرها، زن داداشتون هم خوبه سلام می
رسونه!

علی سریع گفت: کی میان داداش؟ ما این یارو رو خفت بند
کردیم جمع کنید بیاید دیگه دلمون پوسید شما نیستی جمع
صفا نداره.

نفس عمیقی کشیدم.

_بینم گنجشک چی میگه.

چند لحظه پشت خط سکوت شد و یهو همه شروع به
خندیدن کردن.

صدای ریز و آروم تیموری از یه گوشه توی گوشم پیچید.

_اگه بانو اجازه دادن لطفا زودتر برگردید دل بی صاحبمون
تنگ شده.

لب هام رو به هم فشار دادم، حسابی دستشون سوژه داده
بودم.

به هرحال نظر نازار مهم تر بود!

کاری از EXCITINGT GROUP

_ کوردم غذات رو خوردی؟

صدای آشوب باعث شد سریع به سمتش برگردم.

تاپ و شلوار نازکی تنش کرده بود و با موهای خیس جلوی در ایستاده بود.

_ مثل این که بانو اومد ما دیگه مزاحم نمی شیم خان داداش...

علی همون طور که صداهش از خنده می لرزید آروم گفت:
خدا حافظ کوردم.

زهرماری گفتم و گوشی رو روشن قطع کردم، این گله ی ما درست بشو نبودن!

_ باکی حرف میزدی؟

دستم رو به سمتش گرفتم.

_ بیا این جا ببینم، کش مو رو هم بیار.

به سمتم اومد و روی پاهام نشست، اول محکم بغش کردم و پشت گردن لختش رو بوسیدم.

هوفی کرد.

_نکن امیر تنم گیز گیز میشه...

با لبخند کمرنگی سرم رو توی موهاش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

_بچه های گله بودن خوشه ویستی دلبر... زنگ زدن تبریک بگن.

آهان آرومی گفت و سرش رو روی سینه م گذاشت.

_موهام رو بباف دیگه.

کش مو رو از دستش گرفتم و دوباره گردنش رو بوسیدم.

_حالت خوبه؟

هو می کشید.

_بله شوهریم انقدر نگرانم نباش دیگه، خیلی مراقبم بودی هیچ حس بدی ندارم... کی میریم خونه؟

کمی مکث کردم و موهای نم دارش رو با دست هام صاف کردم.

حس می کردم حالا برعکس قبلا با خیال راحت تری حرف از برگشتن میزد.

موهایش رو دو دسته کردم و شروع به بافتنشون کردم.
_ هر وقت تو بخوای.

_ هوم دایه اینا کی میان؟
زیر چشمی نگاهش کردم.

_ احتمالاً پس فردا.

تند تند سرش رو تکون داد که باعث شد موهایش از دستم
در بره.

_ ما فردا بریم که موقع اومدنشون خونه باشی.
نوچی کردم.

_ بازیگوشی نکن موهاش خراب شد دلگم!

همین که دستم بین موهاش رفت دوباره از روی قصد سرش
رو رو تکون داد.

لبخند کمرنگی زدم و با ملایمت ادامه دادم.
پوفی کشید.

_چرا انقدر صبوری، ده بار دیگه هم کارت رو خراب کنم
دعوام نمی کنی این جور که حال نمیده.

خنده م گرفت، خم شدم و زیر گوشش رو بوسیدم.

_من برای تو همیشه صبورم، دلم نمیاد دعوات کنم!

آروم گفت: اون اوایل که زیاد دعوام می کردی...

نفس آرومی کشیدم و زیر گوشش پچ زدم:

تَهو اَوَّلَه کانی که تَوَنَه عاشقو نَوَم گَنیشگه شیرین زوانه گم!

(اون اوایل که انقدر عاشقت نبودم دخترک شیرین زیونم!)

گردنش رو جمع کرد و ریز خندید.

_اون جا حرف نزن کوردم قلقلکم میشه، تازشم چی گفتی؟

نفهمیدم!

دستی به گیس هاش کشیدم و از روی پاهام بلندش کردم.

گشنت ناست؟

سعی کرد دوباره روی پام بشینه.

نه ترکیدم انقدر غذا به خوردم دادی، چیکار می کنی بذار
بشینم سرجام.

آهی کشیدم و از بالا بهش نگاه کردم این دختر برای من زیادی
بازیگوش بود.

روی پاهام جا به جاش کردم، بازو هام رو دور بدنش پیچیدم
و سرم رو روی شونه گذاشتم با بسته شدن چشمم و پخش
شدن بوی تنش توی بینیم حس کردم آرامش دنیا رو بهم
دادن.

خدا یه چیزی می دونست زن رو ظریف خلق کرد، فقط برای
این که با ظرافت و جمع شدن توی آغوش یه مرد تموم
خستگی هاش رو از تنش بریزه!

شاید بهتر بود بیشتر بغلش کنم این جوری حجم بیشتری از
آرامش دنیا رو با خودم داشتم.

خدا همه ی این روزها رو به من بدهکار بود و من قصد
داشتم همه ی بدهیم رو ازش پس بگیرم!

سر نصیری

داروف

عشق این دختر تاوان من بود!

_ له شدم شوهری، می دونستم انقدر دوست داری بغلم کنی
بیشتر می چسبیدم بهت.

سرم رو توی گردنش فرو بردم.

_ بذار یه کمی آروم بشم ور وره.

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: حوصله م سر میره
خب حداقل بذار حرف بزnm اصلا چیکار می کنی اون پشت
منظره قشنگه؟

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ بلند شو برو فلفل با تو همیشه دو دقیقه آروم یه گوشه
نشست!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

با ناراحتی گفت: داری منو از بغلت بیرون می کنی؟

فشاری به بازوش آوردم و به صورت و پر ناز و اداس نگاه کردم معلوم بود می خواد خودش رو لوس کنه، انگار کم کم باید عادت می کردم.

_خودت گفتی این جوری حوصله ت سر میره.

_گفتم حرف نزنم حوصله م سر میره مگه هی نمیگی من شیرین زیونتم، خب بذار واست حرف بزنم دیگه. آهی کشیدم.

_باشه دلگم هر چه قدر دلت می خواد واسم حرف بزن.

_از چی؟

موهایش رو پشت گوشش زدم و از فاصله ی چند سانتی به چشم های درشتش خیره شدم.

_از گذشته وقتی مدرسه می رفتی، دوست دارم از همه چیزت خبر داشته باشم.

روی پاهام جا به جا شد و چونه ش رو به سینه م چسبوند.

_گذشته دلچسبی ندارم.

با ملایمت روی پلک هاش رو بوسیدم، می دونستم و همین آزارم می داد.

_ کی داره؟

کف دستم رو نوازش کرد.

_ از بچگی کار می کردی؟

_ بیشتر دوست داشتم با دیان خان بزنم به جاده ولی وقتی مرد تو حجره مشغول به کار شدم... کسی مجبورم نکرده بود ولی این مسولیت رو روی دوشم حس می کردم.

دستم رو بالا تر برد و لب هاش رو روی کف دستم قرار داد. با تر شدن دستم قلبم لرزید، پیشونیم رو به سرش تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

کاش زودتر وارد زندگیم می شد.

_ پینه های دستت واسه اون موقع هاست دورت بگردم؟

سرش رو محکم توی بغلم گرفتم این دختر دیگه برام از جونم هم شیرین تر بود.

_ قرار شد از تو حرف بزنیم نازارکم چرا بحث رو چرخوندی سمت من؟

داروف

سحر نصیری

نوچی کرد.

_ تو که همه چیز رو راجع به من می دونی خب چرا هی اصرار می کنی؟

جونم برات بگه محبوب که مادر بنده باشه به زور زن اکبر شد و من و آراز رو پس انداخت، بعدش هم مارو گذاشت و رفت، اکبر هم افتاد مرد و طلبکارها افتادن دنبالمون اون بین هم یه آقای اومد با وجنات و قیصر بازیش دل مارو برد و ما شدیم خانوم اون آقا چیز دیگه ای مونده؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ خب خانوم این آقا چرا یهو بد اخلاق شدی باشه دیگه چیزی از گذشته نمی پرسیم، با هم آینده رو می سازیم باشه؟
هومی کشید.

_ هرچی آقامون امر کنن... exChange Group

فشاری به تنش آوردم.

_ منو دست ننداز بچه.

آروم گفتم: هی مثل گونی منو تو بغلت قل میدی، من زخمی و خونین هستم حواست هست؟

کاری از EXCHANGING GROUP

با نگرانی دستم رو از دور تنش باز کردم.
_ گنجشک دردت گرفت؟ چرا زودتر نگفتی؟
ابروی بالا انداخت.
_ خب حالا هول نکن شوهری شوخی کردم!

نفس عمیقی کشیدم.
_ واست غذا گرم می کنم، همه ش رو بخور تا خیالم راحت
بشه من میرم وسایلمون رو جمع کنم.
از جا بلند شد و منتظر نگاهم کرد، نگاهی به قد و بالای
ظریفش انداختم و لبخند زدم این دختر الان برای من بود!
همون جور که ایستاده بود دستش رو روی لب هام کشید.

_اون شبی که اومده بودیم خونتون خواستگاری، همه ش نگاهم روی لب هات می چرخید دوست داشتم بدونم چه جوری می بوسی!

جا خورده بهش خیره شدم.

_قبل از محرمیتمون به این چیزها فکر می کردی نازار؟
لبش رو گاز گرفت و ریز خندید.

_همیشه شیطون بودم!

حتی به حرکت دست هات هم فکر می کردم، این که چه چوری نازم میدی.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و با حظ خاصی بالا کشیدم.

_دیشب متوجه شدی یا به توضیح بیشتری نیاز داری؟

بی پروا سرش رو جلو کشید و چشم هاش رو بست.

_نیاز به بررسی بیشتری دارم، لطفا؟

با خنده سرم رو جلو کشیدم و لب های نرم و کوچیکش رو بوسیدم، چه قدر سخت بود دل کندن و ادامه ندادن، آروم پیش رفتن و نبوسیدنش تا مرز خفگی!

همین که سرش رو عقب کشید نفس صدا داری کشید.

_نفسم رفت، راضیم ازت کوردم!

لپش رو کشیدم و از جا بلند شدم.

_جای شیطونی برو یه کمی استراحت کن تا غذا رو واست بیارم.

باشه ای گفت و با برداشتن گوشی من به سمت اتاق خواب دوید.

ابروهام بالا پرید ولی چیزی نگفتم و به سمت یخچال چرخیدم.

غذا رو که گرم کردم توی سینی گذاشتم و وارد اتاق خواب شدم.

سرش توی گوشی من بود و لبخند روی لبش.

_به چی اون جوری زل زدی شمامه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_عکس هام رو از توی گوشیت پاک نکردی؟

راستش رو بگو چندبار یواشکی نگاهم کردی؟

چیزی برای پنهون کردن نداشتم، سینی رو روی میز گذاشتم.
_یه بار!

اون شبی که خیلی دلتنگ بودم دلم طاقت نیاورد رفتم سراغ
عکس هات.

سرش رو کمی کج کرد و با لحن وسوسه انگیزی گفت: چرا به
عکس هام نگاه می کردی؟ کافی بود بیای دم خونه محبوبه
منو بندازی روی کوله ت به زور ببری جایی که هیچ کس مارو
نمی شناسه این جور رمانتیک تر نبود؟

کنارش نشستم و به چشم هاش که برق میزد نگاه کردم،
عجیب دلم رو به هوس می نداخت این بچه!

_دفعه بعد که منو بی خبر بذاری بری همین کار رو می کنم،
البته قضیه به همین قشنگی تموم نمیشه کاری می کنم دیگه
هیچوقت جرات ترک کردنم رو نداشته باشی!

ROMAN

توی بغلم خزید و سرش رو توی گردنم فرو برد.
 _ترک کردن برای معتادها از مرگ هم دردناک تره، هیچوقت
 ترک نمی کنم امیر حتی اگه خودت منو برونی!
 اخمی کردم ناخودآگاه محکم تر بغلش کردم، انگار ترسیدم
 ازم فاصله بگیره.

_بیا یه لقمه غذا بخور انقدر دل مارو با این حرف ها نلرزون
 دلگم!

هومی از گوش بیرون پرید.

با یه دست سینی غذا رو برداشتم و با دست دیگه جا به
 جاش کردم.

چند لقمه بیشتر نخورده بود که سریع کنار کشید.

مسکنی بهش دادم و اجازه دادم استراحت کنه.

از جا بلند شدم و بی صدا شروع به جمع کردن وسایل کردم.

می ترسیدم با خم و راست شدن دوباره درد به سراغش بیاد.

داروف

سر نصیری

کارها که تموم شد متوجه شدم هنوز خوابه، حتما اثر قرص
ها بود یا شاید هم خیلی خسته بود.

کنارش دراز کشیدم بغلش کردم.

بدن کوچیکش رو به خودم فشار دادم و سرش رو بوسیدم،
از لباسم به تنم وابسته تر بود و من چه قدر سرخوش بودم
از این نزدیکی که تازگیا شده بود مخدر تنم!

فردا به خونه بر می گشتیم و فاصله بینمون بیشتر می شد.

باید تو این یه هفته همه ی توانم رو جمع می کردم تا پول
ساجدی رو جور کنم دیگه نمی خواستم چشم هاش نگران
باشن.

نمی دونم چه قدر خیره به چشم های بسته ش بودم که کم
کم خوابم برد.

exChange Group

ROMAN

* * *

آشوب

کاری از EXCHANGING GROUP

سرم رو روی سینه ش گذاشته بودم و به ضربان قلبش گوش می کردم.

دیشب زود خوابیده بودم و صبح زودتر از امیر بیدار شدم. دیدن صورت غرق خوابش انقدر واسم دوست داشتنی بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم.

با فکر به این که تا هفته ی بعد باید از هم جدا باشیم بغض توی گلو من نشست.

به شدت بهش وابسته شده بودم ولی تو این مورد نمی تونستم حرف هایی که پشتم بود رو به جون بخرم.

خودم رو بالا کشیدم و زیر گردنش رو بوسیدم.

لب هام از سیب گلو ش گذشت و به چونه ش رسید، پوست صورتش رو بین لب هام گرفتم و فشار دادم.

چیکار می کنی نازار؟

لبخند کمرنگی زدم.

بیدار شدی کوردم؟ حوصله م سررفته بود.

دستش رو توی موهام فرو برد و با چشم های خمار نگاهم کرد.

__ برای همین داری پوست تن منو می کنی؟

ریز خندیدم و دوباره گردنش رو بوسیدم.

__ تنهایی وسایلمون رو جمع کردی؟

دوباره چشم هاش رو بست و محکم بغلم کرد.

اجازه دادم بدنم سنگینی تنش رو حس کنه.

__ هرچی منتظر موندم بیدار نشدی انگار خیلی خسته بودی.

غر زدم: رس منو کشیدی شوهری، نمی خوای بلند شی؟

بریم با دیه و دخترها خدا حافظی کنیم وای از همین الان دلم

براشون تنگ میشه.

چشم هاش رو ریز کرد.

__ دلت برای منی که قراره یه هفته ازم دور باشی تنگ نمیشه؟

با لبخند محکم گونه ش رو بوسیدم و از جا بلند شدم.
 _هرروز همدیگه رو می بینیم قرار نیست که تو خونه قایم بشیم تازشم این ها نمک زندگیه!
 اخمی کرد و دستی به صورتش کشید.
 _ترجیح میدم زندگیم بی نمک باشه چیه آدم رو از زنش جدا می کنن.
 از شنیدن غرزدنش خنده م گرفت.
 از این که اون هم از این جدایی اذیت بود و طاقت دوریم رو نداشت ذوق می کردم.
 بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا درست کنم، این روزها همه ی کارها افتاده بود رو دوش امیر کورد.
 تند گوجه ها رو ریز کردم و توی قابلمه ریختم، آخرهای کار بودم که با حس سنگینی نگاهش به عقب برگشتم.
 _قربون چشم هات برم آقا به چی این جوری زل ردی؟
 دو قدم باقی مونده رو به سمتم برداشت و محکم از پشت بغلم کرد.

_ به جونم!

سرم رو بالا گرفتم و از پایین بهش خیره شدم.

_ جون امیر کورد بودن هم عالمی داره!

وقتی برگشتیم هرروز بهم زنگ بزن و از این حرف های
قشنگ بزن تا زندگیم خوب بگذره باشه؟

خم شد روی سرم و پیشونیم رو بوسید.

_ باشه هناسکم...

تو بغلش نازی اومدم.

_ من نفستم؟

قاشق رو از دستم کشید و آروم گفت: نفسمی!

بند نیا هیچوقت، نذار بی‌رم نازار!

روی پنجه پام ایستادم و زیز گوش رو بوسیدم.

_ چشم کوردم.

_ قلبو ساق بیت بوموقوروانو. (قلبت همیشه بتپه قربونت
برم)

کمی کنار کشیدم و با لذت به غذا پختنش خیره شدم.

داروف

سحر نصیری

امیر کوردی که همه ی این کارها رو برای من می کرد و کاری
جز ذوق کردن ازم بر نمیومد.

همه ی کارهامون رو آهسته و با عشق بازی انجام می دادیم.
وسط تمیز کردن خونه و جمع کردن وسایل بغلم می کرد و
محکم و عمیق منو می بوسید.

نصف روز رو روی کولش طی می کردم و صورتش رو بوسه
بارون می کردم.

انگار که سیر نمی شدیم از هم و هیچ عجله ای هم برای رفتن
به خونه نداشتیم!

VIP

exChange Group

ROMAN

خیالم که از تمیز بودن خونه راحت شد کیفم رو جلوی در
گذاشتم و منتظر امیر کورد موندم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ کوردم بیا بریم از دیه و مهنا اینا خدا حافظی کنیم دیرمون
میشه تو راه به شب می خوریم.

همون طور که از اتاق خواب بیرون میومد گفت: بخوای
نخوای به شب می خوریم عجله ت برای چیه دختر؟
لبخندی بهش زدم.

_ دلم واسه آراز و بقیه تنگ شده هی حس می کنم یه چیزی
کمه.

در بیرون رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

_ یعنی من کافی نیستم برات؟

سریع گونه ش رو بوسیدم و از کنارش عبور کردم.

_ از این سوال ها نپرس شوهری دلم رو که ازم گرفتی اصلا
دنیا هم فدای یه تار از موها!

ابرویی بالا انداخت و دستش رو دور کمرم گرفت.

_ باشه سوالم رو پس می گیرم من حریف این شیرین زبونی ها
نمی شم.

لبخندم پررنگ تر شد، انگار فقط کافی بود واسش زبون بریزم
تا فراموش کنه چی می خواست بگه، گرفتن رگ خواب امیر

داروف

سحر نصیری

کورد برای من چندان سخت نبود به قول مینا فقط کافی بود
من اون نفس مسیحایی باشم که عشق رو توی قلبش زنده
می کنه!

امیر کورد چند ضربه ی محکم به در زد و با هم وارد خونه
شدیم.

جلوتر از خودش با قدم های سریع خودم رو به دیه رسوندم.
_دیه جونم ما داریم بر می گردیم خونه اومدیم ازتون
خداحافظی کنیم.

صدای مهنا از آشپزخونه بلند شد.

_به این زودی کجا می رید آخه؟

حداقل می داشتید نصف ماه عسل بگذره!

دیه بغلم کرد و لبخند زد.

_پس بالاخره خیال دلت راحت شد این همون امیر کورد
عاشقیه که من می گفتم نه؟

زیر چشمی به صورت جدی امیر کورد نگاه کردم.

_امیر کورد جونمه دیه هیرو!

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخندی کمرنگی روی صورتش نشست و نگاه پر از لذتش به سمتم برگشت.

_ خوشبخت بشید عزیزای من برید به سلامت، راستی حالت خوبه دخترم؟ درد نداری؟

امیر کورد به سمت بالکن رفت و خودش رو به اون راه زد.
خجالت زده به دیه نگاه کردم.

_ نه حالم خوبه ممنون بابت کاچی دیه.

مهنا سریع سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد.

_ کاچی رو من پختم عروس خانوم!

کاک خوب هوات رو داره ها نازار نمی دونی با چه رنجی اومد از دیه درخواست کاچی کرد، انگار که زنش سر زامونده آخ آرزو به دل نمودیم و این روی امیر کورد رو هم دیدیم خدا خیرت بده دختر...

از خجالت خون به گونه هام هجوم آورد.

دیه سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ زبون به دهن بگیر تو شرم و حیا سرت همیشه ور وره؟ بچه آب شد!

دوباره ديه رو بغل کردم و بوسیدمش.

_يه دنيا مديونتونم و همون قدر دلتنگ... حيف که
مصلحت به رفتنه.

پيشونيم رو بوسيد.

_باهاش بساز عروس همون جور که عاشقه و اهليه به
موقعش جدی و عصبی هم ميشه نذار کاسه صبرش به سر
بياد، امير کورد عين ديان صبوره ولی امان از روزی که با دلش
راه نیای دنيا رو واسه تو که نه واسه خودش جهنم می کنه.

نفس آرومی کشیدم، کلی راه داشتیم تا من کنار اومدن با دل
این مرد رو یاد بگیرم.

به سمت مهنا رفتم و محکم بغلش کردم.

متوجه شدم امیر کورد وارد اتاق شد و به سمت دیه هیرو رفت.

_ این چند وقت مثل یه خواهر پشتم بودی مهنا جونم امیدوارم واسه عروسی بیای خیلی دلم برات تنگ میشه. آهی کشید.

_ نگو دختر غصه م گرفت ما کلا این جا کم مهمون داریم کسی هم میاد سریع بهش وابسته میشیم، می دونم وقت رفتنه ولی ای کاش بیشتر می موندین. گونه ش رو بوسیدم.

_ آدمی که رفتنیه نباید دست دست کنه بیشتر موندن فقط باعث وابسته تر شدن و آزار دو طرف میشه! لبخند کمرنگی زد.

_ چه حرف قشنگی زدی عروس!

برو دست شوهرت رو بگیر تا هیرو همین جا نگهش نداشت. به سمت امیر کورد و دیه برگشتم، با دیدنشون توی آغوش هم لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

داروف

سحر نصیری

نمی دونم امیر کورد چی آروم دم گوش دیه گفت که وسط
گریه خنده ش گرفت.

بعد از چند دقیقه ریز ریز حرف زدن بالاخره متوجه ما شدن.
_بریم نازار؟

_من آماده م عزیزم.

برای بار چندم صورت دیه رو بوسیدیم و با غم عجیبی از
خونه بیرون زدیم.

توی ماشین که نشستیم هردو گرفته و آروم توی حال
خودمون فرو رفتیم انگار حتی امیر هم غصه داشت.
دستم رو آروم روی دستش گذاشتم.

_به چی فکر می کنی کوردم؟

انگشت هام رو توی دستش قفل کرد.
_به این که چه جوری بیرم تحویل بدم و تنها برگردم خونه.
ذوق توی دلم پیچید.

_دلت برام تنگ میشه؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سر نصیری

_من از همین الان که یه وجب باهام فاصله داری دلتنگتم
گنجشک، تو به چی فکر می کنی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و محو نیم رخ مردونه ش شدم.
_به این که امشب در رو باز بذارم و شوهرم رو یواشکی راه
بدم تو اتاقم...

چند لحظه مکث کرد و یهو بلند خندید.

_شیرین زوانم آخه من به تو چی بگم؟

یک شب و دوشب نیست منم خوشم نمیاد یواشکی برم
خونه ی پدر زن، اگه سخت نیست میای خونه ی م...

VIP

Exchange Group

ROMAN

سریع پریدم تو حرفش.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ نه نـمـیـام دـلم وـاسـه دـادـاشـم تـنـگ شـده مـی خـوام خـونـه
خـودمـون بـمـونـم اگـه وـاسـت مـهـمـه تـو بـیـا پـیش مـن.

نـفـس صـدا دـاری کـشـید.

_ وـاسـم مـهـمـه دـلگـم...

زـیر چـشمـی نـگـاهـش کـردم و لـب و رچـیدم.

_ خـب پـس بـیـا دـیگـه...

پـشـت دـسـتـم رـو نـوازش کـرد.

_ سـر چـیزهـای پـیش پا افـتـاده نـاراحـت نـشو گـنـجـشـک اعـصابـم
بـه هـم مـی رـیزه، اولـین شـبـیه کـه بـه عـنـوان زـن و شوهر بر مـی
گـردیم پـیش عـزیزانـمون هـمـون قـدر کـه مـمـکنـه مـن مـعـذب بـشم
بـرای آراز هـم سـخـته، نـگـران نـباش نـمی ذارم این دوری زیاد
طـول بـکـشه!

لـبـم رـو تـر کـردم.

_ نـاراحـت نـشدم...

نـفـس آرومـی کـشـیدم دـلم از هـمـین الـان سـر نـاسـازگـاری بـرداشـته
بـود و بـهـونـه مـی گـرفت.

می دونستم حوصله نازکشیدن یا به قول خودشون بچه بازی نداره ولی نمی تونستم ناراحت نباشم.

_به خاطر راحتی منه که مجبوریم یه هفته از هم جدا باشیم پس حق اعتراض ندارم.

نگاهش روی صورتم خیره موند.

_برای همین لب و لوچه ت آویزون شده؟

همیشه حق ناز کردن و لوس شدن داری، خودت رو برای من لوس کن با حوصله نازت رو می کشم ولی ناراحت نباش، قهر نکن خوشه ویستی دلبر (معشوقه ی دلبر) من طاقت این یه قلم رو ندارم!

انگشت شستش رو محکم بین دستم فشار دادم تا ذوق و هیجانم خالی بشه.

_از کجا می فهمی توی ذهنم چی می گذره آخه...؟

ابرویی بالا انداخت.

_نفهمم که شوهرت نیستی گنجشک.

با شنیدن حرفش آروم خندیدم، فکر می کردم از این که شوهری صداهش کنم خوشش نیاد!

خیره به نیم رخش توی فکر فرو رفتم.

می دونستم پامون که به خونه برسه قیامت به پا میشه چه از طرف ساجدی و چه دایه ای که نمی دونه پسرش واسش عروس آورده!

فقط امیدوار بودم تا قبل از خواستگاری از چیزی خبر دار نشه، می دونستم امیر کورد مثل کوه پشتمه ولی حال دلم بود که آزارم می داد.

دلی که بهم گوشزد می کرد دایه عروسی مثل من نمی خواد. چشم هام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به عکس العمل بقیه خیالم رو به خواب و رویا بسپارم.

VIP

exChange Group

ROMAN

فصل چهارم ژوان:

(میعادگاه عاشقان، محل قرار عاشق و معشوق، رسیدن و ملاقات دو دلداده.)

با شنیدن صدای امیر کورد و حس لمس انگشت هاش پشت دستم به سختی چشم هام رو باز کردم.

_بلند شو گنجشک چه قدر می خوابی تو، توی خواب گشته ت همیشه؟

بریم شام بخوریم.

پشت دستم رو روی پلک هام کشیدم و خواب آلود از ماشین پیاده شدم.

_می داشتی بخوابم دیگه آخه چرا بیدارم کردی؟

دستم رو به سمت سرویس کشید.

_باشکم خالی؟ حرفش هم نزن فوتت کنم باد می برتت واسه همین غذا نخوردنه دیگه.

خميازه اي کشيدم.

_ آراز اڳه اين جا بود کف و خون قاطي مي کرد، هميشه از زيادي خوردن من مي ناله.

لبخند کمرنگي زد و کناري ايستاد.

_ نوش جونت، برو دختر يه آب به دست و صورتت بزن سر حال شي.

با شنيدن حرفش کمي حالم جا اومد.

لبخندي بهش زدم و سريع وارد سرويس شدم.

دست و صورتم رو شستم و از توي آينه نگاهي به خودم انداختم.

خدايا حکمت رو شکر وقتي داشتيم به کرمانشاه مي رفتيم توي چه حال وحشتناکي بودم و الان توي چه حاليم!

انگار خدا تصميم داشت بهشتش رو يک جا نصيب من کنه. از سرويس که بيرون اومدم متوجه شدم با تلفنش حرف ميزنه.

با دیدنم سر ي تکون داد.

_ چشم دايه مواظبم، فردا ظهر ميام راه آهن دنبالتون الان بايد برم مواظب خودتون باشيد، خدانگهدار.
همين كه گوشي رو قطع كرد ناخودآگاه استرس به جونم افتاد.

_ دارن ميان؟

دستش رو پشت كمرم قرار داد تا به سمت رستوران بريم.

_ آره فردا ميرسن بايد برم دنبالشون.

از دهنم پرید: شروع شد!

ابروي بالا انداخت.

_ دقيقا چي شروع شد ملوچكم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

_ هيچي، بريم غذا بخوريم حسابي گشتمه.

بعد از مكثي چند ثانيه اي در رستوران رو باز كرد ولي به نظر

مي رسيد ذهنش حسابي درگيره و چشم هاش بي هدف به دور

رستوران مي چرخيد.

داروف

سمر نصیری

تا وقتی غذاها رو بیارن دستم رو توی دستش گرفت و مشغول بازی با انگشت هام شد.

حرفی نمیزد و سرش پایین بود، یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم احتمالاً نگرانش کرده بودم.

نمی خواستم بین من و خانواده ش قرار بگیره ولی...

بعد از خوردن غذا سوار ماشین شدیم، خوابم میومد ولی فکر برگشتن دایه و سها بهم اجازه نمی داد بخوابم.

دستم رو بالا بردم و آروم روی بازوی بزرگش کشیدم.

زیر چشمی نگاهم کرد، نقش های درهمی رسم کردم و بعد از تر کردن لب هام بالاخره چیزی که توی دلم بود رو بیرون ریختم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_امکان داره یه روزی به خاطر مخالفت خانواده ت بیخیال من بشی؟

دستش روی فرمون خشک شد، بعد از چند لحظه نگاه بهت زده ش به سمتم برگشت انگار حرفی که زدم توی ذهنش نمی گنجید.

دستم رو از روی بازوش برداشت و محکم فشار داد اخم هاش کمی توی هم رفته بود.

_من هیچوقت بی خیال دختری که بهش گفتم عروسم، گرمای تنش روی تنم نشست، بدنش با لمس دست هام و لب هاش با لمس بوسه هام آشناست نمیشم!

منی خوام به دلیلی که باعث شده این سوال احمقانه به ذهنت خطور که فکر کنم ولی تو زن منی آشوب حالیده؟ زن من!

پریشب و تک تک لحظه هایی که با هم روی اون تخت گذروندیم رو یادته یا باید همین راه رو برگردیم و دوباره واست یادآوریش کنم؟

من از جونم بگذرم از تو نمی گذرم هناسکم!

آروم گفتم: می دونم مزخرف گفتم ولی باید می پرسیدم تا دلم آروم می گرفت.

نفس کلافه ای کشید و دستم رو بالا برد، بوسه ی گرم و طولانی روی کف دستم نشوند.

به صورت جدی و ناراحتش نگاه کردم و آهی کشیدم، کف دستم می سوخت...

قلبم آروم قرار نداشت نمی دونستم محو این عشق بازیه کوچیکه یا از ترس آیندمون انقدر محکم خودش رو به در و دیوار می کوبه.

_کنیشه که شیرین زوانگم، دلبر گیانگم، چرای مالِم، دنیا و دینگم، بوکه گم... چونین په و ثابت گه م ئونه ی گیانم خاطرِم گزگی که دلو بهانه نگرت؟

تو هرچی گسی مینی، مگر آدم له زنی که گیش گسه سی ئگذره؟

(دخترک شیرین زبونم، دلبرکم، چراغ خونه م، دین و دنیای من، عروسم... چه جوری بهت ثابت کنم قدر جونم خاطرت رو می خوام که دلت بهونه نگیره؟

تو همه چیز مینی مگه آدم از زنی که همه چیزشه می گذره؟)

سحر نصیری

واروڻ

نمی فهمیدم چی زیر لب زمزمه می کنه، با من توی خیال
خودش حرف میزد!

کلماتش نوازش داشت، انگار با این لهجه و صدای محکم
باهام عشق بازی می کرد.

_واسم معنی نمی کنی کوردم؟

آهی کشید.

_نه، گاهی بهتره فقط گوش کنی و نفهمی چی میگم این کلمه
ها حتی واسه خودمم غریبه بذار بهشون عادت کنم نازارکم.

با لبخند کمرنگی چشم هام رو بستم، یاد حرف های مهنا
افتادم.

_چشم...

_چشمِت بی بلا خوشه ویستی دلبر! (معشوقه دلبر)

VIP
exchange group
ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

دلم به حرف هاش گرم شده بود بالاخره بعد از نیم ساعت
به بیرون خیره شدن تونستم بخوابم.
این دفعه که چشم هام رو باز کردم تقریبا نزدیک خونه
بودیم.

صاف نشستم و خمیازه ای کشیدم.

_ ساعت چنده؟

نگاهی بهم انداخت، چشم هاش سرخ و خسته بود.

_ سه و نیم...

آروم گفتم: استراحت نکردی کوردم؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نه، گفتم زودتر برسیم خونه خسته ای استراحت کنی.

با شنیدن حرفش شرمنده شدم.

_ دورت بگردم من!

ابروهاش بالا پرید.

_ الان این از کجا در اومد؟

خنده م گرفت.

_ از ته وجودم، یهو دلم خواست قریون صدقت برم.

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

_ تصدق دلت شیرینکم...

فردا آماده باش بعد از این که دایه و بچه ها رو رسوندم با هم بریم بیرون کارت دارم.

سریع گفتم: همیشه شوهری باید برم سرکار آقا جهان حسابی ازم شاکی میشه.

جا خورده به سمتم برگشت، بعد از چند ثانیه مکث زیر لب زمزمه کرد: سرکار؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ آره دیگه، کافه!

آرنجش رو لبه ی پنجره گذاشت، اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته بود.

_ باید راجع به سرکار رفتنت حرف بزنیم!

این دفعه کسی که جا خورد من بودم.

_دقیقا راجع به کدوم بُعدش حرف بزنیم متوجه نمیشم.
سکوت کرد.

یعنی از سرکار رفتن من ناراضی بود؟
اولین اختلاف هامون کم کم داشتن از میون رفتارهامون بروز
می کردن؟

دستم رو بین دست هاش گرفت و انگشت هام رو توی
مشتش قفل کرد.

_گارد نگیر نازار نمی خوام اذیت کنم فقط...
منتظر نگاهش کردم.

کلافه لب هاش رو به هم فشار داد.
_قبلا همیشه به این فکر می کردم که دلم نمی خواد زخم توی
یه محیط مردونه کار کنه!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_محیطش که کامل مردونه نیست.
با آزرده گی گفت: هنوز قضیه اون دوتا پسر توی کافه رو
یادمه... جدای از اون از برادر آقا جهان که جدیدا رفت و

آمدش به اون جا زیاد شده خوشم نمیاد، اگه نمیگی زیادی
گیر میدم حتی دیگه از نگاه های آقا جهان هم...
سریع پریدم تو حرفش.

_امیر دیگه خیلی داری سخت می گیری اون بنده خدا که
کاری با من نداره خیلی هم مواظبمه می دونی چه قدر بهش
مدیونم؟

حق نداری راجع به آقا جهان این جوری حرف بزنی!
اخم ظریفش حالا دیگه عمیق شده بود.

فشاری به دستم آورد و نگاه جدیش به سمتم چرخید.

_ شما هم حق نداری در مقابل منی که شوهرتم از مرد دیگه
ای دفاع کنی حق نداری دختر... حالته؟

فقط نظرم رو بهت گفتم به کاری مجبورت نکردم،
تصمیمش با خودته ولی امان از روزی که حدس و گمانم
درست از آب در بیاد آشوب!

چشم هام گرد شد.

_ در اصل از خودم دفاع کردم نه از آقا جهان، درست در بیاد
می خوامی منو دعوا کنی؟
نگاهش رو ازم گرفت.

_ خیر با تو کاری ندارم ولی اون رو بیچاره می کنم.

نفس راحتی کشیدم و سعی کردم دستم رو عقب بکشم.
انگار این کارم واسه تحریکش کافی بود.

_ واسه چی دستت رو عقب می کشی؟

یه بحثی بود تموم شد و رفت دیگه این بچه بازی چیه؟
چشم هام رو براش گرد کردم.

_ بچه بازی چیه امیر دستم درد گرفت از بس فشارش دادی.
چند لحظه مکث کرد و بعد از متوجه شدن مفهوم حرفم
سریع مشتش رو شل کرد.

_ حواسم نبود...

چند بار کف دستم رو نوازش کرد.

نمی فهمیدم چه حسی دارم بیشتر از ناراحتی رفتارهایش واسم بامزه بود.

تعصبی بود ولی همه ی تلاشش رو می کرد تا منطقی رفتار کنه و باعث ناراحتیم نشه و خدا می دونه همین تلاشش چه قدر اون رو برای من ارزشمند تر می کرد.

ماشین رو سر کوچه که نگه داشت تازه به خودم اومدم.

_رسیدیم...

هوا تاریک بود و کوچه ها خلوت، با دلتنگی به چشم های گرم و قهوه ایش خیره موندم.

_دلم برات تنگ میشه کوردم!

کلافه نگاهم کرد.

_حالم رو بدتر نکن آشوب می خوامی به زور بیرمت خونه م؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمتش خم شدم.

دستش رو دور کمرم پیچید و تنم رو محکم به خودش فشار داد.

متوجه نفس های عمیقی که توی گردنم می کشید بودم.
چشم هاش رو بسته بود و صورتش رو به گلوم چسبونده
بود.

_تو زن منی نباید شب ها دور از من بخوابی داری منو تحت
فشار می ذاری آشوب!
پایین گوشش رو بوسیدم.

_معذرت می خوام...به خاطر من تحمل کن باشه؟
اصلا همین که کنکورم رو دادم شبش به همه اعلام می کنیم
می خوایم ازدواج کنیم فردا صبحش هم میریم اسم هامون
رو توی شناسنامه ثبت می کنیم.

نفس محکمی کشید و گودی گردنم رو بوسید.
_نیازی به معذرت خواهی نیست نازار، کنکورت رو که بدی
یک ساعت هم بهت رحم نمی کنم!
بعد از ظهر منتظرم باش.

دیگه به خاطر سرکار رفتن باهاش بحث نکردم.
همین که دستگیره ی ماشین رو کشیدم دستش به سمتم
اومد و باعث توقفم شد.

داروف

سمر نصیری

با تعجب به سمتش برگشتم با دیدن کارت عابری که توی دستش بود مکث کردم.

_این برای چیه؟

نوچی کرد.

_برای چیه؟ خرجی زنمه!

معذب نگاهش کردم.

_آخه...

چشم هاش پر از هشدار شد.

_بگیرش آشوب انقدر دست رو خط قرمزهای من نذار می

تونی با حقوقت هرکاری دلت می خواد بکنی ولی خرجت رو

من میدم وای به حالت ببینم این کارت دست نخورده ست!

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

تو یه سری مسائل واقعا حریفش نمی شدم.
 هرچند حق داشت چنین خواسته ای داشته باشه، من فقط
 کمی خجالت می کشیدم!
 کارت رو از دستش گرفتم و تشکر آرومی کردم.
 لحظه ی آخر خم شدم و بوسه ی سریع و نرمی روی لب
 هاش نشوندم!
 یه درصد هم به این فکر نمی کردم که توی ماشین و
 خیابونیم!
 بی خیال چشم های بهت زده ش خندیدم و سریع از ماشین
 پایین پریدم.
 به طرف خونه رفتم و کلید رو توی در چرخوندم، برگشتم و
 دستی براش تگون دادم.
 همین که وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم، دلم واسه
 این خونه تنگ نشده بود ولی واسه آدم های توش چرا.
 آروم در رو باز کردم و وارد هال شدم.

با دیدن آراز که وسط اتاق با سر باند پیچی شده خوابیده بود آهی کشیدم.

به سمتش رفتم و روی زمین نشستم، مثل همیشه از ترس برق حیاط رو روشن گذاشته بود.

_دستش بکشنه بی شرف، الهی بمیرم برات داداشی!

دستم رو روی صورتش کشیدم، مشغول نگاه کردن به سر زخمیش بودم که چشم هاش یواش یواش باز شد.

با دیدنم هینی کشید و سریع از جا پرید.

_بسم الله الرحمن الرحيم...

با ترس سرش رو به سمت پاهام برد.

چشم هام گرد شد.

_چه غلطی می کنی آراز؟

از روی بالشت عقب پرید.

_می خوام ببینم سم داری یا نه.

چشم غره ای بهش رفتم.

_مگه اسبم سم داشته باشم چرا فرار می کنی؟

_ اسب نیستی، جنی!

خم شدم و یقه ش رو کشیدم.

_ جن باباته شیرین عقل، بین منم آشوب همین الان از کرمانشاه رسیدم خونه، امیر کورد بهتون خبر نداده بود؟

کمی مکث کرد.

_ نه خبر نداده بود جدی جدی اومدی آشوب؟

با خنده ضربه ای به شونه ش زدم.

_ آره دیوونه دو روز منو ندیدی قیافه م رو یادت رفت؟

خودش رو جلوتر کشید و محکم بغلم کرد.

_ چرا انقدر دیر اومدی فلفل اولین باره انقدر از من دور بودی دلم واست تنگ شده بود.

سرم رو روی شونه ش گذاشتم. exCh

_ نگو آراز الان بغض می کنم پس اگه برم خونه شوهرم چیکار می کنی؟

عقب کشید و شونه هام رو توی دستش گرفت.

_ بیا بز نیم زیرش تو شناسنامه که ثبت نشده من نمی دارم از پیشم بری..._

خنده م گرفت، من همین الانش هم زن امیر کورد بودم و جسم رو روحم رو به اون سپرده بودم.

_ سعی کن هیچوقت این حرف رو جلوی امیر کورد نرنی تضمین نمیدم سالم از زیر دستش در بری!

همون طور که چشم هاش رو می مالید بلند شد و برق رو روشن کرد.

_ بیجا کرده من برادر زنشم ها باید بهم احترام بذاره، تو چرا جای این که از غم و غصه لاغر شی تپل شدی خجالت نمی کشی؟

دستم رو روی لب هام گذاشتم و خندیدم.

_ چون تپل شدم خجالت بکشم؟

بخدا اینا همه ش غمباده وگرنه اون جا اصلا بهم خوش نمی گذشت!

آروم زبونم رو گاز گرفتم.

چشم هاش رو واسم ریز کرد.

_جون خودت، من که می دونم از ذوق امیر کورد این جوری
ترکیدی فکر کردی یادم رفته چه جوری واسش له له میزدی؟
اخمی بهش کردم.

_اینارو جلوی خودش نگیا، آراز تو چرا انقدر لاغر شدی؟
زیر چشم های شکلاتیش گود افتاده بود و گونه ش هاش
استخونی تر شده بودن هرچند هنوز هم جذاب بود.

_غذای بیمارستان! exChange Group

آهی کشیدم.
_از این به بعد خودم هرروز واست غذا می پزم بخوری
گوشت بیاد روی تنت، الان گشنت نیست؟
سرش رو تکون داد.

وارونه

سحر نصیری

_ نه شاهین واسم شام آورد همه زحمتم این چند روز گردن
این بنده خدا بود راستی حلقه ت رو ببینم...
دستم رو به سمتش گرفتم.

_ کلی مدیونش شدیم ای بابا، این حلقه اصلیمون نیست ها
چون همه چیز عجله ای شد دیه هیرو اینارو دستمون کرد
برای جشن این جا یه حلقه دیگه می خریم.
سری تکون داد.

_ به دستت میاد، کی میرید محضر کارای شناسنامه رو درست
کنید؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ هفته ی بعد.

اخم هاش توی هم رفت.

_ چرا انقدر دیر؟

یعنی چی یه هفته تمام زنش باشی ولی هیچ جا ثبت نباشه؟
لبم رو از داخل گاز گرفتم وای به حالم بود اگر می فهمید...

کاری از EXCHANGING GROUP

_به خاطر من شد آراز، گفتم کنکورم رو بدم بعد الان بخواد حرفی بزنه می ترسم خانواده ش مخالف کنن بعد گند زده میشه به روحیه و کنکورم نمی خوام الان فکرم رو درگیر کنم. نوچی کرد.

_تو این یه هفته بهت نزدیک نمیشه ها...

پوفی کشیدم و کلافه چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

_دیوونه ما یه هفته ست به هم محرمیم و اون جاتو یه خونه با هم تنها بودیم تو الان چی میگی؟
به سمت رختخوابش رفت.

_اون موقع من نبودم الان هستم، در ضمن مخالفت خانواده و از این لوس بازی ها نداریم رو خواهر من اسم گذاشته دهن خانواده ش هم خودش می بنده زودتر میاد خواستگاری... از خدایشون هم باشه!
با تاسف به کری خونش نگاه کردم.

_آدم به پررویی تو ندیدم والله، اصلا منو بگو چرا دلم واسه تو تنگ شده بود!

سرش رو از رو بالشت بلند کرد.

_الله وکیلی دلت تنگ شده بود؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

_بگیر بخواب ذلیل مرده!

با شنیدن صدای خنده ش لبخندی رو لبم نشست.

این همه وقت بدون دیوونه بازی های این بشر چه جوری
طاقت آوردم، حس می کردم حتی دلم برای آرمین هم تنگ
شده.

روی رختخواب دراز کشیدم و چشم هام رو بستم صبح باید
میرفتم سرکار و بدنم به استراحت نیاز داشت.

بعد از چند شب توی بغل اون خوابیدن بدنم بد عادت شده
بود.

گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم. (بدون تو خوابم
نمییره، کاش این جا بودی سرم رو می داشتم روی سینه ت و
محکم بغلم می کردی.)

برعکس دفعه های قبل سریع جواب پیامم رو داد. (دل منو
هوایی نکن ملوچک، می خوام برگردم؟)

انگشتم رو روی صفحه گوشی کشیدم و لبخند زدم. (
برگردی داداشم راحت نمیده تو خونه.)

چند لحظه مکث کردم تا صفحه گوشی دوباره روشن شد.

(داداش غلط کرده، دست و پاش رو بهم گره میزنم تو زنی!
)

خنده م گرفت، امیر کورد از اون جا کبری می خوند و آراز از
این جا.

(بخواب کوردم مزاحمت شدم صبح کلی کاری داری.)

(تو هم زود بخواب دلگم اگه خسته بودی نرو کافه، شب
بخیر.)

سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشم هام رو بستم، انگار
این شب نمی خواست به صبح برسه.

* * *

نگاه خیره ی آقا جهان روی من قفل بود از صبح که به کافه برگشته بودم و سعی کردم این چند روز غیبت رو با دروغ بیچونم یه جور مشکوکی نگاهم می کرد انگار همشون می دونستن که دارم دروغ میگم.

_ انگشتر چی میگه توی دستت؟

با صدای کامی حواسم پرت شد.

تازه یادم افتاد انگشتر رو از دستم در نیاوردم.

_ یه یادگاری ارزشمنده!

ابروی بالا انداخت.

_ به به آقا یا خانوم؟

لبخندی زدم.

_ سر به سرم نذار از این خبرها نیست.

تک خنده ای کرد.

_ کی تورو با این سرتق بازیات تحمل می کنه؟

تهش خودم مجبور میشم بگیرم...

چشم هام رو واسش گرد کردم، حالا که شوهر داشتم یادش افتاده بود واسم از این خوشمزه بازی ها در بیاره.

مشغول حرف زدن بودیم که در کافه باز شد، همین که سرم رو بلند کردم با دیدن شهره لبخندی روی لبم نشست.

_ این با من...

با قدم های بلند به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

چندبار روی گونه م رو بوسید.

_ چه طوری عروس خانوم ماه عسل خوش گذشت؟

دستش رو فشار دادم و به سمت صندلی هلش دادم.

_ مگه میشه با امیر باشم و بهم خوش نگذره؟

وای شهره حتی نمی دونم از کجا شروع کنم بیا عکس های عقدمون رو نگاه کن.

سریع خم شد و گوشیم رو از دستم کشید.

داروف

سحر نصیری

_ باورم همیشه عروس شدی آشوب وای اون هم عروس امیر
کورد خیلی واست خوشحالم جفتتون لیاقت این خوشبختی
رو دارید.

قبل از این که جوابی بهش بدم سرش رو توی گوشیم فرو
کرد، چشم هاش از خوشی برق میزد.

_ ای وای من چقدر این لباس بهت میاد چه عروسکی شدی
آشوب امیر کورد همون شب قورتت نداد؟
خنده م گرفت.

_ همون شب که نه شوهرم آقااست، با شرم و حیائیه...
سر تکون داد.

_ می دونم مثل تو که نیست، اگه اون شب نه پس شب های
دیگه آره؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

خون به گونه هام هجوم آورد.
 با دیدنم سکوتم چشم هاش گرد شد.
 _داشتم شوخی می کردم آشوب نکنه واقعا...
 سرم رو توی یقه م فرو بردم که صدای خنده ش بلند شد.
 _چه عجله ای بود چرا انقدر آتیشی آخه، صبر می کردید
 پاتون به خونه برسه حالا اسم کوچولو چیه؟
 چشم غره ای بهش رفتم.
 _دهنت رو بدوز دختر فقط همینم مونده!
 آهی کشیدم.
 _شهره با خانواده ش چیکار کنم اگه قبول نکنن چی؟
 تکیه ش رو به صندلی داد.
 _چه قبول کنن و چه نکنن امیر کورد با تو ازدواج می کنه.
 آروم گفتم: ولی نمی خوام جایی باشم که منو نمی خوان...
 نباید مثل بقیه یه زندگی نرمال داشته باشم؟
 لب هاش رو به هم فشار داد.

_دلیلی برای نپذیرفتن تو ندارن، هم تر و تازه ای هم از پسر سابقه دارشون که آدم می بینتش می گرخته سری، تازه قراره خانم وکیل هم بشی.

چپ چپی نگاهش کردم.

_مگه میوه م که تر و تازه باشم جنسیت زده!

در ضمن راجع به شوهر من درست حرف بزن خانم میگم
گوشت رو بیره ها، راستی از صابر چه خبر؟
کمی لب هاش رو تکون داد.

_عادیه مثل همیشه راه میفته دنبالم بدون هیچ حرفی!

جدیدا پراید خریده باهاش واسم مانور میده
خنده م گرفت.

_از کی تا حالا وجود صابر واست عادی شده؟

گناه داره امیدوارش نکن شهره...

قبل از این که حرفم تموم بشه دیدن قامت امیر کورد
درحالیکه داشت وارد کافه می شد باعث شد مکث کنم.

سر نصیری

داروف

به محض این که در رو بست چشمش به من افتاد، همون
طور که از جا بلند می شدم با دلتنگی بهش خیره شدم.

_ آخ قریون قد و بالات برم من!

حس کردم شنید چی گفتم چون ابروهایش بالا پرید و آروم
خندید.

_ گنجشک؟

لبخندی بهش زدم.

_ سلام عزیزم، زود اومدی!

اشاره ای به ساعت زد.

_ گرم حرف زدن بودی متوجه نشدی از زمانی که گفته بودم
یه ربع گذشته.

ابروهایم بالا پرید، شهره آروم سرفه ای کرد.

_ سلام آقای شاگو حالتون خوبه؟

راستی تبریک میگم انشالله خوشبخت بشید.

امیر کورد به سمتش چرخید.

_ سلام خانوم خیلی ممنون، شما؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

شهره سریع گفت: من دوست صمیمی آشوبم شهره!
امیر سری تکون داد.

_همونی که آشوب تو آرایشگاهش کار می کرد؟
شهره نگاهی بهم انداخت.

_بله، ببخشید من دیرم شده باید برم باز هم تبریک می گم
خدانگهدار...

_کجا خانوم بودید حالا راستی چیو تبریک می گید خبریه؟
با شنیدن صدای کامی چشم هام گرد شد.
این بشر چرا همیشه سر بزنگاه سر میرسه.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر کورد به آرومی به سمتش چرخید و دستش رو بلند کرد.
_سلام آقا کامی گل مشتاق دیدار!

کاری از EXCHANGING GROUP

چیز خاصی نیست شهره خانوم...

پریدم تو حرفش.

_ ازدواج میمون و مبارک برادر بنده و خواهر آقا امیر رو
تبریک می گفتن.

کامی تک خنده ای کرد و امیر کورد چشم هاش رو واسم ریز
کرد.

_ بفرمایید آقا امیر چرا سرپایید؟

مثل قبل قهوه و کیک؟

نگاهم بینشون چرخید، مثل قبل؟

_ نه لازم نیست، اومدم دنبال آشوب باید بریم.

این دفعه نگاه کامی بین من و امیر کورد چرخید.

لبم رو گاز گرفتم و نفس آرومی کشیدم، این که امیر کورد این
یه هفته رو دووم بیاره خیال محضه!

_ میرم وسایلم رو بردارم.

زیر نگاه سنگین کامی به سمت اتاق پا تند کردم.

همین که وسایلم رو برداشتم متوجه شدم کسی پشت سرم ایستاده.

با دیدن آقا جهان جا خوردم.

_ این جا چیکار می کنید چیزی شده آقا جهان؟
نگاهی به پشت سرش انداخت.

_ نه اتفاقا من می خواستم پرسم اتفاقی افتاده؟
جای خاصی می رید با آقا امیر؟
با تعجب نگاهش کردم.

_ بله یه سری کار خانوادگیه چطور مگه؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ هیچی خواستم بگم اگه مشکلی داری می تونی به من بگی
فلفل ایشون سرشون شلوغه زیاد مزاحم...
574

_ کجا موندی آشوب؟
با شنیدن صدای امیر کورد از بیرون اتاق سریع از کنار آقا
جهان رد شدم.

سر نصیری

وارو

همین دیشب بود داشت سرم غر میزد از نگاه آقا جهان
خوشش نمیاد.

با بچه ها خدا حافظی کردم و به سمت امیر کوردی که با اخم
های درهم منتظرم ایستاده بود راه افتادم.

دستش رو جلو گرفت تا اول خارج بشم.

_واسه چی پشت سرت راه افتاد اومد تو اتاق، چی می گفت
این یارو؟!_

VIP

exChange Group

با قدم های بلند خودم رو به ماشین رسوندم.

_سوار شیم بعد حرف بزنیم.

سوار ماشین شد و حرکت کرد.

چی گفت بهت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ گفت اگه کمکی نیاز داشتم بهش بگم.

فاصله بین ابروهاش کمتر شد.

_ با وجود من بری به اون بگی؟

چی فکر کرده پیش خودش؟

آروم گفتم: قصد بدی نداشت فقط می...

نگاه تندی بهم انداخت.

_ دیشب بهت چی گفتم؟

دفاع نکن!

توی صندلی جمع شدم و به بیرون خیره شدم.

زیر زیرکی غر زدم: یه هفته س زنش شدم، هی دعوام می کنه!

نوچی کرد.

_ دعوات نکردم که هی الکی جو سازی می کنه، من که چیزی

بدی نمیگم گیانگم از اون کافه میای بیرون می شینی سر درس

و مشقت اصلا مگه تو هفته دیگه کنکور نداری؟

آهی کشیدم.

_امیر کورد طلبکارها رو یادت رفته؟

من که نمی تونم همه چیز رو بذارم روی دوش آرازی می تونم؟
پوفی کشید و با صورتی کلایه به بیرون خیره شد.

_من میدم آشوب پول طلبکارها با من! خودم همیشه از
این موضوع اذیت بودم این حرف هاش باعث می شد حس
بدی بهم دست بده.

منم دوست داشتم مثل هر دختر دیگه ای مجبور به کار
کردن نباشم و این روزهام رو توی آرامش بگذرونم ولی نمی
شد!

صدام ناخودآگاه کمی بالا رفت.

_از کجا می خوای بیاری ها؟ می دونی چند صد ملیونه آخه
تواز کجا می خوای این همه پول جور کنی؟ بذار به کارم برسم
دیگه!

دستش روی فرمون خشک شد.

لب باز کرد که چیزی بگه ولی پشیمون شد و سکوت کرد.

لب هاش رو محکم به هم فشار داد و به رو به رو خیره شد
نگاهش رو به سمتم بر نمی گردوند.

نفس لرزونی کشیدم، از حرفی که زدم پشیمون بودم.
همیشه این قضیه باعث ناراحتیم می شد و یهو چیزی که
نباید از دهنم بیرون پرید.

این گند کاری ها مربوط به من و خانواده م بود هیچ حقی
نداشتم به خاطرش امیر کورد رو ناراحت کنم.

_ببخشید... هر وقت راجع به مشکلاتمون حرفی زده میشه
من صدام بالا میره زود عصبانی میشم.

حقیقت این بود که از وضعیت زندگیم خجالت می کشیدم
و نمی خواستم با هیچ کس راجع این قضایا حرفی بزنم.

الان وضعیت بدتر از همیشه بود و می دونستم ساجدی
بیخیالمون نمیشه هنوز وقت نشد با آراز حرف بزنم ولی
ترسیده بودم!

حس کردم گوش هاش سرخ شده، نمی فهمیدم یعنی حرفم
انقدر براش سنگین بود یا از این که صدام بالا رفته بود
ناراحت شد.

_امیر کورد؟

نگاهی بهم انداخت تا حرفم رو بزنم، چشم هاش گرم نبودن.

_از دستم ناراحت شدی؟

نفس آرومی کشید و بعد از چند ثانیه دستم رو توی دستش گرفت.

_مهم نیست، منم از این به بعد عضوی از این خانواده م می تونم کمی کمک دستتون باشم...
دستش رو فشار دادم.

_مهمه کوردم، ازم ناراحتی؟
لبش رو تر کرد و چشم هاش رو ازم دزدید.
_یادمه قبلا یه دختر بچه ای بود بهم می گفت تورو خدا برای من فرستاده تا پشت و پناهم باشی... وقتی کنارتم هیچکس نمی تونه اذیتم کنه همه ی نشدن های دنیا با تو شدنیه!

از کی به این نتیجه رسیدی من قادر نیستم کاری رو برای زخم و خانواده م انجام بدم؟

مگه من خدات نبودم؟ به همین زودی بت شکست و ازم ناامید شدی گنجشک؟

جا خورده نگاهش کردم تازه متوجه شدم چه حرفی زدم و از چی دلگیر شده.

آروم دستم رو روی بازوش گذاشتم.

_انقدر نابلد و بی تجربه م که حتی نمی دونم چه جوری و از کجا گندی که زدم رو جمع کنم، دیدی تو لحظه های حساس زندگی کلمه ها تو مغزت فلج میشن؟

بازوش رو نوازش کردم.

_فقط می خواستم این بحث رو زودتر تمومش کنی خجالت می کشم از مشکلات خانواده م حرف بزنم...

صورتش کمی نرم شد.

بازوش رو فشار دادم.

_خودت خوب می دونی مگه نه؟

داروف

سحر نصیری

دنیا دنیا بگذره یه لحظه از حسم بهت کم نمیشه و هر لحظه
می پرستمت!

حس کردم گوشه لبش بالا پرید.

_ شیرین زوانم...

دستم رو از روی بازوش برداشت و به سمت لب هاش برد.

_ من آدم خودخواهی نبودم گنجشک ولی شدم... خیلی
خودخواه شدم!

می خوام واست خدا باشم، چشم هات فقط منو ببینه، فقط
به من تکیه کنی... حتی ازت دلگیر میشم نمی دونم انگار این
من نیستم!

لب هاش رو که پشت دستم چسبوند چشم هام رو بستم و
لبخند زدم.

_ تو محل ما به اینا میگن عشق حاجی!

صورتش طرح لبخند گرفت و دوباره پشت دستم رو بوسید.

_ قضاو له دیده م گیانم....

منتظر نگاهش کردم.

سحر نصیری

داروف

نگاهی به صورتم انداخت و خندید.

_از اون لحظه ای که یه جمله کوردی میگم تا وقتی معنیش رو بفهمی... انقدر نگاهت قشنگ و تشنه س که هی دوست دارم بیشتر منتظرت بذارم و به چشم های پر شکلات نگاه کنم.

لبم رو ورچیدم.

_اذیتم می کنی منم بلام جبران کنم ها؟

حالا سلطان افتخار میدان بنده رو سیراب کنن؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سرش رو به دو طرف تکون داد، چشم هاش برق میزد.

_به اندازه کافی اذیتم می کنی گنجشک... گفتم دردت به چشم هام جونم!

کاری از EXCHANGING GROUP

با خيال راحت لڀخند بزرگي زدم.
 نمي دونم چه قدر بهش نگاه کردم که ماشين رو گوشه ای
 پارک کرد.

سوالی نگاهش کردم.

_اومدیم چیکار کنیم امیر؟

همون طور که از ماشين پیاده می شد گفتم: تازه يادت افتاد
 پرسی؟

پیاده شو خودت می فهمی گنجشک.

از ماشين پايين پریدم و به سمتش رفتم.

دستم رو گرفت و از خیابون رد شدیم با گرفتن رد نگاهش به
 طلا فروشی سر نبش رسیدم.

همین که بهش رسیدیم اشاره زد وارد بشم.

سرم رو به دوطرف تگون دادم.

_واسه چی امیر، اومدیم چی بخریم؟

در رو باز کرد.

داروم

سمر نصیری

_ طلا، چیزی که باید سر عقد بهت می دادم ولی شرایطش نبود.

آروم گفتم: ولی من حلقه م رو دوست دارم.
اشاره زد وارد بشم.

_ منم نگفتم دوشش نداشته باش ولی باید یه انگشتر واسه سر عقد داشته باشی گنجشک.

وارد طلا فروشی شدم و نگاهم رو به اطراف دوختم.

کمرم رو به سمت حلقه ها هل داد و خودش یه راست به سمت گردنبندها رفت.

مغازه تقریباً شلوغ بود.

با این که حلقه خودم رو دوست داشتم ولی باز هم برای انتخاب یه حلقه جدید حسابی ذوق داشتم.

رو به روی ویتترین ایستادم و به اولین حلقه ای که چشمم رو گرفت اشاره کردم.

_ سلام خسته نباشید آقا میشه اون حلقه بیارید.

فروشنده که مرد سن بالایی بود تند و فرز به سمتم چرخید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ سلام خانم خوش اومدید چشم الساعه...
همین که حلقه روی میز قرار گرفت امیر کورد کنارم ایستاد.
_ انتخاب کردی؟
حلقه رو برداشتم.
_ خوشگله؟
سری تکون داد.
_ چه ظریفه بذار تو دستت ببینم.
_ دستم لاغره حلقه ظریف بیشتر بهش میاد.
همین که حلقه توی انگشتم نشست لبخند پر ذوقی زدم.
_ وای امیر بین چه قشنگه همین روی خوام.
ابروهاش بالا پرید.
_ مطمئنی؟ نمی خوام بیشتر بگردیم؟

دوباره به حلقه تو دستم نگاه کردم.
 یه حلقه با دو ردیف نگین ریز و یه تک نگین بزرگ وسطش.
 _ نه همین به دلم نشست.
 سرش رو تکون داد.
 _ فکر نمی کردم انقدر زود انتخاب کنی خوبه سخت گیر
 نیستی.
 بازوش رو فشار دادم.
 _ تو خوشت اومد؟
 دستم رو بالا آورد.
 نگاهی به انگشت های لاغرم و حلقه ی ظریف روش
 انداخت.
 _ خیلی به دستت میاد مبارکت باشه بوگه گم.
 به تفاوت دست هامون نگاه کردم و لبخند زدم.
 _ بوگه یعنی چی؟

دستم رو بین دست هاش فشار داد.

_بوگه گم... یعنی تو، عروسم!

دستش رو فشار دادم و لبخندی زدم.

_خب امیر گیانم خودت اون گوشه داشتی به چی نگاه می کردی؟

با شنیدن حرفم چشم هاش برق زد.

دستم رو کشید و به سمت گوشه طلا فروشی برد.

_واست دنبال یه گردنبند می گشتم، بین اون گوشه اون گردنبنده رو طرح پلاکش یه پرنده س انگار شبیه گنجشکه بیا...

متوجه ادامه حرف هاش نبودم چشم هام محو صورت پر لبخند و نگاه براقش بود جوری از اون گردنبد و طرح گنجشک روش تعریف می کرد که انگار قشنگ ترین اتفاق زندگیشه.

بی هوا دستش رو فشار دادم.

_کوردم؟

چشم های گرمش رو بهم دوخت.

_ گیانم؟

صداش کنی کوردم جواب بده گیانم؟

این مگه یه رویای محال نبود؟

پس چرا صداش واقعی تو گوشمه؟

_ بومو قروانوو یاخوا. (الهی قربونت برم.)

نگاهش عجیب شد و لب هاش چند بار باز و بسته شدن.

_ این جا باوانم؟ تو این جمعیت؟

می خوای منو رسوای این شهر کنی؟

حتی نمیدونم این جمله کجای زبونم گیر کرده بود و چه

جوری بدون اجازه م بیرون پرید، حتی نمی دونم از لای قریون

صدقه های خودش یاد گرفتم یا حرف هایی که دیه میزد!

exChange Group

ROMAN

چشم هام رو با ناز واسش گرد کردم.

_حسیوی نم چاوانه که واینه وه من خیره‌ن و نم دمه که امر و شیرین تر له همیشه‌س، بمینیت بو وختیک که تنیا بوین، ایسه وه فکری رسوا کردنی من نه‌وه گیانگم!

(حساب این چشم ها که این جوری به من زل زدن و دهنی که امروز شیرین تر از همیشه س بمونه واسه وقتی تنها شدیم الان به فکر رسوا کردن من نباش جونم!)

گیج شده نگاهش کردم قبل از این که چیزی بگم فروشنده گفت: چیزی پسند شد آقا؟

امیر کورد نگاهش رو ازم گرفت و به سمت فروشنده چرخید.

_اون گرنبند با پلاک طرح پرنده رو می خواستیم.

کنارش ایستادم و حلقه رو روی میز گذاشتم.

مرد گردنبنده رو به سمت امیر گرفت.

تازه تونستم نگاه دقیقی بهش بندازم.

انگار واقعا شبیه گنجشک بود و برای پرواز کردن نیم خیز شده بود.

گردنبنده رو جلوی گردنم گرفت.

_ چه طوره؟ دوشش داری؟

لبخندی زدم.

_ مگه میشه چیزی که انتخاب تو باشه رو دوست نداشته

باشم؟ خیلی نازه.

گردنبند رو عقب کشید.

_ مثل تو!

به نیم رخ جدی و مردونه ش خیره موندم.

_ این حلقه و این گردنبند رو می بریم آقا.

کارت رو به سمت فروشنده گرفت و رمز رو خوند.

همچنان نگاهم خیره صورتش بود.

این مرد که هیچ جوره به استاندارهای احمقانه من نمی خورد

الان شوهرم بود، همه چیز تو این زندگی عجیب و غریب پیش

میره!

دستم رو گرفت و با هم از مغازه خارج شدیم همین که سوار

ماشین شدیم پرسیدم: دایه و سها برگشتن؟

ماشین رو به راه انداخت.

سر نصیری

داروف

_ آره تازه رسیدن همین که رسوندمشون خونه اومدم دنبال تو.

_ آها پس الان آرمین خونه س؟

سرش رو تکون داد.

_ نمی دونم، امروز و فردا باید بریم خودش رو معرفی کنه.

لبم رو تر کردم.

_ کی بهشون میگی؟

سوالی نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ کی بهشون میگی که منو می خواد؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_ نگران نباش سر اولین فرصت به دایه میگویم خوام واسش

عروس بیارم.

دلم رفت واسه لحن حرفش.

با لبخند آرومی سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو

بستم.

کاری از EXCITINGT GROUP

امیر کورد

زیر چشمی نگاهش کردم، چشم هاش رو بسته بود.
وقتی حرف از دایه و سها می شد ناآرومی رو توی چشم هاش
می خوندم.

با اون همه حرفی که با هم زدیم هنوز هم می ترسید و این که
به من اعتماد نداشت کلافه م می کرد!

به محض رسیدن به کوچه نگاهی به اطراف انداخت.

_نمیای تو؟

مکت کردم.

_آراز خونه س؟

_ آره به بهونه سر درد شاهین رو می پیچونه.

سری تکون دادم.

_ میام حالش رو پیرسم.

هومی کشید و از ماشین پیاده شد.

چند نفری تو کوچه بودن ولی بی اهمیت بهشون چسبیده به من به سمت خونه راه افتاد.

دلم می خواست دست هاش رو بگیرم و به همه دنیا بگم این دختر عروس منه ولی دست و پام رو بسته بود!

کلید انداخت و وارد خونه شد.

_ آراز مهمون داریم.

در حال در آوردن کفش هام بودم که در خونه باز شد.

آراز با دیدنم جا خورده نگاهم کرد.

بعد از چند لحظه مکث لبخندی زد و به سمتم اومد.

_ سلام خان داداش چه عجب ما شما رو دیدیم دلم تنگ شده بود.

بغلش کردم و چندبار روی شونه ش کوبیدم.

— چه طوری پهلوون؟

سرت بهتره؟

دستی به سرش کشید.

— آره خدا روشکر زیاد درد نداره، بفرما تو چرا دم در ایستادید.
چند لحظه منتظر موندم و بعد جلوتر از آراز وارد خونه
شدم.

اولین بار بود به عنوان داماد این خانواده پا به این خونه می
ذاشتم!

آراز سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.

— بشینید من یه چایی واستون بذارم...

آشوب بدون توجه به حرف آراز دستم رو گرفت به سمت
اتاق کشید. 

نگاهی به در آشپزخونه انداختم و با قدم های بلند پشت
سرش راه افتادم.

همین که وارد اتاق شدیم در رو پشت سرم بستم، بهش
مجال عقب رفتن ندادم و محکم بغلش کردم.

_آخ از دیشب که جدا شدیم تا همین الان داشتم جون می دادم این تن و بدن رو دوباره توی بغلم بگیرم.

روی نوک پا ایستاد و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

_بهت نمیومد انقدر بی تاب باشی.

کمر ظریفش رو به خودم فشار دادم، انگار جون گرفتم و بدنم دوباره گرم شد.

با یه دست چونه ش رو بین انگشت هام گرفتم.

_بین اون همه آدم که نمی تونستم این خواستن رو نشون بدم نه؟

صورتش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و هومی کشید.

_ولی من دلم می خواد همیشه چشم هات رو این جوری داغ و دیوونه ببینم...

بی طاقت خم شدم، محکم و عمیق لب های غنچه شده ش رو بین لب هام گرفتم.

چه قدر بی هوا و ندونسته به این بوسه ها و آغوش وابسته بودم.

پاهش رو روی پاهام گذاشت و خودش رو بالا کشید انگار
 که می خواست این تار و پود رو با هم یکی کنه.
 نفس نفس میزد ولی دست از این بوسه نمی کشید درست
 مثل من!

دلم می خواست کل دنیا رو خالی از مردم کنم من باشم و اون
 هر لحظه توی هر زمان و مکانی بتونم توی بغلم داشته
 باشمش و لب هاش رو با بوسه هام تازه کنم!
 چند لحظه بعد سرش رو عقب کشید و نفسش رو با شدت
 توی صورتم آزاد کرد.
 _نفسم رو گرفتی کوردم!

دوباره روی لب هاش رو بوسیدم.

_آخ گیانم... تا نرود نفس ز تن پر نکشم ز کوی تو!
لب هاش از هم باز موند و با نگاهی دوست داشتنی به چشم
هام خیره شد.

_بیا همین امشب بریم سر خونه زندگیمون!
چشم هام گرد شد و خنده ای از گوم بیرون پرید.
_دِنیا و دینگم.(دِنیا و دینم).
لب گزید.

_بریم بیرون؟ آراز تنهاست.
نفس عمیقی کشیدم.

_آره بریم بنده خدا معذب میشه.
سر و شکش رو درست کرد و از اتاق بیرون رفتیم.
آراز تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود، با دیدنمون تک سرفه
ای کرد.

_چایی دم کردم الان براتون میارم.
آشوب سریع گفت: تو بشین پیش امیر من وسایل پذیرایی رو
میارم آراز.

آشوب که به آشپزخونه رفت آراز کنارم نشست.
چند دقیقه توی سکوت گذشت می دونستم از بودن من کنار
آشوب معذبه!

_ اوضاعتون با آشوب خوب پیش میره؟
نگران بود، درست جوری که من برای سها نگران بودم.
_ خوبه شکر خدا با هم از پس همه چیز بر میایم.
خنده ی کوتاهی کرد.

_ خیلی شیطونه؟ اصلا از پشش بر میای؟
اعتراف کردم: گاهی وقت ها واقعا نه از پشش بر نمیام خیلی
انرژی داره و بالا پایین می پره، از همه ی اینا سخت تر مدارا
کردن با زبونش خیلی سر و زبون داره حواسم نباشه با پنبه
سرم روی بره!
جو کمی عوض شده بود.

_ فکر می کردم با شما رفتار متفاوت تری داشته باشه این
لفل ما درست بشو نیست.
نفس آرومی کشیدم، با همین کارهاش دل منو برده بود.

_ خیلی وقت پیش باید با هم حرف میزدیم.

جدی نگاهش کردم.

_ همین طوره کوتاهی از من بود...

همه چیز سرسری و یهویی پیش اومد هیچ وقت دلم نمی

خواست آشوب این جوری همسرم بشه!

نگاهی به در آشپزخونه انداخت.

_ خودت رو سرزنش نکن آقا امیر هردومون می دونیم تقصیر

کی بود که مجبور شدید همه چیز رو با عجله پیش ببرید،

جوری که حتی خانوادتون هم از دامادی پسرشون خبری

ندارن... می خواستم راجع به آشوب حرف بزنیم.



تکیه م رو به پشتی دادم.

_بِهتَره بَرای اِین قَضیه دَنبَال مَقصر نَگردیم بَه هَر حَال هَر
اتفاقِی هَم کِه افتاد هَمه چیز بَه نَفع مَن تَموم شَد اِلاَن آشوب
عروس مَنه!

چیز ناکفته ای باقی مونده؟

چشم هاش پر اطمینان و آروم بود.

_آشوب... آشوب با این که از من کوچک تره با من مثل یه
مادر رفتار کرده...

باهام درس کار می کرد، واسم غذا می پخت، لباس هام رو می
شست، رفتم تو کار خلاف جون کند و منو بیرون کشید.

از سن کم کار می کرد انگار به دنیا اومده بود که گندای بقیه
رو جمع کنه!

نگاه نکن بچه س ولی اون شبیه توئه امیر کورد... خیلی شبیه
توئه!

قلبم فشرده شد، جاخورده و ناراحت نگاهش کردم.

_همه ی زندگیش رو گذاشت برای جمع کردن گندای
اطرافیاناش گاهی به خودم می گفتم چرا این دختر باید توی
چنین خانواده ای به دنیا بیاد؟

چرا باید انقدر سختی و درد بکشه و سرش پایین باشه.
 آهی کشید چشم هاش قرمز شده بود.
 _به خدا دلم خون بود ولی بی عرضه تر از این حرف ها
 بودم... الان خوشحالم!
 به والله خیلی خوشحالم یه بار تو زندگیش رفت پی دلش،
 خوشحالم که مردی مثل شما رو کنارش داره.
 دست روی شونه ش گذاشتم.
 نگاهی بهم انداخت و محکم و عاجز!
 _هیچوقت اذیتش نکن آقا امیر!
 ما که نتونستیم ولی شما نذار چشم هاش اشکی بشه رو دلش
 غصه بشینه.
 نذار سرش پایین باشه نذار خودش رو دست کم بگیره،
 لطفا... خوشبختش کنه!
 نفس حبس شدم رو سختی آزاد کردم دلم می خواست کنارم
 بود، محکم بغلش می کردم و به خاطر تک تک روزهایی که
 نبودم تا مواظبش باشم ازش معذرت خواهی می کردم.

می فهمم چه حسی داری آراز وقتی سها رو به دست آرمین
می سپردم حال منم بهتر از تو نبود!

من یه جوون هیجده ساله نیستم که یه روز عاشق باشم یه
روز فارغ، شخصی که بهش علاقه دارم رو اذیت کنم یا با
کارها و حرف هام باعث رنجشش بشم.

من یه مردم با سی و اندی سال سن اخلاق بد و خوب زیاد
دارم ولی در کنار همشون مردونه دل باختم آراز!

می دونم انصاف نیست اون فقط بیست سالشه و ممکنه
وارد شدن توی زندگی واسش سنگین تموم بشه ولی به
شرافتم قسم می خورم اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه.

اجازه نمیدم توی زندگی با من احساس شکستگی کنه!

تا ته تنها هم بخواد بچه بازی در بیاره و جوونی کنه، تو
خیابون بدوئه و با صدای بلند بخنده من پا به پاش میرم و
مواظبشم این بچه پاره ی تنمه آراز قول میدم همه چیزم رو
برای خوشحالیش بذارم وسط!

وسط بغض لبخند کمرنگی زد.

هنوز بهش میگی بچه؟

وارونه

سحر نصیری

سرم رو دو طرف تکون دادم.

_دیگه عادت کردم، زنمه ولی برای من بچه س و همیشه
باید مواظبش باشم!

_خسته نمیشی نه؟

نگاهی به آشوب که از در آشپزخونه بیرون اومد انداختم.

_مگه آدم از زندگی کردن خسته میشه؟

چشم هاش برق زد و سکوت کرد، انگار که خیالش راحت
شده بود.

VIP

exChange Group

ROMAN

نگاهی به چهره گرفته ی جفتمون انداخت و سینی چای رو
پایین گذاشت.

_چیشده شما چرا این شکلی شدید؟

کاری از EXCHANGING GROUP

آراز دستی روی چشم هاش کشید.

_هیچی فلفل حرف مردونه بود داشتیم سنگ هامون رو با داماد وای کنسیم.

آشوب پشت چشمی و اسش نازک کرد و چای رو جلوم گذاشت.

_واسه شوهر من قلدری نکن ها آقا آراز.

با شنیدن حرفش خنده م گرفت.

نگاهم قفل صورت غد و پر خنده ش بود، دلم می خواست بغلش کنم...

دلم می خواست زیر پوست تنم پنهونش کنم تا هیچ کس نتونه آسیبی به جسم و روح ظریفش بزنه، من برای مواظبت از اون از همه چیزم میزدم!

_کی می تونه واسه امیر کورد قلدری کنه آخه؟

گفتم که حرف می زدیم.

آشوب خودش رو به من نزدیک تر کرد و جفت تنم نشست، آراز کمی چشم هاش رو ریز کرد.

سحر نصیری

داروف

آشوب خواست چیزی بگه صدای باز شدن در حیاط و بعد صدای آرمین بلند شد.

_ آشوب؟ آراز؟ خونه نیستید؟

من برگشتم!

آشوب سریع ازم فاصله گرفت و آراز از جا پرید.

_ خبرت بیادا!

نگاهی به جفتشون انداختم.

_ چه خبره؟ آروم باشید بچه ها...

آرمین با سرخوشی وارد خونه شد به محض دیدن من دم در خشکش زد.

_ سلام داداش...

سری واسش تکون دادم و از جا بلند شدم.

_ علیک سلام، آشوب آراز من دیگه میرم مواظب خودتون باشید.

آشوب بلند شد و کنارم راه افتاد.

آرمین اشاره ای بهشون زد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_سلامتون کجاست؟ مثلا بعد از یه هفته برگشتم ها...
 آشوب کفشش رو پوشید و پشت سرم راه افتاد.
 _برو تو بشین من امیر رو بدرقه کنم میام سلامت رو میدم
 برو عزیزم.
 از لحن پر تمسخرش خنده م گرفت.
 _امیر نه و آقا امیر خجالت بکش دختر!
 نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و به سمت در راه افتادم.
 آشوب هم بی توجه به آرمین پشت سرم راه افتاد.
 همین که در رو باز کردم حرفی که توی سرم نگه داشته بودم
 از دهنم بیرون پرید.
 _عروسم باید واسه به اسم صدا زدن من به این و اون جواب
 پس بده کی تموم میشه این کنکور کوفتی؟ داری پشیمونم می
 کنی!
 چشم هاش گرد شد.
 _وا کوردم چرا همچین می کنی یه روز هم نگذشته عزیز من،
 اونم چیزی نگفت که چرا بهونه می گیری؟

نوچی کردم.

_ کجا همین طوری با همین سر و وضع داری با من میای تو
کوچه برو تو خونه ببینم.

قدمی به عقب برداشت.

_ حواسم نبود خب بداخلاقی نکن دیگه، برو خونه بعدا
همدیگه رومی بینیم.

باشه ای گفتم و با ناراحتی به سمت ماشین راه افتادم.

هیچوقت فکر نمی کردم این تصمیم انقدر برام گرون تموم
بشه.

به کوچک ترین چیزی که مربوط به آشوب بود عکس العمل
نشون می دادم و طاقت این پنهون کاری رو نداشتم.

داروف

سحر نصیری

کل شهر باید می فهمیدن آشوب عروس امیر کورده!
نمی دونم چه قدر فکرم درگیر بود که به قهوه خونه رسیدم
قرار بود همه این جا جمع بشیم و من دیر رسیده بودم.
همین که وارد شدم شاهین با دیدنم از جا بلند شد و از تخت
پایین پرید.

_ به به شاه دوماد خوش اومدی براکم...

سریع نگاهی به بچه ها انداختم، انگار همشون خبر داشتن!
_ شاهین!

جلو اومد و بغلم کرد.

_ جونم براکم؟

تورو خدا این جوری نگاه نکن می دونی من جلوی بچه های
خودمون دهنم چفت و بست نداره.

همین که عقب رفت علی خودش رو جلو کشید.

_ مبارک باشه داداش انشالله خوشبخت بشید حالا دیگه ما
غریبه بودیم؟

نفس پر صدای کشیدم و با دست دادن به بچه ها کنارشون روی تخت نشستم.

_غریبه نیستید ولی چون رسمی نشده گفتم خوبیت نداره کسی بفهمه، بریم خواستگاری بعد همه جا رو پر کنید. شاهو لبخندی زد.

_روی چشمم داداش به همه می گیم به برا ژن (زن داداش) ما نگاه چپ نندازن، راستی چرا انقدر دیر کردی داداش؟
_با آشوب بودم.

صدای خنده ی ریز شاهو و علی و تیمور بلند شد.
چپ چی نگاهشون کردم و به سمت شاهین برگشتم.
_قضیه ساجدی چیشد شاهین؟

نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: حالا بعدا حل و فصلش می کنم.

جدی نگاهش کردم، می خواستم هر چه زودتر پرونده این موضوع رو ببندم.

_میشنوم شاهین...

سر نصیری

داروف

پوفی کشید.

_ دو برابر بدهیش رو ازم چک و سفته گرفت تا آخر ماه باید پاس بشه!

تکیه م رو به پشتی دادم و نفس سنگینی کشیدم.

حرف های آشوب توی سرم زنگ میزد!

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.

_ شاهو موتور و ماشین رو بیر بذار نمایشگاه واسه فروش...

نگاهی به همدیگه انداختن.

_ چشم داداش فقط با اینا که همیشه...

_ سند باشگاه آزاده؟

کاری از EXCITINGT GROUP

سر نصیری

داروف

علی آروم گفت: نه داداش یادت نیست دادی سیامک گرو بانک بذاره واسه وام خونه ش، قسط هاش هنوز تموم نشده.

لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.
تیمور پشت سرش رو خاروند.

_میگم اون زمینی که فروختید پولش...
نوچی کردم.

_دادم به سها واسه جهیزیه ش یه مقدارش هم برداشته بودم
واسه قسط های عقدش همیشه که برم ازشون پس بگیرم.
همشون سکوت کردن.

بعد از چند دقیقه شاهین با صدای گرفته ای گفت: براکم ما
می تونیم تا نصف این پول رو جور کنیم همین چند نف...
_حرفشم نزنید خودم یه کاریش می کنم.

علی گوش رو صاف کرد.

_روی ما رو زمین ننداز داداش می دونی چه قدر بهت
مدیونیم؟ ما فقط...

اهمیتی به ادامه ی حرفش ندادم این بحث برای من تموم شده بود مشکلات زخم فقط به من مربوط بود.

_ سعید کجاست تیموری؟

_ رفته شهرستان به ننه ش سر بزنه چند روز دیگه میاد.
سری تکون دادم.

_ میرم خونه بچه ها شب اول برگشتن پیششون باشم...
از جا بلند شدم و کفش هام رو پوشیدم.

قیافه هاشون حتی از من هم ناراحت تر به نظر می رسید.
شاهین پشت سرم از جا بلند شد.

_ منم تا یه جاهایی باهات میام سر کوچه پیادم کن.

سری تکون دادم و با خدا حافظی از بچه ها به سمت ماشین راه افتادیم. 

همین که نشستم پرسید: حال آشوب چطوره؟

راجع به این یارو ساجدی می دونه؟

ماشین رو راه انداختم.

_ خوبه، آره می دونه.

به دایه چیزی گفتی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

نه، از قضیه ی کرمانشاه چیزی نمی دونه اول باید راجع به خواستگاری باهاش حرف بزنم.

پوفی کشید.

خدا رحم کنه دایه چیزی از قضیه ی کرمانشاه نفهمه پای دیه که میاد وسط خیلی بد لج میشه.

VIP

exChange Group

لب هام رو به هم فشار دادم.

به هر حال مجبورن قبول کنن چون زمین هم به آسمون بیاد من دست از آشوب نمی کشم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_ به چی می خندی؟

خنده ش بیشتر شد.

_ به حرف های همین چند وقت پیشت... گنجشک بچه س
حیفه برای من ما به هم نمی خوریم، اجازه نمیدم زندگیش
رو پای من بذاره، الان همه اینا تبدیل شده به جمله ی
آسمون هم به زمین بیاد دست ازش نمی کشم؟

تک سرفه ای کردم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ راستی صابر کجاست؟

_ مثل یه بنده خدایی عاشق شده.

ابروهام بالا پرید.

_ همین صابر خودمون؟

چه عجیب. ✨☆ exchange group

چشم هاش رو ریز کرد.

_ عجیب تر از عاشق شدن شما براکم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ حال سجاد چطوره؟

_ از وقتی برگشته کنار خانواده ش بهتر شده.

_ خدا روشکر.

همین که سر کوچه ایستادیم صداش زدم.

_ شاهین؟

به طرفم برگشت.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

_ بابت همه چیز ازت ممنونم!

چند لحظه مکث کرد.

_ هرکاری که کردم وظیفه م بود واسه خاطر دل و دین خودم

بود...

بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

دور زدم و ماشین رو به سمت خونه راه انداختم.

حالا باید فکر و ذکرم رو روی حرف زدن با دایه می داشتم.

به هیچ وجه نمی خواستم رفتاری نشون بدن که باعث

ناراحتی آشوب بشه.

واروه

سحر نصیری

کلید انداختم و در رو باز کردم، با دیدن سها سری واسش
تکون دادم.

بهرتر بود فعلا چیزی از ماجرا نفهمه.
_دایه کجاست؟

_خونه ی شهین خانم... خودش رو کشت با اون دخترش
انقدر دور دایه گشت.

نگاهی به ساعت انداختم.

_اومد بگو کارش دارم.

_کجا میری؟

_تو اتاق، می خوام با تلفن حرف بزنم سمت اتاق نیا.
با تعجب نگاهم کرد.

وارد اتاق شدم و شماره ی آشوب رو گرفتم.
با خوردن چند تا بوق صدای ملایمش توی گوشی پیچید.
_امیر گیانم؟

روی تخت نشستم و نفس آرومی کشیدم.

_ باوانم؟

کجایی چرا صدای ماشین میاد؟

_ آرایشگاه بودم!

اخمی ظریفی روی پیشونیم نشست.

_ اون جا برای چی؟

_ یه لحظه صبر کن در خونه رو باز کنم.

بعد از چند لحظه دوباره جواب داد.

_ هستی شوهری؟

_ آره رفتی تو اتاقت؟

نگفتی آرایشگاه چیکار می کردی؟

نوچی کرد.

_رفته بودم پیش شهره یه سری کارای زنونه داشتم.

ابروهام بالا پرید.

_آها باشه به استراحتت هم برس امروز از صبح بیرون بودی
به خودت نمی رسیا.

_چشم شوهری الان می خوام بخوابم.

مردد شدم، دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم.

_قطع کنم؟

آروم گفتم: نگفتم که قطع کنی، صدات رو نشنوم خوابم
نمی بره واسم بخون!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

چند لحظه مکث کردم، منتظر بود.

با به یاد آوردن آهنگی که چند وقت پیش توی ماشین پخش
شد و باعث شد یاد آشوب بیفتم چشم هام رو بستم.

_به تریفه‌ی مانگدا نامه‌ت بوئه نی‌رم

هه‌تاکو دئیته‌وه تریپه‌ی دل ئه‌ژمی‌رم

با روشنایی ماه برایت نامه می فرستم

تا زمانی که برگردی ضربان قلبم را می شمارم
 تکیه م رو به بالشت روی تخت دادم.
 _موسیقایه کهم پی بلی وهک من توی دواندبی
 باغه وانیکم پی بلی له ناو دلی توی رواندبی
 موسیقی را به من معرفی کن مثل من تو را توصیف کرده
 باشد
 باغبانی را به من نشان بده در دلت مثل من عشق و زیبای
 نشانده باشد
 صدای نفس های آرومش توی گوشم می پیچید منتظر بودم
 تا خوابش بیره.
 _شعیری که سیکم پی بلی وهک سوزی شیعریکی من
 بو جاری توی گریاندبی، بو جاری توی گریاندبی
 _شعر کسی را به من بگو مثل سوز شعری از من، یرای یکبار
 تو را گریانده باشد
 آهی کشید.
 _راست میگی، کی مثل تو تونست اشک منو در بیاره؟

سحر نصیری

داروف

مکث کردم.

_ قضاو له گیانم نخوابیدی؟

آروم زمزمه کرد: نه، بیشتر بخون...

صدای در خونه بلند شد، بیخیال شدم و شروع به خوندن
ادامه ی شعر کردم.

_ من چهزم له شه ره کانتته نه و شیته عاشقی چاوه کانتته

من از دعواهای لذت می برم این روانی عاشق چشمهایت
است...

ریز خندید.

_ واقعا لذت میبری؟

پس از این به بعد بیشتر باهات دعوا می کنم... هوم این روانی
عاشق چشم های منه؟

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخندی زدم.

_حواسم هست نمی خوامی بخوابی...

آروم گفتم: وقتی واسم شعر می خونی چه جوری بخوابم
دیوونه م مگه؟

کاش این جا بودی امیر کورد.

آهی کشیدم.

_طبقات تصمیم شماست شما مه یادت رفته با اون چشمای
مظلومت زل زده بودی به من هی آینده ی من برات مهم
نیست در میاوردی؟

حالا جفتمون باید بکشیم!

هو می کشید. ✨ exchange group ☆

_کافیه یه کلمه بگم تا گله هات سر باز کنه ها، خب کار خوبی
که کردم ولی دلم واسه بغل کردن ها و بوسیدن تنگ میشه
دلم می خواد سرم رو بذارم روی بازوت بعد بخوابم.

بدتر از همیشه دلم تنگ شد.

_بیام؟

صدای خنده ی آرومش بلند شد.

قبل از این که چیزی بگه چند تقه به در خورد.

_کوردم؟

باکی حرف میزنی بیام تو؟

بلند شدم و روی تخت نشستم.

_دایه س؟

_آره نازار.

نگاهی به در انداختم.

_بفرمایید داخل.

آشوب سریع گفت: پس من رفتم شوهری خداحافظ.

_مواظب خودت باش.

دایه که وارد اتاق شد گوشی رو کنار گذاشتم.

_سها می گفت می خوامی با من حرف بزنی چیزی شده

پالوانم؟

لب هام رو به هم فشار دادم و کنار رفتم تا بشینه.

_ خیره دایه نگران نباش.

نگاه کم سو و منتطرش رو بهم دوخت.

نمی دونستم از کجا شروع کنم ولی نمی خواستم این قضیه بیشتر از این عقب بیفته.

_ دایه مین گرگمه ژن بخوازم!

(دایه من می خوام ازدواج کنم!)

صورت گیج و متعجبش به سمتم برگشت.

_ چی؟ شوخی ئگی کوردم؟

(چی؟ شوخی می کنی کوردم؟)

نفس آرومی کشیدم.

_ نه دایه شوخی بوچی، گرگمه ژن بخوازم تشکیل خانواده بهم، مشکلی چیه؟

(نه دایه شوخی چرا، می خوام ازدواج کنم تشکیل خانواده بدم مشکلیش چیه؟)

دستم رو بین دست هاش گرفت و لبخند زد.

_مشکل که نیه، تَوَنَه ناوی تَم چَن وختَه سَری تَم قضیه درگیروگین و تَووت نه، ایسه یه دفته‌ای ... تعجبم کرد!

(مشکل که نیست انقدر تو این چند وقت سر این قضیه درگیر بودیم و می گفتی نه الان یهوپی... تعجب کردم!)
وقتی سکوت‌م رو دید ادامه داد.

_خوم یه گنیشکِه کی خاص و نجیب و ...
(خودم یه دختر نجیب و...)

نداشتم حرفش به پایان برسه، من همین الانش هم زن داشتم.

_مِن خاطری یه نفرِم گرک دایه!

(من خاطر یه نفر رو می خوام دایه!)

چشم هاش گرد، چند لحظه مکث کرد صداش آروم محتاط شده بود.

_پس بیژَه بوچی خوت هاتِه گیتو بَرُو ... دِلو باختگه!

ایسَه کیس تَم گنیشگه که دلی امیر کوردی بردگه؟

(پس بگو چرا خودت پا پیش گذاشتی... دل باختی!

حالا کی هست دختری که دل امیر کورد رو برده؟

لب هام رو به هم فشار دادم خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و سها سرش رو داخل آورد.

_دایه بیا شهره خانم سبزی ها رو آورده تو حیاط معطله داداش شما هم باید کمک کنی.

سوالی به دایه نگاه کردم.

همون طور که از جا بلند می شد گفتم: فردا سفره داریم بیا به کمک بده کوردم بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم.

نگاهی به سها که با کنجکاوی نگاهم می کرد انداختم و سکوت کردم.

انگار قسمت نبود امشب من حرفم رو بزنم.

از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

سلامی به شهین خانم دادم و شروع به جا به جا کردن سبزی ها کردم.

شهره خانم و دایه مدام کنار گوشم حرف میزدن ولی انقدر ذهنم درگیر آشوب بود یه کلمه از حرف هاشون رو هم نمی فهمیدم.

فردا کلی کار داشتم و فعلا اولویت جور کردن پول ساجدی بود، کاش می تونستم آشوب رو ببینم.

نمی خواستم هرروز راه بیفتم برم ببینمش حواسش از درس و مشقش پرت می شد می خواستم این هفته آخر ذهنش آروم باشه ولی خب دل آدم که این چیزها رو نمی فهمید.

با تموم شدن کارها شهره خانم لبخندی بهم زد.

_ممنون امیر کورد جان انشالله دامادیت رو ببینم.

دایه نگاه گرمی بهم انداخت.

_نزدیکه انشالله...

ابروهای شهره خانم بالا پرید.

داروف

سحر نصیری

_این جور که شما با اطمینان گفتید معلومه که خبریه کی هست حالا؟

تک سرفه ای کردم.

_میرم داخل استراحت کنم شبتون بخیر.

جفتشون شب بخیری گفتن.

وارد اتاق شدم و نگاهی به گوشی انداختم.

می خواستم قبل از خواب باهاش حرف بزنم ولی می دونستم الان خوابه.

گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

فکر این که زنده و نمی تونم توی بغلم داشته باشمش قلبم رو دله کرده بود...

چشمم که بهش میفتاد دلم می خواست محکم بغلش کنم و ببوسمش.

خاصیت آدمیزاد همینه هرچیزی که سعی می کنن برات ممنوع کنن رو بیشتر می خوای و امان از وقتی که اونی که می خوایش زنت هم باشه!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

نمی دونم چه قدر توی فکر و خیال گذروندم که کم کم چشم
هام گرم شد.

ده دقیقه ای می شد شاهین مدام کنار گوشم حرف می زد ولی
چیز خاصی ازش نمی فهمیدم.

_براکم بین من میگم برو سند این باشگاه رو آزاد کن به
سیامک هم بگو...

_بس کن دیگه شاهین آخه من واسه بدهی خودم برم یه نفر
دیگه رو بندازم تو بدبختی؟

من چنین آدمیم؟

صابر کجاست؟

پوفی کشید.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_داره میاد، این کار رو نکنی خودمون میفتیم تو بدبختی مگه پول اون موتور و ماشین قراره چه قدر بشه دوباره واسه آراز و آشوب دردرس میشه ها.

آهی کشیدم و به گوشه ی تخت خیره موندم.

آشوب هم بهم گفت نمی تونم، گفت کاری از دستم بر نمیاد و اون لحظه بدترین حس دنیا بهم دست داد، چون زخم بهم اطمینان نداشت و من حاضر بودم دست به هرکاری بزنم تا مطمئن بشه وقتی کنار منه لازم نیست از چیزی بترسه!

من همه ی مشکلاتش رو حل می کردم!

فکرم پر از حرف های شاهین و آشوب بود نمی دونستم دقیقا از کجا شروع کنم.

با شنیدن صدای صابر به عقب برگشتم.

_سلام خان داداش رسیدن به خیر شرمنده دیروز نبودم کار ضروری داشتیم حال و احوال به راهه؟

راستی تبریک می گم زن داداش کجاست؟

شاهین چپ چپی نگاهش کرد.

_می خواست زن داداش رو برداره بیاره قهوه خونه؟

خب خونه س دیگه.

باهاش دست دادم و اشاره زدم کنارم بشینه.

خواستم چیزی بگم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

_ گیانگم؟

صدای ظریفش توی گوشم نشست.

_ الو کوردم؟ من دارم میرم کافه از اون ور هم با دوست هام

میرم بیرون باشه؟

اخم کمرنگی بین ابروهام نشست.

_ شما به درس و مشق هات رسیدی داری میری بیرون؟

مگه چند روز دیگه امتحان نداری بچه به خاطر همین کنکور

مارو زابراه نکردی؟

نوچی کرد.  exChange Group  

_ گیرنده دیگه شوهری خب به استراحتم نیاز دارم باور کن

تو این دو روز کلی درس خوندم سرم درد گرفت، تا غروب بر

می گردم خونه.

نفس آرومی کشیدم.

_ باشه پس زیاد به خودت فشار نیار برو چهار مغز و خشکبار بگیر خودت رو تقویت کن.

_ چشم چشم من برم دیگه دیرم شد، خداحافظ.

با قطع کردن گوشی چند لحظه به صفحه خیره شدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

این بچه زیادی بیخیال بود و من این بیخیال بودنش رو دوست داشتم...

دوست داشتم کل فکر و ذکرش تفریح و عشق کردن باشه و من همه درد و مشکلاتش رو به جون بخرم.

_ کاری نداریم داداش ولی تو تاریخ کسی رو ندیدیم با زنش این جور حال و احوال کنه دم شما گرم بابا...

نگاهی بهش انداختم.

_سرت تو کار خودت باشه...

لبخندی روی لبش نشست.

_یاد گرفتی چه جوری نگهش داری که نه خفه بشه و نه فرار کنه، دختر بچه ها لوس شدن رو دوست دارن... یه جوری عاشقی رو از بری که انگار نه انگار اولین بارته...

اعتراف کردم: اون یادم داد... همون یه ذره بچه ای که حرفش رو میزنی بهم یاد داد چه جوری عاشقی کنم و حرفم رو بزخم جوری که وقتی می بینمش چیز پنهونی توی دلم نمی مونه خودمم نمی دونم چه جوری به این روز افتادم!
صابر تک خنده ای کرد.

به سمتش چرخیدم خواستم چیزی بگم که بی هوا فکری توی ذهنم جرقه زد، بالاخره تیری بود توی تاریکی.

_صابر تو شماره ی شهر روز رو داری؟

سریع گفت: نه داداش من غلط بکنم شماره اون عوضی رو داشته باشم کارم که باهاش تموم شد پاکش کردم.

نوچی کردم.

_ شمارش رو واسم گیر بیار، همین الان سریع باش.

چشم هاش گرد شد.

_ آخه واسه چی داداش؟

دست شاهین روی بازوم نشست.

_ امیر کورد چیزی که تو فکر منه توی سرت نباشه که به والله

من می دونم و تو... لازم نکرده صابر شماره رو نده بهش.

اخمی بهش کردم.

_ تو چه می فهمی من الان تو چه وضعیتییم بس کن شاهین!

صابر با بهت گفت: می خوام مبارزه کنی؟

سر تکون دادم.

_ شماره ش رو بده!

گوشیش رو عقب کشید و آروم گفت: یادته روزی که

فهمیدی افتادم توی این کار چیا بهم گفتی؟

می خوام زنت و خانواده ت رو بدبخت کنی؟

می دونی چند ساله تو مبارزه نبودی؟ تو یه دقیقه زمینت

میزنن خان داداش!

دستم رو عقب نکشیدم، صدام از اون هم آروم تر بود.
 _ نه سند دارم وام بگیرم، نه زمین دارم بفروشم نه پول ماشین
 کفاف این بدهی رو میده من تو این سال ها به چی رسیدم
 صابر؟

از وقتی از بند اومدم بیرون واسه خودم چی داشتم؟ هیچی.
 الان بشینم نگاه کنم شاهین بابت چک و سفته های خانواده
 ی من میره زندون؟
 تو چی می فهمی شرمندگی پیش زنت یعنی چی؟
 می دونی این که امیر کورد کاری از دستش بر نیاد یعنی چی؟
 سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
 آهی کشیدم.

_درسته اون حرف ها رو من بهت زدم... اعتراف می کنم
اشتباه کردم مگه من نمی تونم اشتباه کنم؟

گاهی آدم واسه آسایش خانواده ش هرکاری می کنه، هرکاری!
من اینو بهتر از هرکسی می دونم مرد باید روی حرفش بمونه
ولی گاهی عشق باعث میشه یکی مثل من بزنه زیر اعتقادات
خودش، چون زنی رو داره که واسش مقدس تر از اعتبارشه!
لب هاش رو به هم فشار داد.

حرف هایی که میزدم برای خودم هم درد داشت.

دنیای این بیرون منو تغییر داده بود فهمیده بودم هیچوقت
همه چیز اون جوری می خوام پیش نمیره و گاهی باید برای
آرامش عزیزانم اعتقاداتم رو فدا کنم.

لب هاش رو به هم فشار داد و گوشیش رو بالا گرفت.

شاهین دستش رو عقب کشید و سکوت کرد.

جفتشون با قیافه هایی درهم توی خودشون فرو رفته بودن.

تکیه م رو به پشتی دادم و به گوشه ای خیره موندم.

شاید این آخرین طنابی بود که می شد بهش چنگ زد.

داروف

سحر نصیری

بعد از چند دقیقه گوشی رو به سمتم گرفت.

_شهروزه.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم تا جواب بده.

_جونم صابر؟

نفس عمیقی کشیدم، تصمیمم رو گرفته بودم.

_امیر کوردم!

چند لحظه مکث کرد.

_چاکر آقا امیر؟

از این ورا؟

چه عجب از ما بدبخت بیچاره ها خبر گرفتید!

بی خیال همه حرف هاش بی هوا گفتم: می خوام مبارزه کنم

شهروز، مسابقه بعدی کی میشه؟ مبلغ و تاریخ بده...

_مطمئنی امیر کورد؟

خیلی ساله دور بودی بدنت دیگه مثل قبل آماده نیست

ریسکش خیلی بالاست مرگ و زندگیت دیگه دست خودت

EXCITING GROUP کاری از

سر نصیری

داروف

نیست، این برگه رو امضا می کنی و بعدش دیگه خدا به دادت
برسه.

کلافه سر تکون دادم.

_قوانین رو می دونم، پول لازم شهروز اسمم رو بیر تو
لیست.

پوفی کشید.

_حالا که اصرار داری یه جا برات خالی می کنم... هفته ی
بعد برگزار میشه و دو دوره س دور اول که برنده بشی میری
فینال آدرس رو برات می فرستم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

شاهین سرش رو جلو کشید.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ همین جوریش هم کمرت درد می کنه امیر کورد.

یاد درد گاه و بیگاه مهره های کمرم افتادم.

_ خدا بزرگه...

_ تا کی وقت داری براکم؟

نگاهی به صفحه گوشیم که روشن شده بود انداختم.

_ آخر هفته ی بعد...

صفحه رو باز کردم، آشوب بود!

(کوردم بیرون رفتنم کنسل شد دایه زنگ زد واسه سفره

دعوتم کرد میرم خونه ی شما.)

صابر کفش هاش رو پوشید.

_ بلند شو بریم باشگاه از همین الان باید تمرین رو شروع کنی

منو بزنی بقیه روزی. exchange

کمی مکث کردم.

_ امروز نمیشه.

با تعجب به طرفم برگشت.

_ چرا؟ داری از زیرش در میری؟

بلند شدم و کفش هام رو پوشیدم.

_ باید برم خونه.

شاهین هم پشت سرمون راه افتاد.

_ خونه که همیشه هست.

در قهوه خونه رو باز کردم.

_ آره هست ولی آشوب که همیشه خونه ی ما نیست.

شاهین تک خنده ای کرد.

_ تهش سر از اون جا در آورد؟

کمک هست ما هم بیایم؟

سر تکون دادم.

_ آره بیاید بریم من تک و تنها برم بین اون همه زن چیکار

کنم؟ زنگ بزن علی و خانمش هم بیان...

صابر زودتر از هردومون سوار ماشین شد.

با تعجب نگاهش کردم.

_ تو هم میای؟

سابقه نداشت توی جمع های خانوادگی حضور داشته باشه.

داروف

سر نصیری

_ با اجازه تون.

شاهین تک خنده ای کرد و سوار ماشین شد.

سر از کارشون در نیاوردم، سوار ماشین شدم و به سمت
خونه راه افتادم.

_ میگم تا مسابقه صبر کنیم اگه چیزی دستمون رو نگرفت
ماشین رو بذاریم نمایشگاه الان لازم میشه.

سر تکون دادم.

_ باشه.

به در خونه که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

چند بار به در خونه زدم و یاالله گویان وارد شدم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

دایه که با شهین خانم تو حیاط بود با دیدنمون سریع به سمتم اومد.

_سلام پسرا خوش اومدید.

چشم و ابروی برام اومد.

_مگه نگفتم امروز سفره داریم شماها این جا چیکار می کنید؟

شاهین سریع جلو رفت و سینی رو از دستش گرفت.

_اومدیم کمک کنیم ما هم یه ثوابی ببریم بده من اون سینی رو دایه سنگینه واست.

دایه نگاهی بهمون انداخت و سر تکون داد.

_به حق چیزهای ندیده، باشه پس مراسم که شروع شد تو خونه نیاید همین جا تو حیاط به کارها برسید.

_چشم دایه...

همین که دایه رفت؛ به سمت خونه راه افتادم.

_هنوز که مهمون ها نیومدن من میرم تو خونه، شاهین آشوب که اومد به مینا خبر بده خودتون هم بمونید این جا به خانم ها کمک کنید.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

خواستن اعتراض کنن که با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.

به مینا که دم آشپزخونه ایستاده بود اشاره ای زدم.
سریع به سمتم اومد.

_سلام خان داداش حالت خوبه؟
ووی مبارک باشه انشالله...

_زبون نریز دختر گوش به زنگ باش آشوب که اومد سریع
بفرستش توی اتاق من کارش دارم.

نگاهی به اتاق من که ته راهرو بود انداخت.

اتاق سها دقیقا رو به روی اتاق من بود و زیاد به پذیرایی دید
نداشتن.

_چشم ولی داداش داری خرگوش رو میاری وسط مزرعه
روباه یکی از این خان باجی ها چشمش بهتون بیفته کار
تمومه!
نوچی کردم.

_اصلا بفهمن زنده خلاف شرع که نکردم، برو به کارت برس
ببینم.

کاری از EXCHANGING GROUP

چشم هاش گرد شد.

چشمی گفت و سریع به سمت آشپزخونه رفت.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

هیچی مثل این سرگردونی اعصابم رو به هم نمی ریخت، می خواستم ببینمش و توی بغلم داشته باشمش تا آرام بگیرم.

مسابقه برام جدی بود و می خواستم هر طور شده توش شرکت کنم می دونستم قرار نیست آسون بگذره اگه شانس بیارم با دست و پای شکسته بر می گردم و اگه نیارم سر و کارم با خداست.

فقط می خواستم به هر راهی چنگ بزنم نمی دونم به خاطر آشوب بود یا به خاطر حرف هایی که بهم زد و برام گرون تموم شد!

exChange Group

ROMAN

فکرم درگیر مسابقه بود که در اتاق باز شد، آشوب وارد اتاق شد و مینا پشت سرش سریع در رو بست.

به محض دیدنش خیز برداشتم سمتش چشم هاش گرد شد خواست جیغ بکشد که سریع با کف دست جلوی دهنش رو گرفتم و با دست دیگه م محکم بغلش کردم.

_هیشش ملوچک منم نترس!

دوتا دست هاش رو روی دستم گذاشت.

_چیکار می کنی امیر دلم ریخت، اصلا تو این جا چیکار می کنی؟

اگه کسی ببینه چی؟

دستم رو جلو بردم و در اتاق رو قفل کردم.

_دِلم بوت تَنگ بوو باوانم.

(دلم برات تنگ شده بود باوانم.)

دستش رو دو طرف کمرم گذاشت و پشتم رو نوازش کرد بیشتر به تنم فشردمش و سرم رو توی گردن خوشبو و نرمش فرو بردم.

_آخ آشوب!

زیر گوشم رو بوسید.
_ جون دلم کوردم؟
چرا انقدر بی طاقتی؟
نفسم حبس شد، فهمیده بودا!
بوسه ای روی گردنش کاشتم.
_ ولی اگه جایی قبول نشی من می دونم و تو!
دو روزه مارو این جوری دله کردی... دیشب به دایه گفتم می
خوام ازدواج کنم.
سرش رو عقب کشید.
_ خب چی گفت.
عقب عقب به سمت تخت هلش دادم.
_ نشد خوب باهاش حرف بزنم سها اومد تو...
_ هیچوقت خیرش به من نرسیده عفریته!
با خنده کمرش رو گرفتم و هلش دادم روی تخت.
_ آشوب خانم!
اون بیچاره که خبر نداشت ما چی می گیم یه کمی کوتاه بیا.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد، وزنش رو روم انداخت و مجبورم کرد روش خیمه بزنم.

_ بیا این لحظه رو با حرف زدن راجع به اون خراب نکنیم...

با بی صبری سرم رو جلو بردم و لب های نرمش رو بین لب های بی تابم قفل کردم.

وسط بوسه هامون هی با خنده سرش رو عقب می کشید...

صورتش رو بین دست هام قفل کردم.

_ نکن بچه بذار بفهمم دارم چیکار می کنم!

با خنده گفت: آخه موقعیتمون رو بین امیر خودت خنده ت نمی گیره وسط سفره و روضه خونی یواشکی زنت رو روی تخت خفت کردی؟

در حالیکه لبخندی روی لبم نشسته بود سرم رو توی گردنش فرو بردم.

_ هنوز شروع نشده که قبلش من میرم.

پوست گردنش رو بین لب هام کشیدم و دستم رو روی بدنش حرکت دادم.

سر نصیری

داروف

نفس آرومی کشید و سرش رو عقب کشید، دستم که به زیر
تاپش رسید صدای ریزش در اومد.

_نکن امیر الان وقتش نیست!

بوسه ای زیر لاله ی گوشش نشوندم.

_باشه یه ذره دیگه...

کلافه سر تکون دادم، سرم داغ شده بود.

_فرداشب بریم هتل...

VIP

exChange Group

پاهش رو دور کمرم حلقه کرد و کمی مکث کرد.

_اسممون تو شناسنامه نیست همیشه!

بوسه ی خیزی روی گردنش نشوندم.

_پس بیا این جا.

کاری از EXCHANGING GROUP

چشم هاش گرد شد.

_ جلو خانواده ت؟

امیر زده به سرت؟

آروم نالید:

گردنم رو محکم بوس نکن قرمز میشه الان می خوایم بریم
تو جمع، آخه چرا این جور شدی مرد؟

چنگی به کمر لختش زدم.

_ دلم زنم رو می خواد گناهه؟

نفسی از ته گلوش در رفت و دستش رو پشت گردنم محکم
کرد.

_ نکن کوردم الان وقتش نیست...

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و نفس زنون گفتم:
فرداشب می فرستمشون خونه ی خاله...
لبش رو تر کرد.

_ عذاب وجدان می گیرم!

تری لبش رو با لب هام پاک کردم.

داروف

سحر نصیری

_ عذاب وجدان چی؟ مثل این که تو هم داره یادت میره زن منی!

دوست داری این مهلت چند روزه رو هم ازت بگیرم و همین جا طبل رسواییمون رو بکوبم؟
آروم تکونش دادم.

_ خسته شدم می خوام تمومش کنم!
ترس توی چشم هاش نشست و چنگی به کمرم زد.
_ نکن امیر، باشه فرداشب میام...

تنم آروم گرفت، بوسه ای روی چشم هاش زدم.

_ آخ آفرین نوری دیده م...
سرش رو بالا آورد و آروم روی لبم رو بوسید، خواستم ادامه بدم که پیامی به گوشیم اومد.

پوفی کشیدم و سرم رو عقب کشیدم.

_ اگه گذاشتن دو دقیقه با زنون تنها باشیم.

ریز خندید.

صفحه رو باز کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

(خان داداش کسی تو هال نیست الان می تونی بری بیرون.)
از جا بلند شدم و نگاهی بهش انداختم.

باید برم.

خودش رو روی تخت پخش کرد.

مواظب خودت باش سرت رو بنداز پایین از جلو خانم ها
رد شو.

چشم هام رو ریز کردم.

برگردم روی تخت؟

با خنده سرش رو تکون داد.

برو قربونت برم فردا میام پیشت دیگه.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

فعال... exChange Group

دستی به ریشم کشید و لبخند زد، دل کندن ازش سخت بود.
با اکراه از جا بلند شدم و با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آشوب

همین که از در بیرون رفت مینا به داخل اتاق هجوم آورد.
 یه لحظه با دیدن صورت ترسیده ش خنده م گرفت.
 _وای خدا مرگم بده امیر کورد چرا این جوری شده؟
 چیز خورش کردی آشوب؟

روی تخت نشستم ریز خندیدم، خودمم از رفتارهای جدید
 و بی طاقتش تعجب کرده بونم انگار این دوری خیلی بهش
 فشار آورده بود. exchange group

_درد عشقه دیگه خان داداشتون مجنون شده...
 سر تکون داد.

_باشه ولی گردنت چرا قرمزه؟

چشم هام گرد شد سریع گردنم رو با دست پوشوندم.

_خدا مرگم امیر!

جلوی چشم های بهت زده مینا سریع از جا بلند شدم و شال
رو دور سرم و گردنم پیچیدم.

_واقعا کار امیر کورده؟

پوفی کشیدم، گفته بودم آروم باشه.

_نه عزیزم پشه نیش زده بیا بریم بیرون اینا واسه سن شما
خوب نیست.

با خنده نیشگونی ازم گرفت.

_به خدا تو خان داداش رو جادو کردی آشوب!

به سمت بیرون هلش دادم.

_بریم بیرون تا کسی مارو این جا ندید.

دوتایی به سمت آشپزخونه رفتیم تا توی کارها کمک کنیم.

با شروع شدن حرف هاشون چشم هام رو توی حدقه
چرخوندم و مشغول چای ریختن شدم.

_دایه چرا امیر کورد رو داماد نمی کنی پاش به خونه زندگی
بند بشه؟

این چند وقت که مشهد بودید این پسر یه شب هم خونه نیومد.

چشم هام گرد شد، چه قدر این زن فضوله آخه.
دایه لبخندی زد.

_حتما آلونک پیش دوست هاش بود کم کم قراره آستین بالا بزنم، اتفاقا خودش رضایت داد ازدواج کنه.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

مینا آروم با آرنج به پهلو کوبید.

با بلند شدن صدای سها لبخندم جمع شد.

_یه دختر خوب و سرسنگین از همین در و همسایه واسش می گیریم زن داداشم باید اول مورد تایید خودم باشه.

لب هام به هم فشار دادم و مکث کردم، من زن امیر کورد بودم و جلوی من داشتن راجع به ازدواجش حرف میزدن.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

نفس آرومی کشیدم، من یه روز حال این رو می گیرم.

داروف

سحر نصیری

بیخودی صابون به دلت نزن دختر خودش یکی رو زیر سر
داره!

لبم رو تر کردم و زیر چشمی به لبخند بزرگ مینا نگاهی
انداختم.

چشمکی بهم زد و آروم لب زد: دهن همه رو بسته، زن
داداش!

بالاخره لبخند روی لبم نشست.
هر بار که صدام می کردن زن داداش قلبم می ریخت.
به محض شروع شدن مراسم کنار مینا نشستم و یه قرآن
کوچیک توی دستم گرفتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

تک و توک هنوز نگاه های کنجکاو در و همسایه روم سنگینی می کرد.

کل زندگیم از این محله متنفر بودم و دلم می خواست از این جا و آدم هاش دور باشم ولی دلم بند کسی شده بود که جونش روی برای این محل می داد و روی مردمش تعصب داشت!

_مینا و آشوب یه کمک می دید میوه ها رو از حیاط بیاریم؟
پسرا نمی تونن بیان داخل.

با شنیدن صدای دایه هر دو از جا بلند شدیم.

از خدا خواسته به سمت حیاط راه افتادم.

نگاهی به خودم انداختم تیپم از همه ی دخترها کمی اسپورت تر بود ولی خب من همیشه همین بودم.

کفش هام رو پوشیدم و همراه مینا به سمت حوض راه افتادیم.

شاهو و صابر با دیدنمون سریع به سمتمون اومدن.

چشم چرخوندم تا امیر کورد رو پیدا کنم.

دم در ایستاده بود و با شخصی که بیرون در بود حرف میزد.

_ زن داداش یه لحظه میای؟

نگاه متعجبم رو به صابر دوختم، اشاره زد از شاهو و مینا فاصله بگیریم.

سوالی نگاهش کردم.

_ چیزی شده آقا صابر.

کمی این پا و اون پا کرد.

_ شهره خانم باهاتون نیومدن؟

ابروهام بالا پرید.

_ نه آرایشگاه کار داشت.

آهانی گفت.

نگاهی بهش انداختم، یه شلوار شیش جیب ارتشی و یه تیشرت مشکی تنش بود.

دلم براش می سوخت ولی با این سر و وضع شهره عمرا بهش محل می داد.

_ شماره ی شهره رو می خواهید؟

چشم هاش گرد شد.

واروه

سحر نصیری

_کی؟ من؟ من غلط بکنم شماره ی ناموس مردم رو بخوام
این چه حرفیه.

با شنیدن حرفش آروم خندیدم.

_پس شماره ت رو بده به من بدم بهش اگه مایل بود با هم
حرف بزنی.

کمی مردد شد، بعد از چند لحظه بالاخره گفت: خب
یادداشت کنید...

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شروع به خواندن شماره
کرد.

_چیکار می کنید شما؟

با شنیدن صدای امیر کورد جفتمون به عقب برگشتیم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

صابر هول شده گفت: هیچی به خدا دارم به زنت شماره م
رو میدم داشته باشه داداش.

امیر کورد اخمی بهش کرد.

_ زن من چرا باید شماره ی تورو داشته باشه؟

صورت صابر سرخ شد و خنده ی من بیشتر شد.

سرم رو کج کردم و نگاه شیطونی بهش انداختم.

_ چیزی نیست قربونت برم بعدا واست توضیح میدم.

صابر سرش رو انداخت پایین و لبخند زد.

امیر کورد به سمتم برگشت یه طور خاصی نگاهم کرد، جوری

انگار نمی دونه جلوی بقیه در برابر ابراز علاقه ی من چی بگه

و چه عکس العملی نشون بده.

_ باشه، شما دخترها چرا اومدید بیرون؟

نگاهم به سمت مینا که با شاهو حرف میزد برگشت.

_ مینا مثلا اومدیم میوه ها رو ببریم داخل بیا الان صداشون

در میاد.

پوفی کشید و به سمت حوض برگشتیم.

داروف

سحر نصیری

می دونستم لباس هام خیس میشه به سمت امیر برگشتم تا
ازش بخوام کمکمون کنه.

_ کوردم؟

همزمان با من صدای دایه که امیر رو کوردم صدا میزد توی
حیاط پیچید!

امیر کورد نگاهش رو با مکث از نگاهم جدا کرد و به دایه
دوخت.

_ گیانکم؟

_ چرا همتون اون وسط دایره زدید پسرم به دخترها کمک
کنید میوه ها رو بیارن دیر شد.

امیر سری تکون داد و با هم به سمت حوض راه افتادیم، نمی
دونم چرا یهو یه حس غریبی از این که یه نفر دیگه اون رو
کوردم صدا زد توی قلبم پیچید!

خم شدم و بی توجه به بقیه شروع به ریختن میوه ها توی
سبد کردم، مینا و شاهو هم لب حوض نشستن تا کمکمون
کنن.

سحر نصیری

داروف

هنوز درگیر اون حس غریب بودم که دستی از زیر آب انگشت
هام رو لمس کرد.

نگاهم به سمتش چرخید.

دستم رو از توی حوض توی دستش فشار داد.

_چیشده شمامه؟

مکت کردم.

_تو فقط امیر کورد منی!

با تعجب نگاهم کرد، بعد از چند لحظه آروم لب زد: مگه
کسی چیزی غیر از این گفته ملوچک؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_نه فقط نیاز داشتم تاییدش کنی.

لبخند کمرنگی زد. exchange group

_فرداشب جوری که لایقت باشه تاییدش می کنم!

لبم رو از خنده گاز گرفتم، حس کردم صورتم قرمز شده.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

این روی امیر کورد زیادی برام تازگی داشت، حس عشق و احترام و نیازی که بهم داشت و بی مهابا ابرازش می کرد باعث می شد احساس زن بودن بکنم!

سبد میوه ها رو تا دم در برامون آوردن.
همین که وارد خونه شدیم مینا در رو بست و نگاهی بهم انداخت.

صابر چی می گفت آشوب؟

شونه ای بالا انداختم.

آمار شهره رو می گرفت.

لبش رو از خنده گاز گرفت.

بنده خدا دلم واسش می سوزه.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

از جلوی خانم ها رد شدم و سبد رو توی آشپزخونه گذاشتم.
_ به نظرت اگه سر و وضعش بهتر بشه ممکنه شهره قبول
کنه؟

سینی میوه رو جلوم گذاشت.

_ خدا داند، بیا کمک کن میوه ها رو بچینیم بدیم سها اینا
بیرن.

هومی گفتم.

_ به نظرت به امیر کورد بگم؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ نه بنده خدا خجالت می کشه جلوی خان داداش... آشوب
پس کی قضیه رو رسمی می کنید؟ من امروز مردم و زنده شدم
دختر اصلا نمی ترسی؟

خنده م گرفت.

_ وقتی امیر کورد هست از چی بترسم آخه؟

تو ترست حالا حالاها مونده فرداشب امیر کورد می خواد دایه
و سها رو بفرسته خونتون تو هم باید نگهشون داری.

چشم هاش گرد شد و هینی کشید.

_ بعدش تو... تو میای این جا؟

با دیدن صورت پر ترسش صدای خنده م بلند شد.

_ چرا انقدر ترسیدی دیوونه بابا شوهرمه خلاف شرع که نمی کنیم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ والله خیلی دل و جرات داری دختر موندم خان داداش چرا انقدر بی احتیاطی می کنه...

چشمکی بهش زدم.

_ اتفاقا پیشنهاد خودش بود.

مکشی کرد.

_ انگار واقعا دیگه چیزی جز تو براش مهم نیست!

لبخند شیرینی روی لبم نشست.

_ شوخی نمی کنم آشوب امیر کورد اصلا این جوری نبود، به اسم و رسم و آبرو و اعتبارش خیلی اهمیت می داد تو کوچه که راه می رفت سرش بالا نمیومد ولی الان انگار دیگه هیچ

سحر نصیری

داروف

کدوم اینا براش مهم نیست همه چیز رو برای داشتن تو زیر
پا می ذاره...

آروم لب زدم: الکی نیست که من باوان امیر کوردم،
عروسشم!

چشم هاش رو مل مل داد.

_دلم رفت لعنتی وای چه عشقی می کنی امیر کورد بهت این
حرف ها رو میزنه آشوب اصلا بهش نمیاد، کاش شاهو هم
از این حرف ها بلد باشه.

ریز خندیدم.

_اگه بدونی خان داداشتون چه کارهای قشنگ دیگه ای هم
بهش نمیاد و انجام میده!
نیشگونی از بازوم گرفت.

_بی حیا... بیا بریم تو هال بشینیم مراسم تموم شد دیگه.

کاری از EXCHANGING GROUP

به حال برگشتیم و شروع به پذیرایی کردیم.
 آخرهای مراسم بود دیگه کم کم کمرم داشت درد می گرفت
 که مهمون ها یکی یکی شروع به رفتن کردن.
 همین که خونه خلوت شد نگاهی به ریخت و پاش وسط
 خونه و ظرف های غذا انداختیم.
 دایه آهی کشید.

_امروز خیلی خسته شدید دخترها این ها رو دیگه میگم امیر
 کورد بیاد جمع و جور کنه، سها برو داداشت رو صدا کن.
 سها سریع به سمت حیاط رفت.

به سمت آشپزخونه رفتم تا ظرف ها رو مرتب کنم.
 به قول مینا خودم رو توی دل مادر شوهرم جا کنم!
 با ورود پسرها سر و صدا توی خونه بالا گرفت همه تو حال
 جمع بودن و من تنها توی آشپزخونه در حال شستن استکان
 ها بودم.

— براژن؟ تنها تو آشپزخونه چیکار می کنی؟
 با شنیدن صدای شاهین با تعجب به سمتش برگشتم.
 — چی؟

سینی ظرف ها رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد، همون
 طور که شیر آب رو می بست گفت: برو تو هال پیش بقیه
 امیر کورد ببینه تو آشپزخونه تنهایی ناراحت میشه زن
 داداش...

لبخندی بهش زدم.

— خودش گفت؟

چشمکی بهم زد.

— نه خودم فهمیدم، بیا بریم ببینم نکنه غریبی می کنی؟
 سرم رو به دو طرف تکون دادم و با هم از آشپزخونه خارج
 شدیم.

— نه بابا آدم پیش خانواده ی خودش احساس غریبی می کنه؟
 خنده ای کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد.

چند نفری که تو هال نشسته بودن با شنیدن خنده ی شاهین به طرفمون برگشتن.

شاهین با دیدن نگاهشون سریع گفت: دیدم آشوب تو آشپزخونه تنهاست گفتم بیاد پیش شما خودمون به بقیه کارها می رسیم.

سها ابروی بالا انداخت.

_ حالا تو چرا یهو نگران آشوب شدی داداش؟

لبم رو تر کردم، مطمئن بودم این حرف رو با منظور گفته.

شاهین سرش رو پایین انداخت و امیر تک سرفه ای کرد.

_ آشوب اگه کارهات تموم شده بیرمت خونه؟

صداش جدی بود، معلوم بود حسای شاکیه.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ وای نه مزاحم شما نمیشم زحمتتون میشه.

حس کردم حسای دلش می خواد بهم چشم غره بره.

_ تعارف کردن یاد گرفتی؟ برو حاضر شو!

لبم رو گاز گرفتم که خنده م نگیره.

_جدی میگم زنگ میزنم آراز بیاد دنبالم شما کلی کار دارید...
شاهین تک سرفه ای کرد و مینا و شاهو ریز خندیدن.
امیر کورد نگاه پر اختاری بهم انداخت.
_گفتم برو آشوب!

نمی دونم چرا یهو دلم خواست اذیتش کنم!
به سمت اتاق رفتم و شال و مانتوم رو پوشیدم پسرها توی
آشپزخونه بودن و سینی ها رو خالی می کردن.
به سمت حیاط رفتم تا از دایه و خاله خداحافظی کنم.
_مرسی دخترم سپید بخت بشی الهی امروز خیلی کمک
کردی.
لبخندی زدم.

_وظیفه س دایه جان با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم.
خاله سریع گفت: تنهایی این موقع کجا راه بیفتی بری هوا
داره تاریک میشه بذار بگم یکی از بچه ها...
_بریم آشوب؟

صدای امیر کورد باعث شد حرف خاله قطع بشه.

به سمتش برگشتم و سر تکون دادم.

_بریم من حاضرم.

دایه و خاله نگاهی بهمون انداختن و سکوت کردن.

با فاصله از امیر کورد از خونه خارج شدم.

همین که سوار ماشین شدیم صداش در اومد.

_دختره ی بی عقل هرچیزی رو بدون فکر از دهنش تف می

کنه بیرون.

به طرفش برگشتم، اخمی بهم کرد.

_تو هم بازیت گرفته بود هی واسه من تعارف تیکه پاره می

کردی؟

دستم رو با احتیاط روی دستش گذاشتم.

داروم

سرنصیری

_اوقات تلخی نکن کوردم، راستی آراز از فردا بر می گرده
سرکارش ساعت چند میای دنبالم؟

_مگه سرش خوب شده؟ چرا انقدر زود؟
گوم رو صاف کردم.

_به خاطر همین بدهی ساجدی دیگه می خواد دو شیفت کار
کنه مگه شاهین چک و سفته نداده؟
مکت کرد و آروم سرتکون داد.

_پی این قضیه نباشید خودم یه فکرهایی دارم واسش.
آروم گفتم: چه فکری؟

دستش رو تکون داد.
_بعدا می فهمی.

نوچی کردم. 

_نه من می خوام الان بفهمم دقیقا برای جور کردن این همه
پول چه فکری داری؟

ماشین رو سرکوچه نگه داشت و به سمتم برگشت.
_بهم اعتماد نداری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_اگه بهت اعتماد نداشتم خودم و جسمم روحم و همه ی
زندگیم رو بهت می سپردم؟
فشاری به دستم آورد.

_پس چشم هات رو ببند دستت رو بده به من جای بدی
نمی برمت.

آروم گفتم: منو جای بدی نمی بری ولی خودت به خاطر من
جای بدی میری، امروز مینا یه چیزی گفت که منو ترسوند.
سرش رو به دو طرف تکون داد.

_بگو ببینم چی گفت؟
سرم رو کج کردم.

_گفت تو به خاطر من از آبرو و اعتبارت می گذری و هرکاری
انجام میدی من اینو نمی خوام.

تکیه ش رو به صندلی داد و گوشه ی لبش بالا پرید.

_مینا اشتباه کرد، اینا که چیزی نیست من به خاطر تو از
جونمم می گذرم...

می خواستم از زیر زیونش حرف بکشم ولی با شنیدن حرفش
ترسی توی دلم نشست.

باید از عشق امیر کورد به خودم می ترسیدم؟
_ بهم قول بده کاری نکنی که بهت آسیبی بزنه.
نگاهش رو به اطراف دوخت.

_ هوا تاریک شد نمیری خونه؟
چنگی به دستش زدم، وحشت بهم هجوم آورد.
_ چرا قول نمیدی کوردم؟

لبخندی بهم زد.

_ نترس من تا خوشبختت نکنم دست از این دنیا نمی کشم،
یادته که بهت قولش رو دادم من هیچوقت زیر قولم به تو
نمیزنم!

نگاهم رو از چشم های براقش گرفتم و در ماشین رو باز
کردم.

هنوز توی دلم پر از شک بود ولی می دونستم چیزی نمیگه.
_ مواظب خودت باش عروسم.

با فکری پریشون ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه راه
افتادم.

وارد خونه که شدم متوجه آرمین که مشغول غذا خوردن بود
شدم.

_ می گفتم بیام دنبالت هوا تاریک شده.
دکمه ی مانتوم رو باز کردم.

_ با امیر کورد اومدم. exChange Group

اخمی کرد.

_ چه راحت میگه با امیر کورد اومدم مگه نسبت با اون چیه
که دم به دقیقه دم پرشی؟

به سمت اتاقم رفتم.

_ فکر کن دوست پسر مه!

صدای عصبیش بلند شد.

_ میزنم تو دهن تا آشوب بار آخرت باشه دور و ورش می

بینمت می خوای مردم واسمون حرف در بیان؟

نفس آرومی کشیدم، اگه می فهمید ما یواشکی با هم ازدواج

کردیم...

_ سرت تو کار و زندگی خودت باشه دو روز دیگه باید بری

خودت رو معرفی کنی فکر نکن یادش رفته.

_ میرم ولی قبلش توئه چموش رو درستت می کنم بچه...

با حرص در رو به هم کوبیدم و قفل کردم، بدم نمیومد به

امیر کورد بگم گوش مالیش بده هیچوقت طرز حرف زدنش

رو یاد نمی گرفت.

خودم رو روی رختخواب انداختم و چشم هام رو بستم، نمی

دونستم آراز کجا رفته پیگیرش هم نشدم می خواستم صبح

زود بلند بشم و درس بخونم برای همین بیخیال حرف زدن

با امیر کورد شدم و خودم رو به خواب سپردم.

مشغول درست کردن ناهار بودم که آراز وارد آشپزخونه شد.
_ آرمین از وقتی اومده چپیده تو خونه چرا نمیره پیش زنش؟
شعله ی گاز رو کم کردم.

_ شاید می ترسه امیر کورد دستش رو بگیره بیره کلانتری.
نوچی کرد.

_ این از منم بدبخت تره به خدا، سها چیزی نمیگه؟
صورتتم جمع شد.

_ اسم این نکبت رو پیش من نیار.
با خنده سرش رو جلو آورد.

_ باز زدید به تیپ و تاپ هم؟

آروم گفتم: سگ کی باشه؟

واسه زن گرفتن امیر کورد زیادی نطق می کنه دیروز حسابی
اعصابم رو به هم ریخت.

هو می کرد.

_ کارت اشتباه بود نباید می گفتی تا کنکور ت صبر کنه.

_ راستش کم کم دارم پشیمون میشم شاید بهتر باشه زودتر بفهمن نه؟

ابروهاش بالا پرید.

_ می خوای چیکار کنی آشوب؟

لب هام رو به هم فشار دادم و مکث کردم.

_ نمی دونم، آراز؟

_ جان؟

بی هوا گفتم: شاید امشب نیام خونه!

جا خورده نگاهم کرد.

_ یعنی چی که شب نیای خونه؟ می خوای کجا بری؟

لبم رو تر کردم و چشم ازش دزدیدم.

پیش شوهرم!

چند لحظه لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت.

حرفی هم نداشت بالاخره اون شوهرم بود.

نه می تونم بگم نرو نه می تونم بگم برو... امیدوارم متوجه

باشی داری چیکار می کنی!

نفس آرومی کشیدم.

امیر کورد امروز زیادی بیتاب بود، انگار درگیری ذهنی بزرگی

داشت و من می خواستم شوهرم رو آروم کنم.

می دونم چیکار می کنم داداشی نگران نباش.

هومی کشید و چیزی نگفت.

می دونستم ممکنه کمی از این قضیه اذیت بشه ولی از یه

طرف هم نمی خواستم امیر کورد رو تنها بذارم.

مشغول درگیری های ذهنیم بودم که صفحه ی گوشیم

روشن شد.

با دیدن پیام مینا لبخند کمرنگی روی لبم نشست. (دایه و سها رسیدن خونمون، خدا نکشتت دختر من امشب چه جوری اینارو نگه دارم؟ داداش یه جوری تهدیدم کرد که اگه نتونم نگهشون دارم گوشم رو میاره!)

چند تا ایموجی خنده واسش فرستادم و به سمت دفتر و کتاب هام رفتم تا وقتی که امیر زنگ بزنه درس بخونم.

هر چند دقیقه نگاهم به سمت گوشی بر می گشت با این که خیلی وقت بود دایه و سها رفته بودن ولی هنوز خبری از امیر نبود!

تقریباً هوا تاریک شده بود که بالاخره شماره ش روی صفحه افتاد.

گوشی رو جواب دادم و سلام آرومی دادم.

_علیک سلام بوگه گم (عروسم)... حاضری بیام دنبالت؟

_الان حاضر میشم منتظر بمون.

_دم در منتظرم حاضر شدی بیا.

سریع از جا پریدم و تاپ قرمز و شلوار مشکی کوتاهم رو از توی کمد بیرون کشیدم.

سحر نصیری

داروف

همه ی این لباس ها رو توی این چند روز با شهره خریده بودیم.

جلوی آینه ایستادم و آرایش کمرنگی کردم.

بعد از خداحافظی کردن از آراز که با اخم های درهم جلوی تلوزیون دراز کشیده بود از خونه بیرون زدم.

سر کوچه توی ماشین نشسته بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود.

همین که سوار ماشین شدم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

_خوشگل کردی نازارا!

لبخندی زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خوشگل بودم، واسه شوهرمه...

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد.

_ چه آدم خوشبختیه این شوهرت زنش شبیه فرشته هاس...

چشم بستم و لبخند زدم.

_ دیر اومدی؟

_ چطور؟

نفس آرومی کشیدم.

_ مینا گفت خیلی وقته سها و دایه اون جان...

سر تکوم داد.

_ آب می خورم بهت خبر میدن نه؟

حتی بچه های گله هم زن داداش از زبونشون نمیفته!

با ذوق ابروی بالا انداختم.

_ مثل این که یادت رفته من تک دختر گله ام...

دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید، لحنش آروم و جدی

بود.

_ تو قبل از هر چیزی عروس امیر کوردی!

داروف

سحر نصیری

باشگاه بودم دیر شد.

_ تو هم قبل از هر چیزی شوهر منی و من باید اولویت
زندگیت باشم!

خسته ای؟

نفس آرومی کشید.

_ برای تو نه، یه دوش بگیرم سر حال میشم... راستی غذا
خریدم پشته یادم بنداز بردارم.

سری تکون دادم.

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم، سریع به سمت در
راه افتادم.

_ بیا باز کن بریم تو امیر الان یکی می بینه همین شهین خانم
صبح تا شب رو پنجره پلاسه.

پلاستیک غذا توی دستش جا به جا کرد و کلید رو بیرون
کشید.

_ کی می تونه پشت عروس من بد بگه؟

خودم دهن تک تکشون رو گل می گیرم!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سحر نصیری

داروف

آهی کشیدم و وارد خونه شدم.

امیر کورد واقعا دیگه هیچی واسش مهم نبود.

همین که وارد شدیم غذاها رو روی میز گذاشت.

_گشنت نیست؟

تا من یه دوش بگیرم می تونی اینا رو گرم کنی ملوچ؟

نگاه پر شیطنتی بهش انداختم، این چند روز دوری حتی منم

بی طاقت کرده بود.

_تا بیای بیرون غذا حاضره...

قبل از این که بره بازوم رو به سمت خودش کشید و پیشونیم

رو بوسید.

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند کمرنگی زدم، چشم هام حسابی برق میزد.

کاری از EXCHANGING GROUP

غذا رو توی یخچال گذاشتم تا خراب نشه.
صدای باز شدن در رو که شنیدم نفس پر استرسی کشیدم و
به سمت اتاق رفتم.

لباس هام رو بی سر و صدا از تنم بیرون کشیدم و روی تخت
انداختم.

با دیدن لباس زیر توی تنم از خجالت لبم رو گاز گرفتم ولی
دلم می خواست این کار رو انجام بدم!
در حموم رو باز کردم و وارد شدم.

پشت به من زیر دوش ایستاده بود و سرش رو بالا گرفته بود.
در رو بستم و همون طور که سمتش می رفتم به قطره های
آب که روی صورتش سر می خوردن و بدن بزرگ و
عضلانیش رو احاطه می کردن نگاه کردم.

قدی به جلو برداشتم و آروم دستم رو دور تن برهنه و
خیسش پیچیدم!

چند لحظه مکث کرد و آروم به سمتم چرخید.

نگاه بهت زده و داغش روی تنم پیچ و تاب می خورد و اما
نگاه من مات کبودی و خون مردگی های رو تنش بود!

دستم رو جلو بردم و آروم روی پهلوش کشیدم.

_ اینا جای چیه امیر کورد؟

استخون گوش بالا و پایین شد، نگاهش یه لحظه از تن برهنه
م جدا نمی شد.

_ چیزی نیست امروز حریف تمرینی داشتم، قوی بود!

بعد دستش رو دور تنم پیچید و بدنم رو کامل زیر دوش
کشید.

_ حریف تمرینی یه جوری میزنه انگار می خواد آدم بکشه؟

دستش رو از بالا تا پایین آروم و وسوسه انگیز روی تن لختم
کشید.

_ اومدی این جا شیطونی کنی نازار؟

دستم رو از روی زخمش برداشتم.

_ میشه بحث رو عوض نکنی؟

نوچی کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_ می فهمی از من چی می خوای؟

همین جوریش بی تاب عروس‌مم اومدی لخت و عور جلو روم
ایستادی این قطره‌ها روی تن سفیدت دلبری می‌کنن و
انتظار داری من واست از رقیب باشگاهیم حرف بزنم؟!

بیشتر دلم می‌خواد چند تا از این رد و کبودیا روی تنت بذارم.
با تموم شدن حرفش سرش زیر گردنم فرو برد و بوسه‌ی
عمیقی روش نشوند.

دستم رو دور گردنش پیچیدم، خواستم چشم هام رو ببندم
و تنم رو بهش بسپارم که چشمم به کبودی روی شونه‌ش
خورد...

لبم رو گاز گرفتم و سرم عقب کشیدم.

نفس عمیق و تندی کشید و اخم کرد.

چیشد باوان؟

آروم لب زدم.

رو شونه‌ت هم جای کبودیه!

دوباره پیشونیش به سرم چسبوند و لبخند زد.
 _هیش نگران نباش چیزی نیست تمرکزت روی این لحظه و
 کاری که می کنیم باشه خب؟
 لبش رو محکم به لبم چسبوند و مجبورم کرد همراهیش
 کنم...
 چشم هام رو بستم و پاهام رو دور تنش حلقه کردم...
 آب روی صورت و بدن جفتمون می ریخت.
 بدن های لیزمون روی هم کشیده می شد، دستش رو به نرمی
 از پهلو هام بالا آورد و بند لباس زیرم رو باز کرد.
 توی دلم پر از شک و ترس بود ولی با لمس دست های زیر
 و بزرگش بیخیال همه چیز شدم و خودم رو به تن داغ و بی
 تابش سپردم...
 دستش رو دور بدنم محکم کرد، پشتم رو به دیوار سرامیکی
 حموم تکیه داد و بوسه رو عمیق تر کرد.

چنگی به شونه ش زدم و خودم رو بیشتر بهش فشار دادم...
بخار و حرارت آب و کشش بینهایت بینمون فضا رو داغ تر
کرده بود جوری که حرکات امیر کورد ناخودآگاه از حالت
ملایم قبل فاصله گرفته بود و با بازی لب هاش رو تنم مارک
به جا می داشت.

صدایی از ته گلویم خارج شد.

_ آروم تر کوردم!

کمی مکث کرد و سرش بین گردن و گوشم فرو برد.

صداش گرم و بی محابا توی گوشم پیچید.

_ ببخشید شیرینگم من... من فقط تورو توی همه ی لباس
هایی که باید، ندیدم به حد کافی باهات عشق بازی نکردم و
حتی به سیرابی نزدیک هم نشدم همین منو نسبت به
وجودت حریص کرده...
exChange Group

هر حرکت و رفتار جدیدی که ازت می بینم دلم می خواد تا
ساعت ها بهت خیره بمونم و کنترل همه چیز از دستم در
میره.

داروف

سحر نصیری

تقصیر خودته دختر درست وقتی که بهت نیاز داشتم باعث
فاصله مون شدی!

همه ی تنم توی این حرارت می سوخت زیر گوشش رو
بوسیدم و به صدای نفس های محکم و عمیقش گوش
سپردم...

این مرد و همه ی حرف های عاشقانه ش، همه ی ناز دادن
ها و بیتابی هاش، همه ی دل دادن ها و نفس های تندش،
همه ی احساسات و از کنترل خارج شدن هاش برای من
بود!

* * *

VIP

exChange Group

ROMAN

با چشم هایی خسته و خمار به سقف اتاق خیره شدم و نفس
سنگینی کشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش رو روی شکم برهنه م گذاشته بود و آروم به خواب رفته بود.

انگار نه انگار مردی بود که تا همین یک ساعت پیش رُس منو کشید و روی کل تنم رد گذاشت.

چشمم دوباره روی کبودی شونه و پهلوش چرخید دستم رو جلو بردم و نوازشش کردم.

دیگه اجازه نمی دادم پاش رو توی باشگاه بذاره.

دستم رو روی موهای کوتاهش کشیدم و پایین تر بردم.

همیشه عاشق این بودم بشینم یه گوشه و به صورت و هیکی که از نظرم بی نقص ترین بود خیره بشم.

از روی بینی مردونه ش گذشتم، مژه هاش رو لمس کردم و انگشت اشاره م رو به لب هاش رسوندم.

این مرد همه ی وجود من بود، وجود من از عشق به اون سرچشمه می گرفت و برای نگه داشتنش برای خودم دست به هرکاری میزدم.

پلک هاش لرزید و چشم هاش به آرومی باز شد.

بوسه نرم و خیسی به انگشتم که روی لب هاش بود زد.

_ نور چشمامی باوانم!
ریش هاش رو نوازش کردم.
_ از کی؟

صورتش رو به دستم تکیه داد.

_ از وقتی توی دشت و کمر یواشکی و بی هوا روی چشمام رو
بوسیدی...

انگار نقش اون لب ها و صورت رو پشت پلک هام جا
گذاشتی، یه لحظه آرامش ندارم چشم می بندم این دلبر
کنارمه چشم باز می کنم کنارمه، آخ خوشه ویستی دلبرم منو
ویران کردو وهنم ویرانیه بو خوت عشقو دُرُس کرد نه؟ (آخ
خوشه ویستی دلبرم منو ویران کردی و با این ویرونه ها واسه
خودت عشق ساختی نه؟)

سرم رو کج کردم و با لبخند نگاهش کردم.

_ چی گفتی؟

سرش رو از روی شکم برداشت و بلند شد.

_ گاهی لازم نیست بدونی چه بلایی به سر من آوردی...
بلند شد و بالای سرم ایستاد.

با کیف به قد و بالاش نگاه کردم.
_دیروز یه لحظه حسودیم شد.
ابروهاش بالا پرید.
_باز کی عروس منو اذیت کرد؟
آروم لب زدم: دایه بهت گفت کوردم!
چند لحظه مکث کرد، نگاهش گرم و پر محبت یود خم شد
و آروم روی سرم رو بوسید.
_واسه همین صورتت توی هم بود؟
دیگه به دایه هم حسادت می کنی؟
من چیکار کنم از دست تو پدر سوخته؟

5M exchange Group ☆
ROMAN

لبم رو تر کردم.

_ فقط یه جوری شدم یکی غیر از من صدات کرد کوردم!

دو طرف صورت و بعد روی بینیم رو بوسید.

_ بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم برم واست غذا گرم کنم ضعف نکنی.

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_ خوبه می دونی پدرم رو در آوردی...

تک خنده ای کرد.

_ لازمه بگم تقصیر خودته از بس آدم رو دله می کنی؟

ابروهام رو واسش بالا انداختم و روی تخت نشستم تا لباس هام رو بپوشم.

همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفتم: چرا به خودت زحمت پوشیدن میدی بالاخره که باید آخرش درشون بیاری!

چشم هام گرد شد، این مرد سیرمونی نداشت.

لباس هام رو نصفه و نیمه پوشیدم و با بدنی نیمه برهنه وارد آشپزخونه شدم.

داروف

سحر نصیری

با دیدنش که بدون بلوز جلوی گاز ایستاده بود و غذا گرم می کرد به سمتش رفتم و محکم و با دل ضعفه بغلش کردم.

چند لحظه مکث کرد، دستم رو که دور سینه ش پیچیده بود بالا آورد و بوسید.

روی نوک انگشت هام بلند شدم و شونه ی کبودش رو بوسیدم.

_دیگه نرو باشگاه کوردم...

نفس آرومی کشید.

_نمیشه...

صورتتم رو به کمرش چسبوندم.

_نگرانت میشم!

زیر گاز رو کم کرد.

_از این به بعد بیشتر احتیاط می کنم امروز فکر و ذکرم درگیر تو بود!

همین که برگشت مثل بچه ای که دلش نمی خواد از مادرش جدا بشه دوباره به سینه ش چسبیدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ همیشه به خاطر من مواظب خودت باشی؟
 چشم هاش رو ریز کرد و دست روی شونه ی لختم کشید.
 _ آخ تو ذات و نهاد آدمی که با دلبری حرفش رو به کرسی می
 شونه!
 چونه م رو به سینه ش تکیه دادم و خیره به چشم هاش ریز
 خندیدم.
 انگشتش رو روی چین کنار چشم هام کشید و پایین آورد،
 روی لبم که رسید لبخند زد.
 _ وقتی کنار منی خنده هات خوشگل تره گیانگم!
 روی سینه ش رو بوسیدم.
 _ چون کنار تو از همه ی دنیا خوشحال ترم آدم ها وقتی کنار
 کسی هستن که واسشون عزیزه دوست داشتنی تر میشن...
 آروم لب زد: وله تو حتی گنینی غمگینیچو خُجوانترینه...
 اخمی کردم.
 _ این دفعه اگه نگی چی گفتی باهات قهر می کنم، تو واسم
 ترجمه کن به خدا قول میدم زودی یاد بگیرم.

لپم رو کشید.

_چند سالته که هنوز قهر می کنی عمویی؟

با اخم نگاهش کردم.

با خنده خودش رو عقب کشید.

_باشه اون جوری اخم نکن آدم دلش می گیره ملوچ گفتم تو
حتی خنده ی غمگینت هم زیبا ترینه...

لب هام از هم باز موند و با چشم های ستاره بارون نگاهش
کردم.

_چه جوری دلت میاد معنی این حرف هات رو بهم نگی؟ کلی
حسرت شیرین روی دلم می مونه امیرم باور کن ازت نمی
گذرم.

خم شد و روی چشمم رو بوسید.

_نوری دیده م! (نور چشمم!)

بشین غذا رو بیارم.

روی صندلی نشستم و منتظر موندم، غذاها رو توی بشقاب ریخت و روی میز گذاشت نوشابه و ماست رو توی یخچال بیرون کشید.

دستم رو زدم زیر چونه م نگاهش کردم، صورتش خسته به نظر می رسید از صبح باشگاه بود و با اون همه تمرین سنگین فقط نیم ساعت به خودش استراحت داد و الان هم بدون این که خم به ابرو بیاره یا از من درخواست کمک کنه درحال حاضر کردن غذا بود...

من دیگه چی می خواستم از این مرد؟

مجبورم کرد تا آخرین لقمه ی غذا رو بخورم با این که کلا آدم خوش خوراکی بودم ولی اون مجبورم می کرد بیشتر از همیشه به خودم برسم و به قول خودش جون بگیرم.

داروف

سمر نصیری

غذا که تموم شد ظرف ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم، شیر آب رو باز کردم و پرسیدم: مینا چه جوری راضی شون کرد اون جا بمونن؟

کنارم ایستاد و تکیه ش رو به کابینت داد.

_ نمی دونم، فقط بهش گفتم شده خودت رو بزنی به مردن نمی ذاری امشب برگردن خونه!

تک خنده ای کردم.

_ امروز بهم پیام داد کلی سرم غر زد، گناه داره امیر بیشتر از خودمون استرس می کشه.

شونه ای بالا انداخت.

_ بعدا یه تشکر حسابی ازش می کنم...

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ امیر گیانم؟

ابروهاش بالا پرید.

_ چی می خوای این جوری ناز و ادا میای نازار؟

لبخند بزرگی بهش زدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_منو کی میری باشگاه رو ببینم؟

نوچی کرد.

_مردونه س ، اصلا چه جذابیتی واست داره؟

آروم گفتم: وقتی همه رفتن دوتایی بریم نمی خوای به منم
بوکس یاد بدی؟

پشت گردنم رو با یک دستش نگه داشت، با چشم های گرد
شده نگاهش کردم، خم شد و روی لب هام رو محکم و عمیق
بوسید.

_بهت یاد میدم، عروس امیر کورد باید بلد باشه از خودش
دفاع کنه!

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

همین که شستن ظرف ها تموم شد روی زمین و هوا معلق شدم، چشم هام رو بستم و خندیدم.

_نکن امیر به خدا خسته م!

همون طور که به سمت اتاق خواب می رفت گفتم: کاری ندارم که فکرت کجا کار می کنه نازار؟ می خوام فقط تو بغلم باشی باهات حرف بزنم آروم بشم.

پاهام رو روی هوا تکون دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

_چیزی فکرت رو درگیر کرده که نیاز به آروم شدن داری؟

منو روی تخت نشوند و کنارم نشست.

_مگه حتما باید چیزی فکرم رو درگیر کرده باشه؟

تا هفته ی بعد معلوم نیست دوباره با هم تنها بشیم یا نه می از تک تک این لحظه ها استفاده کنم...

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و از پایین نگاهش کردم.

_یه حسی بهم میگه داری یه چیزی رو ازم پنهون می کنی!

نگاهش روی صورتم چرخید.

دستش رو بالا آورد و روی موهام کشید.

داروف

سمر نصیری

چند لحظه مکث کرد و مسیر نوازش انگشت هاش رو به سمت صورتتم تغییر داد.

سکوتش داشت اذیتم می کرد.

_ کوردم؟

گوشه ی چشمم رو لمس کرد.

_ نمی خوام بهت دروغ بگم!

قلبم ایستاد.

خواستم بشینم که اجازه نداد و دوباره سرم رو روی پاهاش گذاشت.

_ یعنی درست حدس زدم؟ چیزی هست که پنهونش می کنی؟

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_ من هرکاری می کنم برای توئه نگران هیچی نباش!
با چشم هایی مضطرب بهش نگاه کردم.

_ نمی خوام برای من کاری بکنی امیر این جوری بیشتر نگران میشم، میشه بگی چیشده؟

کاری از EXCHANGING GROUP

با فاصله ی چند سانت به چشم هام خیره شد.
 _وقتی انجام شد می فهمی شمامه تو فقط به فکر کنکورت
 باش...

چیزی نگفتم، توی فکرم بود ته و توی قضیه رو از شاهین
 در بیارم.

کنارم دراز کشید و سرم رو روی بازوش گذاشت.

_فکر پرسیدن از این و اون رو از سرت بیرون کن، مسائل
 خصوصی ما فقط بین خودمون می مونه.
 اخمی کردم.

_از کجا فهمیدی؟

دستش رو دور کمرم پیچید و محکم بغلم کرد.

_گله من قرار نیست بهم پشت کنن و طرف تورو بگیرن
 ملوچک...

ناراحت سرم رو توی گردنش فرو بردم.

دلم شور میزد حس می کردم این آرامش دائمی نیست.

موهام رو پشت گوشم زد و خم شد روی صورتم.
 _ مثل این که این جا یه نفر احتیاج داره ذهنش از همه چیز
 پاک بشه...
 نتونستم جلوی میل درونم رو بگیرم، وقتی می دیدم این
 جوری پر از حس نیاز بهم خیره شده نمی تونستم بهش نه
 بگم!

هلش دادم و سریع رو شکمش نشستم.

ابرویی بالا انداختم و دستم رو توی موهام کشیدم.

_ فکرش هم نکن اجازه بدم این کار رو بکنی!

چشم هاش رو ریز کرد.

_ هرچی تو بگی دلگم!

لبم رو تر کردم و خم شدم روی صورتش، دنبال آرامش و جدا شدن از این دنیا بود و برای رسیدن به این خیال توی تن من غرق می شد و من برای این که لحظه ای فکر درگیرش رو آرام کنم هرکاری می کردم...

لبم رو روی لب هاش فشار دادم و دستم رو نوازش وار و اغواگر روی بدنش کشیدم.

توی صدم ثانیه بی تاب تر از قبل دستش زیر تاپم فرو رفت و نفس تندی کشید.

کل شب رو با جست و جوی لب ها و دست های داغش روی بدن پر پیچ و تابم، صدای نفس های بلند و خیزی تن های به هم چسبیدمون روی تخت سپری کردیم و برای بار دوم فهمیدم این مرد از تن من سیرمونی نداره...

exChange Group

* * *

با شنیدن صدای پیامک گوشی چشم هام به سختی از هم باز شد، نگاهی به گوشی امیر کورد که کنار سرم بود انداختم.

خودش سرش رو توی بالشت فرو برده بود و غرق خواب بود.

گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم، از طرف مینا بود.

چند لحظه مکث کردم و پیام رو باز کردم. (سلام داداش سها کنارمه نتونستم زنگ بزنم من و سها تا یه ساعت دیگه میایم خونه، دایه پیش مامان می مونه.)

لب هام رو به هم فشار دادم و به صفحه گوشی خیره موندم. بعد از چند لحظه با مکث دستم رو روی صفحه کشیدم و پیامک رو پاک کردم!

نمی دونستم کارم درسته یا نه تصمیمی که گرفتم از روی لجبازی بود، دیوونه شدن سها چیزی نبود که از خیر دیدنش بگذرم و می دونستم انقدر از امیر حساب میبره که از ترسش لب باز نمی کنه!

گوشی رو گذاشتم روی میز و با لبخند کمرنگی بدن نیمه برهنه م رو روی سینه ی امیر کورد کشیدم.

سحر نصیری

داروف

چشم هام رو بستم و سعی کردم توی این یک ساعت کمی
استراحت کنم!

با صدای ضربه هایی که به در اتاق می خورد به سختی چشم
هام رو باز کردم.

امیر هم تازه بیدار شده بود و با تعجب روی تخت نیم خیز
بود.

_داداش خونه نیستی پس این کفش ها چیه؟ من دارم میام
تو...

به محض باز شدن در اتاق؛ سها دم در خشکش زد!
لب هام از هم باز موند، فکر نمی کردم انقدر بیشعور باشه
بدون اجازه بیاد توی اتاق!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

جیغ خفیفی کشیدم و سریع زیر پتو قایم شدم، صدای امیر کورد بلند شد.

_ برو بیرون ببینم دختر!

چند لحظه مکث کرد و بعد صدای محکم کوبیده شدن در اومد.

_ آشوب حالت خوبه؟ ببینمت؟

پتو رو از روی صورتم کشید.

_ ترسیدی؟

آروم سر تکون دادم.

_ وای حالا چیکار کنیم امیر؟

با صورتی کلافه و عصبی از جا بلند شد و بلوزش رو پوشید.

_ چیزی نیست لباس هات رو بپوش من میرم باهات حرف بزنم اونم شوکه شده...

لب هام رو به هم فشار دادم، به درک که شوکه شده!

_ منو این جوری می ذاری کجا میری آخه چی می خوای بهش بگی؟

نوچی کرد سریع خم شد بغلم کرد و لباس هام رو به دستم داد.

__پوش گیانگم زود میام...__

با قدم های بلند همون طور که سها رو صدا میزد از اتاق خارج شد.

به سقف اتاق خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم، دوست داشتم بدونم چی به هم میگن... سها دیگه جرات می کنه جلوی من حرف از ازدواج امیر کورد با دختر دیگه ای بزنه؟! مشغول پوشیدن لباس هام بودم که در اتاق محکم باز شد هینی کشیدم و با ترس به عقب برگشتم. با دیدن مینا نفس عمیقی کشیدم.

__چته دختر چرا این جوری میای تو؟__

در رو پشت سرش بست و با حرص گفت: تو چرا انقدر ریلکسی آشوب به خدا کفش هاتون رو دم در دیدم سخته کردم آخه من به داداش پیام داد...
ROMAN

خیز برداشتم سمتش و سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم.

__هیس صداس رو نمیاریا مینا...__

چشم هاش رو گرد کرد، دستم رو برداشتم و آروم گفتم: من پیام رو خوندم بعدش پاک کردم.

دهنش از هم باز موند و با حیرت نگاهم کرد.

_ آخه چرا دختر؟

همون طور که موهام رو بالای سرم می بستم با حرص گفتم: بذار بفهمه اصلا چه غلطی می تونه بکنه؟ این جوری زبونش پیش من کوتاهه!

آهی کشید و چشم هام رو بست.

_ اگه به دایه بگه چی آشوب؟

دایه رو این جوری نبین خیلی لجبازه از رابطتون خبر دار بشه شر به بپا میشه.

شونه ای بالا انداختم.

_ نترس جرات نمی کنه چیزی بگه، الان کجان؟

گیج نگاهم کرد.

_ توی اتاق سها دارن با هم حرف میزنن!

به سمت در اتاق رفتم.

_چندان هم مهم نیست که انقدر واسش وقت بذاره، من
می خوام برم خونه.

پشت سرم راه افتاد.

_واسه امیر کورد مهمه اون عاشق خانوادشه...

نگاهی بهش انداختم.

_منم خانوادشم!

سر تکون داد.

_درسته جونشم برات میده ولی نمی تونی کاری کنی
خواهرش براش مهم نباشه آشوب...

در یخچال رو باز کردم و پریدم تو حرفش.

_ نمی خوام چنین کاری کنم فقط می خوام حدش رو بهش نشون بدم با حرف هاش باعث آزارم میشه، این باعث میشه بشینه سر جاش.

روی صندلی نشست.

_ من که سر از کارهای تو در نیارم دختر ماشالله شیطون رو هم درس میدی کنکورت کیه؟ آهی کشیدم.

_ دقیق سه روز دیگه.

_ خدا روشکر همه چیز تموم میشه حداقل من از این استرس خلاص میشم.

با خنده سر تکون دادم و برای خودم یه لیوان چایی ریختم. تقریبا نیم ساعتی منتظر بودم تا امیر از اتاق بیرون بیاد و منو به خونه ببره.

مینا با استرس پاهاش رو تکون می داد ولی برای منی که امیر کورد رو تمام و کمال برای خودم می دونستم این موضوع اهمیتی نداشت.

خودخواه شده بودم درست مثل خودش.

به محض بیرون اومدنش از اتاق سریع به سمتش رفتم، مینا از جا بلند شد و آروم گفت: حالش خوبه؟ من برم باهش حرف بزنم؟

امیر با چهره ای خسته و کلافه سر تکون داد.

_برو انگار حالا حالاها نمی تونه این قضیه رو هضم کنه...

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

_بریم خونه کوردم؟

نفس عمیقی کشید.

_لباس بپوش می رسونمت، امروز میری کافه؟

به سمت اتاق رفتم و مانتوم رو برداشتم.

_آره احتمالاً...

کمی مکث کرد. ☆ exchange group

_نمی خوای پرسه با سها چی گفتیم؟

به سمتش برگشتم، روی نوک پاهام بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم.

سر نصیری

داروف

_من تو مسائل خصوصی شما دخالت نمی کنم
کوردم... فقط به دایه که نمیگه نه؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید.

_نه خیالت راحت باشه... شرمنده م آشوب امروز خیلی
ترسیدی نباید اصرار می کردم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم، اتفاقا روز قشنگی بود!

_مشکلی نیست به خاطر تو تحمل می کنم می دونی که برام
چه قدر عزیزی؟

بریم دیگه نمی خوام یه وقت باهاش رو به رو بشم.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر کورد

کاری از EXCHANGING GROUP

کلافه و با فکری درگیر سوار ماشین شدم.

حواسم پرت اتفاقات این چند روز بود حضور بی موقع سها باعث شد یه مشغله فکری دیگه به گرفتاری هام اضافه بشه.

حالش خیلی گرفته بود و حتی یه کلمه هم نمی تونست حرف بزنه.

می دونستم چه قدر از این اتفاق ناراحت و عصبانیه برای همین بود که می خواستم خودم همه چیز رو براشون توضیح بدم ولی انگار که قسمت نبود!

جرات نداشت به دایه چیزی بگه نمی خواست خودش رو از چشم من بندازه و همین به نفع من بود.

با نوازش دست های ظریف آشوب روی بازوم به خودم اومدم.

_انقدر فکرت رو درگیر نکن کوردم اتفاق خاصی نیفتاده که اول و آخر می فهمیدن غصه ی منم نخور ناراحت نیستم.
دستش رو بین دست هام گرفتم.

_بومو قروانوو یاخوا نازارگم (الهی قربونت برم نازارم)

سحر نصیری

داروف

همه چیز حل میشه نگران نباش، منتظر بمونم بیرمت کافه؟
هو می کشید.

_ کاری نداری؟

_ نه بعدش میرم باشگاه.

اخمی روی صورتش نشست.

_ نرو باشگاه امیر باز تن و بدنت کبود میشه اصلا با کسی
دعوا نکن باشه؟
خنده م گرفت.

_ دعوا چیه عروسم مبارزه ی دوستانه س دیشبم کار صابر
بود نترس منم کم نداشتم واسش.
آهی کشید.

_ دفعه بعد لخت می کنم دوباره کبود نشده باشیا...

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ خجالت بکش شمامه.

ریز خندید.

کاری از EXCITINGT GROUP

_منظورم لخت کردن به اون منظور نبود که خودت تا چیزی
میگم فکرت میره سمت اون چیز، اصلا به خاطر همین چیز
امروز ما رو رسوا کردی دیگه شوهری!

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و چشم هام رو ریز کردم.

_زنی دلم خواست قرار نیست به خاطر خوابیدن کنار زخم
به کسی جواب پس بدم!

اصلا شاعر میگه عشق رسوایی محض است که حاشا نشود
عاشقی با اگر و شاید و اما نشود.

ابروهاش بالا پرید.

_بابا عاشق بابا شاعر میمرم براتا...

همه ی درگیری هام با شیرین زبونیش از ذهنم پاک شد.

_برو دلگم برو شیرین زبونی نکن منتظر می مونم تا حاضر
بشی.

ROMAN

از ماشین پایین پرید و به سمت خونه پا تند کرد.
 دلم نمی خواست هی به روش بیارم به خاطر خواسته ی اون
 بود که الان به این روز افتادیم ولی سر این دوری بدجور ازش
 شاکی بودم.

متوجه نبود من مردی نیستم که اجازه بدم زنم ازم دور بشه
 اونم آشوبی که انقدر به تن و روحش دلبسته شدم.

تک و توک نگاه چند نفری رو روی خودم حس می کردم این
 چند وقت انقدر این طرف ها پرسه میزدم حضورم توجه همه
 رو جلب کرده بود و من می ترسیدم دوباره حرف نا به جایی
 پشت آشوب زده بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم، باید می رفتم سر
 تمرین بدنم آمادگی لازم برای مبارزه رو نداشت و دیروز
 حسابی زمین خوردم باید بیشتر تلاش می کردم.

یاد نگرانی آشوب برای کبودی های تنم افتادم و لبخند
 کمرنگی روی لبم نشست دیدن صورتش بهم انگیزه ی کافی

داروف

سحر نصیری

برای این شروع رو می داد، شروعی که پایانش دست خودم نبود...

من برای این که برای همیشه خدای اون بمونم با خدا هم دست به یقه می شدم!

با نشستنش توی ماشین برگشتم و نگاه عمیقی بهش انداختم.

چند لحظه مکث کرد، وقتی دید حرکت نمی کنم به سمتم برگشت.

_چیشد کوردم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

_به این که چه قدر گرفتارت شدم، یه دوست داشتن ساده یه دلتنگی کوچیک ذره ذره منو به جایی رسوند که هرکاری به خاطرت می کنم حتی زیرپا گذاشتن اعتقادات خودم...

سرش رو به صندلی تکیه داد و لبخند زد.

_می دونی یاد چی افتادم؟

_چی؟

آهی کشید.

کاری از EXCITINGT GROUP

_اون زمانی که برای تو با یه دوست داشتن و دلتنگی معمولی گذشت قلب من تا مغز و استخون درگیرت بود، من شب ها به طرز نفس کشیدن و لمس دست های پینه بستت فکرمی کردم و تو عین خیالت نبود.

قلبم سنگین شد.

_شرمنده م می کنی گیانگم؟

_نه فقط یهو یادش افتادم.

نفس آرومی کشیدم، فکر کردن به این که چه قدر باعث رنجش شدم قلبم رو نا آروم می کرد، هرکاری برای جبراناش انجام می دادم.

به محض رسیدن به دم کافه سریع خم شد و گونه م رو بوسید.

_خدا حافظ شوهر گیانم... exChange

لبخند کمرنگی زدم.

_مواظب خودت باش!

دور زدم و به سمت باشگاه راه افتادم، همین جوریش هم کلی دیر کرده بودم.

به محض وارد شدن به سالن سیامک به سمتم اومد.

_سلام داداش خوش اومدی، بچه ها خیلی وقته کنار رینگ منتظرن.

سری واسش تکون دادم.

_کارم طول کشید، هستم تا شب.

پشت سرم به سمت رینگ راه افتاد.

با دیدن بچه های باشگاه که منتظر بودن ابرو هام بالا پرید.

_شماها مگه تمرین ندارید؟

چرا این جا ول می چرخید؟

حسین سریع گفت: آقا امیر با اجازتون ایستادیم یه راند از مبارزه نگاه کنیم خیلی مشتیه، از دیروز بچه ها اصرار داشتن امروز اجازه بدین سر تمرین باشن.
صابر نوچی کرد.

_این مبارزه ها به درد شما نمی خوره که بخواید چیزی یاد بگیرید، آماده ای خان داداش؟

لباسم رو در آوردم و دور مشتم رو با کش بستم.

_بذار گرم کنم پسر عجله ت واسه چیه؟

شاهین تک خنده ای کرد.

_واسه یاره!

با تعجب به صابر نگاه کردم که سریع چشم هاش رو ازم دزدید.

خنده م گرفت، این بچه هم اومده بود تو راه.

بعد از گرم کردن سریع وارد رینگ شدم، بدون این که اجازه شروع شدن بده مشت محکمی به پهلوام دقیق روی زخم دیروز کوبید.

نفس تندی کشیدم.

ای نامرد...

سر تکون داد.

_اون جا که از جوون مردی خبری نیست داداش باید
خواست باشه هر جا نقطه ضعف..._

مشغول حرف زدن بود که مشت محکمی توی شکمش
کوبیدم.

نفسش حبس شد.

ضرب دستت کم همیشه ها داداش نفسم رفت...

مثل خودش سر تکون دادم.

_گاردت رو نیار پایین ایندفعه رو بهت رحم نمی کنم.

چشم هاش رو ریز کرد و با تمام نیروش بهم حمله کرد.

نمی دونم چه قدر به هم ضربه زدیم و چند ساعت توی رینگ
بودیم فقط می دونم وقتی به خودم اومدم که کل تنم درد می
کرد و دماغم پر از خون بود!

صدای داد شاهین باعث جلوگیری از حمله ی بعدی شد.

داروف

سحر نصیری

_واسه امشب کافیه دیگه تیکه پاره کردید همدیگه رو یه جاتون می شکنه بدبخت می شیما.

نفس نفس زنون گفتم: نه هنوز جا داره این بدن درست و حسابی آماده نیست.

صابر همون طور که دهنش رو پاک می کرد به طناب تکیه داد.

_شاهین راست میگه داداش کافیه نصفه شب شد اگه دست و پا بشکنه باس کلا قید مسابقه رو بزنینم یه کمی به خودت استراحت بده.

دستی به پیشونی عرق کرده م و کشیدم و عقب کشیدم.
همون طور که از رینگ بیرون می رفتم آب رو از دست شاهین گرفتم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

صابر ضربه ای به بازوم زد.

_ فکر نمی کردم مثل قدیم همه چیز یادت باشه.

صدای حسین بلند شد.

_ آقا امیر یلیه واسه خودش دس خوش داداش خیلی وقته چنین مبارزه ای ندیده بودیم.

خواستم لبخند بزنم که گوشه ی لبم تیر کشید.

امیدوار بودم وضعیت صورتم زیاد خراب نباشه وگرنه آشوب دوباره بند می کرد به باشگاه رفتنم!

دوشی گرفتم و بعد از زدن ماسک روی صورتم به سمت خونه راه افتادم.

همین که وارد خونه شدم صدای دایه بلند شد.

_ چرا ماسک زدی سرما خوردی پسرم؟

خواستم جواب بدم که با بیرون اومدن آرمین و سها از اتاق حواسم پرت شد.

آرمین با دیدنم سریع جلو اومد.

_ سلام خان داداش خدا بد نده مریض شدید؟

سر تکون دادم.

_ نه چیزی نیست، فرداشب بیا قهوه خونه باهات حرف دارم.

چشمی گفت، نگاهم به سمت سها چرخید بدون این که نگاهم کنه به سمت آشپزخونه راه افتاد.

همین که دهنش رو بسته نگه داشته بود برام کافی بود.

_ چیزی نمی خورم دایه میرم استراحت کنم.

_ چرا کوردم؟ بیرون چیزی خوردی؟

هروقت که بهم می گفت کوردم یاد حسادت بانمک آشوب میفتادم و خنده م می گرفت.

_ سیرم دایه گیان شبتون بخیر.

روی تخت که دراز کشیدم صدام از درد کمر در اومد.

خیلی وقت بود این کمر درد پاگیرم شده بود و با تمرین سنگین این روزها بیشتر از قبل خودش رو نشون می داد.

همه ی امیدم به خدا بود، نمی خواستم سرم جلوی خانوادم پایین باشه.

سحر نصیری

داروف

چشم هام به سمت گوشیم رفت، عادت کرده بودم قبل از خواب باهاش حرف بزنم.

بی خیال خستگی شدم و گوشیم رو برداشتم.

همین که شماره ش رو گرفتم بعد از دوتا بوق جواب داد.

_ کوردم؟

لبخند خسته ای زدم.

_ گیانگم؟

VIP

exChange Group

آهی کشید.

_ وسط درس خوندن به سرم زد صدات رو بشنوم.

نگاهی به ساعت انداختم.

_ تا این موقع شب داری درس می خونی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

تَهو چاوانه قبله گای مَنه، تاواینه نَدیت یان نَه گه هَناسگم!

آروم گفت: چشم هام چی؟

دوسشون داری؟

لبخند زدم.

_اون که آره ملوچک ولی گفتم اون چشم ها قبله گاه منه

این جوری اذیتشون نکن نفسم!

کی می خوام یاد بگیری پس؟

هومی کشید.

_هرسری یه چیز جدید میگی خب، راستی امروز هم رفتی

باشگاه؟

_آره...

نوچی کرد. exchange group

_چیزیت که نشد نه باز خودت رو کبود کردی؟

لبخند کمرنگی زدم.

_مهم نیست، با تو حرف بزنم درمون میشم...

صداش بلند شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_امیر مگه بهت نگفتم دعوا نکن؟

هنوز کبودی های دیروزت خوب نشده.

چشم هام رو بستم و به صدای گوش کردم.

_لب هات که روی کبودی هام نشست همه شون خوب شدن!

آروم گفت: پهلوت...

پریدم تو حرفش.

_نوازشش کردی دیگه چیزی حس نمی کنم گرمای دستت هنوز ریشه.

آروم غرزد: زن گرفتی یا آجیل مشکل گشا؟

لیدوکائین که نیستم خودم رو به هرجات مالیدم بی حس شد!

بی هوا صدای خنده م بالا رفت و از سوزش کنار لبم صدای آخم توی گوشی پیچید.

_وای چیشد کوردم؟

امیر چرا آخ گفتی دورت بگردم اتفاقی افتاده؟

دستم رو گوشه ی لبم کشیدم.

داروف

سحر نصیری

_ نه چیزی نیست بی احتیاطی کردم، آخه این حرف ها چیه
تو میزنی شیرین زوانم؟
نفس عمیقی کشید.

_ امیر گاهی حس می کنم به صدات معتاد شدم دیگه واقعا
نمی تونم بخوابم میشه دو خط واسم دلبری کنی؟
لبخندی زد.

_ دلبری که کار شماست بوگه گم... آخه چی داره این صدا
دختر؟
سریع بلبل زبونی کرد.

_ آرامش... کنارم که نیستی خودم رو به تنت بچسبونم
حداقل با صدات بغلم کن.
خسته بودم ولی در مقابل شیرین زبونی هاش مقاومت فایده
ای نداشت.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

گوشی رو به گوشم چسبوندم و چشم های خسته م رو روی هم گذاشتم.

_هه ر که س لیم ته پرسى چونه حالت

پی ته لیم شیت بوومه له وه ته ی بینیومه چاوت

نفس عمیقی کشیدم، این شعر با لهجه ی خودمون کمی تفاوت داشت و سخت بود تمرکز کنم ولی حرف دلم بود؛ حرف هایی که نمی تونستم راحت به زیون بیارم!

_هرکی ازم میپرسه حالت چطوره

بهش میگم دیوونه شدم از لحظه ای که چشمتو دیدم...

آروم زمزمه کرد. exChange Group

_چی می گفتی بهم؟ نور چشمم؟

چشم هام رو باز کردم لبخند بی جونی زدم.

_نوری دیده م!

با سکوتش ادامه دادم.

_بو منی دیوانه، توی ده رمان
 به س خودا ته زانی له داهاتو چی دینی به سه رمان
 برای من دیوونه، تویی درمان
 فقط خدا میدونه از دست تو چی به سرم اومده...
 انقدر سرم گیج خواب و چشم هام خسته بود که نمی
 فهمیدم چی براش می خونم.
 ده ناز ناز ناز مه که ده مرم ناز مه که
 تو دونیاوژینی منی له لای که س باس مه که
 ناز ناز ناز نکن که میمیرم، ناز نکن
 تو دنیا و زندگی منی، پیش کسی بازگو نکن...
 نفهمیدم کی و چه جوری کجای ماجرا بودم که چشم هام از
 شدت خستگی روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم.

* * *

ROMAN

وارد باشگاه شدم و در رو بستم، صبح خواب مونده بودم و
 حسابی دیرم شده بود.

به محض باز شدن پلک هام چشمم به گوشی کنارم افتاد،
باورم نمی شد وسط حرف زدن باهاش خوابم برده بود!
خواستم بهش زنگ بزنم ولی حدس میزدم خواب باشه برای
همین بی خیال شدم.

به محض تعویض لباس گرم کردن و تمرین رو با بچه ها
شروع کردم.

هنوز صابر و شاهین نیومده بودن و حریفی برای مبارزه
نداشتم.

چند ساعتی مشغول تمرین دادن به بچه ها بودم بعد به
کمک سیامک وسایل آسیب دیده ی باشگاه رو تعمیر کردیم
تا فردا بچه ها ازشون استفاده کنن.

سرم گرم یکی از دمبل ها بود که بچه ها از راه رسیدن.
سری برای صابر و شاهین تگون دادم.

_ امروز کدومتون میاید تو رینگ؟
شاهین خنده ای کرد.

_ فعلا شما باس یه دور با گنجشکت بری تو رینگ براکم، چرا
هرچی زنگ میزنه گوشیت رو جواب نمیدی منو کچل کرد!

سحر نصیری

داروف

ابروهام بالا پرید.

_گوشیم تو رختکنه از سر ظهري چک نکردم، بده من
گوشیت رو...

گوشیش رو ازش گرفتم و شماره ی آشوب رو گرفتم.

به سمت اتاق پشت سالن راه افتادم.

_الو داداش خبری از امیر نشد؟

دستی به صورتم کشیدم. exchange group

_مگه من گم شدم که زنگ میزنی آمارم رو از این و اون می

گیری نازار؟

مکت کرد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سحر نصیری

داروم

_ کوردم خودتی؟ از ظهر بهت زنگ میزنم چرا جواب
نمیدی؟

فقط تونستم به شاهین زنگ بزنم دیگه...

نفس عمیقی کشیدم.

_ باشگاهم نازار کجایی؟

_ کافه...

اخمی کردم.

_ سعید رو می فرستم دنبالت.

آروم گفت: خودت نمیای؟

لب هام رو به هم فشار دادم، تازه قرار بود تمرین ها رو شروع
کنیم.

_ نه ملوچکم کار دارم. exChange Gr.

هومی کشید.

_ فردا غروب باید برم انقلاب دنبالت کتاب لازم دارم.

دستی به سرم کشیدم.

_ به شاهین بگم...

کاری از EXCHANGING GROUP

کلافه پرید تو حرفم.

_ یعنی چی به سعید بگم به شاهین بگم؟

مگه اینا کیه من می شن من می خوام با شوهرم برم بیرون!

کمی جا خوردم.

_ گنجشک؟

سکوت کرد.

در رو بستم و بهش تکیه دادم.

_ چیشده گیانگم؟

صداش ریز و آهسته به گوشم رسید.

_ نکنه چون سها قضیه رو فهمیده ازم دوری می کنی؟

چشم هام گرد شد، توی مغز پر از شک این بچه چی می گذشت؟

_ این حرف رو از کجات در آوردی بچه؟

بهت میگم سرم شلوغه فکر می کنی من کار و زندگی ندارم همه ش توی خونه و قهوه خونه م؟

سرکارم عزیز من چرا بهونه می گیری؟

پوفی کشید.

_باشه فهمیدم لازم نیست کسیو بفرستی خودم تنها بر می
گردم.

معلوم بود حوصله نداره، اصرار نکردم.

_باشه پس آژانس بگیر خب؟

بعدا میام می برمت بیرون از دلت در میارم ازت فاصله نمی
گیرم نازارکم دلم می خواد از همیشه بهت نزدیک تر باشم ولی
یه سری مشکل پیش اومده که مجبورم به خاطرش بیشتر از
قبل توی باشگاه بمونم!

هومی کشید.

_باید برم آقا جهان صدام می کنه.

با شنیدن حرفش کلافه نفسم رو بیرون دادم.

_برو به سلامت مواظب خودت باش.

همین که گوشی رو قطع کرد با ناراحتی روی صندلی نشستم.

این دوری اجباری، این فشار و فکر و درگیری به اندازه ی کافی
عذابم می داد و شک و کلافگی آشوب بیشتر به این ناراحتی
دامن میزد.

آشوب همیشه ته دلش از همه چیز می ترسید از اتفاق هایی که هیچوقت قرار نبود بیفتن، از دست دادن آراز، رفتن من، تنهایی خودش...

من درکش می کردم این بچه تو سن کم دار و ندارش رو از دست داده بود.

همیشه دلش شور میزد و پر از دو دلی بود چیزی که خیلی وقت بود بهش پی بردم و همه ی تلاشم رو کردم تا این خلا رو بپوشونم ولی انگار تا الان موفق نشده بودم.

با کوچک ترین دوری و بحث یا اتفاقی شک به ذهنش هجوم میاورد، بی حوصله می شد و افکار منفی دورش رو می گرفت... من خیلی جاها برای این رابطه کم گذاشتم و اشتباه کردم ولی برای جبرانش دیر نبود.

_براکم نمایای تمرین؟ دیر شد.

با شنیدن صدای شاهین از پشت در از جا بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

لباش پوشیده وسط رینگ منتظرم بود.

وسط رینگ ایستادم و نگاهی به شاهین که بالا و پایین می پرید انداختم.

با اولین حمله ش تصمیم گرفتم همه ی ناراحتی و کلافگیم رو سرش خالی کنم!

صابر بیرون از رینگ ایستاده بود و مدام داد میزد که چه حرکتی انجام بدیم.

انقدر با هم زد و خورد داشتیم که آخر بی حال و با صورتی خونی خودش رو روی صندلی گوشه ی رینگ انداخت.

_بسته دیگه... بسته داداش پاره شدم!

صابر سرش رو از زیر طناب داخل آورد.

_از دیروز هجومی تر بازی کردی خان داداش دمت گرم عالی بود تمرین ها رو همین جوری ادامه بدی به امید خدا هر دو رو میزنی...

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

_ ساعت چنده؟ به آرمین گفتم بیاد قهوه خونه کارش دارم.

نگاهی به گوشیش انداخت.

_ دم غروب به سرد کنید زودتر بریم اون جا یه چیزی هم بخوریم.

شاهین به کمک صابر از رینگ بیرون رفت.

_ بریم سوپرایز داریم حسا...

با ضربه ای که صابر بهش زد ساکت شد.

_ آخر نتونستی دهنتم رو بسته نگه داری؟

آخه مگه سوپرایز رو میگن احمق؟

شاهین آخی گفت و لنگون به سمت لباس هاش رفت.

_ سوپرایز واسه این بچه مچه هاس این لوس بازی ها چیه

سر خان داداش در میارید امیر کورد حرمت داره.

با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ میرم دوش بگیرم...

داروف

سر نصیری

همین که زیر دوش ایستادم متوجه دردی که تو قفسه سینه
م پیچید شدم، این روزها این دردهای بزرگ و کوچک برام
اهمیتی نداشت.

نسبت به همه چیز سر شده بودم مثل آدمی که اسیر یه جنگ
داخلیه... بی توجه به تازیانہ های که به تنم کشیده میشد،
بی توجه به گوشتی که از تنم کنده میشد خیره به جلو پیش
می رفتم تا اعتماد و قلبی رو به دست بیارم که همه ی امیدش
من بودم، بتش من بودم و نمی خواستم جلوی چشم هاش
بشکنم!

VIP

exChange Group

ROMAN

از حموم بیرون زدم و لباسم رو پوشیدم.
نگاهی به گوشیم انداختم به جز همون چندباری که سر ظهر
بهم زنگ زده بود دیگه زنگ نزد.

کاری از EXCHANGING GROUP

انگار ازم دلگیر بود، انتظار نه شنیدن از من رو نداشت ولی همه چیز به خاطر خودش بود.

من هر طور شده باید این مبارزه رو می بردم بعد از این چند روز دوری می تونستم دوباره دلش رو به دست بیارم.

یا شاید هم اشتباه می کردم باید همین الان می رفتم و دلش رو به دست میاوردم!

پس فردا روز کنکورش بود و فردا می خواست کتاب بخره منطقی نبود، یعنی برای دیدن من دروغ می بافت؟

_امیر کورد دیر شد مگه نگفتی آرمین تو قهوه خونه منتظره؟

به خودم اومدم و به سمت صابر و شاهین راه افتادم امروز باید تکلیف این پسره روشن می شد نمی تونستم بیشتر از این معطل کنم .

همین که پشت فرمون نشستیم صدای صابر در اومد.

_می خوای مجبورش کنی بره خودش رو معرفی کنه؟
آهی کشیدم و سر تکون دادم.

_باهاش حرف میزنم...

_اگه قبول نکرد خودت میبری تحویلش میدی؟

لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.

_براکم؟

لب هام از هم باز شد، صدام آروم بود.

_من خودم دارم به خاطر خانواده م دست به یه کار غیر قانونی میزنم... کی باشم که بقیه رو قضاوت کنم و مجبورشون کنم از خلاف برگردن؟

اون به خاطر وضعیتش به اون روز افتاد من به خاطر زنی که عاشقشم جفتمون هم یه دنیا دلیل بیاریم کارمون خلافه! فقط باهاش حرف میزنم تصمیم با خودشه.

صابر سریع گفت: اون پول قرار نیست بیاد توی زندگی تو امیر کورد اصلا داستانت با اون فرق می کنه تو مجبور... پریدم تو حرفش.

_هرچی دلیل و برهان بیاریم صورت مسئله پاک نمیشه و توی اصل موضوع تغییری ایجاد نمی کنه، آدم پاک و بی گنااهش هم حق قضاوت نداره چه برسه به منه سر تا پا خطاکار... تصمیم با خودشه که مثل یه مرد واقعی روی قولش بمونه یا نه!

شاهین آهی کشید.

_ چیه این عشق و عاشقی براکم؟ بین آدما رو به چه روزی
میندازه...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ همیشه راجع به هرچی حرف زدم و نصیحت کردم جز
عشق و عاشقی یعنی سرم تو هرکاری بود ولی حرف از عشق
که می شد سکوت می کردم چون چیزی ازش نمی فهمیدم!

الانی که عاشق هستم هم سکوت می کنم، اون موقع واسه
این بود که عاشق نبودم و الان برای اینه که زیادی عاشقم...

عشق آدم رو لال می کنه یعنی دهن آدم رو می دوزه... دوست
داری بشینی یه گوشه تو سکوت جایی که فقط گنجشکت
پر میزنه بری تو فکر و خیالش بیرون هم نیای!

دوست داری زمین و آسمون رو به هم بدوزی که فقط...

مکت کردم.

_ شک و ناراحتی توی دلش نباشه، اعتماد توی رابطه خیلی
مهمه خیلی از دست که بره ستون زندگی پایین میریزه!

متوجه نگاه خیره جفتشون روی خودم شدم.
 نفس سنگینی کشیدم و سکوت کردم.
 _امیر کورد مردونگیش با همه فرق داره، حرف زدنش فرق
 داره، رفتارش فرق داره، عاشقیش هم فرق داره!
 صابر نگاهی به شاهین انداخت.
 _تو که نمی فهمی داداش راجع به چی حرف میزنه!
 عاشقی هیچی به جز فاجعه و بدبختی نیست...
 خنده م گرفت.
 exChange Group
 ROMAN
 _چند بار عاشق شدی جوون؟
 تک سرفه ای کرد.
 _ول کن داداش منو اذیت نکنید...

سر تکون دادم و چیزی نگفتم از رفتارهای صابر معلوم بود
دلش جایی گیره.

جلوی قهوه خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

صابر جلوتر از ما وارد قهوه خونه شد.

شاهین دم در ایستاد و در رو نگه داشت.

یه لحظه صبر کن داداش نرو داخل.

گیج شده به رفتارهاشون نگاه کردم.

چند لحظه بعد در رو واسم باز کرد.

به محض وارد شدن با دیدن سجاد که با موهای تراشیده و
صورتی شیش تیغ جلوی روم ایستاده بود سر جام خشکم
زد.

لب هام به زور از هم فاصله گرفت.

زاغی؟

دست هاش رو باز کرد و با قدم های بلند به سمتم اومد.

چاکرتم خان داداش...

محکم دست هام رو دور شونه هاش پیچیدم و بغلش کردم.

سحر نصیری

داروف

سعی کردم جلوی اشکی که به چشم هام هجوم آورد رو بگیرم.

_خوبی داداشم؟

روزگار وفق مراده؟

سر تکون دادم و آهی کشیدم.

_می گذره زاغی می گذره... تو حالت خوبه؟

کی سرپا شدی پسر؟

سرش رو عقب کشید.

_چند روزی هست بلند شدم از بچه ها خبرت رو گرفتم نبودى داداش.

کشیدمش سمت تخت و اشاره زدم بشینه.

دلم حسابی شور سجاد رو میزد و این چند وقت نتونستم خبرش رو بگیرم.

انگار با دیدنش این جورى سرحال و سرپا قلبم قوت گرفت.

تازه چشمم افتاد به آرمین که قبل از ما اون جا نشسته بود.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سر نصیری

_صلاح نیست الان حرف بزنی بعدا واست میگم، حالت خوبه آرمین؟ زود اومدی...

سر تکون داد.

_ممنون داداش بیکار بودم گفتم بیام بین بچه ها بشینم.

سری برای سجاد تکون دادم.

_با آرمین کار ضروری دارم میام پیشت پسر.

می خواستم کنارش بشینم به اندازه کل روزهایی که درد کشید و تحمل کرد دلداریش بدم ولی فعلا کار دیگه ای داشتم.

به سمت تختی که آرمین تنها روش نشسته بود راه افتادم.

VIP

exChange Group

ROMAN

همین که روی تخت نشستم متوجه نگاه خیره و متفکرش شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

از چشم هاش چیزی نمیشد خوند، هم من و هم اون خوب می دونستیم مهلت تموم شده و برای چی اینجاییم.

چند دقیقه ای توی سکوت نشستیم، نمی دونستم از کجا شروع کنم.

خواستم چیزی بگم که قبل از من خودش به حرف اومد.

_اومدی بهم بگی برم خودم رو معرفی کنم؟

لب هام رو به هم فشار دادم، لحنش گرفته تر از همیشه بود.

_قرارمون همین بود، بهم قولش رو دادی.

چشم هاش رو پایین انداخت.

_یادمه... زیر قولم نمیزنم من زندگیم رو دوست دارم.

_کی میری؟ ✨☆ exchange group

نگاهش رو دوباره به چشم هام دوخت.

_فردا... بهم فرصت خداحافظی میدی؟

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

_بهونه نمیاری؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نه فقط می خوام با سها حرف بزوم.

بی هوا پرسیدم: هیچوقت از تصمیمت پشیمون نشدی؟
الان خوشبختی آرمین؟

نفس عمیقی کشید.

_ نه پشیمون نیستم، مشکل کوچیک و بزرگ رو همه توی
زندگی دارن هیچکس نمی تونه بگه به طور مطلق خوشبخته،
الان شما خوشبختی؟

ناخوداگاه لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

_ مشکلات کوچیک و بزرگ مانع خوشبختی یه آدم نمی شن
اگه اون دلخوشی که می خوامی رو توی زندگی داشته باشی
هیچ چیز نمی تونه جلوی خوشبختیت رو بگیره.

با دیدنم لبخندم جون گرفت.

_ پس با این اوصاف فکر کنم منم خوشبختم، وقتی حبسم
رو بکشم و پیام همه چیز رو از سر می گیرم.

نفس راحتی کشیدم.

وَاسْتِ تَخْفِيفِ مِیْ گِیْرِمِ خَوْدِمِ مِیْشَمِ اَعْتَبَارِ وَ ضَامَنْتِ پَوْلِ
جَرِیْمَه ت رَوِ هَمِ جَوْرِ مِیْ كَنْمِ، فَغَطِّ بَا اِخْلَاقِ بَاشِ اَرْمِیْنِ بَه
عَفْوَتِ كَمَكِ مِیْ كَنْه!

سَرشِ رَوِ پَایِیْنِ اَنْدَاخْتِ وَ چَشْمِیْ گَفْتِ.

نِیْمِ سَاعَتِیْ كِنَارِ بَچَه هَا نَشَسْتِیْمِ.

نِگَاهِ اَرْمِیْنِ مَدَامِ بَه سَاعَتِشِ بُوْدِ، مِیْ دَوْنَسْتَمِ مِیْ خَوَادِ بَرَه
خَوْنَه وَ بَا سَهَا حَرْفِ بَزْنَه.

بَلَنْدِ شُو بَرِیْمِ خَوْنَه عِیَالِ مَنْتِظَرْنِ.

سَرِیْعِ اَز جَا بَلَنْدِ شَدْ وَ پِشْتِ سَرْمِ رَاهِ اَفْتَادِ.

مِیْ خَوَاسْتَمِ اَمْشَبِ كِه شَبِ اَآخِرَه كِنَارِ خَوْدَمَوْنِ بَگَذَرَه.

اِشَارَه اِیْ بَه سَجَادِ وَ بَچَه هَا زَدَمِ.

فَرْدَا بَرْنَامَه رَدِیْفِ كَنْیِدِ بَبِیْنَمَتَوْنِ بَچَه هَا اَمْشَبِ رَوِ كَارِ پِیْشِ
اَوْمَدَه بَا یِدِ بَرْمِ خَوْنَه.

بَا تَكِ تَكْشَوْنِ دَسْتِ دَادَمِ وَ خَدَا حَافِظِیْ كَرْدَمِ.

هَمِیْنِ كِه سَوَارِ مَاشِیْنِ شَدِیْمِ یَاْدِ اَشُوبِ اَفْتَادَمِ، كَاشِ اَوْنِ هَمِ
اَمْشَبِ تَوِیْ جَمْعَمَوْنِ بُوْدِ كَلِیْ حَسْرَتِ اَز دَاشْتَنْشِ تَوِیْ دَلْمِ
مَوْنَدَه بُوْدِ.

فقط دو روز دیگه تا اون کنکور لعنتی باقی مونده بود!

همین که به خونه رسیدیم سها به پیشوازمون اومد تا حالا من و آرمین رو کنار هم ندیده بود و خوشحال به نظر می رسید ولی می دونستم این خوشحالی زیاد دووم نداره.

دایه با دیدنمون سریع سفره ی شام رو چید، به این فکر می کردم فردا خودم آرمین رو ببرم پیش شهاب تا هواش رو داشته باشه.

بعد از خوردن شام انقدر خسته بودم که نموندم تا بفهمم آرمین قضیه رو به سها و دایه میگه یا نه.

یک راست به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمم به سمت گوشی کشیده شد، هیچ تماس و پیامی ازش نداشتم.

داروف

سحر نصیری

نمی خواستم تو این دو روز آخر فکرش درگیر چیزی باشه،
بیخیال زنگ زدن شدم و سعی کردم کمی استراحت کنم اگه
صبح زودتر می رفتم باشگاه شاید می تونستم به دیدنش برم.

* * *

از باشگاه که اومدم خونه با دیدن مینا جا خوردم، این روزها
مشغول تدارکات عقد بودن و زیاد بهمون سر نمیزد.
_ سلام کاک خوش اومدید دلم براتون تنگ شده بود.
لبخندی بهش زدم.

_ سلام خیشک گیان حالت خوبه؟ شاهو خوبه؟

خجالت زده سر تکون داد.

_ ممنون داداش ما خوبیم...

_ چه عجب از این طرفا خاله کجاست؟

پشت سرم به سمت آشپزخونه راه افتاد.

_ مامان خونه س امروز اومدم این جا با سها بریم واسه خرید
لباس.

با دیدن دایه که مشغول آشپزی بود به سمتش رفتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ به سلامتی انشالله... سلام دایه!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

نگاهی بهم انداخت.

_ امروز کبکت خروس می خونه شیره کر این چند روز انگار اصلا تو این دنیا نبودی!

دستی به صورتم کشیدم، امروز می خواستم به دیدن آشوب برم!

_ خسته بودم دایه امروز زود از باشگاه اومدم سرحال باشم راستی سها کجاست؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ با آرمین رفتن بیرون گفت یه کار مهم داره می خواد باهاش حرف بزنه.

چند لحظه مکث کردم، پس بالاخره تصمیم گرفت بهش بگه!

می دونستم سها حسابی ناراحت میشه و کنترل احساسات و رفتارش سخت میشه امیدوار بودم شرایط رو درک کنه دیر

یا زود پلیس به دنبال آرمین میومد پس بهتر بود خودش بره
و خودش رو معرفی کنه.

به سمت اتاق رفتم و ساک باشگاه رو روی زمین انداختم.
خواستم لباسم رو عوض کنم که صدای بلند کوبیده شدن
در خونه اومد.

_داداش خونه س؟

با شنیدن صدای سها نفس عمیقی کشیدم.
چند لحظه بعد در بدون اجازه باز شد، با دیدن صورت
عصبانی و ناراحتش حدس زدم قضیه از چه قراره.

_چرا داری با زندگی من این کارو می کنی داداش؟

داروف

سمر نصیری

مگه نگفتی این ازدواج رو قبول کردی، مگه نگفتی پشتمونی و طرف آرمین رو می گیری الان می خوامی با دست های خودت روونه ش کنی گوشه ی زندون؟

توی سکوت به صورت سرخ و پر بغضش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

صدای لرزونش دوباره بلند شد.

_ چرا جواب نمیدی؟

آخه تو که می تونی کارش رو درست کنی کلی پارتی و دوست آشنا داری چرا کاری نمی کنی؟

آرمین و دایه پشت سها جلوی در ایستادن، مینا وارد اتاق شد و سعی کرد سها رو آرام کنه.

_ امیر کورد اگه پی این چیزها بود خودش این همه سال گوشه ی زندون نمی موند سها، شرط ازدواج آرمین با تو همین بود...

سها لب های لرزونش رو به هم فشار داد.

_ من نمی تونم... نمی خوام ازش جدا بشم تورو خدا ولش کن داداش...

کاری از EXCITINGT GROUP

قدمی به سمتش برداشتم، صورتم از ناراحتی درهم رفته بود.
 _ پلیس دنبالشه سها الانش هم با وساطت سرهنگ و
 اطلاعاتی که داده نیومدن دنبالش، دیر یا زود سراغش رومی
 گیرن اگه با پای خودش بره بهش تخفیف میدن!
 اشک هاش روی صورتش چکید، بازوم رو گرفت و با بغض
 گفت: تومی تونی کمکش کنی اصلا فراریش بده.
 صدای آرمین در اومد.

_ بس کن سها من خودم قبول کردم پای حرفم هستم نیازی
 به این کارها نیست.

سها دوباره به سمت من برگشت.

_ داداش؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ کاری از دست من بر نمیاد.

حسابی کلافه بودم.

عصبی و ناراحت نگاهم کرد، چشم هاش قرمز شده بود.

_ بر نمیاد یا نمی خوای انجام بدی؟

دستم رو عقب کشیدم و اخمی کردم.

این دختر همیشه زبونش نیش داشت.

_چرا این جوری فکر می کنی سها مگه من دشمنتم؟

با گریه داد زد: از وقتی من و آرمین رو با هم دیدی انگار که شدی، گناه من چیه؟

چرا از چشمت افتادم چون دوست پسر داشتم؟ چون با یه پسر غریبه حرف زدم و عاشقش شدم؟

همه دارن به خدا این یه چیز عادیه داداش تو توی گذشته موندی اصلا همین آشوب هم داش...

با بلند شدن صدای هین مینا دهنش رو بست.

لب هام از هم باز موند و خشک شده نگاهش کردم، نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

_این بحث الان چه ربطی به خواهر من داره؟

سها نگاه پر از ترسی بهم انداخت و سرش رو به دو طرف
تکون داد.

_هیچ... هیچی فقط میگم آشوب هم...
پریدم تو حرفش.

_دهنت رو ببند سها!

صدای بلندم باعث شد جا بخوره... دندوم هام رو محکم به
هم فشار دادم و به سختی نفس کشیدم.

_آرمین با شهاب میری کلانتری خودت رو معرفی می کنی
دیگه حرفی نمی مونه... همتون از این اتاق برید بیرون می
خوام تنها باشم!

سعی کردم جلوی لرزش دستم رو بگیرم... سها چی داشت می
گفت؟

آشوب هم؟

آشوب هم چی؟

به محض شنیدن صدای بسته شدن در روی تخت نشستم و با فشار دادن چشم هام سرم رو توی دست هام گرفتم.

آشوب، آشوب، آشوب... چرا هیچی راجع به گذشته ت به من نگفتی دختر این چه آشوب و بلوایی بود که توی سرم بپا کردی!

کلافه و عصبی چنگی به گوشی زدم و از روی میز برداشتمش. دستم که به سمت شمارش رفت مکث کردم...

فردا امتحان داشت اگه ذهنش درگیر می شد ممکن بود خرابش کنه!

گوشی رو روی تخت پرت کردم و از جا بلند شدم، نمی دونستم کجا برم و چیکار کنم تا ذهنم آرام بشه.

دستی به پشت سرم کشیدم خواستم از اتاق خارج بشم که چند تقه به در خورد.

نفس تندی کشیدم.
_بله؟

_کاک پیام داخل؟

با شنیدن صدای مینا مکث کردم.

__ بیا.

وارد اتاق شد و با استرس نگاهم کرد.

__ می توئم باهات حرف بزئم؟

منتظر سر تکون دادم.

آب دهنش رو به سختی قورت داد.

__ خان داداش خودت می دونی سها همیشه برای این که

خودش رو تبرعه کنه هر مزخرفی رو به زبون میاره اصلا یادت

نیست وقتی بچه بودیم و موقع خوردن شکلات مچش رو

می گرفتی هول می شد و منم لو می داد؟

اصلا این دختر...

__ دروغ که نمی گفت!

گیج نگاهم کرد. exChange Group

لب هام رو به هم فشار دادم.

__ هیچوقت دروغ نمی گفت تو هم قایمکی کنارش شکلات می

خوردی ولی بلد بودی پنهونش کنی.

آروم گفت: داداش به خدا آشوب...

اخمی روی پیشونیم نشست.

_ نمی خوام چیزی بشنوم... می دونم می خوامی طرف آشوب
رو بگیری ولی الان وقتش نیست باید باهاش حرف بزنی الان
بی خیال نباش قبر اخلاق های سها شو.

قدمی به عقب برداشت.

_ داداش من...

انگشتم رو به سمتش گرفتم.

_ مینا جیکت در نمیاد زنگ نمیذنی هرچی امروز اتفاق افتاد
رو بذاری کف دستش، فردا امتحان داره بذار با ذهن آروم
امتحانش رو بده این همه تلاشش هدر نره، بعدا خودم
باهاش حرف میزنم به قول تو به حرف های سها اعتباری
نیست.

داروف

سحر نصیری

حالت ظاهرم خونسرد بود ولی از درون داشتم می سوختم،
حس و حال منطقی نبود من رو این مسائل زیادی بی منطق
بودم.

فکر کردن به این که آشوب...

نفسم رو کلافه و پر صدا بیرون دادم، آتیشم میزد!

مینا در اتاق رو باز کرد و آرام گفت: فکرت رو درگیر نکن
داداش برو با خودش حرف بزن چیزی نیست که نشه با
حرف زدن حلش کرد!

سری واسش تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم: حال
سها چگونه؟

شونه ای بالا انداخت.

مثل همیشه داره ننه من غریبم بازی در میاره شما زیادی
لوسش کردی!

نفس عمیقی کشیدم.

اگه شاهو نمیداد دنبالت بگو هر جا میری من می رسونمت.
تشکری کرد.

ممنون خان داداش شاهو میاد خدا حافظ شما.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

با بیرون رفتنش از اتاق روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

هرروز یه مشغله فکری جدید به این زندگی اضافه می شد. توی خواب و بیداری و افکار آشفته شناور بودم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به صفحه انداختم، با دیدن شماره ی آشوب مکث کردم.

نفس آرومی کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

_ گیانگم؟

VIP

exChange Group

ROMAN

صداش که توی گوشم پیچید همه ی افکار زشت رو شست و برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

_امیر گیانم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_خوب یاد گرفتی.

کمی مکث کرد.

_صدات چرا گرفته و خسته به نظر میاد؟

لبم رو تر کردم.

_این چند روز کسی نبود بهم بگه خسته نباشی کوردم!

آروم زمزمه کرد: هی منتظرت بودم، خودت بهم زنگ نزدی.

نفس عمیقی کشیدم.

_گفتم حواست رو از درس خوندن پرت نکنم روزهای آخره

باید روی جمع بندی تمرکز کنی.

سکوت کرد.

حس می کردم از این که دیروز و امروز نرفتم ببینمش ناراحته.

_فردا صبح میام دنبالت خودم می برمت باشه؟

_مزاحم نیستم؟

جا خوردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ گنجشک؟!_

این چه حرفی بود از دهننت در او مد؟
هومی کشید.

_ هیچی پس منتظرتم..._

_ صبر کن قطع نکن من الان واقعا اعصابم نمی کشه آشوب
بگو چیشده؟_

سریع گفت: مگه تقصیر منه که اعصابت نمی کشه گفتم که
چیزی نیست می خوام قطع کنم..._

لب هام رو به هم فشار دادم تا چیزی نگم.

_ فرداشب بریم بیرون باهات حرف دارم.

_ امشب بیا..._

دستی به گردنم کشیدم، نمی تونستم ببینمش و چیزی ازش
نپرسم.

موریانه مغزم رو می خورد.

_ امشب همیشه استراحت کن فردا..._

پرید تو حرفم.

_ یعنی چی که همیشه دو روزه بهت میگویم بیا دنبالم منو حواله میدی به شاهین و سعید انگار اونا شوهرم...

تشر زدم: بفهم چی میگی آشوب!
صداش لرزید.

_ اگه اتفای افتاده بهم بگو.
کلافه روی تخت نشستم.

_ چه اتفای چی داری میگی عزیز من؟
دماغش رو بالا کشید.

_ از اون روزی که سها فهمید بینمون چیشده دیگه بهم توجه نمی کنی!

بهت زده سرم رو توی دست هام گرفتم، اصلا توی سرم نمی گنجید راجع به چی داره حرف میزنه.

من فقط همه ش سر کار بودم، همه ش سر تمرین بودم که خودم رو به اون مسابقه کوفتی برسونم تا سرم پیشش پایین نباشه و اون...

چشم هام رو به هم فشار دادم.

_دچار سوتفاهم شدی گنجشک فرداشب مفصل حرف
بزنیم باشه؟

الان انقدر خودت رو با این فکر و خیال ها درگیر نکن، باید
حالت خوب باشه نذار زحماتت به هدر بره.

آروم گفت: این روزها یه ذره هم آرامش ندارم از همه چیز
می ترسم امیر.

_حتی با وجود من؟

هومی کشید.

_به خاطر وجود توئه که از همه چیز می ترسم.

شاکي شدم.

_گنجشک؟

مکث کرد.

_ دروغ نمیگم، وقتی به این فکر می کنم بعد از کنکورم قراره با هم ازدواج کنیم همه ی تنم یخ میزنه، همه ش میگم مردم چی میگن دایه چی میگه؟

من از این محل و آدم هاش متنفرم امیر دیگه نمی خوام زیر نگاهای سنگین و پر حرفشون زندگی کنم.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_ مگه من مرده باشم نازار، مگه من مرده باشم کسی جونم رو اذیت کنه... فعلا که تا این جاش هرکی فهمیده طرف تورو گرفته!

این دختر با ناز و ادا و سرزنده که قراره بشه خانم وکیل آینده رو چه به امیر کورد بیکار و سابقه داری که همه از ریختش هم می ترسن! ☆ exchange group

سریع تشر زد: امیر اینجوری نگو ناراحت میشم، تو همه چیز منی انقدر خدای منو آزار نده.

وقتی مطمئن شدم حواسش از فکرای منفی پرت شد روی تخت دراز کشیدم و نفس سنگینی کشیدم.

_ دروغ که نمیگم دلگم نه؟

من آرگ بم و خشت به خستم متلاشی... تو نقش جهان، هر
وجبت ترمه و کاشی!

آروم خندید.

_ گاهی یه جوری حرف میزنی انگار آسمون پاره شده و من یه
نفر تلی افتادم تو بغل تو!

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد.

_ کوردم؟ بیا شام حاضره پسر.

صدای آشوب در اومد.

_ کورد منه!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ چشم دایه. exChange Group

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

_ دلگم؟

آروم گفتم: برو قربونت برم ولی رفتار این چند روزت رو یادم
نمیره.

داروف

سرم نصیری

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_حرف میزنیم با هم، شبت بخیر.

با قطع شدن گوشی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

نمی دونستم تا هفته ی بعد با آشوب و بهونه گیری هاش
چیکار کنم کارهای زیادی روی سرم ریخته بود و نمی تونستم
هرروز ببینمش، باید هر چه زودتر کار رو تموم می کردم.

نگاهی به ساعت انداختم و سوار ماشین شدم، آشوب سر
کوچه منتظرم بود و من دیر از خواب بلند شده بودم.
پام رو روی گاز گذاشتم و راه خونه شون رو در پیش گرفتم.
همین که سر کوچه ترمز زدم با قدم های بلند به سمت
ماشین اومدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

چند تا نفس آروم کشیدم تا چیزی از دهنم بیرون نپره.
 همین که نشست نگاهی به لباس هاش انداختم.
 مثل همیشه کوتاه و گشاد بودن.
 _علیک سلام بوکه گم! (عروسم)
 هومی کشید.

_سلام کوردم صحبت بخیر.
 صدش کمی سرد به نظر می رسید.
 ماشین رو راه انداختم.

_برای امتحان آماده ای؟

سرش رو به صندلی تکیه داد.

_آماده نباشم هم مجبورم برم دیگه.

نگاهی به چهره ی درهمش انداختم.

_استرس نداشته باش قبول هم نشدی سال دیگه...

پرید تو حرفم.

_وای نه همین جوریش هم این همه عقب افتادم، شهرستان

هم قبول بشم میرم واسم مهم نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

—چی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

—گفتم من همین جوریش هم این همه عقب...
پریدم تو حرفش.

—نه گفتم شهرستان هم قبول بشم میرم، اون وقت با من
مشورت کردی؟!
مکث کرد.

—تو گفتم هرکاری برای پیشرفت من انجام میدی.
پام رو روی گاز فشار دادم، به اندازه کافی کلافه بودم.
—آره ولی نگفتم به قیمت دور شدن از من!
شونه ای بالا انداخت و به بیرون نگاه کرد.
—پس می تونی دعا کنی همین جا قبول بشم!
لب هام رو به هم فشار دادم و چیزی نگفتم.
امان از دست زبون این بچه حیف نمی خواستم روحیه ش
به هم بریزه.

داروف

سر نصیری

_ چیزی خوردی؟

_ آره سیرم.

سری تکون دادم.

_ اجازه میدن خوراکی ببری داخل؟

واست یه چیزی بخرم ضعف نکنی.

مخالفت کرد.

_ لازم نیست وسط امتحان وقت سر خاروندن هم ندارم،

اومدم بیرون میریم غذا می خوریم.

باشه ای گفتم و پام رو روی گاز فشار دادم، تقریبا یک ساعتی

طول کشید تا جلوی در برسیم.

دستش به سمت دستگیره ی در رفت.

کاری از EXCHANGING GROUP

مرسی کوردم من زود...

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، قبل از این که به خودش بیاد آروم بغلش کردم.

به هیچ چیز به جز امتحان فکر نکن باشه باوانم؟

همه ی تمرکزت رو بذار روی سوال ها مشکلا و قهر و آشتی ها رو بذار برای من بمونه... نتیجه هرچی که بشه برای من با ارزشه... حتی اگه بخوای بری شهرستان من باهات میام، حالا با خیال راحت برو سر جلسه!

همون طور که سرش رو سینه م بود سریع گردنم رو بوسید و عقب کشید.

_آخیش آروم شدم شوهری... منتظرم باش تا برگردم! لبخندی بهش زدم.

_برو خدا به همراهت ملوچکم!

با پیاده شدنش ماشین رو راه انداختم تا توی سایه پارک کنم، انگار یه چند ساعتی باید منتظر می موندم.

آشوب

از محل حوضه امتحانی بیرون اومدم و نگاهی به اطراف
انداختم، خبری ازش نبود.

پوفی کشیدم و راهم رو به سمت میدون کج کردم.
گوشی هم نداشتم که بهش زنگ بزنم.
_ خانم؟

با شنیدن صدای مردی که اسمم رو صدا میزد با تعجب به
عقب برگشتم.

دستش رو به سمتم گرفت.

_ مداد و پاک کن رو جا گذاشتید تا این جا دنبالتون دویدم.

ابروهام بالا پرید، چیز چندان مهمی هم نبود!

مداد و پاک کن رو از دستش گرفتم.

_ خیلی ممنون لطف کردید.

لبخندی زد.

_ خواهش می کنم این چه حرفیه وظیفه انسانیم...

_ گنجشک؟

با شنیدن صدای امیر کورد سریع به عقب برگشتم، نمی دونم چرا ناخودآگاه استرس گرفتم.

_امیر کورد؟

نگاهی به پسری که جلوم ایستاده بود انداخت.

سریع شروع به توضیح دادن کردم.

_راستش من مداد و پاک کنم رو جا گذاشته بودم این آقا لطف کردن برام آوردن.

ترسیده لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم.

سری تکون داد لبخند زد.

_ممنون آقا خیلی لطف کردید.

پسرک نگاهش رو بینمون چرخوند.

_خواهش می کنم با اجازه تون. exCh

با رفتنش نفس راحتی کشیدم که باعث شد امیر کورد با تعجب نگاهم کنه.

_چیشده چرا قیافت این جوریه شده؟

به سمت ماشین راه افتادیم.

- _ حس کردم ممکنه عصبانی بشی!
تعجبش بیشتر شد، در ماشین رو باز کرد و اشاره زد بشینم.
_ چرا باید عصبانی بشم گنجشک؟
منتظر موندم تا سوار شه.
_ نمی دونم، واسه این که یه پسر کنارم ایستاده بود؟
اخمی بهم کرد.
_ من انقدر بی تمدن به نظر میرسم که بی دلیل پرم به مردم؟

VIP

exChange Group

ROMANIAN

- سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_ ببخشید اشتباه از من بود، استرس داشتم نفهمیدم این چه
فکری بود به سرم زد!
نفس عمیقی کشیدم.

نمی دونم چرا همیشه انقدر از عکس العمل های امیر کورد می ترسیدم در صورتیکه اون خیلی آدم منطقی بود! نوچی کرد.

_ فراموشش کن، امتحانت چطور بود؟ دوباره زیونم به کار افتاد.

_ وای امیر همه چیز خیلی سخت و ترسناک بود هی همه ش به چیزی تو سرم می گفت امکان نداره بتونم قبول بشم هنوز دست هام داره می لرزه.

دستم رو توی دستش گرفت و به جلو خیره شد.

_ من که بهت گفتم استرس نداشته باش نتیجه هرچی که بشه مهم نیست به خودت آسیب نزن.

کمی مکث کرد.

_ گنجشک؟

_ جان؟

لب هاش رو به هم فشار داد و نگاهم کرد.

داروف

سحر نصیری

_ بچه ها زنگ زدن باید زود برگردم باشگاه، شب پیام با هم حرف بزنیم؟

جا خورده نگاهش کردم واقعا انتظار نداشتم تو چنین روزی منو بذاره و بره!

حدسم درست بود انگار واقعا داشت ازم دوری می کرد.

حتی امروز هم همه ش کلافه و ناراحت بود.

_ باشه...

آروم گفت: ناراحت که نمیشی؟

به بیرون خیره شدم.

_ حق ناراحت شدن دارم؟

کمی به دستم فشار آورد.

_ درک کن گنجشک کارم... exchang

پریدم تو حرفش.

_ آره می دونم کارت، بچه های گله، آدم های اون محل،

خواهرت و مادرت همه چیزت مهم تر از منه!

کاری از EXCHANGING GROUP

من فقط زمانی اولویت اولت بودم که کرمانشاه بودیم و هیچ کدوم از این ها اطرافت نبودن.

کل این چند روز آرزوی کردم کاش هیچ وقت بر نمی گشتیم. نگاه جدی و سنگینی بهم انداخت، چشم هاش پر از حرف بودن.

سرش رو با تاسف به دو طرف تگون داد و سکوت کرد. حرکتش انقدر برام سنگین بود که دوباره صدام بالا رفت.

چرا واسه من سر تگون میدی دِ اگه دروغه...

_صدات رو بیئر، تا خونه چیزی ازت نشنوم!

صداش انقدر جدی و ترسناک بود که کپ کرده توی صندلی جمع شدم.

چرا فراموش کرده بودم امیر کورد یه روی دیگه هم داره و چیزی که ناخودآگاه من ازش حساب میبرد این روی امیر بود! خیلی وقت بود دیگه مثل اوایل عصبانی نمی شد انقدر که الان با شنیدن صداش زبونم بند اومده بود.

بعد از نیم ساعت ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و توی دلم شروع به شمردن
کردم.

قدر یه دنیا ازش ناراحت بودم و تو دلم غصه می خوردم...
من ازش ناراحت بودم بابت تموم کم محلی های این چند
روزش و اون به جای قبول کردن اشتباهش باهام تند حرف
میزد!

وقتی برگشت زیر چشمی نگاهش کردم، دو بسته پیتزا دستش
بود.

اهمیتی ندادم و دوباره به بیرون خیره شدم. بدون این که
حرفی بزنه ماشین رو راه انداخت.

دلم داشت می ترکید، می خواستم یه حرفی بزنم ولی نمی
تونستم.

داروف

سحر نصیری

حرف درشت شنیدن از آدمی که بارها نوازشت کرده و قربون صدقه ت رفته از خوردن زهر تلخ تره.

انگار تک تک مهربونیاش یادت میره و اون لحظه فقط تلخی به کامت می شینه.

همین که ماشین سر کوچه پارک کرد به سمتم برگشت.

_شب میام دنبالت...

قبل از این که حرفش تموم بشه در ماشین رو باز کردم و سریع پایین پریدم.

اون لحظه نمی خواستم کنارش باشم.

با قدم های بلند جوری شبیه به دویدن خودم رو به خونه رسوندم.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

آراز با دیدنم با هیجان به سمتم اومد.

_اومدی آشوب؟

امتحان چطور بود از پشش بر اومدی؟

با بی حالی سر تکون دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ بد نبود خیلی استرس داشتم می ترسم خراب کرده باشم...

_ آشوب؟

با شنیدن صدای آرمین که از اتاق خواب میومد جا خوردم.

_ این اینجاست؟

با بیرون اومدنش از اتاق پوفی کشیدم.

_ من دارم میرم کلانتری.

نگاهم به سمتش برگشت.

_ به مبارکی و میمنت چشم سها خانم روشن...

صورتش حسابی شاکی بود.

_ باز تو چی گفتی به سها اشکش رو در آوردی نیش مار داری

مگه؟

تو این دو روز اسم تو از زبونش نمیفتاد.

چندتا ضربه ی محکم به در خونه خورد، حدس میزدم امیر

باشه.

با استرس به آرمین نگاه کردم.

_مار که اون عفریته س حقش رو گذاشتم کف دستش.

آراز به سمت در حیاط رفت، لبم رو گاز گرفتم.

_حرف دهنتم رو بفهم آشوب هر چی در میاد داری میگیا
یه ذره احترام بذار...

نگاهم به سمت در رفت و عصبی به سمت آشپرخونه راه
افتادم.

اعصابم متشنج بود و آرمین داشت به خاطر اون عفریته با
من بحث می کرد.

_به کسی احترام می ذارن که لیاقتش رو داشته باشه.

با حرص گفتم: آشوب من امروز اعصاب ندارم همچین
میزنم تو دهنتم که...

_تو خیلی بیجا می کنی دست روی آشوب بلند کنی!

داروف

سحر نصیری

با شنیدن صدای امیر بهت زده قدم جلو اومده رو به عقب برگشت.

_امیر کورد؟

شما این جا چیکار می کنی؟

یه جورایی لحنش طلبکار به نظر می رسید.

امیر کورد جعبه های پیتزا رو دست آراز سپرد و نگاهش رو به من دوخت.

_امروز آشوب کنکور داشت اومدم پیش ببینم چیکارا کرده، تو که داداش خوش غیرتشی جای این که پرسه امتحانش رو چیکار کرده صدات رو واسش میبری بالا؟

حاشا به مرامت!

آرمین مکثی کرد و سعی کرد پای سها رو وسط بکشه.

_آخه سها ناراحت...

امیر کورد چشم غره ای بهش رفت.

_سها جای خودش آشوب هم جای خودش دیگه نبینم سر آشوب داد و بیداد کنی آرمین!

آرمین با درموندگی نگاهش کرد.

دلم خنک شد، همیشه دلش می خواست خودش رو جلوی امیر آدم خوب و منطقی نشون بده تا دلش رو به دست بیاره ولی ایندفعه دست روی بد چیزی گذاشته بود.

هر چی هم بینمون اتفاق میفتاد در آخر من عروس امیر کورد بودم و طاقت نداشت کسی نازک تر از گل بهم بگه!

نگاهش همچنان به من بود، ازش رو گرفتم به سمت آراز برگشتم.

آروم لب زد: چیشده؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

_اومده بودم پیشتون باشم ولی بچه ها زنگ زدن باید برگردم باشگاه شاید شب اومدم، آرمین جایی میری برسونمت؟

آرمین سری تکون داد و به سمتش رفت.

امیر کورد نفس صدا داری کشید و خداحافظی کرد.

بدون این که جوابش رو بدم به سمت اتاق راه افتادم.

اگه آرمین نبود احتمالاً به قشقرقی راه میفتاد.

همین که از خونه خارج شدن صدای آراز بلند شد.
 _اوه اوه گفتم الان یکی میزنه تو گوش آرمین ولی خوب شد
 با هم نیومدین داخل... کجا رفتی آشوب بیا پیتزا بخوریم.
 لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
 _قرص نداریم آراز؟ سرم درد می کنه.
 سر سفره نشست و نگاهم کرد.
 _چرا؟ چیزی شده؟
 هومی کشیدم.
 _یه بحث کوچیک داشتیم با هم...
 _واسه همین انقدر توپش پر بود؟

داروف

سحر نصیری

با حرص گفتم: مسئله همینه مقصر قضیه اونه ولی از من
عصبانیه نمی فهمم اصلا.

توی سکوت بهم نگاه کرد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_چیه؟

نفس عمیقی کشید.

_هیچی فقط فکرش رو نمی کردم یه روز بشینم و به
مشکلات تو با شوهرت گوش بدم، حالا بگو ببینم چیشده؟

سریع صورتم توی هم رفت.

_از وقتی برگشتیم اصلا واسم وقت نمی ذاره آراز دو روزه به
زور با هم حرف میزنیم.

هرروز یا باشگاه یا پیش خانواده ش یا پیش بچه های گله
یعنی من رسماً این وسط پشمم، باورم نمیشه اونی که وقتی
کرمانشاه بودیم یه لحظه از کنارم تکون نمی خورد الان
تبدیل به چنین آدمی شده!

پیتزایی که توی دستش بود روی هوا موند.

_ چه قدر آدم گیری هستی تو دختر... این بنده خدا هم باید پول در بیاره باید بره باشگاه، سرکار یه جوری خرج تو و اون خونه زندگی که قراره واست بسازه رو در بیاره دیگه... الان این پولایی که واسه خودت هرروز بی حساب و کتاب خرج می کنی از کجا میاد؟

از جیب این بنده خدا، اون موقع که کرمانشاه بودین سرکار نمی رفت کنارت بود الان دیگه شرایط فرق کرده!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_ مثل این مامان بزرگ ها منو نصیحت نکن، آدم نفهمی که نیستم همه ی اینا رو خودم می دونم ولی حداقل یه بار که می تونست بیاد دیدنم.
گازی به پیتزاش زد.

_ جای گله گذاری و قیافه گرفتن برو مثل بچه آدم بدون نیشه کنایه اینارو به خودش بگو فلفل، فقط نرو رو اعصابش اون فقط با تو خوبه!

لب هام رو به هم فشار دادم.

_ می دونم!

داروف

سر نصیری

گفت شب میاد با هم حرف بزنیم.

سر تکون داد.

_همینم خوبه، بخور تا تموم نشده.

بعد از خوردن ناهار جمع کردن سفره رو انداختم گردن آراز

و خودم به سمت رختخوابم رفتم.

بالاخره بعد از این همه استرس کشیدن می تونستم یه خواب

راحت داشته باشم.

VIP

exChange Group

هوا تقریبا تاریک شده بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

با دیدن شماره ی مینا دستی به چشم هام کشیدم و به سختی سرجام نشستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ الو؟

_ سلام آشوب جان حالت خوبه؟

خمیازه ای کشیدم.

_ قربونت برم شما خوبید آقا شاهو و خاله خوب هستن؟

آروم گفتم: هممون خوبیم عزیزم امتحانت رو دادی؟

آهی کشیدم.

_ آره خیلی سخت بود من تلاشم رو کردم دیگه بقیه ش

دست خداست.

هومی کشید.

_ می تونم باهات راجع به یه چیز مهم حرف بزنم؟

صاف نشستم سر جام.

_ چیزی شده مینا جان؟

سریع گفتم: نه عزیزم چیز خاصی نیست نگران نشو.

ناخودآگاه استرس گرفتم.

_ نکنه دایه از چیزی بو برده؟

صدای آرومش رو از پشت خط شنیدم.

_ کاش قضیه این بود.

بدنم از دلهره منقبض شد.

_ چیشده مینا؟ جون به لبم کردی.

کمی مکث کرد.

_ یه کمی خصوصیه راجع به گذشته ت...

لبم رو محکم گاز گرفتم.

_ چیشده؟

نفس تندی کشید.

_ ببخشید که این رو می پرسم تو... تو قبلا دوست پسر

داشتی؟

بدنم یخ کرد.

_ چی؟

کی چنین حرفی زده؟

دوباره مکث کرد.

_ سها گفته... داشتی آشوب؟

تکیه م رو به دیوار دادم، رسماً وا رفتم.

_ نمی شد اسمش رو گذاشت دوست پسر فقط یکی بود...
چند وقت باهاش پیامک بازی می کردم.

_ پس داشتی؟

بی توجه به حرفش سوالی که داشت قلبم رو از جا در میاورد
رو پرسیدم.

_ امیر کورد هم بود؟

آروم گفت: آره بود!

کف دستم رو به پیشونیم زدم.

_ وای مینا بدبخت شدم، کی گفت اصلا چه جوری گفت؟

به زمین گرم بخوری تو سها، امیر چیزی نگفت؟

_ دیروز گفت، فقط سرش داد زد و از اتاق انداختش بیرون.

ناخوداگاه بغض کردم. exchange group

_ پس واسه همین امروز انقدر عصبی و کلافه بود؟

من چیکار کنم مینا؟

به خدا من هیچ کار بدی نکردم من فقط...

_ هیشش آروم باش دختر امیر هنوز مطمئن نیست به نظرم
هرچی گفت انکار کن.

لبم رو محکم تر گاز گرفتم.

_ گفت امشب میاد با هم حرف بزنیم وای خدا حالا چیکار
کنم؟ حتی آراز هم از این قضیه خبر نداره.
نفس عمیقی کشید.

_ نمی دونم آشوب من وظیفه م بود زنگ بزنم بهت اطلاع
بدم دختر خودت یه جوری حلش کن.

دستم رو به گلوم کشیدم و چشم هام رو بستم.

_ مرسی که خبر دادی مینا من برم ببینم چه گلی به سرم بگیرم،
با اون طرز فکرش معلوم نیست الان چه قدر به قضیه پر و
بال داده و واسه خودش فکر و خیال کرده...

exChange Group

ROMAN

گوشی رو که قطع کردم خشک شده سر جام نشستم.
گاهی آدم تو اوج نابالغی یه اشتباهاتی انجام میدی و یه آدم
هایی رو به زندگیش راه میدی که به اندازه توانی که باید
واسش بدن ارزش ندارن...

ترسیده بودم... اگه ذهنیت امیر کورد نسبت بهم خراب می
شد چی؟

من فقط تو بدترین دوران زندگیم به کسی احتیاج داشتم که
سنگ صبورم باشه.

همه ی این ها مال گذشته بود و ربطی به رابطه الانمون
نداشت ولی امیر کورد ترسناک بود، غیر قابل پیش بینی بود!
امروز دوباره مثل قدیم ها شده بود و همین قلبم رو آزرده
می کرد.

کاش می تونستم از این موقعیت فرار کنم!
آهی کشیدم و به سختی از جا بلند شدم.
از اتاق که بیرون رفتم با دیدن آراز جا خوردم.
_ تو خونه چیکار می کنی؟

اون شاهين بدبخت چه گناهي کرده تو شاگردش شدي آخه
بيا برو يه کم کمک دست بنده خدا باش.

همون طور که واسه خودش ميوه پوست می کند گفت:
اتفاقا الان می خوام برم پيشش...

جا خوردم.

_امير کورد قراره بياد اين جا خونه نمی مونی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_بمونم چيکار کنم لای بحثای شما دوتا تخمه بشکونم؟

میری رو اعصابش به تو که چیزی نمیگه میاد ميزنه تو گوش
من.

با استرس گفتم: نه کاريت نداره داداشی بمون ديگه.

نوچی کرد. ✨ exChange Group ✨

_تو چرا رنگت پریده فلفل؟

يه حرف زدن ساده س ديگه بشينيد سنگ هاتون رو وا بکنيد
بهش بگو دوست نداری انقدر وقتش رو بیرون بگذرونه.

دآرؤف

سمر نصیری

سرم رو به دو طرف تکون دادم، نمی تونستم مجبورش کنم بمونه.

آراز از چیزی خبر نداشت و بهتر بود خبر دار هم نشه.

باید خودم به تنهایی با این مسئله کنار میومدم.

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپرخونه رفتم.

از شدت اضطراب فقط دور خودم می گشتم و به این فکر می کردم باید چی بهش بگم.

اصلا شاید بهتر بود امشب خودم رو ازش پنهون کنم تا کمی آروم بشه و بعد با هم حرف بزنیم.

VIP

Exchange Group

ROMAN

امروز حسابی شاکی و عصبانی بود و همین به حال بدم دامن میزد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

خدا سها رو لعنت کنه که شرش از سرم کم نمیشه.
 به محض پیچیدن زنگ خونه توی گوشم جیغ خفیفی
 کشیدم و ناخودآگاه به سمت اتاقم دویدم.
 آراز با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
 _چته دختر چرا این جوری می کنی تو؟
 در رو بستم و بهش تکیه دادم.
 قلبم محکم به سینه م می کوبید.
 نمی دونستم چه جوری باید واسش توضیح بدم.
 من از بچگی از همه چیز می ترسیدم، از این که کسی سرم داد
 بزنه از این که نتونم از خودم دفاع کنم... وقتی امیر کورد به
 زندگیم اومد فکر کردم همه ی این ترس ها تموم شده ولی با
 هر تلنگری انگار بر می گشت به جای اولش!
 به محض باز شدن در و شنیدن صدای امیر کورد به سمت
 کمد اتاقم دویدم.
 جایی که موقع ترس و اضطراب توش قایم می شدم.
 _آشوب؟ کجایی؟

صدای آراز بلند شد.

_توی اتاقشه، اگه نبود تو کمد دنبالش بگرد!

هینی کشیدم و خودم رو توی کمد جا کردم.

با یه دستم از داخل در رو محکم نگه داشتم و دست دیگه م رو روی قلبم که با شدت به سینه م کوبیده می شد گذاشتم.

خودم هم دلیل این حجم از اضطراب و این فرار بچگانه رو نمی فهمیدم.

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق اومد.

آروم لبم رو گاز گرفتم.

_باوانگم؟

کجا رفتی دختر، واقعا اون تو قایم شدی؟

صدای ملایمش باعث شد نفس آرومی بکشم.

نزدیک شدنش به در کمد رو حس می کردم.

محکم سر جام نشستم.

چند لحظه مکث کرد.

داروف

سحر نصیری

فکر کردم الان در کمد رو باز می کنه ولی بعد از چند لحظه تکیه دادنش به در کمد باعث شد جا بخورم.

روی زمین نشسته بود و به در کمد تکیه داده بود، بدون این که چیزی بگه، بدون این که ازم بخواد از کمد بیرون بیام، راحت گذاشته بود!

چند دقیقه ای طول کشید و چیزی نگفت.

دلم شور میزد.

همه ی شجاعتم رو جمع کردم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم: مینا بهم زنگ زد.

نفس عمیقی کشید.

_ همه چیز رو گفت؟

آب دهنم رو قورت دادم.

_ اوهوم.

دوباره چند لحظه سکوت کرد.

_ این ترسیدن و قایم شدنت یعنی همه ی حرف های سها حقیقت داره؟

چونه م از بغض لرزید.
_ به خدا من کار بدی نکردم.

آروم گفتم: من مگه چیزی گفتم؟
حرف بزن برام نازار چرا هیچوقت چیزی از گذشته ت
نگفتی؟
دستی به چشم هام کشیدم و سرم رو به کمد تکیه دادم.
این کمد منو میبرد به روزهای تلخ بچگی و نوجوونیم.
_ گذشته قشنگی ندارم همه جاش سیاه و تاریکه بوی دود
میده!
این کمد... این جایی که با ترس و اضطراب توش نشستم،
قدیما پاتوقم بود.

هروقت می خواستم از دست کسی قایم بشم تا کتک نخورم
این جا قایم می شدم.

صدای نفس تندش رو شنیدم و مکث کردم.

_ الان از ترس من اون تو قایم شدی؟

خیلی ظالمی آشوب، خوب بلدی دل آدم رو بسوزونی!

اشک تو چشم هام حلقه زد.

_ به خدا نه کوردم فقط ناخودآگاه وقتی صدات رو شنیدم

جایی رو پیدا نکردم دویدم این سمت...

صداش گرفته بود.

_ ادامه بده.

لبم رو تر کردم.

_ اون موقع که محبوب بود... زندگیمون نمیگم که خوب بود

ولی اون قدرها هم بد نبود، کثیف و لجن نبود، ترسناک نبود.

حداقل برای من نبود!

دلم گرم بود یکی همجنس خودم توی این خونه هست و

هوام رو داره.

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید.

_وقتی محبوب رفت قیامت شد، تو خونه نه ها تو قلب
من... آخه انتظار داشتم منو با خودش بیره من دخترش
بودم!

چه جوری گذاشت این جا بین طلبکارای اکبر پای بساطش
بمونم و اذیت های آرمین رو تحمل کنم؟

به خدا اصلا باورم نمی شد منو گذاشت و رفت از مدرسه که
اومدم دیدم نیست... کیفم رو انداختم تو حیاط رفتم تو
کوچه هی صداهش میزدم مامان محبوب بیا منم با خودت بپر
من نمی خوام اینجا بمونم!

دستم رو محکم رو دهنم گذاشتم تا صدای گریه م بلند نشه.
صدایی از امیر کورد در نمیومد و آروم گرفته بود.
یا شاید هم نمی تونست حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: یه ماهی طول کشید تا
همه چیز افتاد رو غلتک به همه چی عادت کرده بودم، تو
اون سن کم هم بیرون کار می کردم هم تو خونه... درسم هم

داروف

سمر نصیری

می خوندم حتی کتک هم می خوردم، واقعا عادت کرده بودم...

می دونی مردن آدم از جایی شروع میشه که به ظلم هایی که در حقت میشه عادت می کنی...

به دردهای خودت می خندی و سپر بلای بقیه میشی! اینجا هنوز جای خوب داستاتم بود وقتی اکبر اوردوز کرد و مرد همه چیز بدتر شد.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

_دوباره یه آبروریزی جدید!

شده بودیم مرکز توجه مردم، اون موقع ها محبوب تازه ازدواج کرده بود... همه می گفتن زن دوم یه یارویی شده و زندگیش رو به هم زده ولی می دونستم مامانم بعد از طلاقشون وارد زندگی آقا احمد شد...

بعد از این که اکبر مرد تنها می رفتم و میومدم همه ش سرم تو کار خودم بود یه روز رفته بودم نون بگیرم می دونی خانم پشت سرم چی گفت؟

صداش لرزید.

چی گفت؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

گفت این دختری سیاه بخت هم میشه یکی مثل مادرش معلوم نیست این یکی زندگی کیو خراب کنه!

آروم گفت: میشه بیای بیرون؟ می خوام بغلت کنم گنجشک!

سرم رو به دو طرف تکون دادم، انگار که اون می بینه.

نه نمی خوام وقتی این ها رو تعریف می کنم بهت نگاه کنم!

دستم رو پشت چشم هام کشیدم و ادامه دادم: برای همین وقتی مولوی اون پیشنهاد...

یه بار گفتم هیچوقت اسمش رو پیش من نیار آشوب...

صداش عصبی بود، آهی کشیدم.

_واسه همین وقتی اون پیشنهاد رو داد صدام در نیومد و خفه خون گرفتم به آراز هم گفتم ساکت بمونه بذار هر چه قدر می خوان تهمت دزدی بزنی بهتر از اینه که بگن من خونه خراب کنم نه؟

از پشت این کمد و این فاصله بی قراریش رو حس می کردم.

_جَرگم ئار مَدَه وصله ی گیانم، به خوا خریدم گیان ئگنم گنیشگه والله...

(جیگرم رو آتیش نزن وصله ی جونم به والله دارم جون می کنم دختر به والله...)

نمی فهمیدم چی میگه ولی سوز صداس باعث شد دوباره اشک هام راه بیفته.

_همون روزها بود بعد از مرگ اکبر همه ازمون فراری بودن من فقط پونزده سالم بود،

یه پسر نوجوون و ريقو هرروز راه میفتاد دنبالم و بهم ابراز علاقه می کرد... واسم جالب بود اون موقع همه ازم فاصله می گرفتن و اون می خواست بهم نزدیک بشه... وقتی بهم شماره داد ترسیدم آخه آرمین و آراز ازش بدشون میومد...

داروف

سمر نصیری

یه روز که خیلی حالم بد بود زد به سرم و بهش پیام دادم.
از اون جا ارتباطمون شروع شد هرروزی که دوست هام ازم
فاصله می گرفتن یا زخم زیون میزدن یا روزهایی که طلبکارها
میومدن در خونه و حالم بد بود همه چیز رو واسش تعریف
می کردم، اونم مثلاً سعی می کرد دلداریم بده...

چند هفته بیشتر طول نکشید که شهره دستش رو واسم رو
کرد، به جز من با چهار تا دیگه از یچه های مدرسه دوست
بود!

سیمکارتم رو شکوندم و برای همیشه از زندگیم بیرونش
کردم!

VIP

exChange Group

ROMAN

حس می کردم سبک شدم، انگار باید گذشته رو عق میزدم و
این گنداب رو یه جا خالی می کردم تا آروم بگیرم.

کاری از EXCHANGING GROUP

از حزییات و خیلی چیزها گذشتم تا آزارش ندم ولی راحت شده بودم.

_من اون موقع تنها ترین آدم این شهر بودم امیر انقدری که شبا با ستاره ها حرف میزدم، آراز نوجوون بود و کله شق بهم اهمیتی نمی داد...هیچکس دوسم نداشت من فقط به یکی نیاز داشتم تا حرف بزنم وگرنه دق می کردم امیر من...
ضربه ی آرومی به در کمد زد.

_بیا بیرون آشوب... بیا بیرون!

صداش انقدر جدی و کلافه بود که ناخودآگاه در رو ول کردم.

همین که در کمد باز شد بازوم رو کشید و توی تاریک و روشن اتاق بین حصار بازوهاش محکم قفلم کرد!

هنوز کامل از کمد خارج نشده بودم و حالا توی بغل اون نشسته بودم.

صورتتم رو توی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

بازوهاش رو دور شونه و کمرم پیچید و جوری به خودش فشارم داد که نفسم گرفت.

_ امیر کورد؟

لب هاش رو به پیشونیم چسبوند، اجازه نمی داد صورتش رو ببینم.

_ گیان؟ گیان دلی امیر کورد؟

صدای پر بغضش باعث شد لال بشم، چنگی به لباسش زدم.
_ بذار ببینمت!

اهمیتی به حرفم نداد سرم رو بیشتر به خودش فشار داد و بی
هوا لب زد: معذرت می خوام!
سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ تورو خدا... چرا این جور می کنی امیر؟
دلم از دیدن بغضش خون شد.

آروم گفتم: معذرت می خوام که ترسوندمت که باعث شدم
دوباره بری تو اون کمد قایم بشی و همه ی خاطره های بد
به ذهنت هجوم بیاره... که اون موقع ها نبودم تا دهن این
جماعت رو گل بگیرم و مواظبت باشم.
روی گردنش رو چند بار آهسته بوسیدم.

حلقه ی بازوهایش از دورم کمی شل شد.
 _دیگه راجع به گذشته م سوال نپرس باشه؟
 خیلی واسم عذاب آورده امیر تو که اون نشون رو دیدی!
 دستش روی پهلو هام چرخید و از زیر بلوزم به سمت زخم
 کمرنگ پشت کمرم کشیده شد.
 جای تقریبی زخم رو نوازش کرد و آهی کشید.
 _خوا قضای تو بِخا له مین هناسکم.

VIP

exChange Group

سعی کردم سرم رو از توی بغلش بیرون بکشم.
 _چی گفتی؟

دست هاش رو شل کرد.

_درد و بلات واسه من باشه نفسم.

بالاخره خودم رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم.
توی اون فاصله با دیدن چشم های سرخ و بی تابش جا
خوردم.

چشم هاش جوری رنگ خون به خودش گرفته بود که انگار
یه دنیا اشک پشتش جمع شده.

یه جوری بی قرار بود که انگار می خواست انقدر محکم منو
با خودش یکی کنه که نزدیک تر از لباسش از تنش جدا نشم!
دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و لب های سردش رو
بوسیدم.

_ غصه نخور کوردم همه چیز درست میشه.

سیبک گلوش تکون خورد.

_ انقدر مظلوم و آروم نباش گنجشکم گاهی یادم میره چه قدر
درد و رنج کشیدی، انقدر بی صدا و قوی نباش این حالت
قلبم رو می شکنه.

صورتش رو با کف دستم نوازش کردم.

_ همه چیز رفع شد؟

صورتش رو به سمت کف دستم کج کرد.

_من تو خیلی مسائل آدم منطقی نیستم شمامه...دیگه هیچوقت راجع به این قضیه حرف نزنیم بذار دفن بشه.

آروم و بی هوا گفتم: امروز سرم داد زدی.

کف دستم رو بوسید و لبخند کمرنگی زد.

_من داد نزدم چونور اون جوری خودت رو مظلوم بگیر، اونیه که داشت داد میزد تو بودی من فقط بهت تذکر دادم!

نگاهم رو ازش گرفتم، خب حق با اون بود.

دستش رو زیر چونه م گذاشت و لبم رو نوازش کرد.

_نمی خوای از روی پام بلند بشی؟

سرم رو جلو بردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

_نه اون همه تو کمد نشستم پاهام درد گرفت این جا گرم و

نرمه بذار بمونم.

موهام رو پشت گوشم زد.

با فکر به این که آراز بیرونه سرم رو جلو بردم و توی صورتش فوت کردم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_ نکن جونورا!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب هام رو به لب هاش
نزدیک کردم، می خواستم کمی فضا و بحث رو عوض کنم
جفتمون زیادی دلگیر بودیم.

_ می خوای همین طوری بذاری بری؟

دفعه پیش که اومدم خونتون میزبان خوبی بودی این جوری
فکر می کنم در حقت کم لطفی کردم.
چشم هاش به سمت لبم چرخید.

_ حالا انقدر مهمون نواز نباش بذار یه چیزی واسه دفعه ی
بعد هم بمونه.

ریز خندیدم که سریع خم شد و با بوسیدن محکم و عمیق لب هام خنده هام رو بلعید.

معطل نکردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

با انگشت هام موهای کوتاهش رو نوازش کردم و هوایی که اطرافم بود رو به سختی بلعیدم!

محکم تر و عمیق تر از همیشه می بوسید انگار می خواست ناراحتی امروز رو خالی کنه.

مثل خودش همراهیش کردم و اجازه دادم دست هاش روی بدنم نقش بکشن.

سرم رو رو عقب کشیدم و لب مرطوبم رو گاز گرفتم.

_رختخوابم پهنه آراز هم معلوم نیست کی بیادا!

دستش رو دور بدنم پیچید و بغلم کرد، کمرم که روی رختخواب فرود اومد ریز خندیدم.

_آروم... آروم کوردم!

هر دو دستش رو با حظ خاصی از زیر بلوز روی تن لختم کشید و رو به روی لب هام لب زد: دوست دارم خط به خط این تن رو از حفظ بشم دلگم...

این رابطه های یهویی و بی هوا آزارم میده!

می خوام بریم توی خونه ی خودمون، روی تخت خودمون،
توی خلوت خودمون تا رگ به رگ از تنت رو فتح کنم و با
نفس نفس زدن هات یکی بشم!

به چشم های داغ و بیتابش نگاه کردم.

_ولی من دیوونه ی این عاشقی کردن های قایمکیم!

دوباره لبم رو محکم به لب هاش چسبوندم...

برعکس اون که دنبال امنیت و عشق پر از قانون و خط قرمز
بود؛ من این بی قانونی و اضطراب و هیجان رو دوست داشتم
و مشتاق ترم می کرد!

بلوزم رو از تنم در آورد و پیچ تاب تنم رو بین گرمای تنش گم
کرد...

انقدر توی فضای پر از خواستن و حرارت بینمون غرق شدم
که نفهمیدم کی لباس هام بیرون رختخواب پرت شدن و برای
چندمین بار با رج به رج تنش یکی شدم!

نمی دونم تو چه ساعتی از شبانه روز و توی چه رویایی غرق بودیم، وقتی به خودم اومدم که در حال پوشیدن لباسش بود.

با چشم هایی نیمه باز نگاهش کردم.
_میری امیر؟

به سمتم چرخید و پیشونیم رو با مکت بوسید.

_نه خوشه ویستی دلبر(معشوقه دلبرم) لباس می پوشم
واست غذا بیارم تا وقتی آراز بیاد پیشت هستم.

هومی کشیدم و با خیال راحت سرم رو توی بالشت فرو بردم.
_بلند نمیشی؟

سر تکون دادم، همین که چشم هام رو بستم با یادآوری چیزی سریع سر جام نشستم.

_امیر؟

با تعجب به سمتم چرخید.

_ گیانگم؟

جلوتر رفتم و دست روی سینه ش گذاشتم.

_ چرا هنوز روی بدنت کبودی و کوفتگی هست؟

لبش رو تر کرد.

_ تو باشگاه...

پریدم تو حرفش.

_ می دونم توی باشگاه این جورى شده ولی دلیلش رو نمی

دونم چرا تمرین هات انقدر سنگینه مگه دشمنی دارید با هم

که این جورى میزنید؟

لبخند کمرنگی زد.

_ مبارزه س دیگه هناسکم... نمی‌ریم که همدیگه رو ناز کنیم

این خط و خش ها رو هم داره، واسه من عادیه.

ملافه دور خودم پیچیدم و اخم کردم.

_ ولی واسه من عادى نیست نمی‌خوامم بشه تورو خدا بس

کن این مسخره بازی رو.

گونه م رو بوسید و با ملایمت نگاهم کرد.
 _ تا آخر هفته صبر کنی همه چیز تموم میشه.
 مسخ شده به چشم های گرمش خیره شدم.
 _ چی؟
 ملافه رو از دور تنم باز کرد و به سمت کمرم خم شد.
 _ این دلهره و اضطراب...
 مکث کرد، آروم و طولانی روی زخم محو پهلوام رو بوسید.
 _ این زخم ها و کبودیا، روی همه چیز مرهم می ذارم.
 تنم لرزید و بدنم منقبض شد، قلبم آروم نمی گرفت.
 آروم زمزمه کردم: باشه فقط خودت زخمی نشو باشه؟ من
 بلد نیستم مثل تو مرهم بذارم.
 نفس عمیقی کشید و کمی عقب رفت.
 _ برم واست یه چیزی حاضر کنم تو هم لباست رو بپوش تا
 آراز نیومده.

فکرم درگیر زخم رو تنش موند، از جا بلند شد و به سمت
آشپرخونه رفت.

همون طور که لباس هام رو می پوشیدم به این فکر می کردم
با شاهین یا صابر حرف بزنم.

نگرانش بودم و حس می کردم داره چیزی رو از من مخفی می
کنه.

وقتی به کسی بیشتر از چشم هات اعتماد داری و همه ی
ممنوعه های زندگیت رو باهاش تقسیم می کنی انتظار پنهون
کاری نداری...

ازش انتظار پنهون کاری نداشتم و دلم می خواست دیوار
بینمون رو بردارم چون به قول خودش خیلی از کارهاش
مردونه بود و لازم نبود من ازش سر بیارم.

اون می خواست بدون این که کوچک ترین آسیبی به من برسونه مشکلات رو حل کنه یعنی مفهوم زندگی مشترک و اسش هضم نشده بود.

شاید هم تقصیر من بود که با حرف هام همه ی این سنگینی رو روی دوشش گذاشته بودم.

من اون رو خدای خودم می دونستم و می پرستیدمش و اون حاضر بود صدها بار جلوی خودش بشکنه ولی جلوی من نه!

از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

مثل همیشه داشت واسم غذا درست می کرد.

انگار این قضیه روی کل زندگیمون تاثیر گذاشته بود همیشه همه ی کارها و مسولیت ها روی دوش امیر بود حتی چیزهای کوچیکی مثل غذا پختن! exChange

اوایل فکر می کردم عشقی که بهش دارم انقدر عجیب و عمیقه که حتی خودش هم نمی تونه درکش کنه...

اوایل رابطه مون همه ش توی ذهنم می چرخید اون نمی تونست مثل من عاشق باشه و باید باهاش کنار بیام، باید به

داروف

سحر نصیری

یه دوست داشتن ساده بسنده کنم ولی هر روزی که می گذشت نه با حرف با کارهاش بهم ثابت می کرد حتی از منم عاشق تره و این عجیب ترین اعتراف زندگیم بود!

با قدم های آهسته خودم رو بهش رسوندم و از پشت بغلش کردم.

دکمه های پیرهنش باز بود...

پیرهن مردونه ش رو بالا زدم و از پشت گونه م رو به کمر گرمش چسبوندم.

_چیکار می کنی ملوچک؟

نفس سنگینی کشیدم.

_می خوام یه چیزی بهت بگم.

مکت کرد.

_بگو...

کاری از EXCHANGING GROUP

فقط می خواستم بدونه چه حسی رو توی قلبم پنهون کردم.
 _من... من خوشگل ترین دختر دنیا نیستم حتی بهش نزدیک
 هم نیستم..

من نمی تونم کارهای خونه رو خیلی خوب انجام بدم حتی
 کارهای بیرون رو...

توی هیچ هنری بهترین نیستم و برای تو خوش اخلاق ترین
 نیستم...

ولی یه کاری هست که من از همه ی دنیا بهتر بدم انجامش
 بدم!

بدنش تکون خورد.

exChange Group

_چه کاری؟

لب هام رو روی کمرش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

_عاشق تو بودن!

داروف

سحر نصیری

من توی دوست داشتن تو بهترینم، بهت قول میدم هیچکس
تو این دنیا نمی تونه مثل من دوست داشته باشه...
هیچکس!

نفسش حبس شد و مکث کرد.

می دونستم می خواد برگرده، محکم تر بغلش کردم و اجازه
ندادم، دوباره و دوباره کمرش رو بوسیدم.

عشق می کردم وقتی این جوری مات و مبهوت می موند و
حرفی برای گفتن نداشت.

_ولی تو خوشگل ترین دختری هستی که چشم های من بهش
خیره شده..._

لبخند کمرنگی زدم.

فقط همین رو شنیدی؟

دستم رو از روی سینه ش برداشت و روی لبش گذاشت.

تو توی یه کار دیگه هم بهترینی!

هومی کشیدم.

چه کاری؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

همون طور که انگشت هام رو روی لبش می کشید زمزمه کرد: له ناو هر لحظه عاشق تر کردنی من!

ناوی تم کاره هنرمندترینی!

هومی کشیدم و منتظر موندم.

_توی هر لحظه عاشق تر کردن من!

توی این کار هنرمند ترینی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست، می خواستم کاری کنم نفسش بند بیاد و اون همیشه از من یک قدم جلوتر بود.

_خفه نشدی اون زیر ملوچ؟

با خنده سرم رو از زیر پیرهنش بیرون کشیدم.

قبل از این که حرفی بزنم صدای در حیات اومد.

امیر شروع به بستن دکمه های پیرهنش کرد.

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم تا مطمئن بشم آرازه.

کاری از EXCITINGT GROUP

وارد خونه شد و قبل از این که چشمش به من بیفته بلند
گفت: یالله...
خنده م گرفت.
_ بفرما تو صاحبخونه.
نگاهی بهم انداخت و ابروهایش بالا پرید.
_ غذا می پزی؟
همین که کنارم ایستاد با دیدن امیر کورد خشکش زد.
_ ای بابا خان داداش شما چرا غذا درست می کنی؟ آشوب!
چشم و ابروی و اسم اومد.
امیر سرش رو تکون داد.
_ مشکلی نیست بذار راحت باشه.
لبخند کمرنگی زدم.
_ دیگه عادت کرده اونجا هم که بودیم خودش غذا می
پخت!

پشت سرش رو خاروند و نگاه متعجبش رو بینمون جرخوند.
انگار دیدن این روی امیر کورد واسش جالب بود.
به سمت امیر رفت و کنارش ایستاد.

_ کمک بدم؟

امیر کورد پیازها رو جلوش گذاشت.

_ بیا اینا رو خرد کن واسه املت...

سریع گفتم: می خوای من...

پرید تو حرفم.

_ نه شما مه شما چشم هات می سوزه آراز خرد می کنه.

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و به قیافه بامزه آراز نخندم.

به سمت اتاقم و رفتم و رختخوابم و اطراف رو جمع و جور
کردم.

صدای حرف زدن آراز و امیر کورد از توی آشپزخونه میومد.

همین که به در آشپزخونه رسیدم متوجه شدم راجع به آرمین
حرف میزنن.

_ دم غروبی رفت پاسگاه خودش رو تحویل داد.

تکیه م رو به چارچوب در دادم.

_ مطمئنید؟ قال نداشته باشه.

امیر نوچی کرد و سفره رو به سمتم گرفت.

_ نه شهاب رو فرستادم پیش... اعترافاتش انجام شده باید

منتظر حکم دادگاه و قاضی باشیم.

آهی کشیدم.

_ تازه داشت یه روز خوش تو زندگیش می دید.

امیر سکوت کرد و چیزی نگفت.

سفره رو پهن کردم و دور هم نشستیم.

آراز لقمه ای برداشت و پرسید: سها بهونه نگرفت؟

به نظر نمیومد راحت راضی بشه!

قبل از این که امیر جواب بده زبون من به راه افتاد.

_ بهونه؟

نگران نباش به اندازه کافی زهرش رو به زندگی همه ریخت آدم

بخیل تا می بینه یه چیزی تو زندگی خودش کمه سعی می کنه

زندگی بقیه رو هم خراب کنه!

صدای هشدار دهنده امیر کورد بلند شد.

_ آشوب خانم!

مواظب حرف زدنت باش...

نگاه گیج آراز بینمون چرخید.

شونه ای بالا انداختم.

_ دروغ میگم بگو دروغ میگی!

آراز به زور لقمه ش رو قورت داد.

_ مگه چیشده حالا؟

تک سرفه ای کردم.

_ چیز خاصی نیست داداشم فقط همه که مثل ما دل پاک نیستن، بعضیام دلشون سیاهه خوششون میاد گریه بقیه رو ببینن.

امیر کورد قاشق رو توی بشقاب گذاشت و نگاهم کرد.

_ استغفرالله بسته دیگه آشوب مگه به من قول ندادی دیگه با سها کل کل نکنی؟

ولش کن بذار به حال خودش باشه دختر خداروشکر که چیزی هم نشده تو گذشت کن.

چشم هام رو ازش گرفتم و به سفره دوختم.

من نمی تونستم از کار سها بگذرم و نمی خواستم به امیر دروغ بگم.

_ بهت دروغ نمیگم امیر گفتم تا وقتی کاریش ندارم که پا رو دم من نذاره، این دفعه رو نمی بخشمش...

نفس عمیقی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ انگار نه انگار دوتا آدم بالغن.

آراز هم ادامه ی حرفش رو گرفت.

_ چهار روز دیگه جفتون قراره مادر بشید می دونی چه قدر زشته این رفتارها؟

اینو که گفت یاد چیزی افتادم.

بی خیال بحث شدم و سریع رو به امیر گفتم: وای گفتی مادر شدن یادم افتاد... امیر کی بریم آزمایش بدیم؟

لقمه تو گلوی آراز گیر کرد و بلند شروع کرد به سرفه کردن.

امیر کورد چند بار محکم به کمرش کوبید.

به سختی سرش رو بالا گرفت و با چشم های اشکی نگاهم کرد.

_ خدا منو مرگ بده از دست تو آزمایش چی آشوب، این جا چه خبره قضیه مادر شدن چیه؟

با تعجب به رفتارهایش نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه کم کم دوهزاریم جا افتاد.

حتی امیر کورد هم سوالی و پراز شک و تردید نگاهم می کرد!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای آرومی زدم زیر خنده.

داروف

سمر نصیری

_بابا منظورم آزمایش خونه بریم آزمایش بدیم ببینیم خون هامون به هم می خوره یا نه.

امیر دستی به پیشونیش کشید و آهانی گفت.

_بعد از خواستگاری میریم عجله ای نیست.

نگاه آراز بینمون چرخید.

_خب خواستگاری کی هست؟

امیر به من نگاه کرد.

_هنوز با دایه حرف نزدم هر وقت که آشوب بخواد میایم، آشوب؟

VIP

exChange Group

ROMAN

گوم رو صاف کردم، ناخودآگاه استرس گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_من... من نٿي ڏوٺم خب اول با ڊاڀه حرف بزن بعد يه تاريخ
تعيين مي ڪنيم ڊيگه.
آراز خنده ش گرفت.

_چرا هي پاس مي ڏيد به هم؟

يه خواستگاريه ڊيگه خان داداش به نظر منم شما اول با
ڊاڀه صحبت ڪن ما هم زنگ ميزنيم محبوب يه سر بياد اينجا.
آروم گفتم: آرمين نيست بد نميشه؟
جفتشون اخمي بهم ڪردن.

_چرا انقدر دلرحمي تو دختر همين ديروز نبود اون جوري
دعواتون شد؟
شونه اي بالا انداختم.

_اين دعواها هميشه هست ولي از هم متنفر نيستيم كه،
منم هميشه با حرفام مي سوزونمش.
امير خنده ش گرفت.

_تا دادگاهش تو بازداشته فكر ڪنم بتونم بيارمش بيرون،
احتمالا ميفته هفته ي بعد.

داروف

سحر نصیری

هومی کشیدم.

بعد از خوردن شام امیر کورد از جا بلند شد.

_من دیگه میرم بچه ها... آشوب گوشت رو نذار رو بیصدا
زنگ میزنم جواب بده.

چشمی گفتم و پشت سرش راه افتادم.

آراز با امیر کورد خداحافظی کرد ولی تا دم در همراهمون
نیومد.

دم در روبروش ایستادم و مستقیم نگاهش کردم.

_امشب... نمیمونی؟

نگاهی به اطراف انداخت و دستش رو جلو آورد.

با انگشت هاش ابرو هام رو مرتب کرد و گفت: باید برم خونه
دایه منتظرمه... پشت بوم این خونه ها به حیاطتون دید
داره؟

هومی کردم.

_آره.

اخم کرد.

سر نصیری

داروف

_دیگه با سر و وضع نامرتب نیا تو حیاط، آشوب؟
ابروهام مرتب شده بود ولی هنوز با انگشت هاش روی
صورتش رو نوازش می کرد.

_گیان؟

لبخند کمرنگی زد.

ممکنه تا آخر هفته نتونم زیاد بهت سر بزنم، اگه تلفنت رو
جواب ندادم ناراحت نشو باشه؟

درگیر کارهای باشگاهم یه ذره سرم شلوغه ولی زود حل
میشه.

خیره نگاهش کردم.

_همون کارهایی که باعث میشه با تن و بدن کبود سر روی
بالشت بذاری؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

لپم رو بین دوتا انگشت هاش فشار داد.
 _ بچه که نیستم گنجشک... ایندفعه رو بیشتر مواظبم برو
 تو یکی این جوری می بینت.
 چشم هام رو بستم من باید ته و توی این قضیه رو در
 میاوردم!
 بعد از بوسه ی پر مکی که روی پیشونیم نشوند از خونه
 خارج شد.
 بعد از رفتنش سریع وارد خونه شدم و به سمت آراز رفتم.
 _ داداشی جونم؟
 با تعجب به سمتم برگشت.
 _ باید کاری واست انجام بدم؟
 لبم رو تر کردم.
 _ قربون آدم چیز فهم می تونی زنگ بزنی به شاهین یه جوری
 آمار بگیر؟
 چشم هاش رو ریز کرد.

_آمار چی؟

آروم گفتم: امیر کورد... نمی دونم این روزها داره چیکار می کنم حس می کنم یه چیزی رو از من مخفی می کنه خیلی نگرانشم.

اخمی کرد.

_اگه نمی خواد چیزی بدونی نباید پي قضیه رو بگیری.
سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_من فقط نگرانشم آراز چند وقته با تن و بدن کبود می بینمش الانم بهم گفت یه هفته درگیر کارهای باشگاهه نمی تونه بیاد پیشم بخدا کارهایش مشکوکه!

ابروهایش بالا پرید.

_نمی دونه تولدته؟

جا خوردم.

_مگه تولدمه؟

خنده ش گرفت.

_حتی خودتم نمی دونی از اون چه انتظاری میره.

داروف

سحر نصیری

چند لحظه مکث کردم.

_ انقدر فکرم درگیر بود از یادم رفت، اونم خب فکر نکنم
اصلا بدونه!

این ها رو ول کن کمکم می کنی؟
نوچی کرد.

_ نه من تو مسائل خصوصی شما دخالت نمی کنم.
خیره نگاهش کردم.

_ باشه ولی اگه یه تار مو ازش کم بشه دودمانت رو به باد
میدم آراز.

چشم هاش گرد شد.

_ آخه چرا من؟

من این وسط بی گناه ترینم برو به خودش بچسب که پنهون
کاری می کنه!
بهش اخم کردم.

_ چون فقط زورم به تو میرسه!

پوفی کشید و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

کاری از EXCITINGT GROUP

سریع به سمتش رفتم.

_داداش با مرام خودمی به خدا، یکی طلبت.

چپ چپی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بعد از چند بار بوق خوردن صدای شاهین توی گوشی
پیچید.

_جان؟

_آرازم شاهین، کجایی می تونی حرف بزنی؟

به نظر میومد توی ماشین باشه.

_شناختم آره می تونم چیزی شده؟

آراز نگاهی به من انداخت.

_راستش راجع به امیر کورده!

بهش نزدیک تر شدم و بالای سرش نشستم.

_امیر کورد؟ چیشده؟

آراز نفس کلافه ای کشید.

_راستش آشوب یه کمی نگرانش بود انگار این روزها خیلی

خسته و بی حوصله به نظر میرسه اتفاقی افتاده؟

شاهین کمی مکث کرد.

_به زن داداش نگو ولی یه خبرایی هست درگیر کارهای

باشگاهه یه سری مسابقه تو راهه امیر کورد حسابی داره

خودش رو خسته می کنه، حتی ما هم موندیم چی بگیم ولی

بگو نگران نباشه تا هفته ی بعد همه چیز درست میشه.

با ناراحتی گفتم: یعنی چی که ناراحت نباشم شاهین هرروز با

تن و بدن کبود میاد خونه اصلا چه مسابقه ای هست

چخبره اون جا؟

صدای متعجبش بلند شد.

_برا ژن؟ (زن داداش)

داشتی به حرف هام گوش می دادی؟

تف تو ذات آراز.

آراز نوچی کرد.

_ نپرسیدی که این جاست یا نه، قضیه ی مسابقه چیه حالا؟

شاهین سریع گفت: تا این جاشم زیادی گفتم پوستم رو می کنه اگه بخواد خودش بهتون میگه فعلا خدا حافظ.

همین که صدای بوق توی گوشی پیچید آهی کشیدم.

_ یعنی چی که اگه بخواد میگه؟

من زنشم نباید بفهمم این مرد داره با خودش چیکار می کنه؟

ابروهای آراز بالا پرید.

_ چه فازی هم برداشته، زنشم!

برو بگیر بخواب از وقت خوابت گذشته.

اخمی بهش کردم و با فکری درگیر به سمت اتاقم راه افتادم.

قضیه ی این مسابقه چی بود، امیر کورد دقیقا داشت چیکار می کرد؟

کاش می تونستم یکی رو پیدا کنم تا ازش اطلاعات بگیرم.

بچه های گله حسابی دهندشون قرص بود و امیر رو به من نمی
فروختن!

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم، فردا باید
از صبح سرکار حاضر می شدم.

* * *

نگاهم به صفحه ی گوشی بود که صدای آقا جهان بلند شد.

_ فلفل امروز اصلا دل به کار نمیدی ها خبریه؟

به سمتش چرخیدم. exchange group

_ شرمنده منتظر تماس یه نفرم.

ابرویی بالا انداخت.

_ اون یه نفر با انگشتر توی دستت ارتباطی داره.

لبخند نامفهومی زدم.

__ببخشید؟

نفس عمیقی کشید.

__هیچی بیا کمک کن این کاپ کیک ها رو آماده کنیم.

باشه ای گفتم و کنارش ایستادم.

مشغول بودم که با شنیدن صدای زنگوله در به عادت همیشه سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن صابر که مستقیم به من نگاه می کرد جا خوردم.

سری واسم تکون داد و یک راست به سمتم اومد.

__براژن میشه...

سریع پریدم تو حرفش.

__سلام آقا صابر خوش اومدید.

زیر چشمی به آقا جهان نگاه کردم، خوبه که کردی نمی فهمید.

__آشناست آشوب؟

قبل از این که من جواب بدم صابر جدی گفت: آشوب نه، خانم رستگار!

داروف

سحر نصیری

لبم رو از خنده گاز گرفتم، شهره راست می گفت صابر حتی از امیر هم بدتر بود.

_بله آشنا هستن، بشینیم آقا صابر؟

سری تکون داد و به سمت اولین میز راه افتاد.

با اجازه ای گفتم و جلوی اخم های درهم آقا جهان به سمت صابر رفتم.

_اتفاقی افتاده آقا صابر؟

سرش رو پایین انداخت و کمی مکث کرد.

_می تونم راجع به شهره خانم باهاتون حرف بزنم؟

حدس میزدم!

_بله بفرمایید.

آروم گفتم: راستش می خوام با خانواده برای امر خیر مزاحم

بشم می خواستم ببینم مزه دهنشون چیه یعنی امیدی هست

که ایشون منو قبول کنن؟

جا خوردم.

داروف

سحر نصیری

یه جورایی مطمئن بودم شهره قبول نمی کنه ولی دلم می سوخت، نمی دونستم چی باید بگم.

_راستش من نمی تونم راجع به قصد و نظر شهره چیزی بگم ولی می تونم مثل یه خواهر باهاتون حرف بزنم؟
سریع گفت: اختیار دارید زن داداش بفرمایید.

لبم رو تر کردم.

_لطفا این حرف ها برای همیشه بین خودمون بمونه وقتی رفتید خونه خوب بهشون فکر کنید بعد تصمیم بگیرید.
هردومون خوب از وضعیت چهار محل خبر داریم.

کاری از EXCITINGT GROUP

افکار آدم ها و حماقت هاشون انگار حتی اگه کل دنیا هم
تغییر کنه و مدرن بشه این آدم ها ذاتشون عوض بشو
نیست!

زندگی کردن بین این مردم حتی برای ما دخترها سخت تره...
خانواده ی شهره به شدت آدم های سخت گیری هستن
وضعیت مالیشون خیلی معمولیه شهره همیشه دوست
داشت روی پای خودش بایسته پول در بیاره... بدون منت
و حرف شنوی از برادرهاش ولی انگار همیشه توی خونه
زندونی بود.

از آدم های هم تیپ برادرهاش خوشش نمیاد اونایی که
شلوار شیش جیب می پوشن یا دنبال دعوا و شرمی گردن و
زیادی فاز غیرت برمی دارن.

رفتار اون ها شهره رو بدبین کرده، خیلی باهاشون جنگید تا
تونست واسه خودش آرایشگاه باز کنه حتی کلاس های
آرایشگری رو یواشکی می رفت.

برادرهاش این شغل رو بد می دونستن و وقتی فهمیدن قیامت
بپا کردن ولی شهره قید همشون رو زده بود.

هنوز هم که هنوز تو ی خونه حرف می شنوه و غصه می خوره متوجهی آقا صابر؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

نفس آرومی کشیدم.

_حرف هام خلاصه و سرسری شد چون اجازه ندارم چیزی از جزئیات بگم ولی اگه می خوای شانسی داشته باشی باید تغییر کنی...

تنها یک چیز لازمه مثل مردم چهار محل نباش!

شهره به عالم و آدم بد بینه مخصوصا آدمای هم تیپ داداشش همه رو از روی ظاهر قضاوت می کنه.

تقصیر خودش نیست این جووری توی مغزش فرو کردن...

تنها کمکی از دستم براتون بر میاد همینه بهتون تذکر بدم که مثل بقیه نباشید، اون نیاز به یه مرد آروم و مهربون و حامی داره بهتره خوب فکرها تون رو بکنید اگه واقعا حاضر به تغییر هستید بسم الله!

تک سرفه ای کرد و به دست هاش نگاه کرد.

صورتش کمی سرخ شده بود.

_من خیلی شبیه داداشای شهره خانمم نه؟
 نه تیپ و قیافه م درست و حسابیه نه کار و زندگی دارم، به
 قول شاهین خر غیرتی هم هستم...
 والله به پشتیبانی چشم و دل پاکیم اومدم جلو مثل این که
 این چیزها واسه کسی ملاک نیست ما هیچ جوره به درد
 خوشبخت کردن این رفیق شما نمی خوریم زن داداش.
 جوری دلم واسش سوخت که کاش لال می شدم و حرف
 نمیزدم.

_نه... نه من منظورم این نبود آقا صابر...
 نفس عمیقی کشید.

_احمق که نیستم زن داداش خواستی بگی با این وضع و
 اوضاع زیاد دلم رو خوش نکنم دیگه!

ROMAN

مظلوم نگاهش کردم.

_ نه به خدا فقط می خواستم واسه به دست آوردنش بهتون
تقلب برسونم، آخه من همه ی شماها رو مثل آراز دوست
دارم به خدا نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم.
لبخند کمرنگی زد.

_ باشه برا ژن شما حرص نخور داداش بفهمه سر ما رو مییره
راستی این قضیه بین خودمون می مونه دیگه؟
سریع دست رو دهنم گذاشتم.

_ قرصِ قرصه خیالتون جمع.
سری تکون داد و از جا بلند شد.

صورتش حسابی گرفته به نظر می رسید.

_ فعلا دست نگه می دارم راجع به حرف هایی که زدید فکر
می کنم، تکلیف خودم رو با وضعیتم و دلم روشن می کنم بعد
پا پیش می ذارم، شرمنده مزاحمتون شدم.
از جا بلند شدم و تا دم در همراهیش کردم.

_ این چه حرفیه آقا صابر هر کمکی لازم داشتید در خدمتم شماره م رو که دارید؟

اخم کرد.

_ آقا صابر چیه آدم احساس غریبی می کنه دیگه به من بگید داداش ناسلامتی زن داداشمید.

لبخندی زد، هر جمله ای از پیوند و ربط من به امیر کورد باعث لرزش قلبم می شد.

_ چشم داداش خدانگهدار.

بعد از رفتنش با ناراحتی کمی مکث کردم و بعد سرکارم برگشتم.

صورت ناامیدش زیادی ناراحتم کرده بود ولی دلم می خواست حقیقت رو بهش بگم تا کمتر ضربه بخوره.

دو روز بعدی رو توی بی خبری مطلق از دنیای بیرون به سر بردم.

شب ها تلفنی با امیر کورد حرف میزد، گاهی واسم می خوند و کردی حرف میزد، گاهی پراز ناز می شدم و پراز نیاز می شد انقدر بیتاب که با اون تن خسته می خواست بیاد دم در تا

فقط چند دقیقه همدیگه رو ببینیم ولی من دلم نمیومد...
شاهین می گفت این روزها کارهاش بیشتر همیشه ست و
خسته به نظر می رسه.

چندباری سعی کردم قضیه ی مسابقه رو از زیر زبونشون
بیرون بکشم ولی هیچکدومشون نم پس ندادن!
نمی تونستم دست از دل نگرانی و اضطرابی که بی جهت به
جونم افتاده بود بکشم و چند باری بهش پيله کردم ولی
جوابی نگرفتم و این به دلشوره م دامن زد.
آهی کشیدم و به ساعت و تقویم کنارش نگاه کردم.
امروز تولدم بود و اون خبر نداشت!
به طرز غمگینی امروز رو دوست نداشتم!

کاش کمتر درگیر بود، کاش کمتر کار داشت اصلا کاش با دقت
تر به شناسنامه م نگاه می کرد تا امروز انقدر برام دوست
نداشتنی نباشه!

آراز می خواست واسم کیک بخره و من در تلاش بودم تا
زودتر حاضر بشم و به کافه برم.

دوست نداشتم ببینه چه قدر از نبود اون دلگیرم.

سوار تاکسی شدم و به سمت کافه راه افتادم.

امروز برعکس همیشه همه ی بچه ها بودن.

رها و مهتاب بغلم کردن و کامی بهم لبخند زد.

_زود اومدی فلفل شیففت الان شروع نمیشه.

هومی کشیدم و شیشه ی قهوه رو بیرون کشیدم.

_تو خونه حوصله م سر رفته بود گفتم پیام کمک کنم، آقا
جهان کجاست؟

نگاهی به هم انداختن.

_رفته بیرون تا نیم ساعت دیگه میاد.

سری تکون دادم و مشغول کار خودم شدم.

چند باری گوشی رو چک کردم، خبری از امیر نبود.
 شهره و چندتا از بچه ها تولدم رو تبریک گفته بودن.
 آهی کشیدم و دوباره به سمت قهوه ها برگشتم عطر و بوی
 این فضا می تونست کمی آرومم کنه.
 یکی دوساعت خودم رو مشغول کار کردم، با اومدن آقا جهان
 کامی به سمتش رفت و تند تند چیزی گفت.
 آقا جهان همون طور که به من نگاه می کرد سر تکون داد.
 _حالت خوبه قرمزی؟

راستی یادم رفت پرسم کنکورت چه طور بود؟
 بی حوصله گفتم: بد نبود ولی خب مسلما دانشگاه سراسری
 قبول نمیشم.

کنارم ایستاد و از بالا بهم نگاه کرد.
 _مهم نیست خودت رو اذیت نکن تو تلاشت رو کردی.
 هومی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم.
 _میای روی صندلی بشینیم؟
 می خوام باهات حرف بزنم.

با تعجب نگاهش کردم.

_ اتفاقی افتاده؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ نه یه صحبت دوستانه س.

آهی کشیدم و دنبالش به سمت میز وسط کافه راه افتادم.

شاید برای کم کاری این چند وقت ازم شاکی بود!

پشت به بچه ها روی صندلی نشستم و از در شیشه ای به
خیابون نگاه کردم.

حتی هوا هم گرفته و ابری بود، چه روز نحسی!

VIP

exChange Group

ROMAN

بدون این که بشینه رو به روم کنار صندلی ایستاد.

اشاره ای زدم.

_ نمی خواهید بشینید؟

گوش رو صاف کرد و کمی این پا و اون پا کرد.
 با بلند شدن صدای گیتار قبل از این که به عقب برگردم
 فقط یه جمله لب زد: تولدت مبارک قرمزی!
 لب هام از هم باز موند و چشم هام برق زد.
 رها و مهتاب با یه کیک قرمز و کوچولو به سمتم میومدن.
 کامی که شروع به خوندن کرد کم کم لبخند روی لب هام نقش
 بست.

_ اشک شادی شمع رو نگاه کن

که واست می چکه چیکه چیکه

کام همرو بیا شیرین کن

بیا کیک رو بیر تیکه تیکه

همه جمع شده اند دور تو امشب

گل بوسه میدن که بچینی

در جشن تولدت عزیزم

همه انگشترن تو نگینی

داروف

سحر نصیری

کیک رو گذاشتن روی میز و همه حتی آقا جهان شروع به خوردن کردن.

تولد تولد تولدت مبارک بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی...

با خنده خم شدم و شمع رو فوت کردم.

وقتی شروع به دست زدن کردن نفس هام آروم شد.

یه جورایی جا خورده بودم همه چیز خیلی پرهیجان یهویی شد باورم نمی شد!

اولین بار بود که این جوری سوپرایز می شدم.

آزار کوچیکی توی قبلم بود نزدیک ترین آدم به تنم حتی خبر نداشت امروز تولدمه و چندتا غریبه این جوری سوپرایز می کردن.

سعی کردم نم چشم هام رو با چشم هام بپوشونم.

_وای خیلی ممنون بچه ها به خدا اصلا نمی دونم چی بگم خیلی غافلگیر شدم!

کامی چشمکی بهم زد.

_اگه بدونی قیافه ت چه بامزه شده بود!

کاری از EXCHANGING GROUP

تولدت مبارک فلفل بمون برامون باشه؟
 آروم خندیدم مهتاب و رها رو محکم بغل کردم.
 _مرسی بچه ها خیلی خوشحال شدم هنوز قلبم تند میزنه.
 رها شونه م رو گرفت و منو روی صندلی نشوند.
 _قربونت برم خوشگل دختر، بدو کیک رو بیر که حسابی
 دلمون رو صابون زدیم.
 با خنده چاقو رو ازش گرفتم.
 حالم بهتر بود، حداقل بهتر از قبل بود.
 انگار که یه نقاشی زشت و تیره رو با خط های رنگین کمونی
 پوشونده بودن ماهیت نقاشی تغییر نمی کرد و هنوز غمی
 توی دلم ته نشین بود ولی شکل و شمایلش بهم شوق و امید
 می داد.

exChange Group

ROMAN

همین که کیک رو خوردیم کامی دوباره شروع به آهنگ زدن کرد.

بلند شدم، باهاشون وسط کافه رقصیدم و به اصرار براشون آهنگ خوندم.

وسط همه ی این دلخوشی هر چند ثانیه چشمم به سمت صفحه ی گوشیم می چرخید.

برعکس همیشه حتی یه پیام تبلیغاتی هم برام نمیومد که دلم خوش باشه.

چیه این عشق توی شاد ترین لحظات زندگیت که باید حواست پرت شادی و آدم های دورت باشه یهو میری تو خودت و دیگه بیرون نمیای.

گاهی وقتی خیلی تنهام با خودم فکر می کنم آدمیزاد بدون داشتن نگاهی که همیشه روش سنگینی کنه، بدون یه جفت چشم نگران که همیشه حواسش بهش باشه، بدون لب هایی که عشق رو توی گوشش زمزمه کنه بدون دست هایی که تن وامونده ش رو نوازش کنه به چه امیدی زنده س؟

منه قبل از امیر کورد بدون امید زندگیم چه شکلی بود؟ چه قدر زشت و دلگیر؟

_ آشوب؟ حواست کجاست عزیزم بگیر دیگه.

یهو انگار که از دنیای دیگه ای بیرون اومده باشم چشم چشم هام به سمت رها چرخید.

پاکت کادویی توی دستش بود.

_ وای رها چرا زحمت کشیدی شرمنده م کردید به خدا آخه این چه کاریه؟

کامی کادوش رو توی دستم گذاشت و چشمکی بهم زد.

_ نگران نباش قراره جبران کنی.

مهتاب نوچی کرد و به عقب هلش داد.

_ برو ببینیم این چه حرفیه میزنی آخه؟

آشوب جونم باز هم تولدت مبارک سال خوبی رو واست آرزوی کنم شرمنده هوا داره تاریک میشه ما کم کم باید بریم.

دستش رو آرام فشار دادم.

_ این چه حرفیه عزیزم برید به سلامت فردا می بینمتون.

داروف

سحر نصیری

با رفتن دخترها کامی سریع گفتم: من میرم تو آشپرخونه ظرف
ها رو بشورم.

_ صبر کن منم میام کمک.

خواستم به سمتش راه بیفتم که آقا جهان مانع شد.

_ بشین آشوب کارت دارم، باید با هم حرف بزنیم.

_ همیشه بذارید واسه بعد؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ مهمه بشین قرمزی!

کامی سری واسه آقا جهان تکون داد و تنهامون گذاشت.

روی صندلی نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

بعد از چند لحظه گوش رو صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد.

_روز اولی رو که اومدی اینجا رو یادته؟
چشم هام رو به معنی آره باز و بسته کردم.
لبخند کمرنگی زد.

_کنجکاو بودم بدونم دختری که شاهو با اون همه تاکید
تعریفش رو می کرد و از من می خواست که هواش رو داشته
باشم کیه!

یه حجم کوچیک با موهای قرمز کنار یه مرد زیادی قلدر و
قد بلند... بامزه بود!

وقتی امیر کورد رو کنارت دیدم فکر کردم برادرته... یه دختر
بچه ی حرف گوش نکن رو آوردن پیش من تا رامش کنن
خیال می کردم یک هفته هم دووم نمیاری.
ابرویی بالا انداختم.

_شرمنده که فکر و خیالتون رو به هم زدم، من آدم سرسختی
هستم.

سرش رو به معنی تایید تکون داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ بر منکرش لعنت... کنجکاو بودم فقط راجع به تو نه هیچ کارمند دیگه ای!

گفتی تنهایی گفתי پدر و مادری نداری با برادرات زندگی می کنی و خرج زندگی میدی.

می دونی برام جالب بود دخترهای اطراف من معمولا یا پا روی پا می نداختن و به مانیکور و پدیکور می رسیدن یا تو شرکت باباشون مدیر می شدن.
لبخند زدم.

_ چه دنیای کوچیک و حوصله سر بری دارید شما پولدارها زندگی پر هیجان خودم رو ترجیح میدم، خب قراره به چی برسیم آقا جهان؟

از حسناتم میگی تا شب تولدم اخراجم کنی؟

تک خنده ای کرد. exChange Group

_ از همین حس شوخ طبیعت خوشم میاد دختر.

نفس آرومی کشیدم و منتظر موندم نمی دونم چرا یه حسی داشت اذیتم می کرد انگار دلم شور میزد.

سرش رو کمی خم کرد و صداش ملایم تر شد.

_ کجا بودیم؟

آها داشتم می گفتم اولش کنجکاو بود زندگیت واسم جالب بود، از شاهو پرس و جو کردم و یه چیزایی سر در آوردم ولی کامل نه... می دونی اولین دختری بودی که دلم می خواست در برابر بقیه ازت دفاع کنم مشتری هایی که اذیت می کنن رو از کافه بیرون کنم یا حتی جلوی برهانی که انقدر احترامش رو نگه می داشتم بایستم...

شاید اولش نمی فهمیدم این چه حسیه ولی الان...

نفسم حبس شد، گیج و بهت زده پر از حس های منفی و بد بهش خیره موندم.

لب هام توان حرکت نداشت، دلم می خواست ازش خواهش کنم ادامه نده.

_ اسم این حس دل بستگی بود یا دوست داشتن نمی دونم...

صداش توی گوشم زنگ زد و با حرف های امیر کورد یکی شد.

داروف

سحر نصیری

وای به حالم بود آگه کلمه ای از این حرف ها به گوشش می رسید، با توجه به اولتیماتومی که بهم داده بود راحت نمی گذشت.

لب هام رو به هم فشار دادم.
آب دهنم از استرس خشک شده بود.
_آ... آقا جهان...

VIP

سریع توی حرفم پرید. exChange

_می دونم شوکه شدی لازم نیست چیزی بگی قرمزی فقط می خواستم بهت پیشنهاد بدم بهم فرصت بدی تا بیشتر با هم آشنا بشیم هوم؟ نظرت چیه؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سمر نصیری

پاهام لرزید و دست هام مشت شد کاش هیچوقت این حرف
ها رو نمی شنیدم یه حس تلخ توی وجودم بود، انگار با
شندین این حرف ها گوش هام به امیر کورد خیانت کرده
بودن من این حرف ها رو فقط با صدای امیر کورد درک می
کردم.

بالاخره لب های خشکیده م از هم باز شدن.

صدام پر از بهت و انکار بود.

نه...

سوالی نگاهم کرد.

چی؟

صفحه ی گوشیم روشن شد نگاهم به سمتش چرخید.

با دیدن اسمش قلبم لرزید و رنگم پرید.

(میای بیرون وصله ی گیانم؟ دم در منتظرتم!)

وصله ی جونم!

آخرین لقبی که واسه خلوتمون انتخاب کرده بود، از کی من

وصله ی جونش بودم؟

امیر کورد

پلاستیک لباس ها رو از شاهین گرفتم و پولش رو حساب کردم.

دستش رو روی گردنش کشید.

_ پدرم در اومد به خدا از صبح باشگاهم بعدش هم باید پیام این جا رو بگردونم.

اسم باشگاه که اومد کمرم تیر کشید، این روزها حسابی روش فشار گذاشته بودم.

_ آراز کجاست چرا نمیاد کمک دستت؟

نوچی کرد و سر تکون داد.

_ تو حالت عادی هم یه روز در میون میاد هی سر دردش رو بهونه می کنه امروز هم که تولد آشوب بود رفت واسش کیک بخره...

جا خورده پریدم تو حرفش.

_تولد کی بود؟

با تعجب نگاهم کرد.

_نگو که نمی دونی تولد آشوبه!

خشک شده سر جام ایستادم و نگاهش کردم.

_من... آخه من از کجا بدونم، وای گند زدم شاهین جمع کن

بریم سریع باش!

از جا پرید و دنبالم راه افتاد.

همین که سوار ماشین شدیم مکث کردم.

_زنگ بزن به آراز بین آشوب الان کجاست.

چشمی گفت.

منتظر نگاهش کردم.

همین که گوشی وصل شد گفت: آراز زن داداش کجاست؟

آراز با صدای خواب آلودی گفت: علیک سلام زن داداش

کیه؟ سها؟

شاهین با حرص گفت: نه آشوب.

داروف

سمر نصیری

اخمی بهش کردم که سریع گفت: زن داداش من آشوبه دیگه
بفهم هی باید تکرار کنم؟
آراز نوچی کرد.

_باشه بابا چرا آتیشی میشی مال خودت اصلا، مثل این که
بچه های کافه واسش تولد گرفتن همون جا مونده.

لب هام رو به هم فشار دادم و لعنتی به خودم فرستادم.

هفت پشت غریبه برای زن من جشن تولد می گرفتن و من
حتی نمی دونستم کسی که جونم بهش وصله چه روزی
متولد شده.

VIP

exChange Group

ROMAN

مطمئنم حسابی از دستم ناراحت و شاکی بود و من حتی نمی
دونستم چه جوری از دلش در بیارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

واروه

سر نصیری

ماشین رو راه انداختم و رو به شاهین گفتم: مغازه ها بازه
کادو بگیرم؟

می تونی یه جایی رزرو کنی واسه شب کیک هم خودشون
بیارن؟

هومی کشید و سرش رو توی گوشیش فرو برد.

_شاهو از این رستوران ها زیاد می شناسه الان ازش می پرسم،
کادو چی می خوای بخری؟

با تمرکز به رو به رو خیره شدم.

_نمی دونم!

آهی کشید.

_واقعا نمی دونستی تولدش امروزه یا یادت رفته بود؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_نمی دونستم!

من هر چی که مربوط به اون باشه رو یادم میمونه.

_نمیشه کادو رو چند روز دیگه بهش برسونی؟

سر تکون دادم.

کاری از EXCHANGIT GROUP

چه طور مگه؟

چیزی تو فکرته؟

برادر زن علی تو کارگوشی و لپ تاپ ایناست قیمتاش هم مناسبه یعنی شرایطی هرچور که بخوای میده، من میگم دو ماه دیگه دانشگاه زن داداش شروع میشه بالاخره به لپ تاپ نیاز داره بیا کادوی تولدش بخر که اون موقع هم به کارش بیاد.

ضربه ای به شونه ش زدم.

چرا به فکر خودم نرسید خوب شد با خودم آوردمت پسر. لبخندی زد.

مخلصیم داداش منو سر همین خیابون پیاده کن میرم خونه به شاهو پیام دادم رزرو کرد زنگ میزنه آدرس میده شما برو دنبال براژن.

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم تا پیاده بشه.

شانس آوردم این بچه ها باهام بودن وگرنه هیچ جوره نمی تونستم به تنهایی امشب رو به خیر بگذرونم و آشوب حسابی از دستم ناراحت می شد.

هرچند همین الانش هم معلوم نیست چه قدر فکر و خیال کرده باشه.

دم در کافه پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

گوشی رو در آوردم و تایپ کردم.

(میای بیرون وصله ی گیانم؟ دم در منتظرتم!)

چند لحظه منتظر موندم ولی جوابی دریافت نکردم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم خسته و تحت فشار بودم هم از لحاظ جسمی و هم روحی.

می خواستم ببینمش و امشب رو از دلش در بیارم، دلگیر بودنش از من گرد خستگی رو بیشتر روی تنم پخش می کرد.

با دیدنش که کیفش رو بغل کرده بود و با قدم های بلند و تند به سمت ماشین میومد لبخند کمرنگی زدم.

توی این دو روز به حدی دلم واسش تنگ شده بود که انگار ماه هاست ندیدمش...

خوبه که عکس هاش همیشه باهام بود.

توی ماشین نشست و با چشم هایی که دو دو میزد بهم خیره شد.

سلام...

صورتش گرفته و درهم بود نفس آرومی کشیدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

می دونستم حسابی ازم ناراحته.

_باوانگم؟ تولدت مبارک، ببخشید که دیر شد!

چند ثانیه بی حرکت بهم خیره موند و بعد لبخند زورکی زد.

_ممنون، خوشحالم بالاخره فهمیدی.

لب هام رو به هم فشار دادم و مکث کردم.

بریم بیرون غذا بخوریم؟ به شاهو گفتم یه جا رزرو...

پرید تو حرفم.

_ نه می خوام برم خونه.

جا خوردم، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم ناراحت بود.

نگاهی به گوشی و آدرس رستوران انداختم و ماشین رو روشن کردم.

_ لوس نشو گنجشک خانم باور کن اصلا اطلاع نداشتم به محض این که فهمیدم...

_ مشکلی نیست امیر کورد باشه؟

واقعا مشکلی نیست دیگه ناراحت نیستم.

پشت دستش رو نوازش کردم.

_ پس چرا اینجوری رفتار می کنی؟

نفس آرومی کشید.

_ چه جوری؟ فقط یه ذره خسته م چیزی نیست.

آهی کشیدم.

_قبلا که منو می دیدی شروع می کردی به شیرین زبونی و تند تند حرف زدن، بلند می خندیدی یادش به خیر یه روزایی هم بهم می گفتی خسته نباشی.

لبخند کمرنگی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت.

_کجا میریم؟

به سمتش برگشتم، بالاخره عکس العمل نشون داد.

_شاهو آدرس یه رستوران رو فرستاده بهش گفتم واسه امشب میز رزرو کنه می خواستم سوپرایزت کنم ولی دیدم خیلی ناراحنی لو دادم.

آروم خندید بعد از چند لحظه مکث همون طور که به چشم هام خیره بود لب زد: من فقط تورو دوست دارم باشه؟
لبخندی به چشم های براقش زدم.

_خوشه ویستی دلبر... دیگه ناراحت نیستی؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم کوردم ولی دیگه این کار رو تکرار نکن من از صبح باید روزم رو کنار تو می گذروندم نه بقیه.

دستش رو بالا بردم و پشتش رو بوسیدم.
 _ جبران می کنم گنجشک دیگه تکرار نمیشه.
 با رسیدن به رستوران از ماشین پیاده شدیم، دستم رو دور
 کمرش حلقه کردم و به نیم رخ متفکرش خیره شدم.
 از لحظه ای که توی ماشین نشست یه جور حواس پرتی
 توی چهره ش موج میزد و نمی فهمیدم دلیلش چیه.

همین که روی صندلی نشستم گوشه و کیفش رو کنارم
 گذاشت.

_ من برم دست و صورتم رو بشورم زود میام.
 سری تکون دادم و با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم.

دستی به کمر دردناکم کشیدم و به صندلی تکیه دادم این روزها بیشتر از همیشه درد می کرد.

هرچی به روز مسابقه نزدیک تر می شدیم قلبم بیشتر فشرده می شد.

این کارها برای قبل از رفتنم به زندون بود واسه موقع هایی که سرمون باد داشت نه الانی که خودم اجازه نمی دادم کسی از بچه های گله سمتش بره.

این مسابقات زیادی خطرناک بود و من نگران خودم که نه نگران آشوب بودم.

ولی به این پول احتیاج داشتم نمی خواستم شاهین رو پشت میله های زندون ببینم یا روزی پای آشوب و آراز دوباره به کلانتری و سر و کله زدن با طلبکارها باز بشه.

ترجیح می دادم خودم رو پیش همه خراب کنم تا اتفاقی برای عزیزانم بیفته.

این که اون پول قرار نیست هیچوقت توی زندگی من بیاد یه توجیح بود کاری که می کردم از بن و ریشه غلط بود ولی ما تو دنیای آدم پولدارها زندگی نمی کنیم که یهو از آسمون یه پول قلمبه بیاد دستمون و داستانون خوب تموم بشه.

اگه دست به کار نشم و نجنمگ زمین می خورم.
 راهم اشتباه بود ولی تنها راه بود، امیدوار بودم همه چیز بی
 دردسر تموم بشه.

آهی کشیدم و چرخى به گوشیش که توی دستم بود دادم.
 چشمم به صفحه ی خاموش گوشى بود و ذهنم درگیر مبارزه
 ی آخر هفته...

با روشن شدن یهویی صفحه ی گوشى حواسم پرت شد و
 چشمم به صفحه خیره موند.

(لطفا راجع به پیشنهادم فکر کن قرمزی من منتظر...)

بقیه ی پیام مشخص نبود ولی همون یه جمله و دیدن اسم
 آقا جهان بالای پیام باعث شد خون توی تنم خشک بشه...
 همه چیز به کل از ذهنم پرید، چندبار پشت سرهم اون جمله
 رو خوندم تا متوجه منظورش بشم.

دقیقا چه پیشنهادی؟!

با مکث صفحه گوشى رو خاموش کردم و گوشى رو روی
 میز گذاشتم.

نگاهم بی هدف دور تا دور رستوران می چرخید.

قادر به کنترل کردن فکریایی که توی سرم می چرخید نبودم،
چرا آشوب وقتی سوار ماشین شد انقدر مضطرب و ناراحت
به نظر می رسید نکنه...

انگشت شست و اشاره م رو محکم روی چشم هام فشار
دادم و سعی کردم قضاوت رو کنار بذارم.

توی تنم آتیش بود باید باهاش حرف میزدم تا آرام می
شدم... اصلا شاید پیشنهاد کاری بود شاید...

لب هام رو به هم فشار دادم و کلافه نفس محکمی کشیدم
من اون عوضی رو می کشتم!

با دیدنش که سمت میز میومد گوشیش رو توی کیفش
انداختم و سعی کردم آرام بگیرم.

از وقتی برگشته بودیم همه ش دلشوره و اضطراب داشت و
عامل همشون منی بودم که نمی دونستم چه جوری با زخم
رفتار کنم.

نمی خواستم امشب رو زهرش کنم.

یه چیزی مثل خوره از درون مغزم رو میجوید ولی فعلا
خوشحالی اون مهم تر بود.

همین که روی صندلی نشست بهم لبخند زد.

_ چیزی سفارش دادی؟

چشم هام روی لبخندش خشک شد، چه قدر گیج و بی حواس شده بودم.

_ منتظر موندم بیای انتخاب کنی.

هومی کشید و دستش رو روی دستم گذاشت.

_ من سلطانی می خورم بگو بیاد که حسابی گشمنه.

دست هاش رو فشار دادم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم.

_ مگه اون جا کیک نخوردی... واست تولد گرفته بودن؟

لبخندش کمرنگ شد.

_ همه ش به فکر تو بودم میلم نکشید به چیزی.

سحر نصیری

داروف

سری تکون دادم و به گارسون سفارش غذا رو دادم.

_ زنگ زدم به شاهین...

جدی نگاهش کردم.

_ چرا؟

آروم گفت: می خواستم پرسم تو باشگاه چیکار می کنی چرا

تن و بدنت کبوده ولی نم پس نداد.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست.

_ کار اشتباهی کردی.

دستم رو نوازش کرد.

_ می دونم!

ولی نگرانتم داری یه چیزی رو از من مخفی می کنه نه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ یکی دو روز بیشتر نمونده بعدش خودت همه چیز رو می

فهمی.

آروم گفت: داری منو می ترسونی.

_ همه ی این کارها برای اینه که تو دیگه نترسی نازار.

کاری از EXCHANGING GROUP

توی سکوت بهم خیره شد برعکس همیشه که وقتی کنارم بود یه لحظه هم از دست اذیت ها و شیرین زبونی هاش در امون نبودم امشب رو زیادی ساکت بود و این منو آزار می داد.

بعد از آوردن شام بی صدا شروع به خوردن کردیم.

نگاهی به گارسون انداختم و بهش اشاره زدم بعد از شام کیک رو بیاره، می خواستم غافلگیرش کنم ولی انقدر کلافه بودم نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بگم.

اون خوره و فکرهای منفی تا مغز و استخونم نفوذ کرده بودن.

به محض خوردن شام؛ گارسون کیک به دست از پشت سر آشوب به سمتمون اومد.

نگاه بقیه به سمتمون بود. exChange

خودم رو جمع و جور کردم و از جا بلند شدم.

آشوب با تعجب نگاهم کرد.

_ کجا میری امیر؟

داروف

سحر نصیری

دستم رو از پشت سرش بلند کردم و کیک رو از دست
گارسون گرفتم.

_ تولدت مبارک گیانگم!

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون
داد.

_ امیر کورد؟

لبخندی زدم و کیک رو روی میز گذاشتم.

_ گیان دلی امیر کورد؟

لب هاش از بغض تکون خورد.

_ راستش واقعا انتظار اینو نداشتم، آخه کی وقت کردی؟

روی صندلی نشستم و شمع رو با فندک روشن کردم.

_ دست به دامن بچه های گله شدم تا خودم رو بهت

برسونم، کادو هم سوپرایزه!

بالاخره یه خنده ی درست و حسابی ازش دیدم.

_ مرسی کوردم اصلا نمی دونم چی بگم غافلگیر شدم...

کاری از EXCITINGT GROUP

اشاره ای به شمع زدم.
 _فوت نمی کنی؟
 چند لحظه مکث کرد.
 _بذار آرزو کنم.

به صندلی تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم.
 فکر کردم توی دلش آرزوی کنه ولی وقتی شروع به حرف
 زدن کرد متوجه شدم هدفش چیز دیگه ایه.
 _آرزوی کنم مردی که رو به روم نشسته همیشه خوشحال
 ترین آدم روی زمین باشه و هیچوقت آسیبی نبینه.
 لب هام از هم باز موند.
 نفس آرومی کشیدم، این دختر زاده شده بود برای تگون دادن
 قلب من توی هر موقعیتی.

_ فکر کنم باید برای خودت آرزو می کردی.

قبل از فوت کردن شمع جواب داد.

_ دو سر برده، اگه تو حالت خوب باشه منم خوشحالم.

چشم هاش رو بست و شمع رو با آرامش فوت کرد.

خیره به صورت ظریف و مژه های بلندش به این فکر می

کردم خوب شد که بحثی وسط نکشیدم، بعد از امشب هم

می تونستم باهاش حرف بزنم.

نگاهی به کیک انداخت.

_ خب حالا با این چیکار کنیم؟

من که سیرم نمی تونم بخورم.

دستی به گردنم کشیدم.

_ نمی دونم! ☆ exchange group

آروم خندید.

_ بگو بسته بندی کنن ببریم... وای امیر یادم رفت بهت بگم

صابر اومده بود کافه.

ابروهام بالا پرید.

_تنها بود؟ صابر که اصلا اهل کافه نیست قهوه خونه رو ترجیح میده.

_اومده بود با من حرف بزنه.

اشاره ای به گارسون زدم تا کیک رو بسته بندی کنه.

_خب؟

آروم گفت: خصوصی بود.

چشم هام ریز شد.

_اگه خصوصی بود چرا به من گفتی؟

اصلا چرا باید مسائل خصوصیش رو به شما بگه؟

چشمی چرخوند.

_چون مربوط به رفیق بنده س.

چند لحظه مکث کردم و بعد آروم خندیدم.

_شاهین می گفت صابر عاشق شده ها فکر کردم داره اذیت می کنه.

سریع گفت: امیر به روش نیاریا بنده خدا خجالت زده میشه، تازه هنوز هیچی مشخص نیست که شاید پا پس بکشه.

سحر نصیری

داروف

چرا؟

شونه ای بالا انداخت.

به خاطر مسائل شخصی، نمی دونم اگه بخواد خودش
میگه.

سری تکون دادم.

آدم عاشق که پا پس نمی کشه، اونم یکی مثل صابرا!
چشمکی بهم زد.

اگه رفیق تو باشه که هیچوقت پا پس نمی کشه.
یه لحظه از اعتمادش به خودم لبخندی روی لبم اومد.

VIP

exChange Group

ROMAN

از روی صندلی بلند شد.

بریم دیگه کوردم امروز خیلی خسته شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سری تکون دادم و از جا بلند شدم.
پول غذا و کیک رو حساب کردم و به سمت ماشین راه
افتادیم.
همین که ماشین رو راه انداختم فکرم دوباره مشغول اون پیام
شد.

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست.
چند بار با انگشت روی فرمون ماشین ضربه زدم و لب هام
رو به هم فشار دادم.

اگه امشب نمی فهمیدم که بین زن من و اون مرد چی گذشته
بی شک از شدت فکر و خیال دیوونه می شدم.
باید باهاش حرف میزدم ازش می پرسیدم تا سرم آروم می
گرفت.

ته یه کوچه ی خلوت پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
این فکرها باید از مغزم پاک می شد اصلا شاید چیزی که فکر
می کردم نبود.

بعد از چند لحظه چشم هاش رو باز کرد و با تعجب به
اطراف نگاه کرد.

_ این جا کجاست امیر؟

به صورت مضطربش خیره شدم.

_ می خوام باهات حرف بزنم.

لبش رو تر کرد.

_ راجع به چی؟

چند لحظه مکث کردم و آروم گفتم: گوشیت رو از توی
کیفت در بیار.

کیفش رو باز کرد و گوشیش رو بیرون کشید.

از شدت کلافگی لب هام رو به هم فشردم.

_ پیام روی صفحه رو با صدای بلند بخون!

صفحه ی گوشی رو باز کرد و به پیامی که براش اومده بود
خیره شد.

چشم هاش مات شد و رنگش لحظه به لحظه سفید تر شد
همین به عصبی شدنم بیشتر دامن میزد!

_ چرا ماتت برده؟

بخون...

نگاه ناباورش به سمتم چرخید.

_گوشی منو چک می کنی؟

اخمی کردم.

_چک نکردم، دستم بود که پیام داد صفحه گوشی روشن

شد ناخودآگاه چشمم افتاد به همون جمله ی اول، حتی

بازش نکردم که بقیه ش رو بخونم منتظر موندم تا خودت

برام بگی!

مکت کردم.

_قضیه چیه گنجشک؟

از اون لحظه تا همین الان جون کندم تا ساکت بمونم دارم

دیوونه میشم خب؟

واسم توضیح بده...

لب هاش از هم باز و بسته شد.

جدی نگاهش کردم.

_فکر دروغ گفتن به من رو از سرت بیرون می کنی بچه، می

دونی که من سر تو رُب و رُب حالیم نیست حالا حرف بزن!

بازوم رو محکم توی دستش فشار داد.

_ کوردم؟ قربونت برم بخدا من...

چشم هام رو بستم.

_ آشوب... آشوب فقط تو یه جمله به من جواب بده منو

از این عذاب خلاص کن منظورش از اون حرف چی بود؟

صداش لرزید.

_ امیر به خدا... اون که نمی دونه من شوهر دارم!

مستقیم به چشم های پر ترسش خیره شدم.

_ تو که می دونی عروس منی نمی دونی؟

ادامه بده...

حس کردم بغض کرده.

_من که کاری نکردم کوردم راستش... بعد از این که بچه ها رفتن گفت باهام کار داره منم نشستم منتظر موندم، به جون خودت که می دونی الکی قسم نمی خورم نمی دونستم چی می خواد بگه وگرنه یه لحظه هم اون جا نمی موندم.

دندون هام رو به هم فشار دادم، ظرفیتم پر شده بود به سختی شنیدن حرف هاش رو تحمل می کردم.

_چی گفت؟

تعریف کن برام.

بازوم رو نوازش کرد.

_آروم باش، باشه عزیز دلم؟

از روز اولی که همدیگه رو دیدیم حرف زد، از حسش به من گفت... گفت بهش فرصت بدم برای آشنایی بیشتر...

عنان از کف دادم و ضربه ای به فرمون کوبیدم.

_غلط کرد بی شرف!

سریع گفت: به خدا نمی دونه من شوهر دارم امیرم...

خون توی رگم می جوشید و قادر به انجام کاری نبودم.

_اگه می دونست که الان زنده نبود!

تو چی گفتی؟

به نوازش دستم ادامه داد.

_گفتم نه.

عصبی به سمتش برگشتم.

_پس این پیام چیه بهت داده ها؟

با مظلومیت بهم نگاه کرد.

_گفت بیشتر فکر کن...

_غلط کرد، غلط کرد.. آشوب دارم دیوونه میشم من

اعصابم نمی کشه یه چیزی بگو آروم بشم فقط!

توی خودش جمع شد.

_به خدا تقصیر من نیست.

کلافه و عصبی چشم هام رو به هم فشار دادم.

_تقصیر تو نیست نازار تقصیر منه بی...

مکت کردم.

داروف

سحر نصیری

_تقصیر منه که یکی به خودش جرات میده به عروسم
پیشنهاد بده تقصیر منه!

تکیه ش رو به در ماشین داد و با لب های لرزون نگاهم کرد.

_نباید به حرفت گوش می دادم حماقت کردم همون موقع
که برگشتیم عالم و آدم باید خبر دار می شدن آشوب عروس
امیر کورده الانشم دیر شده!

بی هوا ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز گذاشتم این
جوشش و عصبانیت تا وقتی تکلیف رو یک سره نمی کردم
آروم نمی گرفت.

توی این لحظه تنها چیزی که ذهنم تشخیص می داد همین
بود آشوب مال من بود و اینو همه باید می فهمیدن!

exChange Group

ROMAN

با صدای آرومی گفت: کجا میریم امیر؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ میریم به همه خبر بدیم قراره ازدواج کنیم.
 سریع گفت: بس کن امیر الان؟ این موقع شب؟
 نگاه تندی بهش انداختم.

_ نه بذار صبر کنیم یه چهارتا دیگه خواستگار واسه زن من
 بیاد بعد به همه بگیم نظرت چیه؟
 سریع گفت: امیر مگه چیشده، گفتم نه تموم شد رفت دیگه
 اصلا فردا میرم کافه...
 سریع به سمتش برگشتم.

_ تو دیگه هیچوقت پات رو توی اون کافه نمی ذاری آشوب،
 هیچوقت!

سرش رو توی دست هاش گرفت و محکم چشم هاش رو
 بست.

به رو به رو خیره شدم و پام رو روی گاز فشار دادم.
 در خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
 در طرف آشوب رو باز کردم و اشاره ای بهش زدم.
 _ پیاده شو.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_نمیام امیر تمومش کن من آمادگیش رو ندارم.

بازوش رو گرفتم و از توی ماشین بیرون کشیدمش.

_آماده میشی بوکه کم بالاخره که باید بفهمن نه؟

چه فرقی می کنه امشب باشه یا فردا؟

نگران نباش دایه آمادگیش رو داره راه بیفت.

اون قدری کلافه و درگیر بودم که حوصله ناز کشیدن

نداشتم، بی توجه به مقاومتش دستش رو گرفتم و به سمت

در خونه کشیدم.

_مردم دارن نگاه می کنن دستم رو ول کن امیر.

کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم.

_به جهنم که نگاه می کنن زنی، دیگه چیو پنهون کنیم؟

به محض باز شدن در حیاط با دیدن خاله و دایه و بچه ها

که روی تخت وسط حیاط نشسته بودن جا خوردم، فکر

نمی کردم اونا هم این جا باشن!

داروف

سحر نصیری

یه لحظه همه جا ساکت شد و نگاهشون روی من و آشوب ثابت موند.

آشوب به سختی دستش رو از بین دستم بیرون کشید.
_امیر کورد؟

نگاهم به سمت صورت بهت زده و سوالیه دایه چرخید.
خاله از جا بلند شد.

_خوش اومدید، آشوب دخترم داداشات کجا هستن چرا با
امیر تنهائید؟

لب هام رو به هم فشار دادم، آب که از سر گذشت بذار صد
وجب هم بشه بالاخره که قرار بود همه بفهمن، من این
رسوایی رو گردن می گرفتم.

متوجه شدم آشوب سرش رو پایین انداخت و قدمی به عقب
برداشت.

ناخودآگاه صدام بالا رفت.

_دایه؟

صدای ریز آشوب از پشت سرم اومد.

داروف

سحر نصیری

_بس کن امیر!

نگاه دایه هنوز بینمون می چرخید.

_چیشده پسرَم؟

چشم از سها و بقیه که شوکه نگاهمون می کردن گرفتم.

_بهت گفتم می خوام ازدواج کنم!

نگاهی به آشوب انداختم و کنارش ایستادم تا حسی بدی نداشته باشه.

رنگش پریده به نظر می رسید ولی تنها چیزی که من الان می خواستم تموم شدن این پنهون کاری بود، اگه به خواست اون پیش می رفت تا به سال دیگه هم کسی خبردار نمی شد پس مجبور بودم خودم دست به کار بشم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_دختری که می خوام باهاش ازدواج کنم آشوبه!
 سکوت محض و فضای سنگین حیات باعث شد صدای
 نفس های تند آشوب به گوشم برسه.
 انگار همه نفس هاشون رو حبس کرده بودن و از شدت
 شوک قادر به نشون دادن عکس العمل نبودن.
 به ثانیه نکشید مینا و سپهر از جا پریدن.
 _به به مبارک باشه داداش انشالله به سلامتی کی شیرینی
 بخوریم؟

خاله سریع گفت: وای الان باید به ما بگید؟
 از کی زیر سر داشتید حالا دیگه ما غریبه شدیم؟
 همه ی حواسم به صورت گرفته ی آشوب بود برخلاف چند
 لحظه پیش سرخ شده بود و دونه های عرق روی پیشونیش
 برق میزد.

گیج و بی حواس قدمی به عقب برداشت و با گفتن با اجازه
 ی آرومی با قدم های بلند به سمت در راه افتاد، انگار که
 دلش می خواست هرچه زودتر از این خونه فرار کنه!

خیال من راحت شده بود و بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد ولی اون عصبانی به نظر می رسید!

سریع به عقب برگشتم و بی توجه به سنگینی نگاه بقیه که انگار هنوز از شوک بیرون نیومده بودن دنبالش راه افتادم.

به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم سر پیچ خیابون با دیدنش سریع ترمز زدم.

_ آشوب؟

بدون این که نگاهم کنه به راهش ادامه داد.

_ با توام آشوب چت شد یهو دختر بیا سوار شو ندو وسط خیابون!

به سمتم برگشت و ناراحت نگاهم کرد، نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

_ بشین حرف بزنی آشوب متوجه نمی شم چت شده چرا داری فرار می کنی؟

سوار ماشین شد و در رو محکم به هم کوبید.

دندون هاش رو بهم فشار داد و محکم چشم هاش رو بست.

سر نصیری

داروف

فشار و استرس عمیقی روی شونه هاش بود، چشم های درشت و خوشگلش عصبی و قرمز بود.

_چم شده امیر؟

از خجالت آب شدم واقعا متوجه نیستی منو تو چه موقعیت وحشتناکی گذاشتی؟

ندیدی همشون چه جوری نگام می کردن؟

خیلی خودخواهی امیر خیلی... به خاطر راحت شدن خیال خودت منو سکه ی یه پول کردی!

VIP

exChange Group

ROMAN

صداش بغض داشت و دست هاش می لرزید، دلم نمی خواست این جوری بینمش.

سریع ماشین رو راه انداختم تا از خیابون رد بشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چی داری میگی آشوب من چیکار کردم که تو سکه ی یه پول شدی؟

غیر از اینه که می خواستم دختری که می خوام زنم بشه رو به خانواده م معرفی کردم؟

دستش رو روی صورتش گذاشت و چیزی نگفت.

دستم رو جلو بردم تا نوازشش کنم که خودش رو عقب کشید، لب های سرخش می لرزیدن و این آزارم می داد.

ولم کن بهم دست نزن تو چه می فهمی من چه قدر معذب شدم الان چه فکری راجع به من می کنن؟

بی هوا صدام بالا رفت.

چه فکری می کنن آشوب ها؟

اصلا مگه کسی جرات می کنه راجع به تو فکر نامربوط کنه؟

چرا یه جوری رفتار می کنی انگار که من بدترین کار دنیا رو در حقت انجام دادم؟

با لب های لرزون به بیرون خیره شد و چیزی نگفت.

فرمون رو محکم توی دستم فشار دادم.

من فقط می خواستم هردومون رو از این عذاب راحت کنم.
اتفاق امروز داشت مغزم رو له می کرد نیاز داشتم به همه
بفهمونم آشوب مال منه.

اسم من رو این دختره کسی جز من حق نداره بخوادش!
قبول داشتم بی فکر و یهویی تصمیم گرفتم ولی قضیه اون
قدری بغرنج نبود که آشوب یخواد این جوری رفتار کنه.
اول و آخر که همه باید می فهمیدن حتی چند روزی از
کنکورش گذشته بود و برای من دیر هم شده بود!
به محض این که ماشین رو پارک کردم پیاده شد و به سمت
خونه راه افتاد.

بار دومی بود که چنین کاری می کرد و من از این حرکت متنفر
بودم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند پشت سرش راه
افتادم.

قبل از این که در رو ببنده دستم رو لای در گذاشتم و وارد
حیاط شدم.

_امیر برو الان عصبانیم نمی خوام باهات حرف بزنم.

داروف

سحر نصیری

کفش هاش رو گوشه ای پرت کرد و وارد خونه شد.

بی توجه به حرفش پشت سرش راه افتادم.

_اتفاقا تا آروم نشی و مشکلات رو با من حل نکنی هیچ جا
نمیرم...

می خواهی وسط زندگی تا تقی به تویی می خوره قهر و بی محلی
کنی بری یه گوشه بشینی واسه خودت فکر و خیال کنی از
هر مسئله ای یه هیولا بسازی که چی؟

VIP

exChange Group

به سمتم برگشت و همون طور که مانتوش رو از تنش بیرون
می کشید با صدای بلندی گفت: امیر این یه مسئله کوچیک
نیست!

باید از من اجازه می گرفتی اصلا شاید من دلم نمی خواست
این جوروی جلوی چشم خانواده ت ظاهر بشم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

چرا متوجه نیستی چه قدر واسم عذاب آورده؟ من با خانواده
ت راحت نیستم تا همین امروز از رو به رو شدن باهاشون
واهمه داشتم می فهمی؟

می ترسیدم جلوی چشمشون ظاهر بشم اون وقت تو به
بدترین محو ممکن به زور منو بردی پیششون که چی؟
زل زد توی چشم هام...

ساکت و درمونده نگاهش کردم نمی دونستم چی بگم و چه
عکس العملی نشون بدم من واقعا قصد نداشتم اذیتش کنم.
_ با توام که چی امیر کورد؟

که فلانی بفهمه اسم تو روی منه و منو نخواد؟!
لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.
مردمک چشم هاش می لرزید به نظر می رسید واقعا ناراحتش
کرده بودم.

با یه تصمیم آنی برای آروم کردن خودم آزارش داده بودم
اونم شب تولدش که می خواستم برایش به یاد موندنی بشه.
شاهین و دیه و هرکی که منو با آشوب دیده بود از بودن اون
با من ترس داشت.

از له نشدن این گنجشک زیر تعصب من تذکر می دادن و من نادیده می گرفتم، از دیدن نگاه مظلوم و چشم های دلگیرش قلبم فشرده شد.

خواستم چیزی بگم که در اتاق خواب باز شد و آزار با شلوارک و زیر پوش در حالیکه چشم هاش روی مالید بیرون اومد.

_چه خبره آشوب چرا انقدر داد میزنی؟

آشوب به سمتش برگشت و با پرخاش گفت: تو توی خونه چیکار می کنی؟

برو بیرون آراز!

آراز با تعجب نگاهش کرد بعد با قدم های سریع از کنارم گذشت و از در خونه خارج شد.

_با من دعوا داری چرا سر این بنده خدا خالی می کنی؟

الان آروم شدی با هم حرف بزنیم قضاو له گیانم؟ (دردت به جونم؟)

سریع دستش رو بالا آورد.

_ سعی نکن با این حرف ها آب بریزی روی آتیش امیر، اصلا دیدی سها چه جوری نگام می کرد؟

قدمی به سمتش برداشتم و آروم بازوهایش رو توی دستم گرفتم، به صورت درهمش نگاه کردم کمی آروم تر به نظر می رسید.

_ نمی دونستم اون ها هم خونه ن آشوب فقط می خواستم به دایه بگم که هر چه زودتر بساط ازدواجمون راه بیفته نمی خواستم معذبت کنم ولی وقتی با هم بودیم دلیل دیگه ای هم نداشتم که بحث رو عوض کنم دلم رو زدم به دریا و حقیقت رو گفتم.

با چشم های درشت و نم دارش نگاهم کرد.

بازوهایش رو نوازش کردم و با ناامیدی زمزمه کردم: فکر می کردم از این که بقیه بفهمن خوشحال میشی واقعا انتظار نداشتم...

ROMAN

خودش رو توی بغلم پرت کرد و صورتش رو محکم به سینه
م فشار داد.

آهی کشیدم و سرش رو نوازش کردم.

بوسه ای روی موهاش نشوندم و آروم دم گوشش
گفتم: معذرت می خوام اشتباه از من بود باید احساسات
تورو در نظر می گرفتم فقط غصه نخور باشه؟

مکث کردم، تنم از این همه آزار پر از درد بود و چیزی جز
زبون مادری بیانگر این درد نبود.

هر دَفه که بو خاطری مین اشک ناوی چاوو جمع تُوِه، وَه
خوم لعنت تَهَنیرِم که نکای مین آدِمی آرام کِرِدِنی تَم ملوچِگَه
نیم و ناوی قفس زندانی تَگَه م؟

پس عشقه که هه سِم پیت وَه چه دردی تَخوات؟

باوانگم ناوی گمی آرام تر ره بگی تا بگه یم پیو؟

(هر بار که به خاطر من اشک توی چشم هات جمع میشه
به خودم لعنت می فرستم.

من آدم آروم کردن این گنجشک نیستم و توی قفس
زندونیش می کنم؟ پس عشقی که بهت دارم به چه دردی می
خوره؟

باوانم همیشه یه کمی آروم تر راه بری تا بهت برسم؟
زمزمه هام آروم تر شد.

_وَه خوت قسم نَمگرَه کو نَدیتو گَه م نَمگرَه کو ...

(به خودت قسم نمی خواستم اذیت کنم نمی خواستم...)
پیشونیش رو به سینه م کوبید.

_این جوری با عجز و آروم باهام حرف نزن معنی حرف هات
هم بهم نگو نمی خوام دلم نرم بشه، برو تا آروم نشدم نمی
خوام ببینمت!

پشت کمرش رو با ملایمت نوازش کردم و خم شدم دوباره و
دوباره روی سرش رو بوسیدم.

_وقتی آروم شدم بر می گردهم، فقط اینو بدون من حاضرم
هرکاری بکنم تا خار به دستت نره... هرکاری که امروز کردم
به خاطر خودمون بود قصد نداشتم اذیت کنم.

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

داروف

سحر نصیری

چند لحظه خیره نگاهش کردم و بعد با قدم های آرام از
خونه خارج شدم.

هر اتفاقی که میفتاد آخرش من جوش میاوردم و باعث
دلخوری می شدم و باید از دلش در میاوردم و آرامش می
کردم!

با دیدن آراز که دم در ایستاده سرم رو به دو طرف تگون دادم
و به سمتش رفتم.

_ شرمنده آراز جان هر سری اومدیم یه بحثی شد آرامش تو
رو هم گرفتیم.

به طرفم برگشت و نفس عمیقی کشید.

_ این چه حرفیه داداش خونه ی خودتونه اینا که بحث
نیست به قول بچه ها نمک زندگیه.

سکوت کردم. exchange group

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: همه چیز رو به خانوادتون
گفتید؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

_آره، گفتم آشوب دختریه که می خوام باهاش ازدواج کنم از
اتفاقات کرمانشاه چیزی نمی دونن یعنی آشوب خواست که
چیزی ندونن.

هومی کشید.

_خوبه که ندونن نمی خوام این قضیه ازدواج پنهونی جایی
پخش بشه وجه ی خوبی نداره آشوب هم دختر حساسیه
دلش نمی خواد حرفی پشتش باشه...
وقتی بهشون گفتم آشوب هم بود؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سر تکون دادم.

_آره اتفاقا سر همین موضوع از من عصبانیه.

برگشت و نگاه عجیبی بهم انداخت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_قضیه همینہ آقا امیر...

اگہ یہ نفر از اعضای خانوادتون توی اون لحظہ واکنش بدی نشون می داد یا بی هوا یہ حرفی میزد کہ باعث خجالت زدگی آشوب می شد چی؟

فکر نمی کنی تا آخر عمر توی دلش می موند و دوست نداشت با اون خانوادہ رو بہ رو بشہ؟
باید قبلش تنها باهاشون حرف می زدید.

ببخشید ولی خانوادہ ی شما ظاہر بین آشوب ہم اون دختر پرستار همسایہ و دختر سرہنگ با چہار تا لقب و دک و پز نیست کہ خانوادہ ت انتظارش رو دارن!

روزی کہ با ہم حرف زدیم گفتم نذار سرش پایین باشہ یا خودش رو دست کم بگیرہ!

آشوب از این حس متنفرہ اون یہ دختر معمولی نیست انقدری ہم غرور دارہ کہ اگہ کمی احساس کم بودن کنہ، اگہ حس کنہ جایی نمیخوانش و اضافیہ بی هیچ حرفی می ذارہ میرہ اینو از من داشته باش...

دیگه هیچوقت توی چنین موقعیت های قرارش نده اون همیشه از عکس العمل خانواده ت می ترسید!

می ترسید چون فکر می کرد به چشم اون ها برای تو کافی نیست...

سعی کن این فکرای زشت رو از ذهنش پاک کنی وگرنه قلبش کم کم سیاه میشه و دیگه کاری ازت بر نیامد.

دستم مشت شد، چشم ازش برداشتم دلم نمی خواست به عمق حرف هاش فکر کنم.

کی جرات می کنه به دختری که من عاشقشم توهین کنه و اونو کم بدونه، نمی فهمم آراز اون نباید این جور ی فکر کنه خانواده ی من بهش احترام می ذارن...

حالا جدای سها و مشکلات بینشون، قسم می خورم نمی دونستم چنین حسی داره من واقعا نمی خواستم اذیتش کنم.

می دونم دیگه بعد این همه وقت شما رو که می شناسم داداش بذار یه کمی تنها باشه قضیه رو هضم کنه خودش دووم نمیاره زود به زود دلتنگ میشه.

لبخند کمرنگی زدم، درست مثل من.

_توی این یکی دو روز ممکنه خیلی نتونم بهتون سر بزنم
مواظبش باش آراز.

_جاش روی چشم هامه، نگران نباش.

سری تکون دادم و از خونه بیرون زدم.

به نظر میومد کاری که فکر می کردم درست ترینه از نظر بقیه
اشتباه محض بود.

انگار خیلی مونده بود تا من درست زندگی کردن و رسیدن به
زن و زندگیم رو یاد بگیرم!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

می دونستم دایه چشم روی هم نداشته تا من به خونه برسم.

حالا باید همه چیز رو برای یکی دیگه از زن های مهم زندگیم
توضیح می دادم.

امیدوار بودم بدبینی آشوب و آراز اشتباه از آب در بیاد و
دایه عکس العمل بدی نشون نده که واقعا ناامید می شدم!

با کلید در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم.
روی تخت نشسته بود و با صبوری نگاهم می کرد.
چند لحظه مکث کردم.

با قدم های آرام به سمتش رفتم.
_ خیر باشه دایه تو حیاط نشستی.

اشاره زد کنارش بشینم.

_ به نظر خیر میاد بشین کوردم، خبرها زیاده پاهات خسته
میشه.

کنارش نشستم و به آسمون نگاه کردم، ماه کامل بود.

_ تَم هَمگه وقتَه دل دلو کِرد تا پیم بڑی عاشق بوگی؟

شِکِم خِستو وَله باورم نه تُوو، تَموت تَه و گنیشگه مِناَله، اصلا
امکانی نیه!

چیو یه دفه تعادلی دنیاو وه یک دا پالوانگم؟

(این همه وقت دل دل می کردی که بهم بگی عاشق شدی؟
شک کرده بودم ولی باور نمی کردم، می گفتم اون دختر بچه
س اصلا امکان نداره!

چیشد یهو تعادل جهان رو به هم زدی پالوانم؟
نفس آرومی کشیدم، چیه این حس انقدر برای همه عجیب
بود؟

_حسیو کتیوو گورو بچوکی له یک نکاتو؟
(حساب و کتاب و کوچیک تری بزرگتری می شناسه؟)
منتظر نگاهم کرد.

_له عشق ئیژم، فرق و ناسازگاری ئناسیه مگر؟
له گی تا ایسه عشق و عاشقی قانونی هس؟
(عشق رو میگم، تفاوت و ناسازگاری می شناسه مگه؟
از کی تا حالا عشق و عاشقی قانون داره؟)
صورتش کمی درهم بود.

_اگر قانون و حسیو کتیوی بو که منه که نشان کردی کوری
خان ووم، هیچوقت عاشقی بابه و نه ئه ووم وله...

(اگه قانون و حساب و کتاب داشت که منه نشون کرده ی
پسر خان هیچوقت عاشق بابات نمی شدم ولی...)
نگاهش کردم، نمی خواستم حرف آراز درست باشه و نه تو
کارم بیاد.

_وله و اما و اگر نیره ناوی کاری مین دایه، من خاطری نم
کنیشکمه گرگه...

آسمانیش بیته زوی، نم ملوچگه بو مینه!

(ولی و اما و اگر نیار تو کار من دایه، من خاطر این دختر رو
می خوام... آسمون هم به زمین بیاد این گنجشک مال منه!)
کمی مکث کرد چشم هاش نا آروم بودن.

_عشغو وه نم کنیشگه که ایژی، له سر ترجم که نیه کوردم؟
(عشقت به این گنجشکی که میگی از سر ترجم که نیست
کوردم؟)

گردنم سریع به سمتش چرخید.

_یک درصدیش شک و شبهه و نم قسانه ری نده وه سرو
دایه، وقته له ئو قسه نگم، اول له برو دلم تاییدی ئکا، له نم
حسه مطمئن وه!

داروف

سحر نصیری

(یه درصد هم شک و شبهه و این حرف ها رو به سرت راه نده
دایه وقتی از اون حرف میزنم قبلش دلم تاییدش می کنه از
این حس مطمئن باش!)

قبل از این که چیزی بگه ادامه دادم: له تاي دِلو حَسِّي مِن
وَه نَم کنیشگه قبول گه دایه، نَمگرگه ناوی مالی مِن حَسِّي
گنی بویت، نگایه کی سنگین له مِل یاویت یا طانه و تشر
بشنویت.

(از ته قلبت حس من به این دختر رو قبول کن دایه نمی
خوام تو خونه ی من حس بد داشته باشه، نگاهی روش
سنگین کنه یا طعنه و کنایه بشنوه.)

VIP

exChange Group

ROMAN

گوش رو صاف کرد اخم هاش کمی توی هم رفته بود

کاری از EXCHANGING GROUP

_ ایسته خریکی اتمام حجت ئگی؟ که اگر نشان کردو نَنیمه
ملی چاومان، دسی ئگری له ئگرا ایویت؟

(الان داری اتمام حجت می کنی؟

که اگه نشون کرده ات رو روی چشممون نذاریم دستش رو
می گیری از این جا میری؟)
لبخند کمرنگی زدم.

_ دایه؟

_ گیانگم؟

جدی نگاهش کردم.

_ من هیچوقت لهم ماله و آدمکانی دل ناگنم بروم.

تَنیا چتیکه لم من بو همیشه لم ماله ترواته در، جنازَمه!

(من هیچوقت از این خونه و آدم هاش دل نمی کنم برم.

تنها چیزی که از من برای همیشه از این خونه بیرون میره
جنازَمه!)

اخمش غلیظ تر شد و دستش روی بازوم نشست.

_ دِلِم لرزیا تو قوری دیان ایتر تم قسانه نگه کمرم خم ئویت...

(دلم لرزید تورو به خاک دیان دیگه این جوری حرف نزن
کمرم خم میشه...)

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو توی دستم فشردم.

_خوا نکا دای گیان ... هل گریمو سَری قستی خومان.

(خدا نکنه دایه... برگردیم سر حرف خودمون.)

لب هاش رو به هم فشار داد.

_هرگه بوتو عزیز ویت بو مینش عزیزه و احترامی واجب ...

خاسه که بر له گِشت کاری وَه مین وتگته، خوم گشتی دُرس
نَگم.

(کسی که برای تو عزیز باشه برای منم عزیزه و احترامش
واجب...)

خوبه که قبل از هرکاری به من گفتی خودم همه چیز رو
درست می کنم.)

آهی کشید، صداش آهسته تر شد.

_وله تو و سها هیچکام وَه دلی منتان نَکرد، له بیرتان ویت...)

(ولی تو و سها هیچکدوم به دل من نبودید یادتون باشه...)

نمی خواستم این حرف ها رو ازش بشنوم، ناراحتم می کرد.
_ اگر حس پیا کردن وه کسی، بو خاطی دلی یکه تر ویت که
عشق نیه دای، هس؟

مین له انتخابم راضیم، دنیا دنیاچ مین له کنیشکه که دلمی
گرتگه ناگذرم!

(اگه حس داشتن به کسی بخواد به خاطر دل یکی دیگه باشه
که اسمش عشق نیست دایه هست؟

من از انتخابم راضیم دنیا دنیا هم بگذره من از دختری که
بهش دل دادم نمی گذرم!)

سر تکون داد، هیچ حسی توی چهره ش خونده نمی شد انگار
خودش رو آماده کرده بود.

دستش رو دور بازو هام حلقه کرد.

_ موارکت ویت کورگم ایشالله خوشبخت ویت، تنیا دلخوشی
مین، سروسامان گرتنی تو و سهاس، دلم گرتکی نوه کانیم بوینم.

(مبارکت باشه پسر م الهی خوشبخت بشی تنها دلخوشی من
سر و سامون گرفتن تو و سهاست دلم می خواد نوه هام رو
ببینم.)

بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.
 _ قلبو ساق بیت. (قلب همیشه بتپه).
 سرم رو کمی خم کرد و صورتم رو بوسید.
 انگار که یه بار سنگین از روی دوشم کم شده باشه خیالم از
 این بابت راحت شد.
 تا دو روز دیگه تکلیف این مسابقه معلوم می شد و بعد من
 می تونستم آشوب رو واسه همیشه برای خودم داشته باشم.
 می دونستم ته دلش صاف نیست و طول می کشه تا باهاش
 کنار بیاد.

دایه همیشه دلش می خواست همسر من باب میل خودش باشه چیزی که تو سر من نمی گنجید یه مرد باید خودش شریک زندگیش رو پیدا کنه.

_دایه نمیاید داخل؟

واستون چایی ریختم.

با دیدن سها که سرش رو از در بیرون آورده بود جفتمون از جا بلند شدیم.

بعد از قضیه ی آشوب و رفتن آرمین به بازداشتگاه سها حتی بیشتر از قبل از من فاصله گرفته بود.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

یه لیوان چایی از سینی که سها جلوم نگه داشته بود برداشتم.

_انتخاب واحد کردی؟

آروم گفتم: نه داداش هنوز وقتش نرسیده.

دایه نگاهی به سها انداخت.

_داداشت داره داماد میشه باید خودت رو برای خواستگاری آماده کنی.

سها شونه ای بالا انداخت.

_مبارک باشه، والله ما که تو کاری نقش نداشتیم خودشون
بریدن و دوختن و تن کردن!
لبخندی بهش زدم.

_کسی مثل شما تو دوخت و دوز تبحر نداره سها خانم طعنه
و کنایه نزن!
چه خبر از آرمین؟

سرش رو پایین انداخت.

_منتظر حکم قاضیه.

سر تکون دادم.

_با سرهنگ حرف زدم واسه ش تخفیف می گیره جریمه ش
هم خودم پرداخت می کنم.
سکوت کرد و چیزی نگفت.

سها همیشه همین بود باید از شکل گیری هر بحثی بین این
دو نفر جلوگیری می کردم و به جفتشون اخطار می دادم نمی
خواستم توی این خونه حرمتی شکسته بشه.

داروف

سحر نصیری

بعد از خوردن چایی از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
نگاهی به گوشی انداختم هیچ خبری ازش نبود.
گالری رو باز کردم و به عکس هایی که توی کرمانشاه گرفته
بودیم چشم دوختم.
دختره ی سرتق حالا حالاها باید نازش رو می کشیدم تا باهام
آشتی کنه.
توی همه ی عکس هایی که با هم گرفتیم چشم هاش برق
میزد و بلند می خندید.

VIP

exChange Group

ROMAN

گاهی دلم می خواست دستش رو بگیرم و با هم برگردیم
کرمانشاه، تنها و بی دردسر با هم زندگی کنیم و از دست دل
مشغولی های این روزها خلاص بشیم!

کاری از EXCHANGE GROUP

* * *

سر کوچه پارک کردم و منتظر موندم تا صابر و علی و شاهین برسند، فردا روز مسابقه بود و امروز آخرین روز تمرین. نمی دونستم قرار بود چه اتفاقی بیفته همه ی امیدم به خدا بود.

با بسته شدن در ماشین نگاهی بهشون انداختم.

علی به محض دیدنم سریع گفت: سلام خان داداش... بابا جان من یه بار دست زن داداش رو بگیر بیا خونه ی ما دیگه نازی و مرضیه دیوونه م کردن یعنی این مرضیه از وقتی فهمیدی شما ازدواج کردید هرروز...

_ مگه می دونه آشوب زن منه؟

چند لحظه مکث کرد و نگاه پر تردیدش رو به شاهین و صابر دوخت.

_ نه حالا اون جورم نمی دونه خب... یعنی شرمنده داداش از دهنم در رفت!

سرم رو با تاسف به دو طرف تکون دادم.

_ خجالت بکشید این گله س من جمع کردم؟

نخود تو دهننتون خیس نمی خوره!

هر سه تاشون سکوت کردن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

_هرچند دیگه مانعی نیست دیشب همه چیز رو به دایه گفتم

همین روزا قرار خواستگاری رو می چینه!

شاهین پقی زد زیر خنده.

_قرار خواستگاری؟

دو روز دیگه بچه تون به دنیا میاد که!

چشم غره ای بهش رفتم که صابر از پشت کوبید پس کله
ش.

_هر حرفی رو که به زبون نمیارن نفهم ما هم می دونستیم به
روی خان داداش آوردیم؟

لب هام رو به هم فشار دادم و از توی آینه نگاهی بهش
انداختم.

_لازم نیست مثلا از من طرفداری کنی همون جوری تو
سکوت بشین سرجات...

داروف

سر نصیری

گوم رو صاف کردم و بعد از کمی کلنجر رفتن با خودم گفتم:
راجع به این قضیه به همه خبر بدید!
علی سرش رو جلو کشید.

_راجع به چی به کی خبر بدیم؟

برام مهم نبود چی فکر می کنن فقط می خواستم همه این
حقیقت که آشوب مال منه رو بدونن!

_تو همه ی محل... بین دوست و آشنا پخش کنید آشوب
عروس امیر کورده!

می خوام به گوش همه برسه نشون کرده ی منه...
تاکید کردم.

_به گوش همه!

به خاطر ناراحتی آشوب نمی تونستم واکنش زیادی نشون
بدم!

کاری از EXCITINGT GROUP

همین که همه بفهمن اسم من روی این دختره ماستشون رو کیسه می کنن و همین ترس براشون کافی بود.

_چشم داداش والله من که تا الان خدایی شد تونستم جلوی دهنم رو نگه دارم، شب نشده کل محل پخش می کنم زن داداش نشون کرده ی شماست خیالت تخت!

با رضایت سر تکون دادم و ماشین رو به سمت باشگاه راه انداختم.

الان که خیالم از همه چیز راحت شده بود تنها مشکلم قهر و کم محلیه اون دختره ی سرتق بود.

می خواستم قبل از مبارزه دوباره ببینمش، نیاز داشتم باهاش حرف بزنم لمسش کنم و ببوسمش این جوری خیالم راحت می شد، آروم می شدم... امیدوار بودم لج نکنه و با دلم راه بیاد.

کل روز رو با بچه ها سر و کله زدم، مجبور بودم با همشون مبارزه کنم چون مسابقه ی فردا دو راند بود و نباید نفسم می گرفت.

جای سالم توی بدنم نمونده بود و کمر و قفسه ی سینه م حسابی درد می کرد.

_بسته خان داداش باید استراحت کنی نمی خوام تا فردا دردی توی تنت باقی بمونه باید توی سرحال ترین حالت ممکن باشی.

سر تکون دادم و بانداژ رو از دور مچم باز کردم.

هنوز نفس نفس میزدم، انگار که پیر این میدون بودم، خیلی وقت عرصه برام تنگ شده بود و اگه مجبور نبودم پا به رینگ نمی داشتم.

پول درستی نبود و قرار هم نبود بیاد تو زندگیم باید باهاش پول نزول تصفیه می کردم؛ با این حال ازش راضی نبودم و فقط به خاطر آشوب این کار رو می کردم.

با حوله عرق رو از بالا تنه ی لختم خشک کردم و از زیر طناب ها خودم رو بیرون کشیدم.

داروف

سحر نصیری

دوشی گرفتم و بعد از بیرون اومدن از باشگاه یک راست به سمت خونه راه افتادم.

شاهین که کنارم نشسته نگاهی بهم انداخت.

_امیر کورد؟

به سمتش برگشتم لحنش جدی بود.

_بله؟

کمی مکث کرد.

_راجع به مبارزه ی فردا نمی خوای چیزی به زن داداش بگی؟

به جلو خیره شدم و لبخند کمرنگی زدم.

_فعلا که جواب تلفنم رو نمیده.

خنده ش گرفت.

_مگه همین از پست بر بیاد.

چپ چپی نگاهش کردم که دوباره جدی شد.

_جدای از همه چیز حقشه که بدونه این کار رو به خاطر اون

می کنی و اگه بلایی سرت بیاد...

نفس تندی کشید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ حتی اسمش هم توی شناسنامه ت نیست!

با اخم کمرنگی به رو به رو خیره شدم.

_ اتفاقی نمیفته من قرار نیست ازش دست بکشم شاهین
نگران نباش...

براش بهتره که ندونه چه خبره به اندازه کافی غم و غصه
خورده دیگه بستشه بقیه ش رو من به دوش می کشم!
سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ امیدوارم خیلی از دستت ناراحت نشه به هر حال پنهون
کاریه بزرگیه.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: فردا قبل از مبارزه میرم ببینمش
شاید بهش گفتم.

سر تکون داد.

_ تصمیم درستیه.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

سر کوچه پیاده ش کردم و به سمت خونه راه افتادم.
به محض این که پام رو توی حیاط گذاشتم صدای دایه بلند شد.

_اومدی کوردم؟

اتفاقا پیش پات داشتیم با شهین خانم راجع به تو حرف میزدیم.

در رو بستم و وارد خونه شدم.

_راجع به من؟ چطور مگه؟

به سمت اومد و لبخند زد. exChang

_راستش رو بخوای جفتمون دلمون هوای جمکران کرده گفتیم اگه کاری نداری مارو تا یه جایی برسونی.

چند لحظه سر جام ایستادم نمی دونستم چه جوری به خواسته ش نه بگم.

_ همیشه بذارید واسه چند روزه دیگه؟
 فردا یه کار واجب دارم.
 سها سریع از آشپزخونه بیرون اومد.
 _ چه کاری داداش؟
 بپریمون دیگه به خدا پوسیدیم تو این خونه.
 نفس عمیقی کشیدم.
 _ همیشه سها خانم کارم ضروریه.
 زیر چشمی به دایه نگاه کرد.
 _ نکنه مربوط به آشوبه می خوامی بری پیش اون؟
 بابا نو که اومد به بازار...
 دایه هینی کشید و پرید تو حرفش.
 _ وا این چه حرفیه میزنی، سها راست میگه امیر کورد؟
 نکنه راه بیفتی بری خونشون هنوز نه به داره نه به باره زشته
 پسر مردم حرف در میارن.
 ابرو هام بالا پرید.

_مجال حرف زدن بدید دایه قرار نیست برم اون جا فرضا هم که برم به مردم چه ربطی داره، این دختر قراره دو روز دیگه زنم بشه اسم من روشه کسی می تونه پشتش حرف بزنه؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_از کی حیا و آبرو رو قورت دادی امیر کورد؟

حرف کسی رو هم که حساب نمی کنی!

نوچی کردم، این بحثا اعصابم رو به هم می ریخت، انگار واسه دیدن زنم باید از هفت خان رستم می گذشتم.

_بیخیال دایه بندازید یه روز دیگه می برمتون فردا میرم باشگاه کار دارم الان هم خسته م میرم بخوابم واسه شام صدام نکنید.

جفتشون سکوت کردن همون طور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: سها بیا توی اتاق کارت دارم.

چند لحظه مکث کرد و بعد پشت سرم راه افتاد.

همین که در بسته شد چهره م توی هم رفت.

داروف

سر نصیری

_سها خانم انقدر دایه رو پر نکن این رفتارها دیگه داره آزار دهنده میشه نمی خوام هیچ اختلافی بینتون باشه، این چه حرف هاییه میزنی آخه؟

سرش رو پایین انداخت.

_من که چیزی نگفتم کاک به خدا اون دختره می خواد منو از چشمت بندازه.

VIP

نفس عمیقی کشیدم.

_هیچی به جز رفتارهای خودت نمی تونه منو زده کنه سها دفعه ی پیش چی بهت گفتم؟

آشوب زن منه محرمه هیچوقت هم قرار نیست بینمون فاصله بیفته پس سعی کن باهاش کنار بیای و بهتر رفتار کنی!

کاری از EXCHANGING GROUP

آروم گفت: اگه دایه بفهمه شما...

_قرار نیست چیزی بفهمه سها... حتی اگه شک کنه و بویی
بیره همه ش رو از چشم تو می بینما.

سریع گفت: وای داداش به من چه ربطی داره من اگه قرار
بود بگم همون موقع می گفتم، درسته با اون کنار نمیام ولی
هیچوقت رو حرف شما که حرف نمیزنم.

سری تکون دادم.

_خوبه، الان هم برو یه ذره به حرفش بگیر ذهنش رو از این
قضیه منحرف کن نمی خوام رو آشوب حساس بشه.

لب هاش رو به هم فشار داد و اخم کرد.

_چشم!

قبل از باز کردن در دوباره به طرفم برگشت.

_من کی می تونم آرمین رو ببینم؟

مکت کردم.

_با سرهنگ حرف میزنم بهش میگم واستون یه قرار ملاقات
بذاره.

آهی کشید و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت.
 از وضعیتی که داشت ناراحت بودم ولی کاری ازم بر نمیومد
 باید صبر می کردیم تا قاضی تصمیم بگیره.
 من هرکاری برای بیرون اومدنش انجام می دادم.
 گوشی رو از توی جیبم در آوردم و به آشوب زنگ زدم.
 جواب نداد!

نفس عمیقی کشیدم و بهش پیام دادم.
 (گوشی بردار می خوام باهات حرف بزنم.)
 چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جواب داد.
 (هنوز یه هفته نشده.)
 پوفی کشیدم.
 (بچه بازی در نیار آشوب، فردا باید ببینمت.)
 منتظر جوابش بودم، ده دقیقه ای طول کشید تا جواب بده.
 (هفته ی بعد!)
 گوشی رو روی میز پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم.
 این بچه عجیب لجباز بود.

داروف

سحر نصیری

فردا قبل از مسابقه می رفتم دنبالش، دلم می خواست
ببینمش این جوری انگیزه ی بیشتری داشتم.

نمی دونستم فردا قراره چه جوری پیش بره.

نمی خواستم به کسی آسیب بزنم از طرفی هم نمی تونستم
این مسابقه رو واگذار کنم.

باید کمی استراحت می کردم درد کمر امونم رو بریده بود.

مسکنی از توی کشوی بیرون آوردم و بعد خوردنش چشم هام
رو بستم تا کمی آرام بگیرم.

VIP

exChange Group

ROMAN

بعد از برداشتن ساک باشگاه پا تند کردم تا زودتر خودم رو
به آشوب برسونم، ممکن بود حرف زد نمودن طول بکشه و
نمی خواستم دیر به باشگاه برسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ داری میری پسر؟

به طرف دایه برگشتم و به صورت چروکیده ش خیره شدم،
به خاطر این نگاه منتظر هم شده نباید بلایی سرم میومد نمی
خواستم دوباره چشم هاش رو اشکی ببینم.

_ آره دیرم شده باید زود خودم رو برسونم، دایه؟

_ گیانگم کوردم؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ واسم دعا کن!

سر تکون داد.

_ همیشه دعا می کنم برو خدا به همراهت.

با قلبی آروم از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

بدنم آماده بود و ذهنم درگیر کاش همه چیز خوب پیش می
رفت و با آرامش به زندگیم می رسیدم.

از همه ی مشکلات گذشته این بلاتکلیفی بود که ذهنم رو
آزار می داد.

سر کوچه ایستادم و بهش زنگ زدم.
بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد.
_بله؟

چشم هام رو بستم و لبخند زدم.
_میای سر کوچه ببینمت ملوچک؟
آروم گفتم: نخیر هنوز قهرم!
جدی شدم.

_سر کوچه منتظرتم تا دو دقیقه دیگه این جا باش عجله
دارم می خوام ببینمت برم جایی.
سریع گفتم: آرایشگاهم امیر نمی تونم بیام.
مکث کردم.

نگاهی به ساعت انداختم تا بخوام برم دنبالش دیر می شد.
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و ماشین رو روشن کردم.
_باشه پس... مواظب خودت باش!
هومی کشید.
_باشه!

سحر نصیری

داروف

به رو به رو خیره شدم، من فقط... نمی دونستم امروز قراره
چی پیش بیاد.

_باوانگم؟

چند لحظه مکث کرد.

_جان؟

لبخندم پررنگ شد، انگار که جون گرفتم.

_خوشم گرگی گیانگم!

صدای ملایم شد.

_چی گفتی؟

لب هام رو به هم فشار دادم، کاش به همون کوردیش قانع
بود.

_دوست دارم جونم! exChange Group

حس کردم نفسش حبس شد.

_منم دوست دارم کوردم بیشتر از هر چیزی توی این دنیا...
فقط چرا یهو اینو میگی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سر نصیری

داروف

قلبم کمی قوت گرفت، ندیدمش ولی انگار به همین هم راضی بودم.

یهو به دلم افتاد باید بهت می گفتمش، نمی خوام هیچ حرف نگفته ای بینمون بمونه.

صداش بی طاقت شد.

فردا همدیگه رو ببینیم باشه؟

اگه مبارزه رو می بردم شاید...

باشه، میام دنبالت.

مواظب خودت باش عزیزم، خداحافظ.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و پام رو روی گاز فشار دادم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل این که امروز قسمت نبود ببینمش.
 جلوی در باشگاه ایستادم و چندتا بوق زدم.
 با دیدن جمعیتی که از در باشگاه بیرون زدن خنده م گرفت.
 شاهین و صابر و سجاد و شاهو و علی و سیامک!
 خوبه که پاترول فضای زیادی برای نشستن داشت!
 همین که در رو باز کردن سرم رو به دو طرف تگون دادم.
 _عروسی که نمیریم این جوری با ذوق مثل بچه ها صف
 کشیدید.

سجاد کنار صابر نشست و سریع گفت: کاری که از دستمون
 بر نیامد می خوایم بیایم تشویقت کنیم خان داداش.
 لبخندی بهش زدم.

_قلبو ساق بیت. (قلبت همیشه بتپه.)
 دیدن سجاد درست مثل قبل بین بچه ها بهم یه جون دوباره
 بخشیده بود.

_براکم کمرت بهتر شده؟

سر تگون دادم.

_ مسکن خوردم بد نیست، می کشه تا آخر مسابقه.
صابر نوچی کرد.

_ تا آخر مسابقه می کشه بعدش چی؟

می خوای از پا بیفتی؟

_ بعدش رو خدا بزرگه.

شاهین سرش رو جلوتر آورد.

_ به آشوب خبر دادی؟

به جلو خیره شدم.

_ نتونستم ببینمش.

نفس عمیقی کشید.

_ کاش می گفتم امیر کورد من نگرانم.

صابر دست رو شونه ش گذاشت.

_ نگران نباش اون امیر کورده ها حتما از پیش بر میاد.

شاهین چپ چپی نگاهش کرد.

_امیر کورده، انسانه ربات که نیست توی هر شرایطی از پس هر مشکلی بر بیاد... به جای این که همیشه دنبال یه راه حل واسه رفع به مشکلی باشه نیاز داره که زندگی کنه!

نگاهش رو از آینه به چشم هام دوخت.

_زندگی کنه...

ولی با تن و بدن سالم نه یه کمر خرد شده و دست و پای شکسته، الان دیگه زن داره یکی که همیشه نگرانشه!

چیزیش بشه اون دختر بی پناه می مونه

نمی تونه سرخود واسه زندگیش تصمیم بگیره یکی رو داره که واسه هرکاری باید باهاش مشورت کنه...

اون وقت از مبارزه ای به این مهمی که احتمال مرگ طرف هست هم خبر نداره...

همه توی سکوت به فکر فرو رفته بودن که با شنیدن جمله ی آخر شاهین صداشون بلند شد.

_ای بابا این چه مزخرفیه به زیون میاری خدا نکنه!

نفس آرومی کشیدم و چیزی نگفتم.

حرف هاش حق بود و من چیزی برای دفاع از خودم نداشتم.

حتی نمی دونستم دارم حق مرد بودن رو در قبال عروسم رو
به جا میارم یا در حقش ظلم می کنم!

تا وقتی برسیم به زیر زمین کسی حرفی نزد.

قضیه فقط آشوب نبود من برای یه فکر غیر منطقی که به
سرم زده بود و ثابت کردن خودم این کار رو نمی کردم، قضیه
چک و سفته های شاهین بود که اگه می داشتن اجرا حسابی
براش بد تموم می شد و ممکن بود سابقه دار بشه!

همه ی این ها به خاطر من و خانواده م بود و خودم باید
جورش رو می کشیدم تا مشکلی برای شاهین پیش نیاد!
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

صابر برگ قرمزی از جیبش در آورد و با دو دلی به سمتم
گرفت.

بلیت شرکت توی مبارزه س شهروز گفت به دست
برسونم.

همین که وارد سالن اصلی شدم از صدای داد و تشویق گوشم سوت کشید.

با صورتی درهم به بچه ها نگاه کردم.

علی خم شد و دم گوشم گفت: ما پایین رینگ منتظریم داداش این مسخره بازیاشون واسه بازار گرمیه برو بالا جدی بگیر.

سر تکون دادم و وزیر عربده های جمیعت به سمت رینگ راه افتادم.

از کنار پسرها که می گذشتم با شنیدن صدای کلفت و بلندشون خنده م گرفت.

یله امیر کورد ببینم چه جور پششش رو به زمین می کوبی داداش...

براکم پرچمش بالاست برو با دست پر برگرد...

پولا رو پارو کن امیر کورد رو سفیدم کن داداش!

داروف

سمر نصیری

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به قدم های بلند وارد رینگ شدم.

باند کشی که دستم بود رو باز کردم و شروع به بستن دور مشتم کردم.

صدای شهروز حسابی توی مغزم بود.

قبلا زیاد توی این محیط بودم ولی الان برام غریبه به نظر می رسید.

_سن بالاها بهتر می دونن امیر کورد از قدیمی های رینگه واسه خودش مبارز قهاریه پرچم خودش و گله ش حسابی تو باشگاه بالاست!

صدای داد و تشویق بچه ها باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

با دیدن رقیبم که از زیر طناب وارد رینگ شد مکث کردم. هم قد و هیکل خودم به نظر می رسید.

موقع معرفی سرش رو بالا گرفته بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

حسابی توی غبغبش باد داشت و این یعنی یک هیچ به نفع من!

کاری از EXCHANGING GROUP

فکر می کردن چون خیلی وقته توی رینگ نبودم دیگه توان سابق رو ندارم ولی اشتباه می کردن.

من الان یه انگیزه ی برای این مسابقه داشتم و اون زندگی عروسم و رفیقام بود!

شهر روز وسط رینگ ایستاد و سوتش رو به صدا در آورد. خودش داوری می کرد تا با بازار گرمی حسابی نظر بقیه رو جلب کنه.

با قدم های آهسته به سمت چپ چرخیدم و با گارد بسته منتظر موندم تا حمله کنه.

ضربه ی اول و دوم رو جاخالی دادم و نرم حرکت کردم هیچ عجله ای برای خسته کردن خودم نداشتم.

شروع کرد به مشت و لگد انداختن بدون این که گاردم رو پایین بیارم تند نفس کشیدم و دورش چرخیدم.

پیشونیم خیس عرق بود... نیازی به این همه تلاش نبود.

فقط یه حرکت روی این حریف می تونست باعث بشه بازی رو ببرم.

اون حمله می کرد و من دفاع حسابی خسته شده بود و صدای داد همه در او مده بود.

شهر روز کنار مون ایستاد و بلند نفس کشید.

_بزنش دیگه بزنش باد جمعیت خوابید.

مطمئن شده بود که دیگه حمله نمی کنم و فعلا رو مود دفاعم کمی گاردش رو پایین آورد و با صدای دادی که از گلوش در آورد به قصد ضربه زدن به طرفم حمله کرد.

نفسم رو حبس کردم و کمی خم شدم، یه قطره عرق از گوشه چشمم روی صورتم ریخت.

گاردم رو پایین آوردم به محض این که به یه قدمیم رسید با لگد محکمی به ساق پاش کوبیدم...

صدای داد و هلهله ی جمعیت دوباره بالا گرفت.

به محض نیم خیز شدنش زانوم رو روی گردنش گذاشتم و دست هاش رو قفل کردم.

نمی خواستم بهش آسیبی بزنم فقط می خواستم شکست رو قبول کنه.

داروف

سحر نصیری

چشم هاش سرخ شده بود و صورتش کبود شروع به دست
و پا زدن کرد، توی یه لحظه پاهاش از زیر تنم آزاد شد و از
پشت با زانو لگد محکمی به کمرم کوبید...!

چشم هام از درد سیاهی رفت و نفسم بند اومد.

می دونستم این کمر دیگه درست بشو نیست.

از شدت درد دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و
سعی کردم با آخرین توانم بی توجه به ضربه هایی که به کمرم
می کوبه پاهام رو دور گردنش فشار بدم تا دست و پاهاش بی
حرکت بشن!

VIP

exChange Group

ROMAN

شهر روز کنارمون ایستاد با هیجان و صدای بلندی شروع به
حرف زدن کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_داره نفسای آخرش رو می کشه اصلا این مبارز امروز زنده از رینگ بیرون میره؟

لب هام رو محکم به هم فشار دادم...

زود باش لعنتی زود باش... نمی خواستم بلاپی سرش بیارم.

شهروز برای هیجانی کردن جو شمردن رو لفت می داد... از این کارش متنفر بودم!

صدای عربده و تشویق توی سالن عصبیم کرده بود.

_تموم شد دیگه نمی تونه تکون بخوره بشمارید...

با هیجان به صورت کبود مرد نگاه کرد و با صدای بلندی شروع به شمردن کرد.

_یک، دو... سه!

تمام برنده ی این... VIP
exChange Group

بی توجه به ادامه ی حرفش سریع پام رو از روی گردنش برداشتم از جا پریدم... برش گردوندم، از پشت بازو هام رو دور تنش محکم کردم و ضربه ی سنگینی به کمرش زدم تا زودتر نفسش برگرده...

من... نمی خواستم به کسی آسیبی بزنم!

فقط به پول این مسابقه احتیاج داشتم همین!
به محض بیرون اومدن نفسمش با خیالی راحت شده کمی
عقب کشیدم.

چند تا سرفه ای بلند از گوش بیرون پرید و با صورتی کبود
شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد.

تازه صدای جمعیت توی سرم واضح شد و تونستم صدای
تشویق کردن هاشون رو تشخیص بدم.

همه چیز برام توی هاله ای از مه می گذشت و درد کمر امونم
رو بریده بود...

کاش می تونستم قبل از مسابقه ببینمش!
به سختی ارجا بلند شدم و لنگ زنون از رینگ بیرون رفتم.
صابر سریع به سمتم دوید حوله ای بهم داد و در بطری آب
رو باز کرد.

شاهین صندلی آهنگی رو پشتم گذاشت تا بشینم.
چشم هام رو با درد بستم.

_باریکلا شیره کر خوب کمرش رو خوابوندی سر بلندمون
کردی!

چشمم رو باز نکردم.

صدای نگران علی بلند شد.

_حالت خوبه خان داداش؟

نفس سختی کشیدم.

_کمرم رو ماساژ بده درد می کنه!

دست روی کمرم نشست و محکم شروع به ماساژ دادن کرد.

روی صندلی خم شدم و سرم رو توی دستم گرفتم.

سعی کردم توی اون سر و صدا و شلوغی تمرکز کنم.

فقط یک نفر دیگه مونده بود و مطمئنا خیلی قوی تر از نفر

قبل بود!

_مسکن همراهتون هست؟

همه نگاهی به همدیگه انداختن.

_توی سالن گذاشتمش داداش برم بیارم؟

با دیدن ساعت سرم رو به دو طرف تکون دادم و از جا بلند

شدم.

سرم رو که بالا آوردم متوجه نگاه خیره ی مردی که رو به روم
دقیقا اون طرف رینگ ایستاده بود شدم.

معلوم بود خیلی وقته منو زیر نظر داشته، به نظر میومد
حریف فینالم باشه!

گوشه ی بینیش سرخ شده بود و نگاهش سخت و درنده
بود، معلوم بود یه مبارز واقعیه و خیلی وقته توی کاره...

داشت سعی می کرد نقطه ضعف هام رو توی دست بگیره.

همین که به سمت رینگ رفتم صدای داد و فریاد وحشیانه
ی جمعیت دوباره بالا رفت.

عادت شهرام بود بی مروت تایم بین مسابقه ها رو کم می کرد
تا جوش و خروش و تب جمعیت کم نشه و پر شور تر از قبل
به تشویق ادامه بدن.

نفس سختی کشیدم و رو به روی حریفم ایستادم.

این دفعه نگاهش به چشم هام نبود و سعی می کرد توانایی
های بدنم رو بسنجه!

رو به روش ایستادم و گارد گرفتم.
 به محض شنیدن صدای سوت جفتمون مکث کردیم.
 با احتیاط قدمی به عقب برداشت.
 این یکی خبره تر از این حرف ها بود که بشه با روش نفر قبلی
 از پا انداختش...
 مشت اول و دومی که به سمت روانه کرد بی هدف از کنار
 صورتم گذشت... حرکت هاش سریع و فرز بودن، وقتی برای
 تلف کردن نداشتم!
 مشت محکمی به سمت صورتش پرت کردم و بعد از جا خالی
 دادنش مشت بعدیم روی پهلویش نشست...
 همین که خم شد با زانو محکم توی صورتش کوبیدم صدای
 خرد شدن گونه اش به گوشم رسید، لب هام رو محکم به هم
 فشار دادم و همون طور که خم شده بود بازوم رو دور
 گردنش حلقه کردم...

نفس نفس میزدم و عرق از صورتم پایین می ریخت جو حاضر و صدای داد جمعیت بیشتر فضا رو برام متشنج می کرد.

توی یه لحظه غفلت با شل شدن بازو هام خودش رو به سرعت عقب کشید و لگد محکمی به کمرم کوبید... کمرم از درد تیر کشید دندان هام رو محکم به هم فشار دادم.

ضربه ی بعدی و بعدی رو پشت سر هم تکرار کرد انقدر که حتی ایستادن روی پاهام هم برام دردناک بود، لعنت بهش تا آخرین لحظه نگاهش به این بود که چه طور ازم نقطه ضعف بگیره!

قبل از این که ضربه ی دیگه ای به کمر دردناکم بکوبه دستم رو بالا گرفتم و پاش رو توی هوا گرفتم.

حالا عرق صورت و بدنم تنها از درد بود نه از تحرک!

پاش رو پیچوندم و محکم روی زمین کوبیدمش، از درد به خودش پیچید ولی از رو نرفت و مشت ضرب داری کنار گوشم کوبید...

گوشم سوت کشید ولی وقت عکس العمل نشون دادن نداشتم!

بی خیال درد وحشتناکش شدم، سریع وزنم رو روی کمرش انداختم تا نتونه از جا بلند بشه...

همه ی تمرکز روی نگه داشتنش روی زمین بود و مشت و ضربه های اون یکی در میون روی صورت گردنم می نشست. نفسم سنگین و یکی در میون بالا میومد، خیس از عرق بودم و تا مغز و استخون کمر و سرم درد می کرد!

دست هاش رو زیر بدنش قفل کردم و بی رحمانه زانوم رو روی کمرش فشار دادم... دستم رو دور گردنش پیچیدم و سرش رو محکم به عقب کشیدم.

تقلا می کرد تنش رو بیرون بکشه، گوشم سوت می کشید و چیزی نمی شنیدیم فقط منتظر اشاره ی دست شهروز بودم تا تمومش کنم.

اگه فقط چند ثانیه بیشتر طول می کشید توان ادامه دادن رو از دست می دادم!

گردنم به سمت پایین خم شد و نفس سنگینی گرفتم... کم کم دست هام داشتن سر می شدن که بالاخره دست شهروز به نشونه ی تموم شدن مبارزه بالا رفت...

حتی چون نداشتم تا چک کنم حال حریفم خوبه یا نه!
 با درد از جا بلند شدم و روی پاهام ایستادم، سرم گیج می
 رفت... با چشم دنبال بچه ها گشتم همه شون با نگرانی
 بیرون رینگ ایستاده بودن و سعی داشتن چیزی بهم بگن ولی
 متوجه نمی شدم.

گرمی خونی که از گوشم روی گردنم سر می خورد رو حس
 کردم!

شهر روز به سمتم اومد و روی شونه هام کوبید، لب هاش
 تکون می خوردن و نمی فهمیدم چی می گن.
 سرم دوباره به سمت بچه ها چرخید.

تو تلو خوران قدمی به عقب برداشتم حس می کردم پاهام
 تحمل وزن بدنم رو ندارن.

جلوی چشم هام هر لحظه تاریک تر می شد و خونی که از سر و
 گوشم می رفت غلیظ تر.

بچه ها طناب رو کنار زدن و با صورت های وحشت زده به
 سمتم دویدن...

داروف

سحر نصیری

کمرم تیر کشید، پلک هام با حرکتی آهسته روی هم قرار گرفت و تنها سیاهی جلوی چشم هام به حرکت در اومد...!

آشوب

ضربه ای به شونه ی آراز زدم که چپ چپ نگاهم کرد.

پس یعنی الان سها همه چیز رو می دونه؟

به کسی نگه آشوب. exchange group

هومی کشیدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم.

نه بابا مثل سگ از امیر می ترسه راستی تو خبری از شاهین نداری؟

نه چطور مگه؟

کاری از EXCHANGING GROUP

کلافه پوفی کشیدم.

_صبحی امیر کورد اومده بود دنبالم آرایشگاه بودم نتونستم ببینمش، از اون به بعد هر چی زنگ میزنم جواب نمیده حتی به شاهین هم زنگ زدم اونم جواب نداد دلم شور میزنه آراز. در خونه رو باز کرد و وارد حیاط شد.

_الان که شبه فردا میرم دنبال شاهین ببینم کجاست.

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

_تا فردا که من دق می کنم از نگرانی الان برو آراز.

دستش رو تو هوا تکون داد.

_خسته م می خوام بخوابم باشه فردا.

پوفی کشیدم و با ناراحتی شماره ش رو گرفتم.

نمی دونم چرا انقدر دلشوره داشتم سابقه نداشت این همه وقت جوابم رو نده.

_آراز داداشی؟

نوچی کرد.

_ تا دیروز صدای جیغت توی گوشم بود که هی داد میزدی
تا یه هفته نمی خوام ببینمت الان واسش بال بال میزنی؟
سرم رو کمی بیرون کشیدم.

_ سرت رو از زندگی خصوصی ما بکش بیرون بیشعور!
چشم هاش رو گرد کرد.

_ از اون جایی که توی یه خونه زندگی می کنیم، زندگی
خصوصی شما تو سر منه!

نخوامم صداتون رو می شنوم خب!
خواستم جوابش رو بدم که شماره ی شاهین روی گوشیم
افتاد.

هول شده سریع گوشی رو جواب دادم.

_ الو شاهین؟

مردم از نگرانی آخه چرا جواب نمی دید؟
امیر کورد پیش شماست؟

چند لحظه مکث کرد.

_ براژن؟

حس کردم صدایش عادی نیست.

_خوبی شاهین؟

آروم گفتم: امیر کورد خوابه!

نفس راحتی کشیدم.

_خب زودتر جواب می دادید این گوشی رو دلم هزار راه رفت...

پرید تو حرفم.

_آراز خونه ست؟

از اتاق به سمت آراز رفتم حالا کمی آروم گرفته بودم.

_آره گوشی رو بدم بهش؟

_ممنون میشم.

گوشی رو به سمت آراز گرفته و اشاره زدم.

_بگیر شاهینه.

گوشی رو از دستم گرفتم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم.

داروف

سحر نصیری

از صبح با دوست هاش بود و الان هم به خاطر خوابش
جواب منو نمی داد.

باید به خاطر کاری که باهام کرد باهاش قهر می موندم و دیگه
بهش زنگ نمی زدم!

هنوز هم وقتی یاد اون روز میفتم تموم تنم یخ میزنه.

از لحظه ای که پیام روی صفحه گوشی رو خوندم تا چند
دقیقه بعدش واسم مثل کابوس گذشت.

هرچند مثل دفعه ی قبل نترسیدم و حالم بد نشد، رفتار
منطقی که این مدت از امیر کورد دیده بودم باعث شده بود
دیدگام به طرز واکنشش مثبت تر بشه.

حالا دیگه می دونستم هر اتفاقی هم که توی زندگیمون پیش
بیاد امیر کورد به طور عمد باعث آزارم نمیشه و اجازه نمیده
غصه بخورم. exChange Group

هرچند هنوز هم کار اون شبش و نگاه هابی که روم سنگینی
می کرد رو به طور کامل هضم نکرده بودم!

کاری از EXCHANGING GROUP

یکی از پر اضطراب ترین لحظه های بود که تجربه کردم من همیشه از دایه و عکس العملش می ترسیدم.

ترجیح می دادم امیر تنها باهاشون صحبت کنه ولی با بردن من با خودش شوک بزرگی بهم وارد کرد اون قدری که دلم می خواست همه چیز رو بذارم و فرار کنم!

_ آشوب یه لحظه میای؟

با شنیدن صدای آراز از آشپرخونه بیرون زدم.

_ چیشده؟

حس کردم رنگش کمی پریده.

_ حاضر شو باید بریم یه جایی.

با تعجب نگاهش کردم دوباره اون دلهره به وجودم برگشت.

_ این وقت شب؟

کجا آراز اتفاقی افتاده؟

از جا بلند شد و تیشرتش رو پوشید.

_ نه چیز خاصی نیست سریع حاضر شو آشوب.

سریع گفتم: حداقل بگو کجا میریم؟

_ پیش امیر کورد!

جا خوردم مگه امیر کورد کجا بود که ما باید می رفتیم به دیدنش!

سرسی لباسی از توی کمد بیرون کشیدم و با پوشیدنش پشت سر آراز راه افتادم.

همین که توی ماشین نشستیم پاهام تند تند شروع به تگون خوردن کرد.

می ترسیدم سوالی پرسم، دلم گواه بد می داد.

_ اتفاقی برای امیر افتاده؟

کلافه گفتم: نمی دونم آشوب شاهین گفت بی سر و صدا راه بیفتیم بریم آلونک مثل این که یه خرابیه.

کف دست هام عرق کرد و قلبم محکم به سینه م کوبید.

توی این دنیا از هیچ چیز مثل آسیب رسیدن به امیر کورد
نمی ترسیدم و عجیب حس می کردم قرار نیست با چیز خوبی
رو به رو بشم.

از ماشین که پیاده شدیم سریع به سمت آونک راه افتادم.
چند بار محکم به در کوبیدم و منتظر ایستادم.

آراز پاهاش رو به زمین کوبید و دستش رو توی جیبش فرو
برد انگار اون هم مثل من اضطراب داشت.

همین که در خونه باز شد خواستم به داخل هجوم ببرم که
سعید سریع جلوم ایستاد.

_ کجا زن داداش چیزی شده؟

_ اومدم امیر رو ببینم.

برگشت و نگاه سرسری به حیاط انداخت.

_ بزرگ اینجا نیست اشتباه آدرس دادن.

هلش دادم کنار و سریع به سمت خونه راه افتادم، ضربان
قلبم هنوز حالت عادی نداشت.

_ نمی خواد ماله بکشی، شاهین از قبل خبرش رو داده!

داروف

سحر نصیری

سریع پشت سرم راه افتاد.

_اگهی مردک دهن لق داداش می کشتش!

کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

صابر و شاهین توی هال نشسته بودن با دیدنم از جا بلند

شدن، با دیدنشون وحشتم بیشتر شد.

بی توجه به بقیه با پاهاش لرزون و صورتی رنگ پریده به

سمت اتاق خواب دویدم!

VIP

Exchange Group

ROMAN

با دیدن امیر کورد با سر و گوش باند پیچی شده و صورتی

کبود دم در خشکم زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمش جوری ورم کرده بود که انگار هیچوقت نمی تونست بازش کنه، رنگ پریده و سرمی که به وصلش وصل بود باعث شد سرم گیج بره، دستم رو به در گرفتم و تلو تلو خوردم. از شدت وحشت تنم می لرزید و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

باورم نمی شد من توی این لحظه امیر کورد رو این جوری جلوی چشمم دیده بودم و هنوز نفس می کشیدم! جلوی چشم هام تار شد، قبل از این که زمین بخورم آراز و شاهین دو طرف بازوم رو گرفتن.

_ آشوب حالت خوبه؟

لب هام به زور از هم فاصله گرفتن.

_ منو ببرید پیشش نمی تونم راه برم.

آراز فشار دستش رو بیشتر کرد و کمک کرد کنارش بشینم.

حتی قدرت و توان اشک ریختن هم نداشتم!

به چشم های بسته و صورت آرومش خیره شدم، قلبم انگار دیگه نیازی به ادامه ی حیات نداشت.

لب هام به سختی از هم فاصله گرفتن.

_ چه بلایی سرش اومده؟

چرا... چرا چشم هاش بسته ست؟

شاهین آروم گفت: مبارزه داشته یه ذره سطحش خشن تر از همیشه بود این بلا سرش اومده، تو سرم آرام بخش زدن خوابه!

نگاهم رو از ورم روی چشمش برداشتم.

_ چه مبارزه ای؟

چه قدر خشن که امیر منو به این روز انداخته؟

می فهمی چی داری به من میگی، این صورت این زخم ها بیشتر شبیه این می مونه که توی جنگ بوده باشه!

نگاهش رو ازم گرفت و به ساک کنار اتاق داد.

برگشت و به بچه هایی که دم در ایستاده بودن نگاه کرد.

بعد از چند لحظه دوباره سرش به سمت امیر چرخید.

_ حفته که بدونی براژن حتی قبل از مسابقه بهش گفته بودم بهت بگه...

چند لحظه مکث کرد و لب هاش رو تر کرد.

نگاه مضطرب و پر از ترسم روی صورتش می چرخید.

انگار منتظر شنیدن یه خبر وحشتناک بودم!

پولایی که توی اون ساکه جایزه مسابقه بود برای پاس کردن
چک و سفت...

گوشم سوت کشید و بقیه ی حرفش رو نشنیدم.

نگاه مات و مبهوتم به سمت امیر کورد برگشت.

همیشه حالم از گرمای تابستون به هم می خورد ولی الان
بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم چون بدنم از شدت سرما
ترک خورده بود، یا نه شاید این فقط صدای ترک خوردن
قلبم بود!

کر شده بودم یا کور؟

کوری که فقط یه تصویر جلوی چشمش می بینه و اون هم
صورت بی روح معشوقشه!

یه نفر توی گوشم داد میزد همه ی این ها تقصیر توئه.

یاد تک تک سر شلوغی های این چند وقتش افتادم.

داروف

سحر نصیری

همه ش باشگاه بود و من ازش گله می کردم، تنش کبود بود و
من ازش عصبانی می شدم، واسم وقت نمی داشت و ازش
دلگیر می شدم و نمی دونستم همه ی اینا برای خاطر منه!

دست آراز روی بازوم نشست.

_ آجی حالت خوبه؟

تنت داره می لرزه.

زیونم نچرخید حرفی بزدم. exChange

شاهین سریع کنارم نشست.

_ براژن؟

نگاه شوکه م به سمتش چرخید، زیونم قفل شده بود.

_ صابر برویه آب قند بیار چرا ایستادی نگاه می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

صابر با حرص گفت: امیر کورد بفهمه پوستت رو می کنه
احمق!

وسط سر و صداهاشون پلک های امیر کورد آروم تکون
خورد.

نگاهم روش خشک شد... آروم چشم هاش رو باز کرد.
بقیه حواسشون به امیر نبود، نگاهش به سمت صورت
مبهوتم چرخید.

_ گنجشک؟! _

عکس العملی نشون ندادم.

همشون ساکت شدن و به سمتون برگشتن.

صداش گرفته و آروم بود.

_ این جا چیکار می کنی گیانگم؟ _

نفسم تازه به تقلا افتاد.

کلمه ها برای بیرون اومدن از دهنم با هم مسابقه گذاشته
بودن ولی همشون ناکام موندن.

من هنوز قفل چشم های به خون نشسته ش بودم!

کاری از EXCHANGING GROUP

_ همتون برید بیرون!

صابر لیوان آب قند رو روی زمین گذاشت و همه شون از اتاق خارج شدن.

وقتی حرف میزد... پارگی لبش کاملا مشخص بود.

یعنی هنوزم درد داشت؟

گوم از شدت بغض بالا و پایین شد.

دست هاش رو آروم از هم باز کرد، می خواست بغلم کنه!

لب هام لرزید و اشک با قدرت به چشم هام هجوم آورد.

انگار این طلسم داشت شکسته می شد.

_ بیا این جا باوانگم!

بدنم باهام همراهی نکرد که خودم رو توی بغلش پرت کنم.

به جاش با شنیدن صدای نرمش بغض سرکوب شده ی گوم

نشست و با صدای بلندی زیر گریه زدم!

دستم رو جلوی صورتم گذاختم و هق زدم: امیر... کوردا!

دستش روی شونه هام نشست، متوجه شدم نیم خیز شده.

داروف

سحر نصیری

با گریه خودم رو توی بغلش انداختم و خودم رو توی سینه
ش دفن کردم.

بدنش بوی الکل و بیمارستان می داد و قلب من داشت از درد
منفجر می شد.

ضمیر ناخودآگاهم شروع به زمزمه ی هذیون وار کلماتی کرد
که توی بطن و وجودم حک شده بود!

_قضاو له دیدم کوردم... قضاو له گیانم... (دردت به چشم
هام کوردم... دردت به جونم...)
قلبم داره می ترکه امیر من
چیکار کنم آروم بشم ها؟ درد داری؟ همیشه همه دردت رو
بدی به من؟

همه ش تقصیر منه ببخشید... نه تقصیر توئه که دوسم
داری خدا منو عشق تو به من رو لعنت کنه که باعث شد
درد بکشی... ❄️

exChange Group ☆

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

کف دستش محکم روی لبم نشست.

_هیششش گیانگم... گیانگم آروم باش هرچی می خوای به
من بگو ولی بار آخرت باشه به خودت توهین می کنی وصله
گیانگم خودت رو لعنت نکن!

صورتتم رو به سینه ش مالیدم و سعی کردم با گریه خودم رو
خالی کنم.

_نمی بخشمت امیر کورد!

هیچوقت به خاطر این کارت نمی بخشمت.

اون پول ها برن به جهنم نسبتمون با هم بره به جهنم تو
حق نداشتی به خاطر بدهی من جونت رو به خطر بندازی...
دستم رو بالا بردم تا محکم به سینه ش بکوبم ولی با یادآوری
زخم هاش عقب کشیدم و دستم روی زانوم نشست.

_همه ش تقصیر منه!

خم شد، لیوان آب قند رو برداشت جلوی دهنم گرفت و
مجبورم کرد کمی ازش بخورم.

_ رنگت از منم پریده تره گنجشک انگار تو جای من دورینگ
کتک خوردی.

دوباره گریه م رو از سر گرفتم.

_ اگه بلاپی سرت میومد من می مردم امیر...

انگشتش رو روی لبم کشید.

_ هیشش چیزی نشده که حالا مجبوری باهام زندگی کنی این
کار رو می کنی دنیا و دینکم؟

نفس آرومی کشیدم.

_ چی میگی امیر من همه چیزم رو میدم که فقط چند دقیقه
بیشتر باهات تنها باشم!

شالم رو کنار زد و موهام رو آروم نوازش کرد، صداش گرفته
و غمگین بود.

_ این دفعه فرق می کنه گنجشک این امیر کورد ناقص تر از
ورژن قدیمیشه...

پرده ی گوشش پاره شده، دیسک کمرش زده بیرون و یه زخم
بخیه کنار چشمش داره که هیچوقت پاک نمیشه می تونی
قبولش کنی؟

با تموم شدت حرفش بدنم مثل چوب خشک شد!

حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم.

تنها چیزی که توی بدنم روون بود اشک هام بود یا شاید
خونی که منو به سمت بوسیدن تک تک زخم هاش می
کشید!

صورتش رو بین دست هام گرفتم و ناباور به چشم های
سرخش خیره شدم.

_الهی بمیرم برات کوردم... من بمیرم برات من دور دردت
بگردم، دور جسم زخمیت بگردم، دردت به جون من باشه؟
چشم هاش رو بست و نفس آرومی کشید.

لب هام روی چشم زخمی و ورم کرده ش فرود اومد.

با تب و تاب و حظ غیر قابل باوری بوسیدمش، لب هام رو
پایین تر کشیدم و لب زخمیش رو بوسیدم.

با بی قراری سرم رو عقب کشیدم و دوباره و دوباره لب
زخمیش رو بوسیدم.

اشک تند تند روی صورتم می ریخت و صورت اون رو هم
خیس می کرد...

داروف

سحر نصیری

بی حرکت با چشم های گرم و پر محبتش به نگاه گریونم خیره
بود.

سرم رو جلوتر بردم و روی گوشش رو بوسیدم، روی گردن
کبود و جناق سینه ش رو...

این من نبودم تنم بود که بدون دستور مغزم حرکت می کرد
تا تک تک زخم های تنش رو ببوسه!

بوسیدم و بوسیدم مثل دیوونه ها انگار که جنون گرفته
باشم...

شبی زنی که معشوقه ش رو در حال جون دادن می بینم ولی
الان به زندگی برگشته و تیمارش می کنه...

محکم بغلش کردم، می خواستم پیراهنش رو از تنش پاره کنم
تا از من به اون نزدیک تر نباشه!

کاری از EXCHANGING GROUP

دست های بزرگ و محکمش دور تنم حصار شد و جلوی حرکات جنون وارم رو گرفت.

_اگه پاداشم این بوسه هاست پشیمون نیستم هناسکم...

ده بار دیگه به عقب برگردیم دوباره انجامش میدم این دردها با این بوسه ها آرام می گیره.

لب هام رو به هم فشار دادم و با پریشونی پیشونیم رو به گردنش تکیه دادم.

_من به یک لحظه نبودنت فکر کردم و جنون گرفتم؛ تو با چه منطقی برای یک عمر کنار من نبودنت تنهایی تصمیم می گیری؟

خیلی ظالمی امیر کورد این کارت برای همیشه یه زخم میشه و گوشه ی قلبم می مونه.

پیشونیم رو بوسید و با دست هاش تن دردناکم رو نوازش کرد.

_بی انصاف نباش گیانگم... هر چی کردم برای این بوده که تو نگاهت نشکنم مگه یادت رفته من کیم؟

داروف

سر نصیری

لبم رو محکم گاز گرفتم، قلبم با هر حرفش بیشتر فشرده می شد.

کمکم کرد روی بالشت دراز بکشم و خودش هم کنارم دراز کشید.

یه لحظه از آغوشش دل نمی‌کندم و یه لحظه از نوازشم دست نمی‌کشید.

تقصیر منه امیر کورد...

آهی کشید.

چی تقصیر توئه بچه چرا هی خودت رو سرزنش می‌کنی؟

این تصمیم من بود!

لبخند غمگینی زدم و نگاه ماتم رو به دکمه‌ی پیراهنش دوختم.

_تقصیر منه که اولین بار بهت گفتم تو خدای منی!

گفتم وقتی کنارتم احساس امنیت می‌کنم چون هیچوقت اجازه نمیدی اتفاقی باعث آزارم بشه، اجازه نمیدی بشکنم!

تو برای این که خدای من باقی بمونی تاوان سنگینی دادی امیر کورد همه‌ش تقصیر منو فکر و خیال‌های بچگونه‌م بود!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

سرم دستش رو کند و منو به خودش نزدیک کرد.
 _توی این همه سال پشت و پناه خیلیا بودم، آدم های زیادی
 بهم تکیه کردن، برادر بودم، رفیق بودم مرد خونه بودم ولی
 یه چیزی رو بیشتر از همه خواستم و ازش به اندازه ی تموم
 خوشی های زندگیم لذت بردم، می دونی اون چی بود؟
 با کف دستم گونه ش رو نوازش کردم و منتظر نگاهش کردم.
 _خدای تو بودن... برای من از همه چیز با ارزش تر بود!

VIP

exChange Group

لبم رو از شدت بغض گاز گرفتم و با تموم عشقی که بهش
 داشتم به صورت زخمی خیره موندم.

_نباش امیر کورد... اگه قراره به خاطر من آسیب ببینی نمی
 خوام خدای من باشی اصلا مگه ما زن و شوهر نشدیم که
 غم ها و مشکلاتمون رو تقسیم کنیم؟

تو حق نداری همه ش رو تنهایی به دوش بکشی من بهت این اجازه رو نمیدم امیر اجازه نمیدم به خودت آسیب بزنی! پیشونیم رو بوسید و عمیق نفس کشید.

_واسه پس گرفتن حرف هات زیادی دیر نیست آشوب؟

من حالم به هم میریزه وقتی زخم بهم میگه نمی تونی مشکلاتم رو حل کنی، نمی تونی به دادم برسی نمی تونی آرومم کنی... الان وقت پس گرفتن حرف هات نیست.

با پشیمونی نگاهش کردم، من چیکار کرده بودم؟

قدرت تک تک کلماتی که توی گوشش می خوندم انقدری زیاد بود که اون رو به این روز بندازن؟

_خیلی بی منطقی امیر کورد، اصلا به این فکر کردی اگه بلاپی سرت میومد تکلیف منی که بی شناسنامه زنت شدم چی می شد؟

اصلا اگه حامله باشم چی مگه آدم از آینده خبر داره؟

نمی دونم بهت بگم زیادی خودخواهی یا زیادی خودت رو فدای بقیه می کنی، اصلا قبل از انجام این کار فکر کردی؟

می دونم اشتباه از من بود ولی تو هم یه چیزی رو بدون!

گاهی آدم ها بت میشن تا بشکنن، قهرمان میشن تا شکست بخورن، امید میشن تا ناامید کنن!

اینه خاصیت انسان بودن تو آدمی امیر با باتری که کار نمی کنی همه ش ادای شکست ناپذیرها رو در میاری! نگاهی لرزید.

_چیکار کنم آشوب؟ من برات چیکار کنم تا راضی بشی؟
نگاهم رو دور تا دور صورت رنگ پریده ش چرخوندم و کف دستم رو به سمت لب هاش سر دادم.
_یه کمی واقعی باش کوردم...

همیشه قهرمان نباش فقط خودت باش یه انسان که می تونه شکست بخوره، قرار نیست تو به تنهایی همه ی بارها رو به دوش بکشی کمرت بکشنه و آخ نگی.

بذار من شریک زندگیت باشم نه یه بار سنگین روی دوشت، از عذاب وجدان دارم دیوونه میشم.

با لبخند کمرنگی کف دست هام که روی لبش بود رو بوسید.

_این حرف های قلمبه سلمبه رو از کجا میاری شیرین زوانم؟

همه چیز سر عشق و عاشقی نیست من بی منطق نیستم که
همین جوری برم جلو و جونم رو توی خطر بندازم، قضیه
چک و سفته های شاهینه که دست اون مرتیکه س اگه بذاره
اجرا این بچه میره زندون واسه ش پرونده تشکیل میشه
زندگیش خراب میشه به خاطر کی؟ به خاطر من!

حالا دیگه همه چیز تموم شده فراموشش کن...

دستش رو روی سرم گذاشت و نفس آرومی کشید.

به سرت قسم دیگه این کار رو نمی کنم گیانگم!

دیگه غصه نخور باشه؟

صورتش رو نوازش کردم و با چشم های پر ستاره بهش خیره
موندم.

هنوز قلبم خودش رو محکم به در و دیوار می کوبید، هنوز
وجودم پر از اضطراب و تشویش بود، هنوز عقلم کاری که
اون با زندگیمون کرد رو باور نداشت ولی توی این لحظه
توی این فاصله از اون که قادر به شمردن تک تک مژه هاش
بودم روحم آروم تر از همیشه به نظر می رسید.

مشغول ناز و نوازش و عشق بازی با نگاهش بودم که چندتا
تقه به در خورد.

_براکم می تونیم بیایم تو؟
وقت داروهات.

از بغل امیر کورد بیرون اومدم و کنارش نشستم.
_بیا تو شاهین.

همین که در باز شد صابر و شاهین و آراز سه تایی وارد اتاق
شدن.

_ببینم حالتون خوبه؟
نگاهی به آراز انداختم.

_آره خوبیم، امیر امشب میری خونه؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.

داروف

سحر نصیری

_ نه به دایه گفتم امشب خونه نمیرم، بهتره منو توی این وضعیت نبینه.

آروم گفتم: تو که نمی تونی تا وقتی زخم هات خوب بشه خونه رو بیچونی بالاخره که می فهمن. تکیه ش رو به بالشت داد و نشست.

_ بهتره بذارم یه ذره زخم هام بهتر بشن دل نگران نشن، راستی...

کمی مکث کرد.

_ کی بهت خبر داد من اینجام؟

زیر چشمی به شاهین نگاه کردم و ساکت موندم.

_ به همه سپردم چیزی به گوشت نرسونن!

اخمی کردم. ✨☆ exchange group

_ کار اشتباهی کردی!

الان به خاطرش عصبانی هم هستی؟

نوچی کرد.

_قصیه این نیست قضیه اینه که دیگه تو گله ی خودمم حرفا تو دهن نمی مونه هی باید حواسم به اطرافم باشه!

شاهین با لحن شاکی گفت: اوه کجا رفتی براکم بزرگش نکن دیگه خبرچین که نیستیم... این یکی رو زن داداش باید می دونست حقش بود واسه روحیه ی خودتونم خوب بود که این جا باشه.

امیر کورد چشم هاش رو ریز کرد.

_اون وقت از کی تصمیمش رو شما می گیری آقا شاهین؟

آراز سرفه ای کرد و بازوی شاهین رو کشید.

_آقا ما بریم دیگه سعید هم امشب میاد پیش ما آشوب تو اینجا بمون برای آقا امیر غذا درست کن این چندتا نر غول که چیزی ازشون بر نمیاد الان نیاز به تقویت داره.

شاهین زیر چشمی به امیر نگاه کرد و از جا پرید.

_آره بهتره که ما بریم داداش به خاطر ضربه های که خورده یه ذره عصبیه بهتره دورش خلوت باشه!

با خنده و تاسف به فرار کردنشون از اتاق نگاه کردم.

چشم هام به سمت امیر چرخید.

داشت سعی می کرد باند روی سرش رو درست کنه.
 روی گردنش و پیشونیش بتادین و خون ریخته بود و می
 دونستم تحمل این وضعیت واسش عذاب آورده.
 _من میرم واست یه چیزی درست کنم بخوری.
 همون طور که باندش رو در میاورد باشه ای گفت.
 قبل از این که چشمم به زخمش بیفته و حالم بد بشه از اتاق
 بیرون زدم.
 همه شون از خونه بیرون رفته بودن.
 به سمت آشپزخونه رفتم، مرغ رو روی گاز گذاشتم تا آپیز
 بشه و برنج رو شستم.
 بعد از پایین زدن شعله ی گاز توی ظرفی آب گرم ریختم و
 پارچه ی سفید و تمیزی برداشتم تا تن امیر رو باهاش تمیز
 کنم.

ظرف آب و پارچه رو توی سینی گذاشتم و به سمت اتاقش
راه افتادم.

روی رختخواب دراز کشیده بود و آرنج دستش روی
پیشونیش بود.

_ کوردم؟

چشم های سرخ و خسته ش رو باز کرد و سوالی نگاهم کرد.

_ اون چیه تو دستت؟

کنارش نشستم و اشاره زدم کمی نیم خیز بشه.

_ پارچه و آب گرم آوردم تنت رو تمیز کنم این طوری که نمی

تونی بری حموم. exchange group

لبخندی بهم زد.

_ آخ بومو ساقه و (قریونت برم) داشتم از این وضعیت

کلافه می شدم بده من گردن و صورتم رو پاک کنم.

دستم رو عقب کشیدم.

_خودم تمیزی می کنم تو همین جوری بی حرکت بمون.
از خدا خواسته گردنش رو به بالشت تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

حوله رو نمدار کردم و روی گردن و صورتش کشیدم.
ده دقیقه ای درگیر تمیز کردنش بودم.

_امیر من برم آب رو عوض کنم کثیف شده تا میام پیرهن
رو در بیار، بعد از مبارزه حموم که نرفتی این جوری یه کمی
سبک میشی!

سری تکون داد و شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد.
حسابی مطیع و آروم به نظر می رسید، نمی دونستم درد داره
یا چون از این وضعیت راضیه صداهش در نیامد.
پارچه رو شستم، آب توی ظرف رو عوض کردم و دوباره به
اتاق برگشتم.

با دیدن بالاتنه ی برهنه ش چند لحظه مکث کردم.
نمی خواستم با دیدن کبودی روی قفسه ی سینه ش دوباره
عکس العمل نشون بدم و گریه کنم ولی دلم داشت می ترکید

داروف

سحر نصیری

و فقط می تونستم با حرف زدن حواس خودم رو از زخم های پرت کنم.

_ می دونستی فلسفه ی جمله ی الهی دورت بگردم از کجا میاد؟

منتظر نگاهم کرد.

_ از کجا؟

پارچه رو جلو بردم و نوازش وار روی سینه ش که به آرومی بالا و پایین می شد کشیدم.

_ قدم زدن دور یه آدمی که داره درد می کشه با این نیت که درد تنش رو به جون خودت بکشی یه رسمه!

قدیما یه پادشاهی بوده برای این که درد و بیماری از بدن پسرش خارج بشه این کار رو انجام می داده... عحیبه درد از جون پسرش بیرون رفت و کامل خوب شد ولی چند وقت بعدش اون پادشاه مرد!

لب هاش رو به هم فشار داد و اخم ملایمی روی صورتش نشست.

داروف

سمر نصیری

بعد از چند لحظه مکث گفت: دیگه این حرف رو بهم نزن،
ترس به دلم انداختی!

لبخند غمگینی زدم و کبودی قفسه ی سینه ش رو بوسیدم.
_اگه این داستان واقعیت داشت روزی ده بار پابرهنه دورت
می گشتم که دردهات به من برسه!
با صدای آرومی گفت: سرت رو بیار بالا.
سرم رو بالا گرفتم و به عکس خودم توی بازتاب چشم هاش
خیره شدم.
روی سرم رو بوسید.

_بعد از چند وقت امشب با هم تنهائیم!
چشم هام گرد شد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_امیر کورد الان؟ تو این وضعیت؟
کلافه نوچی کرد.

_مهم نیست مسکن زدن زیاد در ندارم.
سرم رو به طرف تکون دادم.

_واسه همین به رفتنشون اعتراض نکردی؟
خجالت بکش مرد بزرگ باید استراحت کنی الان وقتش
نیست.

نفس پر صدایی کشید و تکیه ش رو به بالشت داد.
همراه با عقب رفتنش بازوم رو کشید و مجبورم کرد سر روی
سینه ش بذارم.

_به محض این که سرپا بشم میایم خواستگاری.
لبم رو تر کردم و صورتم رو به سینه ی لختش کشیدم.

_دایه... بعد از اون شب حرفی نزد؟
موهام رو نوازش کرد.

_گفت دختری که تونسته تورو عاشق خودش کنه مورد
احترام منه.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

ناخودآگاه از دهنم پرید.

_اگه می گفت نه چی؟

چیکار می کردی بین ما یکی رو انتخاب می کردی؟

مکشش کمی طولانی شد و نوازشش روی سر من آروم تر.

_مادرها مقدسن آشوب!

با دستم روی سینه ش نقش کشیدم و منتظر موندم.

_دایه برای من نماد قداسته انقدری که هرچیزی که بگه

چشم بسته می گم چشم!

دستم بی حرکت موند.

_ولی تو برای من به قداست مادری!

هردوی شما انقدر برای من ارزشمندید که حاضر بودم تا

آخر عمر هرکاری بکنم تا رضایت دایه رو به دست بیارم، فکر

این که من یه روزی ترکت کنم رو به ذهنت هم راه نده.

خواستم چیزی بگم که انگشت شستش رو روی لبم

گذاشت.

_ هیشش به زیونتم نیارش!

لبم رو گاز گرفتم و با قلبی که لبریز از شوق و عشق بود بهش تکیه دادم.

این که برای امیر کورد به قداست دایه باشی حس خدا بودن به آدم می داد.

نمی دونم این مرد پاداش کدوم اشک مظلومی بود که از گوشه ی چشمم سر خورد!

نگاهم به سمت زخم هاش کشیده شد.

_ امیر واقعا دیگه یه گوشت نمیشنوه؟

دستی به گوشش کشید.

_ کامل پاره نشده کمی آسیب دیده، یه ذره کمتر از حد معمول

می شنوه.

exChange Group

باز هم خدا روشکر!

آهی کشیدم خواستم چیزی بگم که با یادآوری این که غذا روی گازه سریع از توی بغلش بیرون اومدم.

_ ای وای غذا سوخت امیر!

سریع به سمت آشپرخونه دویدم با دیدن غذا نفس راحتی کشیدم، فقط یه کم مونده بود!

سریع همه چیز رو حاضر کردم و بعد از مرتب کردن آشپرخونه و شستن ظرف ها غذا رو توی سینی گذاشتم.

به سمت اتاق رفتم، سرش توی گوشی بود.

_بفرما آقا.

نگاهی به غذا انداخت. exchange

_ممنون ملوچک بیا بشین با هم بخوریم.

_لازم نیست بهت غذا بدم؟

لبخندی زد.

_نه دختر خوب بیا بشین ببینم امروز چقدر مهربون شدی.

داروف

سحر نصیری

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_به خاطر اینکه که درد داری اگه حالت خوب بود یه هفته دیگه باهات قهر می کردم.

هومی کشید.

_پس الان این محبت و رسیدگی رو مدیون کبودی های تنمم؟

واسه خودم کمی برنج کشیدم.

_شک نکن!

به محض تموم شدن غذا صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، با دیدن اسم کامی مکث کردم.

نگاه امیر کورد به من بود، نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: کامیه.

سر تکون داد.

_جواب بده!

لبم رو گاز گرفتم می دونستم می خواد به خاطر غیبت این چند روزم ازم سوال کنه.

همین که گوشی رو جواب دادم صداش بلند شد.

_به به خانم بی مرام و بی معرفت فکر کردم رفتی لای باقالیا دیگه جواب زنگ مارو هم نمیدی.

با شنیدن صدای شادش لبخند زدم.

_سلام کامی خوبی؟

دخترها خوبین؟ شرمنده این چند روز سرم شلوغ بود وقت نشد زنگ بزمن اطلاع بدم.

سریع گفت: این چه حرفیه دختر تو این موقعیت که کسی ازت انتظار نداره باید مشغول تدارکات عقد باشی دیگه، راستی تبریک میگم قرمزی!

جا خورده به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

امیر کورد سوالی سرش رو به دو طرف تکون داد.

چشم هام رو باز و بسته کردم و آروم گفتم: ممنون کامی جان راستی شما از کجا با خبر شدید؟

داروف

سحر نصیری

_دیگه همه می دونن دختر خوب امروز شاهو این جا بود
قضیه رو واسمون تعریف کرد، راستی آقا جهان هم می
خواست بهت تبریک بگه.

نفسم حبس شد.

_آقا جهان؟

امیر کورد کمی خودش رو جلوتر کشید و با اخم هاپی درهم
سرش رو به دوطرف تکون داد.

_آره الان گوشی رو میدم بهش یه لحظه صبر کن!

می خواستم هرچی سوتفاهم بینمون هست حل بشه.

بی هوا گوشی رو از خودم دور کردم و روی پخش گذاشتم.

رو به صورت جدی امیر لب زدم: آقا جهان می خواد تبریک
بگه.

اخم هاش بیشتر از قبل توی هم رفت و فکش منقبض شد،
می دونستم با یادآوری این قضیه دوباره کلافه شده!

_الو آشوب؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ سلام آقا جهان.

کمی مکث کرد.

_ سلام شاگرد ته تغاری حالت چطوره دختر؟

صداش خنثی بود، بدون هیچ حس خاصی.

امیر کورد به بالشتش تکیه داد و با همون نگاه تیره بهم خیره
موند.

_ ممنون شما خوبید؟

نفس عمیقی کشید.

_ ما هم می گذرونیم!

راستی امروز شاهو یه چیزایی می گفت، تبریک میگم قرمزی
آخه چرا زودتر نگفتی!

سکوت کردم.

بعد از چند لحظه با صدای آرومی ادامه داد: حسابی شرمنده شدم والله آگه می دونستم قضیه از این قراره هیچوقت پا پیش نمی داشتم!

صورت امیر کورد جدی و متفکر به نظر می رسید، خوشحال بودم که مثل قبل عصبانی نیست.

_ ممنون آقا جهان لطف کردید، چیزیه که گذاشته بداریم توی همون گذشته بمونه و پیش رو نگیریم.

سریع گفت: آره آره این طوری بهتره، راستی از طرف من به آقای شاگو هم تبریک بگو انشالله واسه عروسی مزاحم می شیم.

_ این چه حرفیه آقا جهان قدمتون روی چشم.

دوباره بینمون سکوت حکم فرما شد.

_ بعد از کارای عقد بر می گردی کافه؟

امیر کورد منتظر نگاهم کرد، انگار اون هم می خواست جواب این سوال رو بدونه.

داروف

سمر نصیری

_ فکر نکنم بتونم پیام آقا جهان احتمالا درگیر کارهای دانشگاه می شم و سرم حسابی شلوغ میشه.
هومی کشید.

_ باشه پس، یه روز برای خداحافظی بیا کافه من دیگه مزاحم نمیشم خدا نگهدارت.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم، چرا حس می کردم حالش حسابی گرفته شده!

زیر چشمی به ابروهای درهم امیر کورد نگاه کردم.

_ کوردم؟

صورتش به سمتم چرخید.

با احتیاط گفتم: خودش هم اعتراف کرد از رابطه ی ما خبر نداشت هیچ قصد و غرض بدی هم نداشت.

چی چی نگاهم کرد.

_ آره قصدش خیر بوده بنده خدا، من یه کمی زود قضاوت کردم!

سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_فکرت رو درگیر این قضیه نکن باشه؟

سر تکون داد.

_دیگه نمیری سرکار؟

لبم رو گاز گرفتم.

_وقتی برم دانشگاه وقت سر خاروندن هم ندارم.

_خوبه!

وقتی دیدم حرفی نمیزنه از جا بلند شدم و ظرف ها رو به
آشپزخونه بردم.

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن خونه به اتاق خواب
برگشتم.

شب از نیمه گذشته بود و چشم های امیر کورد سرخ به نظر
می رسید.

_چیه از وقتی اومدی چپیدی توی آشپزخونه دو دقیقه می
خوایم خودت رو ببینیم دلمون واسه زنون تنگ شده!

شیطون لبم رو گاز گرفتم و توی بغلش خزیدم.

_ از این به بعد انقدر هرروز منو می بینی و غرهام رو می شنوی
که برای پیچوندنم سر و دست می شکونی.

صدای خنده ی مردونه ش بلند شد.

_ از الان دست خودتو رو نکن ملوچک.

سر روی بالشت گذاشتم و بازوش رو به طرف خودم
کشیدم.

_ من پاییند به اصل صداقتم اصلا مگه همیشه نمیگی زندگی
بدون اعتماد نمیشه؟

سنگینی سرش که روی سینه م قرار گرفت باعث شد نفس
آرومی بکشم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

_من شاید به چیزی که با چشم خودم ببینم اعتماد نکنم ولی
به تو اعتماد دارم شمامه!

دستم رو دور گردنش پیچیدم و با آرامش چشم هام رو
بستم.

_بگم فردا واست ویلچر بیارن؟
خنده ش گرفت.

_فلج که نشدم دختر می تونم راه برم!

دکتر یه سری شربت و آمپول برای کمرم نوشت گفت یه
مدت رعایت کنم تا بهتر بشه وگرنه احتمال جراحی هست.

روی سرش رو بوسیدم، موهاش از اوایل بلند تر شده بود و
دیگه دست آدم رو نمی گزید.

_دیگه حق نداری بری باشگاه، سنگین ترین کارت بعد از
امروز بغل کردن من و بچمونه.

نفس عمیقی کشید و قفسه ی سینه م رو بوسید.

_مِن وَه قوروانی هردوگه تان!

(قربون جفتون هم میرم!)

لبخند آرومی زدم و چشم هام رو بستم.
 سنگینی سرش روی قفسه سینه م کمی اذیتم می کرد ولی
 لذتش برام بیشتر از اونی بود که به خاطرش صدام در بیاد.
 نمی دونم چقدر زیر نوازش دست هاش آرامش گرفتم که کم
 کم خوابم برد.

* * *

صبح که از خواب بلند شدم خودم روی رختخواب بودم و
 صدای سر و صدا از بیرون میومد.

سریع از جا پریدم و از اتاق خارج شدم.
 با دیدن امیر کورد که به سمت یخچال می رفت جا خوردم.
 کمی لنگ میزد ولی حالش خوب به نظر می رسید؟

_امیر؟

با شنیدن صدام سریع به عقب برگشت.
 _سعی کردم زیاد سر و صدا نکنم با صدای ظرف ها بیدار
 شدی؟

داروف

سحر نصیری

با دیدن چشم های ورم کرده ش که کاملاً بسته شده بود و وضعیتش از دیشب هم بدتر به نظر می رسید قلبم ریخت.

_الهی بمیرم تو این وضعیت چرا از جا بلند شدی اصلاً می تونی راه بری؟

چشمت چرا این جوری شده کور نشی زیونم لال، نکنه عفونت کرده امیر وای...

پرید تو حرفم.

_تا منو نکشی بیخیال نمیشی نه؟

می تونم راه برم بوکه گم (عروسم) مگه آدم رو کمرش راه میره؟ وضعیت چشم هام هم عادیه چند روز دیگه ورمش می خوابه بهتر میشه بیخودی غصه نخور!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

به در تکیه دادم و با غصه نگاهش کردم.

_بذار کمکت کنم.

سر تکون داد.

_همون جا بمون واسم بخون!

تعجب کردم.

_چی؟

نگاهم نکرد.

_صدات مرهمه!

این همه من واست خوندم یه بارم تو، فقط بلدی تو کافه

صدا سر بدی، واسه شوهرت نمی تونی؟

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست.

_هیچوقت فکر نمی کردم یه روز صبح بلند شم شوهرم که

از قضا سیاه و کبودم هست دست و صورت نشسته ازم

بخواد واسش بخونم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ما چیمون توی این زندگی عادی بوده گنجشک؟

داروف

سحر نصیری

جدی نگاهش کردم.

_هیچی!

داستان زندگی هرکسی برای خودش خاص ترینه من و تو لیلی
و مجنون و شیرین و فرهاد نیستیم ما قراره برای خودمون یه
عشق جدید رقم بزنیم کی گفته همه ی عاشقای واقعی به هم
نمی رسن؟

عشق امیر کورد و آشوب به همه نشون میده عشقی که به
وصال برسه موندنی میشه... فکر کن اگه تو هیچوقت عاشق
من نمی شدی عشق من بهت واسم چه چهره ی زشتی
داشت!

برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت.

_چرا اون موقع ها عاشقت نبودم؟

این جوری زمان زیادی می تونستم برای خودم داشته
باشمت.

ابروی بالا انداختم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ بعضی حماقت ها باعث میشه تا آخر عمرت حسرت بخوری، برای قلب مقاومت متاسفم جناب داروغه زمان زیادی رو برای با من بودن از دست دادی! با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

_ این جوری واسه من بلبل زیبونی نکن بچه دو کلوم بخون دلمون باز شه!

سرم رو به دیوار تکیه دادم و خیره به نیم رخش شروع به خوندن کردم.

خیلی وقت بود این آهنگ رو از یاد برده بودم خودم که نه قلبم به صدا در اومد برای مردی که بیشتر از هر آدمی توی این دنیا برای من ارزشمند بود!

_ ما به هم محتاجیم مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم مثل ما به آدما

مثل یه ماهی به آب مثل آدم به هوا

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

سر نصیری

داروف

دست هاش دیگه کار نمی کردن برگشته بود و به من نگاه می کرد.

_ ما به هم محتاجیم؟

سر تکون دادم و لبخند شیرینی تحویلش دادم.

_ مثل یه بنده به خداهش!

دست به سینه با صورتی جدی نگاهم کرد.

_ دیشب یکی زیر گوشم وز وز می کرد نمی خواد دیگه من خداهش باشم!

می دونستم دوست نداره اینو بشنوه ولی...

_ هنوزم سر حرفم هستم ولی تو دل خودم که می تونم پرستمت هوم؟

سکوت کرد و با همون نگاه بهم خیره شد.

قدمی به عقب برداشتم و بهش لبخند زدم.

_میرم دست و روم رو بشورم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

بعد از شستن دست و صورتم موهام رو از بالا جمع کردم و وارد آشپزخونه شدم.

عذاب وجدان گرفته بودم مثلاً موندم این جا تا مواظبش باشم ولی اون داشت واسم غذا می پخت!

کنار سفره نشستم و بهش نگاه کردم به سختی روی زمین نشست و کمی مکث کرد، انگار حسابی درد داشت.

_کمتر درد می کنه کوردم؟

سر تکون داد. ✨ exchange group ✨

_باید مسکن ها رو بخورم!

_بیارم واست؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_باشه بعد از غذا.

غذا رو واسش کشیدم و با نگرانی نگاهش کردم.

_بعد از این که ظرف ها رو شستم و اتاق رو مرتب کردم یه سر میرم خونه باید دوش بگیرم و یکی دو دست لباس تمیز بیارم این جوری کلافه م، به شاهین میگم تا برگردم پیشت بمونه.

نوچی کرد.

_لازم نیست گنجشک فردا بر می گردم خونه نمی خوام زیاد این جا بمونم تو هم خسته میشی بمون خونه.

با ناراحتی گفتم: خسته نمی شم امیر بذار برگردم پیشت نگرانتم!

_لج نکن آشوب خانم همون دیشبم گفتم بمونی تا کمی آروم بشم، الان دیگه همه چیز امن و امانه شما برو خونه خودت رو حاضر کن واسه مراسم خواستگاری.

آروم غر زدم: مراسم خواستگاری دیگه چه صیغه ایه یه سره بریم جشنمون رو بگیریم دیگه حساب شبایی که زن عقدیت بودم از دستم در رفته اون وقت تو تازه به فکر خواستگار هستی؟

داروف

سحر نصیری

_غر نزن دختر بقیه که نمی دونن، بدون خواستگاری همیشه می دونم واست سخته ولی کمی تحمل کن به زودی میریم سر خونه زندگیمون از دست این بدبختیا و دوری خلاص می شیم.

شونه ای بالا انداختم.

_امیدوارم!

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن خونه به آژانس زنگ زدم.

دلم نمیومد تنه اش بذارم ولی انگار این جورى راحت تر بود! خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

_دیگه سفارش نکنم امیر کورد مواظب خودت باش!

اجازه نداد عقب برم و سرم رو بوسید.

_برو هناسکم انقدر دل نگرون نباش داری با یه آدم بالغ حرف میزنی.

زیر لبی گفتم: بعید می دونم.

_شنیدم چی گفتی!

ریز خندیدم و محکم گونه ش رو بوسیدم.

_ فردا می بینمت کوردم.

بعد از خدا حافظی از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم،
حس می کردم بدنم کمی کوفته س نیاز به دوش آب گرم
داشتم.

برای اولین بار بود توی زندگیم انقدری بیکار بودم که نمی
دونستم وقتم رو چه جوری پر کنم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم.

امیدوار بودم دیگه چنین حماقتی به سر امیر نزنه من به ازای
از بین رفتن یه تار موی امیر هم اون پول ها رو نمی خواستم،
این کارش انقدر بهم ضربه ی محکمی زد و شوکه م کرد که
هنوز از هضمش عاجز بودم.

exChange Group

ROMAN

به خونه که رسیدم آراز مشغول درست کردن غذا بود.

_ تو هنوز ناهار نخوردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ تو این خونه کسی به فکر منم هست؟

تو میری واسه شوهرت غذا می پزی منم تا بعد از ظهر گشنه
می مونم دیگه.

خمیازه ای کشیدم.

_ غذای منم اون درست کرد بیخودی ننه من غریب بازی در
نیار.

با تعجب نگاهم کرد.

_ مگه می تونه راه بره؟

تو خجالت نمی کشی؟ مثلاً موندی اون جا کمکش کنی.

ناخودآگاه جواب امیر کورد رو واسش تکرار کردم.

_ مگه رو کمرش راه میره؟

بعدش هم من بیدار شدم دیدم غذا رو حاضر کرده.

داروف

سحر نصیری

لباس هام رو از توی کمد بیرون کشیدم و به سمت حموم راه افتادم.

از کنارش که می گذشتم یه لقمه املت برداشتم تا صداش رو در بیارم.

چپ چپی نگاهم کرد ولی بدون این که چیزی بگه دوباره به خوردنش ادامه داد.

شونه ای بالا انداختم و وارد حموم شدم.

می خواستم برم پیش شهره در رابطه با حرف هایی که به صابر زده بودم عذاب وجدان داشتم، حس می کردم بهتره خود شهره قضیه رو بدون.

بعد از دوشی که گرفتم لباس هام رو پوشیدم و سریع از حموم بیرون رفتم.

آراز جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود.

با دیدنم مکث کرد.

_ آشوب راجع این قضیه ی مسابقه و پول ها با امیر کورد حرف زد ی؟

هومی کشیدم.

داروف

سحر نصیری

آره...

چی گفتی بهش؟

من نمی خوام تو رابطه تون دخالت کنم ولی این مربوط به خانواده ی ماست این کار امیر کورد راستش... خیلی شرمنده م کرد.

آروم گفتم: کار از کار گذشته بود دیگه چی می تونستم بگم فقط قسمش دادم دیگه هیچوقت دست به چنین کاری نزنه راستش حرفی هم به ذهنم نمی رسید آراز نمی دونم باید تا آخر عمرم مدیونش باشم یا ازش عصبانی باشم...

لب هاش رو به هم فشار داد و حرفی نزد، اون هم مثل من از قضیه ناراحت بود.

بعد از سشوار کشیدن موهام نگاهی به لباس های نو و مرتبی که پوشیده بود انداختم.

کجا میری آراز؟

چشم هاش برق زد و خندید.

میرم آنکارا پی اون کارا...

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

کاری از EXCHANGIT GROUP

این روزها زیادی بیرون از خانه می گذروند.
 مانتو شلوارم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم.
 همین که از اتاق بیرون زدم چشم هاش رو واسم گرد کرد.
 _ تو کجا؟ مگه تازه از پیش امیر کورد برنگشتی؟
 چینی به بینیم انداختم.
 _ میرم تَبَّت پی عمه ت...

VIP

exChange Group

ROMAN

صدای خنده ش بلند شد.
 _ خدا یه ذره پول به من بده یه ذره تربیت به تو.
 اخمی بهش کردم.
 _ می خواستی خودت درست جواب بدی حالا بگو دیگه کجا
 می خوای بری؟

دستی تو موهاش گرفت.

_ با شاهین و بچه ها میریم بیرون شاید شب بر نگردم برو پیش شوهرت.

چشم هام گرد شد، امیر کورد گفته بود می خواد بره خونه.

_ بیجا کردی که شب بر نمی گردی چند وقته خیلی ول می گردیا امشب یا خونه ای یا سرد خونه!

صدای خنده ش بالا تر رفت.

_ من نمی دونم تو بزرگ تر منی یا من بزرگ تر تو!

یذره زیونت رو جمع و جور کن رفت زیر پام.

چشم غره ای بهش رفتم خواستم بحث رو ادامه بدم که تلفن خونه شروع به زنگ خوردن کرد.

جا خورده به هم نگاه کردیم.

چند سالی می شد هیچکس به تلفن خونه زنگ نمیزد یه جورایی وجودش رو فراموش کرده بودیم.

_ یعنی کی می تونه باشه؟

قدمی به سمت تلفن برداشتم، سریع پشت سرم اومد.

داروف

سحر نصیری

_ کی شماره ی خونه مارو داره اصلا؟

آشوب تو جواب بده.

روی زمین کنار تلفن نشستم و گوشی رو برداشتم.

سریع گوشش رو چسبوند به گوشی تلفن که بفهمه کیه.

_ بله؟

_ الو آشوب خودتی؟

با شنیدن صدای آرمین جا خورده گوشی رو از خودم دور کردم.

آراز پشت سرش رو خاروند و آروم گفت: اون تو هم دست

از سر ما بر نمی داره؟

لبم رو تر کردم.

_ آرمین؟

اتفاقی افتاده؟

آروم گفت: نه همین طوری زنگ زدم حالتون رو پیرسم.

نگاه بهت زده م به سمت آراز که دست کمی از من نداشت

برگشت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ مطمئنی آرمینه؟

سر تکون دادم.

_ ما خوبیم تو خوبی؟

چیشد یهو یاد ما افتادی؟

حس کردم کمی هول شد.

_ هیچی... من یذره وقت داشتم حرف بزئم زنگ زدم به سها
دعوامون شد گوشی رو قطع کرد بعد گفتم هدر نره زنگ
بزئم به شماها ببینم اون طرفا چه خبره.

آراز با اخم لب زد: بی لیاقت!

نمی دونم چرا انقدر دلم برای تنهائیش سوخت.

بی هوا پرسیدم: دلت واسمون تنگ شده؟

آراز با تعجب نگاهم کرد ولی آرمین سکوت کرد.

با سکوتش به درست بودن حدسم مهر تایید زد.

هر چه قدر هم از دور بودیم با هم دعوا می کردیم و باعث
آزار هم می شدیم آخرش ته دلمون هیچی نبود، آخرش
دلمون واسه هم تنگ می شد.

داروف

سحر نصیری

حالا که انقدر غریب و خسته بود این رو بیشتر درک می کرد.
لب هام رو به هم فشار دادم.

_ آخه می دونی آراز هم دلش واست تنگ...

_ منم همین طور...

صداش انقدر آروم و لرزون بود که حس کردم بغض به گلوم
فشار آورد.

قضیه دعوا با سها و همه چیز بهونه بود فقط می خواست با
ما حرف بزنه.

آراز به دیوار کنارم تکیه داد و با غم نگاهم کرد.

_ غصه نخور باشه؟

چشم به هم بزنی همه چیز تموم میشه میای بیرون ما همه
این جا منتظریم.

کمی سکوت کرد.

_ ما یعنی کی؟

به آراز خیره شدم، اونم دلش حسابی سوخته بود.
 _ یعنی من آراز، امیر کورد، دایه، زن عفریته ت...
 حس کردم خنده ش گرفت.

_ آدم شو آشوب!

وسط بغض منم آروم خندیدم.

_ وقتم تمومه دارن صدام می کنن.

آهی کشیدم.

_ مواظب خودت باش، بازم بهمون زنگ بزن.

_ شما هم همین طور، خداحافظ.

با قطع کردن گوشی متوجه چهره ی گرفته و چشم های سرخ
 آراز شدم.

_ آدم نیست که یه دونه خاطره خوش هم ارزش نداریم بگیریم
 بخندیم، همه ش دعوا و بدبختی بود.

آهی کشیدم.

_حالم گرفته شد نمیرم بیرون.

دراز کشید و سرش رو روی پام گذاشت.

_منم نمیرم ولش کن همه ش واسه آدم دردسره...

چند لحظه مکث کرد.

_میگم آشوب؟

_هوم؟

از پایین نگاهم کرد.

_چی می شد ما هم مثل بقیه یه خانواده معمولی بودیم؟

مثل همین امیر کورد شاهین علی و بقیه... توی خانواده مون بی آبرویی موج میزنه اون از وضعیت اکبر اون از محبوبه که انقدر حرف پشتشه، این از آرمین گاهی حس می کنم نفرین شدیم.

ناخودآگاه دستم توی موهای قهوه ای و بلندش فرو رفت.

_غصه نخور دیوونه کی دیده شب بمونه؟

داروف

سحر نصیری

خودمون گلیمون رو از آب می کشیم بیرون مگه همه ی
آدمای خوب خانواده ی موفق داشتن؟

اصلا امیر کورد همیشه میگه اصالت به خانواده و پول و
شغل طرف نیست به ذاته!

هومی کشید و چشم هاش رو بست.

_بلدی لالایی بخونی؟

آروم خندیدم.

_بچه شدی؟

چشم هاش رو باز نکرد.

_محبوب همیشه فقط واسه تو لالایی می خوند.

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.

_فقط یه شعر ازش یادمه همیشه می خونده حتی موقع
ظرف شستن و کار کردن.

_خب بخون!

لبم رو تر کردم و بعد از چند لحظه شروع به خوندن کردم،
امروز خیلی دلگیر به نظر می رسید.

EXCITING GROUP کاری از

مگر من دختر بابا نبودم
مگر من شوکت و والا نبودم
چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادین

مگر من دختر مامان نبودم
مگر من ساکت و آرام نبودم
چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادی

مگر من دختر خانه نبودم
مگر زیبا و دردانه نبودم
چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادی

آی مادر آی مادر
چی مونده از موجز تله خاکستر
آی مادر آی مادر

دختر یکدانه ت شده پر پر

وسط خوندنم سریع گفتم: بسته بسته تو اصلا نمی خواد
بخونی این چی بود یادت موند اشک ما رو در آوردی.

سریع پشت دستش رو روی چشم هاش کشید و از جا بلند
شد.

وسط بغض با خنده گفتم: چیکار کنم خب خودش همیشه
می خوند فقط همین یادم بود.

دماغش رو بالا کشید.

_ خداروشکر تو یکی رو نه به پیر دادیم نه به فقیر، بیا برو شام
درست کن شب گشنه نمونیم دختر دیگه نبینم ازینا بخونیا.

آهی کشیدم، من دختر محبوبه بودم برعکس حرف مردم خوشبخت شده بودم ولی امون از بخت بد محبوبه ای که به زور شوهرش داده بودن و هر روز و شب با خوندن این شعرها خودش رو تخلیه می کرد.

از جا بلند شدم تا کمی غذا درست کنم همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم شماره ی شهره رو گرفتم.

_جونم آشوب؟

_شهره شب شام میای اینجا؟

من و آراز خونه تنهاییم می خوام باهات حرف بزنم.

سریع گفت: آخیش اتفاقا مامان خونه نیست حال شام درست کردن ندارم تا یه ساعت دیگه میام.

ابروهام بالا پرید.

_حالا این جورم چتر نباش گشنه.

_برو بابا، می بینمت فعلا.

بعد از قطع کردن گوشی به سمت آشپزخونه رفتم و سریع مرغ و برنج شستم.

داروف

سمر نصیری

آراز لباس هاش رو عوض کرده بود و جلوی تلوزیون دراز کشیده بود.

سریع غذا رو گذاشتم و خودمم لباس هام رو عوض کردم.

با یه تلفن کلا برنامه زندگیمون رو تغییر داده بود.

در حال آماده کردن غذا بودم که صدای در خونه اومد.

_ باز کن آراز.

_ کیه؟

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم.

_ شهره س بدو برو داداشاش تو کوچه نبیننش.

سریع از جا پرید.

_ این فصول اینجا چیکار می کنه؟

_ من دعوتش کردم!

به سمت حیاط رفت و در رو باز کرد، از آشپزخونه بیرون رفتم.

همین که وارد اتاق شد محکم بغلم کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_وقتی به این فکر می کنم قراره عروسی کنی بری زود به زود
دلم واست تنگ میشه.

لبخندی زدم.

_اوه تا اون موقع کلی وقت داریم یه حسی بهم میگه تو زودتر
عروس میشی.

چشم هاش رو ریز کرد و باهام وارد آشپزخونه شد.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: از صابر خبری نداری؟

تکیه ش رو به کابینت داد.

_یه هفته ای میشه ندیدمش دیگه نمياد دنبالم، عجیبه!

لب هام رو به هم فشار دادم.

_من یه کاری کردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

سوالی نگاهم کرد.

_ راستش یه روز اومد کافه تا راجع به تو ازم پرسه منم راجع به شرایطت و تفاوت هاتون باهاش حرف زدم و گفتم فکر نکنم توی این وضعیت قبولش کنی بهتره قبل از این که پا پیش بذاره خوب بهش فکر کنه.

متفکر بهم خیره شد و چیزی نگفت.

_ ناراحت شدی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ نه اتفاقا کار خوبی کردی تکلیف اون بنده خدا هم روشن میشه ولی...

با کنجاوی نگاهش کردم.

_ ولی چی؟

پوفی کشید.

_ هیچی عادت کرده بودم به هرروز دیدنش بالاخره توی این محل کمی احساس امنیت داشتم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست خواستم چیزی بگم که آراز وارد آشپزخونه شد.

جفتمون ساکت موندیم.

_ خب دیگه چه خبر؟

آراز نگاهی به جفتمون انداخت.

_ ضایع ترین موجودات مونث شما دوتایید، راجع به صابر حرف می زدید؟

جفتمون جا خورده نگاهش کردیم.

_ آشوب تو بهش گفتی؟

آراز نوچی کرد و یه لیوان آب برای خودش ریخت.

_ آدم احمق هم باشه می فهمه از بس این صابر تابلوئه، راستی می دونستید یه کار درست و حسابی گیر آورده دو روزه میره شرکت!

داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که با شهره سریع پشتش راه افتادیم.

_ چه کاری هست؟

حقوقش خوبه؟ نگفت چرا سبک زندگیش رو عوض کرده؟
ابروهام رو بالا انداختم.

_حتما به خاطر اینه که نظر شهره رو جلب کنه نه؟

آراز به بالشت تکیه داد و تلوزیون رو روشن کرد، کنارش نشستیم و بهش خیره موندیم تا حرف بزنه.

یه مشت تخمه از توی پلاستیک برداشت و ادامه داد: جونم براتون بگه که فکر نکنم به خاطر این فضول خانم باشه خواهر، انگار خانواده ش به پول نیاز دارن این بنده خدا هم دو شیفت کار می کنه وگرنه ریخت و قیافه و طرز حرف زدنش که همونه فکر کنم کلا قید این آنتن رو زده!

زیر چشمی به صورت جا خورده ی شهره نگاه کردم.

_به درک حالا انگار من مونده بودم این بره خودش رو بسازه بیاد منو بگیره!

خنده م گرفت، هر وقت حرص می خورد صورتش حسابی سرخ می شد، انتظار نداشت صابر بیخیالش بشه ولی واسش یه تلنگر شد دیگه به بچه ی مردم امید واهی نده و اونو الکی دنبال خودش نکشونه.

_به چی می خندی آشوب خانم؟

غذات کی حاضر میشه پس مردیم از گشنگی.

آراز سریع گفت: آره بیار بخوریم دیگه.
شهره چشم غره ای بهش رفت.

_چرا به خواهرت دستور میدی تو هم شدی لنگه ی
داداشای الدنگ من؟ خودت بلند شو!

آراز وقتی فهمید شهره حسابی اعصابش به هم ریخته س از
جا بلند شد و وارد آشپزخونه شد.

شهره نوچی کرد و به دیوار تکیه داد.

_شوهر مردم واسشون دور دنیا رو می گرده و همه
بدبختیاشون رو گردن می گیره ما هم تا بهش گفتیم یه ذره
خودت رو اصلاح کن گذاشت رفت، از کجا آوردی تو این
شانس رو؟

با خنده دست روی شونه ش گذاشتم.

_حالا غصه نخور شاید مرحله به مرحله داره خودش رو آباد می کنه تا برگرده پی تو!

دستم رو پس زد.

_سگ واسه اون غصه می خوره آخه؟

اون وقتی درب و داغون بود منو می خواست درست و حسابی و پولدار بشه که نمیاد پی من!

پشت سرم رو خاروندم و نگاهش کردم، واقعا نمی دونستم چی بگم.

_خانما غذا حاضره یه کمک می دید سفره بندازیم؟

بعد از خوردن غذا دسته های بازی رو وصل کردیم تا کمی حال و هوای شهره عوض بشه وسط جر زنی ها و داد و هوارهای آراز و شهره صدای گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم مرضیه خانم سریع گفتم: بچه ها یه لحظه ساکت باشید مرضیه خانمه!

_الو؟

_سلام آشوب جان حالت خوبه عزیزم؟

_ سلام ممنون مرضیه خانم شما خوبید نازی جون و آقا علی خوب هستن؟

انگار مشغول انجام کاری بود که هی مکث می کرد.

_ قربونت برم دختر زنگ زدم واسه فردا شب شام دعوتتون کنم تو و آراز حتما باید بیاید نازی خیلی سراغتون رو می گیره. چند لحظه فکر کردم.

_ کیا هستن؟

_ همین بچه های خودمون احتمالا دایه و سها هم بیان.

با شنیدن حرفش ناخودآگاه استرس گرفتم.

_ من به آراز بگم ببینیم چی میشه.

قبل از این که چیزی بگه صدای شهره بلند شد.

_ سلام برسون آشوب. exchange

برای این که بحث رو کش نده سریع گفتم: راستی شهره هم این جاست سلام می رسونه.

توی جشن سها حسابی با هم صمیمی شده بودن.

سحر نصیری

داروف

_اوا شهره جون هم اون جاست يه لحظه گوشي رو ميدي
بهش...

_چشم الان.

گوشي رو به شهره سپردم و به آراز نگاه کردم، اشاره زد.

_چيشده؟

آروم گفتم: فرداشب شام دعوتمون کرده!

از تعارف های شهره مشخص بود اون رو هم دعوت کرده.

به محض قطع شدن گوشي پوفي کشيد.

_ای بابا چه قدر اصرار می کنه آدم می مونه تو رو دروایسی.

VIP

exChange Group

ROMAN

زیر چشمی نگاهش کردم.

_فردا همه بچه های گله هستن!

کاری از EXCHANGE GROUP

_ به من چه؟

آراز با خنده گفت: جفتتون می خواد برید نه؟
آهی کشیدم.

_ نمی خوام با دایه و سها رو به رو بشم آمادگیش رو ندارم.
شهره شونه ای بالا انداخت.

_ که چی؟ بالاخره که باید رو به رو بشید تا کی می خوای فرار
کنی؟

سریع گفتم: شما هم میاید؟ این جوری خیالم راحت تره.
شهره از جاش بلند شد.

_ ببینم چی میشه بهت خبر میدم من برم دیگه بچه ها الان
صدای داداشم در میاد.

_ اصلا هم به خاطر صابر نیست نه؟

شهره لگدی بهش زد و به سمت در راه افتاد.

_ دهنتم رو ببند!

آراز شونه ای بالا انداخت.

_ حرف حق تلخه خب!

تا دم خونه بدرقه ش کردیم و برگشتیم.

_من میرم بخوابم آراز خیلی خسته م.

باشه ای گفت و دستگاه رو روشن کرد تا به ادامه ی بازیش برسه!

نگاهی به گوشیم انداختم، با ندیدن پیامی از امیر نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

احتمالا تا الان رفته بود خونه دلم می خواست عکس العمل دایه و سها رو بعد از دیدنش ببینم!

از این که زود به زود بهم زنگ نمیزد مثل قبل شاکی نمی شدم...

بهم ثابت کرده بود من همیشه اولویت زندگیش هستم و هیچوقت فراموشم نمی کنه، فقط یه وقتایی سرش شلوغه و وقت نمی کنه بهم زنگ بزنه.

الان هم پیش خانواده ش بود!

فردا بهش زنگ میزدم باید مطمئن می شدم داروهاش رو سر موقع مصرف می کنه، همیشه مسائل مربوط به خودش رو پشت گوش مینداخت.

یاد زخم های روی تنش که میفتادم قلبم مچاله می شد، کل روز سعی کردم بهش فکر نکنم ولی امون از تاریکی شب، اون لحظه ها برام مثل یه کابوس بود و هیچوقت قرار نبود فراموشش کنم!

دوش سریعی گرفتم و از حموم بیرون پریدم بعد از این که آراز رو مجبور کردم موهام رو اتو بکشه ناخن هام رو لاک زدم و نشستم تا خشک بشه.

دلم می خواست امشب به آراسته ترین شکل ممکن ظاهر بشم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم تا با امیر کورد حرف بزنم باید مطمئن می شدم امشب خودش رو می رسونه.

بعد از خوردن چند بوق بالاخره گوشی رو جواب داد.

_ گیانگم؟

لبخند زدم.

_ جونت بی بلا حالت خوبه؟

دیگه درد نداری؟

_ خوبم گنجشک چه عجب از من خبر گرفتی، دیشب زنگ

نزدی!

با لذت به صدایی که توش آزرده میزد گوش کردم.

_ مهمون داشتیم بعدش هم آخر شب بود ترسیدم خواب

باشی زنگ نزدم، ببینم قرص هات رو سر وقت می خوری؟

صدای بسته شدن در اتاق اومد.

_ آره گذاشتم رو ساعت کی همو ببینیم؟

سریع گفتم: امشب؟

_ بریم بیرون؟

نوچی کردم.

_ خونه مرضیه خانم دعوتیم مگه تو نمیای؟

کمی مکث کرد.

_ نمی دونم اگه تو بری منم میرم!

لبم رو از ذوق گاز گرفتم.

_ برگشتی خونه؟

_ آره دلگم.

هومی کشیدم.

_ دایه عکس العملی نشون نداد؟

خنده ش گرفت.

_ خیلی عصبانی شد و داد و بیداد کرد، بعدش هم مثل تو

تهدید کرد دیگه اجازه نمیده پام رو توی باشگاه بذارم.

اخمی کردم.

_ ولی من شوخی نکردم آقا امیر حق نداری بری سمت

باشگاه... exChange Group

صداش جدی شد.

_ از کی تا حالا بچه ها به بزرگترشون امر و نهی می کنن؟

با حرص تشر زدم: امیر کوردا!

داروف

سمر نصیری

مسخره م نکن من واقعا جدیم هنوز وضعیت دیروزت از جلوی چشم هام پاک نشده، من بهت اجازه نمیدم به خودت آسیب بزنی حتی اگه به قیمت جنگیدن با خودت باشه!

_خب خانم جنگجو اجازه میدی این بنده ی خدا بره یه دوش بگیره واسه مهمونی امشب حاضر بشه؟
لب هام رو به هم فشار دادم هیچوقت منو جدی نمی گرفت.

_هوم شب می بینمت.

_مواظب خودت باش گیانگم!

با قطع کردن گوشی لاک ناخن هام رو چک کردم وقتی مطمئن شدم خشک شده از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن آراز با اون بلوز آستین کوتاه هاوایی لبخندی روی لبم نشست.

_قربون داداش جذابم برم چه قدر ناز شدی کش بدم موهاش رو ببندی؟

با خنده دستی به موهاش کشید.

کاری از EXCITING GROUP

سحر نصیری

داروف

_نه تو جمع امشب صلاح نیست مو ببندم، واقعا خوب شدم؟

این لباس رو شاهین برام کنار گذاشت.

_ماه شدی ماه!

خجالت زده پشت سرش رو خاروند.

آروم خندیدم و بعد از خوردن یه لیوان آب رفتم تا آرایش کنم.

آراز فیس نازی داشت ولی از بس تو این خونه سرکوفت خورده بود اعتماد به نفسش پایین بود.

از وقتی با شاهین و بچه های گله می گشت وضعیت رفتاری و روحیه ش خیلی بهتر شده بود.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

خوشحال بودم بچه های گله هواش رو دارن.
همیشه می ترسیدم تنهایی به خودش آسیب برسونه!
کمی آرایش کردم و به خودم رسیدم، عطر زدم و دور خودم
چرخیدم.

شومیز فیروزه ای خوشرنگی از توی کمد بیرون کشیدم.
چون آستین هاش کمی پف داشت نمی تونستم زیر مانتو
بپوشمش، تاپی زیر مانتوم پوشیدم و شومیز رو توی کیفم
گذاشتم.

تقریباً یک ساعتی معطل سر و وضعم بودم که صدای آراز
در اومد.

_ بسته دیگه آشوب اصلاً زشت هم باشی دیگه نمی تونن
پس بفرستنت که بیا بریم خشک شدم.
اخمی کردم.

_ بی نزاکت!
زنگ بزن شهره بیاد بیرون آژانس بگیریم.
بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت دادم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی بهم انداخت و سوتی کشید.

_ حیف شدی آشوب چرا قبلا از این تیپ خوشگلا نمیزدی؟

می دونستم انقدر خوشگل میشی عمرا می دادمت دست...

چشم غره ای بهش رفتم.

_ شوهر من مگه چشه؟

از جا بلند شد.

_ قیافه دیشبش رو یادت بیاد متوجه میشی چشه یه لحظه

گرخیدم خداوکیلی.

ضربه ای به شونه ش زدم و کفش هام رو پوشیدم.

_ بنده خدا به خاطر ما به این روز افتاد بعدش هم زخم هاش

خوب بشن مثل روز اول میشه، اصلا شوهر من با صورت

درب و داغون هم یه سر و گردن از همه ی مردهای دورمون

بالاتره!

صورتش رو جمع کرد و با تاسف سر تکون داد.

اهمیتی بهش ندادم و از در بیرون رفتم.

با دیدن شهره که دم در منتظرمون بود خنده م گرفت.

داروف

سر نصیری

_انگار خیلی عجله داریا شهره خانم نیگا چه بزرک دوزک هم کرده.

دستم رو به سمت خیابون کشید.

_بیا بریم الان یکی می بینه زنگ میزنه به داداشام خبر میده زنگ زدم آژانس الان میرسه.

سریع پشت سرش راه افتادیم.

همین که رسیدیم سر خیابون ماشین هم رسید.

سوار شدیم و و آدرس خونه رو دادیم.

دوباره استرس به جونم افتاده بود امشب همه ی نگاه ها به ما بود و نمی دونستم رفتار دایه باهام چه جوریه مثل قبله یا...

توی فکر و خیال غرق بودم که با دیدن بچه های تو خیابون یاد رضا افتادم.

_راستی آراز از رضا خبر داری؟

خیلی وقته بهش سر نزدم وضعشون چه طوره؟

سر تکون داد.

خوبه یه کانکس دوبلکس خریدن با ویو رو به دریا...

شهره خنده ش گرفت.

اخمی کردم.

_جدی پرسیدم آراز خان نگرانشونم.

به سمتم برگشت.

_مثل قبل بخور و نمیر می گذرونن هرچند حداقل وضعیت

امنیتشون بهتره دیگه کسی نمی تونه کتکش بزنه و پول

کارکردش رو ازش بگیره، حلب آباد رفته زیر پرچم امیر کورد

و گله خیالت تخت.

لبخند کمرنگی روی روی لبم نشست.

پول ماهیانه رو بهش میدی؟

سر تکون داد. ✨ exchange group ✨

_آره حواسم هست تا جایی که بتونم کمک می کنم!

شهره چپ چپی نگاهمون کرد.

_ خودتون کم بدبختی دارید بذل و بخشش هم می کنید؟

این امیر کورد شما فقط بلده به داد غریبه ها برسه؟

آهی کشیدم.

_ این امیر کورد ما همه بدهیامون رو پرداخت کرد و ماروزیر

بار شرمندگی له کرد، راستی رفتیم اون جا دیدیش عکس

العمل بدی نشون ندی مسابقه داشته صورتش یه ذره

آسیب دیده!

آراز چشم هاش رو گرد کرد.

_ فقط یه ذره؟  exChange Group 

چشم غره ای بهش رفتم.

_ لازمه تکرار کنم با همین صورتم از همتون سر تره؟

_ باشه بابا چتونه شما دوتا هی می پرید به هم؟

پس کی می رسیم؟

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.

_تا پنج مین دیگه!

به محض پیاده شدن از ماشین نفس عمیقی کشیدم، هرچی هم که بشه من امیر کورد رو دارم!

زنگ رو فشار دادیم و با باز شدن در وارد خونه شدیم.

دم ورودی مرضیه خانم و علی آقا با همون ظاهر شاد همیشگی به استقبالمون اومدن.

_سلام خوش اومدین بچه ها بفرمایید داخل حسابی دلم براتون تنگ شده بود.

مرضیه خانم رو بغل کردم و نازنین رو بوسیدم.

عاشق بودن توی این جمع زیادی صمیمی بودم.

وارد اتاق که شدیم با بچه ها احوالپرسی کردیم.

نگاهم دور اتاق چرخید.

_نگرد هنوز نرسیده عروس خانم تو راهن!

با شنیدن صدای شاهین خون به صورتم هجوم آورد.

_من... من دنبال کسی نبودم!

مرضیه خانم آروم خندید و دستم رو کشید.

_خب دیگه خانما اومدن آقایون می تونید تو حیاط بساط کنید.

قبل از بقیه صابر سریع از جا پرید.

همون طور که از کنارمون رد می شد سر به زیر سلامی کرد و از در بیرون زد.

بقیه هم مردها هم پشت سرش راه افتادن.

نگاهی به شهره انداختم، چهره ش خونسرد به نظر می رسید ولی می دونستم به خاطر کم محلی صابر داره حرص می خوره!

مرضیه خانم به سمت آشپزخونه راه افتاد و ما هم دنبالش رفتیم.

نگاهی بهمون انداخت و لبخند زد.

_نمی خواید لباس هاتون رو در بیارید؟

پسرا پایین بساط کردن یه ذره تنقلات برداریم بریم پیششون.

_کاری دارید بگید ما انجام میدیم مرضیه خانم.

داروف

سحر نصیری

_ همین که این جا باشید کافیه به خدا انقدر کیف می کنم
چهارتا دونه زن پا گذاشتن تو گله چشم باز می کردم به قول
خودشون یه مشت غول تشن دورم رو گرفته بودن، پسرای
خوبی هستن من خیلی دوسشون دارم ولی به یه همزیون نیاز
داشتم.

شهره محکم بغلش کرد.

_ نگران نباش مرضیه جون از این به بعد من و آشوب
پیشتون هستیم!

VIP

exChange Group

_ مینا و سها هم توی راهن آشوب که جاش محکمه ببینیم
شما با آقا صابر ما چه می کنی شهره خانم.

برای اولین بار به چشم دیدم که شهره سرخ شد.

_ وای این جووری نگید مرضیه جون!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_دروغ میگم مگه؟

بنده خدا همین که فهمید تو هم میای رنگ به رنگ عوض کرد، همه چشمش به در و ساعت بود که کی می رسید! شهره آروم خندید.

_چه قدر هم که تحویل گرفت.

چشمکی زدم.

_از هولش بود جدی بگیر.

مرضیه خانم به سمت در آشپزخانه رفت و نازنین رو صدا زد.

_نازی مادر کجا رفتی بیا...
VIP

نازنین سریع توی آشپزخانه دوید.

_پیش عمو آراز بودم! exChange گ

_تا من چایی میریزم خاله ها رو بیر اتاق لباس هاشون رو عوض کنن بدو دختر مامان!
ROMANIAN

نازی سریع دستم رو کشید.

_بریم پری دریایی...
ROMANIAN

کاری از EXCHANGIT GROUP

مرضیه خانم آروم گفت: بگو خاله مامان جان عه...
لبخندی زد.

_ عیبی نداره مرضیه خانم...

_ اصلا میگم زن عمو!

چشم هام گرد شد، نمی دونم چرا انقدر خجالت می کشیدم.

_ همون پری دریایی خوبه قربونت برم!

به سمت اتاق خواب رفتیم، شهره با غر غر شروع به در آوردن مانتوش کرد.

_ بیست چهار ساعته راه میفتاد دنبال من ول کن نبود الان
یه کار پیدا کرده خودش رو گرفته؟

فکر کرده می خوام بدو بدو برم زنش بشم؟

شومیزم رو از توی کیف بیرون کشیدم و گفتم: شاید بعد از

حرفایی که بهش زد معذب شده این جوری نگو شهره!

نازی که زرق و برق لباسم خوشش اومده بود از دستم
کشیدش.

_ می تونم پولک هاش رو بکنم باهاش کاردستی درست کنم خاله؟

خنده م گرفت.

_ نه عزیزم خراب میشه...

شهره نوچی کرد و بلوزش رو پوشید.

_ به هر حال زیادم مهم نیست خوبه خودش بیخیالم شد دلم نمی خواست دلش رو بشکونم!

مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و تاپم رو مرتب کردم.

_ آره دیگه کار تورو هم راحت کردم از فردا میفته دنبال یه دختر دیگه کیه که بهش نه بگه؟

چشم غره ای بهم رفت.

نازی همون طور که از اتاق بیرون می دوید گفت: پری من این لباس رو به مامانم نشون بدم پولک هاش رو برام بخره!

سریع پشت سرش راه افتادم تا بلوز رو از بگیرم.

همین که از اتاق خارج شدم در خونه باز شد اول فکر کردم مرضیه خانمه ولی با دیدن دایه و سها و پشت بندش امیر کورد که وارد خونه شدن جا خوردم!

داروف

سحر نصیری

هینی کشیدم و سریع به عقب برگشتم با قدم های بلند
خودم رو داخل اتاق پرت کردم و در رو بستم!
لحظه ی آخر متوجه شدم امیر کورد در اتاق رو با دست نگه
داشته بود تا کسی وارد نشه ولی خودش بیخیال همه بدون
این که لحظه ای نگاهش رو برداره به من خیره بود!

کاش دایه متوجه نگاهش نشده باشه!

دستی به صورتتم کشیدم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

_چته تو چرا این جوری پریدی تو اتاق؟

آروم گفتم: امیر کورد اومده!

بین یه ذره بچه مارو به چه روزی انداخت آب شدم از
خجالت!

کاری از EXCITINGT GROUP

چشمی چرخوند.

_ شوهرته از چی خجالت می کشی حالا خوبه هر شب...
 با حرص گفتم: دایه که نمی دونه اون شوهرمه این جوری
 پریدم جلوی پسرش هزارتا فکر و خیال می کنه دیگه!
 چشمکی زد.

_ به جاش شوهرت حسابی فیض برد بیخیال بابا به چه
 چیزایی فکر می کنی تو دختر، زودباش بریم بیرون که بوی
 قلیون گیجم کرد!

چند تا تقه به در خورد و نازنین با شومیزم وارد اتاق شد.
 _ بفرما پری به مامانم گفتم یه دونه از اینا واسم بخره!
 لپش رو محکم کشیدم و لباس رو از دستش کشیدم.

_ ورپریده؟

_ کی پریده؟

خنده م گرفت.

_ هیچی بریم پیش مامانت عزیزم.

لباسم رو پوشیدم و چند لحظه پشت در مکث کردم.

سحر نصیری

داروف

یادآوری نگاه خیره امیر کورد باعث شد لبخندی روی لبم
بشیند، یه لحظه هم از رو نرفت که چشم برداره!
بعد از دلداری دادن به خودم در رو باز کردم و با شهره از
اتاق بیرون رفتیم.
خدا امشب رو به خیر بگذرونه...!

امیر کورد

نگاهم تا آخرین لحظه به صورت بامزه و موهای بازش بود،
رنگ سبز حسابی بهش میومد و من تا حالا توی این لباس
ندیده بودمش!

با ضربه ای که به بازوم خورد به خودم اومدم.

_امیر کورد؟

به چی نگاه می کنی؟ جای این که سرت رو بندازی پایین زل
زدی به دختر مردم خوبه هنوز محرمت نیست چت شده تو
پسرم توبه استغفرالله!

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_من میرم تو حیاط پیش بچه ها دایه.
 اخی بهم کرد و اشاره زد از خونه بیرون برم.
 با دیدن صورت خندون سها سرم رو به دو طرف تکون دادم
 و از خونه بیرون زدم.
 بین این روزگار با من چیکار کرده بود که حتی بابت نگاه کردن
 به محرم تنم هم باید توبیخ می شدم.
 کنار بچه ها که نشستم علی قلیون رو به سمتم هل داد.
 _خانم بچه ها رو دیدی چاق سلامتی کردی خان داداش؟
 چشم غره ای بهش رفتم.
 شاهین آروم خندید.
 _براکم اون جوری نگاه نکن چشمت ورم داره آدم خوف می
 کنه... راستی درد کمرت بهتره؟

به پشتی تکیه دادم.

_ بد نیست، شاهو کجاست پس؟

_ رفته دنبال خانمش با هم میان.

چاپی رو کمی جلو کشیدم.

_ چی بود قدیما تا عروسی نمی کردن حق نداشتن همدیگه رو

ببین الان عقد نکرده میرن مهمونی!

علی با خنده گفت: داداش شما که خودت خلاف سنگینی

دیگه به بچه های امروزی گیر نده، تا حالا کسی جرات نکرده

کاری که شما کردی رو انجام بده...

شاهین سریع پی حرفش رو گرفت.

_ والله که دود از کنده بلند میشه!

نگاهی به جفتشون انداختم.

_ چند وقته خوب بل گرفتینا حواستون باشه!

علی تک سرفه ای کرد.

_ جهت مزاح بود خان داداش.

ابرویی بالا انداختم، خوشم نمیومد راجع به آشوب باهام شوخی کنن.

_ تو این مورد مزاح جایز نیست!

_ چشم رو چشمم شیره کر.

نگاهی به اطراف انداختم.

از جا بلند شدم و به سمت حوض حیاط راه افتادم از سبک قدیمی خونه ی علی خوشم میومد به آدم حس زندگی می داد.

اگه گنجشک دوست داشته باشه برای خودمون یه دونه از این خونه ها دست و پا می کنم.

_ نازنین بابا نمی خوای بیای پیشم؟

صدای نازنین از دم در خونه بلند شد.

_ نه باهات قهرم دیگه منو صدا نکن.

به سمتش برگشتم.

با دیدن بقیه خانم ها که از خونه بیرون اومدن تا پیش بچه ها بشینن با چشم دنبال آشوب گشتم.

آخر از همه وارد حیاط شد، با دیدنم لبخند ریزی زد و پشت سر سها راه افتاد.

دایه سها رو کنار زد و به پشتی تکیه داد.

_ آشوب جان بیا کنار من بشین.

دستی به سرم کشیدم و لبخند زدم.

با حس کشیده شدن لباسم حواسم پرت شد.

_ عمو امیر؟ چرا صورتت ترکیده؟

با شنیدن حرفش چشم هام گرد شد.

صدای پق خنده ی بچه ها توی گوشم پیچید.

_ نازنین زشته بابا بیا اینجا ببینم!

_ گفتم باهات قهرم نمیام می خوام پیش عمو امیر بمونم!

با لبخند کمرنگی لپش رو کشیدم.

_ چیشده عمو جون آدم که با باباش قهر نمی کنه!

دستش رو بالا گرفت.

_ بغلم کن هم قد بشیم بعد با هم حرف بزنیم.

ابروهام بالا پرید.

خم شدم و بغلش کردم.

نگاهی به علی انداختم که سرش رو با ناامیدی تکون داد.

_مسئله یه کمی به خودم مربوطه بریم بیرون عمو؟

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

یه ذره بچه چه زبونی داشت هم علی و هم مرضیه خانم
آروم و عاقل به نظر می رسیدن نمی دونم این بچه به کی رفته
بود.

احتمالا بچه ی من و آشوب زلزله می شد!

_بریم نازنین خانم!

خواستم از حیاط خارج بشم که چشمم به آشوب افتاد،
دست به سینه و پراخم با حالت خاصی نگاهمون می کرد.

داروف

سمر نصیری

این بار دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و سریع از
خونه خارج شدم.

حتی به نازنین هم حسادت می کرد!

_به من می خندی عمو امیر؟

_نه دختر خوب حالا بگو ببینم چی باعث شده انقدر از
دست بابات ناراحت باشی؟

با ناراحتی گفت: مامان باباها همیشه جلوی بچه هاشون رو
می گیرن هرچی ازشون می خوای بدون این که فکر کنن میگن
نه!

سر تکون دادم.

_چی می خوای بگو من واست می خرم!

سرش رو جلوتر آورد تا توی گوشم حرف بزنه.

با تمرکز منتظر موندم تا بفهمم چی می خواد.

_می خوام با یکی از پسرای مهد کودک عروسی کنم!

وسط کوچه خشکم زد!

نگاه ناباورم به سمتش چرخید.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

چی؟!

به خاطر همین با بابات قهری؟

چند سالته عمو؟

دستش رو تکون داد.

واسه این باهاش قهر نیستم بالاخره یه عالمه پسر هست

که می تونم باهاشون ازدواج کنم ولی وقتی به بابا گفتم

عصبانی شد می خواد منو بیره یه مهدکودک دیگه... ولی من

دوستای خودم رو می خوام بهش گفتم قول میدم دیگه با

پسرا بازی نکنم ولی قبول نمی کنه!

سنم کمه عمو امیر ولی بچه نیستم!

با تعجب نگاهش کردم.

واقعا نمی دونستم چی باید بگم بچه های این زمونه چرا این

شکلی بودن!

همه ش به این فکر می کردم اگه دختر خودم بهم این حرف

ها رو میزد چه عکس العملی نشون می دادم.

دختری که مطمئن بودم مثل مامانش قرتیه و حسابی قراره

اذیتم کنن!

کاری از EXCHANGING GROUP

_عمو جون شما الان سنت کمه خوب نیست راجع به این چیزها حرف بزنی، هنوز وقت زیاد داری بابات الان ناراحته بذار یه کمی آروم بشه بعد بهش بگو که دیگه ازش چنین درخواستی نمی کنی اون خیلی دوست داره هیچوقت اذیتت نمی کنه ناراحت نباش باشه؟

بریم واست خوراکی بخرم؟

آروم سر تکون داد.

_پس یعنی اگه چند روز دیگه بهش بگم قبول می کنه؟

حتما باید صبر کنم تا زمانش برسه یعنی کی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_آره دخترم قبول می کنه صبر کن زمانش که رسید خودت

متوجه میشی!

exChange Group

ROMAN

با قدم های بلند وارد مغازه شدم تا بیخیال بحث بشه.
 واقعا نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم.
 همون طور که پفک ها رو از توی قفسه برمی داشت پرسید:
 عمو امیر پری دریایی زن شماست؟
 نفس عمیقی کشیدم.
 _آره عمو جون.
 چندتا دونه لواشک از توی قفسه برداشتم.
 _من لواشک نمی خورم ماما گفته برام ضرر داره.
 لبخند کمرنگی زدم.
 _اینارو برای پری دریایی برداشتم دوست داره.
 اوهومی گفتم و تند تند پلاستیک خوراکیش رو پر کرد.
 بعد از حساب کردن بغلش کردم و از مغازه بیرون زدیم.
 بادوم زمینی رو باز کردم و به دستش دادم تا دوباره یاد
 موضوع بحثمون نیفته!
 با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.

واروه

سحر نصیری

با پا گذاشتن به خونه مرضیه خانم آروم پشت دستش
کوبید.

_اوا خدا مرگم بده شما چرا به زحمت افتادید؟

نازنین رو روی زمین گذاشتم که به سمت آشوب دوید.

_این چه حرفیه مرضیه خانم این بچه با شیرین زبونی هاش
رحمته.

صدای سها در اومد.

_نازی بیا خوراکی ها رو با هم یخوریم...

نازنین سریع پلاستیک رو پشت خودش قایم کرد.

_نه عمو امیر فقط برای من و پری دریایی خریده!

نفسم حبس شد، امون از دست زبون این بچه...

نگاهم به سمت آشوب که ریز ریز می خندید چرخید حتی
دایه هم خنده ش گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت بچه ها راه افتادم این بچه
تا ما رو رسوا نمی کرد ول کن نبود.

شاهین سرش رو پایین آورد و آروم گفت: واسه ما هم یه دو تا پفک می خریدی براکم فقط واسه زنت؟ بشکنه این دست هی!

تک سرفه ای کردم و سرش رو به عقب هل دادم.

خواستم حرفی بزنم که صدای در اومد.

آراز از جا پرید و در رو باز کرد با دیدن شاهو و مینا که وارد حیاط شدن لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

مینا مثل خواهرم با من بزرگ شده بود و دیدنش کنار شاهو حس خوبی بهم می داد.

وسط شلوغی و سر و صداهاشون بی هوا سرم به سمت آشوب چرخید.

با دیدن نگاهش روی خودم جا خوردم.

سرم رو کمی بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

دلم طاقت نیاورد و آروم لب زدم: خوشگل شدی!

خندید و با ناز و ادا سرش رو به دو طرف تگون داد.

شاهو و مینا که نشستن نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.

داروف

سحر نصیری

قلیون رو از دست شاهین گرفتم و نگاهم رو چرخ دادم که
متوجه حالت چهره ی صابر شدم.

صورتش کمی عرق کرده به نظر می رسید.
سرش پایین بود ولی هرچند لحظه سرک می کشید و نگاهی به
اطراف مینداخت.

_شاهین؟ صابر چشمه؟

شاهین نگاهی به من و بعد به صابر انداخت.
تک خنده ای کرد و به طرفی که آشوب نشسته بود اشاره
زد.

_دلش گیره!

کاری از EXCITINGT GROUP

با تعجب به عقب برگشتم با دیدن دوست آشوب که کنارش
نشسته بود تازه دوهزاریم جا افتاد!

_ نه بابا، صابر هم؟

حالا این ادا اصول ها چیه از خودش در میاره جرم که نکرده،
مثل مرد سرش رو بگیره بالا.

آروم گفتم: سرش که بالا بود مثل این که عروس شما پوزش
رو مالید به خاک، انگار این دخیه کلاسش خیلی بالاست به
صابر ما نمی خوره!

نوچی کردم و دستی به سرم کشیدم.

_ کی با آشوب حرف زد؟

_ رفته بود کافه راجع به این دختره با زن داداش حرف بزنه
زن داداش هم رک و پوست کنده همه چیز رو گذاشت کف
دستش نمی بینی چند وقته دمقه؟

از وقتی هم این دختره اومده سرش رو بالا نیاورده.
آهی کشیدم.

_ای بابا، بین خودشونه دیگه همیشه دخالت کرد امیدوارم
واسه خواسته ی دلش تلاش کنه و پا پس نکشه وگرنه یه
روزی توی زندگیش حسرت به دل می مونه!

در حالیکه نگاهش به پشت سرم خیره بود گفت: فعلا شما
مواظب باش زنت نپره خان داداش، دایه یه گوشه خفتش
کرده رسم عروس کوشون دارید؟

سریع به عقب برگشتم.

با دیدن دایه و آشوب که یه گوشه ی حیاط تنها با هم حرف
میزدن کمی جا خوردم.

نمی دونستم دایه چی بهش گفت ولی صورتش جدی بود.

لبم رو تر کردم لحظه ای نگران شدم.

می ترسیدم حرفی بزنه که باعث ناراحتی آشوب بشه.

خواستم از جا بلند بشم که شاهین دست روی بازوم
گذاشت.

_صبر کن داداش صحبت ها زنونه س بهتره بذاری سنگ
هاشون رو با هم وا بکنن دایه آدم خوش قلبیه اذیتش نمی
کنه، اصلا تا کی می خوای اونو پشت خودت قایم کنی؟

داروف

سحر نصیری

حق با شاهین بود.

نمی خواستم تنه اش بذارم همه ی ترسم از این بود دایه حرفی
بزنه که تا آخر عمر روی قلبش سنگینی کنه.

آشوب خیلی ظریف و شکننده بود و من نمی خواستم اجازه
بدم کسی بهش آسیب بزنه.

تا آخرین لحظه نگاهم قفل صورت آشوب بود سرش رو
پایین انداخت بود و نمی شد از حالتش چیزی فهمید.

_بچه ها تشریف بیارید داخل سفره پهنه می خوایم شام
بخوریم.

VIP

exChange Group

ROMAN

یا تموم شدن حرف مرضیه خانم صحبت دایه و آشوب قطع
شد و هردو به سمت خونه راه افتادن.

کاری از EXCHANGE GROUP

کفش هام رو پوشیدم و جلوتر از بقیه به سمتشون رفتم.
می خواستم هر طور شده بفهمم دایه چی به آشوب گفته!
کنار دایه نشستم و کمی به سمتش خم شدم.

_دایه؟

_گیانگم؟

چند لحظه مکث کردم.

_چی می گفتید با آشوب؟

نگاهی بهم انداخت و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_گفتم تا پسرم چشمش ناپاک نشده شماره مادرش رو بده
زنگ بزنیم واسه خواستگاری!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_آخ بومو ساقه و دایه! (آخ قربونت برم دایه!)

خوب کاری کردی دیگه داشت دیر می شد!
با لب هایی که از هم باز مونده بود نگاهم کرد.

دستش آروم روی بازوم نشست.

_کوردم؟

چت شده تو مادر حالت خوبه؟
 دستی به گردنم کشیدم و با خنده سر تکون دادم.
 _خوبم دایه خوبم چیزی نیست.
 سریع سینی برنج رو به سمتش گرفتم.
 _بفرما بکش!

از این که قرار بود بالاخره این رابطه سر و سامون بگیره
 خوشحال بودم.

هیچی مثل این دوری و بلا تکلیفی آزارم نمی داد و حالا قرار
 بود عروسم تمام و کمال مال من باشه.

توی تموم طول غذا چشمم به صورتش بود.

سعی می کرد توی جمع زیاد بهم نگاه نکنه ولی افسار نگاه من
 دیگه دست خودم نبود و گاه و بیگاه به سمتش می تازید...

لیوانش رو برداشت، با چشم دنبال نوشابه گشت خم شدم
 و نوشابه ای که توی لیوان کنارم بود رو به سمتش گرفتم.

زیر لبی تشکری کرد و سرش رو پایین انداخت.

داروف

سحر نصیری

نگاهی به بقیه که زیر زیرکی بهمون خیره بودن انداختم و مشغول خوردن شدم.

بقیه که می دونستن آشوب زن منه چرا انقدر واسشون عجیب بود!

بعد از خوردن شام کمی با بچه ها نشستیم و از کار و بار محله حرف زدیم.

سها حسابی حوصله ش سر رفته بود بهونه ی رفتن گرفت.

از جا بلند شدیم و کم کم شروع به خداحافظی کردیم.

گوشیم رو در آوردم و سریع به آشوب پیام دادم.

(بمونید من ده مین دیگه بر می گردم می برمتون خونه.)

نگاهم رو به سمتش چرخوندم و اشاره زدم به گوشیش نگاه کنه.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و بعد از دیدن پیامم سریع جواب داد.

(لازم نیست نصف شبی برگردی شاهو گفت ما رو می رسونه.)

کاری از EXCHANGE GROUP

اخم کمرنگی روی صورتم نشست.

اصلا قضیه این حرف ها نبود من فقط... این چند وقت
زیادی ازش دور بودم دلم می خواست لمسش کنم، حسش
کنم و به تنم فشارش بدم.

سریع جواب دادم.

(منتظر بمونید سریع خودم رو می رسونم.)

شونه ای بالا انداخت و جواب فرستاد.

(باشه، من که از خدومه.)

لبخندی بهش زدم و کفش هام رو پوشیدم.

بعد از کلی تعارف و خداحافظی با بقیه بالاخره سوار ماشین
شدیم.

پام رو روی گاز فشار دادم و راه افتادم.

_ آروم تر داداش مگه داری سر میبری؟

دایه چپ چپی نگاهم کرد.

_ نکنه می خوامی برگردی دنبال این دختره؟

چه خبره مارو زنده بذار خونه حداقل!

تک سرفه ای کردم.

_ چی میگی دایه؟

_ فکر کردی متوجه چشم و ابرو اومدنت نشدم؟

از کی با هم در ارتباطید؟

من این جوری بچه ترتیب کردم؟

حاشا به غیرت شیره کر!

صدای خنده سها باعث شد از تو آینه چشم غره ای بهش

برم.

سریع صداس رو صاف کرد.

_ وا دایه خان داداشم چیکار کرد مگه از دیوار مردم که بالا

نرفته، تو این نمونه این چیزا عادیه یه آشنایی کوچیکه دیگه!

دایه سرش رو به دو طرف تکون داد.

_عادیه ولی نه برای امیر کورد من!

لب هام رو به هم فشار دادم، اگه قضیه رو می فهمید...

سرم رو به دو طرف تگون دادم، امیدوار بودم این موضوع تا آخر مخفی بمونه چون آشوب دوست نداشت کسی چیزی از عقد پنهونیمون بدونه و تصمیم این قضیه با اون بود. سر کوچه ماشین رو نگه داشتم تا پیاده بشن.

دایه با تعجب به سمتم چرخید و گفت: واقعا می خوای بری؟

از روی من خجالت نمی کشی؟

شاک می شدم.

_مگه دارم خلاف شرع می کنم دایه می خوام برم برسونمشون دیگه داداشش هم هست!

در ماشین رو باز کرد و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_هنوز نه به باره نه به داره پسر مون این جور می شده وای به حال روزی که کار تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

سر نصیری

واروف

همین که وارد خونه شدن پام رو روی گاز فشار دادم و مسیر رو برگشتم.

توی مسیر کمر بند نبستم درد قفسه سینه و کمرم هنوز آزارم می داد و نمی تونستم عادی روی صندلی بشینم.

بالشت نرمی که پشتم بود از فشار اومدن به کمرم جلوگیری می کرد.

وقتی دایه منو با این سرو وضع دید انقدر گریه کرد که باعث شد برای چندمین بار به خودم توی آینه نگاه کنم، وضعیتم خوب نبود ولی بقیه هم زیادی عکس العمل نشون می دادن! دیدن عذاب کشیدنش مثل نگاه غمگین آشوب برام ناراحت کننده بود!

کاری از EXCITINGT GROUP

یاد آشوب باعث شد آهی بکشم شبی که با اون حال نزار بالای سرم نشست حاضر بودم هرکاری کنم تا منو نبینه ولی دیر شده بود.

دلش زیادی گرفته و پر بود، نمی خواستم اون جوری ببینمش ولی مجبور بودم!

حداقل الان سرم بالا بود، خطری خانواده م رو تهدید نمی کرد و شاهین هم چک و سفته هاش رو پس گرفته بود.

خوشحال بودم توی این چند وقت بچه ها نداشتن با ساجدی رو به رو بشم ممکن بود با دیدنش نتونم خودم رو کنترل کنم و یه دسته گل دیگه به آب بدیم.

الان که خیالم از همه چیز راحت شده بود تنها دغدغه م عروسی و جور کردن پول خونه بود.

باید ریز ریز شروع به وام گرفتن می کردم.

با یادآوری لپ تاپی که برای تولد آشوب سفارش داده بودم کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

پاک یادم رفته بود پی قضیه رو بگیرم!

اندازه یه سال می دویدم و اندازه یه قرن از زندگی عقب بودم،
اگه وجود آشوب به زندگیم تلنگر نمیزد نمی دونستم الان
کجای دنیا با چه هدفی ایستاده بودم اصلا امیدی برای
جنگیدن داشتم؟

ماشین رو نگه داشتم و پیام دادم تا بیان سر کوچه.
چند دقیقه ای طول کشید تا آشوب و آراز و شاهین از در
بیرون زدن.

فکر می کردم شاهین با شاهو میره!

هر سه تاشون سوار ماشین شدن.

_ با شاهو می رفتیم داداش مزاحم شدیم...

از تو آینه نگاهی به شاهین انداختم.

_ در اصل اومدم دنبال زخم و برادر زخم!

هنوز سر قضیه آدرس دادن به آشوب ازش شاکی بودم!

تک سرفه ای کرد.

_ سخت بگیر براکم فکر کن اصلا من تو ماشین نیستم.

آراز کمی به جلو خم شد.

داروف

سحر نصیری

_ نادیده گرفتن این حجم از یه انسان تقریبا غیر ممکنه!
شاهین با بازوش آراز رو به کناری هل داد تا راحت بشینه.
سرم رو به دو طرف تکون دادم و به آشوب نگاه کردم.
بیخیال اون دو نفر دستش رو روی دستم گذاشت و لبخند
شیرینی زد.
ناخودآگاه همه ی افکار منفی از ذهنم پاک شد و دستش رو
بین دست هام مشت کردم.
صدای سرفه و مسخره بازی آراز و شاهین هم باعث نشد
دستش رو ول کنم.
_ چی می گفتید با نازی؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ داشت یه چیزایی راجع به ازدواجش با یکی از پسرهای مهد می گفت، علی می خواد از اون جا بیرتش می خواست من پا درمیونی کنم!

چند لحظه بعد صدای خنده ی هر سه تاشون رفت هوا.

نگاهی به چهره ی سرخ آشوب انداختم و لبخند زدم.

_ وای به چه کسی هم گفت پا درمیون کن، خوب شد همونجا ننداختیش تو جوب بیای خونه!
خنده م گرفت.

_ انقدر سنگدل به نظر میام؟

شاهین سریع گفت: نه فقط رو این چیزا حساسی تصورش سخته که بشینی یه دختر بچه رو برای این که باباش نمی ذاره شوهر کنه دلداری بدی.

با تموم شدن حرفش دوباره شروع به خندیدن کردن.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و آهی کشیدم.

تا وقتی برسیم مشغول حرف زدن بودن، شاهین رو دم خونه ش پیاده کردیم.

موقع خداحافظی از شیشه ماشین بهم اشاره ای زد.

_ فردا باشگاه می بینمت.

آشوب سریع گفت: امیر نمیاد باشگاه هنوز کمرش خوب نشده که یه جا دیگه قرار بذارید.

شاهین نوچی کرد.

_ دیگه ساعت و مکان قرارهامون هم باید با زن داداشمون هماهنگ کنیم، باشه فردا قهوه خونه می بینمت داداش.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی ماشین رو راه انداختم.

_ امیر کورد کمرت هنوز درد داره؟

نگاهی به چشم های نگرانش انداختم.

_ نه دکتر آمپول و یه سری قرص داده حالم بهتره.

آروم گفت: کمرت به عمل نیاز نداره؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم. exCh

_ انشالله که نداره... فردا صبح کار داری؟

_ نه چطور مگه؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

بریم برای آزمایش خون، تا وقتی جوابش بیاد خواستگاری هم هماهنگ شده سریع مراسم رو برگزار کنیم دیگه الکی معطل نشیم.

برگشت و نگاهی به آراز انداخت، بعد از چند لحظه فکر کردن گفت: آره حق با توئه حالا که وقت داریم این کارهای پیش پا افتاده رو انجام بدیم تا مراسم جلو بیفته.

فشاری به دستش آوردم و حرفش رو تایید کردم.

دایه باید تا آخر همین هفته قرار خواستگاری رو هماهنگ می کرد

تا این جریانات و پنهون کاریا تموم نمی شد دل من آروم نمی گرفت!

ماشین رو تا داخل کوچه بردم تا کسی نبینتمون.

خواستن پیاده بشن که سریع گفتم: آشوب بمون کارت دارم.

آراز نگاهی به جفتمون انداخت و پیاده شد.
چراغای ماشین رو خاموش کردم و توی تاریک و روشن
کوچه به سمتش برگشتم.

چیزی شده کوردم؟

چند لحظه مکث کردم تا برای نگه داشتنش دلیلی بیارم ولی
بعد متوجه شدم بهتره چیزی که توی دلمه رو بیرون بریزم.

امشب با اون لباس که دیدمت...

منتظر نگاهم کرد.

خیلی خوشگل شدی، از سر شب هی منتظر یه فرصت
بودم... می خواستم بدون توجه به نگاه بقیه بهت زل بزنم،

لمست کنم، بغلت کنم... همین!

لب هاش رو به هم فشار داد.

دست هاش رو باز کرد تا بغلش کنم.

همین که سرش روی سینه م قرار گرفت جفتمون نفس
عمیقی کشیدیم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
با دستش با ملایمت کمرم رو نوازش کرد.

_منظورت رو می فهمم مردِ من!

منم دلم برات تنگ شده، منم دوست دارم... همین رو می
خواستی بگی دیگه نه؟

چشم هام رو بستم و لبم رو پیشونیش چسبوندم، این دختر
یه تیکه از تنم بود، یه جایی نزدیک ترین نقطه به قلبم وگرنه
دلیلی نداشت انقدر راحت بتونه به ضربان قلبم دسترسی
پیدا کنه.

_آره، منظورم همین بود!

چند لحظه همون جوری توی بغلم باقی موند.

_اجازه میدی برم؟

ممکنه کسی ببینه!

نفس عمیقی کشیدم و کمی عقب رفتم.

_برو گیانکم زود بخواب فردا صبح میام دنبالت.

گونه م رو محکم و پر صدا بوسید و در ماشین رو باز کرد.

چشم کوردم، آروم رانندگی کن.

با وارد شدنش به خونه ماشین رو با بی انگیزگی راه انداختم.
کم کم داشتن یه خونه و زندگی مستقل با زخم داشت برام
حسرت می شد.

کی قرار بود این طلسم شکسته بشه و زندگیمون روی روال
بیفته!

به محض رسیدن به خونه با دیدن چراغ های خاموش آروم
به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

حداقل فردا با آزمایش دادن یه قدم به زندگی مشترکمون
نزدیک می شدیم، بعدش هم باید میفتم دنبالش وام و خونه!
نمی دونم چه قدر تو فکر بودم که چشم هام روی هم افتاد.

exChange Group

ROMAN

سر کوچه ایستادم و چند بار پشت سر هم بهش زنگ زدم.
 بهش گفته بودم منتظرشم و باز خواب مونده بود.
 رد تماس که داد گوشی رو روی داشبورد انداختم.
 چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد برگشتم و شیشه رو
 پایین دادم.

_چاکر امیر کورد این وقت صبح این جا چیکار می کنی
 داداش؟

نگاهی به آقا جعفر انداختم و دستم رو جلو بردم.

_سلام آقا جعفر خوبی شما؟

راستش کار داشتم گذرم به این ورا افتاد.

سری تکون داد.

_این روزها گذرت زیاد میفته امیر کورد، یه سر سمت ما هم
 بیا خوشحال می شیم داداش.

خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن در ماشین حواسم
 پرت شد.

_اومدم چه قدر زنگ میزنی؟

تک سرفه ای کردم، آقا جعفر با کنجاوی نگاهمون کرد.

_ کمی عجله دارم باید زودتر برم با اجازه آقا جعفر!

سری تکون داد و چیزی نگفت.

آشوب حتی برنگشت تا نگاهش کنه.

با اخم به صندلی تکیه داد.

به جلو خیره بود و منتظر بود راه بیفتیم.

سریع ماشین رو راه انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم.

_ چرا انقدر صورتت در همه حداقل یه سلام می کردی دلگم!

لبش رو کج کرد.

_ حالم از آدم های این محل به هم می خوره، همین از فردا

شروع می کنه پشتمون حرف زدن.

نوچی کردم و دستش رو گرفتم.

_ بذار هرچی می خوان بگن تو زن منی هیچ کار خلاف شرعی

که انجام ندادیم، اصلا انجام داده باشیم خوشا به دلمون

کی جرات داره حرفی بزنه؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

داروف

سحر نصیری

_ تو هم به رسالت هرچی که شیرینه گناهه رسیدی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ متاسفانه منو مثل خودت کردی!

چشم هاش رو ریز کرد و با شیطنت دست روی بازوم کشید.

_ چرا متاسفانه؟

حیف نیست طعمش رو نجشیم؟

VIP

exChange Group

لبم رو تر کردم و خندیدم.

_ شیطونی نکن شمامه الان دستم بسته ست به فکر بعدش

هم باش!

قری به سر و گردنش داد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_اون موقع که دستت باز بود هم دیدمت، انگار شیشه م
دست بهم نمیزد که نشکنم!

چشم هام رو ریز کردم و با حظ به اداهاش نگاه کردم.

_بی حیا رو نگاه کنا، پدر سوخته!

به نوازش کردن بازوم ادامه داد.

_نگو که خوشت نمیاد، بعد از این همه وقت دیگه زیر و
بمت رو از حفظم مرد من!

لبخند روی لبم جا خوش کرده بود، با این شیطنت هاش به
روح مرده ی وجودم زندگی می بخشید.

_بیشتر از من؟

سرش رو به صندلی تکیه داد.

_نه این یکی رو تسلیمم، تو منو بیشتر از خودم بلدی!

انگشت هاش رو به بازی گرفتم.

_بلد بودن واسه اعتیاد من به تو واژه ی حقیریه، من رگ به
رگِ تنت رو از حفظم گنجشک!

سحر نصیری

داروف

انگشت هاش رو بین دستم قفل کرد و به نیم رخم خیره
موند.

تا وقتی برسیم دم آزمایشگاه نگاهش رو از روم برداشت.

_ از اون موقع به چی زل زدی بچه؟

ورم چشمم یا گونه ی کبودم؟

آروم گفت: می دونی شکسپر چی میگه؟

ابروهام بالا پرید.

_ دقیقا کدوم حرفش...

دستش رو روی ورم چشمم کشید.

_ میگه گویی هر یک از خدایان فضیلتی به او عطا کردند تا

انسانی کامل به جهان عرضه کنند...

تورو چندتا خدا ساختن و بهم هدیه دادن؟

نه اصلا چه طلسمی روی چشم هام اجرا کردن که به

نظرشون انقدر بی نقصی؟

لب هام از هم باز موند.

سر نصیری

داروف

_گاهی یه حرفای میزنی که براشون هیچ جوابی به ذهنم
نمیرسه!

در ماشین رو باز کرد.

_وقت های که بهم کوردی ابراز علاقه می کنی همین حس
رو دارم!

از ماشین پیاده شدم و کنار هم به سمت آزمایشگاه راه
افتادیم.

گاهی به این فکر می کردم این دنیا برای علاقه ی من به اون
گنجایش کمی داره و باید یه دنیای دیگه برای زندگی کردن
باهش بسازم جایی که با هم تنها باشیم و بتونم همه ی کلمه
های عاشقانه ی دنیا رو براش هجی کنم!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

وارد آزمایشگاه شدیم و بعد از گرفتن نوبت روی صندلی نشستیم.

چند بار پاش رو تکون داد و شروع به شکستن انگشت هاش کرد.

_ می ترسی؟

شونه ای بالا انداخت.

_ یه ذره...

دستش رو گرفتم و سعی کردم با حرف زدن آرومش کنم.

_ سها هم مثل تو از آمپول و سوزن می ترسه ولی...

اخمی کرد.

_ صد بار میگم منو با اون مقایسه نکن امیر کورد، اصلا هم

نمی ترسم! ✨ exChange Group ☆

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ سرتق، می خوای پیام موقع خون گرفتن کنارت باشم؟

نوچی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چرا باهام مثل بچه ها رفتار می کنی، من مثل خواهر لوست نیستم!

به صندلی تکیه دادم.

_ باشه هر جور راحتی، خدا به من صبر بده!

آشوب از سها کینه به دل گرفته بود و هر چه قدر سعی می کردم اوضاع بینشون رو درست کنم بدتر می شد!

بعد از این که نوبتمون شد بدون این که نگاهم کنه به سمت اتاق راه افتاد.

می دونستم می ترسه ولی الان لج کرده که فقط ثابت کنه مثل سها نیست.

مثل این که سوای همه چیز باید با بچه بازی هاش هم کنار میومدم تا بزرگ بشه.

روی صندلی نشستم.

_ سریع تر لطفا خانمم بیرون منتظره.

نگاهی بهم انداخت و سریع خون گرفت.

همین که پنبه رو روی دستم فشار داد از جا بلند شدم و به سمت اتاق رو به راه افتادم.

دم در ایستادم و منتظر موندم.

هنوز اجازه نداده بود پرستار ازش خون بگیره.

سرش رو به جهت مخالف برگردونده بود و با پرستار حرف میزد تا حواسش پرت بشه.

توی چارچوب در ایستادم و با لبخند به حرکات با مزه ش نگاه کردم.

_چند سالتَه عزیزم؟

همین که پرسید سوزن رو توی دستش فرو برد.

صورتَم جمع شد.

_آخ آخ بیست سالمه!

_تموم شد یه لحظه صبر کن عزیزم، بگو ببینم چه جوری با

شوهرت آشنا شدی؟

چند لحظه مکث کرد و لبش رو گاز گرفت.

_اولین بار کتکش زدم!

چشم هام گرد، ناخودآگاه تک سرفه ای کردم که سریع به

سمتم برگشت.

همون لحظه پرستار کارش رو تموم کرد و کنار کشید.
_ شما همسر این خانم هستید؟

سری تکون دادم.

_ بله...

به سمت آشوب راه افتادم.

_ خوبی باوانگم؟ سرت گیج نمیره؟

پنبه رو روی دستش فشار داد و از جا بلند شد.

_ خوبم امیر چیزی نیست، ممنون خانم لطف کردید.

_ خواهش می کنم عزیزکم این شوهرتم کمتر سیاه و کبودش
کن گناه داره بنده خدا...

آشوب نگاهی به صورتم انداخت و آروم خندید.

داروف

سحر نصیری

سرم رو به دو طرف تکون دادم، آخر حیثیت نمی داشت
برای من...

همین که از در خارج شدیم بازوم رو فشار داد.

_ اخم هات رو باز کن قول میدم دیگه سیاه و کبودت نکنم!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_ شیطونی نکن شمامه...

همین که سوار ماشین شدیم نوچی کرد.

_ چرا از اون کلاس زن و شوهریا نداشت؟

ناامید شدم!

ابرویی بالا انداختم.

_ چیزی هست که بلد نیستی؟

آروم خندید. 

_ نه خداروشکر مربی خوبی داشتم.

چپ چپی نگاهش کردم.

_ له شرم و حیا هیچ سری ناویتو!

(هیچی از شرم و حیا سرش نمیشه!)

کاری از EXCHANGINGT GROUP

پشت چشمی برام نازک کرد.

_ چهار روز دیگه بچه مون به دنیا میاد شرم و حیا دیگه
کشک چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ فهمیدی چی گفتم؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_ با یه آدم شیرین عقل که سر و کله نمیزنی، اینو به هرکی بگی
می فهمه!

خنده م گرفت.

_ انتظارش رو نداشتم آخه یه جمله رو چهار بار هم تکرار
کنم بار پنجم باز می پرسه چی بود چیشد؟

ضربه ای به بازوم زد.

_ ادای منو در نیار آقا امیر... خب همیشه تو موقعیت های
حساس میگی منم ذهنم نمی کشه فکر کنم ببینم معنیش چی
بود!

وای راستی امروز دایه زنگ میزنه به محبوبه با هم حرف
بزنن.

داروف

سر نصیری

سری تکون دادم.

_محبوبه نه و مامان، تو از کجا می دونی؟

_دایه خودش گفت امروز زنگ میزنه... محبوبه بفهمه

سرمون خراب میشه، اصلا حال و حوصله ی این تشریفات

رو ندارم ما که عقدمون هم کردیم بریم سر خونه زندگیمون

دیگه کی می خواد این همه راه رو از اول بره؟

حتما باید سرخ و سفید هم بشم!

VIP

exChange Group

ماشین رو جلوی کبابی پارک کردم.

_غر نزن جونور من که گفتم همه چیز رو بگیریم از این

وضعیت خلاص شیم خودت نخواستی!

کاری از EXCHANGING GROUP

همه مراسمات هم طبق رسم و رسوم تا آخرش پیش میریم،
لازم هم نیست خجالت بکشی خودت باش...
نوچی کرد.

_ای بابا این جوری جدی میگی نگران میشم، پس حجله رو
چیکار کنیم؟

لب هام از هم باز موند و چند لحظه نگاهش کردم، گاهی
واقعا جوابی در برابرش نداشتم.

_اگه بخوای دوباره بازسازی می کنیم شیرین زوانم!
پیر پایین یه چیزی بخوریم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کبابی راه افتادیم.
روی صندلی نشست و منتظر موند.

تا وقتی غذا رو بیارن سرش توی گوشه بود.

_نمی خوای با من حرف بزنی؟

اشاره ای به گوشیش زد.

_شهره س داره راجع به مهمونی دیشب حرف میزنه.

_راستی قضیه صابر با این خانم چیست؟

نفس عمیقی کشید.

_ گفتم که والله سر و وضعش به شهره نمی خوره دیگه، یه نمه دک و پزش بالاست.

خنده م گرفت.

_ همینه صابر یه هفته س راه میره چپ و راست زیر لبی میگه بچه پایین شهر رو چه به عشق و عاشقی؟

حالا باید چیکار کنیم این رفیق ما در حد دوست شما باشه؟ شونه ای بالا انداخت.

_ بگو همین جوری به نادیده گرفتنش ادامه بده، با این کارش داره میره رو مخ شهره و حسابی توجهش رو جلب می کنه، راستی شنیدم میره سر کار؟

سر تکون دادم.

_ آره یه جا بیرون شهره چهارتا دست لباس درست و حسابی هم تنش کردیم یعنی من قبل از این که برم بند این بشر همین جوری لباس می پوشید اومدم بیرون هم همینه!

با مکث نگاهم کرد.

_ خیلی بهت سخت گذشت؟

سوالی بهش خیره شدم.

_وقتی زندون بودی، سخت گذشت بهت؟

نمی داشتی کسی بیاد ملاقات!

همون لحظه غذا رو آوردن.

کباب ها رو جلوش گذاشتم و اشاره زدم شروع کنه.

هنوز منتظر جواب بود.

خیلیا این سوال رو ازم پرسیده بودن و از کنارش گذشتم.

_سخت گذشت گنجشک مگه میشه آدم رو بکنن تو قفس

نفسش نگیره؟

آروم شروع به خوردن کرد.

_سوال بی جایی بود.

exChange Group

ROMAN

داروف

سمر نصیری

حرفی نزدم، زیاد دوست نداشتم به اون روزها فکر کنم.
هرچند گاهی دلم می خواست برم بهشون سر بزنم آقا
حشمت حتما چشم به راهم بود و من حسابی بی وفا شده
بودم.

بعد از خوردن ناهار سوار ماشین شدیم تا به خونه بیرمش.
همین که راه افتادیم گوشیش زنگ خورد.
_محبوبه س، فکر کنم زنگ زده خبر خواستگاری رو بگیره...
سری تکون دادم.

گوشی رو جواب داد و گذاشت روی پخش.
_الو؟

سلام مادر حالت خوبه؟

_سلام ممنون تو خوبی آقا احمد بهتر شد؟

_آره عزیزم خوبه سلام می رسونه... میگم اون طرفا خبریه
آشوب؟

آشوب ابروهاش رو بالا انداخت.

_چه خبری؟

کاری از EXCITINGT GROUP

محبوبه خانم چند لحظه مکث کرد.

_ امروز دایه زنگ زده بود بهم مادر زن آرمین!

داشت راجع به قرار خواستگاری حرف میزد تو در جریانی؟

آشوب کمی سرش رو تکون داد.

_ هی کم و بیش می دونم، پسرشون خیلی وقته دلش دنبال منه!

با تعجب نگاهش کردم که ریز خندید.

_ خب مزه ی دهن خودت چیه بگم بیان؟

آشوب به صورت نمایشی آهی کشید.

_ نمی دونم والله از دور خوشمزه به نظر میاد منم دو دل موندم نظرت چیه محبوب؟

به سختی جلوی خنده م رو گرفتم.

_ چی بگم دخترم زندگی خودته هرچی تصمیم بگیری حرف من همونه، درست و حسابی واست مادری نکردم که الان آقا

بالاسرت بشم، ببینم تو دلت باهاشه؟

آشوب نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

سر نصیری

داروف

_آره... خیلی وقته دلم باهاشه!

دستش رو گرفتم و لبخند زدم.

_ای دختره ی چشم سفید باید از همون روز می فهمیدم یه

جریانی این بین هست، پس بگم بیان؟

آشوب هومی کشید.

_هر جور خودتون صلاح می دونید بالاخره به عنوان یه

عروس نباید هول به نظر بیام که...

VIP

exChange Group

محبوبه خانم نوچی کرد.

_والله خانواده خوبی به نظر می رسیدن پسره هم انگار بدک

نبود ولی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

آشوب صاف نشست سر جاش و گوشام تیز شد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

—چی؟

محبوبه خانم با صدای آرومی گفت: نمی خوام بزخم تو
ذوقت ولی به نظرم اصلا به هم نمیاید!

همین که حرفش تموم شد صدای خنده ی آشوب بلند شد
و اخم های من توی هم رفت.

بعد از چند لحظه گفت: خیل هم به میایم اصلا مثل قند و
چایی با هم مچیم، مگه نه کوردم؟
با تعجب به سمتش برگشتم.

—چی تو کجایی مگه دختر کی پیشته؟

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

—سلام محبوبه خانم حالتون خوبه؟

چند لحظه مکث کرد و هول زده گفت: سلام آقا امیر حالتون
خوبه؟

شرمنده به خدا شما با همید؟

آشوب گوسی رو پخشه؟

خدا نکشدت دختره!

داروف

سر نصیری

آشوب آروم خندید.

_خواستم جواب قطعیم رو بهت بدم دیگه از رابطه مون مطمئن شدی؟

_آره دختره ی چشم سفید پس من راجع به تاریخ خواستگاری با دایه هماهنگ می کنم، خدانگهدار آقا امیر...
_بسلامت محبوبه خانم...

قبل از این که آشوب حرف بزنه گوشی قطع شد.
آشوب همچنان داشت می خندید.

_کار خوبی نکردی گنجشک بنده خدا گناه داشت!
صورتش رو جمع کرد.

_بدم میاد وقتی کسی میگه به هم نمیایم، آخه مگه همه چیز به قد و هیكله؟

همین که عاشق همیم و با رفتاری خوب و بد هم کنار میایم کافی نیست؟

دستش رو فشار دادم.

_کافیه...

کاری از EXCHANGING GROUP

_ کوردم میای تو؟

ماشین رو سر کوچه پارک کردم.

_ آراز خونه س؟

شونه ای بالا انداخت.

_ نمی دونم صبح داشتم میومدم که بود.

کمی مکث کردم، امروز کار خاصی نداشتم می تونستم وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم.

_ بریم...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

همین که وارد خونه شدیم و با صدای بلندی آراز رو صدا زد.

_ آراز خونه نیستی؟

آراز؟

در خونه رو باز کرد و وارد شد.

کفش هام رو در آوردم و پشت سرش راه افتادم.

نگاهش رو دور اتاق برگردوند و وقتی مطمئن شد آراز نیست
برگشت و خودش رو محکم پرت کرد توی بغلم.
_ آخیش دلم واسه بوی تنت تنگ شده بود!

محکم به تنم فشارش دادم و نفس عمیقی کشیدم.
خواستم بلندش کنم که اجازه نداد.
_ نکن کوردم کمرت درد می گیره!
چند بار طولانی و پر مکث بناگوشش رو بوسیدم.
_ باورم نمیشه بالاخره همه چیز داره رو به راه میشه...
هومی کشید.

_ وقتی یه چیز خوب رو تکرار کنی اتفاق نمیفته بیا تو دلمون
نگهش داریم.

عقب کشیدم و به چشم های پر شوقش نگاه کردم.

دستش رو روی چشمم کشید و نوازش کرد.

_ می دونی دایه اون شبی بهم چی می گفت؟

سوالی نگاهش کردم.

_ چی؟

روی نوک پاهاش ایستاد تا چشم هام رو ببوسه.

_ می گفت تا به این جا بزرگش کردم، با مهر مادری کنترلش

کردم گاهی سر به راه شد گاهی نشد ولی انگار از این جا به

بعد نمی تونم... تو باهش حرف بزن آرومش کن به خودش

ظلم نکنه زیر فشار روحی و جسمی خرد نشه و بیشتر هوای

خودش رو داشته باشه!

چشم هام رو بستم تا با لب هاش مژه هام رو مرطوب کنه.

_ خوب؟

ریز خندید.

_ از الان اختیارت دست منه مامانت تورو به من سپرده آقا...

با تموم شدن حرفش تک خنده ای کردم.

_ پدر سوخته!

خم شدم ببوسمش که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

_ اه لعنت...

نوچی کردم.

_ آشوب خانم...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم با دیدن اسم شاهین
سریع جواب دادم.

_ بله شاهین؟

_ سلام خان داداش میگم کجایی بیکاری؟

آشوب سرش رو گذاشت روی سینه م و آروم موند تا حرف
هام تموم بشه.

_ نه کار دارم چیشده؟

مکت کرد.

_ پیش خانم بچه هایی؟

_ آره...

آهانی گفت.

داروف

سحر نصیری

_هیچی پس باشه بعدا، می خواستم راجع به وامی که می خواستی و اون قضیه لپ تاپ باهات حرف بزنم...

صدای گوشی رو کم کردم.

_بگو گوش میدم، جور شده؟

_آره داداش اگه فردا بیای یه سر بریم ببینم به نظرم بتونیم با شرایط کنار بیایم.

راجع به وام هم یکی دو جا صحبت کردم حل میشه انشالله.

VIP

exChange Group

ROMAN

نفس راحتی کشیدم.
_خب خدا روشکر، راستی موتور چیشد تونستید بفروشیدش؟

کاری از EXCHANGING GROUP

_مشتري كه داره ولي دلم نيومد حيفه به خدا مطمئني
پشيمون نميشي؟

كمي مكث كردم، كلي خاطره باهاش داشتم ولي حل كردن
مشكلات الانم اولويت بود.

_به هر كمي هست بفروش بره مشكلي نيست.

_چشم براكم پس من بيشتر از اين مزاحم نميشم خدا فط
شما.

بعد از خدا حافظي آشوب چونه ش رو به سينه م تكيه دادم
و آروم گفتم: مي خواي موتور رو بفروشي؟
موهاش رو نوازش كردم.

_آره الان وجودش ضروري نيست.

لب ورچيد.

_كلي خاطره ي قشنگ باهاش داريم.

خم شدم و بوسه ي سريعي به لب هاش زدم.

_قشنگي اون خاطره ها به با هم بودنمون بود، چند وقت
ديگه بهترش رو مي خريم باشه؟

سر نصیری

داروف

آروم گفتم: باشه کوردم، تا وقتی آراز بیاد پیشم می مونی؟
دستی به گردنم کشیدم.

_ کی میاد؟ من باید برم باشگاه یه سری حساب و کتاب های
آخر ماه مونده انجامشون بدم.
سریع از بازوم آویزون شد.
_ منم پیام؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ الان نه باشه بعد از جشن عقد یه سر می برمت، اون جا
آدم زیاد میاد میره یه وقت داستان میشه.
هومی کشید.

_ باشه پس، چایی نیارم واست؟

پیشونیش رو بوسیدم. exchange group

_ نه ملوچک من دیگه میرم اومدم یه بغلت کنم حال و هوام
تازه...

قبل از این که حرفم تموم بشه یقه ی لباسم رو پایین کشید
و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

کاری از EXCHANGING GROUP

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بدنش رو نوازش کردم.
مثل همیشه خودش رو بالا نکشید و پاهاش رو دورم حلقه
نکرد، می دونستم به خاطر درد کمرمه!

محکم تر به خودم فشارش دادم و عمیق و داغ بوسیدمش
تنم برای این بوسه ها و عطر نفس هاش بی تاب می کرد!

بعد از چند لحظه سرش رو عقب کشید و نفس نفس زنون
گفت: گفتم یه بوسم بکنی چیزی رو دلت نمونه، برو عزیزم
مواظب خودت باش سمت رینگ هم نرو...

لپش رو کشیدم و با لبخند عقب کشیدم.

بعد از خدا حافظی باهاش از خونه بیرون زدم و سوار ماشین
شدم.

همین که به باشگاه رسیدم شروع به رسیدن به حساب و
کتاب ها کردم.

امیدوار بودم ته ماه پول بیشتری توی حساب باقی بمونه.

اگه موتور رو می فروختم و وام هم جور می شد شاید می
تونستم یه خونه ی نقلی بیرون چهار محل برای خودمون
دست و پا کنم.

بعد از انجام دادن کارهای باشگاه بیخیال قهوه خونه شدم و
 یک راست به سمت خونه راه افتادم.
 دایه و سها توی هال نشسته بودن.
 دایه نگاهی بهم انداخت.
 _چه عجب ما شما رو سر شبی تو خونه دیدیم.
 لبخند گرمی بهش زدم.
 _شرمندتون شدم این مدت حسابی سرم شلوغه ولی آگه
 کاری داشتید هر موقع بود زنگ بزنید خودم رو می رسونم
 خونه...
 سری تکون داد.
 _امروز زنگ زدم به محبوبه خانم.

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم.

_خب؟

_قرار خواستگاری گذاشتیم برای آخر هفته ی بعد چگونه؟

نگاهی به سها و با اخم نگاهمون می کرد انداختم.

_دیره من هدفم همین امروز و فردا بود!

چشم هاش رو کمی ریز کرد.

_باید هدفت رو زودتر می گفتم پسرم نمی تونم زنگ بزنی

بگم پسرم عجله داره فرداشب میام.

قبل از این که چیزی بگم سها پرسید: داداش راجع به آرمین

با سرهنگ حرف زدی؟

به نظرت می تونه واسه خواستگاری بیاد؟

سر تکون دادم. ☆ exChange Group

_خوب شد یادم انداختی، دو سه روز دیگه میاد، تا دادگاهش

زیاد مونده دارن مدارکش رو بررسی می کنن می تونه چند وقتی

پیشمون بمونه.

با ذوق از جا پرید و به سمتم اومد.

داروف

سر نصیری

_وای وای مرسی داداش چرا زودتر نگفتی داشتی دق می کردم...

قبل از این که به خودم پیام محکم دو طرف صورتم رو بوسید.

تک خنده ای کردم و سرش رو بوسیدم.

_بومو ساقه و (قربونت برم) آروم تر بچه!

قبل از این که خودش رو عقب بکشد کنار گوشم آروم گفت: پایین یقه ت رژ لبیه داداش برو عوض کن تا دایه ندیده!

چشم هام گرد شد و سریع از جا بلند شدم.

_من برم یه دوش بگیرم باشگاه بودم.

_برو پسرم یه کمی به خودت استراحت بده!

نگاهی به صورت خندون سها انداختم و به سمت اتاق راه افتادم.

لباسم رو در آوردم و نگاهی به یقه ش انداختم.

مثل این که امروز خودم باید لباس هام رو می شستم!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

به سمت حموم رفتم و بعد از شستن لباس ها دوشی گرفتم.
آرامشی که این روزها بینمون جریان داشت رو با هیچی
عوض نمی کردم.

انگار یهو خدا بهمون نظر کرده بود تا این روزها رو بدون
مشغله بگذرونیم و راه رسیدنمون به هم صاف شه.

بعد از دوش گرفتن لباس هام رو پوشیدم و روی تخت
نشستم.

گوشی رو برداشتم تا به آشوب زنگ بزنم که چند تقه به در
خورد.

_بفرمایید!

دایه وارد اتاق شد و لبخندی بهم زد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_حموم دامادیت رو ببینم پسر... وقت داری حرف بزنینم؟
خودم رو کنار کشیدم.

_بیا تو دایه، کنارم بشین خیلی وقته حرف نزدیم!
کنارم نشستم و با حالت خاصی نگاهم کرد.

_باورم نمیشی داری داماد میشی و از این خونه میری، قراره
صدای خنده ی بچه هات توی این خونه بپیچه و من ذوق
کنم.

لبخند کمرنگی زدم.

_الان این خوبه یا بد؟

نفس عمیقی کشید.

_به دل من بود شاید هیچوقت نمی داشتم ازدواج کنی و
همیشه کنار خودم نگهت می داشتم ولی دلم می خواد
خوشبخت شدنت رو ببینم، خونه ی علی که بودیم...
مکث کرد، منتظر بهش خیره موندم.

لبخند کمرنگی زد.

_ خنده هات، طرز نگاهت که هی به سمتش کشیده می شد همه ش باعث شد دلم بخواد هر چه زودتر داماد شدنت رو ببینم.

چشم ازش برداشتم و چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه کارت عابری جلوم گرفت.

_ اینو بگیر دستت باشه کوردم!

سوالی نگاهش کردم.

_ این برای چیه دایه؟

نفس عمیقی کشید.

_ برای زندگیت، نصف پول زمین و باقی مونده حقوق دیانه!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ این چه کاریه دایه اینا برای شما و سهاست قبولش نمی کنم.

اخمی بهم کرد.

_ یعنی چی که برای من و سهاست این پول حفته از شیر مادر

برات حلال تره ارث پدریته، چه معنی داره سهمی که برای تو

کنار گذاشته شده دست ما بمونه؟

سحر نصیری

داروف

سهم خودم و سها محفوظه جهیزیه سها هم با این پول تکمیل
میشه...

به دلم نبود قبولش کنم.

_ نمی شه دایه من این پول رو...

پرید تو حرفم.

_ همیشه و نمی خوام نداریم دو روز دیگه نوبت دامادی و
جشن عروسیته باید خونه و وسایل بخری چرا از این پول
استفاده نکنی و خودت رو بندازی توی قرض و قسط و
بدبختی؟!

حرف آخرمه امیر کورد این پول حق خودته و پیش من نمی
مونه می تونی هرکاری که می خوای باهاش بکنی!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عميقى كشيديم و چيزى نكغتم، قانع نشده بوم و دلم
رضا نبود ولى چاره ي ديگه اى هم نداشتم.

_ روى حرفت حرف نميآرم دايه ولى مديونيد اگه چيزى نياز
داشتيد يا كم و كسر بود به من نكيد!
از جا بلند شد.

_ باشه پسر م نگران نباش فعلا فقط به فكر خودت باش!
طى دو روز بعد مشغول كارهاى محل و باشگاه بوم.
آشوب هم پى خريدن لباس و به قول خودش وسايل
دخترونه بود و وقت نكرديم همديگه رو ببينيم!
مشغول جمع كردن وسايل باشگاه بوم كه صداى گوشيم
بلند شد.

با ديدن شماره على سريع جواب دادم.

_ جانم على؟

_ سلام خان داداش چه طورى رو به راهى؟

_ قربونت تو چه طورى خانم بچه ها خوبن؟

_سلام می رسونن میگم داداش لب تاپی که سفارش داده بودی رسید از مغازه برادر زنم برداشتم آوردم خونه کجا بیارم تحویل بدم؟

همون طور که به سمت لباس هام می رفتم گفتم: میام دم خونتون بر می دارم زنگ زدم بیارش سر کوچه!
_چشم داداش پس فعلا خداحافظ.

با قطع کردن گوشی سریع لباس هام رو عوض کردم و به سمت خونه ی علی راه افتادم.

خیلی وقت بود از تولدش گذشته بود و قضیه خرید لب تاپ هی عقب میفتاد، مثلا کادوی تولدش بود!

همین که رسیدم زنگ زدم تا علی لب تاپ رو بیاره.
سوار ماشین شد و کیف رو به سمتم گرفت.

_بفرما داداش این هم امانتی شما، یه سر نمایای بریم بالا؟
بچه ها خوشحال میشن.

_نه سلام برسون انشالله یه وقت دیگه الان عجله دارم.
سری تکون داد.

_باشه پس مزاحم نمیشم خداحافظ شما.

همین که پیاده شد ماشین رو راه انداختم.
 می خواستم سوپرایزش کنم برای همین بهش اطلاع ندادم.
 سر کوچه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
 نگاهی به اطراف انداختم و به سمت خونه راه افتادم.
 چند بار زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم.
 _بله؟

_منم آراز باز کن.

چند لحظه بعد در خونه باز شد و آراز از پشت در ظاهر شد.

_سلام خان داداش؟

بفرما تو...

سری تکون دادم و وارد خونه شدم.

_سلام آراز جان آشوب خونه س؟

در خونه رو باز کرد و عقب کشید.

_خونه س ولی خوابه بیدارش کنم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ نه خودم بيدارش می کنم!

دستی به پشت سرش کشید.

_ باشه پس من برم یه چایی بذارم براتون.

_ دستت درد نکنه آقا آراز!

همین که به سمت آشپرخونه رفت در اتاق خواب رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن حالت خوابیدنش لبخندی روی لبم نشست.

همیشه روی شکم می خوابید و نصف صورتش رو توی بالشت فرو می برد.

کیف لپ تاپ رو روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم.

داروم

سحر نصیری

دلم نمیومد بیدارش کنم، چند ثانیه خیره نگاهش کردم و
آروم دستم رو جلو بردم.

پشت انگشتم رو روی صورتش کشیدم و نوازشش کردم.

دو روزی می شد که ندیده بودمش!

به ریتم نفس های آرومش گوش سپردم و به نوازش کردنش
ادامه دادم.

این دختر انگیزه و بهونه ی من برای جلو زدن از همه ی
شکست های زندگیم بود!

این همه سال از زندگی عقب موندم و یه بی قراری کوچیک
توی عمیق ترین ناحیه قلبم همه ی این سال ها رو جبران
کرد و الان حس می کردم هرچیزی که می خوام رو توی زندگی
دارم!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

صورتش جمع شد.

روی چشم هاش رو بوسیدم و آروم صداش زدم: آشوب
خانم؟

جوابی نداد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ باوانگم؟

آروم یه چشمش رو باز کرد.

_ هوم؟

لبخند کمرنگی زد.

_ هوم چیه؟ بگو جان!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دست هاش رو از هم باز کرد.

_ بغلم کن!

بغلش کردم و خودش رو روی سینه م پهن کرد.

_ چشم هام هنوز خواب داره کی اومدی؟

موهایش رو نوازش کردم.

_ پنج دقیقه ای میشه!

روی شکم نخواب ضرر داره!

هوم کشید.

_ چشم!

روی سرش رو بوسیدم و لب هام رو به گوشش رسوندم.

_ نوری دیده م، اومدم کادوی تولدت رو بدم!
کمی عقب کشید.
_ البته با تاخیر!
کیف لپ تاپ رو به سمتش گرفتم.
موهایش رو پشت گوشش زد و زیپش رو باز کرد.
لپ تاپ رو در آورد و نگاهی بهش انداخت.
سریع گفتم: خب نمی دونستم دقیقا چی باید برات بخرم
امیدوارم...

VIP

exChange Group

ROMAN

بی هوا، بدون این که اجازه بدم حرفم تموم بشه خودش رو
توی بغلم پرت کرد.

_ وای عاشقتم امیر این عالیه... اصلا انتظارش رو نداشتم!

دستم رو دور تنش حلقه کردم و لبخند زدم.
 _خوبه که دوسش داری، مبارکت باشه گنجشک!
 خودش رو لوس کرد و صورتش رو به گردنم مالید.
 _خیلی دوست دارم یعنی خیلیا...
 خنده م گرفت.
 _به خاطر کادو؟
 سرش رو تکون داد.
 _به خاطر همه چی!
 _آقا امیر چای آماده ست ریختم واستون سرد نشه.
 آشوب خودش رو از بغلم بیرون کشید.
 _خروس بی محل، بریم یه عصرونه بخوریم حسابی گشتمه.
 از جا بلند شدم.
 _بریم.
 وارد هال که شدیم آراز سفره رو پهن کرده بود و در حال
 چیدنش بود.

داروف

سحر نصیری

آشوب لبخندی زد و با ذوق گفت: به به داداش کدبانوی
خودم بگو همین شاهین بیاد دستت رو بگیره بیره دیگه...
تک خنده ای کردم.

آراز چپ چپی نگاهش کرد.

پررو نشو بچه بیا کمک کن سفره رو بچینیم.

نشستم و یه لیوان چای برداشتم.

آراز همون طور که نون ها رو روی سفره می داشت پرسید:
داداش شما نمی دونی آرمین کی میاد؟

مکت کردم.

امروز و فردا باید برسه دیگه کارش که درست شده بستگی
به حکمش داره.

آشوب آروم گفت: واسه خواستگاری آوردیش بیرون؟

سر تکون دادم.

برادر بزرگتره بهتره باشه!

آراز نوچی کرد.

داروف

سمر نصیری

_ برادر بزرگترش منم، راستی آشوب محبوب زنگ زد گفت
پسفردا میاد این جا.

آشوب هومی کشید.

_ خوبه بیاد یه ذره به خونه زندگی برسه من حال کار کردن
ندارم.

نگاهی بهش انداختم.

_ کارگر بگیرم؟

نوچی کرد.

_ نه اون جوری که آراز هست که!

لقمه ی آراز توی دهنش خشک شد.

_ یعنی چی که آراز هست خواستگاری توئه کمر من دوتا
بشه؟

exChange Group

آشوب چشمی واسش چرخوند.

_ مگه باد تو غبغب نمیندازی که داداش بزرگمی باید جورشم
بکشی دیگه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سری بالا انداخت.

_من یه غلطی کردم بگو همون آرمین بیاد بیگاری بکشه.

آشوب با تاسف نگاهش کرد و چیزی نگفت.

بعد از خوردن عصرونه سفره رو جمع کردن.

کم کم داشتم آماده ی رفتن می شدم که صدای در خونه بلند شد.

آراز و آشوب نگاهی به هم انداختن.

آراز سریع گفت: دفعه قبل من باز کردم نوبت خودته!

آشوب اخمی کرد.

_دفعه قبل دستگاہ بازی کردیم من بردم ولی پولم رو ندادی

این به اون در!

با تاسف نگاهشون کردم و نیم خیز شدم.

_ من میرم...

آراز سریع از جا پرید.

_ نه این چه حرفیه شما بشین داداش، خجالت بکش آشوب خانم!

آشوب شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

آراز که رفت خیره نگاهش کردم.

_ می شینی شرطی با داداشت دستگاه بازی می کنی؟

با خنده سر تکون داد.

_ تازه بچه تر بودم با دوستاشم بازی می کردم همشون رو می

بردم پولاشون رو ازشون می گرفتم.

خنده م گرفت.

_ دختری جلب! exChange Group

با صدای بلند آراز نگاهم رو ازش گرفتم.

_ آرمین تو اینجا چیکار می کنی؟

کی آزاد شدی؟ از قبل یه خبر می دادی!

_ واسه اومدن به خونه ی خودم از قبل باید خبر بدم؟

برو اون ور ببینم.

نفس عمیقی کشیدم، آشوب با استرس از جا پرید و به سمت در رفت.

_آرمین؟

آرمین در رو باز کرد و وارد شد.

_به به سلام آشوب خانم چطو...

حرفش با دیدن من نصفه موند.

_سلام خان داداش شما هم این جایید؟

از جا بلند شدم و نگاهی بهش انداختم.

_سلام خوش اومدی پسر رسیدن به خیر!

جلو اومد و باهام دست داد.

_ممنون به لطف شما یه چند وقتی در خدمتم.

سری تکون دادم.

_سها رو دیدی؟

_نه گفتم پیام خونه یه لباس عوض کنم بعد برم!

_منم کم کم داشتم می رفتم منتظر می مونم تا بیای.

داروف

سر نصیری

نگاهی به آراز و آشوب انداخت.

_ باشه پس من میرم لباس هام رو عوض کنم.

آشوب یه لحظه میای تو اتاق؟

آشوب چند لحظه مکث کرد و بعد پشت سرش راه افتاد.

_ همیشه بدترین موقع سر میرسه قدمش سیاهه کلا.

نوچی کردم.

_ زشته آقا آراز بنده خدا تازه از حبس اومده باهاش خوب

رفتار کنید.

اخمی کرد و چیزی نگفت.

VIP

Exchange Group

ROMAN

چند دقیقه بعد آشوب از اتاق بیرون اومد.

آراز آروم اشاره زد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

_چی می گفت.

صورت آشوب توی هم رفت.

_بعدا میگم.

حس می کردم بحث سر حضور من توی این خونه بود.

هرچند حق هم داشت اون که نمی دونست آشوب زن منه!

بعد از چند دقیقه آرمین از اتاق بیرون اومد و بعد

خداحافظی از آراز و آشوب از خونه بیرون زدیم.

همین که سوار ماشین شدیم دو دقیقه هم نگذشته بود که

شروع به حرف زدن کرد.

_سها پشت تلفن یه چیزایی می گفت!

زیر چشمی نگاهش کردم.

_راجع به؟

گوش رو صاف کرد.

_شما و آشوب!

چند لحظه مکث کردم.

_مخالف این وصلتی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

آروم گفتم: من کی باشم که بخوام مخالفت کنم فقط...
خیالم راحت شد انگار یه بار از رو دوشم برداشته شد.

_چطور مگه؟

دستی به پیشونیش کشید.

_همتون فکر می کنید من ولشون کردم نه؟

سرم به سمتش چرخید.

_مگه نکردی؟

نفس عمیقی کشید.

_فکر می کنی طلبکارها همین یکی دوتا بودن؟

اکبر انقدر گند بالا آورده بود هر جا رو می پوشوندی از یه جا
دیگه میزد بیرون.

وقتی مرد می خواستم از خلاف بکشم بیرون و عین آدم
زندگی کنم ولی طلبکارها رو که دیدم پشیمون شدم بدتر غرق
شدم تو گند و کثافت خلاف سنگین می کردم قرضها رو پس
بدم ولی پای پلیس اومد وسط...

منتظر نگاهش کردم.

_خب؟

به بیرون خیره شد.

_میفتادم دست پلیس جنازم پیدا نمی شد اون موقع تو دار
و دسته ی کریم بودم!

سر و کله ی پلیس که پیدا شد خودم رو گم و گور کردم همون
موقع ها بود که سر و ریش مولوی تو زندگیشون پیدا شد...
دست هام روی فرمون مشت شد و صورتم منقبض شد،
نمی خواستم راجع به اون بی شرف چیزی بشنوم.

_منم که احمق به خودم گفتم خب دیگه دمش گرم دست
این دوتا بچه رو می گیره کمک می کنه از زیر یوغ طلبکارها بیان
بیرون خیالم راحت شد رفتم پی زندگیم...

ولی وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده...

لب هام رو به هم فشار دادم.

_بسته آرمین بقیه ش رو نمی خوام بشنوم برو سر اصل
مطلب.

برگشت و جدی نگاهم کرد.

بعد از اون قضیه همه ش می ترسیدم یه جورایی عذاب وجدان داشتم دلم پی آشوب بود که دوباره کسی اذیتش نکنه...

نفسی گرفت.

راست و حسینی بگم از ته دلم خوشحالم یه مرد واقعی جلوی راهش قرار گرفته.

خیالم راحت که تا تهش مواظبش هر چی ازت کتک خورده باشم یا دور باشم روی مردونگیت قسم می خورم، اگه آشوب دوست داشته باشه دیگه هیچ حرفی نیست! ماشین رو سر کوچه پارک کردم.

خوشحالم انقدر بهم اعتماد داری آشوب بدون من هم از پس مشکلاتش بر میاد چون دختر قوی و محکمیه ولی دلم

داروف

سحر نصیری

می خواد خودم این بار رو به دوش بکشم می خوام مرد
زندگیش باشم، هیچوقت باعث آزارش نمیشم!

شونه م رو فشار داد و لبخندی زد.

_ کل راه زندون خودم رو بدو بدو رسوندم که فقط باهات
حرف بزنم می خواستم خیالم راحت بشه!

_ بریم خونه که سها حسابی چشم به راهته.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

کلید انداختم و در رو باز کردم.

_ یالله... دایه، سها خونه نیستید؟

چند لحظه بعد صدای سها بلند شد.

_ اومدم داداش چرا داد میزنی؟

همین که در رو باز کرد و چشمش به آرمین افتاد جا خورده
چند لحظه مکث کرد.

_ آرمین؟

آرمین قدمی به سمتش برداشت و لبخند زد.

_ علیک سلام خانم!

سها جیغی کشید و سریع خودش رو توی بغل آرمین پرت کرد.

چشم ازشون برداشتم و وارد خونه شدم.

دایه که تازه از اتاق خواب بیرون اومده بود با تعجب نگاهم کرد.

_چیشده کوردم سر و صدا برای چیه؟

اشاره ای به در زدم.

_آرمین اومده...

همون طور که به سمت آشپزخونه میرفت گفتم: اوا چرا از قبل خبر نداد صبر کن یه اسپند دود کنم.

به سمت اتاق خواب رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

نگاهی به گوشیم انداختم، پیامی نداده بود.

حس می کردم ممکنه بخواد راجع به آرمین باهام حرف بزنه.

از اتاق که بیرون رفتم بوی اسپند توی سرم پیچید.

_بیا تو حیاط پسر همدونه گذاشتم هوا گرمه می چسبه.

وارد حیاط شدم و روی تخت کنارشون نشستم.

سر نصیری

داروف

تموم طول شب جسم پیششون بود و روحم جای دیگه
ای...

می خواستم با آشوب حرف بزنم انگار هرچی به خواستگاری
نزدیک تر می شدیم خیالم از داشتنش راحت تر می شد.
بعد از خوردن شام به بهونه خستگی زودتر وارد اتاق شدم.
روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو توی دستم گرفتم.

شماره ش رو گرفتم و چشم هام رو بستم تا صداهش توی
گوشم بیچه.

— جونم کوردم؟

لبخند کمرنگی زدم.

— جونت بی بلا گیانگم!

EXCITINGT GROUP کاری از

حالت خوبه؟

_ خوبم حاج آقا همین چند ساعت پیش همدیگه رو دیدیم
که...

نگاهی به در اتاق انداختم.

_ با آرمین رفتید تو اتاق چی بهت گفت؟
آروم خندید.

_ گفت مگه این پسره قرار نیست پاشه بیاد خواستگاری
هنوز نه به داره نه به باره اینجا چیکار می کنه فکر آبروی ما
نیستید؟

_ خب تو چی گفتی؟
خمیازه ای کشید.

_ گفتم تو آگه آبرو حالت بود نمیرفتی اون سلیطه رو بگیری!
چشم هام گرد شد.

_ آشوب؟

چند بار بهت تذکر بدم درست حرف بزن؟

داروغہ

سحر نصیری

سریع گفت: خودت خواستی بدونی چی گفتم دوست داری
بہت دروغ بگم؟

پاداش صداقت من اینہ؟

سعی کردم جلوی خندہ م رو بگیرم.

_نمی خواد با شیرین زبونی سر منو شیرہ بمالی، حالا کہ اون
کنار کشیدہ و باہات کاری ندارہ تو ہم کوتاہ بیا دیگہ!

_چشم حاج آقا ہرچی شما بگی.

سری تکون دادم.

_منو دست ننداز پدر سوختہ، کی بریم واسہ خرید
خواستگاری لباس لازم داری دیگہ؟

پوفی کشید.

_از ہمین الان عزا گرفتم اصلا حوصلہ بیرون رفتن ندارم
ہمہ ش دلم می خواد خونہ بخورم و بخوابم، نمیشہ بی خیال
خواستگاری بشیم و سریع عقد و عروسی رو بگیریم بریم سر
زندگیمون؟

لبخند زدم.

_انگار خیلی عجلہ داری آشوب خانم!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

دیگه مضطرب نیستی؟

کلافه و بی دفاع نیستی از سقوط نمی ترسی؟

آروم گفت: حرف های اون شبم رو یادته؟

_ یادمه و همون شب به خودم قول دادم دیگه اجازه ندم این حس ها رو توی زندگی با من تجربه کنی.

کمی مکث کرد.

منتظر موندم.

_ می دونی امیر؟

من توی همین مدت کم قدیه دنیا بزرگ شدم و تجربه کسب کردم، قبلا آرزوها و خواسته هام انقدر بچگونه و دور از ذهن بود که بیانش واسم سخته!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم.

_بیشتر واسم بگو!

صداش گرم و خواستنی شد.

_من نمی تونم با تو دست تو دست برم تو کافه های فرانسه
و کلاس بذارم!

نمی تونم تانگو برقصم...

نمی تونم برم شهر بازی و بالای ترن با موهای باز کلی جیغ
بکشم.

نمی تونم تو جزایر هاوایی با مایو قدم بزنم.

ولی... این رویاها مال چند سال پیش بود که خیلی بچه
بودم... که هیچی از زندگی واقعی حالیم نبود...

کی گفته آدما باید سنشون بره بالا تا پخته و بزرگ بشن؟

من تو این چند ماه انقدری بزرگ شدم که بتونم زن تو باشم!
فقط و فقط زن زندگی تو!

من الان دوست دارم باهات تو خیابون ولیعصر قدم بزنم و
لبوی داغ بخورم...

داروف

سحر نصیری

دلم می خواد وقتی توی خونه لم دادی واست قلیون بذارم و
تو چایی رو آماده کنی، همون طور که دارم واست چاقش می
کنم بهم چشم غره بری و من زیر زیرکی بخندم!

دلم می خواد شبا تا صبح تو گوشم از اون شعرهای کوردی
بخونی تا مست بشم توی بغل بزرگت و آروم خوابم کنی می
فهمی؟

قضیه این این نیست که فکر کنی سطح توقعاتم اومده
پایین، قضیه اینه که معنی واقعی زندگی رو فهمیدم آرزوی من
بین بازوهای تو حبس شده، توی بغلت روی سینه ت!

چشم هام رو بستم همنوا با قلبی که ضربان گرفته بود به
صداش گوش کردم.

بی شک این دختر برای من یه هدیه از طرف خدا بود.

نفس گرفتم. ✨ exChange Group ☆

_تا بحث رو از رختخواب اون طرف تر نکشوندی و دوباره
در بی حیایی رو باز نکردی باید بهت بگم من هم باهات کافه
میام

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

هم می برمت شهربازی هرچقدر که دوست داری کیف کنی...

هم باهات به هر سازی که بگی می رقصم!
ولی آخری رو عمرنی کوتاه پیام ملوچک مگه از رو جنازه ی
من رد شی بخوای تو جزایر هاوایی با مایو چرخ بزنی!
بقیه آپشنا هم هرچی تو بگی قبوله!
شرایط دیگه ای داری بگو که دیرمه می خوام پیام سر وقت!
بلند خندید.

_اصلا شما همین الان بیا سر وقتم حاج آقا کیه که ناراضی
باشه؟
لبخند زدم.

_پدر سوخته بازی در نیار، تازه همه چیز داره سر و سامون
می گیره هی ما رو به گناه میندازه!
صداش ملایم و وسوسه انگیز شد.
_تا الان که زنت بودم حالا شدم گناهت؟
_گنجشک؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

بی صبر ادامه داد: اگه من گناهم پس تا می تونی مرتکبم شو!
سرد کردن آتیشی که افتاده به جونت پای من!

نفس تندی کشیدم.

_ استغفرالله، می خوامی این وقت شب کنار گوش داداشت
پاشم پیام خونتون؟
صداش شیطون شد.

_ نه عزیزم می خوام اذیت کنم، تا عقدمون نمی تونی نزدیکم
بشی بیتابی این تازه داماد دیدن داره!
اخمی کردم.

_ کی گفته تا اون موقع نمی تونم بهت نزدیک شم؟
می خوام دوباره خونه رو خالی کنم؟
خندید و چیزی نگفت.
_ گنجشک؟

داروف

سحر نصیری

_جونم؟

به سقف اتاق خیره شدم.

_جونت بی بلا، می خوام بیفتم دنبال خونه خواستم نظرت رو پیرسم؟

کجا باشه دوست داری؟ چند خوابه؟

آشپزخونه ش چه مدلی باشه؟

اصلا می خوامی خودت بیای با هم بگردیم؟
کمی فکر کرد.

_هوا خیلی گرمه حال ندارم پیام بیرون عکس بگیر برام بفرست... فرقی نمی کنه فقط توی چهار محل نباشه همین!

آشپزخونه هم که خودت از من وارد تری عزیزم!

خنده م گرفت. ☆ exchange group

_باشه از فردا میرم دنبالش، جواب کنکورت کی میاد؟
هومی کشید.

_احتمالا یکی دو هفته دیگه دقیق نمی دونم، یادم ننداز دیگه امیر هی استرس می گیرم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_خودت رو درگیرش نکن اصلا بهش فکر نکن بالاخره به جایی قبول میشی نشد هم سال دیگه.

آروم گفت: همیشه که بهش فکر نکنم صبح تا شب خونه بیکار تنهام هی فکر و خیال میاد سراغم دیوارهای خونه داره منو می خوره... دلم می خواد برم یه جا مشغول بشم امیر حوصله م سرفته!

به خاطر تجربه ی قبل خیالم راحت نبود دست من بود اجازه نمی دادم فعلا وارد محیط کار بشه ولی نمی خواستم توی قفس زندونیش کنم.

_راجع به این قضیه بعدا حرف میزنیم، می تونی بری باشگاه یا هر کلاسی که دلت می خواد!
چند لحظه سکوت کرد.

_هوم باشه پس من برم به آراز شام بدم کاری نداری؟

_نه شبت به خیر گیانگم!
بعد از قطع کردن گوشی بیخیال بیرون رفتن از اتاق شدم.
صبح باید میفتمام دنبال کارهای وام و پیدا کردن خونه.
حتی وقت نبود برای گرفتن جواب آزمایش به آزمایشگاه برم!

کل روز مشغول سر و کله زدن با شاهین و بچه ها بودم به یکی دوتا بنگاه سر زدم و عکس خونه ها رو برای آشوب فرستادم تا انتخاب کنه.

اول باید کارت رو به دستش می رسوندم تا بره دنبال وسایل خونه ولی وقت نکردم خودم رو بهش برسونم.

توی باشگاه مشغول بررسی حساب کتاب ها با سیامک بودم که علی از راه رسید.

_سلام خان داداش شاهین زنگ زد گفت پیام هستی تا شب یه کم تمرین کنم چند وقته خیلی تنبل شدم.

نگاهی بهش انداختم.

_علیک سلام علی آقا خوبی؟

تمرين رو بڌار ڪنار قضيه وامي ڪه شاهين مي گفٽ چيشد؟
صندلي رو ڪنار ڪشيد و نشست.

_يڪيش صد درصد جوڙه اون يڪي يه ذره گير تو ڪارش ضامن
و چڪ مي خواد يڪيش رو خودم ضامن ميشم اون يڪيو
شرمنده م داداش يه نفر ديگه رو بايد پيدا ڪنيم.
صداي شاهين از توي رينگ بلند شد.

_پيدا ڪنيم چيه؟

شاهو هست ديگه به درد چي مي خوره پس اون بي مصرف؟
صابر ضربه اي به پهلوش زد.

_صدبار ميگم داري با من مبارزه مي ڪني حواست پرت
نباشه.

شاهين نيشخندي بهش زد.

_حالا تو از صبح حواست پرت دوست دخترته ما چيزي
گفتيم.

صابر با چشم هاي گرد شده بهش حمله ڪرد.

_دوست دختر چيه مرتڪيه من اهل اين ڪارام مگه؟

داداش باور نکنی این حرف مفت میزنه!
با لبخند سر تکون دادم.

_ می دونم آقا صابر شما برای ما ثابت شده ای حالا کی میری
خواستگاری؟

چند لحظه مکث کرد و با بهت تعجب نگاهم کرد.
همون لحظه شاهین مشتی به شکمش کوبید.

_ حواست پرت نباشه!

صابر از گردنش گرفت و مثل یه گربه پرتش کرد کنار رینگ.
_ برو اون ور بینم نمی بینی دارم با خان داداش حرف میزنم؟

از طناب رینگ روی صورتم آویزون شد و نفس نفس زنون
گفت: کدوم دهن لقی بهت گفته داداش ها؟ بگو خودم

دهنش رو...☆ exChange Group

اخمی بهش کردم.

_ آشوب گفت!

سریع صورتش رو عقب کشید.

داروف

سر نصیری

_ سر زن داداش سلامت باشه خوب کاری کرد خودم می خواستم بهت بگما ولی روم نمی شد یه بار از دوشم برداشته شد.

خنده م گرفت.

_ باشه صابر فهمیدم حالا کی میری خواستگاری؟
کمی مکث کرد.

_ کار ما بگیر بگیر داره دختره بهمون محل سگ نمیده داداش
حالا بمونیم توی آب نمک اگه بهتر از ما پیدا نکرد شاید بله
دادا!

VIP

exChange Group

ROMAN

شاهین دستش رو روی شونه صابر انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_این چه حرفیه مرد دست مادرت رو بگیر یه شب برو
خونشون راست و حسینی حرفت رو بزن چیت از این بچه
خوشگلا کمتره؟

هم اخلاق داری هم قیافه خداروشکر کار حسابی هم گیر
آوردی، یه ذره زور بزنی با وام و این ور اون ور ماشین و خونه
هم واست جوهره فقط یه ذره بد تپی که اونم بیا من درستت
می کنم.

صابر نوچی کرد.

_ببخیاال پسر من زنی که تو روزای سخت پسم بزنه و وقتی
وضعم خوب شد بیاد تو زندگیم می خوام چیکار دو روز دیگه
اگه از کار و کاسبی بیفتم ولم کنه بره چی؟
اینا واسه آدم زن زندگی نمی شن.

نفس عمیقی کشیدم. exChange Group

_تو که نه رفتی خواستگاری و نه با دختره حرف زدی این فکر
و خیال ها چیه واسه خودت می بافی؟

برو حداقل مطمئن شو که بعدا حسرت لال مونی گرفتنت رو
نخوری یه خرده مرد باش!

نفس عمیقی کشید.

_ چشم داداش میرم یه کمی بگذره با خودم کنار پیام بعد.
_ صلاح مملکت خویش خسروان دانند به هر حال کاری از
دستمون بر اومد یه ندا بده.

_ چشم داداش...

خواستم به سمت رینگ برم که صدای زنگ گوشیم متوقفم
کرد.

با دیدن شماره ی سها ابروی بالا انداختم.

_ جانم سها؟

صداش آروم و مضطرب به نظر می رسید.

_ الو داداش کجایی؟

_ باشگاهم چطور مگه؟

چند لحظه سکوت کرد.

_ می... می تونی سریع خودت رو برسونی خونه؟

حس کردم حالتش عادی نیست.

_ اتفاقی افتاده؟

سریع گفت: نمی تونم توضیح بدم دایه حالش خوب نیست فقط زود خودت رو برسون خونه!

همین که گوشی قطع شد با نگرانی به سمت رختکن راه افتادم.

_ کجا میری داداش مگه نگفتی تا شب هستی؟

همون طور که لباس هام رو می پوشیدم صدام رو بالا بردم.

_ خونه مشکل پیش اومده باید برگردم، فعلا بچه ها...

از باشگاه بیرون زدم و ماشین رو روشن کردم.

دلم حسابی شور میزد نکنه دوباره فشارش زده باشه بالا، از

بس برای هرچیز کوچیکی بیخودی غصه می خوره!

پام رو روی گاز فشار دادم تا زودتر به خونه برسم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و سریع پیاده شدم.

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

_ سها؟ دایه کجایید؟

به ثانیه نرسیده سها خودش رو به دم در رسوند.

_ اومدی داداش؟

تورو خدا بیا تو دایه رو آروم کن.

کفش هام رو در آوردم و دستپاچه وارد خونه شدم.

_د چیشده دختر چرا حرف نمیزنی؟

با دیدن دایه که با رنگی پریده روی زمین نشسته بود و یه لیوان آب قند توی دست های لرزونش بود جا خورده و پر از ترس نگاهش کردم.

_دایه؟

دایه چیشده قربونت برم؟

سرش رو به دو طرف تگون داد و خیره نگاهم کرد.

قلبم محکم به سینه می کوبید، طرز نگاهش عصبیم کرده بود.

_ بیا اینجا بشین کنارم.

لحنش سرد و لرزون بود و صورتش سرخ و ناراحت!

هیچوقت با من این جوری حرف نمیزد.

با صدایی که از ته گلویش در میومد به سختی نالید: این دختره... این دختره زنته؟

جا خورده نگاهش کردم باورم نمی شد بعد از این همه سختی کشیدن همه چیز برملا شد!

سرم سریع به سمت سها چرخید.

_ تو چیزی گفتی؟

سها سریع عقب رفت.

_ نه به قرآن داداش دیه هیرو زنگ زد!

دایه نگاه خشک و ناامیدی به هر دومیون انداخت.

_ پس تو هم می دونستی؟

فقط من این جا برای پسر من اون قدری ارزش نداشتم خبر ازدواجش رو بهم بده؟

چه قدر بدبختم من که هیرو زنگ میزنه و بهم میگه پسر
رو داماد کردم واست فرستادم.

لب هام رو به هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم، هیچ
جوابی نداشتم و قلبم پر از عذاب بود.

_دور سرت بگردم حرص نخور دایه بین رنگت سفید شده
یه ذره استراحت کن من همه چیز رو واست تعریف می کنم،
به خاک دیان خان قضیه جوری که فکر می کنی نیست!
دست لرزونش رو بلند کرد.

_خاک پدرت مقدسه بهش قسم نخور!

اگه قرار بود چیزی بدونم همون موقع که بی نام و نشون و
یواشکی عقدش کردی بهم خبر می دادی، چه قدر کوچیک
کردی منو امیر کورد من مادرت نبودم؟

قرار بود تا کی ازم پنهون کنی؟

شرمنده سر پایین انداختم، تنم خیس عرق بود دایه
هیچوقت با من این جوری حرف نمیزد!

_شرمندتم دایه فقط آروم باش همه چیز رو واست میگم به
والله یه اتفاقی افتاد مجبور شدیم پنهونی محرم بشیم من...

سرش رو تکون داد و عصبی از جا بلند شد.
 _ نمی خوام چیزی بشنوم دست زنت رو بگیر برو هرکاری که
 می خوای بکن تا این جاش رو تنها پیش رفتی بقیه ش هم
 تنها برو من این جا هیچ کاره م... سها کمک کن برم تو اتاق.
 با ناامیدی و سری پایین افتاده سر جام نشستم.
 دستی به صورتم کشیدم و چشم هام رو به هم فشار دادم،
 قرار نبود همه چیز این جوری پیش بره...

VIP

exChange Group

من دایه رو میشناختم لجباز بود!
 دیه هیرو حسابی آتیش به جونش انداخته بود و می دونستم
 هرچی بگم حرف خودش رو میزنه.

داروف

سحر نصیری

باید صبر می کردم تا آتیشش سرد بشه و اجازه بده واسش توضیح بدم.

آهی کشیدم و با غم سنگینی که روی دلم بود از جا بلند شدم.

یه روز خوش به من نیومده بود، تازه همه چیز داشت سر و سامون می گرفت.

یاد صورت رنگ پریده و دست های چروکیده و لرزونش که میفتادم قلبم تیر می کشید.

حق داشت من یه دونه پسرش بودم ازم انتظار داشت، دل مادرم رو شکسته بودم... کاش هیچوقت این جوری نمی فهمید عذاب وجدان و نقش نگاه ناامیدش داشت خفه م می کرد.

از یه طرف هم بحث آشوب وسط بود، با اون حساسیتش اگه قضیه رو می فهمید...

با خستگی به سمت اتاق راه افتادم و روی تخت نشستم.

سرم رو بین دست هام گرفتم و سعی کردم فکر کنم.

باید به آشوب می گفتم آگه این دفعه هم ازش پنهون می کردم
و توی موقعیت بدی قرار می گرفت هیچوقت منو نمی
بخشید.

گوشیم رو در آوردم و نگاهی به صفحه انداختم.

باید رو در رو باهاش حرف میزدم و آرومش می کردم آگه از
پشت گوشی می شنید پس میفتاد.

آهی کشیدم ولی انصاف نبود درست چند روز قبل از
خواستگاری چنین اتفاقی بیفته چرا دیه هیرو این کار رو کرد!

از جا بلند شدم تا از خونه بیرون بزنم.

سها با دیدنم سریع به سمتم اومد.

کجا میری داداش؟

نگاهی به در اتاق انداختم.

بیرون کار دارم، دایه چطوره؟

سر تکون داد.

قرص خورده خوابیده خیلی ناراحت بود داداش اصلا

انتظار نداشت این جور بشه می دونی که با دیه هیرو چه

جوریه.

پوفی کشیدم.

_چیشد که دیه یهو زنگ زد اینجا؟

صداش رو پایین آورد.

_مثل این که خاله زنگ زد کرمانشاه خبر داد که تو داری ازدواج می کنی دیه هیرو هم به خیال این که همه چیز رو به دایه گفتم زنگ زد تبریک بگه بنده خدا قصد بدی هم نداشت که.

کلافه سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_اینم شانس منه، مواظب دایه باش سعی کن آرومش کنی تا من واسش توضیح بدم چیشده.

_چشم داداش خداحافظ

از خونه بیرون زدم و به آشوب پیام دادم تا بیاد سر کوچه.
نمی خواستم دوباره تو اون خونه آرامش آراز رو به هم بزنینم.

سر کوچه ایستادم و منتظر موندم تا بیاد نمی دونستم چه عکس العملی میده ولی خودم باید بهش می گفتم.

من همه ی تلاشم رو برای پنهون کرد این قضیه کرده بودم و حتی توی این راه دل عزیزانم رو شکسته بودم ولی هیچ چیز جوری که فکر می کردیم پیش نرفت.

با دیدنش که از دم خونه دست تکون می داد و به سمت می دوید لبخند غمگینی زدم.

بالاخره از اون همه استرس خلاص شده بودیم و حال روحیه ش بهتر شده بود ولی دوباره...

همین که توی ماشین نشست به سمتم چرخید و شیطان نگاهم کرد.

چیه دلت طاقت نیاورد اومدی قبل از خواستگاری عروست رو ببینی آقا امیر؟

ماشین رو راه انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

خوبی گنجشک؟

سر تکون داد.

_ آره عزیزم کجا داریم میریم؟

با انگشت روی فرمون ضرب گرفتم.

_ یه جای خلوت، می خوام باهات حرف بزنم.

سرش رو جلو کشید و چشمکی زد.

_ تو جای خلوت که فقط حرف نمیزنن حاج آقا...

آروم گفتم: واسه تفریح نمیریم نازار باید یه چیزی بهت بگم.

تکیه ش رو به صندلی داد و با حالی گرفته گفت: هی من می

خوام به چیزای منفی فکر نکنم با این لحن و حالت صورتت

نمی ذاری که، اتفاقی افتاده؟

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم.

_ آشوب نمی خوام نگرانت کنم بذار حرفم تموم بشه خب؟

پوفی کشید.

_ خب بگو چیشده دیگه؟

به سمتش برگشتم و دست هاش رو گرفتم.

_ اولش به سرم زد ازت پنهونش کنم و خودم حلش کنم ولی
حس کردم بهتره از زیون خودم بشنوی خودت یه بار گفتی
هر اتفاقی که افتاد باهات در میون بذارم چون این معنی زندگی
مشترکه!

با چشم هایی منتظر و پر اضطراب بهم خیره موند.

_ میگی یا نه؟ دارم سخته می کنم امیر...

نفس آرومی کشیدم و دستش رو فشار دادم.

_ دایه... همه چیز رو فهمید.

نگاهش گیج و ناباور بین چشم هام چرخید.

_ فهمید؟

دایه چیو فهمید امیر چرا واضح نمیگی؟

لب هام رو به هم فشار دادم و این دفعه صورتش رو بین
دست هام گرفتم.

_ قضیه رفتنمون به کرمانشاه و عقد پنهونی همه ش رو
فهمید ولی نگران نباش من...

_ چی؟

حرفم قطع شد و به صورت ترسیده و ناباورش خیره شدم،
نگاهش حیرون بود و لب هاش می لرزید.
_ کی گفت امیرها؟

بالاخره اون خواهرت زهرش رو ریخت نه؟
وای بدبختم شدیم الان چه فکری راجع به من می کنه؟
نکنه فکر کنه من به بهونه این مشکلات خودم رو بهت بند
کردم... می دونم دیگه عمرا با ازدواجمون موافقت کنه حتما
از فردا همه جا می پیچه وای آبروم میره امیر من...
کف دستم رو روی لب هاش گذاشتم.
_ هیش آروم باش کجا گزش رو گرفتی داری میری؟

به خودم بود اصلا بهت نمی گفتم خودم حلش می کردم ولی
گفتم باهات مشورت کنم...

اول این که سها چیزی نگفته دیه زنگ زده تبریک بگه قضیه
رو لو داده بعدشم کی خودش رو بند کرده به کی؟

یادت رفته چه جوری به بهونه گیر دادنای دیه بردم عقدت
کردم؟

دست های کوچیکش رو روی دستم گذاشت.

چی گفت امیر چه عکس العملی نشون داد؟

موهایش رو پشت گوشش زدم و سرش رو نوازش کردم.

از این که ازش پنهون کردیم ناراحت شد، دایه از لحاظ
عاطفی به من خیلی وابسته س و این پنهون کاری سر مسئله
ای به این مهمی واسش گرون تموم شد، باهاش حرف میزنم
قانعش می کنم باشه؟

آروم گفتم: اگه نشد چی؟

خم شدم و نرم و ملایم پیشونیش رو بوسیدم.

دایه ته دلش هیچی نیست مطمئنم کل داستان رو بشنوه
نرم میشه حالا این وسط یه ذره از من دلخوره که حق هم

داره خودم دلش رو به دست میارم، تو نگران هیچی نباش فقط خواستم در جریان باشی که بعدا اگه فهمیدی ازم شاکی نشی.

معلوم بود هنوز قانع نشده، تکیه ش رو به صندلی داد و بی حرف به بیرون خیره شد.

بی توجه به همه ی حرف هام با شک پرسید: اگه مجبورت کنه ازم جدا بشی چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ به نظرت من آدمیم که کسی بتونه به کاری مجبورم کنه؟
دنيا دنيا آدم جمع بشن نمی تونن تورو از من بگیرن باوانگم.
صورتش به سمتم برگشت.

_ اگه بگه عاقت می کنه چی؟

باید یه فکری بکنیم امیر!

نوچی کردم.

_ این فکرها چیه به سرت میزنه گنجشک؟

دست هام رو از هم باز کردم و به سینه م اشاره زدم.

داروف

سر نصیری

بیا دو دقیقه سرت رو بذار این جا جفتمون آروم بگیریم،
خون تو رگامون راه بیفته عقلمون به کار بیفته ببینیم چیکار
کنیم تا دل مادر شوهر شما صاف بشه.

بالاخره اخم هاش کمی از هم باز شد.

خودش رو جلوتر کشید و آروم سرش رو روی سینه م
گذاشت.

گوشه ی خیابون بودیم و انگار این مسئله برعکس قبلا ذره
ای برام اهمیت نداشت.

دستم رو دور تن ظریفش حلقه کردم و با فشار دادنش به
خودم نفس عمیقی کشیدم.

VIP

exChange Group

ROMAN

روی سینه م رو بوسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرسی که زودتر بهم گفتی...

به نوازش کردن موهاش ادامه دادم.

می دونستم ایندفعه آگه چیزی رو پنهون کنم منو نمی بخشی.

آروم گفتم: خوب ازت زهر چشم گرفتم دستم درد نکنه.

گوشش رو از زیر شال کشیدم.

چی گفتی؟

آخی گفتم.

باشه بابا شوخی کردم کوردم.

همین که گوشش رو ول کردم سریع گفتم: بعد از این خبر بد بستنی می چسبه نه؟

ابروهام بالا پرید. exchange group

نمی دونم والله ما بعد از شنیدن خبرای بد معمولا غصه می خوریم نه بستنی ملوچک!

شونه ای بالا انداخت.

من مدلم با مال شما فرق می کنه بریم بستنی شاد؟

سری تکون دادم.

_باشه بریم...

انقدر تغییر مودش سریع بود که گاهی تعجب می کردم!
همین که رسیدیم پیاده شدیم و وارد بستنی فروشی شدیم.

_بستنی فالوده می خوام امیر.

باشه ای گفتم و سفارش دادم.

همین که نشستیم متوجه نگاه خیره ش روی خودم شدم.

_واسه این قضیه برنامه ای داری؟

_منتظرم کمی آروم بشه همه چیز رو از اول واسش توضیح
بدم.

چشم به دست هاش دوخت.

_به نظرت دلش باهامون صاف میشه؟

می تونه منو به عنوان عروسش قبول کنه؟

جدی نگاهش کردم.

_هر اتفاقی هم که بیفته تو عروس منی و این نسبت هیچ

وقت تغییر نمی کنه واسه خواستگاری...

پريد تو حرفم.

_ چه خواستگاری امير كورد؟

ديگه عالم و آدم می دونن من و تو زن و شوهریم چرا الکی خودمون رو مسخره کنیم؟

زودتر بریم محضر بعدش هم بی سر و صدا میریم سر خونه زندگیمون!

اخمی کردم.

_ یعنی چی بی سر و صدا میریم سر زندگیمون؟

مگه جرم کردیم آشوب، یه جشن درست و حسابی می گیریم تا اون موقع من خونه رو آماده کردم باشه؟ همون لحظه سفارش ها رو آوردن.

بستنی رو جلو کشید و آروم شروع به خوردن کرد.

_ بذار ببینیم تکلیف این ماجرا چی میشه بعد تصمیمش رو می گیریم ولی این قضیه خواستگاری رو بیخیال شو امیر اصلاً موقعیت و حس و حالش رو ندارم حالا که همه می دونن به نظرم کارمون بی معنیه.

پوفی کشیدم.

_باشه هر جور تو بخوای من فردا میرم دنبال جواب آزمایش
ها بعد هم میرم باشگاه یه سر کار دارم وقتی برگشتم میام
پیشت...

_باشه، منتظرتم!

بعد از خوردن بستنی ها از جا بلند شدیم و از مغازه بیرون
زدیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم توکل مسیر
ساکت بود.

مشخص بود فکرش مشغوله ولی سعی می کرد به روی
خودش نیاره.

سر کوچه ماشین رو پارک کردم و به سمتش برگشتم، بدون
این که چیزی بگه خم شد و گونه م رو بوسید.

داروف

سحر نصیری

_ شب بخیر کوردم.

از تعجب ابرو هام بالا پرید، معمولا همه ش استرس داشت
کسی ما رو توی این محل با هم نبینه!

_ شب بخیر گیانکم...

آشوب

همین که در خونه رو بستم انگار انرژی تموم شد، همون جا
روی زمین نشستم و به پاهام خیره شدم.

تموم شد... دیگه از فردا توی محل می پیچید من یواشکی زن
امیر کورد شدم.

همه بهم می گفتن خونه خراب کن شاید هم آخرش امیر از
این بازیا خسته می شد!

آراز که انگار از صدای در متوجه اومدم شده بود از خونه
بیرون اومد با دیدنم که روی زمین نشستم پا برهنه به سمتم
اومد.

_ آشوب؟

کاری از EXCHANGING GROUP

چیشده دختره چرا اینجا نشستی اتفاقی افتاده؟
سر بلند کردم و نگاهش کردم، این بچه هم همیشه جور کش
غصه های من بود.

_باتری تموم کردم، کولم کن.

نوچی کرد.

_تو خودت از من سنگین تری کمرم دوتا میشه.

بهش اخم کردم.

_خب پس انقدر اینجا می شینم که خشک بشم!

لبخند زد.

_آشوب خشک شده بیریم سر خواستگاری تحویلشون
بدیم؟

دست هام رو از هم باز کردم. exCha

_خواستگاری کنسل شد، بیا بغلم کن دیگه!

لبخندش خشک شد و مکث کرد.

_یعنی چی کنسله؟

به هم زدین؟

— بریم تو تا بهت بگم!

با اخم خم شد و اشاره زد پیرم روی کمرش.

فقط بگو مگو با آراز می تونست آروم کنه.

پریدم رو کولش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

— آخیش تند تر برو...

قدم هاش رو آروم کرد.

— طویله بابات که نیومدی بچه پررو کلا تا توی خونه دو قدم

راهه، انتظار داری واست چهار نعل یورتمه برم؟

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند کمرنگی زدم.

وسط اتاق منو روی زمین گذاشت و رو به روم نشست.

— بگو ببینم باز چه خاکی به سرمون شده؟

آهی کشیدم.

_دایه همه چیز رو فهمید.

کپ کرده نگاهم کرد.

_همه چیز یعنی کل قضیه کرمانشاه و عقد رو؟

آروم سر تکون دادم.

_آره همه ش رو، اگه می خواهی بدونی عکس العملش چی بود
باید بهت بگم امیر گفت فقط کمی دلخوره ولی خب
مشخصه که بیشتر از یه کم دلخوره فکر کنم طوفان توی
راهه!

دست هام رو توی دستم گرفت.

_می خواهی چند روزی بری پیش محبوب تا اوضاع آروم
بشه؟

من اینجا هستم مواظبم...

لبخند کمرنگی بهش زدم.

_تا کی فرار کنم؟

به قول امیر ما که کار اشتباهی نکردیم چرا باید بترسیم؟

داروم

سحر نصیری

خودش گفت همه چیز رو درست می کنه من بهش اعتماد دارم!

پشت دستم رو نوازش کرد.

_ فقط نمی خوام تو ناراحت باشی آشوب فکر کردم بعد از این که با مردی که عاشقی ازدواج کنی همه غم هات تموم میشه ولی نحسی این بخت تمومی نداره انگار...

لب هام رو به هم فشار دادم.

_ غم هام تموم شد آراز، امیر کورد برای خوشحال کردنم کافیه توی هر زندگی پستی و بلندی وجود داره اگه من با هر مشکلی که پیش میاد زمین بخورم چی ازم باقی میمونه؟

من خوشحالم چون اون رو کنارم دارم.

سری تکون داد.

_ گشنت نیست؟

از جا بلند شدم.

_ بستنی زیاد خوردم دلم رو زد اشتها ندارم.

با تعجب نگاهم کرد.

وسط این بدبختی پا شدی رفتی بستنی خوردی؟
شونه ای بالا انداختم.

یعنی بستنی نمی خوردیم بدبختیامون حل می شد؟
بیخیال آراز هروقت موقعش شد باهاش رو به رو میشیم
غصه خوردن الان فایده ای نداره.
به سمت اتاق رفتم و در رو بستم.

زبونم یه چیزی می گفت و دلم یه چیز دیگه، اگه دایه
هیچوقت با این که من عروسش بشم موافقت نمی کرد و
همه جا پخش می شد من یواشکی زن امیر کورد شدم چی؟

درسته این که امیر کورد برای من بود از همه ی این مسائل
مهم تر بود ولی بحث شخصیت و عزت نفسم وسط بود من
گناهی نکرده بودم و نمی خواستم برای کار نکرده مورد
قضاوت قرار بگیرم!

توی رختخواب خزیدم و با بی قراری چشم هام رو بستم.
کاش خدا خودش سنگ جلوی پامون رو بر می داشت من
دیگه توان جنگیدن نداشتم.

صبح با سر دردی که امونم رو بریده بود از خواب بیدار
شدم.

آبی به دست و صورتم زدم و کمی شیرینی خوردم تا حالم جا
بیاد.

آراز هنوز خواب بود.

تکونی بهش دادم.

_پاشو آراز مگه نباید بری سرکار؟

سرش رو توی بالشت فرو کرد.

_نمیرم تو حالت خوب نیست می خوام مواظبت باشم، در
ضمن امروز غروب محبوب میاد...

_خب پس بلند شو غذا درست کن گشمنه.

نوچی کرد.

_ برو بابا حمال گیر آورده.

آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

می ترسیدم محبوب برای ناهار بیاد برای همین خودم دست به کار شدم.

نمی دونستم قراره چه جوری بهش توضیح بدم که خواستگاری کنسله ولی دلم می خواست بیاد انگار پشتم خالی بود و نیاز داشتم همه کنارم باشن تا از چیزی نترسم.

مشغول درست کردن برنج بودم که متوجه شدم آراز از خواب بیدار شده.

وارد آشپزخونه شد و بی توجه به من به سمت یخچال رفت.

_ چند روزه سر و کله ی آرمین پیدا نیست چه جوری روش همیشه هرروز میره خونه مردم اصلا خجالت سرش نیست؟

آهی کشیدم.

_ می بینی بخت منو یارو با اون اوضاع داغونش راحت شد رفت شد داماد این خانواده اون وقت این همه سر منه بیچاره بلا میاد این چه بدبختیه من دارم...

_ درست میشه همه چیز من مواظبتم!

داروف

سر نصیری

لبخندی زدم و سکوت کردم.

آراز همیشه دلش می خواست از من محافظت کنه و بودنش
کنارم بهم جون تازه می داد.

همین که زیر برنج رو خاموش کردم صدای زنگ خونه بلند
شد.

آراز اشاره ای بهم زد.

_ باز کن فلفل من دارم غذا می خورم.

پوفی کشیدم و به سمت حیاط راه افتادم.

باید یه آیفون برای این خونه می خریدیم دیگه خسته شدم
از رفتن و اومدن!

همین که در حیاط رو باز کردم با دیدن دایه پشت در خشک
شده سر جام ایستادم.

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

رو به روی دایه نشستم و به صورت آروم و رنگ پریده ش
نگاه کردم.

از چشم های سخت و بی مهرش مشخص بود قرار نیست
چیز جالبی بشنوم.

تنم لرز کرده بود ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم.
من به هر قیمتی امیر کورد رو برای دلم نگه می داشتم هر
قیمتی!

آراز توی حیاط نشسته بود تا راحت باشیم می دونستم قبل
از هر کاری به امیر کورد خبر میده.

_ هیرو زنگ زد همه چیز رو واسم تعریف کرد.

نفس آرومی کشیدم.

_ می دونم امیر کورد بهم گفت.

کمی مکث کرد.

_ گفت یه نفر رو زخمی کردی و مجبور شدین به اون پناه
بیرید اون هم چون دختر و پسر نامحرم توی خونه نگه نمی
داره مجبورتون کرد عقد کنید.

كف دست هاى عرق كرده م رو به شلوارم كشيدهم، انگار واقعا حرف هاى قشنگى در انتظارم نبود.

_ همه چيز اوني كه توى ظاهر مى بينيد نيست اجازه بديد واستون توضيح بدم!

سر تكون داد نگاهش همچنان سخت بود.

_ همه ش از خودم مى پرسيدم چرا امير كورد بايد عاشق دخترى بشه كه انقدر باهاش متفاوته هم از لحاظ سنى و هم تفكر و اخلاق...

به چشم هام خيره شد و ادامه داد: من پسر م رو مى شناسم چون عقدت كرده مردونگيش اجازه نميده ازت بگذره...

قلبم محكم به سينه م مى كوبيد اون يه زن بود چه طور مى تونست اين حرف ها رو توى صورتم بزنه و شكستن قلبم واسش مهم نباش؟

كلافه و بى قرار پريدم تو حرفش.

_ هيچى جورى كه فكر مى كنيد نيست ازدواج ما از روى اجبار نبود من خيلى وقته عاشق امير كوردم!

خودش رو كمى جلوتر كشيد.

_امیر کورد چی؟

اون هم تا قبل از این قضایا عاشقت بود؟

سکوت کردم، واقعا بود یا من خودم رو گول میزدم؟

چون ازم خواست زودتر برگردم پیشش یعنی بهم تعلق خاطر داشت یا از روی عذاب وجدان بود من به عشق امیر اعتماد داشتم ولی وحشت زده بودم، نمی تونستم درست تصمیم بگیرم و همه ی وجودم می لرزید.

آروم گفتم: مهم الانه که عاشق همیم...

آهی کشید.

_ساده نباش دخترم شما هیچیتون به هم نمی خوره دو سال دیگه خودت پشیمون میشی چون علاقه ای در کار نیست و همه چیز به اجبار هیرو بود.

من میگم حالا که حتی اسمتون هم توی شناسنامه ی هم ثبت نشده از هم جدا بشید به نفع هر دوتونه...

نگاهم مات شد و بغض به گلوم چنگ انداخت، چه طور می تونست چنین حرفی بزنه و برای عشقی که انقدر واسش عذاب کشیدم تصمیم بگیره؟

سر نصیری

داروف

یعنی یہ درصہ ہم بہ این فکر نمی کرد ما ممکنہ عاشق ہم
باشیم؟

ہمہ چیز واسش مثل یہ بازی بود؟

ہمون طور کہ از جاش بلند می شد گفت: بہ ہر حال من بہ
عنوان مادر امیر کورد چنین وصلتی واسم قابل قبول نیست!
لب ہم بی ہوا از ہم باز شد.

exChange Group

ROMAN
_امیر کورد می دونه؟
چہرہ ش توی ہم رفت.
_چیو؟

یہ چیزی از درون بہ جونم چنگ انداخت اون می خواست
من و امیر کورد رو از ہم جدا کنہ اون مادرش بود اگہ...

کاری از EXCHANGE GROUP

_ این که از زن حامله ش می خواید ازش طلاق بگیره!
 توی صدم ثانیه رنگ از روش پرید و دیوار رو با دست هاش
 نگه داشت، حس کردم پاهاش تحمل وزنش رو نداره.
 لب هاش لرزید.

_ چی... چی گفتی؟

با نگرانی از جا بلند شدم و آراز رو صدا زدم.
 _ آراز بیا تو دایه حالش خوب نیست...
 سریع زیر بغلش رو گرفتم تا از حال نره.
 _ حالت خوبه دایه؟

تند تند نفس می کشید.

_ آب...

آراز سریع توی خونه پرید.

_ چیکار کردی با بنده خدا آشوب؟
 با دلهره صدام رو بالا بردم.

_ برو یه لیوان آب بیار ببینم زود باش!
 به سمت آشپزخونه دوید.

تکیه ی دایه رو به دیوار دادم، انقدر صورتش رنگ پریده بود
که می ترسیدم سخته کرده باشه...

همه ی تنم می لرزید، اگه اتفاقی براش میفتاد...

آراز با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون پرید.

آب رو از دستش گرفتم یه مقدار روی صورت دایه ریختم و
لیوان رو روی لبش گذاشتم.

یه ذره آب بخور حالت بهتر بشه دایه...

آراز آرام گفت: چیزیش نشه بدبخت بشیم چیکار کردی
آشوب؟

والله امیر کورد ازمون نمی گذره!

لب هام رو با بغض روی هم فشار دادم، نمی خواستم این
جوری پیش بره من فقط ترسیده بودم.

با بلند شدن صدای در آراز از جا پرید.

امیر کورده بهش گفتم دایه اومده این جا.

دایه چشم هاش رو باز کرد و نفس عمیقی کشید دست و
پاش هنوز شل بود و نمی تونست بلند بشه بدجور شوکه
شده بود.

داروف

سحر نصیری

واقعا فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفته و یهو انقدر حالش بد بشه.

صدای امیر کورد از توی حیاط بلند شد.

_دایه کجاست آراز؟

صدای آراز مضطرب بود.

_تو خونه س راستش یه کمی فشارش افتاده!

همین که امیر کورد وارد اتاق شد با ترس نگاهش کردم.

نگاه نگرانی به چهره ی دایه انداخت و سریع به سمتش دوید.

_دایه؟

چیشده قربونت برم حالت خوبه؟

حرف بزن دردت به جونم چیشده می تونی از جا بلند شی؟

کاری از EXCITINGT GROUP

دایه با بی حالی نگاهش کرد.

انقدر چهره ش عصبی و کلافه بود که جرات نکردم حرفی بزنم.

نفس صدا داری کشید و سریع دستش رو دور بدن دایه پیچید، بعد از بغل کردنش بدون این که نگاهی بهم بندازه از جا بلند شد و از خونه بیرون دوید.

همراه آراز دنبالش راه افتادیم.

همین که به دم در رسیدیم به سمتمون برگشت.

_ شما دوتا کجا میاید؟

بمونید خونه بر می گردم.

آروم و پر استرس گفتم: هر چی شد خبرمون کن امیر!

بدون این که چیزی بگه از در خونه بیرون رفت.

آراز بازوم رو گرفت و منو عقب کشید.

_ بیا کنار همسایه ها نبین.

با قدم های لرزون به سمت خونه راه افتادم.

_ دیدن از خونه ی ما دارن میرن بیرون دیگه چیزی هم مونده مگه؟

روی پله ها نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم.

کنارم نشست و همون طور که پاش رو تکون میداد پرسید:
چی گفتی بنده خدا این جوری پس افتاد آشوب؟

اگه بلاپی سرش میومد چی، نمی تونی دو دقیقه جلوی اون
زیونت رو بگیری؟

با بغض نگاهش کردم لب هام می لرزید و نمی تونستم خوب
حرف بزنم.

_ بهم گفت امیر کورد عاشقت نیست می خواست بگه از
روی ترحم باهاته ولی حرفش رو برگردوند گفت ازش جدا
بشم...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

_ استغفرالله بخدا به حرمت امیر کورد و زحماتی که واسمون
کشیده نمیرم دم خونشون گند بزنم به هیكلشون.

فکر کردن کی هستن که این جوری رفتار می کنن؟

اینا آدم نیستن قلب ندارن؟

سحر نصیری

داروف

اشک زیر چشمم رو پاک کردم و آروم گفتم: از پنهنون کاری
امیر کورد ناراحت بود...

یه کینه قدیمی هم از قبل از دیه هیرو داشت!

منم که عروس مورد تاییدش نبودم همه ناراحتیش رو سرم
خالی کرد...

من چیکار می کردم نگاه می کردم تا هر چی می خواد بهم بگه
و دلم رو بشکونه؟

VIP

exChange Group

پوفی کشید.

به والله نمی دونم چی درسته چی غلط، چی بهش گفتم این
جوری پس افتاد؟

کاری از EXCHANGING GROUP

سمر نصیری

وارونه

سرم رو زیر انداختم و شروع کردم به بازی کردن با انگشت هام.

_گفتم...

نفس آرومی کشیدم، خجالت زده بودم نمی دونم اون لحظه این چه حرف احمقانه ای بود که بی فکر از دهنم بیرون پرید.

_گفتم حامله م!

خشک شده نگاهم کرد.

_واقعا؟

اخمی کردم.

_نه بابا دروغ گفتم!

صورتش جوری بود که انگار سعی داشت جلوی خنده ش رو بگیره.

_این چه حرفی بود آخه فلفل من از دست تو چیکار کنم دختر؟

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ده تا حرف سنگین بهم زد یعنی خوب کمرم رو خم کرد، به خاطر یه جمله ی من که از سر ترس و استرس بود می خوای سرزشم کنی؟

یهو از دهنم در رفت چه می دونم تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

نفس عمیقی کشید.

_و احمقانه ترین چیز!

اون ده تا جمله گفت تو هیچیت نشد تو یه جمله گفتی یارو رو از پا انداختی مهم کمیت نیست کیفیته بین زبونت رو! با ناراحتی نگاهش کردم.

_از کجا می دونی چیزیم نشد مگه تو از دل من خبر داری؟

نمی دونی چه قدر قلبم شکست و شخصیتم رفت زیر سوال حتی کف دست هامم عرق کرده بود.

دست دور شونه م انداخت و آروم گفت: بگردم من... می گفتی پیام تو خودم باهاش حرف بزنم عجب گیری کردیم به خدا یارو برده خواهر ما رو یواشکی عقد کرده حرفش رو ما باید بخوریم!

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و سکوت کردم.
از ناراحتی چیزی به سینه م چنگ میزد، بغض و استرس
داشت خفه م می کرد.

امیر کورد حتی یه نگاه هم بهم ننداخت ینی از دستم ناراحت
بود؟

می ترسیدم زنگ بزنم و حال دایه رو پیرسم.
اگه باهام سرد رفتار می کرد و منو مقصر حال بد دایه می
دونست چی؟

چشم هام رو بستم و خودم رو بغل کردم.
آراز هم همون جوری توی سکوت کنارم نشست نمی دونم
چه قدر روی پله نشسته بودیم که چند ضربه به در خورد.

سریع از جا پریدم.

_امیر کورده؟

از جا بلند شد و دست رو شونه م گذاشت.

_چته چرا ترسیدی وایسا خودم بازش می کنم چیزی بگه با
من طرفه...

پایین بلوزم رو توی دستم مچاله کردم و منتظر بهش نگاه کردم.

واقعا نیاز داشتم پشت یه نفر قایم بشم تا گندی که زدم رو بپوشونم.

یاد صورت سفیدش که میفتم عذاب وجدان دیوونه م می کرد.

در حیاط که باز شد با دیدن محبوبه که پشت در ایستاده بود پوفی کشیدم.

با لبخند بزرگی وارد حیاط شد.

_ بیا اینجا ببینم خوشگل مامان نمردم عروس شدن این زلزله رو دیدم، وای نمی دونی چه قدر خوشحالم آشوب...

نگاه من و آراز همزمان به سمت هم کشیده شد.
با دیدن سکوتمون آروم گفت: ولی فکر کنم شما زیاد از
دیدن من خوشحال نشدید نه؟

شونه ای بالا انداختم و همون طور که وارد خونه می شدم
گفتم: خواستگاری کنسله!
سریع پشت سرم راه افتاد.

_ یعنی چی کنسله، چرا اتفاقی افتاده مگه؟

آراز وارد خونه شد و در رو بست.

_ آره یه اتفاق خیلی مهم افتاده.

محبوبه به سمتش برگشت.

_ چی؟

آراز نگاهی بهم کرد، به هر حال که می فهمید.

_ عروس و داماد قبلا یواشکی با هم ازدواج کردن.

محبوبه وسط اتاق ایستاد و مات و مبهوت نگاهمون کرد.

_ یعنی چی این حرف مگه میشه؟

چه جوری بدون ما؟

آراز سری تکون داد و جلوی تلوزیون نشست.

_چه جوری نداره که یواشکی، عقدشون هنوز تو شناسنامه ثبت نشده اجازه پدر هم که ندارن منم به عنوان برادر بزرگتر اجازه ش رو صادر کردم، والسلام برو واسه زاییدنش دعوت می کنیم...

نوچی کردم و بالشت کنارم رو محکم به سمتش پرت کردم.
_آدم باش این چه وضع تعریف کردنه بنده خدا خشکش زدا!

به سمت محبوبه که لب هاش از شدت حیرت از هم باز مونده بود برگشتم.

_بشین واست تعریف کنم قضیه جوری که آراز میگه نیست.

با گیجی سرش رو تکون داد و کنارم نشست.

_چیشده دخترم؟

از اول بگو این پسره با حرفاش دیوونه م کرد به خدا...
نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف ماجرا کردم.

داروف

سمر نصیری

هر چه قدر که می گذشت صورتش بهت زده تر می شد انگار همه چیز واسش غیر قابل باور بود.

— یعنی... الان تو زن امیر کوردی؟

هو می کشیدم.

آراز همون طور که خمیازه می کشید گفت: دوروز دیگه بچه شون به دنیا میاد بعد از این همه حرف زدن آخرش میگی لیلی مرد بود یا زن؟

VIP

exChange Group

محبوبه اخمی بهش کرد.

— تو یکی ساکت شو خواهرت هرچی می کشه از دست بی عرضگی شماهاست.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سر نصیری

آراز با چشم های بسته گفت: شایدم به خاطر اینکه که مامان
دلسوزش تو حساس ترین سال های عمرش ولش کرد و رفت
خونه شوگر ددی!

محبوبه جیغ خفیفی کشید و کیفش توی سر آراز کوبید.

آراز سریع از جا پرید و دست روی سرش گذاشت.

_ چته محبوب سرم شکست سنگ می ذاری توی اون کیف؟

حرف حق تلخه دیگه چرا جوش میاری؟

آهی کشیدم.

_ آراز میشه زنگ بزنی حال دایه رو پرسی؟

نوچی کرد.

_ به من چه ربطی داره اونی که به این روز انداختش باید زنگ

بزنه.

آروم گفتم: می ترسم...

محبوبه نگاهی بهم انداخت.

_ از چی؟

چشم به صفحه ی گوشی دوختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ از عکس العمل امیر کورد یعنی وقتی اومد تو حتی نگامم نکرد فکر کنم خیلی عصبانیه.

آراز اخمی کرد.

_ ای بابا مگه میشه چنین چیزی خب نگران مادرش بود سریع اومد بغلش کرد بردش، توی اون وضعیت باهات خوش و بش می کرد اون که نمی دونه چه اتفاقی افتاده الکی بد به دلت راه نده.

تکیه م رو به دیوار دادم و قفل گوشی رو باز کردم.

می ترسیدم سرش شلوغ باشه و نتونه حرف بزنه برای همین بهش پیام دادم.

(حال دایه خوبه کوردم؟)

چند دقیقه منتظر موندم ولی جوابی دریافت نکردم.

نفس عمیقی کشیدم، شاید سرش شلوغ بود نمی تونست جواب بده.

آراز اشاره ای بهم زد.

_ بلند شو یه لقمه غذا بخور جون نمونده تو تنت.

محبوبه با تعجب پرسید.

_هنوز غذا نخوردید؟

آراز از جا بلند شد.

_نه خیر دختره از ذوق این که مامانش داره میاد از صبح تو آشپزخونه داشت ناهار می پخت، آخرش این جوری کوفتش شد.

محبوبه از جا بلند شد.

_بمیرم برات مادر مثل خودم تا میای رنگ خوشی ببینی از آسمون میاد برات.

آراز سفره رو انداخت و چشمکی بهم زد.

_خیره انشالله به جاش دارم دایی میشم تو هم مامان بزرگ میشی!

exChange Group

ROMAN

داروف

سحر نصیری

نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

_زبونت رو گاز بگیر اصلا به من میاد توی این سن مادر بزرگ
بشم؟

بعدشم دروغ گفت تا دهن مادر شوهرش رو بدوزه واقعی که
نیست بل گرفتی!
نوچی کردم.

_دهنش رو بدوزه چیه محبوب زشته یه وقت یه جا میگی
شر میشه!

من فقط ترسیدم از دهنم پرید خدا شاهده نمی خواستم
اذیتش کنم...

یعنی فقط می خواستم فکر این جدایی رو از سرش بیرون
بندازه!

ظرف ها رو روی سفره گذاشت و اشاره زد برم جلو.

_از من به تو نصیحت دم پر خانواده شوهر نپلک، اونا نمی
تونن تورو مثل دخترشون دوست داشته باشن!

خانواده شوهر همیشه همون خانواده شوهر باقی میمونه...

کاری از EXCHANGING GROUP

همیشه فاصله ت رو حفظ کن مثل یه مهمون برو و بیا تا مشکلی پیش نیاد.

آراز غذا رو جلوم گذاشت.

_بذار ببینیم حالا خانواده ی شوهرش باقی میمونن یا نه، وقت زیاده از این حرفای خاله زنی یادش بدی. اخمی کردم.

_همین جوریش حالم خوب نیست این حرفا چیه میزنید بذارید یه لقمه غذام رو بخورم.

تا شب هر چند دقیقه گوشیم رو چک می کردم و منتظر یه پیام از امیر بودم ولی خبری نبود.

یعنی از دستم دلخور بود؟

فهمیده بود به دایه دروغ گفتم و نمی خواست باهام حرف بزنه؟

یه مسکن از کمد بیرون آوردم و بعد از خوردنش روی بالشت دراز کشیدم.

دلم سنگین بود، دلم نمی خواست به اتفاقات امروز فکر کنم.

همه شون می گفتن دایه به خاطر رابطه ی بدش با دیه هیرو
با این رابطه مخالفه ولی می ترسیدم فقط به خاطر وجود من
باشه!

همیشه خودم رو برای چنین روزی آماده می کردم.

من چیزی از بقیه کم نداشتم و به خودم افتخار می کردم ولی
یه سری فکرها مثل خوره جون آدم رو می خورد.

یه سری رفتارها باعث می شه از چیزی که هستی فاصله
بگیری و دلت بخواد خودت نباشی... فقط برای این که بقیه
رو راضی نگه داری.

این خودت نبودن آدم رو از درون می کشه و به یه مرده ی
متحرک تبدیل می کنه!

من برای به دست آوردن دل بقیه راضی به مرگ روحم
نبودم...

نمی دونم چه قدر فکرم مشغول اتفاقات امروز بود که چشم
هام روی هم افتاد.

از صبح که بیدار شدم مثل یه مرده ی متحرک بودم، انگار تازه هضم کرده بودم همه ی اتفاقاتی که دلم رو به رخ دادنشون خوش کرده بودم یکباره نابود شده!
نگاهم به سمت گوشی می چرخید ولی هیچ پیامی روی صفحه نبود.

امیر کورد بیخیال من نمی شد ولی من ترسیده بودم!
محبوب و آراز سعی کردن مجبورم کنن کمی غذا بخورم ولی بی اشتها بودم و از شدت استرس حالت تهوع داشتم.
پشتم رو به پشتی تکیه داده بودم و توی خیالاتم غرق بودم که صدای در باعث شد از جا پریم.
نگاهی به چهره ی ناراحت محبوبه و آراز انداختم.
_ شاید امیر کورده نه؟
آراز با شک از جا بلند شد.

_ تو بشین من در رو باز می کنم.
 آروم سرجام نشستم و چشم های منتظرم رو به در دوختم.
 نمی خواستم متوجه بشه چه قدر شوق دیدنش رو دارم.
 از دیروز جوابم رو نداده بود و دلگیر بودم.
 خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای آرمین باعث شد
 همون جا خشکم بزنه.
 _ کجاست این دختری احمق؟
 محبوبه سریع به سمتم اومد.
 _ این پسر خبر نداشت؟
 قبل از این که حرفی بزنم در باز شد و آرمین و آراز وارد اتاق
 شدن.
 _ آشوب؟
 سها چی میگه ها؟
 تو واقعا رفتی یواشکی زن این یارو شدی؟
 آروم چشم هام رو بستم.

داروف

سحر نصیری

_اون طوری که تو فکر می کنی نیست آرمین قضیه داره به خدا...

_چه قضیه ای آخه؟

کم بدبختی می کشیم توی این خانواده درب و داغون؟
فقط همین تو کم بودی دختر...

اون دایه ی بیچاره از دیروز زیر سرمه چیکار کردی با اون پیر زن؟

به زور جلوی سها رو گرفتم نیاد دم خونه!
عصبی و ناراحت نگاهش کردم.

_چرا نمی پرسی چیشده ها؟

هر اتفاقی که افتاده منو توش مقصر می بینی... نمیگی به خاطر نبود من خواهرم با طلبکارا درگیر شده، نمیگی به خاطر ماه عسل رفتن من خواهرم به یه غریبه پناه برده و محرمش شده، نمیگی دایه اومده بود اینجا تا منو کوچیک کنه و بگه به درد پسرش نمی خورم!

نفسم بند اومده بود ولی با بغض ادامه دادم:
 شماها هیچی از بدبختی من نمی دونید می دونید من چه قدر
 درد دارم؟
 می دونید امیر کورد از دیروز جوابم رو نمیده و من دارم دق
 می کنم؟
 هی می گید آشوب مقصره، آشوب بمیره راحت شید همتون!
 به خودم که اومدم صورتم خیس از اشک بود.
 هرچی که از دیروز توی دلم سنگینی می کرد رو بیرون ریخته
 بودم.
 همشون یه جوری توی بهت و ناراحتی بودن که دلم براشون
 سوخت...
 پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

محبوبه بازوم رو گرفت و با بغض رو به آرمین گفت: چه مرگتونه همه خراب شدید سر این طفل معصوم نمی بینید حالش رو؟

تازه آبروی خانواده براتون مهم شده؟

آرمین با غصه جفت دست هاش رو بالا برد.

_از چی داری حرف میزنی محبوبه آبرو؟

این مردم نمی دونن بابای ما معتاد بوده با آوردوز مرده؟

این مردم نمی دونن مادر من مریض نبوده از درد خیانت اکبر دق کرد و مرد؟

این مردم نمی دونن زن اکبر خودش و بچه هاش رو ول کرده رفته پی خوشیش؟

این مردم نمی دونن منه بی شرف یه عمر ساقی محل بودم؟

این مردم نمی دونن این توله سگی که کنار من ایستاده غرق بود تو لجن آشوب دستش رو گرفت کشیدش بیرون؟

این خانواده مگه آبروی داره که من بخوام نگرانش بشم؟

انگشت اشاره و شستش رو روی چشم هاش فشار داد.

داروف

سحر نصیری

_به والله من نگران خودشم آخه آشوب ما لیاقتش اینه که
این جوری عروس بشه؟
همه سکوت کردیم.

همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم.

سرم درد می کرد و حالت تهوع داشتم.

_الان همه می دونن چه اتفاقی افتاده؟

آرمین روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

_نمی دونم والله فکر نکنم سها انقدر به خاطر حال دایه
آتیشی بود همه ی عصبانیتش رو سر من خالی کرد، از اون
جا کم و بیش فهمیدم قضیه چیه.

سرم رو بلند کردم.

_دایه چگونه؟
exChange Group

سر تکون داد.

_زیر سرمه... آشوب؟

_هوم؟

کمی مکث کرد و نگاهش رو پایین انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو... تو واقعا بچه داری؟

صورتتم کمی داغ شد.

_نه دروغ گفتم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_امان از دست زبون تو، یه خاندان رو به هول و ولا انداختی.

لبم رو تر کردم.

_امیر کورد رو ندیدی؟

اخمی کرد.

_می دیدمش که دو تا درشت بارش می کردم، همین که شنیدم

اومدم خونه ببینم قضیه چیه.

نفس عمیقی کشیدم.

_ نمی دونی کجاست؟

_ نه...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و سکوت کردم.

هیچ کس حرفی نمیزد.

دلم کمی آرامش می خواست ولی با بلند شدن دوباره ی صدای در فهمیدم امروز هیچی به دل من نیست.

آرمین سریع از جا پرید.

_ من باز می کنم می ترسم سها باشه، بهش گفتم پا نشه بیاد اینجا حرف حالیش نیست که...

محبوبه هم از جا بلند شد و باهاش به سمت حیاط رفت. آراز به سمتم اومد.

_ آشوب حالت خوبه؟

می خوای یه لیوان آب قند واست بیارم؟
دستم رو بالا بردم.

_ نه حالت تهوع دارم نمی تونم چیزی بخورم.

زیر بغلم رو گرفت.

پس پاشو بریم تو اتاقت یه کمی استراحت کن من میرم
دنبال امیر کورد.

خواستم از جا بلند بشم که با صدای پچ پچی که از توی
حیات اومد با استرس به سمت آراز برگشتم.

باز چیشده؟

برو بین کیه آراز.

صدا کم کم اون قدری بلند شد که توی گوشم زنگ زد.

من با شما کاری ندارم که به اون بی آبروی خونه خراب کن
بگو بیاد بیرون، داداشم کم بود می خواد مادرمم ازم بگیره!

آراز خشک شده نگاهم کرد.

دست هام می لرزید.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و از جا بلند شدم.

ولش کن آشوب این آرمین عرضه نداره خودم از خونه
بیرونش می کنم تو برو استراحت کن.

انقدر فشار روم بود که طاقت این یکی رو نداشتم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت در راه افتادم.
 _بذار ببینم چی میگه داره آدم و عالم رو خبر دار می کنه
 عفریته.

همین که دم در ایستادم با دیدنم سریع گفت: چی می خوای
 از جونمون مثل مار چمباته زدی روی خانوادمون، تو
 خجالت نمی کشی؟

ضعف داشتم و نمی تونستم روی پاهام بایستم با این حال
 با قدم های بلند به سمتش رفتم.

_سها حرفی که از دهنش در میاد رو گوشات میشنوه؟

این ماری که میگی هنوز نیشش رو در نیاورده می خوای کاری
 کنم امیر کورد به خاطر من و بچه ش دیگه اسمتم نیاره؟

قدمی به جلو برداشت و با حرص و تحقیر نگاهم کرد.

_ کدوم بچه؟

فکر کردی من مثل اینا خرم فیلمت رو باور می کنم؟
امیر کورد دیگه تو روی تو هم نگاه نمی کنه تا الانش از سر
ترحم نگهت...

قبل از این که حرفش تموم بشه دستم بی هوا بالا رفت و به
ضرب روی صورتش کوبیده شد.

صدای هین محبوبه و جیغ سها بلند شد.

_ چه غلطی می کنی عوضی؟

قبل از این که به سمتم بیاد آرمین از کمرش گرفت و به زور
به سمت در خونه کشیدش.

_ والله حقت بود چند بار گفتم نیا؟

حرف دهنه رو بفهم که این جوری تو دهنی نخوری!

انگار که همه ی نیروم با همون سیلی تموم شده بود که سرم
گیج رفت و تلو تلو خوردم.

محبوبه و آراز سریع به سمتم دویدن و دو طرف زیر بغلم رو
گرفتن.

سحر نصیری

داروف

چشم هام از فشار اشک های که پشتشون بود می سوخت
و پاهام می لرزید.

حالت تهوعم انقدر شدید شده بود که دستشون رو پس زدم
و به سمت روشویی دویدم.

_ آشوب؟

چیشدی تو دختر؟

بریم بیمارستان؟

چیزی نگفتم و شروع به عق زدن کردم.

می خواستم همه ی این روزهای نحس رو عق بزنم تا از
دستشون خلاص بشم.

تازه فکر می کردم زندگیم داره رنگ آرامش می گیره ولی انگار
خوشبختی میراث من نبود.

آبی به صورتم زدم و به در تکیه دادم.

با دردی که زیر دلم پیچید چشم هام رو بستم.

چیزی توی ذهنم جرقه زد.

تازه متوجه شدم این ضعف و تهوع از کجا میاد.

کاری از EXCHANGING GROUP

چند بار به در دستشویی کوبیدم و محبوبه رو صدا کردم.

سریع به سمتم اومد.

_چیشده چی می خوای دخترم؟

آروم گفتم: واسم نوار بهداشتی بیار.

با نگرانی باشه ای گفت و وارد خونه شد.

از دستشویی خارج شدم و خودم رو به اتاق خواب رسوندم.

بی توجه به دردم زیر پتو جمع شدم و محکم شم هام رو بستم.

کاش محکم تر میزدمش از تک تک کلماتی که از دهنش در اومد متنفر بودم.

هیچ کس حق نداشت با من این جوری رفتار کنه و شخصیتم رو زیر سوال بیره، من برای این عشق زیادی از خودم گذشته بودم.

با تقه ای که به در خورد سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم. محبوبه با یه لیوان آب و مسکن وارد اتاق شد.

_بیا قربونت برم فعلا اینو بخور آروم بشی آب جوش گذاشتم واست نبات داغ بیارم.

نیم خیز شدم و قرص رو ازش گرفتم.

_ممنون...

صدام حسابی گرفته بود.

_خدا خیرشون نده چیکار کردن با دختر دسته ی گلم، با دلخوشی لباس نو خریده بودم تا توی خواستگاریت شرکت کنم حال و روزت جوریه انگار اومدم عزا، ببینم از این پسره خبری نشد؟

چشم هام رو بستم.

_نه، گوشیم رو خاموش کن می خوام بخوابم خیلی خسته

م.

خواست چیزی بگه که آراز صداش زد.

_محبوب بیا آب جوش اومد.

از جا بلند شد.

_نخوابیا بذار واست نبات بیارم یه ذره حالت بهتر می کنه.

چیزی نگفتم.

انقدر فکرم درگیر بود که نای حرف زدن نداشتم.

با این وضعیت باید آرزوی یه ازدواج آبرومندانه رو به گور
می بردم.

انگار قسمت نبود مثل آدمای عادی زندگی کنم.

چند دقیقه بیشتر نکشید که محبوب با لیوان چای نباتش
وارد اتاق شد.

برای این که بیشتر از این ضعف نکنم کمی ازش خوردم و
دوباره زیر پتو خزیدم.

_نمیای بیرون غذا بخوری؟

_نه می خوام بخوابم محبوب.

سحر نصیری

دآروفه

آهی کشید و به سمتم خم شد، روی سرم رو بوسید و آروم
گفت: غصه نخور دخترکم همه چیز درست میشه تلخیا رو
بذار کنار تو مردی رو کنارت داری که به خاطرت جونشم
میده.

سکوت کردم و به دیوار خیره موندم.

چند لحظه بعد بلند شد و از اتاق خارج شد.

من جونش رو نمی خواستم من... من فقط می خواستم بهم
زنگ بزنه و بگه که ازم دلگیر نیست، بگه چیزی از دوست
داشتنش کم نشده فقط منتظر یه زنگ بودم که ازم دریغش
می کرد!

دستم رو روی دلم گذاشتم و چشم هام رو بستم تا کمی توی
رویا آروم بگیرم.

کاری از EXCHANGING GROUP

توی خواب بیداری شناور بودم که گرمای آشنایی دور تنم پیچید...

پیشونیم داغ شد و دست بزرگ و زبری روی شکم نشست.
سرم رو توی سینه ش فرو بردم و بوی تنش رو با ولع به مشام کشیدم.

می دونستم اونه ولی به خاطر اثر مسکن حال نداشتم چشم هام رو باز کنم یا شاید هم نمی خواستم باهاش رو به رو بشم!

با شروع نوازش دست هاش؛ چشم هام دوباره گرم شد و این دفعه با آرامش بیشتری به خواب رفتم.

* * *

نمی دونم چه ساعتی از شبانه روز بود که به سختی چشم هام رو باز کردم با فکر به این که امیر کورد اومده سریع به عقب برگشتم ولی با دیدن جای خالیش قلبم ریخت.

این رویا واقعی تر از چیزی بود که فکر می کردم.

از جا بلند شدم و سریع از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن محبوبه پرسیدم.

_امیر کورد اومده بود این جا؟

سری تکون داد.

_آره دخترم اومد تو اتاقت یه کم منتظر موند دید بیدار
نمیشی کار داشت رفت، گفت بر می گرده.

یه لحظه ته دلم گرم شد، درونم از ناراحتی و حس های بد
می جوشید ولی همین که می دونستم از من ناراحت نبود
همین که گرمای آغوشش رو، داغی لب هاش و نوازش دست
هاش رو حس کرده بودم برای آروم گرفتنم کافی بود.

_نگفت... کی بر می گرده؟

آراز که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود گفت: کم خانواده
ش گذاشتن تو کاسه مون واسه دیدنش له له میزنی؟
سپی که توی دستش بود رو ازش گرفتم.

_اول این که شوهرمه به تو ربطی نداره چه جوری باهاش
رفتار می کنم، دوما منتظرم بیاد راجع به همین قضیه باهاش
حرف دارم من کیسه بوکس که نیستم هرکی بیاد یه لگد بزنه
بره واسه خودم غرور دارم...

نگاهی به سب توی دستم انداخت.

داروف

سمر نصیری

_حق داری والله من جای تو دلم شکست اینا دیگه چه جور
آدمایی هستن راستی یادم رفت بهت بگم خوب حق سها رو
گذاشتی کف دستش دست مریزاد راضیم ازت.
محبوبه لبش رو گاز گرفت.

_این چه حرفیه آراز کار خوبی کرده که تشویقش هم می کنی؟
هم شوهر خواهرشه هم عروس نمونه هی قراره با هم چشم تو
چشم بشیم تو هم نه گذاشتی نه برداشتی رفتی راست راست
زدی زیر گوشش؟

VIP

exChange Group

ROMAN

همون طور که سیب رو گاز میزدم گفتم: مگه اون حرمت منو
نگه داشت که من نگه دارم؟

بین چه قدر آدم بیشعوریه که ایندفعه حتی آرمین هم
طرفش رو نگرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ شوهرت بفهمه ناراحت میشه.

نگاهم رو ازشون گرفتم.

_ شوهرم خودش پرونده ش سیاهه اول خودش باید جواب پس بده.

پوفی کشید.

_ استغفرالله تو این زبون رو چه جوری تیز کردی؟

شونه ای بالا انداختم.

_ من تیز نکردم دور و وریم زیادی سفت و سنگ بودن به هر کدوم مالید تند و تیز شد...

_ من دیگه با تو حرفی ندارم دختر صلاح ممکت خویش خسروان دانند.

به سمت آشپزخونه رفتم و کمی غذا برای خودم ریختم.

از صبح چیز درست و حسابی نخورده بودم و حسابی گشنه م شده بود.

سیلی که به سها زده بودم انگار نصف حرص و ناراحتیم رو بیرون ریخته بود.

بعد از این که عاشق امیر کورد شدم کسی که بیشترین آزار رو بهم رسوند اون بود.

هر چند با اتفاقات این چند روز می دونستم دلم حالا حالاها با هیچکس صاف نمیشه.

حسابی غرورم زیر سوال رفته بود و حس می کردم زیادی شکسته شدم.

باید تکلیف این قضیه رو با امیر کوردی که تو این موقعیت حتی به پیام منم جواب نمی داد روشن می کردم.

مشغول خوردن غذا بودم و آراز و محبوب هم هر چند لحظه بر می گشتن و نگاهی بهم می نداختن.

_ چیزی شده؟

چرا این جوری نگاه می کنید؟

محبوب کمی خودش رو به سمتم کشید.

_ میگم دخترم امیر کورد که اومد بدخلقی نکن باشه؟ بیچاره وضعیت رو که دید خیلی نگران شد تقصیر اون که نیست!

سرم رو پایین انداختم.

_ اگه نگرانم بود نمی رفت... کی گفته تقصیر اون نیست؟

داروف

سمر نصیری

اونه که نتونست خانواده ش رو کنترل کنه اونه که حتی جوابم نداد و باعث شد حس بدی راجع به خودم داشته باشم.

من فقط می خوام باهاش حرف بزنم تکلیف خودم رو معلوم کنم قراره هر روز خواهر و مادرش راه بیفتن بیان اینجا دعوا راه بندازن تا به عالم و آدم بفهمونن من آویزون پسرشون شدم؟

یا اون قدر رو مخش راه برن تا ولم کنه بره؟
بالاخره باید تکلیف خودم رو بدونم دیگه منم واسه خودم غرور و شخصیت دارم.

VIP

exChange Group

ROMAN

آراز نوچی کرد.

_ آشوب بی انصافی نکن دیگه این بنده خدا اون قدر هم...

کاری از EXCHANGING GROUP

پریدم تو حرفش.

_حالا چیشده همتون طرفدار این بنده خدا شدید می ترسید
جفتک بندازم طلاقم بده بره آبرتون رو بیرم؟
جفتشون سکوت کردن.

می دونستم لحنم خیلی پر از غرض و کینه س ولی حرفاشون،
این نخواستن و حس حقارت و کم بودن مونده بود روی دلم.
سعی می کردم با عصبانیت و حرفای تند خودم رو خالی کنم
ولی ته دلم پر از غصه بود.

حتی اگه همه چیز رو قبول می کردن این تا آخر توی ذهنم
باقی می موند.

ببخیاال خوردن بقیه ی غذا شدم و سفره رو جمع کردم.
در حال شستن ظرف ها بودم که در خونه به صدا در اومد.
عکس العملی نشون ندادم و به کارم ادامه دادم.

صدای تعارف و احوالپرسی هاشون تا توی آشپزخونه میومد.
_ اینا رو از من می گیرید محبوبه خانم؟

آشوب هنوز بیدار نشده؟

صدای محبوبه بلند شد.

_چرا توی آشپزخونه س... ممنون پسرم چرا زحمت کشیدی.

_خواهش می کنم وظیفمه، پس اینا رو میبرم تو آشپزخونه
یه سر هم به آشوب میزنم.

سریع نگاه زیر چشمیم رو از در برداشتم و خودم رو مشغول
ظرف شستن نشون دادم.

متوجه سایه و مکثش جلوی در شدم ولی اهمیتی ندادم.

بعد از چند لحظه صدای آرومش توی گوشم پیچید.

_باوانگم؟

جوابی ندادم.

نفس عمیقی کشید.

_مگه جون و ریشه ی من نیستی؟

لب هام رو به هم فشار دادم تا بغضی که توی گلویم بود
راهش باز نکنه.

_برای همین توی این دو روز انقدر بهم زنگ زدی و هوام رو
داشتی؟

داروف

سمر نصیری

واسه همین نداشتی کسی اذیتم کنه و دلم رو بشکونه؟
ایندفعه اون بود که سکوت کرد.

شیر آب رو بستم و دستم رو خشک کردم.
به سمتش که برگشتم با دیدن پلاستیک های که توی دستش
بود تعجب کردم.
_ اینا چیه؟

نگاهی به خودش انداخت و پوفی کشید. پلاستیک ها رو روی
اوپن گذاشت و گفت: محبوبه خانم می گفت خیلی ضعیف
شدی گفتم چند تا تقویتی واست بخرم یه ذره جون بگیری...

VIP

exChange Group

ROMAN

سرم رو تکون دادم و خیره نگاهش کردم.
_ می دونی که درد من جسمی نیست نه؟

کاری از EXCHANGING GROUP

اشاره ای به قلبم زدم.

_ درد من از این جاست!

قدمی به سمتم برداشت.

_ قضاو له گیانم (دردت به جونم)... بیا با هم حرف بزنیم
آروم بشی!

به سمت در آشپزخونه پا تند کردم.

_ یه ذره دیر به فکرش نیفتادی؟

پشت سرم راه افتاد.

نمی خواستم جلوی بقیه با هم بحث کنیم.

وارد اتاق که شدیم در رو بستم و عصبی به سمتش برگشتم.

_ کجا بودی وقتی مادرت اومد هرچی از دهنش در اومد بارم

کرد، وقتی خواهرت اومد آبرو نداشت واسم وقتی داداش

خودم برای این که پنهونی زنت شدم سرم داد کشید؟

این بود همه ی اون حرف هات که نمی دارم کسی نازک تر از

گل به زخم بگه؟

که بری دو روز جواب پیامم رو ندی بذاری من این جا زیر حرفشون له بشم؟

جلوتر اومد و با صورتی ناراحت بازو هام رو توی دستش گرفت.

_به جون خودت که می دونی چه قدر برام عزیزی از هیچکدوم اینا خبر نداشتم گوشیمم خاموشه نگران حال دایه بودم اصلا چک نکردم، پیامت رو تازه امروز دیدم به والله راست میگم گیانگم!

لبم لرزید.

_می دونی چه حرفایی بهم زدن دیگه نه؟

کلافه دستی به صورتش کشید و سرش رو به دو طرف تکون داد!

لب هام رو به هم فشار دادم و بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم دوباره بغض با تمام قوا به سراغم اومده بود.

_انتظار داری اجازه بدم هرجوری می خوان باهام رفتار کنن؟

داروف

سحر نصیری

امیر کورد من قرار نیست بیصدا بشینم و تماشا کنم به خاطر
عشقم به تو شخصیتم، غرورم و عزت نفسم زیر سوال بره،
من اینو تحمل نمی کنم!

اصلا به این فکر نکن که چون عاشقتم دیگه برای همیشه
منو برای خودت داری اگه از پس نگه داشتن این امانتی...
اشاره ای به قلبم زدم.

_ که بهت سپردم بر نیای و باعث آسیب دیدنش بشی ازت
پسش می گیرم!

VIP

exChange Group

ROMAN

صورتش سرخ شده بود و دست هاش مشت.

_ آشوب با من این جوری حرف نزن!

کاری از EXCHANGING GROUP

با من حرف از جدایی و پس گرفتن نزن... حالا که شدی همه
ی جونم این حرف ها یادت افتاده؟

مگه خودت نگفتی پنهون کنیم؟

مگه نگفتی من پی همه چیز رو به تنم مالیدم این فکرای
مسخره چیه تو سرت می چرخه؟

با دست هاش دو طرف صورتت رو گرفت و با غم گفت: می
خوای منو اذیت کنی ها؟

به خاک بابام نمی دونستم این جور میمیشه همه ی تلاشم
رو کردم... رفتم جواب آزمایشمون رو بگیرم اومدم دیدم دایه
به اون وضع افتاده.

چشم هاش دلگیر بودن، پیشونیش رو به سرم تکیه داد و
آروم لب زد: از خجالت حتی روم نشد یه لحظه تو صورتت
نگاه کنم!

از شدت غصه ی تو صدایش بغضم ترکید و یه قطره اشک
از چشم هام بیرون ریخت.

انگار می خواستم همه ی عقده های این چند وقت رو خالی
کنم.

انقدر دلم از قضاوت ها گرفته بود که نفسم در نمیومد.
دستش بالا اومد و اشک کنار چشمم رو نوازش وار پاک کرد.
می دونی امیر همه جا میگن عشق خیلی قشنگ و رویاییه،
خیلی خوشگله...

تو داستانا یا تو فیلم ها یه شاهزاده سوار بر اسب سفیده که
عاشق دختر بدبخت داستان میشه و میره دنبالش تا
خوشبختش کنه، منم عاشق شدم ولی اون اسب سفید
نداشت دنبالم نیومد، من رفتم دنبالش... من!

برعکس همه ی داستان های دنیا عشقِ تو بدترین حس
های دنیا رو بهم هدیه داد، حس کم بودن، حقارت،
حسادت، من چیکار کنم امیر؟

این سیاهی رو چه جوری از قلبم پاک کنم؟
حس کردم صورتش داغ شده، دستش رو روی سرم گذاشت
و با درد بهم نگاه کرد.

انگار خیلی تحت فشار بود، نمی خواستم باهاش این کارو
بکنم ولی دلم داشت می ترکید.

داروف

سحر نصیری

به سرت قسم همه ی این سیاهی رو ذره ذره از دلت پاک
می کنم، کاری می کنم حتی از این دخترای داستانی که میگی
هم خوشبخت تر بشی اصلا با هم یه داستان جدید می
سازیم قبوله گنجشک؟

اشک هام دوباره شروع به باریدن کردن.

دست هام می لرزید، با ناراحتی نم زیر چشمم رو گرفتم.

برو امیر... فعلا برو تکلیفت رو با خانواده ت روشن کن بعد
به فکر یه داستان جدید باش من پام رو جایی که منو نخوان
نمی دارم!

لب هاش رو به هم فشار داد و دستش رو محکم به پشت
سرش کشید.

کاری از EXCHANGING GROUP

صورتش انقدر کلافه و عصبی بود که ترجیح دادم حرف هام رو ادامه ندم.

بعد از چند لحظه انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

_منتظرم باش... زود میام عروسم رو میبرم!

با دلی گرفته و چشم های پشیمون بهش نگاه کردم.

سرش رو به دو طرف تکون داد، نگاهش انقدر سوزناک و مظلوم بود که حس کردم دیگه پاهام توانایی تحمل وزنم رو ندارن.

نگاهش رو ازم دزدید و از اتاق بیرون رفت.

گوشه ی دیوار نشستم و توی خودم جمع شدم.

بالا و پایین شدن هورمون هام، ترس از دست دادنش، حرفای دایه و همه ی دردهای کوچیک و بزرگ این چند وقت باعث شده بود دیگه خودم نباشم.

انگار من دیگه همون آدمی نبودم که جونمم برای داشتن امیر کورد می دادم...

همونی که با همه ی ترسش تو روی امیر کورد ایستاد و بهش گفت که دوشش داره، همونی که حتی دلش برای پینه های دست این مرد هم می رفت.

همونی که امیر کورد رو مثل خدا می پرستید.

چه قدر راحت دلش رو می شکوندم، چه قدر نگاه آخرش واسم دردناک بود!

کاش هیچوقت از کرمانشاه بر نمی گشتیم من دلم برای اون روزهامون تنگ شده بود.

در اتاق باز شد و آراز و محبوبه وارد اتاق شدن.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم تا اشک هام رو نبینم.

چی گفتمی به این بنده خدا اون جور با چشم های خون از خونه زد بیرون رحم نداری تو دختر؟

دستم رو برداشتم و با اخم گفتم: مگه اونا رحم داشتن؟

اگه اتفاقی هم بود دو طرفه بود چرا همه ی سرزنش ها پای من باشه؟

مگه قول نداده بود اجازه نده کسی اذیتم کنه؟

محبوب جلو اومد و کنارم نشست.

_ یارو رو شستی گذاشتی یه گوشه خشک بشه خودت هم
گوله گوله اشک می ریزی؟
دوباره گریه م در اومد.

_ دلم بر اش سوخت خیلی بد باه اش حرف زدم چشم هاش
مظلوم بود گناه داشت...

آراز نوچی کرد و دستش رو جلو آورد تا صورتم رو پاک کنه.
_ خودت رو خوب خالی کردی حالا؟
گریه نکن دیگه فلفل صورتت باد کرده...
نفس عمیقی کشیدم.

_ یهو چرا همه چیز به هم ریخت؟
قرار بود فرداشب خواستگاریم باشه وضعیتمون رو نگاه کن.

exChange Group

ROMAN

محبوبه دست روی موهام کشید.

_ همیشه اتفاق ها جوری که برنامه ریختی پیش نمیره این نه
تقصیر توئه نه تقصیر اون بنده خدایی که نقره داغش کردی
و با دل خون فرستادیش بیرون الان فکر می کنی اون کمتر از
تو تحت فشاره؟

از یه طرف خانواده ش از یه طرف هم این دل خون کردن
های تو... گناه داشت.

آروم سر تکون دادم.

_ نفهمیدم چیشد یهو به خودم اومدم دیدم دارم همه ی
حرص و عصبانیتم رو سر اون خالی می کنم، خب منم آدمم
تا یه جایی ظرفیت دارم یهو کم آوردم...

آراز سرم رو بغل کرد.

_ همه چیز درست میشه آشوب، امیر کورد نمی ذاره غصه
بخوری زود بر می گرده پیشت هیچ کدوم از رویاهات نقش
برآب نمیشن بهت قول میدم!

سرم رو به سینه ش تکیه دادم و چیزی نگفتم.

چند لحظه بعد صدای آراز بلند شد.

_ راستش چند روزه می خوام یه چیزی بهتون بگم هی یه اتفاقی
میفته همیشه...

سرم رو عقب کشیدم.

_ چیشده؟

با اضطراب نگاهم کرد.

_ من بدون اجازه ت یه کاری انجام دادم.

آهی کشیدم.

_ باز چه خاکی تو سرمون شده؟

سریع سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ باور کن چیز بدی نیست راستش...

کمی مکث کرد.

_ چند وقته خونه رو گذاشتم واسه ی فروش!

با تعجب نگاهش کردم.

محبوب جا خورده پرسید: یعنی چی این کار آراز؟

می خوام خودتون رو بی سر پناه کنی که چی؟

اصلا از خواهر و برادرت اجازه گرفتی؟

بعدش کجا می خواهید زندگی کنید؟

پول می خواستی می گفتم من یه جوری از احمد آقا می گرفتم
بهت می دادم.
آراز اخمی کرد.

_اول این که تا چیزی میگم اسم اون شوهر نخاله ت رو نیار
من هیچوقت دستم رو جلوش دراز نمی کنم بعدش هم این
قضیه داره واسه خودم نمی خوام به آرمینم گفتم راضیه!
نفس عمیقی کشیدم، خواستم چیزی بگم که محبوب با
ناراحتی گفت: خب حالا بیچاره مگه چیکار کرده در
حقتون... بگو ببینم واسه چی می خواهید این جا رو بفروشید؟
آراز نگاهش رو به من دوخت.

_آبجی بین من نشستم فکر کردم دو دوتا چهارتا کردم بعد
دیدم یعنی همیشه که همه ی کارها گردن امیر کورد باشه...
لبش رو تر کرد.

_اولش گذاشتم برای فروش که پول این یارو ساجدی رو
جور کنیم هرچند نصفشم نمی شد چون اینجا قیمتش خیلی

داروف

سحر نصیری

کمه بعد که اون قضیه تموم شد و مشتری هم پیدا نشد گفتم
بذار تو بنگاه باقی بمونه شاید زد و یه نفر خواست بخره...
نوچی کردم.

خب برو سر اصل مطالب آراز...

نفس عمیقی کشید.

_گفتم همیشه که آشوب دست خالی از این خونه بره و همه
چیز با امیر کورد باشه ممکنه پس فردا همین خانواده
شوهرش بهش سرکوفت بزنن، پول این خونه رو برداریم منم
یه وام جفت و جور می کنم واسه جهیزیه ی آشوب!
نفس عمیقی کشیدم، این بچه رسماً عقلش رو از دست داده
بود.

کاری از EXCITINGT GROUP

_اون وقت خودت می خوای تو خیابون بخوابی؟
 نوچی کرد.

_نه دیگه فکر اونجاش هم کرد، شاهو که داره ازدواج می کنه
 میره شاهین تو خونه ش تنها میمونه نیاز به یه همخونه داره،
 من یه مدت میرم پیش اون مخارجم با هم نصف می کنیم تا
 وقتی پول هام رو جمع کنم واسه خودم یه خونه دست و پا
 کنم.

کمی مکث کردم، فکر همه جاش رو کرده بود.

_حالا تو لازم نیست به این چیزها فکر کنی آراز فعلا که
 تکلیفمون روشن نیست برو خونه رو از بنگاه در بیار... من
 نمی تونم ارث شما دوتا رو هم بردارم بزنم به زندگی خودم.
 نوچی کرد.

_تو واسه این جا بیشتر از همه زحمت کشیدی حتی قرض
 بیشتر طلبکارا هم خودت دادی، این خونه حفته من و آرمینم
 که راضی هستیم واسه چی الکی به خودت سختی میدی؟

می خوای سرت پیش خانواده شوهرت پایین باشه؟

آروم گفتم: امیر کورد آدمی نیست که...

پرید تو حرفم.

_من راجع به امیر کورد حرف نمی‌زنم می‌دونم مرد تر از این حرف هاست حتی اگه بفهمه این خونه رو به خاطر چنین چیزی داریم می‌فروشیم ممکنه کلی شاکی بشه.

حرف من خانوادشه همین سها یا مثلاً خاله ش یه چیزی بهت بگن می‌دونی چه قدر دلت می‌شکنه؟ امیر کورد که هر لحظه نمی‌تونه کنارت باشه مواظب باشه کسی بهت نازک تر از گل نگه!

سکوت کردم، برعکس همیشه حرف هاش حسابی عاقلانه بود.

محبوبه کمی خودش رو جلو کشید.

_این جووری که فکر می‌کنم به نظرم حق با آرازه بهتره این خونه فروخته بشه منم یه کمی پس انداز دارم میدم بهتون، نترسید از پول احمد آقا نیست مال خودمه...
با بغض بهشون نگاه کردم و چیزی نگفتم.

یه حس خجالت و شرمندگی داشتم یه غم عمیق که هر لحظه بیشتر از قبل قلبم رو تسخیر می‌کرد.

سحر نصیری

داروف

_ نمی دونم چی بگم...
با ملایمت نگاهم کرد.
_ لازم نیست چیزی بگی همه چیز رو بسپار به ما درستش می
کنیم.

امیر کورد

روی تخت نشستم و بی هدف به استکان چای توی سینی
زل زدم.
این روزها برعکس تصورم تلخ می گذشت مثل این چای
بدون قند...

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

یه طرف خانواده م بود و یه طرف دختری که مثل جونم
دوسش داشتم.

دل هر دوشون شکسته بود و من هر طرفی که می رفتم به
بن بست می خوردم.

کمر دردناکم رو به پشتی تکیه دادم و آهی کشیدم.
صدای صابر بلند شد.

_سوز دار آه می کشی داداش چیشده؟
نگاهی بهش انداختم.

_قضیه بحث آشوب با دایه و سهاس!
شاهین کمی خودش رو جلوتر کشید.

_زن داداش سها رو زده؟

با ناراحتی سر تکون دادم. exChange

_آره مثل این که حسابی با هم درگیر شدن، تو از کجا می
دونی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آراز گفت، انگار زن داداش خیلی حالش بد شده والله این دخترم تحت فشاره مگه چند سالشه با این همه مشکل به نظرم اول همه چیز رو با دایه حل کن براکم.

یاد صورت رنگ پریده و چشم های سرخش افتادم.

انقدر حالش بد بود که دلم نیومد بابت دروغی که گفت سرزنشش کنم.

همه چیز تقصیر من بود، آشوب راست می گفت عشق من چیزی جز درد و رنج و اسس نداشت و من نتونستم پای قولم بمونم.

بارها و بارها باعث شدم اشکش در بیاد، من خیلی به این دختر مدیون بودم.

_ دایه لجبازه حرف های آشوب هم بیشتر اعصابش رو به هم ریخته باید یه کمی صبر کنم تا آتیشش بخوابه.

دست روی شونه م گذاشت.

_ انشالله که همه چیز درست میشه، با زن داداش حرف زدی؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

دوباره اون حس تلخ بهم هجوم آورد.

اولین بار بود پیش کسی درد و دل می کردم زیادی پر بودم!
_حرف زدم ولی کاش می داشتم اونم یه کمی آروم بشه بعد
می رفتم.

هیچوقت تو زندگیم انقدر داغون نبودم هیچوقت...
من درد یتیمی کشیدم، تو سن کم کار کردم، گوشه زندون
خوابیدم، جلو خواهرم شرمنده شدم ولی به واللّه
هیچکدومشون قدر این عاشق شده منو خراب نکرد...

این دختر تک تک موهام رو سفید کرده!

صابر نفس آرومی کشید.

_می فهمم چی میگی داداش واللّه ما هم از این دردها کشیدیم
ندیده و نشنیده دل ما رو پس فرستادن قلبمون خون شد.

به خدا می دونم توی دلت چی می گذره ولی تو امید داری
داداش زن داداش تورو حتی بیشتر از خودش دوست داره
حرف هاش از ته دل نیست به دلت غم راه نده!

شاهین نوچی کرد.

_ ای بابا شما هم دل ما رو خون کردید به خدا بیاید دو کلوم
واستون بخونم عشق کنید...

آروم به شونه م کوبید.

_ هدایت کن براکم دست تنها یادم میره اومدیم صفا کنیم این
غم و غصه ها چیه؟

منتظر نگاهش کردم.

گوش رو صاف کرد و با صدای رسایی شروع به خوندن کرد.

_ چه نی ته نیاس ته نیاس دلم

بوچی واته کردوه گولم

چه نی ته نیاس ته نیاس دلم

دلت بو به جی هیشت گولم

چقد تنهاس تنهاس دلم
چرا این کارو باهام کردی گلم
چقد تنهاس تنهاس دلم
دلتو چرا پیشم جا گذاشتی گلم

نفس عمیقی کشیدم، مگه میشه کورد باشی و با این آهنگ
خاطره نداشته باشی شنیدنش ناخودآگاه واسه م خاطره زنده
می کرد.

همون طور که نگاهم به صفحه ی گوشی بود شروع به زمزمه
کردن آهنگ کردم.

_هر خونه جیژوانی چولت

بو رهنجکھی بی حاصلیت

بوچی به بی مال ئاواي

منت هیشتوه به تهنیایی

هرگیز ئاوینی توم نهدی

بی وهفا بی هر خودای

خون شده جیژوانِ (محل قرار عاشق و معشوق) خالی
شده ت

بخاطر رنج بی حاصل و ثمرت

چرا بدون خدا حافظی

منو گذاشتی تو تنهایی

هرگز مثل تو رو ندیدم

بی وفا تو بی خدایی (منظورش اینه خودت فقط برات مهمه و
به خدا و قسممون پابند نبودی)

صابر دستی به صورتش کشید و بلند گفت: بابا بسته دیگه
مثلا خواستی حال و هوامون عوض بشه؟

اشکمون رو در آوردی مرد!

صدای دست زدن آقا مصطفی بلند شد.

ماشالله جوونا چه نفسی دارید عشق کردم به خدا...

شاهین دست روی سینه ش گذاشت و خم شد.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، این سوز و غم حسابی به جونم نشسته بود.

حرف های آشوب یه لحظه هم از سرم بیرون نمی رفت و همه چیز منو یاد چشم هام ناامید اون مینداخت.

_ شرمنده یچه ها غم و غصه هم آوردم برای شماها...
صابر اخمی کرد.

_ این چه حرفیه داداش این همه شما درد و بلای مارو به جون خریدی یه بار هم ما... راستی قضیه وام حل شد؟
سر تکون دادم.

_ آره خداروشکر شاهو و علی ضامن شدن فعلا دنبال یه خونه جمع و جور قشنگ می گردم.

_ کجا باشه داداش؟

مکت کردم.

_ بیرون چهار محل...
ROMAN

جفتشون نگاه متعجبی به هم انداختن ولی چیزی نگفتن.

_ خیر باشه انشالله، جایی پیدا کردیم خبر می دیم داداش.

نفس عمیقی کشیدم.

_من کم کم برم خونه بچه ها می ترسم دوباره بی خبر از من دست به کاری بزنن اتفاقی بیفته.

_برو داداش خدا به همراهت.

از جا بلند شدم و به سمت ماشینم راه افتادم.

کمی حال و هوام عوض شده بود و از زیر فشار حرف های آشوب بیرون اومده بودم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

نمی دونستم قراره چه قدر طول بکشه تا دایه آروم بشه ولی می دونستم هیچوقت همه چیز مثل قبل نمیشه و این رفتارها روی دل هر دو طرف باقی می مونه.

ماشین رو دم در پارک کردم و وارد خونه شدم.
تو این یکی دو روز انقدر خونه سوت و کور بود که دلم
نمیومد پا توش بذارم.

در رو که باز کردم با دیدن آرمین جا خوردم.
می دونستم دیروز رفته پیش آشوب و از همه چیز خبر داره.
_ سلام خان داداش.

کمی مکث کردم، امروز قرار نبود با آرامش بگذره.

_ سلام آقا آرمین حالت خوبه؟

_ والله چی بگم بهم میاد خوب باشم؟

سها بازوش رو فشار داد.

_ آروم باش آرمین.

نفس عمیقی کشیدم.

_ می دونم چی می خوای بگی لغز و طعنه ننداز برو سر اصل
مطلب آرمین.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_استغفرالله بخدا اگه من می بردم خواهرت رو یواشکی عقد می کردم همین وسط سرم رو گوشت تا گوشت می بردی چیشده یهو انقدر روشن فکر شدی؟

فقط خواهر شما عزیزه که خونسرد ایستادی جلوی من انگار هیچ خطایی ازت سر نزده!

لب هام رو به هم فشار دادم، حرفی نداشتم چون راست می گفت ولی من دلیل قابل قبولی داشتم!

قبل از این که چیزی بگم دایه از توی اتاقش بیرون اومد.

_تو خونه ی من صداتون رو بالا نبرید و راجع به این ازدواج بحث نکنید نمی خوام چیزی از این قضیه بشنوم.

نگاهم روی صورت ناراحتش خیره موند.

صدای آرمین بلند شد.

_دایه!

من همه چیز رو می دونم پسر شما برده خواهر منو یواشکی عقد کرده و به هیچکس هم چیزی نگفته ولی نمی فهمم چرا همه چیز افتاده گردن اون طفل معصوم تا الان هرچی گفتید گفتم چشم غلامیتون رو کردم ولی آشوب خط قرمز نمی

تونید با آبروی خواهرم بازی کنید بعد حق به جانب ازش
بخواید از زندگی پستون بره بیرون آشوب هیچ گناهی نداره.

اخم پررنگی روی پیشونیم نشست کم کم داشتم عصبانی می
شدم.

کی گفته قراره آشوب از زندگی من بره بیرون؟
آشوب عروس منه و تصمیم زنگی ما پای خودمونه...
هیچکس این وسط گناهکار نیست و قرار نیست تقاص پس
بده!

تنها راه حلی بود که توی اون زمان داشتیم و هر دو مون هم
از کاری که کردیم راضی هستیم، حرف آخر من همینه به
زودی عقد و عروسی می گیریم و می ریم سر و خونه زندگیمون
این وسط نه بحث و جنگ و دعوا لازمه و نه حرف از جدایی!

سها سریع گفت: داداش خودت داری میگی تنها راه حل بود یعنی مجبور شدید وقتی همه چیز اجبار بوده و همدیگه رو دوست نداشتید ادامه ی این بازی چه فایده ای داره؟

چشم غره ای بهش رفتم و انگشت اشاره م رو به سمتش گرفتم.

_ کی گفته همدیگه رو دوست نداشتیم؟

من از قبل این که پامون به کرمانشاه برسه خاطر این دختر می خواستم تکرار کن تو سرت بشینه سها!

خاطر عروسم انقدر برام عزیزه که یه بار دیگه بینم رفتی دم خونه ش و بهش بی احترامی کردی من می دونم و تو!

زندگی من و اون بازی نیست که بایه استپ تموم بشه و هرکی سرش رو بکنه تو نظر بده این رابطه هیچوقت قرار نیست به پایان برسه! ☆ exchange group

دایه نگاه کلافه و ناراحتی بهمون انداخت.

_ هرکی هرجایی که می خواد بره می تونه بره و هرکاری که بخواد می تونه انجام بده، من جلوتون رو نمی گیرم ولی این

مراسمایی که میگی بدون من انجام میشه بدون من شروعش کردید و بدون حضور من هم تمومش می کنید.

دیگه هم توی خونه ی من سر و صدا راه نندازید!

دست هام رو مشت کردم و چیزی نگفتم.

داشت باهام اتمام حجت می کرد که دور حمایتش رو خط بکشم.

چیزی نگفتم، بدون این که نگاهی به آرمین سها بندازم به سمت اتاق رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم.

تا رگای مغزم درد می کرد و نمی دونستم باید چه جوری باهاشون رفتار کنم.

گوشی رو از جیبم در آوردم و بی هوا شماره ی دیه هیرو رو گرفتم.

صداش که توی گوشم پیچید کمی آرامش گرفتم.

_الو گیانگم؟

(الو جانم؟)

_دیه هیرو؟ مینم امیر کورد.

(دیه هیرو؟ منم امیر کورد.)

صداش ملایم تر شد.

_ خاسی کوره گم؟ بوگم خاسه؟

(خوبی پسر؟ عروسم خوبه؟)

آهی کشیدم.

_ نه فره... گمه له گرا اوضاع ریژیاگه یه ک.

(نه زیاد... این جا یه کمی اوضاع به هم ریخته.)

کمی مکث کرد.

_ خدسم ئدا، نَمگَرکو هَمتر زنگ بَم و دایکو بَخَمه سر لَج.

(حدس میزدم، نمی خواستم دوباره زنگ بزنم و دایه رو جری

کنم.)

آروم گفتم: مشکله نیه فقط زنگم دا دنگو بژنوم.

(مشکلی نیست زنگ زدم صدات رو بشنوم.)

_ دردسر بوتان دُرُس بوگه؟ فکرم ئِکَرِد وِتِگتانه پِی، زنگم داو

تبریک بیژم!

(براتون دردسر درست شده؟)

فکر می کردم بهش گفتید زنگ زده بودم تبریک بگم!
روی تخت دراز کشیدم.

_نژانم دیه خوت ناراحت نگه، تقصیری خومو!
گمه تکی دایه درگیریم، آشوبیچ فره ناراحته، ئشه گِشتی دُرس
گه م.

(می دونم دیه خودت رو ناراحت نکن اشتباه از من بود!
یه کمی با دایه درگیریم آشوب خیلی ناراحته باید همه چیز رو
درست کنم.)

بعد از چند لحظه آروم گفتم: ای دایه قسه ئگم، خوم
گِشتیم خراو کردگه، خویچم دُرسی ئگه م.

(با دایه حرف میزنم، خودم همه چیز رو خراب کردم خودمم
درستش می کنم.)

exChange Group

نوچی کردم.

_بو ئمه زنگم نداگه لزومه کی نیه دیه ئترسم خراوتر بویت.

(واسه این زنگ نزدن لازم نیست دیه می ترسم بدتر بشه.)

_بیسپره وه خوم اگریچ نرم نهو، خوم تیم بو ئوه.

(بسپارش به من اگه نرم نشد خودم میام اون جا.)
ابروهام بالا پرید.

_تو که هیچوخت ناپیته در له دیهات؟
(شما که هیچوقت از روستا بیرون نمیاید.)

_له بر خاطری توو بوگه گم تیم... دایکو لجبازه، ره هاتن تکیا
مشکله، ئیشه تکیا کلنچار بروم، له تو بیژم له بوگه گم بیژم،
هرچن که آرام قسه کردن تکی ئه و ژنه بوم سخته.

(برای تو و عروسم میام... دایه ت لجبازه کنار اومدن باهاش
سخته باید باهاش کلنچار برم از تو بگم از عروسم بگم هرچند
که ملایم حرف زدن با اون زن برام سخته.)
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

— کی گزرتانه بینه نه لا؟ (کی می خواهید کنار بذارید.)

— وختی مرگ. (موقع مرگ.)

لبخندم جمع شد.

— خوا نکا دیه! له ئوه گشتی خاسین؟ دیه زا کان، مهنا؟

(خدا نکنه دیه!)

اون جا همه خوبین؟ پسر عمه ها، مهنا؟

— خاسین دلیان بو بوگه کمان تنگ بوگه.

(خوبین دلشون برای عروس تنگ شده.)

چشم هام رو بستم.

— منیچ دلم بوی تنگ بوگه.

(منم دلم برایش تنگ شده.)

آروم خندید.

— خاسه خاسه خجالتی بکیشه کوزگه، خاسه هر روز
ئیونیت.

(خبه خبه خجالت بکش پسر خوبه هر روز می بینیش.)

سکوت کردم.

پولی تلفنو ترواته سر دایکه گیان...

(پول تلفنت زیاد میشه مادر...)

عادتش بود نمی تونست زیاد پای تلفن بشینه.

باشه پس مزاحمو ناوم دیه سلاو بگینه.

(باشه پس مزاحم نمیشم دیه سلام برسون.)

مراحمی کوره گیانکم نگران نه وه، گشتی بسپیره وه خوم.

(مراحمی پسرم نگران نباش همه چیز رو بسپر به من.)

با قطع کردن گوشی دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

دروغ نمی گفتم دلم واسش تنگ شده بود، برای روزایی که

بحث نمی کردیم، روزایی که من خداهش بودم، روزایی که

واسم ناز می کرد اذیتم می کرد و بلند می خندید...

عطر تنش، نرمی بدنش و موهای قشنگش دلم واسه همه

چیزش تنگ بود!

چشم هام رو بستم و آهی کشیدم.

دلم زخم رو می خواست و کسی به دادم نمی رسید این چه

عدالتی بود!

* * *

توی سه روز بعدی همه ش در تکاپو بودم انگار هر چه قدر می دویدم به جایی نمی رسیدم.

دایه حرفی نمیزد و آرازی گفت آشوب بی قرار و ناآرومه...
جوابی بهم نمی داد و من بیشتر از قبل شرمنده و سردرگم بودم.

هیچوقت نقش حرف هاش از ذهنم پاک نمی شد.

بعد از چند ساعت کاری بی وقفه بالاخره کمرم رو روی زمین گذاشتم تا استراحت کنم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشی چشم هام از باز شد نگاهی به پنجره انداختم هوا هنوز تاریک بود.

چشمم به صفحه ی گوشی که افتاده هول شده سرجام نشستم آشوب ساعت سه صبح چرا به من زنگ میزد؟

سریع گوشی رو جواب دادم.

_الو گنجشک؟

چند لحظه مکث کرد.

_ کوردم؟

با شنیدن صدای گرفته ش دلهره م بیشتر شد.

_ اتفاقی افتاده آشوب؟

چرا این موقع بیداری؟

آروم گفتم: دلم گرفته بود گفتم بهت زنگ بزنم!

جدی شدم.

_ مطمئنی؟

هیچ مشکلی پیش نیومده؟

با بغض گفتم: چرا یه مشکل بزرگ هست.

_ چی گنجشک بگو جون به لبم کردی!

صداش لرزید.

_ دلم واست تنگ شده!

آهی کشیدم و تکیه م رو به بالشت دادم.

_ ما که همین چند روز پیش همدیگه رو دیدیم کلی هم حرفای قشنگ تحویلیم دادی!

_ تیکه میندازی؟

مکت کردم.

_ همه ی مشکلات بینمون به کنار فقط کنجاوم بدونم چه جوری دلت اومد اون حرف ها رو بهم بزنی؟
صداش آروم شد.

_ خیلی ناراحت شدی؟

لبخند غمگینی روی لبم نشست.

_ تو بودی نمی شدی؟

تو دین و دنیای منی... منو تهدید به پس گرفتن اون امانتی می کنی، دیگه چی توی این دنیا باعث تعجبم میشه؟
نفس آرومی کشید.

داروف

سمر نصیری

_قدر یه دنیا ناراحت بودم همه ش رو سر تو خالی کردم...
به خدا از اون موقع هی خودم رو می خورم دلم گرفته امیر...
لبخند کمرنگی زدم.

_بیا با هم بریم بیرون دلم لک زده واسه یذره آرامش.
سریع گفت: چشم کجا بریم؟

_نوری دیده م، بریم یه جا دوتایی تنها باشیم نه بحث و دعوا
باشه نه دل مشغولی این روزها...

_ظهر بیا دنبالم.

نوچی کردم.

_چرا ظهر؟

از صبح میام.

_نه می خوام بخوابم آخه تا الان بیدار بودم صبح پاشم
خواب آلودم.

_باشه پس سر ظهر میام دنبالت آماده باش، برو بخواب
خیالت راحت باشه دیگه ناراحت نیستم.

با ذوق عجیبی گفت: می دونی چه قدر دوست دارم دیگه؟

EXCITINGT GROUP کاری از

لبخندم پررنگ شد.

_منم دوست دارم گیانکم شبت بخیر.

گوشی رو که قطع کردم لبخند از روی صورتم پاک نشد.

انگاریه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد، دلش طاقت
 نیاورده بود و زنگ زده بود تا دلجویی کنه این یعنی حرفاش
 از ته دل نبود!

این دفعه با خیال راحت تری چشم هام روی هم افتاد.

* * *

تقریباً وسطای ظهر بود که کارهام توی باشگاه تموم شد و به
 سمت خونه راه افتادم.

کمی دیر شده بود ولی از آشوب هم خبری نبود احتمالاً هنوز
 خواب بود.

توی این چند روز رابطه م با دایه و سها حسابی سرد شده بود
 تلاش زیادی برای جوش دادن این رابطه کردم ولی انگار هنوز
 باید کمی منتظر می موندم.

داروف

سحر نصیری

امیدوار بودم دیه هیرو بتونه اوضاع رو کمی آروم کنه هر چند بعید می دونستم.

گوشی رو توی دستم گرفتم و به آشوب زنگ زدم.
چند تا بوق بیشتر نخورده بود که صداش توی گوشی پیچید.
_الو کوردم؟

سر و صدایی که از اون طرف خط میومد باعث شد ابرو هام بالا پیره.

_کجایی ملوچک؟ چرا سر و صداس؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سریع گفت: عزیزم ما با بچه ها اومدیم همون باغی که یه بار اون اوایل رفته بودیم، منتظر تیم سریع بیا.
با تعجب پرسیدم: با کدوم بچه ها؟

کاری از EXCHANGING GROUP

مگه قرار نبود تنها بریم؟

صداش آروم تر شد.

_راستش شاهین و شاهو هم فهمیدن می خوایم بیایم باغ
شاهو گفت با مینا میاد.

از اون طرفم گفتیم اگه به آقا علی و مرضیه جون نگیم زشت
میشه دیگه اونا رو هم دعوت کردیم از اون جایی که بچه ها
گفتن امروز کارهات زیاده گفتیم ما زودتر بیایم منتظر بمونیم
تا تو به کارهات برسی بعد بیای.

ابروهام بالا پرید.

_خوب برای من برنامه می چینی بعد زنگ میزنی مو به مو
دستور میدی چیکار کنم.

ریز خندید.

_بده به فکرتم؟

زود بیا همسر منتظریم.

لبخند کمرنگی زدم.

_تا یه ربع دیگه اون جام، فعلا.

بعد از قطع کردن گوشی پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت باغ راه افتادم.

کاملاً افسار زندگیم دست این یه ذره بچه افتاده بود و حرفی هم توش نبود.

دلم می خواست باهاش تنها باشم ولی حضور بچه ها هم باعث عوض شدن روحیه مون می شد!

با رسیدن به باغ ماشین رو پارک کردم و به سمت ورودی راه افتادم.

صدای خنده ی بلند بچه ها تا این جا به گوش می رسید.

دم در ایستادم و نگاهی به تخت ها انداختم.

با دیدن آشوب که واسم دست تکون می داد لبخند کمرنگی زدم و به سمتشون راه افتادم.

موهای بافته و رژ سرخ روی لبش باعث شدن بیشتر براش بیتاب بشم.

باید هر چه زودتر به خونه ی خودمون می رفتیم کم کم داشتم دیوونه می شدم.

به به خوش اومدی براکم صفا آوردی.

داروف

سحر نصیری

با تک تکشون دست دادم و به سمت آشوب خم شدم تا بشینم.

_سلام عمو امیر جونم.

چشمم که به نازنین افتاد لبخندم بزرگ تر شد.

_سلام نازنین خانم بیا اینجا بین شیرین زوان دلم واست تنگ شده بود.

بدو بدو به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد تا بغلش کنم.

جفت آشوب نشستم و با یه دستم نازنین رو بغل کردم و دست دیگه م رو روی پشتی پشت آشوب انداختم.

می خواستم به گرمای تنش نزدیک باشم.

با بوسه ای که نازنین به گونه م زد به خودم اومدم.

_منم دلم واسه خودت و اون خوراکی خوشمزه هات تنگ شده بود عمو جون.

همه خنده شون گرفته بود.

آشوب ضربه ی آرومی به پهلو م زد که باعث شد با تعجب به سمتش برگردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

با دیدن صورتش متوجه شدم حسودیش شده.

من چیکار می کردم با این بچه؟

قرار بود به بچه مونم حسودی کنه؟

_حالت چطوره بوکه کم؟ (عروسم)

آروم و پر ناز گفتم: تازه عروست رو یادت افتاد؟

خواستم چیزی بگم که علی با خنده گفت: الگوی ما رو ببین

تورو خدا نرسیده رفت چپید بغل زنش، بیا پیش ما براکم فرار

که نمی کنه.

اشاره ای بهش زدم.

_خودت هم پیش زنت نشستی آقا علی.

شاهین سریع گفت: تازه تو این همه ساله زن داری هنوز یه قدم ازش جدا نمیشی نمی ذاری بنده خدا نفس بکشه، اینا تازه تازه و کالن فعلا زمان این کاراشونه.

آشوب چینی به بینیش داد.

_بینم می تونید شوهرم رو خجالت بدید بلند شه بره؟

آروم خندیدم.

_آینده خودشون هم می بینیم آشوب خانم بذار فعلا بتازونن.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و بهم لبخند زد.

انقدر دلم گرم شده بود که کل دل نگرانی این چند روز رو از یاد بردم.

دست های اون بازوم رو نوازش می کرد و من گوشم رو، به بگو بخند بچه ها سپرده بودم.

_خب خان داداش کی بیایم شیرینی عروسی رو بخوریم؟

به سمت علی برگشتم، از هیچی خبر نداشتن و هنوز منتظر خواستگاری و مراسم بودن.

_همین روزها انشالله نترس کارت دعوت می فرستم برات.

_ ما خودمون صاحبخونه ایم بابا.

یعنی مکان همیشه خونه ی خودمون بوده ها به جان خودم جرقه ش از اونجا که اولین بار اومده بودید خونه ی ما خورد نگید نه که باورم نمیشه.

آشوب آلویی از توی بشقاب برداشت.

_والله امیر کورد تا یه روز قبل از عقدمون هم مقرر نیومده بود منو می خواد خودمم به شخصه اون موقع ها از بس بهم گیر می داد همه ش ازش فراری بودم پس جوابت غلطه!
چشم هام گرد.

_من کی بهت گیر دادم؟

پشت چشمی واسم نازک کرد.

_یکی یکی بشمارم برات؟

بعد صدش رو آروم کرد.

_چرا لباست کوتاهه، چرا شلوارت تنگه، چرا لب هات رو غنچه می کنی، چرا روی پاهات خالکوبی زدی، چرا موهات...
دستم رو بالا بردم.

سر نصیری

داروف

_باشه باوانگم قانع شدم ولی حق داشتیا عجیب آدم خشکی بودم.

چشمکی بهم زد.

_یه آشوب تو قلبت می خواستی که نرمت کنه!

_بابا بلند تر بگید ما هم بشنویم چی یه گوشه جیک جیک می کنید وسط بحث خودمون بودیما.

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم غره ای به شاهین رفتم.

_ شما به بحثون برسید دو دقیقه نمی تونم با زنم تنها باشم؟
صدای او گفتن بچه ها بلند شد.

_ چشم اصلا ما اشتباه کردیم امروز هم مزاحم خلوتتون
شدیم ببخش بزرگ!

سکوت کردم، حقیقت بود واقعا مزاحم خلوتمون شده
بودن.

_ باید سریع تر خونه رو ردیف کنم دیگه این جوری همیشه
ادامه داد، فردا میرم بنگاه تو هم میای؟

آروم گفتم: من خسته میشم این همه راه پیام تو خونه ها
رو بین از هرکدوم خوشتر اومد عکس بگیر بفرست واسه
من.

_ چه طوری بفرستم؟

گوشیم رو ازم گرفت.

_ صبر کن واست برنامه نصب کنم از این جا بهم پیام بده.
مشغول ور رفتن با گوشیم شد.

داروف

سحر نصیری

شاهو کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: داداش اون وامی که گفته بودی ردیفه ها تا یکی دو روز دیگه می شینه حسابت.

سری تکون دادم.

_ خیلی زحمت کشیدید نمی دونم چه جوری جبران کنم.
نوچی کرد.

_ این چه حرفیه براکم وظیفه س... فردا شاهین هم باهات میاد واسه خونه یه وقت قیمت بالا بهت نندازن، بیرون اینجا آدماش لاشخورن.

_ امیر بیا واست نصب کردم.

گوشی رو از دستش گرفتم و نگاهی به صفحه ش انداختم.

_ فردا عکسای خونه مون رو واست می فرستم بعدش هم بریم وسایل خونه و جشن عقد رو بخریم دیگه خیلی دیر شده.

مثل این که چیزی یادش افتاده باشه سریع پرسید: راستی جواب آزمایش چیشد؟

کاری از EXCHANGING GROUP

_خونا به هم خورد نگران نباش... به هر حال فرقی هم به
حالمون نداشت.

مشغول حرف زدن بودیم که مینا خودش رو به آشوب
نزدیک کرد.

_راستی یادم رفت تبریک بگم قدم نو رسیده مبارک.
ابروهام بالا پرید.

آشوب با اخم به عقب هلش داد.

_برو اون ور مسخره بازی در نیار.

مینا با تعجب گفت: مگه حامله نیستی؟

سها می گفت که!

حس کردم آشوب خنده ش گرفت.

به سمتم برگشت و آرام گفت: بهشون نگفتی حامله
نیستم؟

پوفی کشیدم.

_ مگه اصلا وقتی برای حرف زدن داشتم؟

خنده ش بیشتر شد.

_ یعنی الان هنوز فکر می کنن من حامله م؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ خیلی کار قشنگی کردی خوشحالم هستی؟

مینا آروم گفت: یعنی دروغ گفتم آشوب؟

_ آره خب از دهنم پرید.

مینا هینی کشید.

_ خجالت بکش دختر چه راحت میگه از دهنم پرید می دونی

سر همین حرف تو چه جنگی تو خونه بپا شد؟

بیچاره خان داداشم!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، باید این سوتفاهم رو هم رفع

می کردم این بچه یه لحظه سر جاش آروم نمی گرفت.

_ راستی شنیدم سها رو خوب نشوندی سرجاش!

شاکي به سمت مينا برگشتم.

_ دارم می شنوم چی میگی مينا خانم...

مينا اخمی کرد.

_ والله راست میگم داداش خیلی کارش زشت بود.

نگاهم به سمت چهره ی درهم آشوب برگشت.

_ کارش زشت بود ولی تو هم نباید آشوب رو تشویق به

خشونت کنی اینا همین جوریش هم با هم کنار نمیان تو

بیشتر آتیش ننداز دختر.

خواست چیزی بگه که گارسون یکی یکی غذا ها رو آورد.

آشوب یکی از شیشلیک ها رو برداشت جلوم گذاشت.

_ من که چیزی سفارش ندادم. exCha

لبخند قشنگی بهم زد.

_ می دونستم شیشلیک دوست داری واست سفارش دادم.

هومی کشیدم.

_ چه عروسی!

پشت چشمی واسم نازک کرد.

_ کیه که قدر بدونه؟

با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم و نوشابه و ماست
رو واسش باز کردم.

کمی جمع تر نشستم تا راحت تر بتونه غذا بخوره.

وقتی مطمئن شدم به چیزی احتیاج نداره شروع به خوردن
غذا کردم.

دل می خواست امروز طولانی تر از همیشه باشه حس خوبی
که به این جمع و حضور آشوب داشتم رو با هیچی عوض
نمی کردم.

بعد از خوردن غذا خانم ها تصمیم گرفتن کمی توی باغ قدم
بزنن.

شاهین قلیون رو گرفت و سریع کنارم نشست.

نگاهی به اطراف انداختم.

_ لازم نیست یه نفر باهاشون بره؟

از دید خارج بشن خطرناکه.

سر نصیری

داروف

علی سریع گفت: بابا اینجا اطمینانیه نترس عروست رو نمی دزدن.

اخمی بهش کردم، همه چیز رو به این قضیه ربط می دادن.
_چند ماه پیش که اومده بودیم آدم های درست و درمونی اینجا نبودن نگرانم اتفاقی بیفته.

شاهو با خنده گفت: چند ماه پیش با کی اومده بودی خان داداش؟

اون موقع برا ژن هنوز زنت نبود نه؟
تک سرفه ای کردم.

_با همون زن داداشت اومده بودم.

شاهو چشم هاش رو ریز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ یعنی این کارها فقط واسه ما آخه دیگه؟
 _ نگاهی به اطراف انداختم، حسابی گیرم انداخته بودن.
 _ این جورى نمیشه من نگرانشونم میرم ببینم کجا رفتن.
 شاهین از جا بلند شد.
 _ منم باهات میام یه پیاده روی کنم غذا هضم بشه.
 کفش هامون رو پوشیدیم و به سمت باغ راه افتادیم.
 _ راستش یه اتفاقی افتاده نمی دونم باید بهت بگم یا نه براکم.
 نگاهی بهش انداختم.
 _ مربوط به کیه؟
 _ براژن...
 مکث کردم.
 _ پس حتما باید بگی بگو ببینم چیشده.
 نگاهی به اطراف انداخت.
 _ آراز خونه رو گذاشته واسه فروش می خواد بیاد چند وقت
 پیش من بمونه.
 با تعجب به سمتش برگشتم.

_ که چی بشه؟

شونه ای بالا انداخت.

_ واضح نگفت ولی انگار به خاطر براژن این کار رو می کنه،
دنبال وام هم بود.

متفکر به جلو خیره شدم.

_ نکنه واسه جهیزیه و عروسی این حرفاست؟
سر تکون داد.

_ منم حدسم همینه برای همین گفتم بهتون خبر بدم.

با دیدن آشوب و بقیه ی خانم ها که نزدیک سرویس
بهداشتی ایستاده بودن سکوت کردم و چیزی نگفتم.

نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داده بود.

همین که بهشون رسیدم آشوب سریع به سمتم اومد.

_ اینجا چیکار می کنید کوردم؟

_ گفتم این جاها خلوته تنها نباشید.

دستش رو گرفتم.

_ شاهین ما می ریم اون طرف باغ قدم بزنیم.

آشوب با تعجب نگاهم کرد.

_ چرا؟ بچه ها...

فشار آرومی به دستش آوردم.

_ حرف دارم باهات.

صورتش سوالی شد ولی چیزی نگفت و با فشردن دستم کنارم
راه افتاد.

همین که از دید همشون خارج شدیم به سمتش برگشتم.

_ شاهین یه چیزایی می گفت!

VIP

exChange Group

ROMAN

چشم هاش رو درشت کرد.

_ راجع به؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

_فروش خونه... قضیه چیه؟

نگاهش رو ازم دزدید.

_چیز خاصی نیست راستش یه تصمیم یهویی بود هممون هم راضی هستیم.

سری تکون دادم.

_مگه من داماد این خانواده نیستم؟

باید دیر تر از همه اونم از زبون یکی دیگه بشنوم؟

بازو هام رو گرفت و خودش رو بهم نزدیک کرد.

_ناراحت نشو کوردم اصلا مسئله ی مهمی نبود، اینا رو ول کن بابت اون شب...

دستم رو پشت کمرش گذاشتم.

_بحث رو عوض نکن، چرا خونه رو گذاشتید برای فروش؟

روی نوک پاهاش ایستاد و صورتش رو بهم نزدیک کرد.

_اول تو جواب بده، منو بخشیدی؟

نگاه جدیم روی اجزای صورت شیرینش چرخید.

داروم

سمر نصیری

_دیگه حق نداری حرف از جدایی بزنی از هیچی به اندازه ی
این حرفت ناراحت نشدم!

و این که راجع به حرفای دایه خودم همه چیز رو درست می
کنم با عزت و احترام عروسم رو میبرم خونه ش!

لبخند قشنگی روی لبش نشست نگاهی به اطراف انداخت و
سریع کنار لبم رو بوسید.

_خیلی دوست دارما...

خم شدم و پبشونیش رو بوسیدم.

_منم... خب حالا بگو چرا خونه رو گذاشتید برای فروش.

پوفی کشید.

_یادت نمیره ها...

منتظر نگاهش کردم.

چونه ش رو به سینه م تکیه داد و آروم گفت: عصبانی
نمیشی؟

_اگه موضوع مهمی نباشه نه!

چینی به بینیش انداخت.

کاری از EXCHANGING GROUP

_اتفاقا مهمه... این دوتا داداش من فاز پدری برداشتن می گن
آشوب رو دست خالی از این خونه نمی فرستیم، دنبال کارای
جهیزیه ن!

لب هام رو به هم فشار دادم و نفس تندی کشیدم.
پس حدسم درست بود.

_کار اشتباهی کردن، فکر کردن من چنین اجازه ای میدم؟
موهاش رو پشت گوشش زد.

_فکر نکنم نیازی به اجازه داشته باشن عزیزم بالاخره کاریه
که باید انجام بشه و از این بابت خوشحالم.
اخمی بهش کردم.

_دقیقا از چی خوشحالی آشوب در به در شدن داداشت؟
گفتم من ترتیب همه چیز رو میدم چرا لج می کنی؟
آروم گفتم: داری به غرور من و خانواده م لطمه میزنی!
سریع گفتم: این چه حرفیه آشوب ها؟ این چه حرفیه؟!
من نمی تونم بهتون چنین اجازه ای بدم اینا همه وظیفه ی
منه.

چشم هاش رو گرد کرد.

_دوباره این قهرمان بازی رو شروع نکن امیر کورد هیچی
وظیفه ی تو نیست تا الانش هم خیلی لطف کردی، بقیه ش
تصمیم خانوادگی خودمونه من این جوری راحت ترم خب؟

لبم رو تر کردم.

_یعنی اگه اینا با پول من باشه راحت نیستی؟

کمی ازم فاصله گرفت. exChange گ.

_امیر نزن جاده خاکی می دونی که مظلوم این نیست اگه
غرورم واست مهمه باید این اجازه رو بهم بدی.

دوباره کشیدمش سمت خودم و آروم بغلش کردم.

_باوانکم معلومه که برام مهمه ولی این مورد فرق می کنه،
نمی دونم چی بگم بخدا کلافه م کردی...

زیر گردنم رو بوسید و با خنده ی ریزی گفت: شکر میون
کلامت دقت کردی بی مکانی بینمون بیداد می کنه؟
وسط اون کلافگی و ناراحتی خنده م گرفت.

_ببین تو این وضعیت فکرش کجاها میره آخه من چیکار کنم
از دست تو ژیانگم؟

سریع گفت: چی... چی گفتی؟

اینو تا حالا بهم نگفته بودی.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اشاره زدم راه بیفته.

_یعنی همه ی زندگی من!

از بازوم آویزون شد.

_آخ من دورت بگردم بعضی وقت ها حس می کنم اسمم رو
یادت میره اصلا صدام نمی کنی!

دستش رو فشار دادم و چشم هام رو ریز کردم.

_اسمت چی بود؟ قشنگ ترین قسم... گیانگم...
 باوانگم...بوگه گم... ژیانگم؟
 مگه غیر از اینی؟

روی بازوم رو بوسید و چشم هاش رو بست.

_چرا من هرروز یه خدای جدید واسه پرستیدن پیدا می کنم!
 چشم هات، لب هات، خنده هات، دست های پینه بسته
 ت، صدات... چند خدایی تو این دنیا جرمه نه؟
 نفس آرومی کشیدم، کاش همیشه تنها می موندیم.

_شیرین زوان من، بسته دیگه این حرف ها رو از کجا میاری؟
 با رسیدن به بچه ها کمی خودش رو جمع و جور کرد.

_از همونجایی که تو این حرفای عاشقانه ت رو قایم کردی!
 _کجایید دو ساعته خان داداش کم کم می خواستیم بیایم
 دنبالتون.

_توی باغ قدم میزدیم، بریم؟

_با اجازه تون، شما تازه اومدی ما خیلی وقته این جا پلاس
 بودیم زشته دیگه بریم خونه.

داروف

سحر نصیری

باشه ای گفتم، آشوب کیفش رو از روی تخت برداشت و
به سمتم راه افتاد.

بقیه هم وسایلشون رو جمع کردن و از جا بلند شدن.
بعد از حساب کردن پول غذا ها همگی از باغ خارج شدیم.
شاهین دنبالمون راه افتاد.
_داداش من با شما پیام؟

VIP

exChange Group

نوچی کردم.

_نه با شاهو و مینا بیا تنها نباشن.

پا فشاری کرد.

_موقع اومدن هم کسی باهاشون نبود بابا نامزدن دیگه
ولشون کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

چپ چپی نگاهش کردم.

_ می خوام با زنم تنها باشم برو پی کارت بچه.

صدای خنده ی آشوب و شاهین همزمان بلند شد.

_ چشم، چشم زودتر می گفتمی خب چرا الکی بهونه میاری.

سری به دو طرف تگون دادم و سوار ماشین شدم.

آشوب همین که نشست به سمتم برگشت.

_ راستی آرمین رو ندیدی؟

اون روزی خیلی ازت شاکی بود.

ماشین رو راه انداختم.

_ چرا، اومد خونه یه بحث کوچیک با هم داشتیم...

به بیرون خیره شد.

_ همه ازمون طلب دارن بین به چه روزی افتادیم خوبه گناه

کبیره نکردیم.

نگاهم به سمتش چرخید.

_ همه شون حق دارن گنجشک مثلا اگه سها بدون اطلاع من یواشکی ازدواج می کرد امکان داشت هیچوقت نبخشمش.

آروم گفت: رابطه ی تو و سها با من و آرمین فرق می کنه امیر... اگه آراز بود خب آره حق داشت منو نبخشه!
_ همه چیز درست میشه نگران نباش...

_ خدا از دهنش بشنوه، من که کلا ناامید شدم به نظرم زودتر بریم محضر کارها رو درست کنیم بعد بریم سر زندگیمون هرچی می خواد بشه دیگه حوصله ی این کشمکش رو ندارم.
دستم رو جلو بردم و بازوش رو نوازش کردم.

_ من شرمنده ی چشمامم ژیانگم فقط چند روز دیگه صبر کن، من هیچوقت عروسم رو این جور به خونه نمی برم!
_ بهت اعتماد دارم امیر... بهت اعتماد دارم!

بعد از تموم شدن جمله ش سکوت کرد.
سنگینی حرف هایی که بهم میزد رو روی شونه م حس می کردم، حالت گفتنش عمیق و بدون فکر بود انگار که همه ی

سر نصیری

داروف

دنیاش رو به دست من سپرده بود و می دونست که ناامیدش
نمی کنم.

_راستی راجع به فروش خونه...

سریع دستش رو بالا آورد.

_تصمیم رو بهت گفتم امیر تو هم اگه برام احترام قائلی نه
نیار تو کار.

به چهره ی مصممش نگاه کردم.

_حس خوبی ندارم آشوب حداقل اجازه بده منم یه کمکی
بکنم.

لبخندی زد.

_حالا که انقدر اصرار می کنی باشه اجازه میدم کمک کنی...
کی بریم خرید؟

اخم هام از هم باز شد.

_هروقت تو بگی!

لبخندش بزرگ تر شد.

_از لباس خواب شروع کنیم یا تخت خواب؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

کم کم داشت خنده م می گرفت، دوباره شروع کرده بود.
 _من بدون اینا هم کارم راه میفته!
 چشم هاش گرد و بعد آروم خندید.

_الان باید چپ چپ نگاهم می کردی و می گفتم خجالت
 بکش من از دست بی حیاییه تو چیکار کنم شیرین زوانم؟
 دستش رو فشار دادم و با چشم هاپی براق نگاهش کردم.
 _این اشتیاق انکار کردن نداره گیانگم... همه از نگاهم می
 فهمن من چه قدر بی تابتم!
 لب هاش رو تر کرد.
 _امشب بیا پیشم!

کمی مکث کردم، حس خوبی به این کار نداشتم ولی انقدر دلم براش تنگ شده بود که نمی توانستم بهش نه بگم.

_بهت خبر میدم... آراز خونه س؟

چشم هاش رو بست.

_اوهوم بگم بره؟

سریع گفتم: نه این چه حرفیه بنده خدا رو از خونه ی خودش بیرون کنم برای این که با زخم تنها بخوابم؟

شونه ای بالا انداخت.

_به هر حال واسه خودش میگم برای روحیه ش خوب نیست هر صدایی رو بشنوه!

چند ثانیه لب هام رو به هم فشار دادم ولی آخرش طاقت نیاوردم و صدای خنده م بلند شد.

_واقعا گاهی نمی دونم بهت چی بگم گنشجک، دل به دلت بدم یا بهت اخم کنم که دست از پررو بازی برداری؟

پلک هاش رو به هم زد.

_دلت میاد به شیرین زبونت اخم کنی؟

لبخند کمرنگی زدم.

_دختره ی لوس!

سر کوچه ایستادم و منتظر موندم تا پیاده بشه.

_مردم این کوچه عادت کردن هرروز ما رو با هم ببینن حتی دیگه پشتمون حرف هم در نمیارن.

کمی شرمنده شدم.

_تا چند روز دیگه دلش رو می فهمن نگران نباش گیانگم...
شب بهت زنگ میزنم.

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

ماشین رو به سمت خونه راه انداختم.

می خواستم از آرمین و سها هم بخوام امروز باهامون بیان ولی به خاطر درگیری های اخیر شرایطش نبود.

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم.

خواستم به سمت اتاق برم که صدای دایه باعث شد مکث کنم.

_پیش اون دختره بودی؟

داروف

سحر نصیری

نگاهی به قامت کوتاهش که از اتاق خارج می شد انداختم و
نفس عمیقی کشیدم.

پیش عروسم بودم دایه.

توی سکوت اخمی کرد.

از این که من حقیقت رو فهمیدم ناراحتی نه؟

راحت دور از چشم من بازیم می دادی!

تا آخرش نمی خواستی بهم بگی؟

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند تلخی روی لبم نشست.

دایه یه نگاه به خودت بنداز به عکس العملت مقابل اون
دختر... به رفتارت با من آدمی که دلش نمیومد به یه مورچه
آسیب بزنه میره دل یه دختر بچه رو می شکونه، اگه می

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

دونستم قراره دایه من تبدیل چنین آدمی بشه هیچوقت
اجازه نمی دادم بفهمی!

لب هاش رو به هم فشار داد و انگشت اشاره ش رو به سمتم
گرفت.

_ بحث رو این جوری عوض نکن امیر کورد... تو ازدواج
کردی و چیزی به من نگفتی با وجود اون دختر تو زندگیت
مشکل داشتم چون هیچ جوره به هم نمی خوردید چون کلی
نقشه و آرزو واست داشتم ولی چون خودت اومدی گفتم
می خوایش قبولش کردم آخرش چی عایدم شد؟
جدی نگاهش کردم.

سرش رو به دو طرف تکون داد و صورتش رو جمع کرد.
_ دروغ عایدم شد امیر کورد اونم از پسرم جیگر گوشه م، ازت
انتظار نداشتم امیر کورد دلم رو شکوندی.
با تموم شدن حرفش قلبم لرزید.
قدمی به جلو برداشتم و بازوهای ظریفش رو توی دستم
گرفتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_دایه می دونی من هیچوقت به خواست خودم باعث رنجشت نمی شم... آشوب نمی خواست کسی بدونه چه جوری با هم ازدواج کردیم حق هم داشت اگه دختر خودت بود اجازه می دادی کسی بفهمه پنهونی و بدون شناسنامه زن کسی شده؟

بهبش حق بده دایه توی چنین محلی پیچیدن این حرف یعنی رفتن آبرو...

چشم هاش دوباره داشت اشکی می شد.

_من باید از غریبه ها می فهمیدم؟

با دلگیری نگاهش کردم دوباره رفته بود سر بحث قبلی.

_اگه ناراحتی داری از منه... منی که پسرتم پاره ی تنتم اینو ازت پنهون کردم و حقمه تنبیه بشم، دیگه سمت آشوب نرو دایه نمی خوام دلش بکنه... exchang

با ناراحتی گفت: یعنی شکستن دل من مهم نیست فقط زنت واست مهمه؟

اخمی کردم.

_این چه حرفیه دایه؟

اگه مهم نبود من این جوری خودم رو به آب و آتیش میزدم
تا واست توضیح بدم؟

میگم ناراحتش نکن چون توی این ماجرا اون معصوم ترین
فرده، دور از خانواده توی شهر غریب و با ترس و لرز عروس
شد و هنوز داره چوب این کارو می خوره... همه چیز تقصیر
منه هر گله ای داری بیار پیش خودم من به جون می خرم
دایه...

دستش رو روی دستم گذاشت.

_ یعنی انقدر دوشش داری؟

آهی کشیدم.

_ هنوز پيو ثابت نوگه دایه؟

زو تا ایسته زندگیم بی او معنای نیه، نوری دیده‌مه... ایترا چی
بیژم که باورو بویت فره عاشقی نم گنیشگه‌مه؟

(هنوز واست ثابت نشده دایه؟)

خیلی وقته زندگیم بدون اون معنایی نداره نور چشممه...
دیگه چی بگم که باور کنی بی نهایت عاشق این دخترم؟)

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_هر ئمیکه بوخاطری وه من دروو وِت، دیاره چنه خوشو
گرک..._

(همین که به خاطرش به من دروغ گفتی مشخص می کنه چه
قدر دوسش داری...)

دایه همه چیز رو زیادی سخت می کرد!

_درووم نِکرد ... فقط چیتیکم نوت.

(دروغ نگفتم... فقط چیزی نگفتم.)

نفس عمیقی کشید.

_گناحو نشارو امیر کورد!

(گناحت رو پنهون نکن امیر کورد!)

جدی شدم.

چیتیکه ناوی ئنی گناه، حلال‌ترین واقعیتی زندگی منّه دایه!
 واقعی‌ترینی، خوجوان‌ترینی، شیرینی‌ترینی!
 (چیزی که اسمش رومی ذاری گناه حلال‌ترین واقعیت زندگی
 منّه دایه!

واقعی‌ترینش، قشنگ‌ترینش، شیرین‌ترینش!
 قدمی به عقب برداشت و همون طور که به سمت آشپزخونه
 می‌رفت گفت: خوت تنیایی پریکتّه و دوران‌دگتّه، حلالو ویت!
 (خودت تنیایی بریدی و دوختی حلالت باشه!)
 کلافه دستی به گردنم کشیدم.

جواب دلخواهم رو نگرفته بودم ولی از دفعه‌ی قبل کمی
 نرم‌تر به نظر می‌رسید.

به سمت اتاق رفتم و با فکری مشغول دوش گرفتم.
 از طرفی فکرم درگیر دایه بود و از طرف دیگه درگیر آشوب و
 فروختن اون خونه.

دل‌م راضی به این کار نبود نمی‌خواستم آراز آواره بشه ولی
 بحث غرورشون وسط بود.

بعد از بیرون اومدن از حموم گوشی رو از روی میز برداشتم
و به شاهین زنگ زدم.

_ جونم براکم؟

_ سلام شاهین وقت داری حرف بزنیم؟

_ آره چیشده؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ گفתי آراز قراره چند وقتی پیش تو بمونه قضیه ش چیه؟

تا کی هست؟ هزینه ها نصف میشه؟

پولی تو دست و بالش هست؟

سریع گفتم: غمت نباشه داداش حساب کتاب اون با من تا
هر وقت دلش بخواد می تونه بمونه، حقوقش هم خوبه فکر
کنم واسه خودش پس انداز داره راحت می تونه گلیم خودش
رو از آب بیرون بکشه.

خیالم کمی راحت شد.

_ شاهین اگه اتفاقی افتاد، خواستی ازش بابت اجاره و بقیه ی
چیزها پولی بگیری زنگ بزن به من... اصلا فکر کن طرف
حسابت منم نه آزار!

سر نصیری

داروف

نوچی کرد.

_ این چه حرفیه نگران نباش نمی دارم مشکلی پیش بیاد
خیالت تخت!

سری تکون دادم.

_ ممنون.

_ وظیفه س براقم، کاری نداری؟ مشتری اومده من برم.

_ نه مواظب خودتون باشید به سلامت.

VIP

exChange Group

با قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم و سر روی بالشت
گذاشتم.

خواستم کمی استراحت کنم که یادم افتاد به آشوب قول
دادم شب میرم پیشش.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

لب هام رو به هم فشار دادم، انقدر دلم بر اش تنگ شده بود
که حاضر بودم امشب رو بیخیال حسای بد و دست و پا گیر
بشم و شب رو اون جا بگذرونم!

از جا بلند شدم و بعد از عوص کردن لباس هام از اتاق بیرون
زدم.

_ کجا میری امیر کورد؟

شام گذاشتم.

کمی مکث کردم و به سمت دایه برگشتم.

_ میرم بیرون... ممکنه شب بر نگردم!

مات شده نگاهم کرد.

_ میری پیش...
VIP

سکوت کرد. ✨ exChange Group ☆

تا وقتی آشوب رو قبول نمی کرد باید با این مسئله کنار میومد
اون زن من بود و نصف وقتم برای اون بود.

حالا که همه راجع به ازدواج ما می دونستن حاضر به کتمان
این قضیه نبودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آره دایه میرم پیش عروسم!

لب هاش رو به هم فشار داد و با اخم های درهم به
آشپزخونه برگشت.

آهی کشیدم.

_ مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی، شب بخیر.

از خونه بیرون زدم و به سمت ماشین راه افتادم.

بهش پیام دادم دارم به اونجا میرم و ماشین رو راه انداختم.

یکی دو جا خونه نشون کرده بودم و فردا باید می رفتم تا
بهشون سر بزدم.

امیدوار بودم با پول وام جور در بیاد و بتونیم زودتر خونه رو
سر و سامونی بدیم.

تحمل این وضعیت هرروز سخت تر می شد و با این وضع
قیمت مسکن بعید می دونستم بتونم چیزی که دلم می خواد
رو خریداری کنم.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم.

نگاهی به اطراف انداختم.

مثل همیشه این کوچه خلوت و تاریک بود.
 زنگ رو به صدا در آوردم و منتظر موندم.
 چند لحظه بعد صدای باز شدن در خونه بلند شد.
 اومدم عزیزم...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
 در رو که باز کرد نگاهم روی صورتش خیره مونده بود.
 آرایش کمرنگی روی چهره ش نشسته بود و پیراهن بلند و
 سفید قشنگی تنش بود.
 با دیدنش لبخندم بزرگتر شد.

معلوم بود خودش رو برای من خوشگل کرده!
 _سلام زیانگم!

چشم هاش برق زد، کمی خودش رو کنار کشید.
 _سلام کوردم خوش اومدی بیا داخل!

نگاهی به اطراف انداختم و وارد خونه شدم.

_ آراز خونه س؟

لبخندی بهم زد.

_ نه رفته بیرون آخر شب میاد.

ابروهام بالا پرید.

_ پس تنهاییم؟

لبش رو تر کرد.

_ فکر کردی فقط خودت بلدی خونه رو خالی کنی؟

لبخندی زدم.

_ تا آخر می خوامی به روم بیاری نه؟

در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

همین که در رو بستم یه دور، دور خودش چرخید و با ناز

خندید.

_ خوشگل شدم؟

با لذت نگاهش کردم.

_ کی به چشم من خوشگل نبودی؟

همین یه قدم فاصله رو برای جفتمون زیادی می دیدم.

بازوی نرم و ظریفش رو بین دست هام گرفتم و به خودم نزدیکش کردم.

_ حتی وقتی عصبانی می شم یا گریه می کنم، یا شلخته و به هم ریخته هستم به نظرت خوشگلم؟

با انگشت شستم آروم و با دقت پوست سفید صورتش رو نوازش کردم.

_ نمی دونم، خوشگلی؟

اخم ریزی روی پیشونیش نشست و خودش رو عقب کشید.

_ تا جواب درست رو پیدا کنی میرم غذا رو بکشم.

سریع بازوش رو کشیدم و تن کوچیکش رو به سینه م چسبوندم.

_ نیومدم این جا غذا بخورم، اون رو بذار واسه وقتی که آراز اومد.

داروف

سمر نصیری

زیر چشمی نگاهم کرد و لب های سرخ و ماتیک زده ش رو
گاز گرفت.

پس اومدی چیکار کنی؟

سرم رو توی موهای باز و لختش فرو بردم و نفس عمیقی
کشیدم.

سرش رو کم کج کرد.

هوم؟

گردنش رو محکم بوسیدم.

اومدم از عروسم سیر بشم!

آخ آرومی گفت.

مگه تو سیرمونی هم داری؟

سرم رو عقب کشیدم و با چشم هایی ریز شده نگاهش کردم.

به بی قراری من اعتراض داری؟

کف دستش رو روی گونه م کشید.

اعتراض دارم!

سحر نصیری

داروف

لب هام رو به کف دستش نزدیک کردم و با نفس عمیقی
بوسیدمش.

بدنم داشت گرم می شد و دلم بی تاب معاشقه با تن ظریفی
بود که به اندازه ی نسبت نزدیکمون از من دور بود.
بدنش رو بیشتر به خودم چسبوندم تا فاصله ای بینمون
نباشه.

اعتراض وارد نیست!
این شور و بی تابی حق متهمیه که این همه وقت از معشوقه
ش دور مونده.
روی نوک پاهاش بلند شد و چونه م رو بوسید.
تو متهمی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

نفس عمیقی کشیدم.

_ متهمم که بعد از این همه وقت هنوز نتونستم اسباب آرامشت...

قبل از این جمله م به پایان برسه لب های نرم و خیسش رو محکم روی لب هام فشار داد.

دستم رو دور کمرش محکم کردم و با حظ و شوق خاصی بوسیدمش.

دلم برای این عطر تنگ شده بود!

لب هام رو تر کرد و نفس زنون سرش رو عقب کشید.

_ متهمی که این جوری تنبیه میشه که دیگه متهم نیست، هست؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ نه اون خود داروغه س!

دوباره روی لبم رو بوسید.

_ هیچوقت خودت رو مقصر این شرایط ندون سهم من برای تقصیر کار بودن بیشتره کوردم... همه چیز بینمون سر و سامون می گیره مگه نه؟

چشم هام به لب های سرخ و شونه ی های برهنه ش بود و
کنترل افکارم سخت!

چشم به نگاه منتظر و گرمش دوختم.

_به سرت قسم همه چیز رو درست می کنم!

صورتش رو بهم نزدیک کرد و تیر خلاص رو زد.

_دوست دارم امیر!

به جای تکرار این واژه ی تکراری، داغ و بی تحمل لب هاش
رو به کام کشیدم و تنش رو روی تنم بالا کشیدم.

سریع پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و نفس تندی کشید.

همون طور که به سمت اتاق میرفتم دستم روی پوست نرم
و برهنه ی تنش لغزید و زیپ پیراهنش رو پایین کشیدم!

سرم رو توی گردنش فرو بردم و پاهاش لختش رو توی دستم
فشار دادم.

بی تابی اون و گرمای وجودش باعث شد همه ی اتفاقات
خوب و بد دنیا رو از یاد ببرم...

لباس هاش رو روی زمین پرت کردم و همون طور که بدنش
با دلبری روی تنم می لغزید در رو بستم.

_ کوردم؟

بیدار نمیشی؟ الان آراز میاد خونه!

به سختی چشم هام رو از هم باز کردم.

با حس بدن برهنه ش روی سینه م لبخند کمرنگی زدم.

_ ساعت چنده؟

سرش رو روی شونه م جا به جا کرد و بیشتر بهم چسبید.

_ تقریبا یازده!

هومی کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

_ حالت خوبه؟

ضعف نداری؟

نفسش به گردنم خورد.

_خوبم ولی حال ندارم لباس بپوشم، تنم می کشه روی زمین!
موهاش رو پشت گوشش زدم و با بالا آوردن چونه ش نگاهی
به صورت شیرینش انداختم.

_از روم بلند میشی لباسات رو تنت کنم؟

هومی کشید و غلت زد، همین که از روی تنم کنار رفت نیم
خیز شدم و لباس هاش رو از روی زمین جمع کردم.

دلَم می خواست تا چند روز همین جوری توی آرامش و بدون
مشغله ذهنی باقی بمونم ولی حیف...

قفل لباس زیرش رو بستم و بوسه ای روی شونه ش
نشوندم.

_فردا عکس خونه های که دیدم رو واست می فرستم، هر
کدوم رو دوست داشتی نشون کن با هم بریم ببینیم!
تکیه ش رو به شونه م داد.

_از باغ که برگشتیم آراز گفت واسه خونه مشتری اومد، یارو
گفت می خواد این جا رو بکوبه یه ساختمون جدید بسازه.
موهاش رو مرتب کردم و به نیم رخش خیره شدم.

داروف

سر نصیری

_هرکاری دوست دارید انجام بدید من قبلا نظرم رو گفتم،
دخالتی نمی کنم!

نوچی کرد و به سمتم چرخید.

_الان می خوام بیگی هنوز این قضیه واست حل نشده؟

همون طور که دکمه های بلوزم رو می بستم گفتم: حل شده
ولی هضم نشده!

نگاهش بین چشمام چرخید.

_آراز گفت باهاش حرف زده اول پول رو می گیریم موقع
تخریب، خونه رو خالی می کنیم!

سر تکون دادم.

_شرایطش خوبه!

لبش رو تر کرد. ☆ exChange Group

_نمی خوام تحقیق کنی یارو کیه چیکاره ست اصلا راست
میگه یا دروغ؟

ضربه ای به بینیش زدم و از جا بلند شدم.

_مگه کسی می تونه سر خانواده ی من کلاه بذاره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

به شاهین میگم حواسش باشه.
از جا بلند شد و پشت سرم راه افتاد.
_ پس من برم دنبال وسایل خونه؟

سر تکون دادم.

_ بذار خونه رو انتخاب کنیم بعد، برای جشن عقد تاریخی
مد نظرته؟

بازوم رو کشید.

_ مگه دایه راضی شده؟

اخمی کردم.

_ اومدیم و دایه تا چند سال دیگه دلش صاف نشه من و تو
همین جوری لنگ در هوا بمونیم؟

سحر نصیری

داروف

تا الانش هم انقدر دیر شده که شرمنده ت شدم حالا که همه چیز رو فهمیدن صبر کردن معنی نداره!

جلوتر اومد و بعد از ایستادن روی پاهام دستش رو دور گردونم حلقه کرد.

_من یه چیز بگم؟

دستم رو دور کمرش انداختم و با دست دیگه م و موهاش رو پشت گوشش زدم.

_بگو ببینم!

دستم رو از روی موهاش برداشتم و پایین برد.

روی شکمش گذاشتم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم: به نظرت یه بچه می تونه...
VIP

توی حرفش پریدم.

Exchange Group

_حرفشم نزن!

چشم هاش گرد شد.

ROMAN

_چرا؟

مگه همه ی مردها عاشق بچه نیستن؟

کاری از EXCHANGING GROUP

به چشم ها خیره شدم.

_ برای این که رابطه ت رو با دایه درست کنی می خوام یچه دار شیم؟

سرش رو به معنی نه تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و با مکث پیشونیش رو بوسیدم.

_ بومو ساقه و (قربونت برم)، دیگه به چنین چیزی حتی فکر هم نکن واسه مامان شدن زیادی بچه ای هنوز چیزی از زندگی نفهمیدی، دانشگاه نرفتی با هم مسافرت دو نفره نرفتیم، من هیچوقت این کار رو باهات نمی کنم هر وقت از همه ی خوشیا سیر شدیم و آمادگی بچه دار شدن داشتی بگو من دست به کار شم!

لبخند کمرنگی زد و با کف دست ریش هام رو نوازش کرد.

_ هر آدمی با یه دلیل مقدر شده توی این دنیا متولد شده؟

می دونی دلیل متولد شدن من چیه؟

کف دستش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم.

_ برای این که دلیل زندگی بخشیدن به من باشی!

بهونه ی دیگه ای رو قبول نمی کنم.

داروف

سحر نصیری

ریز خندید.

_ بخوایم اون جوری فکر کنیم که دلیل اصلیش خوابیدن
اکبر و محبوبه با هم بود ولی خب...

قبل از این که حرفش تموم بشه صدای خنده م بلند شد.

_ اون زیونت رو آخر من می کشم بیرون این چه حرفیه بچه!
سرش رو کج کرد و شیرین خندید.

_ یه چیز دیگه بگم؟

_ بگو باوانگم.

VIP

exChange Group

ROMAN

لبش رو تر کرد.

_ میشه عقد و عروسیمون یه جا باشه بعدش یه راست بریم
خونمون؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

نمی خوام دیگه واسه اون یکی کلی خون و دل بخورم.
سری تکون دادم.

_والله هیچکس بیشتر از من مشتاق این نیست!

هرکاری می کنم که کارهامون جلو بیفته تو فقط خودت رو آماده کن برو دنبال لباس و آرایشگاه منم بعد از هماهنگ کردن خونه میرم دنبال تالار، تا یکی دو هفته ی دیگه سر و ته همه چیز رو هم میارم...

من دیوونه میشم تا تورو توی لباس عروس ببینم گنجشک!
چشمکی بهم زد.

_ولی من تا تورو توی کت و شلوار نبینم هیچیم نمیشه، آرزو به دل موندم کت شلوار بپوشی امیر.

ابروهام بالا پرید.

_من کت شلوار بپوشم؟

سریع قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و عقب کشید.

_معلومه که باید بپوشی امیر به خدا تو عروسیمون کت شلوار سلیقه ی من تنت نکنی باهات قهر می کنم.

بینیش رو بین انگشت هام فشار دادم.

_ مگه بچه ای که قهر می کنی؟

حالا ببینیم چی میشه.

چشم هاش رو گرد کرد.

_ منو ندیچون مرد!

اول میریم پی خریدهای تو بعد من، خودمم واست انتخاب می کنم.

زیاد راحت نبودم ولی بیخیال مقاومت شدم.

_ باشه دلگم باشه حالا بیا...

قبل از این که حرفم تموم بشه در خونه به صدا در اومد.

آشوب نچی کرد.

_ باز این گیج کلیدش رو جا گذاشت، در رو باز می کنی عزیزم؟

روی سرش رو بوسیدم و به سمت در برگشتم.

وارد حیاط شدم و صدام رو بالا بردم.

_ بله؟

جوابی نیومد.

ابرویی بالا انداختم و در حیاط رو باز کردم.
با دیدن آرمین که پشت در ایستاده بود جا خورده نگاهش
کردم.

صورت و نگاه اون از منم بدتر بود.
انگار که مچ منو در حال بدترین کار دنیا گرفته بود.
_امیر کورد؟

نفس پرصدایی کشیدم و جدی نگاهش کردم.
_بیا تو آرمین دم در ماتت نبره!

VIP

exChange Group

ROMAN

لب هاش رو به هم فشار داد و وارد خونه شد.
_اینجا چیکار می کنی؟

داروف

سحر نصیری

رو به روش ایستادم.

_اومدم زنم رو ببینم!

چشم هاش رو محکم بست.

_لعنت بر شیطون، نه اسمی تو شناسنامه س نه خبری زنم
زنم چیه در آوردی؟

می خوای همین یه مثقال آبروی هم که داریم بره؟

خواهر خودتم بود انقدر ریلکس رفتار می کردی؟

دستم مشت شد، بهش حق می دادم ولی آشوب زن من بود
هیچکس نمی تونست جلوی من رو برای نزدیک شدن بهش
بگیره.

قبل از این که حرفی بزنم صدای آشوب بلند شد.

_آرمین؟

با حرص به عقب برگشت.

_زهرمار!

شونه ش رو گرفتم و به عقب کشیدمش.

_درست حرف بزن آرمین!

کاری از EXCHANGING GROUP

شونه ش رو از زیر دستم بیرون کشید.
 _ این یارو اینجا چیکار می کنه؟
 مگه عقد کردید بی عقل؟
 اون آراز بی غیرت کجاست ها؟
 آشوب تخس سرش رو بالا انداخت.
 _ شوهرمه خودم گفتم بیاد، به اونم گفتم از خونه بره بیرون!
 چشم های آرمین گرد شد و قدمی به سمتش برداشت.
 _ تو خیلی غلط کردی بچه مگه...
 بازوش رو محکم کشیدم.
 _ بس کن آرمین صدات رو بیار پایین.
 بدتر از بودن من اینجا داد و بیداد تو مایه ی آبرو ریزیه!
 به سمتم برگشت و با اخم غلیظی انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.
 _ بهت گفتم خوشحالم خواهرم رو دست یه مرد می سپارم!
 تازه فهمیدم چه رکبی خوردم...

از این که تورو با آشوب ببینن ابایی نداری کسی که آبروش
میره این دختره اگه من با سها این کارو می کردم...

طاقت نیاوردم یقه ش رو محکم توی دستم گرفتم و به عقب
هلش دادم.

_بفهم آرمین...

بفهم آشوب زن منه چه قبول کنی چه نکنی جاش وسط
زندگی منه!

نه حرفای تو نه دایه نمی تونه اونو از من بگیره!

می دونی چیشد که مجبور شدیم پنهونی با هم ازدواج کنیم
پس نمی تونی به من انگ بی غیرتی بزنی!

آبروی آشوب از هرچیزی برای من مهم تره اول فکر کن بعد
حرفت رو تف کن بیرون.

دستم رو از روی یقه ش پس زد.

_اگه مهمه پس کو شناسنامه تون؟

سکوت کردم و لب هام رو به هم فشار دادم.

آشوب آروم گفت: آرمین تقصیر منه، من ازش خواستم از
همه...

دستم رو بالا گرفتم تا سکوت کنه.

_ تا یکی دو هفته ی دیگه همه چیز تموم میشه اسمش میره
تو شناسنامه من و دیگه بهونه ای واسه این مسخره بازیات
نداری!

من فقط به فکر خواست و راحتی آشوب بودم و هستم حق
نداری چیزی رو سر اون خراب کنی...

سر تکون داد و مستقیم به چشم هام خیره شد.

_ اگه انقدری که میگی خودش و راحتیش واست مهمه تا روز
عقد دورش پیدات نشه!

دندون هام رو به هم فشار دادم.

آشوب سریع بینمون ایستاد.

_تو الان به فکر راحتی منی؟

من یه روز نبینمش جونم در میره لازم نیست واسه من نطق
کنی هرچی که بوده تصمیم خودم بوده!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و کمی عقب کشیدمش.

_برو اون ور گنجشک این بحث بین من و آرمینه خودم حل
و فصلش می کنم.

نگاه آرمین روی دستم ثابت موند خواست چیزی بگه که در
حیات با صدای چرخش کلید باز شد!

آراز که با دیدن ما توی اون وضعیت جا خورده بود سریع
جلو پرید.

_چیشده؟

دعواس؟

آرمین با عصبانیت نگاهش کرد.

_توئه سبب زمینی یه ذره غیرت نداری؟

از این وضعیت خجالت نمی کشی؟

آراز نگاه متعجبی بهمون انداخت.

_ چرا مگه اتفاقی افتاده؟

سرگردون به من و آشوب نگاه کرد.

_ داشتید کاری می کردید مچتون رو گرفت؟

چشم هام گرد شد.

این حتی از آشوب هم بدتر بود!

آشوب ابروی بالا انداخت و با پررویی گفت: نه والله شدیم

آش نخورده و دهن سوخته آدم دو دقیقه نمی تونه از دست

اینا با شوهرش تنها باشه... آقا آرمین دو روزه رفتی تو خانواده

اینا قرار نیست مثل خواهرش نجسب بازی در بیاری بفهم

تو تیم کی بازی می کنی!

اخمی کردم.

_ آشوب خانم؟!

حتی نگاهم نکرد!

_ شما دوتا اصلا شرم و حیا سرتون نمیشه، خاک بر سرت

آراز آبروی هرچی مرده بردی...

آراز اخمی بهش کرد.

داروف

سمر نصیری

_ مثل تو غیرت خرکی بیام و بی منطق حرف بزیم خوبه حتما؟
اصلا خودت می فهمی حرف حسابت چیه؟

مشغول بحث و دعوا بودن که آرام بازوی آشوب رو کشیدم.

_ من میرم خونه دیگه موندنم این جا به صلاح نیست.
لب هاش آویزون شد.

_ کوفتمون شد... exChange Group

صدام رو پایین آوردم.

_ اتفاقا به من خیلی خوش گذشت!

_ آشوب من حوصله بحث با این زبون نفهم رو ندارم بیا
خودت حالیش کن...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم رو بالا بردم.

_ نیازی به ادامه ی بحث نیست من میرم خونه...

رو به آرمین گفتم: امیر کورد نیستم اگه تا دوهفته ی دیگه بساط عقد و عروسی رو نچینم و عروسم رو نبرم خونه م!

نگاهم رو به سمت آشوب برگردوندم.

_ مواظب خودت باش... شبت بخیر.

قبل از این که حرفی بزنم با قدم های بلند از خونه بیرون زدم.

از این وضعیت و حرف هایی که شنیدم ناراحت و دلگیر بودم.

کاش به حرف آشوب گوش نمی کردم و همین که برگشتیم تکلیف همه چیز رو روشن می کردم.

هیچوقت فکر نمی کردم برای داشتن زخم مجبور باشم به عالم و آدم جواب پس بدم.

این یه رقم با من سازگار نبود.

تویم از همه پر بود... بیشتر از همه از خودم!

از آشوب، آرمین و حتی دایه!
 اگه انقدر لجباز نبود و کوتاه میومد این اتفاق ها نمیفتاد.
 پام رو روی گاز فشار دادم.
 می خواستم برگردم خونه و با دایه حرف بزنم.
 کلافه و عصبی بودم حالم از این لنگ در هوا بودن بد بود.
 می خواستم تکلیفم رو روشن کنم.
 یک بار برای همیشه اتمام حجت کنم و بی شرط و شروط و
 قسط بندی زنم رو واسه خودم داشته باشم.
 ماشین رو دم خونه پارک کردم و پیاده شدم.
 با توپی پر وارد خونه شدم ولی با دیدن چراغ های خاموش
 اتاق دایه مکث کردم.
 خواب بود! ✨ exChange Group ☆
 نفس پر صدایی کشیدم و سرجام ایستادم.
 لعنت به این شاناش!
 چند لحظه دم اتاق ایستادم و بعد بی هدف به سمت اتاقم
 راه افتادم.

داروف

سحر نصیری

امشب قرار نبود کسی با دل من راه بیاد.
با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو
بستم.
کارای محله و باشگاه رو ول کرده بودم و جواب تماس بچه
ها رو نمی دادم.
حتی قوالم به سرهنگ رو هم فراموش کرده بودم.
انگار فقط یه هدف داشتم و اون سر و سامون دادن زندگیم
و کنار آشوب بودن بود!

VIP

exChange Group

ROMAN

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.
با دیدن دایه که بالای سرم روی تخت نشسته بود جا خورد.
بلند شدم و سریع نشستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دایه؟

شما اینجا چیکار می کنی؟

با آرامش نگاهم کرد.

_گوشیت رو جواب بده.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.

آشوب بود!

به ساعت نگاه کردم، ظهر شده بود و انگاری از همه چیز جا

مونده بودم.

بعد از چند لحظه گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

_گیانگم؟

_الو امیر کورد؟

هنوز خوابی؟

دستی به صورتم کشیدم.

_آره خواب موندم، چیشده؟

نوچی کرد.

داروف

سحر نصیری

_ از صبح منتظرم عکس خونه رو واسم بفرستی بعد تو گرفتی خوابیدی؟

نگاهم روی صورت خونسرد دایه چرخید.

بودنش انقدر برام عجیب بود که خوب نمی تونستم حرف بزنم.

_ آره خسته بودم خواب موندم، بعدا زنگ بزنم؟
چند لحظه مکث کرد.

_ باشه عزیزم، فعلا.

_ می بینمت.

همین که گوشی رو قطع کردم نگران به سمت دایه برگشتم.

_ اتفاقی افتاده دایه؟

توی سکوت به صورتم خیره شد.

_ چه قدر بزرگ شدی.

جا خورده نگاهش کردم.

_ چی؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_من واست مادر بدی بودم؟
دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
حسابی حیرون بودم.
_معلومه که نه این چه حرفیه؟
سر تکون داد.

_پس چرا پسرم راز دلش رو به جای مادرش به عمه ش
میگه؟

زندگیش رو میسپاره دست اون و حتی پیش اون از من گله می
کنه؟
نفسم حبس شد.

_نبودی که بگم دایه وقت تنگ بود مجبور شدم... پای
آبروی یه دختر در میون بود پای دلم در میون بود فکر کردی
اگه کنارم بودی اولین نفر نمی فهمیدی؟

من گله ای نکردم دایه دلم پر بود، دلم تنگ بود فکر نمی
کردم از جایی ضربه بخورم که انتظارش نداشتم!
فقط خواستم یه بزرگتر پا درمیونی کنه تا منو ببخشی.

صورتش درهم رفت.

_اگه قرار باشه تورو ببخشم به خاطر حرف بقیه نیست
فقط و فقط برای خودته!

دستش رو بین دست هام گرفتم.

پشت دستش رو به سمت لب هام بردم و بوسیدمش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دایه اگه قضیه سر هرکسی غیر
از دیه هیرو بود انقدر لجبازی می کردی؟

سکوت کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

_نمی خوام باور کنم دایه ی من سر یه اختلاف بچگانه با
خواهر شوهرش مانع خوشبختیم بشه!

کمی مکث کرد.

_قضیه عروس و خواهر شوهر نیست کوردم!

هیرو همیشه برای این که شوهر خدایا مرزش قبل از اون عاشق من بود از من بدش میومد... خیلی بهم زخم زد تو گوش و گوی همه خوند من باعث شدم دیار از خانواده ش دور بشه کم ازش ضربه نخوردم.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_شوهر عمه عاشق شما نبود دایه اون فقط به اجبار...

پرید تو حرفم.

_چرا عاشقم بود خودم دیدم چند بار توی مزرعه یواشکی دیدم میزد تازه...

با اخم غلیظی نگاهش کردم.

_یعنی چی این حرفا؟

خیلی بیجا کرد!

چشم هاش گرد شد.

داروف

سر نصیری

_ نه پسرمن منظورم چیزی که فکر می کنی نبود یعنی می خواستم بگم...

با دیدن نگاه خیره و سنگینم سکوت کرد.

_ تو که انقدر روی همه چیز حساسی چه جوری اون دختره رو تحمل می کنی؟

_ آشوب بلده چه جوری با من راه بیاد و آرومم کنه نگران نباشید...

ابرویی بالا انداخت و با تکون دادن سر نگاهش رو ازم گرفت.

_ به هر حال دیگه لازم نیست همه ی عالم و آدم رو خبر کنی و برای راضی کردن من به هرکسی رو بزنی دیگه هیچی به من ربطی نداره می تونید هرکاری که می خواهید بکنید.

لب هام رو به هم فشردم.

exChange Group

_ دایه؟

_ بله؟

به نیم رخش خیره شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

_ می دونی که بدون شما همیشه یه چیزی تو زندگیم کمه...
نه من کسیو دارم نه آشوب از همه چیز عقب موندیم و هاج
و واجیم بهت نیاز دارم دایه!
سکوت کرد.

نمی تونستم این جوری ببینمش، دایه همه چیز من بود.
_ می خوای روی منو زمین بندازی؟
پوفی کشید و از جا بلند شد.

_ حالا یه کاریش می کنیم بلند شو برو به کارات برس بعد بیا
خونه واسم تعریف کن ببینم می خواید چیکار کنید.
ناخدا لبخند عمیقی روی لبم نشست.
_ عاخ بومو ساقه و دایه کم!
(آخ قربونت برم دایه!)

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

انگار که یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد و دلخوشی
دنیا رو توی دست هام گذاشتن.

باورم نمی شد تا قبل از این چه غمی روی دلم سنگینی می
کرد!

از جا بلند شدم و دوش سریعی گرفتم.

باید هر چه زودتر خودم رو به بنگاهی می رسوندم و به خونه
ها سر میزدم.

آشوب منتظر بود.

به سمت آشپزخونه رفتم و سریع لقمه ای گرفتم.

دایه زیر چشمی نگاهم کرد.

— چرا انقدر عجله داری؟

میری پیش اون دختره؟

نوچی کردم.

— آشوب دایه گیان، آشوب!

نه میرم بنگاهی خونه ببینم.

سری تکون داد.

_خوبه همه ی برنامه هاتم ریختی.

ببینم واقعا حامله س؟

به سرفه افتادم.

_چی؟

بهم اخم کرد.

_یه جوری رفتار نکن انگار چیز عجیبی گفتم خودش گفت
حامله س!

از حرفای هیرو هم معلوم بود بعید نیست که حامله باشه!
حس کردم سرم داغ شد، ببین این بچه آدم رو توی چه
موقعیت های قرار می داد!

_نه نیست... از ترس این که از هم جدامون نکنید دروغ
گفت!

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_انگار که این جدایی به حرف من بود!

سکوت کردم، نمی خواستم تنش بیشتری راه بندازم.

_ میرم به کارام برسّم دایه بیرون چیزی نمی خواهید؟
_ نه زود بیا خونه.

باشه ای گفتم و از خونه بیرون زدم.

نیم ساعتی طول کشید تا به بنگاهی برسّم.

بابت تاخیرم حسابی شرمنده بودم قرار بود صبح اینجا باشم!
به محض رسیدنم آقای رسولی از جا بلند شد و با هم دست دادیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که داد راه افتادیم.

از دوتا خونه ای به نظرم از همه مورد پسند تر بودن عکس گرفتم و برای آشوب فرستادم.

منتظر موندم تا جواب بده...!

باید هر چه زودتر میاوردمش تا خودش خونه ای که دلش می خواد رو انتخاب کنه!

آشوب

نگاهی به آراز انداختم.

_زود باش دیگه چه قدر معطل می کنی!

کش موهاش رو محکم کرد.

_ولی شما دخترا چه قدر دنگ و فنگ دارید دیگه غلط بکنم

بذارم موهام بلند بشه.

دم در ایستادم و منتظر موندم تا بیاد.

با کلافگی نگاهم کرد.

_تو می خوای بری به دوستات سر بزنی حالا واجبه منم پیام؟

پوفی کشیدم.

_والله مشتاقم نیستم تورو با این ریخت و قیافه با خودم دور

بدم، یه پیرهن گل گلی تنت کنم می تونم شب زنگ بزنی بیان

داروف

سحر نصیری

خواستگاری بیرنت قضیه داره بریم بیرون واست تعریف می کنم.

با اخم از کنارم رد شد.

_این مدل مو مده!

_موندم شاهین چرا تا حالا اخراجت نکرده!

کفش هاش رو پوشید.

_چی فکر کردی بچه های گله بیشتر از شوهر تو روی من حساب باز می کنن.

با خنده هاش دادم تا از در بیرون بره.

همین که سوار ماشین شدیم گفت: حالا بگو ببینم من چرا باید با تو راه بیفتم پیام کافه؟

لبم رو تر کردم. ☆ exchange group

_برای این که اگه امیر فهمید بگم تو باهام بودی شاکی نشه. ابروهاش بالا پرید.

_چرا باید شاکی بشه؟

ببینم نمی ذاره از خونه بیرون بیای؟

کاری از EXCHANGING GROUP

چپ چپی نگاهش کردم.
_امیر من چنین آدمیه آخه؟
حساس شده دیگه چه جوری بگم...
چشم هاش رو ریز کرد.
_روی چی حساس شده درست توضیح بده بینم اتفاقی
افتاده؟
بیخیال انکار کردن شدم.
_راستش شب تولدم آقا جهان...
مکت کردم.
سوالی بهم خیره شد.
چشم هام رو بستم و سریع بقیه ی حرفم رو گفتم.
_آقا جهان بهم ابراز علاقه کرد و امیر کورد فهمید.
چند لحظه سکوت کرد.
آروم چشم هام رو باز کردم.
با ناباوری گفتم: چه جوری نکشتش؟!
لبم رو تر کردم.

داروف

سمر نصیری

_اون قدرم که بی منطق نیست آخه آقا جهانم از چیزی خبر
نداشت همه چیز به هم پیچید خیلی باهاش حرف زدم تا
آروم شد... هرچند آرومم نشد!
سرش رو تگون داد.

_ببینم همون شبی نبود که دستت رو گرفت برد پیش دایه
گفت دختری که می خوام باهاش ازدواج کنم آشوبه؟
_آره همون شب بود.
خودش رو عقب کشید.

_والله حق میدم بهش عجیب رفتار کنه قضیه خیلی غیر
قابل هضمه... تو که اینارو می دونی واسه چی راه افتادی
میری کافه؟

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

مظلوم نگاهش کردم.

_دلم خیلی براشون تنگ شده، اصلا این به کنار قول دادم
میرم باهاشون خداحافظی می کنم خیلی زشته یهو بی خبر بعد
از شب تولدم که اون همه برام زحمت کشیدن ول کنم برم...
بعدش هم آقا جهان وقتی قضیه ی من و امیر کورد رو فهمید
خودش خیلی شرمنده شد امروز هم که امیر تا غروب خونه
نمیاد گفتم برم یه سر به بچه ها بزنم...

با تمسخر سر تکون داد.

_اون مرد با خستگی و کمر دردش رفته آشیون عشقتون رو
پیدا کنه و تو اینجا داری بهش خیانت می کنی تن اکبر تو گور
لرزید.

حس بدی بهم دست داد.

_خیانت چیه نفهم من فقط بهش نگفتم دارم کجا میرم
همین.

سرش رو با تاسف تکون داد.

_وقتی کاری انجام میدی، جایی میری و جوری رفتار می کنی که وقتی اون نیست رفتار نمی کنی یعنی داری بهش خیانت می کنی انقدر خودت رو گول نزن.

دندون هام رو به هم فشار دادم و محکم به بازوش کوبیدم.

_روتو کن اون ور می خوام زنگ بزنم به شوهرم.

_الان من رومو کنم اون ور نمی شنوم چی می گید؟

اخمی بهش کردم و خودم رو به پنجره نزدیک کردم.

حرفای آراز با این که به شوخی بود ناراحتم کرده بود.

خودم همیشه از پنهون کاری های امیر شاکمی می شدم و حس

می کردم این رفتار لایق خودم هم نیست!

گوشی رو در آوردم و سریع شماره ش رو گرفتم.

_جانم ملوچک؟

عکس ها رو دیدی؟

با گیجی گفتم: کدوم عکس؟

نوچی کرد.

سر نصیری

داروف

_ نیم ساعته عکس خونه ها رو واست فرستادم فکر کردم برای اون زنگ زدی.

پوفی کشیدم.

_ شرمنده کوردم نتم خاموش بود چک نکردم قطع کردم نگاه می کنم، در اصل واسه یه چیزی دیگه زنگ زده بودم.

_ چیزی شده؟

صدام رو پایین آوردم.

_ راستش من می خوام برم با بچه های کافه خدا حافظی کنم زنگ زدم بهت اطلاع بدم.

کمی مکث کرد.

_ می خوای بری یا داری میری؟

لبم رو گاز گرفتم. exChange Group

_ دارم میرم.

هومی کشید.

_ خسته نباشی شمامه... برو خوش بگذره.

حس کردم کمی ناراحت شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ عزیز دلم؟

اگه تو بخوای بر می گردم هوم؟

نفس عمیقی کشید.

_ نه برو پیش دوستات لازم نیست برگردی فقط دفعه ی
بعد یا قبل از رفتن خبر بده یا از وسط راه زنگ نزن.

با لحن پر گله ای صداش زد.

_ امیر کورد؟

VIP

exChange Group

ROMAN

سکوت کرد.

آروم گفتم: میای دنبالمون؟

_ دنبالتون؟

کی باهاته مگه؟

زیر چشمی به آراز نگاه کردم.

_ با آراز می ریم دیگه...

_ باشه کارم تو بنگاه تموم بشه میام تو هم قطع کردی یه نگاه
به عکس ها بنداز.

_ چشم عزیزم پس می بینمت.

گوشی رو که قطع کردم نفس راحتی کشیدم.

ماشین جلوی کافه نگه داشت و پیاده شدیم.

آراز همون طور که به سمت کافه می رفت پرسید: ناراحت
شد؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ فکر کنم... یه ذره!

از دلش در میارم گفت میاد دنبالمون.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

همین که وارد کافه شدیم رها و مهتاب با دیدنم بی توجه به
مشتری ها با سر و صدا به سمت اومدن.

_وای بالاخره اومدی دختره ی نامرد می دونی چه قدر دلم
واست تنگ شده بود؟

جفتشون رو محکم بغل کردم.

_منم دلم تنگ بود شرمنده به خدا مشغول کارای عقد و
عروسیمم سرم خیلی شلوغ بود.

مهتاب سریع دستم رو کشید.

_بیا اینجا ببینم دختر تعریف کن قضیه چیه خیلی مارموزی
بخدا...

لبخندی زدم و دنبالشون راه افتادم.

کامی که تازه از توی اتاقک بیرون اومده بود با دیدنم لبخندی
زد.

_به به چه عجب صفا آوردی قرمزی مبارکا باشه دختر بابا
یه شوهر کردیا پلنگ که شکار نکردی کلاس می ذاری دیگه
تحویل نمی گیری!
آراز بلند خندید.

_جرات داری جلوی خودش بگو...

کامی با خنده به آراز دست داد.

داروف

سحر نصیری

_ نه دیگه جلوی خودش که فقط باید تا کمر خم شد، جرات
داری شوخی کنی مگه؟

بعد به سمت من برگشت.

_ نمی ترسی زنش شدی؟

یه لقمه ای واسش شبی نصفه شبی...

چشم هام گرد شد و خون به صورتتم هجوم آورد.

رها محکم به شونه ش کوبید.

_ خجالت بکش بیتریت!

آراز با تعجب به سمتم برگشت.

_ این حتی از منم بد دهن تره!

صدای خنده ی هممون بلند شد.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

صورت آراز به خاطر بی حیاییه کامی شکل علامت تعجب شده بود ولی ما به این رفتارهاش عادت کرده بودیم.

_حیف آقا جهان نیست خیلی دوست داشت ببینتت و بهت تبریک بگه البته فکر کنم اگه تا آخر وقت باشید بیاد.

کمی معذب شدم.

_بشینیم بچه ها؟

دلم حسابی برای کیک شکلاتیا تنگ شده.

مهتاب سریع گفت: من و رها میریم درست کنیم بشین اومدیما.

با کامی و آراز روی صندلس نشستیم.

کامی لبخندی بهم زد.

_دیگه نمایای پیشمون قرمزی؟

آهی کشیدم.

_احتمالا نه، منتظرم جواب کنکور بیاد برم دنبال کارهای دانشگاه!

سری تکون داد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_دلمون واست تنگ میشه دختر بهمون سر بزن، دفعه ی بعد با شوهرت بیا بیشتر باهاش آشنا بشیم.

_اتفاقا می خواستم امروز با خودم بیارمش ولی رفته بود دنبال خونه احتمالاً آخر وقت بیاد دنبالمون.

مهتاب از پشت فر اشاره زد به سمتشون برم.

احتمالاً می خواستن از امیر کورد اطلاعات بگیرن.

حدود دوساعتی کنارشون موندم و حسابی تجدید خاطره کردیم.

دلم نمیومد از این محیط و آدماش دل بکنم.

از یه طرف وقت نمی کردم و از طرف دیگه امیر کورد امکان نداشت سر این موضوع کوتاه بیاد.

حتی به خاطر خداحافظی امروز هم ناراحت شده بود.

مشغول حرف زدن با دخترا بودم که آراز اشاره زد بریم.

سریع گوشی رو باز کردم و به امیر پیام دادم.

بعد از این که مطمئن شدم تو راهه و به زودی می رسه نگاهی به دخترا انداختم.

_خب دیگه بچه ها ما کم کم باید بریم آراز باید بره سرکار...
کامی نوچی کرد.

_آشوب قول دادی بازم بیای دختر مارو یادت نره.

با دلتنگی به بچه ها و کافه نگاه کردم.

_من مگه می تونم اینجا رو ول کنم؟

نصف خاطرات خوب زندگیم از اینجااست!

آراز از جا بلند شد.

_خوب دیگه آقا کامی خانما کاری ندارید؟

_قربونت آراز جان باز هم بیا این ورا...
VIP

با کامی خداحافظی کردم و دخترا رو محکم بغل کردم.

همراه آراز به سمت در راه افتادیم.

همین که از کافه خارج شدیم با دیدن برهان برادر آقا جان
لحظه ای مکث کردم.

به محض این که چشمش بهم افتاد با قدم های بلند به
سمتمون اومد.

نگاهی به آراز انداخت و چشم هاش رو ریز کرد.
 _ تو مگه نرفته بودی دختر اینجا چیکار می کنی؟
 لحنش انقدر تند بود که با بهت نگاهش کردم.
 حتی آراز هم تعجب کرده بود.
 _ متوجه نمی شم!

انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

_ بین دختر خودت رو نزن به اون راه داشتم جهان رو بر می
 گردوندم خونه که یهو سر و کله ت پیدا شد و موندگارش
 کردی، وقتی رفتی نابود شد اصلا می دونی به چه روزی افتاده
 بود؟

الان که آروم شده برگشتی که چی؟ که دوباره از راه به
 درش...

داروف

سمر نصیری

قبل از این که حرفش تموم بشه سیلی محکم آراز توی صورتش نشست!

بهت زده نگاهشون کردم، قلبم محکم به سینه م می کوبید، هضم حرف هاش شدنی نبود!

برهان که از آراز هیکی تر بود یقه ش رو گرفت و محکم به دیوار پشت سرمون کوبید.

_ دست رو من بلند می کنی بچه؟

نشونت میدم برهان خان کیه!

آراز شروع به لگد انداختن کرد.

از ترس رنگم پرید.

سریع جلو رفتم و بازوش رو کشیدم.

_ ولش کن می فهمی داری چیکار میکنی!

کم کم جمعیت داشت دورمون جمع می شد.

آراز با مشت به پهلوش کوبید.

_ تو گوه می خوری به خواهر من توهین می کنی بی شرف!

کاری از EXCITING GROUP

دستم می لرزید و نفسم تند شده بود، چه آبروریزی شد، کم کم اشک توی چشم هام حلقه زد.

برهان دستش رو بالا برد تا به دهن آراز بکوبه که یه نفر از پشت سرمون محکم دستش رو توی مشتش گرفت!

_داری چه غلطی می کنی؟!

با شنیدن صدای امیر کورد هینی کشیدم و وحشت زده به عقب برگشتم.

صورت جدی و اخم های درهمش باعث شد کنار برم.

برهان رو محکم عقب کشید و بی هوا مشتی به صورتش کوبید.

_اینو باید دفعه ی پیش میزدم ولی قسر در رفتی!

کامی که تازه از کافه بیرون اومده بود با دیدن وضعیت سریع به سمتون دوید.

امیر کورد دوباره یقه ی برهان رو گرفت و گلوش رو فشار داد.

_به من نگاه کن مردنی... اگه فقط یه بار دیگه دور زخم ببینمت نمیگم کیه از کجاست ننه باباش کین دودمانت، خاندانت و وجودت رو به باد میدم فهمیدی؟

سحر نصیری

داروف

لبم رو محکم گاز گرفتم همه ی تنم می لرزید، این چه شانسیه من دارم.

کامی سریع بازوی امیر رو گرفت و سعی کرد عقب بکشدش.
_ آقا امیر تورو خدا کوتاه بیا ولش کن الان خفه میشه میفته رو دستمون، یه غلطی کرد شما بزرگی کن...

امیر کورد نگاهی به صورت وحشت زده ی من و جمعیتی که دورمون بود انداخت و با نفس تندی برهان رو به عقب هل داد.

VIP

exChange Group

ROMAN

کامی سریع برهان رو گرفت و کمکش کرد نفس بکشد.
نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم دست هام هنوز می لرزیدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز که تا الان با لذت به کتک خوردن برهان نگاه می کرد جلو
اومد و امیر کورد رو عقب کشید.

—بریم خان داداش ارزشش رو نداره خونت رو کثیف کنی
همین قدر بستش بود!

امیر نگاه خشکی به من و آراز انداخت.

—برید تو ماشین!

بدون مکث و سریع به سمت ماشین راه افتادیم.

آراز بازوم رو گرفت: آروم برو آشوب تو رنگت چرا پریده؟
با بغض به صورتش نگاه کردم.

—چرا دماغت خون میاد؟

دستی به دماغش کشید.

—ای بابا این چرا داره خون میاد اصلا نفهمیدم.

تا وقتی برسیم با ماشین سنگینی نگاه همه رومون بود.

امیر کورد چند ثانیه ایستاد رو به کامی و برهان چیزی گفت و
بعد با قدم های بلند و عصبی به سمتمون اومد.

بی هوا خودم رو پشت آراز قایم کردم.

داروف

سحر نصیری

انگار که خطای نابخشودنی کرده باشم، نمی خواستم به چشم هاش نگاه کنم.

_ شما دوتا چرا اینجا ایستادید؟

مگه نگفتم برید تو ماشین.

آراز به لحن تندش عکس العمل نشون داد.

_ سوئیچ که ندادی چه جوری سوار می شدیم؟

صورتش هنوز سرخ و پر از کلافگی بود.

پوفی کشید و بعد از زدن ضربه ای به کاپوت به سمت در راننده رفت.

همین که در رو باز کرد سریع سوار ماشین شدیم.

دستمال رو از روی داشبورد برداشتم و به سمت آراز گرفتم.

_ سر و ته قضیه یه دقیقه هم طول نکشید تو چطوری وقت

کردی کتک بخوری ابله؟

شاکی نگاهم کرد.

_ به خاطر تو این جوری شدم جای تشکرته؟

امیر کورد بی حرف ماشین رو راه انداخت.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

با حرص گفتم: من بهت گفتم این الم شنگه رو به پا کنی؟
امیر کورد نگاه تندی بهم انداخت.

_همونجا مثل بی رگا نگاه می کرد یکی به خواهرش توهین کنه؟
من نمی دونم تو چرا فکر می کنی همه ی مردهای دورت
سیب زمینین!

قبل از این که راه بیفتی بیای این خراب شده به من خبری
دادی؟

توی صندلی جمع شدم و سرم رو پایین انداختم.

من...

VIP

exChange Group

ROMAN

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم نمی دونستم چی بگم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_همون دیگه انقدر لی لی به لالات گذاشتم اصلا حس نمی کنی یه نفر شریک زندگیت شده؛ ممکنه از یه سری چیزها ناراحت بشه از بس باهات مدارا کردم و راه او مدم این جوری شد نه؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

_من که اطلاع دادم می خواستی برای خدا حافظی کردن از دوست هام ازت اجازه بگیرم؟

سرش رو با تاسف به دو طرف تکون داد و سکوت کرد.
حرکتش انقدر معنا دار بود که ناخودآگاه عصبی شدم.

_الان چرا جواب منو نمیدی؟

چرا سرت رو با تاسف تکون میدی ها؟

با اخم غلیظی به رو به رو خیره شد و چیزی نگفت.
آراز دست روی شونه م گذاشت.

_بذار بریم خونه آروم شیم بعدش حرف بزنید آشوب.
امیر نگاهی به آراز انداخت.

_نه بذار حرف بزنه خوب خودش رو خالی کنه!

داروف

سحر نصیری

لب هام رو به هم فشار دادم و با اعصابی به هم ریخته به بیرون نگاه کردم.

این که جوری رفتار می کرد که انگار همه ی اتفاق های که افتاد تقصیر منه عصبیم می کرد!

کمی جلوتر که رفتیم آراز آروم گفت: من باید برم مغازه همین جاها پیاده می شم.

امیر ماشین رو کناری پارک کرد.

معلوم بود اعصابش به هم ریخته س ولی سعی می کرد اوقات تلخی نکنه.

_مواظب خودت باش به شاهین هم سلام برسون.

آراز چشمی گفت و با گفتن خدا حافظ از ماشین پیاده شد.

ماشین رو دوباره راه انداخت، جفتمون همچنان ساکت بودیم.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدایش بلند شد.

_بهت نگفتم از من اجازه بگیری، خواستم بهم اطلاع بدی خواسته زیادیه؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

اگه من امروز وقتم رو خالی می کردم و باهات میومدم
همچین اتفاقی میفتاد؟

با انگشت هام بازی کردم و چیزی نگفتم.

با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد: در ضمن حواسم هست
این روزها هروقت که مقصری جای گردن گرفتن اشتباهت
قهر می کنی و مجبورم می کنی تا نازت رو بکشم و از دلت در
بیارم...

این معنای زندگی مشترکی که ازش حرف میزدی نیست
آشوب خانم وقتی اشتباه می کنی به جای دعوا قبولش کن،
وقتی ناراحت می کنی به جای قهر دل آدم رو به دست بیار
من واقعا...

VIP

Exchange Group

ROMAN

نفس تندی کشید و ادامه نداد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

حرفی نداشتم بگم یه جورایی شرمنده بودم چون حق با اون بود.

هروقت یه اشتباهی می کردم و باعث ناراحتیش می شدم انقدر بهونه می گرفتم که تهش اون مجبور می شد از دلم در بیاره.

یعنی همه ی اینا روی قلبش مونده بود؟

امیرکورد نیاز داشت وقتی دلش شکسته نازش رو بکشم و تیکه های دلش رو به هم پیوند بزنم.

اون یه مرد بود جدای از جنسیت به عشق و نوازش منی که زنش بودم نیاز داشت ولی من...

آهی کشیدم.

واقعا بچه بودم، حتی از ته دل شوهرمم خبر نداشتم. دستم به سمت بازوش رفت.

_امیر می دونی زندگی من چطوره؟
منتظر نگاهم کرد.

-این طوره که از وقتی بیدار می شم می شینم زل میزنم به عکس هایی که توی کرمانشاه با هم گرفتیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

هی نگات می کنم هی قربون صدقه ی چشم هات میرم.
 هی دست می کشم رو ریش صورتت و صفحه رو به هم می
 ریزم، هی به خودم میگم این امیر واقعیه؟
 این ها لب هاییه که من باهاشون بوسیده شدم؟
 این پرستیدنی مال منه؟
 نمی دونم شاید یه نفر از عاشقی صفت های جدید از خودش
 رو کنه...

شاید با عکس یه نفر حرف بزنه و باهاش عشق کنه ولی
 وقتی بهش می رسه باهاش دعوا راه بندازه و قهر کنه...
 به صورت آرومش نگاه کردم و دست رو نوازش کردم.
 _شاید یه نفر انقدر با خودش راجع به تو حرف میزنه که
 وقتی بهت میرسه لال میشه...
 من همیشه نازت رو می کشم تصدقت می شم، دورت می
 گردم ولی به خودت که می رسم سکوت می کنم نمی دونم
 چرا...

تو دلپیش رو می دونی؟

ماشین رو سر کوچه پارک کرد و به سمتم برگشت.

داروف

سحر نصیری

_منه واقعی جلوتم آشوب با من زندگی کن نه عکس و فکر و خیالم!

دعوا و قهرت رو بذار برای عکس هام عشق بازیات واسه من باشه توقع زیادی ازت دارم؟

گاهی حس می کنم قرار نیست به وجودم عادت کنی!

سریع بازوش رو فشار دادم.

_مگه نمی دونی تو تا ابد توی تقدیر منی؟

من برای خودم آفریده نشدم برای عاشقی تو بودن آفریده شدم می خوای حسم رو به خودت انکار کنی؟

تن من ظرفیت اینو نداره که این عشق رو هرروز با خودم حمل کنم...

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

انقدر برای وجودم بزرگ و مقدسه که از بیانش عاجزم تو
باهام کنار بیا من بچه نیستم امیر، من فقط بلد نیستم چه
جوری به زبونش بیارم!

وقتی ازم عصبانی میشی دلگیری می شم چون انگار حتی اگه
بدترین خطای دنیا رو هم بکنم تو حق نداری به من اخم
کنی...

تقصیر منه ولی از این که باعث ناراحتیت می شم دلم رو می
شکنه!

دستی به چشم هاش کشید.

_انقدر این کلمه ها رو مثل نقل و نبات خرجت کردم لوس
و خودخواه شدی...

با یه تشر من یه هفته قهر می کنی ولی عیبی نداره این برای
من اذیت و آزار نیست بهش افتخار می کنم.

از ناز کشیدنای من لوس و خودخواه شو ولی اشتباهت رو
قبول کن نمی خوام به جای بها دادن بهت شخصیت رو
ضعیف کنم!

آروم گفتم: امروز...

کاری از EXCITINGT GROUP

تند نگاهم کرد.

_ حرفای الانمون قرار نیست باعث بشه از قضیه ی امروز بگذرم... پیاده شو تو خونه حرف می زنیم.

لب هام رو به هم فشار دادم این همه شیرین زبونی کردم و یادش نرفت.

با قدم های تند کنار هم به سمت خونه راه افتادیم.

توی راه حس کردم کمی توی راه رفتن مکث می کنه حدس میزدم به کمرش فشار اومده باشه ولی فعلا وقت پرسیدنش نبود... حالا نوبت اون بود!

هر چی که بود و نبود رو مردم فهمیده بودن دیگه حتی نیازی به فاصله هم نبود.

وارد خونه شدیم و در رو بست.

_ بگو ببینم این مرتیکه چی به تو گفت که آراز اون جوری عصبانی شد؟

نفسم رو حبس کردم و کمی به در و دیوار نگاه کردم.

کاش نمی رفتم.

رو به روم ایستاد.

_منتظر جوابتم...

نفس عمیقی کشیدم.

_از حال بد آقا جهان عصبانی بود سر من خالی کرد...

با اخم سرش رو خم کرد.

_اول این که غلط کرد در اصل من باید گردن اون آقا جهان

رو می شکوندم که دیگه کسی جرات نکنه جلوی زن من در

بیاد.

دوم این که فقط همین نیست کامل توضیح بده!

VIP

exChange Group

ROMAN

خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو روی سینه ش

گذاشتم، همین طور که نوازشش می کردم با لحن ملایمی

گفتم: بیا اوقاتمون رو با این چیزا تلخ نکنیم قربونت برم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_من اگه قرار بود با این کارای تو خر بشم کلام پس معرکه بود بچه!

اخمی کردم و با حرص دستم رو عقب کشیدم.

_اصلا ول کن برو به بحث و دعوات برس تو مثل این که این چیزا برات مهم تر از تنها بودن با زنته که هر چند وقت به زور همدیگه رو می بینید.

انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

_واسه من دوباره اون روش قهر و عشوه رو در پیش نگیر، میرم از آراز پرسم!

همین که به سمت در برگشت با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و محکم از پشت بغلش کردم.

نمی خواستم دوباره دعوا راه بیفته!

_میشه به خاطر من بگذری؟

به خدا خسته شدم از درگیری و دعوا اون یه غلطی کرد تو بزرگی کن ببخش کتکشم که زدی آدم شد دیگه اصلا... اصلا بیا عکسای خونمون رو انتخاب کنیم هوم؟

سکوت کرد.

گونه م رو به کمرش تکیه دادم.

_دورت بگردم می دونم عصبانی شدی و بهت بر خورده ولی همه چیو که همیشه با جنگ و دعوا پیش برد یه کمی گذشت برای آرامش جفتمون لازم نیست؟

تو کلی روزای خوب به من بدهکاری یادت رفته؟

نفس عمیقی کشید و به سمتم برگشت.

چشم هاش آروم به نظر می رسید.

صورتش رو بین دست هاش گرفت.

_حرف هات قبوله ولی من بیشتر از این که قبل از رفتن بهم اطلاع ندادی ناراحتم!

دست روی دست هاش گذاشتم و نوازشش کردم.

_من معذرت خواهی کنم حل میشه؟

پوفی کشید و نفسش رو توی صورتش خالی کرد.

داروف

سحر نصیری

_ قول بده دیگه این کار رو نمی کنی گنجشک من با همه چیز
کنار میام هر قرتی بازی می خوای تو بغل من در بیار ولی
فقط تو بغل من...

ازم فاصله نگیر باشه؟

بذار همه جا باهات باشم!

آروم گفتم: خودخواه نباش گاهی به تنهایی نیاز دارم... یعنی
جفتمون نیاز داریم!

چند لحظه مکث کرد و از فاصله ی چند سانتی به چشم هام
خیره شد.

یهو خم شد و روی بینیم رو بوسید.

لبخند کمرنگی زدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ آروم شدی؟

سرش رو چرخوند.

_ کی تونستم از دستت عصبانی بمونم؟

سرم رو کج کردم و لبخند زدم.

_ اون لب و دهن شیرین رو کی بخوره؟

مثل همیشه که از حرفام جا می خورد اول چشم هاش گرد شد و بعد بلند خندید.

فهمیده بودم با همه ی زود بخشیدن هاش گاهی یه چیزایی قلبش رو آزار میده و برای ناراحت نشدن من چیزی به روی خودش نمیاره.

_ حالا بیا عکس خونمون رو انتخاب کنیم!

گوشی رو از توی جیبش در آورد و خواست بشینه که اجازه ندادم.

_ بذار اول یه بوسه بکنم کامل از دلت پاک بشه...

روی انگشت های پام بلند شدم و ملایم لبش رو بوسیدم.

کمی عقب کشیدم و به صورت پر لذتش نگاه کردم.

_ سیبیلات هم کوتاه کن بلند شده میره تو دست پا...
با خنده سری تکون داد.

_ ولی اتفاق امروز با یه بوس سرسری حل نمیشه.
هومی کشیدم و گوشه رو از دستش گرفتم.

_ بذار بریم خونمون تنها شیم خودم مفصل از دلت در میارم
مرد من!

عکس ها رو باز کردم و یکی یکی رد کردم.

ترکیب همه یه حالت سنتی داشت.

فکر کنم فقط از خونه های که به سلیقه ی خودش بود
عکس گرفته بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

بالاخره یه خونه ی نقلی و حیاط دار نظرم رو جلب کرد.

_ کوردم نظرت راجع به این خونه چیه؟

نگاهی بهش انداخت.

_ قشنگه، هرچی تو بگی!

از آشپزخونه و اتاق خوابش هم عکس انداختم بزن بعدی.

سحر نصیری

داروف

نگاهی به عکسای بعدی انداختم.

_ اتاق خوابش بزرگه به درد ما می خوره... می خوام تختمون
رو بزرگ بگیرم تو خفه م می کنی!

چشم هاش گرد شد.

_ من همش پنج و جب جا می گیرم همون جا هم تا صبح بدون
تکون خوردن می خوابم تویی که کل تخت رو غلت میزنی و
ازش آویزون میشی!

اخمی بهش کردم.

_ چیزای جدید می شنوم آقا امیر آگه انقدر سختته از این به
بعد می تونی روی زمین بخوابی!

جدی ضربه ای به بینیم زد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ این شرایط رو نگاه نکن مجبورم ازت دور بمونم وقتی رفتیم
خونمون شیش ماه به خودم قفل و زنجیرت می کنم هر چی
دلت می خواد لگد بنداز!
لبخند کمرنگی زدم.

_ به هر حال من از این خونه خوشم اومده می تونیم داشته
باشیمش؟

چشم هاش رو بست.

_ هر چی تو بخوای...

گوشی رو بهش برگردوندم.

بعد از چند لحظه آروم گفتم: با دایه حرف زدم... یعنی در
اصل دیه هیرو باهاش حرف زد.

چشم هام گرد شد.

_ خب چی گفتین؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ چی بگم والله خودمم واضح نفهمیدم انگار کمی نرم تر شده
ولی باز هم فاصله می گیره، ازش خواستم توی تدارکات
مراسم کمکمون کنه.

داروغه

سر نصیری

هومى کشیدم.

_ کار خوبی کردی... راستی راجع به قضیه حاملگی چیزی
نپرسید؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_ این کارت رو کلا یادم رفته بود، این چه دروغی بود گفتی
آشوب آدم با این چیزا شوخی می کنه؟
چشم ازش برداشتم.

_ از کجا می دونی دروغ بود؟

داری من و بچمون رو ناراحت می کنیا...

چند لحظه خیره نگاهم کرد.

بعد یهو خیز برداشت و دستش رو به پهلو هام رسوند.

توی صدم ثانیه صدای جیغ و خنده م بالا رفت.

_ مثل این که یادت رفته من بابای بچه م آشوب خانم...
دیگه انقدر رو که حالیمه؟

همون طور که با خنده خودم رو عقب می کشیدم جیغ زدم:
باشه باشه ببخشید دیگه دروغ نمیگم!

دست هاش رو عقب کشید.

_ حرفی بزن که بتونی روش وایسی!

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_ نمی خوای بری خونتون آقا؟

می ترسم باز داداشم سر بزنگاه سر برسه مچت رو بگیره ها.

می دونستم حساسه... سریع اخم هاش توی هم رفت.

_ همین مونده به اون ريقو هم جواب پس بدم.

شیطون نگاهش کردم.

_ داداشم خیلی هم خوش هیکه... چیه زورت میاد نه؟

یادته خودت روز عقدشون اون بدبخت رو از خونه بیرون

کردی؟

اصلا اون کتکه رو بگو!
زمین دار مکافاتہ آقا امیر...

با اخم بازوم رو به سمت خودش کشید.

_ ببینم تو طرف منی یا داداشت؟

انگار خیلی راضی به نظر می رسی.

سعی کردم از زیر دستش در برم.

_ من طرف حقم... کاملا هم راضیم بده شوهرم هرروز به

خاطر من با آدم و عالم می جنگه؟

اجازه نداد فرار کنم.

دستش رو دور کمرم قفل کرد، با یه حرکت آروم بلندم کرد و

منو روی پاهاش نشوند.

ناخودآگاه آروم گرفتم. exChange Group

دستش رو زیر لباسم برد و شروع به ماساژ دادن تنم کرد.

_ عالم و آدم که سهله من به خاطر تو هرروز با خودم،

حساسیت هام، تعصب و تفکرات قدیمم می جنگم تا باعث

آزارت نشم!

با قلبی آروم شده گردنش رو بوسیدم و لبخند زدم.

_ جنگجوی من!

یه چیزی بگم کوردم؟

منتظر نگاهم کرد.

دستم رو به کمرش رسوندم و نوازشش کردم.

همچنان به چشم های هم خیره بودیم.

با لحن ملایمی پرسیدم: درد می کنه؟

لب هاش از هم باز شد ولی چیزی نگفت.

دست دیگه م رو روی صورتش گذاشتم.

_ بهم بگو دورت بگردم، پماد هست یه ذره مرهم میشم

واست.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_ یه کمی... یادم رفت داروها رو مصرف کنم.

با ناراحتی چشم هام رو بستم.

_ فکر کردی نمی دونم به خاطر زد و خورد امروز بود؟

داروف

سحر نصیری

دستم رو از روی صورتش برداشت و بوسه ای به نوک انگشت هام زد.

_ با همین انگشتای کوچولو می خوام پماد بمالی؟
این جوری تا صبح طول می کشه که...

اخمی بهش کردم.

_ نمیزنم اصلا پاشو برو خونتون.

آروم خندید. exChange Group

_ داشتم نازت می کردم دختر!

پاشو برو اون پماد رو بیار دیگه هوسش رو به دلم انداختی.

ابروی بالا انداختم و از جا بلند شدم.

چه هوسی دقیقا.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروی گیاهی که اکبر برای درد کمرش استفاده می کرد بیرون کشیدم و به سمتش رفتم.

_لباست رو در بیار عزیزم!

بلوزش رو از تنش بیرون کشید و روی شکم دراز کشید.

کنارش نشستم و نگاهی به شونه های عضلانی اش انداختم.

لبم رو تر کردم، خم شدم و بوسه آرومی روی شونه اش نشوندم.

کمی تگون خورد.

_شمامه!

لبخند زدم و بهش نزدیک تر شدم.

پماد رو روی کمرش ریختم و شروع به ماساژ دادنش کردم.

دوباره خم شدم و پس گردنش رو بوسیدم.

به عقب برگشت با اخم بامزه ای گفت: تنت می خاره نه؟

چشمام رو مظلوم کردم.

_نه قربونت برم گفتم وسطش هی بوستم بکنم که دردت

یادت بره.

داروف

سحر نصیری

چشم هاش رو ریز کرد که سریع خم شدم و لب هاش رو بوسیدم.

خواست بلند شه که سریع جیغ زدم: نکن امیر فرش چرب میشه.

نوچی کرد و دوباره دراز کشید.

چرا جیغ میزنی دختر...

لبم رو گاز گرفتم و دوباره شروع به ماساژ دادن کمرش کردم.

الان بهتری؟

با چشم های بسته جواب داد: دیگه چیزی حس نمی کنم..._

خم شدم و بناگوشش رو بوسیدم.

عکس العملی نشون نداد.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

صورتتم رو روی صورتش کشیدم و یهو لاله ی گوشش رو گاز گرفتم.

صورتش درهم رفت و بازوم رو بین دست هاش قفل کرد.

_کجا فرار می کنی دختر بیا اینجا ببینم.

با لبخند کنارش دراز کشیدم و صورتتم رو به گردنش چسبوندم.

_بر نگردیا میمالی به فرش...

خنده ش گرفت.

_چشم ملوچک...

_بی بلا... میگم فردا باهام میای خرید؟

شهره یه جایی رو بلده واسه جهیزیه ی عروس کلا واسه همین چیزاس هرچی که سفارش بدم ستش رو میاره.

گونه م رو بوسید.

_اول نمیری دنبال لباس عروس؟

سرم رو تکون دادم.

_ میرم فعلا بریم اینارو سفارش بدیم تا وقتی میارن دیر نشه...
 می خوام بعد از عروسی یه راست بریم خونه ی خودمون.
 خواست چیزی بگه که صدای گوشیش بلند شد از توی
 جیبش در آورد و نگاهی به صفحه انداخت.
 _ مهناست!

با ذوق نگاهش کردم، دلم تنگش بود.
 گوشی رو کنار گوشش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد.
 بعد از چند لحظه سریع از جا بلند شد و نشست.
 متوجه نمی شدم چی میگن وسط حرفش اسم دیه رو میاورد
 و حالت صورتش عادی نبود.
 بعد از چند دقیقه انتظار گوشی رو قطع کرد.
 سریع پرسیدم: جیشده امیر چی می گفت؟
 نفس تندی کشید و لباسش رو برداشت.
 _ دیه هیرو بود گفت نزدیک ترمینالن برم دنبالشون.
 لب هام از هم باز موند.
 _ چی؟

سر نصیری

داروف

مگه نگفته بودی ديه از روستا بیرون نمیره؟
دکمه های بلوزش رو بست.

چی بگم والله برای کم نیاوردن از دایه هرکاری می کنه نمی
دونم چند سالشونه اینا...

آروم گفتم: نگو این جوری عزیزم به خاطر زندگی ما دارن
میان صبر کن منم حاضر شم پیام استقبالشون دلم تنگ
شده.

سرّیع باش آشوب نزدیکن...

VIP

exChange Group

ROMAN

از جا بلند شدم و بعد از شستن دست هام به سمت اتاق
دویدم.

سرسی حاضر شدم و آرایش ملایمی کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پنج دقیقه هم نگذشته بود صدایش در اومد.

_ بیا دیگه گنجشک چقدر لغتش میدی.

_ بریم امیر انقدر بی حوصله نباش خب حاضر شدن خانما
طول می کشه دیگه...

چیزی نگفت و سریع در رو باز کرد.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

با بیشترین سرعتی که می تونست به سمت ترمینال راه افتاد.

از یه طرف ذوق داشتم و خوشحال بودم و از یه طرف دیگه
اضطراب برخورد دیه و دایه رو داشتم.

به امیر نگاه کردم.

_ اگه همه چیز بدتر بشه چی؟

نوچی کرد.  VIP Exchange Group

_ تو چرا همیشه نگرانی؟

بدتر بشه یا بهتر به ما چه؟

داروف

سحر نصیری

ما تا دوهفته دیگه بساط عقد و عروسی رو پهن می کنیم می
ریم سر زندگیمون، من دیگه حوصله یه جنجال دیگه رو
ندارم!

تو دلم قند آب شد انگار همیشه دوست داشتم این حرف
ها رو ازش بشنوم.

_گفتی فردا میری فروشگاه؟

سعی می کنم خودم رو برسونم نیومدم هم یکی از بچه ها رو
با ماشین می فرستم دنبالت با خیال راحت هرچی می خوای
سفارش بده.

می دونستم ممکنه به خاطر اومدن دیه سرش شلوغ باشه
برای همین اعتراضی نکردم.

همین که به ترمینال رسیدیم سریع پیاده شدیم.

کنار امیر به سمت اتوبوس های پارک شده راه افتادیم.

از دور نگاهم به مهنا و دیه که روی صندلی مسافرها نشسته
بودن افتاد.

_عه امیر اونجان فکر کنم دیر کردیم بنده خداها مجبور
شدن منتظر بمونن.

کاری از EXCITING GROUP

داروف

سحر نصیری

امیر کورد دستم رو کشید و سریع به سمتشون قدم تند کرد.
_ کاش زودتر زنگ میزدن بد شد این طوری!
دیه و مهنا با دیدنمون از جا بلند شدن.
ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبم نشست و قبل از امیر کورد
با قدم های بلند خودم رو توی بغل دیه هیرو انداختم.
_ وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود بخدا نمی دونید چه
قدر خوشحالم کردید...

VIP

exChange Group

دیه محکم بغلم کرد.
_ منم دلم برای روی ماهت تنگ شده بود عروس!
اومدم خودم عروسیت رو راه بندازم نازار دیگه غصه ی
هیچی رو نخور...

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخندم بزرگ تر شد.

با صدای سرفه ی امیر از دیه فاصله گرفتم.

_خوش اومدی دیه هیرو خبر می دادی خودم پیام کرمانشاه دنبالت.

دیه دست هاش رو باز کرد و به کوردی چیزی به امیر گفت که نفهمیدم.

به سمت مهنا برگشتم تا راحت خوش و بششون رو بکنن.

_احوال مهنا خانم بی معرفت!

نمیگی دلم واست تنگ میشه دختر حالا من تا اومدم افتادم تو زلزله تو یه خبری ازم می گرفتی!

بغلم کرد و محکم گونه م رو بوسید مثل همیشه بدون مکث حرفش رو به زیون آورد.

_تو چرا انقدر تپل شدی دختر؟

حامله ای؟

چشم هام گرد شد.

متوجه شدم دیه و امیر هم لحظه ای مکث کردن.

جلوی خنده م رو گرفتم.

_ نه بابا اینا همه ش غمباده تا عروسی انقدر حرص و جوش
میزنم آب میشم!

_ چه حرص و جوشی مگه من مردم؟
مثل شیر پشتتم.

چشم هام از خوشی برق زد، خانواده دومم پیشم بودن انگار
دیگه احساس کمبود نداشتم!

_ بریم دیگه تو ای گرما معطل نمونید.

چمدون ها رو برداشت و پشت سرمون راه افتاد.

نگران کمرش بودم ولی نمی تونستم چیزی بگم.

به ماشین که رسیدیم با تعارف و اصرار من دیه جلو نشست.

همین که کنار مهنا نشستم سریع سرش رو زیر گوشم فرو
برد.

_ شنیدم اینجا حسابی آشوب بپا شده بگو ببینم دایه و سها

چیا بهت گفتن قضیه خیلی خرابه؟

آهی کشیدم.

داروف

سحر نصیری

چی بگم واللہ دایہ گفت از امیر جدا بشم راستش می
دونستم دلگیره و دست خودش نیست فعلا صبر کردیم تا
آروم بشه ولی سها حسابی خودش رو نشون داد اومد دم
خونه آبرو نداشت برامون منم یدونه زدم تو گوشش...
چشم هاش گرد شد و هینی کشید.

چه دل و جراتی داری تو دختر قد و هیکلش دوبرابر توئه
کاریت نکرد؟

VIP

exChange Group

پشت چشمی نازک کردم.

پیش جفت داداشام جرأت داشت دست روم بلند کنه؟
حتی آرمین هم پشت منو گرفت.
پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ هیرو از وقتی متوجه مخالفت دایه شده خیلی ناراحته یه جورایی خودش رو مقصر می دونه جوری که پا شده از روستا اومده اینجا تا همه چیز رو سر و سامون بده، نمی دونم چرا یهو به سرش زد منم تا دیروز نمی دونستم قراره بیایم تهران...
نگاهی به امیر که از توی آینه چشمش به من بود انداختم.

_ قدمتون روی چشم خوش اومدید، امیر که میگه هیچی مهم نیست تا دوهفته دیگه عقد و عروسی رو می گیریم ولی دلم می خواد دل همه باهام صاف باشه کاش دیه بتونه همه چیز رو درست کنه.

دستم رو فشار داد.

_ سها که بچه س هنوز عقلش کامل رشد نکرده نباید جدیش بگیری ولی از دایه ناراحت نیستی آشوب؟

نفس کلافه ای کشیدم. exChange

_ دروغ چرا اون روز خیلی دلم شکست هنوز ته دلم باهاش صاف نیست ولی خب... اون مادر امیر کورده من به احترام امیر هم شده نمی تونم نبخشمش همون طور که امیر به خاطر من همه ی اختلافاتش رو با داداشم کنار گذاشت یا...
ROMAN

داروف

سمر نصیری

ادامه ندادم اون سلامیتش رو به خاطر من از دست داد،
اعتماد مادرش رو از دست داد، پا روی اعتقاداتش گذاشت
و مقابل دنیا ایستاد!

نمی خواستم با کینه گرفتن از دایه زندگی رو برای هممون
زهر کنم فرض می کردم اون فقط از این پنهون کاری به عنوان
یه مادر دلشکسته و شاکی بود و حرف هاش از ته دلش نبود.
_چه قدر خوبه که انقدر خوش قلبی دختر اگه من بودم
دعوی طایفه ای راه می نداختم.
خنده م گرفت.

به خیابون اصلی که رسیدیم سریع رو به امیر گفتم: امیر کورد
منو همین جاها پیاده کن می خوام برم پیش آراز باهاش کار
دارم بعد بر می گردم خونه.

دیه با صورتی جدی به عقب برگشت.

_یعنی چی؟

من این همه راه از کرمانشاه اومدم عروسم قرار نیست کنارم
باشه؟

با من میای خونه ی دیان باهات کلی حرف دارم.

EXCITINGT GROUP کاری از

سحر نصیری

داروف

نگاهی به امیر انداختم.

_ممنون دیه جان بهتره من نیام راستش یه مقدار کار هم دارم
اگه مایلید بریم خونه ی ما امشب رو با هم بگذرونیم...

پرید تو حرفم.

_امشب همه دور هم توی خونه دیان شاگو جمع میشیم
دختر حرفم نباشه...

با التماس به امیر کورد نگاه کردم.

از رو به رو شدن باهاشون می ترسیدم.
نگاه پر مکتی بهم انداخت.

کاری از EXCITINGT GROUP

_حق با ديه س آشوب حالا كه همه هستن بهتره بيای اين
كدورت ها رو تموم كنيم اون ها بايد تورو به عنوان عروس
خانواده توی اون خونه پذيرن!
سرم رو به دو طرف تكون دادم.

_من آمادگيش رو ندارم...

ماشين رو يه گوشه پارک کرد.

_پيدا می کنی گیانگم صبر کنید من برم شیرینی بخرم...

همین كه پیاده شد ديه به سمت برگشت.

_باورم نمیشه دختر ترسویی كه جلوم می بینم همونیه كه
جلوی چشم هام امير كورد رو به زانو در آورد چطور می تونی
جا بزنی دختر؟

عروس اون خونه بودن حق توئه تا وقتی من هستم کی می
تونه بهت بگه بالای چشمت ابروئه؟

هم می ترسیدم و خجالت می کشیدم و هم نمی خواستم روی
ديه رو زمین بندازم.

من واقعا درمونده و معذب بودم.

_آخه ديه می ترسم دايه با دیدنم...

داروف

سحر نصیری

اخمی کرد.

_هیچ کاری از دستش بر نمیاد تو به عنوان دختر من و زن
امیر کورد وارد اون خونه میشی، هیچ کس جرات بی احترامی
نداره دایه هم می دونه باید با این قضیه کنار بیاد پس هر چه
زودتر بهتر!

لبم گاز گرفتم و سکوت کردم.

پاهام مدام تکون می خوردن و تمرکز نداشتم.

من تجربه ی خوبی از مقابله باهاشون نداشتم ولی می
دونستم الان که دیه و امیر هر دو مثل کوه پشتمن بهترین راه
برای نشون دادن خودمه...

توی فکر بودم که مهنا دستش رو روی دستم گذاشت و
چشم هاش رو با آرامش بست.

_تو فقط چشم هات رو ببند و به امیر کورد تکیه بده اون
مرد با سیاست تر از این حرفهاست، آرامش رو به خانواده
ش بر می گردونه!

لبخند لرزونی زدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سر نصیری

همین که امیر کورد توی ماشین نشست گوشه رو در آوردم
و به آراز خبر دادم تا نگران نشه.

ماشین رو توی کوچه پارک کرد و همه پیاده شدیم.
ناخودآگاه اضطرابم بیشتر شد.

امیر کورد کنارم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت.

_دیه که این همه سال با دایه سر سنگین بود به اندازه ی تو
معذب نیست آروم باش ژیانگم من پیشتم امشب همه چیز
تموم میشه!

VIP

exChange Group

ROMAN

نمی دونستم کارم اشتباهه یا نه ولی توی این لحظه حس
خوبی نداشتم و نمی خواستم با آدمایی که دوسم ندارن رو
به رو بشم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

کاش اجازه می دادن برگردم خونه...

امیر کورد در رو با کلید باز کرد و اشاره زد اول وارد شیم.

_صاحب خونه بیاید بیرون مهمون آوردم براتون...

دستم رو محکم تر گرفت و وارد حیاط شد.

در خونه باز شد و دایه سراسیمه بیرون اومد.

با دیدن ما دم در ماتش برد.

زیر لبی گفتم: سگته نکنه بنده خدا...

امیر تکونی به دستم داد.

صدای دیه هیرو بلند شد.

_بعد از این همه سال پام رو گذاشتم تو خونه ی داداشم

نمی خوای خوش آمد بگی عروس؟

لب های دایه به زور از هم فاصله گرفت.

_هیرو؟

_آره خودمم چرا انقدر تعجب کردی؟

دایه قدمی به جلو برداشت، چشم هاش بینمون دو دو میزد.

دوباره اضطراب به وجودم هجوم آورد.

_آخه هیچوقت از روستا بیرون نمی رفتی دیدنت توی خونه م اون هم انقدر یهویی متعجبم کرد، ببینم اتفاقی که نیفتاده؟ دیه اخمی کرد.

_چه اتفاقی مهم تر از عروسی پسر دیان خان؟
اومدم پسر رو داماد کنم...

دایه جلوتر اومد و جلوی دیه هیرو ایستاد.

_به خونه ی داداشت خوش اومدی هیرو قدمت سر چشم ولی امیر کورد مادر داره و مادرش دامادش می کنه...
ناخودآگاه به امیر نزدیک تر شدم.

تنش بین حرف هاشون زیاد بود و ترسم رو بیشتر می کرد.
دیه لبخند سردی زد و دایه رو بغل کرد.

_ببینیم و تعریف کنیم چیزهای خوبی به گوشم نرسید اومدم از نزدیک ببینم قراره چه عروسی برای پسر دیان بگیرید، رسم و رسوم باید بی کم و کاست انجام بشه!
دایه صورتش رو بوسید و عقب کشید.

_یفرمایید تو چرا دم توی حیاط ایستادید؟

داروف

سحر نصیری

مهنا حالت خوبه دخترم؟

خوش اومدی...

دست امیر کورد رو محکم فشار دادم که شروع به نوازش
انگشت هام کرد.

پس چرا اصلا به من نگاه نمی کرد؟

دیه نگاهی بهم انداخت.

_اول عروسم وارد خونه میشه ببینم پاگشا کردید؟

برای عروسم کادو چی خریدی؟

نکنه منتظر بودی این هم من بیام و انجام بدم؟

توی صدم ثانیه صورت دایه سرخ شد.

لبخند آرومی زد و به سمتم اومد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_خوش اومدی آشوب جان بفرمایید داخل... نگران هیچی نباش دیه کادو رو خریدم گذاشتم کنار، اتفاقا داشتم برای سها می گفتم باید خانواده عروس رو دعوت کنیم!

دستم رو کشید و به سمت خونه برد.

با صورتی بهت زده و شوکه پشتش کشیده شدم.

نمی دونستم در برابر این حرکت یهوییش چه عکس العملی نشون بدم.

_راستش رو بخوای من خیلی وقته سرویس طلای عروسم رو خریدم و کنار گذاشتم به قول شما جوونا الان دیگه از مد افتاده اگه دلت خواست می تونی با امیر کورد بری عوضش کنی.

لب هام رو تر کردم و به سختی جواب دادم: این چه حرفیه؟ این یادگاری از طرف شماست مگه می تونم دوشش نداشته باشم؟

دیه وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت.

_یاد اون روزها بخیر هردو عاشق انگشتی شده بودن که از خودم و شوهر خدا بیامرزم بهشون دادم.

چشم هام گرد شد و لبم رو گرفتم.

واقعا آدم ها سنشون که بیشتر میشه بچه میشن!

امیر کورد سریع سرفه ای کرد.

_خب وسایلتون رو بیرم اتاق خودم دیه؟

دیه هیرو سر تکون داد.

_نه اون جا جای تو و عروسه من و مهنا توی اتاق سها می

مونیم سها رو بفرست توی اتاق دایه ت، راستی این دختر

کجاست؟

اسمش که اومد موهای تنم سیخ شد.

کاش امشب ریختش رو نبینم به اندازه کافی دلهره داشتم.

می دونستم رفتار دایه از سر غرضه و می خواد بگه ما مشکلی

نداریم تا روی دیه رو کم کنه برای همین نمی دونستم چه

طور رفتار کنم.

دلم می خواست به امیر کورد پناه بیرم به طرز بدی بینشون

گیر افتاده بودم.

داروف

سحر نصیری

_ با شوهرش رفتن بیرون میان تا یک ساعت دیگه، یه کمی
استراحت کنید و لباس هاتون رو عوض کنید تا من غذا رو
گرم کنم حتما خسته ی راهید.

مهنا لبخند مهربونی زد.

_ ممنون زن دای جان فقط اتاق سها کجاست؟

دایه اشاره ای به اتاق زد، امیر کورد چمدون هاشون رو
برداشت و به سمت اتاق برد.

سردرگم وسط حال ایستاده بودم و نمی دونستم به کجا پناه
بیرم.

_ من میرم غذا رو حاضر کنم.

با رفتن دایه به آشپزخونه نفس راحتی کشیدم و سریع پشت سر امیر کورد راه افتادم.

همین که پشت سرشون وارد اتاق شدم دیه اخمی بهم کرد.
_ چرا پشت سر ما راه افتادی عروس برو به مادر شوهرت کمک کن، پیرزن پاهاش در می کنه.
چشم هام گرد شد.

_ باهاش تنها برم تو آشپزخونه؟

امیر کورد سریع گفت: منم باهات میام نگران...
دیه پرید تو حرفش و با عصا عقب کشیدش.

_ چیه تو هم تا چیزی میشه بدو بدو دنبال زنت راه میفتی،
بذار خودش جلوی مشکلاتش بایسته!

برو دخترم بالاخره باید سنگاتون رو وا بکنید کسی دخالت
نکنه بهتره...

نگاه ترسیده و سرگردونم به سمت امیر چرخید.

_ به اون هم نگاه نکن اجازه نمیدم بیاد!

امیر با اطمینان چشم هاش رو بست.

_ برو بومو ساقه وه (قربونت برم) اون روز عصبانی بود الان
حالش بهتر شده می دونه تو هیچ تقصیری نداری، دایه قلبش
پاکه یه کمی زمان می خواست راه بیا باهاش ژیانکم.
دیه نوچی کرد.

_ خبه خبه انگار داره واسه جنگ آماده ش می کنه با اون دایه
خوش قلبت، برو دختر غذاش پخت تموم شد...
با تشر آخرش سریع از اتاق بیرون رفتم.
چند لحظه این پا و اون پا کردم.
می ترسیدم برم و عکس العمل خوبی نشون نده.

اون روز هردو عصبانی بودیم!
اون به خاطر دل شکستگیش و من به خاطر دور شدن از
امیر کورد!
حرفایی که نباید بینمون زده شد و توی این لحظه نمی
دونستم قراره چه جوری با هم برخورد کنیم.
بالاخره دل رو به دریا زدم و با قدم هایی آروم وارد آشپزخونه
شدم.

پشت به من در حال گرم کردن غذا بود.

_ کمک می‌خواید؟

با شنیدن صدام با مکث به سمتم برگشت.

نگاهش گرم نبود ولی مثل اون روز عصبی و پراز حس بد هم نبود.

_ نه آخرشه دیگه داره گرم میشه...

لبم رو تر کردم.

_ چایی بذارم؟

حرکتی به صورتش داد.

_ پیرس آگه می‌خورن بذار.

سریع به سمت کابینت رفتم.

_ چرا گفتن می‌خوردن اتفاقا...

داروف

سحر نصیری

همین که در کابینت رو باز کردم صدایش باعث شد خشکم بزنه.

_از کجا می دونی جای چایی ها کجاست؟

لبم رو گاز گرفتم و چایی رو پایین آوردم.

انقدر هول شده بودم نمی دونستم دارم چیکار می کنم.

آروم به سمتش برگشتم.

از صورتش چیزی معلوم نبود، این فضای سرد باعث یخ زدن تنم شده بود.

بالاخره تصمیم به حرف زدن گرفتم.

_دیگه دروغ نگم بهتون... وقتی نبودید بدون اجازه تون اومدیم این جا.

چند ثانیه نگاهم کرد.

سریع چشم ازش برداشتم، همیشه از این زن می ترسیدم.

نفس سنگینی کشید.

_این جا خونه پدری امیر کورده برای پا گذاشتن به این خونه نیازی به اجازه نیست.

کاری از EXCHANGING GROUP

نمی دونستم این حرفش رو به فال نیک بگیرم یا نه ولی ناخودآگاه کمی از حس معذب بودنم کم شد.

بسته چای رو برداشتم و به سمت سماور رفتم.

انقدر استرس داشتم که چای دم کردن یادم رفته بود.

چند لحظه با گیجی به قوری نگاه کردم تا بالاخره یادم افتاد باید چیکار کنم.

داشتم آب جوش پرمی کردم که دوباره صدایش بلند شد.

_ فکر نمی کردم بعد از اون روز بخوای باهام رو به رو بشی!

شیر سماور رو بستم و نفس آرومی کشیدم.

حالا که عکس العمل بدی ندیده بودم حالم از قبل بهتر بود.

_ به خاطر دل امیر کورد اومدم!

می دونم تو قلب هردومون هنوز کدورت هست اون روز...

شما به عنوان یه مادر دلشکسته حرف میزدید و من به عنوان زنی که عاشق همسر و زندگیشه!

شما فکر کردید من با دوز و کلک پستون رو از چنگتون در

آوردم و من فکر کردم شما قراره شوهرم رو ازم بگیرید...

با یه مکث چند ثانیه ای مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.
 _ بعد از چند روز فهمیدم اشتباه کردم امیر کورد نه از شما
 دست می کشه و نه از من... ترس هردومون یه حساب تو خالی
 بود که برای من ترکید و خیالم رو راحت کرد شما رو... هنوز
 نمی دونم!

چند لحظه مکث کرد، انگار با خودش درگیر بود خواست
 چیزی بگه که صدای باز شدن در و فریاد سها اومد.

_ دایه مهمون داریم؟

چرا این همه کفش دم...

قبل از این که حرفش تموم بشه با دیدن من و دایه که دم
 آشپزخونه ایستاده بودیم سکوت کرد.

_ این دختره این..._

_ عروسمون و دیه هیرو مهمون ما هستن!

آرمین کجاست؟

از در نیمه باز اتاقِ سها، دیه و مهنا و امیر بیرون اومدن.

دیه با دیدن سها لبخندی زد.

_ اومدی دخترم؟

بیا اینجا ببینم چه قدر بزرگ شدی!

سها همون طور که با تعجب به ما نگاه می کرد توی بغل دیه

هیرو خزید.

_ خوش اومدید دیه چه قدر یهویی..._

_ برای عروسی داداشت اومدم دخترم، گفتم شاید سختتون

باشه تنهایی تدارکات رو آماده کنید.

دایه سریع گفت: سختی نداره هیرو نگران نباش من ترتیب

همه چیز رو دادم.

ابروهام بالا پرید، دقیقاً ترتیب چی رو داده بود؟

داروف

سحر نصیری

انگار واقعا دلش می خواست همه چیز به چشم دیه بی نقص
به نظر بیاد تا آتویی به دستش نده!

ناخودآگاه لبخندی زدم همون طور که زیر چشمی به سها
نگاه می کردم گفتم: دایه جان قرار بود فردا برای خرید با من
بیاید بازار وقتتون آزاده یا با مهنا برم؟

متوجه سرفه ی بلند امیر کورد شدم ولی اهمیتی ندادم.
دایه نگاهی بهمون انداخت.

_معلومه که میام بالاخره چند تا پیرهن بیشتر از شما جوونا
پاره کردیم مال خوب و بد رو بهتر تشخیص می دیم!

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخندم بزرگ تر شد.

_باشه پس صبح منتظرتونم!

کاری از EXCHANGE GROUP

دیه سریع گفت: مگه قراره جایی بری؟

امشب این جا میمونی؟

چشم هام گرد شد.

_ نه دیه یهتره که من شب..._

_ چه معنی داره زن شب دور از شوهرش سر رو بالین بذاره؟

با التماس به امیر نگاه کردم واقعا دلم نمی خواست بمونم.

اون که از خدا خواسته بود شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو ازم گرفت.

امشب من از دست اینا سخته می کردم!

امیر کورد

exChange Group

سر سفره کنار آشوب نشستم و برنج رو کنارش گذاشتم.

معلوم بود حسابی معذبه و بهش حق می دادم.

دایه و سها رفتار بدی نداشتن ولی خوب هم نبودن، دلم نمی

خواست یه دل شکستگی دیگه به وجود بیاد.

دیه به من گفته بود کنار بکشم و به هرچی می‌گه عمل کنم،
می‌گفت از سیاست های بین زن ها سر در نیارم و ممکنه
همه چیز رو بدتر خراب کنم.

همین که تونسته بود اون ها رو توی آرامش با هم رو به رو
کنه و جدای از اون کاری کنه امشب آشوب کنار من باشه
برام کافی بود.

می‌دونستم سختشه و معذبه ولی خودخواه شده بودم دلم
برای بغل کردنش تنگ شده بود!

به محض تموم شدن شام دخترها بلند شدن و شروع به جمع
کردن سفره کردن.

دیه به پشتی تکیه داد و اشاره ای به دایه زد.

_اگه فردا خسته نبودم باهاتون میومدم بازار دلم می
خواست سر خرید جهاز امیر کوردم باشم!

دایه لبخند خشکی زد.

_جات رو پرمی کنم دیه نگران نباش عروسم هم با من راحت
تره.

داروف

سحر نصیری

دستی به گوشه ی لبم کشیدم هیچکس نمی تونه مثل دیه
هیرو دایه رو تحریک کنه.

آشوب از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست.

دیه نگاهی به جفتمون انداخت و گفت: ما خسته ی راهیم
می ریم استراحت کنیم شما هم صبح باید برید خرید بلند
شید بچه ها...

آشوب نگاه خجالت زده ای بهمون انداخت.

_منو بیر خونه بتونم واسه فردا آماده بشم.

قبل از این که دیه هیرو حرفی بزنه دایه گفت: صبح امیر کورد
یه سر می برتت خونه لباس هات رو عوض کنی مشکلی
نیست که حل نشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

سریع ادامه ی حرفش رو گرفتم.

_ این وقت شب منم خسته م بهتره پشت فرمون نشینم فردا می برمت بلند شو بریم استراحت کنیم خانم!

از معدود دفعاتی بود که سرخ شدن صورتش رو به چشم می دیدم.

لبخند هولی زد.

_ صبر کن ببینم یه وقت سها جون کمکی...

مهنا ابروهایش رو بالا انداخت و سریع گفت: سها کمک بخواد من هستم برو عزیزم شوهرت معطله...

هر لحظه صورتش سرخ ترمی شد.

دیه که متوجه خجالت زدگی آشوب شده بود از جا بلند شد.

_ شماها چرا نشستید؟

منتظر دعوتید؟

پاشید بریم استراحت کنیم از فردا کلی کار سرمون ریخته!

بعد از بلند شدن دایه بالاخره آشوب هم بعد از کلی سرخ و سفید شدن از جا بلند شد.

دلیل این خجالت رو درک نمی کردم!
 به سمت اتاق راه افتادم و در رو باز کردم.
 عقب ایستادم تا وارد اتاق بشه.
 با گفتن شب بخیر زیر چشم های خندون دیه و مهنا در رو
 بستم.
 همین که به سمتش برگشتم با صورتی پر حرص ضربه ای به
 سینه م کوبید.
 _بخدا حساب امروز رو ازت پس می گیرم امیر کورد تو اصلا
 یه جا نباید به حرف من باشی؟
 چرا هر چی میگم برعکسش رو انجام میدی؟
 چرا منو نبردی خونه به خدا مردم انقدر عرق ریختم!
 بی توجه به حرص خوردنش دست هام رو جلو بردم و محکم
 بغلش کردم.
 سرم رو توی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

تنش رو رو جوری به خودم فشار دادم که انگار چندین روزه
لمسش نکردم.

_ - آخیش گیانم گرت ژیانگم، هرچی بووت ننگم نفسم نایته
سر، هرچی باوشو پی ننگم تیر ناوم، چیه نم دوریو دلتنی آواره و
کردم کنیشگه!

(آخیش جون گرفتم همه زندگیم هرچی بو می کشم نفسم
بند نمیاد، هرچی بغلت می کنم سیر نمیشم چیه این دوری و
دلتنگی آواره م کردی دختر!)
سعی کرد از بغلم بیرون بیاد.

_ نباید این کار رو می کردی امیر می دونی چه قدر معذب
شدم؟

اجازه دادم کمی فاصله بگیره به جاش صورت کوچیکش رو
توی دست هام گرفتم.

_ فقط همه چیز رو سپردم دست دیه هیرو!

مگه تا حالا چیزی بد پیش رفته؟

خودت هم که حسابی پایه بودی فردا قراره با مادر شوهرت
بری خرید!

چشم هاش بین دست هام گرد شد.

_وای همین این چی بود از دهنم بیرون پرید چیکار کنیم امیر؟
خم شدم و روی چشم هاش رو بوسیدم.

_همون موقع که به قصد حرص دادن سها واسه خودت
قرار مدار می داشتی باید بهش فکر می کردی.
اخمی بهم کرد.

قبل از این که عقب بکشم بین ابروهاش رو با مکث بوسیدم.
_می خوای تا صبح به خاطر امروز منو مواخذه کنی؟

چشم هاش رو ریز کرد. exchange

_نه می خوام با خیال راحت اجازه بدم همون طور که کل
خانواده شوهرم بیرون این در ایستادن باهام عشق بازی کنی!
با شنیدن حرفش لبخندم پررنگ تر شد، دلم حسابی تنگ
این شیطنت هاش بود.

سحر نصیری

داروف

فاصله ی کمی که بینمون بود رو پر کردم که قدمی به عقب رفت.

_چرا که نه، من از خدومه!

قبل از این که دوباره اسیر دست هام بشه هینی کشید و سعی کرد فرار کنه.

با یه خیز کوتاه بازوهای ظریفش رو بین دست هام گرفتم و آرام روی تخت هلش دادم.

VIP

exChange Group

جیغ خفیفی کشید و سریع دستش رو روی دهنش گذاشت.
صورتش سرخ شده بود و از هیجان نفس نفس میزد.
با دیدن عکس العملش ضربان قلبم بالا رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سر نصیری

داروف

نمی خواستم جلوی این همه آدم که توی خونه هستن کاری بکنم ولی این تنش و جست و خیز بینمون داشت وسوسه م می کرد.

سریع روی بدن لرزون و کوچیکش خیمه زدم.
خم شدم و لب هام رو به پوست تنش رسوندم.
بالاخره داشتم نفس می گرفتم.

_خب چی داشتی درخواست می کردی؟

دستش رو با وحشت روی سینه م گذاشت و به عقب هلم داد.

_درسته تو خونه مادر شوهرش پسرش رو زمین بزنی دو گل حسابی ولی حتی شوخیشم زشته، خدا شاهده صدا میره بیرون بی آبرو میشیم!

نتونستم صدای خنده م رو بگیرم.

_پدر سوخته اون خونه پدر زنه این جوری حساب کنیم که من تا حالا کلی گل زدم تو اون خونه!
خودش هم خنده ش گرفت.

سحر نصیری

داروف

پشت چشمی نازک کرد و با لحن خاصی گفت: مهم اینه که
ثمر نداشت!

سریع متوجه ی منظور شدم.

واسم عجیب بود انقدر به بچه دار شدن تمایل نشون می
داد!

منم از خدام بود ولی آینده ش برام مهم تر بود.

بوسه ای روی چشم های شیطونش کاشتم.

_دیر گیره، یه چند سال دیگه ثمره میده عجول نباش!

دستش روی دکمه ی پیرهنم نشست.

ابروهام بالا پرید.

_واقعا امیر؟

کلا نمی خوام تا چند سال بچه دار بشیم؟

دست هام رو از زیر لباسش رد کردم و تن برهنه ش رو نوازش
کردم.

_تا وقتی دانشگاهت تموم بشه نه!

دکمه ها رو کامل باز کرد.

کاری از EXCITINGT GROUP

_دیر نمیشه؟

نمی خوام فاصله سنیت با بچه مون زیاد باشه!
اخم بهش کردم.

_داری میگی من پیر شدم؟

چشم هاش گرد شد، سریع خودش رو بالا کشید و گونه م
رو بوسید.

_نه قربونت برم این چه حرفیه... فقط به فکر خودت و بچه
م نمی خوام از نظر فکر و نسل خیلی از هم فاصله داشته
باشید و همو درک نکنید!

بهش اجازه دادم لباس رو از تنم خارج کنه.

کنارش دراز کشیدم و اشاره زدم سرش رو روی سینه م بذاره.

_من حتی هنوز بعضی از رفتارهای تورو درک نمی کنم
ملوچک چه برسه بچه ای که چند سال دیگه قراره بیاد، به
هر حال که مجبورم با یه سری چیزها کنار بیام بذار این تپلی
چند سال دیر تر بیاد مزاحم درس خوندن مامانش نشه!
سریع دستش رو روی شکمش گذاشت و لب هاش رو غنچه
کرد.

_دلت میاد به جوجه مون میگی مزاحم!
برای چند لحظه دلم رفت تصور شکم بالا اومده بچه ای که
ممکن بود ازش داشته باشم...

من هیچوقت به این چیزها فکر نمی کردم!
خم شدم و شکمش رو بوسیدم.

_رو چشمای باباش جا داره بذار بیاد فقط!
ریز خندید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

_اون تو نیست که بوسه ش می کنی!
امشب که جاش نبود عجب هوس شیطنت کرده بود و من
حتی بی تاب تر از اون بودم!

_دارم گهواره ش رو با بوسه های باباش آشنا می کنم.

داروف

سحر نصیری

سکوت کرد و با چشم های براقش به چشم هام خیره موند.
هربار که این جوری نگاهم می کرد مثل بار اول قلبم محکم
به صدا در میومد این دختر منو اسیر و ایبر خودش کرده بود!

خیره به چشم هام لب زد: نمی خوامی منو ببوسی؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

از این که انقدر رک چیزی که می خواست رو بیان می کرد و
هیچ مانع ذهنی بینمون نمی دید حظ می کردم.

_دوست داری ببوسمت؟

VIP

exChange Group

ROMAN

به لب هام خیره شد و لبش رو گاز گرفت.

_نیکی و پرسش؟

خود خدا هم بودم در برابر این ناز و ادا دووم نمیاوردم!

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

سرم پایین بردم و محکم و عمیق لب هاش رو بین لب های
بی قرارم اسیر کردم!

مهلت تکون خوردن هم بهم نداد.

به عقب هلم داد و خودش رو روی بدن نیمه برهنه م سر
داد.

دستش رو توی موهای کوتاهم چنگ زد و محکم تر از خودم
شروع به بوسیدنم کرد.

می دونستم یه چیزیش هست.

دستم رو زیر بلوزش بردم و آروم کمرش رو نوازش کردم.

به خاطر فشاری که امروز روش بود حسابی بی قرار بود و من
از خدام بود که همه ش رو با این روش به من منتقل کنه!

بوسیدمش!

بدون مکث و تعلل، گرم و آروم انقدر که نفسش بند اومد!

به سختی سرش رو عقب کشید و روی بدنم نشست.

با چشم هایی بی تاب به صورتم خیره بود.

به لب های سرخ و ترش نگاه کردم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ کاش الان تنها توی خونمون بودیم.

لبخندی زد، با پشت انگشت اشاره ش آروم روی بینیم رو نوازش کرد.

_ که چی بشه؟

نفس تندی کشیدم.

_ وقتی خودت می دونی انقدر آتیش بازی نکن!

از بالا بهم نگاه کرد.

انگار احساس قدرت می کرد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

حق هم داشت این دختر نصف منم نبود و امیر کورد شاکو رو مطیع خودش کرده بود.

حق هم داشت که مغرور بشه.

یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و با لذت به دلبریاش خیره موندم.

_ فردا بریم دنبال لباس عروس؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ تو این جوری دوست داری؟
آهی کشیدم.

_ خیلی وقته دلم می خواد توی لباس عروس ببینمت چه می
دونم این دامن های سفید و پف دار، همیشه توی این لباس
تصورت می کنم!

کم کم لبخند شیرینی روی صورتش شکل گرفت.

_ واقعا منو با لباس عروس تصور می کنی؟
خب تو هم باید کت شلوار و کروات بپوشی!

VIP

exChange Group

ROMAN

اخمی کردم.

_ با همون کت شلوارش به زور کنار اومدم اسم کروات رو
نیار از این یه مورد هیچ جوهر خوشم نمیاد.

پوفی کشید و دماغش رو چین انداخت.

_ باشه همونم واسم غنیمته!

کنارم دراز کشید و اخم کرد.

_ اصلا می خوام بخوابم برق ها رو خاموش کن!

خم شدم محکم لب های شیرینش رو بوسیدم.

_ ناراحتیت هم مثل بچه هاست آخه تو الان می خوابی؟

تا صبح پدر منو در نیاری که آشوب نیستی!

وقتی از جا بلند می شدم تا برق رو خاموش کنم متوجه

لبخندش شدم.

همین که کنارش دراز کشیدم دوباره خودش رو روی بدنم

پهن کرد.

_ بد عادت شدی ها... exChange Group

گردنم رو نوازش کرد.

_ بزرگ و گرمی، می چسبی به تن آدم!

سرش رو بوسیدم و چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه سکوت آروم گفتم: کاش رفتارهای دایه همه شون واقعی باشه!
 کمی مکث کردم.

_دایه زن خوش قلبیه آشوب من...

_برای همین سعی کردم حرف هاش رو به دل نگیرم!
 سکوت کردم.

چونه ش رو روی سینه م گذاشت و نگاهم کرد.

_اگه می خواستم لج کنم نه باهات آشتی می کردم و نه هیچ وقت حاضر بودم پام رو تو خونه ای که صاحبش بهم بی احترامی کرده بذارم...
 پریدم تو حرفش.

_به اندازه کافی سر این قضیه منو نسوزوندی؟

دستش رو توی ریش هام فرو برد و نوازش کرد.

_اون لحظه حرف هام حقیقت داشت بعدش قلبم نرم شد ولی اگه باز هم چنین اتفاقی بیفته دیگه هیچوقت...
 کف دستم رو کامل روی دهنش گذاشتم و اخم کردم.

سر نصیری

داروف

کمی سرم رو بهش نزدیک کردم و آروم لب زدم: می دونی اون لحظه چه حسی داشتم؟
منتظر نگاهم کرد.

_ترس!

برای اولین بار قلبم ترسیده بود که نکنه واقعا از دستت بدم و دلت از من شکسته باشه حتی دعا می کردم واقعا حامله باشی و نتونی جایی بری!
یه قولی بهم میدی؟
چشم هاش رو بست.

VIP

Exchange Group

ROMAN

لب هام رو روی چشم هاش گذاشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دیگه هیچوقت کاری نکن اون ترس به تنم بشینه، ترس از دست دادن تو بدترین حس دنیاست چیزی که هیچوقت تجربه ش نکرده بودم!

چند لحظه مکث کردم انگار می خواست چیزی بگه...

با خیس شدن کف دستم سریع دستم رو از روی دهنش برداشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_بستگی به خودت داره!

دیگه کاری نکن مجبور بشم این حس رو به جونت بندازم! اخم هام محکم تر شد و بی هوا بین بازوهام فشارش دادم.

_تهدیدم می کنی؟

صورتش درهم رفت و آخی از دهنش بیرون پرید.

با ناراحتی نگاهم کرد.

_لایق این تهدید نیستی؟

جدی نگاهش کردم.

_نه نیستم!

داروف

سحر نصیری

تو نمی دونی شنیدن این حرف برای من از مرگ هم دردناک
تره مجازات گناه نکرده ی من این نیست آشوب!
خودش رو از بین دست هام بیرون کشید.

_ حرفایی که من شنیدم هم کم از مردن نبود گناه من چی بود؟
_ از من فرار نکن برگرد این جا!
لب هاش رو غنچه کرد و با مکث نگاهم کرد.
_ نمیام!

دست هام رو باز کردم و خیره بهش نگاه کردم.
_ برگرد تو بغلم آشوب وقتی ازم دوری به نتیجه ی دلخواه
نمی رسیم.

_ نتیجه ی دلخواه تو یا من؟

بازوش رو گرفتم. exChange Group

_ مگه ما دوتا جبهه ی مخالفیم؟
من و تو داره؟

اصلا سر چی داری لج می کنی؟

اجازه داد به سمت بازو هام بکشمش.

کاری از EXCHANGING GROUP

سحر نصیری

داروف

_من اگه می خواستم لج کنم با اون همه اتفاق امشب رو
پیشتر نمی موندم!

همین که به بغلم برگشت خیالم راحت شد و محکم تر بغلش
کردم.

_بیا بخوابیم نمی خوام اوقاتمون تلخ بگذره...

زیر چشمی و با اخم نگاهم کرد.

_پس شیرینش کن! exChange Group

چشم هام برق زد.

_چه جوری؟

آروم گفتم: واسم بخون!

نفس عمیقی کشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

امون از خواسته های نا به جای...

ابرویی بالا انداخت.

انتظار داشتی بهت بگم باهام عشق بازی کن؟

مکت کردم.

انتظار بی جاییه؟

پشت چشمی نازک کرد.

_صد البته... فقط واسم بخون!

آهی کشیدم.

_باشه چشم هات رو ببند ژیانگم!

چشم هاش رو با همون اخم روی صورتش بست.

همون قدر که شیرین زبون بود همون قدر هم با این دهن

شیرین می تونست حرف های تلخی به آدم بزنه.

بیخیال چند لحظه قبل شدم و صورتش رو آروم نوازش

کردم.

_چه نی ته نیاس ته نیاس دلم

بوچی واته کردوه گولم

چہنی تہ نیاس تہ نیاس دلم
دلت بو بہ جی ہیشت گولم

بوسہ ای کہ روی دستم نشوند باعث شد مکث کنم.

_ این شعری کہ می خونیش غمگینہ؟

بہ چشم های بستہ ش نگاہ کردم.

حتی اگہ بدترین کار دنیا رو ہم باہام می کرد می دونستم قادر
بہ آزارش دادنش نیستم و آخر این علاقہ ی غیر منطقی منو
نابود می کرد.

_ آره غمگینہ...

چشم ہاش رو کہ باز کرد زیباییش دوبرابر شد.

_ از من می نالی؟ exChange Group

بہ ہمین زودی خستہ شدی؟

ما حتی روی تخت خودمون با ہم نخواہیدیم!

لبخندی بہ حالت چشم ہاش زدم.

سحر نصیری

داروف

_ این شاعر بود که از معشوقه ش می نالید من فقط دردش
رو انتقال دادم وگرنه تا حالا از کدوم اذیت و آزارت گله
کردم؟

سرش رو توی گردنم فرو برد.

_ حالا چی میگه این شاعر؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ میگه این آشوب خانمی که فردا با مادر شوهرش قرار خرید
داره نمی خواد بخوابه؟

شوهرش خیلی خسته س!

VIP

exChange Group

ROMAN

نفس پر خنده ش به گردنم خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

_به شاعر بگو تو مسائل خصوصی من و شوهرم دخالت نکنه!

شما هم اگه خسته ای لازم نیست اون شاعر بنده خدا رو واسطه کنی، شبت بخیر!

لبخند کمرنگی زدم و پیشونیش رو با مکث بوسیدم.

_شبت به خیر باوانگم...

* * *

با حس بوسه های ریزی که روی گردنم زده می شد به سختی چشم هام رو باز کردم.

با دیدن آشوب که در حال شیطنت بود بین بازو هام قفلش کردم.

سرش رو بالا گرفت و لبخندی زد.

_میشه بلند شی؟

خجالت می کشم تنهایی برم بیرون!

دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_صبح بخیر ملوچک خوب خوابیدی؟

چشم هاش رو بست.

_هنوز خوابم میاد ولی واسه خرید دیرمون میشه.

پیشونیش رو بوسیدم و نیم خیز شدم.

_بلند شو بریم باید یه سر تا خونه هم برسونمت!

از جا بلند شد و منتظر موند.

بلوزم رو پوشیدم و هردو از اتاق خارج شدیم.

آشوب با دیدن دایه و دیه که تو حال نشسته بودن صبح بخیری گفت.

دیه لبخندی زد.

_صبحت بخیر عروس گلم تازه می خواستم پیام بیدارتون کنم، گفتم خرید دیر نشه. exChang

آشوب لبخندی زد.

_مغازه ها تازه دارن یکی یکی باز می شن دیر نمیشه!

به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزنه.

دایه از جا بلند شد.

_واستون صبحانه حاضر می کنم.

دیه سریع گفت: صبر کن مهنا آماده می کنه برو حاضر شو
بچه ها معطل نشن.

بعد صداش رو بلند کرد.

_مهنا تو آشپزخونه ای یه صبحانه هم واسه امیر کورد و نازار
آماده کن.

دایه نگاهی به جفتمون انداخت و با مکث به سمت در رفت.

حس می کردم خیلی وقته می خواد این بحث بینمون رو تموم
کنه و الان حضور دیه واسش یه فرصت بود.

اگه راضی به این کارها نبود عمرا پاش رو با ما از این خونه
بیرون می داشت.

exChange Group

ROMAN

بعد از رفتن دایه، دیه لبخندی بهم زد.

_ خوب پختمش نه؟

امروز هوای هردوشونو داشته باش بقیه ش دست خودت می بوسه پسر!

دستی به گردنم کشیدم.

_ خدا خودش کمکم کنه.

آشوب با صورتی خیس از سرویس بیرون اومد.

_ مهنا تو آشپزخونه س؟

سری تکون دادم.

_ آره برو زودتر صبحونه ت رو بخور راه بیفتیم.

چشمی گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

بعد از خوردن صبحانه به قصد خرید از خونه خارج شدیم.

هر چی اصرار کردیم دیه و مهنا باهامون همراه نشدن.

سوار ماشین شدیم سرعتم رو زیاد کردم تا زودتر آشوب رو برسونم.

از دیشب وقت نکردم درست و حسابی با دایه حرف بزنم.

به محض رسیدنمون آشوب سریع گفت: زود بر می گردم.
از ماشین که پیاده شد نگاهم به سمت دایه چرخید.
هیچی نمی شد از چهره ش خوند و این آدم رو گیج می کرد.
_ پکری دایه؟

نگاهش رو به من دوخت.

_ وقتی تو انقدر خوشحالی من چرا باید پکر باشم؟

کاش زودتر به این قضیه پی می برد.

_ خرید رو زود تموم می کنیم پاهات اذیت نشه.

_ اذیت بشم یه گوشه میشینم استراحت می کنم بذار خوب
بگردیم یه چیز باب میل پیدا کنیم.

چند لحظه سکوت کردیم و بلاخره حرفم رو زدم.

_ دایه؟

_ گیانگم؟

به چشم هاش خیره شدم.

_ دلت با من صاف شده؟

نفس عمیقی کشید.

داروف

سحر نصیری

_مادر که اولادش دلگیر نمی مونه... به محض این که نوه م
رو بغل کنم همه چیز رو یادم میره.

لبخند کمرنگی زدم.

_اجازه بده من اول عروست رو بزرگ کنم بعد...

نگاهش جدی شد.

_فکر نمی کردم پیش قدم بشه.

آروم گفتم: خوش قلب تر این حرفاست.

_دیشب یه حرفای میزد!

سریع گفتم: چی؟

به بیرون نگاه کرد.

_می گفت من زمانی پی اشتباهم بردم که متوجه شدم امیر
کورد هیچوقت دست نمی کشه نه از شما و نه از من...

VIP
ROMAN

کاری از EXCITINGT GROUP

نفس راحتی کشیدم.

_ این جمله رو باید طلا گرفت.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ انگار تو رو بهتر از من میشناسه!

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

_ امیدوارم بتونه درستت کنه من که نتونستم.

شاکمی شدم.

_ مگه من چمه دایه؟

به آشوب که از توی کوچه بیرون میومد نگاه کرد.

_ هیچی فقط هربار که میری من باید غصه بخورم که با سر

و دست شکسته برنگردی خونه...
VIP
exChange Group

چیزی که آشوب هم زیادی روش حساس شده بود و به

کوچک ترین کبودی روی بدنم گیر می داد!

آشوب توی ماشین نشست و نفس نفس زنون گفت:

شرمنده دیر شد داشتم آراز رو بیدار می کردم از کار جا نمونه.

نگاهی بهش انداختم.

میشه گفت به طرز لباس پوشیدنش عادت کرده بودم.

این لباس های گشاد و با مزه زیادی بهش میومد.

_اتفاقا خیلی هم زود حاضر شدی انتظار داشتم مثل همیشه

منو نیم ساعت دم در بکاری از صدقه سر دایه دست

جنبوندی؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و چیزی نگفت.

_خب قراره از کجا شروع کنیم؟

نگاهی به دایه انداختم.

_من میگم از لباس عروس!

آشوب بهم نگاه کرد.

_بذار اول لباس عقد رو بخریم!

_مگه فرقی می کنه؟

شونه ای بالا انداخت.

_راحت تر گیر میاد عقد چون محضریه فکر نکنم زیاد طول
بکشه من ترجیح میدم از این پیراهن های جذب بگیرم رنگش
هم نباتی باشه!
دایه سری تکون داد.

_صبح داشتم با دیه حرف میزدم از کرمانشاه واستون لباس
آورده که شب عقد و قبل از عروسی یه حنابندون خودمونی
تو خونه داشته باشیم...

فردا شبش هم که بساط عروسیه، کوردم راجع به تالار کاری
کردین؟
نگاهی به آشوب انداختم.

_سپردم به شاهین همین اطراف یه تالار خوب پیدا کنه
آشوب سر تکون داد.

_این اطراف پر اسم و رسم ترینش گل یخه... راستی امیرکت
شلوار تورو هم امروز بگیریم.
بعد از چند لحظه مکث سری تکون دادم.

_اگه وقت شد آره!

به پاساژ که رسیدیم دایه و آشوب پیاده شدن و بدون این که منتظر من بمونن به سمت مغازه ها رفتن.

سریع ماشین رو پارک کردم و پشت سرشون راه افتادم.

هر دو دقیقه رو به روی ویتترین توقف می کردن و نگاهی به لباس مینداختن و بدون هیچ حرفی دوباره راه میفتادن.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت تا بالاخره صدام در اومد.

_از هیچکدوم خوست نیومد؟

حداقل یکیو انتخاب کن شاید توی تنت خوب بود!

نوچی کرد.

_دنباله نداره امیر نمی خوام!

نگاهم روی ویتترین مغازه هم گشت و چشمم به یه پیراهن صورتی پر زرق و برق که دومتر دنباله داشت افتاد.

__ بین اون خوب نیست؟

جفتشون به سمت لباس انتخابیم برگشتن.

با همون نگاه اول صدای هردوشون در اومد.

__ این که خیلی زشته امیر کورد...

دایه با دست منو کنار زد.

__ تو راجع این چیزها سلیقه نداری پسرم کنار بایست

خودمون انتخاب می کنیم.

شاکی شدم.

__ این جوری که تا صبح به خرید نمی رسیم من شب کار دارم

باید برم باشگاه.

آشوب با قهر نگاهش رو ازم گرفت.

__ اگه باشگاهت از خرید عروسیمون مهم تره برو عزیزم

مزاحمت نمی شیم.

با قدم های سریع از کنارم گذشت.

دایه سری تکون داد و دنبال آشوب راه افتاد.

__ تو دار دنیا همه چیز بهت یاد دادم به جز زن داری!

با تعجب نگاهشون کردم و پشت سرشون راه افتادم.
من فقط ازشون خواسته بودم به کار کمی سرعت بدن همین!
حدود یک ساعت بدون حرف پشت سرشون از این مغازه
به اون مغازه کشیده شدم.

بالاخره لباسی پیدا کردن که به سلیقه جفتشون نشستن و
رفتن توی اتاق پرو.

نفس خسته ای کشیدم و روی صندلی نشستم.

چند دقیقه ای منتظر موندم که صدام کردن.

بلند شدم و به سمت اتاق پرو راه افتادم.

دایه از جلوی در کنار رفت و نگاه من روی آشوب مات موند.

exChange Group

ROMAN

یه پیراهن نباتی دنباله دار تنش بود.

دقیقا همون جوری که دوست داشت!

انقدر خوشگل شده بود که نمی دونستم چی بگم.

_قشنگ شدم؟

انقدر محوش شدم که برای لحظه ای حضور دایه رو فراموش کردم.

_خوجوانترین چتیکه وه چاو ویناگمه!

(قشنگ ترین چیزی که به چشم دیدم!)

ریز خندید و از توی آینه به خودش نگاه کرد.

_توی تنم خوب نشسته دایه؟

تازه متوجه دایه که با نگاه عجیبی بهم خیره شده بود شدم.

_آره خدا روشکر نیاز به خیاطی هم نداره انگار واسه تن

خودت دوختن! ☆ exchange group

آشوب لبخندی زد و تشکر کرد.

از جلوی در کنار اومدم تا دایه کمک کنه لباسش رو در بیارن.

با لبخندی که از لبم پاک نمی شد روی صندلی منتظر موندم.

بالاخره قرار بود بدون دردسر آشوب رو به خونه مون ببرم و بعد این دیگه هیچ چیز توی این دنیا برام دست نیافتنی نبود! قبل از این که از اتاق بیرون بیان کارت رو به صاحب مغازه دادم تا مبلغ رو حساب کنه.

فکر کنم حالا نوبت لباس عروسش بود چیزی که خیلی وقته منتظرش بودم!

از اتاق که بیرون اومدن آشوب لباس رو به دست فروشنده داد و به سمتم برگشت.

_ کوردم بعد از این نوبت کت شلوارته ها...
ابروهام بالا پرید.

_ بهتر نیست اول خرید تورو تکمیل کنیم؟
بازوم رو گرفت پ لبخند زد.

_ لباس عروس که سوپرایزه باید شب عروسی ببینیش فردا میایم سر وقتش الان نوبت کت و شلوار شماست...

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست مثل این که الکی به دلم صابون زده بودم.

داروف

سحر نصیری

بسته ی خرید رو برداشتم و همون طور که دست آشوب رو گرفته بودم کنار دایه به سمت پاساژ کنارش که مردونه فروشی راه افتادم.

توی سومین مغازه بدون معطلی چشمم روی یه کت شلوار تیره خیره موند.

آشوب که متوجه ی نگاهم شده بود سریع گفت: میری پرو کنی؟

به نظرم تو تنت خیلی شیک میشه!

سری تکون دادم و لباس رو از فروشنده گرفتم.

با هزار تا دنگ و فنگ پوشیدمش و جلوی آشوب و دایه ایستادم.

چطوره؟

آشوب با ذوق نگاهم کرد.

آخ دورت بگردم شبیه بادیگاردها شدی!

خنده م گرفت.

دایه با چشم های اشکی لبخندی زد و گفت: قربونت قد و بالات بره مادر چه قدر بهت میاد تا حالا توی این لباس ها ندیده بودمت!

نگاهی به خودم انداختم، زیادی برام غریب بود ولی چیزی بود که آشوب می خواست.

_خب خدا روشکر همین پسند شد بقیه ی خرده ریزها رو میگم شاهین از مغازه برام بیاره!

آشوب با نگاهی که انگار نمی خواست دل بکنه قدمی به عقب برداشت.

_بپوش زودتر برگردیم خونه...

_چرا؟

در رو تا نیمه بست.

داروف

سحر نصیری

_هم تو خسته شدی هم مامان محبوب قراره بیاد بریم سراغ
لوازم خونه...

همون طور که لباس ها رو عوض می کردم گفتم: عجله واسه
چیه؟

واجب که نیست همین امروز برید خسته ای باید استراحت
کنی.

دوباره صداش بلند شد.

_نه دیگه دیر میشه امیر وسایل زیاده خونه هم که آماده س
الکی لغتش ندیم.

کت و شلوار رو برداشتم و از اتاق پرو بیرون زدم.

_باشه فقط به خودت فشار نیار.

چشم هاش رو بست.

_چشم...

دستش رو گرفتم و به سمت پیشخوان راه افتادم.

_نوری دیده م! (نور چشمم!)

بعد از حساب کردن لباس ها بالاخره از پاساژ بیرون زدیم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_بریم یہ جا بشینیم ہم غذا بخوریم ہم استراحت کنیم
حسابی خسته شدیم.

دایہ با تعجب نگاہم کرد.

_اون همه باشگاهی کہ میری پس برای چیه پسر؟

چه قدر زود خسته شدی!

آشوب همون طور کہ ہردومون رو بہ سمت فست فودی
می کشید گفت: نمیره کہ جون بگیرہ، میرہ کتک بخورہ کبود
شہ بیاد منو حرص بدہ.

دایہ سری تگون داد.

_بہ قول خودش این حرف رو باید طلا گرفت.

با تعجب نگاہشون کردم.

_قرار نشد دوتایی واسہ تخریب من دست بہ یکی کنید!

آشوب ریز خندید گفت: فکر نکنم کسی باشہ کہ پیتزا
دوست نداشته باشہ نہ؟

لبخندی بهش زدم.

_تو که کار خودت رو می کنی ملوچک بریم همون پیتزا بخوریم.

وارد مغازه شدیم و سه تا پیتزا سفارش دادیم.

تا وقتی غذاها رو بخوریم و به بقیه ی خریدهای ریز و داشت آشوب برسیم تقریباً تا غروب طول کشید و معضل قضیه اونجا بود که هیچکدوم خسته نمی شدن و منم برای این که بیخیال بحث باشگاه رفتنم بشن اعتراضی نمی کردم!

به محض تموم شدن خریدها دایه رو به خونه رسوندم و با آشوب به سمت باشگاه راه افتادم.

توی راه هی ازم می پرسید کجا می ریم نمی خواستم بهش بگم از قبل باشگاه رو خالی کرده بودم چون خیلی دلش می خواست اون جا رو ببینه.

_امیراگه نگی باهات نمیام.

نگاهی به بیرون انداختم.

_وقتی توی ماشین من نشستی و دارم به سمت مقصد میرم
چه جوری می تونی باهام نیای؟
لب و لوچه ی آویزون شد.

_من جسمم اینجاست ولی روحم در دور دست ها غرق
رویها شده تو نمی تونی به اجبار منو با خودت ببری.
دستی به لبم کشیدم.

_تو باید جای حقوق میزدی ادبیات با این زیون بازی ها...
صاف نشست سرجاش.

_می دونستی سه روز دیگه جواب کنکور میاد؟
ابروهام بالا پرید.

_تازه یادت افتاد؟

لبش رو تر کرد. ☆ exChange Group

_فعلا باید ببینم رتبه م چه جور یاست اگه اندازه ی شماره
ی کارت ملیم نبود شاید بتونم انتخاب رشته کنم.
لبخندی زدم و دستش رو فشار دادم.

_نگران نباش ملوچک من بهت ایمان دارم.

داروف

سر نصیری

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و با سرخوشی نگاهم کرد.
_ باورم همیشه همه چیز داره خوب پیش میره امیر هر لحظه
منتظرم یه اتفاقی بیفته.

ماشین رو دم باشگاه پارک کردم.
_ ایندفعه رو سفت چسبیدمت تا باهام نیای زیر یه سقف
آروم نمی گیرم.

از ماشین پیاده شدم و اشاره زدم دنبالم بیاد.
در سالن رو باز کردم و کنار رفتم تا وارد بشه.
سریع پرید تو سالن و دور خودش چرخید.
_ اینجا همون جاییه که میای کتک می خوری بر می گردی؟
خنده م گرفت.

کاری از EXCITINGT GROUP

_من کتک نمی خورم پدر سوخته مبارزه س!
سریع دوید توی رینگ و روی تشک بالا و پایین پرید.
از طناب رینگ آویزون شد و بعد از چند لحظه روش
نشست.

همون طور که روش تاب می خورد گفت: به منم مبارزه یاد
میدی؟

سری تکون دادم و به سمتش رفتم.

_بعد از عروسیمون آره از رو اون طناب بیا پایین آدم رو گول
میزنه می خوری زمین!

دست هاش رو روی هوا نگه داشت و بادی به غبغب
انداخت.

_نه بابا این که کاری...
exChange Group

قبل از این که حرفش تموم بشه طناب از زیر تنش در رفت
بعد از زدن یه ملق کوتاه از اون ور طناب روی زمین افتاد.
از صدای افتادنش قلبم ریخت.

سریع خیز برداشتم سمتش و کمرش رو با نگرانی بلند کردم.

_ آشوب حالت خوبه چی شدی ببینمت!

صورت سرخش رو به سختی بالا آورد.

_ امیر کورد؟

با ترس کمرش رو نوازش کردم.

_ گیانگم. چیشدی دختر درد می کنه؟

یدفعه صدای خنده ش بالا رفت.

_ خاک به سرم خیلی ضایع خوردم زمین نه؟

با دیدن خنده ش وسط نگرانی و وحشتی که بهم هجوم آورد
منم خنده م گرفت.

با این که حسابی ترسیده بودم ولی مدل افتادنش انقدر با
نمک بود که با یاد آوریش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

ضربه ای به سینه م کوبید. exChang

_ نخند دیگه ای بابا کمک کن بلند بشم.

جلوی خودم رو گرفتم تا بیشتر از این حرص نخوره.

بلندش کردم تا روی صندلی بشینه.
 _پشیمون شدم آشوب تو بدون حریف هم قابلیت زخمی
 شدن داری بخوام بهت یاد بدم که چیزی ازت نمی مونه.
 ریز خندید و لباسش رو کمی تکوند.
 _حق داری هرروز با تن و بدن کبود میای خونه، دوبار تو
 این رینگ ملق بزنی زوارت در میره که!
 سری تکون دادم و به سمت دستگاه های ورزشی بردمش.
 _تا من دفتر حساب رو از تو کشو بردارم خودت رو با اینا
 سرگرم کن فقط سعی کن به خودت آسیب نزنی.
 خندید و به سمت تردمیل دوید.
 _عه از اینا که آدم پولدار بدا تو خونشون دارن.
 سرم رو به طرف تکون دادم و دفتر های حساب این ماه رو
 از توی کشو بیرون کشیدم.

داروف

سمر نصیری

یه نگاهم با آشوبی بود که با دستگاه ها ور می رفت و نگاه
دیگه م به کسری های این ماه.

با شنیدن صدای زنگ گوشی آشوب سرم به طرفش برگشت.
نگاهی به صفحه انداخت و به سمتم اومد.

_صابره!

ابروهام بالا پرید.

_جواب بده ببینم چی میگه!

همین که جواب داد صدای پر هیجان صابر توی گوشی
پیچید.

_سلام زن داداش خوبی؟

آشوب روی دسته ی صندلی که روش نشسته بودم نشست.

_سلام داداش ممنون شما خوبید؟

_قربون شما... می گم غرض از مزاحمت شماره ی خونه
شهره خانم رو می خواستم واسه امر خیر خودشون که جواب
نمیدن گفتم مزاحم شما بشم.

آشوب نگاهم کرد و با ذوق ابروهاش رو بالا انداخت.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

نه بابا چه مزاحتی وظیفه س، چشم من شماره رو براتون پیامک می کنم، فقط به نظرم بهتر باشه قبلش با خود شهره هم مشورت کنید!

سریع گفت: خداشاهده دیگه جواب سلامم نمیده می خوام این بار رو ضربتی برم جلو شاید تقدیرمون یکی بود.

من به همه ی حرفای شما عمل کردم درسته هنوز وضعیت مالیم چنگی به دل نمیزنه ولی اگه بله رو بگه به جون ننه م که می خوام دنیاش نباشه هرکاری واسش می کنم.

VIP

exChange Group

ROMAN

لبخند شیرینی روی لب های آشوب نشست.
تک سرفه ای کردم.

آدم که بی عذر و دلیل جون ننه ش رو قسم نمی خوره پسر!

کاری از EXCHANGE GROUP

چند لحظه مکث کرد.

_بزرگ شمایی؟

خنده ی آشوب بزرگ تر شد.

_خودمم صابر... مبارک باشه شیرینی عقدت رو بخوریم.

صداش کمی خجالت زده به نظر می رسید.

_انشالله عروسی شما با اجازه من برم دیگه مزاحم نشم!

همین که گوشی قطع شد آشوب آروم به شونه م کوبید.

_گناه داشت خجالت کشید بنده خدا...

لبخندی زدم و کمی به سمت خودم کشیدمش تا روی پاهام
بشینه.

_آدم عاشق که خجالت سرش همیشه ملوچک!

خودش رو روی پاهام جا به جا کرد و دستش رو دور گردنم
حلقه کرد.

_یعنی من از همون بدو زایمان عاشق بودم؟

یادم نمیاد تا حالا از چیزی خجالت کشیده باشم...

داروف

سحر نصیری

پیشونیش رو بوسیدم و خودخواهانه لب زدم: به قول خودت شاید فقط برای این به دنیا اومدی که عاشق من باشی!

گردنم رو بوسید، صورتش حسابی سرحال بود.

_ تو هم واسه این به دنیا اومدی که به من ثابت کنی خدا هنوز وجود داره...

محکم به خودم فشارش دادم.

_ یعنی قبلا به وجودش شک داشتی؟

لبخند کمرنگی زد و سکوت کرد.

سکوتش سنگین و پر از حرف بود.

حرفایی که از گذشته روی دلش مونده بود انقدر برایش سنگین بود که به خاطرش خدا رو به فراموشی سپرده بود.

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

بعد از چند لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

_ امروز رو خیلی دوست داشتم.

حسم رو به زیون آوردم.

_ منم، خوشحالم ارزشمند ترین زن های زندگیم رو بدون تنش کنار هم می بینم.

آروم گفتم: همه ش می ترسم این رفتارها به خاطر حضور دیه باشه و بعد از رفتنش دوباره...

بی هوا خم شدم بوسه ی سریعی به لب هاش زدم که باعث شد سکوت کنه.

_ نمی دارم چنین اتفاقی بیفته!

این دفعه دیگه همه چیز جوری که می خواهم پیش میره.

لبخندی زد.

_ می دونستی مینا و شاهو هم دنبال تدارکات عقدشونن؟

ابروهام بالا پرید.

_ نه کی هست؟

_ احتمالا ماه بعد!

کمرش رو نوازش کردم.

_ مبارکشون باشه، اجازه میدی بقیه ی کارها رو انجام بدم تا زودتر بریم خونه؟

بعد از بوسیدن صورتم از روی پام بلند شد.

_ فقط زود باش می خوام زودتر برگردم خونه خریدهام رو به بچه ها نشون بدم.

لبخندی به ذوقش زدم و به سمت حساب و کتاب ها برگشتم.

باید با چندتا از بچه ها می رفتیم خونه رو تمیز می کردیم.

احتمالا پس فردا نوبت به خرید وسایل خونه می رسید و باید حسابی کمر همت می بستیم که توی این یکی دو هفته کارها سر و سامون بگیره.

گوشیم در در آوردم و موجودی حساب رو چک کردم.

باید کارت رو به آشوب می دادم تا برای خرید لوازم خونه به وقت به مشکلی بر نخوره.

داروف

سر نصیری

بعد از جمع کردن حساب و کتاب ها از جا بلند شدم و دفتر رو توی کشو گذاشتم.

به سمت سالن برگشتم تا دنبال آشوب بگردم.

با دیدنش که وسط رینگ دراز کشیده بود و یکی از کیسه های ضربه رو به عنوان بالشت زیر سرش گذاشته بود خنده م گرفت.

VIP

از زیر طناب رد شدم و بالای سرش ایستادم.

واقعا خوابش برده بود!

فکر نمی کردم انقدر خسته شده باشه.

کنارش روی زمین نشستم و به صدای نفس هاش گوش سپردم.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

به اخم های ملایمش خیره شدم و به حالت بامزه ی لب
هاش لبخند زدم.

از کجا به اینجا رسیدم؟

روزی که پام رو از بند بیرون گذاشتم هیچوقت فکرش رو می
کردم به جایی برسم که کل آینده و زندگیم خلاصه بشه توی
نقش و نگار صورت یه دختر بچه ی لوس؟

دستم رو جلو بردم و مژه ای که روی گونه ش افتاده بود رو
برداشتم.

کمی تکون خورد ولی بیدار نشد.

اگه نوازشش می کردم از زیری دست هام از خواب می پرید.

خم شدم و بینیش رو بوسیدم.

_ملوچک؟

هومی کشید.

دوباره و دوباره بوسیدمش.

_باوانکم؟

یه چشمش رو باز کرد و اخم نگاهم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_انگاریه تریلی از روم رد شده، میشه عروسی رو کنسل کنیم
من دیگه خسته شدم.

با خنده دست انداختم زیر تنش تا بلند بشه.

_تازه روز اوله خجالت بکش بچه!

همین که از جا بلند شد خودش رو روی کولم پرت کرد.

_ماساژم بده امیر پاهام درد می کنه، شونه هام درد می کنه
کمرم درد می کنه من دیگه نمیرم خرید.

به سختی از روی شونه هام پایین کشیدمش و مجبورش
کردم جلوم بشینه.

_زنگ بزن محبوبه خانم بیاد، دایه سها مهنا و اون دوستت
این همه آدم دورت هست.

می خواستم بگم خودم به جات این کارها رو انجام میدم ولی
سلیقه ی خودت مهمه باید باشی!

دستم رو بالا بردم شروع به ماساژ دادن شونه ش کردم.

_دعا می کنم همین الان دوهفته ی دیگه بشه... آی امیر
آروم تر دوستای قلچماقت رو که ماساژ نمیدی شونه م در
رفت.

ابروهام بالا پرید.

_ حتی دستم رو فشارم ندادم.

نوچی کرد.

_ پاشو بریم خونه به آراز میگم ماساژم بده.

اخمی کردم.

_ ماساژ اون لاجون رو بیشتر از من قبول داری؟

برگشت و صورتم رو بوسید.

_ خودت میگی لاجونه دیگه زور نداره دردم نمیاد بریم که

باید دوش بگیرم و حسابی استراحت کنم از فردا قراره پدرم

در بیاد.

از حا بلند شدم و دستش رو گرفتم تا بلند بشه.

بعد از قفل کردن در باشگاه به طرف خونه راه افتادیم.

هوا کاملا تاریک شده بود که به سر کوچه رسیدیم.

_ شب بخیر عزیزم، بعدا می بینمت.

دستش رو فشار دادم.

_ گیانگم، به خودت فشار نیار شبت بخیر!

آشوب

لپ تاپ رو روی پاهام گذاشته بودم و متفکرانه به آراز که مشغول درست کردن موهاش بود نگاه می کردم.

_ولی من می ترسم آراز چرا دایه یدفعه رفتارش تغییر کرده؟ از توی آینه نگاهی بهم انداخت.

_کلی دلیل واسه این کار داره، یک از رفتارش پشیمونه، دو نشسته فکر کرده و فهمیده خوشبختی پسرش برایش مهم تر از لجبازی، سه به خاطر گل روی دیه هیروی شما...

لبم رو گاز گرفتم و دوباره چشمم به طرف صفحه ی لپ تاپ چرخید.

_حالا نه این که خیلیم خوب شده باشه زیاد گرم نمی گیره ولی معلومه که قضیه واسش جا افتاده و دیگه دنبال جدا کردن من از امیر کورد نیست.

_خب دیگه چی می خوای از این زندگی؟

راستی آشوب صبح مدارک فروش خونه رو امضا کردیم و فردا پول تو حسابه یادت نره کارت رو برداری، محبوبه که اومد یه کمی ازش کار بکش اسباب خونه رو کم کم جمع کنیم تو که بری تو خونه ت منم اینجا رو خالی می کنم. آهی کشیدم و سکوت کردم.

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم.

همه ش خاطره بود نمیگم همه ش تلخ بود ما اینجا خاطرات خوب همه داشتیم ولی وزنه ی بدبختیامون زیادی سنگینی می کرد.

باورم نمی شد دارم از اینجا میرم.

یه خونه ی حیاط دار و نقلی و کلی چیزهای جدید که فقط مال خودمون دو نفر بود.

یه حریم پر از آرامش که همیشه آرزوش رو داشتم!

_به نظرت آرمن تا موقع عروسیمون میمونه؟
نگاهی بهم انداخت.

_امیر کورد باید ریش گرو بذاره نمی دونم امیدوارم که بمونه!
هومی کشیدم.

_دلم می خواد لباس هام به همه نشون بدم راستی فردا میریم
لباس عروس می خریم بعدش هم وسایل خونه.
لبخندی زد.

_جلوی اونا هم انقدر هول بازی در میاری؟
یذره عزت و آبرو بذار برامون!
چپ چپی نگاهش کردم.

_من دیگه حوصله ی فیلم بازی کردن ندارم اصلا امیرم مثل
خودمه تو که نمی دونی چه روزایی تجربه کردیم تا به اینجا
برسیم از خوشی داریم بال در میاریم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_حالا بیا دو دقیقه روی زمین با ما باش آشوب خانم... تا چند روز دیگه نتیجه ی کنکورت میاد من میگم زودتر عروسی رو راه بندازیم، نتیجه ت که با شماره ملیت یکی شد می فهمن از ناحیه عقلانی ناقصی عروسی کنسله.

جیغ پر حرصی کشیدم.

_ناقص خودتی زیونتو خفه کن سقه سیاه...

از خنده شونه هاش می لرزید.

_زیونم رو خفه کنم؟

این حقیقت رو عوض می کنه؟

نگاهم رو ازش برداشتم.

_اصلا به شوهرم میگم گوشت رو بیره.

تک خنده ای کرد.

_ بعضی وقت ها عاجز میمونم چه جوری مردی مثل اون با بچه بازی های تو کنار میاد.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_ خیلی هم کیف می کنه... قدرم رو می دونه مثل تو بی احساس که نیست!

شونه ای بالا انداخت.

_ خدا رو شکر یکی قدر این فلفل مارو دونست.

برو استراحت کن امروز خسته شدی فردا هم که کلی خرید داری تا روز عروسی میفتی رو دستمون.

لپ تاپ رو بستم و خمیازه ای کشیدم.

از وقتی اومدم خونه هی می خواستم استراحت کنم ولی انگار اون خواب نیم ساعته ی تو باشگاه کار خودش رو کرده بود.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

فردا احتمالاً با دایه و مهنا می رفتم خرید شاید محبوبه هم میومد.

می خواستم تا می تونم دورم آدم جمع کنم و هرکاری رو به یه نفر بسپارم حتی فکر کردن بهشون هم خسته م می کرد.

داروف

سحر نصیری

امیر کورد هم به بهونه ی این که فقط سلیقه ی من توی این مسائل مهمه دستم رو گذاشت تو حنا و بار رو از روی دوش خودش برداشت.

وقتی تا روز عروسی لباس عروس رو بهش نشون ندادم متوجه میشه که یه من ماست چه قدر کره داره.

بعد از چک کردن گوشیم و دادن پیام شب بخیر به امیر کورد گوشی رو کناری انداختم و چشم هام رو بستم.

می دونستم انقدر خسته س که الان داره هفت پادشاه رو خواب می بینه.

ذهن و جسمم انقدر خسته بود که بدون دقیقه ای مکث و برعکس همیشه راحت خوابم برد.

exChange Group

ROMAN

طی دو روز بعدی حتی یک لحظه هم امیر کورد رو ندیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سر جفتمون به حدی شلوغ بود که به پیامک بازی بسنده کرده بودیم.

اون درگیر کارهای تالار و دیجی و تمیز کردن خونه بود و من درگیر خریدن وسایل جشن و وسایل خونه.

باورم نمی شد پا گذاشتن توی مرحله ی متاهلی انقدر سنگین و خسته کننده باشه انگار هر چه قدر هم که می دویدم و تلاش می کردم باز خیلی چیزها کم بود.

رفتار دایه عادی بود حتی وقتی با هم تنها هم بودیم نه سرد ترمی شد و نه گرم تر...

سها هم که تنها آروم بودنش برام کافی بود ولی این بین تنها دلخوشیم دیه هیرو و مهنا بودن.

انقدر بهم محبت می کردن و دورم می گشتن که آرزو می کردم هیچوقت بر نگردن کرمانشاه. exChang

پلاستیک خرید رو توی دستم جا به جا کردم و در خونه رو باز کردم. ROMAN

صدای محبوبه و آراز و آرمین خونه رو برداشته بود.

از دیروز که همه برای کمک کردن توی خونه جمع شده بودن همه ش در حال بحث کل کل بودن.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

من حاضر بودم برای موندگاری این روزها چندسال از عمرم رو خرج کنم!

همین که در خونه رو باز کردم با دیدن صحنه ی رو به روم حرفم رو پس گرفتم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای خنده ی بلندم تو خونه پیچید.

_نمیری آراز در بیار لباس عروسم رو خراب میشه نره خرا!

آرمین و محبوبه با چهره ای سرخ شده از خنده کنارش ایستاده بودن و آرمین هی سعی می کرد ازش عکس بگیره.

_خدا شاهده یه ساعته بهش می گیم در بیار آشوب میاد می بینه شاکی میشه میگه نه من همیشه آرزوم بود یه بار هم شده توی زندگیم لباس عروس بپوشم.

یه دور چرخید و اشاره ای بهم زد.

داروف

سحر نصیری

با خنده به بدن زمختش و حالت مسخره ای که لباس قشنگم
رو پوشیده بود نگاه کردم.

_اگه امیر بفهمه لباسی که دو روزه داره له له میزنه ببینتش
توی تن تو بوده سخته می کنه!

کمی با لباس بالا و پایین پرید.

_از خدایم باشه، باور کن من اگه دختر بودم اول چشمش
منو می گرفت از تو خوشگل ترم.

VIP

exChange Group

آرمین همین طور که تند تند ازش عکس می گرفت گفت: به
قول آشوب آره میمون هم عروس جنگله، یه لحظه تکون
نخور می خوام عکست رو بذارم توی پیجم.

آزار سریع خیز برداشت سمتش.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سر نصیری

_آرمین به والله بذاری خودم دفنت می کنم نکن جان من،
بچه های گله واسم دست می گیرن.

با تاسف سر تکون دادم.

_واسه منم بفرست آرمین!

محبوب جلو اومد و خریده ها رو ازم گرفت.

_خودت کم کار سرت ریخته به خرید خونه هم میرسی؟

می گفتی یکی از این دوتا بره.

_سر راهم بود گفتم بخرم دیگه.

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم از توی کیفم بیرون
کشیدمش و بی توجه به کشمکش آرازو آرمین به سمت اتاق
خواب رفتم.

_جانم شهره؟ exChange Group ☆

صدای جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

_وای آشوب صابر زنگ زد!

ابروهام بالا پرید.

_به خودت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

سریع گفت: نه مامانش زنگ زد به مامانم واسه خواستگاری
وای نمی دونم چیکار کنم چی بگم آشوب؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_یه چیزی بگم؟

صداش مضطرب بود.

_آره نیاز دارم یکی برام حرف بزنه خیلی استرس دارم.

شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم.

_شهره من می دونم تو هم مثل من منتظر یه شاهزاده ی
لامبورگینی سوار بودی که دستت رو بگیره و از پایین شهر
نجات بده...

مکث کردم.

_ولی اینو بدون فرار کردن از اینجا همه چیز نیست... نمیگم
عشق باعث میشه کمبودی حس نکنی ولی اینو می دونم
هیچوقت ازش پشیمون نمیشی حتی اگه بدترین ضربه ها رو
بخوری...

آروم گفت: من می ترسم آشوب نمی خوام عاقبتم بشه مثل
مامان...

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

_ صابر... تا حالا بهت ثابت نکرده شبیه به بابات و برادرهات نیست؟

اون یه قدم بزرگ برداشته قبول کرده که به خاطر تو تغییر کنه واقعا دلت نمی خواد مردی رو توی زندگیت داشته باشی که با همه ی سادگیش تو رو می پرسته؟
صداش کمی آروم تر شد.

_ نمی دونم آشوب... راه بذار جلوم.

VIP

exChange Group

نچی کردم.

_ قرار نیست همین الان جواب بله بدی، باهاش آشنا شو زمان بذار شهره چیزی که توی رابطه احتیاجه فهمیدن همدیگه س اگه حتی یه ذره دلت لرزیده یه فرصت بهش بده.

کاری از EXCHANGING GROUP

نفس عمیقی کشید.

_راستش رو بگم؟

باورم نمی شد یه مرد برای این که منو داشته باشه به هر
طنابی چنگ بزنه انگار احساس غرور می کنم...

_نمی خوام این حس رو از دست بدی مگه نه؟
هومی کشید.

_کی دلش می خواد از دست بده؟

ولی از مرد جماعت باید ترسید یعنی واسه یه چیزی تلاش می
کنن تا به دستش میان قاب می گیرن می ذارن رو طاقچه
دیگه یادشون میره این گلی که قلمه خورده نیاز به رسیدگی و
مراقبت داره وگرنه پژمرده میشه.

ابروهام بالا پدید.

_اوهو حرفای جدید ازت می شنوم شهره خانم می بینم به
جرگه ی عاشقان شیرین سخن پیوستی، از این حرفا به اون
قلدر خان هم میزنی؟

آروم خندید.

_مشکل این جاست تا حالا یه بارم درست و حسابی باهاش حرف نزدم مرد هم انقدر با حجب و حیا؟

با حظ خاصی گفتم: داداش امیر کورده ها... تو هم کم بی حیا بازی در بیار سنگکوب می کنه.

صدای پوزخندش تا این جا اومد.

_بین کی برای من راجع به بی حیایی نطق می کنه تو برو مواظب شکمت باش با حجب و شرم زیاد خودت و حاجیتون دو روز دیگه نیاد بالا.

صدای خنده م بلند شد.

_می بینم که حالت حسابی خوب شده و زبون تند و تیزت راه افتاده، قوه ی فضولی رو غیر فعال کن حالا حالاها خبری نیست حاج آقا قفلی زده کمر همت بسته اول منو بزرگ کنه بعد بچه مون رو. exChange Group

_به هر حال حیف شد همین یه گند رو بالا نیاورده بودین... من برم دیگه کاری نداری؟

_از اولم کاری نداشتم، به سلامت!

با قطع شدن گوشی لبخندی زدم و لباس هام رو عوض کردم.

واروه

سحر نصیری

امیدوار بودم بتونن با هم کنار بیان جفتشون لایق یه عشق
پر از آرامش بودن.

با صدای آلارم گوشیم چشمم افتاد به عکسی که آرمین از
آراز برام فرستاده بود.

با دیدن هیکل یغور و پاهای لختش که از زیر لباس عروس
بیرون زده بود تک خنده ای کردم.

بلافاصله عکس رو برای امیر کورد فرستادم و زیرش نوشتم:
این از نسخه ی دمو و کیفیت پایین عروست، پشت باشه
تا نسخه ی کاملش به دست برسه!

با فکر به واکنشش لبخندم بزرگ تر شد.

گوشی رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

محبوب درحال جمع کردن وسایل ها توی کارتن بود و آرمین به آراز کمک می کرد تا لباس عروس بخت برگشته رو از تنش بیرون بکشه.

_ببینم شماها واسه عروسی لباس خریدید؟

آرمین تونستی مرخصی بگیری تا هفته ی بعد بمونی؟
آرمین سریع تکون داد.

_آره هستم فعلا دنبال کارای جریمه نقدیم این سرهنگه پا درمیونی کنه خیلی واسم خوب میشه.
محبوبه بلند شد و آرمین رو کنار زد.

_برو اون ور نکش زیپش رو خراب میشه!

منم رفتم پارچه خریدم سفارش دادم خیاط خواهر آقا احمد اینا واسم بدوزه خدا کنه خوب در بیاد.

آراز که بالاخره از لباس عروس آزاد شده بود و با شلووارک تو خونه گشت میزد گفت: نری دکلمه بدوزی محبوب زشته ها مادر عروسی از این دنباله دارای چشم درار بخر. وای یادته سری قبل مامان مینا فکر می کرد همسن و سال خودشی؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

این بشر بد جلب بود.

صورت محبوبه توی صدم ثانیه سرخ شد.

_زنه سن مادر منو داره باورم نمیشه انقدر اعتماد به نفسش بالاست. هرکی من و آشوب رو کنار هم می بینه فکر می کنه خواهر بزرگترشم.

آرمین نگاهی به من و محبوب انداخت.

_ماشالله خودتم کم اعتماد به نفس نداری ها...

صدای خنده ی من و آراز و غر غر محبوبه بلند شد.

وسط بحث کردن هاشون متوجه ی صدای زنگ گوشیم شدم.

سریع به سمت اتاق دویدم.

با دیدن اسم (کوردی) که روی گوشی نقش بسته بود لبخندی زدم.

_گیانگم کوردی؟

از سوپرایزم راضی بودی؟

داروف

سحر نصیری

صدای خنده مردونه ش توی گوشی پیچید و ضربان قلبم رو دست کاری کرد.

_منو دست میندازی پدر سوخته؟
باورم نمی شه با چه ذوقی عکس رو باز کردم.

با خنده به دیوار تکیه دادم.
_ناز خنده هات مرد ولی برادر زنت بفهمه نپسندیدی
ناراحت میشه ها... exchange group
صدای هر دو مون حسابی سرخوش بود.
_این چند روز رو نبین سرم شلوغه قراره یه عمر با هم بریم
زیر یه سقف راه فرارم نداری.
من به حساب این شیرین بازیات میرسم جونورا!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

روی زمین نشستم و نفس راحتی کشیدم.

_ اوضاع خونه تون در چه حالیه؟

دایه و دیه هیرو با هم کنار میان؟

صدای بسته شدن در اومد.

_ دایه بیشتر کوتاه میاد بالاخره دیه هیرو مهمونه و احترامش واجب!

فردا میای اینجا؟

هومی کشیدم.

_ چرا دلت تنگ شده؟

_ اون حسابش جداست، لباسی که دیه از کرمانشاه آورد رو تنت کن، اگه کم و کسری داشت دایه درست کنه!

آهانی گفتم. ✨ exchange group ☆

قبل از این که جواب بدم سریع گفتم: البته دایه می خواد زنگ بزنه به مامانت همتون رو واسه فرداشب دعوت کنه اینجا... فکر کنم جلوتر لو دادم.

لبخندی کمرنگی زدم.

داروف

سر نصیری

_باشه پس زنگ که زدن فرداشب با خانواده مزاحم می شیم
دست حاج آقامون رو بر می داریم با خودمون می بریم!

_حاج آقا خودش سر صف ایستاده منتظر عروسشه
شمامه... امروز کجاها رفتین؟

با خستگی چشم هام رو بستم.

_دنبال وسایل خونه بودیم خیلی خسته م امیر فعلا روی
سرویس چوب گیر کردیم، راستی خونه رو تمیز کردین؟

_مثل آینه برق انداختیم، یه قرآن گذاشتم بالا طاقچه دایه
می گفت واسه تازه عروس خوش یمنی میاره.

لبخندم پررنگ تر شد.

_من تازه عروستم؟

کمی مکث کرد.

_باوانگم؟

لبم رو گاز گرفتم.

_گیانی دل؟

نفس عمیقی کشید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ خلی وقتہ می خوام بہت بگم...

چشم هام باز شد.

_ چیو؟

کمی مکث کرد.

_ این کہ منو ببخشی!

تعجب کردم.

_ واسه چی مگہ اتفاقی افتاده؟

صداش ملایم تر شد.

_ بابت تمام وقت های بہت قول دادم اجازہ ندم دلت

بشکنہ و اشک بریزی و نتونستم روی قولم بمونم.

نفسم حبس شد.

_ دیگہ ہیچوقت این حرف رو نزن امیر، ہیچوقت!

آروم گفتم: یه روزی باید بهت می گفتمش!
 به در بسته ی اتاق نگاه کردم.
 _منم کم با حرفام دلت رو نشکوندم!
 _من هیچوقت از دست تو دلگیر نمیشم تو جونمی ملوچک.
 بغضم گرفتم.
 _باید بگی گیانگم!
 صدای خنده ی ملایمش توی گوشی پیچید.
 _برم استراحت کنی؟
 چشم بستم.
 _برو، مواظب مرد من باش!
 به محض قطع شدن گوشی برگشتم و به سقف اتاقم نگاه کردم.
 این مرد همیشه چیزی برای غافلگیر کردن من داشت.
 اگه به طور ناخواسته باعث دلگیریم می شد همیشه بدترین
 عکس العمل رو نسبت بهش نشون می دادم و اگه به طور

داروف

سمر نصیری

عمد باعث شکستن قلبش می شدم به دل نمی گرفت چون
من جونش بودم!

با این تفاسیر چه جوری ادعای عاشقی می کردم من همیشه
یه قدم از این مرد عقب بودم!

_ آشوب مادر بیا شام چیه از وقتی اومدی چپیدی توی اون
اتاق؟

با خستگی از جا بلند شدم.

این دو روز انقدر توی بازارها گشته بودم دلم قدر یه دنیا
استراحت می خواست.

کارت خودم کم کم داشت خالی می شد و نوبت به کارت امیر
رسیده بود.

فقط وقت کرده بودم وسایل ضروری رو بخرم و کلی از ریزه
کاری ها مونده بود.

جالب قضیه این جا بود با این همه فشار امیر کورد به هیچ
وجه اجازه نمی داد عروسی عقب بیفته و برای محکم کاری
تالار هم اجاره کرده بود.

انگار هیچکس مثل اون توی این دوری زجر نکشیده بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

حق هم داشت هیچکس نمی تونه یه زندگی نصف نیمه و
زنی که یه روز هست و یه روز نیست رو تحمل کنه. دلش یه
آشیونه ی ثابت می خواست!

از اتاق خارج شدم و کنار سفره نشستم.

محبوب کل هفته احمد آقا رو ول کرده بود و اومده بود تا به
ما کمک کنه.

_داری لاغر میشی آشوب این چند روز خیلی خسته شدی
یه کمی استراحت کن توی عکس ها بد نیفتی!
بشقاب غذا رو جلو کشیدم.

_وقت نداریم باید توی این چند روز تکلیف وسایل خونه
مشخص بشه به اندازه کافی معطل شدیم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

محبوب سر تکون داد.

_اون امیر کورد بنده خدا هم جونش در او مد.

اون همه کار سرش ریخته ماشین رو میده دست رفیقاش
مارو بیرن بیارن تهشم خودش با وانت میره وسایلی که خریدم
تا حیاط خونه خالی می کنه!

وای آشوب یادت نره یکی دو روز رو خالی کن برای چیدن
وسایل خونه به این مردها اعتمادی نیست سلیقه که ندارن
کلی از وسایلم می شکونن.

آهی از خستگی کشیدم.

_بعضی از کارها که ضروری نیستن می دارم بعد از عروسی
انجام میدم با این وضعیت من واقعا نمی کشم!
آراز هومی کشید.

_تقصیر خودته از بس سیخ کردی تو چشم امیر کورد، غذات
رو خوردی برو بخواب بقیه کارها رو ما انجام میدیم.
لبخندی زدم، دقیقا همین رو می خواستم.

بعد از خوردن غذا بدون این که دست به چیزی بزنم خودم
رو روی رختخواب پهن کردم.

باید برای فرداشب لباس انتخاب می کردم.
خوبه که امیر کورد بهم تقلب رسوند!

* * *

_الله و اکبر این دختر چرا از خواب سیرمونی نداره؟
پاشو لنگ ظهر شده آشوب شب خونه ی مادر شوهرت اینا
دعوتیم حداقل یه دوش بگیر.
دیروز تو اون گرما کلی عرق کردی با این گند و کثافت نریم
خونه ی مردم.
نچی کردم و سرم رو توی بالشت فرو کردم.
_ول کن محبوب سوراخم کردی بابا تا شب کلی راهه من
زوارم در رفته بذار یه کم جون بگیرم.
دوباره تکونی به بالشتم داد که توجه نکردم.
صدای آراز که تازه وارد اتاق شده باعث شد کمی هوشیار
بشم.
_بیدار نمیشه؟

داروف

سحر نصیری

_ نه لنگه ظهره مثل خرس خوابیده امشب اولین مهمونی
رسمیه باید حسابی به خودش برسه عین خیالش نیست.
صدای آزار نزدیک تر شد.

_ انقدر از این مهمونیا البته غیر رسمیش رو رفته از خودشون
بهرتر خونه شون رو میشناسه معلومه استرس نداره.

قبل از این که صدای خنده م بلند بشه چند قطره آبی که
روی گردنم ریخت باعث شد سیخ سرجام بشینم.

_ نکن آراز مگه مریضی دارم بلند میشم دیگه اه بدم میاد آب
نریز.

VIP

exChange Group

ROMAN

با خیال راحت سر تکون داد و همون طور که بقیه ی آب رو
می خورد و گفت: آفرین همینه اینو باید وحشی کرد تا کار

کاری از EXCHANGE GROUP

روش جواب بده پاشو برویه دوش بگیر عروس شو می خوایم
بیریم تحویل اون یارو قلچماقه بدیم راحت شیم از دستت.
چپ چپی نگاهش کردم.

_ شوهرم قلچماق نیست خیلی هم آقا و رو فرمه قربونش
برم!

صورتش رو با چندش جمع کرد.

_ موش بخوره شوهرت رو پاشو دختر، این عروسی بزنه به
کمرت نصف شدم از بس کار کردم.

با بدنی کوفته از جا بلند شدم و بعد از خوردن غذا به سمت
حموم راه افتادم.

به قول آراز کاش کمتر سیخ تو چشم امیر کورد می کردم که
انقدر به جلو افتادن عروسی پيله نکنه!

از حموم که بیرون اومدم نگاهی به کمد لباس هام انداختم.

یه شومیز طلایی براق و یه شلوار سفید مدل راه راه از توی
کشو بیرون کشیدم.

موهام رو می دادم دست محبوب تا یه مدل قشنگ ببافه و
بتونم بریزمش بیرون.

جدیدا متوجه شدم امیر کورد از موهای بافته م خوشش میاد
و همین طور به قول خودش ماتیک قرمزم!

سریع لباس هام رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم.

_محبوب بیا تا من لاک میزنم موهام رو واسم بباف.

آراز وارد اتاق شد و نگاهی بهم انداخت.

_آرمین نیومده خونه همون جا هست تا ما بریم. حموم
بودی امیر کورد زنگ زد گفت میاد دنبالمون.

محبوبه پشت سرش وارد اتاق شد و سریع پشتم نشست تا
موهام رو ببافه.

_صاف بشین آشوب من خودم هنوز آرایش نکردم دیر بشه
من می دونم و تو!

پوفی کشیدم و لاک کنار ناخنم رو پاک کردم.

_والله شماها انگار بیشتر از من استرس دارید ریلکس بابا
اولین بارمون که نیست!

_اولین باره به طور رسمی دعوتمون کردن!

آراز سری تکون داد.

_ این یعنی به طور جدی این رابطه رو پذیرفتن.

محبوبه کمی سرم رو عقب کشید.

_ به هر حال این رابطه از اولش جدی بود پذیرفتن و نپذیرفتن

اون ها فرقی به حالشون نمی کرد... اون ها احترام گذاشتن و

ما هم احترامشون رو پس می دیم.

آروم سر تکون دادم.

_ درست، به نظرت فقط خودشونن؟

_ شرط می بندم خانواده ی خالش هم هستن همه جا

خودشون رو جا می کنن.

لبخندی زد.

_ تا وقتی دیه هیرو و امیر کورد باشن جهنمم برم بهم سخت

نمی گذره.

exChange Group

ROMAN

آراز بلوزش رو از توی کشو بیرون کشید.

_ شوهر پرست!

لبخند زدم و چیزی نگفتم، خب حق داشت من واقعا امیر کورد رو می پرستیدم البته تا وقتی که عصبانی نبودم! بالاخره کار محبوب تموم شد و از جا بلند شدم.

نگاهی به بافت موهام انداختم، همه ش رو از پشت جمع کرده بود و به صورت دسته های شل به طرف سمت راست صورتم کشیده بود.

جلوی آینه ایستادم و آرایش تقریبا غلیظی روی صورتم نشوندم.

نمی دونم چرا انقدر ذوق تغییر داشتم انگار حالا که می دونستم با هم تنها نمی شیم دلم می خواست بیشتری تابش کنم!

رژ رو کمی روی لبم پررنگ کردم و به سمت آراز و محبوب برگشتم.

_ خوب شدم؟

آراز چرخى به چشم هاش داد.

_نمیریم که واست شوهر پیدا کنیم شوهر کردی تموم شد
دیگه شل کن عادى باش چه خبره انقدر مالیدی؟
چشم غره ای بهش رفتم.

_یه نگاه به خودت بنداز انگار بیشتر دنبال شوهرى باز کن
اون اون کش مو رو از سرت، می خواى باز واست دست
بگیرن؟

محبوب نچی کرد.

_بس کنید دیگه شما هم این چه وضع حرف زدنه انگار
هووى همدیگه ن، جفتتون مثل ماه شدید!

ابروى برای آراز بالا انداختم و به در اشاره زدم.

_برو بیرون می خوام لباس بپوشم الان شوهرم میاد معطل
نشه.

پوفى کشید و از اتاق بیرون رفت.

سریع لباسم رو پوشیدم و چرخى دور خودم زدم.

انگشتى که دیه هیرو بهم داده بود و گردنبد هدیه ی امیر
کورد رو توى گردنم انداختم و به خودم نگاه کردم.

واروف

سمر نصیری

نمی دونم چرا تا حالا قسمت نشده بود از این پرنده ی در
حال پروازی که امیر به سلیقه ی خودش واسم خریده بود
استفاده کنم.

_چه قدر خوشگله از کجا خریدی مادر؟

لبخند زدم.

_هدیه ی امیر کورده، اینم حلقه ایه که دیه هیرو سر عقد
بهم داد.

نگاهی به حلقه ی فیروزه شکل توی دستم انداخت.

_دستش درد نکنه انقدر ازش تعریف کردی آرزوم شده از
نزدیک ببینمش!

VIP

Exchange Group

ROMAN

نگاهی به گوشیم که در حال زنگ خوردن بود انداختم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_امشب می بینیش، بدو محبوب گوشیم زنگ می خوره
احتمالا امیر کورده!

گوشی رو برداشتم و همون طور که مانتوم رو می پوشیدم
کنار گوشم گذاشتم.

_آماده اید گنجشگ؟

_آره عزیزم کجایی؟

_سر کوچه منتظرم!

سریع شالم رو از روی صندلی برداشتم.

_الان میایم.

گوشی رو قطع کردم و صدام رو بالا بردم.

_آراز زود باش امیر دم در منتظره.

_من دارم کفش می پوشم آشوب!

نمی دونم چرا انقدر هول کرده بودم.

کفش های بدون پاشنه م رو پوشیدم و جلوتر از آراز و
محبوب از در خارج شدم.

داروف

سحر نصیری

دلَم می خواست هر چه زودتر خودم رو به امیر کورد نشون بدم.

با دیدن ماشینش به سمت محبوب و آراز برگشتم.

_ای بابا زود باشید دیگه شوهرم سر کوچه معطله.

محبوب در رو بست و کنارم راه افتاد.

_چرا انقدر عجله داری دختر شوهرت رو که از سر کوچه

بلند نمی کنن یذره ناز کردن بلد باش!

چشمی چرخوندم، خودم به اندازه کافی کم امیر رو می چزوندم

بقیه هم همین رو پیشنهاد می کردن.

همین که رسیدیم سریع سوار ماشین شدم و به سمتش

برگشتم.

_سلام کوردم!

نگاهش چند لحظه روی صورتم گیر کرد.

_سلام گیانگم!

سریع مشغول نگاه کردن به سرتاپاش شدم.

یه بلوز ساده ی سفید و شلوار نوک مدادی پوشیده بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

آستین بلوزش رو کمی بالا زده بود و ریش ها و موهاش رو کوتاه کرده بود.

دلم می خواست کسی پیشمون نبود و حسابی قریون صدقه ی تیپ مردونه ش می رفتم.

مثل این که من تنها کسی نبودم می خواستم امشب جذاب به نظر بیام.

_سلام آقا امیر شرمنده مزاحم شما شدیم.

بالاخره نگاه سنگین و خیره ی امیر کورد از صورتم کنده شد و به سمت محبوبه و آراز چرخید.

_سلام... نه بابا این چه حرفیه وظیفه س قدم روی چشم ما گذاشتید.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

وسط تعارف تیکه پاره کردن نگاهش مدام سمت من می چرخید و من نمی تونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

امیر کورد اون جور که باید از من پر نبود، با هر لباس و هر سبک آرایشی منو ندیده بود و هرجوری که دلش می خواست منو حس نکرده بود، برای همین همیشه نگاهش تشنه بود.

هربار که کمی به خودم می رسیدم و رفتارهای جدید نشون می دادم حواسش پرت می شد و دل و نگاهش رو می باخت و همین منو مغرور تر می کرد.

می دونستم دلش می خواد باهام حرف بزنه ولی نمی تونست. ماشین رو راه انداخت و توی سکوت به سمت خونه حرکت کرد.

نگاهمون هرچند ثانیه به سمت هم می چرخید.

دلم می خواست بهش بگم چه قدر دوست داشتنی به نظر می رسه امیدوار بودم بتونم باهاش تنها بشم.

به محض رسیدن به خونه امیر کورد ماشین رو پارک کرد و اشاره زد صبر کنم تا با هم وارد خونه بشیم.

محبوبه و آراز زنگ رو به صدا در آوردن و منتظر موندن.

داروف

سحر نصیری

امیر کورد در ماشین رو قفل کرد و به سمتم اومد.
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و لبخند شیرینی تحویلش
دادم.

قبل از این که در خونه باز بشه خم شد و سریع زیر گوشم
گفت: بابت امشب دارم برات شمامه!

ابروهام بالا پرید سوالی نگاهش کردم ولی قبل از این که
چیزی بپرسم صدای احوالپرسی و تعارف باعث شد حواسم
پرت بشه.

_سلام خیلی خوش اومدید صفا آوردید خانم بفرمایید
داخل....

تقریبا همه ی آدمای توی خونه اومده بودن دم در برای
استقبال!

مینا دستم رو از بین دست های امیر کورد بیرون کشید و
محکم بغلم کرد.

_قربونت برم عروس خانم دلم واست یه ذره شده بود خوش
اومدید!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

قبل از این که دوباره بتونم امیر رو ببینم تک به تک توی بغل همه کشیده شدم.

آخرین نفر خاله محکم گونه م رو بوسید و با لبخند عقب کشید.

ماشالله رخ ماه داره عروسمون مینا بدو برو یه اسپند دود کن دختر بفرمایید تو دم در معطل شدید ای بابا...

بی توجه به قیافه ی بغ کرده ی سها که یه گوشه ایستاده بود با خنده و تعارف وارد خونه شدیم.

جو انقدر خودمونی و خاکی بود که همون قدر استرسی که داشتم هم از بین رفته بود.

VIP

exChange Group

ROMAN

بین مهنا و دیه هیرو نشستم و چشم چرخوندم تا امیر کورد رو پیدا کنم.

کاری از EXCHANGING GROUP

نگاهش روی من بود و راهش دور...

کنار در پیش آراز و آرمین نشسته بود. انگار امشب همه دست به دست هم داده بودن تا ما رو از هم دور نگه دارن.

مینا و سها با شیرینی و چای از آشپزخونه خارج شدن.

دیه دست روی شونه م گذاشت و آروم گفت: از سر شب دل دل می زنم بیای لباسی که برات دوختم توی تنت ببینم عروس، یه لباس هم رنگ لب هات مطمئنم به این تن که بشینه چشم عاشق رو دیوونه می کنه.

مهنا با خنده گفت: این عاشق بیچاره باید حالا حالاها صبر کنه تا لباس رو به تن عروسش ببینه این بار حسابی جزش دادید.

دیه با افتخار سر تکون داد.

_از قدیم گفتن مرد باید برای زنش بیتاب بشه تا قدرش رو بدونه شماها دخالت نکنید خودم این پسر رو می پزم.

لبخندی به حرف هاشون زدم و به صورت شاد امیر نگاه کردم.

پس تکلیف عروسی که برای مردش بی تاب میشه چی میشه؟

کسی فکری به حال دلش کرده؟

من الان هیچی نمی خواستم به جز آغوش و نوازش های مردی که هرچند ثانیه زیر چشمی مثل این که اولین باره منو با این شکل دیده نگاهش رو بهم میدوزه و قبل از این که کسی متوجه بشه نگاهش رو می گیره!

چای رو از مینا گرفتم و به سمت محبوبه که با خاله سرگرم صحبت بود برگشتم.

جو عادی خونه برام جالب بود انگار که همه چیز روی اصول پیش رفته بود و مثل یه نامزدی معمولی دوتا خانواده کنار هم مچ شده بودن و اختلاط می کردن.

نمی دونم چه جوری همدیگه رو قانع کرده بودن که اوضاع انقدر آروم پیش می رفت ولی می دونستم هرچی که هست مدیون دیه هیرو هستم.

دایه مدام زیر گوش سها پچ پچ می کرد و باعث استرسم می شد امیدوار بودم این دختر دوباره فتنه به پا نکنه.

مینا کنارم نشست و سرش رو زیر گوشم فرو برد.

_از لباس عروست عکس داری بهم نشون بدی؟

داروف

سر نصیری

آرایشگاه کجا نوبت گرفتی؟

آروم گفتم: تو گوشیم هست اونو سپردم دست شهره میگم
مینا جشن خودت چیشد شنیدم تاریخا به هم نزدیکه نه؟
پوفی کشید.

_چی بگم والله مامان میگه یه جشن کوچیک بگیریم و یه
سال نامزد بمونیم تا وضعیت شاهو بهتر بشه... من که مثل
تو شانس ندارم شوهرم برای بردنم له له بزنه.

ریز خندیدم خواستم چیزی بگم که صدای دیه هیرو باعث
شد سکوت کنم.

_نازار بلند شو بریم توی اتاق لباس شب حنابندونت رو پرو
کن من دیگه طاقت ندارم دخترم...

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروهام بالا پرید.

دایه با عجله گفت: صبر کن هیرو من هنوز کادوم رو ندادم
چرا انقدر عجله داری!

دیه نوچی کرد.

_اگه می خواستی بدی همون دم در مینداختی گردنش بلند
شو دخترم.

دایه آروم به پهلوی سها کوبید.

_بلند شو دخترم کادویی که پاگشای عروسم خریدم بیار که
دیگه وقت خوب گیر نمیاد!

بین نگاه دیه هیرو و دایه گیر افتادم.

صدای امیر کورد باعث شد جو کمی آروم بگیره.

_سها بیار اینجا خودم کادوی عروسم رو میدم.

دایه از جا بلند شد و به امیر کورد اشاره زد.

_بشین پسرم رسمه کادو رو از دست مادر شوهر می گیرن
اولش اجازه دادم همه چی رو به سلیقه خودت بخری دیگه
قرار نیست بقیه ش رو هم بسپارم دستت که...

با دیدن صورت درهم امیر خنده م گرفت.
 تنها فرصتی که می تونست نزدیکم بشه هم ازش گرفتن.
 سها جعبه ی کادو رو به دست دایه داد و عقب رفت.
 جعبه ی کادو رو باز کرد و کمی به سمتم خم شد.
 _مبارکت باشه آشوب جان شرمنده کمی دیر شد سر عقد
 همه چیز رو جبران می کنم.
 با دیدن ست سنگین طلا سفیدی که توی جعبه بود
 لبخندی زدم.

_ممنون خیلی زحمت کشیدید دایه!

خاله هم بلند شد و همون طور که چشمش مشغول بررسی
 کردن جعبه بود به دایه کمک کرد طلاها رو به گردنم بندازه.
 مینا و مهنا شروع به کل کشیدن و دست زدن کردن و بقیه
 هم همراهی کردن.
 باورم نمی شد همه چیز به صورت رسمی شروع شده بود و
 همه قبول کرده بودن من زن عقدی امیر کوردم همه چیز
 خیلی غریب به نظر می رسید.

_عروس چه قدر قشنگه ایشالله مبارکش باد...

داروف

سحر نصیری

با شنیدن صدای سپهر خنده م گرفت.
_دوماد خوش آب و رنگه ایشالله مبارکش باد...
آراز هم با خنده و نازک کردن صداس همراهیش کرد.
_ماشالله به چشم و ابروش او او ماشالله به یال گیسوش او
او...
امیر کورد داشت سعی می کرد ساکتشون کنه ولی از پششون
بر نمیومد.

VIP

exChange Group

سرم رو به دو طرف تکون دادم و از دایه تشکر کردم.
ما نمی تونستیم زخم های ایجاد شده توی رابطه رو به طور
کامل ترمیم کنیم ولی می تونستیم با کمی تلاش کمرنگشون
کنیم و به دردشون بها ندیم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

جفتمون به خاطر عزیز ترین کسمون با هم کنار میومدیم و سعی می کردیم بدون لحتبازی همدیگه رو بشناسیم و این برای من قابل احترام بود.

مینا بلند شد و یه بار دیگه شیرینی رو پخش کرد.

بوی دود اسپند توی خونه پیچیده بود و فضا رو حسابی معطر کرده بود.

دیه هیرو دلش طاقت نیاورد و بالاخره از جا بلند شد.

_بلند شید آقایون تشریف بیرید تو حیاط به بساطتون برسید عروس می خواد لباس پرو کنه!

آراز پشت سرش رو خاروند.

_پوشید می تونیم ببینیم؟

دیه سر بالا انداخت.

_نه باشه واسه همون شب همه برید بیرون.

امیر کورد بلند شد و با صورتی درهم زودتر از همه بیرون رفت.

این روزها هیچی باب میلش نبود و همه می خواستن بذارنش توی خماری...

داروف

سحر نصیری

مهنا با لباس کوردی بلند و قرمزی که توی دستش بود وارد اتاق شد.

_بفرما عروس خانم گل یه پیشکش ناقابل از طرف من و دیه هیرو!

جنس لطیف لباس رو لمش کردم و لبخند زدم.

روی پیراهن حسابی منجوق کاری شده بود و زیرش هم یه لایه ی توری داشت.

طرحش کمی متفاوت تر از لباس قبلی بود و مجلل تر به نظر می رسید.

جنش جلیقه ی مروارید دوزی روش از حریر بود و دامنش روی زمین کشیده می شد.

مینا دستم رو کشید.

_بیا بریم بپوش ببینم توی تنت چه جوریه!

وارد اتاق خواب شدم و با کمک بچه ها به سختی لباس رو به تن کردم.

جلوی آینه یه دور دور خودم چرخیدم و لبخند پررنگی زدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_چه رسم قشنگیه پوشیدن این لباس، امیر کورد خیلی دلش می خواست باز هم منو توی لباس کوردی ببینه.

مینا گوشیش رو در آورد شروع به عکس گرفتن کرد.

_وای توله چرا به تو بیشتر از ماها میاد چه قدر خوشگل شدی!

_رنگ رژ و بافت موهاشم به لباس میاد عروسک شده خوش به حال امیر کورد!

از تعریف هاشون لبخندم بزرگ تر شد.

دلم می خواست امیر هرچه زودتر این لباس رو توی تنم ببینه.

چند دقیقه بعد دیه هیرو هم همراه بقیه وارد اتاق شد.

با دیدن لباس توی تنم یهو با صدای بلند شروع به کل کشیدن کرد.

exChange Group

ROMAN

دایه بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

حس می کردم چشم های محبوب خیس شده و خودم... نمی
دونم این چه بغضی بود که توی گلوم خودنمایی می کرد!
مهنا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: بگم خان داداشم بیاد
ببینه؟

بیچاره از سر شب چشمش به آشوب بود لباس عروسم که
ازش دریغ کردید گناه داره.

سریع به سمت دایه و دیه هیرو برگشتم.

خودمم دلم می خواست باهاش تنها باشم، دیدن حالت
چشم هاش وقتی منو توی این لباس تماشا می کرد حتما
دیدنی بود.

دایه سری تکون داد.

بریم بیرون امیر کورد رو بفرستیم داخل پسر رو بیشتر از
این چشم به راه عروسش نداریم.

مهنا چشمکی بهم زد و زودتر از همه از اتاق بیرون پرید.
ناخودآگاه استرس گرفتم.

هر بار در برابر هر نگاه متفاوت این مرد حس عجیبی به تنم تزریق می شد و من عجیب عاشق این حسای نو بودم.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که توی شلوغی بیرون، در اتاق باز شد و امیر کورد با لبخند عمیقی وارد اتاق شد.

مثل این که تنها مشتاق این وصال من نبودم.

در اتاق رو بست و بی توجه به هیاهوی بیرون چشم به من دوخت.

چندین و چندبار از بالا تا پایین و پایین تا بالا...

نگاهش نوازش داشت، گرما داشت، عشقبازی داشت انگار که این مرد سالهاست عاشقه و بعد از هر بار دیدن من دوباره تب می کنه...

و تن من هر بار مثل بار اول تن به این آغوش و عشق بازی می ده...

انگار یه صفحه ی سفید جلوی چشم هام بود همه سیاهی های این چند وقت رو پاک کرد و من دوباره و دوباره عاشق این نگاه شیفته و خداگونه شدم!

قدمی به سمتش برداشتم و با ناز دور خودم چرخیدم.

داروف

سحر نصیری

_ خوشگل..._

قبل از چرخ خوردنم و حتی قبل از تموم شدن دلبریم قدم
بلندی به سمتم برداشت و تن بی تابم رو محکم توی بغلش
کشید.

_ له بین روی باوانگم

ئه و همگه عمرمه بر له ئمیه که تو بوینم له بین روی...
عاخ من ترسم فرهتر بووینم، ئم مانگه رو عقم له بسینه.
(تباه شد باوانگم!)

اون همه عمر قبل از این که تورو ببینم تباه شد...
آخ من می ترسم بیشتر نگاهت کنم این روی ماه عقم رو ازم
بگیره...)

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی گردنم رو عقب کشیدم و اجازه دادم لب های بی قرارش
گردن برهنه م رو لمس کنه.

— چی پچ پچ می کنی زیر لبی واسه خودت؟

دیدي انقدر از سر شب ضایع زل زدی بهم همه دلشون
سوخت گذاشتن بیای توی اتاق.

حس کردم لبخند زد.

دست روی دامن لباسم کشید و مجبورم کرد یه دور آروم
بچرخم تا خوب نگاهم کنه.

هر بار که واسش لباس کوردی می پوشیدم انگار عاشقانه ی
نگاهش رنگ دیگه ای می گرفت.

دستم رو نوازش کرد و دامن نرم لباس رو توی چنگش گرفت.
به صورت مردونه و آرومش نگاه کردم.

قلبم ریتم گرفته بود و منتظر حرکت بعدیش بودم.

توی همون فاصله ی نزدیک خیره به چشم هام دامن رو به
لب هاش چسبوند و آروم گفت: پیاگی کورد و ختیک عاشق
تویت، بی دین تُوین جوری تر تِپِرسین.

یه جوهره که هیچ پیاگه له پسی سنگینی بر نایهت!

لحنش، لهجه ی قشنگش جوری قلبم رو لرزوند که انگار روی ابرها بودم.

دامن لباس رو از دستش بیرون کشیدم و تنم رو به دست هاش سپردم.

لبم رو به گردنش چسبوندم و بی قرار لب زدم: تا بهم نگی چی گفتی نمی دارم یه قدم ازم فاصله بگیری!

دستش رو دور تنم پبچید و پیشونیم رو بوسید.

_گفتم ما مردای کورد عاشق که می شیم بی دین می شیم یه جور دیگه ای پرستیدن رو شروع می کنیم...

یه جوری که هیچ مردی از پس سنگینیش بر نیاید...

نمی دونم کی و چه جوری اشک به چشم هام هجوم آورد.

_امیر کورد باورت میشه؟

تموم شد... من زنتم دیگه هیچی جلوی راهمون نیست!

مثل همه ی مواقعی که نمی تونست احساساتش رو کنترل کنه شروع به کوردی حرف زدن کرد.

این مرد دله کردن قلب منو خوب بلد بود.

_ تو خوینی ناوی رگانی نازارکم
 تو گیانی ناوی سینه می شمامه کم
 تو تپش قلبی منی گیانکم

له ئمه و ئو دوا، هرچی چته توی... هرچی چته!

قبل از تموم شدن حرف هاش لب هام رو محکم به لبش
 چسبوندم و بوسه ی عمیقی ازش گرفتم.

همین که سرش رو عقب برد نفس عمیقی کشید.

_ آخیش... چسبید!

دوباره و دوباره لب هاش رو بوسیدم.

_ تنبیهته زود باش بگو چی گفتم منتظرم می ذاری دیوونه می
 شم.

آروم خندید. ✨ exchange group ✨

چشم هاش و نگاهش یه جور غریبی پر از حرف بود.
 جفتمون زیادی سرخوش بودیم.

موهام رو پشت گوشم زد و با همون حس ناب شروع به
حرف زدن کرد.

_تو خونِ توی رگ های نازار

تو جون تو سینمی شمامه

تو تپش قلب منی گیانگم

بعد از این همه چیز تویی... همه چیز!

ضربان قلبم بالاتر از این نمی رفت.

_از آخرین باری که دم گوشیم این جوری حرف زدی چه قدر

می گذره؟

صورتش درهم رفت.

_خیلی ازش گذشته؟

روی گیس موهام دست کشید.

_تقصیر از من بود کوتاهی کردم... نباید انقدری بینش فاصله مینداختم که این سوال رو پرسی.

آروم گفتم: عذرت پذیرفته ست... نگفتی؟
سوالی نگاهم کرد.

چشم هام برای شیطنت برق زد.

_موهام رو واست بافتم... ماتیک قرمز زدم!
چشم هاش رو ریز کرد و با مکث و شیفته نگاهم کرد.
_خیلی...

لبم رو گاز گرفتم.

_خوشگل شدم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_اون که عادیه همیشه بودی حرفی توش نیست، فقط حس می کنم پر جلا شدی تو چشم میزنی!
صدای خنده م بلند شد.

_از اون تعریف های مخصوص امیر کورد؟

آخه کی به زنش میگه پر جلا شدی مگه طلام؟

با خنده پشت سرش رو خاروند.

_ طلایی دیگه، با ارزشی!

ابروهام رو بالا انداختم که خنده ش بیشتر شد.

_ باشه بچه صورتت رو اون جوری نکن نمی دونستم چه جوری منظورم رو بهت بگم.

لپش رو محکم کشیدم که اخم کرد.

_ تو به همون زبون خودت بهم ابراز علاقه کن تو فارسی ضعیفی!

خواست چیزی بگه که صدای در بلند شد.

_ کاک دید و بازدید عروست تموم نشد؟

نکنه داری کم و کاستی لباس رو می گیری بیا بیرون دیگه چشممون خشک شد!

با شنیدن صدای مهنا صدای خنده ی من بلند شد و اخم های امیر کورد توی هم رفت.

_ باز من گیر این دختره ی بی حیا افتادم انگار نه انگار پشت این در مرد غریبه نشست.

داروف

سحر نصیری

آروم بازوش رو کشیدم.

_کوتاه بیا مرد چیزی نگفت که برو بیرون منم لباسم رو
عوض می کنم میام.

نفس عمیقی کشید و خم شد پشونیم رو آروم و پر مکث
بوسید.

_نشینی اینجا با دخترا پچ پچ، اومدی بیرون یه راست پیش
خودم بشین.

چشم هام رو بستم.

_چشم!

همون طور که به سمت در می رفت آروم گفت: نوری دیده
م... (نور چشمم...)

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

همین که پاش رو از اتاق بیرون گذاشت مینا و مهنا وارد اتاق شدن.

مینا با ذوق پرسید: چیشد خوشش اومد؟
با خنده برگشتم تا لباسم رو عوض کنم.

_ خوشش اومد؟

دیوونه ش شد!

مهنا لباسم رو کمی بالا کشید.

_ دیوونه ی تو یا لباس؟

گفت خوشگل شدی؟

یاد جمله ش که افتادم لبخندم بزرگ تر شد.

_ گفت پرچلا شدی تو چشم میزنی.

صدای خنده ی جفتشون بلند شد.

_ همیشه آدم متفاوتی بوده!

سریع شروع به پوشیدن لباس هام کردم.

_ زود باشید بچه ها منو به حرف نگیرید امیر گفت زودی
بریم بیرون.

داروف

سحر نصیری

مینا کمی جلوتر اومد و شروع به ور رفتن با گردنبندهای گردنم کرد.

_دایه همیشه سلیقه‌ی خوبی داشته.

مهنا هم بهم نزدیک شد.

_فقط حس می‌کنم زیادی کلفت‌انگار داره این پوست لطیف رو خفه می‌کنه.

مینا صدایش رو پایین‌تر آورد.

_خوب شد سها سخته نکرد.

از حرفاشون خنده‌م گرفت.

_چگونه گروه غیبت تشکیل دادید زشته بچه‌ها.

مینا چشم‌هاش رو ریز کرد.

_جای شهره خالی. exChange Group

چشمکی بهش زدم و به سمت در رفتم.

_دعا کن این صابر خودی نشون بشه شهره همیشه پایه غیبت و آتیش سوزوندن هامون.

_خدا از دهنه بنشوه دختر.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سر نصیری

از اتاق که بیرون رفتیم به سمت امیر کورد رفتیم و بین خودش
و آراز نشستیم.

نگاه بچه ها روم سنگینی می کرد.

امیر کورد نگاهی بهم انداخت و با رضایت سر تکون داد.

_ بچه ها منتظرن تیکه پروون...

ریز خندیدم.

_ می دونم ولی خب خواسته ی دل امیر کورده و منم که
مطیع امر قلب شما...

ابروهاش بالا پرید و ناباور نگاهم کرد.

_ آشوب؟

با تعجب سر تکون دادم.

_ مطیع امر دل امیر کورد؟

بعد آروم خندیدم.

_ به حق چیزای ندیده!

چشم هام رو با حرص گرد کردم، تازه فهمیدم داشت مسخره
م می کرد.

کاری از EXCHANGIT GROUP

_ راه افتادی آقا امیر متلک میندازی، درسته تو زمین حریم
ولی توپ دست منه ها حواست باشه!

دستی به صورتش کشید تا خنده ش مشخص نشه.

_ چرا یار کشی می کنی شمامه جفتمون تو یه تیمیم باشه...

قبل از این که حرفش تموم بشه صدای دیه هیرو بلند شد.

_ عروس سبد حنا برای دخترها سفارش دادین؟

گوم رو صاف کردم.

_ راستش واسه وسایل خونه این روزها خیلی سرم شلوغ بود

دیگه این خرده ریزها رو سپردم دست دخترها انجام بدن.

سری تکون داد.

داروف

سحر نصیری

_توی همین خودم براتون حنا می بندم لباست هم جوری
دوخته که برای رقص دست و پا گیر نباشه.

با لبخند تشکری کردم.

می خواستم به قول شهره می خواستم شب عروسیم حسابی
غوغا بپا کنم.

امیر کورد مشغول حرف زدن با سپهر و آرمین شد و آراز کمی
خودش رو به سمت من کشید.

_آبجی؟

ابروهام بالا پرید.

_جان؟

آروم گفتم: از خودت عکس نگرفتی ببینم لباس تو تنت چه
شکلی شده؟

یه لحظه دلم برای چشم های براقش رفت.

چرا یادم رفته بود که آراز هم خیلی دلش می خواست منو
توی لباس کوردی ببینه؟

_الهی دورت بگردم، آره عکس گرفتم رفتیم خونه بهت
نشون میدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخندی زد.

_خوبه، حالا چرا اومدی تو مردونه نشستی؟

خنده م گرفت.

_دلم واست تنگ شده بود.

چشم هاش رو ریز کرد.

_برای من؟

ارواح عمه ت!

کی شام میارن بزنیم بیرون خفه شدم تو این حرفای خاله
زنکی، این خاله رو ول کنی می خواد واسه منم لباس ست
بدوزه با دخترا گل بریزم سرتون زنای این خانواده چرا این
جورین؟

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

_آدم باش آراز از بس از آدمیزاد به دور بودی نمی دونی چه
جوری باید باهاشون کنار بیای یه کم معاشرت کنی عادی
میشه، تازه از دفعه های بعدی یچه های گله هم هستن الان
فضایه کمی رسمی تره.

نفس آرومی کشید و به پشتی تکیه داد.

_درسته... باید آروم بشینم فقط همین یه باره!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت امیر کورد برگشتم.
حواسش به حرفای سپهر بود ولی هرچند لحظه بر می گشت
و نگاهی به من مینداخت.

بالاخره نوبت انداختن سفره شد.

خواستم بلند شم و کمک کنم ولی اجازه ندادن و مجبور شدم
دوباره سرجام پیش امیر کورد بشینم.

بعد از خوردن شام که توی محیط آروم صمیمی گذشت بی
توجه به ایما و اشاره های امیر کورد بلند شدم و به سمت
دخترها رفتم.

داروف

سمر نصیری

خودش پی حرف زدن با مردها بود و منو کنارش اسیری گرفته بود.

به به عروس خانم چه عجب دل کندی.

کنارشون نشستم و لبخند زدم برعکس قبل از شام این بار سها هم کنارمون نشسته بود و نمی تونستیم راحت حرف بزنیم.

بچه ها شما واسه عروسی لباس خریدید؟

اگه آرایشگاه نیاز داشتید شهره هست!

سها زیر چشمی نگاهم کرد.

من که عروسی داداشم هر جایی نمیرم می خوام همه جوهره تک و توی چشم باشم.

لبخندی بهش زدم.

تو همین جوریش هم همیشه توی چشم هستی عزیزم.

با تعجب نگاهم کرد.

وا منظورت چیه؟

مینا آروم به پهلو کوبید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_بالاخره خواهر دامادی دیگه باید هم توی چشم باشی.
آهانی گفت.

مهنا آروم گفت: انشالله بعدش عروسی تو و آقا آرمین.
حس کردم لبخند سها کمی جمع شد و روی صورتش غم
نشست.

نمی دونم چرا کمی دلم واسش سوخت.
آرمین باید بعد از عروسی ما بر می گشت حبس و دوباره تنها
می شد.

_انشالله...

مینا گوشیش رو به سمتم گرفت.

_بیا این طراحی های سفره ی عقد رو بین آشوب دیگه
وقت همیشه با هم هماهنگ کنیم.

مهنا هم سرش رو جلو آورد.

_آره فردا هم باید بریم خرید وسایل خونه باز خوبه خرید
عقد و عروسی تقریبا تموم شد.

هومی کشیدم.

داروف

سحر نصیری

_امیر بیچاره داره از پا در میاد اصلا خواب و استراحت نداره.
_دیوونه اید به خدا چه عجله ایه خب می داشتید آسه آسه.
شونه ای بالا انداختم.
_والله چشممون ترسیده خواهر.
با دخترا مشغول انتخاب تزئیات و سفارش وسایل شدیم.
این روزها انقدر شلوغ بود برای کمک بیشتر دست به دامن
همه می شدم.

VIP

exChange Group

همه ی اینا به کنار استرس جواب کنکوری که چند روز دیگه
میومد بیشتر آزارم می داد.
تقریبا شب از نیمه گذشته بود که تصمیم به رفتن گرفتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

واروه

سحر نصیری

قبل از بیرون رفتن از در دایه و دیه هیرو هدیه هایی که برای من و محبوب گرفته بودن رو توی جعبه گذاشتن.

انگار به جز لباس حنابندون هدایای دیگه هم با کلی تزئین آماده کرده بودن.

چیزی از این رسم ها سر در نمیاوردم.

جفتشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم.

امیر کورد وسایل رو توی دستش گرفت و به سمت ماشین راه افتاد.

همین که نشستیم سریع به سمتش برگشتم.

_امیر فردا می تونی باهامون بیای بازار؟

نگاهی بهم انداخت و کمی مکث کرد.

_فردا؟

تا غروب جایی کارم میشه بعدش پیام؟

آروم گفتم: کجا؟

نگاهی به آراز و محبوب انداخت.

داروف

سر نصیری

_ می دونم وقت مناسبی نیست ولی درخواست سرهنگ بود
نتونستم روش رو زمین بندازم با تیم شهاب میریم حلب آباد
واسه بررسی منطقه...

لب هام رو به هم فشار دادم.

نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داد.

البته می دونستم ولی انقدر بچگانه بود نمی خواستم به روی
خودم بیارم.

نگاهم رو ازش گرفتم و تکیه م رو به صندلی دادم.

_ هوم باشه.

سریع گفت: غروب میام باشه؟

آروم گفتم: نه دیگه نیازی نیست خریدهامون تموم میشه.

_ می خوای یکی از بچه ها رو...
Exchange Group

پریدم تو حرفش.

_ نه نیازی نیست!

خودم از این حجم بی منطقی خودم عصبی شدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

به من چه که دختر سرهنگم اونجاست اصلا من چرا باید
چند روز قبل از عروسیم به این چیزهای آزار دهنده فکر
کنم.

تا وقتی برسیم همه سکوت کردیم.

می دونستم امیر کورد منتظره تنها گیرم بیاره تا باهام حرف
بزنه برای همین وقتی رسیدیم سریع همراه آراز و محبوب از
ماشین پیاده شدم.

نمی خواستم مثل بچه های لوس و نر سریع لو بدم که هنوز
سر این قضیه حساسم!

همه ی این حساسیت زیر سر سها و چزوندنش بود
ناخودآگاه توی ذهنم اثر منفی گذاشته بود.

خدا حافظی آرومی کردم و بعد گرفتن وسایل به سمت خونه
راه افتادم. exchange group

حتی محبوبه و آراز هم حرفی نمی زدن.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

همین که وارد اتاقم شدم گوشیم زنگ خورد.
لب و رچیدم و با اخم به اسم کوردم نگاه کردم.
_بله؟

با احتیاط گفت: گنجشک؟

از چیزی ناراحتی امشب توی مهمونی اتفاقی افتاد؟ کسی
چیزی گفت که دلگیر شدی؟
دلم رفت واسه مظلومیتش.

_نه چه طور مگه؟

کمی مکث کرد.

_آخه موقع رفتنت...!

سکوت کرد.

_موقع رفتنم چی؟

_حس کردم کمی سرد رفتار کردی.

دکمه های لباسم رو باز کردم و آروم لبخند زدم.

چه قدر مزه می داد ننگه داشتش توی این حس و حال.
_ ربطی به مهمونی نداره در اصل امشب خیلی بهم خوش گذشت.

_ خب پس یعنی قضیه منم؟

حسابی گیج شده بود.

_ بالاخره متوجه شدی؟

با تعجب پرسید: مگه من چیکار کردم؟

خوب بودیم با هم که، خودت بوسم کردی.

به زور جلوی خنده م رو گرفتم.

_ فردا باهام نمیای بازار.

_ واسه همین ناراحت شدی؟

نچی کردم.

_ نه واسه جایی که می خوای به جاش بری ناراحت شدم.

آهانی گفت.

_ منظورت حلب آباده؟

سحر نصیری

داروف

نگران نباش زیاد خطرناک نیست اون منطقه پاکسازی شده
زود بر می گردم.

چشمی چرخوندم.

_ترجیح میدم اونجا پر از دزد و قاتل و معتاد باشه تا کسی
که تا چند روز باعث و بانی اشکام بود.

حسابی گیج و کلافه شده بود.

_نمی فهمم راجع به چی حرف میزنی نازار؟

اخمی ملایمی کردم.

_دختر سرهنگ... اونم تو تیم شهابه باهاتون میاد خوشم

نمیادا!

VIP

exChange Group

ROMAN

کمی سکوت کرد و بعد صدای سنگیش توی گوشم پیچید.

کاری از EXCHANGING GROUP

یعنی تو به خاطر فکر و خیال واهی و بی پایه اساسی که توی سرت ساختی و واسش گریه کردی از منی که هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتم دلگیری؟

من اصلا تا وقتی که اسمش رو بیاری یادم نبود چنین آدمی وجود داره!

صورتتم کمی توی هم رفت، قضیه نباید انقدر بی منطق جلوه می کرد.

خب تو هم اگه من از جلوی در کافه ی آقا جهان رد بشم دیوونه میشی حسادت که شاخ و دم نداره و دست آدم نیست، حتی به خاطر تو مجبور شدم با همشون قطع رابطه کنم.

حرفم که تموم شد حس کردم فضا سنگین تر شد.

می دونی وقتی بی هوا به هر دلیلی راجع به این قضیه حرف میزنی عصبانی میشم نه؟

با شنیدن صدای جدی و ناراحتش لبم رو گاز گرفتم.

مقایسه بی جایی بود، من با این قضیه کنار نیومدم فقط فراموشش کردم خب؟

درد منم این بود که به طور علنی به زخم...
نفس تندی کشید.

_ استغفرالله نصف شبی نمی شد کام آدم روز زهر نکنی.
از حرفم پشیمون شدم، آخه چرا بی فکر صحبت می کردم.
_ تو که داداشش رو کتک زدی دیگه این به اون در عیبی نداره
حرص نخور...

_ حرص نخورم چیکار کنم؟

لبم رو تر کردم و سریع گفتم: واست شیرین زبونی کنم؟
نچی کرد.

_ یه حرفی میزنه فکر آدم رو خراب می کنه بعد با ناز و ادا
میفته به جون آدم...

پوفی کشیدم. ✨ exchange group ✨

_ کوتاه بیا دیگه از دهنم پرید، میگم کوردم؟
صداش کمی ملایم شد.

_ گیانگم؟

آروم گفتم: واقعا هنوز سر اون قضیه از من ناراحتی؟

سحر نصیری

داروف

آهی کشید.

_ اصلا به حرفای من گوش نمیدی دیگه چی بهت بگم؟ می
خوای فردا تو هم باهام بیای که خیالت راحت باشه این چند
روز رو زهرمون نکنی؟

لب ورچیدم.

_ باشه بابا فقط حسم رو بهت گفتم اون قدم بچه نیستم
که بدو بدو دستت رو بگیرم بیفتم تو کوچه خیابون جار بزنم
آی مردم ببینید من نهنگ شکار کردم!
حس کردم خنده ش گرفت.

_ پس منه نهنگ الان چیکار کنم که تو به هیچ صراطی
مستقیم نمیشی؟

EXCITING GROUP کاری از

خودمم خنده م گرفت.

_بین خب اعصاب آدم رو بهم می ریزی یهو یه چی ازم در
میاد میگم دیگه!

آسه برو آسه بیا سریع هم بیا دنبالم که کلی وسیله دارم
باشه؟

_باشه آشوب خانم کی قراره این خریدهها تموم بشه زندگی
نموند برامون.

سریع گفتم: راستی امیر کورد به نظرم همون فردا بچه های
تیمم واسه عروسیمون دعوت کن چون دیگه وقت نمیشی
ببینیشون.

نفس عمیقی کشید.

_باشه میگم به همه نگران نباش، حالا آرومی؟

لبخند سرخوشی روی لبم نشست.

مگه فقط مردها از حس مالکیتی که روی معشوقه شون
دارن لذت میبرن؟

بعد از کشیدن سختی های یه عشق یک طرفه دلم می خواست منم این شیرینی رو تجربه کنم و به عالم و آدم نشون بدم امیر کورد مال منه.

هر چه قدر هم بچگانه بود و برای امیر کورد غیر منطقی جلوه می کرد احساس خوبی بهم می داد.

_ آره آرومم واسم از رضا و مادرش خبر بگیر و این که مواظب خودت باش.

_ تو هم همین طور، شبت بخیر شمامه.

* * *

کل روز بعد مشغول راه رفتن توی بازار بودیم این بار آرمین و آراز رو هم با خودمون برده بودیم.

بعد از تموم شدن خرید محبوبه رو با پسرا و وسایل به خونه فرستادم تا به خریدهای شخصی برم.

از بس فکر خرید جهاز و وسایل عروسی بودیم چهارتا لباس خواب و لباس تو خونه ای برای خودم نخریدم.

درسته به نظر نمیومد امیر کورد زیاد دربند این چیزا باشه ولی به هر حال دلم می خواست همه چیز تکمیل باشه.

در طول روز باهاش هیچ تماسی نگرفتم.
 نمی خواستم نقش دخترای حسود که دوست دارن روی
 مردشون سلطه باشن رو بازی کنم و مزاحم کارش بشم.

تقریبا آخرای خریدم بودم و هوا کمی رو به تاریکی می رفت که
 تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم تا بیاد دنبالم.
 گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم.
 کم کم داشت قطع می شد که بالاخره جواب داد.
 بدون این که بهش اجازه ی حرف زدن بدم سریع شروع به
 حرف زدن کردم.
 _ احوال آقای گرفتار؟ کلا یادت رفت اینجا زن و بچه کاشتی
 نه؟

تا من زنگ نمی زدم متوجه نمی شدی گنجشکت چشم به راهته کوردم؟

چند لحظه سکوت شد.

_سلام برا ژن ببخشید مثل این که خان داداش گوشیش رو جا گذاشته، شاهین باهاشه زنگ بزنید بهش اطلاع بدید.

چند لحظه مکث کردم و آروم لبم رو گاز گرفتم.

صدای صابر بود.

لبم رو تر کردم و آروم گفتم: شما یید داداش؟

فکر کردم امیره چشم الان زنگ میزنم بهشون خدانگهدار.

حس کردم توی صداش خنده موج میزنه.

_خدانگهدار شما برا ژن.

نفس عمیقی کشیدم و به صفحه ی گوشی خیره موندم.

خوب شد حرفای مثبت هیجده نردم!

شماره ی شاهین رو گرفتم و کمی مکث کردم.

_الو سلام برا ژن...

_سلام شاهین خوبی؟

میگم امیر کورد با شماست؟
زنگ زدم به گوشیش مثل این که جا گذاشته.
_ آره این جاست الان گوشی رو میدم بهش.
نفس راحتی کشیدم و منتظر موندم.
_ گیانگم...

سریع گفتم: امیر کورد خودتی؟
_ آره دیگه مگه قرار بود کی باشه؟
خنده م گرفت.

_ زنگ زدم به گوشیت یه کمی بلبل زبونی کردم نگو صابر
پشت خط بود چشمم ترسید.
کمی مکث کرد و حس کردم صداش جدی شد.
_ چی گفتی مگه؟

ROMAN

چشم هام گرد شد.

_ چیز بدی نبود ببینمت بهت میگم، میای دنبالم تنهام هوا
داره تاریک میشه.

_ چرا تنهایی؟ مگه با مامانت داداشات نبودى؟
از پاساژ خارج شدم.

_ خرید شخصی داشتم اونا رو با وسایل فرستادم خونه بیا
دیگه دم پاساژ منتظرم.

سریع گفتم: سر خیابون معطل نمونیا توی مغازه ها بگرد تا
من برس، آدرس رو پیامک کن.

_ چشم عزیز من، خدا حافظ.

لب هام رو به هم فشار دادم و به صفحه ی گوشی خیره
شدم.

با خنده ازش گذشتم ولی من همیشه متوجه تعصبات پنهون
توی حرفاش بودم.

این که به صابر چی گفتم...

این که چرا تنهام و با داداشام نرفتم خونه...
این که توی پاساژ و مغازه ها بمونم و نرم توی خیابون واسش
معضل بود.

لحنش جدی بود و معلوم بود فکرش درگیر این قضیه شده.
چیزهایی که برای من کاملا پیش پا افتاده و معمولی به نظر
می رسید باعث درگیر شدن ذهنش می شدن و من امیدوار
بودم جریان توی همین مرحله باقی بمونه.

آدرس دقیق رو واسش فرستادم و به چندتا لباس فروشی
دیگه هم سر زدم.

نگاهی به ساعت انداختم دیگه باید می رسید.

از پاساژ خارج شدم و دور میدون ایستادم.

از اون جایی که گوشی نداشت تا بهش زنگ بزنم.

ده دقیقه ای معطل موندم.

با دیدن ماشینش که از دور میومد نفس راحتی کشیدم.

صورتش و اخم هاش حسابی درهم بود.

سر نصیری

داروف

پلاستیک رو توی دست هام جا به جا کردم و سریع سوار
ماشین شدم.

_ سلام عزیزم...

نگاه کلافه ای بهم انداخت و همون طور که دور میزد زیرلی
سلام داد.

صورتش حسابی خسته به نظر می رسید.

_ مگه نگفتم تو پاساژ بمون؟

سریع گفتم: من که نمی دونستم کی میای گوشه هم نداشتی
بهت زنگ بزنم!

VIP

exChange Group

ROMAN

کلافه به رو به رو نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چرا با بقیه نرفتی خونه هوا تاریک شده تنها تا این وقت
موندی تو خیابون اگه شاهین همراهم نبود به کی می خواستی
زنگ بزنی؟

لبم رو گاز گرفتم.

متوجه شدم حسابی بد خلقه و افتاده رو دور گیر دادن.
_ خرید شخصی داشتم.

اخمی کرد.

_ چه خریدی؟

لبم رو تر کردم.

_ لباس زیر و لباس خواب!
گره ی ابروهایش سفت تر شد.

_ زنگ زده بودی خبر اینو بهم بدی؟ ببینم صابر گوشه رو
برداشت چی گفتی؟
چشم هام گرد شد.

کامل به سمتش برگشتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

_امیر کورد می دونم خسته و کلافه ای، می دونم از این که تا این موقع تو خیابون تنها موندم ولی میشه انقدر بداخلاق و جدی نباشی؟

چیزی نیست که نشه با صحبت کردن حلش کرد... به نظرت من وقتی بهت زنگ میزنم وسط پاساژ جیغ می کشم وای امیر کلی لباس زیر خوشگل خریدم واست بپوشم؟
چپ چپی نگاهم کرد.

_من چنین حرفی زدم؟
شونه ای بالا انداختم.

_وقتی اون جوری با توییخ سوال می کنی آدم حس بدی بهش دست میده!

این تو بودی که با من نیومدی خرید عروسی و کارت واست اولویت بود، این تو بودی که گوشت رو جا گذاشتی و این منم که باید دلگیر باشم پس چرا الان باید این تعصبات الکیت رو تحمل کنم؟

با همون اخم به بیرون خیره شد و چیزی نگفت.

سر نصیری

داروف

اول می خواستم اجازه بدم خوب خودش رو خالی کنه ولی
خب خیلی غیر منطقی شده بود.

بعد از چند دقیقه سکوت با صدای آرومی گفت: تقصیر
منه... حال خوب نیست فکر کردن به این که تو تاریکی هوا
بیرون باشی و یه وقت کسی مزاحمت بشی حال رو به هم
ریخت.

حس کردم صداش یه جوریه آروم دست روی بازوش
گذاشتم.

_امیر کورد؟ امروز وقتی اونجا بودی اتفاق افتاد؟

VIP

exChange Group

ROMAN

تک سرفه ای کرد و نفس آرومی کشید.

_آره یه سری اتفاق بد... نباید سر تو خالی می کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع گفتم: چی امیر؟

واسه رضا و مامانش اتفافی افتاده؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

چرا حس می کردم چشم هاش داره سرخ میشه؟

_امیر جون به لبم کردی یه لحظه ماشین رو بزن کنار
توروخدا..._

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و به سمت برگشت.

_مربوط به اونا نیستم نازاکم... حلب آباد همینه اتفاقات
تلخ زیاد میفته.

کمی حالم گرفته شد و از طرفی به خاطر تنها بودن
ترسیدم.

بهبش نزدیک تر شدم و دو طرف صورتش و رو ننگه داشتم.

_میشه بهم بگی چیشده؟

چی تورو انقدر به هم ریخته و ناراحت کرده کوردم؟

لب هاش رو به هم فشار داد و چشم هاش سرگردون شد.

یه جنازه پیدا شد...

دستم روی صورتش خشک شد.

_واسه یه دختر بچه که دزدیده بودنش...

حس کردم بغض به گلوم فشار آورد.

قدیما محبوب هروقت می خواست مارو بترسونه که سمت حلب آباد نریم واسمون از این داستاناى ترسناک تعریف می کرد.

آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_پدر و مادرش اومده بودن بالا سر جنازه...

اشک به چشم هام هجوم آورد.

دستش رو جلو آورد و سرم رو نوازش کرد.

آروم زمزمه کرد: صحنه ی بدی بود...خیلی بد یه لحظه به خودم گفتم کاش هیچوقت بچه دار نشیم یا حداقل وقتی بشیم که توانایی این که ازش مواظبت کنیم رو داشته باشیم یاد زجه هاشون که میفتم...

بغض جلوی ادامه ی حرفش رو گرفت.

سرم رو به سینه ش تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

سحر نصیری

داروف

نمی خواستم چهره ی مردونه ش رو انقدر غصه دار ببینم.

آروم روی کمرش رو نوازش کردم.

_قربونت برم من... واسه این ترسیده بودی؟

توی سکوت لبش رو به پیشونیم چسبوند و چندبار بوسید.

_من که بچه نیستم بدزدنم...

آروم گفتم: قضیه این نیست، یهو احساس ناامنی کردم باید

خیلی مواظب تو و بچه هامون باشم.

گردنش رو بوسیدم.

_خدا به دلشون صبر بده، کاش امروز نمی رفتی دلت خون

شد.

نفس عمیقی کشید.

EXCITING GROUP کاری از

_ از این اتفاق ها زیاد افتاده ولی تا حالا انقدر از نزدیک شاهدش نبودم، قدر یه دنیا غم داشت.

_ غم هاتم به جون می خرم، بریم یه جایی؟

عقب کشید و به صورتم خیره شد.

چشم هاش کمی سرخ بود.

_ کجا؟

لبخند کمرنگی بهش زدم.

می خواستم کمی روحیه ش عوض بشه.

_ خونه مون، از وقتی وسایل رو بردین اصلا ندیدمش!

با خستگی نگاهم کرد.

_ بریم، غذا می خریم یه فرش میندازیم می شینیم توی خونه

ی خودمون شام می خوریم، تنها باشیم واسم جیک جیک

کن یه کم حالم خوب شه گنجشک!

ریش هاش رو نوازش کردم.

_ دورت بگردم کاش نمی داشتی بری.

دستش رو عقب کشید و ماشین رو استارت زد.

_ حال تو رو هم امروز گرفتم.

ماشین رو که راه انداخت آروم گفتم: حس کردم رفتارت غیر عادیه عصبی بودی تعجب کردم.
سکوت کرد و به جلو خیره موند.

می دونستم اتفاقی که افتاده خیلی وحشتناک تر از این حرفاست و فقط قسمتی ازش رو واسم تعریف کرده.

امیر کورد همین جوریش هم ذهن منفی و پر شکی داشت و با دیدن هر اتفاقی توی این جامعه حساسیتش روی آدمای اطرافش بیشتر می شد.

توی راه جلوی رستوران ایستاد و غذا خرید.

بعد از چند روز درگیری و خستگی جفتمون به این تنهایی نیاز داشتیم.

چهل دقیقه بعد به سر کوچه رسیدیم و پیاده شدیم.

محیط کمی برام غریبه به نظر می رسید ولی این ناآشنا بودن رو دوست داشتم.

در خونه رو با کلید باز کرد و وارد شدیم.

وارونه

سحر نصیری

با دیدن حوض کوچک تو حیاط که پر آب بود لبخندی زدم.

_دفعه ی قبل که اومدیم آب نداشت.

در خونه رو باز کرد و وارد شد.

_تنها اومدم یه دستی به سر و گوش خونه کشیدم... با وانت بچه ها تخت آوردم گذاشتم اون گوشه اصلا انگار خونه ای که حیاطش صفا نداشته باشه برای من خونه به حساب نمیاد.

VIP

exChange Group

ROMAN

تازه متوجه ی تختی که گوشه ی حیاط افتاده بود شدم.

_مستقر که شدیم یه باغچه درست می کنیم توش گل و گیاه می کاریم... میشه تو حوض چندتا ماهی قرمز بندازی تا بچه هامون باهاشون بازی کنن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخند کمرنگی زد و شروع به پهن کردن موکت روی تخت کرد.
 _ تا وقتی بچه هامون به دنیا بیان میریم یه خونه ی بزرگتر
 گنجشک، منتظرم دست و بالم کمی باز تر بشه!
 موکت رو که پهن کرد روی تخت نشستم و شال و مانتوم رو
 در آوردم.

_ مهم این نیست که سقف بالا سرت بزرگ باشه یا کوچیک
 مهم اینه با کی زیر اون سقف زندگی می کنی!
 دوتا بالشت پشتمون گذاشت و کنارم نشست.

دستش رو پشت بالشتم گذاشت تا بهش تکیه بدم.
 _ خب تو از کسی که قراره باهاش زیر یه سقف زندگی کنی
 راضی هستی؟

با لبخند سرم رو به شونه ش تکیه دادم.
 _ خوشت میاد با بهونه های مختلف هی از زیر زیونم بیرون
 بکشی چه قدر دوست دارم نه؟
 آروم خندید.

خنده هاش واقعی و عمیق نبود.

داروف

سحر نصیری

معلوم بود هنوز فکرش درگیر امروزه.

_ مگه این جوری ازت حرف بکشم، خیلی کم این جمله رو تکرار می کنی.

دوباره به سمت ریش هاش دراز شد و شروع به نوازشش کردم.

_ چند روز دیگه عروسیمونه...

چند لحظه مکث کرد.

_ پس فردا جواب کنکورت میاد.

اخم کردم.

_ همیشه نرنی تو حالم؟

_ چرا فرار می کنی آزادم قبول نشی چیزی از ارزش هات کم نمیشه.

exChange Group

خنده م گرفت.

_ مسخره م نکن، خیلی استرس دارم.

کش موهام رو باز کرد و دستش رو توی موهام فرو برد.

_ من بهت ایمان دارم...

کاری از EXCHANGE GROUP

سر نصیری

داروف

با آرامش چشم هام رو بستم.

_ با هم اعلام نتایج رو ببینیم باشه؟

حداقل کنارم باش اگه گند زدم بگو دوسم داری حالم خوب بشه.

سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید.

_ الان میگم قدر این زندگی دوست دارم بذارش کنار پس فردا ازش استفاده کن.

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و به نوازش صورتش ادامه دادم.

_ واسه عروسی ریش هات رو کوتاه کن ولی به موهات دست نزن.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی به صورتش کشید.

_ این چند روز وقت نکردم برم آرایشگاه ریش هام بلند شدن.
آهی کشیدم.

_ شبیه سران داعش شدی.

شاکي نگاهم کرد.

_ ديگه چی؟

با خنده عقب کشیدم.

_ غذا بخوریم؟ گشتمه!

پلاستیک غذا رو جلو کشید و قاشق چنگال رو به دستم داد.

_ زودتر بیایم وسایل خونه رو بچینیم امیر از کارها خیلی
عقبیم ما نصف وسایل خونمون رو زدیم توی کارتن... دو
روز مونده عروسی همه ی وسایل شخصیم رو میارم اینجا.

با حوصله سر تکون داد و غدام رو جلوم گذاشت.

_ نگران هیچی نباش یچه های گله گوش به زنگ ایستادن این
خونه کمتر از یه روز آباد میشه، تو فقط به فکر عروسی باش
همه ی وسایلت تکمیله؟

شروع به خوردن غذا کردم.

_ آره نوبت آرایشگاه هم گرفتم میگم امیر شما برای شب حنابندون رسم خاصی دارید که لازم باشه انجامش بدم؟ کمی فکر کرد.

_ نه من چیزی به ذهنم نمیرسه لباس ها رو که دیه حاضر کرده حنا رو هم احتمالاً دایه می بنده لازم نیست کاری انجام بدی.

خیالم کمی راحت تر شد.

بعد از خوردن غذا جفت تنش نشستم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

_ کاش بالشت و پتو داشتیم همین جا با هم می خوابیدیم، نمی خوام ازت جدا بشم.

دستش رو دور شونه م حلقه کرد.

_ صبح آفتاب که بزنه کلافه می شیم به هوای الان نگاه نکن! فقط چند روز دیگه مونده!

هو می کشیدم.

سر نصیری

داروف

_ فقط چند روز دیگه تا بیایم سر خونه و زندگیمون... دلم
واسه اون شبای یواشکی تنگ میشه.

حس کردم خنده ش گرفت.

_ از رو نمیریا کجاش دلتنگی داره؟

لبم رو گاز گرفتم.

_ همون دلشوره و هیجانش... اصلا وقتی کسی نمی دونست
و وسط اون جمع پر استرس ازت کام می گرفتم گوشت می
شد می چسبید به تنم.

VIP

exChange Group

ROMAN

شونه ش از خنده لرزید و باعث شد خیالم از خوب شدن
حالش راحت بشه.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

_ کام می گرفتم چیه گنجشک، من ترجیح میدم عروسم رو بدون استرس و جواب دادن به کسی برای خودم داشته باشم!

آروم گفتم: بگردم الهی، حالا انگار هر یه شب در میون که رس منو می کشید به کسی حساب پس می دادا!
نچی کرد.

_ بسته دیگه کلافه م کردی بچه... هرچی میگم یه جوابی تو آستین داره.

سرم رو بلند کردم و به چشم های ریز شده ش نگاه کردم.

با دیدن صورت شاکیش آروم زدم زیر خنده.

سریع خم شد و خنده هام رو با لب هاش بلعید.

نمی خواستم امشب تموم بشه، نمی خواستم به استرس جواب کنکور و عروسی فکر کنم.

دلم می خواست آخرین روزهای قبل ازدواجمون کش بیاد این نامزد بازی های یواشکی حسابی بهم کیف می دادا!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پاهاش نشستم.

کاری از EXCHANGING GROUP

بی مهابا بوسیدمش و با دست هام موهای کوتاهش رو به عشق بازی دعوت کردم.

مثل همیشه مشتاق تر از من چشم هاش رو بست و عمیق تر از لحظه ای قبل لب هام رو بوسید و موهام رو نوازش کرد.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای گوشه گیج و مبهوت عقب کشیدیم.

با دیدن اسم آراز روی صفحه نچی کردم و کلافه جواب دادم:
چی میگی این وقت شب؟

سریع گفت: دقیقا همینه، کجایی این وقت شب؟

کمی رو پای امیر کورد جا به جا شدم و شونه م رو به سینه ش تکیه دادم.

با شوهرم اومدم خونه مون.

هومی کشید.

خب با شوهر نصف نیمه ت تو خونه ی نصف نیمه ت چیکار می کنی؟

انشالله خونه نمیای؟ می خوامم شام بخوریم.

سر نصیری

داروف

خنده م گرفت، امیر کورد آگه میشنید حسابی حرص می خورد.

_شام خوردم شما بخورید ما هم کم کم میایم دیگه.

باشه ای گفت و بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد.

_آراز بود؟

هومی کشیدم.

_آره می خواست ببینه تا این وقت شب کجا موندم، بریم

خونه؟

_زود نیست؟

سرم رو به شونه ش زدم.

_از صبح بازارم تنم درد می کنه خسته م.

کاری از EXCITINGT GROUP

دستش رو بالا آورد و شروع به ماساژ دادن شونه هام کرد.
 _ بسته دیگه انقدر به خودت فشار نیا هرچی کم و کسری
 بود بعد از عروسی با هم میریم می خریم.
 از خدا خواسته بیشتر لم دادم.

_ آره با هم بریم همه ی خریدارو خودت بیار دیگه از کت و
 کول افتادم، راستی امیر امروز رضا رو دیدی؟
 کمی مکث کرد.

_ آره بهت کلی سلام رسوند وقتی فهمید داری ازدواج می کنی
 حسابی خوشحال شد...

حس کردم حرفش ادامه داره.

_ خب بقیه ش؟

_ وقتی فهمید با من ازدواج می کنی اخم هاش رفت تو هم.
 ریز خندیدم.

_ ای بابا چرا؟

کمی به شونه م فشار آورد.

_ فکر می کنه لیاقت بیشتر از این حرفاست و حیف شدی...

خنده م بیشتر شد و فشار دست های اونم بیشتر شد.

_ چرا می خندی؟ آشوب خانم؟!

کمی شونه م رو کنار کشیدم.

_ میگن حرف راست رو باید از بچه بشنوی من توی این رابطه خیلی مظلوم واقع شدم!

سریع از پشت گوشم رو توی دستش گرفت.

_ صبر کن ببینم که حرف راست رو باید از بچه شنفت آره؟

تو مظلومی؟ دیگه کم مونده پوست منو بکنی جونور!

سعی کردم از زیر دستش فرار کنم.

_ آی آی ولم کن امیر، خب جنبه ی شنیدن حقیقت رو داشته باش دیگه اینا حرف من نیست که حرف کسایه که از بیرون به ما نگاه می کنن.

منه طفل معصوم افتادم تو چنگال بی رحم تو بین باهام چیکار می کنی آخه...

این بار صدای خنده ش بلند شد و دستش از گوشم کنده شد.

از پشت محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد.
 _ پدر سوخته، با همین حرفا سر آدم رو شیره میمالی دیگه!
 سریع صورتم رو به گردنش مالیدم و لبخند زدم.

موهام رو پشت گوشم زد و پیشونیم رو بوسید.
 _ بلند شو این جا رو جمع کنم راه بیفتیم بریم.
 صورتش رو بوسیدم و شروع به بستن موهام کردم.
 یه ربی طول کشید تا همه جا رو تمیز کنه.
 کفش هام رو پوشیدم و با هم از خونه خارج شدیم.
 همین که سوار ماشین شدیم لبم رو تر کردم و بعد از کمی
 فکر کردن گفتم: یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟
 نگاهی بهم انداخت.

_من تا حالا الکی از دستت ناراحت شدم؟
 سرم رو به دو طرف تکون دادم و نگاهش کردم.
 _می خوام واسه عروسیمون بچه های کافه رو دعوت کنم.
 سکوت کرد.

آروم گفتم: تو ناراحت میشی؟
 نفس سنگینی کشید.

_با دعوت کردن اونا مشکلی ندارم ولی آدمی که باعث بی
 احترامی به تو شد حق نداره از نزدیکت هم رد بشه.
 امیر کورد حتی نمی دونست دقیقا اون روز چه حرفایی بینمون
 رد و بدل شده و هنوز از این موضوع عصبی بود.
 شروع کردم به ور رفتن با شالم.

_زشت نیست آخه زنگ بزنگم بگم همتون دعوتید به جز آقا
 جهان؟
 اخم هاش محکم تر شد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گفتم: مطمئنم نمیاد
 امیر فقط به تعارفه...

نگاهی به بیرون انداخت و پوفی کشید.

_ مستقیم با خودش حرف نمیزنی زنگ بزن به یکی از دخترا
همشون رو دعوت کن بعد از این قضیه ارتباطت کاملا با
اون کافه قطع میشه!

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ با کامی و بچه ها...

_ گفتم با اون کافه نگفتم دوستان که!

نفس عمیقی کشیدم خوبه قوه ی منطقش از کار نیفتاده بود.
به سر کوچه که رسیدیم خم شدم و محکم گونه ش رو
بوسیدم.

_ شب بخیر، پس فردا می بینمت.

چشم هاش رو با ملایمت بست و بهم لبخند زد.

_ شب بخیر گیانگم مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند به سمت خونه راه
افتادم.

امیر کورد

پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه راه افتادم.
 فشار کار این روزها باعث شده بود دوباره کمر دردم برگرده.
 حسابی خسته و کلافه بودم و لحظه شماری می کردم عروسی
 تموم بشه تا زودتر آروم بگیریم.
 دلم عطر خونه ی خودمون رو می خواست.
 دوتایی با هم روی اون تخت با چای هل دار سر بذارم رو
 پاش و کمی آرامش بگیرم...
 نمی دونم شاید تا هفته ی بعد این رویا شدنی بود.
 ماشین رو سر کوچه پارک کردم.

خواستم پیاده بشم که چشمم به پلاستیک خریدهای آشوب خورد.

خم شدم و پلاستیک رو برداشتم.

نگاهی به داخل پلاستیک انداختم.

همه ش لباس زیر و لباس خواب بود.

نچی کردم و به اطراف نگاه کردم.

فردا این ماشین باید می رفت کارواش نمی تونستم بذارم لباسا این تو بمونه.

لب هام رو به هم فشار دادم و با گرفتن پلاستیک لباس ها به سمت خونه راه افتادم.

کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم.

می دونستم به خاطر وجود دیه و مهنا تا الان بیدارن.

کمی مکث کردم و به پلاستیک نگاه کردم.

سرش رو گره زدم و یاالله گویان وارد خونه شدم.

دایه با دیدنم سریع گفت: خوش اومدی پسرم چرا انقدر دیر کردی شام خوردی؟

نگاهم به سمت اتاق کشیده شد.
_ با آشوب بودم بیرون شام خوردیم.
سها نگاهی بهم انداخت.
_ لباسای باشگاهه؟
بده من بذارم تو لباس شویی.
بی هوا پلاستیک رو پشتم قايم کردم.
_ نه یه کمی خرید کردم.

VIP

exChange Group

ROMAN

مهنا سریع گفت: واسه عروسی کاک؟
بده ما هم ببینیم.
با قدم های بلند به سمت اتاق راه افتادم.

_ بعدا می بینید حالا من میرم بخوابم شب همگی بخیر.
سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم.
نگاهی به بسته ی تو دستم انداختم و سرم رو به دو طرف
تکون دادم.

فقط همینم مونده بود!

بسته رو کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم.
همین که چشم بستم گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.
با دیدن اسم آشوب نفس عمیقی کشیدم.
حتما زنگ زده بود بگه لباسا رو جا گذاشته.
_ گیانگم؟

_ الو کوردم رسیدی خونه؟

چشم بستم.

_ آره تازه رسیدم دراز کشیدم.

سریع گفت: صبح داری میری بین لباسای من تو ماشینت
جا نمونده؟

_ چرا تو ماشین بود آوردمش خونه.

چند لحظه مکث کرد.

خودم رو برای اذیت هاش آماده کرده بودم.

_لباسا رو دیدی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_یه نگاه سرسری انداختم.

آروم گفت: خب چطور بود خوشت اومد؟

نفس عمیقی کشیدم.

_تا وقتی توی تنت نبینم نمی تونم نظری بدم!

هومی کشید.

_پس همه ی سعیت رو بکن همه چی خوب پیش بره و

برسیم به شب عروسی!

خنده م گرفت. exChange Group

_مگه قرار بود بهش نرسیم نازار؟

هومی کشید.

_تا برسیم دق می کنم این کنکورم شد قوز بالا قوز، بریم

بخوابیم دیگه ببینم فردا لباسم رو میاری؟

سر نصیری

داروف

_ آره میارم بیخودی نگران نباش همه چیز طبق برنامه پیش میره من حواسم هست.

_ چشم..._

_ بی بلا، شبت بخیر!

بعد از قطع کردن گوشی روی ساعت تنظیمش کردم و سعی کردم کمی استراحت کنم.

VIP

کل روز مشغول سرو کله زدن با کارگراها و بردن وسایل داخل خونه بودیم.

اگه کمک بچه های گله نبود یه قدمم نمی تونستم بردارم.

میز و صندلی های شب حنابندون رو سفارش دادم و بعد از تنظیم تاریخ عروسی با دیجی و تالار به خونه برگشتم.

کاری از EXCITINGT GROUP

توی راه چندبار به آشوب زنگ زدم ولی جواب نداد اون هم حسابی سرش با خریده‌ها شلوغ بود.

بعد از عروسی باید برای رفع خستگی یه مسافرت می رفتیم. پام رو که توی خونه گذاشتم متوجه شدم دیه هیرو مشغول درست کردن غذاست لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

_خسته نباشی دیه شرمنده م به خدا حسابی توی زحمت افتادین.

به سمتم برگشت و اشاره زد تا خم شم و پیشونیم رو ببوسه.

_دورت بگردم یادگارم همه ش وظیفه نمی دونی این روزها چه ذوقی دارم.

پشت دستش رو بوسیدم و عقب کشیدم.

_اینجا راحتی دیه؟

کم و کسری نیست؟

سری تکون داد.

_مثل خونه ی خودم میمونه دایه ت هم زیاد به پر و پام نمی پیچه این شلوغی رو دوست دارم.

با آوردن اسم دایه نگاهی به اطراف انداختم.

_راستی دایه کجاست؟

اشاره ای به اتاقم زد.

_داره اتاق رو تمیزی کنه دیگه کم کم باید وسایلت رو جمع کنی و بری خونه ی خودت...

نفس عمیقی کشیدم، خواستم چیزی بگم که با یادآوری کیسه ی خرید آشوب چشم هام گرد شد.

_من برم ببینم کمک نیاز نداشته باشه...

با قدم های بلند به سمت اتاق راه افتادم.

همین که در رو باز کردم با دیدن دایه که در حال پیرون ریختن لباس هام از کمد بود نفسم حبس شد.

چشم چرخوندم تا دنبال کیسه ی خرید بگردم.

_سلام پسرم خسته نباشی.

با پیدا نکردن کیسه چشم هام دوباره به سمت دایه چرخید.
_ سلام دایه چرا زحمت کشیدی خودم اینجا رو جمع و جور
می کردم.

آهی کشید و با مکت نگاهم کرد.

_ خواستم خودم برای آخرین بار لباس هات رو جمع کنم.
با دیدن صورت غمگینش به سمتش راه افتادم.

_ دایه... یه جوری رفتار نکن انگار قراره برای همیشه از این
خونه برم بهت که گفتم دل من به اینجا بنده هیچی نمی تونه
منو از این خونه و آدماش جدا کنه هرروز بهتون سر میزنم.
دست هاش رو از هم باز کرد و آروم بغلم کرد.

_ کاش دیانم اینجا بود می دید پسرش چه قدر بزرگ شده داره
ازدواج می کنه قراره یه خانواده تشکیل بده، کاش نوه هامون
رو می دید.

دستم رو دورش پیچیدم و آهی کشیدم.

_ غصه نخور دایه دلم می گیره... این روزای آخری یادمون
نداز یتیمیم!

با تموم شدن حرفم فکرم به سمت آشوب چرخید، اونم این
روزها به نبودن پدرش فکر می کرد و دلش می گرفت؟

_ قربونت برم شیره کر خودم هم پدرت بودم و هم مادرت
یتیمی چیه!

پیشونیش رو بوسیدم و سکوت کردم.

بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت: امیر کورد این روزها
خوشبختی؟

لبم رو تر کردم.

_ با وجود شماها همیشه توی زندگیم حس خوشبختی
داشتم و این روزها این حس تکمیل تر همیشه ست انگار
دیگه چیزی از این زندگی نمی خوام.

حس کردم نفس راحتی کشید.

_ خوبه... خیالم راحت شد فقط مونده سر و سامون دادن
سها خیالم از اون هم راحت بشه می تونم راحت سرم رو
بذارم زمین و برم پیش دیانم!

یکه خورده نگاهش کردم.

_ این چه حرفیه میزنی دایه... تورو به خاک همون دیان خان
دیگه این حرفو تکرار نکن.

چرا خوشی رو با این حرفا زهر آدم می کنی آخه؟

اصلا مگه نگفتی می خوام نوه هات رو ببینی؟

انقدر شاکی و پر ترس شدم که نفهمیدم صدام چقدر بالا
رفته.

آروم خندید.

_ چه خبرته شیره کر صدات رو انداختی پس سرت، من یه
حرفی زدم مرگ و زندگی دست خداست چرا عصبانی میشی.

نفس عمیقی کشیدم، حقیقتا از حرفش ترسیدم!

_ دیگه از این حرفا نشنوم دایه... اصلا بگو ببینم واسه تمیز
کردن اتاقا کمک نمی خوام؟

زنگ بزوم بچه ها بیان؟

کمی خودش رو عقب کشید.

متوجه شد نمی خوام این بحث رو ادامه بدم.

_به داخل خونه نمی خواد دست بزنید فقط حیاط و زیر زمین رو حسابی تر و تمیز کنید منم تا شب یه سر و سامونی به اتاقت میدم.

با شنیدن حرفش دوباره یاد کیسه ی خرید آشوب افتادم و نگاهم رو به اطراف دوختم.

دایه که متوجه مکث و سردرگمیم شده بود بعد از چند لحظه گفت: دنبال پلاستیک خریدت می گردی؟

سریع گردنم به سمتش چرخید.

_آره، کجاست؟

سری تکون داد و چشم هاش ریز کرد.

داروف

سحر نصیری

_ فکر کردم لباس های خودته می خواستم بذارمشون توی کمدت...

خشک شدم.

بی شک درش رو باز کرده بود.

مغزم یاری نمی کرد تا به یاد بیارم لباس ها تا چه حد فاجعه بود.

سکوتم رو که دید آروم گفتم: این چیزا طبیعیه پسرم چرا انقدر سرخ شدی؟

با همون بسته گذاشتمشون توی کمدت بین لباس ها...

نفس سنگینی کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

گلووم خشک شده بود.

_ ممنون دایه... بقیه ش رو خودم مرتب می کنم!

سری تکون داد و باشه ای گفت.

همین که از اتاق خارج شد کلافه دستی به موهای کوتاهم کشیدم و چشم هام رو به هم فشار دادم.

فقط همین یه رسوایی مونده بود که تکمیل شد!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

گوشی رو برداشتم و به آشوب زنگ زدم.

به سمت کمد رفتم تا بسته رو در بیارم.

بهتر بود امروز بیرم و بهش تحویل بدم.

_جانم کوردم؟

در کمد رو باز کرد.

_جانت بی بلا خونه ای؟

هومی کشید.

_نه با بچه ها بعد از خرید اومدیم بیرون غذا بخوریم.

کمی مکث کردم.

_کدوم بچه ها؟

_شهره و مینا و مهنا... چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

_منو اینجا انداختی روزغال رفتی تفریح و گردش جونور؟

ریز خندید.

_چیشده شاکی به نظر می رسی عزیزم!

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.
 _ این لباسات امروز حیثیت نداشت واسه من می خواستم
 واست بیارمشون.
 صدای خنده ش بلند شد.
 _ چی شد کسی دید؟
 آهی کشیدم.
 _ نخند پدر سوخته... دایه دید!
 وسط خنده هاش به زور وقفه انداخت تا حرف بزنه.
 _ اصل جنس بود پس... عیبی نداره کوردم خودش متوجه
 میشه این قضایا عادیه.
 سرم رو با تاسف به دو طرف تکون دادم.

_الان به آبروی رفته من می خندی؟

صداش رو پایین آورد.

_نه به تصور صورتت وقتی جلوی دایه ایستاده بودی و عرق

می ریختی می خندم... خوبه کامل متوجه شد پسرش چه قدر

آتیشش تنده!

شاکی نچی کردم.

_آشوب خانم!

_گیانگم؟

نفس آرومی کشیدم.

_حرفات رو کسی نشنوه!

آروم گفتم: نمیشنوه عزیزم اومدم بیرون بعد این همه وقت

میشناسمت که. exchange group

بالاخره لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_کی میری خونه؟

هومی کشید.

_ تا برسیم خونه شب میشه فردا که میای اینجا نتایج رو ببینیم بیارشون، دیگه محموله که لو رفت حالا یه روزم بیشتر بمونه پیشت!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ سعی کنید زودتر برگردید، حتما آژانس بگیرید مواظب خودتون باشید.

_ چشم شوهری برم؟

_ نوری دیده م، برو خدا به همراهت!

بعد از قطع کردن گوشی دوشی گرفتم و به حیاط رفتم.

این روزها خیلی به بچه ها زحمت دادم روم نشد برای کمک بهشون زنگ بزنم.

کل حیاط رو گردگیری کردم و شستم.

نوبت به زیر زمین که رسید حس کردم کرم دیگه یاری نمی کنه روی تخت نشستم و تکیه م رو به بالشت دادم.

آخر ماه بچه ها تو کرج مسابقه داشتن و من به عنوان مربی باید کنارشون حاضر می شدم.

نمی دونستم با این وضعیت می تونستم به تمرین هاشون
برسم یا نه...

اگه کمرم خیلی فشار میاورد مجبور بودم یه مربی جدید بیارم
و فعلا از نظر مالی در توانم نبود یه حقوق دیگه رو ساپورت
باید کمی صبر می کردم تا قرض و قسط ها کمتر بشه.

آهی کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

_ کاک؟ واست چایی آوردم.

نگاهم به سمت سها برگشت.

_ دستت درد نکنه سها خانم...

با تردید نگاهم کرد.

_ باز هم کمرت درد می کنه؟

داروف

سحر نصیری

آهی کشیدم.

_یه ذره... چیز خاصی نیست خوب میشه.

چای رو روی تخت گذاشت و به سمتم اومد.

همون طور که شونه هام رو ماساژ می داد غر زد: می گفتم
زنگ بزنم آرمین بیاد کمکت چرا انقدر به خودت فشار میاری
اگه بلاپی سرت بیاد چی؟

لبخند کمرنگی زدم.

_اون قدر هم زوار در رفته نشدم... تنهایی از پسرش بر میام
لوسین!

آروم گفتم: به خاطر اینه یا کلا نمی خوام از آرمین کمک
بگیری؟

این روزها همه دورتن به جز اون که هم دامادته و هم برادر
زنت.

کمی مکث کردم.

_چیزی شده سها؟

نچی کرد.

_ نه داداش فقط يه جوريم، آرمين بين شماها خيلي غريب و تنهاست نمي شه بيشر باهاش گرم بگيري؟

هنوز دلت باهاش صاف نشده؟

بعد از عروسيتون بايد برگرده زندان خيلي تو هم و به هم ريخته ست...

به سمتش برگشتم.

_ فقط اون داغون به هم ريخته ست يا تو هم دست كمي از اون نداری؟!

به محض تموم شدن حرفم اشك به چشم هاش هجوم آورد، اصلا انگار منتظر بود تا اين رو از دهن يكي بشنوه.

_ داداش؟

دستم رو باز كردم و آروم بغلش كردم.

_ گيانگم؟ چيشده شيرينگم گريه براي چي؟

سرش رو توي بغلم فرو كرد و آروم گفت: تو هم داری ميري... آرمينم ميره دوباره تنها ميشم بازم كسي رو ندارم...

سكوت كردم تا خودش رو خالي كنه.

داروف

سر نصیری

_من آرمین رو دوست دارم گفتم همه جوره پاش هستم ولی رفتنش و تنها موندنم خیلی دلم رو به درد میاره.

همه ش خودم رو با بقیه مقایسه می کنم مینا یا همین آشوب چه قدر خوشبختن ولی من همیشه باید چشم به راه باشم... کسی ازم پرسه باید بگم نامزدم زندانه وقتی اومد عروسی می کنیم...

سرش رو نوازش کردم و آهی کشیدم.

_قبلا راجع به اینا با هم حرف زدیم نه؟

VIP

exChange Group

ROMAN

با صدای پر بغضی گفتم: به قرآن پشیمون نیستم داداش ولی همین قدر گله رو هم نکنم دلم می ترکه... کاش زندگی ما هم مثل بقیه بود نمی دونم چه قدر دیگه باید انتظار بکشم

کاری از EXCHANGING GROUP

به خدا غصه خوردنش رو می بینم دلم آتیش می گیره همیشه
جلوی من سرش پایینه!

با شنیدن حرفاش قلبم به درد اومد من چقدر از سها و
مشکلاتش غافل بودم.

پیشونیش رو بوسیدم.

_ غصه نخور سها این مینا و آشوبی که میگی هم برای رسیدن
به اینجا کلی زخم خوردن عشق که همین جوری الکی نمیفته
تو بغلت درد داره، صبر داره، نشد داره اصلا نداشته باشه
که پایه هاش محکم نمیشه!

این بار اون سکوت کرد.

_ آرمین باید سرش بالا باشه بیرون کشیدن از اون منجلااب
به خاطر عاشق کار یه مرده!

خطا کرده تاوانش رو میده، همون طور که من دادم!

بازم میرم پیش سرهنگ حتی خود قاضی پرونده، به هرکی
بتونم رو میزنم تا مجازاتش رو کم کنم باشه؟

سرش رو بالا گرفت و با چشم های اشکی نگاهم کرد.

_ مرسی داداش تورو نداشتم چیکار می کردم؟

نوک دماغ سرخش رو فشار دادم.

_ این حرفا رو از کجا یاد گرفتی گیانگم؟

حالا کجاست این پسره؟

سرش رو کمی عقب کشید.

_ با آراز بیرون بودن این روزها بیشتر پی خریدهای آشوبه.

سری تکون دادم.

_ امروز چرا با دخترها نرفتی خرید؟

شونه ای بالا انداخت.

_ چون بهم نگفتن.

کمی مکث کردم، کاش فقط کمی با هم کنار میومدن.

_ چون می دونستن نمیری، هربار که امیدوارم رابطه تون بهتر

بشه همه چیز رو خراب می کنید روزی که من شما دوتا رو

بدون جنجال کنار هم ببینم بهشت منه!

آروم خندید.

_ تقصیر زیون دراز زنته!

اخمی کردم.

داروف

سحر نصیری

_ نه که تو خیلی کم میاری، جای نیش هات هنوز هست سها
خانم!

شونه ی بالا انداخت و از جا بلند شد.

_ من برم پیش دایه و دیه هیرو، حقیقتا می ترسم تنهاشون
بذارم باز حرف گذشته رو وسط بکشن.

خنده م گرفت.

_ برو دختر بذار این عروسی فراغت بگذره!

بعد از رفتن سها به چایی که برام آورده بود خیره شدم.

مثل این که زندگی برای هیچکس آسون نمیگذشت.

سها هم دلش پر بود اونم حسرت می خورد و خجالت می
کشید.

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سر نصیری

آرمین سرش پایین بود و از این وضعیت فراری، هرکاری از دستم بر میومد براشون انجام می دادم فقط کافی بود آرمین حبسش رو بکشه و بیرون بیاد تا خودم زندگیشون رو سر و سامون بدم.

شاید باید یه وکیل بهتر می گرفتم و از قاضی می خواستم توی رای تجدید نظر کنه.

نباید سهل انگاری می کردم، باید همه ی تلاشم رو می کردم تا مدت حبسش کمتر بشه نمی خواستم زیاد توی زندان بمونه و با بر خوردن با آدمای ناتو فیلش یاد هندستون کنه!

بعد از خوردن چای زیر زمین رو هم تمیز کردم و با بدنی دردناک تر از همیشه روی تخت دراز کشیدم.

خدا این چند روز رو به خیر بگذرونه!

exChange Group ☆ ✨ * * *

صبح به محض بیدار شدن بی سر و صدا صبحانه خوردم و از خونه بیرون زدم، حدس میزدم دیشب نتایج اعلام شده باشه ولی آشوب منتظر بود که با هم ببینیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

نمی دوستم واسش چه فرقی می کنه به هر حال که نتایج یکی بود!

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه شون راه افتادم چندتا ضربه به در زدم و منتظر موندم.
چند دقیقه ای طول کشید تا صدای آراز بلند بشه.
_بله؟

_منم آراز باز کن.

صدای پا اومد.

_آقا امیر شمایی؟

در رو باز کرد و با صورتی متعجب نگاهم کرد.

نگاهی به چشم های پر خوابش انداختم.

_تو چرا تا این موقع خوابی پسر مگه کار و زندگی نداری؟

خمیازه ای کشید و از جلوی در کنار رفت.

_چرا شیفی کار می کنیم امروز ظهر میرم تا شب هستم،
اتفاقی افتاده؟

وارد حیاط شدم.

کاری از EXCITINGT GROUP

_ واسه اعلام نتایج کنکور آشوب اومدم اونم خوابه هنوز؟

سر تکون داد و به سمت خونه راه افتاد.

_ آره دیشب تا دیر وقت بیرون بود...

ابروهام بالا پرید.

_ تا دیروقت؟

باکی؟ مهنا که زود اومد خونه!

شونه ای بالا انداخت.

_ با شهره اینا بود، البته قرار نبود بره یهوپی شد!

توی سکوت وارد خونه شدم.

_ محبوبه خانم برگشتن خونه شون؟

_ آره دو روز دلش طاقت نداد برگشت پیش احمد جانس،

فردا دوباره بر می گرده!

ROMAN

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

رابطه ی بین این سه تا خواهر و برادر با پدر و مادرشون برام
هضم شدنی نبود ولی به خودم حق قضاوت نمی دادم چون
از چیزایی که تجربه کردن و انتظاراتی که داشتن و دردهایی که
کشیدن اطلاعی نداشتم.

آراز بدون در زدن در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

دم در ایستادم و منتظر موندم تا بیدارش کنه.

چندتا ضربه به بالشتش زد و بلند گفت: بلند شو آشوب
جواب کنکور اومده هیچ جا قبول نشدی... بلند شو!

آشوب سریع بلند شد و با چشمایی گیج و خواب آلود
سرجاش نشست.

چیشده؟ قبول نشدم؟

با لبخند به صورت منگ و سردرگم و موهای به هم ریخته
ش خیره شدم.

بلند شو گنجشک هنوز جوابا رو ندیدیم منتظر موندیم
بیدار شی!

زیر لب چیزی گفت و بدون این که نگاهمون کنه سرش رو
توی بالشت فرو برد.

آراز نچی کرد و دوباره به بالشت کوبید.

_ پاشو دیگه آشوب یه ذره ذوق داشته باش بین قراره هیچ
جا قبول نشی!

آشوب با گفتن جمله ی بمیر بابا روشو برگردوند.

سرم رو با تاسف تکون دادم و به سمتش راه افتادم.

_ من بیدارش می کنم آراز.

آراز شونه ای بالا انداخت و به سمت در راه افتاد.

_ میرم صبحونه حاضر کنم...

از بیرون رفتن آراز که مطمئن شدم به سمتش رفتم.

کنارش نشستم، بی هوا خم شدم و محکم و عمیق بین گردن
و بناگوشش رو بوسیدم.

هینی کشید و سریع عقب پرید.

_ وای دلم ریخت امیر چیکار می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشم های پف دارش خیره شدم.

_دلم واسه این قیافه ی شلخته ت تنگ شده بود.

هومی کشید و با دست چشم هاش رو مالید.

_خوابم میاد دیشب دیر خوابیدم لپ تاپم کجاست؟

بیا ببینم چه گندی زدم بعد به ادامه ی خوابم برسیم.

دستم رو به پهلوهاش رسوندم و همون طور که انگشت هام رو تکون می دادم از جا بلندش کردم.

_اول بلند میشی دست و صورتت رو می شوری و صبحونه

می خوری تا وقتی نتیجه رو دیدی از حال نری، این همه راه

اومدم ببینمت باز می خوای بگیری بخوابی؟

همون طور که بلند می خندید سعی کرد خودش رو از میون

دست هام بیرون بکشه.

_نکن امیر فشار نده قلقکم میاد... باشه بیدار شدم دیگه

بس!

ROMAN

دستم رو از روی پهلوش برداشتم و از اتاق بیرون کشیدمش.
 _برو یه آب به دست و روت بزن خوابت پره من به آراز
 کمک می کنم سفره رو بچینه.

باشه ای گفت و به سمت در رفت.

آراز به یه سینی صبحانه و سفره ی تو دستش از آشپزخونه
 بیرون اومد.

سفره رو از دستش گرفتم.

_از آرمین چه خبر آراز؟

این روزها زیاد اون طرفا پیدااش نیست.

همون طور که وسایل رو می چید گفت: گاهی میاد سر میزونه
 یا واسه خریدهها کمک می کنه ولی بیشتر تو خودشه میگه
 چندتا کار عقب مونده دارم باید قبل از این که برم حبس
 انجامش بدم.

سری تکون دادم.

_می خوام درخواست تجدید نظر بدم می ترسم زیاد اون تو بمونه.

هوای اونجا مسمومه حال آدم رو خراب می کنه از طرفی هم زندگیش با سها رو هواست!

کنارم نشست و چایی رو به سمتم گرفت.

_این روزها هممون یه جوری سرگردونیم، آرمین پی جمع کردن خودشه، آشوب پی خرید عروسی و خونشه و من پی نقل مکانم حتی وقتی نمی کنیم درست و حسابی با هم حرف بزنیم... آرزو به دل موندم یه شب این خانواده تو آرامش دور هم جمع باشن، ممنون آقا امیر اگه بتونی کاری کنی حبس آرمین کمتر بشه و زندگیش سر و سامون بگیره تا آخر عمر مدیونتیم.

سرم رو پایین انداختم.

_برای غریبه که نیست آرمین هم خانواده ی منه اینارو گفتم که ازت بخوام حواست بهش باشه متوجه باش با کیا میره و میاد نمی خوام دوباره هوایی بشه، بعد از قضیه ازدواج من و آشوب عملاً هیچ برخوردی با هم نداشتیم رابطه مون از قبل هم سرد تر شده این قضیه آزارم میده.

خواست چیزی بگه که آشوب وارد اتاق شد.

بدون این که صورتش رو خشک کنه کنارم نشست و اشاره ای به آراز زد.

_چایی بده این ور، راجع به چی حرف میزدید منو دیدید ساکت شدید؟

آراز قبل از چای خم شد و دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت.

_بیا اول صورتت رو خشک کن، من یه عمره به این کارات عادت دارم این بنده خدا گناه داره.

آشوب شاکی نگاهش کرد.

_این بنده خدا اون موقع که داشت می گفت شلخته و هپلیت هم قشنگه پی این روزها رو به تنش مالیده بود، زن و شوهر که همیشه با لباس پلو خوری با هم ملاقات نمی کنن گاهی پوشیدن یه پیژامه پایه های زندگی رو محکم تر می کنه!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم.

داروف

سر نصیری

انرژی که آشوب با حرف ها و شیطنت هاش بهم می داد می
تونست تا آخر دنیا سرپا نگهم داره.

آراز با تاسف سر تکون داد و چیزی نگفت.

تازه نگاهم به لباس آشوب افتاد یه شلوار بنفش گل گلی و یه
تاپ یقه شل تنش بود.

هر رفتار و شکل جدیدی که ازش می دیدم واسم بامزه و
جذاب بود و محبورم می کرد کارهام رو سریع تر پیش ببرم تا
تو خونه ی دو نفرمون زوایای بیشتری ازش کشف کنم!

VIP

exChange Group

ROMAN

موهای آشوب رو از روی شونه ش کنار زدم و گفتم: زودتر
صبحونه ت رو تموم کن بریم سر اعلام نتایج من امروز باید
برم باشگاه حسابی سرم شلوغه!

نچی کرد و لقمه ی آراز از دستش قاپ زد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_باشگاه چرا امیر؟ مگه قرار نبود با وانت برید وسایل چوب
رو از مغازه بیارید؟
کمی مکث کردم.

_اونجا رو غروب میرم دیر نمیشه، فردا جایی میری؟
همون طور که تند تند واسه خودش لقمه می گرفت گفت:
با دخترها میرم آرایشگاه چه طور مگه.
زیر چشمی نگاهش کردم.

_یه چیزی ازت بخوام؟
لقمه توی دستش موند و با تعجب نگاهم کرد.

_از من؟ چیزی شده؟
تک سرفه ای کردم.

_اگه اذیت نمی شی می تونی به مهنا بگی سها رو هم با
خودتون ببرید؟

می دونستم این روزها زیادی حسرت می کشه، حسودی می
کنه و از جانب همه نادیده گرفته میشه نمی تونستم غمش
رو تحمل کنم.

دارود

سحر نصیری

از طرفی هم آشوب هیچوقت خودش مستقیم با سها حرف
نمیزد و مجبور بودم مهنا رو واسطه کنم.

چشم هاش رو ازم گرفت.

_ مگه من میگم نیاد؟

الان من شدم آدم بده که خواهر شوهرش رو از قصد با
خودش جایی نمیره؟

خودش هی میزنه به برق من اصلا باهاش کاری ندارم.

آروم گفتم: نگفتم تقصیر توئه آشوب فقط میگم اگه
ناراحت نمی شی به مهنا بگو یه تعارف کنه که اونم باهاتون
بیاد.

این روزها وضعیت روحیش زیاد خوب نیست کسی هم
دورش نیست که آرومش کنه نگرانشم!

لبش رو تر کرد و شونه ای بالا انداخت.

_ چرا خودت به مهنا نمیگی؟

این بچه زیادی غد بود!

_ گفتم اول از تو پرسم اگه مشکلی نداری بهش بگم.

داروف

سر نصیری

زیر چشمی نگاهم کرد.

_من هیچوقت با کسی مشکل نداشتم آگه حرفی هم بوده از طرف بقیه بود مختاره که تو جمعمون باشه یا نه...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، تا همین جاش هم راضی بودم.

دلم می خواست سها با رفتن توی جمع کمی حال و هواش عوض بشه و حداقل از اون حالت غیر اجتماعی بیرون بزنه.

می دونستم آشوب کینه ای نیست ولی باز هم یه سری چیزها روی دلش سنگینی می کرد.

VIP

exChange Group

ROMAN

صبحونه ش رو که خورد سریع به سمت لپ تاپ رفت و روشنش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

من و آراز هم کنارش نشستیم و منتظر به صفحه خیره
موندیم.

مدام لبش رو گاز می گرفت و چشم هاش دو دو میزد.
دستم رو روی کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.
برگشت و نگاهی بهم انداخت.
با اطمینان نگاهش کردم.

_چرا انقدر استرس داری آشوب؟

قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته کلی وقت داری برای ادامه
خب؟ قبول بشی یا نه من کنارتم!

آراز سریع رمز عبور رو زد و گفت: فوقش سال دیگه دوباره
امتحان میدی ناراحتی نداره که دو روز دیگه عروسیده اوقات
خودت رو تلخ نکن.

آشوب نفس عمیقی کشید و بی حرف به صفحه ی نمایش
خیره شد.

همین که اطلاعات روی صفحه بالا اومد سریع سرش رو
جلو کشید.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_بذار ببینم... رتبه ت که بد نیست خب مجاز به انتخاب رشته هم شدی!

آشوب هینی کشید و سریع به سمتم برگشت.

_وای امیر مجاز شدم می تونم انتخاب رشته کنم...

آراز ادامه داد: بخوای تهران بخونی با این رتبه فقط دانشگاه های پیام نور و غیر انتفاعی و آزاد پذیرش دارن!

آشوب دست روی صورتش گذاشت و سریع گفت: بریم انتخاب رشته کنیم وای خدا کنه همین تهران حقوق قبول بشم آراز تو کسی رو میشناسی؟

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش، قلبم کمی آروم گرفته بود.

_اول این که مبارک باشه آشوب خانم عجله ت واسه چیه؟

مینا کلی دوست و رفیق داره می تونن کمکت کنن... تهرانم قبول نشدی فدای سرت هرجا شد باهات میام همه ی شهرهای اطراف رو بزن!

با چشم هایی که براق نگاهم کرد و یهو خودش رو توی بغلم انداخت.

سحر نصیری

داروف

_وای مرسی امیر کورد... خیلی خوشحالم اصلا نمی دونم چی بگم!

لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم.

_مطمئن بودم قبول میشی من بهت ایمان دارم دخترا!

حالا خیالت راحت شد؟

نفس عمیقی کشید و عقب کشید.

_خیلی حالم بهتره انگار یه بار سنگین از دوشم برداشته شد حالا با خیال راحت می تونم به کارای عروسی برسم... وای خدا روشکر فکر نمی کردم بعد از اون همه دل مشغولی رتبه خوبی بیارم.

آراز هم آشوب رو بغل کرد و صورتش رو بوسید.

_تبریک میگم فلفل ولی من می دونستم به چیزی که می خوای میرسی شیرینی من یادت نره ها...

آشوب بلند خندید.

_تو جون بخواه...

با لذت به ذوق و شوقش نگاه کردم.
 با دیدن حالش لبخندم پررنگ تر شد.
 _ می خواستم بذارم بعدا بگم ولی حالا که همه یه نفس راحت
 کشیدیم خواستم اعلام کنم واسه بعد از عروسی برنامه
 چیدم خانوادگی یه سفر شمال بریم!
 آشوب برگشت و با نگاه عمیقی بهم خیره شد.
 با دیدن نگاهش یاد اون اوایل افتادم، درست توی راه رفتن
 به مغازه ی شاهین بودیم که بی هوا گفت عاشق شماله و
 منم بهش قول دادم یه روز بیرمش شمال دیگه وقتش بود به
 قولم عمل کنم!
 _ همه با هم؟
 همون طور که قول دادی بچه های گله هم میان؟

داروف

سحر نصیری

به چشم های براقش نگاه کردم و سر تکون دادم.

_ آره همه با هم... یادته؟

لبش لرزید.

_ من همه ی خاطراتم با تو رو توی قلبم حک کردم فکر کردم

تو یادت رفته!

اخم کمرنگی بهش کردم.

_ دیگه از این فکرها نکن، فقط منتظر یه موقعیت مناسب

بودم تا به قولم عمل کنم.

دوباره بدون لحظه ای مکث خودش رو توی بغلم پرت کرد.

آراز با خنده سر تکون داد و گفت: فکر کنم بهتره من حاضر

شم برم سرکارم، آقا امیر قول یه سفر شمال رو از شما

گرفتیما...

پلک هام رو به هم فشار دادم.

_ رو چشمم خیالتون راحت، از عروسی بگذریم کاروان راه

میندازیم!

_ چاکریم آقا ما رفتیم عزت زیادا!

کاری از EXCHANGING GROUP

آشوب انگار منتظر رفتن آراز بود همین که صدای در رو شنید محکم و پر صدا شروع به بوسیدن صورتم کرد.

_ چرا امروز انقدر شیرین شدی کوردم؟

نمی خوام ازت دل بکنم!

صدای خنده م بلند شد.

با دست هام نگاهش داشتم و پیشونیش رو بوسیدم.

_ بومو ساقه و (قربونت برم) آروم بگیر شمامه!

از گردنم آویزون شد و با ذوق گفت: امروز خیلی خوشحالم امیر کورد... خیالم از همه چیز راحت شد انگار زندگی بهمون چراغ سبز نشون داده.

سری تکون دادم و کشیدمش روی پاهام.

_ این چند روز هم بگذره و بریم سر خونه زندگیمون دیگه چیزی از خدا نمی خوام!

سریع چشم هاش رو ریز کرد.

_ولی من می خوام!

ابروهام بالا پرید.

_چی؟

با شیطنت نگاهم کرد.

_بچه دیگه خودت قولش رو دادی!

بیشتر از چند لحظه نمی تونست جدی باقی بمونه.

با لبخند سر تکون دادم.

_انقدر منو دست ننداز پدر سوخته!

نگاهش به سمت ساعت چرخید.

_دیرت نشه کوردم.

توی موهایش نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

_یذره همین جوری بمونیم کار فرار نمی کنه.

گردنش رو کمی عقب کشید.

_ مگه من قراره فرار کنم؟

چند روز دیگه میرم خونه مون و منو برای همیشه داری...

با تاکید سر تکون دادم و بناگوشش رو بوسیدم.

_ نه این جور قسطی و یواشکی، کامل برای خودم...

حس کردم لبخند زد، بازوهاش رو دورم حلقه کرد و

پیشونیش رو به سرم تکیه داد.

_ انقدری که از این قضیه اذیت شدی واسه هیچی عذاب

نکشیدی...

نفس عمیقی کشیدم.

_ اشتباه می کنی این مسئله برام مهم تر از ناراحتی خانواده م

نبود... این مدت سخت گذشت ولی تلخ نه!

چون سوای همه چیز کلی خاطره ی خوب هم بینش بود.

لبش رو به پوست صورتم چسبوند و دوباره شروع کرد.

_ کدومش مثلاً؟

شبای یواشکیمون روی تخت تو یا اینجا تو اتاق من؟!

داروف

سر نصیری

نگاهم به سمت لب هاش کشیده شد.

_مسلماینا پررنگ ترینش بود ولی همه ش نبود...

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با لبخند دلربایی گفت: بقیه ش چی بود؟

قبل از این که لب هاش رو قفل کنم آروم گفتم: توی این مدت حس دوست داشتنی که اوایل نسبت بهت داشتیم انقدر عمیق شد که هر کلمه ای برای توصیفش حقیره، تو بارها و بارها با رگ و ریشه م یکی شدی باوانگم!

چشم هاش رو بست و گرمی لب هاش رو به تنم تزریق کرد.

VIP

exChange Group

ROMAN

ناآروم و بی قرار بوسیدمش، آخر من از این تب و دلتنگی سر به بیایون می داشتم.

کاری از EXCHANGING GROUP

کمرش رو نوازش کردم و عمیق تر بوسیدمش جوری که نفس جفتمون بند اومد.

سرش رو عقب برد و نفس عمیقی کشید.

یه کم دیگه ادامه بدیم قطعاً دیرت میشه.

لبخندی به صورت گل انداخته ش زدم و بعد از بوسیدن گونه ی نرمش از جا بلند شدم.

چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن سعی می کنم گوشیم رو زود به زود چک کنم.

چشم گیانگم، سلامت.

از خونه بیرون زدم و یک راست به سمت باشگاه راه افتادم. تا غروب مشغول تمرین دادن به بچه ها بودم و بعد از خبر کردن بچه های گله با وانت راه افتادیم تا وسایل چوب رو به خونه برسونیم.

تا شب چندبار گوشی رو چک کردم ولی خبری از آشوب نبود انگار امروز به کمکم نیاز نداشت.

به خونه که رسیدم با دیدن سر و صدا و هرج مرج لبخند خسته ای روی لبم نشست.

این روزها خوب می گذشت خونه شلوغ بود و همه خوشحال بودن.

چند بار به در کوبیدم و یالله گویان وارد اتاق شدم.

خاله با دیدنم با صدای بلند شروع به کل کشیدن کرد.

خوش اومدی شاه داماد مینا بلند شو اسپند دود کن واسه پسرم قربون قد و بالات!

ابروهام بالا پرید و نگاهی به اتاق شلخته انداختم.

سلام... اینجا چخبره؟

مهنا همون طور که لباس ها رو از روی زمین جمع می کرد گفت: لباسایی که سفارش دادن بدوزن رسیده، خان داداش شما نمی خوای یه آرایشگاه بری؟

سپهر که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود سریع گفت: اون باشگاه رو ول کنه خودم فردا میرمش یه جای روال.

دستی به صورت خسته م کشیدم.

این نزدیکیا مسابقه داریم باید بالا سرشون باشم.

دایه سریع گفت: چه مسابقه ای؟

مگه کمرت درد نمی کنه کوردم باز چه خبره؟
دستم رو بالا گرفتم.

_چیزی نیست دایه بهترم، شام حاضر نیست؟
دایه با ناراحتی اخم هاش رو تو هم کشید.

همیشه از باشگاه رفتن و کارایی که بیرون انجام می دادم شاکی
بود.

دیه که بالای مبل نشسته بود از جا بلند شد و گفت: ما شام
خوردیم بیا تو آشپزخونه واست غذا گرم کنم پسرم.
برای این که از شلوغی فرار کنم سریع پشت سرش راه افتادم.
روی صندلی نشستم و نگاهش کردم، سوالی که چند وقتی
منو درگیر خودش کرده بود به ذهنم هجوم آورد.

_ ديه هيرو؟

به سمتم برگشت.

_ گيانگم؟

_ شما با دايه حرف زديد؟

غذا رو روی گاز گذاشت و کنارم نشست.

_ آره حرف زدیم.

لبم رو تر کردم.

_ از چی؟ من و آشوب؟

نفس عمیقی کشید.

_ شروعش از گذشته بود... از روزایی که دیان زنده بود و

پشت اسب کل روستا رو با هم طی می کردیم...

از عشق ممنوعه ای که یه دفعه همه چیز رو به هم ریخت،

از ازدواج اجباری که دوباره پایه های خانواده رو ساخت از

شجاعت دیان و اومدنش به تهرون...

کمی مکث کرد.

_ نمی دونم چیشد که یهو به تو رسیدیم...

به عشق و مردونگی که از دیان بهت به ارث رسید ولی شما
 یه فرق بزرگ با هم داشتید امیر کورد...
 چیزی که من و مادرت هم تازه فهمیدیم!
 آروم گفتم: چه فرقی؟
 لبخند گرمی زد.

_دیان فرار کرد ولی تو این کار رو نکردی!

دیان منو خانواده ش رو همه کس و کار و دار و ندارش رو
 گذاشت و با مادرت فرار کرد ولی تو هیچکس رو رها
 نکردی... ایستادی و جنگیدی نه از خانواده ت و مشکلات
 گذشتی و نه از دختری که عاشقتی!

اون جا بود که هردو فهمیدیم عشقی که تو به آشوب داری
 ورای چیزیه که ما توی ظاهر می بینیم!
 حس کردم ته قلبم فرو ریخت، من واقعا این کار رو کرده
 بودم.

هم برای حفظ خانواده م و هم آشوبم جنگیده بودم.

سر نصیری

داروف

آسیب دیدم ولی از هیچکدوم از زخم های که خوردم
پشیمون نبودم... من الان همشون رو برای خودم داشتم
بدون هیچ پشیمونی!

_ نمی دونم کار کدومتون درست بود، دیان به خاطر عشقش
از همه چیز گذشت و فرار کرد تو به خاطر عشقت موندی
و جنگیدی!

مادرت می گفت اون دختر چی داره که امیر کورد رو از پدرش
هم عاشق تر کرده!

VIP

exChange Group

ROMAN

به چشم هام نگاه کرد.
_ می دونی بهش چی گفتم؟
منتظر نگاهش کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چی؟

لبخندی به بی صبریم زد.

گفتم به چشم هاش وقتی که به امیر کورد خیره میشه نگاه کن اون وقته که می فهمی، اون از تو عاشق تر بود!

تو دیان رو از خانواده و دیارش جدا کردی و به اینجا آوردی و تنها بودنش برات مهم نبود ولی اون دختر اون قدر شیفته ی پست بود که بهش موندن و جنگیدن یاد داد!

بهش اجازه نداد بین عشق و خانواده ش یک کدوم رو انتخاب کنه... اون دختر اون قدر قلبش بزرگ و پر محبته که دریا پرش نمی کنه!

دستم روی میز مشت شد و نفسم بند اومد.

هر کلمه از حرفای دیه انگار یه دید جدید از زندگی و عشق بهم می داد.

اولش فکر کردم قهرمان این داستانم منم که موندم به خاطر عشق و خانواده م جنگیدم ولی با ادامه ی حرفاش متوجه شدم آشوب بود که با نگاه عاشق و دل بزرگش بهم موندن و جنگیدن رو یاد داد... اون قهرمان اصلی این داستان بود!

لبخندی روی لبش نشست و ادامه داد: این حس غرورت
بمونه برای بعد امیر کورد... حرفم که تموم شد دوباره
اوقاتش تلخ شد ولی سکوت کرد چون می دونست پیراه نمی
گم.

نمی دونم قرار بود این زندگی چندبار دیگه منو سوپرایز کنه
هرچند سرنوشت بزرگترین معجزه ش رو با گذاشتن یه
گنجشک خیس زیر بارون سر راهم بهم هدیه کرده بود!

_از اون موقع هروقت که آشوب رو می بینم با دقت و
وسواس نگاهش می کنه، به طرز نگاه کردنش به تو، به حرف
زدن و خندیدنش انگار اون هم بدجوری تو بحر حس و حال
این دختر فرو رفته!

حس اون به تو انقدر قوی و عزیزه که همه رو مبهوت کرده
امیر کورد حالا می تونی به خودت ببالی چون تبدیل به یه
کورد مرد اصیل شدی، زنی رو داری که برای داشتنت همه
چیزش رو فدا می کنه!

حرفش که تموم شد از جا بلند شد و زیر شعله رو خاموش
کرد ولی شعله ای که امشب توی قلبم روشن کرده بود
هیچوقت خاموش نمی شد.

درست وقتی فکر می کردم عاشق تر از اینی که هستم نمی
شم خدا جوری نقشه می چید که بهم ثابت کنه وسعت این
حس بیشتر از حد تصورمه!

حالا انگار جامون برعکس شده بود و اون خدا و قهرمانی بود
که من می پرستیدمش!
کاش الان اینجا بود و انقدر می بوسیدمش که تنم از بودنش
سیراب می شد.

جوری هوایی شده بودم که اگه دیه اینجا نبود و از حالم خبر
نداشت همین الان می رفتم دنبالش دستش رو می گرفتم و
میردمش جایی که هیچ احدی نباشه... تا دنیا دنیاست شعله
ی این تن رو باهاش تقسیم کنم و از عشق بی نیازش کنم!
بشقاب غذا رو جلوم گذاشت و با محبت نگاهم کرد.

واروه

سمر نصیری

_انگار لازمه که از این به بعد تو هم بیشتر به نگاه هاش دقت کنی!

بی هوا دستش رو گرفتم و بوسیدم.

_داشتنش رو تا آخر عمر مدیونتم دیه نمی دونم برای ادای این دین سنگین که به گردنم گذاشتی چیکار کنم ولی اینو بدون اگه نبودی تا آخرش کارم لنگ می موند.

حس کردم چشم هاش خیس شد.

کمی خم شد و سرم رو بوسید.

_تو یادگار دیانمی برای خوشبخت شدنت هرکاری می کنم.

نفس آرومی کشیدم و سکوت کردم.

دیه با گفتن این حرف ها علاوه بر دایه چشم های منم به خیلی چیزها باز کرده بود.

بعد از خوردن شام از همه معذرت خواهی کردم و وارد اتاق شدم.

تن خسته م نیاز به یه استراحت اساسی داشت.

روی تخت دراز کشیدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

دستم به سمت گوشی رفت.

آخرای شب بود و حدس میزدم خواب باشه می دونستم اون هم این روزها مثل من حسابی خسته ست.

دلم از قبل هم بیشتر بیتاب دیدنش بود.

دختری که روز اول به چشم یه بچه ی تخس و ناآروم می دیدمش توی این مدت با من چیکار کرده بود؟

منو تبدیل به آدمی کرد که نبودم و از این تغییر کاملاً راضی بودم!

باید استراحت می کردم، پس فردا روز عقد بود و قرار بود شبش توی حیاط خونه حنا بندون برگزار بشه و انقدر کار سرم ریخته بود که نمی دونستم اول باید به کدومشون برسم!

exChange Group

ROMAN

توی آینه نگاهی به لباسی که توی تنم برق میزد انداختم و دور خودم چرخیدم.

_شهره ببین از پشت مشکلی نداره؟

_نه عزیزم فیت تنته مگه توی اتاق پرو چک نکرده بودی؟

سعی کردم کمی پارچه ی لباس رو از خودم دور کنم.

از بالا تا پایین به تنم چسبیده بود و پایین تنه ش مثل ماهی کمی از هم بازمی شد.

خوبیش این بود که روی یقه و آستینش تور کار شده بود و می تونستم به راحتی توی محضر باهاش بگذروم!

_چرا ولی زیاد دقت نکردم انقدر امیر کورد گفت عجله کنید که دست و پامون رو گم کردیم.

مینا شروع به باز کردن زیپ پشت لباسم کرد.

_همه ی مردها همین سر لباس خریدن آدم رو دق میدن شاهو که انگار زیرش آتیش روشن کردی!

خندیدم و لباس رو از تنم بیرون کشیدم.

_نوبت من نشد شهره؟

مثلا من عروسم کارم آخر از همه پیش میره.

شهره همون طور که روی صورت سها خم شده بود غر زد:
به شاگردمم گفتم بیاد انقدر غر نزن دیگه قرار نبود تعدادتون
انقدر زیاد باشه.

در اصل داشت به سهایی که بی برنامه بهمون اضافه شده
بود تیکه مینداخت.

بدون لحظه ای درنگ پیشنهاد مهنا رو قبول کرد و باهامون
به آرایشگاه اومد.

سعی می کردم به حضورش عکس العمل نشون ندم و عملا
با هم برخوردی نداشتم.

_بیا دراز بکش صورتت رو وکس بندازم، ببینم مدل مو
انتخاب کردی؟

روی صندلی نشستم.

_برای عقد که یه شینیون ساده ست حنابندون هم پای
خودته با لباس سنتی یه مدل خاص می خوام!

عروسی رو آره سرسری یکی انتخاب کردم حالا شاید عوضش کنم امیر کورد دم در منتظر بود نتونستم زیاد معطل کنم.

نچی کرد و بالای سرم ایستاد.

_عجب گیریه این شوهرت یذره صبر نداره... دو روز باهات زندگی کنه دیوونه میشه از بس سر همه چی لغتش میدی! آهی از درد کشیدم.

_باید روی خودش بیشتر کار کنه نمیشه که من همیشه عجله کنم، توی اینجور کارها خیلی بی حوصله ست! سها بی هوا گفت: تازه اولشه گرمید خیلی گیر نمیده... چند وقت دیگه که به رنگ رژتم گیر داد می فهمی من این همه وقت چی کشیدم.

ابروهام بالا پرید ولی چیزی نگفتم تا ادامه بده.

به جاش شهره سریع پرسید: قبلا هم همین جوری بود؟

سها بی خبر از این که داریم ازش اطلاعات بیرون می کشیم با همون حالت طلبکار خاص خودش شروع به حرف زدن کرد.

_قبلا حتی مجبورم می کرد مانتو شلوار مدرسه رو بلند تر از حد معمول بپوشم اصلا تا همین چند ماه پیش بهم می گفت مهمون که میاد تو خونه چادر سرت کن، حالا خدا روشکر زن که گرفته دیده از من بدتره دیگه بهم گیره نمیده!

چشم هام گرد شد.

_وا من مگه چمه؟

به خاطر طرز لباس پوشیدن من نیست که بهت گیر نمیده وقتی دیده ماشالله انقدر بزرگ و مستقل شدی که سرخود واسه ازدواجت تصمیم می گیری با خودش گفته حتما عقلش میرسه حواسش به خودش باشه دیگه تو زندگیش دخالت نکنم.

سها پشت چشمی واسم نازک کرد.

ببین کی از سرخود تصمیم گرفتن و ازدواج به من تیکه
میندازه... آخ آروم پوستم کنده شد!

چشمی چرخوندم و جوابش رو ندادم.

مهنا آروم گفت: خب بس کنید دیگه قرار نشد هربار این
بحث وسط کشیده بشه... سها خانم زدی ضربتی، ضربتی
هم نوش جان کن... سریع باشید باید بریم خونه دایه گفت
با آشوب کار واجب داره!

نمی دونستم راست میگه یا برای این که بحث رو عوض کنه
یه چیزی سرهم کرد.

دایه دقیقا چه کار واجبی با من داشت؟

نگاهم رو به سمت مهنا چرخوندم و سوالی نگاهش کردم.

اشاره ای بهم زد که بعدا قضیه رو میگه.

با کنجکاوی و فکری مشغول دوباره به صندلی تکیه دادم تا
شهره به پاک سازی پوستم برسه.

مشغول لباس پوشیدن بودیم که امیر کورد زنگ زد و گفت شاهو پایین منتظر مونه.

از این رفتارش که همیشه بقیه رو میفرستاد دنبالمون و دقیقه آخر بهم می گفت شدیدا شاکی بودم.

هرچند می دونستم داره حیات خونه شون رو درست می کنه و میز صندلی ها رو می چینه.

با شهره خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

شاهو نگاهی به هممون انداخت و آروم خندید.

_علیک سلام آقا شاهو اتفاقی افتاده؟

سریع به جلو خیره شد و ماشین رو انداخت.

_نه والله یه لحظه نشناختم انگار کوبیدین از نو ساختین!

مینا ضربه ای به بازوش کوبید.

_مسخره نکن آقا شاهو راستی خان داداش کجاست؟

_سرش شلوغ بود ماشین رو داد دست من پیام دنبالتون!

داروف

سحر نصیری

نگاهی به گوشی انداختم و کمی به سمت مهنا خم شدم.

_راست گفתי دایه باهام کار داره؟

لبش رو تر کرد.

_می خواست بعد از عروسی باهات صحبت کنه، من برای

این که جو خراب نشه لو دادم.

ابروهام بالا پرید.

_اتفاقی افتاده؟

صداش رو پایین تر آورد.

_چیز خاصی نیست راجع به امیر کورده یذره ناخلف شده

ازش شاکیه.

خنده م گرفت.

اون وقت می خواست راجع به این قضیه با من حرف بزنه؟

عجب!

با رسیدن به خونه سریع از ماشین پیاده شدم.

می خواستم ببینم حیاط رو چه جوری تزئین کردن.

در حیاط باز بود همه یاالله گویان وارد شدیم.

کاری از EXCITING GROUP

داروف

سحر نصیری

امیر که بالای صندلی در حال نصب کردن ریشه بود برگشت
و نگاهمون کرد.

_علیک سلام خانوما می داشتید آخر شب میومدید مزاحم
شدیم.

لبخندی بهش زدم.

_خسته نباشی عزیزم، مواظب باش نیفتی امیر... این ردیف
ریشه هاش کمه ها چون بالا سر جایگاه عروس و داماده
ممکنه عکس ها تاریک بیفته یذره روشن ترش کنید!

از روی صندلی پایین اومد و نفس خسته ای کشید.

پیشونیش خیس عرق بود.

حیاط رو حسابی برق انداخته بودن و چراغونی کردن.

_ریشه ها کم بود سجاد رو فرستادم بگیره!

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

سها نگاهی به اطراف انداخت.

بقیه کجان پس چرا تنهایی داداش؟

دستمالی از توی کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم تا عرق پیشونیش رو پاک کنه.

بنده خداها تا الان داشتن کمک می کردن رفتن خونه صبح میان، آرمین هم داخله به دیه و دایه کمک می کنه پرده ها رو نصب کنن.

دستمال رو از دستم گرفت.

قلبو ساقه بیت گیانگم. (قلبت بتپه، جونم)

لبخندی بهش زدم.

نگاهش روی صورتم ثابت موند ولی چیزی نگفت.

فردا روز عقدمون بود و چشم های هردومون حسابی برق میزد، همیشه توی جمع بودیم ولی این نگاه ها حرف ها برای گفتن داشتن.

بریم یه چیزی بخوریم من جونم در اومد از گشنگی.

با تموم شدن حرف مینا همه به سمت خونه راه افتادیم.
 امیر کورد هم صبر کرد تا شاهو بیاد و با هم وارد خونه شدن.
 با دیدن آرمین که کلافه در حال وصل کردن پرده ها بود
 خنده م گرفت انگار امروز حسابی رسش رو کشیده بودن.

_سلام به همگی خسته نباشید!

دیه هیرو برگشت و بغلم کرد.

_سلام عروس خوش اومدید دایه داره تو آشپزخونه غذا گرم
 می کنه برید یه چیزی بخورید گشنه نمونید بچه ها.

انقدر فکرم درگیر حرف زدن با دایه بود بدون توجه به بقیه
 با قدم های سریع به سمت آشپزخونه راه افتادم.

_از ذوق دیدن مادر شوهرت اینجوری سمت آشپزخونه پا
 تند کردی عروس؟

بذار شوهرتم بهت برسه خب!

با خنده به عقب برگشتم.

_اه تو هم بودی امیر؟

چشمکی زدم.

_ شرمنده دلم واسه دایه تنگ شده بود.
 دایه که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود آروم خندید.
 _ سلام دخترم خوش اومدید، کارهاتون کامل تموم شد؟
 به سمتش رفتم و وارد آشپزخونه شدم.
 _ آره دایه من واسه نوبت آرایشگاه شما با آرایشگر صحبت
 کردم، فردا بعد از عقد یه راست برید پیشش!

بعد از من و دایه دیگه کسی وارد آشپزخونه نشد می دونستم
 کار دیه هیروئه هرکاری می کرد تا ما به هم نزدیک تر بشیم.
 _ دستت درد نکنه زحمت شد.

نگاهی به غذای روی گاز انداختم و با احتیاط پرسیدم: مهنا
می گفت می خواید باهام حرف بزنید، از دهنش پریدا ولی من
استرس گرفتم دلم طاقت نداد اتفاقی افتاده دایه؟
کمی مکث کرد و به سمتم برگشت.

_ می خواستم بعد از عروسی بگم به خدا همیشه سر این
قضیه تن و بدنم می لرزه آشوب به حرف من که گوش نمیده
مگه تو حریفش بشی.
دلشوره م بیشتر شد.

_ حریف امیر کورد؟ چیشده مگه؟

روی صندلی نشست و آهی کشید.

_ از وقتی که جوون بود همیشه یه پاش باشگاه بود و یه پاش
خونه اوایل همه چیز خوب بود تا این که دیدم هربار میاد یه
جای بدنش یا کبوده یا شکسته یا در رفته... از بند که اومد
بیرون گفتم دیگه سمتش نمیره آخه به گوشم رسیده بود تو
مسابقه های خطرناک و غیرقانونی شرکت می کنه.
روی صندلی نشستم با کنجکاوی نگاهش کردم.

_ تو این مورد هیچوقت حریفش نشدم این سری که با اون وضعیت اومد خونه بخدا یه لحظه قلبم ایستاد... خیلی می ترسم دوباره بره سمش آشوب انگاری به سپهر می گفت هفته ی بعد مسابقه دارن.

سریع گوش هام تیز شد.

_ چی؟ چه مسابقه ای؟ به من چیزی نگفت.

آهی کشید.

_ والله سپهر نبود منم نمی فهمیدم دلم مثل سیر و سرکه می جوشه دوباره بره دو روز بعد از عروسیش با دست و پای شکسته بیاد؟

به صندلی تکیه دادم و سکوت کردم.

قول داده بود دیگه سمت این کار نره، حتی هنوز کمرش خوب نشده بود! exChange Group

_ امیر کورد ازت حرف شنوی داره آشوب تو زنش با چهاربار ناز و ادا و دورت بگردم می تونی آرومش کنی که به حرفت بشه... نذار دوباره بره سمت این کار دل من دیگه طاقتش رو نداره اینو به تو میسپارم آشوب.

سر نصیری

داروف

آروم گفتم: آخه وقتی به حرف شما گوش نمیده من...

حس کردم لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

_من حالت و رفتار امیر کورد نسبت به تو رو از بر شدم

آشوب... منتظره ببینه چی از دهنش در میاد تا سریع

انجامش بده نگو نه که باور نمی کنم.

خجالت زده لبخند زدم.

_قبلا خودم راجع به این قضیه ازش قول گرفته بودم برای

همین تعجب کردم، چشم باهانش...

_آشوب، دایه؟ چرا نشستید این غذا حاضر نشد؟

VIP

exChange Group

ROMAN

با اومدن امیر کورد حرفمون قطع شد و هردو سریع از جا

بلند شدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

ابروی بالا انداخت.

— چیزی شده؟

دایه به سمت گاز رفت.

— نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

نگاه امیر به من برگشت.

— انگار من اومدم حرفتون قطع شد همچین از جا پریدید.

سفره رو از روی میز برداشتم و سریع گفتم: نمی تونم با مادر شوهرم دو کلم حرف خصوصی بزنم؟

دایه ابروی بالا انداخت و دست روی کمرم گذاشت.

— بریم دخترم، نمی دونم این چه اخلاقیه این مرد پیدا کرده به همه چیز الکی مشکوکه!

امیر کورد نگاه طولانی بهمون انداخت.

— مشکوک نیستم شماها رو خوب میشناسم.

راجع به من حرف میزدید؟

دایه همون طور که منو از آشپزخونه خارج می کرد سریع گفت: آره پسرم چطور مگه؟

امیر کورد پشت سرمون راه افتاد ولی چون رفتیم تو جمع نتونست چیزی بگه و فقط با کنجکاوی نگاهمون می کرد. از رفتار دایه خنده م گرفته بود و یه جورایی خوشم اومده بود.

توی این چند روز متوجه بودم زیاد به رفتار و حرکتام توجه می کرد مخصوصا به نوع رابطه م با امیر کورد. اولش کمی معذب می شدم ولی برام عادی شد.

من خودم بودم و مثل همیشه با امیر کورد رفتار می کردم ولی انگار رابطه ی من و امیر کورد برای اون خیلی عجیب جدید بود که گاهی چندین دقیقه بی حرف بهمون خیره می موند. نمی دونم از کی و کجا یهو گذشته پاک شد و رابطه ی الان جاش رو گرفت.

رابطه ای که نه سیاه بود و نه سفید یه رابطه ی خاکستری و پر از احترام! دخترها کمک کردن تا سفره رو پهن کنیم.

در طول خوردن غذا فکرم مشغول حرفای دایه بود امیر کورد به من قول داده بود دیگه سمت مسابقه نمیره الان که بیشتر

داروف

سر نصیری

از همیشه روش فشار بود و کمرش انقدر درد می کرد چه
دلیلی داشت که این کار رو بکنه؟

نکنه برای خونه و مراسم پول کم آورده بود و دوباره می
خواست...

لب هام رو به هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم.
پنهون کاریش به اندازه کافی ناراحتم کرده بود ایندفعه این
اجازه رو بهش نمی دادم!

VIP

exChange Group

بعد از خوردن غذا سریع ظرف ها رو جمع کردیم.
به امیر که کنار شاهو و آرمین نشسته بود اشاره ای زدم.

_منو تا خونه می رسونی امیر؟
مینا نگاهی به ساعت انداخت.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_زود نیست؟

_خسته م مینا صبح زود باید برم آرایشگاه کلی کار داریم.

در اصل می خواستم زودتر با امیر کورد حرف بزنم.

امیر کورد از جا بلند شد.

_مانتوت رو بپوش بریم.

لباسم رو مرتب کردم و کیفم رو گرفتم.

بعد از خداحافظی از بچه ها دوتایی از خونه بیرون زدیم.

تا وقتی که راه بیفتیم حرفی نزدیم.

می خواستم بذارم بعد از مراسم بگم ولی دلم طاقت نیاورد.

_امیر کورد؟

نگاه خسته ش به سمتم چرخید.

_گیانگم؟

لبم رو تر کردم.

_تو... چیزی رو از من مخفی می کنی؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ نه چطور مگه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ امشب دایه یه چیزایی می گفت.

ابرویی بالا انداخت.

_ می دونستم راجع به من حرف میزنید، خب سران فتنه به

چه نتیجه ای رسیدن؟

اخم هام توی هم رفت.

_ جدیم امیر کورد... یه کم دیگه فکر کن مطمئنی چیزی

نیست؟

نچی کرد.

_ بگو دیگه آشوب کلافه م کردی!

طلبکارانه نگاهش کردم.

_ قضیه ی این مسابقه چیه امیر؟

باز دور از چشم من داری چیکار می کنی؟

می خوای ایندفعه دق کنم خیالت راحت بشه؟

اخم هاش تو هم رفت و جدی نگاهم کرد.

داروف

سمر نصیری

_ کدوم مسابقه آشوب چی داری میگی؟

آروم حرف بزن ببینم!

دست به سینه نشستم مصمم گفتم: دایه می گفت دیشب
به سپهر گفתי هفته ی بعد مسابقه داری!

قضیه چیه امیر مگه بهم قول نداده بودی دیگه سراغ مسابقه
نری؟ باز داری پنهون کاری می کنی؟ به خدا که ایندفعه نمی
بخشمت!

ابروی بالا انداخت.

_ که این طور... خب نمی بخشی چه تنبیهی در نظر داری
بانو؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

دندون هام رو به هم فشار دادم.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ مسخره م نکن امیر جدیم!

این یعنی حقیقت داره؟

بیخیال سر تکون داد.

_ آره مسابقه داریم!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ و این یعنی تو از من پنهونش کردی؟

با تمرکز نگاهم کرد و چیزی نگفت.

لب هام رو با ناراحتی به هم فشار دادم.

_ دایه باید بیاد با عجز و ناله به من بگه پسرم یه هفته بعد

عروسش می خواد بره مسابقه و حتی زشم خبر نداره؟

هرکاری کن جلوش رو بگیر نذار بره؟

ماشین رو سر کوچه پارک کرد و کامل به سمتم چرخید.

_ آشوب خانم من با سی و اندی سال نیاز به نصیحت شدن

و بپا گذاشتن ندارم هم شما و هم دایه کار اشتباهی می کنید

پشت سرم جلسه می گیرید و مثل یه آدم خطاکار سعی دارید

مچم رو بگیرید و بهم راه و چاه یاد بدید!

داروف

سحر نصیری

چشم هام گرد شد.

_امیر ما فقط نگران تیم متوجهی چی داری میگی؟

سری تکون داد.

_کافی بود فقط همون لحظه واضح ازم پرسید تا توضیح بدم!

سریع گفتم: خب من الان ازت پرسیدم گفتی مسابقه داری!

با لحن آروم ادامه داد: من گفتم خودم مسابقه دارم؟

گیج شده نگاهش کردم.

_پس چی؟

_بچه ها با یه تیم کرجی مسابقه دارن من به عنوان مربی باید

باهاشون برم!

لب هام به هم دوخته شد.

_آخه دایه گفت...

_دایه اشتباه متوجه شد!

به جای این که با خودم حرف بزنه اومد به تو گفت و تو هم

به جای سوال کردن شروع به مواخذه کردی!

کاری از EXCHANGIT GROUP

داروف

سر نصیری

چشم روشن رفتارهایی که خودت از شون شاکی میشی رودر
پیش گرفتی!

صدام رفته رفته آروم تر می شد.

_آخه تو که می دونی چه قدر روی این موضوع حساسم از
دفعه ی قبل هنوز دلم مثل سیر و سرکه می جوشه حتی کمرت
هم هنوز درد می کنه من فقط... نگرانت شدم!

VIP

صورتش دوباره جدی شد.

_یه بار بهت قول دادم دیگه سمتش نمیرم و سر قولمم
هستم آشوب، نیازی به شک و تردید نیست توقع داشتم
بیشتر از اینا به حرفم اعتماد داشته باشی.

با شرمندگی گفتم: آخه دایه...

کاری از EXCHANGING GROUP

پرید تو حرفم.

_دایه همیشه بیش از حد نگران و درگیره الانم یه هم پا برای خودش پیدا کرده که خدا به من رحم کنه!

آروم گفتم: ناراحت نباش دیگه کوردم به خدا جفتمون نگرانت بودیم، بین فردا عقدمونه اوقات رو تلخ نکن قربونت برم.

چند لحظه مکث کرد.

_اگه اتفاقی توی زندگی من بیفته و قصد انجام کاری رو داشته باشم اولین کسی که می فهمه مطمئن باش تو هستی آشوب، من از این کارایی که زن ها پشت سر آدم انجام میدن سر در نمیارم و نمی خوام تاثیری روی زندگیمون بذاره اگه روزی چیزی رو بهت نگفتم مطمئن باش یا مهم نبوده یا از یادم رفته سریع جبهه نگیر فقط توضیح بخواه خیلی ساده ست! لبم رو تر کردم، من فقط از تجربه ی دفعه پیش ترسیده بودم.

حق با امیر بود!

بازوش رو نوازش کردم و با لحن بچگونه ای گفتم: چشم بابا
امیر حالا اجازه میدی برم استراحت کنم؟
لبخند کمرنگی زد.

_ باز داره ناز و ادا میاد پدرسوخته، صبح میام دنبالت خواب
نمونی جا بمونیم.

خم شدم و سریع گونه ش رو بوسیدم.

_ چشم، شبت بخیر کوردم.

با خیال راحت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه
افتادم.

با این که این چند روز حسابی روم فشار بود برعکس بقیه
هیچ استرسی نداشتم.

من روزهای سخت رو گذرونده بودم و حالا وقتش بود همه
ی حس های بد رو کنار بذارم.

مردی که عاشقش بودم کنارم بود و همین برای خوشبخت
بودنم کافی بود.

وارد خونه که شدم همه ی برق ها خاموش بود.

داروف

سرم نصیری

بیشتر وسایل خونه جمع و جور شده بود و محبوبه و آراز هرکدوم با خستگی یه گوشه خواب بودن.

بعد از چک کردن وسایل فردا رختخوابم رو پهن کردم و چشم روی هم گذاشتم.

صبح با بلند شدن صدای ساعت سریع از جا پریدم. می دونستم امیر کورد مثل همیشه زودتر میاد و سر کوچه منتظر میمونه. exChange Group

آبی به صورتم زدم و صدام رو روی سرم گذاشتم. _بلند شید دیگه دیر شد من باید برم آرایشگاه شما زودتر با بقیه برید محضر چیزی جا نمونه... چند بار به لگد به بالشت آراز زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_پاشو دیگه دیر میشه آراز برو خونه امیر اینا بین کمک نیاز ندارن.

نچی کرد.

_من که قرار آرایشگاه ندارم ولم کن بابا اون همه نر خر اونجاست کمک منو می خوان چیکار... آرمین هم هست به عنوان نماینده ای از این خانواده به اندازه ی کافی خودشیرینی می کنه.

محبوبه که تازه از خواب بیدار شده بود خمیازه ای کشید و گفت: خجالت بکش آراز جشن عقد تنها خواهرته بلند شو راه بیفتیم بریم ببینیم چیزی کم و کسر نباشه، تازه سبد عروسم اینجاست باید ببریم محضر.

بی توجه به حرفاشون سریع وارد آشپزخونه شدم و چندتا لقمه نون و پنیر گرفتم تا ضعف نکنم.

یه ساندویچ هم برای امیر کورد درست کردم.

تو این چند روز حتی شام و ناهار درست و حسابی هم نمی خورد چه برسه به صبحونه!

لباس محضر رو با کاور برداشتم و به امیر کورد زنگ زدم.

بوق دوم رو نخورده جواب داد: دو دقیقه دیگه دم درم
گنجشک پر بیرون.

_اومدم عزیزم.

پلاستیک کفش و وسایلم رو برداشتم و به سمت در رفتم.

_من دارم میرم، نرسیم محضر ببینم شماها هنوز نیومدید
اولین نفر اونجا باشید! تنها باشم حس بدی بهم دست میده.

آراز دستی به چشم هاش کشید و دم در ایستاد.

_برو به سلامت خیالت تخت حواسم به همه چیز هست.

واسشون دست تکون دادم و از خونه بیرون زدم.

دقیق با بیرون اومدن من از خونه ماشینش سر کوچه ترمز
زد.

می دونستم امروز حسابی کار سرش ریخته و اگه غر زدنای من
نبود یه نفر دیگه رو میفرستاد دنبالم.

همین که سوار ماشین شدم لقمه رو به سمتش گرفتم.

_سلام کوردم. لقمه رو بگیر بریم.

نگاهی بهم انداخت و لقمه رو از دستم گرفت.

سر نصیری

داروف

این چیه؟

می دونستم صبحونه نمی خوری واست لقمه گرفتم...
محضر ساعت چند شد آخر؟

لبخند مردونه ای بهم زد.

قلبو ساقه بیت گیانگم. (قلبت بتپه جونم)

یازده و نیم نگران نباش کلی وقت داریم.

VIP

تکیه م رو به صندلی دادم.

نوش جونت آقا، با عاقد قضیه ی عقد رو هماهنگ
کردی؟

سری تکون داد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ آره خطبه که خونده شده حالا واسه فیلم گرفتن یه فرمالیته داریم فقط میمونه کار شناسنامه ها... آشوب زودتر تموم بشه ها معطل نکنی دختر من رأس یازده پایین منتظرتم. نچی کردم.

_ آدم رو هل می کنیا امیر با آرایشگر صحبت کردم گفت اوکیه دیگه دست من نیست که... بعد از عقد همین که اومدیم خونه من یه دوش می گیرم میرم پیش شهره! با تعجب نگاهم کرد.

_ اونجا دیگه چرا؟

حق به جانب گفتم: لباس شبم فرق می کنه با اون مدل موها و آرایش که همیشه تو عکسا تکراری میشه! آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد. _ زنگ بزن واستون ناهار بیارم پس.

_ سرعت شلوغ نیست؟

ماشین رو جلوی آرایشگاه نگه داشت و گفت: شلوغ باشه... چه کاری از شکم تو مهم تره؟ لبخندی بهش زدم.

_خب من دورت بگردم، مواظب خودت باش می بینمت.
بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و خودم رو به
آرایشگاه رسوندم.

با دیدن مینا که زودتر از من رسیده بود نفس راحتی کشیدم
و سریع روی صندلی نشستم.

_سریع باش که امیر کلی اولتیماتوم داد دیر نکنیم وقت کمه!
پوفی کشید و روی صندلی کنارم نشست.

_تو هم کشتی مارو با این شوهرت خب بذار منتظر بمونه!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_محضر دیر میشه عزیزم چیکار اون بیچاره داری.

آهانی گفت و ساکت موند تا آرایشگر کارش رو انجام بده.
وسط کار یکی دوباری خوابم برد فقط امیدوار بودم چشم
هام پف نکرده باشه.

قبل از تموم شدن آرایش مجبور شدم لباسم رو با کمک مینا
بپوشم.

سر نصیری

داروف

یک ساعت و نیم روی صندلی نشستم و بالاخره بعد از کلی غر زدن کار آرایشگر به پایان رسید.

از جا بلند شدم و با ذوق عجیبی که توی دلم پیچیده بود رو به روی آینه ایستادم.

باورم نمی شد انگار دیگه واقعی عروس امیر کورد شده بودم.

عروسی که همه جا با افتخار صدای بلند معرفیش می کرد! دور خودم چرخیدم و اجازه دادم مینا از خنده های ریزم عکس بگیره...

VIP

Exchange Group

ROMAN

با هر چرخشی که میزدم دنباله ی کوتاه لباسم روی زمین سر می خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دونستم قراره حسابی توی دست و پا باشه ولی دوشش داشتم.

خوبیش این بود لباس پوشیده بود و امیر کورد بهونه ای نداشت.

آرایشگر آرایش ملایمی روی صورتم نشونده بود که حسابی با حالت دخترانه چهره م همخونی داشت.

رژ روشن با تم سرخابی و آرایش نقره ای کم رنگی که روی چشم هام نشونده بود بامزه تر از همیشه نشونم می داد ولی خودم حسابی عاشق خط چشم کشیده و نازک پشت چشمم شده بودم.

_ ماه شدی دختر چه جوری دلت میاد این آرایش رو بعد از عقد پاک کنی؟

کلاه کوچیک و فرمالیته ای که آرایشگر روی موهام کار کرده بود رو مرتب کردم و به سمتش برگشتم.

_ کلی به شهره سفارش کردم بگرده واسه لباس امشبم یه آرایش و مدل موی خاص پیدا کنه، اینا که به لباسم نمیاد. شنل حریر و جلو بازی به سمتم گرفت.

_ ولی خوب شد این کلاه رو قبول کردی آشوب دیگه امیر
کورد هم نمی تونه گیر بده.

چشمکی بهش زدم.

_ فکر خوبی بود نه؟

همون طور که به سمت گوشیش می رفت گفت: عالی بود
یادم باشه منم واسه ی عقد این کار رو بکنم!

گوشی رو گرفت و نچی کرد.

_ خان داداش چرا داره به من زنگ میزنه؟

نگاهم به سمت گوشی خودم چرخید.

_ وای رو بی صداست حتما زنگ زد متوجه نشدم، جواب
بده بگو داریم میایم.

باشه ای گفت و سریع گوشی رو جواب داد.

وسایلم رو جمع کردم و بعد از پوشیدن شنل از پله های
آرایشگاه پایین رفتم.

انقدر ذوق و استرس داشتم که مینا رو یادم رفت!

داروف

سمر نصیری

حتی صدای بلند مینا که پشت سرم توی راه پله می دوید هم باعث نشد سرجام بایستم.

_صبر کن آشوب خیر نبینی دختر منو جا گذاشتی ندو با اون کفشای می خوری زمین د مگه اینجا آسانسور...

بی توجه بهش در رو باز کردم و با پلاستیک بزرگ توی دستم از آرایشگاه بیرون پریدم.

امیر کورد دقیقاً جلوی در توی ماشین با اخم نشسته بود.

همین که دیدمش سریع واسش دست بلند کردم.

_من اومدم کوردم!

VIP

Exchange Group

ROMAN

اخم هاش از هم باز شد و کم کم لبخندی روی لبش نشست.

سریع از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_نفسم گرفت دختر، باید صبر می کردی در رو باز کنیم امیر
کورد بیاد بالا دنبالت چرا انقدر هولی بچه؟
با تعجب به مینا نگاه کردم.

_واقعا؟

همون لحظه امیر کورد بهمون رسید و وسایل رو از دستم
گرفت.

_صبر می کردی بیام وسایل رو بردارم گنجشک چیه تا اینجا
بال زدی شنلتم افتاده!

نگاهی به خودم انداختم و خنده م گرفت.

_نمی دونم بخدا همین که شنیدم دم در منتظری دویدم
اومدم!

مینا با خنده به داخل آرایشگاه برگشت.

_شماها برید من شاهو میاد دنبالم، راستی داداش فیلم بردار
کجاست؟

امیر کورد همین طور که سعی می کرد لباسم رو جمع و جور
کنه گفت: گفتم بمونه جلوی محضر میایم خودمون،
آشوب بشین تو ماشین همه جونت ریخته بیرون دختر!

کلافه دنباله ی لباسم رو جمع کردم و بعد از بستن جلوی شنلم سوار ماشین شدم.

تازه بعد از چند دقیقه وقت کردم به امیر کورد نگاه کنم!

یه بلوز رسمی سفید و یه شلوار مشکی تنش بود.

_امیر یه کت تک می پوشیدی روی این بلوز عقده مثلاً!

نچی کرد و کمی به سمتم خم شد.

_با همون کت شلوار به زور کنار اومدم امروز رو بیخیال شو

گنجشک... هوا خیلی گرمه یه لحظه برگرد بینمت!

خودم رو عقب کشیدم.

_نه، بذار برسیم اصلاً بعد از عقد شنل رو بزن کنار نگاه کن

این جوری کیفش بیشتره!

نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

_راست میگی اینجا ممکنه کسی ببینه!

لبخندی زدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

_ریش و سیبیل هات رو کوتاه کردی خیلی بهت میاد.

ماشین رو راه انداخت و به سمتم برگشت.

داروف

سحر نصیری

_ تو منو دیدی نمی ذاری من ببینمت؟

امروز همه چیز جوری که تو دوست داری پیش میره باوانگم!

_ واسه همین گفتم فیلم بردار نیاد دم آرایشگاه؟

آهی کشید.

_ دیوونه م کردن آشوب قول میدم فردا رو تو این مورد پا به

پات پیام بذار زودتر عقدمون بگذره اینا فقط باعث میشن

کار عقب بیفته!

VIP

exChange Group

دستم رو روی دستش گذاشتم.

_ باشه عزیزم پس پات رو بذار رو گاز دستت رو بذار رو بوق،

صدای آهنگم زیاد کن که داریم عروس می بریم!

دستم رو فشار داد و بلند خندید.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ای به چشم بوکه گم. (عروسم.)

همین که دستش رو روی بوق گذاشت صدای ماشین های اطرافمون هم بلند شد.

با شنیدن بوق کشیده ای که از ماشین کناری میومد سریع شیشه رو پایین کشیدم با دیدن شاهو و مینا جیغی کشیدم و دسته گل رو واسشون تکون دادم.

مینا هم شروع به کل کشیدن کرد و به سمت راننده خم شد تا بهم نزدیک تر بشه.

شاهو با خنده عقبش زد و امیر کمی شیشه رو بالا کشید.

_خطرناکه گیانگم چیکار می کنید؟

سریع گفتم: امیر ضدحال نزن دیگه بکش پایین شیشه رو، صدای آهنگ رو چرا کم کردی؟

نچی کرد و صدای آهنگ رو دوباره زیاد کرد.

انقدر با مینا تو ماشین جیغ کشیدیم و دست زدیم تا به دم محضر رسیدیم.

منتظر موندم تا امیر کورد پیاده بشه و در ماشین رو باز کنه.

محبوبه، دایه دیه هیرو و خاله با اسپند و گل جلوتر از همه ایستاده بودن و دخترا هم پشت سرشون... با چشم دنبال آراز و آرمین گشتم و وقتی کنار بچه های گله دیدمشون نفس راحتی کشیدم.

کل محضر رو با این جمعیت قرق کرده بودن!
با کمک امیر کورد از ماشین پیاده شدم.

قبل از بستن در جلوی شنلم رو درست کرد و دنباله ی لباسم رو با دست نگه داشت که روی زمین کشیده نشه.
لبخندی بهش زدم.

_مرسی کوردم.

کمی عقب کشید و آروم گفت: شیطونی نکن لغتش نده گنجشک... بذار زودتر اسما بره تو شناسنامه بعد آزادی هرکاری می خوای بکنی!

شیطون نگاهش کردم.

_هرکاری؟

چشم هاش رو ریز کرد ولی قبل از این که حرفی بزنه دستم کشیده شد و توی بغل گرم و محکم آراز فرو رفتم.

_ قرار نبود انقدر خوشگل بشی فلفل من پشیمون شدم!
 امیر کورد دست روی شونه ی آراز گذاشت.
 _ واسه پشیمونی دیره آقا آراز خواهرت خیلی وقته بله رو
 گفته!

آراز با بغض خندید و پیشونیم رو بوسید.
 _ بدون مشورت من حرکت میزنی همین میشه دیگه بیا
 تاکسی بگیریم برگردیم خونمون. exCh.
 عجیب حس می کردم این حرفا از ته دلشه.
 سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم.
 _ چرا تاکسی بگیریم؟ ماشین امیر هست که!
 امیر کورد آروم خندید و دست دور شونه هام انداخت.

_ از هم فاصله بگیرید نمی خوام روز عروسی خون بریزم!
صدای خنده ی من و آراز هم بلند شد، خواستم چیزی بگم
که محبوبه و دایه جلو او مدن.

جفتشون رو بغل کردم و بوسیدم.

چند دقیقه ای طول کشید تا جمعیت کمی کنار برن.

متوجه شدم آرمین کنار در محضر یه گوشه ایستاده از دور
نگاهمون می کنه.

بعد از بوسیدن دیه هیرو بیخیال همه شدم و به سمتش پا
تند کردم.

_ تنها اینجا ایستادی آرمین؟

صاف ایستاد و قدمی به سمتم برداشت.

_ چرا همه رو گذاشتی اومدی اینجا؟

_ چون تو اینجا تنها ایستادی!

لبخند کمرنگی زد و قدمی جلو او مد.

_ می تونم بغلت کنم؟

بغصم رو قورت دادم.

_ این چه حرفیه مگه داداشم نیستی؟

لب هاش رو به هم فشرد و آروم بغلم کرد.

فقط چند ثانیه طول کشید.

آروم دم گوشم لب زد: به جای همه آدمای اون خونه

خوشبخت شو آشوب بذار صدای خنده هات گوش فلک

رو پر کنه، از همه روزهای بدی که گذروندیم انتقام بگیر.

با محبت به چشم هاش نگاه کردم.

_ بعدی نوبت توئه آرمین... با هم ازشون انتقام می گیریم.

پلک هاش رو به هم فشار داد و لبخند زد.

_ ای بابا شماها چرا همه دم در صف کشیدید؟

بریم بالا عاقد و فیلم بردار منتظرن!

با دیدن سها که تازه از پله های محضر پایین اومده بود

چشمی چرخوندم.

_ بیا عامل خوشبختیت هم از راه رسید.

خنده ش گرفت.

بازوم از پشت کشیده شد و به سینه ی امیر کورد چسبیدم.

سر نصیری

داروف

_بریم بالا گنجشک تا چشم رو هم می دارم کجا غیب می شی
آخه؟

نگفتم بازیگوشی نکن تا این عقد تموم بشه؟
با لذت نگاهش کردم.

_بریم کوردم، نترس کسی فرار نمی کنه که آروم و قرارت کجا
رفته مرد؟

دستم رو به سمت پله های محضر کشوند.

_از خودت پیرس شمامه!

VIP

exChange Group

ROMAN

بقیه هم با صدای کل و دود اسپند پشت سرمون به سمت
محضر راه افتادن.

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سمر نصیری

کمی تور شنل رو کنار زدم تا دکوری که دخترا چیده بودن رو ببینم.

یه لحظه با دیدنش خنده م گرفت حتی شبیه چیزی که بهشون نشون دادم هم نبود احتمالا عکسش رو اشتباه برداشته بودن هرچند همین هم خیلی خوشگل بود.

_به چی می خندی شمامه؟

روی صندلی نشستم و اشاره ای به سفره عقد زدم.

_عکس سفره عقد رو اشتباه برداشتن کلا یه چیز دیگه چیدن.

صورتش جدی شد.

_چیز خیلی مهمیه؟

امکان داره به خاطرش بخوای عقد رو عقب بندازی؟

صدای خنده م بلند شد.

_نه قربونت برم اتفاقا خیلی هم قشنگه، اخم نکن امیر تو فیلم میفته بعد باید واسه بچه مون تعریف کنی چرا تو جشن عقدمون سگرمه هات تو هم بود.

صاف نشست و زیر چشمی به فیلم بردار نگاه کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

_ از چی فیلم می گیره؟ این مسائل خصوصیه باید صبر کنه
اول عاقد شروع کنه.

نگاهم به سمت عاقد و شناسنامه های کنارش برگشت.

امیر کورد دستم رو از زیر شنل گرفت و آروم فشارش داد.

_ می دونی که عقد واقعی ما خیلی وقته بسته شده، توی اون
اتاق ساده بدون این زرق و برق های دورمون تو عروس من
شدی!

مثل الان ازش فیلم و عکس درست و حسابی نداریم باوانگم
ولی تنها روزیه که تا وقتی قلبم می تپه توی سرم موندگاره
هیچوقت صورت مظلوم و قشنگت رو توی اون لباس
کوردی صورتی که پوشیده بودی فراموش نمی کنم!

دستش رو فشار دادم و لبخند لرزونی زدم.

_ اینجا دیگه با حرفات دلم رو نبر امیر من خیلی وقته کافر
به تو خب؟

نوازش انگشت هاش روی دستم صدای عاقد رو از سرم
شست.

نفس آرومی کشیدم و قرآن رو باز کردم.

سحر نصیری

داروف

با دیدن اولین آیه ای که به چشمم خورد اشک توی چشم
هام هجوم آورد.

(إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا)

بی شک بعد از هر سختی آسانیست!

لبم رو تر کردم و بی توجه به همه به سمت امیر برگشتم.
همزمان نگاهش به سمتم چرخید و سوالی بهم خیره شد.
اشک توی چشم هام لرزید.

بی صدا لب زدم: تو خدای من روی این زمینی خب؟
لب هاش از هم باز موند.

_عروس خانم بنده وکیلیم؟

داروف

سحر نصیری

نگاه همه به ما بود و چشم های من و اون به هم گره خورده بود.

منتظر بودم چیزی بگه تا با همه وجود بله رو بهش بگم و اسم هامون توی شناسنامه ی هم مهر زده بشه.

چشم هاش برق میزد لب هاش تکون خورد و توی اون سکوت خوش آوا ترین جمله ای که شنیده بودم توی گوشم نشست.

_خوشم گرگی آواتکم!

معنی و مفهوم پشتش رو نفهمیدم تنها چیزی که می دونستم این بود که هیچوقت از یاد نمی برمش...

_با اجازه ی بزرگ ترها بله!

صدای جیغ و کل کشیدن همه بلند شد.

امیر کورد بی توجه به بقیه خم شد و شل توری روی صورتم رو کامل کنار زد و با لبخند کمرنگی بهم خیره شد.

_تْزانی حتی مانگیچ هیچوقت وه تْم خوجوانیه نْدوشیاگه؟

(می دونستی حتی ماه هم هیچوقت به این زیبایی ندرخشیده؟)

کاری از EXCHANGING GROUP

آروم گفتم: چی گفتی؟

شنل رو از روی شونه هام کنار انداخت و عقب کشید.

_ گفتم اگه الان لبخند بزنی از ماه هم زیباتری!

ناخودآگاه لبخند عمیقی روی صورتم نشست و صدای عکس گرفتن دورین باعث شد سریع به سمتش برگردم.

_ این صحنه باید ثبت بشه ها عروسی خانم... یه کم به هم نزدیک بشید ببینم!

امیر کورد حلقه ها رو از روی میز برداشت و بهم نزدیک شد. نگاهی بهشون انداختم.

_ دوششون دارم ولی نه به اندازه ی حلقه های خودمون!

آروم دستم رو توی دستش فشار داد.

_ هرکدوم رو دوست داری دستت کن هردو برای من ارزشمندن!

حلقه رو که توی دستم انداخت نفس راحتی کشیدم.

ما قبلا همه ی این مراحل رو با هم گذروندیم ولی این بار انگار یه سبک بالی خاصی داشت.

هیچ استرس و ترس و تردیدی وجود نداشت.
بدون پنهون کاری قرار بود برای همیشه مال هم بشیم.
حلقه رو که توی دستش انداختم دوباره صدای جیغ دخترا
بلند شد.

مینا خم شد و عسل رو به سمتم گرفت.

_عروس خانم؟

چشم هام برق زد.

سریع انگشتم رو توی عسل کردم و به سمت امیر کورد
گرفتم.

صورتش جوری بود که انگار اسلحه روی سرش گذاشتن می
دونستم از این کارها توی جمع خوشش نمیاد مخصوصا هم
که بچه ها گله هم با چشم هایی در اومده بهمون زل زده
بودن.

انگشتم رو بین لب هاش کشید و توی صدم ثانیه سرش رو عقب برد.

سرخ پيشونيش باعث شد خنده م عمیق تر بشه.

من دیوونه ی این رفتارای عجیب و غریبش بودم.

بین صدای جیغ و خنده ی دخترا انگشتش رو یذره توی عسل فرو کرد و به سمتم گرفت.

لب هام رو جلو کردم و انگشتش رو بین لب هام گرفتم...

بعد از چند لحظه چنان گازی ازش گرفتم که صورتش سرخ شد و با چشم های گرد شده دستش رو عقب کشید.

از پشت ضربه ی آرومی به کمرم خورد.

_سگی مگه دختر قطع کردی انگشت بنده خدا رو... بذار مهر شناسنامه ها خشک بشه بعد!

صدای خنده محبوب و آراز و مینا و مهنا همزمان بلند شد.

خودمم لبم رو از شدت خنده گاز گرفته بودم.

امیر کورد با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد ولی نگاهش از خوشی برق میزد.

نگاهی به انگشتش که رد دندان هام روش افتاده بود انداختم.

_یه حلقه دیگه انداختم روت نشونت کردم شوهری!
با لذت نگاهم کرد، قلبم از حالت سرخوش چهره ش به تپش افتاد.

قبل از این که چیزی بگه عاقد دفتر رو جلومون گذاشت، محبوب خم شد و محکم گونه م رو بوسید ولی من نگاهم از چشم هایی که خداگونه بهم خیره بود جدا نمی شد.

_امضا بزن عروس خانم دیره ها کجا غرق شدی؟
نگاهم رو از امیر کورد برداشتم و به مینا دادم.

_تو بالین یار...

مینا و امیر کورد خنده شون گرفت.
محبوب آروم به شونه م زد.

_زشته دختر امضا کن همه دارن نگاهتون می کنن!

شونه ای بالا انداختم شروع به امضا زدن کردم.

انقدر تند تند انجام دادم انگشت هام درد گرفت.

دل دل می کردم همه رو کنار بزنم و با امیر کورد تنها بشم تا بفهمم معنی جمله ای که موقع بله گفتن بهم گفت چیه ولی زهی خیال باطل همین که امضاها تموم شد همه برای تبریک و عکس گرفتن به سمتمون هجوم آوردن.

از جا بلند شدیم تا راحت تر کارایی که عکاس و فیلم بردار ازمون می خواستن انجام بدیم.

شنل رو کلا کنار گذاشتم و از خدا خواسته تو بغل امیر کورد فرو رفتم.

امیر کورد راست می گفت روزی که توی اون اتاق ساده بی سر و صدا و بدون هیچ کسی که لحظاتمون رو ثبت کنه به هم محرم شدیم... انگار با همه ی روزهای زندگیم فرق می کرد و توی قلبم ثبت شده بود...

همیشه اولین ها برای آدم حس و حال عجیبی به جا می ذارن!

داروف

سحر نصیری

اعتراف می کنم اون روز رو با همه ی دلشوره ها و ترسی که داشتم بیشتر از الان دوست داشتم.

بعد از دادن کادوهای سر عقد و انداختن طلاها دوباره بچه ها دورمون جمع شدن.

انقدر با همه عکس گرفتیم که کم کم صورت امیر کورد کلافه شد.

تو اتاق عقد کیپ به کیپ آدم ایستاده بود و من متعجب بودم چه طور این همه آدم رو توی محضر راه دادن.
فشار آرومی به دست امیر کورد دادم و سرم رو به گوشش رسوندم.

_بگم کافیه برگردیم خونه؟

کاری از EXCHANGINGT GROUP

داروف

سحر نصیری

نگاهی به بچه ها انداخت.

_بریم بوقه گم واسه شب کلی کار مونده دیگه اینجا معطل نمونیم.

اشاره ای به مهنا زدم که سریع خودش رو بهم رسوند.

_مهنا می تونی زودتر اینجا رو جمع کنی بریم؟

من باید دوش بگیرم بعدش هم برم آرایشگاه حتی ناهار هم نخوردیم.

سری تکون داد و سریع به عقب برگشت.

قبل از خارج شدن از محضر علی و خانمش همراه با نازنین به سمتون اومدن.

نازی سریع خودش رو به امیر کورد رسوند و بغلش کرد.

_سلام عمو امیر... exChange Group

امیر با لبخند به سمتش خم شد.

_علیک سلام دختر خوشگل کجا بودی تا حالا چرا امروز ندیدمت.

نازی ریز خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چون همه ش داشتی به خانمت نگاه می کردی، دیدی اون شبی من راستش رو گفتم پری دریایی زنت بود!

امیر کورد کمی مکث کرد، لبم رو از خنده گاز گرفتم و به صورت سرخ علی نگاه کردم.

_ مبارک باشه خان داداش انشالله به پای هم پیر بشید.

امیر کورد تشکری کرد و لبخند زد.

بی حواس دستی به سر نازی کشید که باعث شد اخم کنه.

_ آروم عمو موهام خراب میشه آرایشگاه بودم.

ایندفعه واقعا صدای خنده م بلند شد.

امروز این بچه کمر بسته بود به اذیت کردن امیر کورد.

دست نازی رو با لبخند به سمت خودم کشیدم.

_ بگو ببینم عمو امیرت اون شب دیگه راجع به من چی می گفت؟

امیر کورد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت: بیا بریم دیر شد همه رفتن آتیش نسوزون شمامه!

با فشاری که امیر به کمرم آورد دستی برای نازنین تکون دادم
و با تشکر از علی و خانومش از محضر بیرون زدیم.
همین که در ماشین رو باز کردیم صدای شاهین باعث شد
به عقب برگردیم.

_داداش ما با شما تو خونه بیایم؟

همه رفتن ما رو جا گذاشتن.

با دیدن شاهین و آراز که مثل بچه ها پشت سرمون راه افتاده
بودن لبخندی زدم.

امیر دستی تکون داد و گفت: مگه تو ماشین عروس داماد
آدم می شینه؟

تا کسی بگیرد بیاید...

داروف

سحر نصیری

_ شما فکر کن ما آدم نیستیم یه گوشه می شینیم حرفم نمی
زنیم.

صدام بلند شد.

_ اذیتشون نکن امیر کورد فکر کن این دوتا سرجهازی منن
بذار بیان طفلیا ماشینا پر شدن.

امیر کورد پوفی کشید و سوار ماشین شد.

اون دوتا هم سریع پریدن بالا.

آراز خم شد و از پشت گونه م رو بوسید.

_ قریون آجی با مرام خودم برم، صدای آهنگ رو بزن بالا
دلمون باز شه.

امیر کورد با چشمای ریز شده نگاهمون کرد ولی چیزی
نگفت.

می دونستم دلش می خواد تنها بشیم درست مثل من!

خم شدم و صدای آهنگ رو زیاد کردم.

جفت پنجره ها رو دادن پایین و با دستمال سفید تو

دستشون سراسشون رو از ماشین بیرون کردن...!

کاری از EXCHANGINGT GROUP

منم که به پشتیوانه ی اون ها بل گرفته بودم شیشه رو پایین دادم شروع به جیغ کشیدن و خوندن با آهنگ کردم!

امیر کورد چندبار بهمون تذکر داد وقتی دید ساکت نمی شیم بیخیال شد و سرعت ماشین رو کم کرد.

تا وقتی به دم خونه برسیم انقدر توی ماشین جیغ کشیدیم و خوندیم و رقصیدیم که صدام در نمیومد.

امیر کورد رسماً از دستمون سرسام گرفته بود ولی از اون جایی که قول داده بود گیرنده حسابی باهامون راه اومد.

همین که ماشین ایستاد آراز و شاهین پیاده شدن و در طرف من رو باز کردن.

امیر کورد نچی کرد.

_چیکار می کنید زن منه برید اون ور فیلم بردار داره فیلم می گیره... من باید در رو باز کنم.

آراز خم شد و دستم رو کشید.

_ بیا پایین قربونت برم... ایندفعه رو من همراهیت می کنم
بقیه ش رو شوهرت!

جوری که شاهین و آراز رفتار می کردن واضح بود آب
شنگولی چیزی زدن!

امیر کورد جلو اومد و اون دو نفر رو به عقب هل داد دست
و دامن لباسم رو گرفت و همین طور که کمک می کرد پیاده
بشم گفت: برید پی کارتون پسر... ببینید سجاد گوسفند رو
آورده؟

شاهین دست رو شونه ی آراز انداخت.

_ الکی پول دادید گوسفند خریدید آراز بود دیگه!

به سختی خودم رو کنترل کردم جلوی دوربینی که مستقیم از
چهره م فیلم می گرفت نزنم زیر خنده.

امیر کورد با خنده سر تکون داد و دستش رو دور کمرم حلقه
کرد تا به سمت جمعیتی که دم در با اسپند منتظرمون بودن
بریم.

با دیدن گوسفندی که گوشه ی در بسته بودنش نچی کردم
و لباسم رو بالا دادم.

_امیر دنباله ی لباسم رو نگه دار خونی نشه من دلم نمی گیره
نگاه کنم.

کمی منو به عقب کشید.

_گفتم جلوی در این کار رو نکنید امون از این دایه.

محبوبه با سینی اسپند به سمتم اومد و همون موقع مردی و
با چاقو به سمت گوسفند رفت.

_بیا عزیزم یه دود بگیر چشم نخورید...

دود اسپند توی گوم رفت و سرفه ای کردم.

_مگه تریاکه میگی دود بگیر... بگیرش اون ور محبوب از
صبح خفه شدم انقدر دود خورم کردید!

محبوب چشم غره ای بهم رفت و امیر کورد در حالیکه سعی
می کرد جلوی خنده ش رو بگیره بازوم رو به سمت در کشید.

_زشته آشوب بنده خدا ذوق داره دیگه... یه کم لباست رو
بکش بالاتر!

داروف

سحر نصیری

همین که وارد شدیم با شنیدن صدای آهنگ و بساط دیجی
وسط حیاط ابرو هام بالا پرید.

انگار قبل از اومدن ما همه چیز رو برنامه ریزی کرده بودن.
با چندتا بزرگتری که دم در بودن احوالپرسی کردیم و وارد
حیاط شدیم.

آهنگ قری و ملایمی شروع به پخش شدن کرد و مینا بی هوا
دستم رو کشید.

_بیا وسط دختریه ساعته منتظریم برسی!

دست امیر کورد رو ول کردم و با در آوردن شنلم به سمت
دایره ای که دخترها توی حیاط زده بودن رفتم.

VIP
exChange Group
ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

داروف

سحر نصیری

دختر دورم حلقه زدن و شروع به خواندن با آهنگ کردن،
حتی فرصت سلام و علیک با بقیه ی مهمون ها رو هم بهم
ندادن!

دور تا دور حیات رو صندلی چیده بودن...

مهمون ها فعلا همه خودمونی بودن، حیات تقریبا خلوت
بود و فقط بچه های خودمون داشتن وسط حیات رو می
ترکوندن.

هوا روشن بود و چراغونی ها خاموش بودن ولی اثری رو جو
جمع نداشت و حتی آراز و پسر هم داشتن یه گوشه می
رقصیدن.

انگار همه فقط منتظر آهنگ بودن!

می ترسیدم آرایشگاه دیر بشه ولی از یه طرف انگار تازه کیف
مجلس شروع شده بود و دلم نمیومد برم...!

دسته گلم رو به دخترا بالا گرفتم و همون طور که قر می دادم
بلند شروع به خواندن کردم: چه دلنواز اومدم اما با ناز
اومدم...

کاری از EXCITINGT GROUP

برگشتم و رو به امیر کوردی که کنار در پیش بقیه ی مردها ایستاده بود شروع به خوندن کردم: شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم... آخه گفته بودی دیر نکن عاشقو دلگیر نکن گفته بودی زود بیا لحظه ی موعود بیا...

می دونستم نمیاد برقصه ببخیال چشم و ابرو اومدنش و جیغ و داد و جمعیت شدم و با ناز و قر به سمتش رفتم.

_منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز...

واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز... دلم خونه ی دل باز...

پیشونیش کمی سرخ شده بود.

فیلم بردار مدام دورمون می پلکید و بچه ها با جیغ هاشون حیاط رو گذاشته بودن رو سرشون.

امیر کورد دستش رو به سمت جیبش برد و سریع چند تا تراول بیرون کشید.

همون طور که دورش می چرخیدم دستش رو بالا آورد و لبخند زد.

داروف

سحر نصیری

می دونستم خجالت کشیده و همین باعث می شد بیشتر دلم
واسش ضعف بره.

بیخیال همه ی نگاه ها رو به روم ایستاده بود و با نگاهی براق
واسم دست میزد.... بدون این که مثل امیر کورد قدیم خم
به ابرو بیاره!

می دونست امروز روز منه.

نمی دونم چقدر مشغول رقص و جیغ کشیدن با دخترا بودیم
که مهنا دستم رو کشید.

_ آشوب نمی خوای بری آرایشگاه مگه؟

مینا روشو از شاهو برگردوند و گفت: صبر کن ناهار بخوریم
بعد دوش بگیر سریع خودت رو برسون آشوب!

EXCITINGT GROUP کاری از

نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن امیر کورد که کنار جایگاه عروس و داماد مشغول حرف زدن با شاهین و آرمین بود به سمتش رفتم.

با دیدنم چیزی بهشون گفت و خودش به سمتم اومد.

چه عجب سیر شدی چشمت مارو دید خانم؟

چشمکی بهش زدم و سرم رو زیر گوشش فرو بردم و تا صدام واضح بهش برسه.

دیگه خرم از پل گذشت آقا امیر!

ابرویی بالا انداخت و چشم هاش رو ریز کرد.

بریم خونه یه خری بهت نشون بدم من!

خنده م گرفت.

امیر بریم تو من یه دوش بگیرم ناهار بخوریم بعد منو

برسون آرایشگاه...

دستش رو جلو گرفت تا من اول برم.

دیر نمیشه تا اون موقع؟ می خوای ناهار رو همون توی

آرایشگاه بخوری؟

سری تکون دادم و دوتایی وارد خونه شدیم.

_ نه دوشم سریع فقط می خوام موهام خوب شسته بشه...

همین که پا توی خونه گذاشتیم صدای کل کشیدن خانم هایی که توی خونه نشسته بودن بلند شد.

بی حواس با همشون احوالپرسی کردم و بعد از چند دقیقه بالاخره به سمت اتاق امیر کورد راه افتادم.

_ آشوب؟

با شنیدن صدای دایه به سمتش برگشتم.

_ جانم دایه؟

_ کجا میری دختر بیا می خوام ناهار بکشم از صبح هیچی نخوردید!

اشاره ای به امیر کورد که خانم ها به حرف گرفته بودنش زدم تا پشت سرم بیاد.

_ من برم یه دوش بگیرم موهام رو بشورم میام غذا می خورم، آرایشگاه دیر میشه دایه...

_ اگه از وقتی از در اومدیم داخل به جای قر و فر فکر حموم رفتن بودی دیر نمی شد که...

چشمی برای امیر کورد چرخوندم.

آخرش هم تیکه ش رو انداخت.

و این چه حرفیه پسرم بچه روز عروسیش هم نرقصه و شادی نکنه؟

برو دخترم تا کارت تموم بشه من غذا رو می ذارم تو سینی واستون میارم تو اتاق!

تشکری کردم و سریع وارد اتاق امیر کورد شدیم.

گیره های کلاه کوچیکی که روی سرم بود برداشتم و سریع گفتم: امیر پشت لباسم رو باز کن!

تا وقتی لباسم رو باز کنه موهام رو کامل باز کردم.

داروف

سمر نصیری

کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم و پرت کردم وسط اتاق... همون طور که به سمت حموم پا تند می کردم لباس رو از تنم بیرون کشیدم و جلوی در روی زمین انداختم...

امیر کورد پشت سرم راه افتاده بود و با آرامش وسایلی که می ریختم روی زمین رو جمع می کرد.

_آروم تر بوجه گم (عروسم) چیه همه چیز رو می گنی میندازی لخت می کنی میری؟
دنبالت که نکردن.

با لباس زیر توی چارچوب حموم ایستادم و گفتم: نمی خوام واسه حنابندون دیر برسیم دیه کلی سفارش کرد!

همین الانش هم قراره شهره کلی سرم غر بزنه!

نگاهش داغ و پر مکث روی سر تاپام چرخید.

_تا در اتاق رو قفل نکردم و چند ساعتی به تاخیر نخوردیم تشریف ببر داخل... بین چه جوری جلوی من ایستاده با ناز و ادا نطق می کنه!

ریز خندیدم.

_ خلیم عالی بیرون در کلی مهمون نشسته فقط منتظرن دو دقیقه دیر کنیم تا واسمون دست بگیرن یه عروسی با رسوایی خاطره انگیز!

قدمی به سمتم برداشت.

_ داری وسوسه می کنی، میری یا...

سریع داخل حموم پریدم و با خنده در رو روش بستم.

بدترین موقعیت برای بالا و پایین کردن هورموناش بود.

این مرد زیادی تحمل کرده بود!

شیر آب رو باز کردم و با عجله موها و صورتم رو شستم.

چند لحظه زیر آب گرم موندم تا خستگی از تنم بریزه.

این روزها فشار زیادی روم بود ولی از صبح انگاری انرژی

وصف نشدنی به تنم تزریق شده بود و نگاه های گاه و بیگاه

و پرستاره ی امیر کورد به این حس دامن میزد.

تموم شده بود من و امیر کورد رسماً و شرعاً مال هم شدیم!

از اون موقع یه لحظه وقت نشد با هم حرف بزنیم و من قد

یه دنیا به این تنهایی و حرف زدن نیاز داشتم... فقط عشق

داروف

سحر نصیری

بازی کردن با نگاهش واسم کافی نبود و چیزی بیشتری از
وجودش می خواستم!

در حموم رو که باز کردم متوجه شدم توی اتاق نیست حوله
رو دور خودم پیچیدم و سریع بیرون پریدم.

در حال پوشیدن لباس زیر بودم که در اتاق باز شد هینی
کشیدم و حوله رو جلوم گرفتم.

_منم گنجشک نترس!

با دیدن امیر کورد با سینی غذای تو دستش نفس راحتی
کشیدم.

سریع وارد اتاق شد و در رو بست.

حوله رو روی تخت انداختم و اشاره ای بهش زدم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_یه لحظه بیا بند لباس زیرم رو ببند گیر کرده.
نگاه پر مکتی بهم انداخت و بی حرف جلو اومد.
موهام رو از روی شونه م کنار زد، خم شد و پشت گردنم رو
بوسید.

_این تن و بدن پر و پیچ و تاب از فرداشب تمام و کمال مال
منه؟

سرم رو کمی کج کردم.

_خیلی وقته که مال توئه یادت رفته کوردم؟
بند لباسم رو بست و از پشت تن ظریف و برهنه م رو به
آغوش داغش دعوت کرد.

_خاطره ش کمرنگ شده انگار چندسال پیش بود.

ریز خندیدم. ✨ exChange Group ☆

_بی صبر نباش مرد تجدید خاطره می کنیم!
سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

_آخ... گیانگم!

تنم کمی لرزید چشم بستم و لبخند کمرنگی زدم.

— جون گرفتگی؟

بوسه ی داغ و آرومی روی گردنم زد و عقب کشید.

— تا شب آره، بعدش باز جون می خوام.

تا پم رو پوشیدم و با ناز چشمکی بهش زدم.

— جون به جونت کنم سیر نمیشی مرد.

لبخندی بهم زد.

— بیا غذات رو بخور سرد میشه از صبحم چیزی نخوردی!

شلوارم رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

قبل از شروع غذا خم شدم و محکم و آبدار صورتش رو بوسیدم.

با تعجب نگاهم کرد.

— این چی بود؟

بشقاب رو جلو کشیدم و با لحن لوسی گفتم: موهات رو مرتب کردی، ریش هات رو کوتاه کردی دلم ضعف رفت،

حیف بود قربونت نرم!

سرس رو با خنده تکون داد.

_ صداش تا حیاط رفت پدر سوخته!

لب هام رو غنچه کردم.

_ خب بره شوهری، بذار عالم و آدم خبر دار بشن منو از

رسوا شدن می ترسونی؟

چشم هاش برق زد.

_ ملوچک شیرین زوانم!

لبخندم پررنگ تر شد و شروع به خوردن غذا کردم.

من می مردم برای لهجه ی جذاب این مرد!

بشقاب نصف نشده بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن اسم شهره سریع از جا بلند شدم.

داروف

سمر نصیری

همین که گوشی رو وصل کردم صدای شاکیش توی گوشم پیچید.

_ آشوب پات برسه اینجا من می دونم و تو ساعت رو دیدی؟
به خدا اگه چیزی که می خوامی در نیاد حق غر زدن نداری!
مانتوم رو پوشیدم و دنبال شالم گشتم.

_ تو راهیم داریم میایم چیزی نمونده، دیگه روز عقدم انقدر بد اخلاق نباش!

سریع گفت: اینارو به کسی بگو که ندونه تا قبل از عقد چه خبر بوده!
منتظرم!

گوشی رو روم قطع کرد!

به سمت امیر کورد برگشتم.

_ امیر پاشو که شهره حسابی شاکیه کلی سرم غر زد.
از جا بلند شد و سویچ ماشین رو برداشت.

_ عجله نکن گنجشک فوقش با دوتا آهنگ کمتر قر میدی
منم کمتر حرص می خورم!

کاری از EXCHANGING GROUP

با خنده پشت سرش راه افتادم.

_عقدمونه ها تیکه ننداز دیگه شوهری!

در اتاق رو باز کرد و منتظر موند تا بیرون برم.

_اتفاقا چون روز عقدمونه چیزی نمیگم نازارگم!

_آشوب جان دارید می رید آرایشگاه؟

دستی برای مینا تکون دادم.

_آره مینا تا برسیم وسایل سبد حنا و نقلا و گل سرها رو آماده کنید.

_چشم عروس خانوم زود برگرد مجلس بی تو صفا نداره!

امیر کورد سری واسمون تکون داد و دستش رو به کمرم نزدیک کرد تا زودتر بیرون برم.

انگار وقتی من رفتم بساط بزن و برقص برچیده شده بود و همه تو تدارک ناهار بودن.

دم در که رسیدیم به آراز اشاره ای زدم.

_اومدم نبینم اینجا سوت و کور باشه ها زمین رو نرم کنید!

دست روی چشمش کوبید.

_به روی چشم ته تغاری کم نمی دارم برو خیالت راحت.

امیر کورد لبخندی بهمون زد.

_خواهر و برادر ببینم می تونید کاری کنید امشب ما رو از این محل بیرون کنن؟

سوار ماشین شو تا دوباره چشمت به کسی نیفتاده شمامه مگه نمیگی دیر شده؟

دستی برای آراز که با محبت نگاهمون می کرد تکون دادم، به سمت ماشین پا تند کردم و سریع روی صندلی نشستم.

همین که نشست ماشین رو راه انداخت و دستم رو توی دستش گرفت.

با انگشت هاش شروع به نوازش حلقه ی توی دستم کرد.

داروف

سمر نصیری

سرم رو به صندلی تکیه دادم به نیم رخ آروم و مردونه ش
خیره شدم.

اسم این مرد امروز توی شناسنامه م ثبت شده بود.

چیزی که تا چند ماه پیش برام غیر ممکن به نظر می رسید.
روزگار یه جوری بخت منو به بازی گرفته بود که حیرون
موندم.

این که مردی مثل امیر کورد انقدر عاشق منه جز کائنات زیر
سرچی می تونه باشه؟

با یادآوردی چیزی چشم هام برق زد و دستش رو آروم فشار
دادم.

— کوردم؟

نگاهی بهم انداخت.

— گیانگم؟

لبم رو تر کردم و خودم رو جلو کشیدم.

— امروز وقتی می خواستم بله رو بگم تو صورتم چی پچ زدی؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

لبخند کمرنگی روی لبش نشست، بعد از چند لحظه مکث لب های از هم فاصله گرفت و صدای سنگین و آرومش توی گوشم نوازش شد.

_هوا که تاریک شد، وقتی مهمون ها رفتن و تو از شدت التهاب و بالا و پایین پریدن بدنت داغ خسته ست... آروم و پر مکث دستش رو نوازش کردم.

_خب؟

نگاه گرمش به سمتم برگشت.

_من اون لباس کوردی سنگین رو از تنت در میارم... انقدر نوازشت می کنم که خستگی امروز از تنت در بره و درست وقتی توی بغلم آروم گرفتی زیر گوشت معنی حرفی که امروز بهت زدم رو بچ میزنم!

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

لب هام از هم باز موند و غرق نگاه بی تاب و پر از محبتش
شدم.

من اگه این مرد رو که رگ خواب ذره ذره ی تنم توی دستشه
رو نمی پرستیدم قطعاً کافر بودم!

نگاهم رو ازش گرفتم و چشم های خسته م رو بستم.

_تلافی این دل بردن رو شب سرت در میارم آقا امیر!

دستم رو کمی فشار داد و چیزی نگفت.

به آرایشگاه که رسیدیم ماشین رو نگه داشت و گفت:
ساعت چند پیام دنبالت؟

در ماشین رو باز کردم.

_بهت زنگ میزنم کارم زیاد تو طول نمی کشه آرایشم سبک
و لایته... فقط هوای تزئینات رو داشته باش بگو مراسم رو
گرم نگه دارن تا من برسم.

با لبخند سر تکون داد.

_برو فلفل... مواظب خودت باش.

دستی برایش تکون دادم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ خدا حافظ شوهری!

در رو بستم و با پلاستیک توی دستم به سمت آرایشگاه راه افتادم.

چند بار به در شیشه ای کوبیدم و بازش کردم.

شهره با دیدنم سریع اخم هاش رو توی هم کشید.

_ الان هم نمیومدی نفله خانوم می دونی از کی منو اینجا کاشتی؟

بیا اینجا ببینم عروس هول!

دستاش رو باز کرد تا بغلش کنم.

آروم خندیدم.

_ بخدا تا رفتیم خونه سرگرم بزن و برقص شدیم یادم رفت...

بدو بریم سر کارمون که حسابی عجله دارم.

گونه م رو بوسید و اشاره زد روی صندلی بشینم.

_ همیشه به خنده و خوشی... فکر کنم تا کار تو تموم بشه و

بعدش بخوام خودم رو درست کنم تا بعد از شام طول

بکشه.

نچی کردم.

_ صابر رو می فرستم دنبالت دیر نمیشه.

موهام رو محکم شونه کشید.

_ همچین نکنی ها اول کاری پررو میشه.

ریز خندیدم.

_ انقدر اذیت نکن بنده خدا رو، خواستگاری چیشد شهره

تصمیمت رو گرفتی؟

هومی کشید.

_ بیاد تا ببینیم چی میشه بذار دوبار رو در رو باهاش صحبت

کنم ببینم اصلا حرف زدن بلده؟

_ خوب می کنی عجله نکن بشین قشنگ سبک سنگینش کن

بعد تصمیمت رو بگیر!

ROMAN

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داد.

_هرچی قسمت باشه همون میشه مهرش تا حدودی به دلم افتاده از کاراش و سر به زیریش خوشم میاد آشوب، چنین مردایی دیگه انگار تخمشون رو ملخ خورده!

مردای این زمونه که دیگه شرم و حیا و مردونگی حالیشون نیست بذار ببینم چی پیش میاد.
چشم هام رو روی هم گذاشتم.

_انشالله که خیره... هرچی صلاح جفتونه همون بشه!

نمی دونم چه قدر مشغول حرف زدن بودیم که بالاخره کارش تموم شد.

پودر فیکس رو به صورتم زد و کمی عقب کشید.

_انقدر خوشگل شدی آدم سیر نمی شه آشوب... قراره دل امیر کورد تا آخر شب حسابی آب بیفته.

خواستم با ذوق از جا بلند بشم که سریع جلوم رو گرفت.

_نه الان نگاه نکنیا اول لباس رو بپوش بعد!

روی آینه رو پوشوند و لباسم رو از پلاستیک بیرون کشید.
_وای چه قدر قشنگه آشوب خوش به حالت دلم خواست.
از جا بلند شدم و لبخندی زدم.

_ایندفعه رفتیم کرمانشاه واست میارم.

جلوم ایستاد و کمک کرد تا لباس رو بپوشم.

کارمون کمی طول کشید می ترسیدم مدل موها و آرایشم
خراب بشه.

بالاخره بعد از چند دقیقه رو به روی شهره ایستادم و چرخی
زدم.

_بزن کنار اون پارچه رو دلم آب شد دختر!

پارچه رو از روی آینه برداشت و خودش کنار کشید.

با دیدن پیراهن قرمز و پرجلای توی تنم لبخند بزرگی روی
لب های سرخابیم نشست.

جلیقه ی توری روی لباسم رو پوشیدم و کمی جلوتر رفتم.

داروف

سحر نصیری

آرایش صورتم ملایم و حسابی جذاب بود و چیزی که توی چشم بود رژ سرخابی پررنگی بود که حسابی با رنگ لباسم ست شده بود.

موهام رو کاملا باز گذاشته بود و بینش رو با گل سرخ طبیعی و تور قرمز تزئین کرده بود.

_ شبیه عروسکای محلی دست ساز شدی آشوب می ترسم شب چشمت بزنی وای این لباس و آرایش چرا انقدر بهت میاد؟

از توی آینه چشمکی بهش زدم.

_ شاید چون به دنیا اومدم تا عروس یه مرد کورد بشم!

VIP

exChange Group

ROMAN

کفش های پاشنه بلندم و پوشیدم و مثل بچه ها ذوق زده چندبار دور خودم چرخیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

دلَم می خواست دوباره مثل اون شب برق تو چشم های امیر
کورد و بیتاب شدنش رو ببینم!

گوشی رو برداشتم و پیام دادم تا زودتر خودش رو برسونه.
شهره وسایل اضافی همراهم رو توی پلاستیک چید و گفت:
من از پشت سر اینارو واست میارم.

همون طور که نگاهم به صفحه گوشی بود جواب دادم: زود
بیا شهره دیر نکنیا از طرف ما زیاد کسی نیست زشته خلوت
باشه.

با افتادن شماره ی امیر کورد روی گوشی به سمت در رفتم.

_راستی شوخی نکردم صابر رو میفرستم دنبالت.

قبل از این که جواب بده از آرایشگاه بیرون زدم.

شالم رو دور خودم پیچیدم و به سمت امیر کوردی که
داشت از ماشین پیاده می شد راه افتادم.

با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و سریع در رو باز
کرد.

کلا نگاهش به اطراف بود.

_من نمی فهمم چرا این خیابون همیشه انقدر شلوغه.

سحر نصیری

داروف

همین که نشستم در رو بست و با سریع ترین حالت ممکن ماشین رو راه انداخت.

انقدر درگیر حساسیتاش بود که حتی وقت نکرد نگاهم کنه.

_علیک سلام کوردم!

بی حواس نگاهش به سمتم چرخید.

_شرمنده انقدر...

با دیدن صورتم حرف روی لب هاش خشک شد.

چند لحظه مکث کرد و آروم گفت: چی خلق کرده نه؟

سرم رو کمی با ناز کج کردم.

_اگه منظورت با خداست که باید بگم این هنر دست آرایشگره!

نگاهش خاص و پر مکث دور تا دور صورتم چرخید.

خواست چیزی بگه که با صدای بوق کشیده ی ماشینی که از کنارم می گذشت مجبور شد نگاهش رو ازم بگیره.

_وای جلوت رو نگاه کن امیر لحظه آخری فقط همین رو کم

داریم...

نچی کرد و سرعتش رو پایین آورد.
 _ نمی داری که هی حواس آدم رو پرت می کنی!
 چشم هام رو واسش گرد کردم.
 _ من چیکار کردم مگه؟
 کلافه نگاهم کرد.

_ همین کارات دیگه این ناز و اداها چیه میای وقتی آدم پشت
 فرمون نشسته؟

انگار شب و خونه رو ازش گرفتم، میگه از الان شروع کنم
 نتونه یه نفس راحت بکشه.

با تموم شدن حرفش آروم زدم زیر خنده.

_ اگه غر زدنتم تموم شد بگم خیلی خوشتیپ شدی؟

داروف

سحر نصیری

کمی مکث کرد.

_چی بگم... تو هم زیادی خوشگل شدی خوشم نمیاد انقدر
دلبر باشی!

لبخندم بزرگ تر شد.

_حسودی؟

سکوت کرد و به بیرون خیره شد.

دلم ضعف رفت واسش.

دستم رو جلو بردم و گونه ش رو نوازش کردم.

_من دورت بگردم؟

سریع برگشت و کف دستم رو بوسید.

_یه بار بهت گفتم دیگه این حرف رو تکرار نکن!

لبخندم کمرنگ شد.

یاد وقتی که بدنش به خاطر من زخمی و پر از درد بود افتادم.

سعی کردم این خاطرات رو از ذهنم دور کنم.

امروز وقتش نبود.

نگاهش دوباره به سمتم چرخید.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سر نصیری

_امشب زیاد نرقص، بلند بلند نخند، قر و عشوه نیا، دلبری
نکن گنجشک!

آروم گفتم: چرا؟

نفس تندی کشید و داخل کوچه پیچید.

_من به زمین و زمون بدبینم، می ترسم چشم تک تک این
کائنات این زیبایی رو بگیره و روش خیره بمونه... خار به پات
نره نازار!

نمی تونم دردش رو تحمل کنم.

بازوش رو نوازش کردم.

_مگه تحفه م چشمم بزنن؟

ماشین رو نگه داشت و دوباره چشمش روی صورتتم چرخید.

_تحفه؟

تو برای من نوبرونه ای بچه سیر نمی شم هرچی نگات می
کنم.

انگار امروز حسابی به سیم آخر زده بود.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_سیر نشو ازم... من به این راضیم می خوام تا همیشه این بی
قراری رو توی چشم هات ببینم.

قبل از این که در ماشین باز بشه مکث کرد و جدی گفت:
پامون به خونه برسه معنی بی قراری رو می فهمی گیانگم!

ریز خندیدم، من که دیدن این روی جدیدش از خدام بود.
این دفعه که از ماشین پیاده شدیم بیشتر جوون ترها به
استقبالمون اومدن.

هوا تقریبا تاریک شده بود و بچه ها چراغ ها و ریشه های
توی حیاط رو روشن کرده بودن

صدای آهنگ و کل کشیدنشون کل محل رو برداشته بود.

همین که دست توی دست هم وارد حیاط شدیم صدای
جیغ دخترها بالا رفت.

مینا شال رو از سرم کشید و سریع به سمت دیجی برگشت تا
درخواست آهنگ کنه.

امیر کورد دستش رو کمرم پیچید و تور قرمزی که بین موهام
کار شده بود رو کمی مرتب کرد.

حواسم به چهره ی جدیش بود که صدای کوردی حرف زدن
دیه هیرو باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.

___ مِنْ وَه قوروانی چهری وه ک مانگو، بوکه شیرینکم ... چه
بوکه کم نیاوو بو دیانم! جوری لباس کوردی نیشته گه بهرو
ئیژی ههر له بیخ و بن کوردوگی.

خوای گوره ههر وا عاشق، بو یکتا هلتان گره.

ههر دوتان نوری دیده مین، منالی خومین...

(من قریون شکل ماهت برم عروس زیبا... چه عروسی برای
دیانم انتخاب کردم لباس کوردی جوری به تنت نشسته انگار
از بن و ریشه کورد بودی خدا الهی برای همدیگه همین

جوری عاشق نگهتون داره هردوتون نور چشمی منید بچه
های منید...)

همه ی حرف هاش با بغض و بلند بلند ادا می شد و باعث
سکوت همه شده بود همین که حرفش تموم شد محکم بغلم
کرد و صورتم رو بوسید.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم چقدر من این زن
رو دوست داشتم.

_خدا سایه تون رو روی سرمون حفظ کنه دیه هیرو!

پیشونیم رو بوسید و لبخند زد.

_دور این شیرین زبونیت نازار...

به سمت امیر کورد رفت و محکم بوسیدش.

نگاهم به سمت دایه و محبوب چرخید.

جفتشون با لبخند نگاهمون می کردن

همین که نگاه منتظرم رو دیدن هردو جلو اومدن.

محبوب با لبخند عمیقی بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

_ خوشبخت بشی دخترک قوی من خدا این لبخند رو از روی لب هات پاک نکنه... هوای شوهرت رو داشته باش که خیلی مرده، خیلی دوست داره آشوب برق نگاهش وقتی نگاهت می کنه آدم رو خشک می کنه!

لبم رو گاز گرفتم، کم کم داشتم بغص می کردم.

_ مرسی که برگشتی محبوب خیلی بهت نیاز داشتم.

دوباره و چندبارہ صورتم رو بوسید.

_ اجازه میدی ما هم عروسمون رو ببینیم محبوبه خانم؟

محبوب با شنیدن صدای دایه لبخندی زد و کمی خودش رو عقب کشید.

_ امانت دست شما دایه جان برگ گله ها...

دایه نگاهی به سر تا پام انداخت و چشم هاش برق زد.

_ برگ گله که پسرم انقدر هواش رو داره...

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_ مبارک باشه، چه قدر خوشگل شدی دختر بگم یه اسپند

دود کنن چشم نخورید!

بازوم رو کشید و به سمت جمعیت برد.

_ آهنگ رو راه بندازید دیگه تا کی می خواهید این وسط معطل

بایستید؟

امیر کورد پشت سر من و دایه به سمت خونه راه افتاد.

_ کجا میریم دایه؟

دایه سریع جواب داد: تا یه اسپند دود نکنم دلم آروم نمی

گیره مادر. خیلی می ترسم مردم تا شماها رو کنار هم می بینن

شروع می کنن به پچ پچ کردن.

ریز خندیدم.

_ حق هم دارن خب عروس به این خوشگلی داماد به این

خوشتیپ شهر به خودش ندیده.

امیر کورد نچی کرد.

_دایه الان مارو بین این همه آدم می بری تو خونه که برامون اسپند دود کنی؟

زشته می گفتی یه نفر بیاره خب.

_تورو نمی برم پسرم در اصل دارم عروسم رو می برم و تو پشت سرمون راه افتادی داری میای. در ضمن از دست خودم دود بشه خوش شگون تره!

با دیدن صورت شاکی امیر کورد صدای خنده م بلند شد.

_بیا بریم قربونت برم همه مشغول بزن برقصدن حواسشون نیست این جوری خیال دایه هم راحت میشه.

همون طور که با مهمون ها سلام و علیک می کردیم به سمت خونه راه افتادیم.

خداروشکر همه توی حیاط بودن.

دایه یه راست به سمت آشپزخونه رفت.

توی آینه ی هال نگاهی به خودم انداختم و کمی موها و سر و شکم رو مرتب کردم.

_بسه دیگه دیگه قرار نیست خوشگل تر از این بشی که...

سحر نصیری

داروف

برگشتم و چشمتی به امیر کورد که شاکی نگاهم می کرد
انداختم.

— چیشده عزیز دلم؟

چشم هاش رو ریز کرد.

— من دستم به این مینا برسه یهو اومد جلو همه شال رو از
سرت کشید...

لبخندی زدم اون لحظه صدش در نیومد ولی حدس میزد
ناراحت شده باشه.

صورت درهمش رو بین دست هام قاب گرفتم و با عشق
نگاهش کردم.

کمی خودم رو بالا کشیدم و بی توجه به این که ممکنه کسی وارد بشه با مکث لب هاش رو بوسیدم.

کمرم رو بین دست هاش گرفت همون طور که نوازشم می کرد اجازه داد به کارم برسیم.

همین که سرم رو عقب کشیدم اخم هاش از هم باز شد.

_الان این معنیش چی بود؟

ریش های کوتاهش رو نوازش کردم و با ناز گفتم: یه امشبه رو باهام راه بیا باشه؟

بین بین موهام تور و گل زدم چقدر خوشگل شده؟

دلت میاد بهم چیزی بگی؟

منو به تنش چسبوند و خواست چیزی بگه که صدای سرفه های دایه که با اسپند از آشپزخونه خارج می شد باعث شد کمی از هم فاصله بگیرم.

_بترکه چشم حسود پسرم یه کمی خم شو دور سرت بچرخونمش...

از چشم های خندون دایه مشخص بود یه چیزایی دیده خجالت زده نگاهم رو دزدیدم.

_ بسته دایه اسپند رو نبر تو صورتش ببینم شب آخری می
تونی یه بلایی سرمون بیاری.

دایه چپ چپی نگاهش کرد.

_ خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر شیره کر!

چشم بد دور باشه الهی.

در خونه باز شد و سها و آرمین سریع وارد شدن.

_ ای وای شماها هنوز اینجااید؟

بیاید همه ی مهمون ها دارن سراغتون رو می گیرن مجلس
سرد شد.

دایه سریع گفت: بیاید بیاید شماها رو هم اسپند دود کنم
بچه ها...

با دیدن صورت کلافه ی امیر کورد خنده م گرفت.

دایه اسپند رو دور سر سها و آرمین چرخوند و صلوات
فرستاد.

امیر کورد دستم رو گرفت و به سمت در راه افتاد.

_ بریم بیرون مهمون ها چشم به راه موندن.

سر نصیری

داروف

سها و آرمین کمی کنار رفتن و چهارتایی با هم از در خارج شدیم.

از صدای جیغ و کل کشیدن بچه ها حسابی سرسام گرفته بودم یه لحظه هم آروم نمی گرفتم.

می ترسیدم آخر همسایه ها شکایت کنن.

همین که روی جایگاه عروس و داماد نشستیم مهنا خودش رو بهم رسوند.

_پاشو بریم وسط آشوب چرا نشستی دختر؟

VIP

Exchange Group

ROMAN

امیر کورد دستم رو نوازش کرد.

_صبر کن یه کمی استراحت کنه تازه رسیده چه خبرتونه شما دخترها؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مهنا چشمکی زد.

_ چشم شما رو دور دیدیم خان داداش!
با یادآوری شهره نگاهم رو دور حیات چرخوندم.
_ صابر کجاست امیر؟

امیر کورد با تعجب نگاهم کرد و بهم نزدیک تر شد تا توی
شلوغی و صدای آهنگ منظورش رو برسونه.
_ دم در با بچه ها ایستاده چیکارش داری؟
شیطون خندیدم.

_ می خوام بفرستمش آرایشگاه دنبال شهره تنهاست.
_ چه معنی داره هنوز هیچی نشده...
سریع پریدم تو حرفش.

_ امیر نذار تک تک روزایی که دوتایی قبل عقد گذروندیم
یادت بندازم ها چرا انقدر به بقیه گیر میدی وقتی خودت
سابقه ت خرابه...
ROMAN

تک سرفه ای کرد و ادامه ی بحث رو نگرفت.
اشاره ای به مهنا زدم.

_یه جوری به گوش صابر برسون شهره قراره از آرایشگاه تنها
بیاد مراسم خودش مثل قرقی میره دنبالش...
با خنده سرش رو عقب کشید.

_کم آتیش بسوزون.

شونه ای بالا انداختم.

_امشب دیگه باید این طلسم شکسته بشه.

نگاهم رو به اطراف گردوندم بچه ها حسابی داشتن از جون
مایه میذاشتن و منم قرق توی کمرم فراوون بود.

می دونستم تا صبح بشینم امیر کورد نمیاد باهام برقصه برای
همین بی خیالش شدم و با کمی اصرار مهنا از جا بلند شدم.

_من زود میام عزیزم...

قبل از این که امیر کورد جوابی بده من وسط حیاط کنار
دخترها در حال رقص بودم!

آراز با بی حیایی خودش رو توی دخترها جا کرد و به سمت
من اومد دوتا دستش رو دورم حلقه کرد و شروع به بشکن
زدن کرد.

_مبارک باشه فلفل خانم خوب خوشگل کردیا... چه جوری
از دست اون سگرمه های شوهرت فرار کردی اومدی
وسط؟

نگاهی به صورت شیش تیغ و کت و شلوار سرمه ایش
انداختم.

انقدر جذاب شده بود دلم ضعف رفت واسش.

_تو چرا انقدر جذاب شدی می ترسم از چنگم درت بیارن!

سرخوش خندید و پیشونیم رو بوسید.

شاهین سعی کرد آراز رو از بین دخترها بیرون بکشه و به
سمت خودشون بیره ولی از رو نمی رفت.

با هر آهنگی که زده شد انقدر بلند بلند خوندیم و بالا و پایین
پریدیم که حس می کردم پاهام ورم کرده!

رو به روی آرمین که تازه بهمون ملحق شده بود چرخ زدم
که ریتم آهنگ تغییر کرد.

حس می کردم یه آهنگ کوردیه... کم کم همه از وسط کنار رفتن و یه دایره ی بزرگ تشکیل دادن.

سپهر و شاهین به سمت امیر کوردی که تمام این مدت گوشه ای ایستاده بود و نگاهش به من بود رفتن و به سمت دایره ای که تشکیل داده بودن کشیدنش.

امیر کورد درست کنار من ایستاد نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

بقیه ی بچه ها دورمون حلقه زدن امیر یه دستمال سفید توی دستش گرفت و بازوی قدرتمندش رو دور شونه ی پیچید با اولین ضرب آهنگ قدمی به عقب برداشت و منو با خودش همراه کرد.

خودت رو به من بسپار گنجشک!

کفش های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم...

وزنم رو روی دست هاش انداختم و حرکت پاهام رو با جلو و عقب رفتن هاش تنظیم کردم...

هه‌ه‌ولپ‌ر و سلیمانی جوانه ئاهه‌نگه‌کانی
 هه‌لپه‌رکیی هیچ کوئم نه‌دی بگا به کوردستانی
 سیپیی و چه‌پی و گه‌ریان سه‌رچۆپی کرماشانی
 عه‌فرین و زاخۆ و دهۆک شاهیا شه‌میترانی

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و من خیس عرق شده بودم
 تکیه م رو به شونه‌ی امیر کورد دادم و همراه با ریتم آهنگ
 دو قدم به جلو رفتم.

بۆکان و مه‌هابادی جوانه هه‌لپه‌رکیکانی
 سنه و ئیلام و بانه هه‌لپه‌رکیی مه‌ریوانی
 که‌رکوک و کورده‌کانی سه‌رچۆپی گه‌رمیانی
 هه‌لپه‌رکیی هیچ کوئم نه‌دی بگا به کوردستانی
 کچی جوانی هیچ کوئم نه‌دی بگا به کچی کوردستانی

همه‌ی نگاه و تمرکز امیر کورد روی من بود جوری که چندبار
 ریتم از دستش در رفت و صدای خنده و اعتراض پسرها بلند
 شد.

داروف

سحر نصیری

هر لحظه بیشتر تن ظریفم رو به خودش فشار می داد و من
بیشتر و بیشتر غرق لذت می شدم.

دایره ای که توی حیات زده بودن مدام دورمون می چرخید و
همه با رقص پا و ریتم خاص و زیبایی دایره رو قدم به قدم به
دور حیات می چرخوندن...

کم کم به نفس نفس افتادم، پیشونی امیر کورد خیس عرق
بود.

نگاه براق و خاصش به چشم هام خیره موند.

سرش رو کمی نزدیک تر آورد و با صدای بلند پرسید: خسته
شدی گیانگم؟

VIP

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGING GROUP

به نشونه تایید سرتکون دادم، بقیه هم انگار حسابی
جونشون گرفته شده بود مخصوصا مینا و سها و مهنا که
سعی می کردن کمی خودشون رو از دایره بیرون بکشن.

دستمال توی دستش رو به شاهین سپرد و همون طور که
دستش دور بدنم حلقه شده بود منو به سمت جایگاه عروس
کشوند.

همین که روی صندلی نشستم نفس عمیقی کشیدم.

خم شد و واسم کمی شربت ریخت.

_ اولین بار بود کوردی رقصیدی نفست گرفت، بقیه هم از
کت و کول افتادن لاجون ها رو بین!
دستمالی به سمتش گرفتم.

_ همه که مثل شما پهلوون نیستن آقا... بگیر عرق پیشونیت
رو پاک کن.

دستمال رو از دستم گرفت.

_ قلبو ساق بیت. (قلب همیشه بتپه.)

کنارم نشست و اجازه داد به شونه ش تکیه بدم.

نگاهم به بچه ها که هنوز دایره رو حفظ کرده بودن و وسط
حیات کوردی می رقصیدن دوختم.

لبخند محوی روی لبم نشست.

آراز و آرمین هم دست روی شونه هاشون انداخته بودن و
با همه ی نابلدی اون وسط جولان می دادن.

_عروس بیا این سبد رو بگیر نقل و هدیه ها رو بین دختر
پسرهای دم بخت پخش کن...

به سمت دیه هیرو برگشتم.

با دیدن سبد حنای تو دستش بلند شدم و به طرفش رفتم.

خداروشکر این یکی رو جوری که می خواستم تزئین کرده
بودن.

_ممنون دیه رقصشون تموم بشه چشم... شاخه گل ها به
تعداده؟

_آره عروس بیشتر هم گرفتیم کم نیاد یه وقت.

تشکری کردم و به سمت امیر کورد برگشتم.

_امیر کورد بلند شو اینا رو بین بچه ها پخش کنیم.

داروف

سحر نصیری

همون لحظه آهنگ به پایان رسید و هرکی به سمت
صندلیش راه افتاد.

امیر کورد از جا بلند شد و سبد رو از دستم گرفت.
_ سنگینه من میارمش...

فیلم بردار جلو اومد و آهنگ ملایمی شروع به پخش شدن
شد.

یکی یکی سر میز همه ی بچه ها رفتم و گل و کیسه ی نقل و
حنای تو سبد رو به دستشون دادم.

مثل این که یه رسم حسابی خوش یمن بود!

به میزی که شهره نشسته بود رسیدم با دیدنش لبخندم بزرگ
تر شد.

خم شد بغلم کرد و با حرص دم گوشم گفت: دعا کن تنها
گیرت نیارم!

لبم رو گاز گرفتم، لحظه شماری می کردم بفهمم چی بینشون
گذشت...

کاری از EXCHANGING GROUP

عقب کشیدم و به سمت مینا و مهنا و سها رفتم.
 مهنا سریع خودش رو جلو کشید و سه تا بسته ازم گرفت.
 با خنده دستم رو عقب کشیدم.

_ باور کن اگه بیشتر برداری شانست بیشتر نمیشه.
 مینا ضربه ای پشتش زد.

_ فکر کنم سه تا سه تا می خواد...

امیر کورد سری واسشون تگون داد.

_ خجالت بکشید دخترها...

یکی از بسته ها رو به سمت سها گرفتم که با مکث از دستم گرفت.

یکی دیگه رو هم به دست مینا دادم.

_ انشالله عروسی شماها....

مینا سریع گفت: خدا از دهنش بشنوه خواهر.

امیر کورد با تاسف سر تکون داد.

_رو دستمون که نموندی دختر یه کم آروم تر.

مینا ریز خندید.

_خان داداش شما که خودت این کاره ای دیگه چرا؟

امیر کورد تک سرفه ای کرد و کمرم رو گرفت.

_بریم کلی آدم ایستاده منتظرمونن...

لبخند ریزی زدم، رابطه پنهونی ما دست همه بزرگ داده بود

که حسابی امیر رو باهاش اذیت کنن...

سبد به دست پسرها که رسید رسماً تار و مار شد!

شاهین چنگی به نقل ها انداخت و چندتاش رو تند تند روی

سر صابر پاشید.

_بعدی تویی، بعدی تویی... exChan

صابر سعی کرد خجالت زده از زیر دستاش فرار کنه.

آراز و سجاد بیخیال یه مشت نقل بیرون کشیدن و شروع به

خوردن کردن.

سریع سبد رو عقب کشیدم.

_سبدم رو خراب کردید یه کم ملایمت به خرج بدید این یه رسم خوش یمن واسه مجردهاست نیاوردم بخوریدشون که! آراز ابروی بالا انداخت و یه مشت نقل دیگه برداشت.

_احمق ها مزه نیاورده بودن ته گلوم تلخه یه کم بخورم بعدا میخرم می دارم روش...

چشم هام گرد شد سریع سبدم رو عقب کشیدم.

امیر کورد فقط با خنده و تاسف نگاهشون می کرد!

بالاخره سبد خالی شد و هردو به طرف دیه هیرو راه افتادیم.

کنار دایه ایستاده بود و حنا رو روی میز گذاشته بود.

نمی دونستم قراره چه جوری حنا بسته بشه ولی واسم جالب بود.

دیه هیرو اشاره ای بهم زد.

_اول شام رو می دیم بعد حنا می بندیم عروس فعلا بشینید یه کمی استراحت کنید تا میزها رو بچینن!

مثل این که باید ادامه ی رقص و بازیگوشی رو برای فرداشب نگه می داشتم.

همه دست به دست هم داده بودن تا منو یک جا نشین کنن.

کنار امیر کورد روی صندلی نشستم تا شام رو بیارن. پاهام به خاطر بالا و پایین پریدن زیاد حسابی درد گرفته بود. کمی جا به جا شدم تا کفشم رو در بیارم که توجه امیر کورد به سمتم جلب شد.

_چیشده گنجشک آروم و قرار نداری؟
آروم گفتم: پام درد می کنه!
دامن لباسم رو از زیر میز کنار زد و نگاهی به کفش هام انداخت.

_پاشنه بلند تر نداشت بگیری؟

داروف

سحر نصیری

درش بیار با اون همه رقصی که تو کردی پا نموند دیگه برات دختر.

کفش هام رو در آوردم و پام رو روی زمین گذاشتم.
_ رفتیم داخل ماساژش میدم.

خواستم چیزی بگم که دایه اعلام کرد قراره بساط شام رو بچینن.

امیر بلند شد تا به بقیه کمک کنه ولی من از جام تکون نخوردم.

حس می کردم پشت پام زخم شده ولی نمی تونستم خم شم و نگاه کنم.

نگاهم به زیر میز بود که شهره کنارم سر جای امیر کورد نشست.

_ چه طوری عروس فتنه؟

با دیدن اخم های درهمش خنده م گرفت.

_ من که عالیم تو چه طوری عروس آینده؟

بله رو ازت گرفت؟

نیشگونی از دستم گرفت هینی کشیدم و سریع عقب رفتم.

_ نکن جاش میمونه فرداشب عروسیه!

_ حقته بذار فکر کنن کار شوهرته آبروت بره، این چه کاری بود تو با من کردی آخه؟

با هیجان نگاهش کردم.

_ اومد دم آرایشگاه؟

زیر چشمی به جایی که صابر ایستاده بود نگاه کرد.

_ دیگه آخرای آرایشم بود اسمش اومد رو صفحه ی گوشی، حالا من که شماره ش رو ذخیره داشتم ولی جوری رفتار کردم انگار نمیشناسم همین که گوشی برداشتم یهو برگشت گفت سلام دم در منتظرم!

ریز خندیدم.

_ بنده خدا هول کرد خب تو چی گفتی؟

_ گفتم ببخشید شما؟

پررو برگشته میگه صابرم غیر از من قراره کی باشه؟

صدای خنده م بلند شد.

واروڻو

سمر نصيري

_پس اينم حسابي دم داره ها تو ماشين چيزي بهت نگفت؟
نچي کرد.

_همين که نشستم فقط يه سلام کرد تا اين جا يه کلمه هم
حرف نزد حتی برنگشت نگاهم کنه. وای من دارم از دستش
کلافه می شم آشوب اگه تا آخر همين جوري بمونه چي؟

چشمکي بهش زدم.

_معمولا اين جور آدم ها آتیش زیر خاکسترن همين امير کورد
منو بين...

_امير کورد چي آشوب خانم؟

دو دقيقه رفتم چي پشتم ميگي؟

با شنيدن صداش لبخندی زدم و به عقب برگشتم.

_داشتم می گفتم بين امير کورد من چه قدر آقاست صابرم
ازش کم نداره که بالاخره رفيقن با هم.

کاري از EXCHANGING GROUP

امیر کورد سری تکون داد.

_اون که صد البته صابر از بامرامای روزگاره تا ببینیم
قسمتشون چی باشه!

شهره با دیدن امیر کورد از جا بلند شد.

_بفرمایید آقا امیر من برم بشینم سرجام که الان شام رو
میارن.

امیر کورد سری واسش تکون داد.

بعد از رفتن شهره به سمت برگشت و گفت: آخر کار خودت
رو کردی نه؟

شونه ای بالا انداختم.

_بد کردم مگه؟ گفتم بیشتر با هم آشنا بشن.

نفس عمیقی کشید.

_بد نکردی گنجشک ولی به نظرم بهتره یه کمی پات رو عقب
بکشی اگه قسمت باشه برای هم جور می شن نمی خوام اگه
خدایی نکرده مشکلی پیش اومد یا پس فردا با هم کنار نیومدن
کاسه کوزه ها سر تو بشکنه.

لباسم رو جمع کردم تا کنارم بشینه.

_ چشم عزیزم اصلا من دیگه دخالتی نمی کنم.

کنارم نشست و به مهنا اشاره زد سینی غذا رو برامون بیاره.

_ دختر خوب!

غذا که روی میز گذاشتن تشکری کردیم.

نتونستم بیشتر از دو سه قاشق بخورم برعکس همیشه به خاطر استرسی که کل روز باهام همراه بود اشتهایی نداشتم.

_ بخور آشوب مراسم تا آخر شب ادامه داره ضعف می کنی.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_ نه نمی تونم سیر شدم، حنا رو کی میارن امیر؟

آهنگ رو چرا قطع کردن مراسم سرد میشه خب.

ظرف ها رو کناری گذاشت و به شاهین اشاره زد تا دیجی رو

راه بندازن.  exChange Group

_ وسط غذا که همیشه آهنگ گذاشت پا نشی بری وسط

پات داغون میشه آشوب یه کمی صبر کن حنا بندون تموم

بشه بریم تو پماد بزنم به پشت پات سعی کن فردا یه کفش

درست و درمون بپوشی.

داروف

سحر نصیری

چیزی نگفتم، به هر حال کفشم ست لباسم بود و نمی
تونستم عوضش کنم.

به محض جمع و جور شدن ظرف ها آهنگ تند و کوردی
توی حیاط پیچید سها و مهنا سبد حنا رو برداشتن و با بقیه
دخترها شروع به رقصیدن کردن.

نزدیکمون که شدن امیر کورد بلند شد و چندتا تراول بهشون
داد چند دقیقه ای طول کشید تا سبد حنا رو روی میز قرار
بدن.

محبوبه و دایه پشت سرمون ایستاده بودن تا حنا رو توی
دستمون بذارن.

امیر کورد نگاهی به حنا انداخت و کلافه سر تکون داد.
_زیاد نزنید دستم قرمز میشه.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

لبخندی روی لبم نشست انگاری حسابی بدش میومد.
دایه حنا رو روی کف دستم گذاشت و محبوب هم کمی حنا
روی دست امیر کورد مالید.

دستم رو جلو بردم شیطون یه تیکه بزرگ حنا از توی سبد
برداشتم و روی دست امیر کورد مالیدم بعدش هم جفت
دستامون رو روی هم چفت کردم.

_ گنجشک!

با خنده نگاهش کردم و نداشتم دستش رو عقب بکشه.
_ میگن هرچی قرمزی حنا بیشتر باشه آتیش زندگیمون تند
تر میشه.

متوجه خنده ی های ریز محبوب و دایه که پشتمون ایستاده
بودن شدم.

امیر کورد چیزی نگفت ولی حسابی با چشم هاش واسم خط
و نشون کشید.

وقتی مطمئن شدم حنا روی دست هامون رنگ داده رضایت
دادم دست هامون از هم باز بشه.

داروف

سحر نصیری

صدای کل کشیدن خاله و دیه بلند شد و دیجی دوباره بساط
رقص و آهنگ رو راه انداخت.

حنا رو روی میز گذاشتم.

امیر کورد سریع چندتا دستمال در آورد و کف دستش رو تمیز
کرد.

با دیدن قرمزی کف دستش صدای خنده م بلند شد و اخم
هاش توی هم رفت.

_دعا کن امشب تنها نشیم آشوب.

به سرفه افتادم.

_خب به من چه رسمه دیگه!

نگاهش رو به جلو دوخت.

_رسمه ولی تو اگه آتیش نمی سوزوندی اینجوری نمی شد

حالا چه جوری پاکش کنم.

لبم رو گاز گرفتم.

_اسید که نریختن روش رنگه در میره دیگه عزیزم سخت نگیر

بیا بریم برقصیم آهنگ آخره ها...

_من فقط کوردی می رقصم!

همون طور که بلند می شدم گفتم: پس تا دستت رو پاک کنی
من یه دور اون وسط بزنم چیزی کم و کسر نباشه میام.

بدون این که منتظر جواب بمونم به سمت دخترها رفتم.
مینا دستم رو گرفت و مجبورم کرد بچرخم چند لحظه بیشتر
نگذشته بود که آراز بهمون ملحق شد می ترسیدم آخر با لگد
از بین دخترها بیرونش کنن از رو هم نمی رفت.
دستم دور گردنش حلقه کردم و چسبیده بهش شروع به
رقصیدن کردم.
_تموم شدا آشوب خانم عروس شدی دیگه از تو یه اتاق با
من خوابیدن و صبح با لگد و یه لیوان آب بیدار شدن خبری
نیست.

لبخندم کمرنگ شد.

واقعا دیگه باید برای همیشه با اون روزها خداحافظی می کردم.

_ از دست غرغرهام راحت شدی با دمت گردو بشکون آراز خان.

لبخند غمگینی زد.

_ من هنوز میگم از شوهر دادنت پشیمونم دیر نشده ها...
آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

_ شوهرم بشنوه خشتکت رو پرچم می کنه!

_ حق داره منم بودم همچین عروسی رو از دست نمی دادم
آشوب ما کم کسی نیست که دختر ته تغاری خونه مون داره
میره.

با هر جمله ش حس می کردم بغض به گلوم فشار میاره.

با رفتن من اون خونه می رفت، آراز می رفت.

خانواده ای که تازه داشت رنگ و شکل می گرفت از هم می پاشید و گذشته ای که با هم داشتیم فراموش می شد.

داروف

سحر نصیری

دروغ چرا دلم حتی واسه اون خونه ی داغون و خاطرات
تلخش هم تنگ می شد.

_ آشوب جایی نمیره تا همیشه ته تغاری شما می مونه هرروز
بیا دیدنم باشه؟

نچی کرد.

_ تازه دارم از دستت راحت میشم برو پی کارت بینم.

لبخندی به صورت آرومش زدم و چیزی نگفتم.

اون از همین الان دلتنگ بود، از نگاهش میخوندم.

با تموم شدن آهنگ حس و حال رقصم پرید.

کم کم مراسم داشت به پایان می رسید و مهمون ها که بیشتر
خودمونی بودن قصد رفتن کردن.

بی حرف کنار امیر کورد ایستادم تا با مهمون ها خداحافظی
کنیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد تا بهش تکیه بدم.

تازه بعد از کلی بالا و پایین پریدن یادم افتاد پام درد می کرد.

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

می دونستم کفشم رو که در بیارم امکان دوباره راه رفتنم به
صفر می رسه.

بیخیالش شدم و با تکیه به امیر کورد همون طور سرپا موندم.

یکی یکی با همه ی مهمون ها خداحافظی کردیم.

حالا فقط بچه های خودمون باقی مونده بودن.

بی توجه به بقیه که مشغول جمع و جور کردن خونه بودن
به سمت اتاق خواب راه افتادم.

_ گنجشک یه لحظه میای اینجا؟

به سمت امیر کورد برگشتم.

_ پام درد می کنه امیر کفش هام رو در بیارم لباسم رو عوض
کنم میام.

کاری از EXCITINGT GROUP

بیخیال صندلی های تو حیاط شد و پشت سرم راه افتاد.

اشاره ای بهش زدم.

_تو کجا میای؟ باش کمک کن زشته.

در اتاق رو باز کرد و کنار کشید تا وارد بشم.

_حواسم نبود، بذار ببینم اول پات چپیده واسه بقیه ی کارها وقت هست.

همین که در اتاق رو بست سریع دست زیر پا و کمرم انداخت و بغلم کرد.

_پات دردمی کرد باز راه افتادی اون وسط قر و قمیش بیای؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم سبک گوش رو بوسیدم.

_وسط رقص اصلا انگار بی حس شده بود همین که ایستادم دردش شروع شد.

منو روی تخت گذاشت و پایین پام زانو زد.

دامن لباس رو کامل بالا داد و آروم کفش ها رو از پام در آورد.

_بین چیکار کرده با پاهاش فردا چه جوری می خوای راه بری گنجشک؟

کمی خم شدم، با دیدن ورم پام و زخم کوچیک پشتش آهی کشیدم.

دستش رو روی پاهام کشید و آرام شروع به ماساژ دادن انگشت هام کرد.

_لازم نیست بیای بیرون لباس هات رو عوض کن استراحت کن.

آروم گفتم: همیشه که زشته همه دارن کمک می کنن من بشینم تو اتاق بیرون نیام تازه باید خداحافظی هم بکنم.

بی توجه به حرفام پاهام رو روی تخت گذاشت و اشاره زد برگردم.

_کمک می کنم لباست رو عوض کنی، می خوای دوش بگیری؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_فقط موهام رو بشورم، لباس هام رو از تو کمدت میاری؟

لباسم رو کمی بالا کشید، دستم رو باز کردم و اجازه دادم
کفش رو از تنم بیرون بکشه.

پیراهن رو پایین تخت انداخت و از جا بلند شد.

لباس هام رو از توی کمدش در آورد و به سمتم گرفت.

_ فقط شلوار بپوش بریم تو حموم موهات رو بشورم.

نگاه گرمش مدام روی تنم می چرخید.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ خودم می تونم. exChange Group

_ من انجامش میدم!

شلوارم رو پوشیدم و مطیع به سمت حموم راه افتادم.

روی صندلی نشستم و کمی سرم رو خم کردم.

چندتا گیره ی رو سرم رو در آورد و بی حرف شروع به شستن موهام کرد.

انقدر آروم و ملایم بود که کم کم داشت خوابم می گرفت. نمی دونم چرا امشب گیر داده بود همه ی کارها رو خودش انجام بده.

_چشم هات رو ببند کف نره توش.

چشم هام رو که بستم دست های کفیش رو روی صورتم کشید و آرایشم رو کامل شست.

تمام سعیش رو می کرد تنم خیس نشه و سریع کارش رو انجام بده کم کم داشت خنده م می گرفت.

نمی دونستم چرا داره انقدر لی لی به لالام می ذاره!

کارش که تموم شد سریع بالا تنه ی لختم رو توی حوله پیچوند و منو از حموم خارج کرد.

_کوردم باور کن می تونم بقیه ش رو خودم انجام بدم بد نیست دوتایی اومدیم تو اتاق بقیه دارن خونه رو تمیز می کنن؟

نچی کرد.

سر نصیری

داروف

_ اینجا سشوار ندارم موهات رو خشک کنم برم از سها بگیرم؟

سریع گفتم: نه امیر لازم نیست بیا نم موهام رو می گیرم بعدش واسم می بافی.

سرش رو با رضایت تکون داد و همون طور با حوله بغلم کرد. سرم رو به سینه ش تکیه دادم.

_ می ذاری لباس بپوشم؟

لبش رو به پیشونیم چسبوند.

_ صبر کن خشک بشی، سرما می خوری!

VIP

Exchange Group

ROMAN

چند تقه به در خورد.

_ امیر کورد پسرم نمیای بیرون؟

کاری از EXCHANGING GROUP

داروف

سحر نصیری

خاله ت اینا دارن میرن.

منتظر بودم بره ولی مکث کرد.

_از طرف من تشکر و معذرت خواهی کنید دایه نمی تونم
بیام.

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم.

_باشه پسر... خسته اید حسابی استراحت کنید صبح برای
آرایشگاه بیدارتون می کنم.

صورتش رو بین دست هام گرفتم و به چشم های آرومش
نگاه کردم.

_چرا نرفتی؟

سرش رو کج کرد و کف دستم رو بوسید.

_به خاطر تو! ☆ exchange group

گیج شدم.

_من؟ چرا؟

عجیب رفتاری کنی امیر چیزی شده؟

بلوز و لباس زیرم رو از روی زمین برداشت و کمک کرد برگردم.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

همون طور که لباسم رو تنم می کرد با صدای پر محبتی
گفت: با آراز که می رقصیدی حواسم بهت بود.
نفسم حبس شد.

_ چشم هات خیلی غم داشت گنجشک، ناراحتی؟

انگار غمم از زیون اون سنگین تر شنیده می شد.

به سمتش برگشتم و اجازه دادم با حوله ی تو دستش موهام
رو خشک کنه.

_ ناراحت نیستم امیر کنار تو غم برام معنایی نداره من فقط
دلتنگم هنوز نرفته دلتنگ خاطراتم شدم دلم واسه تنهایی
آراز می گیره نمی دونم... تازه می فهمم چرا تازه عروسا شب
عروسی گریه می کنن خیلی حس غریبیه!

موهام رو توی حوله پیچید و تن ظریفم رو روی پاهاش و
توی بغلش جا کرد.

_ تو تازه عروس منی؟

چشم بستم و تکیه م رو به سینه ش دادم.

_ آرومم کردی، تر و خشکم کردی و منو توی بغلت گرفتی
حالا بهم میگی معنی حرفی که سر عقد زدی چی میشه؟

صورتش به سمتم چرخید و گرم نگاهم کرد.
 می دونستم می خواست باهام حرف بزنه منم باهاش حرف
 داشتم انقدری که با همه ی خستگیم شب رو توی بغلش و
 زیر بار هجوم پچ پچ های عاشقانه ش سحر کنم.

تکیه ش رو به پشتی تخت داد و شروع به تگون دادن من
 توی بغلش کرد.

_ این روزها سخت می گذره گنجشک هم از نظر روحی و هم
 جسمی.

انقدر مشغله دارم که حتی نفس کشیدنم یادم میره.
 بین همه این دل مشغولی ها و خستگی ها شب می رسم
 خونه و سر روی بالشت که می دارم صورت تو میاد جلوی
 چشم هام!

میگم همه ی اینا به خاطر گنجشکمه!

ته همه ی آرزوهای من خلاصه میشه توی داشتن تو...
چشم های تو... لب های تو... دست های تو... قلب تو...
کوردم گفتن های تو و تو...

من توی بغل امیر کورد در حالیکه نزدیک تر از همیشه برای
خودم داشتمش، برای کم بودنش بغض کرده بودم.

کاش می تونستم حجم بیشتری از اون رو داشته باشم.

کاش دست های بیشتری برای بغل کردنش و لب های
بیشتری برای بوسیدنش داشتم!

صورتش رو به سمت خودم چرخوندم و محکم لب هاش رو
بوسیدم.

انقدر محکم و دردناک که می دونستم لبای جفتمون سرخ
میشه.

نه اعتراضی کرد و نه سعی کرد با نوازش دست هاش آرومم
کنه.

به جاش دست هاش رو دور کمرم پیچید و با فشردن تنم به سینه ی محکمش بوسه رو عمیق تر کر و من حتی نفهمیدم معنی حرفی که سر عقد بهم گفت چیه!

موهایی که تا حدودی بلند شده بود رو بین دست هام چنگ زدم و نفسم رو تند و پرصدا بیرون فرستادم.

دستش رو زیر لباسم فرستاد و همون طور که با دست های بزرگ و گرمش نوازشم می کرد سرش رو عقب کشید و پیشونیش رو بهم تکیه داد.

ریش هاش رو نوازش کردم و به چشم های داغ و تب دارش خیره شدم.

نفس نفس میزدم و اون به آرومی از بازدمم دم می گرفت.

خوشم گرگی آواتگم!

نوازشم متوقف شد و مثل تشنه ای که روزهاست منتظره قطره ای آبه به لب هاش خیره موندم.

چی؟

لب هاش از هم فاصله گرفت و با گرم ترین لحن ممکن لب زد: دوست دارم نهایت آرزوی من!

داروف

سر نصیری

نفسم توی سینه حبس شد و چشم هام روی نگاه پر ستاره
ش مات موند.

تک تک کلماتی که توی گوشم گفتم، حرفایی که تا بطن
وجودم ریشه کرد فقط برای این بود که بگم من نهایت
آرزوهایم؟

سر عقد بهم گفتم دو سم داره و من نهایت آرزوهایم؟
اون امیر کورده مردی که روزها یک طرفه عاشقش بودم و
فکرش هم نمی کردم به چنین روزی برسیم و الان من نهایت
آرزوهایم بودم؟

چشم هام از هجوم اشک سوخت.

VIP

exChange Group

ROMAN

امیر کورد

کاری از EXCHANGING GROUP

من بیشتر از این نمی تونستم حسم رو با کلمات بهش نشون بدم... این دختر واقعا نهایت آرزو و خواسته ی من توی این دنیا بود.

چشم هاش که از اشک و ذوق برق زد چشم هام رو بستم دوباره لب هام رو دعوت به بوسیدنش کردم.

از روی پاهام بلند شد بهش اجازه ی فاصله گرفتن ندادم. همین که روی بالشت دراز کشید چشم هاش رو باز کرد و به منی که روی بدنش خیمه زدم بومد خیره شد.

_اون بیرون کلی آدم نشسته!

خم شدم و با مکث پیشونیش رو بوسیدم.

بوسه رو ادامه دادم روی بینیش رو بوسیدم، لبش و چونه ی ظریفش.

_می دونم آواتگم می دونم حواسم هست سهمم از شب ازدواجمون یه بوسه ی کوچیک که هست نه؟

چشم هاش رو بست و گونه م رو محکم بوسید.

_فرداشب جبران می کنم!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_خوشه ویستی دلبر... پاهات هنوز درد می کنه؟ ماساژ بدم؟
سرش رو به دو طرف تکون داد و به سینه م فشار آورد تا
کنارش دراز بکشم.

سرش رو توی سینه م فرو برد و نفس عمیقی کشید.

_خوبم کوردم فقط خیلی خسته م کاش زودتر تموم بشه
خوبه که خونه رو چیدیم فرداشب می تونیم راحت رو تخت
خودمون لش کنیم...

دستم رو توی موهاش فرو بردم، حسابی خسته شده بود.

_بخواب گیانگم صبح باید زود بیدار بشی بریم به قرتی
بازیات بررسی.

ریز خندید و با صدای خواب آلودی گفت: نه که خیلی بدت
میاد انگار نمی فهمم منو با اون قرتی بازی می بینه چه جوری
چشم و دلش میره.

با خنده سرش رو بوسیدم.

_پدر سوخته منو دست ننداز.

با چشم های بسته هومی کشید.

داروف

سحر نصیری

معلوم بود حسابی خوابش میاد.

محکم تر بغلش کردم و آرام موهاش رو نوازش کردم تا خوابش بیره.

کل روز مات و مبهوت صورت زیبا و لباس کوردی توی تنش بودم انقدر بهش میومد و به چشمم زیبا شده بود که نمی خواستم لحظه ای ازش چشم بردارم.

این دختر رگ و ریشه ی من بود، جونم بود، همه ی خواسته ی من از این دنیا بود و حالا با خیالی راحت با اسمی که توی شناسنامه ثبت شده؛ توی آغوشم به خواب رفته بود!

VIP

exChange Group

ROMAN

با صدای ضربه هایی که به در می خورد به سختی چشم هام رو باز کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آشوب همه ی وزنش رو روی من انداخته بود و با این همه
سر و صدا هیچ تکونی به خودش نمی داد.

_ الان میایم دایه...

_ زود باشید پسرم آرایشگاه دیر میشه!

دستی به صورتم کشیدم و کمی سرم رو بلند کردم.

با دیدن صورت غرق خوابش لبخند کمرنگی زدم و روی
موهایش رو بوسیدم.

_ گنجشک؟ بلند شو باید بریم آرایشگاه دیر شده.

سرش رو به قفسه ی سینه م کوبید.

_ من نمیام خودت برو.

خنده م گرفت.

_ منو که قرار نیست آرایش کنن و شیش قلم رنگ بمالن بهم
بلند شو دختر وقت آتلیه هم داریم دیر به همه چی می رسیم.
غر غر کنان خودش رو از بغلم بیرون کشید و روی تخت
نشست.

_ این عروسی هم شده دست خر خسته شدم از دستش اه...

چشم هام گرد شد.

_ آشوب خانم؟

شروع به شونه کردن موهاش کرد و با همون تاپ شلوارکش به سمت در راه افتاد.

_ هوم؟ جای گیر دادن پاشو حاضر شو بریم دیگه...

سرم رو به دو طرف تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

از خواب که بیدارش می کردی واقعا بدخلق می شد!

سلامی به دایه و دیه که انگار خیلی وقته بیدار بودن داد و به سمت سرویس راه افتاد.

_ بیاید زودتر صبحونه بخورید پسرم با شکم گشنه نرید پی کارتون معلوم نیست ناهار درست و درمون بخورید یا نه.

سری تکون دادم و تشکر کردم.

حوله ی کوچیکی که کنار در آویزون برداشتم و به سمت آشوب که با صورتی خیس بیرون اومده بود گرفتم.

_ بشین صبحونه ت رو کامل بخور سریع حاضر شو آشوب باید برسونمت آرایشگاه بعد برم دنبال کارای گل زدن ماشین و چک کردن تالار.

سری تکون داد و صورتش رو خشک کرد.
به محض خوردن صبحانه هردو حاضر شدیم و به سمت
آرایشگاه راه افتادیم.

تا وقتی برسیم سرش رو به صندلی تکیه داد و خوابید.
ماشین رو پارک کردم و دست روی بازوش گذاشتم.
_ گنجشک؟ پاشو رسیدیم.

دستی به چشم هاش کشید و در ماشین رو باز کرد.
_ سعی کن امشب کفش پاشنه نداشته باشه دوباره اذیت
میشی.

همون طور که در رو می بست گفت: این طوری دیو و دلبر
می شیم که زشته، باید کفش ست لباسم رو بپوشم.
وسایلم رو از عقب برداشت و با تکون دادن دستش به
سمت آرایشگاه راه افتاد.

ماشین رو به سمت گل فروشی راه انداختم.
 باید بعد از تموم شدن کارها باید به سمت خونه می رفتم و
 دوش می گرفتم.
 بالاخره قرار بود این طلسم شکسته بشه و من این دختر رو
 توی لباس عروسی ببینم.
 توی گل فروشی کمی معطل شدم.
 زنگ زدم به بچه ها تا زودتر به سمت تالار برن و همه چیز
 رو چک کنن.
 همین که کارها تموم شد به سمت خونه راه افتادم.
 فکر می کردم خونه حسابی شلوغ باشه ولی برعکس تصورم
 فقط دایه و دیه هیرو خونه بودن و بقیه آرایشگاه بودن!
 از حموم بیرون اومدم و نگاهی به کت شلواری که توی رگال
 بود انداختم.
 انگار باید تا شب این خفگی رو تحمل می کردم.

خوب شد به همین رضایت داده بود و بیخیال کروات شد.
کت و شلوار رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.
بد به نظر نمی رسید.

همین که از اتاق خارج شدم چشم های دایه برق زد.
_ الهی قربونت برم پسرم چه قدر بهت میاد خدایا شکر
نمردم چنین روزی رو هم دیدم.

لبخندی زدم و خم شدم تا پیشونیم رو ببوسه.

دیه سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.

_ یه اسپند دود کن پسرم چشم نخوره چه قدر خوشتیپ
شدی مادر.

لبخندی روی لبم نشست.

_ به قول آشوب تو این چند روز حسابی دود خورمون کردید!

دایه کمی موهام رو مرتب کرد.

_ خوبه که کوتاهشون نکردی تو عکسا خوب نمیفتادی.

با یادآوری آتلیه آهی کشیدم، واقعا کلافه کننده بود.

دیه از آشپزخونه بیرون اومد و اسپند رو دور سرم چرخوند.

_مبارک باشه پسرم الهی که خوشبخت بشید برو دنبال
عروسم که چشم به راهه!

دایه پشت بندش ادامه داد: راستی امیر کورد زودتر برو واسه
دختر توی آرایشگاه غذا بیر هنوز ناهار نخوردن!

نگاهی به ساعت انداختم، ظهر بود.

خودم هم ناهار نخورده بودم.

بیخیال شدم و یه راست به سمت رستوران راه افتادم.

چند پرس غذا گرفتم و به آشوب زنگ زدم تا یه نفر رو
بفرسته پایین غذاها رو بیرن.

ماشین روی جلوی آرایشگاه پارک کردم و به صندلی تکیه
دادم تا برسن.

احتمالا باید یکی دو ساعتی منتظر می موندم تا کارش تموم
بشه و به سمت آتلیه بریم.

ضربه ای به شیشه خورد.

با دیدن سها که با آرایشی نصف نیمه و شال مانتوی شلخته بیرون ماشین بالا و پایین می پرید خنده م گرفت. شیشه رو پایین کشیدم و غذا ها رو به سمتش گرفتم.

_ کی کارتون تموم میشه سها؟

سریع گفت: کار آشوب یه ساعت دیگه تمومه باید زود بیاد برید آتلیه ولی ما تا غروب هستیم آرمین میاد دنبالمون یه راست می ریم تالار. سری تکون دادم.

_ اگه می تونی بگو زودتر تمومش کنن من اینجا منتظرش میمونم تا بیاد.

لحظه ی آخر قبل از رفتن چشمکی بهم زد.

_ راستی خیلی خوشتیپ و جذاب شدیا خان داداش باید واسه عروسی منم کت شلوار بپوشی.

_ برو بچه پررو امروز هم لای منگنه پوشیدمش.

بوسی برام فرستاد و به سمت آرایشگاه دوید.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم تا کمی استراحت کنم.

امروز رسماً همه ی این دوری ها به پایان می رسید و زندگی مشترکمون شروع می شد.

می دونستم قرار نیست ساده بگذره و همه چیز به راحتی پیش بره این زندگی با وجود این همه تفاوت دست انداز زیاد داشت ولی همین سختی ها لذت گذشتن از این جاده رو برام بیشتر می کرد.

زیادی در برابرش کوتاه میومدم چون می دونستم اون قدری که باید تحمل بار مسولیت زندگی مشترک رو نداره و باید مثل بچه ای که تازه راه افتاده قدم به قدم باهاش پیش می رفتم و این چیزی بود که قلبم رو گرم نگه می داشت.

نمی دونم چه قدر با کلافگی توی ماشین منتظر بودم که گوشیم به صدا در اومد.

_ گیانگم ملوچک؟

_ پایینی کوردم؟ من کارم تموم شده.

همون طور که از ماشین پیاده می شدم گفتم: آره الان میام بالا دنبالت.

_ مرسی عزیزم در رو واست باز می ذارم.

به سمت ساختمون رفتم و با باز شدن در سوار آسانسور شدم.

چند ضربه به در آرایشگاه زدم و منتظر موندم.

همین که در باز شد با دیدن سها نگاهی به پشت سرش انداختم.

_ آشوب کجاست؟

_ داره لباسش رو مرتب می کنه بیا تو داداش همه پوشیده ن.

سرم رو پایین انداختم و همراهش وارد آرایشگاه شدم.

صدای دست و جیغ خانمای تو سالن بالا رفت.
 همچنان سرم پایین بود تا وقتی که آشوب صدام زد و چشم
 هام ناخودآگاه به سمتش چرخید.

_ کوردم؟

چشمم که بهش افتاد مکت کردم.

نه می تونستم جلوی این جمعیت بغلش کنم و نه می تونستم
 جلوی نگاه بی تابم رو بگیرم.

از سر تاپاش رو با تشنگی نگاه کردم.

از پف زیاد لباسش لبخندی روی لبم نشست معلوم بود
 بخاطر حرف من این لباس رو انتخاب کرده.

با اون موهای باز و زیبای مبهوت کننده ش شبیه عروسکا
 شده بود!

_ گیانگم؟

دستش رو به سمتم گرفت.

_ بریم؟

لب های خشکیده م رو تر کردم و نگاهم رو ازش نگرفتم.
 دستش رو با ملایمت توی دست هام گرفتم
 می ترسیدم این عروسک ترک برداره!
 کاش می تونستم دستش رو بگیرم و بیرم جایی که هیچ احدی
 نباشه.

لب هام از هم فاصله گرفت.

_بریم آواتگم!

لبخند شیرینی روی لب های رنگیش نشست.

حتی متوجه نشدم بقیه ی دخترها کی دورمون جمع شدن!

بدون این که نگاهم رو از روش بردارم به سمت در رفتم.

کنار لباسش رو گرفتم و دستش رو دور کمرش پیچیدم تا به
 وقت لباس زیر کفشش گیر نکنه.

همین که وارد آسانسور شدیم بی توجه به دوربینی که ممکن
 بود همه چیز رو ثبت کنه دستم رو دور بدنش حلقه کردم و
 کل حجم تنش رو به آغوش کشیدم.

داروف

سحر نصیری

_نمی تونم یه لحظه چشم ازت بردارم با من چیکار کردی
بوکه گم؟ (عروسم)

من تا آخر شب بین این جمعیت چیکار کنم گنجشک...
چیکار کنم؟

دستش رو دور شونه م پیچید و پشتم رو نوازش کرد.

_بیا قید همه رو بزنیم فرار کنیم زوره مگه نمی خوام از شوهر
خوشتیپم جدا بشم!

لبخندی زدم و با باز شدن در آسانسور عقب کشیدم.

دامن لباسش رو گرفت و با احتیاط به سمت ماشین راه
افتاد.

کمکش کردم سوار ماشین بشه و سریع به سمت آتلیه راه
افتادم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دونستم نگاهم به آشوب باشه یا به جاده چشمام مات
و مبهوت این زیبایی بود.

روز عروسیمون بود و من به زودی عروسم رو برای همیشه
کنار خودم داشتم.

دستی به صورتم کشیدم و دوباره و دوباره نگاهش کردم
جوری که صداش در اومد.

_جلوت رو نگاه کن امیر خب اون جوری نگاه می کنی
خجالت می کشم.

دستش رو گرفتم و آروم نوازشش کردم.

_کاش به آرایشگری گفتمی انقدر خوشگلت نکنه برسیم دایه
با دود اسپند خفه مون می کنه.

exChange Group

ریز خندید.

_الان نگران زیادی خوشگل شدن منی یا خفه شدن با دود
اسپند؟

دستش رو فشردم و به سختی اعتراف کردم: زیادی خوشگل شدی نمی خوام به کسی نشونت بدم، زشته یه راست بریم خونه مون؟

دستم رو فشار داد.

_می دونی که نه نمیگم پس تحریکم نکن!

با لبخند نگاهش کردم این دختر پایه هر دیوونه بازی بود!

به آتلیه که رسیدیم در دسر اصلی شروع شد.

معلوم بود آشوب حسابی داره لذت میبره.

یه سری از ژست ها انقدر خصوصی بود که تهش با غرزدنای

آشوب هم حاضر نشدم انجامشون بدم، شاید هم من زیادی

سخت می گرفتم!

لب هام رو روی پبشونیش گذاشتم و پر مکث و از ته دل

بوسیدمش در طول عکس گرفتن یه لحظه هم از بغلم جدا

نمی شد.

از برق چشم هاش حسابی لذت می بردم.

بالاخره کارمون تو آتلیه تموم شد.

سریع سوار ماشین شدیم و به سمت تالار راه افتادیم.

_ کوردم؟

نگاهی به صورت زیباش انداختم.

_ گیانگم؟

_ من زیاد ناهار نخوردم گشمنه واسم سمبوسه مبخری؟

ابروهام بالا پرید.

_ الان؟

چشم هاش رو مظلوم کرد.

_ گشمنه!

نگاهی به اطراف انداختم و مکث کردم.

گوشه ی خیابون پارک کردم و به سمتش برگشتم.

_ شیطونی نکن برم ببینم چیزی پیدا می کنم، در ماشینم از

داخل قفل کن.

با ذوق چشمی گفت.

پیاده شدم و به سمت مغازه های کنار خیابون راه افتادم.

یه چشمم به آشوب بود و یه چشمم به مغازه ها...

امون از دست این دختر و خواسته های عجیبش.

داروف

سمر نصیری

سریع یه سمبوسه ی بزرگ و نوشابه خریدم و به سمت ماشین پاتند کردم.

همین که نشستم سریع خم شد و محکم گونه م رو بوسید.

یه چیزی بگم؟

سمبوسه رو به سمتش گرفتم.

مرسی...

سوالی نگاهش کردم.

بابت؟

لبخندی بهم زد.

این که هر جا و توی هر موقعیتی باشیم اولویت خواسته های منه!

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو به دو طرف تگون دادم و ماشین رو راه انداختم.
 _ این جوری شیرین حرف نزن به اندازه کافی خوشمزه شدی
 بچه... عروسمی، باوانمی گنجشکمی چطور ممکنه اولویت
 زندگیم نباشی؟

خم شد و دوباره گونه م رو بوسید.

با خنده دستم رو روی گونه م کشیدم.

_ ببینم می تونی تا اون جا کل صورتت رو رژ لبی کنی آبرو برام
 نمونه؟

خندید و گازی به سمبوسه ش زد.

_ بهش عادت کن حاج آقا واسه من محدودیت و زمان معنا
 نداره همه جا مکانه!

با خنده و حرص خاصی سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_ پدر سوخته رو ببین!

همین که سمبوسه ش رو خورد برگشت و از توی وسایل
 هاش آینه و رژ لب بیرون کشید.

تکیه ش رو به صندلی داد و شروع به زدن رژ کرد.

_امیر کورد آروم برو از خط میزنه بیرون.

نگاهی به اطراف انداختم و سرم رو با تاسف به دو طرف
تکون دادم.

عاقبت ما رو باش.

سرعتم رو کم کردم و سعی کردم از مسیر خلوت تری برم.
بعد از تموم شدن کارش گوشیش در در آورد و تماس گرفت.

_الو مینا؟

ما تا ده مین دیگه می رسیم دم در منتظر باشید، به آراز بگو
بساط رو راه بندازه.

گوشی رو که قطع کرد نگاهی بهش انداختم.

_چه بساطی چرا من خبر ندارم؟

لبخندی زد.  exChange Group

_مگه قراره از همه چیز خبر داشته باشی حاج آقا؟
ابروهام بالا پرید.

_عجب!

دم تالار که رسیدیم ماشین رو نگه داشتم پیاده شدم.

تقریباً نصف بچه ها دم در ایستاده بودن.

سری واسشون تکون دادم و با اشاره ی فیلم بردار در رو
واسه آشوب باز کردم.

صدای بلند آهنگ کرکننده بود.

همین که آشوب از ماشین پیاده شد و دامن لباسش رو گرفتم
صدای دست و جیغ جمعیت هم بالا رفت.

آشوب دستی برای همشون تکون داد و با حلقه کردن
دستش دور بازوهام منو به سمتشون کشید.

آراز سریع به طرفمون اومد و با بغل کردن آشوب اشاره زد
به بالا نگاه کنه.

داروف

سحر نصیری

همین که صدای منفجر شدن چیزی اومد آشوب رو به
خودم فشار دادم و به بالا نگاه کردم.

با دیدن آتیش بازی و نورهای رنگی توی آسمون لبخند
کمرنگی روی لبم نشست.

پس این بود برنامه ای که ازش حرف میزدن.

آشوب جیغ خفیفی از هیجان کشید و تو بغلم لرزید.

_وای مرسی آراز خیلی خوشگله!

آراز خم شد و پیشونیش رو بوسید.

_نه به خوشگلی تو فلفل!

آروم کمرش رو نوازش کردم، برگشت و نگاه ستاره بارونش
رو بهم دوخت.

لبخندش بزرگ تر شد.

حسودی نکن حاج آقا...

از امشب به بعد تمام و کمال مال توئم.

بی هوا و بی توجه به جمعیت خم شدم و طولانی و داغ سرش
رو بوسیدم.

کاری از EXCHANGING GROUP

واقعا حسودیم شده بود!

با این که آتیش بازی هنوز تموم نشده بود انگار نگاه جمعیت به ما بود که دوباره صدای جیغ و کل کشیدنشون رفت هوا... خواستم با نگاه دنبال دایه و بقیه بگردم که صدای پسرونه ای باعث شد مکث کنم.

_مبارک باشه آباچی خانم با این که تورو به کس کسونش نمی دادیم ولی خوشبخت بشی!

با دیدن رضا که انگار اون هم با مادرش تازه رسیده بود لبخند عمیقی روی لبم نشست.

خودم دعوتشون کرده بودم و شاهین رو فرستاده بودم دنبالشون.

می دونستم ممکنه آشوب یادش بره ولی رضا یکی از آدمایی بود که آشوب خیلی دوسش داشت.

توی صدام ثانیه صدای پر بغض آشوب توی گوشم پیچید.

_من دورت بگردم داداش کوچیکه چه قدی کشیدی تو بچه بینمت!

خم شد و محکم رضا رو بغل کرد.
 _ نکن آباچی بچه که نیستم شوهرت اینجاست زشته.
 با تموم شدن حرفش همزمان صدای خنده ی هممون بالا رفت.
 این بچه همیشه بیشتر از سنش حرف میزد.
 _ نترس شوهرم زیادی روشن فکره چیزی بهت نمیگه.
 خنده م گرفت، منو دست مینداخت!
 به طرف مادر رضا راه افتاد و بغلش کرد.
 _ مرسی که اومدید شادی امشبم تکمیل شد.
 _ خواهش می کنم دختر وظیفه م بود انشالله که خوشبخت بشید چشم بد دور باشه ازتون دختر مهربونم.
 _ بچه ها نمی خواید بیاید داخل؟

مهمون ها منتظرن زشته!

با شنیدن صدای دیه هیرو آشوب دستم رو گرفت و با تکون دادن سرش برای بقیه به سمت سالن راه افتاد.

وسط شلوغی و صدای آهنگ با همه سلام علیک کردیم و وارد سالن شدیم.

به محض ورود به قسمت زنونه سرم رو پایین انداختم.

میخواستم بعد از خوشامد گویی سریع به قسمت مردونه برم ولی آشوب بیخیال نمی شد.

محکم بهم چسبیده بود که نرم.

_ کوردم دو دقیقه وایسا برقصیم فیلم بردار فیلمش رو بگیره بعد برو..._

نچی کردم.

_ من نمی رقصم گنجشک همون دیشب کافی بود بذار برم دختر زشته نشستم بین این همه زن.

خنده ش گرفت.

_ بینشون نیستی که کنار من نشستی، نمی خواد برقصی فقط وایسا کنارم دست بزن باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

_بین آدم رو وادار به چه کارایی می کنه پدرسوخته!

بازوم رو کشید و منو از جایگاه عروس و داماد بیرون کشید.

اشاره ای به دیجی زد و با شروع شدن آهنگ با ضرب و ناز خاصی شروع به تکون دادن بدنش توی آغوشم کرد.

چشم هام محو زیبایی چشم هاش و حالت غنچه لب هاش وقتی آهنگ رو زمزمه می کرد و با دلبری بهم نگاه می کرد بود جوری که انگار هیچ کس جز اون توی دنیای من وجود نداره.

_من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه عاشق

ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و جان یه عاشق

من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو...

دور خودش چرخید و اجازه داد دامن لباس روی هوا چرخ
بخوره...

دستاش رو بالا برد و دور گردنم حلقه کرد خودش رو تکون
داد و دوباره توی بغلم چرخید.

ضربان قلبم تند شده بود پیشونیم عرق کرده بود.

این دختر رگ و ریشه ی من بود!

دست هاش رو ازم دور کرد و یه دور اطرافم چرخید.

_سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان
بخواه... exChange Group

ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان
بخواه

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان
بخواه

ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان
بخواه...

ریز خندید و با چشم های دلبرش چشمکی بهم زد.
بهش نزدیک تر شدم و چندتا تراول از توی جیبم بیرون
کشیدم.

صدای جیغ و سوت زدن دخترا بلند شد.
کاش جایی باهم تنها بودیم تا بتونم تازه عروسم رو ببوسم...
این جمعیت اجازه نمی داد هرچی توی دلمه بیرون بریزم.
دوباره شروع به دست زدن کردم و اون هم بیخیال همه به
رقص دلرباش ادامه داد.

وقتی اون ذوق و چشم های براق بهم نگاه می کرد دلم می
خواست از ته دل ببوسمش... کاش این شب طولانی زودتر
تموم می شد!

_تا میرسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم میریزد...
هر بار که میبینمت از دیدنت انگار دلم میریزد...

من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی

حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی
من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه
عاشق...

همین که آهنگ تموم شد بی هوا روی نوک پاهاش ایستاد و
پر مکث و با ناز گونه م رو بوسید.
صدای جمعیت کر کننده بود.

_داری با من چیکار می کنی گیانگم؟

ناخودآگاه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_ازت دل میرم کوردم...

این دختر با همه ی بازیگوشی و جسارتش همه ی زندگی من
بود!

همین که عقب کشید صدای آهنگ رفته رفته کم شد.

گیج و بی اراده بودم، به طرف جایگاه عروس همراهیش
کردم.

همین که نشست دست روی بازوم گذاشت و آروم گفت:
الان دیگه می تونی بری عزیزم.

دستی به صورتم کشیدم و سر تکون دادم.
 _زیاد نرقص دوباره پاهات درد می گیره نازار.
 چشم هاش رو آروم بست.

_چشم.

لبخندی زدم.

_نوری دیده‌م (نور چشمم).

نگاه دیگه ای بهش انداختم تا تصورش پشت چشم هام ثبت
 بشه.

سرم رو پایین انداختم و به سمت مردونه راه افتادم.

همین که وارد سالن شدم بعد از خوش آمدگویی خواستم
 نفس راحتی بکشم که با پخش شدن یه آهنگ کوردی علی

و شاهین دو طرفم ایستادن و منو به سمت خودشون کشیدن، نفس عمیقی کشیدم و با ضرب آهنگ شروع به رقصیدن کردم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود خواستم برگردم که سجاد جلوم رو گرفت.

_ کجا پهلوون پنبه می بینم که نفست گرفته میدون رو واسه جوونا خالی می کنی؟

با خنده روی شونه ش زدم و قدم عقب رفته رو برگشتم.

_ مگه نشنیدی دود از کنده بلند میشه جوون؟

بیا ببینم چند مرده حلاجی؟

دستش رو دور شونه هام انداخت با نابلدی شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

حظ می کردم وقتی این جوری سرحال و بی غم می دیدمش.

علی ضربه ای به پشتش زد و بلند خندید.

_ بیا برو اون ور آبرومون رو بردی چرا جفتک میندازی این وسط؟

سجاد اخمی بهش کرد که سریع شونه ش رو فشردم.

ول کن اونو بیا راه رو داری درست میری فقط انقدر لنگات
رونده هوا...

اخم هاش از هم باز شد و کنارم ایستاد.

تا موقع شام بهم امون نشستن ندادن.

همه ی تنم خیس عرق بود ولی روشون رو زمین ننداختم و
تا آخر تو دایره شون موندم.

امشب قرار بود عروسم رو به خونه بیرم از همیشه سرحال
تر بودم.

دلم می خواست همه چیز تموم بشه اون رو به خونه بیرم
ساعت ها به زیباییش خیره بمونم.

چشم هام همیشه از کم دیدنش گله داشتن باید همه ی این
کمبود ها جبران می شد.

وقت شام که شد فیلم بردار صدام کرد تا وقتم رو کنار
آشوب بگذرونم.

با دیدنم چشم هاش برقی زد و برام دست تکون داد.

لبخندی به ذوقش زدم، این دختر معنای زندگی بود.

بی اختیار و بی توجه به حرف فیلم بردار به سمتش رفتم.
 نداشت خودم بهش برسم اون هم قدم های رو برای رسیدن
 به من سرعت داد.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و تنش رو به تنم چسبوند.
 لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت: این فیلم
 بردار نمی دونه کافیه من و تو فقط خودمون باشیم تا
 عاشقانه ترین صحنه ی دنیا رو رقم بزنیم... بهش سخت
 نگیر.

لبخند زدم و از فاصله ای نزدیک به چهره ای که دل و دینم
 رو ازم می گرفت خیره شدم.

به این فکر می کردم تا حالا توی تمام عمرم به ذهنم خطور
 نکرده بود زمانی برسه که من بی توجه به نگاه عالم و آدمی که

رومه، توی چشم های پر عشق یه دختر غرق بشم و حرفای
کسی برام مهم نباشه...

روی صندلی که نشستیم غذا رو جلوش گذاشتم.

_ببینم پاهات که درد نمی کنه؟

چشم هاش رو گرد کرد.

_نه به حرف شوهرم گوش کردم زیاد نرقصیدم.

صدای مینا از پشتمون بلند شد.

_جون عمه ت من بودم تا همین دو دقیقه پیش داشتم زمین

رو می لرزوندم؟

خان داداش تا فهمید شما می خواهید بیاید سر جاش آروم
گرفت.

با تلفیقی از اخم و خنده نگاهش کردم.

می دونستم یه جا آروم نمی گیره.

حالت پر ناز و بی گناهی به چهره ش داد.

_همه ش تهمت و افتراس می خوان بین ما رو به هم بززن.

داروف

سحر نصیری

مینا چشم غره ای بهش رفت و نوشیدنی ها رو روی میز مون گذاشت.

_نوش خان خان داداش بخور جون بگیری از پس زیون این ور وره بر بیای.

آشوب ریز خندید، با لذت نگاهش کردم.

مینا که رفت دستم رو روی دستش گذاشتم.

متوجه شدم کفش هاش رو از پاش در آورده و زیر میز گذاشته.

_هم پاشنه کفش هات بلنده هم بازیگوشی کردی شمامه پاهات مثل دیشب زخم می شن.

دستم رو نوازش کرد.

_مهم نیست...

اخم کردم.

_برای من مهمه!

کاری از EXCHANGING GROUP

لبخندی به صورت جدیم زد.

_یکیو دارم مثل دیشب پاهام رو نوازش کنه و درد رو از پاهام بیرون بکشه چرا به خودم زحمت بدم و مواظب باشم وقتی تو مواظبم هستی؟

حالت چهره م ملایم شد، امون از زیون این گنجشک.

_شیرین زبونی نکن ملوچک درسته من همیشه هستم ولی...
تو به خاطر من بیشتر مواظب خودت باش!

با بازیگوشی شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن غذاش شد.

چند لحظه به نیم رخ بیخیالش نگاه کردم و آهی کشیدم.

اصلا به حرف من گوش نمی داد و این سر به هواییش همیشه باعث نگرانیم بود.

نه دلم میومد بزرگ و عاقل بشه و نه خیالم از شیطنت هاش راحت بود.

داروف

سحر نصیری

نمی دونم چه قدر توی فکر بودم که نگاهش به سمتم
چرخید.

چرا چیزی نخوردی امیر؟ من غذام تموم شد.

بعد از شام یکی دوتا آهنگ بیشتر نمیزنن مراسم تمومه ها...

بهتر، زودتر می ریم خونه راحت می شیم.

سریع گفت: دلت میاد شب عروسیمون اینجوری بگی؟

مثلا موندگار ترین شبنمونه.

سری تکون دادم و جدی گفتم: چیزی که موندگارش می کنه
این سر و صدا و اذیت و آزارها نیست چیزیه که خونه
منتظر مونه!

سریع چشم هاش رو گرد کرد.

حاجی شما هم؟

توی چشم هاش شیطنت موج میزد.

سعی کردم پیش فیلم بردار جلوی خنده م رو بگیرم.

پدر سوخته نشو بچه منظورم اون نبود که تو ذهنته!

شونه ای بالا انداخت.

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

داروف

_ آقا دست به مهره بازیه فیلم بردار هم فیلم گرفته دیگه نمی
تونی بزنی زیرش...
دستم رو گرفت.

_ اصلا پاشو بریم خونه ببینم منظورت غیر اون چی بود؟
دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم.

_ بشین سر جات جونور آبرو نداشتی برام... حرف داشتم
باهات بیا برو به قر و فرت برس دست از اذیت کردن من
بردار.

لبخندی بهم زد و از جا بلند شد.

بی تعارف به سمت دخترا که بدون لحظه ای مکث در حال
رقصیدن بودن رفت.

خواستم از جا بلند بشم و از سالن بیرون برم که در سالن باز
شد و پسرای یکی یکی وارد شدن!

کاری از EXCHANGING GROUP

آشوب

همین که به سمت دخترها رفتم بالاخره در سالن باز شد و اول از همه آراز وارد شد.

آرمین و پسرا با صاحب تالار هماهنگ کرده بودن آخر شب رو زیر سیبیلی رد کنه تا پسرا بتونن بیان این طرف و این دومین سوپرایز برای امیر کورد زیادی حساس بود.

همونجا سرجاش ایستاده بود و با تعجب بهمون نگاه می کرد. آراز بی مکث به سمتم اومد و برای رقص تانگو دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

می بینم باز اون شوهر بیچاره ت ماتش برده بهش خبر نداده بودی؟

چشمکی بهش زدم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

وقتی شوهرم نمی رقصه با داداشم تانگو می رقصم خب نمی دارم این یکی شب عروسی تو دلم بمونه که.

پیشونیم رو بوسید و خندید.

_در خدمتم فلفل... فقط این شوهرت رو ننداز به جون من
بد داره نگاه می کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

_نترس چیزی نمیگه می دونه این روزها رو می خوام کنار
شماها بگذرونم.

کمی سکوت کرد.

_وقتی رفتی دلتنگی نکنی آشوب همین که زنگ بزنی دم
خونتونم... می دونم امیر کورد اذیت نمی کنه ولی محض
احتیاط اگه رنجیدی خبرم کن بهش نشون بدم دنیا دست
کیه....

صدای خنده م بیشتر شد.

می دونستم می خواد حال و هوام رو عوض کنه تا مثل دیشب
غمگین نشم.

_والله یه خواهر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره...

قبل از این که حرفش تموم بشه دستی بازوم رو به عقب
کشید.

داروف

سحر نصیری

_ بیا برو اون ور پسر بذار ما هم دو دقیقه با خواهرمون حرف
بزنیم.

با دیدن آرمین جا خوردم.

تعداد کسایی که وسط می رقصیدن کم بود.

انتظار داشتم اونو کنار سها ببینم ولی سها چسبیده به امیر
کورد ایستاده بود و آرمین کنار من.

_ دو دقیقه دیگه میام پیش می گیرم.

آرمین اشاره ای بهش زد.

_ دو دقیقه دیگه باید برم تحویل شوهرش بدمش مامورم
کرده زنش رو براش برم خودمم قاچاقی پیچوندم.

exChange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر نصیری

داروف

نگاهم به سمت امیر کوردی که خیره و آروم نگاهم می کرد
چرخید.

چشم تو چشم که شدیم پلک هاش رو به هم فشار داد و
لبخند کمرنگی زد.

از نگاهش آرامش گرفتم.

آراز که عقب رفت دستم رو روی شونه ی آرمین گذاشتم و
به چشم هایی که سال های زیادی پر خصومت بهم خیره
بودن نگاه کردم.

این بار خبری از خصومت نبود.

انقدر آروم بود که شک می کردم همون آرمین شر و شور
قدیم باشه.

خودش رو مشغول رقصیدن نشون داد.

پس فردا میرم آشوب...

نگاهم ناخودآگاه به سمت سها چرخید، آروم و گرفته به نظر
می رسید.

سها می دونه؟

سر تکون داد.

کاری از EXCHANGINGT GROUP

_ واسه همین بهم نزدیک نمیشه دفعه ی قبل هم که قرار بود برم اون تو باهام قهر بود.

آهی کشیدم، دلم براش می سوخت.

_ خودش انتظار این روزها رو می کشید نه؟

هومی کشید.

_ چند روز بگذره آروم میشه، خیالم راحت آشوب امیر کورد

هست هم هوای شما رو داره هم سها رو من زندگیم رو می

ذارم میرم و یکی دیگه با همه ی وجود ازش نگهداری می کنه

تا برگردم.

شونه ش رو نوازش کردم.

_ غصه نخور آرمین همه چیز درست میشه امیر گفت

درخواست تجدید نظر میده چشم به هم بزنی برگشتی شما

هم بساط عروسی رو راه میندازید و میرید سر زندگیتون...

سیبک گوش بالا و پایین شد.

_ آشوب؟

منتظر نگاهش کردم.

_ وقتی رفتم هوای سها رو داشته باش باشه؟

باهاش کل کل نکن سها زیونش تنده ولی چیزی توی دلش نیست من که برم از همیشه تنها تر و دلشکسته تر میشه با کسی صمیمی نیست و همیشه از همه دوری می کنه می دونم تقصیر خودشه ولی... تو خوبی کن بهش نزدیک شو نذار بیشتر از این غصه بخوره من نگرانشم آشوب!

نفس عمیقی کشیدم.

نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

حقیقتا دلم واسه جفتشون می سوخت.

می دونی که جوش دادن این رابطه فقط دست من نیست سها خودشم باید بخواد و بیخیال طعنه و کنایه زدن به من بشه.

آروم گفتم: باهاش حرف میزنم، این روزها خیلی بی حوصله و غمگینه جز تو کسیو نداشتم این حرفا رو بهش بزنم، شاید

حتی موقع رفتنم همدیگه رو نبینیم برای همین مجبور
شدم...

چشم بستم و بازوش رو فشار دادم.

_ می فهمم چی میگی آرمین حواسم هست نگران نباش!
لبخند کمرنگی بهم زد.

چشم هاش غمگین بود و این آزارم می داد.

همین که آهنگ قطع شد خم شد و پیشونیم رو بوسید.
نفسم حبس شد و مکث کردم.

اولین بار بود!

واقعا اولین بار بود برادرم منو می بوسید!

اشک به چشم هام هجوم آورد.

حسی که توی قلبم پیچید زیادی غریب بود.

عقب که کشید بهش لبخند زدم.

_ خوشبخت شو آشوب کوچولو دلخوشی این روزای من
دیدن خنده های شماهاست.

گونه ش رو بوسیدم و به سختی بغضم رو قورت دادم.

داروف

سمر نصیری

_ شما دوتا داداش نمی خواید دست از سر زن من بردارید؟
با شنیدن صدای شاکی امیر کورد با خنده به عقب برگشتم.
از آرمین جدا شدم و بازوش رو گرفتم.
آرمین دست روی شونه ی امیر کورد گذاشت.
_ مبارک باشه آقا امیر انشالله خوشبخت بشید من برم ببینم
این خانم بداخلاقم چیزی نیاز نداره.
امیر کورد نگاهی به سها انداخت.
_ برو پسر امشب حسابی گرفته به نظر میاد بذار بهش خوش
بگذره.
آرمین که رفت امیر کورد فشاری به کمرم آورد.
_ چی می گفتی با داداشات ملوچک؟
نگاهی به صورت آرومش انداختم.
_ داشتم پرشون می کردم اذیتم کردی با ماشین از روت رد
بشن.
با خنده سر تکون داد.
_ عجب، پس داری یار جمع می کنی!

کاری از EXCITINGT GROUP

داروف

سمر نصیری

نگران نباش خودت تنهایی با این زیونت از پس من بر میای
در اصل من باید از داداشات درخواست کمک کنم که از پس
تو بر پیام شمامه!

ریز خندیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم.

_می بینم گله گذاری و غرزذنات از الان شروع شده آقا امیر...
دیگه چه حرفا ادامه بده ببینم دیگه چیا تو دلت مونده بریز
بیرون خجالت نکش مرد!

VIP

exChange Group

در حالیکه به کولی بازیم می خندید سرش رو به دو طرف
تکون داد.

خواست چیزی بگه که دایه صدامون کرد.

_امیر کورد برو به این پسرا بگو تمومش کنن دیگه دارن
خودشون رو خفه می کنن صدای صاحب تالار در اومده.

کاری از EXCHANGING GROUP

امیر کورد سری تکون داد و دستش رو برای شاهین تکون داد.
 آخر شب بود و از خستگی روی پا بند نبودم.
 دلم می خواست هرچه زودتر برگردیم خونه.
 پام مثل دیشب درد گرفته بود ولی جرأت نداشتم به امیر
 کورد بگم دوباره صدای غرزدنش بالا می رفت.
 چند دقیقه بعد بچه ها شروع به جمع و جور کردن اطراف
 کردن و مهمون ها هم یکی یکی از جا بلند شدن.
 کنار امیر کورد ایستادم و با مهمون ها خداحافظی کردیم.
 هیچکدوم از بچه های کافه نیومده بودن با این که زیاد
 انتظاری نداشتم ولی کمی دلم گرفت.
 امیر کورد اشاره ای به شاهین زد تا رضا و مادرش رو برسونه.
 شنیده بودم دور حلب آباد با کمک بهزیستی و گل ریزون بچه
 های چهار محل یه خونه ی نقلی اجاره کرده بودن و این
 حال رو خوب می کرد.
 خودم یادم نبود و امیر کورد دعوتشون کرده بود با دیدنشون
 از خوشحالی رو پا بند نبودم!

دیگه سالن داشت کم کم خالی می شد و جونی توی پاهام
نمونده بود.

امیر کورد برگشت و نگاهی به صورت خسته م انداخت.

_ بیا بریم توی ماشین بشین کفش هاتم در بیار چشمات از
بی خوابی قرمز شده دختر.

از خدا خواسته سری تکون دادم.

_ تور و دسته گلم رو میزه امیر برام بیار.

باشه ای گفت و به سمت اون طرف سالن راه افتاد.

شهره و مینا و مهنا با رفتن امیر سریع به سمتم اومدن.

_ چه قدر وا رفتی تو آشوب چرا قیافه ت اینحوریه تازه سر
شبه تا صبح کلی کار دارید.

خمیازه ای کشیدم و به صورت خندونشون نگاه کردم.

_ ما کارامون رو قبلا کردیم الان وقت استراحته گلم برو اون
ور باد بیاد عمویی.

مینا چشم هاش رو واسم ریز کرد.

_ خیلی بی حیایی آشوب بیچاره...

_ هیس هیس امیر کورد اومد.

با شنیدن صدای مهنا مینا سریع ساکت شد و کنار ایستاد.

_ مبارک باشه خان داداش ایشالله با این زلزله به پای هم پیر بشید.

امیر کورد لبخندی به مهنا زد و سر تگون داد.

_ انشالله قسمت شما مهنا خاتون... راستی شهره خانم انگار تنها اومدید درسته؟

این وقت شب خوب نیست این جوری برگردید خونه به صابر گفتم دم سالن منتظرتون باشه.

با دیدن صورت سرخ شهره آروم زدم زیر خنده.

مینا دست رو شونه ی شهره گذاشت و لبش رو گاز گرفت.

_خب دیگه بریم آقا صابر هم بیشتر از این معطل نشن.
امیر کورد دستش رو دور کمرم حلقه کرد تا با هم به سمت
خروجی سالن بریم.

_صابر تا صبح قیامت اونها منتظر می مونه اصلا عجله
نکنید.

امیر کورد لبخند زد و فشاری و به کمرم آورد.

_اذیتشون نکن ملوچک!

سرم رو به بازوش تکیه دادم و بهش لبخند زدم.

کمکم کرد سوار ماشین بشم و خودش پشت فرمون نشست.
همه ی حواسم به شهره بود که به سمت ماشین صابر می
رفت.

_خدا کنه داداشاش اینا رو با هم نبینن.

_بهش گفتم مواظب باشه، مگه خانواده هاشون در جریان
نیستن؟

سری تگون دادم و بی حواس گفتم: چرا هستن ولی اینا که
این چیزا حالیشون نیست عین رفتارای قدیم تورو دارن امیر

داروف

سحر نصیری

انگار از قرن قبل ظهور کردن نمی دارن شهره بیچاره جیک
بزنه.

وقتی ماشین رو راه ننداخت و سکوتش طولانی شد با تعجب
به سمتش برگشتم.

با دیدن اخم های درهمش ابرو هام بالا پرید.

_ چیزی شده؟

خیره نگاهم کرد.

_ عین قدیم من؟

یعنی من اینجوری بودم؟

چشم هام گرد شد و سریع دستم رو روی دستش گذاشتم.

_ نه یعنی من منظورم این نبود که... میگم روی خواهرشون
حساسن دیگه تو چه جوری روی سها حساس بودی آرمین
رو لگد مالی کردی.

هومی کشید و ماشین رو روشن کرد.

_ اون جریانش فرق می کرد من از قضیه خبر نداشتم که
بعدش هم به نظرم داداشای این شهره خانوم باید نسخه
خودشون رو بپیچن صابر به کسی باج بده نیست.

کاری از EXCITINGT GROUP

لبخند راحتی زدم.

_بِهتر، شهره بیچاره کم عذاب نکشید از دستشون بذار صابر
حق همشون رو بذاره کف دستشون دیگه خونش رو تو
شیشه نکن!

فشاری به دستم آورد.

_بحث رو عوض نکن یادم نرفته چی بهم گفتی.
خنده م گرفت.

بی هوا خم شدم و گونه ش رو محکم بوسیدم.

_خب دور اخمات مرد من!

باشه در اون حدم نبودى ولی قبول کن بداخلاق بودى دیگه
حتی به منی که هفت پشت غریبه بودم هم گیر می دادی
نگاه جدی بهم انداخت.

_ناموسم بودی!

لبخند کمرنگی زدم و پشت دستش رو نوازش کردم.

_یعنی هیچوقت منو به چشم یه غریبه ندیدی نه؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

داروف

سحر نصیری

_هیچوقت، همیشه یه چیزی وادارم می کرد ازت مراقبت کنم.

لبخندم پررنگ تر شد.

اگه اون موقع می دونستم از خوشی بال در میاوردم.

_از همون اولش گنجشکت بودم آخه!

دستم رو بین دست هاش کشید و فشار آرومی به انگشت هام داد.

نگاهش دوباره گرم و آروم شده بود.

_آره گنجشکم بودی!

انقدر غرق لذت بردن از حرفاش بودم که نفهمیدم کی به در خونه رسیدیم.

کاری از EXCHANGING GROUP

امیر کورد از اولش به همه اولتیماتوم داده بود که پشت سرمون راه نیفتن و الان واقعا ممنونش بودم چون دیگه جون ایستادن روی پاهام رو نداشتم.

از ماشین که پیاده شدیم وسایلم رو از روی صندلی برداشت و دامن لباسم رو بالا گرفت تا وارد خونه بشیم.

همین که وارد حیاط شدم با دیدن چراغای رنگی و روشنی که به دیوارها آویزون بودن و ماهی های قرمز و کوچولوی توی حوض جیغ خفیفی از ذوق کشیدم.

_وای وای امیر ماهی خریدی؟

سریع به سمت حوض دویدم.

_اون شب خودت گفتی حوضش ماهی کم داره که بچه هامون باهاش بازی کنن.

با همون وضعیت خم شدم لب حوض و یکی از ماهی ها رو با انگشت دنبال کردم.

متوجه شدم در خونه رو باز کرد و وسایل رو همون دم در گذاشت.

دوباره به سمتم چرخید و با دیدن وضعیتم آروم خندید.

_ چیکار می کنی گنجشک؟

ول کن حیوون خدا رو بیا بریم تو مگه خسته نبودی؟

_ اینارو دیدم خواب از سرم پرید امیر بیا...

کفشم رو از پام در آوردم و دامن لباسم رو بالا دادم.

قبل از این که صدای اعتراض بلند بشه جفت پاهام رو توی حوض فرو بردم.

_ آخیش چقدر سرده جیگرم حال اومد.

_ گنجشک چیکار داری می کنی این وقت شب بازیت گرفته؟

بیا بریم داخل دختر!

با پاهام ماهی ها رو دنبال کردم و شیطون خندیدم.

_ نمیام... با پای خودم نمیام بغلم کن!

با خنده سرش رو تکون داد و کنارم لبه ی حوض نشست.

نصف لباسم خیس شده بود ولی مهم نبود.

به چشم های جذابش که زیر نور چراغ ها برق میزد نگاه کردم.

_ تو هم دوست نداری این شب تموم بشه؟

داروف

سمر نصیری

به سمتم چرخید و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد تا
بهش تیکه بدم.

_اگه تو بخوای این شب رو با هم صبح می کنیم من خسته
نیستم نگران توام!

سرم رو به شونه ش چسبوندم و چشم بستم.

_اینجا یه نفر دلش یه چیزی می خواد!

لبش رو به سرم چسبوندم. exChange

_چی می خوای بوکه کم؟ (عروسم.)

امشب همه ی خواسته های دنیا برای تو!

آروم لب زدم: شدی غول چراغ جادو؟

خندید.

کاری از EXCHANGEE GROUP

_ به قیافه م می خوره؟

سرم رو به شونه زدم.

_ خیلی!

بیشتر تنم رو به خودش فشارم داد.

_ شیطون نشو شیرین زوانم... بگو چی می خوای؟

لبم رو تر کردم.

_ عروست ازت می خواد شب عروسی، همون طور که دوتایی

با هم توی خونه نقلیتون لب حوض نشستید... همون طور

که با پاهاش با ماهی ها بازی می کنه و لباس عروسش رو

خراب می کنه، همون طور که تو بغلت جمع شده و زیر لبی

قربون صدقه نگاهت میره میره، کوردش واسش بخونه!

به محض تموم شدن حرفم خم شد و بوسه ای روی لب

هام نشوند.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم خواستم همراهیش کنم که

بعد از دم عمیقی که گرفت سرش رو عقب کشید.

_ آخیش رو دلم مونده بود آواتگم!

دوباره تکرارش کرد...!

من نهایت آرزوش بودم.

از فاصله ی نزدیک لب زدم: می خونی؟

چشم هاش رو آروم باز و بسته کرد هردو دستش رو دورم پیچید و پیشونیش رو به سرم تکیه داد.

صدای آروم و مردونه ش باعث شد قلبم متفاوت تر از همیشه ضرب بگیره.

ناخودآگاه چشم بستم و صورت و ریشش رو با دست هام نوازش کردم.

_دوی شهو مانگ له من گلهی توی ته کرد

گلهی له زلف و بروی توی ته کرد

ئیوت هر شوی توتی ته سر بان

حُبّی نامی نه تهو له آسمان

قبل از این که حرف بزنم همون طور که توی بغلش تگونم می داد و نوازشم می کرد شروع به معنی کردن ترانه کرد.

_دیشب ماه، شکایت تو رو پیش من میکرد

شکایت از مو و ابروی تو رو میکرد

داروف

سحر نصیری

میگفت هر شبی که تو به پشت بوم میای
دیگه اون(ماه) تو آسمون، دوس داشتنی به نظر نمیاد!
گردنش رو بوسیدم و منتظر موندم.
پر توقع شده بودم انگار دیگه این حرفا سیرم نمی کرد هرروز
و هر لحظه باید صداش رو میشنیدم.
گوشام تک تک حرفاش رو می بلعید و قلبم اون ها رو حک
می کرد، مغزم لذت می برد و بدنم سر می شد.

VIP

exChange Group

چه سری داشت لحن این مرد بزرگ و دوست داشتنی؟

_تهیوت رو خسارو ئازیز، وهک مانگ ئدروشه

زولفی چو خرمن گیانا دُوری تهپوشه

(ماه) میگفت رخسار و چهره‌ی تو عزیزم، مثل ماه میدرخشه

کاری از EXCHANGING GROUP

زلفت هم مثل خرمن گیانکم، دورش رو میپوشونه
(منظورش اینه دور صورتش رو میپوشونه)

چونه م رو به شونه ش تکیه دادم و نگاهش کردم.
چشم هاش رو بهم دوخت و با جملات آخرش دوباره و
دوباره ازم دل برد!

_تهیوت چاوگلو هزار تهستیرهس

هرکهس تهیونیه تهستیرهی بو چهس

میگفت چشم هات مثل هزاران ستاره میمونه

هرکس که میبینتشون، دیگه ستاره رو میخواد چیکار؟

همین که جمله ی آخر رو گفت کمی خم شد و اول روی
چشم راست و بعد روی چشم چپم بوسه زد.

چشم هام رو بسته نگه داشتم.

از نفسی که توی صورتم پیچید حس کردم داره می خنده.

دوباره صورتش رو بهم نزدیک کرد و نوک بینیم رو بوسید.

_راضی شدی باوانگم؟

داروف

سحر نصیری

بریم داخل حمومت کنم و...

لبخند زدم.

_بعدش چی؟

ضربه ی آرومی به پیشونیم زد و از جا بلند شد.

_بعدش خوابت کنم شیطون!

لب ورچیدم و چیزی نگفتم.

خم شد و با ملایمت دست زیر پاها و کمرم انداخت و از جا بلندم کرد.

وارد خونه که شدیم با خنده نگاهی به اطراف انداختم.

_مشخصه چه قدر هول بودیم خونه رو نچیده عروسی رو گرفتیم؟

بیخیال به سمت اتاق خواب رفت.

_تا همین جاش هم دیر شده بود خونه هم خوبه دیگه یه چندتا خرده ریز مونده خستگیمون در بره تکمیلش می کنیم.

کاری از EXCITINGT GROUP

روی تخت که نشستم پشتم نشست و موهام رو از روی شونه م کنار زد و شروع به باز کردن دکمه های پشت لباسم کرد.

خم شدم و کفشم رو از پام در آوردم.

کمی بهم نزدیک تر شد و بدنم رو کامل به خودش چسبوند.

_ چیه این دکمه ها چرا انقدر ریزه باز نمیشه!

خنده م گرفت.

_ غر نزن امیر فقط چندتا دونه ست.

نچی کرد.

_ کلافه شدم همیشه پاره ش کرد؟

هینی کشیدم و سریع به عقب برگشتم.

_ نکنیا امیر... چرا یه ذره صبر نداری تو مرد؟

ROMAN

دوباره شروع به ور رفتن با دکمه لباس عروسم کرد.
صورتش انقدر بی صبر و کلافه بود خنده م بیشتر شد.
بعد از چند دقیقه نفس راحتی کشید.
_بلاخره...

با دیدن نگاه خیره م ساکت موند.

_چرا اینجوری نگاه می کنی؟

دستم رو روی گونه ش گذاشتم.

_می دونی حتی وقتی عصبی و کلافه ای وقتی صورتت در همه
و حوصله عالم و آدم رو نداری هم نمی تونم از قریبون صدقه
رفتنت دست بکشم؟

اخم هاش از هم باز شد.

_شیرین زبونی نکن گیانگم بذار بریم حموم بیایم بعد.
سریع بهش چسبیدم.

_با هم بریم؟

بند لباسم رو کمی پایین کشید.

داروف

سحر نصیری

_ نه با هم بریم معلوم نیست برگشتمون چه قدر طول بکشه
تنت رو می شورم میفرستمت بیرون بعدش یه دوش سریع
می گیرم میام.

اخمی کردم.

_ بچه م مگه؟

دستاش به سمت موهام رفت، همون طور که کف سرم رو
ماساژ می داد شروع به باز کردن گیره ها کرد.

_ کم از بچه ها نداری که گنجشک!

خواستم چیزی بگم که با کشیده شدن موهام صدای آخم
بلند شد.

سریع دستش رو عقب کشید و شروع به نوازش سرم کرد.

_ دردت گرفت؟

شرمنده موهات بین گیره مونده بود حواسم نبود یهو کشیدم.
سرم رو به دستش تکیه دادم.

_ خوبم ادامه بده امیر دیگه چشمام داره میره.

داروف

سمر نصیری

همون جایی که گیره گیر کرده بود رو بوسید ایندفعه با احتیاط بیشتری موهام رو باز کرد.

بند لباسم رو پایین کشیده بود و بالا تنه ی نیمه برهنه م کامل توی دیدش بود.

لبم رو گاز گرفتم و با اغواگری کمی خودم رو بهش نزدیک تر کردم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_ شیطونی نکن گفتم اول حموم!

چشم هام رو واسش گرد کردم.

_ من که کاری نکردم امیر کورد!

دستش رو توی موهام فرو برد و چند بار بینشون دست کشید از لذت چشم هام رو بستم.

_ من تورو میشناسم پدر سوخته.

لبخندی روی لبم نشست.

همه ی اذیت هام رو از بر بود.

کاری از EXCHANGING GROUP

سر نصیری

وارونه

از جا بلند شدم و دست هام رو بالا بردم تا لباس رو از تنم در بیاره.

مستقیم بهم نگاه نمی کرد و دلیلش رو می دونستم.

نمی خواستم اذینش کنم ولی خودش نمی داشت!

لباس عروس رو روی عسلی کنار تخت انداخت و نگاهی به بدن برهنه م انداخت.

_بریم تو حموم سرما می خوری.

VIP

exChange Group

چشم هام رو ریز کردم و با ناز بهش چسبیدم.

_سرما می خورم؟ تو این گرما؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

دستم به سمت دکمه ی پیرهنش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ حالا نوبت لباس تو نیست؟

تو هم کمک می خواهی؟

دستم رو روی سینه ی برهنه ش کشیدم و با نگاه داغی به چشم های بی قرارش خیره شدم.

بلوزش رو از تنش بیرون کشید.

خواستم دوباره دست روی سینه ش بذارم که خم شد و با یه حرکت سریع منوروی شونه ش انداخت.

_ به تو باشه با این ناز و اداهات نمی ذاری امشب یه خواب راحت داشته باشیم نازارا!

جیغ خفیفی کشیدم و بهش چسبیدم.

_ چرا اینجوری آویزونم کردی امیر کورد حداقل درست بغلم کن.

در حموم رو پشت سرمون بست و ضربه آرومی به بدن لختم زد.

_ سزای آدمی که شیطون رو درس میده همینه.

همه ی بدنم داغ شده بود و می دونستم اون وضعش از من بدتره به روی خودش نمیاره.

انقدر از هم دور بودیم که ثانیه به ثانیه لحظاتی که کنار هم میگذروندیم برامون غنیمت بود.

منو روی زمین گذاشت و همون طور که تن داغ و ظریفم رو به بالاتنه ی برهنه ش فشار می داد دوش رو باز کرد.

آب گرم روی سرم ریخت و تنم داغ تر شد، بدنای خیسمنون رو به هم چسبوندم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

شامپو رو برداشت و کف دستش ریخت.

همون طور که بدنم رو باهاش می شست آروم گفت: ناز و غمزه نیا بذار کارم رو بکنم بریم بیرون باشه؟

هومی کشیدم و بی حرکت موندم تا کارش رو بکنه.

ولی همه ی تنم تشنه و بی قرارش بود.

کم کم چشم هام از خستگی روی هم افتاد سرم رو به شونه ش تکیه دادم.

نمی دونم چه قدر طول کشید بالاخره کارش تموم شد.

از این که انقدر ملایم و با وسواس تنم رو می شست خنده م گرفته بود.

حوله رو دور تنم پیچید و دستش رو دور شونه هام انداخت
تا از حموم بیروم برم.

_تا لباست رو بپوشی یه دورش می گیرم و میام.

هومی کشیدم و به محض بسته شدن در حموم خودم رو
همون جوری روی تخت پرت کردم.

ملافه رو دور تنم پیچیدم و چشم هام رو بستم.

انقدر خسته بودم که بدون این که منتظرش بمونم آروم
خوابم برد. ✨ exchange group ☆

با حس این که یکی داره نوازشم می کنه به سختی پلک هام
رو از هم فاصله دادم.

_پاشو گنجشک چرا این جوری خوابیدی؟

موهاتم خیسه سرما می خوری لباس هات رو آوردم بپوش!

دستی به چشم هام کشیدم و گیج نگاهش کردم.
 وقتی دید حرکتی نمی کنم ملافه رو از دورم باز کرد و لباسی
 که برام آورده بود رو تنم کرد.
 خواستم دوباره خودم رو روی تخت پرت کنم که اجازه نداد.
 حوله ی گرمی دور موهام پیچید.
 _خیسه مریض میشی بیا حالا بخواب.
 نمی دونم کی وقت کرده بود حوله رو گرم کنه.
 ناخودآگاه بهش چسبیدم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.
 کاش عادت به زیرپوش پوشیدن نداشت.
 _بذار حداقل برق رو خاموش کنم.
 با اخم ملایمی محکم تر بغلش کردم.
 خم شد و آروم بین دو ابروم رو بوسید که باعث شد اخم
 هام از هم باز بشه.
 _خوابیدی؟
 آروم گفتم: نه خوابم رو پروندی.
 نفس عمیقی کشید.

_دیه هیرو و مهنا فرداشب میرن.

سریع چشم هام رو باز کردم و نیم خیز شدم.

_چی؟

چرا انقدر زود حتی یه بار هم خونمون نیومدن کلی برنامه داشتیم با هم بریم بیرون!

دستاش رو باز کرد و دوباره بغلم کرد.

_تا الانش که موندن جای تعجب داره دیه هیرو کلی توی روستا کار داره مجبوره برگرده.

با بدخلقی سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

_فردا شب دعوتشون کن بیان اینجا بعد از همین جا بیرشون ترمینال!

دستش رو توی موهام فرو برد.

_دایه گفت فرداشب بریم اونجا یه سر بهشون بزنیم.

هومی کردم.

_باشه پس خودمون میریم.

چند لحظه سکوت کرد.

_چند روز پیش با دیه هیرو حرف زدم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

_راجع به چی؟

منو به خودش نزدیک تر کرد.

_راجع به خودم، تو، دایه...

حواسم جمع شد.

_خب؟

لبخند کمرنگی زد.

_خوابت پرید؟

VIP

exChange Group

ROMAN

آروم به سینه ش کوبیدم.

سحر نصیری

داروف

_تا اینجا گفתי بقیه ش هم بگو خب اینجوری جون آدم در
میاد.

انگشتش رو روی لبم کشید و نچی کرد.

_خدا نکنه گنجشک!

رسمًا پهن شدم روش.

_دایه چی گفت؟

راجع به من باهاش حرف زده؟

صورتتم رو نوازش کرد و آروم گفت: آره راجع به تو با منم
حرف زد.

با تعجب نگاهش کردم.

_چی گفت؟

لبخند کمرنگی زد. exchange group

_گفت اون قهرمانی که همه فکرمی کنن منم، من نیستم.

اون قهرمان تویی که تونستی دوباره این خانواده رو دور هم
جمع کنی!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

کاری از EXCHANGING GROUP

_خب دیگه چی گفت؟

_خوشت اومده ها...

سریع گفتم: اذیت نکن دیگه امیر کورد بگو... یه نفرم تو زندگی از ما تعریف کرد شوهرمون زیر لفظی می خواد حرف بزنه.

آروم خندید.

_زبون نریز بچه!

کمی مکث کرد و بعد جدی به چشم هام خیره شد.

_همین قدر بدون اگه قلبت انقدر پاک نبود، اگه خوشحالی من برات مهم نبود و انقدر عاشقم نبودی این خانواده هیچوقت مثل قبل نمی شد و من مجبور بودم وسط یه عذاب بی پایان بین تو و خانواده م یکی رو انتخاب کنم!

بابت این که نداشتی بین این دو راهی وحشتناک گیر کنم تا آخر عمر مدیونتم باوانگم!

با تموم شدن حرفش خم شدم و با تمام حسی که بهش داشتم روی چشماش رو بوسیدم.

_ مگه من می تونم عذاب کشیدن تورو ببینم و راحت نفس بکشم؟

تو همه ی جون منی کوردم... قلبت بکشنه جونم می سوزه!
کمرم رو آروم نوازش کرد و با حظ خاصی گردنم رو بوسید.
_ خدا نکنه آواتکم!

دوباره لبخند عمیقی روی لبم نشست و چشم هام رو بستم.
آهی کشید و لب هاش رو به سرم چسبوند.

_ جارجاری ئیژمو خوم خاسیچ نییه ئۆنه لوسو گهم ولی
یه جوره ره‌حمو ناوی دلم ریشه‌ی داگه که توانی ئەم مه نییه
روژی نیژم خوشه‌م گه‌زه‌کی و قوروان صاقه‌و نه‌روم گیانکم!
(گاهی به خودم میگم خوب نیست انقدر لوست کنم ولی
محبتت یه جوری توی دلم ریشه کرده توان این که روزی
بهت نگم دوست دارم و قربون صدقه ت نرم رو ندارم
گیانکم!)

آروم گفتم: چی گفتی باز؟ شبیه غر بود!
 لبخندش رو حس کردم.
 دوباره سرم رو بوسید.
 _گفتم انقدر با رگ و ریشه م یکی شدی که توان این که یه
 روز نگم دوست دارم رو ندارم!
 با عشق به چشم های پر محبتش خیره شدم.
 این مرد قلب من بود!
 _اینو هرروز بهم بگو باشه امیر کورد؟
 نذار یادم بره یه نفر توی دنیا هست که از خودمم بیشتر
 دوسم داره هرروز به هردومون یادآوریش کن!
 دستش رو با بی قراری دور بدنم محکم کرد و لب هاش رو به
 پیشونیم چسبوند.
 _من حتی اگر نفس کشانیچ له بیرم بچیت، خوش
 گهره کوونی توم له بیر ناچت ملوچک...

داروف

سحر نصیری

تو له هوا وه من واجیتری و له گیانم خوشه ویس تری باوانگم!
(من حتی اگه نفس کشیدن هم یادم بره دوست داشتن تو
یادم نمیره گنجشک... تو از هوا به من واجب تر و از جونم
برام عزیز تری باوانگم!)

له باخی خه ساری مال ویرانه یه ک، ملوچکه ک، زامار و
بی تاوان ئینالاند...

باخه وان له ره هاتو وه ک دژمنیک ئما ولی ئارامی گیان بو...
باخه وان ملوچکه گی نه له ناو قه فهس که له ناو ده لی پناه دا
و ملوچک، ئه و دل داده بچوکولانه؛ تا گشت وختیک بو
باخه وان پهری پروازی گرت...

در باغ حیاط خانه ای متروک، گنجشکی زخمی و بی گناه
می نالید...

باغبان از راه رسید چون دشمنی می ماند ولی تسکین شد...

سر نصیری

داروف

باغبان گنجشک رانه در قفس و در دلش پناه داد و گنجشک
آن دلداده‌ی کوچک؛ تا همیشه برای باغبان پر پرواز
گرفت...

VIP

Exchange Group

ROMAN

کاری از EXCHANGE GROUP

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



self-consciously, but no else seemed to have children were spread throughout the car, catnapping by the window, or playing cards. I was not starting to lose it.

"Do you have nightmares?" asked Millard. "You should have a therapist. He's good at sussing hidden meanings."

"I don't need my arm. 'You sure you're all right?'"

"I said, and because I don't like being fussed over, I don't want to be the subject. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar* on his lap, I said, "Doing some light reading!"

"Reading," he replied. "And to think I once dismissed these as simple puzzles for children. They are, in fact, extraordinarily complex—"

"Even—in the way they conceal secret information about themselves. It would take me years, probably, to decode them all."

"But what good is that to us now?" Emma said. "What good is it if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones in that book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said hopefully. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak, somehow."

"A peculiar hollow!" said Millard. "That's amusing—but no. He was no accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that, like normals, they lack something which you and I and everyone in this train car possesses—some essential peculiarity—which is what allows us to interact with loops; to bind with and be absorbed into them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Others think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a deficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something normals had, but they who lacked peculiarity. That we were more, not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you, Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from one being to another. If this were possible, imagine the black market in peculiar souls that might spring up among the wealthy and unscrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday. Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a 'second soul.' To my mind, there was only one compelling argument